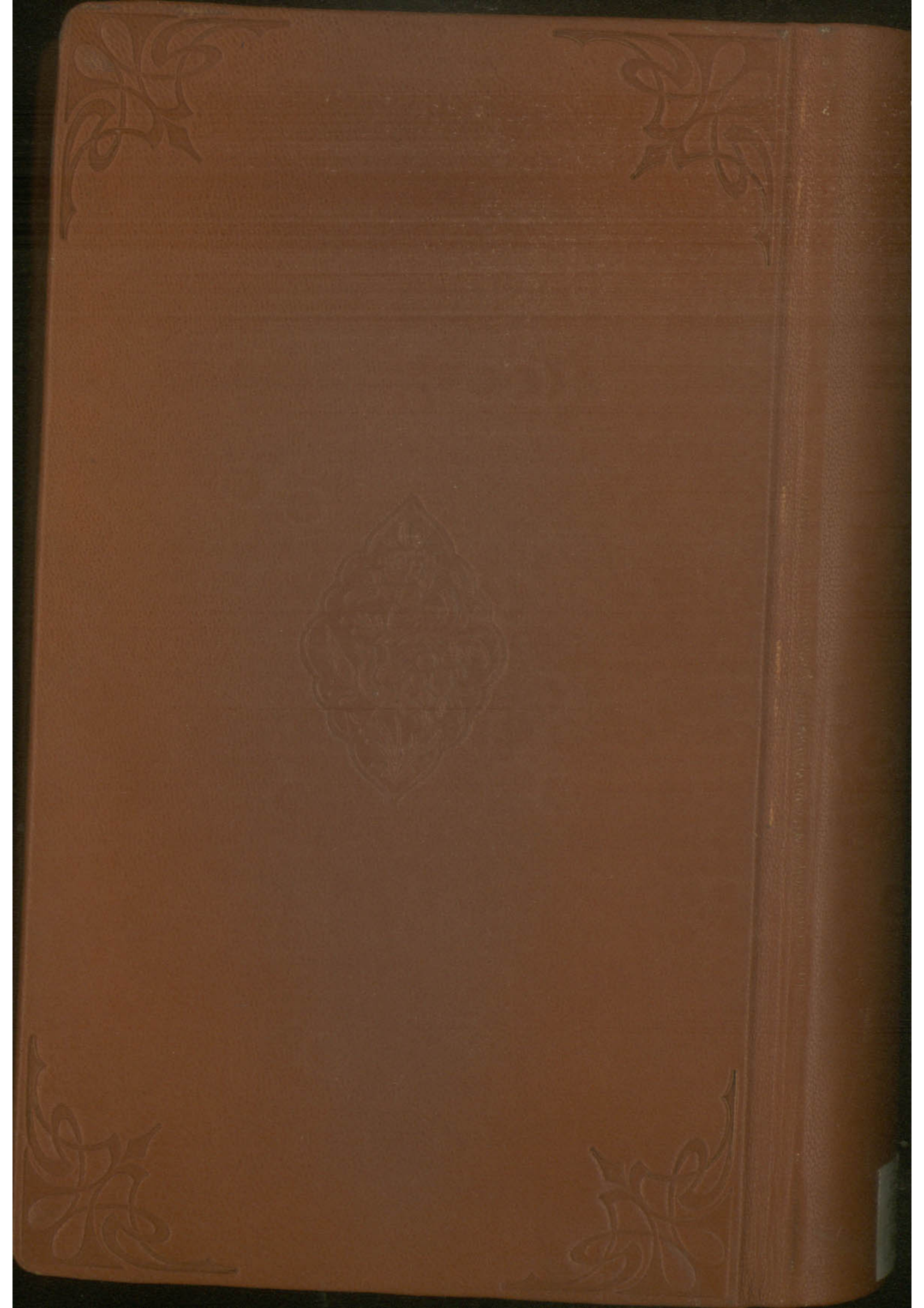
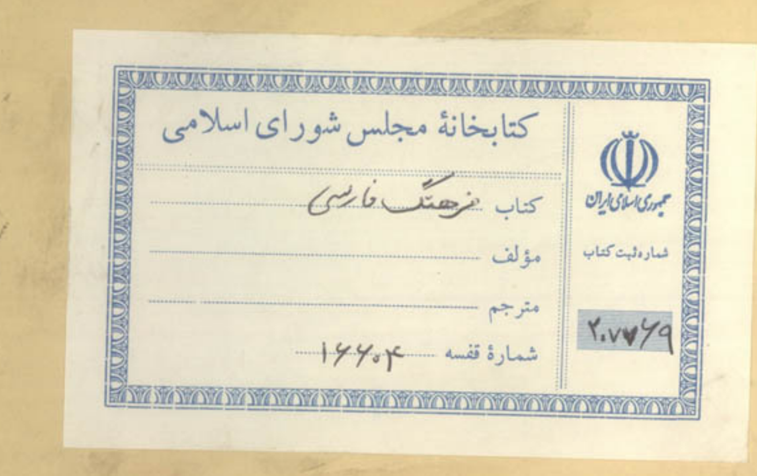
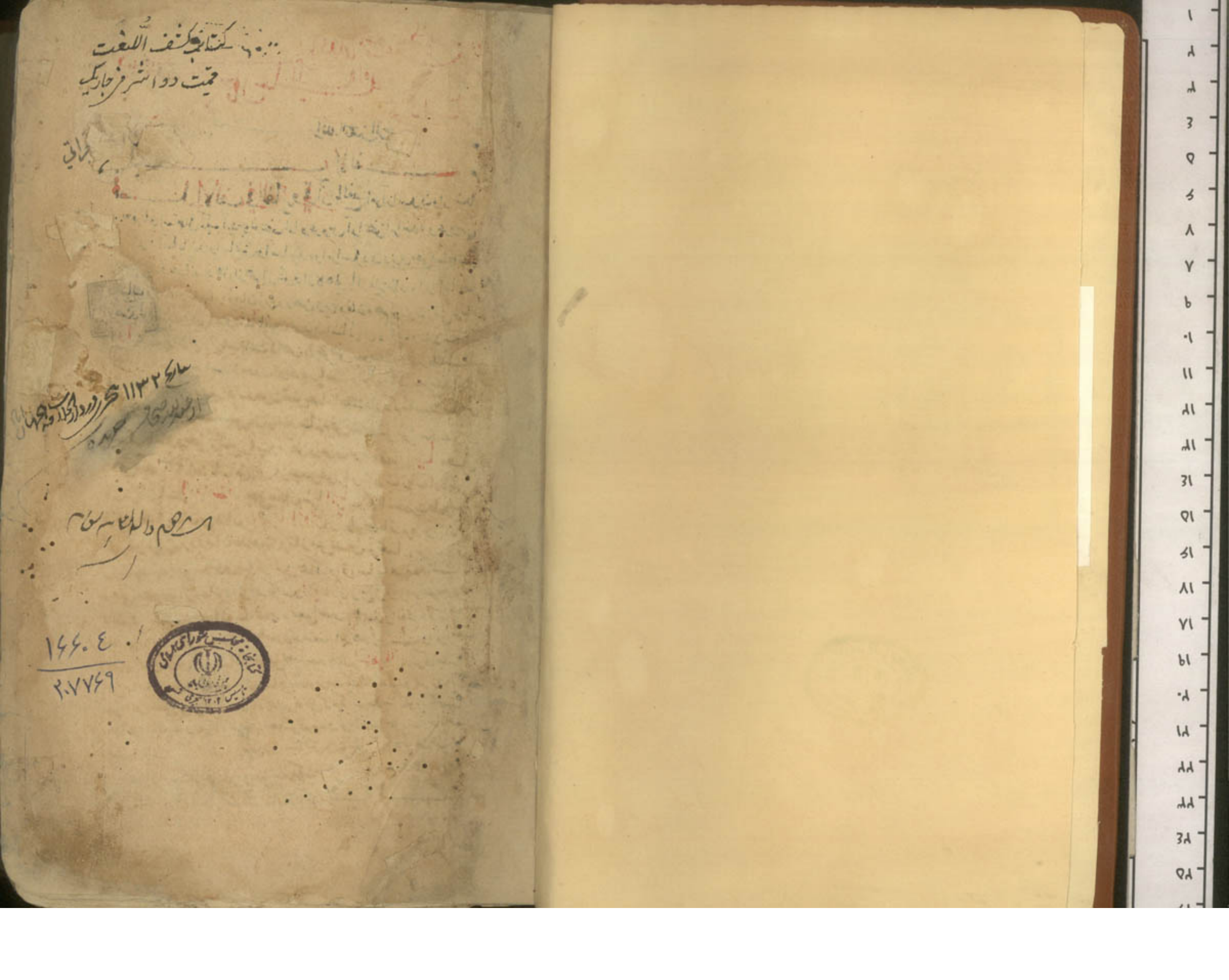




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب فرهنگ فارسی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۶۰۴
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۷۶۹


کتاب کشف اللغت
۱۶۶۰۴
۲۰۷۷۶۹

بسم الله الرحمن الرحيم

قال عليه السلام

رب يسر ولا تعسر علينا

بسم الله الرحمن الرحيم

باب الالف

فصل الالف في الفارسي

آرا بالفتح امر آرایيدن وآرایيده وبمعنی ثانی استعمال مرکب آید چون سخن آرا وعروس آرا یعنی سخن آراینده وعروس آراینده آسا مانند وآسایش وآساینده وامر آسودن وبدین معنی استعمال مرکب آید ونیز آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب وآنرا آسا [illegible] وباشاک ویاسک وخامیاره وهان ژره ودهن زیره وفازه هم گویند بتازیش ثوباء وهندش جنبهوایی نامند آشنا باشین موقوف آشنا کردن در آب وضد بیگانه آوا مختصر آواز آهن ربا سنگی است که آهن را بخویش جذب کند ودر عجایب البلدان مندرج است که معدن او قعر دریاست واگر آنرا به آب سیر بسند آهن را جذب نکند ولعاب روزه دار وخون تیس هم خاصیت دارد که خاصیت جذبش باطل کرداند وآنرا منقاطیس نیز گویند بتازیش مقنطیس خوانند هندش جنبک نامند ومعنی ترکیبی رباینده آهن وامران بود فقط آیا بمعنی تمنی آید ابا بالکسر نان خورش از جنس شوربا وبتازی زبان الاباء باز زدن باشد آرده خرما یعنی چنگال خرما ارمیا بضم یکم نام خضر علیه السلام وقیل اسمه بلیان بن ملکان ازدرها وازدها با زاء فارسی مار بزرگ در شهره وآنرا اژدر وبرغمان نیز گویند وبتازیش تنین وثعبان خوانند ودر شاهنامه بمعنی سلاطین جابره مثل ضحاک وافراسیاب هم آمده است وعلی که بصورت اژدها بود آنرا نیز گویند اژیرا با بای فارسی زیرا وابراهیم مترادف اینست آسا بفتحتین همان آسا ممدود بمعنی اخیر آستا بالضم والفتح نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زردشت وآنرا استا بحذف همزه نیز گویند وستایش وقیل بمعنی اخیر بالکسر استقبلا نام ترکی مبارز افراسیاب استام جمع اسم که جمع آن اسامی متصورات تازی است ونام زن امیر المؤمنین حسن بن علی رضی الله عنه نام دختر عمیش که رد آیه حدیث طلوع الشمس بعد الغروب روایت ونیز نام مرغی که معشوقه [illegible] بود [illegible] گفتندی آفندستا وآوندستا نیکوترین ستایش وآن ستایش بارگی عز عز افزا امر افزودن وافزاینده وبمعنی اخیر مرکب استعمال کنند وبحذف همزه نیز گویند لغت است اقلیما نام دختر آدم علیه السلام که بحیا [illegible]

وباشک

غایة

هابیل بود ونیز نقل جسد زر ونقره ونحاس که بعد گداختن بماند وقلیمیا بحذف همزه آمده است الف استوا یعنی خط استوا وآن نزدیک حکما رصد خطی است موهوم در وسط السماء که بگذرد او بقطب شمالی ودیگر دوم بقطب جنوبی ودر هر اقلیمی خط استوا دیگر است وارتفاع آفتاب واستواء روز آن کشور تا آن خط استوا است چون آفتاب بر آن خط رسد اورا برابر گردد وازپس آن سیر آفتاب را ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند اگرچه حرارت آفتاب وروشنی آن زمان زمان زیادة گردد وقوای بشری نیز بتدریج. در مکاسب دنیاوی نقصان پذیرد کذا فی المؤید فقط الف بانا یعنی عبارة است از تخته اول انجا بناء آوردن بکسی الجا بالضم غارت الوا بالکسر رستنی است که بغایت تلخ باشد بتازیش صبر گویند هندش گوار نامند وقیل بالفتح ونیز نام سلحدار رستم که کاموس کشانی اورا کشت آمیا همیان که آنرا امیان نیز گویند انلا بالفتح کاه کل کنند وکاه گل کردن وکاه گل کن بمعنی امر اندروا بالفتح نگون آویخته وآویخته وباژگونه کرده اندروای ودروا ودروای در بن لغت است ودر فرهنگ زفان گویا بمعنی حاجت نیز آورده است وبدین معنی اندربایست واندروایه وبایست وتلنک وتلته ودروا ودروایه ونیاز ووایا ووایه مترادف اند انگبروا بفتح یکم وکسر دوم با کاف وزاء فارسی جاه گوسپندان وقیل با کاف پارسی انگشت‌نما باتاء موقوف یعنی در غایت شهرت ونماینده انگشت وانگشت را بنما انگشتوا با کاف پارسی وتاء موقوف ثانی که با انگشتش بزند انوشا مذهب گبران انطفا کشتن آتش اوریا نام مردی که داود علیه السلام اورا با لشکر بحربی نامزد فرموده چون او بتقدیر الله تعالی انجا شهادت یافت داود علیه السلام زنش را بحباله خود آورد وسلیمان علیه السلام ازان زن متولد شد ایا کلمه تنبیه است ایپنا بیایید شمارو ایلا باباء فارسی همانا [illegible] ایلا نام مبارز افراسیاب ایلیا بکسر یکم وسیوم قبله بیت المقدس گویند ودر عجایب البلدان است که ایلیا شهریست مبارک وایلیا

بیغامبری بود که این شهر را بنام وی خوانند و از جمله فقهاء عمر بن الخطاب یکی الیاث
الزکی انا بالضم تلح الم برداری ارغا بالفتح آب جوی را و زغاد برباد ت و او نیز
گویند آغا بالفتح برادر بزرگ الا ابلق اثار عا ایثار فی البوسفی اخصا شمرند
کذا فی دستور الفضایل املاء نبشتن از تلقین فی دستور الفضایل اهلا آسلی
انجنا گوزپشت شدن آرا جمع رایها اسپاه دست یافتن اشام تباه شدن
فی برهنگی شیخ محمد لادلغة عربی ابوجلسا گوک که خر بخورد و لزتره است
که جواب افزاید ابو الحیا کنیه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه ابو الشغاء
کنیه شکر ابو المهنا شراب فی اصطلاح السالکین هرجا که ذکر شراب افتاده است
از آن شراب عشق و محبه مرادات ابو الهیجا کنیه امیر المومنین علی کرم الله
وجهه ابو المضی اسپ اجیا روستای ارطا درخت گوز و او را بهادران نیز
گویند اربحا دیهی از دیهها رستام استغنا علتی است که هر چند که آب خورده
تشنگی بزود اصل حیا همان بو الحیا مذکور انجلا روشنایی انزوا گوشه گرفتن
انفا جاسوسی ابیس الاعضا حکما چشم را گویند فی القادسی ایا ایا مکرر
کلمات است بمعنی هی هی آیا برای استفهام بمعنی ند و گاهی تحقیق را هم باشد
و گاهی بمعنی یا بولیه نداء قریب و امدود ابرا مدن آب آبشما یعنی پی آبکوری
و پی سرخ آب آسیا آن آسیا که بزور زور آب بگردد اتشین ندا ای شیطانو
اسیا معروف برسا بیخ سوسن ارسطا نام حکیمی که ارسطاطالیس گویند شر ارارا
بالکسر و باء فارسی هرچه در تقدم پوشند که هو سره گویند اقاقیا سلم گکر
یعنی صمغ درخت مغیلان اکرا جنسی از طعام امی تویا حضرت رسالت علیه السلام
اول و آخر بیشلد بر انبیا یعنی حضرت رسالت علیه السلام خلقت و نبوة ابا
صحف ابراهیم علیه السلام این ذل بعنا اشارت سوی دنیاست ای هفتنا
اشارت سوی فلکاست ترکی ارقا جامنگار امغا بزکوهی انا بالفتح مادر
اونکا بضم اول و فتح دوم نشن فی الصراح اجاء علی وزن نخل بقتحنین
کوهی از طی اجیبون مثل احیبون منسوبون الیه الرء علی وزن عاع درفجه
آ آ آ یکی و آواز فصل الباء التازی فی الفارسی فی آب معروف
و رونق و جاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و کلمه یکی و این معانی در آداب
الفضلا در اصطلاحات شعرا است و نیز ملتی مانند احمد که رومیان ابرا
آب ماه خوانند و یکماه دانند بادها بی منفعت دروی هرند و هندا ارابهادرون
گویند اسیاب باسین موقوف آن آسیا که بزور زور آب بگردد و انرا آب آسیا

ترکی

وانتک

افتاد ور برحص

نیز گویند اسپ با باء فارسی بر نو کمر بهلو یا بهلو یا دوش یا دوش و امثال
آن بهم گویند چنانکه زود رسد بتازیش صرمه گویند و هندوهکه خوانند
اشکوب باشین موقوف و واو فارسی بام و انرا اشکوب بتصر و اسمانه نیز
گویند بتازیش سقف خوانند اشوب با واو فارسی فتنه و شور و غوغا که
بتازیش مشغله با غین معجمه گویند و آشوبنده بمعنی ای هر روز و نیز بمعنی
شراب آید اسطرلاب بضم یکم و سیوم التی است حکما و منجمان و خسرو شاعران
انرا در آیینه سکندری آورده که چون سکندر بغار کیخسروی در رفته
و بر اورنگ او جلوس فرموده و جام جهان نمایش بر دست نهاده بسی
مشکلات و معضلات روزگار در آن آشکارا بدیده خاطرش گذشته که چنین
جام جهان نمای از آن پادشاه پس هنگامی که از شهر سریر سرافراز که
غار کیخسروی آنجاست بار دوی خویش مراجعت کرده حکما را از اندیشه
و تفکر خاطر عاطر خود آگهی داده همه فیلسوفان که ندیم و ملازم حضرت او
بودند روی باستخراج حکمتی که یادگار را شاید آورده آخر الامر ارسطاطالیس
اسطرلاب ساخت که از آن راز فلکی حکما را روشن و نصب عین گشته و بعضی
آن ترازوی آفتابست چه بیونان زمین اسطر ترازو و لاب آفتاب را گویند
و بعضی گفته اند که لاب نام حکیمی دیگرست که بتدبیر سکندر اسطرلاب
را ساخته بر قول دیگر آنست که لاب نام پسر ارسطو است که سازنده آنست و بروایت
سیوم ادریس لاب نام برادر ادریس است علیه السلام هرچه در علم حکمت
مهارتی تمام برداشت اسطرلاب و سطرلاب و صطرلاب و صلاب نیز گویند
اسلوب بالضم نام حکیمی و راه نیز جنسی است از اطعمه اشتاب بالکسر
شتاب بزیادة همزه اصطرلاب همان اسطرلاب افراز آب بمعنی هوار کان
ای بتازیش جاب خوانند بفتح حاء افراسیاب پادشاه ترکستان زمین
که بعد کشتن نوذر پادشاه ایران زمین دوازده سال در ولایت ایران
پادشاهی کرد پس طهماسب شاه ایران زمین افراسیاب را بصلح یکبار
بر تاب ادبی از ولایت ایران بیرون کرده و هو سیاوش بن کیکاوس شاه را که
داماد بود کشته باز بترکستان کیخسرو بن سیاوش که نبیسه دختری او
بود بدان انتقام ورا زنده گرفته و علف تیغ گردانید و میان کیخسرو
و افراسیاب جهل سال جنگ بود و پدر او پشنگ بن زادشم بن تور نام داشت
و افراسیاب جادو بود اندراب نام شهری بسرحد خراسان و هندوستان

انزوب بالفتح دردکه پوست را از غایت خارش درشت و آواده کرداند
وآنرا بربون و پربون و کواردن نیز کویند کویا تازی وی است ارجاسب
نام بادشاه انقلاب کشتن از کاری اشهب اسپی کلکون یعنی سرخ وام
ایلاب مهمان خواندن ایاب بخشم رفتن ارتکاب بر نشاندن
انصاب ریخته شدن کذا فی دستور الفضایل فی الترکی ازدب مینی
ویکش اکب با کاف فارسی رخساره فی فرهنگ شیخ محمد لاد عفی
اب پدرود فارسی شد نیز میخوانند ابن السحاب باران ابن العنب
می انکوری ابو ایوب شتر ابو تراب کنیت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
ابو خصیب کوشت ابو طیب هزوشه ابو الحباب آب ابو العجایب
کنیت بازیکر اتب بالکسر رواج و فی الصراح اتب شلما کجه و آن سینه بند
زنان است اجتناب جنب شدن و دور شدن احباب دوستان ارباب
قلوب صاحب دلان ارنب خرکوش اسنان الذیب کیاهی است مالوف ...
اصحاب یاران اضطراب سخت جنبان شدن اطناب مبالغه کردن
در سخن التهاب زبانه و شعله زدن آتش ام الکتاب یعنی قرآن
مجید انقلاب بکریستن اواب بالفتح والتشدید بسیار توبه کننده [illegible]
آب طرب می اتراب تیغ وامثال آن افشراب مثله ابنة العنب
می انکوری و اشک خونی و اشک کرم انتی طیب یعنی آفتاب آلوده دوتا
چنکالی است یعنی نالیده که از آرد راست میکنند انزروب بالفتح بایوم
نیز شکم سرخ و سپید که او را کجاره خوانند ترکی الب دلیر و قبیل بکون
دوم فی الصراح اب چراگاه و کشش کردن بوطن خود ایاب
امادکی رفتن کردن ابت بالکسر شاملکچه اتیب جماعت تا تیب شاملکچه
پوشانیدن ادب بفتحتین فرهنگ و پاس و شکفت و نکاه داشت حد هر
چیزی و دانش و سماعی خوانند ع کافه ادب و مودب سماعی خوانند
ارب اندام و پیوند اربه ماربه بضم الراء وفتحها حاجت ارب بفتحتین
حاجتمند شدن و سخت شدن روزکار و فرو افتادن اعضا و شناسا شدن
بکاری اربه بالضم کره تاریب استوار کردن کره تمام کردن تارب سختی کردن
درکار موارب ظفر یافتن مارب موضع مآرب جماعت ارب بکسر اول وسکون
ثانی حاجت و ماربه جمع آن اسب بالکسر سوی کون است بالفتح عیب
وملامت کردن و در آمیختن بعضی با بعضی اثابه بالضم مردم در آمیخته

اتیاب جماعت تاشب سرزنش کردن الب کرد کردن و راندن شتر تالیب
تحریض کردن جنود و لب تالب مثال التغلب درختی است تانیب سرزنش
کردن و نکوهیدن مونب آنکه بطعام اشتها ندارد اوبه کرانه بیا
جاوا من کل اوب ای من کل ناحیة و دست و پای زود زود انداختن
ناقه در رفتار اووب علی وزن فعول باز کشتن اوبه ایاب کذلک داب
توبه ماب باز کشت تاویب همه روز رفتن و تسبیح کفتن اهب تاهب ساخته
کردن اهبه اهب جماعت اهاب پوست نا پیراسته اهب بفتحتین جمع
فی الباء الفارسی فی تازی اذرکشب بضم کاف بوزن آتش
پرست نام آتشکده بلخ که بانی آن کشتاسب شاه بود ذوالقرنین آنرا
منهدم کردانیده و کنجهایی که در وی بوده برداشت ارجاسب نام پهلوان
افراسیاب و نام پادشاه توران زمین که بیست چند بر کشتاسب شاه
را در جنگ کشته و آذرین دختر کشتاسب شاه را دستگیر کرده در دز
رویین محبوس ساخته آخر الامر اسفندیار بن کشتاسب شاه رفته
در رویین فتح کرده و ارجاسب را کشته فی فرهنگ شیخ محمد لاد فاروقی
اسب معروف که آنرا فرس کویند و نیز نام مهره از شطرنج اسرب
سرب که بهندی سیسا کویند انزروب همان انزروب که در باب تازی
کذشت ترکی اسب نام ماه رجب والله اعلم بالصواب الپ بفتحتین
دلیر شیر ریکون دوم فصل فی التاء تازی ابافت
بافاء موقوف جامه شفت و سطبر ابتز برکاهت یعنی رونق
نوخر یوش است آبحیات چشمه است در ظلمات هر که آب آن
بخورد بطول حیات نمیرد در کنج سکندر بطلب آبحیات در ظلمات رفته
خضر و الیاس علیهما السلام که پیش رو بودند در آن چشمه رسیده و آب
آن خورده باز از نظر ایشان حق تعالی مخفی کردانیده سکندر را از انجا هیچ
نصیب او نبود مایوس باز کشته آب در جوی است بابای موقوف یعنی
دولت و بخت و اقبال و فرمان دهی و حل و عقد امور خلایق بر دست
تست ابرست باباء موقوف زاهد پاک که هرکز بلوث معاصی ملوث
نشود و استنجا کردن باب و وضو و غیر آن و پاک دست اخردست یعنی
صف نعال و عاقبت کار و داو آخر قمار و نیز آذرپرست باباء پارسی
یعنی آتش پرست که آنرا کبر کویند آذرمی دخت نام دختر پرویز شاه

که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند افتاب پرست بابکر موقوف
و یاء دوم فارسی گل نیلوفر که آنرا ورباج نیز گویند وازین ابیات بندگی
خواجه نظامی گنجوی چنان محقق میشود که هر کاسی که کبود است اورا افتاب
پرست خوانند بیت هر سوی که افتاب سر داده ❊ گل ازرق در و نظر داده
لاجرم هر گلی که ازرق هست ❊ خواندش هر که افتاب پرست ❊ و ایضا طایفه
از کاوران که افتاب پرستند و نیز جانوری دراز دم که آنرا افتاب گردک
نیز گویند بتازی حربا و هند کرکت نامند آگفت بکسر کاف رنج و بلا
آهن جفت یعنی آن آلت بزرگی که کدیوران زمین را بدان شیار
و انرا ایبل و ایرو سپار و شیار و کاواهن نیز گویند و هندش بهاله نامند
آن بالفتح تو اردیبهشت از شیخ واحدی بضم یکم وانا میر شهاب
الدین حکیم کرمانی بفتح آن با یاء فارسی صحیح و محقق است و در رساله
الشعرا نیز بالفتح مرقوم است رومیان ملک سانزل افتاب در برج
ثور که انرا یکماه نامند و فارسیان اردیبهشت ماه خوانند و هندش
جیته گویند و در فرهنگ زفان گویا بعد ازین است که سیوم روز از ماه
را نامند است بالضم همان استا که گذشت اسطقسات بضم
یکم و سیوم و چهارم رومیان طبایع اربعه را گویند یکی را اسقطس
نامند جمعش بتازیش عنصر و عناصر خوانند و سطقسات بضمین
بالسین مخففه نیز لغت است اشارات جمع اشارت و نام کتاب
بوعلی سینا است الخن بالفتح با سیوم فارسی طمع و قیل بالکسر
الخنت کرد کردن و کنانیدن و گرد کرده و کنانیده و گرد کرده شده و کنانیده
شده اندرابست بالفتح همان اندروا بمعنی ثانی اندروت صمغ
است که زبیدل رحل کنند انفیچ بفتح یکم و سیوم پرده عنکبوت
و تنشه آن آکنشت با کاف فارسی معروف لیکن کال مرده و یاه
شده اوت باواو فارسی یعنی او و تو ایهت بزرگی است کاف
زایده ایاره واکرد اینست کذا فی دستور الفضایل ترکی ارجت بالفتح
امرود ابیت بکسرتین کوچه الکت سرخاب اوت بواو فارسی گوشت
و علف و آتش ابت رک فرهنگ شیخ محمد الادعرنی ابوالبنات
خداوند دختران و نیز نام بشمینه است معروف التفات بگوشه
چشم نگریستن و باز پس نگریستن ابیات بحاء بدل شین و نشیتن

اعنات

اعنات در کاری افکندن که ازان برون نتواند آمد امهات مازان
ولم یعنی اصل نیز آمد انزروت کنجد آب ورخت یعنی او را اجل
کرد آب خرابات یعنی شراب ابده دست یعنی حضرت رسالت و نیز
اکل آرا ابخ صدر ازو بیع ابد آب عشرت یعنی می آبگوشت کنایت
از شوربا آب نبات کنایت اشربت است و می تواند که شراب نیز مراد باشد
آتش پرست قومی اند کافر ارث استخوانهای بلند در بندگاه بازو و ساعد
الادرخت درختی است بتازیش عنعم گویند استان برخاست
ای بلند شد اسمان صفت ای قادر بر همه چیز افتاب دولت را
اصطلاح سالکان روح و قیل سر افتابش فرو دکوه رفت یعنی وقت
مرگش رسید آن ازل کودبست اشارت سوی فلک است ابنه شیشن
جهت یعنی حضرت رسول علیه السلام ابلق بدست ای براق بدست
آتشت انک بهند کی که هیر شه گویند از در کار نیست یعنی لایق کار نیست
از دست دم رجست ای مرد از گور نفس خار پرست یعنی نر مردم زاد
و نر ا رکشت ازهلات یعنی از ابروبی الف کوفیست ای کرا است چه
الف لوبی کی باشد الف نقش بست ای اول چیزی که افریدگار
بیافرید و اول چیزی که حروف تهجی وضع کرد و اول نخستین که بچگان
را نوشتن می دهند النخت یعنی شیر مابه اول اردیبهشت یعنی حمل
که بیبساله گویند و آن یکماه است و کمال بهار در ان است و آن ماه سر
سال شمسی است اول تنوت یعنی مجرد با کال نزدیک امام شافعی
در جمیع تنوت می خوانند این سبز طشت اشارة بسوی فلک است
این طبقات اشارت سوی فلک است اشارت بسوی سکند الناس
و نیم سفت نیم حلیکه را گویند است فاله اوت بالفتح کاه
و دار و اولت بالضم بند فی الصراح ابت بالکسر بحث کوم شربات مهو یوم
ابت و آبت بالقصر والمد وابت بالسکون کله بمعنی انت انت غلبه کردن
عجب الت کم کردن حق کسی یا و باز داشتن از آنچه روی آورده باشد و باز
کرد اینان امت فراز قوله تعالی لا تری فیها عوجا ولا امتا ارتفاع وامت
الشی ای قدرت وبیتا لهر الی اجل ماموت ای موقوت امت انبت تا الیدن
و حسد کردن نو مانوت ابی محسود فصب بی اتار ماردنی
اغوزبرث بالکسر نام برادر افراسیاب پسر اشنک شاه بن نلاشم شاه که بدل برادر

ایرانیان و رخصت جنگ و خصومت ندانست چون افراسیاب نوذر را
بن منوچهر را بجنگ کرفت و دوازده هزار نفر از سران لشکر ایران نیز
دستگیر شده چون از افراسیاب نوذر شاه را کشت اغریرث اسیران را تا آمدن سلم
موافق کشته بحسن تدبیر اطلاق کرد افراسیاب بدین غضب هم در جای
بتنگ اغریرث را از میان تیغ دو نیم کالبد کرده ام الخبایث یعنی شراب اضغاث
خوابها شوریده که ابرا تعبیر نتوان کرد شرح کتاب مجمع الادغ عربی
ابو الغیاث همان ابو العباب یعنی آب اثاث بالفتح رخت خانه احداث
نوکردن اغاثت کیاهی است که هندیی اکاس بیل گویند الغیاث
فریاد في الصراح ابث بکسر الباء فرزند بانشاط ابث بفتحتین شیر
خوردن تا آنکاه که شکم برآرد اغث اثاث انبوه مثلان سوی وکیله ثناه
اثاثیث کثیرات اللحم اثاث بالفتح رخت خانه وقال الفراء لا واحد لها وقال
ابو زید هو المال اجمع مثل الابل والغنم والعبید والمتاع اثاثه واحدها
وثاثث فلان اذا اصاب اثاثا اثاثه بالضم نام مردی ارث بالکسر
میراث معروف تاریث برافروختن آتش والارث افروختن ارث بالضم سرکین
اماده بجهت آتش افروختن انث انثی ماده اناث جماعت ابناث
ماده زادن زن تانیث الاسم خلاف تذکیره وانثیه فتانث انیث نرم
اهن انثیان دو خصیه و دو کوش حصف الی الجیم امناری فارسیه
اخشیج بالفتح موضوع بیاء فارسی یک طبع از طبایع اربع عنصر که بتازیش
عنصر خوانند وامهات اخج و اخیج اخشیجها بلند در بندگاه بازو وساعد که
انرا ارت نیز گویند بتازیش مرفق خوانند اج بوزن کاردا همی سوکن که
بر سر چوبی کنند تا بلان بارها کشند الج بوزن الکد اسعاد گوسپند بکوشتاب
و زوج و لکاما نیز گویند بتازیش عصب خوانند اهج انداختن وانداز
وانداز ارج بالفتح قدر و انداز و ارجمند مرکب ازین است اسغالاج
جمیله الفتح بوزن زریج الغخش و جمع کردن و جمع کرده بتکرکی بالکسر
بمعنی امی املج بالضم اشیی است که از اوردساز نرش و اوملج نیز گویند
و کلاهما بالجیم فارسی نیز آمده اندج بوزن رنج بر زرویی نیرد
کیدن افج بالفتح بلندی سرا اوماج همان املج مذکور او لنج بوزن سوکند
میوه است که اندرون اولنج است وانرا سکنکور و سنکیسان نیز گویند

بتازیش حبنا لذ خوانند و هنل رهبو تو تامند ایرج نام پسر فریدون
والی ایران زمین چون فریدون ولایت را میان پسران قسمت کرده ربع مغرب
و توابع و مضافات آن بتور پسر بزرگ را داده و زمین ترک و چین و مضافات
ان در انقطاع سلم آورده و میان جهار زمین و سرزمین و نگین عالم یعنی ولایت ایران
زمین که تمام خراسان و عراق و پارس و کرمان و اهواز و طبرستان و دیگر حدود
شام است با ایرج داده چون تور و سلم را انقطاعها در خویش توری شد بکینه
آنکه فریدون ایشانرا اطراف مملکت ولایت داده و تختگاه برای پسر خورده
که ایرج است داده با یزدانی شده و خروج کرده ایرج سلامت تلک داشت
بولی پدر بجنانه دفته و گفته که در قسمت ولایت مر الخطابی نیست غلط از فریدون
است آکنون من بر خط الملک ام هرجاکه برادر یک بمانم دو سه روز آن زبنهار خوار
معاملی کرده اخر الامر در حالت شراب سر او را بریده منوچهر پسر دختر ایرج را
بروده چون بزرگ شد هرچه شایستگی تاج و تخت داشت تاج و تخت ایران
برو داده با انتقام ایرج فرستاده منوچهر سلم و تور را در جنگ کشته و سر ایشان
بر جد فرستاده بنیاد مخالفت ایران و توران همین است و نیز نام پادشاه
شهر بابل اکی یکی از سران لشکر کیخسرو و شاه بن سیاوش بود اوداج رکها نازک
استهماج شادی اشکج بیشانی اخوج کوه و نام اسپ معروف در عرب التروج
نفحتین و امراج بالضم کرو اجباج بالضم بهشت الرتوج بالفتح شهر
اورکج بضم یکم و سیوم کوهان شتر ارنج بضم یکم و سیوم در شوک وقیل بفتح
یکم و ضم دوم ابج بکسر نون برو بال اسفنج بفتحتین نرد باز اوج بضم یکم وفتح
دوم کناره اوریج بضم یکم و سیوم روزه اونج بالضم پیشانی اونج بضم یکم وفتح
دوم موانست شرح کتاب مجمع الادغ عربی ابو سریج نام سورد کوی اخراج
بیرون کردن ادراج در نورد دیدن عراج بر فهر کردن لمک انیج بالفتح نغز کل
اموذج بالضم نمودار مانند و حاشیی اوسریج یعنی جمال احج دویدن
شتر مرغ الاحیح زبانه زدن آتش و سختی کرما اجاج آب شور و بالکسر
سختی کرما و تشنگی ابرج آنکه چشمش نیکو فراخ بود اماج کشاده ابرو
و مرد سپید انماج شادمان کردن فارسی انثیم و اوطاح بی بحر رفته
جام اسریج بالفتح شنگرف زاولی که هندش سندور گویند اسفاناج بالکسر
سبزی باکک اسفنیج بالکسر ابومزه اوریج بالضم شنگرف زاولی الورج بوجج
انیج این ولیج ابن یرج انار شیرین شوی نلک است ابریج لیح یعنی خواهش

خمس ترکی الوج کوهان شتر آسیج بکسر ثاني ریک کلین اعلج بفتحتین
درخت امج بضم یکم کناره اوزکاج ضاوم حلق فی الصراح اج اجیج
زبانه زدن آتش اجیج روشن اج دویدن شترمرغ چنانکه اوازی آید از وی
اجه سختی کرما وسوزش آن احلج بالکسر جماعت ما اجاج بالضم آب شور
تلخ ناخوش ... اجوج بالضم مصدر منه یاجوج وماجوج نوعی از خلق وجعل الالف
اصلیة فیهما ومن لم یهمز وجعل الالف زایدة یقول یاجوج من یججت وما
جوج من مججت وهما غیر منصرفین اریج اریج دمیدن بوی خوش تاریج بالفتح
تیزیدن موزیج نام مردی که میان بکر و تغلب حرب انگیخت ارجان شهریست بفارس
وهو معرب اران انزج نوعی از بندها ازج الاج جماعت اجم بفتحتین
کرما و تشنگی یقال ضیف اجم سخت کرم اخ انوج اواز نا سکه از فرهمی
و کرانی آید و صوت یسمع مع النفس وهو یعتری الشمین من الناس
ونعته انوج بالفتح فصل فی الجیم الفارسی فارسیه
آماج آن خاک بلند که نشانه تیر بر وی نهند و نشانه را نیز گویند ونیز الیکاست
برزیگران و کشاورزان را اوماج همان اماج مذکور ایلوج بالفتح با واو
فارسی شیرینی است بغایت نرم و سپید وانوا قند نیز گویند ایج بوزن و معنی
هیچ اجاج بالضم سخت ابن لغة ترکی است کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد
فصل فی الحاء فی الصراح اح اح سرفیدن اجاج بالضم
تشنگی و خشم و تیزی و اندوه اجیحه مثل اجیجه بالتصغیر نام مردی ازح
ازوح درکشیدن و ترنجیده ازوح علی فعول ای متخلف عن المکارم اح اکوح
مثله اخ ابیح انوح رخیدن فصل فی الخاء فارسی ازخ کوشت
پاره بلند که در تن مردم برآید و در دنگ درخ بحذف همزه نیز آید وقیل باراه
فارسی بتازیش ثولول دهند ...خوانند افخ اریخ وافسوس بتازیش حسرت
کویند اخ بالفتح افزون و در استعمال اخ اخ جمه بخ بخ مکرر است و اخ بتازی
زبان برادر بود اخنوخ نام نوح علیه السلام استیخ بالکسر با باء فارسی بمعنی
است که بهندش پالک نامند اشنج کستاخ و بستاخ نیز در ین لغة است اصطخر
نام شهری در ایران زمین تختگاه دارا ابن داراب ودر عجایب البلدان مذکور
است که لشکرگاه سلیمان علیه السلام انجا بود واصطخر و صطرخ رصطخر دو
لغة اند انجیخ بالفتح کرفته روی و دشنج اندام و روی وانرا هم چنین کرفته م
ترنجیده و لنجوع مترادفاتی است فرهنگ شیخ محمد لاد لغة عرب ابتخ انک

درخانه اوبادا باشد لغة تاجیه آبخ کنایت از شهرت بخ آینه چرخ
آفتاب ابلق چرخ روزگار ای روز وشب ابنوی سلخ نای وشهنای اجرام
جرخ یعنی افلاک وسیارات سبعه ازرق چرخ فلک اشکریزه آب چشم
آنک بکریه واندوه زاید این حصین هزار میخ اشارت سوی فلکست ونیل
اشارت سوی شب است این خشن هزار میخ آورده است بدانکه
اطلاق لفظ خشن بر سپهر در کلام خاقانی نیز آمده است این کرک کهن
خشن خشته بارانی صراح اخ ایتلاخ اختلاط ارخ تاریخ توریخ وقت
پیدا کردن وهو تعریف الوقت اراخ بالکسر کاو دشتی اخ بافوخ نرمه سر کودک
اصخ اصاخ بالضم موضعی بدیار بکر وبیوتخ فصل فی الدال فارسی
آباد ضد ویران که انرا ابادان نیز گویند وافرین آب در جگر نداد بآباد
موقوف یعنی بغایت مفلس است آب کبود یعنی آن دریا ورا نیز چنین
که در حدود مشرق است چنین گویند که عورات تاهیل وخوب صورت از آن
دریا بیرون آیند ودر دامن کوه بازیچه کنند جز آفتاب ... آب را
روند وانرا بحر اخضر وبحر اعظم وبحر محیط نیز گویند اپکند بابا موقوف
یعنی مغاکی از سیلاب که در زمین افتد آب منجمد یعنی تیغ وسنان وامثال
آن وپیاله آبگینه وبلور آرایش خورشید یعنی نام نوایی است والحین
آرد غله آس کرده که انرا ارده بعضی نیز گویند وتواند ارد کنجد چنکالی است
که بارطب ودوشاب خورند آزاد ضد بنده وانکه بتازیش عتیق خوانند ودرخت
سرو که شاخه راست رسته باشد وشاخی متمایل نشده وسوسن را نیز آزاد گفته اند
ونیز معنی علاحده وجدا آید ارند بازاء فارسی کلمه ایست درخشت وکاه ساینده آب
وارند متصور نیز گویند افند بوزن اکند جنگ وخصومت آستین برزد یعنی
مستعد وساخته شد و آستین در مالید اورد ضد برد نکار زار وحمله که بجنگ
بمبارزه وکوشش تمام بیکار و پرخاش ورزم وفرخاش ونا ورد ونبرد مترادف
اند وبتازیش وغی وهیجا گویند آیین جمشید یعنی نام نوایی والحین ابرود
شبنم آسمانش جمهر نامند اروزند یعنی رضا دهد واشارت بابرو کند
ابوزید موضوع صاحب مقام حریری انرا ابوزید سروجی گفته است وواضع
شطرنج ارجمند بالفتح با جیم موقوف صاحب قدر وعزت واظهار حرکت
جیم غلط است چه این از مرکبات است چون دانشمند وتنومند ودر مرکبات
اظهار اعراب اخر اول کلمه نشاید اروند بالفتح پهلویان دجله را گویند که رود
...

مصرت وارونل بحذف الف نیز لغت است ارد بوزن برد همان ارد
ممدود بمعنی تخت ارونل بالفتح وزن زرپند نام جویی که ازو دجله گویند
ز وزیبایی و سهمزی وافزند و افزنگ واورنگ بدین معنی مترادف اند
ونام کوهی بریک فرسنگی همدان جانب مغرب و در عجایب البلدان
مرقوم است که بدین کوه در یک فصل سه حالت بود برقله زمستان باشد
و بر صفح مرقوم است ربیع و در دامن تابستان و همان اراوند مذکور
اسپند بالکسر بالباء فارسی سپند بزیادة همزه اسب و فرزین نهد یعنی بطرح
مهره اسب و فرزین شطرنج بباده و بازی ببرد اسپید بکسر همزه سپید که غید
نیز در این لغت است استخوان رند بضم همزه و بفتح را و نون است که جانوری
را بیازارد چون گرسنه شود استخوان سوده و بوسیله را بمنقار گرفته در
هوا برد از آنجا فروده اندازد اگر بشکند بخورد و … هر که سایه او افتد
پادشاه شود وانرا استخوان رند نیز گویند بتازیش همای خوانند
اسکندراباد نام شهری است بسر حد جنوب یادگار کرده ذوالقرنین
اشتاد ششم روز از ماه اشتود دوم روز از فوردیان افتاد ضد برخاستن
و نیز بمعنی دور شد آید و او فتاد بزیادة واو هم بمعنی تمام است بضم بکرودز
بندگی رنج واحدی و امیر شهاب حکیم هم بضم محقق است افند و افلد
کلاهما بالفتح شگفت بتازیش عجب گویند افرند همان اورند بمعنی
تخت اگرچند یعنی هر چند الوند نام کوهی است … ابروج باواو
فارسی نام میوه است در ملک بلخ وانرا امروده نیز گویند انار فرهاد یعنی
درخت اناری که در کوه بیستون است و کیفیت آنچنان بوده که چون بفرهاد
خبر وفات شیرین بدروغ رسانیدند بیشه که بر دست داشت بر سر خود زده
دسته آن که از چوب انار بوده بخون آلوده گشته و بقدرة حق تعالی از آن دسته
درخت انار رسته گویند آن درخت هنوز هست و بار میگیرد و میوه آن سرخ
می باشد و درون هیچ دانه نبوده بلکه میانه آن مانند دل عاشقان سوخته
باشد اپند وزن افکند بالفتح عددی مجهول از سه تا نه بتازیش نیف گویند
… در شمار و اپند مترادف این است اندرخورد لایق و زیبا
از در و اندر خوید خوراه و در خورده و در خور و زدروشایان و فراخور مترادف
این اند واندرخوره و زیبد نیز آید انگژه بالفتح با کاف فارسی مضموم گوزه
وانرا دمادم نیز گویند بهندش هینگ خوانند و بتازیش حلتیت نامند اورمزد

بالضم

بالضم با راء موقوف ستاره است سیاره در آسمان ششم که قاضی فلک
است و خانه در قوس و حوت دارد و اقلیم دوم آن بلاد چین است منسوب بدو
و منجمان سعد اکبرش خوانند و اورا اورمزد واورمس و هرمزد و هرمز
نیز گویند بتازیش برجیس و مشتری و هندی برسپت خوانند او در لسان الشعراء
بواو فارسی مصحح است و نیز اول روز یا رسیان است از ماه و آن روز
را اورمزد و هرمز نیز گویند و نام بر شابور اورند بالفتح خداع و فریب
اولاد باواو فارسی نام دیوی است که رستم بره هفتخوانش بسته
داور رستم را رهبری کرده و جایی که کیکاوس بسته بود برد و مقام دیو سپید
نموده بعد کشتن دیو سپید و پادشاه مازندران رستم او را پادشاهی مازندران
داده اهنود بالفتح اول روز از فوردیان ابزد نام خداوند تعالی است بپارسی
زبان یزدان نیز گویند ایند بوزن کبرد همان آهن جفت که گرشت
هندش بهال گویند اینت آباد یعنی ستام اس اجود دارویی است
بعضی جو این خراسانی گویند اسفندرمذه سوم روز از فوردیان اقلیه
کلید اسید چشم بهی داشتن از کسی اندخوده نام شهری انگشت زده
کیاهی که از آنجا نیز گویند اورجند نام ستایی احمد واحد نام پیغمبر ما
اشد بی دست اعتقاد یاری کردن التزکی اتبله بالفتح سوگند اوه
بضم بکر و فتح دوماری … ابا بطه کنیه مهتر آدم
علیه السلام بوده در بهشت زواجه اشرف اولاد او محمد رسول الله صلی الله
علیه وسلم ابوجماه کنیه کرکس احد بالفتح نام خدای تعالی و بضمتین نام کوهی
که در یار اوست احد جبل یحبنا ونحبه و نیز نام جنگی معروف که دندان حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم در آن جنگ شکسته … نام پهلوانی که علم تیر انداختی
از اوست ازد بالفتح نام قبیله و قیل شهری اسعد نیکبخت کردن اسد شیر
و نام برج اسوه سیاه ومار بزرگ و میان دل اشهاد گواه کرفتن و حاضر
کردن ومردی از دو غدرت اطراد بر اندن چیزی فرمودن افراد تنها کردن و یک
یکی زادن افناد بپاه کردن امرد بالفتح بی ریش ام سوید کنیت دبر ام
الدلیل بالضم شارستان … تنار شعله نشانده کردن اوتلاد حاضر کردن لغة
فارسی ابتش … ای … اب اوبیره ای …
و جانه … اب … ای … اب …
سوخ … ابخرشید یعنی … آب رکنا باد جشمه است در رکنا باد که

آنرا آب رکنابیز گویند آب تلخ یعنی شربتك تند آب فتنه شور شدایم
فتنه فروشد آب کلو ابستنی زهد یعنی زمین را حامله نامیه گردیند
آب مروارید یعنی رونق مروارید وروشنی او ونیز علتی کردیم که ازسالة
للارجشم بدید آید بینایش بکلی دور کرده آتش بنشانید ای اچشه ابوه آتش
بی باد ای رونق ظلم وکرمی بازار ظلم آتش بی دوده می وآفتاب آتش خورشید
خور آفتاب وکرمی او آتش زده ای ترک کرده غضب آورده آتش زبانه ای رونق
وکرمی بازار ازو بیافتند آتش سرخ می سرخ آتش قفا ای شراب آسمان آتش
سکند یعنی اسمان را همچو زمین میکند دررخ بی مهر کردانه آفتاب زرده خوریزه
دبی زعفران ابرش خورشید یعنی اسمان از افند نام کوهی از آتش سیاه
زمین وزه کرده ای شب کوتاه شد از مره ایمجد ... وبان زرد وشکفت اسفود
سیردشتی افزایش تند ممارز اخته قد الوسند ای مفلس [illegible] اسید معروف امید
ردیی بربید ای تو سید کردانید ایان باد انبار نمی کی بس باد بر باید دبر شکم نیز
اطلاف کنند انگیل یعنی بشیر مایه انگشت بر چشم نهاده یعنی بطوع رغبت
قبول کرده از فرمانه ابو علا الخراسانی کرد مرخرانا زجو [illegible] کسی قبول کنند
انگشت بر چشم نهند واین تواضع است ابلیه سرنك آتش این سواد این
جهان ابن ناهد رخ زرده یعنی می زعفرانی وآفتاب ترکی ارمید بکسر یکم
وسوم داوزه بضم یکم وفتح دوم کبك دری اوزد بضم یکم وفتح دوم ازکی
صراح آبد همیشه وروزکار اباد ابود جماعت ابول ستقیم بودن بجایی
ودیدن ومنا ابو خش ستور بادم اوایل رسندکان تا بپای جاورانه کردید
فهو آبد ابد بکسر نمی کنیزک وماده خربساد تا نیله اجد ناقة اجد
بضمتین ای قویة ای موثقة الزی ای الظهر ومنا موحد ای موثق [illegible]
الحمد لله الذی اجدنی بعد ضعف ای قوانی اجلا بکی وکسی [illegible] وسواول
العدد احد عشر للمذکر واحدی عشرة للمؤنث احد بضمتین نام کوهی بمدینه
وفی الحدیث انه قال لرجل اشار بسبابتیه فی التشهد أحّد أحّد ای
نحو احد اذا [illegible] وکردانیدن آواز ادید [illegible] اداة بالکسر
سختی وکار درشت الأدّ بالفتح [illegible] سختی لقد جئتم شیئا ادّا ای داهیة
اذا الضم [illegible] انمزوکد [illegible] ابو قبیله ادد [illegible] اسد
اسد بضمتین وسکون الثانی جماعت آساد [illegible] وبزر قبیله الأزد
وقبیله از ربیعه وترسیدن از شیر ومدهوش شدن وشری بودن از ارض مارّة

زمین

زمین شیرناک دامست الکلب واوسدته ای اغریته بالصید اصد اصیلالهم
شاما کجه اصید دکاه لغة فی وصید اصیدة حظیرة لغة فی وصیدة
آکد شاففن آکد نعت منه وفرزدیک شد آکد تاکید وتوکید استوارکردن
آمد غایت کالمدی یقال ما المدک ای منتهی عمرک وخشم امد شهری اود
بالتحریک کژی تاود ای نعوج اود بالسکون نام مردی وکرانی بار کردن وکژ
وخیده کردانیدن اود بالضم موضعی در بادیه اید توانایی وتوانا شدن آد
نیز وقوت فهو مؤید ومصدره ایضا موید من الافعال وتعبیل تأیید
ای تقوی ورجل اید ای قوی اباد خاکی کرد کرده حوض ودیوار وجه کرد خرکاه
وحی ان نعد ومیمنه ومیسره لشکر مؤید شال الحوض کاریز کردو دشواری
فصل النون اقیال فارسی اسپند بکسر الدال موقوف ملحق مانند
آفتاب در برج حوت که فارسیان بکماه شمرند واسپند الدمله نامند وانرا
اسپندار واسفند ار نیز گویند وهندش بیکالن نامند واسفندار مذ نیز
گویند اوستاد باواو فارسی وسین موقوف فارسیان استاد را گویند
زیادت دار صحاح اخذ گرفتن اخذ بالکسر کیراخذ اتخاذ کرفتن
خیل بدیه دکرند اخیذة موثث منه اخلة بالضم فنون ومهره که بدان
فنون کنند نان عرب اخذ بفتحتین ناکوارد شدن شتر کرة ازشیر اخاذة
بالکسر شمر یعنی حوض اخذه بالکسر ای لم یاخذ وما وجب علیه من السیر جون
وهی کلمة تدل علی ما مضی من الزمان وهو اسم مبنی علی السکون
فصل فی الراء فارسی آخشر وآغشر یعنی اعجات
آعور بایاء موقوف وآبغور کلاهما با واو معدول ترجمه ورده وعطر یعنی
آنجاکه اسب وستور وبها بیم آب خورد آبکیر بایاء موقوف وکاف فارسی
نشیبی که در آب بازان فراهم آید وانرا آزبیر وآبدان وزی نیز گویند
آمیات یعنی شراب آتش تر یعنی شراب انگوری وشراب نیز آتش شجر
یعنی شراب انگوری آخر وآخور باواو فارسی علف کاه ستوران وجای
بستن وآبخور نیز ابیقان وانرا اکله نیز گویند بتازیش اصطبل خوانند
آذر آتش وملة مانند آفتاب در برج قوس که فارسیان بکماه دانند وانرا
ماه خوانند وهندش پوس گویند واین از ماهها ء خزانی است آزر نام
پدر ابراهیم علیه السلام که تارح نام داشت واو بت تراش بوده ونیز کرطیع
آزور حریص واین ترکیب است مثل بخور وکجور ازجر باراه فارسی

همان آبگینه و آماده کردن لشکر و هوشیار و غلبه و بانگ زدن و هوشمند و زیرک
آستر با سین موقوف ضد آوره آشناگر با کاف پارسی و آشناور کلاهما با شین
موقوف آشنا کننده در آب هر دو لغت مرکب اند و شناگر و شناور بحذف همزه
نیز آمده آغار زمینی که در وی آب در رفته و نیک سرشته بود و زمین نمناک و سرشت
و اغار مقصور نیز آید آبریزکار با دال موقوف و کاف پارسی خشت پخته و در لسان
الشعراء بر وزن مامور صحیح است آمار ترجمه حساب و آوار و آمار و آماره
و اواره و اماره و آواره مترادف این اند آمارگیر با راء موقوف و کاف پارسی
و آمارهگیر بکاف فارسی محاسب و نویسنده و هر دو لغت مقصور نیز آمده
اند آموزگار با واو و کاف فارسی که صل راء موقوف شاگرد و پند پذیرنده و معلم
و آموزنده آور بیار و خداوند یعنی دو مرکب مستعمل است چون دلاور و جنگ
آور یان و خداوند کن و کین و مند و ناک و وار و ور مترادف این اند و در رسم
قباله یک وجود دارند آهار [illegible] جامه که در میان فتنه و بجامه بافته مالند
تا شفت نماید آهنین جگر یعنی بسیار سخت دل آهون بر بر وزن صابون
کو نقاب و حقار آب شهر نام رودی است و نام شهری آثیر کره ناری که
عنصر اعلی عناصر اربعه است و کره آتش که نزدیک آسمان است و اثیر چرخ اثیر
نیز گویند اختر فال نیک و ستاره و منزلی از منازل ماه و بمعنی علم و رایت [illegible]
هم آید و نیز نام فرشته است امین کوی اخگر بالفتح انگشت سوزان و افروخته
و ابر انجال و زگال و زکال و شکال نیز نامند ار بالفتح اگر و بمعنی یا که حرف
عطف است نیز آید و اگر و گر نیز حرف عطف آمده اند و نیز مختصر اره که بدان
درخت و چوب پاره کنند اردشیر با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر اسفند
یار و او را بهمن نیز نام بود و هو همای دختر خویش را بحکم دین آتش پرستی در حباله
خویش آورد و دارا ازو زاد همای ازو زاد ارزنگ با کاف پارسی وزن فرهنگ خوانند
ابن کو و کاء بکلکو یعنی [illegible] ازبر بالفتح یاد و زبر و دبهو مترادف این است [illegible]
کو حفظ گویند اژدر همان اندر خورده که گذشت اژدر باز اء فارسی مار بزرگ
در غایت شهره که آنرا اژدرها و اژدها و ترغان نیز گویند [illegible] و ثعبان
خوانند ازیاد مبر با جار موقوف یعنی فراموش مکن اسپندیار با باء فارسی
و دال موقوف نام پسر گشتاسب شاه که برادر [illegible] خواهر رفته و [illegible]
کرد و ارجاسب شاه را و خواهر خود را که [illegible] ارجاسب بودند خلاص داد و این
شاهنامه است که او روئین تن بود [illegible] دیگر گفته اند که [illegible]

زردشت بود بناء علیه زخم تیغ و امثال آن بر و کارگر نبودی آخر الامر
مدد حیات بدر رستم او را تیر دو شاخه در دو دیده زده کشته و آنرا
اسفندیار و سفندیار و سپندیار نیز گویند و احد الدین انوری در یک قطعه
یار سفند آورده است اشتر بچه مادیان که از خر زاده شود و این وضع فرعون
است که آن خر خر را بر مادیان جهانیدی و برهان بطلان خویش ساخته
و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی اسفندار وزن اسپنداد
معجون سپند طلبی همان اسفند آمد که گذشت و بعجم رو نیز نامه که آنرا اسفند
[illegible] و گویند اسفندیار همان اسپندیار است اشتالار بفتح بکم و ضم سیوم و فتیل
بضم همزه الحجی که به مراد هم فرستند [illegible] و نوشته مهیا دارند تا چون از پی
اسب نرود آید برات [illegible] اسکندر بالکسر نام پادشاه روم که هفت اقلیم
فتح کرده بعضی گویند که پیغامبر بود بعضی گفته اند که ولی بود حکیم پیشه
و یک روایت فرشته بوده و در شاهنامه مرقوم است که داراب شاه بن بهمن
که او بدارا الکبر گفتندی در ولایت روم سواری کرده چون فیلقوس که قیصر روم
بود طاقت مقاومت نداشت خراج داده و داراب دختر فیلقوس را که ناهید
نام داشت خواسته شبی داراب با ناهید یکجا بوده ما ناگه بوی بخر از دهانش شنیده
طبعش بغایت متنفر و مکدر شد ناهید را بان بخانه فیلقوس فرستاد ناهید از
داراب حمل داشت در حالت غضب اظهار کردن مصلحت ندید چون بخانه
پدر رفت اسکندروس نام داروئی است سبب دفع بخر و بکار بسته بعد چند که
بوی بخر دفع شد ناهید آن پسر را اسکندر نام نهاده و بعضی گفته اند که اسکندروس
نام مادر اوست فیلقوس آن پسر را بغایت دوست میداشت و از جهت شرم خلق
اظهار نمیکرد که پسر داراب است [illegible] جهان دانستی که سکندر پسر فیلقوس است
و اسکندر رومی فیلقوس گفته و بندگی خواجه نظامی در اقبالنامه آورده که یک روایت
برین نمط هست که فیلقوس روزی به شکار رفته بود اسکندر را [illegible] بعد وضع
در خرابه افکنده بود مرده فیلقوس او را یافته بخانه آورد [illegible] پسر پرورده
و اسکندر نام برداشته فاما مختار بندگی خواجه نظامی روایت سیوم است پسر فیلقوس
است تمام ولایت مشرق و مغرب سکندر دو گرت گشته [illegible] حکمت [illegible] و [illegible]
حکمت کتابی و [illegible] در آینه سکندری آورده افزون از پانصد سال [illegible]
کرده و بندگی خواجه آورده اند که عمرش دو قرن و شش سال کم و بیش بوده است او را
ذوالقرنین و سکندر نیز گویند [illegible] دستگیر گرد [illegible] و این لغت تازی است [illegible]

درختی است خورد خار دارد کشش را اینک فرسه کردانند و ازخار او مانند شهد
شیره بدر آید و آن شیره را ترنکبین کویند و انوا شرخار بحذف همزه وکوینه یعنی
تایجی نیز کویند و انوا جواسه نامند بر وزن منظر در فرهنک نامها قوم است جا المجنات
معلوم می شود که جواس نباشد [illegible] از خارجواسه شیره بدر آید اصطفر
بالکسر همان اصطرخ اغار همان آغار ممدود اغیار یعنی دشمنان و مخالفان
محبوب اقدار بالفتح خواهر زاده و برادرزاده اقرار بالفتح آلت حیرت و قذار
بحذف همزه نیز آمده است اشار بالفتح بلغه اسپان بی بند و فسار بحذف همزه
نیز آمده افکار بوزن حار باغ [illegible] بعد از کویی نامند کلاف بالکاف تازی
همان آرید و معنی سابق و کر بحذف همزه نیز نوشت و کلمه شرط ایشد بالکسر
داروی کیمیا که بدان زر و نقره شود انه الیه [illegible] رفتن کرد و اطلاق کنند
دار و جسمی لطیف بیرون آمده است [illegible] جاری است اماد بالفتح
همان ممدود امارکیر با را موقوف و امان کیر همان اماره کیر ممدوده
اناد بفتحتین میوه در غایت شهرة و نار بحذف همزه نیز کویند انبو بفتح یکم
وضم سیوم آلتی آهنین که آهنگران آهن کرم بدان کیرند بتازیش کلبتین
وهند سنداسی خوانند انبیر بوزن انجیر بو کردن وکل تر وخشک انجیر بالفتح
نام میوه است وانجیر وزیری جنسی از انست انکلیشکر بالکاف فارسی
کاه کل کنند انذرخور با واو معدوله همان اندرخورد که کورشت انکاد
بالفتح با کاف پارسی تصور کردن و تصور کن و تصور کننده انکور با کاف فارسی
معروف و آن بانواع است نام اجناس آن فخری وخایه غلامان و مشتهالی [illegible]
بالفتح خانه و ام را فکندن کویند اوبار یعنی افکن و فرود [illegible] باواو
ویا فارسی و با را بکم و دال دوم موقوف نام شهری ایار بالفتح سال نیز ... افتاب
در برج ثور که هند آن جیتیه کویند ایلک بالفتح والکسر ایچا والنون ولیکن [illegible]
خور حروف سیوم موقوف با واو معدوله ای خسرت خوار و قیل با یا فارسی
ابیر آن آلت آهنی که برزکران وکدیوران زمین را بدان شیار کنند و انوا
آهن جفت و امیلو شیار و کاو دهر نیز کویند و هند بها له نامند [illegible]
اُجُر بالضم بازاد اُرْ بالضم اسب خنج ارتنجه [illegible] بکسر یکم و فتح دال
دوم اغار درخت اغز بفتح یکم و کسر دوم زبان و بکسر هر دو کوان السوس بفتح
یکم وضم سیوم زبی پدر نیکی ملازم النو نشتن النعل با کاف تازی تاخت و غارت
اُثُرْ بالضم یکم و فتح سیوم ایشان [illegible] بکجا اور بالضم معام [illegible]

بالضم می طلبید و شیمی بی نمایید لولو بالفتح بوم لیلا را بی و انجان ابیر اباد
جشنی است از عرب [illegible] پی آب کاب بعد یکی کوتایی کیاهی است
سراح تبیز و آنک آب خوراند الکاز [illegible] کیاهی است که اهل هند انوا
کویند [illegible] کیاهی است که هر چه اوی خورند و چون کوزبا نشد زاب بعد اول
ماه بهار و بخاینیدن کیبی است اسغر هیزم نیم سوخته اشواب محکم اشکار
ضد تنهان اغر بغر بفتحتین جکر که باروده سخ کنند آمرزکار بخشنده
گنا هکار انکوسار جنسی است از انکور خوشها او خورده تر باشد وچون
بچه شود صبرنک شود عرب اتراغ الحیات کویند انکشت بر انکشت
اول که غرب انرا ابهام کویند انبر [illegible] است اواد بعد حساب اواد
لبن محاسب [illegible] زاغ [illegible] زخم بسته اذغر جایی که بادیان باشد
اغبر غبار کون تر انیو اشتران ابکش اشتر بار اسوار کردند [illegible] فرهنک [illegible]
ابو اخر نیسین و معنی نهایت و تمام نیز آید چنانچه کویی آخر کار ای
نهایت کار امر کار فرما اخر کنایه دهر ابناء الدهر و ابناء عصر همزادان
وهم عهدان و اهل روزکار ابو بکر نام یکی از چهار یار مصطفی ابو البشر
کنیت منهی آدم ابو الخضر تره ابو العین بفتح عین و زاء معجمه مرغی دراز
کردن که دایم در آب بماند ماهی کیر اثر بفتحتین نشان و نشان زخم و سنة
رسول واثر با یکم زنی اثیر کره آتشین که عنصر اعلی عناصر اربعه است اثیر
بر دیف عیر افتار [illegible] دستور مسطور ست ایشو اسماز دو سرنک و آتش اجیر مزدور
اخجر سوخ ونام جانوری مانند سنک که در عهد سلطان شاه پیدا شد بود اخبار
[illegible] یقیق اخضر سبز اختار کزیدکان ادبار پشت دادن و پشت ستور
ریش کردن اذخر کیاه خوش اذراد انعام مریل اذفر بغل و شکل تیز بوی
[illegible] با کسر میوز زشلوار و مانند آن ازهر بفتح یکم دسیوم ماه و کاو دشبه اسحار
حتیر بند آشین استاد معروف و آن در مسکل باشد و بتر جمه او نیز نبشته اند
استغفار طلب بشش کردن و بمعنی تقویت نیز مستعمل است اشعار نشانه
کردن و اکاه نیدن اشقر اسب سرخ فش و دم او هم رنک او بود اشرار بوحه
بکناه بودن اصفر زرد و اسب زرد اظهار آشکارا کردن و مطالعه کرد انیدن
اعثر غبار الوده اغبار احتیاج اذار بلغت بزخوت ثابت کردن چیزی بردا و امام
دادن و بمعنی اورد کار داد ارلوالامر بادشاه امصار بالفتح والتشدید زمین سوخته
سنکلاخ [illegible] بالفتح والتشدید ملک ادست ایزد تو سابیدن انکار ضد اقرار

امتزاب بلنکرینک اول العنصر خاک اول البشر آدم علیه السلام ایثار برگزیدن
در راه حق تعالی فارسی کار عطاء و بخشش است ابر ذکر یعنی کبر لغت فارسی
آب آذر و آب احمر یعنی انگوری و خرما آب انگور شراب انگور آب جگر خون
دکویسترغم زدگان آب خاطر رونق و روشنایی خاطر آب زر می زعفرانی آب سیر
خوش رفتار از آب و امثال آن آب شناسان کار قانون کویان و قواعد دانان
آب شور با واو فارسی معروف و اشک گرم که از فراق و غم زاید آب کار
باضافه رونق و رواج و دوران دهی و بمعنی آبروی نیز آید آب یاقوت وار
همان آب احمر آتش آب برورد تیغ آبدار و صیقل کرده آتش بهار رونق بهار
آتش خاطر روشنی خاطر و تیزی آن آتش خوار حرام خوار و رشوت خوار و خورنده
آتش و نیز جانوری است که انگشت افروزان بی خورده آتش زنه بمعنی رونق آن
آتش فکر همان آتش خاطر آتش [illegible] کوه وزنبانه و آتش آتشینه [illegible]
و اشک گرم غم زدگان اجاد [illegible] احال [illegible] ماننده آفتاب
در برج حوت [illegible] اول [illegible] است آتشینه سر
شیفته و سوکشته آشام [illegible] آب منک که طبیب مریض را بدهد [illegible]
آتشی که آزار [illegible] سازند آشغره در دستور بمعنی روز مذکور است در فرهنگی
ترجمه آن آفتاب نوشته است و بمعنی [illegible] هم است و بمعنی [illegible]
در لغات ترکی آورده است فی الصحاح ابر ابره ما یکرسوزن ابر جماعة ابار
کش دادن خرما را و سوزن دادن [illegible] زدن [illegible] دو
[illegible] باشنده اسب [illegible] واحدها [illegible] وهي البهيمة ذات
البيّن اثر بالفتح کوهر شمشیر و نقل کردن سخن و منه حدیث ماثور ای ینقله خلف
عن سلف اثر بضمتین و سکون الوسط نشان خستگی بعد از نیکو شدن اثر
[illegible] سیل [illegible] و منه اثر البعیر فهو ماثور و تلک الحدیدة میثرة و [illegible]
ایضا علی وزن مفعول و میثرة السرج بلا همز بمعنی میثره زین اثر بالکسر
خلاصه مسک [illegible] اثر بفتحتین نشان و نشان زخم و سنت رسول علیه السلام
آثار جماعت استیثار بخودی خود بکاری پرداختن و افعال پسندیده کوشیدن
خود را ماثره بضم الثاء و فتحها بزرگواری مکرمة ایثار برگزیدن
و اثر ذی اثیر [illegible] اول کل شی قال ابو زید [illegible] الماثرة [illegible] الدهر العظیمة [illegible]
نشان ماندن اجر پاداش و پاداش دادن اجرة [illegible] اجر اجور
به پیوستن استخوان شکسته و اجرت الدار [illegible] اجار وزن عمال

بامر خاده بلغت شام [illegible] اجاجیر جماعت اجاجرة کذلکا اخر آخر بکسر الخاء
جنبش [illegible] و موصوفها مونث آخرة او اخر جماعت تاخیر پس کذاشتن تاخر پس
ماندن آخر المد و فتح الخاء دیگر و سواسیة مونث اخری موخر العین بالتخفیف
دنبال چشم مقدم العین کنج چشم موخر الشی نقیض مقدمه [illegible]
که بروی [illegible] بازگردن [illegible] اخر بالضم و فتح الخاء جمع اخری [illegible]
تانیث آخر ازر ازره بالضم و فتح [illegible] آزر [illegible] المازرة [illegible]
ازر [illegible] ازر نیرو و پشت [illegible]
اشداده ازری [illegible] ظهری [illegible] ازار دوسرین ازار [illegible] شلوار
ماننده آن مثل لحاف و ملحفه [illegible] ازاره کذلک آزر [illegible] جمع القلة ازر
جمع الکثرة ازره حسنه [illegible] آزر بالمد نام پدر خلیل الرحمن علیه السلام و هو عجمی
اسر بستن [illegible] قال [illegible] اسار بالکسر
دوال [illegible] ایضا [illegible] اسیر [illegible] جمع اسری و اساری
و منه سمی الاسیر لانهم کانوا یشدونه بالقد [illegible] اسیرا
وان لم یشد به [illegible] اسر بالضم [illegible] مثل حصر فی الغایط اشر
بفتحتین [illegible] و اشران [illegible] اشنان [illegible] اطرافها
[illegible] العضد [illegible] الجعل [illegible] اشر بضم الشین و فتحها و اشور
ای حدة و اشرت الخشبة بالمیشار بریدم چوب را باره اصر بازداشت کردن
ماصر [illegible] بازداشت ماصر جماعت والعامة تقول معاصر و شکستن اصره
پیوند و خویشی اواصر جماعت الکریمان [illegible] اصار [illegible] اصر رسن کوتاه
که [illegible] خشک اصر [illegible] اصر جماعت اطر خم دادن
کمان [illegible] اطر [illegible] بالضم [illegible] دیگر گشته
[illegible] نشین [illegible] اطار المنخل چنبر پرویزن
و کذا اطار الحافر و اطار الشفة و کل شی احاط بشی فهو اطار له اطیر
[illegible] افر بفتحتین [illegible] و الاعرج [illegible] دویدن
آهو [illegible] افن بضمتین نام
جای اکر اکره بفتحتین [illegible] جمع آکر واحدها اکار اکره
بالضم [illegible] کار [illegible] جماعت [illegible]
بر [illegible] ماموره [illegible] ماموره ای کثیرة النتاج
[illegible] امره بالکسر [illegible] امیرة [illegible] امر بالکسر کار

نکهت وسخت آمر بالتحريک سخت شدن کار امرد بفتحتين نشان که بر راه کنند
از سنک وچوب وجز آن تا مير امارت دارد کسي را امارة الامارة بالفتح هنکام امر بالمد
فرمانبرنده امر امر بتشديد ضعيف دل که از بر رای او امر ايضا بکسر حزن امرة مونث
منه آور اوار بالضم کرمي آفتاب وتشنکي اواره نام ابي اهور امر بفتحتين
تماش خانه امر امرات جماعة اير بکسر ايره ايور واير وايار على افعل وفعول
وافعال جماعة اياري بالضم شدة الاخير بزرک بکسر ارها ابيره ها اي
جامعها ابراير وضبره بين الفتح والکسر پادشاه ل ايرا لکبر ياد کرده من الاولاد
واوه يا نکرة ما قبلها فصل في الزاء التازي العجمي بابا
موقوف وباء الفارسي بمعني موج آب دار اخيرا آب بکسر آب وکوه آن بنيغ
کوبيده آز خواهش سخت که بتازيش حرص خوانند وقيل خواهش سخت در
افعال تا محمود وامور دنياوي آغاز سخت بتازيش ابتداء خوانند اتکان نام
موضعي است که اکثر ساکنانش مغان اند اتسز بفتح بکسر ذکر سيم نام پادشاه
خوارزم مملوح مولانا رشيد وطواط وزمخشري هم در عهد او بود اختر
سبز يعني ستاره سعد وفال سعد ارز بالفتح قدر وعظمت وبها که بتازيش
قيمت خوانند ارزيز بالفتح قلعي وبتازيش رصاص خوانند وهند را نيز نامند
ارنواز نام زن ضحاک که جمشيد دختر ضحاک را کشته ارنواز که خواهر جمشيد
بود از اندر حباله خويش آورده اسپرز بالکسر ياء وواو فارسي نام کوهي
اشترغاز نام کياهي است که از بيخ او اچار سازند وشترغاز بحذف همزه نيز
کويند افراز بالفتح بلندي وبلند کننده وبلند کن وبلند وفراز بحذف همزه نيز ايد
افروز با واو فارسي روشن کردن وروشن کننده وروشن کن البرز بالفتح نام کوهي
است شامخ وبعضي کويند که ميان هندستان وترکستان است وبيژن نام پهلواني
است الدکز بالکسر با کاف فارسي نام پادشاهي است وايلدکز نيز آمده با ياي کويند
انباز بالفتح شريک وهنباز مرادف اين است انداز امر انداختن واندازه
اندرز بالفتح وصيت ونصيحة بتازيش عهد نامه اندوز با واو فارسي مثلا
کرد وجمع کن وحاصل کننده وجمع کننده انکز بفتح بکسر وضم سيوم نام دبي نکس
بيد اورمز با راء موقوف ستاره مشتري همان اورمزد که در فصل دال کذشت
وقيل با واو فارسي اهواز بالفتح نام شهري در خوزستان که هواي بد دارد هر که بديا
در از مقام کند در عقل وخرد نقصان يابد کذا في عجايب البلدان وقيل نام ولايه
است اياز بالفتح نام غلامي است سلطان محمود سبکتکين انار الله برهانه که

معشوق او

معشوق او بوده ودر منطق الطير اياز را اياس نيز کفته است ايام العجوز
هفت روز است سه روز از آخر ماه شباط وچهار روز از اول ماه آذار واين لغة
تازي است ايتکز با کاف فارسي نام پادشاهي از آن خوارزم ايلدکز با کاف فارسي
همان الدکز التزکي اجز بضمتين ارزان بها ارديسز بالکسر نيز همز ارز
بضمتين روزي وکرنج ارزنز بکسرتين زريع اسغز بفتح بکسر وکسر دوم هيج
کاري انگز بفتح بکسر وکسر سيوم يني اصل آغز وهمان الز بضمتين کار وخصي
ارمز بضم بکسر وفتح دوم وکسر جهار زمرکي شير ايز بالکسر خواصل ايز بالکسر
خراب ونام شهري فرهنک شعر جلال الدين ابراز اظهار ابريز زر خالص
اخراز در حرز کرد اخرار [illegible] بيخ سعدي با مالات استعمال کرده
اند اصحاب الجمز بفتح الميم والحاء المهملة بعضي از مثل آن مثل در محلي ميکويند
که کار چنبه بايسي کردن کرده شود اعجاز عاجز يافتن وعاجز کردن امتياز
جدا شدن انجاز اختصار آب اوبريز اي رونق وجاه او بس وشرمنده وسيه
روي ومي هور يک آب رز مي انکوري آتش روز کرمي روز وروشنايي آن
آتش افروز آتشي که از سوخته سازند آتش افروزنده وبلغ آتش برافروزند
ونوعي از کياه نام موعي است آتش ريز آتشي که از سرب سازند اشفته مغز همان
آشفته سر اردبيز باباء فارسي غربال اسب انکيز بابيوم وششم فارسي
وهشتم نيز وبوصل الف انکيز امين بر زين که ابيض را بپهلوي ستور مي
زنند تا برود بتازيش سمان خوانند بمعني ترکيب انکيزنده اسب است انجم
سوز خراب کننده انجم يعني آفتاب بمعني ترکيب سوزنده ستارکان اين بتکوز
يعني تلک اين کره وهم سوز مثله اين کوز مثله التزکي اربغز بفتح بکسر
وکسر دوم وچهارم تا باکاز اذک کذا في القنبية اسپروز بالضم وبضم سيوم
که فارسي است ميان فرج اوکز برکار وجيحون ابز ابوز بر جستن آهو
بره در دويدن ايازلغت منه ابوز بالفتح کذلک ارز ارز بضمتين وفتح الاول
وتبديل الهمزه ارز بضمتين وسکون دوم رز بالضم بلا همزه رنز بالنون الساکنة
وهي ست لغات کرنج ارزة بفتحات ارزن ارزة بالسکون درخت صنوبر ارز
جماعت ارزوا استوار شدن درخت وجز از زمين ليلة ارزة شب سرد ارزاي
تشنج وتقبض واذا دعي اهتر لعني الى الطعام اروز بالفتح اي متقبض من
البخل مار زير باه جايه ارز ارزيز بانک کردن رعد واواز جوش ديک بجوشيدن
وفي الحديث انه کان يصلي ولجوفه ازيز کازيز المرجل من البکاء ابيز از سخت

جوشیدن دیگ آژیر انگیختن و برآغالانیدن و دار انگیختن آوزه اوز بالکسر
وتشدید الزاء بط و مرغابی اوزون بالواو والنون جمع العقلی
فصل فی الزاء آبیز نام دارویی است که آن را بو مادران نیز
خوانند ونیز شرار آتش آبریش بمد همزه و بای پارسی گوگی که در میان
خانه کنند و آب شستن دست و پا و روی در آن اندازند اسبیژ کوس خاصه
خلفاء اموژ باباب فصل فی السین التازی آبس نام
شهری آبنوس بابای فارسی موقوف چوبی است سیاه که از آن درخت تیره
می‌شود بتازیش نیز آبنوش گویند آس امرود و آسیا و اراده کردن عقله
و در عجایب البلدان مرقوم است آس ریحانی است مبارک و چوبی گویند
عصاء موسی علیه السلام از درخت آس بوده و در روم درختی است از آس
در عالم از آن بزرگتر درخت نیست در بهار شکوفه آرد هر که ببوید
یابد ونیز نام ریحانی است اختر شناس یعنی منجم ازبس نام یعقوبی است
سمی بن تکرمه در اسپید ارس بفتحتین نام رودی که آب تفلیس میکند روان
سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ارسطاطالیس بالفتح نام
حکیمی که پدر او نقوماخس نام داشت واستاد ذوالقرنین بوده و ارسطاطالیس
وزیر و نایب ملک سکندر بوده و نیز نام شهری که ارسطاطالیس
بنام خود آبادان کرده و او را ارسطو و ارسطوی نیز گویند اشپریس بالکسر
بایاء وبای فارسی میدان وقیل بکسر سیوم اسکندروس بالکسر نام پسر
اسکندر که از روشنک بنت دارا متولد شد وقیل نام مادر اسکندر و گویند که
نام رشتیوری که برای دفع بحر بکار بندند و آن را اسکندر نیز گویند و جای آن
است که اسکندر روس ومیان سپرد گویند اشکبوس با کاف موقوف و واو
فارسی نام مبارز کشانی که بمدد افراسیاب آمد و از افراسیاب بازی بیرون لشکر
خویش که با طوس بن نوذر شاه که سرلشکر ایرانیان بجنگ بوده فرستاد چون اشکبوس
بمیدان آمد رهام بن گودرز در میدان رفته بود چون بمبارزه با اشکبوس
بیامد از پیش او گریخته اسب رستم که رفته بود پیاده علیه رستم پیاده در
میدان آمد و بزخم تیر اشکبوس را کشته اطلس نام جامه ابریشمین در غایت
شهرت افسوس باواو فارسی سخره و کریغ که بتازیش حسرة خوانند و افسوس بمعنی
هم نیز آمده است و نیز افسوس نام مدینه که پادشاه آن دقیانوس الجبار
اقلیدس بضم همزه و کسر دال نام کتابی است که در علم حکمت که بنام مصنف

میخوانند

بخوانند و این سماعت از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و از شیخ
بکسر همزه وفتح دال هروی است و معنی آن کتاب مهندس میگفتند
اقلیدی کلید هندیه را گویند الکوس باواو فارسی نام مبارز تورانی
که رستم او را کشته الماس نام گوهری نفیس که جز بار زین نشکند و معدن
او ظلمات است و طبع وی سرد و خشک بدرجه چهارم چون در دهان گیرند
دندان بشکند کذا فی عجایب البلدان و حبشی است از پولاد قیمتی گوهر داد
و بمعنی تیغ هم آید ونیز آیینه را گویند الیاس نام برادر خضر علیه السلام و نام
پادشاه باخرز اندلس بضم یکم وسیوم و چهارم شهری است عظیم بحدود
مغرب و آن را قرطبه نیز گویند و نیز اندلس نام جزیره است بلاد کوهی کذا فی
عجایب البلدان انکلیس نام شکل دوازدهم علم رمل اوس روسیان
گویند اویس بضم یکم وفتح دوم نام ولیی که از قرن بوده رضی الله عنه ونیز نام
پادشاهی که ممدوح سلمان بوده و کرک را نیز گویند ایاس بالفتح همان است
ابونواس نام شاعری از عرب اخیروس گندم دشتی ارغس پوست بیخ زرشک ارشنا
نام جویی در روم ارخیلس نام شهری اسطقس یکی از عناصر اربع افلاک شناس
منجم و اهل هیات افلاک دانند اساس بنیاد اشیاس نومید شدن ترکی اس
قائم که ازو منیه است و خوردنی اس بالضم عقل ابا غلس
درختی است شکوفه او بلون لاجوردی بلند برآمدن مقعد را فایده دهد و آن را
بلون سرخ بوده برآمدن مقعد را زیادت کند و او را
نیز گویند اباغورس نام حکیمی ابلیس معرب دیوان سمی به لانه ابلس من رحمة
الله تعالی ای نومید شد ابن عرس بکسر عین راسو که هندش نیول گویند
کنیه فرج زن ابوقلمون بکسر القاف احساس دیدن ارنب اسب که نر بود
رنگ اب نیک سرخ اصل السوس
نیز خوانند و این صمغ است مشهور مانند کهربا
بکلا زده و بوی خوش دهد اعبس اسب سمند اقلاس مفلس شدن ام الراس
پوست مغز افیس انس لباس ای نعلپوش ارهبس خاریست
که از کتانه را بندد اسطوخودوس گیاهی است
که بلغت بوی خوش آید
انبس بالکسر مردی بطال که ابن سبرطادس بازار
موقوف یعنی تنگ فی الصاد ارتس درشت و نکتن و دشوار و حقیر کردن

ارجیس

تأنيس مثل بانس دیگر کوید شدن أحس أنو بالضم بنیاد إساس بالکسر جماعة
بالفتح مثل أحس جماعة أحس بفتحتین مثله اساس بالفتح والمد جماعة مثل سبب
واسباب تأسیس بنیاد نهادن والف که در قافیه میان او حرف روی یکحرف باشد
اش دانند کوسپند بمعنی لفظ اس بالفتح والکسر الس خیانت کردن وسویلع
شدن عقل مالوس دیوانه تألس رد سند شدن الیاس نام پیغمبری اعجمی اقسما
دیده سوسیی علی الکرعند بعضهم ومعرفة ومعرب عند بعضهم انس انسان بالکسر
مردم انسی بالکسر انس بفتحتین یکی اناسی جماعة انسان العین مردم چشم انس
بالضم برمانی وآرام یافتن بچیزی ستاس آرام یافتن بچیزی بطالبه مانسته
بکلا و حرف یافتن وحشی از مردم تانس ... یافتن انیس مونس انس دهنده
مونس مثله و روز پنجشنبه ایناس انس دادن و دیدن و دانستن وشنیدن تأنیس
انس دادن بونس بعثة النون وکرها وضمها نام پیغمبری وجمز ایضا انسی ضد
وحشی انس بفتحتین مردم وقبیله بیکجا مقیم باشند ونام خادم رسول صلی الله
علیه وسلم ورضی الله عنه فی بیتان شدن اوس کرک وپدر قبیله از عرب وعطا
دادن وعوض دادن از چیزی اونس تصغیر او و نام مردی استیاس عوض خواستن
مستاس انکه از وی عطا خواهند اس درخت مورد وبلغی خاکستر ایش دادن
ونشانها سرایه باس ... نومید شدن تأییس نومید کردن فصل التاء
آب صفت باش با و وقف یا آب یعنی کثیر النفع باش آتش معروف وقوة
هاضمه داشتنها ونور ورونق ورواج کار وکولی نرخها لاز آتش آتش سپاه یکم
بتانیس جوفی که بجهت مالیدن غله در خرمن نصب کنند آمالش شور شرکوه
برشور انیدن بچیزی واعالش معصور بیرامد اغوش با واو فارسی داکوش بکاف
پارسی کنار و مترادف این است لابش عیب وخیانت وآلودکی اخترداش بمعنی
مشتری وعطارد وهمان دانش باضافت یای الش بفتحتین مساوت دو دوست خصم
ذات کنند ... آرمند دش بفتح یکم وسیوم وبیم
نام حکیمی که انیس وجلیس سکندر بود اربن کوش بعیبی بندکی وحلاوت کاره
وزیان بر دادی بطوع رغبت هرچه تمامتر آکش بالفتح باکاف پارسی براوردن
دیوار املش کاه کل کردن اوش بالضم شهری است میان ماوراء النهر وترکستان
کذا فی عجایب البلدان آبسافش مثنا ابالغونرش کذیدنی انابش زیب
وزینت خورشید ونام نوایی اورش قیمه ... آمش ... برافت ونار
آنش بدل طعامی معروف اثابش یا بوینه ... نام پهلوانی افریشن

حافظ خیر اینک اعدیجتی کر به که اوش نام انس

خلقت وافرینش آکوش روستا بکاف پارسی زبلانی از چیزی اکدش فرزندی که از
مادر دو پدر مختلف زاده شود چنانکه مادرش حبشی و پدرش ترک بود و آنرا
فرزند بغایت ماکرم روی ونیکو روی زیرک وهم بود دراسی که از جانبی ترکی واز
جانبی تازی از باین اکدش کویند الغش دعا نیک خوش ضد آن النمش شد
النمش نام پادشاهی است انطوش نام حکیمی انجاش آخر شدن کار اوش نام معانی
اسفند وعطا دادن اولش روستا اخشش نام مردی انابس لعنة ونحود شهر بزرک
ترکی آوش بفتحتین همنام ارتش بفتح یکم وکسر سیوم کار ولر اکش بضم اینک
آکش بضمتین بسیار الکش بضمتین ... دروش بضم یکم وسیوم جنگ
اروش بالضم جان ... ایکدش همان آکدش
... اطروش کران کوش وفی النصاب
الحوش ... ابر الجیش علم لشکر اوباش بالفتح جماعة المتفرقون من ضروب الناس
لا اصل لهم آب ... کنایت از حلم وغضب است وبمعنی غصوب ... مزاج آ
... بمعنی آفتاب این معنی اصطلاحی است ابرش اسپی که
نقطها او مخالف رنگ باشد بتازیش ملمع خوانند ونیز مرکب بمعنی ابر او وابر
خود اید ابرطورش باراه موفوف اسب بزرک هیکل وبمعنی ترکیب ابرمانند
طور آرایش زیرک وهوشیار واید اورا نیز آید ارجوی زر آتش کش ای از
ضرایجی زرین می انکوری بجام ریز ارکل باغش ای از نعیم جنت ازمایش
بالفتح بجرب وایی لفظ کرایست باشین ام از سود ... ونهاوه ومقصود
هر ... است اشرش بضم یکم وسیوم سبار که بهندش بمال کویند وتختی ...
داده ... ادینی نقش ای قضا از ای این روم وجش یعنی روز شب
کذا فی الفتنة ... بجاه روم وروش است بمعنی روزکار این شیخ بعودی
وحش یعنی می زعفرانی این کیودروش باکاف نازی ودال موقوف یعنی
فلک این کعبتین بی نقش ایه آفتاب ومهتاب اغلمش نام پادشاه التمش
ویقال البصراح ارنش دیستم ... ریش بدی افکندن میان قوم وبرافروختن
آتش ... حرب الغش اشاش مثل الهشاش وهو النشاط وفی
الحدیث ان علقمة بن قیس کان اذا رای من اصحابه بعض الاشاش وعظهم
فصل الصاد فی فرهنک ... الاد عرب ابرص بیت
... شیرینکو ... آمیخ درعوارف آورده است که جون
... حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ... حضرت رسالت علیه السلام

هیچ جواب نگفت خدای تعالی بیند که یا رب ما را خلاص فرما زیرا که در دل محبان صدقا
نهاده ام گفت محبت الذات من غیر نظر الی الصواب و العقاب ارخص بالفتح بالمهملة
معجمة الخاکم زمین جنبیدند از پای اصابع اللصوص نیکی است که هندش انگور
گویند بمقدار شاه بیرغم است بحجم دانه او مقشر کنند و زمانی در آب نخلد بو سیده چنید
از دانها او ظاهر گردد اخوص آشیانه سنگ خواره اکوه القفص با کاف تازی همان
ارتکاص اضطراب فی الطاء اجص اجاص بالکسر آلو اجاصة یکی اصص اص
بالکسر اصل اصیص کوزه و خم و سبوی نیم شکسته که در وی گل کارند دفیش آفتاب
نغند تا دانه اصوص بالفتح [illegible] مصدر منه فصل فی الضاد فی
د من کلام شیخ محمد الله ابیض سپید اسد [illegible] نحو زیتون دشتی اعراض روی
گردانیدن و بدیدن امعاء الارض خاطین ام البیض شتر مرغ فی الهاء ابض
ابض بالضم روزگار اباض جماعت ابض بالفتح بستن سر دست شتر بر بازو مابض
شکم و زانو مابض جماعة تابض بستة شدن و بستن شتر را در کشیده شدن
عرق النساء اباضیت گروهی از خوارج اباض بالضم نام جایی ارض زمین و هی اسم
جنس مونث و لا واحد لها ارضات ارضون الاراض الاراضی جماعة و هو بسیچ
و قوایم ستور و فرم و لرزه و کان حتی و حلان الارض لا زبغیا ل ارض زکام
ایلاض بازکام گردانیدن ما روض مزکوم و آنک سواد بلرزه و آفت زده ارض اریضة
زمین باکره فسیل مستارض و ودیت مستارضة نهال که ریشه بر زمین نهال
کرده باشد و لیج اریج رویه [illegible] گوید الارض بالکسر بساط سطبر از پشم دحل
لا ریض مرد متواضع باخیر [illegible] عریض اریض اتباع [illegible] اریض فربه ارضة
کرمک چوب خوار ارض درافتادن آن کرمک در چوب ارض بالتحریک تباه شدن
و ریم گرفتن جراحت تارض بدرود [illegible] و بیش [illegible] کسی را و نشیند کردن
بزمین اضض اضاض بالکسر پناه اض مضطر کردن ایضاض مضطر شدن حوض
مضطر انض انیض گوشت نیم بخته شدن و متغیر شدن آن ایناض نیم پخته کردن
گوشت را اناض بالکسر خرما سیده اناضه سیدن و بختن خرما ایض باز گشتن بوطن
و اهل خود [illegible] فصل فی الطاء من کلام شیخ محمد الله
ارماط بالضم ارسال اسقاط بیفکندن اطموط گیاهی است که هندش سناور نامند
ام الخطوط نام قلم از شش قلم که خواجه یاقوت مستعصمی اختراع کرد و ثلث نیز
گویند انبساط بساط [illegible] فی الهمزة ابط ابط بکسر بی و سکون
دوم بغل یذکر و یونث آباط جماعت [illegible] تا بغل زیر تا بغل کرفتن [illegible]

ازبر

ازبر بغل [illegible] بر کنن چه افکندن استبناط بر کندن جاه که سر او تنگ باشد
و تنگ او فراخ باشد تابط شرا نام ثابت بن جابر الفهمی یقال جاءنی تابط شرا
ارط ارطی بالتحریک درخت ریک واحدها ارطاة ادیم مارط پوست که بدان
درخت دباغت داده باشند اونا بعیر [illegible] روط وارطوی شتر ارطی خورده ابط
اتک او را فرزند نشود اطط اطیط آواز پالان و زین و آواز شکم نهی و بانگ
شتر کوه افط پنیر لقط ماست در طعام کردن طعام ماقوط نعت منه ایفاط
[illegible] ماست [illegible] وقط کار زار جایی فصل فی العین فی
الفارسی اجناع نام شکل چهار در مع [illegible] رمل [illegible] رجع شدن ازنو کناید
نغاع بعیبی ازتو مغلغ کند الصلع [illegible] ازبیاه سر شد موی رفته باشد
و مخصوص [illegible] الباع نو آورده و ابداعات جماعه اخرع جیزی نو اکبختن اقرع
کل انقطع [illegible] البتاع دل سوختن از عشق استطاع دید و داشتن ابدع
لعفر کرد فی دمشق شیخ محمد الله عربی ابتع تابع سیه کذا فی الدستور ابو الطمع
خداوند طمع که طمع بسیار کند اجماع عزم کردن بر کاری و اتفاق کردن ارتفاع
بلند شدن اسوع هفته استماع شنیدن اشرع سو عت کننده ترور رسیحت [illegible] طب
یعنی خون سیاوشان که هندش رنگبات گویند اسروع بالضم خطبا که در کمان
پیدا آید و کرمک سرخ که در ریگ باشد اسیر طمع گرفتار نفس اتان اشباع سیر کردن
اصبع انگشت اصابع جمع اطلاع دیده ور شدن و کرا بینن انتفاع نفع کرفتن ابلع
همان اسرع بمعنی اخیر فارسی انش طبع تیزی طبع و بیاخی آن ترکی
اخع تلخ و شور [illegible] و ترش کذا فی القنیة صراح امع امعة بالکسر مرد هر جایی
و منه قول ابن مسعود رضی الله عنه لا یکونن احدکم امعة و لا یقال للنساء
امعة و قد حکی عن ابی عبید فصل فی الغین فی الفارسی
ارغ بضم الواو اروغ با واو فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام برآید
گوارا با آواز بلند برآید و آن را جلف وروغ ورجک و وردغ نیز گویند ارغ و اروغ لیخ
از درخت خرما برچیند و قیل کلاهما بالراء فارسی آریغ بایاء فارسی سردی که از
کسی در دل [illegible] امرغ بفتح و ضم میم قدر و قیمت اج مترادف این است امیغ
بایاء فارسی آمیزش و آمیخته اشترمرغ جانوری است که پر دارد و پا پیش چون
پا چیزی [illegible] داخورد و آن را اشترکاو و پلنگ و اشترکاو پلنگ نیز
گویند بتازیش نعامه متحقق شده اطفال الباغ یعنی سبزه و نباتات و نهال نو رسته
و [illegible] اتباغ بالفتح چون سوزن در جاله یکدیگر باشند هر یکی مر دیگر را

الاصطاع

اتباع وآتزا بتاج وتج ووخي نيز گويند و هنداوش سوكني نام دارد اخوغ بالفتح
تلخ اندام وكرفته روئي وكرفته و ترنجيله و تنجوغ مترادف اين است البريخي
البخ بالفتح زنخدان البغ بالفتح باك اسغلغ بفتح يكم وكسر دوم و جهارم جهكاره
اسلغ بفتح يكم وكسر سوم بالصلاغ بالفتح دام پرنده اطرغ بفتح يكم وكسر سوم
دردمند الاغ بالضم ايك مرپيك اواسب و توشه مهيا دارند تا جائي كه فرستند زود برند
وني اسب را گويند و الاق مترادف است آلغ بفتح يكم وكسر دوم مغولي نام [illegible] الغ
بضمتين بزرگ اوتاغ خرگاه اياغ بالفتح كاسه ديبا لته شراب و اياغ نيز خوانند
واين سماع است از امير شهاب الدين حكيم كرماني ازوغ لغة الخطا [illegible] الباغ
بضم جام مرتبه فرهنگ شيخ محمد لاد دهلوي اصبغ اسب سپيدي كه [illegible]
ديبالش سپيد [illegible] ام الدماغ پوست مغز فارسي آتشين داغ الية داغ آتشين ابلاغ
ديبا ابن مطبخي اغ يعني آفتاب تركي ارياغ زرداء ارجا اليغ بالفتح يا زالياغ اونجم
بضم يكم وسيوم وبجم هوشمند اولعوغ بيدارے ابغ بالفتح خرس نقط مسلاغ
ابغ عين اباغ بالضم مع الاضافة موضع بين الكوفة والرقة وتسب اليه يوم غيرتات اباغ
يوم قتل فيه المنذر بن ماء السماء فصل في الفاء تا رومي اصف
نام وزير سليمان عليه السلام ووي يكي از علماء بني اسرائيل بوده بلد آن برخيا نام
داشت اسپرسف باباء فارسي همان اسپرس كه گذشت استوف بالضم يكم وسيوم
قاضي ترسايان و معز اينان و زاهد نجير [illegible] و پيشوا استف بحذف همزه نيز آمده
ابرسف ميدان في فرهنگ شيخ محمد لاد دهلوي اشكاف كفشگر اشراف بالفتح
بزرگان وبلندا اشرف بلندتر اف صوتي است كه بگلم كردن شود بدان نزديك كه [illegible]
كه دشوار نمايد الطاف جمع لطف الف بفتح اول وكسر دوم نام يكي از حروف
تهجي معروف و نيز كتابت از ابجد و عبارت از ذات حق قد معشوق بود ام عوف
بفتح عين ملخ ام التنايف بيابان دور دست انصاف داد دادن فارسي اوه
لطف فيض رحمت وعطا ايكو نصدف يعني آفتاب وليكن آسمان مناسب است
بدين معني است زيرا جه آفتاب برنگ آب نيست اش لطف فيض و عطا الشق
دوزخ علف تيغ اثنين صدف آفتاب اخرته حرف تعليم [illegible] عاقلند كه ب [illegible] ارغاف
بالضم جوب آب نقط امر طيع مخالف يعني نفس اماره اولين حرف الف وعم الحي
صراح اثف تا ثني بوسيله بايه نهادن ديگ را تا ثي نزديك جاي برون [illegible] دهان
خانه ساختن جاي را اثف بفتحتين بش زدن گرگر اثف بالمد نعت منه
ارف ارفسه جيزي ارف جماعة ارف بفتحتين نزديك آمدن كوچ رشتاون

آزف نعت منه مشارف كوثاه وهو المتداني اسف بفتحتين اندوه سخت
واندوهگين شدن وخشمناك شدن تاسف دريغ و دريغ خوردن ايسا ف بخشم
آوردن آسيف اسوف مرد زود اندوهگين شونده و تنگ دل اسيفا ايضا
خشمناك و اندوهگين وبيك اسغا جماعة ارض اسيفة زمين تنك كه چيزي نه
زويانيد يوسف ثلاث لغات نام پيغامبري وبالهمزا ايضا اساف و نائله نام دو بت
اشف اشفي بالكسر درفش اشافي جماعة اصف كبر لصف خيار كبر اقف اقاله
اقتوله بالضراي وزد الدال والتنوين للتكسير وتعنه كذلك تانيف ان كفتن
ويقال ذلك علي افة وافانة بالكسر اي حسنه واوانه وجاء علي تيفة ذاك
اكف اكاف الحمار ويكاف بالكسر بالاخر اكف جماعة ايكاف پالان نهادن
برخر الف هزار و هزار كردانيدن ويقال وهذا الف واحد ولا يقال واحدة
و هذا الف اقرع هزار تمام الف الوف الاف جماعة ايلاف هزار تمام كردن
وشدن و خو كرفتن بكسي وجاي والف دادن الف بفتحتين خو كرفتن ودوست
كرفتن بكسي وجاي الف بالكسر دوستي و ياد ودوست اليف مثله وهم خو وآليف
جمع اليف الف خو كيرنده و هزار دهنده آلاف جماعة مؤالفة الاف الف دادن
دو چيز را با هم و هزار تمام كردن تالف ايتلاف سازوار آمدن باهم تالف ايضا
[illegible] بكسي برچيزي صلة بعطي انف يعني واول هر چيز و بيرون
آمدن كوه انف اناف جماعة انف البرد سختي سرما انف الباب طرف حين
يطلع اناني كلان يعني انوف زن خوش نفس از بيني انف بريني زدن و نيا
يعني اسبيز آب در حوض وجوي و مرغزار ناخوار نيك ناستردن ستور روضة
انف مرغزار ستوده نارسيله كاس انف جام ناخورده ايناف بمرغزار ستوده نارسيله
رسانيدن ستور را و [illegible] كردن يعني [illegible] ارض انيفة انيفة زمين زود
روياننده انف بفتحتين انفه ننك داشتن يقال ما رايت احمى انفا ولا انف
من فلان يعني بانتك ترا ز وي و در دمند شدن بيني شتر از چوبك مهار انف
نعت منه و يقال استيناف از سر كرفتن كار و آغاز كردن ايتناف كذلك
انفا اكنون يقال كذا انفا وسالفا جنين بود اكنون و پيشين تانيف تيز
كردن تيز كردن كرانه جيزي ايف آفت آفت ويقال ايف الزرع مجهولا افت
عليه شد زرع يووف نعت منه فصل في القاف تا رومي اباق
بالضم نام جامه معروف آش دنبق يعني نام آشي است كه از ان آش حليم
نيز گويند ازرف نام يكي از خطوط جام جهان نماي كه از ان جام جم

نیز گویند و بمعنی کبود نیز آمده است الاف اب تیز رو اُنف کرانه اسمان
واسپ خوش آینده استخفاف طلب نطق اعتاف درسخت افکندن با مثال امیر
صاحب دلف یعنی امیر المومنین علی کرم الله وجهه ایلاف بالفتح نام
شهریست و نیز نام درختی است کذا فی عجایب البلدان الترکی ایاف
کاسه و اباغ نیز خوانند اخناف بالضم سه کیا ارتف بکسر یکم وسیوم زیاده
ارتوف بالفتح باشد ارف بکسر یکم وفتح دوم دور و بفتح یکم وکسر دوم لاغر
لاماف زدن اشف بضم یکم وفتح دوم وسیوم شتا لنک اسلاف بالفتح نشستگاه
سلاطین در زمستان اغلف بضم یکم وکسر سیوم شتا لنک اغلوف بضم یکم ودوم
بزغاله اف بالفتح سبیل نمد الاتف بکسر یکم وضم سیوم وجیم از کاه الاف بضم همزه
الاغ المانت والملاف نام درویشی ونام ... ترکان اتف بفتحتین راست
اوجف دیگر از اباف بالفتح همان اباغ که گذشت ... ایرف بالفتح داسی دیگر ایف
بفتحتین پای ابلاف بالفتح نشستگاه ملوک بتابستان اتیف داروی است
که بدان موی زبرانند و نیز نام ولایتی است ازان ترکان ... استعمال کنند
اتاف خدمت کار از فرهنگ ترجمة محلالاد لغة عربی ایویف بالکسر اب دستانی
وشمشیری که تا بناه ... استبرق دیبای سبز استحقاف سزاوار زر اشتیاف آرزومند
شدن ودر کنی الوجوه آورده است شوق کشیدن باطن محب در حالت فراق سوی
وصال محبوب واشتیاق کشیدن باطن در حالت وصال سوی دوام وصال یا زیادة
وصال اصطلاح المنطق نام کتابی است در علم لغت تصنیف ابن سکیت اعلاق
در بسته کردن کلام امر الطریف راه بزرگ انقاف بالکسر نقف کردن ودر ویش زیر
اورف اسب که بر یک سخاب بود کذا فی الغنیة وفی التاج الاورق ...
وکبوتر خاکستر گون نا ... اب شقایف خون ... عروق
کنایت از کلاب است اشوف ... طبق ... کذا فی لغات
الطب ابن لمنطاق ... ابن هفت اوراق ... ابن هفت رواق ...
بسوی سماوات سبعه ترکی اراف یای ارتودف جوزا اهلاق بالضم ...
اغلاق ای بزغاله ابنوف بکسر یکم وضم سیوم ... المق ...
سبزک اودلف ساقا اونتارف فراموش کردن اوتیف زورق ایلف کما ...
ترکی ایف اباقا کرخیش بند نا تف بنهان ... ایف بالتحریک کتب ...
ارف بیلان ارف نعت منه ایترف کذلک ... ارقا ...
لغت فی یرقان وان بیماری زردی است که در مردم ودر کشت زار افتد الاف

بالضم موضعی ازق تنگی مازق تنگ جای وجرگاه وتازق صلدی ضاف
افق بضمتین وسکون دوم کرانه افاق جماعت فرس افق اسب نیک کذلک
الانثی منه آنف آنکه در غایت کرم باشد انف مصدر منه فرس انف انف
من انف واخفت اذا کان کریم الطرفین آنیف بوت نیم بیراسته انف جماعت
انف بسکون دوم بیراسته بوت افیق بیراسته انفه جماعت الف تالف
در خشیدن ایتلاف کذلک الف بالکسر کرک الفته بونت الف جماعت اولف
غال نوعل دیوانگی ماولف مجنون امراة الفی بالتحریک زن سبک خیز الف
علی وزن امع ای متالف الوقت طعام از سکه انف انف شادی وشادمانه
تلذ شی انیق ابو حسن معجب وتانف ... الامراء اعله بنیقة ای تتوفی
الهام یعنی ریزه کاری نمودن ... لدانافة وانا قد ... بالکسر والفتح ...
کاری است اورا اثوف علی فعول مرد ادخوار اوف کرانی ایهف ایهقان جر
خیر دیتی واورا انداوخوانند فصل فی الکاف التازی نارونی
آبحشک یعنی بیاله ابگینه وبلوری ولایجوز بی ماکولات کرمکی
کوکهی خورده سبز گون که بشب جوز اخکر تابان نماید وانرا شب وشجراغک نیز
گویند و نیز رحتی درغایت شهرت که کودکان از داروی دمیدگی پدید آید ارده عزک
بمعنی جنکال المخرک که نام میوه است ازراک بازاء فارسی فقط بانک ستوران
اتابک کردک با فاء وباء موقوف وکاف اول فارسی جانوری است از ادم
در غایت شهرة وانرا اتابریت وآنتاب بریست وبوقلمون نیز گویند بتازیش
حرباء وهند لم کهت خوانند آک آک ممدود روز سخت کرم کذا فی التاج ودر
صراح آک سختی کرما ودرشرفنا مه بمعنی آفت اموزباک با واو فارسی وزاء
موقوف ای خداوند تعالی وتقدس ومعلم اک مصغر آن که اشارت است بسوی
بعید اورک بایج لاکوبند که بعند بینکه نامند آهک جیزی پاکر ایجاجوش
گویند اتابک ادب آموز کودکان وپادشاهان شیراز را اتابک بسبب آن گویند که
بیعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شیو در حالت ... سعد زنگی ... نغز دیگر را
باز شاهی داده بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویش خطاب اتابکی مستقیم داشته
دیلار زادگان سنجر پادشاه میکفتند ازدهاک بانک ستوران بالفتح بازاقلدک
از پادشاهی که بوسوسه شیطان دو مار از دو کتف او دمیده هزار سال کم یک روز
... ... کاوه اهنکر خروج کرد وباز ... موافقت ... ضحاک را کشته
وانرا بیوراسب نیز اک وضحاک نیز گویند ابرک بالکسر باباء فارسی زنگی است که

رنک ریزلت جامه سبز رزند و آنرا زرو نیز کویند اسک قاحیدیه والاغی
اشنک بالفتح لزجامه کبجه طفل در پیچید اشک قطره آب چشم بتازیش
دمع نامند اکلید الملک نام کیاهی است کدانرا بسک ویبه نیز کویند
الماک بالفتح فی الجیجک نام پادشاه زادی است الک بیچاره انجلک
بفتح یکم وضم سیوم نام سبوء است که لطافتی ندارد انلیک بالفتح بابا فارسی
بود که وبابلک که وبوک وبشک مترادف این است ترکی الوک موزه
ایک بفتحتین هلاهلا ارکاک بالفتح انک اریک بکسر یکم وفتح سیوم سرود ارسک
بضم بشمینه است خوبتر از صوف ازیک بکسر یکم وسیوم ریم ازبلاک بضم
یکم وفتح سیوم نو دیبا از اسرک بالکسر مست اشک بکسر یکم وفتح دوم کستانه اروبجم
یکم وکسر دوم ایبنک آک بالکسر علت الک بکسر زیر دست او یعنی او نیزست
اولک بضمتین مرده الکلک بکسر یکم ودوم وچهارم دستواته املک بفتح یکم ودوم
ریخ انک بفتحتین دنا وانکرتنک بفتح یکم وسیوم وکسر پنجم لنان ایشان اوزرک
رک جان ابرک بضم یکم وکسر دوم مرغابی ابک بالکسر بجوری ونام شهری نزدیک
شیراز که تاریخ در انجا خوب شود ایلک بالکسر ابادان جای [illegible]
اریک بوزن شریک نام وادی ودرتاج بالواو معجمه است السناک چنک [illegible]
وایستادن ونکه داشتن اهلاک هلاک کردن فارسی آب سبک آبرکویند وکوارنده
وها ضم ابلدخ فلک یعنی ستارکان انور خنک آن انور که در ابرآب وکاه بیارند
اراک بروزن ناپاک خشک میان دریا بتازیش جزیره خوانند اهو فلک
واهوبره فلک یعنی واکر برج حمل مراد دارند روا باشد ابلق فلک روزکار
یعنی روز وشب ارماک بالضم ارسال ازچرخ زدن افکندن افلاک یعنی افلاک از سیر
باز مایند وفرو افتاد ازهاری فلک راست وذنب اشک خوشمک یعنی اشک
شود که از کریستن در وفراق نایند ودر قنیه مذکورست که این اشک [illegible] باشد
بخلاف اشک خوشی که آن شیرین وسرد بود اصل دار الدر ماک با سیوم موقوف
وبضم فارسی یعنی انبیاء علیهم السلام وملایکه واولیاء رضی الله عنه افنک
بروزن تنزل یعنی شبنم اینک چیجره کذا فی بعض اللغات ابن خاک ایک
یعنی قالب مردم ترکی انک بفتحتین دلو اتمک بالفتح نان ابجک بالضم بلم ارک
بکسرتین بودیم ارک بضمتین زرد الو وبفتح یکم وضم دوم میش ارک لخته
الکوک کرانجک نام اوردک مرغابی وارسک آموختن اوبیک وقت نماز یعنی
ابرک بضم یکم وکسر مرغابی ایسک خر ایلک بیمار صراح اراک بالفتح درخت

شور لوالکه یعنی ارک همیشه درانداکشتان بودن شر وبجای مقیم بودن اروک
زدن نشستن اما س جراحت ارک بالتحریک بیاده بتر از جمره ای اراک ناقه ارک
ونوق اراکی نعت منه اریکه تخت الاسمه الارایک جماعة ایک نام وادی
اراک صمتین موضعی اسک اسکتان بکسر الهمزه دو کرانه فرج الماسوکة التی
لخطاتها خافضها ای خاتنتها فاصابت غیر موضع الختن افک بالکسر
دروغ افک کذلک افاک دروغ کوی افک برکرداییدن چیزی وباز کردانیدن
از چیزی قوله تعالی قالوا اجئتنا لتافکنا عن الهتنا وائتفکت البلدة باهلها
ای انقلبت مؤتفکات شهرهاء قوم لوط که برکردانیدند شلغ است وبادها مختلف
وزاد از هر جهتی سا نوک [illegible] رای اکک الت یعنی کرما وعنی روزکار الک
نوک بجام مالک مالک بضم اللام فیهما کذلک انک بضم النون سرب ایک
ایکه درختستان ایک جماعة ومنه قرأ اصحاب الایکه فهی الغیطة ومن قرأ ایکه
فهی اسم القریه ویقال هما مثل بکة ومکة فصل فی الکاف الفارسی
فالنوع لاذینک الزنکب کلاهما با سیوم موقوف هلالکی وریخ بتازیش ادمار کویند
واذرنک بدال معجمه یعنی روشن نیز آمده است ازنک بالزاء فارسی شکنج روی
والنوام وازنک منصور نیز آمده است بتازیش غضن نامند استرنک با سین
وقوف کیاهی است مانند جبین که بصورت مردم بر آید هرکه انرا بکند بمیرد
عند الحاجه بکرسی محکم در استرنک می بندند وسر دوم آن رسن بمیان
سکی کرسنه استوار کنند وکوشت بسک نمایند چون سک بسوی کوشت تازه
استرنک کنده شود وسک بمیرد ودر بعضی از نسخه طب دیده شده است
که بعند اورا الکهمنا ن کویند فاما کیاه لکهمنا ن دو کونه جامع این کتاب
دیده است این خاصیت در وی نیست که هرکه بکند ش بمیرد وبیخ او
بجزیی مشابهت بصورة آدمی است در ولایت بهار وکوهها می شود
وانرا استرنک بتصرو بیروج ومردم کیاه ومردم کیه ومردم کیاه وبیروج
نیز کویند اونک رسنی که بکرانش بجایی وسر دیکرش بجایی بندند
نو وجامه وانکور وجز آن بدار فکند وانرا اوشنک وزه ورزه ونبک
نیز کویند بتازیش مغلاق خوانند وهند بلکی خوانند وبمعنی
اوبیلر نمین اید ازنک وازرنک ثانی زاء فارسی وکلاهما بالفتح نکار
نامیه ومانی نقاش در صورتکری وشنک نیز در لغة است وقیل ازدنک
نام بعلوله نورانی است که طرس این لوذ اورا کشته وایضا نام دیوی

استخوان رنگ همان استخوان رند که گذشت اشترکاو بلک با واو
موقوف کاف اول و بانیز فارسی همان اشترمرغ که گذشت افرنگ
بالفتح زیبایی وفر رونق وافرنگ مترادف این است اورنگ بالفتح تخت پادشاه
ونام عاشق گلچهره همان اورنگ ونگ بالفتح همان اورنگ مذکور انگ
نان ازاروسک داشه اوسیا ارک ازدها الو ارغونک اسپی که از جانبی تازی
واز جانبی ترکی بوده اسطرک صمغ زیتون آنک وزن جایک ابله که بر
اندام افتد انلشنک آواز کردن پالنگشت جهت ابهام بروسطی ترسیده
واهل هند انرا چتکی گویند اهنگ قصد واوازی که قوال بر کشند
ارنگ تلخ روی آرنگ بز انتهاک رای ذوق کشیج بهولة لغت تازیج
آب اتشرنگ شراب سرخ آب باده رنگ خون وانگ خوبی آب گلرنگ
یعنی آب سرخ وانگ خوبی ونیز شراب آب ورنگ کالکونه وزیبایی ازرنگ
می سرخ ازرنگ ممدود بالذال معجمه آنجیار که سبز بوده کذا فی الاداة
اترنگ ممدوده بازاء معجمه همان ازرنگ مذکور ازهنگ بوزن زرنگ نام قصبه
لاذلیخستان که سر مبارک حضرت حسین آنجا مدفون است استخوان بزرگ
یعنی اصل بزرگ اب برده منت رنگ یعنی دنیا وزمانه ابی نشک
نشیمن نهنگ یعنی فلک ابن دورنگ یعنی روزگار ابن کمر کرک یعنی فلک ابن
نهنگ یعنی دنیا زیرا جه همه را فرو می برد فصل اللام
فی العارسی اخال جرز پانگلدیقی که بتازیش سقط خوانند آل
معصفر وماهی درهم دار که انرا وال ومیم وشیم نیز گویند ونیز آنکه
از تابش آفتاب در نیم روز از درگشت نماید گویا آب ظلیل و بتازیه
وانرا سراب وکوراب نیز گویند اسل نام شهری ایجل نام پادشاه
جابلسان ابن وایل ای سحبان وایل که مردی بغایت فصیح وسخندان
روزگار خویش بوده در گلستان مندرج است که بر سر جمعی بلیکسال الحکایت
تا مکرر نکفتی وانکه مصلحت تا آن حکایت اثنا کیه بعبارة دیگر میگفتی
ابو الفضل نام کار کن سلطان محمود سبکتکین انار الله برهانه اردبیل
بالفتح بادال موقوف وبجیم فارسی نام شهری بحدود آذربیجان کذا
فی عجایب البلدان ازابیل نام شهرزاده که بر ایشان خلایق مطبخی
ضحاک شده ودومین گرما بیل بوده ایشان ازجمله آن دو نفر گشته مغز
ایشان بماران ضحاک میدادند یک نفر را هر روز رها میکردند جه

جندي

جندی جمع می زدند جندکان گوسپند لجوی بد ایشان میدادند
ومیگفتند که برود ودر دشت وخرابه متوطن وساکن شوید والروند
کردلر از اولاد آن دشتیان اند اسغول بابا ووا وفارسی گچی
که باشیرت نحو رند جهت سردی را بنا زنیش بذد تطوتا خوانند
اسماعیل نام پسر حضرت ابراهیم علیهما السلام ونام مردی صاحب
اباحت که در دین بزه است بر ستاند واسماعیلی بدو منسوب
است اشزدل یعنی غزدل وشزدل بمثلثه اکلیل تاج وبکلی ازعبیت
وهشت منزل قمر واین لغت تازی است امیر نحل یعنی امیر المومنین
علی کرم الله وجهه نحل جمع نحلة است ومعنی آن دین است
وبادشاه مکس انگل بالفتح باکاف فارسی مضموم کوبک کدیبان
وقیل ماده کوبی کوبیان ونیز کلمه کلاه وانرا انکونه وانکله وبندیه
نیز نامند اوزول بازاء وواو دوفارسی شتاب ودر لسان الشعراء
بوزن تولول مصحح است ابلارل نام کوهی است ایلول بالفتح ملة مانند
انتاب در برج سنبل که رومیان یکماه شمرند وایلول ماه گویند هندی
کنوار خوانند نازیجی اغل بضمتین ادم علیه السلام شبکاه گوسپندلر
آل بالفتح رنگ لعل واسب بور وبستان وبالکسر شهر ولایت وبالضم
ریح انزل بضم یکم وسیوم دروغ انکال بالفتح زنخدانلر اوعنل
بضم یکم وکسر سیوم بر رواب کوشلر ایل بالفتح فرزندلر ولایت ازلاکل
نام کلی است ودر خراسان ازان کلاب می سازند ابهل میوه ئی
یکوهی اغال وزن نکال نیز گویند کسی را برکاری وتضریب اسال بند
کهل برک وسیه چشم نیز را گویند اعزل ستاره که انرا قوم خوانند
احول سبیدی اسب که زیر چشم که باشد احول کاز ارتحال نظم ونیز با
اندیشه کردن اهمال واعقال فرو گذاشتن
الی
ال ممدود شخص هر چیزی وسراب که بامداد شبانگاه نماید دو دیها
خویش وال النبی قرابته وقیل اهل دینه وقیل درختی است ال
نام که سایه دار می باشد بخش میکنند وازو رنگ لعل می رزند آکل
دزد فاعل سلطان ومعنی خوهر حروف خورنده ابابیل جمع ابول
کلمه وغار ولیکن اکنون اسم شده است مرغی برندکانی که اصحاب
فیل را هلاک کرده بودند ابتهال زاری کردن ابلال بالفتح ورهنت من الکه

ایشان ابلا کوینه جمع بکجی ایشانه سعز کنند از ستام خوده کلا‌ی
ابنة الجبل آواز صدا اجمال التحصیل نام صیغه است وان آنست که اول
جیزی با مجمل ذکر کنند بعد مفصل کنند اختاسجیل آن دو ستاره که
عرب انوا شعر یا ر کوینه انتمال مستعمل کردانیدن انتبال معروف وطلب
اقبال کردن انتمال نرم شدن شکم وطبیعت اصیل یعنی وبهادجیرسی
اصیل جیزیه با اصل بزرک اضمحلال نیست شدن وواپسین اهلال
بالکسر ایی امدیال بکسر اکنتاد انجیل نام کتاب خدای که بر عیسی
علیه السلام نازل شده بود اول بفتحتین دارد مشارق اورده است
که الاول بیلا ازلیه وجود وآخر فنا کننده موجود ماتح آب سبو واتش نعل
اسب تندرو وتندکام لب لعل می سرخ ولم آب رکل یعنی تاب
بشر آتش دل سوز دل ومحبت آتش تند لیل ای رونق ورواج قندیل
وآتش دام دارا باشد یعنی سخت روشن نیز آید انشین سیال می سرخ ولم
آموختگان ازل یعنی انبیاء علیهم السلام واولیاء نیز وقیل شعرا نیز
لان الشعرا تلامیذ الرحمن اینه بیل یعنی جیس اوجنه در تکنند نامه
است ابهول همان اصل السوس ازیجان ازبال جوی است که بدان
جیفی سیاه مانند وبوی او خوش باشد ومبنت ادیمه باشد ازمیل بوط.
مجه اواز کذا فی الغنیة اسب آتش نعل ایه اسب تندکام رو اسفیل
بالکسر پای دشتی استفیل بوزن انجیل پیاز موش بتازیش بصل الفار
کویند افلاک ظل یعنی سخت حایت وابن ازل باد مغیث باشد که طلبه
لطف او محیط باشد ال بالکسر بلغت سریانی خدای عزوجل اوتل
میوه آدیخته ایل بالکسر همان ال بلغت سریانی ابن ایکون بیل یعنی
فلک ابن بره دیرسال یعنی دنیا وعتبی ابن طلال باطاء معجمه مضموم
یعنی اسمانها وزمین ابن اما بعسل یعنی افتاب عرب ایل بکسرتین
ویکون دوم شتر لا واحد لها وهی مونثة آبال جماعة ابلان غنمان [illegible]
قطیعان منها مایل زمین شتر ناک ونسبة الیها ابلی بفتح الباء ابول
بیتوه وعلو بینه کردن شتر از آب ایل نعت منه اتال جماعة مثل
کافر وکفار وباز بودن [illegible] ایل جامعت نایل کذلک ابالة بالفتح [illegible]
شدن بکار شتر [illegible] وایل [illegible] حاذق بمصلحت المال
وابل مثل افعل التفضیل ابلغ بفتح الباء ای صاحب المال وتابل

شرکه آمرینه ابلمه ما کوازی کرایی از طعام ابالة بالکسر هیمه هیزم ایلة
بضمتین باره خرما ونام شهر ابیل زاهد ترسا یار وکان نبیی عیسی
علیه السلام ابیل الابیلین اثلث اثلان کام نزدیک نمادنه جنانکه
رفتار خستکی باشد اثل شوره کز اثلة یکی اثلاث بالتحریک جماعة وقیل
اثلة یقال ثلاث یحث اثلتنا تاثیل اصل واستوار کردن یقال مجد
موثل ولبثیل تاثیل کرفتن اصل مال وجاه کندن اثال مالك بزرکی
اثال بالضم اسم جبل ونام مردی اجل بفتحتین مهلة وسکون اللام
آری مثل نعم قال الاخفش اجل احسن من نعم فی التصدیق ونعم
احسن منه فی الاستفهام اجل بکوند دوم از بهر من اجلك از بهر
تو اجل بالکسر ماده کاو وحشی اجال جماعة اجل ایضا در دکردن
کردن از ناهموار بالیی تاجیل مهلت دادن وعلاج کردن در دکردن
اجل بالکسر مشدد الجیم فتحا لغة فی ابل وهو الذکر من الاوال وهو
بالفارسیة رنك اجل اجلة آیخهان دهرجه بامهلت باشد ضد عاجلة
اجل شورا کیختن یقال اجل علیهم شرا ماجل کول آب ماجل
جماعة ودر اصطلاح مرکلا نیز کویند وبادیه که ازکلو کیرد دیم بخور در
شاع یاجیرم کوالا باواز برآید وآن ادوغ وآروغ نیز کویند ازل
بالکسر دروغ وتهمت وتر شده ازل تنکی وازل الرجل یازل
ای صار فی ضیق وجدب ودروغ ازل بالفتح باز داشت ازل بفتحتین
دیرینکی وهمیشکی یقال هو ازلی کما یقال فی الرمح المنسوب الی ذی یزن
ازنی نصل ازجی منسوب الی یثرب اسل بفتحتین درخت بلند بخار
ونیزه وکل شوک طویل اسلة اللسان باریکی وتیزی زبان ورش
اسیل کیتلت اسالة مصدر منه ماسل نام دیکی اصل بیخ وتن وتراده
اصول جماعة استیصال از بیخ برکندن اصیل شبانکاه واصل
ونحن موصلون ای داخلون فی الاصیل وجمعه اصل آصال
واصایل وتجمع علی اصلان اصالة محکم وبا اصل شدن اطل
بفتحتین لوعی از تبار اطیل بالکسر اخور ستور والعنه اصیله ابطل
تهیکاه وکذلك الاطیل بالسکون والحرکة اطال جماعة واباطل
جمع ابطل افل افول ناپدید شدن افایل شتر خرد افیل یکی
افیلة مونث اکل خوردن تما کل مثله اکلة یکبار خوردن تابرای

اكلة بالضم لقمة وكرد يقال اكلت اكلة واحدة اي لقمة او قرصة وهذا
اكلة لك اي طعمة لك وفلان ذو اكل اذا كان ذا حظ من الدنيا ورزق واكل
بالضم والسكون ميوه نخل وهرچه او را خوردني باشد وثوب ذو اكل اذا
كان كثير الغزل اكلة بالضم والكسر غيبت يقال انه لذو اكلة
اذا كان يغتاب الناس اكلة بالضم خارش اكال بالضم مثله
از خوردن اكال الجماعة اي اكال خوردن ... جيغي كردن ميان مردم
مواكلة باهم خوردن واكال ... قبيله ماكل ورزق ماكلة بالفتح والضم
موضعي كه ازوي خورده شود يقال اتخذت فلانا ماكلة ... بالكسر
تابه وجز آن كه در وي گوشت بزند اكال ...
خوردن فربه كنند اكيلت خوردني وخورده شده اكيل همكاسه ...
اكال موي برآوردن شتر ... وزحمت دادن ...
... فهي نافة اكله بها اكال بالضم خورده ... اكال
تاكل كذلك وفلان بيت اكل الضعفا اي ياخذ اموالهم اكل خورنده
وسلطان اكله خوره ماكول خورده شده ورعيت **الل** الل بالكسر
الل الليل ... آل ايضا جمع آلة ... الال
جماعة ... اليل ناله اليل الماء صوته
الال السقاء بالكسر تغير ريحه ... ال بالكسر هو الله
تعالي وايضا عهد وخويشي ... نام كوهي بعرفات ...
... كردن كوشش **امل** بالتحريك اميد داشتن تاميل ...
مومل اسب هشتم ... تامل انديشه ونظر كردن ... اميد ...
... **اول** تاويل تاول بيان كردن ...
بوي باز كرده آل بالمد اهل وعيال وبس روان ... آب ...
... جماعة ... ايالت سياست اول ايال سياست ...
يقال آل الامير رعيته وآل فلان ماله ... ماسه ...
... ايل بالضم جماعة وايضا ...
... بالكسر كذلك ... اول ... در
فصل وال **اهل** كسان ... اهلات كذلك اهلات
اهال جماعة وتجاء في الشعر اهال ... منزل اهل ...
بكسان اهال ... اهل ... خويش ... خود ...

تاهل كذلك **ايل** ايل بالتحريك نام جايي ايل نام خداي بعبراني
يا سرياني وقولهم جبريل وميكاييل انما هو كقولهم عبد الله وعبد
الله **فصل في الميم** **اثم** ستاركان **آثام** بالفتح وضم سيوم
... **اثام** معروف واثام
... وختم وكناه ...
معصوم ... **اثحليم** يعني همان اش دقيق مذكور **ابراهيم**
نام پيغمبر عليه السلام كه از بت تراش بردن بود ... نام
... ونام پسر حضرت رسالت صلي الله عليه وسلم وكوهي است در كرمان
... ابراهيم ... ونيز نام مردي ... كه صاحب مذهب ...
است ... مردي ... از مصنفات اوست
... امير شهاب الدين حكيم محقق است **ابن سلام**
نام ... يعني ستاركان **احشام** بالفتح طايفه اند ...
... سپاه ونيز نام پدر سلطان ابراهيم كه پادشاهي ... وترك
... است ... **اديم** بالفتح پوستي خشبوي كه هنكام
... ونوي بحاصل ايد واين دو نوع است اديم
... طايفي ... زبان پوست ظاهر هر چيزي را اديم ان چيز را
كويند بالكسر بهشت شداد عاد **ارم** بالكسر پارسي ... است
خشبوي كه ... ريحان كويند وآنرا اسپرغم ... اسپرغم وشاه
... كويند **ارشيم** بالكسر پارسي ... كه بر ريش زند ...
... كه از تابش ماهتاب ... افتد ...
... است ... كه از جراحت ... در ...
... كه در ... جراحت پس از ... جمع كردد ...
... است **اشام** بالفتح همان اشام ممدود **اشتلم**
بضم يكم وسيوم ... ستم كردن ... چيزي داشتن
... كردن بركسي ... از كسي ستدن ... حذف
... **اشوم** بضم اصل هر چيزي ... كتاب ... وان ... اند
... **اقحم** ... است مانند ...
... **الطراطم** ... **اتاتم**
... **انجام** بالفتح ... وفرجام مترادف ...
انام ... معروف عضوي از اعضاي مردم ... **لوستام**



ذات ابنه تيدتر توفت آنان آلجت رو ا الجمع غيبه اجامات اجم جماعة
اجام اجم كذلك اجم بفتحتين ايضا بستوه آمدن از يك نوع طعام اجم نعت
منه نام موضعي بشام اجم بضمتين ايضا نام حصني از حصنهاي
مدينه وهرخانه كه جهار سو مسطح باشد آجام جماعة تاجم النهار بي
اشتد حره وفلان يتاجم علي فلان اي اشتد غضبه عليه وتلهب ادم
اديم معروف وروي پوست آدم ادمة جماعة وروي زمين ادمة درون
پوست از جانب گوشت بشره بيرون پوست ادمه ايضا كويله قوم تعالي
جعلت فلانا ادمة اهلي اي اسوتهم يعني روكار اهل خود وخلاف
مؤدم مبشر له جمع ابي الادمة وخشونة البشرة ادمه بالضم گندم گون
ووسيلة بجيزي وسخت جسبيده شد ادم مرد گندم گون
جماعة ادم بالضم آسوان سبيل باخطها ادم بالضم ادام بالكسر نان
خورش ادم بالفتح نان خورش كردن وسازواري كردن آدمي موضعي اياديم
ستون الارض لا واحد لها ارم نشان وعلم رهابا ثبها تجمعت فلان بر او
كنند آرام اروم جماعة قوله تعالي ذات العماد التي لم يخلق مثلها
ارم اسم ولم يصرف لانه جعله عادا اسم ابيهم وارم اسم القبيلة ثم جعله
بدلا منه ومن قرأ بالاضافة ولم يصرف جعله اسم ام او اسم بلدة ارم
بالفتح بيخ درخت وبيخ سرو وبقال بالراء الارم وادم ابا احد وارم علي
الشي يارم بكسرها اي عض عليه وارمت الغنم اي اكلت ارم سخت نكرفتن
رسن را وبالزاي المعجمة ايضا ازم بالضم والتشديد ودندانها بغالي لزم
نعرف عليه الملاقد لازمي خايل بروي وسنگ وجاريه مازومة اذا
كانت بجدول الخلق ازم ازمة سختي وقحط ازم سخت شدن سال
وكزيدن وباز ايستادن از جيزي وپرهيز كردن ورشته سخت بافتن
وبغير المعجمة ايضا وردكرم ونوعي از كيسه تافته آزم اتك لها قرامه
دراي تازم بسيار مقيم بودن بجايي مازم تنگي جاي ورداه تنگ وجرب
جاي مازمين جاي ميان مشعر وميان عرفه اسم اسامة بالضم اسم علم
شير نام مردي اصم بفتحتين خنج وخم كردن اطم اطم الاضطم
بضمتين نام حصني در مدينه اطام بالضم قبض شكم اطيمه جاي آتش افروختن
اطوم بالفتح ماهي بشتم وتاطم اسيل شد تاخته يعني موج اكم اكما بفتحتين
بشته والجمع اكمات واكم بفتحتين وجمع اكم اكام بالكسر واكم سرين ازنامكم جماعة

ام

الم درد وارد كردن وقولهم المت بطنك اي دردناك شد شكم تا الم دردناك
اليم دردناك يتالم اليم دردناك امم ام بالضم اصل هر جيزي ومادر امات
جماعة واصل الام امهة ويجمع علي امهات ويقال الامهات للناس
والامات للبهايم وتصغيرها اميمة ويجمع وهي ايضا اسم امرأة ام الجيش علم
لشكر ام الثنايا بيابان ددوست ام المثوى زن ام القرى مكة ام البيض
شترمرغ ام القوم رئيسهم ام النجوم المجرة ام الطريق راه بزرك ام الدماغ
پوست مغز ام الراس ايضا ام الخبائث خمر ام الكتاب لوح محفوظ وسورة
فاتحة قوله تعالي هن ام الكتاب ولم يقل امهات لانه علي الحكاية امة مادر
وگروه از هر جنس جيه لغزام جماعة وبالام مردم وراه ودين وشريعت يقال
فلان لا امة له اي لا دين له ومنه كام امة بالكسر نعمت وطريقة ودين وهي
لغة في امة ام بالفتح آهنگ كردن در شكستن امة بالمد شكستگي سركه
پوستك دماغ رسيده باشد اميم دماغ تباه شده ماموم مثله امام جماعة امة
بالكسر پيش عان پيش كردن ايتمام اقتدا كردن وامة المراة اي صارت اما امام
بالكسر پيشي دوايت جماعة وتصغيرها اويمة ومسطر چوب ورشته را
وكرانه زمين وكرانه راه امام بالفتح نام زني امم بفتحتين نه دور
ونه نزديك وجيزي اندك مؤام بالتشديد والمد اي مقارب نام مادر
خواتدين ام بالتخفيف معناه بانفي حرف عطف في الاستفهام اوم
تاديم وكالان خلقت كردانيد علي ستور را امادم بزرگ خلقت وبزرگ
سرواوام بالضم حرارت تشنگي ايم بيوه رجل ايم سواد كان تزوج قبل او لم
يتزوج وامراة ايم ايضا بكرا كانت او ثيبا ايامي جماعة ايم ايمة ايوم بيوه
شدن تعالي آيمة المراة من زوجها تايم بيوه كردن ايم بالتشديد وتخفيف مثل
لين لين وهين هين ايوم جماعة ايام روم ايم جماعة ودود كردن زنبور
فصل النون مع الالف آمدن وستودن ابان امة ماندن اشناي در سر رنج
عن يك كرده تيا اتا ابان ماه كويند اين هند آنرا الهر كويند آبتين
نام پدر فريدون كه ضحاك اورا بكشت وبعد كشته شدن او فريدون ضحاك
را كشت وپادشاه ايران زمين شد وزنش فرانك نام داشت الحيوان
يعني آب حيات وآنرا الخضر نيز كويند بارسيان بسكون با استعمال
كنند اندو الحيوان بحرف نازل نيست آبخورد بن جمزا بكسود روه
خورش وهمة آب باشد بي حب موقوف باشد بفراغت ورفاهيت خوردن بوده

یعنی آسودن وراحت کردن وبرخورداری یافتن آبدان جا
جمع ثلیز بول یعنی مثانه باباء موقوف مختصر ابادلز ونیز نشیبی
کددروآب بارلز فراهم آید وانرا الکبیر وازیوصم کویند بتازیش
غدیر خوانند آبستان باباء موقوف ابریق وانا به ومطهره
آب دندان نام میوه است ازجنس امروه یعنی براقه وتابش
استان ونیز بمعنی ضعیف ومشقت آید ونیز میوه امروده آب
زن بمد سقا بایاء موقوف یعنی آرام وقرار ده ودهله آبستن
نهفته وجزیء بوشیلز وبوشیله وحامله آبستن فریادخوان یعنی
بربط آبطبرستان جشمه است برکوهی روایت آکردانک بروی
زنی باز ایستد جون مرد پنهان شود دیکر باره روان شود اگر
صد بار جنین کنی وی جنان کند کذا فی عجایب البلدان اب
رغان یعنی تفرج کاهی است در برابر صحرا مرتع دارد ونیز
قبر مشایخ آنجاست وار روند دوشنبه اکثر خلق از مرد وعورات
آنجا بروند تفرج را میان سعد وهمایون همانجا عشق بنک
آتش دهقان یعنی آتشی که دهاقین بتابستان در مرغزارها خنک
زنند تا جون بارلز ببارد شتاب کاه نو برآید آتشاب یعنی دیولز
اخنن باخاء موقوف داهمنن بیرون کشیدن وبرآوردن اخرباین
باخاء موقوف کاه واخربان بنصر وکاله نیز کویند ش اخشیجان بکاف
موقوف وباء فارسی یعنی طبایع اربعه که بتازیش عناصر
خوانند آذرابادکان وآذربایجان وآذربایکان هردو باکاف پارسی نام
شهری آذربیجان نام شهریست منسوب باملک آذراباد بن ایران بن
الاسود بن سام آذرکوت آتشکون ونیز نام کلجی است سرخ والو
آذریون نیز کویند آذرهمایون نام ماحری از نسل سام که خادم او
اشکده سپاهان بود جون ذوالقرنین آنجا رسید بلیناس برحلم فرمان
سکندر او را کرفته ودر حباله خویش آورد وبلیناس جادو شکل
لقب شد آذریون هما آذرکون آذرت مع ذال المعجمه تنها که بدلز
شهر بیارایند ونیز آرایش آرامیدن وآرامیدن ثانی باباء موقوف
آرام کرفتن ودادن وساکن وناجنبان بودن وکرداییدن اردستان
نام ولایتی است اردن باراء موقوف آلتی است مانند کفلیچ حلوا

ربانرا

حلوا بیان که شکر وروغن بدان صاف کنند وآنرا اردن مقصور ویلا
وزن وبالوانه وبالوینه نیز کویند اردی روغن یعنی حلوا تر وآنرا ارد
روغن نیز کویند آرستن خوانستن وآراستن اروین صفتهای خوب
آزادکان باکاف فارسی وفتح دال جمع آن جمع آزاده است یعنی
آزاد وجوانمردان واولیا وحلال زادکان آزدن بازاء موقوف رنگ
کردن وزدن وخانیدن سوزن وامثال آن وآزدن بنقص وازیلز
وآزیده زدن لغة است آزردن یعنی تلکیکر یکدیگر را آزرده کردن وخود
آزرده شدن آژیدن بازاء فارسی کل میان دوخشت آکندن
آژیدن همان آزدن وقیل بازاء فارسی آژیدن حرف سیوم وچهارم
نارسیده کردن ویابک کردن آسان باسین موقوف بیشی درواز
آستانه وستانه وستان نیز کویند بتازیش رصد خوانند آسنت
باسین موقوف مختصر آستین وبنقص نون آستی هم آمده است
آستین افشاندن یعنی ترک کفتن وانکار کردن ورقص کردن
آستین برستین یعنی عیب آشکون باسین موقوف نام دلایتی است
آشفتن وآشوفتن باواو فارسی وفاء موقوف شوریدن وشوریده
شدن وجنبانیدن وجنبانیده شدن آسودن راحت کرفتن ورهانیدن
آشیان باشین موقوف خانه مرغان که آنجا بیضه نهند وبچه آرند
وشب کنند وآنرا آشیانه وتکند ونشیم ونشیمن نیز کویند آغاردن باراء
موقوف وآغاریدن تر وشادن نم بزمین ونیک سرشتن وحرکت کردن
وهردو لغت مقصور نیز آمده است آغازیدن آغاز کردن آغالیدن
تیز کردن وشدن وسخت بر شورانیدن وشورانیدن وآغالیدن بنقص
نیز هردو لغت است آغشتن برکردن وشدن وآلودن وآلوده شدن
آفرین مدح وستایش ودعاء نیک وتحسین کردن کسی را که کار نیک
کرده باشد وهم از آفریدن وآفریننده یعنی اخیر مرکب مستعمل است
جون جان آفرین وسخن آفرین آفریدون باباء فارسی نام پادشاه ایران
زمین پسر اثفین اولاد طهمورث شاه جون ضحاک اثفین را کشته
بود دایه او را بتلقین کفته برانداختند فرانک مادر فریدون فریدون
را تسلیم کاو پایه کرد او را شیر دادکاوکه نام او برمایون وبرمایه بود چون
بکلان رسید جون ضحاک خبر فریدون یافته روزبانان را لعین کرد مارا

فریدون پیش از آن آمده و با فریدون از آن زمین اشتغال بهمه صفات کرده ضحاک بکینه فریدون آن کاو را کشته هنگامی که کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرده با بسیار لشکر بفریدون پیوسته ضحاک زنده دستگیر شده فریدون او را بکینه آن مادکاو که دایه او بوده در کوه دماوند پوست اندام او کشیده و بدار او بیخته و کویند هنوز او آویخته است فریدون اول روز مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده خلایق در آن روز جشنها ساخته و روز مهرگان مبارک کرده و عید شمرده و تا امروز آن روز موسم گرفته اند او حکیم بیشه بوده فرزند سه پسر داشت سلم و تور و ایرج و افسون گری نیز داشته و او را سه زن بوده یکی دختر ضحاک و دوم خواهر جمشید آخر الامر سلم و تور بر او خروج کرده ایرج برادر خود را کشته چنانچه شرح و مصرح در لغت ایرج گفته شده است و مدت پانصد سال پادشاهی کرده و آفریدون مقصور و فریدون بحذف همزه نیز در لغت است **اکندن** با کاف پارسی بمعنی انباشتن و پر کردن آکین هم از این است بمعنی پر و مالامال و انباشتن و پر کننده و پر کرده **آلوده دامن** یعنی ملوث و گناهکار **آمیختن** آلودن و لامته شدن و پر کردن و شدن و آمیخته شدن **آموی** نام رودی و رای ولایت ایران کناره خوارزم میگذرد و همان میان خراسان و ما وراء النهر است و آنرا آمو و آموی نیز گویند **آن** اشارت بعید ضد این و بمعنی از آن و نمک و نیز آید و ان شیخ و احدیه محقق است که اکثر اشارت بوجه حسنی است که در لغت در بیاید و از تعریف بیان متجاوز و ممتاز بود **انان** جمع است بمعنی آنکسان **اوردیدن** حمله کردن **آوزکان** با کاف فارسی آویخته و آویزان **آویختن** با بای فارسی و ختم موقوف کیاهی است منسوب بزلف شاهد از بیان سعدی خوانند **آهختن** کشیدن شمشیر و تیغ و امثال آن همان آختن **آهرمن** دیو و طایفه ثنویه گویند که خالق الخیر و الشر و الظلمة است و اهرمن مقصور نیز لغت است **آهیختن** آختن **آهون** وزن هامون نقبی که زیر زمین و دیوار در زنند **آیین** رسم و تماشا نیز گویند **ابنای جهان** یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی و حیوانی **ابن سیرین** نام معبری **ابن یامین** نام پسر یعقوب برادر یوسف از یک مادر علیهما السلام

والصلوة **ابوحیان** نام زاهد و نویسنده و عالم ایشان **ابوقلمون** مرغی است بر کوه ابلق اول هر لونی که در عالم است در پرها وی باشد و لونی نماید چون شعله در آید امید آتش نماید و آوازی سخت نیکو دارد کذا فی عجایب البلدان و نیز جامه است بغایت لطیف بروش باقلمون و بتاویلی زبان گیتیت حربا است و بپارسی آنرا آفتاب پرست و آفتاب گردک نیز گویند **ابیون** با واو فارسی بالفتح دارویی است که بیهوشی بود در غایت شهرت که تعریب آن افیون است **اخترکاویان و اخترکاویانی** کلاهما بفتح همزه و با کاف فارسی و واو لغت ثانی موقوف بمعنی رایت و علم فریدون و آن از چرمی بوده که کاوه آهنگر هنگام کار در خویشتن بچیانیدی بعد از آن آنرا بر سر چوبی کرده و علم ساخته بطلب فریدون بیرون آمده چون بفریدون پیوسته فریدون ضحاک را بند گرفته و آنرا رایت چرمین را مبارک شمرده بجامه پوشیده و لعل و جوهر در او زیادت کرده تا بزمان در عهد دولت خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب خراسان مستخلص شده یکی از لشکر اسلام آنرا بغارت یافته امیر المومنین آنرا میان مسلمانان قسمت کرده و آنرا اختر کاویانی و اختر کاویانی و درفش کاویان و درفش کاویانی و رایت کاویان و رایت کاویانی نیز گویند **اخریان** بالفتح همان آخریان ممدود **اردان** بمعنی یکم باران است و نام ولایتی که آنجا معادن زرست و نقره کذا فی عجایب البلدان **اردبان** نوعی از اشکال و اسرار علوم نجوم **آرتحبه** همان آرتین ممدود **اردن** بضم همزه و دال مجمعه شهریست عظیم بنام کور یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام آرذن است بمسکن یعقوب بود و از نسل او بوده کذا فی عجایب البلدان **اردلتر** ضد کردن توخ **ارزن** نام غله است بتازیش دخن و بهند چینه گویند و بعضی آکروزن مرکب است **ارزینون** نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام گور بوده **ارطبون** زیرک و دانا و نیز نام مردی که دانا تر و حکماء روم بوده **ارغنن و ارغنون** کلاهما بالفتح نوعی از سازها ساخته افلاطون که رومیان دارند **ارغوان** بالفتح یکم و سیوم نام گلی سرخ و نقل کیلعی است سرخ **ارشان** بالکسر درخت و افسون و فسوس و متر ادف این است بجنبش حیرت نخوانند و نیز جنبش عاریت وایرمان در بی لغت است و نیز

نام شهری از ایران زمین ارمین نام حلی از توران زمین ست ارمغان ارمغان نیز
لغت است از تیغه ولحدی بفتح یکم وضم سیوم محقق است تحفه که برای
احبّا از جایی بیارند یا بفرستند وبعضی ارمغان مرکب است ودر
لسان الشعرا بوزن زرکران مندرج است وانرا ارمغان وارمغانی
وبلک راه آورد وره آورده نیز گویند بتازیش عراضه خوانند ارزن
بالکسر نام ولایتی است در کوه پایه که ابریشم ارمنی بدان منسوب است
ارزنِ دندان یعنی اطاعت ورغبت هر چه تمامتر وازین معنی دارد ومرادف
این است وقیل ذخیره کردن کسی که ارزن دندان بنهاد مطیعت خواهش
کند یعنی دندان ارزدن همان ارزن بازاء موقوف رنگ کردن وخط آبیدن
سوزن وامثال آن بمنصر وآزیدن وازیدن نیز ازین لغت است مذکور وانجم
ازین یعنی چنین نیز آمده است وازین بمثله اسالیون بالفتح تخم کرفس
کوهی که بتازیش سعتر خوانند اسپهان بالکسر با بای فارسی نام شهری
مبارک از ولایت فارس هوا لطیف دارد اهل وی زیرک باشند بنا کنندهٔ
وان شهر را قدیم یهودیه خواندندی وگویند هر نحطی که در عالم باشد ابتدای
آن از ولایت اسپهان بود ونیز گویند هر که در ان چهل روز مقام کند بخیل
شود کذا فی عجایب البلدان وخروج دجال علیه اللعنه هم از آن ولایت
خواهد بود وآنرا اسفهان وصفهان وسپاهان وسفاهان واصفهان
نیز گویند وایضا نام نوایی اُسغوان معروف بتازیش عظم گویند وخسته
خرما وغیر آنرا استخوان نامند چه در کتاب مرغوبات مولانا شرف الدین
شیرازیه مرقوم است که پوست میوه وگوشت واستخوان واسته درین لغت
است استروان بالکسر زنی نازاینده وستروان بحذف همزه نیز لغت
است اسفاهان همان اسپاهان اشک شکریب یعنی گریه شادی
اُشنان بالضم کیلیه است خشبوی که بعد خوردن طعام بدان دست
شویند تا چربش ببرد وآنرا اشنه نیز گویند اصفهان همان اسپهان
اغاردن باداء موقوف است اغاریدن همان آغاریدن ممدوده افتادن
بالضم ضد برخاستن ودور شدن واشباع افتادن دالیی است
بر ضم یکم افدیدن شفقتگی کردن افراختن بالخاء موقوف بر آوردن
وبلند کردن وبرکشیدن وبنا کردن بحذف همزه نیز آمده است وافراشتن
مرادف این است افراریدن افراشتن وخوش کردن وطلابیدن افراشتن

باشین

باشین موقوف همان وافراشتن نیز لغت است افرندیدن فریب دادن
والایاستن افروختن با واو فارسی وخاء موقوف روشن شدن وکردن وفروختن
بی همزه نیز بدین معنی آمده است افریدون بالکسر با یاء فارسی همان
افریدون ممدود افزاییدن بازاء وواو فارسی برانگیختن افسان بدانج تیغ
وکارد وامثال آن تیز کنند وانرا سان وفسان نیز گویند بتازیش مسن
خوانند افساندن وافسانیدن کردی وبوس وجز آن از غله دود کردن
میکردی وجز آن که بر جامه وامثال آن نشسته باشد دور کردن هر دو لغت
بحذف همزه اول نیز آمده اند افسردن بسته شدن وکردن ومنجمد شدن
وکردن وفسردن بحذف اول نیز لغت است افسون کلامی که معزمان
وساحران شده بخصوص اغراض بکار بندند وفسون نیز آمده است افشاردن
باداء موقوف فشاریدن وافشردن مرادف این است افشان معروف وریزان
وریزنده وپریز وفشان وفشاندن نیز آمده افشاندن وافشانیدن ریختن
وفشانیدن وفشاندن درین لغت است افشردن همان افشاردن افشین
نام حکیمی که در اشعار سوزنی ذکر او بسیار است افغان بالفتح فریاد وفغان
نیز درین لغت است ونیز افغان اصلی است مشهور افلاطن وافلاطون
نام حکیمی که رهبر ذو القرنین بوده که در جهانگیری وارغنون که نام سازی
است ساخته اوست وارسطو در علمی مخصوص اورا شاگرد بوده وفلاطن
وفلاطون نیز درین لغت است افلاک شناسان با کاف موقوف یعنی منجمان
افلاکیان یعنی سیارات وثوابت وطایفه انداز برمزهبان افندیدن
خصومت کردن افیون همان ابیون که تعریب آنست وعصاره وکناد
اقحوان بالضم شکوفه سپرغم وبابونه اکسون بالکسر جامه است سیاه را
خود کسوت سلاطین وملوک اکوان با کاف پارسی نام دیوی که رستم را در دریا
انداخته وهم بدست رستم کشته گشته الان نام ولایتی از ترکستان زمین
وقیل نام شهری بود الغاختن بالخاء موقوف والغختن والغندن کلاهما بالفتح
کسب کردن وکره کردن الغونیدن یعنی کنایت از چیزی کردن الفغونیدن
کوشیدن الغنجیدن حاصل کردن وکنانیدن وجمع آوردن وجمع کنانیدن
انباردن وانباشتن توده کردن وانباریدن مثله بازاء وشین موقوف
کلاهما بالفتح پر کردن چاه عمیق بخاک وجز آن انبان بالفتح پوست بزغاله
خشک کرده که درویشان درمیان بندند وذخیره که باشد در و بدارند تا بی





برآوردن یعنی کشتن ازدو سدلرجهاندرنادن ازدو سم کبیرنجاد میشین
تکرفته شکل ازکلدآن باکاف فارسی ازطینة وخلقت آن ازلماس
نفس عریان ای ازاینت بیرون آمده یعنی از اوصاف ذمیمه مجرد شده
وازخودی خود بیرون آمده ازهم براندن یعنی پریشان شدن وبمعنی عصه
شدن نیز مستعمل است ازیاد بردن یعنی فراموش کردن ازیاد رفتن یعنی
فراموش شدن اساروان بضم دارویی که بهندوی بند تکر کویند ازین چهار
کامه رانز ای اسب چهار رنگ برانز وآن نوعی از رفتار اسب است اساد بوده
هفت رخشان ای ستاره سیاره استردن بالضم همان ستردن است استوربان بوده
است که بتازیش شودکویند وبمعنی ترکیب خداوند ستوراست استهیدن
یاجاء رم فارسی لجاج وستیزه کنند اسوار رسنی یعنی نباتات اسرائین
بروزن وبمعنی اسرائیل اشغودربون شهر دیبی اسغورد فربردبن یعنی کبیر
رومی است اسکنجبین شکنجبین بزیادت الف وانرا اسکنکبین نیز کویند
وآن انست که سرکه وشهد درروغن بپزد بیکجا کرده می خورند اسماعیل
بورالا وبمعنی اسماعیل اشلز بالضم کیاهی است که هندوی بورسکها
کویند اشکبواره بالکسر یای فارسی نام مغنایی است وانه دو کروه الزهری
اناریقون تخم زیتون دمشق افتادن ازدست افتادکان یعنی خراب
شدن از دعاء مظلومان افروزیدن افروختن یعنی آتش بر کردن
افرازدلز بالفتح باراه موقوف اوندی مانند نمکدان چوب وغیره آنست
افسابیدن بالفتح بایین مهمله فسابیدن یعنی مالیدن ورایت ودام کردایلز
افنتین دارویی که بپارسی مستار کویند افیبون نام دارویی است الفی
قریات یعنی کمان اناردن یعنی وریزه آکدشان جمع اکدرترک ازینش بیک
مذکورست امیرابحیوان خواجه خضر عم انبزان بالفتح وبکسر نون جیش
بای حطی آورده است انبیهیدن برکردن انجم افشاردن محکم کردن وشلیدن
انجم کهکشان راه کهکشان انکاردن بالفتح باکاف فارسی موقوف
پنداشتن انکشت بدندان کزیدن یعنی افسوس کردن ونیز اشارت از
منع کردن است دیکرانرا از فعلی که نشاید کرد ونیز کنایت از
متحیر شدن است جنجم مشهور ومعروف است انکشت بدندان
یعنی تعجب انکشت بحرف نهادن یعنی عیب کردن ونکته کیری کردن
انکشت بدهان نهادن افسوس کردن است برکاری که خلاف مراد شده

باشد انکشت ثمین یعنی انکشت فربه ولزابهامت انکشت کهین یعنی انکشت
خردترین وآن خنصرست انکشت مهین بزرکترین انکشت وآن ربطی
است انکلیون بالفتح باکاف فارسی همان انکیختن اوزولیدن
الفتح بارا فارسی همان افزولیدن یعنی انکیختن اویش بالفتح
سعتوکیابیه است وقیل نوعی از سبزها ماکول ازمیان بیاد
وتوبه کارزلیش هندش سانتهر کویند اهل درز مغربی وخواص
ومحرم اسرار ایام بسر بردن ای زندکانی کردن وبمعنی ترکیبی روزکار
آخر رسانیدن ایخان بالکسر بالخاء معجمه نام ولایت ترکان ایتکین باکاف
فارسی خداوند وخانه دار واسامی ترکان اون انک همیشه دار الملک
ملوک کبار عجم بوده ای روزکار در رفتکان یعنی دولتان ایلخان نام
ممدوح شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ابن ضدان یعنی دنیا واین
ده ویس مثل برکه اشارت یعنی دنیا ذیب راست یعنی دنیا ابن
بیرز تری بعاب یعنی دنیا ابن ده دیوان یعنی دنیا وابن ده دیوان مثله
ابن ده دف یعنی دنیا ابن کوجه باستان مثله ابن نغز کرار یعنی طالبات
دنیا وآن خرابه خوارکه بر بیابان خورند ونیز تحب کان ابن وآن
کنایت است از جهان وروزکار ونیز کنایت از دنیا والآخرة وعبارة از
نکرونکن واشارت ازنزدیک وبعید ونیز برلهو تعیم است صراح ابن
أبنه بالضم کره چوب ابن جماعة ویقال بینهم ابن ای عداوت تابین
ازایجی جریجی شدن وبرمده کوییستن ومرثیه کفتن ابان بالکسر والتشدید
وقت هنکام ابانان دو کوه اتن اتان ماده خر اتن جماعة بالحرکة والسکون
مانونا مثله واستاتن الرجل ای اشتری اتانا واتخذ سرجاله وصخره بزرک
ایستان کام نزدیک نهادن وبجایی مقیم بودن اثوث بالتشدید اثن دان
امرحی الذین جماعة آجن آب مزه برکشته اجن اجون مصدر ازانا منه
اجن بالتحریک کذلک اجن نعت منه اجانه بالکسر والتشدید بینکان الجنی
جماعة لجنة بالضم رخسار نعت بی وجنة واجن القصار الثوب ایه
دفعا اجنة بالکسر کنیت اجن جماعة اجنت علیه بالکسر واجنه دشمنی
کردن اذن باکسر دستوری یقال اذن له ویقال ایذن لی علی الامیر
ایدان ای کامی دادن اذان الصلوة بانکنماز اذین مثله میذنه بالکسر جایی
آن کاه اذین بدل فتا رد جایی که از جهتی بانکنماز درو کیشون شود اذن

بضمتين وسكون كوش دهي سونشه آذان جماعة رجل اذن بضمتين مرد سخن
شنو اذاني بالضم كلان كوش بنحو اذنار دكيش اذان نعت منه تأذين كوش
ساختن نعل را وكوش ماليدن كودك را ودستوري دادن كسي را بر كاري
اذن حاجب موازنه تأذن اكاهانيدن اذن بالكسر آنكاه وهي حرف مكافاة
وجواب ان قدمتها على الفعل المستقبل ارن بالتحريك شادماني ونشاط
نمودن يقال ارن البعير اران بالكسر تابوت مرده وخلنه وحش ميران
مثل ماربين جماعة ارنه جاي كربه كه او را اجربا خوانند اربون
اربون اربان بالضم فيهما لغة بيه في عربون وعربان بيعانه كويل والطعام
تغول ربون اسن اسون مزه وبوي كردانيدن آب عج فاض كرا اسن
نعت منه مثل آجن آسن كذلك عج كافه اسن الماء وأسن الرجل يعيفه
بوي جاه كرفت مرد تا شغف كذلك ودرنگ كردن وبها نشستن بر كسي
وخوي وروش بد كرفتن بر آسن بضمتين مثل خلق واخلاق
آسن تاه اسن آسان جماعة وباقي بيه در ستور يقال سمنت ناقة على
أسن قديم اي عز شحم افن بالتحريك ضعيفي راي عج كافه فهو مأفون
وافين ويقال افن الرجل وأفن جون سافون تباه شدن أفن بالضم كمي
منافين متنقص ومه شير بستان اخوردن ودوشيدن نحي وقت وقتا
رفت دوشيدن ستور را ذكم شدن شير ستور ويقال جاءنا على إفان
ذلك بالكسر اي على اآن ذلك افن أفنة بالضم خانه از سنك برهم
أفن جماعة امن امان امانة زينهاري ذلي بيي آمن ايمان كرويدن دلي
بيم كردانيدن مومن يكي از نامهاي خداي عز وجل و آمر كننده وكتبهلله
بخداي تعالى أمن امنة بفتحتين ضد خوف ذي بيم شدن ودانستن امنه
بفتحتين ايضا وبالضم مثال همزة انكه برهر كس اعتماد بكند وامنت على
كذا اعتماد كردم او را برين وا يتمنته كذلك امين امانت دار واعتماد
كردم بمعني مأمون أمان بالضم والتشديد كذلك امون بالجهة ثمرا ستوار
امين في الدعاء اجابت كن وچنين باد ايمد وبعضهم سبيبا على الغير
تأمين امين كفتن انن انين ناله وناليدن عج فاكره انان بالضم كذلك
تانان بالتاء كذلك يقال ماله حانة ولاجانة اي ناقة وشاة ويقال لا افعله
ما أن في السماء نجم اي ماكان لغتهم في عربة وما أن في القران يتطرح
اي وما كانت ولا افعله ما أن ابسماء اي ما كان إن وأن بالكسر والفتح

سرودين

شرودين معناهما بروسي وراستي وهما حرفان تنصبان الاسم وترفعان
الخبر فالمكسورة منهما بوكد بهما الخبر ولها صدر الكلام وتجي بعد
القسم والقول والمفتوحة وما بعدها فيه تاويل المصدر وقد تجي
بمعنى لعل كقوله تعالى وما يشعركم انها اذا جاءت لمن قراءها مفتوحة
اي لعلها وتزاد على المكسورة منهما هاء ساكنة اون تن اساني ولدام
عج فاضه وردتان اهسته ديك كوشه خرجينه تاوي علف وآب
خوردن دشكم را كندن خر آوان هنكام اونه جماعة مثل زمان
ازمنة ايوان اوان بالكسر فيهما صفه بزرك منه ايوان الكسرى اون
بالضم جمع اوان ايوانات جمع ايوان اواوين مثل ديوان ودواوين
واصل ايوان ثابت من احد حرفي الواوين ياء اهن اهان تنه درخت
خرما وشاخهاء وبالاي وي ابن مانندكي لا يبني منه فعل ويقال
ويقال ان اينك وآن آنك ايه جان چنانك اين كجا وهو سوال عن
مكان مبني على الفتح ايان كي وهو سوال عن زمان مثل متى
ومعناه اي حين لمان الكون وهو اسم الوقت الذي انت فيه

فصل الواو

ابزو بالباء كمهوك معروف آتش كاو كه بلذر
آتش را جنبانند از هيزم چوب وجز آن آرزو بالراء موقوف كشش
خاطر بسوي چيزي بتازيش شهوة كويند دخواهش دل آميزمو بالياء
تاليچي يعني مردم دو موي بتازيش كهل كويند وآميزه موي دمو
نيزست آكو بشيرازي زبان آب را كويند اهو جانور دشتي از رغا
شمرد وآهو چشم هم كفته اند وآهو چشم نيز بمعني عيب آيد ارجو
اميد ميدارم من ارسطو همان ارسطاليس كه كذشت وصغ زرخت
كه در حلوا اندازند ازبن سي ردو يعني همان ازبن دندان كه كفته شد
ازوه بالضم صمغي است كه حلوا آن رنجابيت لطيف است ومنفعت
داود انبغ بالفتح انكشت دلر بعضي بضم همزه كويند آلو نام
ميوه كه آلوالو چه نيز كويند انزرو باء زهر انكشتو بالفتح با كاف بالك
مشوتم نا ايله ابن سو بالفتح دبولنز ودياش نايي كه بانكشت بجنه باشد
ملما لبه ازنو بالضم بوشش ارزلو بضمتين روزيه مثل الرغلو
بالفتح جوي آب يا ازار زيناني واوخلو كويند اسلو بالضم باعتقل الكو
بضمتين بوم الو بالفتح صيد الو يلو بضم يكم وفتح دوم شرم اباكو بالفتح جلو



آخَتَبَه باسين موقوف همان آستبه آتش خليل الله يعني آتش عدس كه در روضه
خليل الله مي پزند آشفته وآشوب باواو وفارسي رفاه موقوف شوريده شده
وشوريده حال وديوانه مزاج وعاشق شده آشناه باشين موقوف
آشنا كردن در آب وآشنا وشناور نيز لغة است آشيانه همان آشيان كه
كفته شد آسيغه آواز اسب كه آنرا شيهه وشيهه نيز كويند بتازيش
صهيل وصهال خوانند آغاره نوعي از نسان كفكير وغاره مقصور
نيز لغة است آغرده بوزن ناكرده جامه تنك وتازه اغنجه اكينه
افكانه بافا موقوف وكاف پارسي بچه ناقص كه از شكم مادر بيفتد چار
آدمي جه از جار واو افكانه وفكانه در بين لغة اند اكشته بكسر كاف
فارسي در محكم بسته آكنده باكاف فارسي انباشته وپر كرده ونيز
جاي بستن اسبان وآنرا آخر وآخور نيز كويند بتازيش اصطبل
خوانند آكنه باكاف فارسي حلوچي كه ميان آن مغز وادرده بود آلُه
بضم لام پرنده در رنك كه بدان شكار كنند بتازيش عقاب خوانند الجوهر
موجود ريخته براي كارهي اماره حساب وآنرا آمار وآوار ودفتر واوار
وآداره وآماره نيز كويند امخته مختصر اموخته امنه بفتح ميم بتواره
هينم وامنه نيز لغة است وبكسر نام والده حضرت رسالت صلي الله
عليه وسلم كه با مالت ايمنه نيز كويند آمه وزن جامه سياهي دلن وآنرا
خوالستان وخوالت نيز كويند بتازيش دوات ومحبره خوانند آميزه بامد
فارسي مردم دو موي واميخته وسياه وسپيد بهم اميخته انست بفتح نون
نون بجه گياهي است كه بوي خوش دارد وآنرا مشكك نيز كويند بتازيش
سنبل وهندي نامند آوازه همان آماده معروف ومعني
وعلاحده نيز آمد اوردكاه واوردكه كلاهما باكاف فارسي ودال موقوف
جنكجاي آوه نام شهري است آهنجه جامه كه جا يكاف
آهيانه كاسه سر وقيل نزديك حلقوم كه آنرا كام نيز كويند بتازيش
حنك نامند آيشه همان آيسته وآبسته نيز در بين لغة است آبروه
وزن اشبه نام سر لشكر اصحاب فيل كه براي تخريب كعبة الله
آورده بود وآن بيل محمود نام داشت ابره بالفتح ته جامه بالاي قبا وكلاه
وامثال آن وآنرا آوره نيز كويند ابعاد ثلثه يعني طول وعرض وعمق
جهان ابن الله بعضي بهتان عليهم اللعنة عيسي وعزير عليهما السلام

لاكفتند

لاكفتند ابن مقله نام واضع ابن خط از تحريرات استاذ العلامة العلماء
والفضلاء ملك يوسف بن حميد اسكنه الله في بحبوحة الفردوس
چنان مسموع است كه ابن مقله بعد وضع ابن خط بسبب ارتكاب
جريمه مقطوع اليدين كشت هنكامي كه زمانه كسوت عباسيان در بر
شعار داشت محذره ام الدواعش نوم در بركه جمال لا يزال
حضرت رسالت اسمان جلالت عليه ما يستحق من افضل الصلوة
واكمل التسليمات بخواب ديده بعد تقبيل رغام وتلثيم اقدام بتكرار
اقدام سر كذشت به بندكي سلطان الانبياء برهان الاصفياء عرض
داشت فرمايد از شومت انك حظ كوفه كرداني مستحق اين عقاب
وستوجب اين عذاب شدي پس بتضرع وابتهال هرچه تمامتر شد
خاتمت عاقبت وعافيت خاتمت در خواست وما راه نمود در خواسته قرين فتوح
ابحار باجابت مقرون كشته كه بركت انك ابن خط وضع كرده
ابن عذاب شد تب بتضرع وابتهال بالفتح باميم فارسي مهر زد
ونقرة وآنرا الحي نيز كويند اخكوزند بالفتح باميم فارسي ونيل نيز
همان از كل مذكور آخَسته بوزن مخمصه همان احمصه مرقوم آزره
آن آهن در ال كه بدان جويها سبز تحته كنند معروف
كه آنرا تخفيف نيز نامند بتازيش منشار كويند آرزه بالفتح كاه كل
ونيز نام درختي ارغنك بالفتح مرد خشمناك ارمنيه بالكسر نام شهري ازكاره
حريك شمار بي كذشتها ياد كنند وآنرا وازكار نيز كويند اساسه بالفتح
كموش جشم نكرستن اسپاه بالكسر وباء فارسي لشكر انبوه اسپه وسپله
در بين لغة است استاره بالكسر همان ستاره ونيز ان رباب كه در وي تار است
ستاره اش نيز نامند استوه باواو فارسي واسته تنك آمدن وتنك
احوال كوفته وستوه در بين لغة است اشته بوزن خسته
خسته ميوه كه آنرا استخوان نيز كويند اسد الله اول امير المومنين حمزه ولا
خطاب بود چون امير المومنين حمزه شهادت يافت خطاب بعلي امير
المومنين علي كرم الله وجهه منتقل اسكندريه بالكسر نام شهري است بر
حد فرنك كنار دريا بنا كرده اسكندر بعضي كويند اين را اسكندر بن
بنا كرده سكندر بن فيلقوس كذا في عجايب البلدان اشنه بالضم
اشتا مذكور اغاره همان اغاره مسطور افتاده اشباع اين كه اوفتاده

وبنا ها خيرت عاقبت وعافيت



وزن غرغره شتر ابکش فی عنبران واشتری که از بس بار کشیده موی
ریخته باشد داره کوه انکاره وزن برآورده که بعربی تسوّر کویند انک
از عنبر دریه دراید بوده جلیه شمار وجوب که دشتها بکوبند کویند انکله
می کند انکله وزن رنگله چوب کره انکره معروف انکشتانه چنیبی از
انکشترین نبرانند ازان بوشند انکبینه طعامی که از سنجه سازند تا اندرون
برند اوره توی بالاپین از جاسهها دوتوا واره بمد صیت بزرکیه کرم
اوبه خواهر اورمه میوه توت ابیشمه وزن ابن ممه مداد وهم ابکینی
که بسته شود بی تواری حل کرده ابزاره بکسر زه که در دیوار دارند
وبخ کنند املاه موجوه افرده برادر زاده وخواهر زاده اربره کل
درمیان خشت اسوه شکنج بیشانی فرهنکی هجمل الالغة عربی اجله
ممدوده بکسر جیم آبجهان آخرة مثل آیة معروف وشیانی ابلجه
بکسر تیی سوزن وتیزی وبیش کردم ابن نعنه نام مردی بترا نراز
ابن المزنة ماه نو ابوزنة باتوس مشود بوزنه ابو الحرکة رطی
یعنی جماع ابومرة بضم المیم کنیة ابلیس علیه اللعنة اجازة
اذن دادن ودر تاج بمعنی روا داشتن است احاطة کرد چیزی در
آمدن وبدانستن اجنبیه بالفتح وکسر سیوم سیاره لادرة بالفتح دست
افزار لاداوة مطهرة اذان الفارة همان اذن الفار وآن کیاهی است
معروف اذبیه رنجانیدن اراقة ریختن مایع یعنی سایل ودر
بیشاب کردن مشهور است ارمل بالفتح زن بیوه اسلاع بالکسر بالشین اسره
بفتح یکم وکسر دوم وبتشدید سیوم اصابع العنباة بفتح قاف فلیجمناک
تاکویند افاویه عطرهاییه بنا بی جهز قرنفل ودارچینی وخولنجان
ومانند آن اکنه بالفتح وبکسر کاف وبتشدید خانه مرغ هرجا که باشد
الهنة بالکسر آفتاب العنیة بالفتح نام کتابی است در نحو امامة
بالضم وفتح دوم نام مادر حضرت نام زن ام طلحة وام عقبه سبق
کذا فی القنیة امینه بالضمة وفتح دوم نام مادر حضرت رسالت علیه
السلام النغمه بالفتح وبکسر فاد نیاز سبی تیزیابی تاکویند اوراجیه
معرب آواره یعنی حساب اوقیه بالضم وبکسر قاف چهل درم ودر قنیه
چهل درم سنک آورده ائمه بالفتح وبکسر دوم جمع امام مادر عرفی علماء
ومشایخ وقضاة وامثال ایشان را کویند فارسی اب لهجه با دوم موقوف

کرد

کرد آب هرجا که باشد ای سیل آبرزه زور شانه آب زهره می
آب بیجه ای رونق وبهره تسبیح آبگینه کشت راست کرده بجهت
در آداب آبسته آورده است چنانچه می اید آب سیاه آب طوفان
زهر آبی که بعد رخسق بروز آید وبعضی کنایت از شراب سبز
کنند آبنکله لفظ آبستن وزن دانستن بالشین معجمه مرکب بالفظ
کاه نیز مجا وخلو تخانه آب غوره شیره انکور خام که از ان اش هم
بزند خوش ترش وکوارا آب فتنه لبه جاه فتنه ورونق کار آب
کوردله یعنی آسمان آبکینه خانه یعنی عرش وافلاک وانخانه که در
مخوطه او جابجا نشسته نهند آب ماه روشنی ماه آتش بی تابنده می
سرخ وام ولعل آتشی وعقیق ویاقوت سرخ آتش تابنده آفتاب
وطبیعت تیز آتش زده محو کرده وترک داده وسوخته آتشین کاسه
یعنی آفتاب آذر بویه بفتح زعفران وبعضی انرا بدال مهمله کویند آذراسپه
ماکیان […] وقرار کرفته اردهاله باراء موقوف آشی است که از آرده
راس کنند وانرا در ایام قحط وتنکی خورند واهل قزوین بخورند
این عیب کرده شد بنابرین سخینه کویند آزرده بایسوم مضموم
تنک آمده ومانده شده وبمعنی رنجیده نیز آمده است آذرماه ملخ
ماندن آفتاب در برج حوت است بین رفیه ترشی است آش زیره آشامی
که از زیره می پزند آش الوجه آشی که از آلوچه می پزند آفتاب ساوه
کنایت از سلطانست زیراکه ساوه نام شهری است آلوسه درختی که
بارا وسیاه وام وشیرین وترش بود هند جام کویند الماجکاه بالجیم
فارسی موقوف وکاف نیز فارسی یعنی دنیا ومعنی ترکیبی مقام
املاج املج نام میوه ای است سبز وام خاصیت سردی دارد وموی سر وریش
بدان سیاه شود هندی آنوله کویند اسوده بروزن آستوده آلاستاد تکلم
آمیخته وبرکرده آتواهه باراء فارسی موزون ابراهه بتازی سیب کویند
ابرقوه بروزن خرد وک نام شهری است که در آنجا خیار بزرک می شود
ابرومرکه زالوی است جمیز در آب اند از ندار خورده بتازیش اشنغ
کویند الوشه نام عمه شاپور که […] اصطلاح بوده اجرام اورنک یعنی چنبر
اختران […] ای ستارکان که در آب نمایند الادمجان اورنک یعنی چنبر
کلاتیله اد[…] خانه بهشت آدرباذاده ای بلند آوازه ارزن زیره

نطات بارك وجرعة آروغه درخت شخار ازارخركاه يعني خيمها
براه ازپوست بيرون آمده اي كشف احوال كرده ودنيا ترك بداده
وازاين ثنت بيرون آمده ازاژدها لو ازابوسيه واين تكارلز
اژدهان مار بيرون آمده اي لطيف ودااست اژدهان لاده اي يحخ
اسب نمه بايكم وجهارم مفتوح وسيوم فارسي موقوف يعني بركستوان
بتازيش بجعاف خوانند استرده همان ستره انحوان افتاده اي
وبحته زلة وفي الادلنا اي تخم خرما برنيين كاشته اسكنه بالكسر
باسين مهمله لغتي است درسكنه يعني كرد بركه ازاعرب شيوه كويند
اشكنه بالكسر بالشين معجمه آلة سوراخ كردن جنانك برمه اشكنبه
شكنبه النجنه بالفتح باسيوم فارسي بمعني كه در كشتها نصيب كنند
براي رميدن جانوران هندش دهوكهه كويند افدره بفتح يكم وسيوم
برادر زاده وخواهر زاده انسون بروه خوانند انسون اقبال الجهنه
اي دولت اندك روزاكوجه بمعني هرچه نيز آيد جنيم اكر يعني
هرچند آمده است اكسه بالفتح آن آلة آهني كه بدان كوشت ازديك
بكشند بتازيش منشار خوانند النمسه جينه بزرك كه آن سعيدان
بازل بياس كل بلد الفخذه والفصله كسب كرده زله اسيلي بالفتح باسيوم
فارسي امله دارويي ميوه خاصيت سرد داره اندوخته بلخاء موقوف
اسم مفعول اندوختن يعني كرد كرده وجمع كرده انكبين خانه زنبور خانه
اونكه اجهرم ولادهجيماله بارسي خار بازكونه يعني خجوم اهل شوكه
خداوند قوة ايلاانه بالكسر باللام موقوف بمعني ايلجي بزرك اين بازكاه
يعني فلك واين جهان ونيز اشارت بسوي سينه زنان است اين
پرده يعني فلك ونيز حجاب نفس اين پنجره باد آورده يعني حواس خمسه
اين ترك سلطان كوشه يعني افتاب اين جاه يعني دنيا اين خاك بيرونه
اشارت سوي اقليم ابراست اين رابكاه يعني دنيا اين دودره بيرانه
اشارت سوي اقليم سبعه است ابنداء زال مستغل ضعيفه يعني دنيا
اين سيدكاه مثله اين كاسه يعني فلك وزمين دنيا وآفتاب اين
كاركاه يعني دنيا اين كارخانه مثله اين كره فلك اين كوي
هنبل له يعني دنيا اين كل بروده يعني قالب مردم اين هفت جزيره
يعني هفت كشور اين هفت صحيفه اشارت سوي سماوات است

اي هفت ابوات

اي هفت آسمان وكرسي وعرش اين هفت نقطه يعني سيارات
سبعه ايباق الذ بالكسر آسمان دنيا بابوره اداشته ابه
ابه فراموش كردن وباز ياد آوردن كاري را أبهت بالضم والتشديد
بزركي وبزركواري وتابه الرجل اي تكبر انه تانه مبدل من تعته
افه فرمان برداري كردن وطاعت كانه مقلوب فتابه الله اله
بالكسر علي فعال پرستيده شده بمعني مفعول مثل امام بمعني
ماموم والتألّه ايضا نام موضعي بجزيره ونام آفتاب تاليه پرستش
فرمودن تأله اي تعبد وتنكل اله بفتحتين سركشته شدن
بفتحتين فراموشي وفراموش كردن أميهه آنكه بركوسپندان برآيد كالحصبة
والجدري امهة بالضم مادر امهات جماعة آنه انيه الوه زخيدن از كراني
بار اوه اَوِه من كذا ساكنة الواو درد وناله نمودن وربما قلبوا الواو
الفا قالوا آه من كذا بالتشديد وتحذف الهاء ايضا اَوِّ من كذا وقيل
آوّه بالمد والتشديد وفتح الواو وتاويه تاوّه اه كفتن ابه ايه بالكسر
اسم الامر بمعني ديكر كوي تا به خوانند شتر را نصــــل ني اليافوخ
ايار اللوبة يعني كواكب سبعه آب اثنبي يعني سرخ وماشك خم زدكان
ابدالي بابا موقوف مختصر آباداني اب درجهه يعني دولت وعظمه
وفرمان دهي ويعني درذات ابكنيه شاي شينه راست درغايت صفا
ابي ميوه است مانند سيب اكر زن حامله خورد فرزندش خوش خوي
آيد وهر كه خورد طبعش خوش شود بتازيش سفرجل كويند اراي آرايش
وآراينده وامر از آسودن ومانند آن ازلاي باسين موقوف مختصر استين
وانشئ مم لغة است اكامي واكهي كلاهما بكاف فارسي خبر الآب
آلاينده وساخته كننده وامر آزامودن اي بركن وبياراي وساخته كن
آينه روي بابا فارسي همان آميزه موكه كذشت آينه سكندري وآينه اسكندري
جون سكندر سكندريه را بنا فرموده درجانب فرنك كناره درياي براي
دفع شر فرنكيان مناره بنا كرد آينه حكمت وطلسم ساخته وارسطو
بفرمان آن نهاد وديد بانان نصب كرد تا خبر وشر واستعداد آمدن
فرنكيان درآينه نصب عين كنند چون دوكرت فرنكيان مقهور ومنكوب
شده ديريا ناق غفلت رابجوي راه دادند سيوم بار فرنكيان بغافصه
اهل سكندريه را غافل فرموده كرفتند واسكندريه را خراب كردند وآن

آینه را درمیان دریا انداختند چون سکندر از گشت جهان مراجعت
فرمود اسکندریه را باز بنا کرده وارسطالیس حکیمی ساخته آینه
آینه غریق از قعر دریا جهید وبر سر مناره نشست پس سکندر
واهل اسکندریه جشنها کردند واز ان پس فرنگیان هرکز غالب نیامدند
درین بیت همین قصه تلمیح کرده است

بیت

چشم خضر زسان آب اختام کوثری ∴ کز ظلمات رجعت آینه سکندری

ایروفرانجی یعنی خوشدلی وکرمی وخوش منشی ابوعلی نام حکیمی
که پدرش سینا بود ابیاری بالفتح نام جامه است اخطی بفتح یکم
وسیوم نام انجی برادرزن واصطلاحا صاحب مرغ را نامند واخبار
نبرین مشهور است اُردوی بالضم باواو فارسی لشکر که وایش مماع
است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی اروی بفتح یکم وسیوم
جانوریست اسامی جمع اسما که جمع اسم است واسامی که عجم وگویند
غلط است ارسطوی بالفتح همان ارسطاطالیس مرقوم ارغوانی سوخته
ارمغانی وارمغانی کلاهما غنیمت ویادکار بالفتح همان ارمغان مر
مذکور وغنیمت اشپری باباء فارسی تمام شدن وهیچ گویند بالاسپری
ای با اسپر هستی وشیری است که انرا ببریوه ونهرکو ومعنی بهری مختصر
نیز آمده است اکلعبه بکدری یعنی اکدو داء کعبه تصورکنی اسپنوی
بالکسر باباء فارسی نام کنیزک تزاد و داماد افراسیاب که بغایت جمیله بود چون
نژاد کریخته بیژن اورا دستگیر کرده اسماعلی واسماعیلی کلاهما بالکسر قریه
است اغشی بالفتح نام شاعری تازی وشب کور افضلی خاقانی را کفتندی
ونام اوبدیل بود افعی نام ماری است که بنظر بکشد فاماچون نظر
او بر امرد افتد دلیله اوبطرفد وزمرد نیز بشکند اناردکی باراء موقوف
وکاف فارسی برکی نعمت ستایش اشرخوانند امهات سفلی یعنی
عناصر اربعه انباری بالفتح برکه انداچی کاکل کن وکنند الدله وانی
آرزومندی نیاز ونکون اوبخته هستی اوی باواو فارسی او نیاده
یا ابادی نعمتهاء جمع ابدکو اینکیبنی بانا موقوف وکاف فارسی خانه
داری وخداوندی این دوز نکی زوزمی یعنی روز وشب وپیری
وجوانی الترکی ای ماه ابخی بالضم طبیب ابلی بالضم سوار
اجکریه بالکسر درولز ابچی باجیم فارسی مادر مهتر ازبکی زبان

ارادجی بالکسر دونجانس است اردیلکی بکسر یکم وفتح سیوم هنرمند ارکی
بالکسر خواست کرد ازبی بفتح یکم وکسر دوم زنبور استری بالکسر یونز
کعربیه بالضم زرد الکرمی بالکسر بیت اکربی بالکسر زبان داست البی
ارسلانی باباء فارسی یعنی شیری دشیر انکیفی ورد لاوری الکزی بالکسر پیش
النی بالکسر جوب بازی در الهربی بفتح یکم وضم سیوم آن سو اسدی
بالکسر این ساعت انکلی بفتح وکسر دوم وفتح جارم میجو اوادجی باجیم
فارسی صیادلرک بالضم اسب دیلد ابجی بلجیم فارسی اتباع ابکلی
بالکسر خوشی بی البوقی ابکی بعد کلمه تصدیق است آشنی صلح اغری
زرم سنک اکاجی خواهرمهتر زن البنی وزن برنی یعنی منوب بشهر
برت وجوب بازو وار وبعضی بهمزه مکسور کویند اورنکی نام نوایی ایی
فلا ایی یعنی ماهتاب اباعجی شرابدار یعنی ساقی ابوبخوری نام
وزیر امیرالمومنین اعمی نابینا اوادی اوندخانه وتخت شطرنج اولجی
اعطی ترکی ایی سرباز زننده الای نعتها یعنی لطف وکرم نیز می اید
مجازا ایکی جمع آینده ابرکی منسوب بهوی آبدست وابرمیشه ودر شرح
مخزن است آنک نهایت ندارد ابوالحصی کنیت روباه ابویحیی کنیت
معنی عزرائیل علیه السلام اکطلی بفتحتین درخیق است ازدرخت
ریک که برکها دراز دارد ادکی آزاد ازنبلی همیشه کذا فی التاج ودر
شرح مخزن است آنک ابتدا ندارد اصابع العذاری از انواع انکورها
کوهی است اعرابی بیابانی اعلی بالف مقصور برتر ام المولب زن
کذا فی الغنیه اسهانی کنیت یکی از اصحابه ابی ناتوپیلک وناخوانده حضرت
رسالت علیه السلام را کلامی میکویند که نه خوانده داند ونه نبشتن نارسی(?)
آبادانش بدلای می سرخ وآتش غم دکان ونیز شراب بیرا که تیزی دکومی
اتان دروجودی آید آب ارغوانی می سرخ وام آب رکنی چشمه ایست در
رکن اباد ومصلای نماز که شیراز آنجاست آب منکرنی می لعل ولم وخون
آتش پای یا به سوم موقوف وجهارم فارسی بیقرار واسپ که از تیزی در
یکجا نماند آتش جام ونبقی آن می سرخ قام که در جام بلور یا در جام نقره خورند
آتش وسی که آتش کسوی طور رهبری یعنی نور انی انا الله وی سرخ ولم
آتش منبدی تیغ پولادی آخرین بابی یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم النلجی برابر هیچ کویند ازلی فلان یعنی برابر فلان آلی رنک مصفر(?)

ازینك كذا في التنبية آموب بوكرك داكر آموده كوردن آهنك اداي
دانا آهني كرسي يعني سنك ازخاوري آفتاب ابوركابي ابوسيا
بكذاين معني از تركيب بي آيد اما ابوركاب هستي يعني سريع السير
هستي ابلوعرمني برخوردار اجلدمجي نام يكي از سران لشكراسلام
مروزيه است ازانجعلي آنكه از مرض موت صحت يافته باشد ومعني ديكر
اذان عالي است ازاستخوان ته از خسته خرمايي ازيجه روبي ليه
از جهت روي ابركي بكسر كيم وفتح بيوم رنكيست سبز كه از ابرك رنك
دان كياهي است اغاني سرايي بيسروده كوبي وخوشخواني افلاسيهك
بفتحتين مغزيان خلاي را كويند اثناديكي زرديي الجي باكسر الجاء معجم
كله اسبان مسموع از يكي امير سيد ناصر شيرازيه است الني بعضه
سين پهلو كويند ابنازي بالفتح بوكي انجير وزيرب انجيري است سيد
اندرپوست سك داري يعني اندرتن نفس اماره ولواخه دارب
اندرب بوده كرده باشد كه انكورخزي جنسي از انكور سرست بغايت خوب
انكوردني بكنستان كه هند غلوره خوانند وبعاري بيوان نامند
انكورشغالي نوعي از انكور است در شيراز وآنرا بعقد ثريا تشبيه
داده اند اولين دابي يعني حضرت رسالت عليه السلام ابنايح كرنجه باد
اوردم ودبيعي يعني حواس خمس ابن دابرة بابي يعني دهر واني
دادبرباي كفته اند نسبت موجودات ديكر كه در روشن از حيوانات ونباتات
در شرح مخزن آورده است اي دابرة اشارت بفلك است ابوان
زنكايه يعني آسمان ابوان جيلجد مثله فقط ابوب خوري وزير امير
المومنين منصور صراح ابي اكاء بالفتح والمد ابي اباه يكي وبعال
بيسان دبوستان لباء بالكسر سرباز زدن سع خلوه عن حرف الحلق ومع
شاذ فهو آبي وابيات بفتحتين نعت منه ابن پدر واصل ابي بفتحتين
لان جمعه اباء ابوان پدر ومادر والمابوة ايضا پدري اني ابيان بالكسر
آمدن اني كذلك ايتاء دادن وآوردن اتاوة بالكسر خراج اتاوي بكسر الواو وفتحها
جماعت اثيثاء كش خواه شدن ثانة اثار تشكي دبر نخل ويقال انت النخلة اي
نالتو اتابثيتا ميلاء ممدودان باياب ميلاد اسب ناخش وداه شهر وجمع داها
اذيه اذيه نجانيدن وناذيب بر آزرده شدن بوگا اذي بالمد موج دريا اوازي
جماعت بعير اذي ناقة اكرمي اكه بوبك جاي آرام نكرند الي الي در زبان بردن اوفك

خلقه لها اري اصل اري السحاب بارلن وعسل كردن زنبور وسوختن
بوريك وبحشيدن طعام بروي واري صدره اي وعر يعني برشد
از كينه وخشم اري بالمد اخور وعلف دادن واواري جماعت ناربي آخور
ساختن دواوينها اناناربي ايضا انس تيز كردن بقال لذنك اره آتش
دان واصل اري بالكسر والهاء عوض عن الياء والجمع اروذي اروات
نام جاي بفتح الهمزة اذيه اذا مجاي بيختن آب در حوض وان سنكي باشد
كه بروي ريزد ازي ازي بالضم والتشديد كرفته شدن ازي اي تنقبض
اسي تاسيه تعزيت كردن واندوه نمودن مواساة بمال ونن باكسي غم خوارگي
كردن اسوه بالضم والكسر پيشوا در مهمات اسي جماعة اسي بالضم ايضا والكسر
صبر ابتساء اقتداكردن اسي بالفتح دارو وعلاج وغمخواركي كردن اساء مماده
داروي وبجشكان آسي مثال فاعل بجشك واساة بالضم مثل رعاة اسوة
مثال فعول بالفتح مرهم اسو مرهم نهادن آسيه زن ختنه كننده ونام زني بيتون
اواسي جماعة واسوت بينهم اي اصلحت اسي اندوه وانده كين شدن
اشي آشاء بالفتح والمد خرمايان ريزه اشاة يكي والهمز فيه منقلبة عن
الياء لان تصغيرها اشيي وهوا بيضا ولاء بالياء اصي اصيه اشام از
خرما اصاة بالفتح اصا جماعة اني بالكسر وقت شدن اناه واناء واني للحميم
اي انتهي حر اناة مثال قناة يعني درنك كوسبند كه بركراني خيزد از جاي
رجل ان علي فاعل مرد پاسنك وحلم اناء بالكسر خنور آبه جماعت آواني
جمع الجمع اوي اواء بالكسر پناه كرفتن ماوي پناه جاي وجايي كه شب ورود
بانجا فرود كنند ابواء جاي دادن اويه وماوي الابل بكسر الواو ولغة
في ماوي الابل خاصة اوي جماعة اي نشان ويك نخ نام از قران وجماعت
حروف ازوي واصلي اوي بالتحريك اي دابا وايات جماعة ايا بالتخفيف حرف
من حروف الندا ينادي بها القريب والبعيد يقول ايا زيد اقبل واي مثل
كي حرف ينادي بها القريب دون البعيد يقول اي زيد اقبل وازيد اي الكرة
كلمة يتقدم القسم معناها بكي تقول اي وربي اي والله اعلم

باب الباء التازي

فصل الالف تاري في با بمعني بينه نيز آيد وبا انخورشي كه در از شوربا
بود انهرچه باشد در آخر آن با بيارند مثل زيربا دوغبا وامثال آن
باديا باد الموقوف وباده را فارسي يعني سخت سريع السير بادپروا باد

موقوف و بادیم فارسی اوزنی که در عمارة بر وی باد نهند تش و انرا بادگیر گویند
بادپیما باد ال موقوف و جهارم فارسی بیحاصل و بی فایده بادپیما با
بجم فارسی شرابخوار و شراب خور بادصبا باد شرقی و از بندگی شیخ و لحوی
محقق است که بنوان اکثر اوقات بادصبا می وزد و بغایت لطیف دو نفس
طبایع خلایق است چنانچه شمال را باد دبور بسبب آن صنت باد صبا
کرده اند بادمسیحا یعنی معجزه عیسی علیه السلام بارخدا باراء موقوف
یعنی خداوند و در اجمال حسینی ترجمه مولی بار خدایا آورده است وشعرا
هم بدین معنی ممدوح را بارخدا و بارخدایا گفته اند بانوا نام مردی که
بعد از بی نوایی شاید توانگر شده بوده بیغا بالفتح طوطی و انرا ببغا نیز
گویند و این هر دو لغة تازی اند بتا بکلاه بحیرا بالضم نام راهبی که از
زمین شام که بانتظار حضرت رسالت علیه السلام در راه بر سر کوهی که اثر
تیغ کوه نامند صومعه ساخته بوده چون بیغامبر صلی الله علیه وسلم بیش
از اظهار نبوة بر سر صومعه او رسید هرچه در توریت صفات و حلیه
حضرت نبوی خوانده بوده بعلامات معلوم کرد که درین قافله حضرت با
رفعت بیغامبری است همه قافله را مهمان داشته چون برای طعام
خوردن استحضار اهل قافله کردند بحضرت باجاه در وثاق بوده اند بحیرا
گفت سبحان الله انجمعت شاهی که این کلاه حضرت او این ما حضری بیشیش
شما کشیده است او را اجل نیاورده آید چون حضرت مصطفوی در از مایده
حاضر شد بحیرا برای العین دیده که ابری سایه کنان چتر داد بر سر آن
شاهسوار اصطفای آمد چون بیغامبر را در طلب جلوس فرموده دیگران در
سایه درخت نشسته بودند حضرت رسالت در افتاب نشسته درخت مذکور
شاخها کردانیده بر سر حضرت احمدی سایه کرد و گویند ابری که بر سر حضرت
بیغامبری اکنده بودی فرشته بوده که صورة ابر داشت بحیرا ابن شناخت
معجزات و مهر نبوة ایمان اورده بخارا بالضم نام شهری عظیم که در عالم
اثان بنکوتر جایی نیست برج ثریا یعنی دهان شاهدان و خوبان و نیز
برج ثور برخوردیا یعنی همیشه برخوردار باد برزویا نام مبارز
افراسیاب برشجا نام مقامی است میان ایران و توران برصیصا نام
ولیی که بوسواس شیطان کافر گشته برنا بالفتح جوان و از بندگی
شیخ واحدی بضم صحیح است [illegible] لغة است برنان محلا یعنی

برپایی که

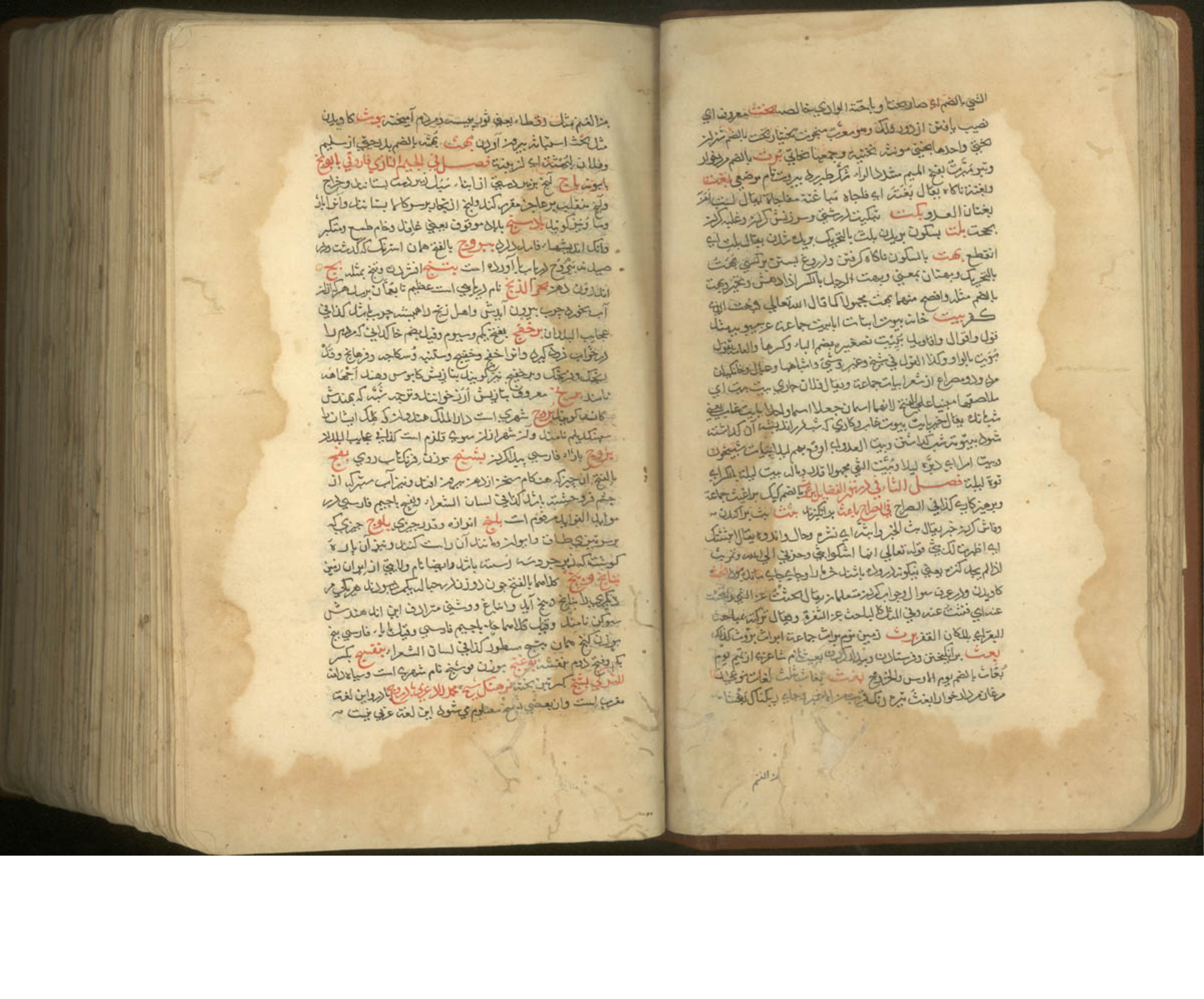
برپایی که گرد بر گردش تره و بودنه و نرخان داشته باشند بسا ای بسیار
و بسا ای بالکسر تثلیث کلیم بنازم چشم مست را یعنی مفاخرة بچشم مست
کنم بتا آنی است از بر کوهی بزند بوحنا کنیت یحیی علیه السلام
بویا با واو فارسی چیزی خشبوی و نیز بدبوی ببا بالفتح برضا خالی
بیضا قصبه است حالی بیصره عبید بن زیاد بنا کرده کذا فی عجایب
البلدان ببغا بالفتح همان بیغاء مذکور بیلوا بایاء فارسی ولام موقوف
کارو زوش و قیل حرف اول نیز فارسی کذا فی لسان الشعراء
ترکی. بوزکا بالکسر بارا بغرا بالضم بادشاه خوارزم و آن کلیک که بهنگام
بریدن بیشتر دیگران بوده و نوعی از طعام و انرا بورک نیز گویند
و نیز اشتر نر بکاوا بالفتح دانا بودوا شتر بچه بنی الیونی باریحا محل بلاد
ملوک بالا قامت مردم و ضد فروه بتیرا آفتاب بطیا عمارتی است
بوارجا خوان آراسته بوریا بواو یاسیم بغا کاو نخل و این ترکی
است بها انج مشتری بمقابله کالا بفروشنده دهد بیش بها چیزی بسیار
قیمت بینا خداوند بصارت بینوا مفلس دستور الفضا یل بلحیا کنیت
امیر المؤمنین عثمان بطحا مردی که صحبت بسیار کند بطحاء زمین مکه که
انرا ناف زمین گویند بلا رسول نعمت کشیخ مجمل الادلغة عربی بالمد [illegible]
موقوف کرده حصبه است فارسی بوریا گویند برتیعونا کذا فی العنبیة
بحوا بفتح دال سیبی چیزی بقلة الحمقا خرفه که هندش لونک گویند
و در بعضی طب نوشته است بار خرخج هندوی لونک بقلة الوهل
شد بلا از بلیات بشدت با شعث و بوشیدگی بلقا نام مقامی بنا
بالکسر معروف چنین گویند خانه بنا کرد یعنی راس کرد بنو الغبرا بلغة العرب
درویشان بو العلا کنیت جنی که در حمت ضرب مثل است و نیز کنیه
اهنبلی بیابان که در وی در هلاک شود پاپا بدر باخور باخور باد
چون دعا بمعایب کنند برین نوع گویند و معنی آن بو دستا و چون
دعا بخطای کنند بادی گویند و معنی آن باشی هاست بادفرا بادال
موقوف بادانش در زفانگوی این لغت را بغیرها نیز آورده است
اقول این لغة با ها بمعنی چوب تراشیده که بچکان بلرمازی کنند
هندش لتو گویند آنکه ابت المایدین معنی جاجی دیده شده است
پدها بفتح دال الجمع بادا بادو بادهوا بابیوم موقوف و علة دروغ



آنرا جشن گویند فصل فی الباء الفارسی با دال دو مفتوح
یعنی طریقه است از طاعت پیشه بادبروت یعنی تکبر و غرور بادیدت
و بادیدنت کلاهما بابلا موقوف یعنی بحاصل و بی فایده و تهی دست
بارکابو خاکست یعنی هنگام سواری مطیع است و رام باد پا
هواست یعنی چون عنان گرداری در هوا چون باد روان شود
بایست حاجت وانداروا وانداربایست واندرسوای وتلنک وتلته
واندوا وادرواي دبیاز ودایا ودایه مترادف ابن اند و نیز چنانکه می‌آید
بت بالفتح اهار جولاهه که بر نوخت جامه که انرا تار و تان نیز گویند و نیز
بر جامه بافته بمالند تا شخت و روشن نماید و بالضم آنچه برستند ش وصورت
نگاشته وصورة از چوب وسنگ وجزیه و معشوق را نیز گویند بجا ب
خودست یعنی وضع الشیء فی محله است بجست بفتحتین آواز هر
جیری و بخنست باخاء نیز در بین لغة است بخت بالضم نام پادشاهی
جبار که پدر او نصر نام داشت و بیت المقدس را خراب و ویران کرده
بخنست بفتحتین همان بجست مذکور برشت آنکه بتازیش شبر گویند
وانرا وجب نیز گویند برهشت بالفتح تره است بهاریه که نخا بیابان
خورند ش وانرا ورغست نیز گویند برکاشت بائین موقوف یعنی بر
گردانید برکست بالفتح باکاف فارسی مبادا و معاذالله برنجاست
دوایی است که انرا بنجاست دیشیز و بومادران نیز گویند بروت بالضم
سبلت لب موی آب بریخ نبشت یعنی کاری بی فایده و بیهوده کرد بست
نام ولایتی و شهری از کابلستان زمین بکسمات بفتح یکم و سیوم توشه
است که از آرد و روغن ترکیب کرده پزند بلنجات بفتحتین باسین موقوف
همان برنجاسب مقوم بلدخت چهرم بولهبان وقت یعنی مخالفان مه
و مستبدان بر باطل و منکر دلایل معقول و محسوس بهشت دار الجزاء
مردمان نیکوکار و بکداشت از هشتن بیت قیامت کسی یعنی آنرا بعث
که معنی طلب کرد دعوی بحثت بیت الحیات آن برج که در وقت ولادة طالع
مولود بوده بخنت با یاء فارسی بفتح و ضم حاجبی که از پیش کشیده
باشند دبندی که بتازیش محبوس خوانند بیلدخت با یاء فارسی ستاره
است در آسمان سیوم که کشور پنجم برو منسوب است و خانه برج ثور
وجوزا دارد او مطیع و دفاتر فلک است آنرا زادو و ناهید نیز گویند

وسیحهان

وسیحهان سعد اصغرش خوانند تازیش زهره نامند ترکی بیلت ایزد
تقدیس و تعالی بوت دال فی الیوسفی بز کنشت پدکو داد بیت کوه
است که از آرد و روغن ترکیب کنند و بشکل تعویذ سازند در فن برنک
دستور الفضایل بسات کردن بلاغت فاضل شدن و دانش بطالت
بیکاری بهت حیران کردن بطانت دوست باقت دسته فرهنگ تحفة
محمد لال لغة عربی برهوت وزن ملکوت نام چاهی که ارواح کافران در او
باشند و در تاج نام ولایتی است در یمن که ارواح کفار در آن باشد بطن
الحوت منزلی از منازل ماه است بنات جمع بنت ایه دختران و نیز لعبتانی
که دختران با وی بازی کنند فارسی بازبن بیت بادی که از سوی قبله
آید بتازیش دبور خوانند باد داری زر دودست ای هر دودست تهی
داری باد صولت سیوم موقوف آنکه حمله او در جنگ در سبکی و شتابی
همچو باد است با شکرب ای با لب تو و نیز با سخن شیرین تو باکران بهشت
حوران بالاونیست آسمان و زمین و نیز عبارت از همه عالم بام نشیب
ای بام فرو افتاد بجیحون نشیت ای جیحون را عبره کرد بعر دست
با سیوم موقوف آن سخی که همیشه داد و بعد دادن ندامت نیارد
بر باد رفت ای ضایع شد و چنان رفت که باز نکشت برست رخت
ای سفر کرد بر روش احمد دارست ای متابع احمد علیه السلام نوشت
برشت بکسرتین بریان کرد و روغن کنند برنشست سواری و سوار شد
بشت لفظ ماضی است یعنی امر یعنی بسوی و ابن خلاف قیاس
است بلندست و پست ای آسمان و زمین و غنی و فقیر بنه بست
بضم یکم و فتح دوم و چهارم ای سفر کرد بوی پرست سگ که بوی
شکاری کرد و طلاق ابن بر جنیان نیز ابرنج انگشت درختی است
معروف که هندش سنبهالی نامند و در بعضی لغات طب سطور است
که نیخ انگشت خالیست می باشد هند کرنا گویند بیلغنت بکسر الباء و فتح
الیاء والغاء و سکون لام الغاء بیندوخت یعنی جمع کرد و کرده آورده
بیلغت زهره فی الصحاح بحت بت طیلسان خز وصوف و مانند آن بتات
متاع خانه بیت کوله و لاغر بتات توشه و رخت خانه ابنه جماعت
بحت خالص و ساده شراب بحت ای صرف خبز بحت ای لیس معه غیره
عربی بحت ای محض و یستوی المذکر والمونث والتثنیة والجمع فیه و بحت



نیست بذر البنج دها نوره ودر طب حقایق الاشیاء مذکورست بذر البنج
دانهاست خرد مانند شملیت که از خراسان ارند بنج معرب بنگ وان
کیاهی که برکهاش با کنگر ماند بیهوشی بار آرد وبعضی کویند که جوابن
خراسانی را بنج کویند واز تتبع معلوم میشود که دها نوره را کویند
بادروج بادال موقوف بستان افروز وآن کلی است سرخ که بتازیش عبهر
کویند ودر حقایق الاشیاء باذال معجمه مسطورست بمعنی شاه سپرغم وهندش
ببری نامند بدرنج بلیله کذا فی لغات الطب بنرنج نام داروی است
خراسانی وآن بیخی است برجرم ادکرها است وبحیثیت جانوری است
مانند که اورا هزار پاء کویند برنک روین وجون بشکنند زرده بیرون
آید بهندش کهیهی نامند لسبج ولت مزبج باما لت آهنک یعنی قصد
بنج بروزن کنج همان بنج مذکور ودر زفانکویا مذکورست بنج بالضم
نخ والله اعلم شاید این زخ بازاء منقوطه است که ثولول نیز کویند
بنج باج بلجه نوعی از طعامها باجات جماعة معرب باها
بج کفانیدن ریش ودنبره ودرخستن رجل ابج فراخ جشم عین بجلی
بجاء بجه نامزنی بجبجه بانکی که برقت خوابانیدن کودک کنند
بجباج وبجلجته مردفربه لرزان کوشت بحزج کوساله دبقی
بره وسو عز اولاد الضان بمنزلة العتود من اولاد المعز وجمعه بحاط
بالکسر برج بالفتح سپیدی سخت سپید وسیاهی سخت سیاه شدن جشم
امراة برجاء نعت منها برج بالضم کوشک ویکی از دوازده بخش فلک
ثوب مبرج نوعی انجامها که صورت برج باشد بروی تبرج خود را آراستن
زنان بنظر مردان ابریج بالکسر شیر زنه برزج بره وسو عرب بعج شکم
کفانیدن بکارد مبعوج وبعیج ورجل بعیج بالکسر سست رفتار کانه
مبعوج البطن انبعاج لازم منه وتبعج السحاب اي انفرج عن الودق
بلج بلوج روشن شدن صبح یقال بلج الصبح وانبلج وتبلج بمعنی واتبلج
ایضا ضحک وهشاش صبح ابلج بین البلج اي مشرق ومضیء وکذلک
الحق البلجاج کشاده وروشن شدن بلجه بالفتح والضم روشنی آخر شب
وکشادکی میان دو ابرو بلج بفتحتین مصدر منه ابلج نعت منه بهج
بهجة خوبی یقال سوذ بهجة بهاجة مصدر منه ابلج لعمر بهج نعت منه
قوله تعالی من کل زوج بهیج وشادمانه شدن بهیج نعت منه وابهجت الارض
اي بهج نباتها ابهاج شادمانه شدن بهرج نادره معرب یقال درهم بهرج
بوج بابجه سخت بانک یقال باجتهم بائجة اي اصابتهم داهیة بوائج منکرة
اي انفتقت علیهم دواهی وتبوج البرق اي لمع وانکشف فصل
فی الجیم الفارسی نازج بازنج باباء موقوف رسنی دوتا کند بیاویزند که
دختران بدان برنشینند وبازی کنند وآنرا اورک ودانج نیز
کویند بتازیش دوداة نامند اهل هند انرا هندولا کویند برنج
بفتحتین زشت بسیج باباء فارسی اهنک اي قصد بغنج
بروزن رزه همان بغنج مذکور بلچ بفتحتین زاک سیاه که بران
خضاب کنند بتازیش زاج خوانند بناج ربخج همان بنایخ
ربخ که کذشت فی الیوسفی بارنج کنکور بلچخ بروزن اجخ برای تاریکی
یاکوری بدست بردن واوردن ببینند بوغنج سیاه داش بهرانج
درختی است کوهی بیمار غنج انک ویرا بسیار بیماری بود وعرب انرا
سقام کویند دستور الفضایل ناخج آمباغ صراخ بالزاء دایه تاف که بتازیش
قافله نامند باچخ مثل بازنج که در صدر کتاب مسطورست
بربخغ بالجیم فارسی سرشت کذا فی الاداة ودر لسان الشعراء
ودر زفانکویا باجیم تازی بمعنی دیو ستنبه است فصل
فی الحاء الفارسی بامسیح بمعنی فلک جهارم بخشصبح یعنی
آفتاب برهشک زخج محل لاده فی لغة فارسیه بادمسیح بادمسیح دم مسیح
ودعاء عیسی علیه السلام برهان مسیح زنده کردن ونیز کرلیز بها ب
واجابت دعوات بهر نرینتخلق البعین صباح یعنی محمد علیه
السلام کذا فی الاداة صراح زنج بالتحریک شادمانه شدن وبهجة نتیجه
اي فرحته تفرح بحه کلوکرفتن فنواخه وفی صوته بحة بالضم وهی بحاء
وبحتهما لغة فیه وامراة بحة نعت منه بح بالضم جمع ابح وبحار وربما
وصفوا به القداح تحجج جای کرفتن بحبوحة الدار بالضم وسطها بلح
زدن بعصا وناکاه بیش آوردن کاری را یقال بلحه بالعصا وبلحه
بامر لیه یدهه وبلح به اي بلح وبلحت المراة وتبلحت اي مشت
مشیة حسنة بلاح بالفتح زمین فراخ بلح بضمتین جماعة بلحة
البلاد ساحتها بلح بالکسر کشادکی فلاح براح جماعت وفرو ماندن ستود
انرا کذا فی الاداة برج شکافتن وبلحت لسان النصیل لیلا یرتضع اي



بیعنی باد سرد که بنومیده بود **بادکش** با باد موقوف جایی باد
کذار و مقامی که درآن باد از هر جایی برسد و آنرا بادغر و بادریس
نیز کویند **بارید** باراء موقوف نام مطرب خسرو که سرود مجمع
کنیق و آنرا سرود خسروانی نامند و قیل حرف یکم فارسی **بالاد**
اسب جنیبی **باورد** نام شهری از بلاد خراسان **باید** شاید در
نظم و نثر بغرهیته با یای سابق در جمله اخیر محذوف بوده و در آنکه
تلجا تو دریکی مقام موازنه یک صفحه متروک است **بجا نهید** جوی
بود یعنی وضع الشی فی محله یا زلیجه **خورشید** یعنی لعل
و یاقوت و امثال آن هرچه کانی باشد و تجربایت بوده **بجه نی سرآورد**
یعنی نتیجه نو بیدا آورده **بخرد** از خرمت امیر شهاب الدین بالکسر
محقق است در لسان الشعراء بالفتح مندرجست عاقل و هوشیار
و خردمند **بدید** بالفتح ظاهر **بد** بالفتح ضد نیک و دکوی نیم سوخته
و سوخته کهنه و سوده که در آن آتش زوده زکیرد **بدرود** وداع
و ترک **براده** بالفتح زبید و قیل با راء فارسی **برج شید** یعنی
نام برجی از بروج حصار دربند و آن برج که انوشیروان ساخته بود **برد**
بالفتح ازداء دور شو و بردابره و بره بره بکرا و نیز ستعمال بعث
سوما **برد** بالضم ضد آورده و جامه است **برسید** یعنی در غضب
و غصه شد و نیز بمعنی دمیدن گفته اند و خطا دامی بمعنی سبزه نو خط
رست **برک بید** با کاف و با کاف عجمی است فارسی جنسی است از
بیکان که آن بیکان را برک بید نیز کویند معروف **برنتابد** یعنی طاقت
نیاره و تحمل نکند **برج زرد** یعنی برجی که در وی عرارت ترکیب کرده
بوند **برند** حریر ساده منقش منقوش چین و قیل برند با باء فارسی
برومند باواو فارسی برخوردار **برهود** بالفتح چنان باشد که چیزی
نزدیک سوختن رسد و لیکن بدان آتش نرسد و زرد کرده و قیل برهود
با باء فارسی دیهود و زن نیهود مترادف ابی است **بریلد** الکب او بد
ستاب جایی بفرستند **بزرک امید** با کاف و با پارسی نام استاد خرده
پیمز هرمز بن نوشیروان بوده و او منجم و حکیم بی نهیوده **برغند** بالضم
نام درختی است کذا فی عجایب البلدان و لسان الشعراء و در ادات الفضلا
با باء و زاء فارسی قوم است **بزغد** بالفتح با زاء فارسی و قیل بالضم با زاء

تا ... کیاهی خوشبوی بهاریه و قیل با باء فارسی و آنرا برغست
و ورغست نیز کویند **بسد** بالضم با سین مشدد و بسد بتخفیف
معروف و آنرا کامه نیز کویند بنا ریش مرجان هند بنوالی نامند
منبت وی بقعر دریاست چون درخت برویید رسنها از آن انکنند
دیکشند سبز باشد چون باد و آفتاب بدان رسد سرخ کرده در الحال
سایل قوت **بسراید** کذا فی عجایب البلدان و کویند که بن بای آنرا در دریا
انداز بند و بعضی کویند درختی است در آب در جز غواصان آنرا بر
کنند خشک کرده و محکم شوده **برشند** بسکون ره و م سرشته کشده
بشکلیده رخته کرده و نشان و سر ناخن و با انکشت برانکیختن **بکاغذ زرند**
یعنی بعزت تمام بوند **بلکفد** بوزن بشکفد رشوه و آنرا
باره و باره و باره نیز کویند **بنام ایزد** بالفتح معنی بسم الله **بند**
بالفتح نام و نامی است و خیال و توقع و محبت و طلب و حیله و قیل
غلیواز و آنرا بند و جواده لوا و جواده لوا و حیک لاهی و حیک لاهی و خال
و ... و غلیواج و غلیواز نیز کویند و نیز بمعنی مکر و حیله و زرق
و فریب آید و بدین معنی سیلد بوس مترادف ابی اند **بنداد و بنلاد**
کلاهما بالضم بنیاد و اصل هر چیزی **بوارد** بفتح یکم و بکسر چهارم جندی
اد ... شیء که از جنس غلات جمع کنند **بوده** هستی و بودن و همان
... مسطور و نیز ضد نارجاس و قیل بمعنی الخبر با باء فارسی **بوند**
مرتاهی **بهزاد** بالکسر نام اسب سیاوخش بن کیکاوس شاه که او را
... بهزاد ... و نیز نام اسفندیار بن کشتاسب شاه **بیاد**
یعنی به یاد **بیجاد** با باء فارسی نوعی است از جواهر معروف طبع
لوکیم و خشک است و معدنش کوههاء مشرق و هم از آنجا خیزد و کاهی
ربا ... کاه ربا و کهربا نیز کویند **بید** با باء فارسی موشی
و نیز نام درختی است که بار نیارد و آن هفته نوع است بعضی از آن در
... از کویه بید مشک بنارنیش صعصات کویند و مترادف
... آید یعنی باد و سیل بیهوده و ناسودمند باشد و نیز نام دهوی است
از ... **بیداد** با باء فارسی ظلم و نیز شهری از ترکستان زمین که
رستم آنرا فتح کرده و پادشاهش کافور نام داشت و او آدمی خوار بوده
ج نکی کرد یعنی بی وضعی کرده و بیجد فایی **بیورد** نام مبارزی

که بیاری پیران فرستادهٔ افراسیاب ایلک بوده بیهود بابای فارسی
ممان بر سود مذکور نمی فایک و بمعنی اخبر بیهده و بیهوده لغتی است
و بی البوغی بردابرده ممان برد مذکور برما آورده نوالزنما
ورده معرب بند خط و اصل بغداد شهریست و پیش از این
باغ بوده که نوشیروان در آن باغ بار عام دادی و مظلومان را بالصاف
رسانیدی و در آن ایام آنرا باغ داد گفتندی بلند بکسر و ضم
با ضد پست و لیث بنیاد و بنلاد بضم اصل چیزی بم آزید
نام دختر گشتاسب بید وند دارویی است که آنرا شادنه نیز
گویند بیش داد لقب هوشنگ شاه که داد بنیاد نهاد او است
بیرزد بباء فارسی دارویی است که بر دمیدگیها بمالند
نابود شود و مگس بر او ننشیند و آنرا برزه نیز گویند بی خرد
بیهوش که خبر از خود ندارد بولاد و هنا معروف کذا فی دستور
الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغة عزلی با عد خوار کذا
فی القنیة بُنّ فراق بنال لا ابلعته ای لا فراق منه و قیل تمیت
چاره لزان ای گریز بنی اسد نام قبیله فی لغة القاضی باد
اورده باد اهو موقوف دارویی است که آنرا حار سبیل نیز گویند
بتازیش شمامه و هندوستان سیامه گویند کذا فی القنیة و در لغات
طب باد اورده و شیامه باد بر قدم خاک زده ای خدمت بشر
کنانید کذا فی الادات اقول معناه تکبر اول بر خاک زد یعنی خوار
کردانید باد بود با میوم موقوف که چهارم است ای کوری هیچ نبود
کذا فی القنیة و در ادات بمعنی هیچ بوده است باد شده ای
ناپدید شد اقول بمعنی بزیل نیز می آید و نیز بمعنی از جهت باده
شد ایلی و شد بمعنی رفت هم اید با کمند با با فارسی با نون بام
بلند عرش و هر اسمان و نیز قصرهامان بانک بر ابلق زدند ای
زمانه را زجر کنند بالین جمشید بیرون کردن کشید ای محکم بکنار
کردن بباد شد یعنی استاد شد بخیو ده بالضم شکر و ورزیده
و در دستور بجای خام توم است بچم زدن شد ای بر اقبه رشد
بخوان سلو بم بنشاند یعنی انتطاع ما سوی الله [illegible] و معنی سلویس
بمعنی رخشنده ای است بلد نیا بند از باید [illegible] اره و معنی [illegible]

بیرون

بیرون بیابانک است بدر باد بشبست و دود که بدر احد باری
نجم کوکب کذا فی الطب بر باد داد ای نیست و نابود کردانید برید
بمعنی بهم و پیوسته ولایت نیمروز و نیز مرکب از بر و ید و نیز مختصر از برید
بریج ید یعنی نام برجی از برج حصار بر دارند ای میوه
دارند و بر دار هستند یعنی بر صلیب که مرکب مختصر بود و نیز
مضارع بر داشتن برد بالضم ضد آورده و جامه است و نوعی از
جامهای پوشش زمستان بر روی آب املا ای ظاهر شد و در ادات
لفظ آب نیست بر زبان آمد ای گفته شد برسد مضارع رسیدن
بر یادت بار برسید ماضی آن همچنان بر شیر ترزین نمد یعنی سخن داوری
کرد و قیل ابی مثل است در دروغ زنی یعنی سخنی محال گوید
زیرا که بر شیر ترزین نهادن از محالات است برون آب کرد یعنی آب
در دهان بوقت خوردن دیگری بسبب حمید طبع بر فلک رخ جلید
با همت فارسی ای بر فلک افتاده و کمان بر فلک زدند بر قدم خاک
زد ای خدمت بشر کنانید و نیز بمعنی خوار کردانید بر کند لاجورد ای
اسمان برنج نیاد ای زیر و زبر باد بر ننتابد یعنی طاقت نیاره
و تحمل نکند بسترد ای دور کرد و در شرح مخزن بمعنی ستردن
حل کردن و محو کردن و نزد یک ستردان بمعنی حلق کردن بکف اورد
ای قابض شد و نیز بمعنی ظاهر کرد اید بکواکب سترد ای کواکب روشن
کردانید و زنک دور کرد اقول این بعض ترکیب است و تمام ترکیب بدینست
زنک هوا از کواکب سترد و معنی تاریک هوا از روشنایی ستارکان محو کرد
تخت بر زمین با لبند یعنی بر تخت در زمین هیچ گرفت
بنشتون بنهد ای زمین و قیل اسمان بود نابود وجود و عدم
و غنا و فقر آمده به اتاه بوصل همزه بهرود یعنی خیرت دلکیر
معنی ترکیبی به افتادن و بر بودن است بهم بر امد یعنی در غصه
شد بچم نسیله بالفتح پنج اسکندر اسب سوخ و سپید یعنی الکند کویند
بیزید سنک شکر هندش کلم نامند بی ابر کرده با دوم فارسی و چهارم
موقوف ای بجل کرد و شبیه کردند بجاه شد ای بی راه شد و زود شد
بجیز زرین نهد ای تاب بر ایستوده بیوره نام مبارزی که بیاری
برایلز فرستاده افراسیا. ایلک بپوکند بشنخین با کاف فارسی مفتوح

اقول این در اصل بیفکند بود بعد فا را بوا و بدل کرد و جیم را بوا و
بدل میکنند باعتبار قرب مخرج **من نجد** بجوه مقیم بود و نجاد بالکسر کلیم
منطط ذوی البجادین نام مردی **بخد** بختداة خبند انه زن تمام
ساق وکذلک بخندی وخبندی والیاء للالحاق بسعر جل **بدرجه**
بذ پریشان کردن بدید کذلک بعال شهد سبده و تبداه الثیی تفرق
بده بالکسر توان و بهم بدلاه بالفتح یکیک بیرون آمدن بخرب بد کالبضا
دوری میان دو ران او کو شناکی و فی ذوات الاربع ما عدا من بین
الیدین ویقال منه بردت یا رجل فانت ابد وبقرة بداء ابد ایضا
مرد نیکو و بزرگ اندام وامراة بداء باران در هر ران ها وکل فرج
بین رجلیه فقد ابد هما ومنه اشتقاق بلاد السرج والقتب بالکسر
وهما بدادان و بلید لز والجمع بدایه وابده ونبال بذ سر جها یبده
یعنی توام سلحت زی لابد بکبر جنت خرج بدید فراخ بدجاده و عوض
و بت فارسی معرب بده بالکسر جماعة طیر ابادید و بیادید ای متفرقة
برد سرما نقیض حر و سرد کردن و مبرود و خوا بر و منه قوله تعالی لا
یذوقون فیها بردا ولا شرابا برودة خنکی و سردی نقیض حرارت
مبرد بالکسر سوهان بر دله بالضم سونش آهن بروده الفتح خنک و هو
خنک کندچیزی را در داروی چشم ابراد الغلاة وللمساء برد بفتحتین
یخه ابرد با التصغیر لقب شاعری برده بالضم جامه برده ابراد جماعة بردة
الجذوب کرو بالفتح بردة کلیم سیاه جهار سو کبه عرب انرا تحویه بجد برد
بالتحریک الثانی جماعة بردی نعی از خط نیکو بردی نیو ابار شاخ
و برک خ برید ده هر چیزی بر ترتیب و دوازده میل سو کصاحب
البرید فرستاده سوار و بعال سف للفرایق برید یعنی برد است و هو الذی
یبدر قدام الاسد بردلز بالتحریک موضعی **برجد** بضمتین و سکون جیم
کلیم سطبر **بُعد** بالضم دوری ضد قرب بعید نعت منه بعد لز بالضم
جماعة ابعد دور تر باعد جماعة و هی خلاف اقارب باعد دور بعد
بفتحتین جماعة تباعد دور شدن ابعاد مباعدة تبعید دور کردن
استبعاد دور شدن و دور شمردن البعد فیا مذکر بعید بیشی
نقیض قبل بعید فراق و قولهم اما بعد فصل الخطاب **بلد**
بلاد و قسمی و کندی خاطر ضد زکا بلاد بالفتح شهر بلاد بالکسر

جماعة و زمین و یکی از منازل ماه و هی ستة انجم من القوس و سینه و کنارها
میان دو ابرو بلد کذلک ابلد نعت منه وایضا بزرگ خلقت بلد شهر
بلدان جماعة و نشان ابلاد جماعة و شتر مرغ مبالغة بشمشیر زدن بلکیکر بلد
شل مبالطة بلندیه شتر استوار سخت **بند** علم فارسی معرب بنود جماعة
بید بیداء بیابان بید جماعة بهایم بید ملاک شدن بیدان مادة حرید
یعنی غیر و هو کثیر المال بید انه بخیل **فصل التاء مع الدال**
بغداد نام شهری عظیم و مبارک و جلالتی دار لقبه مدینة الاسلام
است و در و هشت هزار کرما بود کذا فی عجایب البلدان و نیز نام خطی
از خطوط جام جم که آنرا جام جهان نما گفتند و آن کیخسرو شاه بن سیاوش
بود در روز وقت معین از هفت اقلیم معاینه کردی و آن ساخته حکما
بوده **فی المراج بلاد** بذ غلبه کردن نام شهری و یقال لحال فلان بذة
ای سیئة **فصل فی الراء فی الفارسی باختر** با تن کلنگ و نام مردی
باحور باحاء حطی بخاری است که از زیر زمین خیزد و ابن محقق
است از تصحیحات امیر شهاب الدین کرمانی و فی الصحاح باحور و باحوراء
مثل عاشوراء و هو شدة الحر فی التموز **باختر** باخاء موثق معرب
و نیز بمعنی مشرق آید و خاور بمثله **باخود** آن باشد که روز که در سال سخت
گرم است و این منقول است از زفان گویا **باداور** همان باد آورده
که گذشت و نیز نام آن گنج که کیخسرو شاه تسلیم کرد و ز که سبب خیرات
بادرس بادال موقوف بضم با و دوم چوبی را شد که بجکانش بر ریسمان
بپیچد کرد آیند وآن اباله فرو ریشه و فرمو که وکردنای نیز گویند و هندش
لتو مانند **باد داد** یعنی هیچ انکار بادال موقوف **بادر** سرخ بالاله که انوا
نیز گویند **بازدار** بازاء فارسی موقوف یعنی کدیبان روز که از بانش
نیز گویند **بادسر** بادال موقوف یعنی سبکسار **بادغر** بادال موقوف
باجیزی بزرگ که بار یسمان بسته بسقف آویزند و بجنبانند تا هوا را
بلازند **بادکیر** بادال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنی که برج باد
بادتیل **بادپر** بوزن باکر چوبی که میان دیوار بر آید تش و قبل حرف اول
فارسی **بار** بزرگ وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی محل یافتن و میوه
درخت که آنرا بر نیز گویند و نوبت و حمل و بار تنه و بیابد و هر کرانی که از قماش
و جز آن نهند و بر کرانه صحنک طعام و امثال آن و کنایه چون بار گیری و در

بابار گرفته وجاه کنند وبار یکی بارکیر بارای موقوف وکاف فارسی اسب
وستور وشتر که بعاریت برای سواری دهندش بازور نام جادوی که
لشکر ایران را بجادویی کرده در آن روز طوس سر لشکر ایران شکست
افتاد آخر رهام بن گودرز بر سر کوه رفته واورا کشته باربند بارای
موقوف باز دارد ونیز بمعنی کشت کار که بهندش کویی نامند باستار
بایین موقوف لفظی است متتابع فلان دیهم آن واستعمال آن نیز هم
در اوصاف مجهوله است وبستار نیز باین ترادف دارد بالاپوش
قوب وستون وقوب جامه بود که بدان بام خانه پوشند وبتازیش
عارضه گویند باهال آزاد را گویند وجامه مرادف این است بتازیش
وعاخوانند ببر بالفتح دده است دشمن شیر واو را ببر بیان وبیلتن نیز
گویند بحر الاخضر نام دریایی است که طول وعرض آن خدای تعالی
داند ونیز آسمان را گویند بحر الثور دریایی است نزدیک شهر کازرون
کذا فی عجایب البلدان بخار بالضم میم آب وجز آن بختور
بفتح وضم اول غربله مثل ابر وامثال آن بخور بالفتح ما یتبخر به
کذا فی الصحاح بداختر یعنی بدبخت وشوم بداغاس یعنی بدسرشت
بدر بفتحتین بیرون بدگوهر بکاف فارسی یعنی کم اصل بر
بالفتح پستان زن جوان وبلندی وبالای هر چیزی وکنار مردم ونور
ومیوه درخت وبهشتا هر چیزی ونفع وزمین خشک وپرنده وچیزی
که بکار آید برآورد امر از برآوردن ومیوه وبالد وبیارنده میوه
بربر بالفتح نام ولایتی است بمغرب که خلق آنجا بس سبز رنگ باشند
وبسبزه سبز رنگ گویند برخور باواو معدوله برخوردار شود وجایزه
وحاصل ونتیجه وقیل در اصل برخ ور بوده است ای خورنده هر ور
لسان الشعراء بوزن مرود ومترادف است بردبار بالضم بادال موقوف
بارکش وجفاکش که بتازیش حلیم خوانند وماضی بردن بار برکه
اردشیر بادال موقوف نام شهری است برزگر بارای موقوف وکاف
فارسی مزارع که آن را کدیور وکشاورز نیز گویند وبورش نیز ونیز دارل
که طبیبش بود بروار خانه تابستانی برود بوزن سرود بود
که در جامه کنند وآن را برود وبرود وفراویز نیز گویند بزرجمهر بالضم
باجیم موقوف نام وزیر نوشیروان بن قباد که وبوذرجمهر نیز گفته

است بستان بالفتح والکسر همان باستان مسطور بشاد نام کلهبان قیصر
روم بشتر بالفتح نام میکاییل علیه السلام ونیز فرشته باران
ونبات بشنو بضم یکم وسیوم دهید الهی امر بشر بالکسر نام عاشق
هند ونیز نام ولی از اولیاء خدای تعالی که اثر ابشر حافی موجب آن
گفتنی که ملامیات برهنه بودیه بکتر بفتح یکم وسیوم جامه است که
هنگام جنگ پوشندش بلادر نام بالادر حقیقی مشهور که هندش بهلاوه
خوانند ونیز آن پیرایه زینتیه که عروسان بر روش بندند بلغار بالضم
چرمی رنگین وخوشبو که ملوک از آن موزه ونطع سازند ونیز نام شهری
عظیم نزدیک ظلمات که طول در روزی نیز یک ایاد ارکرده سکندرین
فیلقوس چون سکندر بظلمات در آمد بکارها [illegible] گذاشت
هنگامی که باز آمد ازان اردوی کوچ کرد خلقی که از اطراف فراهم آمده بود
وازان که از سفر خسته آمده بودند ایشان همانجا متوطن ماندند باهستگی
شهری معظم شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد ودر آن شهر
پادشاه از اولاد اسکندر بود ونیز ولایتی است از سر شهر آن بزرگ
یکم بلغار دوم سوار سیوم اشک کرد برکرد بلغار همه کنار وترک دارند
بغلا المعبود یعنی سرایی بلغر بضم یکم وسیوم آش گندم بلغور
بالضم باواو فارسی وقبیلی بالفتح طعام کاچی که بتازیش عصیده خوانند
بلشته بفتح یکم وسیوم لفظی است که محل قلتح استعمال کرده اند بمعنی
بی‌دیانت بلندنظر بادال موقوف یعنی عالی همت بلور بالکسر
معروف بناور بالفتح والضم دنبل بتازیش دمل گویند بنداد
بالضم صاحب رخت خانه واتباع دار یعنی خانه دار بند امیر بند آب است
بر سر شیراز که از کوهستان می آمد در وقت سلطان عضد مسافری رسید
که امیر نام داشت سلطان عضد را گفت که اگر تو رخصت کنی من این
آب را بندم همچنان کردند آن بند را بند امیر گویند واین ضرب مثل
شد بستن از امیر وزر خرج کردن از عضد بوبکر نام مردی [illegible]
کبوبی کنیت در غایت شهرت است بوتیمار جانوری سپید دراز
گردن که دایم در کنار آب نشیند وآن را ماهی خوار نیز گویند معروف
بوجعفر کنیت وردی طرد است بور باواو فارسی اسب سرخ نامه
بتازیش اشقر خوانند ونیز جانوری است خورده فتار آتش خوار کنند

پرسیک تک وانرا تویک وبوزنک وجوز بور وکبک دری نیز گویند
بوقلمون شد بهار یعنی بهار بر ملحبی کوناکون مثلون شد بهار
در بفتح یکم وضم چهارم پهلوان ومبارز سخت دلاور بهار بلند
ماندن آفتاب در برج حمل وشود وجو را که با زیش ربیع خوانند ونام
بتخانه بترکستان زمین ونام جزیره ونیز نام بتخانه وا زمیدکی بیشرح
واحدی محقق که کل را گویند بهالیر باکاف فارسی بهادر بیچ
جیزی بیش بهای وقیمتی بهر بوزن شهر نام ولایتی ونیز حظ
ونصیب ورخ وبهره مترادف این است بهرام کور وبهرم کور کلاهما
بالفتح مع کاف وواو پارسی نام پادشاه ایران زمین بن یزدجرد وایم
موجب تسمیه است که شیر کور خر را فرو گرفته بود بهرام بر پشت شیر
تیر زده چنانکه از شکم کور گذشته در زمین نشست ازان روز باز بهرام
را شیر زور خواندند ملة چهار سال در عهد او قحط بود چون بهرام
کور را خبر شد شب وروز تضرع وابتهال در حضرت ذو الجلال کرد ت
کرفت که خداوندا مرا از وخبر بود ها تفش آواز داد که سبب مروت یک
نفر در حضرت ما چندین جوع وفزع پیش نهادیم چهار سال مرگ از
ولایت تو بر گرفتم آورده اند که بعهد او از ری تا سپاهان ابادانی شده
بود ومورخان هفت سال خلق را بحشیلم وشش هزار مطرب ولولیب
از اطراف آورده تا خلق در تنعم باشند وبلور را دخلق بر نمطی در تنعم وشراب
مشغول بود که کسی از اسلحه یاد نمی آورد وعهد او روز رهم بود وبوقور
صاحب طالع وهو کام ور ایکسواره فتح کرد وخاقان چین که سی صد
هزار سوار داشت باسیصد سوار زنده کرفته وبیت فارسی اول
در جهان او گفت بحالت شراب در بزم رای هند ولتر بیت ایجست
منم آن شیر یله منم آن کرک کله ٭ منم آن بهرم کور ومنم آن بو جبله
بیست ویک پیکر یعنی آن صور فلکی که روی شمالی دارند بهر ضا
کافور یعنی کنایت از برف بیکار باباء وکاف فارسی کارزار جرت
کنانیدن بیمار مریض وآرنده بیم وبیم را باباء بمیر قیمت التزیی
بغر بفتح یکم وکسر دوم جگر وفی الیوسفی بیمار وباد کرار مغلی که
از هر جانب باد در وا رسد باد انجیر درخت بید انجیر باد هالی باد
دان بازار معروف ورونق ورواج چیزی باور راست واستوار داشتن

باردار

باردار درخت میوه دار که بار گرفته باشد وزن حامله بتکر بت تراش
بتفکار نقاش برادر معروف بوزاد بوی وزاد ونیز بوزادان را
گویند که در شکم مرغ وماکیوتر باتوابل جمع کرده بریزند دیگر افراد عرب انرا
نایل گویند بیرز نفرت گرفته بید انجیر نام درختی که انرا اهل هند
ارند گویند بیداد معروف وفی دستور الفضایل بر بور کر داکر داهر بور
تر وتازه گرفتن سس ببیر تعلیم استاد وجاه بیطار بالفتح بجشک
ستوران بیشرو بشکر صحرای وگورخر بیکر صورت بلنکر نام پادشاه
ترکیان بیدر تخم بعیر اشتر بو البشر کنیت مهتر آدم علیه السلام
کذا فی دستور الفضایل فرهنک سیرة محمد الالا باقر لقب محمد بن علی
بن الحسین بن علی رضی الله عنهم لتبقره فی العلم ای توسعه بحیر
بضم اول وفتح ثانی از آسامی مردان بر بالفتح نیکمرد وبیابان ر خشکی
براق الغمر وبیان الغمر گیاهی است در زمین عرب ونبی کرمانی را
نقصان نباشد انرا بکیرند ونیز الغمر نیز گویند بپارسی مشهور نامند
بشر بفتحتین مرد واحد وجمع برابر است وتازه رویی بشیر مژده
دهنده وخوب روی ونام حضرت رسالت علیه السلام بصان القمر
همان براق الغمر بصافنة الغمر بالضم باصاد مهمله سنگ رخشان بصل
الفار پیاز دشتی وقال فی طب حقایق الاشیاء بصل الفار وپیاز
موشی فارسی آنست وانرا اسقیل نیز گویند بنو الاصفر روم بو العسر
کنیت صاحب بزدوی ونیز صاحب فراغ بو الیسر کنیت مفتی هداید
وصاحب قمره بو معشر نام حکیمی صاحب کتاب الفرق بیغور
بالفتح کافرا ودرتاج ابن الجمع نیز آورده است فارسی بادبان الغمر لعمان
بادسوار بادال ایاسب تند بادسیر بادال موقوف اپه سریع السیر
باد کبود دار بادال موقوف شتابان باد به غولداد یعنی دنیا باز
کرد دارنده باز وباز دارنده ونیز بمعنی منع کن آید وبمعنی نیز بلاد
هم آید باژ داد بازاء موقوف فارسی یعنی کردیان باد سپهر روز
آفتاب باعمیر باشین موقوف ما قلا را گویند باعث لیل ونهار حضرت
عزت جل وعلا ارای [illegible] سبیل مجاز بافکار بافاء موقوف وکاف
فارسی بافنده یعنی جامه باف [illegible] بنده کمر یعنی باهر که مقابل شود
ومقابله کند بتهیر لسان الطاعایر هندی ایندر جو بحر نهنگ

اَناك نيغ بك ماهي بابونين اندلاد اي بيده اكنت تروبان معشوق
بدين سينه زاد اشارة سوي فلك است ودرفتنه بمعني كم اهل
وفاسق بربادداد اي قايم دايم داد برخط بيدادبر اي
امير ومطيع مي باش برخلد بردسر اي هيشكي يافت كداني لوالدا
وليكن اولي آنست كه كويند كه بر آسمان برد برخود دلد انكه محظوظ
از مرادات ومظفر بر حاجت خود باشد وقيل اين هردو امريست اي بلند
دعود وبيدار برروي كاد اي ظاهر بزدكي باكاف فارسي كتاورز
ولكن وورزش رفته آمد بدين معني بزرگ اوردة است اول الكه مهمله بعده
لا معجمه جنين مي آيد وآن غلط است زيرا چه بزد معني ندارد اما
بزد بمعني تخم تازيت وآن مناسب است برنوثت في الحال البخيه
رنكي ركشته كيرد جهان روزكار اي تغير بديرد وبكردد روزكار
جهان بركند قدّ اي حط مرتبه كرد وتخلت وخوار كرداند برك
زد اي برك زرد برد مكير اي برس اضافه مكر دخطا مكير
بر لا عاقبه بزاد اي تدريق وبعني مغلوب وضعيف شد بزد بالفتح
كتاب عربي است وبزد فارسي است بساط ساري ازرخسار اي
سيلي كيني ومراقبه بنشي ببرس اي برس بغلتقار جانوريست
بزرگ وفربه وكوشت او بغايت ظريف مي شود بكبير جنارجنبر كه بهندي
كلاوكويند بردوتار انتظار امور خلق وبيرو معني كل وجميع آيد
وبعني ظاهر وباطن آيد بوبه افزار بوزار بعني افزار كه بتازين
تابل كويند بهرام سپهر بعني مريخ بهرام سير زرد بعني بهرام كور
بياض خورد باواو معدوله روز روشنايي آفتاب بيرق شور
عود الصبح بعني روشنايي صبح كاذب بي شمر مختصر بي شمار واين
استعمال خواجه منصور شيراز داده بيضه الشين بي آفتاب بيضه
زد مثل ترکي بلغر بضم بكم وسيوم آبش كندم بلغور بالضم
باواو فارسي وقيل بالفتح طعام كاجي وفي الصراح بيد باكسر
جاه ابود ابار جماعة وبار جمع الكثرة منه بار جاه كندن وتحقيق
نمادن بوى ره كنندكي ازجيزي وهي الاره بيجي بيش نوعي ازكل
ببور جماعة بتر بوريت باتر شمير ازان امبا الامر منه بتر بشخصي بو
بريده دم وفي فرزند شدن وفي خبري ابتر بعث منه بترا ابح از روي

نحا خداي عز وجل وانعت رسول تبارك ايزان كورد وبند اُبتر بالضم
مرد قطع رحم كننده بتريه بالضم والياء كروهي از زيديان بثر بالد
كثير ستيرا اتباع له وقد بثرد ودا ميدكها اندام بثور كذلك بثره يكي بثر
ايضا يك جنبيده بر زمين ودوالي وآبله دميدن اندام تبثر جلده
اي تنفط بجس بالضم بليه وكار بزرگ بجر بفتحتين بيرون آمدن
ناف وسطبري بن ناف ابجر نعت منه بجر جماعه بجرة اسم حارکان
الطايف بحر دريا وجوي بزرگ خلاف بر بحار بحور جماعة واسب
فراخ كام وتنك رحم وكنا يتهادان البحيرة ناقه كوش كفانيده بحراني بالضم
خون سوخ خالص بحر شد وابضا وكودك خكاه ابو عبيده بحرين
نام شهري بحراني منسوب اليه بحري منسوب الي البحرينات بحر بالحاء
والخاء ابوها تنك بش از تابستان بحر شهري بحر بفتحتين سراسيمه
شدن از بيم وسيرابي شدن ونوعي از بيماري شتر عرد بالضم تغيري
كه بيماري را پيدا آيد درتب بحتر كوتاه كرد اندام جرها بالفتح كذلك
وهو مخلوب منه وبلد حيق ازبير بحثر بحثر المتاع وبعثر اي بدده قال
الفراء فرقه وقلب بعضه علي بعض وبحثر اللبن اي بيتطع وتحبب
وبحثرته وبعثرته اي استخرجته وكشفته بخر بخار بالضم تف بخود
بالفتح مابيتبخر به بخر بفتحتين كنده دهان وتبخر فهو ابخر وبنات
بخر ابوها سپيد تنك ومر في الحاء بتختر خراميدن بدر برورش افتى
سوي جيري بدرسد تمام ليلة البدر شب جهاردهم از ماه ونام جايي
بركرو بوست بدره هميان ده هزار درم وپوست بزغاله نوكه از وي جنك
سازند بجهت شير وروغن خيك شير را از وي شكوه خوانند وخيك روغن
را عكه بالضم جون شيرا ز شود بوست وبراكر خيك شير باشد بلام خوانند
وروغن را مساه كويند واز بوست بزغاله رسيله خيك شير را وطب ورو
[illegible] كويند بالكسر عيني بدرة جشم سبك نكرو شتاب زدكي وكوشت بياز
كتف وكردن دم وهي البلجمة ايضا بوار غضب الخطاء بيدر
خرمن كاه تخم وكاشتن ابدار شدن بذر بالكسر عيني بدرة جشم سبك نكرو شتاب
بذر تخم وكاشتن ابدار شدن بذر بالكسر عيني الدال وفتحهما معا اتباع بذر
جاكه كودت باسواف بذر بالفتح امكاسوار نكاه نتوانند داشت بذر
جماعة بذر بالفتح والتشديد تهراي بذعر ابذعرار پراكنده شدن

بتلا رشيا تطلت **برد** بر بالكسر خلاف عقوق مبرة مثله والمبرة برة بولدها
يعني مهربان بر روباه بچه ويقال البر الفؤاد بر بالفتح دشت واسم من
اسماء الله تعالى برية بتشديد الراء والياء مثله براري بريت بالفتح
مثال فعلية صحرايي معروف بر اسم معروف بمعنى بر واسم امرأة
بربر بربرة آواز كردن بخشم بربار لغت منه بربر گروهي از مردم مغرب
جماعة والهاء للعجمة والنسبة وجاء بغيرها ايضا بربوط شيرة ميوه
اراك ونام زني برير جماعة برة بالضم يك دانه گندم بر جماعة برور
گندم خشك ابرار راست كردن سوگند را **بزر** بالفتح والكسر تخم ترهم
البزر بالكسر افصح بزر بالفتح ايضا بعصا زدن ابزار ابريشم وابلاريك
مبزر كذلك كاززبا زرجماعة وايضا عصاها سطبر بزار بيار
وهو معرب بازرك جماعة **بسر** بالضم آب لجلان تازه بار بلح وغوره
خرما اول ما يلامن النخل بسر بالفتح حاجت بناجايگاه خواستن وخليده
شدن سر ريش جيش از نضج وار غيبد برآمختن و كشتي كردن بغلبه
بنا خواسته ماده بسوز روي ترش كردن ابسار ابنا رن كشتي ميان آيد
باسور نوعي از بيماريها مقعد يعني بواسير جماعة **بشر** بشرة بفتحتين
روي پوست مردم بشر ايضا مردم بشر بالكسر نام مردي وروي مردم ونام
كوهي ونام ابي در زمي تغلب وروي پوست برداشتن مباشرة مجامعت
كردن وبسودن مباشرة ماديان گشن خواه بشر بالفتح خوردن ملخ گياه را
ومباشرة كار ومژده دادن بسور ابشار كذلك ابشار ايضا شاد شدن
ونبات تاك شدن زمين بشارة بالضم والكسر مژده وبالفتح شاد شدن بشاير
مژده دادن يكديگر را اول صبح واول هر چيز بشير مژده وروي خوب بشيرة
مونث مبشرة بضم الاول وفتح الثاني وكسر الشين شاد نام معنى المستبشر
شاد شدن **بصر** بفتحتين بينايي ودانايي بصارة بينايي دل بصير
بينا ودانا ابصار ديدن مبصرة روشن ودليل مبصرة بالفتح حجت
مباصرة از دور سر افراشته نگريستن تبصر تماشا شدن وتامل كردن وعينا
كرانيدن بصره سنگ سپيد نرم ونام شهري معروف بصيرة حجت ودليل
و چيزي بصر بالفتح دو كرانه جرم وجولاه كه باد نگارد وقت دوختن بصر بالضم
كرانه هر چيزي بصرى بالضم موضعي بشام بنصر بالكسر انگشت دوم ميانه جماعة
بطر بفتحتين سركشي كردن وسر بلاي ودهشت وبتحير شادي نمودن بطر كفا نمودن

ريش وجراحت بيطر بكسر الباء وفتح الياء مثال هزبر وهو الذي يعالج المواشي
بظر بظارة بالضم نيزي ميان دولب فرج بظر بفتحتين مصدر منه ابظر
بظراء نعت منه **بعر** بعير شتر سيك بعرة پشك شتر وگوسپند بعر
البعار جماعة بعر ايضا پشك افكندن **بعثر** قال الفراء بعثر الرجل متاعه
متاعه اي بدده ورفعه واستخرجه وكشفه **بغر** بغور افتادن پروين ودليل
باران بودن آن **عج** بفتحهما قال بغر النجم بغرة دفعة از باران وسيل
بغر بفتحتين بيماري تشنگي شتر راكه را لازمه بيرد **عج فاكه** **بقر** بفتحتين
گاو وهو اسم جنس بقرة يكي وهو يقع على الذكر والانثى بقرات جماعة
بيقور مثله باقر جماعة بقار نام وادي بقر شكافتن وفراخ كشادن
عج فاض تبقر فراخي در مال ودر علم وكان محمد بن علي بن زين العابدين
رضي الله عنه يسمى باقرا لتبقره في العلم بقيرة شاملجه ناقة بقيرة اي
شق بطنها عن ولدها والبقير ايضا جماعة بقر بقري باز بچه كودكان
عرب بقر بفتحتين مانده شدن **عج كانه** وتكوت داشتن سگ بالبلاد
كاو بقيرة ايضا سر جهان و بشتابر رفتن **بكر** بكر بالكسر دوشيزه وزني ايضا
وناقه كه يك شكم بيش نزاده باشد وبچه نخستين كه پس از وي هنوز ديگري
نزاده بوده ابكار جماعة بكارة بالفتح دوشيزگي بكر بالفتح شتر جوان و پدر قبيله
وهو بكر بن وايل بكرة بالضم بامداد بكاه بكور بگاه برخاستن ويا بسداد كردن وبامداد
رفتن وبجاي بكر في حاجة بضم الكاف وكسرهما مردي كه مخير باكوره نوباوه بكور
بكورها بالفتح مابدرك اول النخل **بور** از بودن **عج فاض** انهار مثله ورجل
بور بالضم ايه هالك فاسد للخير فيه بوار بالفتح هلاكي بيال ترك بوار على
الكفار مثاله نظام وكاسد شدن متاع وزن بيوه **بهر** هلاكي وتكوساري
وشگفت وغلبه كردن **عج** بفتحهما وناسه بر افكندن بهرة بالضم دمه وناسه
بهرة الليل والوادي والفرس ميانه آن ابهر از دو رگ دل ابهر القوس ميانه
كمان ابهر بهاء ورع واول آنرا قوادم گويند پس مناكب پس خوافي پس القلم
ابن كلبي بهراء قبيلة از قضاعة بهراني منسوب بها نكلب است كه انواكاو وحشم
نخوانند بهان بالضم سپيد رطل بها ادعوي از دروغ كردن ابهراد نيمه شب
جرد بهرة ناقه بزرگ بهار جماعة **فصل الباء مع الزاء**
الفارسية باخرز نام شهري وين نام برده سروده **باذنوروز** معروف ونيز
نام نوعي است رحلي **باز** خرنج كه انرا لج وباز نيز گويند وكشتاد جمع

ومسافة دو دست چون فرازکني وآنرا آرش ورش نیز کویند بتازیش باع
خوانند وآنچ از چون فرازکني ابنا میل زدو دست ستانند وآنرا باع وباد
دسا ونیز خوانند وبمعني بانوري درین مشهور که بشکار پادشاهان
تازیه است وبارهم تازیه است بتفوز بالفتح کله ورکردگرد دهان
وقیل مرغان را منقار وچاروار الدهان کذا في لسان الشعراء
وبباء فارسي در مواید الفوایلم فوتم است وبر پوز وپوز مترادف
این است بمعني نخست بجیر بالفتح باجیم فارسي کین
براز بالفتح زیبا وقیل بازا فارسي بر بوز بالفتح بادوکه
سیوم است فارسي همان بتفوز مذکور برز بالفتح کشاورزي
وبلندي وبالاء مردم که انرا برز بالضم نیز خوانند اند ونهایي وزیاي
وما له که بلان که کل کنند برکریز باکاف موقوف فارسي وبایز
فارسي جزاب برموز بالفتح وقیل بالضم علق ونیز بایاء فارسي
برواز بالفتح جلبه آرام ودر رسالة النصیر نبشته است برواز آنست
که از سجوب براي کبوتر وباز راست کنند وبایاء فارسي مشهور
کذا في لسان الشعراء برود بضمتین آرایش بوستین که در پایها دامن
وسر آستین دوزند وبوشند وجامه کسترد في یا پوشید في بالوني بس
از لوني دیکر وقیل بایاء فارسي برود کذا في لسان الشعرا. وقیل
بوزن مرکز واستعمال آن در شعر خاقاني است وقیل بارا مهمله در
زفان کویا مرقوم است برود بضمتین جامه بوشیدني باکردي بالوني
نماید بز بالفتح نرم وسرکوه که آنرا تیغ کوه نامند بز بالضم جاروایي
که اینجا کوسپندش نامند کوسپند که اصلش میش کواز کوکی هیشه ازعدل
تودل ریش بود ولهذا بزتازي که اکنون باغضغز میکند بریان بالفتح
بسیلي بستان افروز باوار فارسي روشن کننده بستان وبستان را
روشن کن ونام کلي سرخ که بستان افروز وبوستان افروز وخروس خورد
نیز کویند وابنجا تاج خروس نامند بتازیش عیجم کویند بنشیر بالفتح
والکسر کیلیه است که در زندلوي بکار برند ش وآنرا بن نجاست وبلجماست
وبوبادرا نیز کویند بغلنغال جاي بزرک وفربه کوشت اقالیه
لعلین مي شود بکماز بالکسر معامي وبغیذ شراب غم وانزوه بلدید
بالفتح وقیل بالضم حوالدوز بواز باواو وبیاء فارسي تنه درخت وکراک

بیدار هنر باراء موقوف حکیم وزیرک وعاقل وهوشیار بي نیاز
یعني تونکر وانکه احتیاجش بکسي نبود بي واز باياء فارسي چانوري
که بشب بیرون آید ودر روز نه بیند وآنرا شبهانور وشبیر وشبان م
ومرغ عیسي نیز کویند وقیل شب بوک وشب بوه وشب باره ورغ عیسي نیز کویند وقیل
خربود وخربوار ایضا الترکي بنز بالکسر ما بوز باواو فارسي
اسب خنک بیز بکسر بکم وفتح دوم غدوده بي البوسني باد انکیز نام کلي
بما طلوف نبات ادخارها وباد انکیز آنرا کویند که جون کشا ورزان
خواهند که دانه از خوشه وکاه جدا کنند وباد نبود متداول اوي از بن بر
دست ریزه کنند تا جو بعث باد رفاز کردد باران ریز آنج بیش عمارات
زیادي مستفق کنند تا آب باران از او ریزد باران کریز مقامي
ونقاریه که رهکذري از باران وجوي آن در زیر خرده وعرب آنرا ربعه کویند
بیدستور آنج در عطریات سوزند وعرب آنرا مجمر کویند ربي دستور
العضایل بزرک پرویز پریاز باززدد وش پرویز نام خسرو بزرک امید
استاد خسرو نیز فرهنگ شیخ محمد لاد في لغة عربي بارز ظاهر ودر اصطلاح
حساب رقم جمیع حساب که در رقاعه چهارم مي نویسند واین الف را
باما لت مي خوانند بطفوز معرب بتفوز بنات الروز سپش وبچه اولاد
فارسي آب ریزان آواز یعني دور بکرز بالي زبالي سان یعني زبالیعي
سکوت کرد اول معناه کنک باش خواه لا یعني باشد یا ما یعني باساتیه
رکاب محمد عنان در آن اي متابع محمد علیه السلام باش ولیکن در فنیه
در فصل الراء المهملة آورده است وقیاس همین بیرداد لبه خالي
کن وبیاز بتواز بالفتح جاء آرام کبوتر وشکره که از سه چوب راست
کنند وآنرا آرانه نیز کویند بران برق تاز باقاف برق موقوف
اسب تیزتک برک وساز باکاف موقوف همان برک ونوا برین مرکز
کنایت از زمین است بساطي ز رخسار ساز یعني در مراقبه خیال خود را
لیکه ساز که رخسار ومکان تو قریب بزمین رسند لیکن برین طریق
رخسار و بساط نمي شود ولي آنست که همچنین کویند که در مراقبه جنازه
خود کر که رخساره بر زمین آستره شود بلابد فز نوعي از
ابریشم کمینه که آنرا ابو شنه کویند بیدار خیز آنک از بیماري خاسته
باشد بیاد نار بسجا ح بز بروز بر فز آمدن ابر از بیرون کردن براز

ایضا کنایت عن ثقل الغذا وهو الغایط مبرز حاجت گاه بر از گشاده
فراخ وجای نحیل درخت گشاده بیرون زیطجنگاه بیرون شدن بتو بریده
گشاده کردن وفزون شدن بر اوان خود رجل برز عرصه یار ساو بزرگ
کتاب مبروز ای منشور وهو حلحی غیر قیاسی وانکره ابو حاتم برزخ
کورزن بچه برزن بن سلاح ومتاع بزاز جامه ومتاع فروش وبرزخ
عو فاضر ابتزاز کذلک بزه بالکسر هیات وسلاح بغز نشاط وبازی
کردن شتر با غزیه نوعی از جامها بلز بکسرتین مشدد الزای ای ضخم امرأة
بلزة ای ضخمة والاثان ابز بهز سوختن بدرشتی وتمام بردی
بازمعروف ابواز بیزان جماعة بازی مثال قاضی مثل بزاة جماعة
فصل فی الزاء المعجمة باز خراج وباج بیرحصی از اینا رسیک
نیردست بستانند واز باج وباز وساو نیز گویند بز بالفتح دکل بلند
وقیل بالدال فارسی نیز فصل فی البین باس کوه در حبیب
بالوس کافور مغشوشی وقیل بالوش با شین معجمه ونیز بابا فارسی
بالبوس ولایت تلها را گویند بامس بفتح یکم وکسر سوم باد بشنز
می بیند بلک ببیبی که خوش نیابد رفتن از اینجا دشوار آید بوده
نرمه بینی وحنفی بحر الماس دریایی است عظیم که در جزیره آن
الماس باشد بحر انرلس دریایی است که در آن کشتی نرود مگر شنبه وقت
فرو رفتن آفتاب ساکن شود آنکه کشتی روان شود کذا فی عجایب
البلدان بخس بالفتح زمین که بر دهد بی آب دادن وچیزی ناقص
ونکاستن وبیداد کردن ونیز پژمرده شدن وپژمردن چیزی که در بخو
انگور بود وعشوه وکذا زوبخ در اکابر الفضلاء بدبخ معنی البخریا ناکه
مرقوم است برناس نام مردی مبارز وشهره است بحدود روس وقیل نام
ولایت ترکستان وبعضی برطاس باطاء حطی خوانند ابا برجاس بالضم
نشانه تیرکه بلند بر آرند وبر نیزه ویا بر چوبی بلاد برجیس بالکسر
ستاره که آنرا بتازی مشتری نیز گویند وبپارسی اورمزد واورمزد وتلوس
رهورد وسورمزد وهرمز خوانند برطاس همان برناس رقوم بضم یکم
وسیوم کلمة است ترسایان را برنوس وبرونس نیز کلا اسما باشین معجمه نام
لشکری است بس بالفتح بمعنی فقط وحسب بود ونیز بمعنی بساد
آید بسپس بالفتح حلیه بشوی وآنرا بزیاد نیز گویند بطلیموس

بالفتح

بالفتح نام حکیمی رومی که خدا بر اسکندر وودر علم ابدان وهیئة افلاک ونجوم
وطلسمات وکیمیا وآنواع حکم دیگر استاد بود ونیز نام پادشاهی بلقیس
نام زنی که پادشاه سبا بود وآخر بامر سلیمان علیه السلام در حبالة خویش
آورده بلکش بوزن هرس سوودیواد وآنرا بلکس نیز گویند بلوس قریب
بلیناس بالفتح نام حکیمی که انیس وجلیس سکندر بوده واورا بلیناس
جادو خوانند بلبوس بوس با واو فارسی بوسه وبوسیدن وامر از بوسیدن بوس
بوس بخی بیت المقدس بیت المقدس قبله پیشینیان الترکیه برس بفتحتین
پلنگ فی الترکیه باسو بیخ کبر رومی بادرس مقام باد کراد برس کیابیخ
است مانند حضر بسبس مقصود از بیابس بحرس مار جست بلبس
بفتحتین عدس یعنی نسک بلقیس داروی که اهل هند آنرا بتیر گویند
بلبس وونحی کردن وتعجب نی کسویا فریقین وبعضی بباء پارسی
گویند بوتیس کنیت کوه رقیبله کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ
شیخ محمد للادی فی لغة العرب بعلت العدس بوتر دشتی
بلبوس بیاز دشتی تلخ کذا فی لغات الطب فاعج بابوس نباتی که
اورا مرزنگوش نیز گویند بتازی آذان الفار گویند باغ تدس بهشت
بوستان اندرس ای سبزه وگلها رکونا گون بخش بلباء فارسی نوتین
ترش رنج وعشق وکذا ودر لسان الشعراء بخش در باب باء تازی باسین مهمله
ورنج بخس باشا معجمه پژمرده شدن چیزی که از عزم بود وعزم خوشه انگور
را گویند ودر باب باء تازی باسین مهمله بمعنی رنج وعشوه وکذا الات اما
باشین معجمه نیامده است ونیز امر بخشیدن است بنده نوییب ای خوینده
شد فی الصراح بئس عذاب سخت وسخت حریص شدن مرد عو بضمها
بئیس عذاب سخت بوس بئیس سخت حاجت مند شدن عو کانه بالیس
لقیت منه بئس بالکسر بدو هی کلمة الذم خلاف نعم وهی کلمة المدح یقال
یوم بوس روز نعم بالاضافه روز سختی ودولت ابتیاس بسختی رسیدن
ابتیاس اندوهگین شدن وکراهت داشتن مبتئس اندوهگین باساء
سختی بؤسی خلاف نعمی بخس آب رانده وروان شدن آب عو فاضر
انبجاس بجس روان شدن سحاب بجس وبجسوا بوها بخس کم
بهانگ در زمین که آب دادن بر وباشد وکم کردن حق کسی عو بفتحها
برس نا الکرفیه برنس بالضم کلاه که در صدر اسلام می پوشیدند تبرنس

پوشیدن آن کلاه بوتساه بوتاساه بوآساه غیر منصرف مردم بوجیس

بوجیس بالکسر اسم عزیز نام کوکبی که او را مشتری نیز کویند بوجاس نام

نشانه کرد که سواهند نام : برعش اسم عزیز مثل بوجیس بیهوش

بتی نوم وانده وپریشان رها کردن ستور را عع ناضر و بیسه ملحق

وآن توجی است از طعام عزیز بوست ابساس رها کردن ستور یابی بتی

بس کفتن مر ناقه را بوقت دوشیدن ناقه بوس انکابی ابلس شیر

ندهد انباس بر آکردن ستور بیوس نام زنی وفي المثل اشام الیوم

حرب البوس منسوب بوی است شومی وسختی ببیس بیابان خوش بسا بس

جماعه بلس ابلاس نومید شدن از رحمت حق ومنه سمی ابلیس

واندوهکین وشکسته کردن وعلق ناخوردن ناقه از غایت اشتهار کشتن

بلس بالتحریک میوه مانند انجیر بلاس کلیم وسوسیب ومنه علیهم

بیتال ارایتک الله علی البلس ببطمشی وان غرارها که آکنند بارها که کیی

را عقوبت کنند بروی اشتهار کنند ونداقرابیلا بلعس مانند شترضخم

سست کوشت بنس تبنیس مانند از کسی وچیزی بوس بوسه دادن

فارسی معرب بهنس بهنسه تبهنس خرامیدن بیهس یکی از نامها شیر

بیهسیه کوهیست از خوارج بیس بیسان نام جایی نص ست الشین

الشین فاروقی باروش خیار بزرک که بسبب تخم دارندش وخوشه انکور

خورده بود بابش همان دبکذارد بمعنی با ورا او رامرکب است بادکبرد

برلغ بادکنند و آنرا بلادبیرن وبادرن وبلادنه نیز کویند بازیش مر وجهه

خوانند بالش جیزی که هنکام غلطیدن بزیر سرش نهند ونیزیه او

تکیه کنند جون بدست کشند و آنرا بالشت وبالین نیز کویند بالوشه همار

بالوسی که در فصل سین مهمله مرقوم است بخش بالفتح حصه ونصیبا

وقسمت نیر وبهره مرادف اینست وبخشیدن وامر بخشیدن برخشی بمعنی

جوهری نفیس کانی که معدن او کوهها مشرق ورنکی سرخ دارد در آن کوهها

جا هما اکنند بارها بزرک وکوچک می یابند کذا فی عجایب البلدان برمیت

بلش باتار موقوف بمعنی تصیر کن برارش بالفتح کزارش وقیل بالضم وکر

چهارم برالش بالفتح باشیدن وکرد نشاندن برخاسی بالفتح جنک وکوره

وبیکاره وبرخاش ورزم وپرخاش وناورد ونبرد مرادف اینست اما بتانیش

وغلط خوانند برنوش وبرو نوش همان برنوشتن وبرونوشتن که در فصل سین

مهمله کذشته بریش بالفتح بابای فارسی وزو نشاندن وپاشیدن ونبل

حرف بکر فارسی بریش بضم یکم وکسر چهارم راندن نیکم بریدن

آن بسرخویش یعنی با ستقلال خویش بسرخویش بالفتح بند آهنین

که بر تخته در صندوق زنند ودیسماد بلو زنندش استخکام را وموی

کردن اسب وناقص بکناش نام پادشاه خوارزم بنات النعش

هفت ستاره کاندر شمال وجنوب جهادار وی را نعش وبه دابنات

کویند بولی روانند بنات نعش الکبرا والصغری سورنک بناکوشی

بالضم با کاف وواو فارسی معروف واین از شیخ واحدی تعمده

الله بغفرانه تحقیق است بندش بالفتح بنیه بریده وکرد کرده وبیلنز

ونیزها عنک وبخل وعنک دکندش وکلش نیز کویند وهند کالنامند

بی کوش یعنی اطاعت وانقیاد وادب هرچه تمامتر وبندکی

وحرمت کاری وفرمان برداری بطوع رغبت از دل بوفروش

باواو هردو فارسی عطار وآنرا شادین کویند بوش کر وفر

بالبوش بابای فارسی ودو او فارسی بفصل دال موقوف بکی از عمله

میکه کویه بیل خوانندش دبی الیوسفی بلغش بودن بجایی که

بارکش حیوانی که بر وبار نهند از ستور وشتر وجز آن وانکه احمال

حفا کند نخشش دادن کسی را چیزی مقابله چیزی بدکنش

بدکردار برش بضم با وکسر را او یعنی هستی بیش جنسی از

زهر بیشوش موشی است که غذا او بیش است بیشی ضرکم

بیقولیش کلیست از جنس سوسن کذا فی دستور الفضایل بیش کخاز

خطاوس مانند کذا فی دستور الفضایل خرمنک شیخ محمد الادیب لغه

الیکبیرا آنش نام عورتی که در شومی ضرب مثل بوده بش تازه روی وکاه

بکام بنیش روی کذا بشوش نکاس کردن از بیع ای ناجر کردن

در فروختن تا بها زیاده شود بیبرافش مرغیست که هر زمان بر تکلی

ذکر نامیده فارسی بلادیش باجارم وپنجم فارسی وترکیب اضافی یعنی

بادشرقی زیرا که در راج توجه قبول بالفتح بادبیش تبسته است ودر

مقدمه الام جار الله معنی بسوک بادشرقی مرقوم است بازاردامش

ای خرافات کمی ولاف مزن بیا بابش ای استاده باش بخش

بنخشنی تو مده وصلی انجبشش ای برتر از فلک بشکرهش ای



لغة عرب بسيط زمين وعالم وبيز نام ضربي كه تفطيع او مستفعلن فاعلن
دو بار آيد ودر اصطلاح حكما بسيط غير مركب وغير متجزي را كويند وقيل
بسيط انكه بعض اومشابه كل باشد چنانچه آب وفي السراح برقط برقطه
كام نزديك نهادن وپس نكريستن بسط بالسين والصاد ايضا كستردن
عذر پذيرفتن عع بفتحهما بسطه فراخي ودست رس انبساط كستردن شدن
وكستاخي كردن تبسط در طول وعرض در شهرها رفتن بساط بالكسر كستريه
وبالفتح زمين فراخ مكان بساط بسيط جاي فراخ ونام بحري از عروض بسط
بالكسر ناقه كه بچه او وا بوي كذاشته باشند بساط بالضم وابساط جماعة بساط
با بچه كذاشته شدن ناقه بسط بالكسر دست كشاده مجد اللغة بط معروف بطه
بچه يستوي المذكر والمونث وكفا نيدن ريشي بطيط شكفت ودروغ تحبط
انبعاط بجا اردو رفتن ستور بعشط بعثوط بالضم ميانه وادي بلط
بلاط سنكها كه در صحن سراي كسترده باشند بلوط معروف بلطه بالضم قطعه
ونام پشته مبالطه بشمشير زدن يكديكر را تبالط جلدي نمودن ابلاط پيچ
در رويش شدن وكرز والنعت منهما مبلط بكسر اللام وفتحهما والحاح كردن
سوال وكسي بتليط مانده شدن ودر رفتار بهط بهطه بالقرو والتشديد
الطاء بتابك كه از كرنج ودروغ سازند فصل الظاء في الصراح
بهظ كران شدن وكران بار كردن كسي را باهظ كران ودشوار مبهوظ كران
بار فصل في العين بركع بالفتح نام شهري كه اول هرم داشت
در عهد سكندر آمد اوتو شا بر بود ودر شاهنامه است كه فيلان آمده آن بود
وفي دستور الفضائل بشترع بارة از خوشه انكور وخرما بدايع نو بلوغها
بوقافع افواتا بجي بال كهنه شده برقع لكه بروي بندند وفي مجمل
بيت مجد اللاخ لغة العربي بضع بالضم فرج وبالكسر شمار ونه از بضع
زمين نجي نبات فارسي باع بدبع بهشت هشتم وهر بهشت باغ ...
وسبع مثله بامر بربيع عرش عظيم وآسمان ونيز قصرها ان ...
مثله بام وسبيع عرش وقيل هر فلكي عرو سبيع فلك ...
بزيع صنبع روح اعظم وقيل ادم عليه السلام بوناقع شراب بهر ...
نوع بو حيواني وكاني ونباتي وفي الصراح بتع ... شدن
عع تاكيد زمين بتع نعت منه بتعهم ونث بتيع بالكسر مثال قمع وقنع نبيذ
عسل تقول جاءني جمعون واكتعون وابتعون منه اجمع كلمه تاكيد است

بجع

بجع كشتن خود را از خشم واندوه ومنه قوله تعالي فلعلك باخع نفسك بخوع
اقرار كردن بحق را عع بفتحهما بدع ابداع نو بيرون آوردن نه بر مثالي بديع نعت
منه ابتداع مثله وطرز نو نهادن شاعر در شعر وانكه ثالث شعر بر نسبت بديع
مبتدع آيد بدعت نو بيرون آوردن رسمي براعت تمام شدن در فضل وكذشتن
در كرين يعدل از الكمال وفي استبداع بديع شمردن تبليع براعت منسوب
كردن بع براعت تمام شدن در فضل وكذشتن از يار ان در دانش عع بفتحهما
وبضمهما بارع نعت منه بروع نافه معروف ونام زني واصحاب بردع
بردعه كليم كه زير پوي نهاد برقع بضم القاف وفتحهما مع الباء روي بند
زنان عرب وستور برقوع كالكه برقعه روي بند نهادن تبرقع برقع پوشيدن
مبرقعه كو سبند سپيد سر مبرقعه بكسر القاف سپيد روي اسب كه همه روي
ياكرده باشد يقال عرفت مبرقعه برقع بكسر تين نام آسمان هفتم لاينصرف
بكرع بركعه بر چهار دست وپاي ايستادن وانداختن تبركع نكون نشستن
نزوع بزيع وظريف نزاع بالضم مثله نزاعة مصدر منه عع بضمهما تبزع
ظريف خاستن كودك وبزرك شدن فته ومنه بوزع نام زني بشع
بدمزه حلق سو نبشاعه نيز از ان بصع مهمه ابصع كلمه تاكيد است
وبالضاد ايضا يقال اخذت حتي اجمع ابصع وجمعاء بصعاء واجمعون
ابصعون ورايت النسوة جمع بصع وهو تاكيد مرتب لا يقدم علي الجمع بضع
من الليل بالكسر پاره صل منه بضاعة بالكسر پاره مال كه بدست كسي تجارة بدهند
ابضاع استبضاع بضاعت كردن الجيلي باضعت شكستكي سر كه پوست وكوشت
كفته باشد وخون نرود اروي وانوا كه خون روان باشد دامية خوانند ودستبوزرك
از كوسپند سيف باضع شمشير كه بر هر چه براند باره كند آنرا بضع بالكسر پاره از عدد
وبالفتح ايضا وسوا بين الثلاث الي التسع بضعة بالفتح كوشت پاره ولخوانها
بالكسر بضع پاره كردن كوشت وكفا نيدن جراحت وسيراب شدن ودبنوه آمدن
الكسي عع بفتحهما ابضاع سيراب كردن وجواب شافي دادن مسله البضع بالضم
نكاح بضيع خوي روان شدن از آدمي وستور وجزيره بحر وكوشت دابه رجل
خاطي البضيع در اكنده كوشت تبضع خوي روان شدن از بيشاني بضع بالكسر
نام جاي بعع بعاع بالفتح وجهان بعاع السحاب كه راند ابر از بار ان
بقع بتعه بالضم جاي بقاع بالكسر جاعة باقعه سختي بقع سخت كفتن
كفتن نهادن كودك بجاي رفتن بقيع موضعي كه در وي هر نوع درخت باشد

باذن ... بالدف ...
كذا في ... بنائع ...

يقيح الغرقة كورستان ... بتنع بفتحتين بيشكي منة بقعاد سال الخط
وبقعاد نام شهري بكع زدن سخت بر هر جاي انا نوام وعيش آمدن كسي بيلع
وناخوشي بلع فرو خوردن عع كافه ابتلاع كذلك البلاغ فرو خوردن جيزي
لا يكي سعد بلع بالضم منزلي از منازل قمر بلع ايضا سو... بكر و تبليع تحت
بلبلا شدن سبدي رسن بالوعه الابى وجاي روي شستن بلوعة مثلها
كذلك بلاليع جماعة بلعاد نام مردي متبلبع ايكظرافت و زيركي نمايد ازخود بوع
باع فراخ وعبارت از بزركي وكرم يقال فلان طويل الباع اي دو بسط وكريم
بوع فراخ كردن عع ناضه وكام فراخ نهادن اسب در رفتن بيع خريدن
وفروختن وهو من الاضداد مبيع كذلك وايضا فروختن وقيل ... مباع
مبيوع مبيع مثل مخيط ومخيوط نعت منه باعة اخريان بيعان خريد و فروش
اباعة عرضه كردن بفروختن ابتياع خريدن مبايعة خريد و فروخت كردن با هم
وبيعت كردن تبايع مثله استباعه فروختن خواستن جيزي را بيعت خريد
بيعت بالكسر كليساء ترسايان وخريد وفروختن فصل الباء في الحاء المعجمة
باغ معروف بالغ بفتح سيوم وبالياء است شمالي ... بكسر لام ... از ...
يا از شاخ كاوساز ند وبدان شراب نوشند كذا في لسان الشعراء ودر ... الفضلاء
بلباء فارسي وفتح سيوم مندرج است برغ بالفتح بند آب وغوك برغ بمعني
مترادف است وبمعني دوم جغزيز كويند برغ فضلا اسب بزرغاغ بالضم
والفتح وقيل بالكسر ايضا برغ رنك آينه وتيغ وامثال آن بزدانند وقيل بالباء
فارسي با زيني مصقل خوانند بزغ بوزن رغ همان بزغ مذكور وتيز رنك
آب بسزغ بفتح وضم يكم وسيوم درختي است كه آنرا اسيرك كويند وقيل كياهي
است كه رنك سبز دارد وآن رنك اسپركي خوانند بلاغ بالفتح ...
ريسمان خام كه بر دوك ... پيچند ... ... يارا ... ... جغز
وجغزيته وزغوش وكيته ... مرادف ابي المهشي ... كويد
بوارغ تخت بسنن مرزدلا بيت فراغ اي قدحا التركي ...
زدن في فرهنك ... محمد لاد لغة عربي فارسي بلبل بوستان ...
ابيلاغ وحدت زير ... ماز اغ البصر وما طغي ... حضرت ...
استاد بمقام وحدت بعلت ميل ... جشم ... قصور ... كه ...
... بيلادكون تيغ بادوم دهنم تابيي اي تيغ ...
وفي الصراح بدغ بفتحتين آلوده شدن بنجاست وبدي عع كافه بدغ نعت

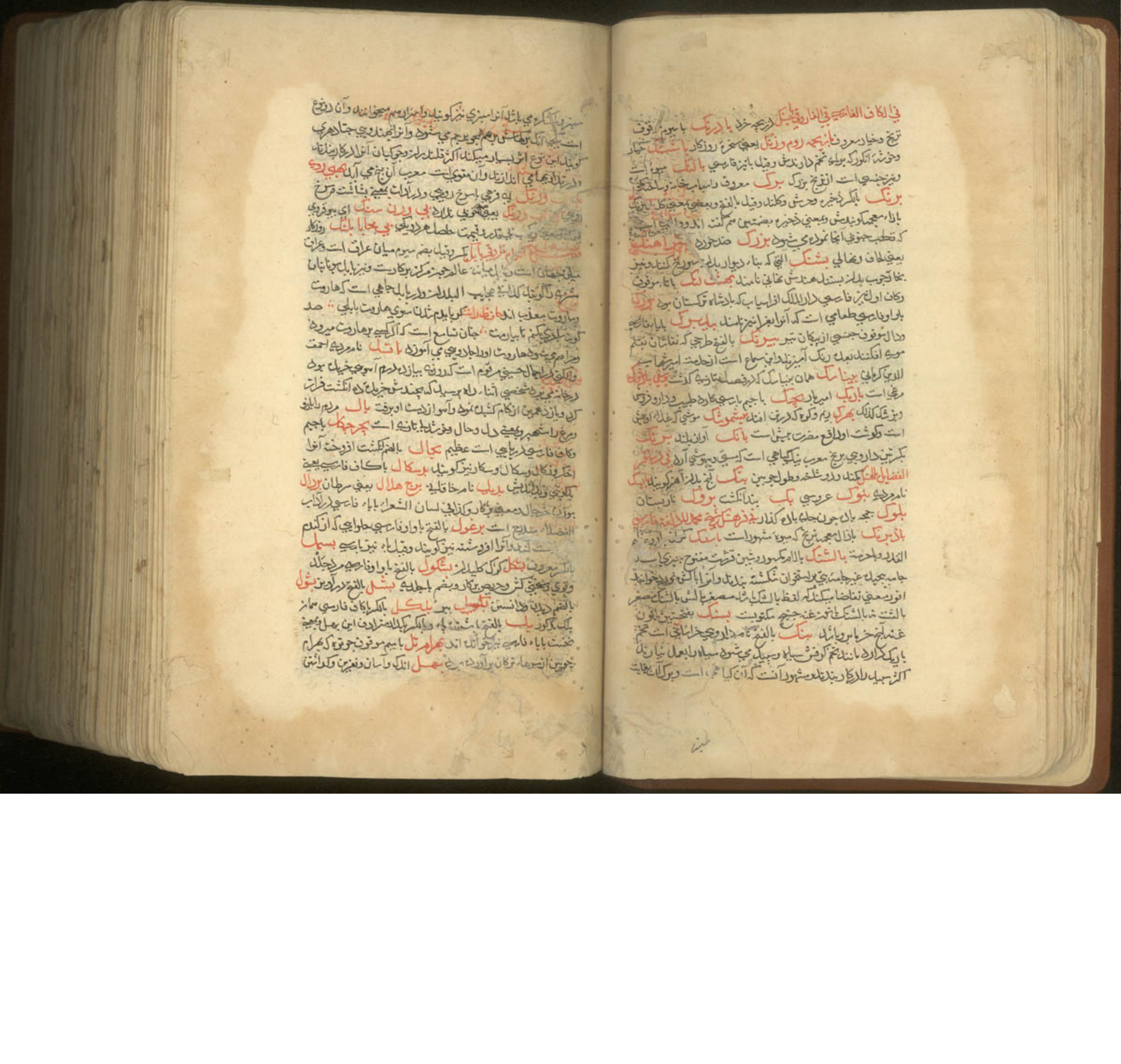
مثه بولغ وزوغ بالضم بوزاغ بالكسر ايضا مثلي نام بوزغ بزوغ بر آمدن آفتاب
ودندان ونشتر زدن حجام وبيطار مبزغ بالكسر نشتر ابتزاغ رسيدن
نوبهار بطيغ لغة في بوغ دعا ايلدن بر زمين جيزي را ونهادن بر زمين كشان
رفتن جون كافه بغبغ بفتحه نوعي از هدير شتر بغبغ جاهي كه آب او نزديك
بانند ... رسيدلكي تبليغ دست بعنا نكر اذكردن ابلاغ تبليغ رسانيدن مبلغ
... رسيدن بالغ نيكو رسيده بلاغة جيره زباني عع بغضهما البج نضج
... كالوسايان يعني النظيم ملغين بالضم والكسر سخني مبالغة بتمامي
رسيدن ... ريكا ... بلغة آنجه بسنده باشد تبلغ بسنده كردن وسخت زدن بيماري
... بالغاب ... وهي الاكارع بوغ بوغاء خاك سست نبوع غلبه كردن
جون ... كذلك فصل الفاء فيه الفارسي ... يعني ...
... برف ... شهر شيراز ابرمي باره بهمن بن خلف ...
حضرت رسالت عليه ما يستحقه من الصلوة والسلام في فرهنك ... الاطلغة
... شرف ... انتاب بر نقطه جمل فصل في القاف في الفارسية
... آن در بزرك كه در پيش طاق نهند جون در سلاطين وملوك
... ... براق بالضم اسب بهشتي بطريق بالكسر زاهد ترسايان بلاق
... بهاق بوسحاق طايفه اند كويند ... بوده جند كان
پيروزه است ... بوسحاق نام ... پيروزه اسحاق منسوب بدان
كان است ... شاعري صاحب اطعمه بيدق بالفتح بادال معجمه پيادة
شطرنج بيرق بالفتح معروف بيت ديك وشاق يعني بيست ديك
... بيهق بالفتح نام شهري التركي تبق بكسر يكم
وفتح دوم است ... بدق بفتحتين ... از موي بريق بفتح يكم
وضم سيوم انكور خوار برقنلق بضم يكم وفتح سيوم وكسر پنجم بتخانه برماق
... بنق ... بشق ... بتماق كفش بق بالفتح ... وبالضم
... بلاق بالضم جاك وسوراخ ... بوتاق بالضم شاخ
درخت بترسق بكسر يكم وسيوم وفتح دوم ... وفي البوستي باق
... باره ... بنتاق ... يعني آنك خواهر زن در خانه او بود برسان
... بوزطاق بالضم با كلاه ... بقلطاق
... ... اهل خطا بندق جلغوزه هندي
... آكوات ... برق كوره ناي بورق

بوزه وشوره وفي دستور الفضايل برمف انکشت بعف داغها سهیل
کردکردن جوانان بدلها آید بیعف نام شهری في زفان کوینده بولاد
لغة عربي بلبق آفتاب بنت طبق سنک پشت یعنی باخه وزن زورق
بوزه وشوره که در بازیها بکار برند ودر لغات حلب است ارسي بوزه
یعنی شوره بام نا کشاده رواق یعنی فلک بالوی مزرق آفتاب [illegible]
استبرق ابه بابا یعنا سبز رسته بلغاق بالضم [illegible]
بایاء فارسی [illegible] که ازجهت تابستان کنند [illegible]
بثق بالفتح والکسر درابند سیل جوی [illegible] ع فاض [illegible]
در بدن بند آب بخف یک جشمه کردن ع بفتحها تخفف التحریک
ابه عود [illegible] که زنین معجر افکنند وطفل نوراد [illegible]
برف بروف درخشیدن برق بریق درخش بروف جماعة [illegible]
ازشیر واره براق بالضم ستور که رسول علیه السلام در شب معراج بر وی
نشست برق بالتحریک خیره شدن جشم ع کانه ودرده کرد شکم کوسپند
ازخوردن بروق وآن کیاهی است نرم جشم نیکوکشادن وتیز نکریستن
ابریق معروف اباریق جماعة وشمشیر تنک درخشنده ابرق خاک ریک
وریک وکل درآمیخته وکذلک برقاء بارق ابربادرخش ونام قبیله از
یمن وجایی نزدیک کوفه بارقه شمشیر برق معرب بره برقان بالکسر جماعة
استبرق دیبا سطبر وهو معرب ابسرق مزاریق رابع حروف بالزاء المعجمة
جماعات ردم واسپ میرنشق نادان وابرنشق التجرابه ازهم [illegible]
بزاق بالضم وبصاق خدو وبزق مصدر منه بسق بساق بساق کذلک
بسق مصدر منه بسقه بالیدن درخت وزبردست شدن برادران خود اساق
شیر در آمدن از پستان جیش از نتاج ناقه مبسق نعت منه بصفی
بصاق بزاق ایضا نوعی ازخرما بصق خدو انداختن ع فاض [illegible]
القرشنک سپید رخشان بطق بطاقه بالکسر رقیعة توضع في
الثوب فیها رقم الثمن بلغة اهل مصر بطرق بطریق بالکسر سرهنک روم
مبارز معرب بطارقة جماعة بعق بعاق بالضم ابر فرو ریزنده بنجي
انبعاق بتعق سخت فرو ریختن ابرباران را وناکاه فرو آمدن جیزی بر
کسی تبعیق شکافتن جنک بغق بقه کنه بق جماعة ونام جایی
رحل بقاق بقاقه بسیار کوی بقیاق مثله بلعقوق نوعی ازخرما بلق

بناه سپاه بلقة بالضم جیزکی سود بلق بلقاء نعت منه ابلقاق ابلک
شدن اسپ ابلق نام حصاری بلق نام شهری مصر وخانه ازشیم وفعل
رجاعة ابنوه بلقاء شهری بشام بلق تمام کشادن دررا ابلاق شده
انبلاق کشاده شدن بلوقة بالفتح والتشدید بیابان بلالیق جماعة
[illegible] بلانت آنجا کرد آمده درجایی بنف بنیقه خشک پیراهن
بنیقات [illegible] سینه اسب بندق بفتحتین کوی کلین که اندازند
[illegible] جماعة بندقة ایضا بدل قبیله انیز بوق بالضم
بیعی نامه بزرگ وجیزی باطل بوق اصابتهم بوقة منکره بایقة سخنی
بوایق جماعة جاره بوایقه ای ظلمه وغوایله وشره بوق مصدر منه
[illegible] بووق سخنی ابنانه علیهم بایقة شتو فصـــل
في الکاف في الفارسي بابک نام پادشاه پارس خسرو دختر او را
اردشیر بابک خوانند بازارخاک یعنی عظمة بسر ولوف آسود زبادی
وعجبادی او باسک بفتح وضم سیوم آنک درهنزار هم باز شود از
کاهلی یا از غلبه خواب وآنرا اسا واسا وبارک وخابیانه ودهان دره
ونازه دفانه وبامک نیز کویند بتازیش ثوباء وهندجیهوایی نامند
باک بیم وبیعی التفات نیز آید ای باز بس نکریستن بالشک
بکسر لام مصغر بالشت بیتک باده از خوشه خرما وانکور ودر لسان الشعراء
باهر دو با فارسی مندرج است بخاک بالضم نام موضعی نزدیک کابل
[illegible] بالضم نام نبیره ابیت که آنرا بادام کوهی نیز نامند بردک
بالفتح افسانه وجیزی از اغلوطه پرسیدنی که از او جیک وجیستان وکودک
نیز کویند بتازیش لغز وهند پهیلی نامند وقیل بمعنی دوم بالضم ایضا
برک بفتحتین نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند ونیز کلیمی استوتیل
[illegible] بایاء فارسی برسک بالفتح نام مقامی ونام ولایتی ودر
بکنامه آورده نام درختی است که کمش آتش پرستی داشت دردبیری وشعر
وفضل الضرب مثل عمر خوبتر بود وهمت بلند داشت ودبیر وعبدالملک مروان
بود ودبیرش خالدنام داشت که حجی بر او بوده برندک بفتحتین بشته کوه
خرد که میانه دشت بود بساک بالفتح تاجی که از گلها بافند هندش سهره
خوانند بسک بسکوه داز رستنی کندم وجو درود وبفتحتین کیاهی است
که آنرا بسه نیز کویند واکلیل الملک نیز خوانندش بشک بالفتح والضم شنم

وبشک وبشک مثله بشک بالفتح ژاله ایه برف وعشق در آن بشک یعنی
بارندکی نیز خوانند آنرا سام رخی است وهمان بشک بر کوه شعبی اخر
بالضم نیز خوانند امل بک بالضم نی هیزی وعنایی بلشک
بفتحتین جوانی کبریا [illegible] که بنور هند بدین نیز خوانند اید
بلک بکسر یکم وفتح دوم جیزی نیک خوش آید دربتنش وآنرا کنجک یاوه
نیز کویند بتازیش طرفه خوانند بلوتک بالفتح شمشیر چوبین [illegible]
بوزن کلاکک جمع کلک را مصغر کنی وآب شیر کوم وآنرا بالک نیز کویند [illegible]
بوزن ومعنی کنجشک بتازیش عصفور کویند بنجشک بضم یکم وسیوم
وبنزک بفتح یکم وسیوم بنه بوزده وکرد کرده ریشها را الدر اغلنده وعنک
وباغنده وکنده شی نکاتش نیز کویند وهندکالد بنتک بالضم بعضی کو یعنی
آن درخت است بنکالک بضم یکم وفتح سیوم وجارم نام میوه که غلیظ است
مثل شکستان واین را بوی کالک هم کویند بوبک بالضم دختر کجید دوشیله
ونیز جانوری است تاج دارد وآنرا بوبک ودبوبو ومرغ سلیمان بتازیش
هدهد خوانند بوزک بالفتح زنکار شکلی که بروی نان کندم ومثال
آن نشیند هندش کهکهندی نامند بوسلیک نام نوایی است بوسک
باداو فارسی کربه وقیل بالنیز فارسی بوک بالضم مختصر بوزکه نیوق
کیاهی است زیر جقمق بمندش تا آتش روهد در کیره وآنرا خف نیز
کویند بلین معنی باواو فارسی نیز خوانده اند وایضا محالی که غله نیها
کنند وخاکش بر سراعر ازند بوی کالک همان بنکالک مذکور [illegible]
بیم ونیز از کثرت کاروسی که ستبر وسخت کرده آنرا شوا وشوخ وشغو
وشبوغ وشغه نیز کویند هندش کوه نامند بیسراک بایاء فارسی بچه
همان خرکه ازمادیان زاید واین وضع فرعون است که خر را بومادیان
جهانیده وآن خربچه را برهان لاعوی بطلان خویش ساخته بیتک
بالکسر زه بچه ودر ادات بکاف فارسی آورده وآنرا بینک وبینک نیز
کویند بیلک بایاء فارسی تیر نیم شکاری واین لغة هند است
مستعمل در پارسی شده وآنرا بیلک نیز کویند الترکی برک بکسر یکم وفتح
دوم ثبت بک بالفتح امیر وبالضم بزشه بلک بالفتح راست بوزک
بالضم کلاه بیک دیو بینک بالکسر آستیوه دسک بی زفان کوینده محمد
لغة عربیة بغلة الملک شاه توره بره تره مره بلوط الملک جوز

فارسی [illegible] فلک یعنی آفتاب بالبیک نام مرد بهر بوی انک ای
بطمع انک براق جهار سلک ای آسمان هفتم برده فلک برج حمل
برید فلک زحل ولیکن ازروی لغة بمعنی پیک فلک باشد وآن قربت
[illegible] برج جدی نروک بالضم بازاء فارسی نار پستان المدبرینان
الثراء بدین معنی بزول است بالام بساط خاک زمین بساط فلک
[illegible] وزن اینک شین غیر منقوط دسته جو وکندم درودة
بلماک بالضم آواز نزاع وغوغاء عظیم که یکبار کی از هم بر آید بلند
بنبک بفتحتین وقیل بکسر باء فارسی سبند وقرنفل بستانی دتوره
کویند را کو نیز بورخاک فالیز برس خشک باد وفارسی مجرد بوسه
بی باک آنکه در پرس کسی نباشد ودلاور بیانک کاهی از آن
بوریا سازند هندوی کوندکویند بیل مشک بادوم فارسی وسیوم
موقوف وجهارم مضموم نام کلچی است در ولایت خراسان برنک زرده
مانند بنفشه کوه وهمه این تشبیه او را بنجه کویند نیز کویند بتازیش بهرام
في الصراح بتک بریدن ع ناض وکه سیف باتک ای صارم وکردن
جیزی را وکشیدن بتکه بالکسر لخ بکشیده شود جون موی ومجموع دبشم
ومانند آن بتک جماعة جهمة من اللیل یعنی توشی وتاریکی شب دبنک
اذان الانعام ای قطعها برک بروک خفتن شتر ابراک فروخوابیدن
برک بروک شتر بسیار خسپنده وسینه شتر بروک جماعة برک بالکسر مثله وهو من
برک جماعة ابراک سینه وزمین نهادن وبشتاب دویدن وبر زمین سینه کرفتن
شتر کسی را واکار بالفتح پای داشتن در کار زار وکوشش نمودن برکه بفتحات
کوالیدن وافزون شدن برتک دعا کردن بمرکه طعام بوکه بالضم مرغان
[illegible] براکیه نوعی از کشتیها بوسکان مثال زعفران نوعی از
جمها بوک بالفتح زن کشوی خواهد واو را بر صحبه بازد برک بالکسر
موضعی از نواحی یمن براک موضعی بشک ناقه بشکاء سبک رفتار
وشبک روح بشک شتافتن ورودختن جامه درازدورود دروغ کفتن ع
ناض بعلبک نام مردیست وشهر وهما کلمتان بلعک شترکلان سال ونوعی
از خرما بنک بن هرجیزی سرجبال هولاء من بنک الارض ای من اصلها
تبنک مقیم شدن بجایی بوک برجستن نرخر بر ماده ع ناض بترک
اسم غزوة النبي علیه السلام نادره بایک ای حسنة بوایک جماعة فصـــل



بکسرتین بکلاد وبله مترادف اینست بیل بالا بفارسی جوبی که کشتی
ملاحان آب براندد ونیز آلتی است سرپهن مانند بیتین که تره کاران بدان
کلوخ یکموشند در زمین بکاوند وفی البوهی براجیل جوانی برجوهل کر
بکاول بضم با واو جانشیکر وابن ترکی است فرهنگ [illegible]
شجاع وروشن روی تبول آن زن که او را مرد حاجت نیاید ونیز لقب مریم ام المؤمنین
بیبی فاطمه رضی الله عنها وهم از بهر این سادات را آل بتول میگویند [illegible]
بخیلی ضد سخاوت بلال آب ونام موذن حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم بلبل بضم هر دو باء هزار داستان ومرد سبک [illegible] کنیه
ندیم باذل شجاع وصاحب دل ونیز نام مبارزی هندی که با سوار
بند مغلان روز روشن آورده وقصه او در هند در غایت شهرت [illegible]
بجوال آنک با مرد بد خویی همخانه بود بحرمان زیبق عمل آن ایرک
ازو باران تقاطر میکنند بعل بکسرتین عضو از کتاب بودل غرد لب ضد
شجاع بتازی جبان وهندی [illegible] کابر نامند براعت استهلال نام صنعتی
است وآن آنست که در صدر کتاب لفظی بیارند که مبنی باشد بر مقصود
برک بنیل دارویی است که بتازیش وسمه بالکسر خوانند برهند
از مال وسال یعنی متمتع از روزگار بلبیل بالفتح مختصر بلبیله که نام
دارویی است معروف بناخن رسید خون دل ای غرت خون از
زن تا ناخن بای رسید وقیل کنایت از سینه خراشیدن است یعنی سینه
خود چندان خراشید از حسد که خون دل بناخن رسید وقیل عبارة از
خون گریستن است وفی الصراح بادل بادله گوشت میان بغل بابل
نام جایی که سحر وشراب را بوی نسبت کنند بتل بریدن وجدا کردن
عع فاکه یقال طلقها بتة وبتلة بتول هی العذراء المنقطعة عن الزوج
وقیل هی المنقطعة الی الله عن الدنیا وهی نعت فاطمة بنت [illegible]
رضی الله عنها وصلی الله علیه وسلم بتول ایضا نخلی که از بن درخت بر آید
باشد وانان درخت مستغنی شده بتیله کذلک والبضاعة [illegible] از اعضا
بالوثت وهی بتایل جماعة متبالا درخت اصل یستوی فیه الواحد والجمع
امراة مبتلة بتشدید التاء فیما تمام خلقة ولا یوصف به الرجل بتبتل
از دنیا بریدن بجهت خدای تبتیل کذلک انبتال انقطاع بجل بجیلة
قبیله از یمن بجلی منسوب الیه بجلة [illegible] بجلی بالسکون منسوب الیه

بجل

ابجل رگی دست متورم چون اکحل از مردم باجل مردی بسیار وجیه بجال ایضا مرد بزرگ
مهتر تبجیل تعظیم کردن بجل بالسکون بس وبسنده بجدل نام مردی بکسر اللام
بخطل برجستن بالمعجمة بخل ثلث لغات زفتی کردن باخل بخیل
[illegible] بدل بدیل بدل هرچه بجای دیگری بود مثل شبه وشبه بدل
بالتحریک [illegible] وبابها عع کافه ابدال بدل کردن تبدیل دیگر کردن استبدال
جای عوض [illegible] ای بان مبادله تبادل با هم معاوضه کردن ابدال قوم من
الصالحین لا یخلو الدنیا منهم اذا مات واحد بدل الله تعالی مکانه بآخر واحده
بدیل بذل دادن [illegible] ودر باختن مبذال بذله بالکسر فیهما جامه ابتذال
تبذل در باختن وتکلف ناکردن بچیزی را برل برایل موی [illegible] کردن خروس
[illegible] کردن در [illegible] کردن وی بوقت جنگ برطل برطیل بالکسر سنگ دراز
[illegible] جماعة برطل بالضم کلاه برغل برغیل واحد البراغیل وهی البلاد
التی بین الریف والبر بزل بزول دندان نیش بر آوردن شتر عع ناضم
وذلک فی السنة التاسعة والثامنة ایضا بزل بزال بوازل جماعة بازل ایضا
[illegible] کودک که بر آید [illegible] شکستگی که خون ازوی روان باشد ابزال
شکافتن [illegible] بسل
حرام [illegible] حرام کردن بسالة بالضم مرد [illegible] بسالة دلیری نمودن عع
بضمهما [illegible] جماعة مباسلة حمله کردن در حرب بسیل زشت روی وباقی
[illegible] شراب [illegible] را استبسال خود بیشتر در حرب افکندن
[illegible] کشته شود [illegible] بسمل بسملة بسم الله گفتن بصل
بتحتیتین پیاض بطل باطل ناچیز ضد حق اباطیل جماعة بطل بالتحریک
دلیر بطل بطول بطلان بالضم [illegible] مصدر منه عع فاضم ابطال سعد
بطالة بالکسر مصدر منه لازم عع بضمها بطالة بالفتح معطل
[illegible] کار شدن بعل جفت وشوهر بعول جماعة ونام بتی قوم الیاس پیغمبر
ودرختی که [illegible] آب خورد [illegible] باشد بغل استر بغلة مونث بغال
جماعة [illegible] الجمع بغال استر [illegible] نوعی از رفتار بقل نوعی
[illegible] سبزی بقلة [illegible] تره [illegible] بقول جمع بقل [illegible] بر آوردن
کودک [illegible] بقال [illegible] شدن [illegible] وسبزه
زمین [illegible] ابقال [illegible] وسبزه [illegible] کذلک باقلا بتشدید اللام
[illegible] باقلا بالقصر والمد [illegible] بکل [illegible] بکاله آرد [illegible] برشته



عود خام بیرم سبنه بیم ترس التركی باذ هست باییت بیرم بیم کیم
وکرد دوم میت بیوم بالفتح عید برند کام مراد دل وبالاسه دهر کیلانی فکر
نجد سنور الفضایل برصام برص بشم معروف نابرم زیتی کشته
دانه بصم بیانه بنصر وخنصر بوالقاسم کنیت رسول علیه السلام زیبه
برخ نجد ماه بدم آنکه هندو جی بابیجی جیبت بندم بمعنی خوب باد ام
برم آنک هندوجی برنک بمعنی باه برنک جو باد ام برجان نکاه برجی و
کتم و بهدا اکخوه کرد شتم برسام معروف ودر قنیه مذکور است باد معروف
است که عقل دا دود کند سخت کرم زبان از غایت کرمی بسوزد و سینه اکه
کند فارسی بادریه چشم بابیوم فارسی که جاروم است یعنی شیطان
لعین و دجال و هر کوری که باشد بادشرفام و بادشردام باد ال مکسور و سوخ
باد و صغرا نیز کویند که عقل شت تا ستد باذبیس بیرم بابیوم موقوف
و هر دو یا فارسی یه باذ بس روم بابیرم زمین آراسته باغ ارم از
باغ که شداد عاد در دنیا بهشت ساخته بوده بخم امجیده است ای بخرام
بخط بلا سر در آدرم یعنی بالا کشی کم و راضی بیلا باشم بدم لیصرعنه
و نیل بدم بکسر یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ مرکب با میم متکلم یعنی
بدام من و بدم من و بدم را و نیز مرکب با باء جار ترجمه بنقش و سرعت لازم این
معنی است و بضم یکم و فتح دوم مقصود بودم بدلکام ابجیکه با بالای کام
کردن ندهد و نیز کنایت از غالف است بعیفر غضب شد بیرج بیوم
بمعنی جو تا برخود کرفتم بو احتمال و اضافت این کار من کرفتم و در قنیه بکار کار
من کرفتم برندکام مراد و بالینه دهان برنیم همان ابریشم مذکور بستر
تازیانه بستانم ای بغیر تیغ نیم در باغ بزخم تازیانه فتح کنم بنفشه کون طارم
یعنی آسمان بعم همان پاسم که کذشت و بغم بینک چشم مردیده...
الفراح بجرم بجارم بالفتح سخنها بزم خوب ذوبزم بسیار دیسهان کم
کاو بزم بسیار کوشت برم بفتحتین ستوه و بستوه آمدن عع کافه و میو
طان والحاها بوت ابرام ستوه آمدن آوردن و استوار کردن بجامه دار بسما
دوتا نا فتن مبرم رسن دوتاه برم نافته بیم مثله و جامه تا دو بود برم نتاند
بیم ابضا رسن بیسه و لشکر بهمت بالضم دیک برام بماعده بزام بالضم کنه بیرم
سوراخ کن و آن نوعی از نیشها است معرب برجم برجمه بضمتین بوند
انکشت براجم جماعة وایضا قومی از بنی تمیم برسم برسام بالفتح بیماری که در دوم

الرجل قدم برسم ابریسم بالفتح والکسر مع فتح السین ابریسم ایضا ثلاث لغات ابریسم
معرب برشم بو شیمه سعت انوده کمین تدل و بیوسته نکرهیستن بجبری برشام
بالفتح برنجه نظر برعم برعوم برعم بالضم غنچه نا شکفته برعام بالکسر
بطرف بوطم بو طمه برامامیدن از خشم برصم برصمه پیوسته نکرهیستن
بیرم برهم بازندن ابراهیم خلیل الله وهو اسم اعجمی وفیه ثلاث لغات ابراهیم
ابراهام ابراهم بفتح الهاء وکسرها مع حذف الهاء و تصغیره ابیره برهم
کروهی از حکما وهم الذین لا یجوزون علی الله بعثة الرسل بزم بالمرتشی
کرفتن عع کافه بانکشت سبابه و ابهام دو شیدن شیر را بزمة بیکبار خوردن
وکذلک وقعة ابزیم بلیرتیکی کرسا داپازیم جماعة بزیم رشته جیل بسم ای
شیر پر کردن عع کافه بام نعث منه ابتسام تبسم کذلک تبسم بکسر السین
دندان مسنام بنام بسیار تبسم بسطم بسطام بالکسر نام مردیه و بالفتح نام
شهر ابو یزید رحمهما الله علیه بشم بفتحتین ناکواره شدن طعام عع کافه
ربستوه آمدن بنام در خت خبتو که از وی مسواک سازند بصم بالضم میان
انکشت خنصر و بنصر یعنی چلک و دوم عتب بفتحتین میان بنصر و وسطی
رتب میان وسطی و سبابه فتر بالکسر میان سبابه و ابهام شبر میان ابهام و خنصر
توشا بدل از میان هر دو انکشتی بطم بالضم درختی بغم بغام بالضم بانک آهو
و شتر عع کافه خطبه بغوم نعت منه و کشاده نا کفتن سخن باغمه سخن نرم
کفتن بقم چوب بقم معرب دبغ و شلم موضعی بنام و بلم نام آبی در عرب و عشر موضع
بلم بفتحتین انکلی عع کافه ابکم بکیم کنک بلم ابلام المسیلان فرج ناقه وا ما
سید اب مبلام بالکسر نادره که ناکن نکند از غایت ارزوی کشی تبلیم رشت
نمودن کار دا بوکسی ابلم بکسرتین و ضمتین و بفتحتین بوت مقل ابلمة بلجیم
امر سوداخ کار مثل بیرم بلدم الرجل اذا فزع فسکت بلزم بالمجمة ابکل
باشد از حلقوم و سینه اسب بلندم زرد کرد رستک مضطرب بلعم بلعوم
بالضم بفتها راه کرد از حلق و آن کلو سوخ است بلعمة فرو بردن لقمه بلعم
مرد بسیار خوار سخت فرو برنده سیم زایک بلغم یکی از جهار خلط بهم بهم
ابریشم سطبر و دو جامه برم بومة جغد ابنج علی الذکور والانثی بهم
بهمة ستور و بره جون بره و بز غاله تر و ماده بهم بالسکون لغة الحرکة جماعة
بنهم جدا کرد از بره از ماده بجرا بهمة بالضم سواد ابهم ضانه جماعة و بهم
ابهام انکشت نر ابا هیم جماعة مرد بهتر در کار امر مبهم کار در بسته والله اعلم

فصل فی النون فی الفارسی بادرنک بادروم موقوف ... راهون
و جوبک بدان مرغ و کوشت بریان کنند و آنرا جلو جوب جلو جوب نیز کویند
بابیزن میانجی و بابیزان نیز کویند بتازیش ضمان خوانند بادبان بادال
موقوف جامه که بر چوب باد در جهاز وکشتی بندند از جهت سرعت سیر
زیرین یعنی وپس کویان و سر آستین بادرنج یعنی بادی که از سوی مغرب جهد
و آنرا باد فرودین و باد بود دین نیز کویند بتازیش دبور خوانند بادبیزن
با دال موقوف آنچه از جامه و برک خرما و نی سازند و بدان باد کنند و آنرا باد کش
و باد زن و باد زنه نیز کویند بتازیش مروحه خوانند باد بیوزن با دال
موقوف و بیوم فارسی بعضی کار بی منفعت کردن باد بیوزن با یاء فارسی
یعنی شراب خوردن بادخن بادخون هر دو دال موقوف یعنی جایی باد کیند او
بادنکین یعنی شعر بادزن با دال موقوف همان بادبیزن مرقوم بادیه
سران با دال موقوف یعنی متکبران بادنجان و بادنکان باکاف فارسی معروف
باردان با راء موقوف مراجی بارمان با راء موقوف نام بهلوانی تورانی
که در جنک دوازده رخ زهام بوکودرز او را کشته و کیفیت آن از جنک سرخ
و مصرح او لعت دوازده رخ کفته اند بازرکان با راء موقوف بارکان
هر دو با کاف فارسی سوداکر با یزدار بازیان با الف فارسی طایفه اند از
ترکان باستان باسین موقوف ندیم و کهنه باغبان معروف باغ شیرجی
یعنی نام نوایی و لحنی بالین لیز زیر سر نهند شب هنکام غلطیدن و آنرا
بالشت و بالش نیز کویند و با زمجی بامیان نام شهری است از توران زمین
منسوب بغلط و زشت نویس بان جیزیست خبتوی و نیز نام درختی است
یعنی خداوند نیز آید و استعمال این مرکبات وخلا و کون و کین نا من ...
رواد وود و واد یعنی اخیر و استعمال قباله یک وجوه دارند ... فرهنک زفان
کویا مندرج است که درخت سمنجه را کویند ببربیان نام ...
و وابان نیز کویند بتازیش ببر خوانند و شیر نام خفتان ... ستم
جنک پوشیده در تیغ و تیر کار کر نبودی و نیز در زفان کویا مرقوم است که ...
منقش را نیز کویند و آنرا در روم با قبا هر زمان برنکی دیکر نماید بتکین بالکسر
با کاف فارسی مفتوح و قبل کمهور سر باز زدن از خوردن از غایت سیری بتکین
با کاف فارسی نوعی از اصابیر کوی و آنرا تحفه سپاه نیز کویند و ... بحر عمان
دریایی است عظیم در او لولو بود و عمان نام ... است کناره دریا که ...

انجار کتند بجوان نام ولایتی است کذا فی زفان کویا بخسابیدن ...
و بخسیدن کوازان رفتن ای خرامان و کرازانیدن بخشودن شفقت
کردن و آوردن بخشیدن دادن بدخشان نام شهری میان خراسان
و هندوستان آنجا کوسفندان باشند هر یکی همچند اسپی بو آنرا کوسفند برنیشند
و معدن لعل و زر آنجاست کذا فی عجایب البلدان بدلان بالفتح سبزه
است که بوی خوش دارد بوازیدن بالفتح زیبا نمودن برپون بالضم دیبا
تنک و برنون و زبون و بزبون نیز کویند بتازیش برخوردن یعنی حظ از امیدها
و نعمتها و کرفتن حاجات خود ظفر یافتن و برخوردار کرفتن بردیدن
بالفتح دور شدن از راه و بکسوی شدن برزن بالفتح کوی که آنرا برزین نیز
کویند بتازیش محلت خوانند و در رساله نصیر بمعنی صحرا مرقوم است نشاید
یافتن در هیچ برزن مصراع و فار اسب دار شمشیر و دار برزن برزین برزین
و برزین نام آتش کده که در بلخ بوده و برزین نام سپاری ایرانی برادر زهاد
نام داشت و همان برزن مرقوم برسان بالفتح دوشاب خوشبوی
و بالضم کروهها ایبان برسم نجیه برو سان نیز لغت است برغمان
بفتح یکم و سیوم مار بزرک و آنرا اژدها و اژدرها و ازدر نیز کویند بتازیش
تنین و ثعبان کویند برفنلان بوزن سر کردان ایام اخیره ماه شعبان
که در ان شراب خوار انساط نمایند و تفریط روا ندارند و آنرا سنک انداز
و سنک اندازان و کلوخ انداز و کلوخ اندازان نیز کویند و این جامع است از
خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی برمایون بالکسر نام کلوی که فریدون
شاه بشیر آن برورده شده بود و آنرا برمایه نیز کویند برنجیدن بمعنی طلبی مادر
و بلندکردن برنکان بالفتح موی زهار برنون بالفتح همان برنون مرقوم
... جامه ابریشمین که بتازیش حریر کویند برهمان بالضم همان
... برون ضد درون و غیر برون بمعنی کذشت
... زادف است برهمن بفتحتین معروف و نیز بسکون
دوم و فتح یکم آمده است زنار دار نیز کویند برهون بالضم آرایش و نیز
دایره ملونی که کاه کاه بکرد ماه و آفتاب پدید آید و قیل با یاء فارسی و آنرا خرکاه
و خرکاه و خرکاه ماه و خرکاه ماه و خرکاه مه و خرکه مه و خرمن و خرمن ماه
و خرمن ماه و ... و با ... و هاله و نیز کویند بتازیش هاله خوانند
برنیون همان اتو دیب ... بربزن بالفتح با یاء فارسی چیزی که آردی



بالضم بت بلبن بفتح بلدرچین بضم یکم وسیوم وچهارم کوه روسین البلبن
بفتح یکم وکسر سیوم آشنا بوکرون بضم یکم وسیوم وچهارم کوه زتی
امروز بوبی کردن بتبرکان بفتح یکم وکسر سیوم بلیله آرنده
بانتکان معروف باد بجدار باجیون وباسون کیاهی باقتن معروف بان صاحب
وخداوند چون دیوان مرکب بالفظی دیگر کشد کویند لعرزبان وباغبان وجزآن
بال افکن نوعی از بوتمش که آنرا مغلب خوانند بتابیدن بکذاشتن
برنجون بباء پارسی نوعی از تره که بروتان بزند وعرب … کویند
بربزبان صاحب آن بریان معروف برشخان نام مقامی میان ایران
وتوران بلبن وزن تحرین اشکلک برالیدن بربیدن بباء فارسی برانشق
کلاختن برکجهودان درختی است که کاوان باو نخورد کشند واوبار ازدیوان ملو
برند عرب انرا معند واهل هند آکرخوانند برکریدن ایام خزان برتافتن
تحمل کردن برنیده جنبیدن باد برنهان وزن بردها زبر ابفارسی ارزو
بسنجیدن جیم وباء دو فارسی فصل کردن وآراستن بسودیدن فریب
بشوبیدن نام مردی بلسان بفتح لام نام ولایتی بلطاون کیاهی که
عرب انرا ابعله الیمانیه واهل هند چنولایی کویند بلیقشی جغد
وبه بوکان کلاد وانجاکه درختان خشبوی میوه دار چون سیب وامرود ونارنج
وترنج کاشته باشند بتعریب بتان کویند بومادران وبومادران دارویی وبوما
بوادر مثل اللغات است بوسیدن بلب سودن بورلر نام زنی بهمان
کنایت از ذات آدمی چون فلان وبهمان بیران خراب بیابان جایی که
دور از عمرانات بود ومسکن وحوش وطیور باشد بیابانیان طایفه اند که
اعتبار ندارند بیوکندن بیفکندن بیمارستان سرای بیماران بیغطون
نام مردی بیختن وبیزیدن جدا کردن آرد از سبوس فی دستور الفضلا
بوقلمون جامه رومیان دافتاب بوت بارکبن چیزیست که هم
حوض بزرگ راست کنند ودر زمستان آب برف جمع کنند وآنرا اکثر در ولایت
ماوراء النهر بود بتازیش فارقین کویند آبرکند بلسان درختی است در مصر
که از او روغن میکند بیرام کرد چیزی بانزدن بخشیدن برجیس خاریست
که کشت بابیران میانجی بنیان بنیاد بوستین موی روباه وشغال
والخ موبینه باشد بالیدن بزرگ شدن برزن بعنی فرهنگ محمد …
فاروقی بازغان معرب بانکان بحران بالضم باد کوم … بعضی فرهنگ

بمعنی بادبان بلیموراست وآن بادیست بوهر که … سوخت وبریان کرده بحرین
بفتح یکم وسیوم مقامی است که دریای فارس ودریای روم آنجا جمع شده اند وعلم
ملاقات بابهمن موسی علیه السلام وخواجه ما انجا بوده اول این معنی مجمع
البحرین است لیکن باعتبار شهرت شاید بحذف یک جزو استعمال میکنند بذرب
… بهندی السی کویند بطین بضم یکم وفتح دوم منزلی از منازل
القمر وسوبیطی الحمل بوالحصین کنیت روباه بعنات در ربع حیران کشند بیت
… فارسی بابیزان وزن بازی دان سطور است باحفصان
یعنی معلم صبیان مسموع از شیخ المشایخ شیخ احمد حسین بلخی قدس الله سره
العزیز واصل این است که باحفص مکتبیان را که بچکان خود زیر بار بر خود
دارد … بجنس بلحاظ موقوف بازی کردن وخروج کردن وبمعنی بلند کردن
… آید بادام شکوفه شدن ای چشم کریان شدن بادرلر ای مستکبر از وطالبان
سرپایه … ومعنی ترکیبی راننده باد وبادر ابر از بیخ امر ونیز … وبیر
چیزی که باد زیر دارد بادسلیمان دولت سلیمان علیه السلام وعظمت او وآن باد که
اورا با لشکر هم منزل بمنزل بردی بادبان مثل بادیان بادوبزن همان بادبیزن
بادخیب … کذا فی لغات الطب بارزمان یعنی حوادث وجفای روزگار
بازکلند بازار فارسی موقوف آوندی که محصل زر وسیم می اندازند باغ
… یعنی دنیا باکاف شکوفه فشان ای چشم کریان بالمدین یعنی وقت
فجر وظهر … بحث غدوات وغدوه آورده است میان شمال بالمدیه
… بانک هاون آواز دین محمد صلی الله علیه وسلم شریعت
… مخلوقات بیوی نفس مکن جان یعنی جان را
… نفس مکردن بت رویان یعنی خوب رویان بتکندن
… بکسر الباء وفتح الکاف الفارسی سرپلان …
… بیاد بحجم کردن یعنی … نظر زده کرد … بخسان
… وابن … لغة بباء فارسی … آید بدبسران
… یعنی ناخلفان … بفروشند …
… بدبختان این کار … ومعنی ترکیب … این کار
بدنیان بباء فارسی یعنی بابیشان بدین تخت روان یعنی آسمان
بیکرا آسمانرا تخت نگفته اند بلکه تاج کفته اند مگر … نیست کویند که جنبش
تخت … آسمان … بکواکب مرصع کرده شده است

وبدین که معراج حضرت رسالت علیه السلام بالا آسمان بود کویی که تخت است
وتخت روان در اصل تخت … سلیمان را گفته اند ونیز … که نقش فلک
مراد باشد مجاز افلاک را تخت کویند بدرهیمین تخشش بیبار بدرآب جلدان
یعنی بیطرمی جو وآن دیرم جنس انگور آب بابه … یعنی بیطرمی مایه
جکوسه کرفته برلیدن بالفتح زبون شادن براغالیدن وبراغالیدن
کلاهما بالفتح … برغالیدن است یعنی تحریض کردن … دور
کردن وفرستادن برباد خلق را خوذ … یادال موقوف … نتیجه
است برباد نشیند هر بران … ونزاب … در آید
بره تخم خفرج که بتازیش بقلة الحمقا کویند وبهندی لونک کویند بعضی کیاه
تمناک تخم او سیاه باشد وبعضی کویند همان کیاه است که تخم او …
کید کویند برحض نماز مرده کن یعنی … بیمیر بربن بابن است
کویند فلان از فلان … یعنی … اول … بابن …
برسیدن بالفتح تفحص کردن وتجسس کردن … یعنی
شدن دار اندیشه … ومعنی ترکیب ظاهر است برشخان بفتح یکم وسیوم نام
مقامی میان ایران وتوران برغلانیدن بالفتح … کسی را برکار …
تحریض کویند برفابیان ای برف که انطرف یمن جمله وبرف اکثر انطرف
یمن بجمله ودلیل باران بود برک ریزان باکاف موقوف یعنی خزان برگوش
یعنی قبول ومیوه کرفتن وکنار کرفتن نیز آید چنانچه کویند فلان … بر
نشستن … بریخ بنشتین عبارت است ازکردن چیزی که …
برابر زبان یعنی خاموش بربون … افیون … آواز …
ودرشت کرداند … آوازرا کویند بزاختن وبزاریدن کلاهما بالضم
وبزاء معجمه کداختن بزب بالفتح بزاء معجمه آتشکده است …
… بسالت کردن سودن بسرسوده …
بسودن دست زدن وسوده کردن بعدان بالفتح لغتی است در …
بکر شاط خان یعنی شرابی که کسی هنوز … آن شراب نخورده باشد …
ایضا انکور … بکل افتاب اندودن ای خبوش کردن چیزی که …
شهرت باشد واین مثل است بکمان وبکماس یعنی …
بکوجتان سطور است یعنی بعدکان … بلبل بیان صاحب
کتنی باوراندن یعنی بناه کرفتن بنات العین …

… ایوان … خوابکاه خودسان ودر قبیه است یعنی در مراقبه باش ودر آداب
… راجع کرده است اول یعنی ترکیب آنست اسفل دامن بستان
… بستان انجاکه شب باسر لحت کنند وحجانه سلاطین وخوابکاه
است یعنی قناعت بکن بن دامان بالضم یعنی زمین واسفل دامن بنجان
… محبت جان وفیل عشق ومحبت است بندیدن بستن بنکشیدن
بالضم وکاف فارسی … مضموم مثل بومیون کنیت شهد بهادان
بالفتح … باکن یعنی ترکن ضد خلی بیان بالفتح … دشمن
… در آمدن … یعنی مانند است بیجستیدن مثله
… بی شکستن … مرکب است بیخ سوسن …
… بیدین بباء فارسی … بیخ دم مردن ای … اولیاء
… هندویی بارزه کویند بیت بیکیکراز همان بیت یک بیک کم کذشت
… بباء فارسی وسین مهمله مفتوح زهر قاتل بیحز بباء فارسی یعنی
… بیرآکن بباء فارسی … ونیز …
… بیشکین
بباء فارسی وشین معجمه نام ممدوح … خواجه نظامی وظهیر فاریابی
… افتاب بیعطون نام مردی بیکانکان …
فارسی جمع بیکانه بیکمان … بیلقان بالفتح نام مقامی که خواجه
… شاعر آن انجا بود بیمغزان تن دامن آن اصحاب خلل
که فارسی باشند اول این کنایت است از کسانیکه … بیخود
… یعنی … پی الصلاح بش
… بالضم زمین نرم … تصغیرها … کندم …
… که در زمین نرم … الجلیه بجت بالفتح نام زنی …
مثال … بدت بالتحریک …
… کرده … جماعة وایضا …
… ایضا … بداه کذلک … بضمها …
بادن نام زنی برغت … برلش … بال …
… وایضا … برنی …
… برزن بالکسر …
… بورنه … کوزه …

برهن. برهان بالضم حجت و برهن علیه ای اقام الحجة بزون بزوون دربا
بن خسر بن اتباع بیان موضعی در نواحی شام بطن شکم خلاف
ظهر وکروه کمتر از قبیله وزمین مغاک وجای درازی بر بطنان بالضم جمعه
وبطنان الجنة وسطها و بر شکم زدن عم فاضم ودر زمین واری در اوفتادن
درون کار ساختن وخاصه بیکی شدن البطانه بی از تامها خلاف ظهارة
ونهاز مبطون شکم درد منند بطر بفتحتین کلان شکم شدن عم ناضم بطانة
بالکسر تنک ستور بطانشا بهر چیزیم ابطان تنک بر کشیدن ستور دار
وخاصه کردن کسی را وشمیز زیر کش کردن وجامه تا استر کردن تبطین مثله
وادوستار بیکی وخاصه ابطر رک بازوی است بطنة. اکنده شدن شکم از
طعام بطن کند شکم پرست مبطان بسیار خوار وکلان شکم مبطر باریک شکم بطین
بزرک شکم ودور پیال شاه ومبطن یکی از منازل قمر استبطان در نهان دانستن
تبطن کسی را در زیر خود کردن بلس بفتحتین حبه مانند عدس عم فاضم
وکمزن بنه بوی خوش وناخوش بنان جماعة بنانه سر انکشت بنان جماعة بنانه
بالضم نام زنی ثابت بنانی منسوب الیها بون بوانه بالضم نام جایی شعب
بوان بالفتح والتشدید موضع در فارس بولس بالکسر ستون خیمه بون جماعة بانا
نوعی از درخت بان یکی بهمن بهمانه زن خوشبوی خوش نفس بهمان نام دیگر
مثل فلان بهکن تازه وتر امراة بهکنة ای غضة بین جدایی وپیوستن
وهو من الاضداد عم فاکه بینونة کذلک بون فرزدقی وفصل عم تاضم بیان پیدا
پیدا وکشاده کفتن وفصاحت ابین ایضا نام مردی که عدل منسوب الیه
بین بیلا ابیناء جماعة وکذلک ابان الشیء فهو مبین ابانه پیدا وکشاده شدن
وجدا کردن وکذاک مبان ومبین ایضا نام ابی سبتان الشیء ای ظهر ومبین
شد تبیین پیدا شدن وکردن تبیان بالکسر مصدر فیه مبانیه جدا شدن از هم بیکدیگر
ریدن از یک دکر بانی اند انجید در آید بر وشبدان تر معلی انک از ان است
در آید باینه ایضا کمانچی کرد بارنجی زه بازد وجانه مع زاغ باین کذلک غراب
البین زاغ فصل الحا الواوین النارفی باذ رو نوعی از خیار که آنرا
بتازیش باذروغ خوانند بارو با رامرئیت دیوار حصار وآنرا باره باره نیز
کویند واین سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بالو با واو
فارسی نام شهری بالو رخ وقیل با واو فارسی ذانو عروس بنو بالفتح والکسر
دیه، روغن زیر وکیج کلاه در وانداز ند وتیراغبة مانند که بوسر ابان وعضا

وامثال آن بهند بغو آن سنگ در از که بعد از دار و وامثال آن بکوبند وبیابید
ظاورا بعد مر کوبند بتازیش مغمع کوبند بجه کو باجیم فارسی همان حوام
ثلاثه وآنرا بجه کوبی وخوک دخشوک وسند وسندره وفعال نیز کوبند
بتازیش لقیط نیز کوبند برزو نام پهلوانی برزه کار بالفتح باکاف فارسی
کاوی که بدان جفت رانند وزراعت کنند برمو بالفتح انتظار واین
مشغول است از زفان کویان دیوم مرادف این است بریخ زند نام او
بیوی دکرشی تکند بنو بفتح یکم وضم دوم خرمن وبنوه مرادف اینست
برالغو مادیه کاو برغو بالضم کوساله بهو وزن بهو بیش خانه که جلد
کاشانه از ند وصفه ورواق وجایکاه بچه از شکم ما در وخانه کاو وجفت
کذا فی الیوسفی فی فرهنگ شیخ محمد لاد عزنی بطو در نک فارسی باده
کیسوی او یعنی عظمت کیسوی مصطفی علیه السلام بادکیسو عظمت
کیسو لطو لطفون درد ابو نقطه سیاه ارو باالله رو بفتح همزه الله
وراه رو یعنی بلکیب برو کذا فی تاتارخانی بو شاخ آهو یعنی وجه دروغ
وبحروم را موجوده کویند اقول این ضرب مثل است جایی که حصول مقصود
ممکن نیست ووصول بمراد متعذر است زیرا که شاخ آهو خالی از نوک وبارست
وحاصل از آن خارج است بسبب نفرت ووحشت از خود وصال بیفاخش تربیب
محال وحاصل از بن آن مصراع است دبرات عاشقان بر شاخ آهو وابن بعض ترکیب
برو بالفتح جامه باریک کذا فی الادات ودر زفانکو با باء فارسی است برو
بفتحتین یعنی ابرو بوی شنو ای بوی کن زیرا که شنیدن بمعنی بوییدن است
تخفیف رفت بیخوب دو وجی بیش فقط بیشرو با دو فارسی وسیوم موقوف
وچهارم مسنوح بسیار رونده نقط تخو بالفتح رطب بدایه بجوه بیکی بدو
بفتحتین بیدا شدن عم فاضم ابلاء متعدا منه بد وبیادیه شدن وبادیه بدوی منسوب
بدوی بدیری خلاف محضری نام واحد ذی حراح بدو بری خاک بوسته از بدکان
بدایا وبدوات جماعة مبادات برابوی کردن ومعارضه کردن ابتدا وپیش آمدن
برایه بالضم تراشیده تراشه برا کذلک عبراة بالکسر بندعه بری تراشیدن قلم ومانند واعر
کروی شتر بره حلقه یعنی شتر زمس وموی وهر حلقه که باشد چون دست و
وخلخال وکوشواره بران ترد نب جاعة برو تبرا علیه بیزوایی تطاول بازکی
بازبرات بالضم جماعة بروان بفتحتین برجستن وبالتسکین نام مردی بری
بالقصر بودن آمرکی سینه وراز کی بیت بغو بعو کناه وخطا بلو ناقه

وابن سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی بذره بفتحتین در تخفی ازت کرباید
نهاده بذه کوی ساخته برآورد یعنی حصار بربازه بالفتح جره بابا
جره دیکر وهمان باخه بمعنی تخت بربسته بفتح دو متجانس جمار جمع
بغز اید وضد برنشه برجیده با دوم وبا یکم وجیم فارسی یعنی بریده
ودرهم شده بر نام مبارز ایرانی که برنش تمایه داشت در جنک دوازده
رخ کرم نو دلجی دلاور میدان کشته وکیفیت جنک مذکور در لغت دوازده رخ
مشرح کفته آید بردعه شهریست بسرحد ارمینیه تاکوه فتق
یعنی کیاه تنه دار وغیر تنه دار وضد بر بسته برزده شاخ وساخته
شله دو مالیه برزه بالفتح شاخ درخت وقیل مالد برزشت بکسر تین
کرده برزه بالفتح شهریست بشام برکرکوه با واو فارسی یعنی بر میان کوه
وبلند کوه وقیل بر آسمان چارم برکنه بالفتح والکسر درنه که از عطریات است
وقیل با کاف فارسی وایضا با باء فارسی نیز خوانده اند واین اصح است برمایه
بالکسر همان برکون مذکور برمخیه بفتح یکم وسیوم فرزند عاق نبی زمان
برمه بالفتح نوعی از آلت در وکر کرده که بدان سوراخ کنند وآنرا ماهه
نیز کویند برنامه بوزن ومعنی سرنامه بتازیش عنوان خوانند برنیاره
از بندیک شیخ بالضم محقق وحلق ابیجاپی بالفتح بیخواستند همان بیاکاردر وصل
الف کذشت بر پاراده بالفتح همان باخه بمعنی بکم کدم توم کشته برواره
آن آتش که بعیش عروس از وزن تلخ دی که از زفتن نوعی دیار و غیره کجی
بوید بروند بالفتح سله قماش ابه سبد بره بالفتح بچه کوسفند آنرا دیکی کویند
بتازیش حلان وحلام خوانند حلولز از بندیک شیخ بالضم محقق وحلق غلط
است جه معنی در دنبال کوی دور دیکه کابین دختر از بر شوی خویش بستانند حنذا
عارعند اهل العرب حلولز للمراة مهرها است بریزه بالکسر با باء فارسی دار
است بریشیده باسیوم فارسی وقیل یکم بر فارسی بریشان وبریشان کرده شده
وبرافشانده برغاله بالضم بچه بز اینجا بغلط بزاله کومیند کومیند همان بچه
جدی خوانند وبز بچه کومیند کوی که آنرا بچه نیز کویند برغه بالضم
برو شاخ درخت بیغکنند بزیچه بالضم بالجیم فارسی همان برغاله ورقوم بزیجه
بالفتح طرفی از لزبزم بزه زمین بلند ومیوه است کرد خشوی کم مزه
خوشمزه بزبینه بالضم بجید آرد کرده وقیل حرف یکم فارسی کشغله بالفتح
حریر منقش که عطار از مشک بالد بندر الشیلم بفتحتین باسین مهمله

وعین معه سان وازی ومرد ساخته برای کاری بسود دست زده شده
بسه بالفتح همان بسک بمعنی اخیر بسیعه سیوم وچهارم فارسی ساخته
وقصه کرده بشوده باتال کرده وساخته کرده بشکله وبشکنه کزک
کلیدان بشه بالفتح پوست خام بیرامیه که آنرا بسیوم وبشمه نیز کویند بشیخه
بکسر تین وقیل بفتح ثانی ماله اهاد بشتره بضم یکم وکسر سیوم حلوایی است
که از خرما ونان باریک کرده مثل جنکال که بکجامی مانند بشولیده با واو فارسی
بشوریده بشمخوره یعنی نهمت کر بغلم بازده یعنی بمحوکر ودرکش
بکمند بوزن غرغره روغن که بر شیر بلاده بالفتح فارکار بلایه
بالفتح کرشتار ده ونابکار بلیله صراحی وکوزه با نول بلمه بالفتح همان
بلمه شلطور بمخره بوزن زفره سورخی وباریکی خانها وکاخها
سوی کوی وباز آلبود وقیل با یاء فارسی مذکور بنایمه بالفتح کوبک
کوبان وآنرا از کل کویند بنفشه بالضم کلی است ونیز کیاهی است
که در آب روید سبز وکبود بود وانرکی بیاهی زند بر کوع وسجود را
کوشش نسبت کنند وقیل بالکسر بنکاه وبنکه کلاهما بانون مجزوم کاف
فارسی آنجا که رخت نهند بنوه بفتح یکم وضم دوم همان بنوه مذکور بنه
بالضم رخت خانه واتباع بونه با واو فارسی آنچه از رز و غیره وامثال آن
بکلاوند وآنرا کاه نیز کویند بوله رند وکشته بوره شکر سپید صافی
وسپید بوزانه با واو فارسی کیاهی است خشوی بوزه با واو فارسی
تیه در رخت وبوده با باء فارسی نیز کویند ونیز شرابی است که ترکان از برنج
سازند وخداکیج را کویند بوسه وا وفارسی آرزومندی وبوی نیز در زی
لغت است به بالکسر میوه است مانند سیب بوی خوش دارد از و شراب
سازند وآنرا بیدرش بیشود دهم دارد ونیز من خلاف نسبت کنند وآنرا
ابی ونیمی نیز کویند بهارمه بالفتح شعر لعل بهره نصیب ونخش وبهر نیز در زی
لغت است وبوخ با این نرادف دارد بتازیش حصه خوانند بهکه بالفتح اسکی
جایی از شکاف بیک بهمجنه بالفتح بالجیم فارسی دوم روز از بهمن ماه که روز
جشن اهل عجم است در وی نقند طعامها بهمن سرخ وسپید اندازند بهمنانه
بالفتح جانوری معروف وآنرا کبیه نیز کویند بتازیش بوزینه با فتح با ونون
مشدد کنیته وقیل بهانه با باء فارسی بهانه بالکسر کلیچه روغن بهمنا بالفتح همان
بلاد بهانه که کذشت بهمینه ۲ با باء فارسی نوعی است از جواهر طبع ونیک کرم

بنانه بنات سعادت

بلوسفر وبلي سفر بابكر فيهما سفر از سودم وكهنه كشته در روي ابلاء جماعة
بلوة بلوى بلية بلاء از آزمايش عع كانم تحتجق بالجا جماعة بلية ايضا نالقه كه
بر سر كور خلاف ميدن مي بستند وبا جوع مي كشتند ودر هيچي نيل تحت تا
بميرد در جاهلية بلي على فعيل بفيله از قضاء بلوى منسوب بوي بلو بلا
ابلاد ابتلاء آزمودن بالي كذلك مبلاة بالك داشتن يقال لا ابالية ولا ابالي
منه اي لا اكترث لا يعني للتعات بي كنتم وباك بي دائم بلي بالكسر كهنگي
عع كانم وبالي للجديد ابل ويخلف الله يعني تو بپوشيده واكوي كهنه كن
خدايت خلق دهد بلي آري وسوحرف نقيض لا بمعني نعم بنو بنا بالكسر
وللمد برآوردن خانه وزن خواستن وزفاف بنيان بالضم ديوار كرد بر
آورده بنية على فعيلة كعبه وكذلك بالقصر بالضم والكسر بنية كجل كب
نهادها از بنش جر وبنات بالكسر جامه دان ابن بر واصله بنو بحقيقي
والذاهب من العوار كما ذهب من اب واخ لانك تقول في مونثه بنت واخت
وجمعهما ابناء وتصغيره بني وتصغير ابنون وللنسبة اليه بنوي وبعضهم
يقول ابني وامافولهم بوق بوست شتر بچه كه آكنده بوند بهو الايماني خاك
بوبو هدهد بكتو چنان خربشته بو كلوچ
في الهامة في الفارقي بانونة سبزه ايست كه كانوري نيز كويند با زيش اخلاء
خوانند ونيز شكوفه باحسه با خاء موقوف ماهي كه در عنبر در بياي در آمدن
خاش بوي وانرا پاره وبه پاره وود واره هم كويند ونيز كه دارو چهار پهلو
وقيل با باء فارسي باخه جانوري آبجار غايت شهرهم كه انرا سنگپشت خوا
وكاسه پشت وكشو نيز كويند بتازيش كشف خوانند ونيز لجه اينا
بادابه ابله هلاك كنند وداوله بالحوط نيز كويند بادافراه وبادافزا
وبادافره عقوبة وجزاء مكافات وعذاب وآن را بادافراه نيز ويادافراه
وباداشي وشبان نيز كويند بالداسه آن حرفه كه از پر كالهاء كويند
كوشت خوخرد كرد بر روز نيد برايه نشان وزيباي ونيز جنس
ابريشم كميته باداوله همان بادابله مرقوم باد روزه بادال موقوف وباواو
فارسي هرچه آنرا والكزار بكار بسته باشند وجامه كهنه بتازيش
بعارف دال نيز كويند بادرنجه بادال موقوف وداء ويا فارسي آن كر
چوبين كه ميان سوراخ كرده بر ستون خيمه كنند ونيز چوبي مدور كه ازدواج
بود بادزنه بادال موقوف همان بادبيزن بطور بادفره بيادفره كلاهما

بادال موقوف وبا مكسور همان بادافراه مرقوم ونيز بادافره چوبكي تراشيده
را كويند كه كودكان بر رشته بچيه كردانند باده شراب ونبيذ نيز كويند
بادراه اندر ختن امير شهاب الدين حكيم كرماني گفت كه از هر سوازش
هفت ماه تواق بادشمال بي وزه بغايت لطيف وموافق مزاج اطفال
بادكاه وبارگه كلاهما با راء موقوف وكاف فارسي نوعي انخيام مرتب
الطيف ملوك وجاي بار دادن بادشاه بارمه بارا موقوف لقب نيك ماه
بختاون وسلخ كردن وسست بمادرند باره اسب وباركي نيز كويند وشهر
شهور زنك وكبوت وحجرة وسوي ونيز ديوار حصار كه آنرا بتازي ربض خوانند
وقضيا رشوه ويعني اخيرا بار بار فارسي نيز خوانند البلا بالفعل وسار
بيني مع مترادف اند بازخواه بارا فارسي موقوف بلجان وكدبان
بازه چوب بازيه باجيم فارسي برابح بازيه كنند ومتحرم بابره بكسر بوم
مكتوب زمين كشت زار بابشامه سرپوش چون دامن وچادر وامثال آن باسكويه
بابين موقوف وكاف فارسي وبازكوته وباز كرداندن كه بتازيش مقلوب خوانند
باغم نوعي از گرم بتازيش باشين خوانند باغچه باغين موقوف وجيم فارسي
باغ خورده باغوش آن درخت از درخت ديگر مقوله شود ودر سماصل وكرت
وكاو مثل غنوله بر آيد جو ديگ كشته بيم كنند وبحته كرده باقله غله است
كه در هند پيدا شود بالوابير باللام موقوف وقيل مكسور مرغكي است همچند گنجشك
خزيك دسياه كوتاه بال بر درخت ودر ديوار نشسته جز بر زمين نشسته بالشواري
بوده داند وخشو ودر ازيك ودر شوى نيز كويند بتازيش خطاف خوانند وقيل
بالوايه بالياء فارسي بلمه دراز ديش وبلمه نيز كويند بله شهوة وبشت
بربه وشهوة الفرا بتخاله تميشي كه بر روي بر آيد وآنرا بتخال نيز كويند
بتكده بالضم بتخانه بته بالفتح باء تاء مشدد همان بو اخير كه كذشت بتيانه
بالكسر چيزي كه اشتر داند وفتنه وبلا ومحنت وقيل بمياز بسيعة باليا
ذرت بجام عدل بد يعني اندك وكم بد بخت نزو بد بعيني صخت كه
آفتاب اول وآنتا شود وماي باشد بخته بالفتح بيش دهر چيزي بوست بازكرده
كهنه فريد وبوده وانعمه جداكرده بخور شيشه بالفتح چيزي از عطر ايته
بجا بابن بابرجه تركرده در مجلس بر آتش دانه نهند جو بندود الاكر بري آيد
مجلس معطر مي شود آنرا بخور شيشه نامند بخيل بالفتح بيد وبيشم بروزه والنم
جداكرده بدرزه بالفتح بدر بالفتح والكسر بازدال معجمه لطيفه جوابرك

وخشك ودر معدن نشو كوهها مشرق هم الابخالي در ريحا درين لغتنا است وكاه
ربا وكهربا از آنان كويند كه كاه رباست وجه تركيب بجد ادا بوجهه جان منا
زبان نذاه زراع است بجست با باء فارسي وخاء مضموم دركنيده بيروه باباء
فارسي زيلكه بيشه با باء فارسي دشت وبيستان وجنكل ودر روفان نوعي از
كياه دارو وزمين كشاده وخشك كه ميان دو سا خته آب بوده ونيز بيم كه از آن
شوده فيز كرم آبريشم كه تخم ابريشم است وقيل بيله با باء فارسي بينش بعني
چشم ديك ودر ديم ديك ببوه بالفتح زني كه شويش مرده بيعه ووردي كه زن
وفا رفته بارثل بتازيش ايم خوانند بيهك بيهوده كلاهما با ياء فارسي
ناحق وباطل وتي نفع وبي فايده ونيز جامه نيم سوخته كه بهيچ كار نيايد وآنرا
رهوده وبيهوده نيز كويند الزكي بركه بالفتح كليه وبالكسر حوض خورده بركم
بضم يكم وبسوم پني بره بالكسر ازبي سوبقه بالضم كوساله بلسه بالكسر نكجا
بلكته بالفتح بهو برتوله بكسر يكم وفتح دوم وجهارم يكباره وفي البوستي
باخره نشستنگاه بيش در كه اهل هند اوش كويند وبعضي بار فارسي كويند
بادافراه وبادفراه وبادافراه بادامش وعقوبت ومكافات بادرنجه كياهي كه بر
تكها شكافته وبوي ترنج دارد وبعضي شاه تره را كويند بادهرزه افسون كه از
كبير صاحب خانه خوانند باد خانه خانه كه در وي از هرجانبي باد برسد بازكونه
بازكرداندن يعني مقلوب بالسه كياهي دشتي كه بيخ او كه بانك فربوي
سوهيا نخود خودم نخريسه دنبه ونيش وزم دهر چيزي بوست بازكرده
بخنوره هر جه برف تخسك وزن رسيلن بيوبشم زده وانيم جدا كرده
بخريه يكسوي از پيشليه وعرب آن را ترنجين كويند تخيه دهخت جامه
بدم درختي كه بار بسيار دهد وبيش سخت باشد براده سوزني آهن ودر آن
برواره راه مدخل خاش كه غرر بود كه از آن جهار پهلو وجهار از هر بر دكر
بزچين كاه كويند بركنه وزن سلسله ز ريزه عطار آن برزه وزن
نام طبيبي هند ضد بوشيده ابوزه از است ابنه معروف
بزينه بوزن بزبجه بوست تر بسيار دانه انار دشتي بقبقه آواز كبوتر
بليله دارويي معروف مثل هليله كه اهل هند انرا بجيوه كويند بنا بعجا
بنا سيلند هو بيكانه ضد آشنا بيا سركان باصو بي دير يز الفضايل
بانجه ژاله بچيوه درخش بيغاره طعن
وسوال كنندم بديهه بر فور كردن

بارجه ازاه كردن بالنه افزاينده بلبله اندوه بالكاله در بچه بالونه
شراب بجامه كنيت ابوبكر صديق رضي الله عنه في فرهنگ تيمه جمال الدين عربي
باكوره زن تار سيلت ودر تاج يعني ابو ماه ملاه باكوره ميوه نخستين كه برسد
بشه بالفتح نام زني معشوقه جميل برده بوستين غاك شرح خوار وده
هراز درم بلاد الاخره نا هلاك كذا في الطب برودة سردي بركه
بالكسر جايه خوده بشره بر رو بوست مردم وآنچه ظاهر شده باشد بثاره
بعثه بار كالا الكر بمرد وختن بوزيدن بتعه بالضم باره زمين بغلته
الحيته كياهي است مانند بيني بقلة اليهودية اسنان الذئب وآن كياهي
است مالوف بلتكر بلته بالفتح جمع بلا ودر قبيله نكوست بلية نالمه
شتر كه در جاهلية بر سر كور خلاوندش مي بستند وبا جوع مي كشتند ودر روز
آن مي اعراختيد تا همانجا بميردي بنت الشفة سخن بعط بالفتح مع الشديد
الطاء ضرب من الطعام آرزو ماه وهو معرب بايد ابن معرب بهت است بهيمه
ستور وكل ذات الاربع من ذوات البر والبحر بيضه خوده وخايه مرغ وميان هر چيزي
بيعه بيان وجمعه البيعه بطيبا ترسايان بينه كواهان فارسي با آهن فرده
اي با آهن بي هري ذي در ديه وسنكدلي وبعني تركيب با اهن منجمله شاه كه از هر دو رخم
اش نيكند ودر مي نالد به بلجنامه باجيم موقوف لقب كذا في الغنية باحصانه
يعني سيتديان ومكانيه كه معلمان صبيان بحكايت كويند بادروج بويه بادال
موقوف كيا هي بكهاش شكا نه وبوي ترنج دارد وانرا شاه تره نيز كويند كذا في
زفانكويا بادروزن بويه بادال موقوف همان بادروج بويه مذكور فقط بادكانه
بادال موقوف وكاف فارسي در جيه بچه باد وله بادال موقوف آيله هلاك بادهرزه
افسوني كه از دل مر بوليه خواب صاحب خاش كند بادبيسه جراحي وانرا بابادياك
بيله نيز كويند بارامه بارا موقوف لقب نيك ماه ملاك وتملاك كردن ومنت
نهادن بازكونه يعني تازيانه وبعني تركيب ظاهر است بامه سياه روي باشامه
سرپوش چون دامن وچادر وامثال آن باغ بيرساره ايكلة جولان كلهاء شكفته بالتجه
باجيم فارسي بالشت خورده بالواته وزن باد خانه مرغكي است مقدار گنجشك
سياه وسپيد كوتاه پاي بر درخت وديوار نشيند واكر بر زمين نشيند بلرعواي
بوده كذا في لسان الشعراء بالواه بويه است كه انرا فراشك كويند وعرب آنرا
خطاف كويند ودر تحفه نامه بالواين مذكور است بالام موقوف وقيل همان
بالوانه مذكور بالاد الان مكانه جه ... جمكاه بام زبانه يعني آسمان بامه دراز

[illegible] بانک الله [illegible] بامرفرده [illegible]
[illegible] بابسته بالفتح همان [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] رمضان [illegible]
بتضایه حق تعالی راضی باش وقناعت کن [illegible]
[illegible] روزکار راضی باش [illegible]
[illegible] یعنی مظلوم اول [illegible]
[illegible]
[illegible] بالکسر والضم باذال المعجمه [illegible]
بالضم [illegible] برج خوشه ای برج سنبله [illegible]
[illegible] وزن [illegible]
[illegible] برج شماله [illegible]
[illegible] برج [illegible]
[illegible] برج [illegible]
[illegible] بروقه بفتح اول وسیوم [illegible]
[illegible] برهم [illegible]
[illegible] بربره [illegible] اشارت [illegible]
[illegible] اشارت [illegible] اول اشارت [illegible]
[illegible] برکله بالضم [illegible] بشتر بالفتح [illegible]
[illegible] بغامر بالفتح [illegible]
الحمقاء [illegible]
[illegible]
[illegible] بلغند [illegible]

جامه [illegible] جامه [illegible]
[illegible] بلبله [illegible]
[illegible] باهمی روان شد ای [illegible] برج حوت
[illegible] ای [illegible] وآسمان [illegible]
[illegible] بنیقه [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] بهارخانه [illegible]
[illegible] بهله [illegible] مشعل [illegible]
[illegible] بیجمیه [illegible]
[illegible]
[illegible] بیسره [illegible]
[illegible] بیضه درکلاه [illegible]
[illegible] بیغانه بالفتح [illegible]
[illegible] بیک مثل [illegible]
[illegible]
[illegible] بالضم اول [illegible]
[illegible] بره بالضم والفتح [illegible]
[illegible] ابرهه بن الحارث ویقال له ذو المنار وابرهة بن الصباح ایضا
من الیمن وکان عالما جوادا وابرهة بن الاشرم الحبشی ایضا من الملوک الیمن
[illegible] صاحب الفیل [illegible]
[illegible] بالضم والتخفیف مثل [illegible]
[illegible] بالضم جماعة [illegible]
[illegible] علی الفتح [illegible] بوره
بالضم [illegible]
[illegible] بهمه [illegible]
[illegible] فصل فی الباء فی
[illegible] بادام کوهی [illegible] باد
[illegible] علیه السلام بارلی [illegible]
[illegible] بارخلی
[illegible]

[illegible] بخاک افکنده داریه [illegible]
برج بادی [illegible] برج [illegible]
[illegible] برج آبی [illegible]
[illegible] برج آتشی یعنی برج آتشی [illegible]
بالفتح [illegible]
[illegible] برجی [illegible]
[illegible] بردیه بالفتح [illegible]
[illegible]
فی القنیة [illegible] برقع [illegible] برماه [illegible]
[illegible] برنیامخوی [illegible]
[illegible]
باری [illegible] اول معناه باری [illegible] بشکولی [illegible]
[illegible] البشکول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بصورتم [illegible] بکاربی بالاضافة [illegible]
[illegible] بکر پوشیده روی [illegible]
بلندبری [illegible]
[illegible]
[illegible] بلند کرایه [illegible]
[illegible] بنات النعش صغری [illegible] بنات النعش کبری
[illegible] بنوکابی بالفتح [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] بوی بکیر [illegible]
[illegible] بهارکی [illegible]
[illegible] بهی [illegible]
[illegible] بی زبانی [illegible] بیضه [illegible]
[illegible] بی محابی فی التغابی [illegible]
[illegible] فی السراج [illegible]
[illegible]

بغا [illegible] بلا [illegible]
[illegible] بالفتح والکسر [illegible]
[illegible] بضمهما [illegible] المدبری [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] بغلی [illegible]
[illegible] بغی
[illegible] الوادی [illegible]
[illegible] بالضم والکسر [illegible]
[illegible] عع
[illegible] بغا [illegible]
[illegible] موضع المصدر [illegible]
[illegible]
[illegible] بکاء بالضم والمد [illegible]
[illegible]
[illegible] بوبا [illegible] بها
[illegible]
الباء فهی حرف من حروف المعجم والمکسورة منها حرف جر [illegible] الصاق الفعل بالمفعول
[illegible]
[illegible] حروف القسم [illegible]
الباء الفارسی
[illegible] مع الالف پادشاه [illegible]
[illegible] پالا [illegible]
[illegible] پرداه
[illegible] پورسقا [illegible]
[illegible]
[illegible] پیرا [illegible] بالفتح
[illegible] پیر کشته غوغا [illegible]
[illegible]
[illegible]

نحشت است وشعراهم بعين معنى استعمال كرده اند باريچه وبا خلاف لغت اند باريك
باراء موقوف وكاف فارسي اسب باره ويا لايق نيز كويند شي باريك وبرين
يعني دلبر دلارات وكوهر واستعمال تمام بار نام خالق تعالي ودانه قلم
معروف باشكونكي باشين موقوف بودن وبتجانس فارسي بالكونكي ومعلوم بالي
انوع حبوب است وكل ودلاصنف كرده اند دست يد الامر تين آمده است
بالابي كند واسب باركير بلاي اسب دافصح بابا عي است وبارگير
مترادف اند بياي يعني بمان وضد بدست بنكجي بالجيم فارسي
بحكوي بالجيم فارسي يعني همان بحكوي كه مسطور شد
دندان خليه يعني بحت بد ونا موافق بخرده بالكسر وقيل بالفتح دانا
وهوشيار بخشايه امر از بخشودن اي شفقت آوردن بدخشي
بفتحتين لعل بدخشاني بدي ضد نيكي بمعني بدي
مخاطبه كه بر حي كه بد اجري كسي دهند
[illegible]

ذال است فاینه تعریب این است بایبرد یعنی شفیع و یاری ده و معین بایه
با، سوره یعنی انا اجرت که قاصد را دهند و چیزی که بندیوله را دهند پل
بالفتح همان پل که در فصل سابق گذشت پرده بضم یکم و فتح دوم [illegible] پوکند پرند
بفتحتین حریر ساده که چین بافند و نیز گوهر شمشیر و ایضا یعنی تیغ و شمشیر
آمده است پرهود بالفتح همان برهود که بایا، تازی مذکور گشت پژاوند
بالفتح بازا، تازی چوبی که پس در افکنند تا کسی باز نکند و آنرا درواسی و داره
و فرونک و فرازه نیز گویند بغند بازا، فارسی ثم ارخقی است و قیل [illegible]
تازی پوبرید بازا، فارسی گیاهی است خشبوی و قیل حرف اول تازی [illegible]
و پیش نکند یعنی کج بعود و [illegible] کسی بمانند و ذخیره بشکلید بکسر یکم [illegible]
مجارم همان بشکلید که در باب با، تازی گذشت بشماکند بالعجم با کاف [illegible]
تنکی بار و دشت ستور و خاراکند بوده هنداش [illegible] بند بالفتح نصیحت و اندرز
نیز مترادف اینست و [illegible] بوزنه که از ابند عجوزه لواوجوز [illegible]
و چکلاهی و خار و زغر و غلیواج و غلیوان و کوشابی نیز گویند پوچم همان بدستور
و ضد تارک آنرا قوت زبان نیز گویند و قیل با با، تازی پورسی باواو [illegible]
موقوف گیاهی است خشبوی پولاد باواو فارسی آهنی جوهر که [illegible]
گویند نام پهلوانی ایرانی و نام مبارزی که بلاد افراسیاب آمده [illegible]
کشته در زمین زده و اورا بولاد [illegible] و نیز نام دیوی [illegible] بهلوکند
و بهلوکند یعنی بکرینه و بسته [illegible] پیش خورده بابا، فارسی و شین موقوف [illegible]
انرکی که [illegible] او [illegible] بپیند جیزی [illegible] که از آن [illegible]
کیال نیز گویند پیش داده بابا، فارسی و شین موقوف یعنی [illegible] پیکند
نام مقامی است از توران زمین پیمانه بوند یعنی اجل [illegible]
و رزق [illegible] و فی البوغ اوغد مقامی که [illegible] بانچید [illegible]
پنبه مندرف پاینده حلوایی که درهها [illegible] شکل [illegible] کنند [illegible]
قلم نیز گویند [illegible] فاینه [illegible] پسند بسند بلید بشم آنکه [illegible]
بیشم بریون و ضد [illegible] نام پهلوانی که [illegible] بزرکشت پیوند
جیزی بجیزی پیل اروبه جیپی [illegible] فی الوهنکی [illegible] یبید [illegible]
و معیل ضد [illegible] و یا [illegible] پا ابن اگر یعنی کرچه [illegible]
پا بر شد یعنی بلی [illegible] تاندر [illegible] بالاد [illegible] لیه آن [illegible]
توف آن [illegible] پای بند همان پابند [illegible] پای [illegible]

یعنی روا کرد پربرای منه [illegible] پرواکنند ای رحیم
[illegible] آورد و [illegible] برواکنند مضارع بروا کنند پرواز کرده ملخه آن
[illegible] بوجان کرده بالضم با با، موقوف یعنی ترک جان کردن
[illegible] آن [illegible] هلاک کردن [illegible] بلبل
[illegible] بختم الجودی فلک یخه [illegible] کرده
تخم [illegible] و بلبل خام [illegible] بیچکرف [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] کرده هست بجکرف [illegible]
[illegible] بودتیاد بضم قاف [illegible] بهلوداد یعنی
[illegible] بیراسید یعنی [illegible] کاغذ
[illegible] بیشرکرد با با، فارسی [illegible] بیش کشرکرد با با،
[illegible] بیش کش کرد با سیوم موقوف [illegible] آورده پیرهن خلد
رضوان علیه السلام پیل افکند یعنی [illegible] پیلیند نام [illegible]
[illegible] نصل
[illegible] همان پاپند سابق که گذشت پالیز که در باب سابق گذشت
[illegible] باداس یعنی [illegible] بادریس [illegible]
[illegible] با با، فارسی [illegible] تازه [illegible] گوشت
پاس [illegible] پارسا و پاسیاد
[illegible] باغ [illegible] پالار آن دار
[illegible] پایدار همان [illegible]
[illegible] سلطان که [illegible] کوید بای
[illegible] بابکار یعنی [illegible] کنند
[illegible] پرپار [illegible] طاقت و قوت پایه داد
[illegible] مختصر [illegible]
[illegible] پرآوز [illegible] پرخاشخر
[illegible] پرستار [illegible] پر
[illegible] کشند و قیل [illegible] و نیوشش
[illegible] پرکو بالفتح باکاف [illegible] پراندارد
بالفتح [illegible] همان [illegible]
[illegible] زفان گویا پرواد
بالفتح پرورش [illegible]

است قرن بود که [illegible] نکاشته و شطرنج [illegible]
یاقوت و طرفی از زمرد تراشیده بودند و نزدیکی داشت [illegible]
فیروزه با یشم ترکیب کرده و دیوار دویست مثقال زر [illegible]
زر [illegible] سخنی و [illegible] مرصع بجواهر نفیس [illegible] سبزه
از زمرد واورا گنج بادآورد و گنج گاو و گنج عروس و گنج دیبه خسروی و گنج افراسیاب [illegible]
سوخته و گنج خضرا [illegible] داشت [illegible]
[illegible] کسرود [illegible]
مطربانه او [illegible] شیرین زن و معشوقه [illegible] زن [illegible]
[illegible] داشت [illegible] عجایب البلاد [illegible] طعام [illegible]
ده هزار دینار قیمتی [illegible] طعام [illegible]
واورا [illegible]
[illegible]
[illegible] نام شیرویه لقب [illegible]
[illegible]
پرویز مرفته [illegible] هلاک کرده و بعضی مورخان [illegible]
مرده [illegible] پرویز [illegible] شیرویه بعد [illegible]
داروی [illegible] پرویز [illegible] پرمیز باباء فارسی [illegible]
[illegible] بشیز [illegible] است [illegible]
[illegible] پنج روز باجیم فارسی [illegible] موقوف [illegible]
[illegible] صحیح است [illegible] روز [illegible] پوز [illegible]
[illegible] پیرکاریز یعنی [illegible] پیروز باباء [illegible]
[illegible] لغة است و نیز نام [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] پیوز باواو فارسی [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]
همان [illegible] پرواز پیدا [illegible]
[illegible] بشیرنی
باباء فارسی [illegible] درختی است معروف [illegible]
[illegible] پیش نماز [illegible]

موقوف [illegible] فی الزای الفارسی
[illegible] بالفتح همان [illegible] که در فصل سابق گذشته پژ بالفتح زمین پشته و بلند
[illegible] بزمیعنی نرم بیا، تازی است و قیل [illegible]
[illegible] و فی الیفه پرواز بتواز پرواز
[illegible] فصل فی السین
[illegible] پارس نام ولایتی است [illegible] شهرت و آن [illegible] شهر [illegible]
[illegible] است پیلش [illegible]
[illegible] است که از نان خشک [illegible] پخس
بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] پوس باواو [illegible]
[illegible] پلاس بالفتح [illegible]
[illegible] پرخیس یعنی [illegible] و شیطان علیه اللعنة
[illegible]
[illegible] و فی الیونی پاس
[illegible] پرکس [illegible] پس ضد پیش
[illegible] پاس بفتح سیوم [illegible] پاس که در باب سابق گذشت
[illegible] پالوس همان پالوس مذکور [illegible] کافور [illegible]
[illegible] فصل فی الشین
[illegible] باش
[illegible] بالش [illegible]
[illegible] بخش بالفتح همان بخش مذکور
[illegible] پخته جوش بالضم
[illegible] پرخاش بالفتح همان [illegible] پرنش
[illegible] پرنروش [illegible]
[illegible] پرش باباء فارسی [illegible]
[illegible] پرپهش بالفتح [illegible]
[illegible] پش بضم [illegible]
[illegible]



وزوبلیرا از هر جزیره وقیل بجیم نخست بباء تازی وبالکسر از نان شیراز مختصر پیش
بوزش بوزن سوزش عذر بهانه وقیل بجسته بش زهر جزاء ابو جهل بالسین
مهمله نیز درین لغة است بیکش بباء فارسی وسیوم موقوف جامی بیلغوش
بادو متجانس پارسی نام گلی است که بر کنار برگ آن زخمها ونقط سیاه است واورا
اسمانگون وبیلگونس نیز گویند بیل ایکش بباء موقوف یعنی ابر بیلکوش
بالام موقوف وکاف وواو فارسی همان بیلغوش مرقوم دنبلوفر ونیز داروی است که
عورات بباید ودر سر مالند وعطاران در اخلاط خوشبویها ترکیب کنند
نیز گیاهی که انرا عصد گویند وآن بباد کوهی است کذا فی البوسی فی
الجیم مع اللام بالوش همان بالوس مذکور ابوش بباء وفارسی یعنی لب دریا
[illegible]

درزدمانند بجه انکشت کیاه مذکور شاه بود بوی خوش دارد و آنرا انکوریه هم سرکویند
پیام بمعنی پیر تعلیم یعنی معلم علوم دینی پیکانیم یعنی انک تیر جیه پیکان بود
پیلشم نام مردی بود از سرداران لشکر افراسیاب بود که بر دست کشته گشت فرهنگ
نیمه محل اللاه پاسبان خادم زحل پرده خالی کنم یعنی ظاهر کنم آنچه در پرده پاسبان جام
همان پیاله سبیل پورنجم یعنی عبد الرحمن ملجم کشنده علی کرم بود پوشیده چشم
معروف و نابینا اقول انک نظرش بیکانه نمیفتد یا مانند قسمت از معنی التوریه
فی اللغة و فی اصطلاح پارکین با را موقوف و کاف فارسی حوضی که آب نا ورد و آن رکنده و علا
کلار لر کرد ایله بادنجن همان بادنجان که کفته آمد پاشیدن ریختن و ریخته شدن
و برکردن و برکرده شدن پاکوفتن با واو فارسی یعنی رقص کردن پالاده النی است
حلوا پارا مانند کفلیز بسیار سوراخ روغن و ظلام بالز صافی کنند و آنرا آوردن
و ارالنه پالواسیز کویند پالاییدن زیاد کردن و شدن پالودن صاف و دور شدن
آکدور نمها و کرلر و خلاص شدن و کردن پالیدن ارزیدن و افزودن شکسته شدن و کم کردن
و کردن پارتخن خلخال و پای ابجن نیز کویندش پایان آخر مجلس و آخر کار و صف
نعال که انرا پای بین نیز کویند و سرحد چیزی پایانه کشادن یعنی اوسفر ایمان آمدن
و اقامت کرلر پلیه خلیا کردن یعنی سفر کردن و طلب و تواضع کردن پای بجان
و بلجیم فارسی عدد و بشارت کچون کسی انا ایشان کنا جه کشادن ابصف نعال که مقام
عزامت است بکیبار ایستانند و کوش ادهم بدست او بکیرانند پای بندان بوزنه مانند جان
سیاهی و آنرا بابیزن نیز کویند بیازیش ضمان خوانند پایندکان با کاف فارسی یعنی
بهشت و دوزخ و اهل آن عرش و امثال آن که فانی نخواهند شد پاپوش پیرایه پاجین
همان پاپا مذکور پخش بالضم بریدن و بجسته شدن رخیال و خیال سودا و طبع پخش
استعمال کرده اند بخشاییدن و بخشیدن بخشاییدن کیچ للادریج بخشی بخشیدن
قدر او بار کرکی بالا و رنج داشتن و اندازه کردن و کالخشت بدانیدن در ویشانلات
بربوت بالفتح بیانک و آنرا بربوت نیز کویند بزهین یعنی بیم و سیم و نجالت
با باء فارسی سیزه است ترش که آن را الخرفه نیز کویند بتازیش خرفج کویند بروسین
بالفتح با سوم فارسی جارد بعنی لکد برکردن و کشتن و کارد فرو بردن بدخالت
و آنرا اتواره و خاریست بقلقلدر نیز کویند پرداختن و پرداخته شدن خطاب
علایق و کردن باکیی در لختن و آمیختن و ترک دادن و الداستن و ساختن وراه
کردن بوسیدن عبارة کرلر پرده شناسان یعنی مطربان و مغنیان پرده نشین
یعنی ملابکه و محرمان خلوت پرت بفتحتین منزلی از منازل قمر که ششم منازل انم

ازبیح بحور و آنرا پرویز نیز کویند بتازیش ثریا خوانند پرنیان بفتح بیکم با باء فارسی
جامع است ابریشمین که آنرا حریر منقش میکویند و قیل با باء تازی پروایدن
پیمودن پرویزک با باء فارسی چیزی که آرد بدو بیزند و آنرا پرویزن و هلها لانیز کویند
یارتش غربال خوانند پرنیت همان پرن مذکور که کذشت برهون بالفتح آرایش
و دایره ماه و آفتاب که برسون با باء تازی و خرکاه قرو خرکه و خرم فرو خرکاه ماه و خرکه
ماه و خرکه سرو خرم سرو ما بود و شاه و رده شاه بود نیز کویند بتازیش هاله نامند در قبل
بالضم پریخلار یعنی احضار بری و حاضر کنند بوی و بوی را بخوان پرنیشیدن بانوم
فارسی بلا و آن را کنند و درشت کردانند و آنرا ازوب و بنجره کشتن و شدن برپوت
کردکه بوست و آوازه کنند و درشت کردانند و آنرا ازوب و کوارون نیز کویند پرلختن
باشد موقوف کرلختن برمان بالفتح و قیل بالضم و بابا با فارسی مخورد و غمکین و دتیل
باباء تازی بمولیدن بالفتح با باء و واو فارسی لیسوار و بربرده شدن و کردن برویدن
باباء و واو فارسی ارزو و قیل با باء تازی بشوریدن با واو فارسی تعریف کردن
پشتیوان با باء موقوف معین و حصار پشتبون مختصر پشتیوان پشم زدن
یعنی مسخرن و مباکات شدن پشت بفتحتین نام مقامی که میان طوس سرلشکر
کیخسرو شاه و میان پیران سرلشکر افراسیاب جنک بود انجا از طوس شکست آنجا تو انهزام شده و اکثر
برادران و برسکان کودرز کشته کشت و این جنک پشت و جنک لاون کویند بشین
نام پسر کیقباد شاه بوده برادر خرد کیکاوس شاه و آنرا بشین کفتند که لهراسب
شاه و کشتاسب شاه الال او بوده اند بلندین بالفتح و الکسر پیرامون در قبل حرف
تحت تازی بهشدن یعنی کریختن بینه کن یعنی منکر نو بنداشتن با نشین
موقوف دانستن و کبر کردن و کمان بردن پندین نصیحت کفتن و نصیحت بدیردن
پوکان بالکر با کاف فارسی صحنک رویین که بهندش تهال نامند بورتانین
یعنی فریدون شاه بوردستان یعنی رستم بورعمران یعنی موسی عمران علیهما
السلام بورنیت با راء فارسی زمین باکرده و قیل باز تازی پوستین با واو
فارسی و بعو موقوف جامه امیران که استر از سنجاب و قاقم و قندز و امثال آن بود
و غیر عیب پوسیدن با واو فارسی سخت سود و نزدیک بخشی شدن و کردن
و ستودن و برده شدن پوشیدن با واو فارسی نام مقامی نزدیک نیسا بود بون
تمدین بهمن عربی پهلو دادن و کنکرا نیدن پهلو زدن یعنی برابری
کردن در مرتبه پهلو کردن یعنی کریختن پیراستن بالفتح با سین موقوف آراستن
و تازه ساختن و کرکندن و زیادتی بریدن و آراسته شدن و دباغت دادن جرم و پاش دباغت

دادن بجرم و باشتن دباغت و قیل با باء فارسی پیرامن و پیرامون کلاهما بالفتح
و قیل با باء تازی کرداکرد هر چیزی پیر دهقان یعنی پیر انکوری پیر کنعان
یعنی حضرت یعقوب علیه السلام پیسودن میل کردن پشتبین با واو فارسی و سیوم
موقوف عاقبت اندیش پیش بالکسر چیزی است از انسخه که از تلخ ضرش ناتیه پیرامون
نشین بالاوم فارسی یعنی دایر بالاح پیغوله با باء فارسی کوشه و نهان و بیابان
و هرز پیلتن بالام موقوف رستم را کویند و تهمتن نیز پیمان بالفتح و قیل با باء
فارسی سوکند و عهد و شرط بی الیوسفی پاپیندان بباء فارسی و زن بلوعجان
میانجی یعنی ضمان و کفیل اللاه لیمه بولست شر و اشتر و خر نهند تابار بر او کنند
پاسبان نکاهبان پاییدن مانند بپیروفتن قبول کردن پیشان سر آواره و کتک
پرسیاوشان کیاهی است مانند کشنیز نه کوفه و میوه ندارد پسندیدن ستودن و خوش
آمدن پستان معروف پشوریدن با واو فارسی تعریف کردن پلاسیان نام
پهلوانی پلنکان بکاف فارسی نام کوهی پنکان بالکسر و کاف فارسی ترجمان
آوند مسین و رویین که بدان طعام خورند و عرب انرا طاس و اهل هند تهال کویند
پنهان ضد آشکارا پون ستاره پرن بیکان معروف پیران و زن
و پیران نام وزیر افراسیاب پیوکان عروس بی زهره نکه شد محل اللاه پیدا در کرده
کوشه کرفتن و صبر کردن و قانع شدن پا بستن محبوس شدن و مستظر شدن پایی
رسیدن ای از پای بیفتادن و هوشیار شدن پای آوردن ترک
کردن و باز ماندن از طلب بجر و نیز منهزم شدن از رزم پا از سر آوردن یعنی
بسیار افتادن و نیز کنایت است از کم افتادن باردان با راء موقوف حوالی از هر چیز
باشد یعنی شکیب بتازیش بجه خوانند و خاقانی بجای اوند شواب استعمال کرده است
پادشاه شدن با سوم موقوف یعنی افتاب و روز نی بری تها دست یعنی
متابعت کردن پای کوبیدن با کاف فارسی کنایت از سحر کردن بر اهل طلب که صحیح تیر اهل
اند که در خراسان چون کوسفندان را بهرامر فروشند پای را متصل پای اذن کسی کند
میدارند و پیاده آن کیاهی جون مرغ مکند باوی و کی بسبب شود و چون بخواهند بای
کوسفند بالفتح کنند اسفلرمانی که کرفشیده داشته اند از اینش بر کویند
انجا نکاه زیاده کنان زیرا بوی این آید و حذر انجم کنانند پای سنگ بر آوردن
یعنی افتادن و لغزیدن پلیه بجیان یعنی شرف و کریختن پلیه پس آوردن
و پلیه پس شدن عبارت از انهدام شدن است بهمه جوی آنک پای سیم
کرانه بای جوبا سنکر هی بنا نهند تا بلند نماید پایدار آن محل از دالر که بر بنین

نوزدیک بایند پایه سجر ای قوت سحر پایه سنکین آن پایه که جای بجنبد پلیه
نشاندن یعنی استوار کردن پلیه کشادن باز آمدن کلها منها بنکن بالکسر
با کاف فارسی مفتوح و نام هر دو مان بنکن که کذشت بمعنی اول و بمعنی ثانی در اکثر
نسخ با کاف فارسی آورده است اما اعراب آن نکرده است بخشاییدن و بخشیدن
لولا و نجاهان رمش پر واسخن ای سخن مقبول و خوب پر برانیدن بالکسر قبول
کنایت بجان فرار بودلرز بیان کردن همان بر وار کردن بر دار بیده مثله
و دلیجتی بردلان دلاوران و جوانمردان پرده بر درس یعنی پرده او نکاه
مدار پرده خالی کردن کنایت است از ظاهر کردن چیزی که در پرده است پرده کردن
ای شکار کردن وبی شرمی کردن وبی رویی کردن پرده نیلکون یعنی آسمان بمعنی
باغ رنکین دنیا بکر فیه نظر زیرا جه این مجموع معنی نیست لعدم التناسب و التعارف
بلکه بمعنی پرده نیلکون آسمانست چنانچه بالا ذکر کردم و معنی باغ رنکین دنیا است
پروار کردن ای بر کشادن و آن بوالی بریدن است یا بوالی جفت شدن دهم از نکران
بروالز کردن عبارت است از جفت شدن و نیز بر کشادن کرد بندلر بریدن از عبارت
از سوعت بریدن بوله کریختن جانورست مانند باز و بحری برزبان یعنی بیرنک
آرای بریشیدن با باء فارسی بریشیدن برهیدن بالضم برکرادن و برشدن
و بفتحها بالفتح با سیوم فارسی برویزن بتازیش غربال کویند برهان بالضم
با تا فارسی آرزو بشته زکرانشان بالکسر ای اهل ابرمن کوی پسرانین ای
فریدون قاتل ضحاک بادشاه ایران زمین پشت پای زدن با جارم فارسی که دوم است
اعراض کردن و منهزم شدن اول کمر موقوف آخر بیل بمعنی جنس یعنی بست پایه
زدن و آن عبارت از غالب آمدن و چیره شدن است اکر او لمرکب باشد با دوم ترکیب
اضافی بیل بی ملاد و معنی نشست یکی از پشت پای زدن دیکری پای و دوم زدن
پشت بلاد و آن عبارت از تغیرهست پشت جمن ای صحرا چمن پشت دادن
عبارة از زدن کردانیدن و آن بر دو نوع است یکی بطریق اعراض باشاان از باد
و دفع بر طریق و کرد در پشتمان پشتوان پشت بافتن با سیوم موقوف بافتن پشته
نهفتن شوله ای پشت زعفران انکشتان افروخته پلنکان کوزن انکس
یا هر بیجانوس فارسی یعنی مرد از دین و معنی ترکیبی شیر آهوکیر پنج ارکان
یعنی توحید و نماز و روزه و زکاة و حج پنج تیز کردن یعنی جوی دستبرم کردن
پنداوردن بنداشتن بنکاشتن نقش کردن بیکانکان آنان صدیا الحیدر کان عمده
افتاب اتیال بکر در ترکیب نوع سعادت است و ازو فتیخ فلادیم یا است بیچ و یاکی

پور سبکتکین باد و منجانیق فارسی سلطان محمود بادشاه غزنین [illegible]
بوده پورفان کدابان شوخ بو للاسچان باجیم فارسی سیار [illegible]
پهلو بجی بکس [illegible] شود از خورد دور بکن بجیدن کردا [illegible]
[illegible] بالالف وغضه کرد [illegible]
[illegible] پرورده بیکار آسمان [illegible] حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه السلام بی فرزدن ثابت قدم بودن [illegible]
زده بیکار برستان بالفتح باجیم موقوف وشخم فارسی جنگ [illegible]
بالفتح معروف یعنی آهن بزرگ [illegible] وصل کنند [illegible]
[illegible] است گوید [illegible]
کوبند [illegible] یعنی باواو لخت فصل [illegible]
پرتو روشنایی هر چیزی پرستو بفتحتین مرغکی است [illegible]
[illegible] آرد و آنرا بالوایه و فرا شتک و فرا شتو [illegible]
و آنرا پیون و پیون و پیون نیز گویند پهلو بفتح یکم [illegible]
ومقامی که پهلوی زبان بدان منسوب است [illegible]
پهلو بضم [illegible] مردم [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] باشند پیو با پای فارسی [illegible] فی الیوسفی بالوزنح [illegible]
فارسی [illegible]
[illegible] پرمیو بالفتح باجیم [illegible] است معروف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پسندیده رو بفتح [illegible] معناه خوش رفتار و خوش [illegible]
وخوش برو پیو همان [illegible] پیش رو امر [illegible]
آن [illegible] پیلو بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible] است پیوسته رو یعنی پیوسته ابرو پیچو [illegible]

کاحون

فصل فی الهاء
[illegible] فارسی است
فی القاف [illegible] التی است حلوا [illegible] خوانند پاچه
[illegible] پاچه باجیم فارسی معروف [illegible]
[illegible]
[illegible] پاخره [illegible] موقوف [illegible]
[illegible] پادشاه و پادیشه [illegible]
[illegible] آن غلط است [illegible] پاک [illegible]
فارسی [illegible] پاشنه [illegible] موقوف [illegible]
[illegible] معروف [illegible]
[illegible] پاغنده [illegible]
[illegible] پالکانه
[illegible] پالوانه بالام موقوف [illegible]
[illegible] پالوده [illegible]
[illegible]
پایگاه و پایگه [illegible]
[illegible] اصطبل خوانند [illegible]
[illegible] پایه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] لسان الشعرا
[illegible]
[illegible] پتره بفتحتین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پخته [illegible]
[illegible] بالفتح
[illegible]
[illegible] پرده [illegible]
[illegible]

برکله باکاف فارسی مختصر [illegible] برکنه [illegible]
[illegible]
[illegible] است برموده نام پسر [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible] پره بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] فارسی [illegible]
[illegible] است مشهور [illegible]
[illegible] پشت [illegible]
[illegible] پشم [illegible] معروف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] پله [illegible] معروف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پوزه باواو فارسی [illegible]
[illegible]
[illegible] باسین [illegible] فارسی [illegible]
[illegible]
[illegible] کرفت [illegible]
[illegible] پیله باواو فارسی [illegible]
[illegible] باواو فارسی [illegible] بالفتح [illegible] معروف [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] معروف [illegible]
[illegible]
باجیم فارسی [illegible] است [illegible]

[illegible]

وانرا [illegible] عشقه و [illegible]
[illegible] پیراسته بابای فارسی وسین موقوف آراسته [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible] بفتحتین [illegible]
[illegible] پیروزه [illegible] پیروزه نیز گویند
[illegible] بابای فارسی [illegible]
[illegible] بالفتح
[illegible] بابای فارسی وشین موقوف رواق [illegible]
[illegible] بابای وکاف فارسی [illegible]
[illegible] بابای فارسی [illegible] بالفتح وقیل
بابای فارسی [illegible] بالفتح باواو فارسی [illegible] چشم
[illegible] پیله
بابای فارسی کرم ابریشم [illegible] بابای تازی [illegible]
[illegible] بابای فارسی [illegible]
[illegible] بابای فارسی [illegible] وفی الیونح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معروف [illegible]
[illegible] فارسی [illegible]
معروف [illegible]
[illegible]

دانه قال

اقول شاید این لغت مرکب است از تیک و آب تیغ افراسیاب آن رشته شکل کردن
پیاله کلیمی که از تابش آفتاب در تبریز شراب دیده می شود همچو تیغی [illegible]
واین را تیغ افراسیاب بدین گفت چنانچه افراسیاب پادشاه ایران را کشته و تیغ [illegible]
آنرا مالک کشته آنچنان این تیزی شراب عقل را او کرده و دار الملک عمل
را برو کرده فی الصراح تب تو اتبانیان روسر خنوریستان [illegible]
زیان وهلاک شدن عم کافه تتبیب هلاک کردن واستتب له الامر ای تهیا
واستقام ترب تراب بالضم خاک اتربه تربان جماعة تورابرتوت [illegible]
توربا لضم او لعما ایضا خاک تومار بالملاخاک و زمین ترتیب خاک آلود کردن
اتراب خاک شد اندلخس برچیزی و نیز بیار شدن اترب الرجل [illegible]
صار لخز المال بعد ال التراب متربة درویشی ترب ترب بکسر الرا همسال [illegible]
تربان جماعة وکنایه ودیح تربت [illegible] ترب [illegible] نام ولایتی
جمل ترتوب [illegible] ایه ذلول [illegible] المذکر والمونث ترب بالکسر [illegible]
استخوان سینه ترایب جماعة [illegible] الرا موضعی نزدیک یمامه تعب مانده
شدن عم کافه اتعاب [illegible] فهو تعب [illegible] یقال [illegible] تعب
هلاک شدن عم کافه تواب بفتح اللام خرکه الطیبار [illegible] کاوود [illegible]
کشیدن راه و الثلاث الحمار [illegible] اقام راسه توب توبه بازگشتن از گناه [illegible]
کذلک و سوجع توبه دتوبه ولان عم کافه بیال تاب الله [illegible] وتاب الله
علیه ای [illegible] توبه الشاعر وصواب الحمیر بن حرب بن کعب تابوت
واصله تابوه مثل ترقوه فلما سکنت الواو انقلبت هاء التانیث تا وان الم
تختلف لغت قریش والانصار فی شیء من القران الا فی التابوت فلغة قریش
بالتا ولغت الانصار بالها فصل فی التا فی الفارسی [illegible]
بکسرتین و نیز بکسر باشد نام ولایتی سشک خیز و در عجایب البلدان [illegible]
است که درحدایت چین شهریست عظیم هوا خوش [illegible]
[illegible] تبت چیزی از کالا [illegible] ترب کوره یعنی خاک
تابیده است ترت بالفتح بریان وجرت متابع [illegible] مثل [illegible]
وقرابتی مترادف این است ترهات سخنان بیهوده وخرافات وترفیش
تفت کوه [illegible] تلبیت دشلیت
کلامها بالفتح باراتر که بر ستور [illegible] تنگدست باکاف فارسی موقوف [illegible]
بخیل وفقیر و ممسک تهی دست مثله [illegible] الترکی تات تاجیک [illegible]

بالضم

بالضم بکسر [illegible] فی تحفه معروف تشت آوند سرکشان که در [illegible]
شوید تطاقه معرب توت درخت است تعنت عیب وحسد وبغدا [illegible]
[illegible] تعویذ [illegible] توتیت استخوان سینه تلخت [illegible] تزییت پرورش
[illegible] بوی [illegible] بیک کنانه تنحیت ناز تقویت قوت دادن تولیت [illegible]
کدا [illegible] جهان ترکیب سرزنش فی فرهنگ [illegible] محمد لاد لغت عربی
تانیت معروف ولغه توریت [illegible] لغت فارسی تنکست نام مغانی که
آنجا [illegible] شود وبکور [illegible] از بلور [illegible] غایت شهره تیریست
برودت خیزد علاده [illegible] وقیل علاده ضد فی الصراح توت
تومه ولا تقل توث بالثا توتیا سنگ است وهو معرب فصل
فی الثاء فی فرهنگ [illegible] محمد لاد فی لغت عربی تثلیت
گوشه کردن و نوعی ساختن از عطر که از مثلث گوشه ودر اصطلاح
منجمان آنکه دو کوکب نظر به نجم و نهم دارند و [illegible] تمام باشد وابن را تثلیث
گویند تخدیث حدیث کردن تشبث چنگ در زدن تشعیث پراکنده کردن
تلبیث درنگ کردن تنکث درنگ کردن فی الصراح تغث بفتحتین
[illegible] کالقص و الحلق والرمی والنحر وما اشبهما فصل
فی الجیم التازی فی الفارسی [illegible] عود تخت سراج [illegible]
[illegible] روشن [illegible] عبارک خویش از وجته بوده [illegible]
جهان [illegible] آن چراغ افروخته است ترفنج بوزن [illegible]
[illegible] باریک و دشوار ترنج بفتحتین فراهم نشاندن تلاج بالفتح شور
[illegible] بالفتح فراهم نشاندن وافزوتن توج نام پسر بزرگ فریدون
واو را تور و تور نیز گویند و توران زمین بحصه او بود الترکی [illegible]
[illegible] فی تاج بالضم میوه فی دستور الفضایل تاج افسر [illegible]
[illegible] آنکه بکسوت [illegible] فی فرهنگ [illegible] محمد لاد لغه عربی
[illegible] بریان افکندن شاگرد را ونیز [illegible] آوردن [illegible]
هر کاری که داشتن از [illegible] ودر نوردیدن تسریح بکوکردانیدن روی
[illegible] بهم [illegible] تعریج [illegible] تفریج [illegible]
[illegible] تخت عاج تخت [illegible] ونیز کنایت از [illegible]
[illegible] ونوبو [illegible] گویند تخم حفرج لونک وابلونه
[illegible] میگویند نوخج [illegible] وآن گیاهی است که او را [illegible] عشقه گویند

فی الصراح ترج [illegible] والترج ترنج [illegible] ترنج وترنج
وترج بالفتح نام موضعی توج توجز فشنتوج ای البسه التاج فتلبسه ویقال
العمایم تیجان العرب فصل فی الجیم الفارسی فی الفارسی [illegible]
بالضم طعامی است معروف تیر تماج یعنی جوئی است در ارنابیک مثل [illegible]
بدان [illegible] تیماج بالکسر چرمی است رنگین و بوی خوش دارد [illegible]
[illegible] طلوع [illegible] از رنگ [illegible] آنرا بلغار [illegible] گویند تخم خفرج
همان تخم خفرج مذکور فصل فی الحا فی دستور الفضایل [illegible] آب
دادن نوشح [illegible] ترفیح [illegible] تاریک و دشوار [illegible]
تفاح سیب تفاحه یکی فی فرهنگ [illegible] محمد لاد لغه عربی [illegible]
کردن [illegible] تلمیح صیغتی است اشارت کردن سوی [illegible] تلویح [illegible]
صیغتی است اشارت سوی [illegible] فارسی [illegible]
اول صبح [illegible] فی الصراح ترح اندوه ضد فرح [illegible]
[illegible] تنخ تفاح بالضم والتشدید سیب تفاحه یکی [illegible] تاح
[illegible] فی [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] الیا مکسورة [illegible] تیجان تیاح اذا [illegible]
فی مشیته نشاطا فصل فی الخا فی الفارسی تاخ نام درختی توخ بالفتح
نام [illegible] ترنخ لغة فیه تشلخ بوزن تطبیخ [illegible]
[illegible] چرخ یعنی عطارد ونیز [illegible] که بکمان [illegible] تخ [illegible]
[illegible] کذا فی الیوسفی تخ تخ خمیر ترش تخوخه مصدر [illegible]
حکایت صوت کذا فی الصراح فی فرهنگ [illegible] محمد لاد لغة عربی [illegible]
نقل کردن روح از قالبی بقالبی چنانچه کافران میگویند هر کی میمیرد پس روح او [illegible]
حسب اعمال در قالبی دیگر نزول میکند این تناسخ [illegible] است که [illegible]
واصل [illegible] دیگر تناسخ در میراث آنست که وارثان [illegible] قسمت [illegible]
قسمت کنند تنوخ نام قبیله [illegible] که آنجا شاعر [illegible] الطبع [illegible]
تارخ بروزن [illegible] نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله که او را آزر [illegible]
[illegible] برج میزان [illegible] کواکب جمعه [illegible]
[illegible] تلخ معروف ضد شیرین [illegible] تیر چرخ یعنی [illegible]
ونیز [illegible] فی الصراح تخ تخ خمیر ترش تخوخه مصدر [illegible]
صلحبه تخخه حکایت صوت فصل فی الدال فی الفارسی [illegible]

[illegible]

[illegible] دارد یعنی تا چه خیال واندیشه و سودا دارد تبند بفتحتین همان
ترکیب در فصل [illegible] گذشته تبید با دوم فارسی از جای برجست تخته بند یعنی
[illegible] تنها [illegible] نامند ترابد و تراوه
مستقبل ترابیدن و تراویدن است ترید بکسر یکم وسکون دوم دار [illegible]
[illegible] استعمال نکار [illegible] استعمال از باب افتعال که میگویند غلط است [illegible]
[illegible] خوانند ترفند ترکند وترونده کذا فی کلیم بایکم وسیوم مفتوح
همان [illegible] در فصل تا [illegible] مرقوم گشته و ترفند نیز دری لغة است ترمد [illegible]
نام شهری [illegible] صحیح النسب [illegible] تکند بفتحتین [illegible]
[illegible] وغضب [illegible] یعنی [illegible]
یعنی [illegible] تیوند بایکم مفتوح وواو فارسی زود آورد [illegible] تبند
بفتح یکم وسیوم خاموشی وخوش شدن فی الیوسفی تزید ترغیب وبیان آن گذشت
[illegible] طعامی بتعریب ثرید گویند تود توت فی دستور الفضایل تغبید بند کردن
تنزیل [illegible] تعقد [illegible] و [illegible] کردن آید [illegible]
[illegible] تایید قوی کردانیدن توعید بیم کردن تهدید ترسانیدن
تجدید [illegible] فی فرهنگ [illegible] محمد لاد لغة عربی تباعد از یکدیگر دور شدن تبرد باب
[illegible] تجرد [illegible] در اصطلاح درویشان خالی شدن از علایق
و خلایق [illegible] تجرید آنکه هر چه [illegible] آزاد
[illegible] تعبد [illegible] کوفتن و عبادت کردن تعهد [illegible]
[illegible] تعدد [illegible] تفرید [illegible] تجرید است [illegible]
[illegible] تقلید [illegible] تلبد [illegible] تمرد [illegible]
[illegible] تخته [illegible] تخت [illegible] شود [illegible] خاک بر سر افتد
الوداع کردن [illegible] کوچ کنند [illegible]
[illegible] روشنایی آفتاب [illegible]
فی القنیة فی الصراح تنقد [illegible] بالکسر کشنیز تلد تالد کهنه [illegible]
[illegible] وهو نقیض طارف [illegible]
[illegible] عم ناعم [illegible]
تلید [illegible] تلاد [illegible]
[illegible] الیلاد [illegible]
[illegible] فصل فی الذال فی الفارسی تا خط بغداد

[illegible]

یعنی بر وطلا مال سله وقناع است وار دجله وانغاس بهار که یکی کرینی بی حفظ بود [illegible]
بی دستور الفضایل تلمید شاگرد فی فرهنگ شیخ محمد الله لعزیز عجمی تغوبک
معروف یعنی دعایی بکاغذ نبشته که در نغرم و مانند آن بکیرند و اگر بر بازو ببندند
بلا ر کاویا بپیوند تغیل فرستادن و روان کردن فرمان فصل فی الدال
فی الفارسی تاتار نام ولایتی مشک خیز که نیز منسوب است بهمینگان تتار خیز
تتار و تتر در لغت است تاجدار چون جیم موقوف بود دارنده تاج ای پادشاه
و تاج دار نیز ای خازن و محافظ تاج دارباشد و نیز خانه که مخزن تاج است و چون
مکسور باشد یعنی آنکه تاج از آن دار بوده و نیز تاج خانه و سرای و تاج لهوار و حرام الله
علیه من انصف و این معانی بعض نتایج طبع سقیم و فهم تحقیق این جامع است
والا در فرهنگ دیگر خرده معنی مشهور مذکور نیست تار تاریک و میان سر یعنی
تارک سر که لن مغرق است ترنک و چکاد و کلج و هیاکل یعنی تابی مثل و نشسته
جامه که ضد پود است و آنرا تان و تانه و فرسنیز گویند تارتاب یعنی زر بدان
کردن و ریزه ریزه کردن تارتور با سیوم موقوف و پنجم تاری یعنی سخت تاریک
و همان تار تار تناب بالفتح خلخال و خاندان و دودمان مثل و هلاکی تاتیر
بالفتح نام داروی که مزاج برنگ سنبل و بنا شیر کالشی اول و روشنایی اول
صبح تبر بالکسر نام مرغی و تباره زبان زر خالص بوده تار و تار کلاهما بالفتح
همان تار تار کل شسته و یکم تاریک نام تتار و تتر گویند و پیش دوم بسکون
دوم هم آید تخوار بالضم با واو معدوله نام بلادی است از بلاد شاهان دهستان
که مبارز لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود تر مرغی است خوش آواز که در ایام بهار
نشیند جهان رود اما انزک بود و قیل بازاه تارنه ترمشیر دارویی که آنرا اکسیر
خالص سازند تشتر بالضم نام شهری تشخر بفتح یکم و سیوم بمعنی اسخر پارسیان
استعمال کرده اند در کلمات بتلفیح [illegible] مع دیلم رشد است آخور بالضم [illegible]
و قیل بازاه تارنه و بتازیش طین خوانند تکور بالفتح بکاف تازی اسب و ستر [illegible]
نیک رونده و رونده بود تکمی بالضم خبری معروف که برای مرغان [illegible] کر
گویندش تندر و تندور کلاهما بضم یکم و سیوم و قیل بفتح دال لغة نحت تر زنک
که بتازیش رعد خوانند و نیز بلبل را گویند زند لاف و زند واف هزار دستان
دستان یعنی بلبل مترادف آمد تنزیور بالضم بادام و حبتن تنکار [illegible]
بالفتح بکاف فارسی موقوف یعنی بر هر زه هر کسی تحزی باشد [illegible]
اورا نبازند تنکاروکر با تنک موقوف یعنی سخن در کنار بکیر تور بالضم همان تورنج

مذکور و نیز ولایتی است از توران زمین و نام دختر ایرج که منوچهر ازو ست
معروف و ملة مانند آفتاب برج سرطان وفات ساز آنرا ابر ماه گویند و نیز کشتی
آنچه بنی کند مانع خانه بوشند و بهره کبتاریش حصه و نصیب گویند و برین
معنی برخ و بهر نیز مترادف اند و نام ستاره در آسمان دوم که خانه برج جوزا
و خوشه دو بدبیر فلک است بتازیش عطارد نامند و نام مرغی و فصل خزان زیرک
و نیز بیم و ترس زور زارها تیمار بالکسر غمخوارگی و غم و نگاهداشت التزکی تارتنگ
بضمتین هست و نیست تکمر بضمتین اسپ باد پیمای تمر بالفتح رک
فی التونی تار و مار زیر و زبر کردن تاجور پادشاه و صاحب کلاه تبر معروف
تخم کار مزارع تخم و سیاد چون [illegible] زراعت و اهل هند انرا بوخم گویند
[illegible] جامه سپید که در تخت دارند تخی ضد خشک و ملون تاور مرد ضخم جسیم
فی دستور الفضایل تور تغیر کردن ترویر کردانیدن و کرد آوارده تر اول برگ گیاه
تکسر دانا علاقه داشت تغیر صحیح کردن تکبیر کرین کشتی کردن توفیر بسیار کردن
و تمام کردن تعییر سرزنش کردن فی فرهنگ شیخ محمد الله لغت عربی تاخیر درنگ
کردن تنازر بهم نشانی تحقیر حقیر کردانیدن تدبیر اندیشه کردن در عاقبت کار و خلاء
کردن تذکر [illegible] مرکب تذکیر مواعظ گفتن بالامیر و [illegible] تزکیه [illegible]
کرامت و ذکر گفتن تسخیر مسخره کردانیدن تشاجر با یکدیگر خلاف کردن و بایکدیگر نزاع
کردن تشاعر شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد تشویر عرق شدن از خجالت تصاغر
تحاقر تصغیر حقارت کردن و کوچک کردانیدن و در عرب صیغه صغیر بوزن فعیل
و فعیلا و فعیلیل آید و در فارسی بزیادت کاف ساکن در آخر جنسی با هجی و موزه
و یاد دار بار و مرد کل تصدر در پیشگاه نشستن تطهیر پاک کردانیدن و نیز ختنه کردن
را تطهیر میگویند تطهر پاک شدن از حیض و غیر آن و [illegible] شستن تفاخر
با یکدیگر فخر کردن تفخر بزرگی نمودن تفکر فکر و اندیشه کردن تکسیر خرد خرد شکستن
تکفیر کفارت دادن یا کافر کردانیدن لغت فارسی تابرز یعنی آفتاب تاره کیا بز
ای بز گیاه تازه تررزرن با نون فارسی مفتوح آتش ترک اشعر مرغ
تحیشیر [illegible] مانند طبر غول [illegible] آن پا نهر که معشوق
بعاشق دهد تژنزر و زن قلندر صعوه را گویند تحلیم کر استاد و معلم
[illegible] بکاف فارسی موقوف تفضیلیه و خاشق تمر بالکسر علتی است
[illegible] مبرسد خودی خود را دفع کردن و بعضی را آب مروارید
کردن و لازم [illegible] مرتفع کرد [illegible] تتالکبو نقاش و صورتگر

تنک شکی با کاف فارسی موقوف یعنی دنیا توارت بالفتح [illegible] بود که چون
بار بهار باید بخشد بدل از [illegible] تودهٔ کافور انبار برف و نیز برف ریزه [illegible]
را گویند تومار معروف که در آن تعویل اندازند در کاغذ که پیچیده میباشد از بهر اصلاح
این طومار است تبر بالکسر معروف و آمان و چون بلاد شاهان شهری را فتح کنند و در غارت
آرند اکثر در آن شهر بزرکی و بلادوسی ساکن باشد چون خواهند که خانه او را [illegible]
نو بدیک تبر از کیش فی بیز بدست او دهند تا او آن تبر بدست گرفته بود در خانه خود
استاده باشد چون اصحاب پادشاه آن تبر بر بینند در آن خانه نکبت نرسانند [illegible]
اقول این هر دو معنی از روی مفهوم یکجا نه بلکه اخیر [illegible] ماقبل است و حق این است
که این هر دو معنی وضعی تبر نیست بلکه کنایه است از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم
و در دستور نیز یعنی طاقت مسطور است تبر باران [illegible]
با دوم فارسی و سیوم موقوف سخت تیز و خداوند تیزی تیغ سحر روشنایی صبح
کاذب فی الصراح تار تاریه بصری اتبعته ایاه یعنی [illegible] تبر
بالکسر زر خالص [illegible] فاذا ضرب دنانیر فهو عین و یقال الفضة تبرا ایضا عند بعضهم
تبره لغه فی تبر [illegible] بالفتح هلاکی تبره ای کسره و اهلکه تجر
تجارة بازرگانی [illegible] اتجار کذلک تاجر بازرگان [illegible] والجمع تجر و تجار
و تجار [illegible] تاجرة [illegible] ضد [illegible] جایی
ترد [illegible]
[illegible] بگوشت شدن [illegible] اترار اندختن
[illegible] شمشیر [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] خود [illegible] بزرگ [illegible] بالضم [illegible]
تعور جوشیدن دیگ [illegible] تغر
ای غلت تغر [illegible] غنچه که میان [illegible] ثمر خرما [illegible]
تمره [illegible] التحریک جماعة و جمع الثمر [illegible]
خرما مثل لابن [illegible] تمیر
خشک کردن خرما و گوشت [illegible] تنور معروف [illegible]
آنجا [illegible]
ریک [illegible] فصل فی الزاء [illegible]
تاز تاختن [illegible] تجرمز
بوزن تسلسل [illegible]

تخم ریز با یا فارسی یعنی [illegible] که هنگام بریان کردن تخم مرغ از روغن بیاید و چند از
[illegible] که یک ذات می شود بر سر هم از آن سازند و با نان نیز خورند تز بالفتح همان
تز که در فصل رای مهمله گذشت تمرک بالفتح همان تمور که در فصل سابق مذکور گشت
تکاپو با کاف فارسی یعنی دویدن و تاختن و جستجوی تموز بالفتح که ماه
مانند آفتاب در برج سرطان رومیان آنرا یک ماه شمرند تموز ماه خوانند توز
نام درختی و چیزی که بکمان [illegible] بتازیش [illegible] خوانند و قیل با واو فارسی
تریز یک قطعه جامه که آنرا تریز گویند التزکی تاف اسپ ابرش توز بضم
یکم و سیوم خویشاوند از زن تورز بفتحتین نمک فی البوعی تبرین با یا فارسی
[illegible] تکتاز تاختن ترکان و غارت تنکیز [illegible] بالا [illegible] واهل
[illegible] نامند تون بواو فارسی حاصل [illegible] و باز رسانیدن چیزی که از
کسی [illegible] باشد و کشیدن و دوختن و جستن نبز با یا فارسی [illegible]
کند [illegible] آواز ناک تجهیز سامان کردن کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ
شیخ محمد الله لغت عربی تبارز بر روی یکدیگر بیرون شدن برای جنگ تطریز
طراز کردن [illegible] بیرون [illegible] منسوب کردن تشمیز بر جهیدن [illegible]
بلبل خطایی فی الصراح ترز [illegible] سخت شدن گوشت [illegible] سخت و جلد
باشد [illegible] سخت کردن خمیر را و سخت کردن [illegible] گوشت اسب را تباز درد
[illegible] گوشت نیز [illegible] که در [illegible] زده باشند فصل
فی السین المهمله [illegible] بفتح یکم اول برگ گیاه که نو برآید تکس بفتحتین با کاف فارسی
دانه انگور که میان [illegible] بود و آنرا [illegible] نیز گویند تورنس نام پسر افراسیاب [illegible]
انرا توریج و تور نیز گویند و توران زمین بخش او بود فصل فی
الشین المعجمه [illegible] بالضم [illegible] بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت و [illegible]
[illegible] تغلیس بکسر یکم و سیوم
نام شهری [illegible] تکس بفتحتین دوم فارسی همان
[illegible] شهری است در ترکستان زمین فی البوعی تابوس نام
دختر قیصر [illegible] بشکل [illegible] فی دستور الفضایل [illegible]
[illegible] فی فرهنگ شیخ محمد الله لغت عربی [illegible]
[illegible] و نیز نام صیغه معروف [illegible] کردانیدن [illegible]
[illegible] انواع است [illegible] تعمیس [illegible] تندیس
[illegible] کشیدن [illegible]

بعضی بکیم وسیوم تام کیاهی است که ابو دخیز کویند ودیا بیتین مهمله نیز لغت است جنج
کلا [illegible] باکاف تازیه موقوف فیرها نکه اکثر اوقات او درانبوده
[illegible] بمعنی کیدرن توش دبوش کالاهما بواو فارسی واهجه توانایی وکر
در کوبیله [illegible] می آید ودر اصل این آواز جاریات فصل
[illegible] تخصیص موجود کرده ... در فرهنگ شرح مجمل اللغة عربی تخصیص
خاص کرد ایندن تخلیص برهانیدن ودیزه کرد ایندن تخلص برستن ونیز [illegible]
شعر [illegible] آوردن است تنخص دیزه دیدن تخمیص [illegible]
[illegible] تربیص [illegible]
[illegible]
[illegible] فرهنگ شرح مجمل اللغة عربی [illegible]
[illegible] تبعیض باره باره کردن تنغیص [illegible]
[illegible] تخضیض [illegible] تعارض [illegible]
[illegible] تخصیص [illegible]
[illegible]

التازية الغار في ابوك بيرون داشت عمارتها تاجيك غير عرب وترك را تاجيك نامند
محقق است از خدمت امير شهاب الدين حكيم كرماني تازيك وتاريك نيز لغة است
تارك ميانه سر كه مفرق است وآنرا تارو ترنك وجكال وكج وهياك نيز كويند
تازيك وتاژيك روم بازاء فارسي همان تاجيك مذكور ونيز اصيل است تركا زاده قيل
بچهء عرب كه در عرب بزرك شود تاك درخت انكور تاوك خكا وجوابه وتاركرمنا
تبولاك بالفتح اونده است وقيل جامه آويه بيزند تبوك بالفتح حصى است بر لحل
دريا قلزم كذا في عجايب البلدان تبول طبقي است مانند دف كه بيشتر بقالان
دارند وبدان طعام خورند تخته خاك يعني بدخواه ترتوك پرنده است
سپيد دم سبز ودنبال دراز آنرا ترنك وسيرچه نيز كويندش بتازيش صعوه وهندش مو
نامند ترنك بادا و ميخانش مضموم جانوريست خوبرو فنا را آتش خوار اندك يرد در
كوهها وتوالي هند بود وآنرا توبك وترونك وتذرو جود وكبك دشت را تازي
ترك بفتح يكم وسيوم كلاه آهنين كه هنكام جنك بر سر نهند وآنرا ترك وخود
وخوي دسرا يايان وكبر نيز كويند بتازيش مغفر خوانند وترك يعني بازماندن وترك
داشتن تازيست واستعمال آن در كلام اساتذه ترك آوردن وكردن وترك كفتن
است ترك بفتحتين حلوايي است كه در آن تخم ريحان ومعطرات تعبيه كنند
ترترك بفتحتين همان ترترك مذكور ترتيزك باياء فارسي يعني سبزه كه تخمش
دانه هالم وچند سوز نامند ترياك بالفتح پاد زهر بتازيش ترياق ودرياق
كويند ترشك همان ترنك مسطور ترزك بالفتح همان ترزكه قوم تغلك يك
نيز مخلص كرده كه بدان غلوله اندازند بالضم تك بالفتح تنك اسب وغير آن قيد
جاله واشال آن تكوك صراحي از زر وسيم وكل بصورت جانور سازند تلك
بالكسر غله بويا كه بتازيش لوبيا خوانند وقيل ادرك وسبلت نيز كنند تلوك
وتموك نشانه تير بتازيش هدف وعرضا مند تبنكل يعني زنبيل تنبكل
فلك يعني دات وذنب تبك بالضم كنجينه وبلغوي بحار ابون كذا في لسان
الشعراء وقيل باكاف فارسي تورك باواو فارسي سبزه است كه هندش لوبه
نامند تهكل بفتحتين خالي وبرهنه وقيل باكاف فارسي الترك تنكل بكسرتين
خليش وخردمند ترشك بالكسر [illegible] تنك بكسرتين زنك وبفتح يكم وكسر سيوم روزن
وسركين توشك بالضم جامه خواب وكريت تولك شفتالو تيرك بكسر سيوم زنك
وبفتح سيوم درخت تيك بكسرتين تبلك [illegible] تنبكل بكسر يكم وفتح دوم وسيوم
سيماب في الموحدي تبوارك آن [illegible] بيزه ومجكر [illegible] اندازند وعرب انرا كوما كويند

تزدك وزن اسبك كرم كندم ترنك نوعي از جامها پوشيدني ترنباك
جوك [illegible] وباز وجز آن تكسل دانه انكور كه ميان عجم بود باكاف فارسي
تكوك يعني صراحي زر ونقره واشال آن كه بر صورت جانور سازند تلخك
دارويي در نهايت تلخي وانرا كشنيز نيز كويند تمترك ترازو وكلام الله عز وجل
تنك وزن سبك باريك تنوك باواو فارسي باريك موي دم وجز آن وقيل
پاره از آن وموي پيشاني اسب وجشم تهكل وزن جنكل تير دستي
الفصل الثاني تنك بالفتح يك اسب وغير آن وغرجاله واشال آن در ادات يعني حوض
وجاه وآب [illegible] يعني [illegible] مسطور بر حوض يعني بلندي
تيك تارك تبوك مكر وحيله تعزيك [illegible] تهالك در افتادن بحر يعني
[illegible] تارك تبرك [illegible] تدارك دريافتن تشويك
پستان [illegible] تفكل [illegible] افتادن تمالك خويشتن پادشاهي داشتن
تملك پادشاه شدن تهتك رسوا شدن فارسي تباك باسيوم فارسي [illegible]
تباك بالفتح نام مردي تخت [illegible] خاك پادشاهان زور درويشان وارواح [illegible]
زمين [illegible] يعني برج ميزان [illegible] پرنده است سپيد دم سبز ودنبال
دراز [illegible] نيز كويندش بتازيش صعوه وهندش ممولا كويند ترسكل بالضم
وفتح سيوم پرنده است سبز وام ترك فلك مريخ وقيل آفتاب [illegible]
بانا تخورش وبغير نانخورش ونان وانرك وبسيار تريك تازه [illegible]
نام ميوه است كه انرا طرخشون نيز كويند بتازيش بعضيد كويند [illegible]
يعني دنيا وقال البشري [illegible] طبقات زمين واقاليم [illegible]
بوده تيرفلك عطارد تبرك بالكسر [illegible] ديك جوشا [illegible] بخته [illegible]
كوشت واشال آن در روغن بدل ايد ترنكل بكسرتين چادر تونك بفتحتين
[illegible] ترك [illegible] وتاركة البيع [illegible] وتراك يعني اتوك
[illegible] يعني [illegible] ازو [illegible] بايك توبكه [illegible] كه [illegible] واولاكه
خواهد [illegible] شرمرغ ومرغابيه كه [illegible] تركة خود [illegible] ترك
جماعت ترك بالضم كروهي از مردم اتراك جماعت تكل بالكسر [illegible]
تمك دراز شدن كوهان سنام تامك [illegible] تامك كوهان فصل في
الكاف الفارسي فارق تاريك [illegible] لسان الشعراء تازنك وزن
[illegible] است ترك بالفتح همان تركك [illegible] يعني دوم ترنكل بفتحتين
همان تارك كه كذشته ترك وترنكا ترنك آواز انداختن تير [illegible] وآوازي كه

الحاشي دلاك كمان تعزيه تك بالفتح همان تك مذكور كه در فصل بايع كذشته
وقيل يعني غير تك اسب تكرك بفتحتين بادوم فارسي كه يكم دوم [illegible]
چيزي كه از ابر مي بارد وآنرا زاله وسنكي وسنكچه وشيونكا نيز كويند
تلنك بفتحتين حاجت اندرو اندربايست وانرو واي بايست وتلك [illegible]
ونيازو وايا ووايه مترادف اين است ونيز جنانك بايد تمبك چيزيست سرخ
از دستينها طعام بطعم ترش بود از درخت آن [illegible] در زبان كويا تمبك
بجا بانون مرقوم است تنك بالفتح ضد فراخ وشكم بند اسب وشتر وسوار
ونيز ره در كوه دستي قريب وخروار شكر وبار ستور وخروار ومثل آن [illegible]
يعني بسيار آيد وبدين معني تنك تنك مكرر مستعمل است وتنكا تنك يعني [illegible]
نزديك بود ونيز مقامي است از تركستان زمين كه تركان تنكي منسوب بدان مقام
ونيز تنك فرو بردن يعني پوشيدن وناپديد كردن است تورنك بالفتح وقيل باواو
فارسي همان تورنك مذكور تونك كنجينه وتومك نيز كويندش تهك بفتحتين
همان تهك كه مندرج كشته بني الموحده تكانيك تزديك تورك بسكون
واو وراء سبزي كه اهل هند انرا لونك كويند تبرنك جامه كه [illegible] بود
خوب تنكال نام پادشاهي ونام موري است جنيبه كرشت فصل في اللام
بني الفارسي نابال باياء فارسي تنه درخت دوح كويند تال وتال
يعني متفرق ودبو وزين تاول همان تاول كذشته تخال بالفتح [illegible]
بر روي بديد آيد از تمش تب وانرا تبخال وتبحال نيز كويند ترودل بالفتح [illegible]
نقاد كويا باداء تازيه مرقوم است تكل انك خطش هنوز تا [illegible] بود [illegible]
اوا كويند تل زمين بلند تنبل بفتح يكم وسيوم خاش ومردهيچ كاره
ومسخره ونيز مكر وحيله كه نيرنك نيز نش خوانند تنوبيل بوزن جميل [illegible]
افادرسي في الموحدي تل بالكسر زبان تكل وزن كفل [illegible] در رسيدن [illegible]
وبعضي بكسر تا كويند تنبول سالي كه در دفراخي وارزاني غله بود توبال پوست
مس كويند چون مس را از كوره بيرون آرند وبعد بر روزند جري [illegible] ريزي [illegible]
شود وانرا توبال كويند في الغين الفضايل تنزيل نامبر معمر تمثال صورة تابايل
تنه درخت تجاهل نادان خلقتن تناول بايكديكر جفت كفتن في فهرسكل [illegible]
لاه لغير في نابل ديكر افزود تحيل بزركداشتن تحصيل حاصل كردن
واصل تخمل باز كذاشتن وقبول كردن چيزي تخيل خيال كردن تساهل [illegible]
تعطل [illegible] بود شدن وبيكار شدن تعطيل [illegible] كذاشتن [illegible] كردن تعضيل

سويدا كردن وصل آوردن از يكديكر وبلدم كردن تقابل با يكديكر هم جواب شدن
وروي فرار اوي كردن تبجيل بوسيدن تمثل داستان زدن وبمثال چيزي شدن
تنزل فرود آمدن از مرتبه تواتيل بوي افزار ها جمع تابل مذكور لغت فارسي تانول
بركي كه برابر رنك دسپاري وچونه خورند هندش تنبول نامند تخته اول لوح
محفوظ دانجيل دالقمر باياء تزولل وزن هلاهل برك كياه ولرد [illegible]
سطور است تصحيف غم خال عم خال تغنه دل تنكول تكسل بفتح يكم وكسر سيوم
خسته موي ومانند آن بتازيش عجم خوانند تيرة كامل [illegible] تركيبي تل بالكسر
نان في العربي تبل كينه بيال اصيب تجميل تبول جماعة تابل بفتح الباء ذكرها
حيح وابوان تواتيل جماعت تيالة شهر است بيمن تفل الزدهان انكندن
چيزي [illegible] البزق ثم التفل اقل منه ثم النفث ثم النفخ عم ماضرك انتقال
بوي كردن تنفل بضم الفاء وفتحها يعني روباه بزبان تازي تلك [illegible] تلال
جماعة [illegible] ضال تال الاتباع وجاء نابالضلال والطلال وهو الضلال بن
التلال كل ذلك اتباع مثل عع كانه سخت تليل كردن تلتله كوزه وجنبانيدن [illegible]
[illegible] زلازل وسعنها [illegible] صرعه وبيال تبلة سوراي تكالة
سوء تهل [illegible] وذات [illegible] وكذلك اهمال وامثال [illegible]
واشتال تول تولة دولة مثال همزة [illegible] وتولة وهي الدواهي
تولة بالضم والكسر نوعي از جادوي وتعويذ وفنون دروشي فصل في الميم في
الفارسي تاميم شدا اسم الفاعل تمام يعني سپري شدن است اندك تمم
بفتحتين نوشاده است كه آنرا سماق نيز كويند تخم بالضم معروف وآن اصل هر چيزي
است ونيز اولاد يعني اخير تخمه بزبانه هاهم لغت است ترم آن بخار كه مانند ابر بود
ليكن پيشتر سوي نزديك باشد وآن مثل دود است كه هوا تاريك كرداند وانرا ترم
وترم نيز كويند بتازيش زبابنا مند تقويم حساب كيال امتحان كه هندش يو هي
تقعر حالا تقويم ديكر ميكنند بانحراج تنك جسم باكاف فارسي موقوف فراز چشم جيم
فارسي يعني بخيل وممسك ونيز دل تهيم بفتحتين ونيز بسكون دوم كنبخ است
بي همتاي بزركي وقامت تهمش مركب از تن است تيم بالكسر خانه كاروان
سرايي وبازاري كه طرحي كاروان باشد التركية تولوم بضم يكم وسيوم الحجامات
في دستور الفضايل تلاطم جوشيدن دريا تنيم بالفتح بند تنظيم آراستن تقسيم
تامه بود في فرهنك تنه تجمل لاله عزي تبسم دندان سپيد كردن يعني لب خنده كردن
تراكم بوهم نشستن ترنجم تخود تسليم سلام كردن وفا سپردن وكردن نهادن تسميم

بالفتح نام شهری است در بهشت تظلم انجه دادخواهی با ایلید تعلیم و آموختن
و باکاهانیدن تالم دردمند شدن و غم زده شدن تکرم کرامی کردن تکلم سخن گفتن [illegible]
بنازیدن و سخن [illegible] نادری تخت خورشید [illegible]
آفتاب در برج اسد ترازوی انجم یعنی اصطرلاب تیره شد ازوی یعنی ظالم تیشه
فرهاد تیز میکرد یعنی او را عاشقی می‌آموختم فی الصلاح تام انلبست المراة دو کانه
[illegible] متیم متیام دو کانه نا ینک توامان دو همزاد یقال هذا توام هذا علی فوعل
وهذه توامة هذه توائم جماعت و توام بالضم علی فعال ایضا ولا یجمع [illegible]
بالواو والنون فی الادمیین کما الزموته بجمع بالتا . توام ایضا [illegible]
اصله ووام قلبت التا من [illegible] الواو و نام شهری [illegible]
که روشنی [illegible] متارست دو کانه تار و بود [illegible]
افضلها نخم انچه خیو اندازند نخم بالفتح نهایت هر چیزی و شهری یقال فلان
علی نخم من الارض نخوام جماعت وقیل نخوم الارض والجمع نخم بضمتین تنوم [illegible] بالکسر نام
جلیی تلم تلامی ای تلامید اسقطت منها الذال تمم تمام تمامی و تمام شدن تم الشی
اتمام تتمیم استتمام تمام کردن متمم نام شاعری و قمر تمام ماهی بچهارده لیل التمام بالکسر لا
غیر دراز ترین شبها در سال تیم [illegible] و قبیله تمیمی [illegible] تمائم [illegible]
تنم تنوم [illegible] توم توامت بالضم [illegible]
تهم تهامت بالکسر شهری والنسبة الیها تهامی و تهام تهمت بالفتح [illegible] موضع تهامت
کانها [illegible] فی القیاس قول الاصمعی والتهم تخم مصدر [illegible]
بالکسر بسیار [illegible] تیم تیم الله قبیله و معناه عبدالله تیم قریش قبیله [illegible]
ابو بکر صدیق رضی الله عنه تیم الکتاب ایضا قبیله تیمی بالکسر [illegible]
دارند او را [illegible] تتیم [illegible]
فصل النون فی الفارسی تابه بریان یعنی [illegible] است [illegible]
میان روغن [illegible] لطیف بود تابیدن
طاعت [illegible] تازیان [illegible]
تان [illegible]
[illegible] تاوان
غرامت تبوزن [illegible]
زاد کنند و این شامی است [illegible] شهاب الدین کرمانی [illegible]
فارسی جنبیدن و لوزیدن تخم پیکان و تخم کان یعنی [illegible]

تامند

[illegible] تحسین [illegible] توابیدن و توابیدن رفتن آب بالا
[illegible] لیا نیز [illegible] بالفتح بکم وضم دوم که سیوم است
[illegible] ترین بالفتح بکم وضم دوم که سیوم است
زمین [illegible] ترجان بیان کننده زبانی بزبانی و در این جهان لغت است بفتح وضم
یکم [illegible] سیوم [illegible] دو جهان بوده و این محقق است [illegible]
[illegible] ترخان بالفتح [illegible]
[illegible] تردلا [illegible]
[illegible] ترفین بالفتح [illegible]
[illegible] ترکمان
[illegible] ترکان [illegible]
[illegible]
ترب [illegible]
[illegible] ترانکبین [illegible]
[illegible] تربال [illegible]
تربیت بالفتح [illegible] تربیل بالفتح [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] نشترین [illegible]
[illegible] تکلیف [illegible]
[illegible] نام پهلوان ایرانی تبال بالضم [illegible]
[illegible] تن پرستان بادوم [illegible] تنگ ترکان
[illegible] تن زدن بادوم [illegible]
[illegible] توان بالضم [illegible] توبان بالضم
[illegible] توختن [illegible]
[illegible] توران بالضم نام ولایتی [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
توشکان باواو [illegible] تویبدن باواو
[illegible] توت بالضم [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible]
[illegible] الترکی تبن مشوره تنغر
[illegible] تنجارن بالفتح [illegible] تنکان [illegible]
[illegible] تنشیر [illegible] تکسین بالفتح

[illegible] ترجمان سطور [illegible] بالترکان [illegible]
را [illegible]
بالکسر [illegible] نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی
نام پهلوان ایرانی بالضم [illegible]
بلاروم [illegible] فارسی تن پرورلان
[illegible] بادوم [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] باواو
[illegible] بالضم
نام ولایتی [illegible] بالضم
[illegible] باواو [illegible]
[illegible] باواو فارسی [illegible]
بالضم [illegible]
[illegible] تورنکان [illegible]
ترانکان [illegible] تمن [illegible] تولیکن بالضم [illegible] تورت [illegible]
[illegible] تورت [illegible] فی الیونانی تابان [illegible]
[illegible] تابان [illegible] تابیان [illegible]
[illegible] تافتن [illegible]
[illegible] تبدیل [illegible] ترابیدن و ترابیدن [illegible]
[illegible] تنجیدن [illegible] تراشیدن [illegible]
[illegible] ترکیدن [illegible] تت ۳ [illegible]
توزین [illegible] تنکین [illegible]
تان [illegible] تکوین [illegible] تبیان بیان تین [illegible] تضمین [illegible]
[illegible] ترشغر [illegible] تشن [illegible]
ترنجبین [illegible] تزیین [illegible]
[illegible]
تومان [illegible] تعون [illegible]
[illegible] تاسیدن [illegible] تخت جابان [illegible]
[illegible] تحته زدن [illegible]
[illegible] تعمیه [illegible]
[illegible]

[illegible]

ستانندگان

[illegible] ترکان ای عاقلان و حکیمان ترلیان [illegible] ترین بفتح یکم وضم سیوم
[illegible] ترسان مرادف ترسان ترنج مهربان [illegible]
[illegible] تلخ جوان باحاء
[illegible]
[illegible] تلخ خوان [illegible]
[illegible] توربدن باواو فارسی [illegible]
[illegible] تورید [illegible] توین [illegible]
[illegible] تیر کرده [illegible] تیر سنگر
[illegible] تیره خاکدان [illegible] تیره آب [illegible]
[illegible] تیشه زن [illegible]
[illegible] فی جراح تبن بالکسر [illegible]
[illegible] تبن ایضا قدح بزرگ اندازه بیست [illegible]
[illegible]
[illegible] تبن بالفتح [illegible]
[illegible] تبنا [illegible]
[illegible]
[illegible] تعن [illegible]
[illegible] تلن [illegible]
[illegible] تعن تن بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible] فصل الواو فی الفارسی تانکو [illegible]
[illegible] تاو [illegible] تنکو [illegible]
[illegible] تربو [illegible]
[illegible] تراو بالفتح [illegible]
[illegible] تربو بالفتح [illegible] تراو
[illegible]
[illegible] تکاو بالفتح [illegible]
[illegible] تنکو بفتح یکم وضم دوم [illegible]
[illegible] تندرو بالضم [illegible] تنو

بالفتح باواو فارسی همان تولز مذکور تو معروف یعنی خود اید تونکو بفتحتین
باکاف فارسی همان تانکو مذکور تنهو بعضی همان تش سطور و همان
تبهو گفته آید تبو بالکسر همان تولز مرقوم تیهو بالکسر غیبی است که
کنجشک که آنرا سوسنک و ساشک و شوشک و شیشو و تیهو نیز گویند
تیهوج خوانند و همان تهو یعنی الخبر که در فصل رام مرقوم گشت تادله تاال تاره
تو و بالاه تاسه سیاهی روی که از اندوه پدید آید و نفس و حیک مثل تارنج
کلغته ناستد تافه بافا موقوف جزکه آن جامه از ابریشم است و از زیب و کدر
تالانه میوه است مانند سنتالو تالواسه بالمد و موقوف غم و اندوه و تلواسه نیز
لغته است تاله یعنی قوی آید و تاو توش و الامتراد ف این انر تباجه بالفتح
بالجیم فارسی معروف بتازیش لطمه خوانند و تبجه و تواجه و توالی مرادف
است انده تباه بالفتح ضایع باطل باشد و چیزی که هیچ کار نیاید و تباه رنگ اند
تخاله بالفتح همان تخاله که گذشت تیچه همان تبایچه مرقوم تمه بعضی
همان تناه سطور تنبارزه بالفتح ...

[illegible]

بلند شدن تقی بالضم وتقوی بالفتح پرهیزکاری ونام حضرت رسالت علیه السلام تالی
تلف کردن چیزی وخود را تلف ساختن [illegible] نام [illegible] حضرت رسالت علیه
السلام فارسی تابابه ماهی را بعد از آن پوختن [illegible] میکنند
بغایت ظریف ونازک میشود واین وضع مخصوص [illegible] عدل [illegible]
محمد سلطان ابراهیم رحمت الله است [illegible] اطعمه [illegible]
زهنک علی کوینده تونیلی بضمتین آسمان وابر سیاه تخته کوی تازی [illegible]
رشته فارسی در صراح ترجمه طبطاب نوشته است ودر تاج اسامی [illegible] طبطاب
بمعنی بازی آورده است [illegible] خراطان راس کنند ودرشته ریسمان پیچیده
[illegible] زمین زنند بکردد [illegible]
تقریبا للفظ تخته [illegible] ترکتاز تاختن ترکانه وترک
تاختن تری بالکسر وبا فارسی دیوار که بتازیش جدار کویند تنیی پرده
عنکبوت تماشایی با یا تازی تماشا کننده [illegible] تماشا [illegible] آید
بادال موقوف بخیل ترش روی تندی بالضم رشتی وبلندی [illegible]
[illegible] مه کویند توزی با واو فارسی ویا تازی مضارع توختن است
جنبه دوزی از دوختن [illegible] مصدر آید [illegible]
هردو معنی مرکب مستعمل است [illegible]
وکینه کش [illegible] تونی [illegible]
موجد نباشد [illegible]
[illegible]
[illegible] ترکیب ظاهر است [illegible]
یعنی کشش ودهش [illegible] این عبارت [illegible] است [illegible]
بالضم باجیم فارسی اسب [illegible] بفتحتین باجیم فارسی [illegible]
تغدی بالضم برامد [illegible] الباب الثالث
فصل الالف فی الفارسی ثار [illegible] ثریا پروین ثنا
ستایش ثنا دیار [illegible] فی فرهنک شیخ محمد اللاد عربی [illegible]
[illegible] ثور الماء بالفتح [illegible]
کویند کذا فی القنیه [illegible] بالفتح [illegible]
خانه روسیان [illegible] ثاثات عن القوم [illegible]
دفعت عنهم [illegible]

[illegible] الفصل الثاث [illegible]

ثبور نام صحرا بوده [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
تمرد وستیزه کرداشت [illegible] ونزیلا کردن نان وحرب شکستن
فصل الباء فی الفارسی ثاقب روشن ثعلب روباه ثواب جزاء ثعب ثعبه
سوراخ ترب [illegible] جماعه فی فرهنک شیخ محمد اللاد ثعب بفتحتین وسکون
دوم [illegible] که آب خنک [illegible] کویند فی الصراح ثاب
[illegible] ثیاب جماعت ثوبا بالضم وفتح الواو [illegible] ترب [illegible]
وروده [illegible] سرزنش کردن [illegible] یثرب مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم
[illegible] منسوب الیه ثرقب [illegible] بالضم نوعی از جامها
[illegible] کتان [illegible] ایضا [illegible] ثعب
روان کردن آب ثعب بالتحریک آب روان وادی ثعبان جماعت وایضا نوعی از مار
واژدها ثعابین جماعت ثعب نوعی از کرس بالفتح ناودان ثعلب روباه ثعلبت
[illegible] ثعلبان بالضم روباه نر [illegible] نوعی از بیماری که موی
[illegible] ثعلب ایضا [illegible] بار آن [illegible]
[illegible] ثعلبیه [illegible] موضعی [illegible] ثغب بالسکون والحرکه حوضه
[illegible] کویند ثعبان بالکسر جمع [illegible]
[illegible] ثقب [illegible] بالکسر [illegible] ثقیب [illegible] مثقب
[illegible] وهو نوع [illegible] الجلد [illegible]
[illegible] مع
[illegible] ثلب عیب کردن مع فاض که [illegible]
[illegible] ثلب بالکسر [illegible] اللام
جماعه [illegible] ثوب جامه ثواب ثیاب جماعت [illegible]
باز [illegible] رفته باشد [illegible]
[illegible] آب [illegible] مثابه [illegible]
آب باز کشتن مردم مثاب جماعت وایضا پای دام صیاد وجای آب [illegible]
[illegible] کذلک [illegible]
[illegible] فصل التاء فی الفارسی [illegible] نام حضرت [illegible] ثبیت [illegible]
[illegible] ثوابت ستارکان ثروت بزرکی فی فرهنک شیخ محمد اللاد [illegible]
بالفتح مرد عاقل [illegible] آن [illegible] فی الصراح
ثبت ثبوت ثبات [illegible] مع تلم اثبات متعدد [illegible] بالکون

[illegible] ثابت القلب [illegible]
[illegible] ثبت [illegible]
فصل الثاء فی الفارسی ثالث سیوم وستاره نام [illegible]
ثلث بالضم نام [illegible] است [illegible]
[illegible] کذا فی فرهنک شیخ محمد اللاد فی الصراح ثلث [illegible]
ثلاث [illegible] ثلاثاء [illegible] ثلاثات جماعت ثلاث بالضم [illegible]
[illegible] مثلوث [illegible] بستان [illegible] مثلوث
[illegible] مثلثه [illegible]
[illegible] فصل الجیم فی الفارسی ثلج [illegible] فی الصراح
ثوج ثواج بالضم بانک وفریاد کوسپند ثج [illegible] آب [illegible]
مع تام ثجاج [illegible] المعصرات ماء ثجاجا [illegible]
[illegible] هرچیزی [illegible]
[illegible] ثلج برف [illegible] مع تام [illegible]
التی اصابها ثلج [illegible] السماء کما یقال مطرتنا [illegible]
[illegible] ثلوج مصدر [illegible] بفتحتین [illegible]
مع تام [illegible] بلیلا [illegible]
فصل فی الخاء فی الصراح ثوخ فرو شدن قدم در [illegible] فصل
فی الدال فی الفارسی ثمود [illegible] فی الصراح ثاد [illegible]
وکان الفراء یقول [illegible] بالتحریک [illegible] ثرید [illegible]
کاسه فهو ثرید [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] ثعد [illegible] ثمد بالسکون والحرکه [illegible]
[illegible] علیه الناس [illegible] اذا اکثر علیه
السوال [illegible] النساء [illegible] الجماع [illegible]
ثمود بالفتح قبیله [illegible] قوم صالح علیه السلام [illegible]
بالکسر [illegible] ثهمد [illegible]
ثهمد موضع فصل [illegible] ثغر [illegible] ثؤر [illegible]
فی فرهنک شیخ محمد اللاد [illegible]
کویند ثار بالفتح [illegible] کذا فی القنیه [illegible] بالضم [illegible]
نام [illegible]

کویند [illegible] بالفتح نام [illegible] کذا فی القنیه [illegible] فی الصراح
[illegible] عع فاض [illegible]
[illegible] عع فاض [illegible]
[illegible]
[illegible] الموضع الذی [illegible] الارض ثجر ثجره
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] ثر [illegible] عع فاض [illegible]
[illegible] ثوره [illegible]
[illegible] الکلام [illegible] ثغر ثغور بالضم [illegible]
[illegible] ثغر [illegible]
[illegible] ثغر بالضم [illegible]
ثغر [illegible] ثمر بفتحتین میوه ثمر میوه [illegible]
[illegible] کتاب وکتب [illegible]
[illegible] ایضا المال [illegible] میوه [illegible]
[illegible] السباط [illegible]
[illegible] ثور [illegible] والانثی ثوره والجمع ثوره [illegible]
[illegible] عع فاض [illegible] عع
فاض [illegible]
[illegible] القران [illegible]
[illegible] فصل فی الطاء
[illegible] فی الصراح ثلط [illegible] جماعه وفی المثل [illegible]
[illegible] الماء
[illegible] ثبط [illegible]
ثرط [illegible] بالتحریک الثانی [illegible]
[illegible] کذا فی فرهنک شیخ محمد اللاد [illegible]
[illegible] ثطط [illegible]
[illegible] ثط بالتحریک
[illegible] عع فاض فصل فی العین فی الصراح ثطع
[illegible] ثعع [illegible] عع فاض [illegible]

كالوخون ازيتي وجراحت ثلع سر شكستن ع بفتحهما مثلع غور يعني الاحمة
وجراز فصل في العين في الصراح ثنغ متغثغ انك بجز اقيبان دندانها
كويد ثلغ سر شكستن ع بفتحهما ثرغ هي ارض لعمر رضي الله عنه ويقال اموضع
بخيبر ثمغة الجبل ابراه كوه ويقال هو بالنون لا بالميم فصل في الفاء
في ذهنكل شيخ محمد الله لغة عربي ثقيق سوكار شريك كذا في القنية ودر تاج تيمم
تكوريست ثقيف بسيرم بوسرخ ام ثعف ثعافة زيرك شدن وسبك شدن ع
بضمهما ثقاف بالكسر آنچه نيزه بوي مجيد كاليد نيزه راست كنند ثقيف زيرك
كردن نيزه ثقيف بافتن ودانا واستاد در حرب وزخم كذا في ذهنكل شيخ محمد الله
ع كام ثعيف بلد قبيلة از هوازن ثقيف منسوب اليه حل ثقيف سوكار شريك
فصل في القاف في ذهنكل شيخ محمد الله لغة عربي تارق نام اسبي كذا في القنية
في الصراح ثدق ثدق المطر جل سحاب ع دق وادى تارق ايضا ايل تادرقان ايهما
اسم فرس ثزق ثزوق بالضم قح ثذاريق جماعة وهي اقاع اليسر وغيرهم
فصل في الكاف في ذهنكل شيخ محمد الله لغة عربي ثوشكل ميوه است كه هندوش
آتي تا منند نارجه ثنكل نام كتابي است در علم خانه روميان دلو اصل ثنك نيض
وعمايرتان فصل في اللام في الصراح ثول عنور ابالضم
ازخ تا ايل جماعة ثبل كوزن كلاه سال وتام كوهي بجل نحله بالضم بيتاي
از وفي شيراز نا قدكو سبند بحول جماعة ثعل بفتحتين دندان زيادتي وكروز
بر اسلكي از ريطل الثعل امرأة ثعلاء اثعال بخالفت كردن ثعالة نام روباه
معرفة ارض ثعلة بالفتح كثيرة الثعالب كما قالوا معقرة للارض الكثيرة
العقارب ثعل نام بدرجي از طي ثفل بالضم تك ثبيل الامر حرية
وجل ثفا لا بالفتح شتر كران روثقال بالكسر عزم كران وسنك نعرف دستاس
ثقل بالكسر كراني وبار اثقال جماعة مثل حمل واحمال ثقل كراني ثقل كلاهر
كراني وكران شدن ثقل بضمهما ثقيل نعت منه ثقل بالفتح رخت مسافر وجمع
وي ثقلان آدميان وديوان ثقل بسكون دوم جريده جريدي جريدي روز نبوه
ودر طلكرنز كوسفند الاجحيت ومستجيل نكوست وكتعراة ثقال بالفتح ايي ودان
زن كران سرين تثقيل كورا كردن انثقال كوان بار كردن وشدن جنعل
بالكسر سنك سرمه مثقال الشي مم سنك جيزي ثكل بالضم وفرزند شدن زن ثكل
بفتحتين كذلك ع كاند امرأة ثاكل ثكلي نعت منه يقال ثكلته امه كم ثاكر اوراه
مادر او ثكول بالفتح زن فرزند كم كرده اثكال انكول لغة بجي عثكال وعثكول
خريما ثلل ثلة رمه بسيار از كوسفند وبز را هيجت ويقال هي للضان خاصة
ولمعز بي يقال حيلة خاصة ثلل بالكسر جماعة حبل ثلة رسن از بشم وثلة
البير ما يخرج منها ثلة بالضم كروه ثل سركين انداختن ستور وخاك در
اتباشتن يبجاه وخانه ويران كردن وفرو ريختن بنيم ع ثله ويقال ثل الله عرشهم
اي هدم ملكهم وثل م عرشهم ايعذهب عزهم اثلال رخنه بر آوردن ثلة ايضا رخنه ثلل
بفتحتين هلاك شدن وهلاك كردن ثميله باز ماند آب در مغاكي ودعلى در شكم ستور
وباقي ماند هر جيزي ثملة بفتحتين باقي آب در شك خنور وبشم باره كه باوي قطران
فرو مغز از شتر ما انند ثملة بالكسر كذلك ثمال بالضم زهر كشنده ثمل بالتثليل مثله
وباقي آب در شك خوف وخنور ثمال ايضا ثمالة بالضم سرشير اثمال سر بستن شير وباقي كذاشتن
جيزي را تثميل كذلك ثمال الحي الزعرب ثمل جائيه ثمل بفتحتين شراب ربايافتن كميد
ثمل كر نعت منه ثول كروه زنبور ثويلة من الناس جماعة منهم تثول بشنام وزدن
وكوفتن كيودي ثول بالتحريك ديوانكي كوسفند اثيال ازوهيختن خاك وزكوفتن
مردم ازجايي ثهل ثهلا الكوهي قال ابو عبيدة هو من اسماء الباطل ويقال هو
الضلال بن ثهلل مثل تهلل ثيل غلاف قضيب شتر فكيا هي است كه او الحية
العقيب نيز كويند ولكن نباتي است در زمين بدرهم بانته اعمى المطرابك كرد اوم
بعيد ائيل شتر بزرك قضيب فصل في الميم في الصراح ثأم ثمت خرزها اي افسدته
ثجم انجم المطر كرد دايم ويقال اثجمت السماء اياما ثرم اثجمت ثرم بفتحتين افتادن
دندان پيش ع كانه اثرم نعت منه ثرم شكستن دندان پيش بزدن اثرام كذلك ثرم جمعني
زيادة مانده طعام ازخوردن ثعم ثعام بالفتح كياهي كه انواد بر منه سپيدكو بيد ثغامة
لها يكي وفي المجمل الثغامة بالضم شجرة بيضاء الثمر والزهر يشبه بها الشيب ثغم
كو سك كرنك ثلم ثلم الطريق ميانه راه وثكمت الطريق اي لزمته ثلم ثلمة بالضم رخنه
ثم بالفتح رخنه كردن ع فاك ورخنه شدن اثلم نعت منه منثلم نام جايي ثمم ثمم بالضم
بن ثمامة يك بزين ونام جايي ويرديه ثم ثكو كردن جيزي را وبر كندن كوسفند علوز ا
ازبين تامة ثموم نعت منه وكروكردن جيزي را فاضو مقمقتها ايضا ثما لغة ولد
فقلعها ما ثبت ثمام قرو هار يدن وكلد ختن ثم ثمة بالضم يك مشت كياه قال تم فاثي
ثم جمع ثم بالزم وحرف عطف بدل على الترتيب والتراخي ثم بالفتح آنجا وهو للتبعيض ثمة
هنا للقريب كذلك ثمة ثم الفرسية يريد تثي ناق اسب تمام انكه هرجه تكاثرد شكند ثوم
بالضم سير و سيرا ثمة فصل في النون في ذهنكل شيخ محمد الله لغة عربي ثعبان
مار بطلو ازدها ثوسون كياهي است كه عرب در احا شاكو بيد وان بودينا است كذا

في الغنية ثوبان از موالي مصطفى عليه السلام كذا في القاموس في الصراح [illegible]
ثبان [illegible] عع ناكد ثبات بالكسر [illegible]
كرد [illegible] ثمن بفتحتين [illegible] كوشت
[illegible] آن ثخن ثخانه [illegible] عع بضمهما
ثخين نعت منه رجل ثخين [illegible]
ثلث [illegible] اللحم [illegible] ثفن [illegible] عع ناكد
[illegible] ذو الثفنات
[illegible]
[illegible] عع ناكد [illegible] عع [illegible]
[illegible] ثكن ثكنه بالضم [illegible] بفتحتين [illegible] ثمن
ثمانية رجال هشت مرد وثماني نسوة [illegible] قاضي عبد الله [illegible]
ثمانية ثمن بالضم هشت يك ثمن بالكسر [illegible] هشت [illegible]
عع ناكم ثمنت القوم [illegible] عع ناكد [illegible] هشت [illegible]
[illegible]
ثمن بفتحتين [illegible] هشت [illegible]
[illegible] ثنن [illegible] بالكسر [illegible]
[illegible] جماعت [illegible] بالكسر [illegible]
فصل الثاء [illegible] لغة عربي ثالث ثلاثة [illegible]
[illegible]
تعالى الله عن ذلك علوا كبيرا [illegible] طلاق [illegible]
ثجرة بالضم [illegible] كذا في الغنية [illegible]
[illegible] كذا في الغنية ثوبه نام حضرت [illegible]
نام باري تعالى [illegible] ثلثة عشر [illegible]
[illegible]
بالضم [illegible] فصل [illegible]
[illegible] في الصراح [illegible] عع بفتحهما [illegible]
[illegible] جماعت [illegible]
جماعت [illegible] ثوي [illegible]
[illegible] الكسرة [illegible]

[illegible] بالضم [illegible] ثندوه بالنون [illegible]
ثري خاك نمناك [illegible] زمين كذا في [illegible] ثريا [illegible] زمين نمناك
ثراء بسياري مال [illegible] مال ثري بسيار [illegible]
[illegible] بسياري [illegible]
[illegible] ثغي ثغاء بالضم [illegible]
[illegible] عع ناكم ثني [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] عدد بسيار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ثني [illegible] بالكسر
[illegible]
ثني بالكسر [illegible]
[illegible] بالكسر والقصر [illegible] بالضم كذلك كما قلنا في
[illegible]
[illegible] على رؤوس الناس [illegible] بالفارسية
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالضم [illegible] بالكسر جماعة [illegible] بالضم والكسر [illegible]
[illegible]
جماعة [illegible] جماعة اثنان [illegible]
[illegible]
[illegible] القرآن [illegible] فاتحة الكتاب [illegible]
[illegible] جميع القرآن [illegible] آية الرحمة [illegible]
[illegible] بالفتح والمد [illegible] بالضم [illegible] عع ناكد [illegible]
[illegible] مهمان [illegible] ميزبان [illegible]
[illegible] بالفتح كذلك [illegible] بالضم والفتح [illegible]

باب الجيم

فصل الألف [illegible] جان [illegible]
[illegible] شهريست [illegible]

جابلقا شهريست عظيم [illegible] كذا في [illegible]
جان كذا [illegible] جات بود [illegible]
جانمن وجان شما [illegible] جان شما [illegible]
سماع است از امير شهاب الدين حكيم [illegible]
[illegible] جان شما [illegible] جويا [illegible]
[illegible] جدا [illegible]
[illegible] في دستور الفضائل جلها [illegible]
جونا [illegible] ستاره است [illegible] آدم عليه
السلام جفا ظلم وجور [illegible] في [illegible] لغت [illegible]
[illegible] لغة عربي جزاء [illegible]
[illegible] جزاء [illegible]
[illegible] جفا ظلم وجور [illegible] فارسي [illegible]
[illegible] جيش [illegible]
جولوا [illegible]
جوفروش وكندم نما [illegible] خطبانا [illegible]
[illegible] في الصراح [illegible] جماعة [illegible]
[illegible] جياء [illegible]
جماعة [illegible]
[illegible] عع بفتحهما [illegible]
[illegible] بالضم والتشديد [illegible] المسود [illegible]
[illegible] جراءة بالضم [illegible]
[illegible] جراءة بالفتح والمد [illegible] عع بفتحهما جزء بالمعجمة [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] عع بفتحهما [illegible]
كذلك [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] عع بفتحهما [illegible]
المعطف جشاء [illegible] كذلك [illegible]
بالمد [illegible] بالضمتين [illegible] جفاء بالضم [illegible]
[illegible] جفاء [illegible]

جاب جبا

[illegible] بالضم [illegible] جبا
[illegible] بالكسر [illegible] اسم منه [illegible]
[illegible] فصل الباء التازي [illegible] بفتحتين [illegible]
[illegible] بالكسر والضم [illegible]
[illegible] في الموفي [illegible]
[illegible] جاروب [illegible]
[illegible] في دستور الفضائل [illegible] لغة عربي [illegible]
[illegible] جنوب [illegible] الكلب [illegible]
[illegible] في الصراح [illegible] جبب
[illegible] بالكسر [illegible]
[illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] جماعة
[illegible] بالكسر [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] خذب بالضم [illegible] الطويل [illegible]
[illegible] جدب [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] حذب [illegible]
[illegible]
[illegible] جرب بفتحتين [illegible]
[illegible] جماعة [illegible] بالفتح والكسر [illegible] جماعة [illegible]
[illegible] كذلك [illegible] بالكسر [illegible]
[illegible] بالكسر [illegible] بالضم [illegible]
بفتحتين [illegible] كذلك [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] معروف [illegible]
[illegible] جرب [illegible] جنب [illegible]
[illegible] جرب [illegible] بالكسر
[illegible] بالكسر جماعة [illegible]
بالضم [illegible] جلعب [illegible]

جلعب ایضا موضعی بزرج جاب دجابت بیرون ورده جلب کشیدن ع فاه لم [illegible]
فروختن پیش کنند از کوسپند وجز آن جلیبی [illegible] ستم [illegible]
الجلابیب پوشت جراحت که خشک شده باشد یعنی روزکار پوست خام که بر بالات
زین از رکشند اسب او وقت رواپیدن [illegible] کورده جلباب بالکسر چادر جلابیب جمع
بفتحتین آواز وهلجلب واجلاب [illegible] سوراخ [illegible] کشاده بعروختن مطبان
بالضم نوعی از جوب [illegible] ماش ودیناد [illegible] جنب پهلو وقبیله از یمن وکرانه والکنار
بالجنب ایه صاحبا فی السفر وسما الجار الجنب فهو جار که از قوم آخر باشد کراینه جنبت
بالتحریک کذلک اجنبی بالتشدید ایا بیگانه وکذلک اجنب وجنیب کلی بمعنی جواب
بالفتح [illegible] اجنبه جامده تجنیب ایضا الجنا [illegible] فی ظهر العرس جنابت [illegible]
آمدن وجنیبه [illegible] جنب [illegible] من الحایت جنیبه پوست پهلوی [illegible]
بارد است [illegible] بیماری ذات الجنب دارد بجنب بالکسر سبز وکرانه [illegible]
عجم که بزمین عرب جوید مجنب بالفتح چیزی بسیار وانکیدن سود جوب جواب
پاسخ ایجابت [illegible] جواب بخن گفتن بام جیب گریبان جیب القمیص وجبه
ولجوبة [illegible] جیبه [illegible] کوبیان [illegible] ع فاه لم
تجبیب کوبیان [illegible] اجبیا [illegible] وسادی [illegible]
ابروکوه جوب [illegible] زنان [illegible] تجبیب [illegible] فصل
فی التاء المثلثة فی جالوت نام کافری که ذکراو [illegible] است جبت بالفتح مع الواو
المهملة المفتوحة المشددة آوان [illegible]
وجوابو سعد [illegible] جت بالفتح [illegible]
طبیب [illegible] جعبوت بفتحتین [illegible]
جمت بفتحتین نام جوهر [illegible]
منبع است که میان سختی وسست [illegible] جوهر است [illegible]
خون [illegible]
خوابها [illegible] البراجت [illegible] فی اللوبی حمرات [illegible]
جنت بضم جیم [illegible]
[illegible] جالت تمام [illegible]
[illegible] جلت [illegible] جلبة [illegible]
کرخ جبروة کنار جنات [illegible] فی فرهنگ [illegible]
عالم بالفتح است کوبند یعنی عظمت وبزرگی است [illegible]

جنیغ

[illegible] ایمت شد ودر قنیه است ازجهت
جنیع ملکوت فارسی جام موشی [illegible] رفت [illegible] جهار [illegible]
فلک رفته است جرجت جرج انکور [illegible] وقیل باجیم فارسی [illegible]
[illegible] خایه حیوانیت که موی اوماننده [illegible]
[illegible] مطیع زمانه [illegible] صورت [illegible]
[illegible] جنت بالکسر [illegible] فی الحدیث الطیرة والعیافة
[illegible] وهذا لیس من محض العربیة لاجتماع الجیم والتاء فی کلمة واحدة غیر
[illegible] ویقال الحوت للابل اذا ادعوتها الی الما فصل فی الثاء جث
[illegible] محمد اللاد فی الصراح [illegible]
[illegible] تحتت بحتة بحتات [illegible]
جثث [illegible] موم ومویی [illegible]
[illegible] جرث [illegible] جدث بفتحتین کور احداث
[illegible] بالکسر اصل هر چیزی [illegible]
اجلات جماعة اجلاث [illegible] جرث [illegible]
[illegible] اصلک لغة او لغة جثنی [illegible]
بحرین فصل فی الجیم الفارسی فی جرج [illegible] طاق
[illegible] ازجهت [illegible]
[illegible] جیبرج [illegible]
[illegible] فی الصراح جرج بفتحتین زمین [illegible]
[illegible] عع کاف جرجبه بفتحتین زمین [illegible]
[illegible] جماعة [illegible] جلج
بفتحتین [illegible] فصل فی الحاء [illegible] بالفتح
[illegible] جناح بالضم کناه فرهنگ [illegible] جیل [illegible]
[illegible] اولاد اسان [illegible]
[illegible] جرجح [illegible]
فی الصراح جح اجاح [illegible]
[illegible] جماعة [illegible]
جلح [illegible] شراب مجلاح [illegible]
[illegible] مجلح [illegible] مجاح السماء انواء [illegible]
[illegible] جرح خسته کردن [illegible] عع بفتحهما جرح بالضم [illegible]
جماعة جراحت بالکسر [illegible] جماعة جوارح شکاریان [illegible]

مردم که بلاد کار [illegible] الجراح عیب وفساد [illegible] جرح [illegible]
[illegible] الجرحة [illegible] قطعت [illegible] جرح [illegible]
بالکسر [illegible] ازدرخت جولح [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] حصیر خوانند [illegible]
مجاح [illegible] زمستان [illegible] بالتحریک [illegible]
[illegible] عع کاف اجلح [illegible] جلیح [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] مجلح بکسر اللام [illegible] بالفتح [illegible]
تجلیح [illegible]
اشکار [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] جمح [illegible]
جموح [illegible] جموع بالفتح [illegible]
خود تواند [illegible] بالضم والتشدید [illegible] جنح جنوح [illegible]
[illegible] عع بفتحهما [illegible] جنح واجتنح [illegible]
نزدیک [illegible] الصدر کالضلوع [illegible] الظهر [illegible] بالفتح
[illegible] جماعة جناح بالضم والکسر [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] عع نام [illegible] الجایحة وهی الشدة التی تجتاح المال [illegible]
واجتاح الله ماله [illegible] اهلکه بالجایحة فصل فی الخاء [illegible] جرخ
کروهی [illegible] جرخ [illegible]
الفضایل جخ [illegible] جخ [illegible]
جخف [illegible] جخ [illegible]
[illegible] جلخ [illegible] جلاخ [illegible]
جیز [illegible] جوخ [illegible] الوادی [illegible]
[illegible] هو الجرب بلغة اهل البصرة [illegible]
[illegible] الصراح فصل فی الدال الفارسی [illegible]
یعنی زمین وقیل [illegible] غبار [illegible]
عبارت [illegible] است [illegible] اصطلاح [illegible]
روح [illegible] فرهنگ [illegible] جاورد
جاورده [illegible] جاوید [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]

جاورد

[illegible] بکرشی

[illegible] خوانند
[illegible] جگر الشاه [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] وانواع عطر
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان
علیه السلام [illegible]
[illegible]
[illegible] جبل بالفتح نام [illegible] فی الموبدی جهند
[illegible] جهن زاده
[illegible] جلید [illegible] جد [illegible] جده [illegible]
[illegible] جید [illegible] جبد [illegible] جهد [illegible]
جبیل [illegible] فرهنگ [illegible] جزرالعوه
[illegible] بالفتح [illegible] جماد زمین [illegible]
[illegible] جماد بالکسر [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
[illegible] جمود بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فارسی
[illegible] جدید بالضم [illegible]
[illegible] جکربند بالکسر [illegible]
فارسی [illegible] است [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible]
جگر [illegible] جبید [illegible] بالضم [illegible] فی
الصراح جحد [illegible] بالضم والفتحتین [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] جلاد [illegible] جلاد [illegible]
[illegible] جلد [illegible] عع کاف

وبرید نجامه وجرآن عع نامه جلاد بفتحتین زمین درشت جاده شاهراه جواده
جماعت جلد بالکسر درشتی نقیض هزل عع نامه وگوسپند نر کار عع نامه [illegible]
بالضم جاه درمیان علف زار جلد نام شهری وخط پشت خر که مخالف لون او باشد
[illegible] جماعت جلاد جامها که منه معرب کرده جلد بالضم [illegible]
کند مانند ملخ جلاجل جماعت جلاجل بالفتح زمین درشت [illegible]
[illegible] نقیض خلق عع نامه جلد [illegible] جلید ایضا [illegible]
زمین [illegible] الرحم قوم [illegible] جلاه بالفتح والکسر [illegible]
خرما [illegible] جلاه صغيرة [illegible]
جماعت وجلاه ایضا [illegible] وجرود ایضا موضعی [illegible]
[illegible] کلاب خوانند جرود بفتحتین صحرای بی نبات وموضعی در بلاد
تمیم اجارد بضم الهمزة موضعی رجل اجرد بی موی فرس اجرد کوتاه ونیک موی
[illegible] درختان شاخ وپوست وبرگ دور کرده جراد [illegible] بالضم
وبرگ دور کرده [illegible] جارود لقب [illegible]
گروهی از زیدیان الجارودیه گروهی [illegible] روشن کرده [illegible] جرید
گروهی از اسبان [illegible] ابو تمام قال [illegible]
[illegible]
[illegible] بالضم زمین همواری [illegible] جرادة [illegible]
یقع علی الذکر والانثی جرادتان نام دو مطربه [illegible] جرجد
[illegible] بالضم وسکون الجیم وتشدید الدال [illegible] رجد بفتحتین [illegible]
وزعفران [illegible] عع نامه [illegible]
آورده مجسد سرخ جساد بالکسر زعفران مجسد بالکسر پیراهن [illegible]
جلسد بزیادة اللام نام بتی جعد شعر جعد موی مرغول رجل جعد کرد اندام
والمرأة جعدة ویقال الکریم ایضا جعد ابو جعده وابو جعاده کنیه گرگ جعده
گیاهی [illegible] جلد بالکسر پوست
جلده اخص منه جلود جماعت [illegible] پوست باز کردن جلد بالفتح
بازیانه زدن بر پوست [illegible] بالکسر پوست [illegible]
[illegible] جلد بالتحریک پوست [illegible]
[illegible] زمین درشت [illegible] زمین درشت
اجلاد اجالد جماعت جلدة ایضا [illegible]
[illegible] عع [illegible]

الا [illegible] جلمه بالتسکین شتر [illegible] جلاد جماعة وایضا شتر بزرگ
ناقة جلدة [illegible] جلوه بالفتح نام دیهی [illegible] جلودی
منسوب بوی جلیا [illegible] بضم الجیم نام ملک عمان جلحد [illegible]
[illegible] وتشدید الدال [illegible] جلعد بالفتح مرد درشت
استوار ونام موضعی جلاعد شتران استوار واحدها جلعد بالضم جلمد [illegible]
[illegible] جلامید نام موضعی جمد یخ وفسردن
[illegible] عع نامه جمادی الاولی والاخرة بالضم وفتح الدال نام دو ماه
جمد بفتحتین وسکون الثانی جای بلند صلب اجماد جماد جماعة جماد بالفتح زمین
[illegible] جود بالفتح [illegible] جند
بالضم حشم [illegible] جند الجنود وفی الحدیث الارواح جنود مجندة
والشام خمسة اجناد دمشق وحمص وقنسرین واردن وفلسطین یقال
لکل منها جند جند بالتحریک نام شهری جهد بالفتح والضم توانایی [illegible]
[illegible] جهد [illegible] بالفتح زمین [illegible]
بالکسر [illegible] اجتهاد [illegible] توانایی [illegible] جید نیکو
جیاد [illegible] جود بار [illegible] نیکو وبسیار آمده
باران عع نامه [illegible] بالضم [illegible] اسب
عع نامه [illegible] بالضم [illegible] جودی کوهی [illegible]
[illegible] سفینه نوح علیه السلام جودی ایضا باسکان الیاء قراءة
[illegible] جید بالکسر گردن [illegible] بالتحریک [illegible]
[illegible] نصل
فی الذال المعجمه جذ [illegible] مقلوب جذب جبذ [illegible] بضم الجیم والباء [illegible]
[illegible] جذ بالفتح [illegible]
جذاذ بالضم والکسر [illegible]
بالضم [illegible] من الثیاب [illegible]
[illegible] جلذ [illegible] جلاذ بالکسر
[illegible] بالضم [illegible] شتر استوار
[illegible] نصل فی الراء [illegible]
[illegible] با کاف فارسی [illegible]
جانوران [illegible] جانور [illegible]

دارد از آدمی وغیر آن وجانور نیز در این لغت است جاشکر بالشین [illegible]
شکار کند [illegible] جانور وجانوُر [illegible]
[illegible]
[illegible]
جبل الاخضر کوهی است [illegible] ظلمات [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible] فلک [illegible] اسمان [illegible]
[illegible] جبال [illegible]
[illegible] جذر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جذر [illegible]
[illegible] جعفر [illegible]
[illegible]
[illegible] جعفر [illegible]
منسوب است جکر باکاف فارسی معروف [illegible]
[illegible] جمزبرد [illegible]
[illegible] جمشید [illegible] باکاف فارسی [illegible] سلیمان علیه السلام
[illegible] جنگار باکاف فارسی جانوری است [illegible]
[illegible] بالجیم فارسی [illegible]
[illegible]
[illegible] جوز [illegible] بالفتح [illegible]
خطوط جام جم [illegible]
خط ازرق [illegible]
[illegible] جوربور [illegible]
[illegible]
در این لغت است جوزهر بفتح اول [illegible]

[illegible] که [illegible] منطقه حاصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جویبار [illegible]
[illegible] جهاد [illegible] جهان
[illegible] پادشاه [illegible] جهان [illegible]
[illegible] باکاف فارسی [illegible] جهان [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جعفر
[illegible] جمهور گروه وجماعت جبیر [illegible]
[illegible] جاد [illegible] جغار
[illegible] جاد [illegible] جام [illegible]
[illegible] جامه [illegible] جامه
[illegible] جامه [illegible] جبس
[illegible]
[illegible] جمهور [illegible]
[illegible] جهان سالار پادشاه [illegible]
[illegible] جبیر [illegible]
[illegible] عع نامه [illegible] جبار بالکسر [illegible]
[illegible] جابر نام [illegible]
[illegible]
[illegible] جبار بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] جابر نام
[illegible] الله تعالی [illegible]
[illegible] والجبر خلاف القدر
[illegible] بالتحریک خلاف القدریة [illegible] جبرئیل نام [illegible]
[illegible] جبرئیل [illegible] جبرئیل وجبرئیل

[illegible]

معصور منه وجبرئيل بكسر الجيم ورا و جبرين بالفتح والكسر مع النون جحر
بالضم سوراخ جحرة اجحار جماعة جحرة مثله جحرم بالفتح بال سخت جحر منه
سختي وبدخويي ميم زايد مجاجر نهان جاتها جولجول در را ميكان بسوراخ نهان
جاي جحدر كوتاه و نام مرد جخر بالتحريك فراخ شدن در فرجاه عع كافه
تجبير تعد فيه جدر كياه اجدار المكان كياه ناك شدن وديوار جدر جماعة جدر
بالتحريك نشان كزيدكي بركرة خرياة جدراه كوسيند آبله زده جدري بالضم
وفتح دوم آبله وكذلك بفتحهما مجدرة زمين كادر وي خانه آبله باشد ويقال
هذا الامر مجدرة لذلك اي مجراة وهو جدير بكذا اي خليق به يعني سزاوار
والجمع جدراء وجديرون جدير ايضا جمار ديوار جديرة حظيره از سنك
برآورده جدر بالتحريك نام دهي بشام ينسب اليها الخمر جدره سلعه در خرلج كه
بر اندام ظاهر شود جدر جماعة وقيل اذني ازد جندر جندرة تازه
كردن نوشته باكشك دير نك بار اوردن بجامه معرب جذر جؤذر بضم
الجيم والذال وبفتحهما كوزن بچه جاذر جماعة جذر بالفتح والكسر اصل
هر چيزي [illegible] كه كنند جلد وجيد ريكتاه جرم جوجور بالضم جلاد بالكسر
پاره از شاخ درخت كرير ثه مانده باشد بعد از بريدن بزياده الميم فيهما
جرر جره بالفتح سبو جرار جماعة جره بالكسر آنچه شتر از كلو برآرد
بجهت نخود جرم بالضم دام آهو جرين كوه وكشيدن عع ناض جرو كاه
مجره راه در آسمان وآن را راه كهكشان اجرار كفا نيدن زبان شتر بچه تا شير
نخورد وقلب بجار فلانا اذا يطاوله [illegible] برابري ميكند باوي اجرار
كشيدن وجره بر آوردن شتر از كلو تجرير نيك كشيدن وبسيار كشيدن تجرجر
آواز كردن كلو شتر جرجار نعت منه وكياهي خشبو جرجير شتر از بود كه هيكل
جرجور بالضم كذلك جرجيلة جرجير كرتن نحوه جزر جزر بالفتح شتر
كشتن جزر بفتحتين جزاره مرد كشنده وازاطراف جزور بازايد جزر دست
وپاي وسر وهي جزارة عيل الجزار اسب كلاهها وپاها نيك سطر بند
جزر بالفتح والكسر كوزن بالفتح كوسپند فربه جزوره يكي جزيرة لان كم سمية
لانقطاعها عن معظم الارض وموضعي ميان دجله وفرات جزر [illegible]
بيان كردن از وي عع نام وزد خود آن را عع ناضره بيان كشتن [illegible]
شدن ميوه بيار كردن وكشتي شدن شتر بحرجه [illegible] كشتن جسر بالفتح والكسر
پل جسور جماعة وبالفتح شتر بزرك هيكل جسر جسرة موثث منه جاره دليري

كردن عع نام جسور بالفتح دلير جسر جسور دميلات جع عع نام جابير شترك
صوحي وقبل جسر مصدر منه جسرة بالضم سرفه خشك وسرفيدن مجسور
ايضا شر سرفيدن جشر جوال سطبر و نيز دلز جري جشر بفتحتين در شت ... لنز
كل وخشك شدن آن دالودن شير در شير دوش جعر بحال مرغ شكاري بجال
اللاختي عع بفتحهما مجعر كون جرخ جعار نام كفتار يبني على الكسر جاعرتان
دو كرانة سرين جاعرة حلقة بن ستور جعار بالكسر رسن كه آب كش برميان
بنده وقت جاه در شدن بخعر بر ميان بستن آن جعر و بالضم خرما
خشك دير جعبر بالفتح كوتاه سطبر جعبره موئث جعظر جعظري
درشتخوي جعظاره بالكسر كوتاه سطبر جعفر جوي خورده وبلاد قبيله
ازيمن عام وهم الجعافرة ونام مرد جعفر بز غاله جهار ماهه جعفره موئث
[illegible] وجاه با برآورده فراخ جعفر الهباة باركيسي م در بلاد غطفان جعفره
بالضم جاه فراخ كرد ميان اسب جعار شبرآورده فراخ جعفره بالكسر اين از بني
تميم جعبر نوعي از تير دلز جعور بالضم از كشتي باز ماندن نخل از بسياري
ضراب عع ناضر وفراغ شدن بجه كاه بز غاله واز شير باز شدن او لجفار ملك
بر نشين وزيارت كسي جمر جمره تعن زمين وخود در كان تن جمرات جماعة
دهر از سوار دهر كروهي كه در دست يكي كنند وباكروهي ديكر نيا ميزند ديك سنك
ديكبار الملاحين از حج وآن جمرات است مجمر بالكسر بوي سوز مجمر بالضم بوي
سوختني جمار بالضم والتشديد مبانه درخت خرما وانوا شحم النخل واستل تجمير
ريدن جمار وانداختن جمار وباز داشتن لشكر بر دار الحرب از كرانيدن وكرد
وردن ز بكيسو وابس فعنا اجمار بشنا بس نش وكرد اعدن قوم بحيحري انبار
جمرتب وردنا بن جمرتب تا بكل استجمار استجا كردن بسنك مجمر نام جابي
جمر از كرانكين جمر جمره كرد او ردن خركوش خود را وقت كريدن جمهر جمهور
بالضم ريك تود بلند وهمه مردم جماهير جمع للجمع جمهرة وتوده كردن وبلند كردن
وخبر دادن انجري يكطرف رها ن داشتن مقصود از آن خبر جور ميل كردن
از راستي ورا وستم كردن در حكم وكسي ونام شهري نحوه بر نسبت كردن بجور
وافكندن كسي را بر زمين جار همسايه دولها ابدالها از ظلم مجا دلة جوار بالكسر
والضم والكسر افصح همسايكي تجاور اجتوار كذلك اعتكاف نشستن در مسجد
اجاره ايمنا به ادن از وجيه هاينها وبرده دا دن ما نت وجار جوار بالكسر وفتح
الواو وتشديد الراء بار از سخت جور سخت باتك جهر جهره آشكار جهر آشكارا

بالضم ريتها ادبم وجرم وجز از جريز پاره از بشم جزجز جزجزه بكسرتين
كوي رنكين از بشم كه بر هودج آويزند جلز بالفتح سنان سطبر وقيل تير م
وتازيانه در دست تمسين بجيدن عع ناض تجليز كذلك جلاز بالكسر بجيدن جلواز
تا بكا رود از برو از جلاوزة جماعة جلوز بالكسر والتشديد اللام جلغوزه
جلفن جلفن بز بالفتح كند بير درت بجيل كار كن جمز نوعي از رفتار بشتاب عع
فالبجماز اجماز شتر تيز بسيار وجماز بالكسر جوي بشتاب وتيز رو جمازه بالضم
والتشديد دراعه از صوف جمزه مخنف باره از خرما جمز جماعة جمز از نوعي از
خرما جمير بتشديد الميم ميوه جون انجير جنز جنازه بالفتح والكسر تخت كه مرده
را بر وي كور برادند ولجنازه بودي نباشد نعش وسرير خوانند جهز جهاز
بالفتح والكسر رخت عروس ومسافر ومرده اجا رخت را كشتن ز رى جهيز آن
سخت ديرنده وفي المثل ضرب في جهازه بالفتح يعني رميده واصل آن از ستوري
كرفته اند كه بازوي شكم در آيد ودوري بعد آر جهاز بالفتح فرج زن
تجهيز ساختن جهاز عروس ومسافر ومرده ودوا بيدن اسب بر كسي تجهير المال
تدبير كار وي جهيزه نام زني كول جوز جواز بالفتح روا يي ودر واز شدن واب
ستور كشت را دهند وآب دادن وكذشتن از جايي جوزناهي عع ناض اجازه
بريدن مسافت وبسر افكندن جايي بكذشتن از وي وكذرانيدن وبجاز بيدالان
بجاز بيدالان ... وصله دادن وراستوري دادن ودر شعر مصراع ديكر را تمام كردن بكي
رفيع الال بكي طا آوردن مجاورة در كذشتن از جايي بجايي تجاوز در كذشتن
ودر كذاشتن كناه زد المجاز نام موضعي بمنا تجويز روا داشتن تجوز بي وروا
كرا نيدن تجوز عفو كردن وسبك كذاردن نماز وسخن بمجاز كفتن بجاز راه
كذر وكذشتن ورفتن وضد حقيقت جوزه كود نخ هند بشكر وت جوز جماعة
معرب بكبار اب دادن ستور را وكشت را مجازه كورستان جوزان كوسپند ميان
سپيد تمام بوجه جايز روا ودر وان وكذرنده وبالدال الجوزة جوزاتي جماعة جوز
كوانه والدجير جماعة جايزة وصله وعطا رشتي آب تجاوين تربي از برده
وجامها نصي الزاي المين الوالتي جالينوس نام حكيمي جاماس حماران
جاماسب مر كور كشتي في حرف الفصل جيش نام بيعمبر جنس كوسيه جرس ازاد
جالوس فريبيدن في فارسي تحري جمال الاعجم في جاورس كاورس فارسي
جلسون معروف يعني آن واصل وتبال كه خبر از لشكر بخالف وباز جايي برود
خفيه بيار اوجبت مغوس طاق عمارات سنك وخشت فعط في الصحاح

كريز وجامه را پاك كرد و آواز بلند كردن در خواندن ونادانسته در راهي شدن
ويابلا ونياكاهي نزديك كسي شدن وروغ كريز در مشك ونمايندة شدن وديدن
يافتن كسي را عع بفتحهما لبن جهير شير خي از جهوره سخن بلند كفتن جهوري
الصوت بلند آواز جهارة بالفتح بلند سخن شدن ونماينده شدن در چشم عع
بضمهما اجهار آشكار كردن سخن وخداوند جوهر كوهر واحدها جوهرة جيهر بالفتح
وكسر الواو سوكند است يعني حقا وكريدن از خشم وكرسنكي جابر مثل فصل
في الزاي التازي في الفاري في جيبور بالفتح همان شي مذكور كردي
سا بقدر فصل يا كذشت جرز باز بالضم يعني باز سپيد جزجز بكسر يكم وسوم
آواز ديك بهنكام بريان كردن كوشت جنت ساز نوعي از هنرها ونا رجيل وزباب
وامثال آن را آن نوع است جنت ساز ديكتم ساز وساز آلات رات جلال
هريسه بز يعني طباخي كه در شيراز بود كه هريسه سخت خوب بختي جويز بابا
فارسي جوان وشرط يعني حيا دار اين كس وقيل بابا تازي حراز بالضم
جزي كه از چوب وسنك براي كوفتن دارو وغله وجز از ساز ندار وبالفتح اجارت
وخلاص وكرز نام سر فرهنك ابو شيحك نام بادشاه جل جوز ديكر كان كوز
جوازنيع جوز جنا بنه كردن في جد اللامي جاز ساختن عروس نامي
جوزمغز بالفتح باز موقوف ميان جوز يعني مغز جوز كه سخت سپيد بابد
في الصحاح جارث بالحركة آب كلوخشن عع كافه جاز بالتسكين اسم
فيه جبز بالكسر بخيل جبين نان خشك جرز بضمتين وسكون ثاني وبفتحتين والكسر
اربع لغات زمين بي نبات ارض مجروزة زمين كه علف او را ابتدا باشد
جرز بفتحتين ستك سال وسطبر جرز بالضم كرز معرب جرز جماعة جرز
بالفتح بريدن عع نام سبوجراز بالضم شمشير ران اجراز بسيار خوار رجل
جروز وامرأة جروز تا تمام خوار را يخورد وهيچ بكذارد جارز سخت دز فدر ان
نا زاينده جارزة زمين خشك ريك فرو كرفته باشد جرز بالكسر پوستين زنانه جريز
قريز بالضم كلاما كرزن معرب ان جرهز جرموز نام مردي كه بوسيله زنير بود
جرمزة اجرعمار كرآ مدن بجايي تجرمز كوشتي شب جرنز جز فربه كردن
بشم وبرد وزدن كندم وخرما وجز آن عع نام ذكره مجرز داس ودوكار د فربه كردن
الجزاز بالفتح والكسر درو فربه اجزاز بدرو رسيدن كشت وخرما وجز آن اجتزاز
بدرو رسيدن كشت وخرما وجز آن استجزاز جزوز خشك شد خرما عع نام
اجزاز مثل جزيرة بالكسر بشم يك ساله جزوره بالفتح كوسپند فربه كردني جزازة

جس بالكسر بد دلي و كولي بجيس خرا ميدن جحس بجاي زمين دادن
خصم را در حرب و كوشش نمودن و بالشين كذلك جرس جديس قبيله جادس
زمين بي عمارت و زراعت مانده جرس بالفتح والكسر آواز و نوم اجراس و آوازها
جلاجل ارجل و آوا زخواندن زنبور كلك جوارس زنبوران جرس بالتحريك معروف
و ترنم كردن و بخر تجرس ... بجرس بفتح الراء معرد كار آزموده جرجس بكسرتين
پشه ريزه لغة في قرقس جرجيس نام پيغامبري جرفس جرفاس [illegible]
و درشت جس بسودن و برسيدن اجتاس بسودن بجسته جاي آتش نهادن
طبيب از دست بيمار تجسس پرسيدن جاسوس معروف جاس نام مردي جعس
جعوس بالسين والشين ايضا كوتاه و درشت روي جعس بالتحريك جموس بالضم
و زيادة الميم بليدي مردم جعنس جعسوس بالسين والشين جعاست [illegible]
جعفس بالتحريك [illegible] جمع كافه جلس جلوس نشستن و نشستگاه كان
جعفر كه مجلس بكسر اللام جاي نشستن و بفتحها مصدر و كذا الموضع جلسه
مثال همزه بسيار نشيننده جلسة بالكسر نوعي از نشست مجالسة همنشيني كردن
يقال هو جلسي و جليسي همنشين منست جلس بالسكون زمين درشت [illegible]
بكسر العين انكه دايم بر در خانه نشيند جلس ايضا زمين [illegible]
كلستان معرب جمس جاموس كاوميش معرب جواميس جماعة جموس [illegible]
روغن دنبه و آب ماده جامس [illegible] جامد جمسه بالضم غوره خرما [illegible] جنس
يك كونه از هر چيزي [illegible] مجانست همجنس كردن
تجنيس همجنس فراهم آوردن جوس درميان سراي و جاي ديگر [illegible]
در روي است جمع ناضر اجتياس مثله جوسان بالتحريك بركشتن درست فصل
في الشين والنار و في جاش انبار غله [illegible]
بالجيم فارسي جانخش [illegible] جان وجانرا بخش [illegible]
الفتح بالسكون [illegible]
بيشتر [illegible]
جهرويشن [illegible] جاحش بالفتح كبير الجيش [illegible]
بيخ سنت [illegible] في اليونعي جوش
بواو فارسي كف برآوردن ديگ از غليت گرمي جوترش [illegible]
جو [illegible] جنجش چاچ
كداشتن جش لشكر كذا في دستور الفضايل جيب [illegible]

كلا في [illegible] في الجواح [illegible] بر امدن دل از ترش واضطراب يقال فلان رابط
الجاش يعني [illegible] جحش بالتحريك [illegible]
جحش بالسكون [illegible] جحشان [illegible]
ويقال فلان جحيش وحده و عيير وحده يعني خود راي ومتكبر [illegible]
از غطفان [illegible]
[illegible] جحوش [illegible]
[illegible]
[illegible] جرش [illegible]
[illegible] جرش ايضا بالكون
[illegible]
[illegible] جرش [illegible]
[illegible] جحنش [illegible] جحنش [illegible]
[illegible] جمع [illegible] جيش [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
جمش [illegible] جمش [illegible] جمع [illegible]
[illegible]
جموش [illegible] جوش [illegible] لغة في الجوش [illegible] وهي لغة
في الجوش [illegible]
[illegible] جمع [illegible]
[illegible] جيش لشكر جوش جماعة [illegible]
[illegible] فصل في الصاد في الصراح جصص جصاص [illegible]
[illegible] فصل في الضاد
جحض بالتحريك [illegible] جرض [illegible] جرض بالكسر ايضا [illegible]
[illegible]
[illegible] جمض [illegible] اجهاض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جيض [illegible]
مثال [illegible] فصل في الطاء في الصراح جلط [illegible]

جلط

انعام جلمط [illegible] فصل في الظاء في الصراح
جحظ جحوظ [illegible] جمع بفتحهما جاحظ
[illegible] جحظم [illegible]
جنم [illegible] جحظا [illegible] في الحديث [illegible]
جظ [illegible] جعظ [illegible] جعاظه [illegible] جنعاظه [illegible] حفظ [illegible]
[illegible] الجيفة [illegible] الالف [illegible]
[illegible] جوظ [illegible]
[illegible] فصل في العين [illegible] جزع [illegible]
[illegible] جدع
[illegible] جدع [illegible]
[illegible] تجديع [illegible] المجادعة
للمخاصمة تجادع كذلك جذع بفتحتين [illegible] جمع كافه [illegible]
[illegible] جذع [illegible] تجذيع
[illegible] جذاع بالضم [illegible]
[illegible] جذاع
[illegible] جذعة [illegible]
[illegible] جذع
بفتحتين [illegible]
سال [illegible] الجذع
كذلك جذع [illegible]
[illegible] جزع بالسكون [illegible]
[illegible] جذع [illegible] جماعة
[illegible] جرع [illegible] جمع بفتحهما [illegible] جرعة بفتحتين [illegible]
[illegible] جرع [illegible] جرعة [illegible]
[illegible] جرعة بالضم [illegible]
[illegible] تجريع [illegible] تجرع جرعة جرعة [illegible]
جزع بفتحتين [illegible] جزع [illegible]
[illegible] جزع بالكسر
[illegible] اجتزاع [illegible]

جزع بفتحتين [illegible] جمع كافه جازع [illegible]
[illegible] جشع [illegible]
[illegible] جمع كافه تجشع كذلك تجاشع [illegible]
جعجع جعجعة [illegible]
[illegible]
[illegible] جعجاع [illegible]
[illegible] جلع [illegible] جمع كافه
جلع جالع جلعة [illegible]
[illegible]
[illegible] جمع بفتحهما جالع [illegible]
[illegible] جلنفع [illegible] اجلنفاع مصدر منه جمع
[illegible] جمع
[illegible] الاجتماع [illegible] مجمع [illegible] تجمع [illegible]
[illegible] جماع الناس [illegible] مجمع [illegible]
جمع الكف بالضم والتخفيف [illegible]
يوم الجمعة بضم الميم [illegible] جمعات [illegible] المسجد
الجامع [illegible] جمعا [illegible] اجماع
[illegible]
[illegible] مجموع [illegible] مجمعة [illegible]
[illegible] اجتماع [illegible]
[illegible] جمع [illegible] جمعت [illegible] جمعا [illegible]
[illegible] جميعا [illegible] جماع الشي بالكسر
جمع [illegible] والجامع الجامعة [illegible] تجمع [illegible] جمعة [illegible]
[illegible] جمع [illegible] قريش مجمعة [illegible]
[illegible] جوع [illegible]
[illegible] جماعة كذلك [illegible] جوع جماعة
[illegible] جماعة
[illegible] تجوع [illegible]
[illegible] الجوع [illegible] فصل في

الغين الثاني جخ بالفتح نوعي كدو ... جاخ بالضم ...
زيت بود ارايش ... نيز گويند جوخ ... معروف كذا في دستور
الفضايل جخاشور ... جراغ يعني ... كذا في ... محل الاداة
في الفاء ، الفارسي جاف زن ... وجاف ... استعمال
كرده اند ... جاسف ... جلف ...
الفضايل ... جف ... جوف ... جلف
... جاق است ... جاف ... آن
جام ... جلباب ... جاف ...
... جحف ... جحاف ...
... جحاف ...
... جخف ...
... جحف ...
... جحف ...
جرف ...
...
[illegible]

عم نام كرم
عاق خشك جفجف زميني بلند ... جفوف خشك شدن
تجفيف خشك شدن جامه كه هنوز نمناك باشد ... خشك شود گويند
تجفيف خشك كردن ... اسب تجفاف يعني ...
خشك ... جلف ... جالف
... جالف ...
...
... جنف
... جنفي
... جلفه ...
نام جايي جوب زميني ...
...
... جوف ...
...
... جيف جيفه بالكسر ...
... فصل
... جناق بالضم ...
في الكاف الفارسي جاشني ...
... جوفا
... جفنه ... دستور الفضايل جفجف
[illegible]

[illegible]

[illegible]

خصومت کردن جدال اسم منه جدل بسکون دوم محکم تافتن رسن را جدول
بر زنی جان شد از لاغری جدیله بها فتا [illegible] از پوست و جمیل جدیله خور قبیله
و کرانه و نام زنی که ام قبیله است جدلی مثال الغنی ضوبر البیت جدل الام [illegible]
بافته جدول [illegible] کذلک و نام مردی جدل سنگ و نام مردی جندل بفتحتین کران الوادی
نام جایی سنگناک جدول جوی جزل بالکسر [illegible] درخت جزل التحریک [illegible]
[illegible] کردن عع کافه جزلا نعت منه جرل بفتحتین سنگ جرول کذلک و نام
و لقب مردی ارض جرلة و مکان جرل سنگناک اجرال الجماعة و ایضا جمع جرل مثل
جبل و اجبال الجریال بالکسر رنگ سرخ و خمر جریال الذهب کونه [illegible]
جزل هیزم سطبر و خشک جزیل برو بسیار عطاء جزل و جزیل ایضا [illegible] جزال
جماعة اجزال بسیار دادن نوال جزل ایضا بریدن جزلة بالکسر [illegible] قطعة عظیمة
من التمر جزل بفتحتین ریش کوهان بعیر اجزل نعت منه جوزل [illegible]
و زهر جعل خار بنان کوتاه جعله بکجی و کردن محیعل کذلک عع بفتحتین جعل
بالضم مزد جعالة بالکسر کذلک جعیله مثله جعل ضاد کوه [illegible]
جانور [illegible] جعلان جماعة جعل الماء کر جعلا [illegible] الجعل
جعال بالکسر [illegible] جعل بفتحتین جامه مثال الکتب و کتاب الجعال
[illegible] دادن و کشتی کردن سنگ و سیاع اجفال کردن جفل ابر تهی آب جفال
بالضم صوف بسیار و آب آورده [illegible] و صف [illegible]
جفل [illegible] اسرع الجفیل ترسنده و برد اجفال [illegible]
جفالة کروه مردم [illegible] مسرع انجفال [illegible] جلل
جل بالفتح [illegible] جلول جماعة جل بالضم [illegible] جلال جماعة [illegible]
[illegible] معظمه [illegible] بزرگ جلل جماعة جل [illegible] جل بالکسر
[illegible] جلیل ایضا جلة بالفتح کتاب
حکمت [illegible] جلال الله [illegible] عظمة الله الجلالة [illegible]
و بزرگ شدن عع ناکر جلال [illegible] الحدیث [illegible]
[illegible] بالضم بزرگ جلالة [illegible] بزرگ جلیل بزرگ و کار آسان [illegible]
[illegible] بزرگ از [illegible] جلیلة [illegible] جماعة
جلجل واحد جلاجل [illegible] و هو اسم موضع ایضا جلجلة [illegible]
و بانگ رعد [illegible] جلجل [illegible] فی الارض
[illegible] جلال الجل بالضم [illegible] جلول [illegible]

[illegible] و منه سمیت
[illegible] دیگر جلت [illegible] بشک [illegible] عع ثلثه و منه سمیت
المدائن [illegible] العذارع جلالة اجلال کذلک جلیة [illegible]
بزرگ [illegible] تجلیل [illegible] و جل [illegible] بجال [illegible]
[illegible] تجلال [illegible] بزرگی نمودن جلولاء بالمد نام
[illegible] جمل بفتحتین شتر نر جمال و اجمال و جمالات
[illegible] جمالة [illegible] کله با شتربان و اسباب [illegible]
تدان عع [illegible] جمیل نعت منه و ایضا [illegible] جمیلة جملاء نعت منه
مونثه جمل بالضم و التشدید اجمال [illegible] جمیل بالتصغیر [illegible] جمل بالکسر
جماعة جمل بالضم و سکون دوم نام [illegible] جملة [illegible] جماعة اجمال جملة کردن
[illegible] و نیکویی کردن [illegible] کار [illegible] و بسیار شدن شتر
جمل بالفتح [illegible] عع ثالثه اجمال کذلک [illegible] نیکویی [illegible]
[illegible] مشدد الیاء عظیم الخلق ناقة جمالیة [illegible] بالنخل تجمیل [illegible]
[illegible] و نیه [illegible] جول کردیدن آمدن عع ثالثه اجبال [illegible]
[illegible] جولان [illegible] بالتسکین [illegible] اجالة [illegible]
[illegible] مثل [illegible] بالکسر [illegible] جول بالضم [illegible] جال
جهل نادانی خلاف العلم و نادانستن جهالة کذلک عع کافه تجاهل
[illegible] تجهیل نادانی [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] کوه و نشان جبیل
[illegible] جبل [illegible] الحصی ما [illegible] الریح
ترک و روم [illegible] جعل نام شهری جلم نام برنوح علیه السلام که بعد
[illegible] جام [illegible]
[illegible] جام جهان [illegible]
[illegible] جراحات [illegible]
[illegible] و امثال آن
[illegible]
[illegible] جم بالفتح [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible]
[illegible]

دارند و جم با میم مشدد نیز آمده است و آن بتازی زبان بسیار هم باشد جحیم
با دو جیم مضموم کفش جا ملجی که [illegible] فی
البرنج جم بفتحتین نام مقامی جیم و [illegible] جهنم دوزخ کذا فی
دستور الفضلاء [illegible] جاحم جحیم بلغت حمیر [illegible]
سیم [illegible] معشوق [illegible]
و نیل [illegible] عیش آرم [illegible] عطا [illegible]
علیه السلام جعل قلم آن سیاهی که [illegible] قلم است [illegible]
سیاهی که بر قفا قلم است جکر کرم جکر ملفوف [illegible]
جهان ثلثه از [illegible] جثم جثوم [illegible]
[illegible] جحم [illegible] جحیم [illegible] دوزخ [illegible]
[illegible] جاحم [illegible]
[illegible] جحم [illegible] جاحم بالضم [illegible]
[illegible] جرم [illegible] جشم [illegible]
[illegible] جحظم بزرگ جثم [illegible] جرم [illegible] بالتحریک
[illegible] جرم جماعة [illegible] جزم بالکسر [illegible]
[illegible] جذم بالفتح [illegible] جذام [illegible] جذام بالضم
[illegible] جذامی [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible] جذم [illegible]
[illegible] بالتصغیر [illegible] جرم بالضم [illegible] جرم و اجرام [illegible]
جرم بالسکون معرب [illegible] جرام بالفتح جرم
[illegible] جرام بالکسر جمع جریم
و یقال [illegible] جریم بالکسر [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] جزم [illegible] جزم [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible]
جسم بالکسر تن جسمان بالضم کذلک جثمان مثله [illegible] بالفتح [illegible]
بفتحهما [illegible] جسام بالضم و الکسر جمع جسیم [illegible]
[illegible] جسیم [illegible]
نام [illegible] جرثم [illegible] بالضم [illegible] جرجم [illegible]
[illegible] جرم [illegible] الطعام [illegible]

جرسام جرسام علتی و برسام جرشم [illegible] بعد المرض و الهزال جحشم
[illegible] جهم [illegible] جراهم بسیار خوار جرهم بفتحتین [illegible]
[illegible] جعم بفتحتین [illegible] عع کافه [illegible] آرزو [illegible]
[illegible] ناقة کلان سال
جعشم بفتحتین [illegible] افصح جلم [illegible] عع کافه جلمة
[illegible] جلام بالکسر [illegible] جلخم [illegible]
[illegible] جلهمة بالضم نام مردی جمم [illegible]
[illegible] جموم بالضم بسیار شدن [illegible] عع ثلثه جموم بالفتح
[illegible]
[illegible] جمة بالضم [illegible]
[illegible] جمام الفرس بالفتح [illegible]
[illegible] جمام [illegible]
[illegible] جم [illegible]
[illegible] جمجمة [illegible]
[illegible] جماجم [illegible] العرب [illegible]
جیم [illegible] جهم [illegible] جهومة بالفتح و الضم [illegible] عع
[illegible] جهام [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] جهضم
[illegible] جهنم دوزخ [illegible] جهام
[illegible] جحضم [illegible] جهنم دوزخ [illegible] جهام
[illegible] نصل فی النون
[illegible] نصوح ان
[illegible] بامیم و کاف موقوف یعنی توبه نصوح ان
[illegible] جان بومیان یعنی مستعد و ساخته [illegible]
[illegible] شما [illegible]
[illegible] جادار و جاردار [illegible] باباه فارسی
[illegible] جرندن
[illegible] جست [illegible] جهیدن و جهانیدن
[illegible] جلبان بالضم
[illegible] جرنجان بالفتح [illegible] جوس لازم
جرخن بالفتح [illegible] جرجرات بالفتح طایفة [illegible]

وتعالی لاجواهر مانند جهان بالکسر جهنده و از خلاصت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی وار بند کی بنج واحده یعنی روزکار بالکسر مصحح است جهان
بین جشم وبینند جهان وجهانوار بین جرجی نام بسر افراسیاب
شاه ترکان زمین جبسن بازوم فارسی جدین مذکور جیلان
بالکسر نام شهری ونیز ولایتی که تعریب کیلان یعنی کیجلم املاک ونیز نام
میوه مانند کنار که آنرا سنجد و سنجد جیلان نیز کویند بتازیش عناب
خوانند واحد بجیم فارسی الترکی جمن باغ وآسک اهل جیحون بشت
جیحان زنه جین بالکسر مکس فی البوسی جامه دلق
جامه تهمتان نخست وجرلر جان روح وبانون سشدد بکدوی جنج
ادم بدربایشان جانان معشوق دلربا جرون شهر هرمز جن مجلس
نشاط وسرور جعت زدن میان بشیق وللک زدن جوان جند
بیر جوانه نیز کویند جعض بجیم مفتوح سنک سلاح جوشن کفتر
اوردن دیک اذانش دهجوم جهن بکون نام بهلوانی خلتان
فی دستور الفضایل جنان بالکسر بهشت والفتح دل جولان نام بهجرینی جهان
طغرامعان جان وجن بوی جبان احمق وترسنده جیحون
دریا جنون دیوانکی جنبش بجه کدر کم ملار بارید جلنبر
کشیده ونام ولایت جرب جایده دزنها جمان لولو جفان کاسه
فی فرهنک ازه جه للادلغه عربیجبة المالکی افتاب جلیان بلبل بر بستان
کلستان جلنجبین کلنکبین جرلان رز عرنی بفتح واو ست طرزبا بیضی بکون
آن روبانان اسب نامی جادو سخن شاعر بافصاحت وبلاغت
جاروب ازمرکان کنایت از بجله دم راینه اقول معنی ترکیبی بگرایت
یعنی جاروب ابرو با ازمرکان دوم یعنی نزاینه ازمرکان جامه فوطه کردار
لیه جامه جاکن جهان آهنی جان سخت جلجان جانتر کوبند وروح
اعظم راینز کوبند کنایت از رحق تعالی نیز کنند نیز لکجان زنده بروست جحج
تن زنده بجان دینی کوار کمسطور رست ودر اصطلاح بجای نیز بردن جح
آمده است ونیز کنایت از زمان است ازهر جه باشد اقول نحو در غریب محبوب
دلبا شد انرا جانجان کویند خان خون حیوان روغر ورنیز شهد وزماعه
آن دکوشت کذا فی اصطلاح الادات جادیش کاوین جزبی است کاینت
زهر کاوباشد هند کاری رهن کویند بجلیه کوم کردن ایه برجلیه زاذ کفتن

جدنین اینا بجنه مزین وجدنین مثلبه جرجمار زمین یعنی ستارکان جنایت
نشان ایی کعز وکناه زین حنطین نام سلکی است از یونانیان جوبلین
باواو فارسی درزبانکو یادر کوهه جیم فارسی اورده است وکفته یعنی
بجیم عربی نیز کویند بدبلخ نبیه دانه از سنبه جلا کنند هندش او نیج کویند
جوزجانه باکی پاصلح جان معنی نخستین در اصطلاح ادات نیز نست وکیر
جوهر یعنی باکی یافته تشده است الجوهر جان عین ثابته اش امیکوبند ونیز
آن جوهر که حق تعالی اول ازیله بود جوبیدن جستن لیه طلب کردن
تعالی خلق جهان داشتن بهداشتن جمان ومال واسباب دنیاوی
الوجان بالضم بیر جبینه احض منه وبر دلی رتوسندکی جبان بالفتح
بزدل جبانات جبانت بالتشدید فیهما صحرا جبین بخریبیه ومها جبنان
عزین الجبهة رشماها بجن بفتحتین ناکواد شدن کودک کمر
بجد کوناه بان حر ایضا سیه بر جیحون رود میان ماوراء النهر وخراسان
جیحان نام جوی بدرشام جدن دوجدن بفتحتین مهتری از مهتران
حمیر جزن حرون بالضم نرم شدن وعلاف کردن مستور بر کاری عع ناضر بوده
دنوم شدن جامه وزره جادایه مارورا ۲ بیلالنده زمین لارشت حرن جرجین
جیبی خز لخشک کرد جلر البعیر بالکسر بیش کردن شراز مدیح تاسنح جرن
بفتحتین جاعت جلر العود لنبت شلعری جریان لعنة فی جریال یعنی خم
جیرون بالفتح دروازه ازدمشق جوشن بالفتح سینه وزره ونام مرد
ومیانه شب واول شب جعش بکسرتین بیخ صلیان جشعر بتقدیم الثاء
نام خواهر فرزدق جفن بلکجشم ونیام تیغ ونام جایی وزغالها تال یعنی
باک انکور جفنه بکی زوی وابضا کاسه بزرکجفان بالکسر جفنات بفتحات
جماعة وابضا قبیله از یمن جمن جامه خوره ونقره جمار جماعه جنن بفتحتین
کورجن جنون بوشیدن عع نام جن بالکسر بری وبرخلاف الانس الواحد منه جنی
بکسرتین وجن الرجل جنونا دیوانه شد وجن الذباب بی کثر صوته لجنان دفن کردن
مرده در کور جنه جماعة جنن بفتحتین کورجن بضمتین معصود جنون بالفتح
کیکمر ربنکی دررده دیکور اجن جماعة بن ننبعجیب بالضم سبر بوده جنن
جماعت مجز بالکسر جان بالفتح جماعت جنت بالفتح بهشت وبوستان جنان بالکسر
جنات جماعة جنان بالفتح دل وجنان اللیل تاریکیش جلنزجیته بالکسر بیان

ودیوانکی جان بدر برپان جنان بالکسر جماعة وماد سید عجز بالفتح جلب برپان ددیواة
ونام جایی نزدیک مکه وجلب بنهان شدن اجنان بوشیده مدن لجبنان استطراب جلم
جنخوا بها سینه ولحاها جنیخ جعفته بکسر تین فیهما دفلتغته مجنون بالفتح دولاب
منجنین کذالک جون سجیله ونام جی وسیاه دهو من الاضداد الاجول بالضم جماعة جون
بالضم مصدر منه وجمیمه افتاب درخم قال اندرودعجوه العطار وطبله عطار جوش
بالتحریک الواو جماعة جزل ایضا سخت سباه از شیرواسب جوخة القاریه ای سواد
جونی بوعی از سنگ خوار جهز جهینه قبیله فصل الواو القاریة جلد بطر
جملو بفتح یکم وسوم مشک که جنبی از غلا است جولا غله معروف ونوع شو مر منه
کوهر ززرکه بتازیش عیار خوانند جوجو وجوجو یعنی بارد بارد وجز وجز ذره
ذره جیزد همان جیزد دکه کدشت وقیل الجیم فارسی جملو بفتح یکم وسوم مشک
که جنبی از غلا است جبرد جانوریست کنسانزیش قنفذ دهندش سایه نامند
فی الصراح جثو بالحرکات الثلث سنک تودع جثو جثی بضمتین ذکر من زانو زدن
فلنه وکه وجاثیة رکبتی الی رکبته زانو بزانو نشستن سورة الجاثیة نام سوری از
قران جزو بالحرکات الثلث خروک اتش جذی بالضم والکسر جماعة جاذی برسر یله
نشیند وبر زانکشتان استاده جذاء بالکسر جماعة جوة جوه بالضم رنکی بسک
دمغالجه ونوعی از لونها بجوید رنکی کز مثلا وجزا بوار بالکسر وادی فراخ وجزع
دعلاف دیک جباء مثل جو میان اسمان وزمین رکشاد کی ولادی ونام شهری
جوی سوزیش اندره دعشق عع کان دار بوی کرفته دکند فصل الهاء
القاریة جاجرمیه جحمه است وامر جهر افتاب جاله بکفظ وابرسیار ناند کذا فی
البلاد جاله بیاله شراب وهر اونیه که باشد واوندی مانند کوره کرار ودیگر سواب
کنند جانرانه همیشه جاره نام ولایتی است از زربا باد جاه منزلت ومنه نیز الماده
لعنت تازیه است جو خورشید ولو یعنی روز وشب جیم احسان ونیکی اوزیت
ودهش منازل قمر کدانرا جبهة الاسد کویند جبره بالفتح ماجمع شدن کوهی وقیل
بایاء فارسی جرکاره رامها مختلف جراده ما الفتح اب خشک معلیه ممایون
جبله جیله تنها دفتر جرزه بضم یکم وفتح دوم نام دختر بهرام کدبه او بود
دفزوده نام براو بود جغاله بالفتح کلمه عان جغته بالفتح کرشانه وجمیله دوتا
وقیل بالجیم فارسی جغته هر کروه لکلاب دسرن وزدم دغیران جکامه بالفتح همان
تنیغ کلاراب تلار فصل ملدشت جلغوزه بالفتح باواو فارسی میوه است که انرا اسمان

اوندوسی تازیش جلوزه خوانند جله بالضم اوند غراب وجذال نیز کیاهی است کدانرا بکاه
عفن بود وآن او اسمان وغ نیز کویند جاذه بالفتح اسب وشتر یاقوت سفر را جماعه تام
علم شکله نیز دهم دمل جمع دم منلدن زمین در سال تمام جرمی شود جندره
بفتح یکم وسوم وجادم طریقه یکجه میابنا که در میان آن صوف وجامها دیکر
تکیجه کنند واین تحقیقات از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی جوزینه بالفتح لوزینه
جوذره نام مبارز لشکر روس جوسنه بالفتح کوشک تعریبه ای جوسق است جزئیره
باواو فارسی وشین موقوف طعامی است که بهندش جهیری کا مند جبه دار و بیخ
که اهل هند انرا جوکه کویند جره بویله در نله بتعریب زرق کویند جرده سیه
سبید ولز جوجی کرت ودیکر جرده اسب ربجیم ونواه معجمه وزن تلغلیخ
الزینه دبیه کرد امنه بامل وبعضی بفتح جیم کویند جیشه وزن بشه بمانه روغن
جشینه وزن بشینه انک جرمینه رنگ کنند جبرشه وزن بریسته ماشوره جکزنه
بکاو فارسی مرغی است جججه کغش جامکی که در هیجان بوشند جوجه جوی
جویده جوانه کیاهی است خاردار که شتر بخورند فربه می شوند جیوانه بجرب بوده
ونام درختی است که بار نوااه وکلکند فی سمع اوست فرهنک دستور الفضایل جنکه
رونده جزبه کشیدن جوجره باز جعانه ساز مطربان جرعه نطره شراب
جانه بیاله جز یره بلندی میان دریا جعبیه تیردان جاله راه جاغله کوم
شبتاب جزوه شواره جلبانه کرنش جاره دست جنه سپر جلاله
عزوه نوابه بذرهسک دبه منهد لادلغة عربی جاره زن باشوی جاریه کنیز وانتا
دکنیزک جاوه عطا کذا فی التاج ودرعلمی استخراج شاعر را صله دهند جبله خلق
جبلة خلقت جمه جشم بلغت حمیر ولغة اهل یمن جحیه میکویند جحیه بلد
منهیان جله بالفتح مادر ومار ربود وبالضم آب دریا نزدیک مکه وده ۲ درکوه جزاه
الیمیری جلد خشکی جیه بالکسر الحی کرم بالیکا فزنده دهند جغله بت تحقوه
المدافف المارفیه کوید کیاهی است که هندش بهنکرا نامند جلبانه زن بزوی جمره
دم سنکلی زمین و از سالجمر ۲ بی شود وبنو آتشی زنله سنک که در جنک ببدار ند
وسیاه معدار هزار مرد وقیل در قبیله جمیر سیصد سوار جمع شوند نیز مستعمل
مسند بوی بیستن از عود سوختن جنبه بالفتح بستان وبهشت وبالضم سپر
ربوده وبالکسر دیوانکی وبری جنابه دوری دوری در شرع حاجت غسل بابسب انزال
باشد یا بالتقاء ختانین ودربن مم معنی دوری دارد شرع یا انه بی شود که درین منع از

ترنج بعید میکرده ونزدیکان اهل معرفة رفتن خطر برعزم جنابت است
است که دوری از حق می شود جنازه مرده که عزکرده برنعش جنابة کناه
جنیبة اسبی که پهلوی میر برند جیفه مردار فارسی جان جاش در ابجیوده
جیجله یعنی لج یرردی جری بسته می شود وبعضی مردان نیر وندار
ختکی درلرجوی می افتند وهیچ حرکت نمیکنند بایهام ایشان لختان می شوند
جرده بالفتح اسب خصی که بتازیش هجین کویند جرعه ریز دیده جرعه
ریز دیده ای چشم خمر ریز واشک ریز جرجره وزن بلبله لج ازدنبه وبیه کلاه
لاند وبعضی بلج جیم کویند جنابت باجیم رم وبجیم فارسی کناه وظالمرانیز
کویند جغاله بالفتح کلمه مرغان جکرکوشه بادال متجانس وواو فارسی فرزند دکوشه
جکر جکرتافته عاشق وبرفوق نفسید جکرنش باواوفارسی وسوم موقوفا
مشتاق جکرتفته همان جکرتافته مذکور جکرخواره باکاف وواو معدولة جان
کوزله جکرکوبه جیزیکه کرزه لکویند چنانکه فلان بجکرخورده است یعنی جزی
از جیزها باکیزه کم کرده است جکبچی خنور سکه بتازیش عکه کویند دربیان
ترجمه عکه جلیجه روغن کاوست دربرصرخ خنور سکه الیا معلوم می شود
جکبچی آویزه لا میکویند که در از روغن بجدا رند جبنده جانوری است
جنبه نوعی از اسلحه که هندش کتاره نامند اقول ارجنیو دیکرمی شوند
وراه کتاره کیک افواجدهم کویند جوانه همان جوان نیز یاد رحه الجنیه در کلام خواجه
نظامی آمده است زن بیوه از نفسها جوانه وار رقیب معنی جوانی مذکور است
جوبرهنه جوبی است که پوست نداره سپید وسرخ بتازیش سوت کویند جوزه
بویه باراء موقوف آنکه هنرش جاپهل کویند جولاه جولاهه کلاهما باواو فارسی
حایک جوهر زمانه صدف زونکار جوینه مرجانیست بزرک وسپید باکر بزرک را انتاک
کروان کویند جهاندیده مسافر في الصراح جبه جبهه پیشانی رجل اجبه بزرک
پیشانی جبهاء مونث جبهة الاسد از منازل قمرواست وجماعت مردم لجبه بردیشان
زدن ومکره بیش آمدن دنابیت بروی کسوآمدن دی دلو وخون بآن اومنقاجره
بتال جمعت جرجبیة القوم بالضم والتخفیف ای جلبتهم وکلامهم علی ابنیة جلبه کوانه
وادی جلاله بالکر جماعت وجلهه للصبح المکان ای کجبنه عنه مجله منجنیق بوجه
نیز دن جنی سرازسوی ولخط بی شلخ شد فهو لجله بجیشلخ مثل اجلم جنه جنبه جنیدند
الباه شلخ بار یک از تحت جوه جاه بزرکی ومنه این فلان لذوجاه جاه زانك شربادان

جوه بتانوشتی بروی کسی آمدن یقال جاهه بالمکروه ای جوها ابه جبهه جمجمه
ذاله را بانکی برزدن دیقال لتجمجمه عوضا انه فصل فی الباء تازی جادیکه بدالحال
مردم بکرده وآنرا فرخت نیز کویند سحرخوانند جلابی درختیاست که ازچوب او
مسواکها سازند بتازیش اراک وبیلو خوانند جام جهان نمای وجام کیتی نمای یعنی همان
جام جم جامه فیروزه یعنی جامه سیاه وجامه ماتم جان زدای یعنی لرومنقصان
کشنده عمر بود جان کزای باکاف فارسی مفتوح یعنی رهر وامثال آن جچی نام
مسخره که لطیفه خوب کردی آورده انکه روزی بمحفلی لطیفه خوب کرد کسی بولز
تحفه بلدازتشویر آن هنکامی صحاف رفت جرجه باز را نکت جرای بالضم جلا
بریادت باجکرخواری یعنی غم واندوه ومشقت هرجه تمامست جمرد بالفتح والضم ولجم
بالکر بادابه وکم اصل جفی بالفتح تاکیه شوره کرد جلاله باکاف موقوف فارسی
علیوان وقیل بالجیم فارسی واترا بند وبند جرل لوا وجوره لوارکال ودغر
دغلیواج وعلیوان وکوجیرابی نیز کویند جوهر علوی یعنی اسمان جوبله یاواو فارسی
جوبیند جهانبان یعنی بادشاه ونیز نکاهدارنده جهان ولکر خدایتعالی است جهانجوی
یعنی بادشاه جهانجوی جهانوار جهانکی یعنی بادشاهی فی البریعی جله مکان
جامکی باکاف فارسی زرف دسروطه جرجر معروف وجونیک فی دستور الفضایل
جبر جیلان جلی بل بلی یعظام جرجره علی است هندش کویی نامند جابه
ساقی جابی کناهکار وخطار معشوق جلی برغاله وستاره فی فرهنگ شیخ محمد
الاولفیری جنکجی کوه در فارسی یعنی کوه هیچ مم آید ونیز عبد الواسع جبلی
بالفتح جبی برغاله دستار ونام برجی جدی بالیاء بالضم شده صغر جدی
ستاره باز بسیار از بنات النعش صغری که قبله بدان شناسند جادی الماء اجی
ربجادی لاخره نام دو ماه است جنی بوبه جوالقی جوالهای جودیه نام کوهی
است که کشتی نوح علیه السلام بران قرار کرفته بود جوهری کوهرفروش نفط
فارسی جام جهان یعنی بالعربی ازآب کوزه آب کوشانی هر دو ونیز کنایت
از دهان دلبان میتوانند جام کیتی غایب یعنی سیاه جام جم مذکور جام کوهری
یعنی بیاله بلورین وجلی وپیاله آبکینه جادو لرصرایه انجما جلغوزه هندی
میوه بیو مغز درجه الواست لیکن ابوته نوردانست یعنی جراوجی ولز نخم بارست ولز
بیوچه بلی است جکی ای الفاظی است که از جراها از زبان با شهر لر نخود دار
وقت جاع کویند وبعضی لز انست کوه قربانر وفدا توکرا اسم الاانجم جمل

خوره نخستیها است که جیزی که بر کسی منت کند جرم کاوی چوه بدو آنکه کرفته بکوید
جکی جکیه یعنی ببخش وبکدار بس بدین معنی نیز مسلم است که زنان در وقت جماع
منت بر شوهر کنند که مرا بکدار وبخش ودرین اظهار عجز خود است وبدین معنی
بلاهت نیادت هم می شود واین را کر شته کویند جمهوریه نوعی از شراب وبعضی
کویند که رسیده سهل دکویند جوع کلبی علتی است که هر چند بخورد سیری نشود
جوزهندی انکه هندش نارکیل کویند جهانکی ایه جهان بهلوان وبادشاه جهان جیفه
کالا حایی باکاف فارسی یعنی دنیا فی الصراح جلیه جای کریدن جوه بالضم زنکی
از زنکها اسب ولز سرخیت بسیاهی زند جاوه مونث جاوه بالکر غلاف دیکجاه
جماعت جبی جباه بالفتح والقصر کرد الکرها اهرانه جلیه زندرا ازبستان بجیا
بالکر والقصر آنکه آمده بجهت شرجابیه حوض وجلی کرد آمدن آب دستهری بیشانیم جابیه
کرد کرده خراج جیا وکذلک الاجباء ز بخشیدن کشت تا رسیده بجنبیه بیشتم کردن
ایستادن اجتباء ای اصطفاه جحی اجحاه قلب اجتاحه ای استاصله ولعلکه
جوان بفتحتین نام مردی جحی بالضم نام مردی جحی التجحیه بیک کیر وبشت
خم کردن بیم جدی جدیه قوم زین ورحل وسما جدیتان جدی جدیان
بالتحریک جماعة وجدیة حلی فعلیة مثل جدایا جماعة وهی ایضا خون
خشک بی پوست جنسیله جدلحیه فاله ونام برجی وستاره نزدیک قطب قبله
لابوبی تو از شناخت جدا بالفتح والقصر عطا جدوی مثل مطر جدا ای
عام جدا بیا بالفتح والکسر آهو بره رجدوه واستجدیته ای طلبت جدواه
کلمه یعنی جادیه خواهنده اجداه عطاد لانتو بعطاء رسیدن جره جات
رفتن آب جره فالک اجراه ای ما اشد جریة هذا الماء بالکر جراید بالکر
وظیفه روان جحر بالثلاث بحر صباع جوزر رکرک وخرس وجدار والجمع
اجر وجراء بالکسر والجیر جمع الجمع ونخاله خرده نو رسیده بچه والحنظل والرمان
بنو جروة بطنی از عرب الجرایة بالفتح والکسر والجراء کذلک دختر خرد دانتاب
تکشتی مجاری جرا باسم رفتن وجاراه ای الحدیث وتجارد ابمجری وکیل
ورسول جرای بالفتح والکسر وکیلی والجمع اجریاء بجریا بجراء وکیل کردن ومنه سمی
الوکیل جریا لانه یجری مجری موکله جرنه بمرتین وتشدید ون وسو الحوصله اجرایا
بالکسر والقصر شد ادا روش وعادت جزیه جزاء بالفتح پاداش جزیه بالکسر کزید
جزیه جماعة جفار بالمدبری عن نا ضربی اشکال النقبف خفی جلیه خبر بقین

جالیه از خان ومان رفتکان جالة کذلک جلاء او آوارکردن وازخان ومان رفتن
بیرون کردن جلا نام مردی جلاء بالکسر والمد سرمه جلا بالفتح والقصر برهنه سراز
موی رجل اجلی نحت منه مجالی بیشها سرموی زدن مجالی واحدها وهو
ابتداء الصلع جلجی صغر بطن از عرب تجلیه روشن کردن وکشادن کردن
وجشم اللاحق مجالی اسب اول رهان انجلی انکشف تجلی تکشف جلوی
نام اسبی جاد جماة بالکر فیما تخص هرچیز جنی میوه جیدن اجتناه
کذلک جنی مقصور میوه جیده برچینی تخل تازه جیدن جنایة کناه کردن
تجنی کناه جستن برکسی جهی جهی البیت ای خرب فهو جاه است جهوی
کون برهنه جهواء انجاء کشادن هواء بهواء کشادن رسیدن جیی جیاد
بالکر غلاف دیک جبیه پشر دو بخفف آب ایستادن جی نام شهر سپاهان ومعرب
وی اصفهان

باب الجیم الثالث

فصل فی الالف تازی جادر بیا یعنی جادر کبود وزرده ونیز آفتاب در روشنایی
آن جاز ازدها بار ا موقوف طبایع الاربعه جاروا باراء موقوف اسب بیتود
وشتر ونا شدان جدا بالکر برکه جدو بیت جه دراین مرکبات وبالفتح نود
است جریدن وجیدن جریبا یعنی انکه ازالیش خوریجه جلبیا بالکسر وبایوم
وجادم فارسی کیر سرکوش شکلی ازززد ونقره ومس وچوب وامثال آن سر اهر
در زنانرا دراز کنند بتازیش صلیب خوانند جوخا باواو فارسی جامه است پشمین
ونیز نوعی ال بوشش کوته کد شته وقیل بالالف فارسی وجونه ریاسته جارتا
نام سازیه است مطربان را وانرا جارتاره نیز کویند فصل فی زهنکل فارسی
جرخ خضرا جرخ مینا آسمان اول جنبر مینا اسمان اول جوزه رباعلیوان جهرع
الشنا سرخ روی در اول غضب فصل فی البا الفارسیه جاراسب یعنی جارنبه
وباسک وحاضه وداقعه جارم کتاب یعنی قرار عظیم جرب زه وافزون
جشمه سیاه روز خورشید جلو جوب بالضم بایوم وجازم بیجم فارسی همان
جاروبکی در باب سابق کذشته فی البرعی جب بتا بارسی ضربات جند
بت رجی که در بنکر مرفوع اشطر لاب اذا بر واسطرلاب بعنی اقلیم جهارم جراغ
جهانتاب یعنی آفتاب جراغ شب ماهتاب جکرطه یعنی زرد فصل فی التاء
تازی جرپشت باراء موقوف یعنی شرهنکار جرخت بعفة یکم وسیوم وقیل سیوم مضموم
جرخ انکور دان وقیل باشین زشت وسیاه رشد جست بالضم سبک از کردن وجنبا

کفته اند کفت بتاسخ ... دیو وخوانند ... جرد جونه
... بجیر ... جلو چونی آن ...
ولی الله عنی جیرم ...

وجالاک وزود جغبوت همان جغبوت که در باب سابق مرقوم گشت جمت خم کردن و فتور
عارض شده بوده چنگانغوت با کاف فارسی و نون موقوف چیزی مالیده و رقیق
واو نیز فارسی فی البحرج جالکدت جالاک و شتاب کار جاشت و بتقی معروف و آن
از بلند شدن آفتاب تا استوا است جثت نام مقامی فی الجهنکی مع الالف
نایه جارنج جبات یعنی عناصر اربعه جارچیه نظرات مثله جار و هفت
یعنی عناصر اربعه و سیارات سبعه جشم سورنت این تنگ است جغوت بفتح جیم
و غین معجمه بینه آکنده و حشو آکنده فصل الجیم الثانیة فی التاریخ چاچ نام
شهری از ترکستان زمین منسوب بکمان و قیل حرف آخرش فارسی جج بالفتح بزاد
غله انبار نماید جاج همان جاج که گذشت جلوج منبه که بالاند بدان اسباب برکشند
فی الجهنکی مع الالف جارالخیج باراء وخاء موقوف و باء حطی فارسی چهار طبع یعنی
خاک و باد و آب و آتش اقول این اربع عناصرست اما چهار طبع حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست را گویند لیکن کسانیکه تمیز ندارند میان ایشان فرق نمیکنند
بجا یکدیگر بر یکدیگر آرند و آن غلط است فصل الجا فی البحرج چخاخ آتش
زنه جخاج آواز خر تیغ و چخیدن یکدیگر چرخ فلک و چرخه ریسمان دلیره
جامه کسی بدان دلوا آن جامه برکشند دلچ بدان روغن کیجا و شبوه بیشکر
کشند و لیکن کلال بدان آویند ساز ندو رقص جج ستاد زرغ جج وزن
سیخ ابکل آب جشم او بیوسته بر مژگان خشک شوده فی التاریخ جارمیخ یعنی
شیخ واحد سیخ بوز نیخ بیکنند یعنی نگون و انکه راست و باین سیخ بودن
سیخ میکشند یعنی نکون و آنکه راست و باین سیخ زده باشند سخ بالفتح آواز
بچیدن دفاع آن فی الجهنکی مع الالف نازب جارنج با سیوم موقوف چهار
عناصر جخاخ و جخاخ یعنی جقمق جبه چرخ دور فلک و گردش او فصل الدال
جادر لاجورد یعنی سپهر لاجوردی آسمان جرغند بالفتح جاج نحر اطلاس و همان جرغند
که در باب سابق گذشت جرید یعنی زدن زند و گردد دوره رفت و گرد جشمش
مراد یعنی جشم زخم و سلاح جعند بالضم موی گره زده و بعضا بر بسته و لنگر جعد
و نیز آن جانور بریله منسوم که بسبب بر هم آید وار رود که نبیند و بوکس آن خانه
بوده وانرا کوچ و کوف و کوک هم نیز گویند بتازی بوم خوانند جکاد بالفتح سرکوه و بیابانی
و نیز میانه سرکه انرا تاروتا ریک و تیرک بجکاد و هیاکل و کاج هم گویند جخد بفتحتین
اسب کاهل جابکخوار که جنبان نبود جید بالفتح خراسیک و خراسان نیز گویند جد

بالضم کنبد جند شمار اندک و عدد که کم از ده بود و تمام غیر معین و اندوانند
مرادف این است جند از بوده یعنی تا آن زمان باشد فقط جوخو فی الخرف الهاء یعنی
جوز بلبل جند حرف آخر ابجد غین نقطه بحمل هزار باشد و هزار بلبل را گویند
چهارم بلاد یعنی اقلیم چهارم که آن خاسازات منسوب آفتاب چهرزاده با سیوم
موقوف نام مهابه بن بهمن شاه که منکوحه بهمن بوده و بعد از او دختر نام بوده
جشم بند نوعی از شعبده کذا فی الیوسفی فی الجهنکی مع الالف جارنجه جارلجبه
عناصر اربعه جاربود با باء مفتوح نام شهری که چهار بوده بنوح ثانی منسوب
بدان است جارحد این برفی و غربی و جنوب و شمال الجاری کند یعنی کون
بکاهد جراغ تراو عزادرید کند یعنی دولت تراموده نماید دیات تو از یاد شکردان
و جراغ تراروشن کند جراغ روزدا پروانه کردن یعنی آفتاب را پنهان کردند زیرا که جراغ
روز کنایت از آفتاب است و پروانه کردن عبارت از پنهان کردن است زیرا که
چون پیش ملوکان شمع می افروزند و در پروانه می فند پروانه را پنهان آورند
پنهان میکشند و نیز پروانه کردن عبارت از بجیدن است آن هنگام در طبله
داشتند جنج پروانه لاسیلا رند و قیل جنج پروانه در روغن جراغ فرود می
روده آنجانزا انتابر کار باد آن فرو بر کنند و قیل پروانه کردن عبارت از متعدم
ساختن است زیرا که پروانه چو خود را بالای شمع میزند لازم عدم میرود و بعضی
گویند پروانه کردن یعنی التفات نکردند و بعضی گویند پروانه کردن یعنی
نور کردند زیرا که پروانه نوری ندارد چرخ کبوده آسمان اول جشم نرسد یعنی
طمع مرسد جشم تابان آیلا آفتاب در نوبت آید چنبر کبوده فلک چون صدف
کشاده این دهر چون صدف کشاد جمر سکر ریب نام نشانده این راه تابه
شد چمبر بار دریا زبانک یعنی منافق شد چه سر داده یعنی چه خیال دارد چهره
زرد انگردد صورت زرد جه کشاید این جه باشد مثل وجه وجه مناسبت
فصل الراء فی التاریخ جار چار و وخز نام چرخ ابر فلک یکم که پرده ماه است و نیز
کره نار جرخ اکبر یعنی عرش مجید جزرر همان جرکه در باب گذشته گذشت جشمه
تدبیر یعنی مغز سر و قوة متفکره جشمه هفتاختر یعنی منزل از منازل قمر
جغر پرسیدن و التفات نمودن جغندر و جغندر و چکندر گلم بالضم بیزی است
خوردنی مثل ترب که انرا شلغم نیز گویند هندش کنکالو خوانند و جغندر نیز لغت
است جنار بالفتح درختی است مثل ترب و حلقه دف و جوکن و چنبر کردن جنبور قوم
کش با زیش متعوده باشند و آنرا با الهنک و با الهنکیز گویند جندر بالضم همان

جغدر و جگار بالفتح با کاف فارسی همان جنگار که در باب سابق مندرج گشته چهر
بالکسر پیکر و روی مردم و غیر مردم از تراشیده و نقش کرده چهره نیز در این لغت
است جین ازدار الجیم یعنی مخالف شوده التزکی جغز بالفتح و بالضم نحاس جوغر
با واو معروف گرز و آلکرن نسخ بود و دیده شده است یعنی چادر معروف
و نیز کلی خیمه را گویند چیپر بفتحتین سرکاو و چیادر نیز از اینکه است که بر سر
انرا ابر شر گویند جیرد بیا با سه پر موزه و عرب انرا جرموق گویند چنبر
معروف چنبر یار سماروغ جشمه یار زمینی که در آن چشمها بسیار باشد جغز
نام مردی از زرگار جیر توانا و دلیر فی الجهنکی مع الالف جرسپهر آفتاب جراغ
سپهر یعنی آفتاب و مهتاب جرده این راه نجوب دقیقه یعنی مجرب ونیز جرخ آخضر
آسمان اول جرخ بیر فلک جرخ مدور مثل جشمه خضر این جشمه آب حیات و نیز
کنایت از دهان معشوق است و شراب جشمه خور آفتاب جور یعنی جور بود کالاعما
بالضم با واو فارسی تردد و بعضی گفته اند که جور بود مرکز یعنی توردوات
جو زنبر این رنگ سبز که انرا ابر کبی خوانند جوهر درفشنده این علم جوزدانه
انار یعنی سرخ چهار جوهر عناصر اربع چهار گوهر چهار مادر مثله جهر بالکسر
پیکر روی مردم و غیر مردم از قوالب ثلاثه و نقش کرده جون ادراک الجیم یعنی
مخالف شوده التزکی جاغز کارد جمار مثله فصل الزاء فی التاریخ جاربیا
یعنی جاره کردن و کنند ان جارمغز با سیوم موقوف چون مغز فارسی یعنی
لکد و بیشتا مند جاجوز با سیوم موقوف که جیم است و واو فارسی از خار چهار گوشه
سر کرکه بدان دلو افتاده از چاه کشند و آنرا چاه جو و چاه جو نیز گویند جیلاد
با دوم فارسی سر موزه که بتازیش جرموق نامند جرخ ساز یعنی برکردی و بکردار
و کردیده سازنده چرخ و چرخ دایسا از چرخ شکل جوز بالفتح بزیک است
ابیکه در خشکی می باشد چهار جنس بی مثره بود و ابلق و یک جالی و اکلک و انرا
جغوک و جکاوک و جلوک و جکاو و خیال و سرخا بر و ماسورک نیز گویند ابیا رنس
ابوالملیح و فرع خوانند جغ آویز با باء فارسی یعنی برقع و نیز گویند سرپردا است
که از موی اسب راست میکنند و بر رو و چشم می اویزند تا او را کسی نه بیند
و او همه را ببیند جغز بالفتح مع سکون القلب و فتحه جانوریست که انرا غوک
خوانند چنکر و چنکیز بکاف اما بکسر یکم و سیوم فارسی نام پادشاه مغل الزعلیه
اللعنة که کیفیت خروج او در طبقات ناصر بحر چه و مفصح مندرج است و گردیده
او یکی از غلامان قلمت بوده است در یک شهر بوی بیست و چهار لکه اد بی اکشف

وابن لعبی را جنکر خان نیز گفتند و شریعت او را که بنا نهاد تورة نامند
چوک بالضم همان جود بود که در باب جیم تازی در فصل دال مرقوم گشته جین لنج
اطلاف هستی بر کشتند و عرب انواسپی گویند فی الجهنکی مع الالف جهر روشن آفتاب جراغ
زوندار آفتاب جشمه سیماب ریز آفتاب جغت ساز نوعی از هزها از زرچینک و رباب و ارغنون
و امثال آن و نیز انرجنت ساختن و فاعل آن جهار مغز با دال موقوف مغز چهار
مغز که گذشت چغز و دار صورت کرد و معنی ترکیب ظاهر است فصل الشین فی التاریخ
جاپوش با یاء موقوف فارسی فرهنگ و شیرین لبان که مردم بلفرهنگ جهار دیوار
لغتی در اصطلاح کنایت از تن مردم است چرخ اطلس یعنی عرش مجید چرخ مقوس
یعنی فلک کوزپشت چهار کوکب با جارم موقوف یعنی طبایع اربعه نوعی چرس
چرخ انکور را که عرب را معصر گویند چرکس بکاف فارسی اصلی از ترکان فصل
الشین فی التاریخ خاموش را و ربا از زرتن چارش چاوش نقیب جخش بالفتح همان جخش که
در باب یافت گذشت جشم تارمیش با کاف فارسی رود او موقوف نام گلهاست چنکش
بالکسر کاف فارسی نام مبارز توران که به دست رستم کشته
گشته چارپالش بالراء موقوف مسند جش منصور از جشم کذا فی الیوسفی جرش
بفتح یکم و ضم سوم حرفی جشم آتش یعنی آفتاب چنگ برنج و نش این جنگی که مانند
اسطرلاب می باشد جوبکش آنکه بدان دانه بینه بکشند چهار لنگرش این
چهار قوام ناموس و آکوشین را جمع سوی یکی باشد چهار عناصر مراد باشد و الله اعلم
فصل الطاء فی التاریخ چهار بیط یعنی عناصر اربعه جشم نقط و جشم منقوط جشم
کار دیده او نقطه سبب افتاده فصل العین فی الجهنکی مع الالف چار بیع لغز
جام که از ان حکیم ماه حکمت انرا برآورده بود چهار ستم در دش می بدید میکویند
جیزلمه آسمان از جهت زینی لنزاه از آن جاه برآمده فصل الغین فی التاریخ
جاغ بالفتح با دوم فارسی جنینی از ماهی جاغ بالکسر معروف جوغ بالفتح نکره است که
بتازیش بقرخوانند جغ بالفتح از چوب که بدان جغرات زنند تا مسکه برآید
و آنرا چغ و شیرزنه نیز گویند و کارکردن فی الجهنکی مع الالف جشمه تیغ آب تیغ فصل الفاء
فی التاریخ جام صرف آن جام که صوف سازند جلم بوی ابهت نزدیک سلطان و نیز واسطه
بادشاهی فصل القاف فی التاریخ جارطاق با سیوم موقوف جنینی از خیام مخصوص بملوک
جهار طاق نیز گویند جاشتوق نام جای که برابر کعبة الله جنق بالفتح همان
جغ مذکور یعنی بخست جقجق آواز ترنم ترجیز بیانی با نام ریک التزکی
جاق جهار جمای وجمیز همان جماخ که گذشت جماق از کوز جولق تنک

جرمن جوالق بالضم اگرچه لفظ عربیست ولیکن فارسیان بجیم فارسی
استعمال کرده‌اند نوعی از سلاح است فصل الکاف فارسی جاپک بضم جیم و کاف
دوم است ظریف و چالاک و جلد و بمعنی کرتی تنگ جنبان چاک شکاف و پارگی
جامه چاک چاک شکاف بایسوم موقوف آواز زخم تیغ و گرز چیزی باهم زنند
و چکاچک نیز گویند چالک همان چابک مسطور چپلک بالکسر یا دوم فارسی
بنا شاپیت الولد و پلید چخک بفتحتین خاک و رخساره چرک بالضم چیزی
که مخالف‌شده با یکدیگر بگویند و چیزی از اغلوطه و بیسلیقه که بتازیش لغز
گویند و هندیش پهیلی نامند چرب و خشک یعنی نیک و بد در زیادت و نقصان چرک
بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و آن را اسوخ و شوخ و شغه نیز گویند
چروک نانی که فرود بهشت [illegible] بهندش چرپک بالفتح لشکری که بدله پایک
چرک بالکسر با زاء فارسی همان تیغی که در باب تاء در فصل المرقوم شد چرنگ
بالفتح و بالضم پرنده است که انرا جوبیه و کارو انگ نیز گویند چک بالکسر با زاء
فارسی همان تیغی که در باب بالفتح قباله و پیغامه که معرب بیش بکر خوانند چکاک
چاک و چکاچک همان چاکچاک مرقوم چکارک بالفتح و قیل بالکسر با دوم فارسی همان
سرخابک که انرا بتازی ابوالملیح و قبر گویند و نام ترکی چکل مرغکی است خورده
چکل بالضم دوال ابریشم و انرا چلک نیز گویند چکرک کیلچه است همان چرو
مذکور چرانگ کوم سرکین که انرا خردوک و دیکیال و سرکین غلطانک و سرکین
گردانک و سرکین غلطان و سرکین گردان و کشتک و کوی گرداننک و کوی گردان نیز
گویند بتازیش جعل نامند و هندش گبرورده چلبک بالفتح با باء فارسی نانیست
که میان روغن بزندش چلک همان چکل گذشته چلک بیکون لام دوم بمعنی
دیک زن چلوک زنی که بکردار آسا بپزند چلونک بالضم و بالفتح همان چلوک که در باب
جیم تازی گذشت چنال و چنگل کلاهما بالفتح همان چنال که در باب تاء مذکور
گشته چنک بفتحتین بهشتی فربهی و از روی چنانی چنک بالضم منقار
مرغان و انرا منقار نیز نامند جوک بالضم تازی است از روغن بریزند چیرنگ
چانک چرک همان تیغی که در باب تاء در فصل کاف مرقوم گشت الترکیه چکک
بکسرتین لشکر چرکک لشکر چلک بالفتح بمعنی چلک چادر معروف دست
مردم و چنگال از کار چیرچنک اسیتخوانی که انرا شوخ بکار بزنند و بیکدیگر
جماع کنند فصل فی الکاف العربیه زهکام دیهیم [illegible] یعنی آفتاب
یعنی چشم بزیک بکر از دو اصل او چشم بش دکشادن را گویند و نیز چشم گونا را

گویند بنقط جغوک با واو فارسی پرنده است ابجک انرا جرز گویند و در فرهنگ
نامه است جغوک فیرم یعنی مانورک و بهندوی مشترم گویند و بواو فارسی نیز
گویند جفت نلک خم فلک جکاک سنور نوبس و مهره سازیه جک مبزک بالکسر
باباء فارسی بول جکان جنکلوک بالفتح با کاف اول فارسی موقوف انک در
رود دست فرا نکهه تهد هنکام نستن جوجوارک با واو فارسی و یاء موقوف یعنی
دیوک جوجک بالضم بوم تر بتازیش ضوع خوانند فصل فی الکاف تازیه فارسی
چخک تکرخنی آواز دراید و آوازی که بزدن گرز برآید جوبث بلنک یعنی
ابلق چه رنگ یعنی چه فایده رحه نفع و چه بطالت چرچنک باسیوم
موقوف همان چیز چنک که در باب جیم تازی مسطور گشته فرهنگ فی ما لحق الدال
چرخ بلا لوبنک یعنی آسمان چناک و چنک کلاهما بالفتح کفش و قیل باول و آخر
عربی جنیه گذشت جنک بالضم کشتی بزرگ و بالفتح دست مردم و چنگال درندگان
و نوعی از ساز امیر در غایت شهرت و نیز یعنی اعتصام فصل فی اللام فارسی
بجنی دل باشین موقوف یعنی سخن از جاه که هاروت و ماروت بود از جاه در بند بند
و باستعاره زنخ شاهد را نیز مر الاسود جرغول بالفتح با واو فارسی نام دارویی که انرا
جرغوز و خرگوشک و جرغوک و زبا برده گویند چشم افیل یعنی از چشم بگوشه چشم نگریستن
جغل نوعی از پوشش که هنگام جنگ پوشند جغد اول و جغد در اوخر الکلم
بالضم وانند لشکر چکل بکسرتین با دوم فارسی نام ولایتی و گویند شهریست
از ترکستان آدمی منسوب بخوبرویان و بمعنی ترکیبی چه کار جنکال و چنکل کلاهما بالفتح
با کاف فارسی در دوم با سیوم مضموم بجه لاست چه از آن خردیاز و چه از آن جانور آن
و چنکال ماینک را هم نامند جیرل یعنی چه قلاده و چه دلی جیون حال
رعنیت سیم جنده زاغ و دستار بنا ز جمل هلاله معروف قام دیاب چاه بابل
یعنی آن چاه که هاروت و ماروت بدان در بندند و باستعاره چاه زنخ شاهد را نیز
نیز مراد بود چرخ سکندل ابه فلک نام رایز دارد قبه میکویند آن فلک که آفتاب
ار روست چشم غول باسیوم موقوف و واو فارسی بگوشه چشم نگریستن بود چشم بغول
همان چشم منقوط چلیپا ینح بکم و سیوم نانی است مخصوص بروغن بپزند
چل بالکسر مختصر چهل یعنی اربعین چار نال عناصر اربعه چهار عیال
مثله ترکی دانجل بالضم با دیباز دار بلیغ ددل بالضم نیت فصل فی المیم دوم
چار تکبیر زدم یعنی ترک نام کردم چراغ چرخ چارم یعنی عیسی علم
و خورشید چرخ ازرق یکلم یعنی فلک الرکوب کیخ کنند چرخ نم یعنی عرش مجید چرم

بفتحتین نام مقامی از ابر از زمین چشم معروف و امید و نیز یعنی چشم زخم آیل
چار علم بنام باسیوم موقوف یعنی تعوید چشم بالفتح بحرام و خوا مثله چار هم با راء
موقوف یعنی خلفاء الراشدین علیهم السلام چارم نظم با راء موقوف یعنی طبایع
اربعه جیرم بالکسر نام شهری جرم بالکسر پوست اندام چشم زخم گزند
چشم که بواسطه کمال کسی را رسد چشم زخم ستود از آن فرهنگ فی ما لحق الحرام چرخ چارم
فلک خورشید چرخ چارم بفتحتین با زاء چالچی یعنی کفش جا لچی که از روسیا از سازند
و قیل بالجیم عربی چیغ گوشت چم بالفتح بحرام و خرامیدن فرهنگ فی ما لحق جرم ابراهیم
ای جنت نشان آدم فصل فی النون فارسی چار بالش باسیوم موقوف یعنی
طبایع اربعه چخدن بالفتح ستیزه کردن چخیدن بکسرتین یعنی چربن مختصر
چیدن چراغ مغان یعنی شراب چرخیدن فرود آمدن و افرازیدن و او رو پاین ادم
آمدن و گردیدن چرخ برین یعنی عرش مجید چرغن همان چرغول گذشت چرکیدن
آواز کردن گرز هنگام زدن و امثال آن چرغن بالفتح نام شهر هرمز چریدن چاره
جستن و دویدن چسپیدن با دوم فارسی که سیوم است میل کردن و آویختن آمدن
چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن چشمه روشن زرد ریزان یعنی آفتاب زحوت چغان
بالفتح نام شهری چغزیدن ترسیدن و التفات کردن چکان چکنده و امران
چکیدن و چکانیدن و کدام کار چکن بالکسر با کاف فارسی جامه کشیده رزد
دوزی چاه بالفتح خرامان چایلدن خرامیدن چمن بفتحتین نشکنانه که در گردیز
درختان سایه دار باشند و داهی راگویند که زیر درختان باز هشته در تلخار
ایشان بهم پیوسته بود و بعضی بلولار را نیز گویند جمیدن خرامیدن و با ناز
رفتن و خرامانیدن چنار بالضم چوار چونار یعنی چنک جن بالفتح چونی است
خشبو که بتازیش صندل گویند و از امیر زمین الدین عمر رحمه ملک الشعرا کاله
چنان شامع است چوبی است خشبو و لاصندل زد نام ولایتی است لباسی
شود چوبان با واو فارسی شبان گوسفند از و کله باران اسیاز چوبین با دوم و سیوم
نارسی موقوف آنچه بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند و هندش پنجی خوانند
چهیدن با واو فارسی لغزیدن و افتادن چوزان همان چرنا زنکور جین جین
کلاهما بالضم چون چیستان بالکسر بیمعنی که از چیزی اغلوطه و بیسلیقه که انرا لغز
و چه و کرک که نیز گویند بتازیش ابلک و لغز نامند چین شکن هر چیز که جنک
وام چیدن و شهری مشهور که نافه از آنجا می آرند تعریب اوضیق است و خطوط
پیشانی که هنگام خشم و ترش رویی بدید آید و چین قبا و امثال آن

ازرک چغلان بالکسر بوهاء بزرک جغر بفتحتین شکال جکر بکسرتین شاخ فی الیونانی
چرکلیدن گیاه خوردن بهایم چریدن چاره جستن و دویدن و برکشتن از راه چسیدن
برای بر کرفتن چسپیدن متصل شدن بچیزی بکمال اتصال چکیدن افتادن آب قطره قطره
چلاز بسیار روتا آن زمان چوبین آنچه از چوب باشد و لقب سرلشکری که بهرام نام
داشت چوکان معروف چوبین و زنبق سوسن لازم چیدن برداشتن چیزی فتاده
و مختصر چیدن یعنی چیدن میوه و جز آن فهد نامه چار لخرامیدن است برف چار پهلو
شدن یعنی سخت سیر شدن اقول معناه سان خفتن چاهیدن سرد شدن دندان
نکو گرفتن تکرک یا آب که لعابیت سوطان شلنک چیلدن سرموزه که بتازیش جرموق خوانند
چتر زرین آفتاب چراغ جهان مثله چربیدن بالفتح با سیوم موقوف آنکه گویا باشد
و در فتنه یعنی شیرین سخن و چاپلوس و فریبنده چرخ زن رقاص و سیاح چرخ زدن
رقص و تیز کردن و کشتن چرخ کند نا گور آسمان اول چشم اغلیدن از خشم گوشه چشم نگریستن
چشم بیتو کن یعنی بیند چشم این یعنی مسموع است از میان این رحم الله و معنی
ترکیب ظاهرست چشم داشتن امید کردن و انتظار نمودن چشم زدن ترسیدن و نیز غیبت
از زمان اندک که لمح بالبصر چشم سوزن کنایت از تنگی است زیرا که چشم سوزن آن
سوراخ که در آن رشته در آید چشم بیدار زدن و چشم سیل داران ای چشم گرمابه چشم
عیبنانی ای چشم قربان و چشم مومنان چشمه آتش فشان آفتاب چشمه نهر ان انار
انچه منبع عقلت عقلا او کما چشمه نوزن رک کلیم صنوبریست چکین کنند و نام
ولایتی چکیده خونین می انگوریه چمن بفتحتین لشکاهی که در گردیز درختان سایه دار
باشد و دراهی گویند که زیر درختان باز هشته و بر شاخها ایشان بهم پیوسته بود
و بعضی ولولار را گویند و در دیگر یعنی باغ و بوستان و اسب گشتن و در قنینه نیز یعنی
گلزار است چنک لخانه عاشقین یعنی دستار کلونهاده جوب باز با واو فارسی چوبی که جاز را
بدان نواخت میکنند هندش بایان گویند بتازیش محور گویند چوبک زدن طاعدم
خوش خیزان ای خوشه گندم و خوشه جو چوخون حیران روغن ستور و شیر
و شیر ماء امثال آن چوخوک رزان می انگوریه چون یعنی چگونه بیار اهله است
اقول و نیز برای شرط آید مترادف اگر یعنی وقتیکه آید ترجمه اذا و نیز برای تشبیه
باشد مترادف مانند و بدین لفظم هم می آید چنانکه کوبی صبح چو روز روشن بود یا
همچو روز روشن اما بر شطبه الفظ هم در نباید چهار اخشیگین عناصر اربعه چهار قط
چهار ارکان چهار گوهر و چهار طونان کلهم مثله در فواید یعنی طبایع هم مثله
است چهار اوتار چهار یار حضرت رسالت علیه السلام و نیز عناصر اربعه چهار امین مثله

بمعنی اول چهار دیوار جهان عناصر اربعه و نیز جهات اربعه مشرق و مغرب
و جنوب و شمال چهار زبانه مثلثه بمعنی اول و نیز کوئی بریک نحر نماید چهار طاق
لفک یعنی ... زرده فقط چهلان با یاء فارسی نام میوه
است بیازیش عناب کویند مسموعست از امیر حسینی خرابیه فصـــل الواو
نیز چهارسو با راء موقوف بازار و چهار طرف چاره کو با کاف و واو فارسی یعنی عزنجار
و مطرح چشم ارو یعنی ... برای دفع چشم زخم در باغ و کشت و بر بام برپای کنند
چکاو بالفتح و قیل بالکسر با کاف فارسی همان چرز که گذشت چنو بالضم با واو فارسی
جون او چو با واو معروف مانند و نیز چیرو و چبرو با راء فارسی همان شی
که در باب الجیم فصل یا مندرج شده چوبکاو ... است ... عمل الدار
نام چکو با کاف موقوف کذا فی طب حقایق الاشیاء چهو ... چرب پهلو
نیز چرخ ... رودخانه کرد فصـــل الهاء فارسی چاربکره با سیم
موقوف نام سازیه است مانند رباب چاره چالیه از چیره و حیله و چاره نیز در
لغة است چامه شعر و نظم و قیل بالجیم تازیه چچله بالفتح بلام و میم سیوم فارسی مفتوح
خلاشی که در ویله بلغزد و آنرا خلاش و خلیش و غرینه نیز ماند نخلوفه
خوانند چراغپایه بالکسر با غین موقوف و پا فارسی چیزی که در آن چراغ نهند و ان ...
برند و آنرا جرودان نیز کویند چربه بالکسر کرمکی است خورد بشب مانند اخکر تابان ...
و آنرا شب تاب و شب چراغک نیز کویند چربه بالفتح ... که بر روی شیر پیدا آید ...
مانند چرخ ... یعنی آسمان دنیا چرخ زرنکاه یعنی فلک چهارم چرخ ...
جه یعنی آسمان دنیا چرغ و چرغو بالفتح پوست و سپیچرده و چرزه ادمی ... را
کویند و چرده اسپی را نیز کویند که برنک بور باشد چرزیله بالفتح همان چراغپایه چرم
بالفتح بیه چونانیده که روغنش بدرآورده باشند چشم براه بالجیم موقوف یعنی منتظر
و انتظار چشمکاره با کاف فارسی یعنی چشم فراخ چشینه بالفتح ... بود
چغانه بالفتح نام سازیه که بهندش سرمندل کویند چغرواره بالفتح با سیوم موقوف
همان جامه عوک که یا برکلاهنه کذشت چغزیله بالفتح ترسیده چفته بالفتح خمیده و کج
شده و دوتا کشته چغرنده بالفتح همان چغرسه که در باب ... کذشت چلپاسه بالکسر
با سیوم فارسی کدوم است کرنش چاله بالفتح ... کردی خشک خالی که سیلی
مانند چمچغه بالفتح با سیوم فارسی چیزی از تازیانه معروف چمله خرامنده چنبره
یعنی چنبره که جلد در دل بند کند چنه بالکسر ... و این مختصر چنبیا است چوبه
با واو فارسی از آلت جولاه که بدان تار ... نامند جوجیبه با واو فارسی

جنتک مصدر و چرده هواه تانی بازاء موقوف بجه ... ماکیان که بتازیش فرخه
خوانند چرزه چاره ... بارا موقوف یعنی ناجیز و معدوم چه بالکسر معروف و نیز ...
و نیز بمفرم آید و بمعنی بسیار هم بود چهارکچه بارا موقوف یعنی چشم و بینی و دهن
و کوش چهارکوشه با چارم موقوف سفره جامه طعام و کاف و واو فارسی یعنی ...
جرم بالکسر همان چچم که کذشت ... جیره همان جیره مسطور فی الروسی
چاه معروف چاهکاه جاه جیدن چشمه ابی بود که از زمین و سنک بیرون آید
و از ... کیاهی است که شکوفه او بیش از جمله شکوفها
در بهار ... آید و برک بر زمین نزدیک باشد چوباره کوشه از سار بزرکی و آنرا ... نیز
کویند چیره ... چرخ ... ریسمان ریسند چرده
بالفتح و قیل بالضم فارسی کدوم استخ ... کرده و جکر ... بتازیش ...
کویند چرجره بالفتح و قیل بالضم ... ربیه کذا ... و قیل بازا فارسی ...
نیز آمده است چشیر بالضم با یا فارسی طعامی است که از آرد فطیر میان آن قیمه
با ادویه می نهادند ... می پزند ... جوین می خورند ... دهند
آنرا ... کویند و آنرا شبیه چشم براه با سیوم موقوف یعنی منتظر و انتظار چغزاره
و چغزلاده کلاهما بالفتح با دوم فا و سیوم معجمه را اول و چهارم فارسی ... که بر آب
روید هندوش سوال نامند بتازیه جارنیه نامند ... خوانند چکره بالکسر ... است
که انرا ... کویند بتازیه حبازیه نامند چلچله با دوم ... مکسور
مختصر چهل چهل ... چلچله ... نیز کویند ... تا غایت با فندنده
است چوبیاره با یا موقوف ... که بر کشت مانند و کوشه دیکرست از ساز بزرک ... آنرا
نیز کویند چوتره ان ... مربع که در صحن خانها و باغها سازند راست کنند و آنک
جبوتره کویند غلط است چوشیر و چوشیره کلاهما با واو فارسی همان جشیر مذکور فقط
چوکان ... ای حلقه ... معشوق چچمار ... ای جرعه
... مکلف ... اصطلاح مذکورات ... جعد ...
... چهارشنبه ای ... چهارکاسه با چهارم موقوف چهار ... فصـــل
الیاء فارسی چاپایه با دوم فارسی ... است ... لطیفه که بتازیش ... خوانند
چاچی ... با هاء موقوف و واو فارسی ... یعنی
... ورقة ... چرخی ... و نیز ... از اطلس
است که انرا اطلس ... از ... شهاب الدین حکیم کرمانی
جنم ... یعنی جشم ... ساقی ... جنکلیا با کاف فارسی ...

اوکسر چاه ... حری ... ثلثه ع بکسرا خلاء جماعة ... ع
... باع بکسرا و احر ... بردا ... ع بفتحهما حنار
بفتحتین ... حبا ... حما ... حنا و حنات
... بفتحهما محیا ... بالکسر ... ابصا ... حطاء ...
النار بالمعجمة ... بالکسر ... ع ... دست ...
و ... ع ... کوتاه ... حنبلی ...
علی فعیل ... اتباع حطیئة ... کوتاه و ... نام ... الاهم ...
کوتاه ... خنم الوده حفا ... که انرا ... حکا احکار ...
العقلة ای ... دعا حلا ... سبیل حلاء ...
... حما ... بفتحتین ... ع حکاة ...
... حما ... اللوم ...
... حنا بالکسر ... احضه ... تحنبیة ...
... فصـــل الباء فارسی حلی ... یعنی ...
... آب ل حباب ... آب ...
آب ... حباب ... حبا ... حطب ... حلب ... ملوک و ...
... حبة القلب ... آب ... کویند
... کویند ... آید ... حراب
عنصر ... آب فی الماء حب ...
جماعة حبة القلب ... حب الغمام
... حب المزنة ... بالکسر ...
... بالضم ... حب ...
... بالکسر ... حبیب ...
... حجاب ...
... حجاب بالضم ... وحود
... حجاب ...
... حطب ...
... حجاب ...
بالفتح ... بالضم ... حجب ...
... حجاب ...
... حدب ... حرب بالتحریک ... بالکسر ... حرب

جنکال مانند چنکی با کاف فارسی ... چوکان بالفتح اسپی که در زکو
جوکان ... مزاج بود چهارسوک با راء موقوف همان چارسو که مرقوم کشته
چیرکی با یاء و کاف فارسی ... موقوف ... ... دلیل و ...
چیره چربی چنکالیه ... با ... غلیواز ... چارکجلی شب چاربود ...
با یا مفتوح نام شرح شافیه که شارح ... چاربردست ... بجیم فارسی
... است ... فلک مثلث ... کحلی آسمان ... ای ...
کذا فی القنیة ... اصطلاح ... معنی ... ذکورات ... معنی
معقول ... چکی بالفتح ... یعنی ... که ... را
جکر کویند ... ای سبز ... برنک ... ... یعنی
... کعبه ... ای ... جرجم
... ای ... معروف ...
... چهار ... معروف ... از ... چهار ... عناصر
الاربعه و نیز چهار ... چهار زبان ... چارسوی با راء موقوف بازاری که
در چهار طرف ... در ... بالفتح ... مشهور ...
بالجیم تازیه ... فارسی ... است والله اعلم بالصواب

باب الحاء

فصـــل الالف ... یعنی ... حوض ... یعنی آن حوض که ...
... فصل ... حمراء نام ... حمراء ... حبا ...
حیا عطا و ... حشاء ... حصا ... حبلا ... علی
... حاشا کلمه ... است یعنی ... فارسی ...
... حرا نام کوهی که حضرت رسالت علیه السلام آنجا بود ...
حمراء ... حلوا ... حمیرا لقب عایشه علیها السلام حنا بالفتح
معروف یعنی ... بالکسر ... رنکش ... مهندی میکویند حوا نام زن آدم علیه السلام ... بود ... ایضا
خطبا ... حنظل ... نام ... حنظیین نام ...
حقه ... حنوتا ... حلوا ... حسدا ...
البرکه ... میوه است ... بوی ... بود ...
ایضا ... حباء ... حباء جماعة
حتا ... ع ... حجا ... ع ...

کارزار تصغیرها حریب محرب بکسر المیم وفتح الراء صاحب حرب جوی دقیق وتازیانه

حراب بالکسر جماعت حرب بفتحتین خشمگین شدن تحریب برانگیختن وخشم آوردن وتیز

کردن شان و حرب بالتحریک ...

[illegible]

حرب بالکسر کروه ...

[illegible]

حسب حسبان بالکسر والضم حساب ...

[illegible]



دندان حفر التحريك خوركي بن زيد المزحفزي بالكسر بابي حقير خوار خرد حقارة مصدر
منه عع بضمها حقر خرده شمرلر احتقار استحقار ككذلك تحاقر خوار شمرلر نفس خود را
تحقير خرد داشتن محقرات صغيرها حكر احتكار غله نكاهداشتن تا بكراني فروختن
حكم بالضم ابنار دادن حمر حمرة بالضم سرخي الحمراء الحميراء [illegible]

[illegible]

حمص بالكسر نام شهريست حمص بفتح الميم شده نخود وبكسر الميم ايضا حوص [illegible]
كريز [illegible] آردن ميان [illegible] وجشم باز [illegible] مع ناظ [illegible] بدبيا الجيم [illegible]
بنهانى احوصا [illegible] حمص محيص محاص حيصا [illegible]
كشتى [illegible] مع قال الحياص [illegible] فصل الخاء المعجمة مع الصاد خمص
بفتح الخاء وتشديد الميم [illegible]
[illegible] حواس الارض [illegible]
[illegible] في اللواح حبض بالتحريك [illegible]
[illegible]
[illegible]
محايض [illegible] حرض [illegible]
قال [illegible]
مع كاف [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ارشک ویژه اند حنف حق نام خدای تعالی وخلاف باطل وسزاوار ودرست وثابت
وواجب حقوق جماعة حقة احص منه حقة بالضم معروف نحو حقق حقاق
جاعة حق بالکسر شتر بسال چهارم درآمده حقة وحقة ایضا مونثه والجمع حقاق
وحقق وحقایق جمع الجمع ایضا تحاق خصومت کردن دو کروه احتقاق
خصومت کردن حق رالست کردن مغز وعلم ودرست کردن حق برکسی حق ایضا واجب
شدن استحقاق سزاوار شدن تحقیق درست وراست کردن کلام محقق ای رصین خوب
محقق محکم التسوی حقیقة الشی خلاف مجازه ولتح واجب شود برکسی حمایت آن
احق اسبی که خوی نکند وسمها بپای برجای سمهای دست نهد در رفتن حقوق مصدر
منه حقحق حقحقة بلند برداشتن اسب دست وپای را وجنبان رفتن یکی حلق
حلقة معروف حلقة الباب وحلقة القوم وجمعه حلق بفتحتین وبالکسر کذلک
حلق بسکون دوم خشک نای که کلو حلقوم کذلک حلوق جماعة وموی ستردن وبحلق
زدن ع ناکم حلق بالکسر خاتم ملک ومال بسیار تحلیق مبالغة فی الحلق وبلند بر
رفتن مرغ درهوا وبیک حلقه داغ کردن ستور المعلق نام مردی محلق بالکسر کلیم درشت
حالق بستان پر شیر وتاک بر رفته بر درخت وکوه بلند وجای بلند احلاق موی ستردن
حلاق مرکه مثل قطام حلاق در حلق حلاق بالکسر اسم فحل حلق حلقة نشین مردم
حلق بالتحریک پوست رفتن وسرخ شدن قضیب اسب وخوار کشیدن حلقان بالضم خرما
نیم رسیده محلقة کذلک حلقتنه یکی حولقة لا حول ولا قوة الا بالله کفتن حمق
بضمتین وسکون دوم بی عقلی وکولی ع کلم احمق نعت منه حمقاء مثله حماقة ایضا
مصدر منه ع بضمهما وکامد شدن بازار عمرو بن الحمق نام مردی البقلة الحمقاء
درخت خرفه احماق احمق یافتن کسی را ودیکاری احمق زادن محمق بالکسر زن بسیار
احمق زاینده تحمیق بحماقت نسبت کردن تحامق بکولی باری دادن انحماق احمق
شمردن تحامق خویشتن کول ساختن انحماق کاسد شدن بازار حماق بالضم آبله که
برانداهم برآید محموق آبله زده حملق حملاق العین بالکسر کرد اکرد درون چشم حملق
الرجل [illegible] ونظر نظرا شدیدا ع کلم بالتحریک خشم وحنان جماعة وخشم کرفتن
ع کلم حنق نعت منه احناق بخشم آوردن وباریک شدن کوهان شتر محنق
لاغر وباریک [illegible] کیشی حوق رفتن ع کلم حواقة بالضم خاک
روبه [illegible] حوق بالضم کرد اکرد سر [illegible] جیق زار کردن فصل
الکاف التازی [illegible] بالفتح [illegible]
حبیب [illegible]
[illegible]

جزای

جند [illegible] اکرچه بازکویم کنند وسلوک راه بازار بکان کیابی
نشیبی همار بیت بوی جهت خرما می برند حوضکل مصغر حوض وکاه سی
بزرک ع حبکل خارپشت ع حابک بافنده حکاک سوده کوهر فارسی
محک بفتحتین کل تازیش وردخوانند حکرخاک رو یا نند سبز حابک
فلک میل فلک وآن دو اند میل جنوبی میل شمالی فی الصحاح حبک بحبک
بالکسر حبیکه راه در ریک تود وسکر آب وزره وموی حبک نکو بافتن جامه
ع کلم احتباک استوار ونیکو کردن هر چیزی را وکرد بنا نسب چنین محبوک ستور استوار
اندام حبل مثل عبکة بیت کوله کرده حتکل حتکا رشتاب رفتن وکام خود کرد
حوتکی کوتاه لاغر جوانک شتر مرغ بحکا رحترکه جیرای کنند بزرکی صغیر
جبیرکه حرکت بفتحتین جنبش وسوضد السکون تحریک جنبانیدن تحرک
جنبیدن عراک اندک کار ورودات ستور حارک سرکتف اسب حرک وحارک زدن
اسب را حرک حکه سر برین حرکه جماعة تحارکیک کذلک احرک احترک بالمعجمة
جامه بخود در کشیدن حسل بالتحریک خار مغیلان حسکة یکی ولنخ ازاهر سازند
خار مغیلان وبر بیل ترکوحصم انداز ند وکینه ورشک حشکل غلته حانک برباد
حشکة ایضا خاریشت حشکل بوشیدن شیر حشرک کذلک ع کلم خلتحانک برباد
حشاک بالکسر جوی [illegible] ریوا حشاک نام جوی حکل حک
بسودن ع فاد حکاک خارش بجنین کرد را ایلیز تحکک درسیدن وکاوید ملیحی
حکاکه برابری کردن ویام بجلو سوالتحکه بالکسر خارش وکوچکه ایس حکک بالضم کها
سپید نرم حکیک سم سوده حکاکه بالضم سوله هر چیزی جزل محکک چوب کردن
عطف نهاده باشد تا شتر کربکن خود را بوی در مالد حکل حلو کر احلکاک سخت سیاه
شدن ع کلم حلک سیاهی حلکوک بالتحریک سخت سیاه حلکه مثال هم مرتبی و موحدة
ریزه دو حبه ریزه باشد از نوع جنس حنکل لنیحه کردن ستور ع فادم احتناک
کذلک وایضا خوردن کیاه را اوستوار شدن وازموده شدن حنکه بالضم آرایش
تجربه ودهان که بجنباید بالا نیو استوار کنند حناک جاعة حنک بالتحریک
زیر زنخ [illegible] آن تحنک عمامه از زیر زنخ در آوردن حوکل
حیاکه بافتن [illegible] حاکه وحوکه تحاکه جامه بافند کیت
حوکه ایضا [illegible] جبکل حبکا از رفتن کوتاه بالاحیک کل نکردن [illegible]
زیر زنخ کاه فصل اللام نازی حکال علفه است حرقیل نام پیغامبری
م ع حال ونبی که موجود باشد در اصطلاح سالکان آنچه وارد شود بر سالک

محض موهبة وهاب بغیر تعمل واحتلاب چنانچه حزن یا خوف یا بسط یا قبض
یا شوق یا ذوق وزایل کردد بظهور صفات نفس ودر اصطلاح نحو یان
آنچه بیان هیئة فاعل یا مفعول کند ودر اصطلاح کوی بازان ظاهر
حال کردیجون کوی از سیه لربیر فرو برد اما از شیخ محمد جبری مسموع است
که اتراحال کویند بالجیم فارسی واین مخصص بلعب نیست بلکه در بازیها
دیکرم چون فرع بر ند کویند حال کرد وحال شاید تصحیف آن است و نیز حال
شاید درعرف هیئة مردم آید حاصل آنچه از چیزی باقی وثابت بود ورای
آن رفته حایل ماده حلیل شوهر حامل زن باردار یعنی آبست حمال ماده
حابل مصحف که ای قطیع او خورده تر باشد وازاهر کل نیز کویند و نیز دوالی که بر
کلف بر طرز ز نار انکل را ند دو را ن تعویذ و حرز آویزند حواصل معروف و نام مرغ
است که آن مرغ آبی است که حوصله بزرک دارد ورقیق مرکوردست جانوری است
که بدان شکار کنند وهندش لکرکویند حوفل بیر ضعیف عاجز شده از جماع
حبل جمع حبله فارسی حساب جمل یعنی حساب ابجد جیعز کل یعنی خانه
کال فی الصحاح حبل رسن حبال احبل جماعة وعهد وامان وپیوستکی وریک دراز
دراز کشیده یکی ورک کردن واز حبله بالضم میوه طاق ونوعی از زیر ایه که در
جمیلا بار شدن حبل بلوسیما رحبله خوار حبل بالکسر یعنی حبوا جماعة حبل
بفتحتین بار شکم حبله بالسکون والحرکة شتاح حباله بالکسر دام حابل دام کستر
ونار وفی المثل اختلط الحابل بالنابل یعنی آمیخته شد رسیول احبال ابستن
کردن محبول صید کرده ستیلام حابول رسنی که بدان برخرما بن بر روند احتبال صید
کردن بدام محبئل الفرس پیوندسم اسب حنبل بالکسر نام مردی ومرد کوتاه بالا
و پوستین حثیل حثیل نوعی از درخت کوه مرد کوتاه حثاله بالضم بوست جو
و کندم وخرما کوفته وکنجاره اختال بیوس انداختن کور کرد را حجل بالفتح
والکسر بند کردن وبای بر نجن تحجیل سپیدی در دست و پای ستور فرس محجل یعنی که چهار
دست و پای وی سپید باشد حجل رفتار بندیه ومرغ رحجمان رفتن حجله حجلة
خانه عروس حجال الجاعة وکبک حجل بفتحتین حجلان بالکسر وحجلی جمع حجلی
کبکداهره کوشه حجله بحجلی حجلا کویند سپید بیمار حوجله شیشه سر فراخ
تحجانام اسبی حدل میل کردن بستم ع کاتم احدل مرد کردن با نونکی کردن سوی پیشت
بیرون آمده تر حدلاء کمان پیشه بیرون آمده حذل بالضم میان بیراهن
وازاتبحر ل بفتحتین افتادن روی ع کاتم وروی از حبوبک ماند ساز ند حزل اخرم

شکم کر

شکم که از زیر درخت بیرون آید حرجل بضمتین دراز حرمل سپند حزل احزال التربع
حزنبل کوتاه استوار خلقه حسل بالکسر بچه سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد
حسول جماعة ابو الحسل سوسمار حسیل کوساله حسالة بالضم سبوس محسول ماله ولماء
بکار نا آمدی از هر چیز حسیلة خرما خشک ناکه بشیرین نشود حسکل بالکسر بچه
سوسمار بازپسین وازهر جانوری بچه که سپس آید حساکل جماعة حصل تحصل
آمده کرد حاصل الشی ومحصول ای بقیته ونقره حصایل بقایا حصیلة یکی
محصله زنی که خاک کرد آرد حصیل کیاه حصل بالتحریک غوره خرما سخت نارسیده
حصال بالضم آنچه ماند باشد از جو وجز از تحویب حوصله سنکدان مرغ حواصل جمع
حظل بازداشتن از تصرف وحرکت ع فاد رجل حظل ومحظال مرد سخت
تنک کیر ولکه او رخانه حظلان بکسر الحاء اسم فیه حظلان بفتحتین رفتار خشمکین
حنظل درخت طلخ حنظلة ایضا قبیله بزرک از بنی تمیم حفل باک داشتن
وکرد آمدن ع فاد احتفال کذلک محفل محتفل جای کرد آمدن ضرع حافل پستان
پر شیر حفالة بالضم سبوس هر چیزی بجلال وحفلة مبالغة کنند در هر چیزی
تحفیل بجند کاه ماده را ودوشید تا در او بجهت فروختن تا بزرک بستانش پر شیر نماید
حقل کشت برک بیرون آورده هنوز بار سطبر نا زده وزمین خوش بی کیزه
حقلة یکی حقلة ایضا رد بکم از تره خاک آلود خوردن حقیلة آب تیره در شکم
حقیاة بیرون بضمی بجا آوله وزخمی کشت سبز آکشت مار روکرد وقد نهی عن بیع المحاقل
مانند از جماع بسبب سستی تره حوقل الشیخ باز ماند پیر از جماع حوقله تره ست
بیکاره حکل بالضم آنچه بید انشود صورت او معنی آواز سخن حکلا کوتاه تا کس
حلل حل کشادن کره ع فاد وروغن کنجد وفرود آمدن حلول ومحل کلا کرد محل
ایضا جای فرود آمدن وحلال ازشدن وواجب شدن وپیرون آمدن زن از عدت وپیرون
آمدن حلجی از حرام احلال کذلک وحلحل وحلال وحرام بیرون آمدن محله محول
محلة رسیلنز فرو یا به وسوموضع النحر محل بفتحتین جای باش وجای فرود آمدن
حلک حناه بردهاء بعینه حلة یکی وایضا ازار ورداحلیل شوی حلیله زن موی
فرود آینده بجایی احلیل المطر بین سوراخ تره وسوراخ بستان ویجمع علی احالیل احلال
فرود آوردن وحلال کردن وحلال کردن ازرمانا وعلیها وحلال را آمدن وبجایی حلال
یعنی غیر حرم رسیدن حلتان بالضم ریکی وارشاس محلات ریک ودستاس ودلو وکاورد
وغیر آنچه مرکانت عنده هذه الالات محل نحلال کنند وسطلاقه را ودر آنجا یعنی
دها از شرط آنک الکسبق یا یک کیرد واکر سبوسی شود بر هد احلال فرود آمدن تحلل

اشتنا کرزار سوکند انحلال حلال اغمر زر خلطه ازنطی جنبا بیلدی کوی ورانلر
شرز انحلال دور شلمز ازنطیه تحلیل حلال کرد ابنلر وسو ضد التحریم حلك بفتحتین
حبیبی نبی ستور حل الحل بالضم مهتر بزرك حل الحبل بالفتح جماعه حمل بالکسر بار پشت
وسو بر داشتن عع فا کر حمل بالفتح بار شکم وبار درخت وبار کرز حمله بفتحات جمع حامل

حلزون بفتحتين نوعى از حشرات آبى كه هندش كيهونك كويند ودر تاج وات يكون في
اللاد سـ حلفون بفتحتين نوعى از حشرات آبى كه هندش كيونكم نامند ودر زقا
نكويا بالا سوزنجا به ضاد معجمه مرقوم است حنبن بالضم نام مردى و نيز
نام ولايتى و نيز كفته شود مرجلالها ولى يا جنين حنبريون كنك حيوان
بفتحتين جانور وفارسيان بسكون يا استعمال كرده اند [illegible] حصاريون فلك حصاد
پولادين آتشك [illegible] حلقه بر [illegible] حلقه زن طالب [illegible] حلقه بين
[illegible] حوركردون [illegible]
يعنى تزويج بروجى ديكر [illegible] حلال [illegible] شوهر [illegible]
كويلجيل [illegible] مطلقه ثلث كرده [illegible] حبن بفتحتين [illegible]
[illegible] حبين حبنه بالكسر [illegible] جانوركه حبن بالفتح
والكسر [illegible] حجن بفتحتين [illegible] بالكسر [illegible]
آن [illegible] المعرّاج بالضم [illegible] حجون بالفتح كوهى بمكه حزن
حزنة بضمتين وتشديد النون كوش [illegible] حزن حزون بالفتح [illegible]
ونام [illegible] وبالضم [illegible] عوكاف حزنه بالكسر [illegible]
مع بضمهما [illegible] بالفتح وتشديد نام [illegible]
خوف [illegible] حزن بالضم حزن [illegible] خلاف
السرور عونامه حزن حزين [illegible] محزنه والحزنه [illegible]
مصدر منه مع و [illegible] حزن [illegible] بالضم [illegible]
حزنه بالضم [illegible] حزون بالفتح [illegible] حزانة بالضم [illegible]
[illegible] حسن بالضم [illegible] محاسن جماعة [illegible]
تحسين [illegible] احسان [illegible]
نيكو [illegible] خلاف سيئة محاسن [illegible] مساوى حسّان
بالفتح نام [illegible] رسول عليه السلام حسن حسين [illegible] فاطمه زهرا رضي الله عنهم
ونام [illegible] حشن [illegible] بالكسر كنبد حصن بالكسر [illegible] حصون جماعة حصان
[illegible] تحصين [illegible]
احصان [illegible] بالضم [illegible] مع بضمهما حصان [illegible]
حصين [illegible] ابو الحصين كنية روباه حصين [illegible] حضن بالكسر كنار [illegible]
الشي [illegible] احضان [illegible] حضانة بالكسر [illegible]
[illegible] عونامه حاضنة دايه [illegible]

در تعهد بجه الحضون بالفتح كوسبند [illegible] ديدار [illegible]
حفن بفتحتين [illegible] حفنة حفنه دوست انطعام [illegible]
برودست [illegible] احتفان كرفتن [illegible]
[illegible] حفنه بالضم [illegible] كاف جماعة حفان [illegible]
[illegible] حقن [illegible]
[illegible] حقين [illegible] بالكسر [illegible]
[illegible] حاقن [illegible]
[illegible] حقنه بالضم [illegible]
[illegible] احتقان [illegible] محقان بالكسر [illegible]
حلن [illegible] حلزون بفتحتين [illegible]
[illegible] حلقن [illegible]
[illegible] حمن [illegible] قال الاصمعي [illegible] صغير جدا
ثم حمنانة ثم قراد ثم حلمة ثم عل ثم طلح [illegible] حنن
[illegible] عوكاف [illegible] حنان بفتحتين
[illegible] عوفاكه [illegible] بالتشديد [illegible]
نام موضع [illegible] حنانة [illegible]
حنة [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] بالضم نام [illegible] حين بالكسر هنكام [illegible]
وهنكام [illegible] بالفتح [illegible] خمرفروش [illegible]
[illegible] فصل في الواو وناروني حثو
[illegible] حبو [illegible] بالكسر والضم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حثو [illegible] عونامه [illegible]
[illegible] حجو
[illegible] بالمكان [illegible]
[illegible]
[illegible] كاف [illegible] حدو [illegible] عوفاكه حدا بالضم
[illegible]

خواندن [illegible] حذو راست كردن [illegible]
[illegible]
[illegible] عوكانه حذاء بالكسر نعل [illegible]
[illegible] حرو [illegible]
[illegible]
[illegible] حزوى بالقصر [illegible]
[illegible]
بالكسر [illegible] حسو [illegible]
بالفتح [illegible] حسوة بالضم [illegible]
احساء [illegible]
[illegible] الارض من الرمل [illegible] حشو [illegible]
[illegible] حاشية [illegible]
بالقصر [illegible] حشوة البطن بالضم والكسر [illegible] حاشية [illegible]
حاشيتان [illegible]
[illegible] عوناكه [illegible]
[illegible]
[illegible] الحاشا لله [illegible] حصو [illegible]
[illegible] حظو [illegible] بالضم والكسر
[illegible]
[illegible] حفو [illegible] بالكسر [illegible]
حفايا بالفتح [illegible] عوكانه حاف [illegible]
عوكانه حفاوة بالفتح [illegible]
[illegible] حفو [illegible]
[illegible] حلو بالضم
[illegible] عونامه [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] حلو [illegible]
بالضم والتشديد جماعة حلية [illegible] الشمشير [illegible] بالضم
والكسر جماعة حلية الرجل [illegible] حليه بالفتح نام

جابي [illegible] على تفعيل [illegible] كه آنرا
[illegible] جماعة حلى ايضا [illegible]
[illegible] عوكانه حلاوت [illegible]
عوكانه تحليه آراستن [illegible]
[illegible] شيرين [illegible]
[illegible] حلوا بالمد والقصر
معروف حلاوى بالضم على تفعالى كياهى حنو [illegible]
حنو بالكسر [illegible] احناء جماعة حنو ايضا موضع
[illegible] حنية [illegible] بالكسر والتشديد [illegible]
معروف [illegible]
عليه [illegible] فصل في الهاء
[illegible] حزب الله يعنى
مومنان وصلحاء [illegible] حب [illegible]
[illegible] الملوك [illegible] يعنى آسمان [illegible] حلقه
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] حوصله [illegible]
[illegible] والفضايل [illegible] حبه [illegible] كونه بالكسر [illegible]
[illegible] حدقه سياهى چشم حطمه [illegible]
حبه دانه [illegible] حبه [illegible] حرابه
جمع حارس حلقه [illegible] حفصه حرم مصطفى عليه السلام
جله [illegible] حله [illegible]
[illegible] بالفتح نام قبيله [illegible]
[illegible] حربه زخم شمشير جابه [illegible] حرازه [illegible]
[illegible] حاجه [illegible] حاره [illegible]
[illegible] حاشيه [illegible] حامه [illegible]
جام [illegible] حانه
[illegible] حاله حال حامله زن باردار حبشه معروف يعنى
نام ولايت است [illegible] سياه مى شوند حجت بالضم
برهان وبالكسر [illegible] حجره بالضم معروف

يعني خانه خورد تاريك مي باشد روشنايي افتاب در ان نيك
بسيار حرة تيزي حرارة جواني حرة زنت ازاد حزازة حزن
حريره بالضم كياهي است برك وي بزبان ادمي ماند وتخم او سنك
امادرتاج بمعني نيزه كوتاه است حرفة پيشه حريرة ارد هاله
باشير وروغن ومعني ارد هاله مذكور است حريقة بالفتح
اشام كرم امادرتاج بمعني عصيده تنك مثل حسو وعصيده
كاچي باشد كويند حزمه بالضم بند هيزم وكاغذ وعلف وجز ان
ودر نصاب الصبيان بمعني دسته است حزيزة بنيمايه سخت
حسنة نيكويي حشفة نر خشته كاه نر حشمة عظمة وطلب
الحاجة حشية تعالي وما تنال ان حصة بهره حجرة نزديكي
جيزي يقال كلمته بحضرة فلان بهمه حركت امده است حظيرة
بالفتح جاي شب بودن ستوران از شاخ درخت وچوب راست
ميكنند وقبر را نيز كويند حفدة بفتحتين ياريكران وخادمان
بمعني بنين نيز مستعمل است حفرة كودكاو حفظة بفتحتين
فرشتكاني كه محافظ بندكان اند حقة بالضم ظرف چوبين كه خورد بود
ودهنش تنك باشد اكثر عطاران وبازيكران باشد حقنة
بالضم ظرف داروي حقيقة علم دكرانه جيزي كه بان
داشتن ونكاه داشتن آن برتو واجب باشد وحقيقة الامر يقين
البحث الامر ووجوبه امالاصطلاح صوفيان حقيقة ماهية
را كويند حكمة سخن استوار وباز داشتن ان نا شايست حكومة
بالضم قضا حلبة بالضم شنبليد حلقة مجلسي كه مردم نشسته بود
وحلقه زلف وامثال ان حليمة نام زني كه حضرت رسول بود
در شهرت حماة مادر زن وكوشت ساق حمامة كبوتر حماية نكاه داشتن
وبناه حمية معروف وننك حنة زن مرد وسبوحنة رحنجرة نايي كلو
حواة بالفتح والتشديد غربال حوالة يعني نقل دين از ذمه خود بر ذمه ديكر
حواليه بالام مفتوح وبكسر لام خطا است يعني كرد بركرد حوصلة ژوكار خانه
حية مار حياة بالكسر حلقه تنك است حيلة بالكسر جاره حيلة زند كاني
حيفا بر دنائه زنانه اي مفت وضعيف باقي حلقة سترة حلقه كركان
سترمي او زيد جوالده مقام نوخ كركه كرد شهر باشد اطراف كوه دراب

والله اعلم

والله اعلم فصل الياء فارسي حبشي معروف ودر اصطلاح بمحاق
سكنه ابدا كويند از يكه بسيار است جاب طلماني يعني شب جاب كلبي يعني
ابر سياه واسمان غبار حرامي راه زن كه بتازيش قاطع الطريق كويند حرفكري
يعني حيب كيري وعيب كيري جز عارضي يعني آن خاك كه از وسمه برروي عروس
نهند ودر ايرانشي كه غير خضر دالي باشد حسيني منسوب با ميرالمؤمنين حسين رضي
الله عنه ونام پرده سرود حسيني هستي حمار بولادي يعني انكشت
دان آهني حق كوي باكاف وواو فارسي نام پرنده تمام شب بشاخ
درخت آويزان حق حق كويد چون روز شود مخفي كردد كس نديد
واخر شب از دهن وي يك قطره خون بچكد وانرا مرغ شب آويز
نيز كويند حقه بازي بازي كري وچشم بندي حكم اندازي يعني
درست اندازنده در تير وحكم انداز هستي حلقبي بالفتح باجيم
فارسي زليبا يعني كه بيك حلقه باشد وانرا بهفت رنك ميكنند
حوض ماهي يعني برج حوت حباري بالضم خرچال حبالي
زنجبار زاج الحبشي جليه است از سنك كه در زمين حبش باشد
رنك او سرخ باشد چون او را بسايند مانند شرابي از وي بيرون آيد حرتي
كافر حلبي عبد حني لي ظاهر باشد حمي بالكسر با الف مقصوره مرغزارها
حواري بالفتح يار دهم يار اصحاب عيسي را حواريان ميكفتند كه ايشان
يار يه مي دارند يعني عليه السلام حواشي جمع حاشيه حامل وحي جبريل
عليه السلام حلالي با يا تازي تازه كه بهار آتش طوري خوانند ونيز
بمعني حلال زاده وحلال هستي وبمعني حلال بودن نيز آيد حني بكسرتين با سوم فاعيه تمام
حنا تا زناست كه بلبالت ميخوانند ام ربع حني بعيد نعلبت مثل حزي التي
بحرينه ديكر اداي ربع حص يعني اندازه كردجايي انكه بكريستن بحاك و افتادن حال
كوله حزوي بالضم ريكستوده معروف حزاوي منسوب بوي حصلي حصاة سنك ريزه
حو بحصيات حجاره حصاة المسك قطعة صلبة توجد في فارة المسك وخرد حو
ايضا شمردن حكي حكايت معجم باز كفتن از جيزي حكاية كذلك حمي حماي بالكسر نكاه داشتن
كي را از علم احمار توبيخ كردن جاي را حمي سوزان شدن وسخت كرم شدن
روان وتنور وغضب كرفتن حماة موش كوشت وبي ساق الفرس حماتان الحماتان
اللتان في عرض الساق ترمان كما لعصبتين من ظاهر وباطن حموا تحرك
حيي خالق زيستن وفي الحي چون منبره دري در تاج آمده او را الازلاكنند وبر ننشيند

ومويه وبشم وي نكيرند وكوسفند خي ظهر ومويه نجي حيث شاه خاميدن است
وحب سم اسب حمة العقرب بالضم نيش كزدم وزهروي حميا سورت شراب وقوة
او ونحوة الملم سجبلا نيزه رد حمية حوة بالكسر نيما پرهيز فرمودن احتماء
پرهيز كردن حمية بالتشديد محمية التخفيف ننك وعار داشتن از جيزي عالمات ان
كي دفع كردن جيزي را ونكاه داشتن حوي جوش كليم كرد كرد كوهان شتر جوش
خوشتر وجيب رود مجوا يا جماعة حواوي كذا لك حواء بالكسر خانه مردم بركجايي
از كركاه وجزان حوي جماعة حوة سرخي سياه رنك وع كانه احوي حواء نخاعه
ومادر ادميان ونام موضعي احوا مصدر منه حوة جي كرد كرد وع كانه كذا احتواء
كذا لك حواء بالضم والتشديد والمد كياهي جي حياة زند كاني وزيستن خدا
حي زنده وقبيله حي جماعة محيا متعلم الحياة تقول حياه و مماتي محايا ح
احياء زنده كردن والحياء بالقصر باران والحياء بالمد شرم داشتن وع كانه احيية
جماعة الحياء شرم داشتن وزنده كذاشتن حيوت مار نره وحياة ارض محياة
بحواة زمين مارناك حيوان جانور خلاف موتا حيوة بسكون اليا نام مردي جانور

باب الخاء

فصل الالف فارسي خامه كويا يعني دهن شاعدان سنك سخت
وحيه از طعمه نيستي كه انرا صاحبي كويند وخط بلخار جاي كويند
وحيات نام مردوات واضع آن نيز يعني خار آيد لجام الف خلا بالضم اسم
اطلاق اي لفظ تنها بر خداوند تعالي كنند ديكر شمع ولحيه ميغر مود كه اكثر
جماعه اصلي وضع فاعيه ذال معجمه بوده است كه اكنون بدال مهمله ميخوانند كه لفظ خدا
كه تعريب نام خداوند جل جلاله روا نيست وخود مشاهير شهاب الدين حكيم كرماني بدال ها
ميخوانند فلطي زمركب استعمال با شد خرخانه خداوكد خداود دولت حدا آن هنكام اطلاق
كرد بر غير خدا اسم كنند ومعني كد خداوند خانه وخداوند دولت بود خطا اقصي
عظيم بشام وسبزواي لغة تاري است خطا شهر است از تركستان زمين مشك خيز
منسوب بخوبرويان وشاهدان وضد شمالي صواب خط استوا نزديك حكماء رسد خطي است
موهوم در وسط السماء بكرام قطب شمالي وبر ديكرش بقطب جنوبي بوست دور دارد
اقليم خط استواء ديكرست وارتفاع آفتاب واستواء روز از اقليم تا اين خط استواء
بود يعني آفتاب بالمه خط استواء رسد روز بير شود واز ان آفتاب
را ارتفاع نكويند بلك زوال خوانند هرچند كه حرارة آفتاب روشناي از خط بر دوان
مقوا بشبه نير بهلا بيح كاسب دنيا وتقصا ن بربود كذا في المؤيد ولنوالفا استوا

نيز

نيز كويند خوليا با واو فارسي جيزي كه از بيمه تصرف كنند وما بيني باشد وديوانه را
ماليخوليا وماليخوليا نيز كويند خنيا بالضم سرود ودامش خنيا كر مطرب كويند خوا
بالكسر والضم مزه كه بتازيش لقمه خوانند وبالضم نيز يد از رود بكلاه انند خوارزمها
يعني حوالي كه در ان قراول كنند وصلاي عام دهند وانرا خوانكرم هم كويند جوشا
با واو فارسي معروف ليخا آيد خنكي بار كه بتازيش طوبي خوانند واي خوش خورنقا باواو
معروف يعني مشكي في اليوني خام سبو معروف خزوا نام ديوي في دخماه
كوانه جوقا يوضع نرهنكم دعوي خفا بالكسر كليم بالفتح پوشيده فلا خالي
عصا كناه خانقاه بالا اسمان وملا اعلي خاتون فها اي نشسته
وپنجاه وپنج خانه خدا اخداوند خانه خركاه مينا اسمان خرم كالوا كوبيه كه در خم
كدابيه كنند خسرو زرين عطا افتاب خم بهلنت كمانوا اي معاينه داد كرد
اندازد خرد بر قضا اسمان خورطيحت نبوده الخنا باواو معروف يعني در مقام توحيد
حانيد كه ذكر الله قائم معلم غزائيل وبكرحت بابوست كشته خيمه محضل يعني فلك خولوايا
باواو فارسي جيزي است كه او را بيمه تصرف كنند وما نبي نباشد وديوانه وماليخوليا
نيز كويند خبا الصلاح خبا خبو يتهما ع بفتحهما ونبهان كردن ونهاده جي علي
فعيل مثل خبو السموات باران وخبو الارض نبات خابية خم خبايا مثل الهمزة ازتبار
بنهان شونده طلعت بسيار درو بيه تا بيلت بجا نكاح كردن خذلا خذوو فزوق كردن وع كانه
بكردم وفتحهما استخلا اكذا لك واخذا اي ذلك خزاء خرو وطليه خروء علي فعول
جماعة خزا مما بالفتح ماكراهت داشتن وع كانه خستاه وابلات سكرا ودرفتن سك
تحاء رفتن سك خنو خنوء بضمتين خنبرء ثلاثه خبيم خطار بفتحتين ناراست وهو
نقيض صواب خطأ بالكسر كناه خطاء بفتح الاول وكسر الثاني كناه كردن وقال الاحوي
تحتي من ارادا لصواب فصار الي غيره تحتي محظا منسوب كردن خلاء خلا بالكسر ممدود
دورتر كردن وروحتن ناقه بي علتي ع بفتحهما فصل الباء فارسي
خاتون عرب يعني كعبه الله خاك وآب يعني قالب بشر خراب ويران ومست طافح خرابا
وجه كلي رباب آن التصويري كه بر كاسه رباب وامثال آن بود وتارها بر ان كشند حرك
سحاب يعني ابر خلاب بالفتح زمين وكل كه در ان پاي بلغزد وانرا وحله وخلاب نيز
وعرب نيز كويند يا زمش وحله خوانند خنب بالفتح صفه خوشاب باواو معدولة
ويته با واو فارسي ابدار ومايل در خشنده وابدار وابريشم خيزاب يا با مغاز موج
آب وانرا آب خيز وبرنده آب نيز كويند خشب لحف خوب ضد زشت خواب ضد بيدار ودرلجه ردم
درجاده نوم بيند كه غالبا انرا حقيقي باشد وعربي انرا رويا كويند مجلس النصائل

خداب ملح خضب وفتح الهمزة خابب خوميد خبي الكلب نج كياهي است بلعيدكر
زاهم آمله خيط الغلب كياهي است كه شاخ مربع وبوك كرد متفرق دارد بهندوي بز
باوه كويند خير البنات جامه سبيل فارسي خانقه جركه بنهار ... دافنا بقوا الصحاح خب
بالكسر والفتح مرد فريبنده وكربز وفريبنده عربي وخبيث غلامي ايه اخدعه خبه ثلاث لغات
نولاريك وابو سرهند خبيه مثله وايضا بضم كوه ودسالة وكوشت نرجه خبيث بفتحتين
پوييه ودويدن خب خبيب كذلك خاب خواشي وخرخوار جماعة خبيب نام مرد به خبيبان
عبد الله بن الزبير وابنه جسعبه بالكسر نادره بسيار شير خدب بمشير زدن وشكافتن
كوشت زدن وكزيدن مار ودر روغ كفتن خدب بالتحريك كولي ودلير خرب حيزبا
فراح وجايه خليه ايه ضخمه خرب بالضم منقطع الجمهور من الرمل ومعا لجبري
خرب خربه خرابه بالتخفيف والتشديد كذلك خربة ايضا توشه دان ورحل اخرب
مركوش شكافته وسوراخ كرده خراب تخريب ويران شدن عع كانه اخراب تخريب
ويران كردن خارب دزد اخراب جاعة خرابه بالكسر دزدي شتر عع قلم خرب بفتحتين شوات
نوخرابان جماعة وسعدل الخرب خروب خرنوب بالضم كياهي ولا تعل بالفتح خرعب
لينه خرعوبة خرعبة بكسر العين باريك اعتوار باز كالزام غصن خرعوب شاخ جيل
جماعة خرعوبله طويله حسن خلق خرب بالمعجمة المفتوح الزاء اما مينه ...
ناقه وسنك تلسه سو المجمها وكذلك في الثلثة خشب خشبة بفتحتين چوب خشبه وخشب
بالضم جماعة خشب بالفتح آميختن جزي بچيزي وزدودن زر وسنج وجران خداك
تا ازوي دور شود وروشن شود خشيب زدوده وزنك برفته ومن الاضداد وتير
تراشي نخستين جمله خشيبه ... غليظ اخشب كوه درشت اخشبان دو كوه مكه خشاب ايم
ليجر زدام بن مالك خضب بالكسر فراخي مال وحال بفتحتين بسيار خضاب بخل بسيار
بكي خضب خضاب بالكسر المعجمة رنك خضب رنك كرد عع قلم اختضاب كذلك كف
خضيب دست رنكين والكف الخضيب ستاره خضبه مثال ميمرة زن بسيار خضاب
خاضب شترمرغ نر كه ساقها وي زرد يا سرخ شده باشد از رنك كياه خطب كار خطاب
سخن زرد وي كفتن خطب بالضم معروف خطبه بالكسر زن خواستن خطيب خاطب بمعني
خطيبي بالكسر والتشديد الطاء وفتح الباء زن خواستن خطب بالكسر مرد زن خواهنده
خطابت خطيبي كردن عع قلم نصبهما دنوعي از مرغابه وخربز خطابيه نوعي از دولفض
خداب خلابة فريفتن بزبان عع قلم اختلابه مثله خلبة بكسر اللام زن نيك فريبنده
خلب ايضا ابزي باز مخلب جامه رنك بوينك خلب بالكسر برك داز ... فته
خليه بكون اللام وضمهما ازرك مخلب بالكسر چنكال عع قلم جوارح ودانش ...

خلب

خلب درورادن كياه استطاب كذلك خلين زن كول ونونه زايله للالحاق خنب
خناب بالكسر وتشديد النون مرد دراز خنابتان دوسوي بيني خوب خويه
زمين خشك ايه ميان دوباره زميني ما لها زرله خيبة نوميده تخييب نوميد
كردانيدن تخييب بضم الناء والخاء غير مصروف معناه الباطل فصل في الثاء
مارومي خانوسه كابنات يعجي كعب الله خاربت باداء موقوف لنع الخاربيان والشالل
آنكه دير كرد ملغ وكلالد كشت زوده بريد محافظه وآتو ابوحين دعلفة ليز كويند
هندش باركويند خاربث بالداء موقوف وپا فارسي مضموم جانوري خربك كدار
بحشرباشند ودوكخارها سرتيز ندچون كيبي قصدش كند اندام را بيعشاند خارهاي
بحيرتيز جشيد ودر اندام قاصد نشيند ودان را انيشي وجيرود وجير ونو وجر كوجيرك
بجير وجير وجكاشه ورليكاسه ورويله تركي وزكاشه ونكاشه وسغود سغرد بجول
وشغرنه وشكاشه وزنكرنه نيز كويند بتازيش قنفذ وهند ساهي نامند خار زمانه
بادخارث يعني هرنكي دارلج است دهرعره ببره خاك بث يعني بنده ومطيع
ومنقادتست خاك پادرت يعني بنده تست وقاصد تست خرابات بالفتح طرابلل
وميخانه خرابات بالضم سخنان خوش وپريشان وخرافت ولحدان كه مثال خث
خرنج كرده خشك ميكنند براي قرص ونان تنك بروح مرده مي بخشند ونيز نيزم
زدين خودبين يعني خودبين ومتكبر خوشت باداو فارسي خرت وما لبده را
دكونه خرگاه يعني نماز خير السكنات يعني روزه يوفي خوتوت ... توت
شامي خوات غرض كام خواست يعني مال ونيز قاضي ازان خواهد ويعني مصلد
است هم اينجون باضافت كركرفتن كوبي خواست خدايه برين بود يعني ارادت
او خم بليبت طايفه ازمغان كه افتاب پرستند وخمهار اصل خراعة نام ...
كبيعه خطاب بسكه آمله بود خبيث خوارشدن خري رسوا خصلت عادت
ادبي خطوات الشيطان اعماله وسادي خم ردع خرب بالفتح والتشديد الهبر
استاد خوات بالفتح والتشديد نام مردي از انصاركه بازني روغن فروش كارخود
كرده بود مارية خاذب دينا خراج مصر طلب كند است يعني ليتولد ...
غالب آمده كه از مصر مشهور ونقبند ونبات است طلب خراج ميكنند خركاه كاربث
آسمان خرد خطه يعني عقل بيهوش است خروس كنكره عقل بر كوفت يعني
روح شد ودر نشاط خرو ... حضرت رسالت عليه السلام خرد پيادات
آفتاب خشك سال امان اين جهان خط ابونبت آن خط كدر مايل زيبت بردارد
افيل خلت بالضم خسيلد وخفتن وامر ان يعني ادر خوابرخ خواجه كريان

جراغي كرفت ابدال نوبه حاصل كرده وقيل الوراد بست بكريبان عقال ... في الصراح
خبت زمين پست ريكنا كوآبي بج كليد احبات وفروتني كردن خبت واخبت الله دخظ
ايه اختنه فهو خبيتا فهو خبيت ايه خسيس وخبيث فلان زاب اعنجيا خرت بالضم
سوفار سوزن وتير ومانند آن خروت اخرات جماعة خروت آب كفته اخرات جرجها
سرها تنك خريت بالكسر والتشديد فلاوزن دانا خرات جماعة خفت خفوت
آرامدن آواز عع قلم خفات بالضم رز مغلجان خافته تخافت نهاني كفتن
خفوت مثله خوت خات البازي واختات ايه انقض على الصيد ليخطفه خاتيه
عقاب فروده آيند خوات بالفتح آواز پر عقاب وقت فرود آمدن ازهوا عع قلم
خوات بالتشديد نام مردي ومرد لير فصل في الثاء في الصراح خبث خبيث
بليد وهو ضد طيب خباثة مصدر منه عع بضمهما خبث النفس والرجال خباثة
وخبثا بالضم فهو خبيث ايه ردي واخبثه ايه علمه الخبث وافسده والخبث ايه اتخذ
اصحابا خبثاء خبث الحديد ريم آهن اخبثان زبول وخابط خرث خرثي رخت خانه
خنث ابخنات دوتاه ذشكسته شدن الخنث الاسم وسو ايضا نام زني ومنه سمي المخنث
خنث بكرد وهم سست ورفتاه خنثي آنكه ورا آلت نوبه مادكي باشد خناثي مثل
جبالي جماعة خوث بطن الخوث مسترخي البطن خوثاء موشه بين الخوث فصل
الجيم الثانية نادرة خنج بفتحتين لنكرا كجم خوارسرجم بان زودته كبيرده وقيل
بابيوم فارسي وانرا استينه وشكلجه وفرهانح وقد أنحك بزحنيجك نيز كويند
بتارين كابوس وهند الجاهد نامند خرفج بفتح يكم وضم دوم سيزه است ترش
خوردني كه انرا ابوبهم وخرفه نيز كويند وبتارين بقله الحمقا خوانند خلنج
بفتحتين درونك چار ريش الفق نامند وچيزي كه از چوب بزرك يا ركشته ويارة
الاريا خنج بالفتح نازوطرب نعع خوج كلمه مخارز بوغي حج جانوري
خريخ زنكيا زنكها است خشتناج آنكه كوشت اندام او خشك شده وبراعتوار
جنبيدن بانند از تواب خلج وزن مرنح دور نك بكسر لام بناخنها كربند از عليهم
واهل هند انرا بلوته كويند في الهويخ خبرنج خبرنج عيش خوش خيتوح
بالفتح بنيه دانشه مع خوردناج ايجورده وبنتواه ومعطم قلم خحج
جنج خجه بالعصا ايه ضربه بها خجه بهاله حبه خبرخبة كوارندي كوكلا
نخج نخج بلا سعد زنجار خجخجب سخت كدشتن بادو سركشتن ونركرته
حال كشتن واختج بالجبل خي ميرم ايه اسرع مع التواء خدج خداج زادن بيش از وقت
رضع مرغام خدعت بفتحتين شد اللام زن سطبر بازو ساق خدج خوج محج

بيرونه زمير

بيرون شدن عع قلم مخرج ايضا جايه بيرون شدن اخراج انخود بيرون آوردن وتوانستن
خراج خرج بفتحتين لخراج اخاريج اخرجه جماعة خرج بسكون بيرون شدن
خلاف دخلت وتام جايي بيامده وابوكه بر آيد بخرج بيرون اوردن بيرون انداختن خرج
بالضم بار الخزونه بالفارسية خرجينه خرجه بالكسر وفتحتين جماعة خراج رنكي
ودو سياه بر روي بوشت خارجي انكه تعبس خود سيه بي شود بخلاصات وبلي از
كروهي كه ايشان ابنو الخارجيه نكونيد ام خارجه وهي امراة ولدت كثيرا من قبايل
العرب كلما نوا يقولون لها خطب فتقول نكح وخارجه ابنها ولا يعلم ابوه خرج بفتحتين
ايضا سياه سبيله نلنز وحدرين خرج بايتحد وهي لعبة العرب خارجيه انكشاف
در رويه كه بيي از بروت جنك تخارجه دو كروه ربه بر روي جنك كلارعيش مخرج
بكسر الغاء عيش فراخ خروج باد سخت وباد جنوب قبيلة انصار وعمالاوس
والخزرج ابنا قيلة خجع ونحبي از بيماري شتر است بوده عع كانه خلجه نام جيواندنغي
في جامع غلام خنج وخارج بالضم كودك با كوشت عع قلم كشيدن وبيرون كردن عع كلمه
خليبه واختلج يعني خلوج خلجان چشم بريدن واشارت كردن بچشم وابرو ومشغول كردن
خلج بفتحتين درد المتوانما ازماد كي وكوفتكي عع كانه بربودن چشم خلج بالضم كروهي
از عرب كشيماخرد بخيلم شاخي از دريا وجوي وكرانجوي دوس وكاسه بزرك
خليج بفتحتين جماعة خلجه بالتوبان از خنج ومعرب خرنك خراج جماعة خمج بفتحتين
سبب بداصي ودلدختي ابه فاتر فصل في الجيم الفارسية خرخيج بالضم با واو فاو
خروش خنج بفتحتين ... خنج كدشته خنج مالفتح نام ولايتي از تركستان زمين وتير
اهيا است ... خوج بالضم نام كبجي كه اران تاج خروش وخو ... نيز كويند
ونيز كويند كه كودكان بدان نشينند وسواري آموزند وانرا تكاوك ... وعرم
وخ رفوج نيز كويند هم پش ايرك نامند خود خروج بادوم وختم بارسي همان
خوج رقوم يعني تخت حج جانوريست كذا في زفنك بهجه ... فصل في الحاء
نارسي في نادر سلح يعني حضرت رسالت عليه السلام ايستغفر من الصلوة والسلام
والسلاح كثير الخير فصل في الخاء فارسي خط نسخ يعني ازخطوط است
نخج بفتح يكم باد دوم ستد ومضموم نام شهري از تركستان زمين وتيروا يعني است مشك
خم زمينو يعني بيرو بار خوشم جرخ جرخ سبله كذا في زفنك بهجه ... في
ماتخوج شفتالو خربكي وروغن پر ديم ارخو يعني سخني فصل في الدال الناء في
فارسي خلاد جانوري برنده از غايت شهر كه انرا ابلد ويلد جونه لوا وچلوزه لوا
وجندلا هي وزغر وغليواج وغليوان وكونت ريايح نيز كويند خاد سيله بادوم

که آن جمع است فارسی نام دارویی است خکال بند با کاف موقوف یعنی خوار کشت
خالد نام قریت بنود که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بروایت و نیز نام نبی که قرب
عهد حضرت رسالت علیه السلام بود و نیز نام پدر یحیی برمکی که صاحب فضایل و مکارم
بود خانعود با نون موقوف و عین مفتوح خانه تابستانی خانه بانه یعنی میزبان
و دلو و جوزا خجند بالضم نام شهری در بلاد ماوراء النهر که کمال خجندی از آنجا شهرت
خلاد بالفتح نام پهلوانی ایران خرد بالفتح کلکه بتازیش طبین خوانند خرد بالکسر
دانش و عقل خردمند مرکب از این است خرداد بالضم [illegible] از آفتاب بیج جوزا که
فارسیان بر کلمه شمرند و خرداد ماه نامند و هند [illegible] نامند خردمند دانشمند
و عاقل و دانا خجسته بالضم نافع و آنکه همیشه خوش خردل بفتحتین گیاهی است مانند
اشنان خردهل یعنی کرشمه و ضد خم ندهد خم ندهد یعنی رد و دفع نکند
و نتواند خوه بمعنی او هم آید خوه با واو فارسی کلاه آهنین که بگاه جنگ بر سر نهند
و آنرا ترک و ترکه خود و سر باز و [illegible] نیز گویند بتازیش مغفر خوانند خوه
مه با واو معدوله و میم مضموم یعنی ریزه ریزه [illegible] ترجمه تکسر خورد
در شکستن مندرج است خورشید با واو معدوله و یاء فارسی آفتاب را خورشید
و مهر و هور نیز گویند و مقدار مساحت خورشید صد و شصت بار چند جرم زمین
است چون [illegible] زمین رود و در زمین بالای او [illegible] العجایب
البلدان خوشهر کلوار یعنی پخته شد و نزدیک از رسیده خوشید با واو فارسی خشک
و کردن خشک کردن و شدن خول [illegible] یعنی خداوند [illegible] خداوند
کار خواهل با واو معدوله مختصر خواهد در دیوان سوزنی [illegible] محل است خویل بالضم
کشت زار جو خیر البلاد یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس خیمه زد یعنی فرود آمد
و مقیم شد و نیز کرایه لشکر کشید یعنی خداوند خداوند صاحب خرد بالضم ضد بزرگ خراد
پهلوان و نام پادشاهی که بدانش منسوب بود خرکمان [illegible] پادشاهی که بدانش منسوب
بود و عرب [illegible] الملک گویند خشکاره آرد خشکه و نان [illegible] خشک کرده [illegible]
ساز باشد خدا الاختلاف بسیار سخت کنار [illegible] با شد خوری
روانه که هم روز [illegible] کرد کذا [illegible] دستور القضاة [illegible] درع خبث الحدید
یم آهن خاک خاک [illegible] خلعتش از خاک بود و یعنی متواضع نیز آید خاک [illegible]
خوار و نابدید شد خامه صاد یعنی کاف [illegible] خاک کندن [illegible] خدمتگاری
کند خراد بالفتح پهلوان و نیز [illegible] یعنی گویند [illegible] طبع آید [illegible]
نقش بر و [illegible] بقایا خرزها بفتحتین گیاهی مانند اشنان [illegible]

که از آن الجور در زند
یعنی موی رخسار نو دمیده خم البوره بالضم اسم از سماوات و نیز خمی که از آن البور در زند
خم دلو در پی تلخ بود یعنی خون دل خوردن و قیل یعنی سینه خود خراشیدن خیمه
کبود آسمان خرچنگ [illegible] بطواف بر خیزیم و شتاب خیزیم اقول یعنی اول اللفظ
نی خیزد [illegible] خیمه بصحرا زد ای لشکر کشید خوی [illegible]
[illegible] ای شرمنده شد و مشقت کشید خبر یله [illegible] موقوف لفظ دعا
است [illegible] خدا خسارت و [illegible] خذلان و شکافتن زمین [illegible] بالکسر [illegible]
و آنچه زمین را [illegible] شکافته احادود بالضم شکاف زمین [illegible] بالضم کنده خلاله
[illegible] بوریا [illegible] مجروح نعت منه [illegible] خیله زن [illegible] جماعه
[illegible] خراد با دشاه [illegible] خضد بالفتح جنبانیدن چوب سخت [illegible]
و مانند آن چیزی [illegible] خیار و [illegible] تخفیف کذلک و خار درخت [illegible]
خضدا بالتحریک آنچه از درخت نو [illegible] با شد خضاد بالفتح درخت نرم [illegible] خعد
[illegible] ناقه بجای [illegible] خقود بالفتح ناقه که بچه افکند [illegible] صوت [illegible]
آید خنید دشت مرغ سبک خلد بالضم والسکون همیشگی و نوعی از [illegible] نابینا
خلود همیشه بودن [illegible] مخلد مرد سیاه پیر خلد بالتحریک [illegible] نام دو کس
از یاران خالد بن فضل و خالد بن قیس خمد خمود زود مردن آتش [illegible] الفم
والتشدید [illegible] خوخ زن تازک خود جماعت [illegible]
رفتن فصل الخاء الذال [illegible] خط بغداد نام خطی از خطوط جام جم [illegible]
[illegible] دم [illegible] اللازعی خاک زغ یعنی گویند آنرا [illegible] نیز گویند
بزیادت راء مهمله جنبه در فرهنگ اسدی طوسی مسطور است و فیه نظر [illegible]
بالفتح غلیوار و نیز زغن یعنی گویند خنذ [illegible] بالکسر کوه بلند و [illegible]
مجاوره آمد شد کردن فصل الخاء الراء [illegible] خاوخار با میم موقوف یعنی دنیا خاکسار
با کاف موقوف آنکه [illegible] کمال [illegible] و خوار [illegible] آلوده خاکر [illegible] از هیزم و جز آن
بعد سوختن [illegible] باشد خاک [illegible] تا پیش از اتصال [illegible]
[illegible] خانه و خانه [illegible] یعنی [illegible]
[illegible] سیوم [illegible] طویل [illegible]
[illegible] ایهام آورد خاور شرق و نیز
مغرب [illegible] لغت الحق [illegible] نیز یعنی شرق و مغرب آمده است
[illegible] بالضم [illegible] از گیاهها [illegible] خنبر بفتحتین [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]

هادی لغت است خرجر بفتح یکم و سیوم [illegible] خرگاه
[illegible] بکسر [illegible] یعنی دایره که گاه گاه گرد ماه بر آید و آنرا [illegible] خرگاه
ماه و خرگاه مه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه و [illegible] نیز
گویند بتازیش هاله خوانند خزر نام ولایتی [illegible] و آنرا خزران نیز گویند
و از [illegible] بسیاری شود خرم آباد با دال موقوف و یاء فارسی نام شهری از بلاد
[illegible] شیر شاه و اردشیر نام بهمن بن اسفندیار بود خسرو بالفتح [illegible] خسر بفتحتین
و بسکون ثانی آمده است [illegible] شوهر و خسر [illegible] نیز گویند خشک [illegible] یعنی
سال قحط خشکامار بالضم [illegible] که تشنگی آرد و هر قدر آب نوشد [illegible] بتازیش
استسقا نامند و هند جلندهر گویند [illegible] با کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج [illegible]
خشک و تر یعنی نیک و بد و قلیل و کثیر و بحر و بر [illegible] خنبار بالفتح مرغی
است [illegible] خطر بفتحتین قدر و عظمت و [illegible]
[illegible] مثل [illegible] و امثال
آن خط محور نزدیک حکما [illegible]
و متقاطع است خط استواء و سیر آفتاب [illegible] خلیع العذار یعنی اسب بی لگام [illegible]
مهار [illegible] خمار بالضم ملال [illegible] که بعد خوردن
شراب حادث گردد و بفتح خا و تشدید میم فروشنده خمر و شراب خمیر بالفتح مایه خمیر
خنجر معروف و نیز یعنی روشنایی آتش و ماه و خور و امثال آید و این معنی [illegible]
نیز آمده خنجیر [illegible] گوشت و [illegible] که هنگام بریان کردن [illegible] گویند
خنور بالفتح اوانی [illegible] و امثال آن [illegible]
خنور گویند [illegible] نامند و قیل با نون [illegible] با کاف
فارسی مطرب و سراینده سرود خنبود بالضم [illegible] قیامت [illegible] و قیل بالفتح
خوار [illegible] بالضم با واو معدوله ضد عزیز و آسان [illegible] و نام محلی
است [illegible] با واو معدوله و راء موقوف گندم [illegible] نیز خطه است نزدیک
ری [illegible] بالضم با واو معدوله [illegible] بالضم با واو
معدوله [illegible] و کاف فارسی طباخ و مطبخی خور بالضم با واو
معدوله [illegible] و نام کوشک بهرام گور [illegible] نعمان بن
منذر [illegible] خوردنی بالضم با واو معدوله هرچه خوردنی بود از طعام
و جز آن [illegible] و آفتاب را [illegible] خورشید و مهر و هور نیز گویند [illegible]
کبیر یعنی [illegible] و یعنی [illegible] که چنین کرده

کرده کبیر مشهور است خوشگوار بضم یکم و چارم فارسی یا دوم معدوله نام [illegible]
است لعل و زرد و سفید بود بهندش [illegible] نامند [illegible] بالضم با کاف
فارسی مکسور مختصر [illegible] خیار چنبر با جیم فارسی
دارویی است تلخ [illegible] بتازیش خیار شنبر گویند خیبر بالفتح نام قلعه است
معروف که در رکاب [illegible] حضرت رسالت علیه السلام امیر المومنین علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه فتح کرده و تخته دروازه بر کتف نهاده همه لشکر را از
خندق [illegible] یعنی [illegible] خیر خیر بکسر هر دو خا بیهوده
و تاریک تاریک [illegible] با یاء و کاف فارسی [illegible] موی نیز گویند
[illegible] خر [illegible] و کلان بالفتح معروف و نیز کنایت از احمق است و نیز
کنایت از [illegible] نام دارویی خوانسالار مطبخی و خادم طعام خیار
میوه معروف و چیزی برگزیده خیار زار آنجا که خیار کارند خیار [illegible] گیاهی مانند
خیار [illegible] خار [illegible]
[illegible]
[illegible] خبیر بالفتح
مع التشدید الیاء المکسورة [illegible] خبیعور بالفتح لعاب آفتاب و سراب
و یقال لعاب الشمس [illegible] و در صراح مذکور است [illegible]
دنیا [illegible] سراب و جز آن و غول [illegible] در خاد
[illegible] یعنی دنیا باعتبار جهات ست خانه
[illegible] و یا یاء فارسی برج اسد [illegible] مختصر [illegible] یعنی خدمت کنند
[illegible] یعنی [illegible] آوازی که از [illegible] بر آید بتازیش غطیط گویند و آنرا
[illegible] گویند بالفتح و التشدید نیز گویند [illegible] با شین موقوف [illegible]
[illegible] و نیز بمعنی
[illegible] بالفتح [illegible] و جز آن [illegible]
[illegible] خزیر بروزن حریر [illegible]
[illegible] و امثال آن باشد [illegible] گویند و یعنی آتش نیز آمده است خرو
خود یعنی آفتاب و نیز [illegible] یعنی بادشاه مغرب خرم چهارم
برج آفتاب خنکسار بالفتح والنون فی موضع الباء نیز آمده است [illegible]
مذکور یعنی مرغی است [illegible] و بزرگ خط نصف النهار یعنی
خط استوا [illegible] آفتاب و عمود الصبح [illegible]

آفتاب **خشار** جانوریست آبی که کوشت آن خورده می شود **خوانچه** با دوم معروف و شیر موقوف اهل ممالک روفار و آسوده معنی اخیر از اصطلاح الشعرات **خون**
سیاوش نگریه در رشنابیج صمغ و سقف **خونه** پیس پیج سندند **خوکیر** امیرزاده و القد
کبریت **خوکیر** بالضم همان خولو **خوبکیر** با واو معدوله و نیرزین بخند **خیار شنبر** همان
خیار چنبر **فی الهاء خبر** نوشید از بزرک وماده شتر شیرناک خبر بالتحریک کاهی
اخبار بخبر اکاه کردن اختبار و سیدن خبر شنیدن و بلخبر شدن مخبر بالفتح جای خبر دادن
و سوختاق فکنظر مخبره بضم الباء و فتحها مثله ارض خبراء زمینی هموار که در وی
سدر روید خبارت جماعت بفتح الواو و کسرها مثل صحاری و صحراوات که گذر
بفتحتین ایضا سدرناک شکر زمینی **ع کالم** خبر خبراء نعتان منه خبار **فی الهمزه**
زمین نرم سوراخ ناک بالضم دانستن و آزمودن **ع ناظم** خبیر اکاه و دانا و کشاورز
و نبات دیشم و کفک دهان شتر خبره بالکسر زمانیش احتبار را زمودن خابور جایی
بشام خیبر جایی بحجاز خبره بالضم بهر از کوشت یا از ماهی **خبز** و بفتحتین **ع ناکم** خبار
زمینی حنیسنو رنج بریک حال نماند و نیاید چون شراب و جراد و غول و کرکه و نخچه
ختر ختار بالضم بافی مانند مایه مختاره بالضم مثله ختنش بالکسر التاء بعد
النون بافی مانند رخت قوم ختوره دز کشتن شیر و جعرات شدن آن تحجیق
و مقیم بودن بجایی خرت الرید فرانیدن مسکر را یعنی تا کرانخبه کذا اشتم **خدر**
بالکسر پرده و بیشه شیر مخدره زن پرده نشین لیت خادر شیر در بیشه اخدار مقیم بودن
و در اهل خود و شیر در بیشه و بازداشتن ابر خدره بالضم قبیله از انصار منهم ابو
سعید الخدری خداری شتر تاریک و ابو سیاه و عقاب خدر بفتحتین با اندر و خواب
رفتکی و حسیتی اندام **ع کالم** خادر در دست و کاهلی یوم خدر روز تاریک و لیلة
خدرة کذلک و منه اخدر الیوم ای اظلم المطر خدریه کوره خر **خرور** خر بدو او از کردن
آب **ع ناکم** و جای هموار میان دو بلند اخره جماعت خرور بروی افکندن واواز کردن
در خواب **ع کالم** اخرار انداختن دست بشمشیر خرخره آواز کردن و جنبه شدن خرخ بالضم
آسیا **خرز** بفتحتین شکیجیم و حزیه تراخرز نعت منه و کردی را نزدیم خرزه بالضم
ریدیست ماره خ ریجرزه نوعی زقلیه خزیر بالکسر خوک دنبا بطیطیبحنا تریع جماعة
وایضا ریشه که بر آید مردم را برکردن و کاه خیر از رخت بی در یتخ که از وی بر بنین
سازند خیار الجماعة والخیر زاند الکال خیزرای خوزیه نوعی از دنیار **خسر** خسران
بالضم نبیما زیان کردن تخسیر هلاک کردن خناسیر بالنون هلکی لا واحد لها خسار خسار
بالفتح نبیما هلاکی و کراهی خیبری کذلک **خشر** خشاره بالضم بازمانده طعام و جز آن

و هر چه ماند از چیزی که آن بکار نیاید و مردم فرومایه خشر بصد رمنه **ع فاکم خصر**
میان مردم کشت مختصر بیان از باریک مختصر القدمین انکه خمص وی بزمین نرسد از
باریکی میانه خاصره تهیگاه خصر سرما سرمایافتن و سود شدن روز **ع کالم** ماه
خصر آب سرد خنصر انکشت خورد خناصر جماعت خناصره بالضم تمام شیر بشام مخصره
بالکسر تازیانه و عصا و چیز آن مخاصره دوکس از دور ره رفتن یا هم که باز پس اختصار
دستها یکدیگر گرفتن اختصار کوتاه کردن سخن و بیرون ننگیرد از راه کرد **خضر** خضره
سبزی اخضرار الخضوضار سبز شدن تخضیر سبز کردن خضرم ایضا نیره زنکی سوز ولر
مردم گندم گون خضراء آسمان کتیبه خضراء لشکری که در راه سیاه از سلاح
بی فلجلوت ایاکم و خضراء الدمن یعنی زن با جمال که نه اصل و بی نژاد باشد که چرخ
خاک روید بر آبخل از نبات و کل انواع نبات خضیر خوانند که غوده از سبزی بوده
اختضار علف سبز درود و مرد جوان مردن خضاره بالضم رباخضاری سبز قیست که انواع خیل
نیز کویند خضار بالفتح شیر با آب تره نوعی مخاضره میوه سبز را پیش از رسیدن خضر
زوجش و منهی عنه خضاره بالضم و التشدید کشت سبز خضر بهره و نام نبی باد
معروف خضر بالکسر و سکون الوسط کذلک **خطر** بفتحتین بهلاک نزدیک شدن **ع کالم**
و کرد و بلند بوده مخاطره در خطر افتادن و بی مال کرد گرو بستن خطوره بلند قدر شدن
ع بضمها خطر بالکسر کیاهی که بدان خضاب کنند و شیر با آب و بز از بسیار خطر خطر
دم زدن شتر و فی مست با شد و جنبیدن نیزه و لرزان کردن خطور کذشتن اندیشه بدل
اخطار اندیشه در کذرانیدن و مال خود را کرو در میان نهادن خطیر بلند قدر و منزلت
خطار نام اسپی معروف **خفر** بالرقه و نکاهبانی از بد خفیر نعت منه تخفیر نکاه داشتن
کسی را و شرمناک کردن تخفیر شرمکین شدن و بیدرقه خواستن اخفار عهد شکستن و عهد کردن
و باکسی بدرقه فرستادن خفره عهد و پیمان خفاره بالضم و الکسر کذلک و نیز عهد و پیمان خفر
بالتحریک شرم و شرمکین شدن **وکم** خفره مخفره زن نیک شرمکین خانور کیاهی **خمر**
شاه است که تکسیر **خمر** ی خمیر کردن و ما بکر با لنا در خمیر و نهان داشتن و کواهی و شرم
داشتن خمره سرفی بی خالص خمر و خمور جماعت خمیر مثال شیعی که در خمر خاره بالضم و بیج
سپید و اسب و ابو مکی مخموره الذی بخمار خمره بالضم بجاده که از برگ خرما بافته و کلغو نیز وی
خمیر و خوبر کرده در وی خمر نیز ابر بر زینت ار بالکسر مجمر اذنا که اختمار مجمر و بقنع در از دخمر
بفتحتین پوشش از هر چیزی چون سقف یا کوه یا وادی یا دیکتر دمو ما انند آنرا باین هم
مردم و نهان شدن **ع ناظم** اخیار پنهان داشتن و پوشیده کی شدن زمین خمر بالتحریک
بوی خمیر و نیانیدن خمیر شاه محمرکویند به نییا به نبیله یه مخامره آمیختن با هم و نیوسته

و پیوسته در خانه نها ر نیوار اختمار پیند که گرفتن یا خمار جایی است در بادیه
که ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب در وی کشته است **خنز** ام
خنور مثال تنور کفتار و نیجی **اخجس** دشته کار دخنجور ناقه بسیار شیر خناجر جماعه
خور زمین نشیب و برود و ستور زار خور لرز ووله ستور خوار پانکاه و خوور
شکستن سرما و کرما و ضعیف و شکست آورد **ع فاکم** استخاره نیکویی جستن
و مانک کنانیدن صیاد آسو را تا مادر را تزدیک وی آرد و صید کند اخاره بر
کردانیدن ستور از راهی که میرود بر راه دیکر خور بفتحتین سیمپی رحل خور الدخ
خوار ارض خوارة سست و نرم ناقه خوارة بسیار شیر خوری بالضم جماعت **خیر** بیاو
نیکی و نیکوتر و مال رجل خیر و امراة خیرة کلاهما بتخفیف و تشدید نیکو کار خیار
کزیدن کار خلاف شرار کزیدن و خیار تره و این معربست خیر اسم جمع خیر **خیر**
بالکسر کرم و بزرگواری خیره نیکو خیره بتحریک لیاء کزیدن اخیار برگزیدن مخیر
مثل مختار کزیدن و تصغیر وی مخیرا بر بحر و تا استخاره نیکویی جستن تخییر
اباز کسی را در دوچیزی تیکر بین خیر و معربست **فصل فی الراء من الف**
خاز بیم الزام **خانه باز** یعنی از مقام که اسباب و کالا داخانه در قمار ببازد ر ربازه
خانه بر انداز یعنی خراب کننده خانه و خانه را خراب کر **خایزید** با یاء فارسی یعنی خایه بخیلی
که از بیضه ساز ند **خربز** بفتح یک و ضم سوم خربزه هند و ی که باز پش را بو جهل خوانند
خربوز و **خربوا** و **انب** با یاء فارسی برنج است که بر پشت دیروز بر بولا هندلی
کار خوانند و آنرا شبانور و شیر و شباویز و غیره و شبتاره و **رنج** عجمی نیز کویند
بنازیش خفاش نامند **خرخیز** بالفتح با یا موقوف نام ولایتی است از ترکستان زمین
مشک خیز **خرز** بالفتح نام شهری **خرم در آباد** یعنی بچه شتر و از خود نیتن بدیله **خرکوز**
بالفتح با کاف مضموم چوب دیقی باریک که بدان خربندگان **خوز** بالضم نام ولایت است
منسوب بشکر و آن اخورستان نیز کویند و با یاء نسبت خوزی **خوشنواز** ان
قریب اسیاها و است جهار انوار سوده اند ما نند بهار سوتان **خونریز** با واو
معروف نام والی هیاطله که شهریست بزرگ **خود بیوز** با دوم معروف و تحتیم
فارسی نام انشکاله الاز اباد کار **خشلغز** بالضم با کاف فارسی موقوف ظلی و عیاش
مزاج **خیز** با یاء فارسی بخیز و آمر از خاستن و نیز موج آب که انرا خیزاب و کوه آب
و تره آب نیز کویند **خز** جامه از ابریشمین کذلک و شعر اهل التصالمیه **ع دع خز**
بالفتح و التشدید نوعیست از جامه ابریشمین **قاله خرکاه** **بیرا** اسمان **خنت** و **خیز** بلیل
از بیغاره است و نیز کنایت خانه است یعنی ایکدیکر حقی و خاستن جمع تحت

خات **خط سبز** ان خط که نو بر آمده باشد و نیز کنه از غیب مرقوم **خون رز**
می انکوری **ع ناظم** **خبن** بالضم نان و بالفتح مصدر و نان دادن خابز بانان خبز
ایضا لخبزان ردست بر زمین زدن شتر خبزه بالضم کولاح خباز خبازی بالضم سلاد
باب سخایه و بالفتح نان بز **خرز** در ریسمون کشیدن **ع ناظم** کم خراز دوزنده
خرز بالضم شد دیابجیما با بالفتح نان بزه در ریسمه و مشک و جز آن مخرز بالکسر
درفش خرزه بفتحتین مهره خرزات الملک جواهر تاج خرز الظهر مهره پشت
خرز خز معروف و خار پوسر لیو از نهاند و نیزه و تیر پر دوختن **ع ناظم** اخراز
کذلک خزر بالضم خرکوش نر خزان بالکسر جماعة خزازی بالفتح بنیما نام کوهی که
بهر آواش از و خندیه خزیز مثال هدید شوانا **خنز** بفتحتین بوی کرفتن
کوشت **ع ناظم** خنز و الت بالضم تکبر و بزرگ منشی **خنبز** خاریان مبنی علی الکسر کس
ربوه و با نیک کس و کیایی و کبر و در ره کوه خیز از بالکسر نعت منه خوز بالضم طایفه
از مردم **فصل فی السین فارسیه خراس** بالفتح آسیاء بزرک که بخر و ستور کردانند
خرکس بالفتح فارسی کسیست به از کرجه پیرش و کوشت نشیند بتاه کند و لخلخ
کرم انکند و آنرا مشیعی دومرغ نیز کویند **خس** بالفتح کوک و درکنوه و کاه ریزه و هم
ابیخته **فارسی** **خرس** بکسر خا و سکون را بهیمه که عربان را دب و اهل هند انرا ریجه
کویند **خروس** مرغ معروف **خرلیس** سمار وغ **فم د فارسی** **خایه دیبس** سمار وغ
خلیون بالضم با یا فارسی **خبز الماس** کرانه برف تیم کد لخت **خنک رس** بالفتح
کندم رومی **خنک رس** ایضا ریزه الماس **خرده الماس** با واو معدوله و اضاف
یعنی یک مشت نخود بازیش لبوه بالضم خوانند هند ش جهک ما منند ودیناس
آسیا را کویند و حبوب جمع جب دانه هر حبسی که باشد **خورش دستاس** **تخس** غنیمت
و جای غنیمت خنایس بالنون زشت دیدار و منه اسد خنایس و لیل خنابس سخت
تاریک **خندریس** خندریس می کهنه حنطه خندریس کندم کهنه **خرس** بالفتح خم آن
خم کر خرس بالضم بها فی و للادت و بح الخرس صوت خرسه طعام زن زچه تخریس
طعام دادن او را و خرسه ساختن خرس بالتحریک کنکی و کنک شدن اخرس نعت منه
کتیبه خرساء لشکر العیله لبن اخرس شیر خفته سحابه خرساء بلا رعد و برق
جبل اخرس بلا صداء اخرناس خاموشی کردن خرسی و خراسی و خرابی منسوب
بخراسان **خمس** خمیس فروما به بشناش و غلطی کردن و خمیس با پلش کیه الحتی
کم کرده و خمیس ملمز و دریه کد اولا کوکجو ابند خمس بالضم نام مردیه اختلاس
خمیس تمردر خمیسو انها نه دیدار او **خنس** انفاس زشت کفتن بی اندازه شراب

مخفف زودمست کننده خنفس خنفسا جانوری کند بوی خیزد خنفس خنفسة
لغات فیهما کالعما بالضم والفا خلس اختلاس ربودن تخلس کیلی الکخلسه اسم فیه وکیله
خشک دنو میه سیاه و سپید بهم امیخته خلیس ای حلیط خلابس باطل تحر رقیع
خلبسه دل بردن از کسی خلابیس ملا کندکان خمس پنج زن تس پنج مرد خامس
پنجم خمس بالکسر هر پنج روز یک نوبت آب و خوردن آب ازبردها الخماس خداوند شتر از خمس
شدن قوم نخواسته مولحب از الخواس خمیس لشکر برای پنج رکن مقدمه قلب میمنه
میسره ساقه و جامه کزنه مخوس مثل و روز پنجشنبه حبل مخموس پنج تا خمسی
پنج کونه خمس پنج یک مال استدن عع ناممه پنجم قوم شدن خنس خنوس پس ماندن
و پس جستن بهانه شدن خنس مرهی پس خنکی اخنس خنساء لعب خنساء
نام زنی شاعره معروف خنس بالضم جمعها خناس دیو مرکسیدن خنس بیناری کار نسیاد
انها النجوم الخمسة زحل والمشتری والمریخ و زهره و عطارد خبیس بالکسر و خباثة
ببث نیز خیس بالفتح بوی کرفتن مردار و کاسد شدن چیزی و عذر کردن یکی عع

وشیر ترش وبویا زکردن ملوح لخیط بیاز بجی بوست حمیط بیاز بابوست
تحمط بازنک کردن نخل وغضب وتکبر کردن کسی وموج زدن دریا خمط شراب که بوی
سپیدکی آید از بیخ بونسنده باشد وشراب ترش خوط شاخ نازک خوطة یکی خیط
رکتیده رشته خیوط خیوطة جماعت مخیط سوزن خیاط مثل الخیط الابیض
مع صادق الخیط المسود صبح کاذب تاریکی شب خیط الرقبة حرام مغز خیط
باطل سراب خیط بالکسر کله شترمرغ خیطی کذلک خیاطة درزی کری کردن ع فکه
مخیوط مخیط دوخته اخیط رسن از پوست درخت تخییط امیختن سپیدی
موی بسیاهی فصل الخاء مع العین [illegible] انطبع ای عقل خایف
است از نفس خیس طبع مردم سبک وفرومایه نبو الطباع خیع لغت یجی خنو یعنی بنهان
کردن خنعة زن بنهان شونده خنیعة نوعی از نجار زنان خنوع دم کردن وکوچ
شدن بجه از کریستن خنع خنیعة انکشت [illegible] مثال مردی هر
است دخوتع مثله ویحیی خرکوش خدع بالفتح والکسر فریفتن اختداع کذلک دیبوخ
از شدن [illegible] وخشک شدن آب دهان وکاسد شدن بازار وباز ایستادن
عطا خدیعة مکر وفریب تخادع مکر نمودن مخادعة فریفتن انخداع فریفته شدن
بازار وباران ایستادن از عطا خدیعة مکر وفریب خداع مکر نمودن مخادعة فریفتن
انخداع فریفته شدن مخدع بالضم والکسر خانه اخدع رک پشت ومما اخدعان
مخدوع ایکه خداع او برید باشد رجل مخداع مثل محجب ایکه بارها در حرب فریب شوده
باشد ومجرب شده رجل خدعة ایکه مردم را فریبد ورجل خدعة بالسکون ایکه مردم او را
فریبد خیدع فریبنده خدع بریدن ودیوه کردن گوشت خریعة نوعی از طعام [illegible]
دیوه مخذوع باره کرده خرع بفتحتین سستی در چیزی وشکستن وجدا شدن [illegible]
[illegible] شترکاو [illegible] خرع شکافتن انخراع لازم منه اختراع
نو بیرون آوردن وافریدن خروع بالکسر بید انجیر وهر چه در بار شود آن کیاه
سست [illegible] خراع بالضم دیوانگی شتر ناقة مخروعة [illegible]
آمده کتو [illegible] لغة فی الذال [illegible] خزع بفتحتین
تخلف کردن از [illegible] خزع بفتحهما تخزیع [illegible] وایضا [illegible]
لا اختراع برید [illegible] ارکوه خزعة مثال همزة
باز ایستاده از کار [illegible] ازدخورعت [illegible]
خشع خشوع فروتنی کردن وچشم فروخوابانیدن اختشاع کذلک بلدة خاشعة
مکان خاشع [illegible] خشعة [illegible] هموار تخشع [illegible]

نمود خضع خضوع فروتنی کردن وسیل کردن ستاره بغروب شدن ع بفتحتهما الخضاع
کذلک الخضاع فروتن کرداینده طلبت کسی یا بکسی خضعت مثال همزة آنکه همه
کس را فروتنی کند خضیعة آواز شکم ستور خیضعة خوه اخضع پست گردن خفع
سر بر گشتن وافتادن از گرسنگی ع بفتحتهما انخفاع سست وتنک دل شدن
خلع بیرون کردن جامه وموزه ونعل خلعت دادن صد بعلی وزن رها کردن
بعلی که ستاند ومعزول کردن از عمل مخلوع وگوشت که انرا با توابل بزند ودر خنوری
نهند تا بوقت حاجت خورند وشوک نو آوردن خوشه وبزرگ شدن ذکر کودک [illegible]
ع بفتحتهما خلعت جامه [illegible] خلع زوجتن زن [illegible]
وجوان که کسی خلعت کرد سال [illegible] بروی خلع [illegible] لغة تخالع [illegible]
کردن زن وشوی از هم [illegible] اختلاع زن تخالع سوکند شکستن قوی میان
یک دیگر [illegible] اختلاع فراخ رفتن تخلع نوعی از تصرفات عروض مخلع آن بیت
[illegible] این تصرف کرده باشد خالع رطب [illegible] بخته وزن بیرون [illegible] از
[illegible] که رهد [illegible] تواند جستن وتوبی کردن چون [illegible]
نیست خلیع صیاد [illegible] وغول کورک ومردم پریشان روی [illegible]
[illegible] خماع بالضم [illegible]
[illegible] خنوع نرم کردن [illegible] فروتنی اخناع
خلع [illegible] خنعة [illegible] خزع کوهی
[illegible] تخزیع کم کردن [illegible]
[illegible] فصل الخاء [illegible] خرف
[illegible] خف بالفتح [illegible]
[illegible] است [illegible] کوم [illegible]
[illegible] خوف [illegible]
خرف [illegible] خیف [illegible] خف [illegible] خنف [illegible]
خزف بالضم [illegible] خف [illegible]
[illegible] خرف [illegible]
[illegible] خریف
[illegible] خلوف [illegible] خرف [illegible]
[illegible] محذوف [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]

ریسمان در کشند واو الجب [illegible] وآوازه از وی [illegible] خذاریف جماعة
خذراف بالکسر [illegible] خرف میوه چیدن ع خرف بالضم
جیدن شود [illegible] مخرف بستان [illegible] مخرف بالکسر [illegible]
[illegible] وابسکر [illegible] خریف [illegible]
[illegible] مخروفة [illegible] مخارفة معامله [illegible]
[illegible] خرافة [illegible]
[illegible] هذا حدیث خرافة [illegible]
بفتحتین [illegible] خرف بالکسر [illegible]
[illegible] خزف [illegible] خسف [illegible]
[illegible]
[illegible] خسف [illegible]
[illegible] خشف [illegible]
[illegible] خشف [illegible]
[illegible] کذلک مخشف [illegible] خشاف بالضم والتشدید [illegible]
[illegible] خشاف بالفتح [illegible] خصف
نعل [illegible] خصیف [illegible] یخصفان
علیهما من ورق الجنة [illegible]
[illegible] خصف [illegible]
[illegible] اختصاف [illegible]
[illegible] خصیف [illegible]
خصیف [illegible] خصاف بالکسر
[illegible]
[illegible] خضف [illegible]
[illegible] خطف [illegible] اختطاف [illegible]
[illegible] خطاف بالضم والتشدید [illegible]
[illegible] خطاف [illegible]
[illegible] خطف [illegible]
[illegible] الخطیفة [illegible]
[illegible] خطیف [illegible]

از رفتار [illegible] خطرف خطرفة بالطاء المعجمة [illegible]
فراخ [illegible] خف خف بالضم موزه [illegible] اخفاف جماعة خف بالکسر خفیف
سبک خفة سبکی ع ناکم خفوف سبک شدن [illegible] تخفیف سبک
کردن استخفاف سبک شمردن [illegible] خفاف بالضم سبک [illegible]
اخفاف سبک حال شدن [illegible]
[illegible] خلف [illegible]
[illegible] خلوف [illegible]
[illegible] خلف [illegible]
[illegible] خلف بالضم [illegible]
[illegible] خلف بالکسر
[illegible] خلفة [illegible]
[illegible] خلفة [illegible]
[illegible] خلف بکسر اللام [illegible]
[illegible] مخلف [illegible]
[illegible] مخلاف بالکسر [illegible]
[illegible] خالفه [illegible]
[illegible] خلیفة [illegible]
[illegible] خلیفة [illegible] خلیفة
معروف خلایف وخلفاء جماعة خلافة بالکسر [illegible]
[illegible] خلوف [illegible]
[illegible]
[illegible] خلوف [illegible]
[illegible]
[illegible] واخلف الله علیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلاف بالکسر [illegible]
[illegible] تخلیف [illegible]
[illegible] تخلیف [illegible] بستان

ناقه را تمام دوشیدن و پس ماندن کسی التخلف پس ماندن از کسی خلفة بکسر الخاء
وسکون اللام مع ضم نون زایده ای الخلاف خنف خناق بالکسر چیزی که بسته شود ع
کالد ناقه خنوف نعت منه و سر کشیدن شتر از مهار رخانف یعنی یک کشنده از نکبر
خنیف کتان سپید و ستبر ابو محنف کنیت مردی خوف خیفه ترسیدن رجل خاف
ای شدید الخوف مخاوفه ترسانیدن تخویف ترسانیدن تخوف ترسیدن ذکر کردن
خافه خریطه که در وی عسل چینند خیف جای بلندتر از آب که نشیب و فرود تر از کوه
و پوست بستان و نام جایی بمکه مسجد الخیف در وی است ناقه خیفاء ناقه که پوست
بستان او فراخ باشد بعیر اخیف آنکه خلاف قضیب او فراخ باشد خیف بالتحریک چشمی
سپید و دیگری سیاه شدن اسب اخیاف برادران از مادری و بنو الاخیاف آنها که از یک
رنگ بر رنگ خیفانه یکی فصل فی القاف فارسی خنجاق بالفتح
بایسوم فارسی نام بابابی و اصلی است ترکانه که ایشان را خنجاقیان گویند و نیز
یکنفر خنجاقی را هم خنجاق نامند خلوق عطری است خناق بالضم وجعی است که
از غلبه خون حادث شود و ابن تسامع است از امیر عماد الدین حکیم کرمانی خورنق
بفتح یکم و دوم و چارم نام قصر بهرام که بغایت غریب و عجیب است و معمار بنای
او را سنمار گویند و در عجایب است که نعمان بن منذر آنرا کرده نعمان
ابن امرء القیس بنا کرد و بنای او را سنمار خواندند و چون تمام شد نعمان بر سر وی رفت
و گفت هرگز مثل این بنا ندیده ام سنمار گفت من جایی دانم که اگر سنگی برگیرند
همه قلعه بیفتد نعمان گفت جز تو هم کسی داند گفت نه نعمان گفت که و را از
قلعه بیندازند سنمار را از قلعه انداختند تا هلاک شد خریق سیند ... کذا
فی ابو ... ز ... [illegible] خلیق بالفتح یار ... [illegible] خنوق معروف
نادیه خاک مخلوق زمین خرگه ازرق آسمان خط ازرق آن خط که قریب
از جام کبیجسر در وی و دارد ... [illegible] نام خطی از خطوط جام جم ... [illegible]
خط الحاق خطی که نویسند که در مقام الحاق نویسند خنوق بفتح یکم و دوم
فارسیان در محل لام و دشنام استعمال میکنند اما اصل لغت او معلوم نشد است
خنق بالضم حوض خشک مزاح خیف رجل خنف مثال ... [illegible]
... [illegible] خرنق عنکبوت والجمع خرانق بحذف القاف خرق ... [illegible]
مرغ مخلوف مخرقه گون مرغ خرق ... [illegible] مبالغه فیه الخراق ... [illegible]
... [illegible] خرق ایضا زمین فراخ ... [illegible] مسافر خریق زمین ... [illegible]
نا ... خرق جماعه و باد در سخت اختراق الریح گذشتن باد مخترق باد که ...

معروف کذلک خرق بالکسر جوانمرد مخرق فراخ دیو ... کرم و دروغ گفتن ...
خرق مثال ... نیک کریم خرقه پاره و جامه پاره ... خرقی نام مردی ...
... و شمیز ... مخرقه بالفتح ... و طرزی خرف بالتحریک کذلک
... خرق ... ایضا ... خرق بالضم ... [illegible]
... [illegible] نام زنی معروف ... [illegible]
خرقاء ... خریق خریقه التوب ... ای شققته و قطعته ...
بالکسر نام ... خریقه مخرنبق ... [illegible]
... [illegible] زمین
خرگوش ... نام کوهی بعراق که ... [illegible]
خرخ نیزه زدن ... خارف ... [illegible]
خیف خاسق ... خارف خنف خنقا از علم ع ناکه ... [illegible]
و شراب ... خنق ... الخوابر ... [illegible]
زمین ... مخنفقه ... شمیر ... مخفق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... خنوف ... [illegible]
خفاف ... [illegible]
خیفق ... خنفق ... [illegible]
خنف خنوف ... [illegible]
... [illegible] خنفق ... [illegible]
زمین ... خلق ... [illegible]
... خلیقه ... جماعه خلفه بالکسر
... خلیقه ... خلفت ... مختلف ... [illegible]
... خلق خلیقه ... مخلوقه ... [illegible] الخلق
... [illegible] مختلف کذلک ... [illegible]
خلف بضمتین و سکون لام ... [illegible] خلاف بالفتح
... [illegible] خلقان بالضم جماعه مخلقه
... تصغیر ... مخلوقه ... ع بضمتین اخلاق ... [illegible]
... للخلق بفتحتین و سکون لام بالفتح ... [illegible]

کردن بوی خوش و زعفران و تمام خلق ... [illegible] خنیق کردن
ع خاتم تخنیق کذلک اختناق انخناق خبه شدن مخنق ... خبه مرده ... [illegible]
کردن از گلو خناق بالضم مثله بیماری خبه خناق بالکسر رسن که بدان خبه کنند
مخنقه گردن بند و جمیله خانق کوچه باریک مخنف تنگی جای خوق حلقه
خوق بالتحریک گو دفراخ شدن مفازه خوقاء دیر خوقا ای واسعه بعیر
اخوق ناقه خوقاء ... خاق باق اسم الفرج ... [illegible]
... [illegible] فصل فی الکاف التازیه فارسی خاشاک ریزه کاه که با خاک
هم آمیخته و خاشه نیز گویند خاکنمک نام بازیچه ... [illegible]
و کوهها ... نیز گویندش خایسک ... آهنگران و امثال ایشان ... [illegible]
ترکشیده ... [illegible] نعل استوار کنند و ... [illegible]
بکشند ... [illegible] خواند خاک بالفتح ... فارسی ... [illegible]
با چهار دیواری که سرش کشاده باشد خردوک بفتحتین ... [illegible]
سرگین ... غلطانید ... [illegible] غلطانک و سرگین گردانک
و کوی گردانک نیز گویند ... [illegible]
... [illegible] خبک بفتحتین ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] خبک بفتحتین با روم فارسی ... خر برک ... بفتحتین
... [illegible]
... [illegible] خراک بالفتح ... خرچگوک
بالفتح ... [illegible]
نیز گویند خرک بفتحتین مصغر خر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] خرکونک ... [illegible]
خرگوش ... [illegible]
... [illegible] خزنک ... [illegible]
... [illegible] خروک بالفتح ... [illegible]
... [illegible]
منقول است خشتک مصغر خشت ... [illegible] خشوک
بضم یکم و سیوم و خشوک بوزن ... [illegible]

کوی و سنگ و سنگ ریزه ... [illegible] خنک ضد تر
... [illegible] که خنک ... [illegible]
... [illegible] خلشک ... [illegible]
... [illegible] خمک بالضم آواز ... [illegible]
... [illegible] خنبک
... [illegible] خنجک بالفتح و قیل بالکسر
بالضم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] خونک ... [illegible] خنک
... [illegible] نارنج
خال معروف ... [illegible] خسک ... [illegible]
... [illegible] خرجاوک ... [illegible]
... [illegible] خاک تاریک ... خبوک بالفتح
... [illegible] خرچنگ فلک
... [illegible] خنک بالضم ... [illegible]
... [illegible] خنیاگر فلک ... [illegible]
... [illegible] خواجه فلک بالضم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] خرچنگ ... [illegible]
... [illegible] فصل فی الکاف التازیه فارسی خدنگ ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] خروک ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] فصل فی اللام فارسی
خلیل نام ... ابراهیم ... [illegible]

بزرک بیله رنوجی زبرده بیجی واتو خیر وخراش وعلم که بوالجی دهد و ابر امید وار
ختل بالفتح فریفتن ونیز نام ولایتی است که در ولایه آن زر باشد ولز ولایة را
ختلان نیز کویند واسب ختلی وختلانی منسوب بدان ولایت است خرجال
بالفتح باسیوم فارسی پرنده است ایکه انرا جرز دجغوک دجاورک دجکو وجکاک
وسخایب وعاتورک نیز کویند بتازیش ابو الملیح رشولاد وقبرة نامند خردل یعنی
نلردک انرا خردل نیز کویند خردل بفتح یکم وسیوم دانه است که بهندی رایی
نامند ویک دانه انرا خردله نامند وبوبیدن کوشت خنکال باکاف موقوف
یعنی سال قحط وسال بی باران خرغول کیاهی که لطافت شکم را بازدارد بالفتح
باواو فارسی سمار خرکوش کمر توم خطه اول دخطه کل عراقی را کویند خوابکاه
غول یعنی دنیا خواهر سهیل یعنی آن دو ستاره که بتازیش اخنا سهیل
وشعریان خوانند خول باواو فارسی وقیل بفتحتین مرغی است تیز پر وبعضی
کویند کدراج سبیل که انرا کبک انجیر نامند ودر لسان الشعرا بکسر یکم وفتح
ثانی مسطورست خوهل بوزن سوهن کوضت راس کبوس مثله وقیل یعنی خیر
العمل یعنی فکر در صفات الله جل ذکره ذم دع خلال بالکسر ایدار انرین وحیجی
در جامه زنند خبل اسپان واصحاب را نیز کویند فارسی خرمن کل رخسار
وعارض محبوب خروش کنکره عقل باسیوم وششم فارسی روح خضر خلند ایدل
یعنی ممت خط باطل خطا وعیب خوازدل خانه کعبه فی الصلاح خبل
بالسکون تباهی حبول لجاعة وایضا قطع الایدیه ولم رجل خبل بفتحتین
دیوانکی و مخبل ایضا نام شاعری معروف مخبل بالکسر روزکار خیال ایضا تباهی
ونام ابیی اخبال اسنور یعایت دادن تا نیز اورا بخورد یا بو نشیند ختل فریفتن
مخاتلة کذلک تخاتل فریفته شدن سختله بسکون دوم والحرکة زودنای تارفاد
خجل بفتحتین مخاتلة کذلک تخاتل فریفته شدن کشتکی دهی خوری از شرم
ع کامن وفیرید ان النعمة تحلیه وایشرکین وحلبه بسیار اکبر وعلو خلل خلالا
بیچ واکندکه ساق وبازو خلالا نعت منه خلخل بکسرتین کذلک جیم دال محتال
تخلخها خلالیج ضم خدل خدالا بالکسر فربی کراشتن دیازوا بدن از اموال
اصحه خوبتدل خدلت الوحشیة اذا قامت علی ولدها تخاذل بکدیکر فرو کذاشتن
غذعل بکسرتین زن کول حدمله بکسرتین زن کول خرل الغزال البریه شد اذ الحرتی
بریدن خوزلی نوعی از رفتار خرعل فی مشیه ایی عرج نا قد بها خرجال البی الملح
خرعبل جیزها باطل خرعبیلة سخنان ختل اناند خسل محمد بن الحاج والحاجری.

بکار نا آیکا

بکار آید ای رجل مخسّل ورجال مخسّل وخسال ایی ضعفا خشل تحرکه دوم
وسکون مقل خشل ودانه مقل خشله یکی خُشُل بلای القهرجیز خشتل
خشتلیک روان خضل کیه نوعی بیاز بید بلدر نضال وجز ان خصله خوخصله
بالضم بیک دسته موی وبیم وجز ان خصل صاله کو انها درخت سرها وزوده افکنده
خصیله کوشت ران وبازو مخصل بالکسر شمشیر بران لغة فی منصل ودر فرهنگ
خرفنا نوکورت خصل یعنی تیرانداختن ود کرد رتیر انداختن بیدازند وزوده
وهمان ... وشاد نانیز کویند خضل اخضال تر کردن خضل تر وبیانات تازک
خضیله مرغزار سبز خضلال تر شدن اخضیلال بسیار تلخ شدن درخت خطل
بفتحتین سبیی وسخت سست تباه کفتن ع کافر اذن خطلا کوشت
له خطله بالضم دسه کوسپندان کوشها سست افتاده ازکرما وکذلک الکلاب الخصل
نام مردی خیطلک کربه ... خنطول بالضم مع النون تو وشاخ ز ران خناطیل بار دها
کاو دشتر خنطوله بالضم یکی خعل خیعل پیراهنی بی استین جیعلت بوشانیدن او را
تخیعل لازم خلل خل سرکه ومرد ضعیف باخلل ودانه اریک وجامه کهنه وشکافی
زیان شترنجه تا شیر نمکد ع نافع وخیمه ازکلیم خستن وار ویش شدن خله بالفتح
خو وحاجت واز ویشی ورشیه ودرخته یعنی توش خله بالضم علی شیر دوست
ودوستی خلة بالکسر وشش نیام شمشیر وبوشش کمان ولج درمیان دانه ایرا تالخط
دوست خلل بفتحتین کشادکی ورخنه خلال الجاعة وتباهی کار خلال بالکسر دیدار
کار دوستی کردن باهم خلال بالفتح خورده خلیل دوست دار ویش بر حال خلیلة
دوست خلالة بالضم لیه اندکه کار وافتد دارمیان انکشتان بیرون آید خلالة
ثلاث لغات دوستی خل خلول لاغرو کم کوشت شدن اخلال دار ویش کردن وحاجتمند
کردانیدن وجا انیدن شتر دار علی نبشرین وشیله بار آوردن نخل وماندن ودیم جایی
خوار اخلال الحاجة مند شدن ولاغر شدن وشیر دهخق تخلل خلال کردن دندان
وشیر خشک بیجیزی وبار از بیکیجایی مخصوص باریدن ودرمیان قوم شدن
خختال بالفتح بلیه بیجر خلالحیل جماعة خلخل لغة فیه ومتصور منه تخلیل
سرکه کردن وانکشتان درمیان یکدیکر آوردن درمیان هوقت وضو تخلل الحان
کردن در وضو خمل ریشه وپرزه جامه دنها اینکرد خمیله درخت انبوه ریک
نوم یا درختان خمال بالضم لنکی ستورخال کم نام نخی قرد خمول مصدر منه ع
لمح خول خابل نکاه دارند جیزی التخویل دادن وملک کردانیدن چیزی را
کلیه خول تیمار داشتن خال برادر مادر وعلم لشکر نوعی از جامه خال یعنی خواهر

خیال اوم اعجمیجی کوفته است که در معرض هلاک آورد خیال او را تشبیه کرده بشیر
بر جهت اهلاک ودنلر فر وبردن بکام کلاله او ستارین اثبات کرده این
استعارت تخیل بالکنایة کویند فی الصلاح ختم مهر کردن وتمام کردانیدن وتمام خواندن
قرآن را اختتام بپایان بردن نقیض افتتاح خاتم بفتح التا، وکسرها خبنام بالیاء
خاتام بالالف انکشتری خواتیم جماعة تختم انکشتری در انکشت کردن خاتمة الشیء اخره
وپیغامبر خاتم الانبیاء بالفتح صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین ختام کل مرد که برسر
مهر کنند ختم بالتحریک بهنا، بیی بقال ثورا ختم نعت منه ختم المعول اخذ ثلث
روی کلنه نعل مختمه بهنا وخیمة نام مردی ختارم بالضم مرد فالکیرنده
ونام مردی خثعم بدو قبیله از یمن خدم خدمت بالکسر چاکری کردن ع ناقم خادم
چاکر خدم بفتحتین چاکران غلاما کانت او جاریت اخدام خادم دادن کسی را اختدام
بالتحریک دوال که بر دست ربلیه شتر بندند ولیله خدام بالکسر جماعة وحلقه
قوم مخدم مخارمة جای خلخال از ساق تخدیم سبیدیه زیر خورده کاه بلوا اسب
قوسی مخدم واخدم ایضا نعت منه قوم مخدمون بر ایه کثرة الخدم والحشم رجل
مخدوم لنک اوی الخادم بروی باشد خزما کو سپند سیاه سبیل خزم بریدن تخدیم
بار باره کردن مخزم بالکسر تیغ بران زرین خزم که اسب تیز رو رجل خزم جوانمرد
خزماء ملاء برکوشت الی بهنا کعانیله خزم بالتحریک رفتار تیز ظلیم خزوم نعت منه
لبی خزام بالکسر مرده از شعرا خرم یعنی ساره کوه وار باز کردن موزه را وکم
کردن وبریدن دبر کشتی ع ناقم اخرم یعنی بریده وکوش سوراخ انخزام اربلین به
سوراخ مخرم بکسر الراء بریده یعنی ساره کوه مخارم جماعة یعنی دهانها، روده
مخرمة بالفتح نام مردی اخترام مخرم بریدن وازیب برکندن خرطان بالضم والتشدید
الرابلاد ربع خوبم صحیح بار زرها مخرومة لوانش یعنی بریده خرشم مخرنشم بالضم
وکراشین بزرک کشتن وکوه کشته لاغر خرطم بالضم یعنی وخرطوم العقوم مهرلیز
قوه یعنی خطم درستکبر خشم تاک سرار ودکاله ودیگال لجیشم بن الخزرج وعوف بن
الخزرج خطوما خزم بالتحریک درخت که از پوست وی رسن سازند سوق الخزامین
بالالف اربلیه لخزم ار تو ونام مردی خزامة بالکسر حلقه موی که در بینی شتر کنند
ونیاد بروت بدند بخزامة دوکس آنهرد وانه خالف رفتن با یکدیگر ابتهش آینه خروش
الکا وبلغت هذیل خزامی خیری یعنی بیخ خزوم بلرحین از قرش ابو خازم ع
از یخ یرد خشم خیشوم بن یعنی جبا نیم الخبال اتو قها رجل خشام بالضم سطبر یعنی
رجل الخشم باعلة یعنی لخشم مستنجر خرشم خلخزم زنبور انکبین لا واحد له من لفظه

بار خوولت نخویشی از جهت مار استخوال الخالی کرفتن کسی را خال خواندن ویه اینت
خواستن ستوری از ویی انقطاع کیری خول نام زنی خوالا ر قبیله از یمن خیال بالفتح جاره
نشخص ولی دیده شود نحو آبار الاصور یعجز ان خیال علمی که بجهت رمانیدن مرغان برپا
کنند وزنینی مرغی تغلب یا خیل اسبان وستوران خیاله بانان خال ایضا نوطه سیاه
کروا نوام با نهند ونشان خیل از جماعة رجل اخیل مرد خالناک وکذلک مخیل وتعجبه
جمیل وکبر وبزرکی ونشه ونام کوهی وام ولختال ایضا شور مرغیا بالجمال خالتیل جماعة
خیل خیلة جیلولة بخیلة یکمان بردن مخایلة بدانیه کردن اخیل نام مرغی کرانیا بغال
بلد ارند ونام مردی فصل المیم فارسی خاتم بکسر التا، آخرهر جیزی وبالفتح مهر
وبالفتح والکسر انکشتری خاتم جم یعنی انکشتری سلیمان علیه السلام خام ضد بخته
ومردی لی بجربه وناصاف وچرم نا دباغت داده وکمند نیز یعنی شراب نامعطر آید
ونیز ابریشم خام خرام رفتار بناز رونا نازرفتن وبناز رفتن خم بالکسر جرایه
خم بالفتح دو تویی وخر پشت وایوان وبالضم معروف خوارزم باواو معدوله نام
شهری وولایتی آنرا نیز کویند خیم بوزن جیم جراحت طبع وخوی ودریش ونکیس
ود و دکانیا فی اللونه خشم معروف خم بالضم او نری بزرک که آب شراب درو پر کنند خویم
خوش وخلال از خواتی خبیرم نوعی از ریاحین دمشق مانند مروی یعنی مرد خلوم
شراب وبینی بیل خرم بالضم والتشدید نوعی از کل وبینال عیش خرم لب ناع
کبر الخیر ودر فتنه یعنی خوش مسطورست ودر فارسی این را بواو معدوله نیز نکره
می نویسند وبالفتح نام نعلیلی از عروض یعنی حذف حرفی اول از فعولن ومفاعلن
وبینی کوه وبیبدان خیروم نام مرکبی که رسول علیه السلام بولی سوار بدر سدرة المنتهی تا
کویجه رفته در طواح مذکورست که در شب معراج چهار مرکب بود از کعبه تا مسجد اقصی
براق واز مسجد اقصی تا سدرة المنتهی بر جبرئیل علیه السلام واز سدرة المنتهی تا کرسی
خیروم واز کرسی تا عرش رفرف واکو منظر بعبرت بنکری این چهار مرکب چهار طبع بود که
ترکیب صورتش از ان بود واکر الا یمکن کشفها فارسی خام ریشه خم یعنی
جرم از ان خمک خلیل الکلام یعنی سر کشد کند خوشان نظارسان دم یعنی صراحیها
خون بخم انی افتاب خشم بالکسر جراحت خم تخمصوص ای خصم ترا از جمله بر دم
مانند است خصم بکل چشم شیطان ویبهم خلم بالکسر زینی که سبز بود خلم چشم
بخال الجشم خلد جشم بفتحتین جیجه که آب جشمش سماد بروزکی دوی مرکانش
ریخته باشد این هر دو لغة از فانیکو یا ات خوردم ایاز ریزه ریز ام خیال الوجود
بر دندان زنکام ای خیال اول اد رد لشکر شله ومنایت رسید یعنی دوم انستکه

خیال

وخانه زنبور ایضا وسنکرچ ونام مردی خشارم بالضم آوازها خصم معروف یستوی
فیه الجمع والمونث خصما بجماعة مخاصمة خصام پیکار کردن با هم خصم که
بمعنی خصومت خصم بالضم کوشه جوال وجامه دان وجز آن اختصام تخاصم یعنی
خصم. خصمدها زخوردن عع کاه خضم بضمتین والتشدید سطبری بار وفه معظم
هرچیزی خضم مثال هجف بسیار عطا ومرد کلان سال الخیمه کشیک [illegible] مخضم
القوادالبقر والتشدید نام مردی ونام آبی خضرم مخضرم النبیذ دعی نام [illegible]
کوشه از کوش بریده لعرابه مخضرمة خته کرده خضرم بکسرتین بسیار عطا بحر
خضرم بسیار آب وهرچه بسیار فراخ باشد خضارم جماعت خضارمة قومی از شام
خضرم مثال هدیة بحر سوسمار خطم بتعوز وسوم طایر منقار وروی کل
دابة مقدم الانف وفمه والمخاطم الانوف مخطم بکسر المیم والجمع الخطم در انسی
بینی خطام بالکسر مهار خطم ایضا مهار کردن شتر را عع نام مخطم غود خرام که
بروی خطها سپید باشد ایکخطیم نام مردی خطمة بفتحتین نام مردی از انصار
خطمة بالضم بلندی کوه خطمی بالکسر خیرو خلم بالکسر دوست وخانه آهو مخالمه دوستی
کردن اخلام بار لدن ودوستان نجیم در از خیم لحم خام وبخم کوشت کنده خم کنده
شدن کوشت بخمه یا خام عخام وروفتن وپاک کردن چاه وخانه اختمام مثله خمامت
بالضم خاک روبه وخاک چاه وخاک تیزه سست خمخم خمخمه مثل خخبة وسواد
یتکلم الرجل کانه مجنون بکبر او بنوع من الکبر وقیح خمخم بکسرتین گیاهی که دانه او را
علف شتر سازند وبالحاء ایضا غلیم خم جلیچ سیارزمکه ومدینه بحفة خمام بالفتح
نام مردی خامة گیاه تازه خیم خیمه معروف خیم خیام بالکسر جماعة وعند العرب
هو بیت من عیدان النخل خیمات وخیم جماعة تخییم خیمه ساختن وبجایی مقیم
بودن خیم بالکسر خو وطبیعت لا واحد له من لفظه خیم کلم عکا نام مردی خیوم
ترسیدن وبلادر کردن کالف خیم پهلو برداشتن فصل فی الراء النون من حرف الخاء
بادا موقوف کنند عخار وخار را ابکرد ونیز نام تولیه است خاتار بتاره خصین
وماتوی نازک وزیبا خاکدرار نول خاکدان انرا کوینده روفته خانه ایضا انبار آرند
وبیابان در وسبیلت کوینه یعنی دنیا خاک رنگین یعنی زر خاکستان یعنی ادیان
وخوادان خاکبان بفتحتین یعنی زردی آن که سبزیا تخکاه کد انکند خان
خانه وکاروان وسرای وپادشاه ملک همرقندیه کهدباشد خاتان پادشاه چین
خانان خیلخانه ودودمان مثله خانه روشان با واو فارسی یعنی با کبادان ومعدلان
وخرابات زن وخلقا زخانه کن یعنی ملعونا خلف که خانه براندازد خانادلر

نام ولایتی که حکیم اوحدی انوری از انجاست وولایت خاور از قرب بسطام است
ونیز بمعنی خاور آید خشن ولایتی است مشک خیز از ترکستان زمین منسوب
بشاهدان وخوبروان خلار بالفتح همان ختل کذشته بمعجمه انجیر خلادم
دوزان یعنی اناتک بعیبه انداد ونزدیک اند بعسف تخوری وملعون
خلافروش یعنی لعنت کدعوی خلیفه کنند خلالان بالکسر جمع مکی نام ولایة
خراسان کشور چهارم که منسوب ست بخورشید وخورشیده رابعی کسان
خراسانی بموجب لغة اند خرامان باناز وتکبر روند بنا زیش متبختر امنه
خرغون بالفتح نام شهر خرقه در ابراحتن بلخاء موقوف یعنی معترف بگناه
کشتن وعلوم شدن وتسلیم کردن خرکمان بالفتح یعنی کمان بلند وکار را الابیغع
وکاردستوار کنان از بلدیه نوار آمد خرماستان باسین موقوف جایی که خرما ستان
بسیار بوند خرمن بالکسر توده غله الیه غیر آن با کاه آمیخته خرد شیدن
با واو فارسی فریاد کردن با کوبه وغلیه خرتز بالفتح هشتم روز از شهر تو که
خورشید در برج سنبله بود وآتور وجش مغان است وبعضی کوینه که جزاز سوم
روز است عم از شهر بوده وفصلی از فصول الاربعه سال وآن سه ماه است که آفتاب در برج
میزان وعقرب وقوس باشد وانرا تیر کوینه وحریاه خرور از نام مبارز توریانی خرک
بالفتح بجرد کرد وشد خروشان یعنی انکه هرکرا خواهد بیار شاید رسانه تنیز که
تا سلطنت بود وبانشاز برو برد کیجزیا باشد خسودن بالضم در دل خیلنر بالکسر
خابیله خشت زن یعنی انکه خشت زند وانرا ایجاخشت بز کویند ایضا بزنند خشت
لیلشت بابروانکه کنند تخشت ویلخشت برین بوده دراجیل تخشت زنین بکر خشک
انکین یعنی شهدی است که درمیم زنبور خانه خشک شوده خشکباختن باکاف
تازیه موقوف یعنی مرد وطنی که درایه عشق بوده وازیغم نجیبهر وباز تا خشک جمان
او وقت دان فارسی یعنی روزگاری که در ان کرمی بود خفستان بالفتح معروف نوعی
از پوشش سلاح غازیان وعلیه کلو در صراح بمعنی جبنیدن علم ونطبیلن زدله
وشراب وبرق وبراه نقط بمهند شی انکه خفتایدن بالضم غلطانیدن خفتن
غلطیدن خنیلنر بالضم غلطیدن خلد برین یعنی بهشت بالاین خلفا الراشدین
یعنی امیر المومنین ابو بکر وعمر وعثمان وعلی رضوان الله علیهم اجمعین خلفان بالکسر
جمع الخلف وبالضم جمع الخلف بلغة الغرس وجامه کهنه خامن بالفتح وقیل بالضم
بنکی است سیاه که تکلین سازند وبازه کبیر چی زند حمستان بالضم خانه خار که آنجا
خمه بوسیده زرده بر او باشد دانرا انجانه وخمکده نیز کویند خمه من یعنی خم

آکشت مرخسپ اعتکاف بجای روزه تو سا یا زکیجای آشی نیز کوینده چنانکه جهله
اهل سنت وجماعة جهل روز بوده خدستان بالفتح بحر دفنوس ومیخوم خنسطلمن
بالضم وقیل بفتحتین مبارک وجسته وفرخنده وهمایون مثله بتازیش میمون
خوانند خنیدن بالضم والفتح بر جستن خوابیدن وخوابانیدن خوار کردن والدنا
باواو معدوله سیاهی دار دانرا انه وخواکسته نیز کوینه بتازیش دوات وعبر
خوانند خوان باواو معدوله معروف که طعام الراسته بروبهنند خوابکلان
نام دارویی که بتازیش بل الحبة خوانند خوکجیوت بالضم دو متجانس وقیل خنار
روم کمهور دیوه للامرد شیاطین رایی لغة سریانی است خوردستان بالفتح
معروف شاخ نو که از درخت برجهن سر بر زند ونیک نازک بود وآنرا اسبانک
وشتابک نیز کوینه خورد امدان با واو معدوله یعنی دانا وباریک بین ونکته دان
ونیز عیب دان خورشید پرستان باواو معدوله یعنی دانا وباریک بین ودال موقوف
وباید فارسی یعنی مغان خورشید سواران بادقت دال یعنی شب بیداران
خوزان باواو فارسی نام مبارز کیخسرو ونیز بن سیاوش خوزستان خوزستان
بادقف زاء اخر نام ولایتی است قریب اصفهان منسوب بشکر که بهار انرا صدر
کاه انداخه بهار سوقات را وانرا خور نیز نامند خوش دامن باواو معدوله
همان خوش که کذشت خون سیاوشان وسیاوشان همان خون سیاوش که مرقوم شده
خیبرستان کشاینده خیبر ولی امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
خیرلن بایاء فارسی وسیوم موقوف جوی ست کور او موقوف بهندش بیت
خوانند ونیز نام ولایتی است خیزدان بایاء فارسی ورا موقوف شروانرا
کوینه که کن نصیه سول خاقانی است الرکیک خاتون معروف خامان سپید
مصری بلند تر وش کردن خاولنجات سوچی از ادویه خشبو وکرمی است ارم
جیله وکرزتناع دار ظلم اوانکه تیزیه مارد حین خاتون نام کنیز کپیرت
خرجین خرجیه بالفتح دتیسل وباجوال بزرک که در اسب مچیند بنده از ان خراشیدن
تراشیدن ز پوست برکندن خراسیز روغن زیات خراکبی نام سلاحی خرامیدن
کو اهیدر از که بوقت کثرت باران از کل بدید آید وچون در شب در زیرش آیدمایب
او چون شرار آتش روشن ودرخشان نماید خویدن در آمدن در چیزی خوردن
نام ولایت بحرربلک بلاد خزروان نام پادشاه از امالک خشین بمعجمه غلیواز خفتان
بکسر تنوع خیاد پوشش سلاح غازیان خلیدن خستن ودر رفتن خیدن دوتو
وتکون شدن خندیدن معروف خنیدن ورزل جنبیدن بر جستن خنونوتن

توابر قندیه خلاسان ورزن خوابستان زدوات خوی معروف فی زهمل در پنجاه الله
خروه بالضم زبان خمیرکردن یعنی دستکرزلر ودف زدن خیزران بالفتح
درختیست خشنیو ونیز چوبی است که هندش بید خوانند ونیز نام ولایتی
است در رقینه بهکورست بمعنی یکم وضم سیوم شاخ درخت خبر ودنا درخاستن
وریدلر خیل الساکین کیاهی است که بر درخت پیچد ودرخت را خشک کند ولبش را
بخورد وطراوت ونازکی ببرد وبرکهاش زرد کرداند بتازیش عشقه ولبلاب نیز
کوینه فارسیخه زهمل برکهاز معشوقه ودهان شاهدان خارمغیلان خار درخت
ام غیلان که هندش ککر کوینه خالدلدان الف قالب کاذر ورحاهدان از اول خاک
دهان نخواهد بود خالدر والعمدانخاکیان یعنی آدمیان وخوالر خلم کن
بامیم موقوف ای محو کننده لیکن از ترکیب مستفاد نیست خطا الاول سپند مصری
خاکایشه مثله خاشه زرین افتاب ستارکان خرامش خیمه آسمان خواهین
کرمی است که از کل یلید پیدا آید بتازیش امعاء الارض وشحمة الارض نامند
نام ولایتی که طوطی آنجا نیز آید حسیونش کردن باسیوم وچارم فارسی ای مشهود
نا بو شیدن وزمین پوشیدن خسروان خسروان وخسرو سیارکان آفتاب
خشامن نام برشوهر زن یعنی خسوی زن نخت زرین آفتاب خشودن بالضم برک
از درخت دور کردن خط الخلالان اسما زدنیا خطا پر کشیدن بخطا وعیب منسوب کردن
خط مشکین ای خط سیاه خفتان بالفتح همان خفتان خم نیلکول فلک خنبان
بالضم جنبان خنجر افشان عمود الصبح وآفتاب خواجه اختران مشتری
خوالیجان همان خاولنجان یعنی خسرو ودارو است خوالنجه مثله خوالیجه زرین آفتاب
خوشدامن باواو معدوله خسو یعنی مادر زن ومادر شوهر خوش عنان اسب
فرمانبردار خوان البدیع رزان یعنی می انکوری خون باران خونریزان
خوان جهان ای خوان اهل جهان خون جبین یعنی مومیایی خود حیوان
یعنی کوشت وروغن وشیر وجعرات وشهد وجز آن خون دل انکور روان ای
عرق شراب انار بلکه پرور خون رزان می انکوری خیال بختن ای طمع
کردن خیال پرستان عاشقان خیبرستان کشاینده خیبر یعنی امیر المومنین علی
کرم الله وجهه خیمه مینایی آسمان فوخط فی الطلاح خبن خبان در زمین
داغ وجراحت ودو جستن تا کوتاه شود وپنهان کردن ونهادن طعام روز سختی را
خبن ایضا نوعی از تصرفات عروض عع فاکه خبنه بالضم آنچه زیر کش کرفته
شود ختن بفتحتین داماد وهند العرب کل من کان من قبل المراة مثل الاب والاخ

وهم الختان والمعتذا العامة ختن الرجل زوج ابنته ختن ختنه کردن ختان
ختانة بالکسر فیهما الاسم فیه و جلید خسته از نبرد خبعش خبعشه بالضم کرم
التاء شکر و بمعنی خدن خدین کافه دوست و معشوق اخلاء کافده
مخارند و سیری کردن خارنه مثال مهرم بسیار دوست گیرنده خزن بکیفیت نهادن
مال را عع نام مخزن خزانه بالکسر بکیفیت خزاین جماعة و خزن اللحم ای انتن
و هو مقلوب خنز خشن خشونة خشنه بالضم فیهما درشتی و هو ضد لین
عع بعضها فهو خشن نعت منه اخشیشان نیک درشت شدن جامه و علاج کردن
بدرشت پوشیدن خضن مخاضنه عشق بازی کردن خمن تخمین بگمان
و قیاس سخن گفتن خان ضعیف خنن خنه بالضم [illegible] کالغنه
اخن اغن نعت منه خن جماعة مخنه بالفتح بینی خنین خندیدن و گریستن
از بینی خنخنه از بینی گفتن خنان بالضم بیماریه بینی بیماری مرغ دکلو خون
خیانت مخانه ناراستی عع فاکه خانه و لختا منهمی تخوین بخیانت منسوب کردن
خول و شیر تخون تیمار داشتن دکم کردن حق کسی خوان بالکسر مخففا هرچه
بروی طعام نهند خوان خان تیم فصل فی الواو و تارزنی [illegible]
بالکسر و قیل بالضم یکم و سیوم بایاء فارسی خداوند و [illegible] خویش مثله
خستق بضم یکم و سیوم [illegible] که بتازیش [illegible] نامند و هو
نیز مترادف است خسرو بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه کیخسرو
گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز شاه نوشیروان که معشوقه او شیرین بود و دیگر
[illegible]
خرد و [illegible] گویند خشو بالضم [illegible] خوش و خوشدل [illegible] نیز گویند
خکاو بالفتح با کاف فارسی نام مقامی خو بالفتح [illegible] از غله و آب و جز آن [illegible]
لسان الشعرا مصحح است که گیاهی از کشت برکنند و [illegible] خیرو
بالکسر نام گلی [illegible] بشکل بنفشه [illegible] که خیری نیز گویندش بتازیش لعاب
و رضاب نامند [illegible] رحمه الله [illegible]
[illegible] طینت تو نیز [illegible] دنیا [illegible] خشو
بالضم [illegible] اختلاف بسیار است بعضی گویند [illegible] زمین
چون باشد بعضی گویند [illegible]
بالفتح نام پادشاه و قیل نایب پادشاه [illegible] خطلو [illegible]
[illegible] خکاو بالفتح با کاف فارسی نام مقامی است

فی الصراخ خجو خجوجی مرد دراز [illegible] خذو خزو سست شدن [illegible] بالکسر لغة
فیه خرو [illegible] مرغ و الاسم الخزو بالکسر خزو [illegible] خزی بالکسر
خواری و رسوایی عغاض خزایه بالفتح شرم داشتن فهو خزیان و هم خزایا و هی خزیا
خزاء بالمد گیاهی خلو تهی شدن عع نام خلو اخلاء بالفتح تنهایی ساختن و تنهایی
داشتن و گرد آمدن در خلوت بکسی خلاء بالفتح و المد ایضا ابدست جای و [illegible]
خلیه ستور [illegible] و ناقه که بر بچه دیگری مهر آرد و شیر دهد و کنایت از طلاق
یقال انت خلیة و کشتی بزرگ و خانه زنبور که درو عسل نهد خلا بالفتح والقصر
حرف کلمة یستثنی بها و ینصب ما بعدها علی انه فعل و یجر ما بعدها بالحرفیة
[illegible] زن قرون خالیة [illegible]
گذشته خلا بالقصر ایضا گیاه تر خلاة یکی یقال خلیت الخلاة و اختلیته [illegible]
گیاه تر [illegible] مخلی بالکسر داس علف درو و مخلاة بالفتح توبره
و علف دان [illegible] ایضا [illegible] زمین
[illegible] شکم از طعام [illegible]
خلوت جستن فصل فی الهاء [illegible]
[illegible] افسانه [illegible] سنگ سخت
که خارا نیز گویندش [illegible] که برو [illegible] ساده
[illegible] است و اضع
[illegible] زن که [illegible] گویندش خازه [illegible] سرشته که بتازیش [illegible]
خاشه [illegible] خاشاک [illegible] موقوف آنکه [illegible] از هم باز
شود [illegible]
[illegible] خانقاه و خانه
و خانگاه و خانکاه [illegible] با کاف فارسی [illegible] خاگینه با کاف فارسی
خایه [illegible] بیضه مرغ که تخم مرغ نیز گویند
گویند [illegible] بالفتح محکم و استوار خیره و خبیره کلاهما بالفتح
[illegible] خجاره بالفتح والضم [illegible] خجسته مبارک
[illegible] خدیجه نام [illegible]
خدیه بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible]

روزگارش از [illegible] خوانند خرده بالضم [illegible] و عیب
و نکته و [illegible] گویند خرزه
آلت [illegible] خرزهره بفتح یکم و سیوم [illegible] است [illegible]
[illegible] خوانند و قیل [illegible]
نیز گویند بتازیش [illegible] خرخشه بالفتح جنگ و خصومت [illegible]
بالفتح سبزه است [illegible] نامند بتازیش بقلة الحمقاء
و هندلونک نامند خرگاه و خرگه کلاهما بالکسر با کاف فارسی [illegible]
مراتب پادشاهان و ملوک و این تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی و از امیر زین الدین حکیم کرمانی و از امیر [illegible] ملک الشعرا [illegible]
[illegible] معلوم است [illegible] گویند [illegible] زبان
[illegible] خرکاه [illegible] و خرکمه
و خرمهره و خرمزه و خرمزمه [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] نیز گویند
بتازیش [illegible] خرمهره
بالفتح [illegible] است [illegible] خروزه
[illegible] زبان [illegible] خروه بالضم با واو
فارسی [illegible] بتازیش گویند خروج بالضم [illegible] مرغی که [illegible]
دام [illegible] نیز گویند بتازیش [illegible] خوانند
خز بالضم [illegible] و بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] مستعمل است خرامه بالفتح [illegible]
خزاعه بالضم [illegible] بالضم
[illegible]
[illegible] قوم است [illegible]
بالفتح [illegible] گویند [illegible]
خوانند خواجه بالضم [illegible] خنازه بالکسر [illegible]
[illegible] خشکینه [illegible]
جامه پوشیدنی خشینه [illegible]
گویندش [illegible] خفه بالفتح [illegible]

[illegible] بستدیله و مشهور و معروف [illegible] الفضلاء فی الخاء مع الفاء
[illegible] است خلم بالفتح آبی که [illegible] نیز گویند و قیل [illegible]
الثانی [illegible] نیز خوانند [illegible]
[illegible] لسان الشعرا [illegible]
[illegible] ابراهیم علیه السلام خمخانه و خمکده کلاهما
بالضم [illegible] خمره بضم یکم [illegible]
[illegible] خنبه بالفتح [illegible] خنده بالضم [illegible]
[illegible] خوابگاه و خوابگه کلاهما با واو معدوله
و با موقوف و کاف فارسی [illegible] خواجه با واو معدوله
[illegible] نظامی علیه الرحمة و الغفران
[illegible] گویند خوازه
بالضم [illegible]
خوانه [illegible] با واو معدوله [illegible] خوجه با دوم
و سیوم [illegible] خوانند و قیل بالجیم فارسی [illegible]
[illegible]
[illegible] گویند [illegible] با واو معدوله [illegible] با واو معدوله
[illegible] با واو معدوله [illegible] و عیب و نکته [illegible]
گویندش خوره با واو معدوله [illegible] بالفتح [illegible]
خوشه با واو و فارسی [illegible] سنبله آید خونابه [illegible]
[illegible] با واو معدوله [illegible] است [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] مستعمل است [illegible]
بالفتح [illegible] خیره بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible] لسان الشعرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]

يعني طين وليه بغل سليدن كجنك ونيشكر عصاره مانند خرفه وزن صرفه گياهي كه دوش
كلدر سبيد رويد وعرب آنرا بقلة الحمقاء واهل هند لونك گويند وزن درخرشه زمين
بلند وپشته بلند خرخيز وزن سرسبز زنبيل وجوال كه در آن هر چيز اندازند عرب آنرا
كوتخوانند خرجه يعني مجروح وزخم دار وجت ومهره سپيد كه از دريا برآرند ودر زخم
ودوشكافي باشد واهل هند آنرا كوده نامند خستو وزن رشته مفلس وتهي [illegible]
آرد خشتك خنجه بجيم پارسي بجش خاولبه عوليا خنك معروف خوارآب شرابي كه
بي واسطه فرزند ازانگور چكيده چون در معصره اندازند وگر درغايت صفا ورقت باشد
عرب آنرا سلاف گويند خورخانه مطبخ خواب الردم انكه خواب او غالب آمده باشد
نايب خرقه پاره خطبه بالكسر زن خواستن خوره گياهي است كه آنرا [illegible]
خطه بالضم كار بزرگ خطه بالكسر موضع نيم دعز فيخانه اخيجير خاله خواهر
مادر وزن خرامنك خالصة خاصه مردم خجالت شرمندگي خرافت [illegible] حديث
بالكسر معروف وبا ذال معجمه غلط است منقول از [illegible] ابراهيم [illegible]
اسماء النساء نام مادر [illegible] خرافه سخنان [illegible] خرافات جمع
آن ونام مردي كه پريان عاشق او شدند واو آن عالم حكايت [illegible] خلق باور نمي
كردند وهرحكايت كه باور نمي داشتند مي گفتند هذا حديث خرافه وفي الحديث خرافه
حق ونيز خرافه دروغ مليح را گويند خرزه البقر هندويه كاوروبين گويند
خريله دختر شكمين خريطه معروف خزانه بالكسر والفتح معروف اما بالكسر اصح دانستن
خبيثه من اسماء الحجال وبالصحابه معروف خشاره بالفتح شاخها بركنده از درخت
بريدن وتبر زيان خفخف بايك كاغذ وجامه [illegible] خصل حالتي [illegible] معروف
يعني جنگ خصيه بالضم خايه خضرة سبزي خطه بالكسر بجاي كه خط بكشند تا كسي
ديگر زود نيايد خطيه گناه خطبه بالضم معروف خف بالكسر پيكي خفيه بالضم
پوشيدگي خله بالضم دوستي وبالفتح شراب ترش خلاصه بالضم روغن [illegible] خالص
خلعة بالكسر معروف كه بادشاه جامه ميدهد خلوه بالضم رسوا [illegible] تنهايي
خليفه معروف يعني نايب خيمه بالفتح معروف [illegible] خاك انداز [illegible]
يعني جبل خانه خيطه بفتح يكم وسيوم يعني سبز خرخشه بفتح دوم [illegible]
وجدال ونيز خلعت خلع خرگاه بالضم خانه خرد ونيز خيمه خرد [illegible]
خيمه بزرگ يعني [illegible] خرگاه بالكسر با كاف [illegible] خيمه [illegible]
مراتب بازار شاهي وملوك ونيز مقام خويشي را گويند [illegible] خويسله نام دارو
است كه هندويي [illegible] گويند يعني [illegible] را گويند خرزه [illegible]

كردن خركوه وخركوره كلاهما بالفتح بضم الكاف كوه جز بتازيش ولد الحمار گويند
كذا في الصراح خركوره بكسر دوم وسيوم وچهارم فارسي خرد شتي كه آنرا كور
جز نيز گويند خرزسوخته [illegible] بر [illegible] گويند خرمگس مما زخر سله
كذا في بعض الطب خساره با سين مهمله شاخها بركندن از درخت دور كردن
كذا في القنيه خسور دوم زرفه يعني [illegible] خواهند خشكبار حادثه
يعني قحطي كه از حادثه واقع شود خمله گزشده خلوه بالضم سوا خمسه
مستخمس بنج [illegible] خرم بالضم وخمره بضم يكم وسيوم
جنبي آنا والي كه اكثر كلشكر واجار در آن دارند خوازم با واو معدوله [illegible]
روز بكار رسند خوشكاره خوشكار خوكابكاه با سماني [illegible] كه خوكان [illegible]
بادشاها مر زنان [illegible] بر [illegible] با بكاه خون ساوه يعني خون صرف
فصل الخاء المعجمه مع الباء فارسي خانم وحي يعني حضرت رسالت عليه السلام
خار [illegible] خامه است قيمتي مخطط منسوب [illegible] نام مردي واضع كرزوانرا
خاره نيز گويند خارله يعني سنگ سخت وصلب خالكابي با كاف [illegible]
خوارني [illegible] خاليجي يعني [illegible] خامشي مختصر [illegible]
[illegible] خليد [illegible] خاور خدايه يعني خداوند خاور زمين
بادشاه [illegible] كه بادشاه خاور زمين بود [illegible] كنند
خطبه خاننده وامر [illegible] خنكي بالفتح [illegible] منسوب [illegible]
آرند خزانه مما [illegible] كه در فصل الف [illegible] گشته خزعيبي آن حركه
[illegible] خروليه بالضم [illegible]
مستع [illegible] خشي بالفتح [illegible] نيز گويند
خطبي [illegible] است [illegible]
نيز گويند خوليه با واو معدوله [illegible] خوبيشي با واو معدوله يعني عجيب
وكمر خوازي با دوم [illegible] گويند خوزيه منسوب [illegible] خوي با واو
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible] خوي بالضم با واو [illegible] سرشت وخاصيت
[illegible] باواو معدوله [illegible] خوانند ويعني آب [illegible]
خيج بالفتح كلمه تحسين است چون زهي ودر اصل [illegible]
[illegible] خاربيبي [illegible]
[illegible] كنند وخاك [illegible]

قسمت دبير سند كه آن در كلام محال است وعرب آنرا اقبال گويند حاقالت [illegible]
كه بدل نام داشت خوزناب تليي بزرگ كه عرب آنرا بوق گويند خشونت رضا
خورديه نام طعامي خوردمي نام مرغي سرخ [illegible] خاريخ [illegible]
وسپز شود [illegible] باشد ونيز اهل [illegible] بر امام روا
دارند خاطي گناه كار خوري [illegible] منسوب [illegible] خراسان خراليي
بنلجي است خوشبوي [illegible] گويند [illegible] خطي بالفتح والكسر
نام [illegible] وسرخ شود [illegible] گويند [illegible] خلابه
بالكسر نام [illegible] خنبي معروف [illegible]
خاصكي با كاف [illegible] خاك نبوي [illegible]
[illegible] خرعنابي [illegible] خرمايي هندي
ميوه است ترش كه در هندي [illegible] گويند خست زرين خاوري آفتاب خنكاله
بالضم با كاف موقوف يعني [illegible] خوانند خش
باريه [illegible] خمان سيلي [illegible] خضبه [illegible] شراب
خطيب الجه [illegible] خوردي با دوم معدوله [illegible] گويند خوند
با واو معدوله [illegible] خورده كاري [illegible] كاري كه [illegible]
كاري خورديه با واو معدوله [illegible] گويند [illegible]
از قبيله است خواخواري با واو معدوله [illegible] خج بالفتح كلمه تحسين
است چون زهي ودر اصل [illegible] خيوه مرغ
بي شرمي وشوخي خيمه زنكاري [illegible] آسمان خجيبه بالكسر [illegible]
بشكل [illegible] في الصراح خبي حابيه [illegible] بالكسر
سرگين گاو [illegible] جماعة خبي بالفتح [illegible]
زد او زوج يعني طاق وجفت خشا [illegible] خشتاني [illegible]
تخشيه [illegible] يعني [illegible]
[illegible] خصي خصيه بالضم خايه [illegible]
وبالكسر كذلك ويقال خصيه والبيض [illegible]
وخصيان الجلد [illegible] خصيان [illegible] كذلك [illegible]
[illegible] خصاء بالكسر والمد [illegible] خصي [illegible] خصيان بجاي [illegible]
خصيه بالكسر كذلك [illegible] خطا خطا الجي [illegible]
بالتحريك آگنده گوشت [illegible]

واجمعه المكروه خفع خفيت الشي خفيا نهان كردم واشكارا كردم [illegible]
خفي [illegible] آورد [illegible] اخفا [illegible] پوشيدن [illegible]
خاني نعت منه [illegible] خافيه [illegible] الجن خفاء بالفتح والمد [illegible]
اثر [illegible] شدن [illegible] شي خفي [illegible] خفايا خفيه [illegible]
پهلو [illegible] ضعيف
[illegible] خفي [illegible] كلام
جامه پوشيدن اخفاء بالكسر والمد [illegible] كلام
[illegible] خفي [illegible] خبي
باران [illegible] شكم [illegible]
[illegible] نوعي از طعام [illegible] ساختن [illegible] از زمين [illegible]
شكم [illegible] گند ومرغ چون [illegible] فرو وهلد وميل
كردن [illegible] فروشدن [illegible] زمين [illegible] آواز

باب الدال

فصل الالف تازي دار دره دارا بادشاه ايران كه اورا داراب
اكبر گفتندي وداراب [illegible] گويند وداراء اصغر [illegible] ومهرج
در لغت داراب گفته [illegible] وبرين معني حق تعالي
پادشاه را صفت كرده اند دار البقا سرايي است در بصره بناء عبيد الله
زياد درا بالفتح [illegible] ونيز جرس آواز كننده كه در [illegible] گويندش
وآواز كنند [illegible] يعني [illegible] ثابت القدم است وقيل عدل [illegible]
عوريي است [illegible] بالفتح [illegible]
اندروا واندرواي [illegible] لغة است [illegible] يعني [illegible]
[illegible] اندروا [illegible] واندرواي [illegible]
[illegible] دريغا با يا فارسي [illegible] دريغ وافسوس كردن [illegible]
[illegible] دلربا [illegible]
[illegible] دولت خدا يعني خداوند دولت دولت كيا با كاف
فارسي يعني [illegible] دلخدا يعني خداوند ده كيا با يا
فارسي يعني [illegible] ديبا بايا فارسي جامه [illegible]
[illegible] ديوبا با دوم [illegible]
[illegible] از عنكبوت [illegible]

دیکر اندلەبن دارا نام دھند دریا معروف دوغا بعنی شیرآب دریاء ابن
جهان ونفی نزدیک شوند دریه غوریا کیاهی است معروف که از وی مرهم
سازند بعضی بلایی کویند دریا نام دریا یعنی حاجت دردا بالفتح کلمه تأسف
درا بالفتح خروش درها بیضا مروارید براق وستارکان درهوا اوریختن یعنی
معلق دلاسا بالکسر تسکین خاطر واسایش دل واسایند کالبد دست دولاب بالفتح
همان دریا مذکور دمغ وعقل یعنی روح وعقل دولابیا باواو فارسی آسمان دیکی
سودا باکاف فارسی انکه چنانچه در دل کرد باز گردد فی الصحاح دیلاء بالکسر والمد
ودلاة تخت رویدن شر دلاء به شیله آخره بیش از شیما نحاف قال عمر
ودیدلاء ادلاء آخره درء درو دور کردن ودفع کردن ع بفتحهما دروء طلعتین
ناکاه برآمدن ومنه کوکب دری دری ستارکان روشن مدارات یکدیکر را دفع
کردن وخلاف کردن درء بالفتح کوی دریئة ستور یلجوار کند دریس ادریس اندلاز نعمان شیخ
بحیث انداختن صید وحلقه که انرا جنبرة بریا نیدارز و بعضی غلو وهلاک شدن
بست شر واما سیدن ع بضمهما بعیر درای نعت منه وناقة دارک ایضا ودارت
الناقة بذعها الی انزلت اللبن وارخت ضرعها عند النتاج فهو دارئ دفوء
بالکسر شر وبشم وزه ستور وماند کرکه از وی نفع کیرند وکرمی وناخوشی ادفا جامه
رجل دفی علی فعل جامه کرم بوشنده دفان کذلک ملاقیة شرلر بسیار وبشانه
ایضا المدفئة شر بسیار بشم وسید دفان مثال عجمی بارلر تحریها ردفاء بالثناء کذلک
وکل مبرة ونتاج ذکاء ملاکاة ایلوهی کردن وزخمن دادن ورکرد الملنر فوم بریکی
وبرکاالقوم ازدحموا دناء دجی علی فعیله فرد نووباه ع بفتحهما دناءة
دنوة فروباه شلنر رنعل ع بضمهما وفتح الاول دنیئة عیب دنقیص دنا
بنقصین کوتیه ادنا کوزیشت داء بیماری ادوا جماعته دبا بالفتح والقصر ملخ
بیاده دبا یکی الارض ملیئة زمین که خورده ارض مدبیة مدباة زمین
ملخ ناک دبا دبا الضم والمد کدو دباء یکی ارجا رجایه بالکسر ورد کوب ضخم وهو
فعلانه فصل فی الباء ومن دب بیدا کردن کروفر زانیزتمه
داراب نام پادشاه ابن زمین بن بهمن شاه اردشیر نام داشت ودرشاهنامه
مذکور است که داراب موجب آن کونیدش که چون نهایه یافته اند در داراب بود وجد
بهمن فوم اردشیر وطو ریقتوی علما لازیرت بجبا الحوش دراورده ازکنش
انش برسانند خراستانه وروادا شد در العرض قصه این ما مسارار
شوفتنامه دارد کوبا با شم فارسی یعنی کروفر وکیر ودلیر دلار ادبیه یعنی ...

علم وفضل در آفضل درفتاب باکاف فارسی یعنی نام غاییه نزدیک بردع که افراسیاب در انجا
کریخت بوه دخترابیا یعنی مه درباب یعنی مدد وصعونت کن ونلار کن ابی امر اندر دریا
دنبا باواو فارسی یعنی بعیبه شیراولعنبوجون خرما بخت میکرده ازو شیره کهمیجکد
انواد ودشا برتا سند وازشکرینی راست کنند مثل جلاب دوللب دولابر دلو آب مجه
دارجوب وتخت جامه بیازیش سنجیت خوانند از جوب که جابجاه بروی انداز تلار بخار دخت
ابر ارمت شوبه دنب دم دمخون جوب نام بازیی وانرا غوکبجوب نیز کویند دب
بوز وخرس کذا فی القاموس دع داب خوی وآیین وخصلت وروش جانب ودر تازی
طبعیه درخت جنار است دادالتغل بارد خوره فالحه دراهدن خواب بی بیدار
شد دراشب نیم شب یعنی میان شب دوا صطلاب یعنی انتاب رطب هنا با دوجره خواب
باواو دوم معدول دو چشم دوشاداب باواو فارسی یعنی سراچه دوشب بالفتح آب
کرمز بیند الابیض تاند ترپوزدن باز کرده فی الصحاح داب دووب رنج دیلنر در کار دیب
بفتحهما مهو دیب ادابته انا دائبان روز وشب داب عادة وکار ع عنکال دهیب نوم
زقش دب بالضم خرس دیه مونثه ارض ملیئة ذات دیبة ملب بکسر اللام وفتحهما موضع
جرب وبونتا النبال ایضا فالاسم مکسور والمصدر مفتوح دبه ختوک دوهو دیبا الضم بلاء
تاله دبوبیا تکاد دنجبه من کثرة لحمها دبلبه ضرب من الصوت درب درب نابالضم عادت
وخو ودرلپه بوجوب دیوهر کاربه ودرب بالشیء وتلعب ودرب دربه اعناده وضری به
دربیار روانه داعب دعابه بالضم مزاح کردن ملاعبه ممازحه دعبوب لقمه کوچه
ومرد ضعیف ذلب بالضم درخت حنا دلبته یکی ملبه حنا بینار دولاب دوالیب
جماعته دیب ادبه بالکسر دیبیه کوتاه فصل فی التاء من الکاف داراب سطور
النعمانی فی ارض یعنی خلوت کزیدن دخت بالضم مختصر دختر نیز یعنی دارسباست آکه
الجوانب القاموس درخواه مثل دریت ضد شکسته ومهر رسیم دست معروف وقوة وبلاک
ویکم ددت دلاوان دسوده دوبابه دبیرویه سقام وصلد ویکبار ملخوری تمام دباره
ومسیر وبیک قبا دشت بالفتح زمین بیابان نیز نام ولایتی است از ترکستان زمین
نیلیا التعریف الدشت ایضا الصحرا وهو فارسی والعربی الدست الیین دنبا
یعنی دوستار دنیا دا ابیات ایک یعنی دارخی باضی بوده دبست باره ودوستدار
یعنی تأبی مرکبانند دهرشت باباء فارسی یعنی کون دیودولت بادوم فارسی
وسیوم موقوف یعنی ایک دولتش را زود زوال آید دیر و دشمن دولت دیوبست
... بازیش حندموق نامتد درنوشت ای
... بیت المقدس دریا بیت جلجتا درهوخت

درهوخت

درهوخت ودرهخت بیت المقدس دهشت نام درختی وجوبی انرا جون بسوزنید بوی
خوش دهد دود دهرت تیغ کاری عطارد دولت بس روفرزندی دهشت درخت دوم
همیشه بر دارسد المنتهی بهشت دار دخت کنایت از ابر و راست درهم بخت بالضم یعنی کره
کردن وسخت مهم کفت جنبه لوبیچد را افشانده دریاب رسات ای رزظلمات دهشت
ضبط درهنجا البنت یعنی دیبا دست وزاکت یعنی مسند وصدارت وزارت دل الرجوع
قطره با یک دوبیزکار جست باواو وکاف فارسی یعنی جور الدیت بالضم رواة
دهرهیک بیخ وشنم فارسی یعنی موقوف ای روزکار جولان مرد وتیز درست یعنی
حمیت آکه چنین کویند قلانرا ابی دهت است دیل آسوه دشت ای سیلاب دیلع کانون
ای سیل نابینا است فصل فی الثاء دیوث بجمعت ونی رنک کذا فی دستور
الفضائلی فی الصحاح دنث داشت الطعام ای اکلته داشاه کبیرکی دشت ربذ ثان
باولزدیوه دمث اوک سامه دمث الرجل اذا اصابه اقشعرار وفتور دلث
تاندرلات بالکسر ای ربیعه نوف دلث بضمتین دانولث علینا فلان بیتم ای
انخزق وانصب المنزلت الذی یعنی دیوکی راسه لاابنیه شیء ملاك الولاة
ملخ فیسیله دلهث دهاث بالکسر شرد دلهث بالضم یعنی جری معدم دمث بکسر
دوم بجابی نرم ریک ناک دماث جماعته دمث بفتح دوم مصدر منه ع ملقه دماثا بالفتح
نرم خویی لاموث جلیب کوملح نمانیزرا آتش کانر بتمیث نرم کردن دیث بوریث
نام ونوم کردن طریف دیث ای مذلل دیوث بحی غیرت دبی حمیت وهو القندع
فصل فی الجیم التاری مارنی داج تاریکی شب وسیاهی از داج بالفتح
خط نقش آمیز نیز نام مقامی که بنده بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام بشب معراج
انجارسیدند ودابالضم برابر دارکه مصغر آن در جکلاست دهیع ودرمیوج نیز است
بالکسر قبله بیشینیان که انوار دهو خلیستک دکنکر دهیع وکندی کوینده تاریکی
الیا وبیت المقدس نامند ودر لسان الشعرا یعنی بتخانه مذ درجت دیشایع
با تاء موقوف یعنی حرف ریشه والتحنا دیج کیاه دهیج بفتح یکم دیبوم سنکی
است سبز کرااز کوهیا مشرف آن طعش شیرین بود وجون بده داتی اشعم
الثاء اوبلج قنات رخت که زنبور سیاه بروی سوراخ کند دلوج کران باردو
دراج بالضم جانوریست معروف رنکین بتیز برالی بسیار نیز که حیقطان نیز کویند درد
تاج کفته است بمنزل الحیقطان ولکن از طیرعراق است ودر لغت حیقطان
کفته است دراج نوع فی الصحاح دودج بالفتح نام داروی است ... دوز ونک
نیزکویند فی الصحاح دبج دیباج بالکسر دیبا فارسی معرب والجمع علی دیابیج

اودلیج دیبا جتان روو رخسار دیباجه ردکار دجیج دجه بالضم تیرکی وتاریکی لیلة
دیجوج ولیلة دجوجی وناقة دجوجیة وبعیر دجوجی ای شدید السواد ناقة دیجوجا
ای منبسطه علی الارض ورجل مدجج بفتح الجیم وکسرها ای شاک فی السلاح ونوع
فی شکته ای دخل فی سلاحه ودجت السماء ای تغیمت دجیج دجاج نوم رفتن
دجاج بالفتح والکسر والفتح افصح ماکیان الجاجه یکی للذکر والانثی والهاء علی انه
واحد من جنس مثل حمامه وبطة دجاجه ایضا یک دغوته ریسمان دجاجه تاریک
شدن شب وابک کردن مرغانرا دحوج دحرجه کرد کرد آیندن جیزی دحرج بالکسر
کذلک متحرج جیزه کرد دحروجه بالضم کوبکا سرکین درج حجاز درج درجان رفتن
درج الرجل والضب ای مشی ودرج ای مضی بسبیله ودرج القوم وانمدرجوا ای
انقرضوا وفی المثل اکذب من دب ودرج ای اکذب الاحیاء والاموات قال الاصمعی درج
الرجل ای لم یخلف نسلا ودرجت الناقة والدرجت اذا جاوزت السنة ولم تنتج فهی
مدراج بالکسر اذا کانت تلک عادتها والدرجت الکتاب طویته ودرجه الی کذا واستدرجه
ای ادناه منه علی التدریج فتدرج سواردیح بالفتح بالاتر یلاحجه جلیی رفتن وکذ
درجه پایه درج جماعته پایکاه درجات جماعته درجه لغه فی الدرجه وهی المرقاة
وتوعی اصنک خوار درج بالتسکین والفتح کاغذ نبشته وتورد تامه درج بالضم
دوکان ای ادطیله که بیرابیه دجواهر دروی نهند الدرجه وهی خرقة ای شیء یدخل
فی حیاء الناقة ثم تشمه دراج دراجه نوعی از عار زنکین جون نارک وماند آن
للذکر والانثی سواوادف مدرجه زمین دراج ناکدرایجه بالفتح حالته برفتن آمدن
کورکجه درآج ایضا نام جانوری دعج فراخ وسیاه نیک شدن سیاهی چشم عین دعجاء
نعت منه ورجل ادعج ای اسود والعرب تسمی اول المحاق الدعجاء وهی لیلة ثمانیة وعشرین
والتاسعة والثالثة والثلثین وهی لیلة الثلاثین دعلج دعلجه رفتن وآمدن دعلج
نام اسبی دلج ادلاج باول شب رفتن ادلاج باخرشب رفتن دلج بالتحریک ومن الدلج
دلجه بالضم والفتح دلجه دلو تهی کشته دلوج مصدر منه ع ملیة ملج ملجه موضع دلو
تهی کردن بحوض دجرد ملج بالضم قبیله از کنانه دوج خانه وحش وجای
دمج دموج درآمدن واستوار شدن کارها ملجه ملااکردن اکسی ومنه
المصلح المدلج بالضم وهو الذی کان فی خفا دملوج بالضم بازوبند دیلمج بالضم
کذلک دهمج دهمجه کام نزدیک وشتاب نهادن دهنج شدد وکوهاسه فارسی معرب
دهنج ... الزبرجد ... یعنی از جواهر که انرا دهنج خوانند
فصل فی الجیم الفارسی دیولوج بادوم وشتم فارسی بجیه مردم

دیوش بدل کرده باشد فصل الحاء دخ ستك انداختن کردن کذا فی دستور الفضائل
فی الصراح دخشنده آفتاب ودرخشنده آنچه پرتو دهد دم شیخ کذا فی
یعنی دم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کنایت از اسرار امور ربانی دخ دخج
سرینت زرده آورده اند در کوه وجز آن دخ دخ نهان کردن چیزی در زمین دحرج دحرجه
بت وانرخ بطنه امتلاء انسع دحح دحلح جایت بالکسر ... البطن
شخ دخ بالکسر کبیر دلح دلوح رفتن بار کران ... سحابة دلوح بالفتح
کثیرة الماء سحایب دلح جماعة دوخ نام زنی ... الصبا ...
دهمة درخت بزرگ ... فصل الخاء ... دخ بالضم گیاهی است که
در آب روید ... بافند ... هندی ...
... است دروغ بالفتح ...
که ... باشد ... غلیظه خوانند دوالاخ ...
... کشاسپ نزول کرده ...
دوخ بیدا ... ایران ...
تورانی ... پهلوان ایران ...
... دعوی ... دوخ باواو فارسی ...
مصححات ... کویند ... تعوذ بالله منها ادوخ
با یاء فارسی ... دوزخ دوخ وزن
شوخ کیاهی است ... کذا فی البوسفی فی الصراح
داغ بر دیخ ... درخت چهار بیخ کنایت از چهار رکن است ودرخت چهار
بیخ کنایت از عالم وچهار بیخ عبارت از چهار عناصر است ...
... الواح ...
... دیخ بالضم لغة فی دخان ذرنخ ...
له وطاوعته ... نام کوهی ...
البلاد ... فقهرها واستولی علیها وکذلک ... البلاد ...
انما قال الاصمعی ... قال العدبس ...
... فصل الزاء ... نام ... است ...
حاق ... فرش ... ۱۱۱ ...
از بهایم ... اربابشد ... تام مقامی بالفتح نام

شهره ... که عوام ... یعنی شماری آرد ... حساب
موافق ... یعنی ... شد ... کشت ... باواو معدوله
لایق وزیبا ... خورد ... خوردن ... خور ...
مترادف ... خوردن یعنی زیبا باشد درد بالضم ... شراب وروغن وامثال
آن ... درد مند با سیوم موقوف ...
دال ... هنکام مستقبل ... درنك ...
بی ... یعنی ... بکیجای ...
... بالضم ... رحمة
... ودعاء ... تسبیح دراباره بالزاء
فارسی ... بالفتح ... نام ... دستان ...
... دست بوس با تاء موقوف ...
... دست ... با وقف ...
که ... بالفتح نام معشوقه ... یعنی ...
نیك ... بالکسر نام ...
... بالفتح ...
... یعنی ... خنده ...
... دیولاخ باباد
فارسی ... دیونك بایاء فارسی ...
... بالدم ...
فارسی نام دیوی که رستم ... عدل ...
... بالفتح معروف ... آورده کنند
... دیبا ... کویند
... نام ...
... هاروت وماروت ... پیغامبر دوده
بالضم معروف ... دوده ... یعنی
... کویند
... افتاب ... کنایة ...
... یعنی ...
... دهقان ... معروف

رخت ... است که ... باشد رخوی
ره باواو معدوله ... رشت پسند ... لطیف ...
... یعنی ... بیابد ...
یعنی ... باب ... مضارع ...
... است ... بالکسر یعنی ...
باتاء موقوف یعنی مضبوط ورام شد وحاصل کشت ...
بایاء موقوف ... دستی کرده بایاء موقوف ...
خورده ... دست ... کنایت ... دعوی ... کند
دعوی عجز وضعف کند ... دل ...
سوختن ... اوشد ... دم ...
... بالفتح ... یعنی ... تبسم ...
دنیا ... یعنی دنیا فریب میدهد وغافل میکرداند ... یعنی
... دو ... یعنی افتاب ... دهقان
نوده ... نامه دهقان وکتاب ایشان دیباد ... یعنی ...
دده ... یعنی ... البتة ... است یعنی
... امروز فردا ... دیو ...
خانه ... دیو ... بالکسر نام دارویی است ...
مغروره کرده ... خیال مغرور ... فی الصراح دد ... بالتحفیف
وفی الحدیث ما انا من دد ولا الدد منی وفیه ثلث لغات تقول هذا دد ودد ودا مثل
قفا ... بالتحریك ... نعت ... مذکر ومونث منه ...
بکسر ... ساله ... الرداء والمیم زائدة ... بالضم ...
... روغن وغیر آن ... نام ... دعل نام
... جماعة ... دوك ... الجمع
للجمع ... تصغیر والقیاس ... قبیلة ...
نام شاعری ... نام پیغامبر ... فصل الذال ...
... دیوث علی فیعول قال ابو عبیدة اصله فارسی ...
... بالعجم ... فصل الراء ... بار ...
... الدم ... درست ...
... الاد ... کناهل ...

درخت نیز کویند ... یعنی سرای ... خانه ... است دار الغرور یعنی دنیا دار وکیر
بار ... موقوف وکاف فارسی ... دامنه ... باسین موقوف یعنی ...
... داور ... خداوند تعالی ... میان نیك وبد
... دختر ...
... بالفتح معروف ... خوانند ...
... بالفتح باواو معدوله ...
... بالجیم موقوف یعنی ...
... بالضم باکاف فارسی ...
... بالکسر باکاف فارسی ... چهارده ...
دریا بزرك ... نام شهری ... حصار ...
... باتاء موقوف یعنی ...
... باتاء موقوف ... دستکیر ...
... دستور بالفتح
... اعتماد ... دستور بالضم
کویند ... دستار باتاء موقوف ...
دستیار ... بالفتح ... کویند ...
... معروف ... بالضم باواو ... معروف ...
... شجاع ... دلبر ...
... دیکر ...
... مقبول ...
... دلکیر ... بالضم وبالفتح
هلاك ... بالضم معروف ...
... یعنی ...
... دیر ... فارسی ... دیوار ...
... یعنی ...
... عمر ... ده داد
یعنی ... ده هزار یعنی ...
... هزار ...
... شب تاریك ... یعنی ...

قد اورده ... دیر ... دیگر

وواقف اسرار دیکر با کاف فارسی بهمان ذکر کذشته دیم بالکسر رخساره ودیم نیز کویند
بتازی چنین خوانند دینار بالکسر معرب است زرین ورود کذشته انس دیوجامه با یاء
فارسی وواو موقوف یعنی آنکه جامه دیو پوشیده بود واز جامه است بلا آستین درشت
که هنکام جنک بپوشند دیو هفت سر با یاء فارسی وتاء موقوف یعنی زمین باعتبار
هفت کشورست یا از هفت طبق دارد وقیل شب که هفت ساعت است چه تره
مجموع روز وشب مقسوم بهفت کانه ساعت است بساعت مستوی وهر ساعت
منسوب بیکی از هفت سیاره است وبقول بعضی شب وروز مقسوم بدوازده کانه
ساعت معوج وهر طبق منسوب است بیکی از سیارات سبعه بر سبیل دور وتسلسل
وبملک هند همین قول معمول است کذا فی مؤید الفوائد فی‌فی دیهیم معروف
دستار یک بزرک دبیز جامه که سرپوش خوانند باهرچه باشد ونیز ابردست آورند
وقاعده آن دستکیر بازیکر یا سیر ودست کرفتن کسی را دست ازاری بوی کار کنند
دلاور چالاک ودلیر وقوی دل دند ضد نزدیک دوس نوعی از غله دیدار
روشن وبیدار ظاهر دیب با بای فارسی ضد زود وبفتح دال دیبا . فارسی جامه دیهیم
یاز دهم روز از ماه دیودار کیاهی است که اطبا بکار برند دیک افزار . بوزار دیک
دیوار معروف دیکر مغایر چیزی ونمازی که پس ظهر کزارند دیدار جلیه آدمیان کذا
فی الشرفنامه دیع دبرانست دیاکبر بنات النعش کبری دیار جامه که زیر جامه
پوشند دفتر معروف دور کردش ویعنی عهد وزمانه نیز آید دهر زمانه دیهیم دال مکسور
بدال موقوف وکاف فارسی ونا مفتوح یعنی عادل دادار فرد بهشت دارخلافت
بدر دارالغرور یعنی دنیا داغ کار داغی که تروده زیرا که هر داغی که باشد کار زدود
کند داغ کار زکه دور کند داکاه دیو دستور با میم موقوف وجارم وهشتم فارسی
دنیا دارکیر ای ملازم صحبت ومصلحت باشی ومدعی ومرید باشی دانشور
دانشمند دایره السمع یعنی فلک اخضر بالفتح جام سیل از تخت بسته معرب تخت
ازدلار زوت قطره خون دردخوار رونکار فقیر زوار زمین اردود با هاء
دال مضموم کرداب غرق کنندکی در رویکار ابر درد کار ریجار ...
دریا اخضر آسمان دیدار دارنده حصار وکوتوال دریا نیز کویند شی درت امیر
صدر وزارت وصدارت دخمه بفتح یکم وسیوم یعنی سرایی بوی زیر اکه درایشا
آنجا که موسی نیاز نهد دبستان نام دارویی است که هندش بیال تا منند دودخوار ملاح
با میم موقوف وباجیم معروف برنده معروف که ... کوی ...
دالیجه اقتاب وطهنا ... روز وشب وروز پادشاه بچیار دعا روی ...

ودو چشم ساحر دارو دار یعنی چاره دهقان پیر بهمان پیر دهقان یعنی می انکوری
دی بهمن پانزدهم روز از ماه و دیدبانان کبود کواکب بعید دیولاخ بکسر یکم وفتح سیم
وسکون چارم نام مقامی است که حضرت خواجه احمد سیاه دینوری یعنی خواجه
ممشاد علو دینوری که منسوب بدانجا اند فی الصراح دبر کروه کیت انکبین لا واحد
له دبور جماعة دبره دبار یک کوردزمین دبار جماعة دلت الدبور ولاید
دبر بضمتین وسکون الوسط ایضا پس دست خلاف قبل دبر اللیل آخر شب
دبر قبلة الراهب دبر بالکسر مال بسیار دبسیار آب زمین دبره خلاف قبله
ویقال لیس هذا الامر دبره ولا قبله کار نی بشت وروی دبره بفتحتین
هزیمت در جنک وهی ایضا ولحلة دبر دبارا مثل شجرة وشجر وانجا بدبرنشت
ریش شدن ستور دبری بفتحتین وضمتین پس آمدن بهر کار دبران یعنی
التمنازل القمر ولده پنج ستاره است زشو نداپر سپس روی برون جستن از
کمان وخلاف قایل اقلاح قمار دبار برخدا وند اسرا بی قلاح دابره آخر یک خود
وباشنه مردم بیخ انکشت کذیرپای مرغان بر آید بر ترازدیکرها وناخن که بر
بازوستوربرآید ونوعی از بندها کشتی دبل الابر مردقاطع رحم وانکه خبر
کسی نشود دبر بباغ دیمان بر کشند برقت رشتن پس روبه قبیل انکه زود
پیش روبه دبر وکه بجنک مطاوعة ومقابله وناقه ذات اقباله والدباره دبار
بالضم نام روز چهار شنبه که در قدیم بوده دبار بالفتح هلاکی مثل الدمار دبار
بالکسر مثل دباره یعنی کردزمین ویقال ایضا فلان یاتی الصلوة دبار یعنی
بعد مضی الوقت دبور بالفتح باد پس پشت دبور برفتن آمدن تیر از کمان وپاز
ویس رفتن وروایت کردن از کسی بعد از مرکی وی پس شدن باد عع ناقص
وباد دبور زده شدن کسی الدبار پس رفتن وپادبور آمدن نقیض اقبال الادبار
لغت تجری علیه اطایر و دهمنی کردن باکسی استدبار خلاف استقبال تدبیر پایان
کار نکریستن وبند بار ازپس مرک خویش آزاد کردن وحدیث روایت کردن تدبیر
اندیشیدن ابتدابر پوشت شدن قومی ازدیکر دثر مال بسیار یستوی فیه الواحد
والجمع وعکس دثور بالتحریک ای ابل کثیر دثار جامه سرین وسوما فوق الشعار تدثر
پوشیدن دثار دبر آمدن کشن بهمان وبرجستن مرد بر پشت اسب برفتن نشستن
دثور نا پدید شدن نشان ملاتو مثله دثور بالفتح مردی نام وخوابناک دجر
تجر ... یعنی ... ویقال هو ... دجره بالتحریک حیوان مثله عع کاف
دجور تاریکی لیله دیجور شب تاریک دجر دجور راندن ودور کردن عع بفتحها

انخاخوار کردن دخور دخال در جامه سپید در تخت بسته معرب تخت دار دراد
دار شبر وغنیمت نیکوی وبار پلیز بار لیز وجراز یقال فی المثل لله دره ای عمله
وخیره ویقال لا الدم لا دراء اخ ای لا کثر خیره ناقه دروز بالفتح وداء سیاه
شیر فرس درد اسپ تیز رو دره بالضم مروارید بزرک دری درایات جماعة
کوکب دری بالضم والکسر ستاره روشن دره بالکسر الت زدن وبسیاری شیر وروغن
وکومی الادرور برتنک بار الزرور بالضم بسیار آمدن شیر از پستان عع قاف ادرار
رولان شیرذرات بضمتین تیز بهاء ولد کودکان زدار درجی درددود کدی
آب غرق کننده دسر دسار میخ کشتی دسر جماعة بالسکون والحرکة وداسر
دسو سوختن بنیزه ودوو کردن دوسر شتر بزرک هیکل دوسره موضع منه
ونام لشکر نعمان بن المنذر دعر بفتحتین دور کردن چوب وتباه عع کاف داعر
ایضا کشن بسیار نتاج ینسب لیه الداعریة من الابل دعثر دعثره ویران کردن
دعثر ویران شده دعثور بالضم حوض کرد اکرد بر آورده دعر دعوه ربو دم کرفتن
چیزی دعر سوختن دغر دغره در آمیختن خلق دغری دادهمره بفتحتین
وضمتین خویها کراهیت مدغر جهاز دفر کند آمدن دفرنام دنیا قبیحی ویقال
باد فا رار دشنام کنیزک کوبند وماتند لاز مینی برکر یعنی یاد فره دفر معروف
دقر دقاریر سخنیها دراز وغها ولحله دقراره بالکسر حیل دقرار یعنی تمام وتمام
دذار دوازه الا رکستی بانان دقری نام روضه دمر دمار هلاکی تدمیر هلاک
کردن دهلاکی افکندن برکسی دبستم دود کردن صیاد زرکاره تا شکاری بوی
او دانشاند دمور نیز دستوری بجای در آمدن عع فا تدمر نام شهری بنام
یربوع تدمریه ملکوش خرد کوتاه دنر دینار معروف واصلها دنار بالتشدید
مد ثواب بلخالها دور دار سرای ادور بالهمز جمع القلة دیار ودور جمع الکثرة
والدارة معروف وهی اخص من الدار ولیضا خرمن ماه ودارة القمر ها لسدکیر
دوری کسی یقال ازین ودوار کرد اینده چیزی ... کرد بلیز عع کاف
بقال لا دار مداوره معالجة کردن زداری روزکار ... بوی ...
الی دارین وهو فرضه بالبحرین فیها سوق کان یحمل الیها مشک من ناحیة الهند وکذلک
نعت دایره خط کرد دهر بهمة دوایر جاعنة مدارة نوعی از دلوها دوار بالضم نام بت
نکشتن پرهلی دیر کلیسا پرستش ایلار ادیار جماعة دیرانی صاحب دیر دهر روزکار
همیشه روز در آمدن دهر دهاری روزکار ... ابد الدهر
یعنی همیشه دهری بالضم سال خورده دهری آنکه عالم را قدیم کوید دهوره کرد کردن

فصل الذال وفی دخش رز یعنی شراب انکوری درز معروف بتازیش نیز
درز کویند دز بالکسر حصار دژ دیواز بالکسر بازاء یکم فارسی عیب وخشم الوده دست
افزار یعنی دهکه زن دلاویز با یاء فارسی آنکه دلها از اصحاب نظر بدو مایل بود
دلسای بالفتح محب وموافق دندان افروز با یاء فارسی خلال دندان ریش ودندان
افروز ودندان کاو نیز کویندش دوالیان با لام موقوف دغابازان دهاز بالفتح غار
ودره ویابالکسر بانک وفریاد وبلعنه یعنی زنهار مترادف است دیریاسود یعنی دنیا
دیس دلیوز نوعی از نواشکر دراز ضد کوتاه دست آموز مرغ دوال آمده دآموخته
بر صید دست آویز آنچه بدان دست کرفته شود دلفروز مهربان دروز درود روزنه چون مرکب
بلفظ دیکر کی جنانکه دل دروز وزرد روزنه مرد دروز جمع آن بنات الدروز
سپس دال دوز کوشه رخت رز شراب انکوری دستاریجه پانابجیم موقوف وخشم تازی
ایجید ... واسماء آلات ساز ویردست بدار دم نیم سوز دیکر بردنی
آید چنین در شرح مخزن است دندان برنج همان دندان افروز یعنی خلال است
دولت تیز خشم فارسی که ده هم است آن دولت که مردم بیکابیک مرتبه بزرک
برسد ارز رزا لتوب معروف معرب بنات الدروز تیش وجه اولا الارزة
فروهابکان ومردم ازین دلوزنده دلز دلامی بالضم توانا ، ودوزین دلار مقصود
ذلال بالفتح جماعة دهلیز دهلیز بالکسر دهالیز جماعة فصل
الدال الزاء الفارسی وفی دژ بالکسر بازاء فارسی خشم دیکر خشم آلوده ویل فصل
الزاء دآس آلت آهنین کژ که بدان کاه برند وکشت در وکنند بتازیش منجل خوانند
وکرویهی داس وکوس کویند چون فلان وبهمان یعنی آن فاش وقاش وزاد دالتیا
طوس یعنی فردوسی طوسی دیوس معروف کذا فی التاج دریغس یعنی از زمان ودی الحال در
بواس بالفتح وقیل بالکسر کردوکرد هاتم وحونی که پس از بهمنکش کلیمی هم بازکردن نوا
وآنوانی اوانی وخرا وبند وقدر وقدر نیک وقد در نیز کویند دمناس بالفتح طباخ که
بدان زغله ترکردابند از آتش نیست حال کشند دست رس بانان موقوف قدرة وتونکری دل
جواس یعنی ... مانند ... یحتی بطر درس با یاء فارسی مانند وهمتا ملا دع
دیبوس مصاحب دفیانوس نام بادشاهی جبار دمناس سبیل کذا فی دستور الفضلا
دیناش دینار کسرا ارس معروف رضیعی دیوس بی همیت وبی رشک فی الصراح
دلیوس ایما عند چون خواب وبیاب وتفسیر از فاشی وقماشی باشد اقوال هرجا که
اشاع اند یعنی ولفظ ای یا باشد وای تابع آن باشد بسیار بکار یعنی داس ولوس
همان آلت آهنین کر باشد دست مجلس ای صدر مجلس روده عباس بیوز ربط

عیان وخلیفه صراح دکس دوشار ازمالیس سوخ سرخ شله دلیسی بالضم وغیچه بابا
بالفتح والملح مال دیوس شدن روم معرب دیامین جماعه دجی یدی انکدن
دریهان نوم ودیهها در پوست کوسفند کرلر بوقت سلخ دخس کرکچه دررپوها
دیوار ودرخاک نرم مغاکها ساره داحس ایسی معروف دسولقیس بن زهیر
العبسی دحس دحسان دحمان بضمتین فیمه دکنده کوبی وید دحس بفتحتین
امامس شدن سم ستور وکوشت فرم آکنده وریک توده رعلدی بسیار ازهر چیز
دخس مثال صرحجا لوریه دربابی درس دروس نابدید شدن نشان ونابدید
کردن درس حایض شدن ابوادرس کنیت فرج زن ذکر شده ود ایها وتهدید نکنیز
درس ودراست ملازمت تدارس تدریس سیق کفتن از کتاب مدرس مدرس جای درس
باکسر سطبر کردن وودوم باشکوه وسکه دشتر درس بالکسر ردیس جامه کهنه درسی جماعة
دردبیس عجیف وبلا وبیس دکنبیس ومر درفس بعیر درفش حال اهرتو وناقه درفسه
بزرگ درداقس مثال نعل الال استخوان میان ثکله ورکردن دحس درس قطر لتر
مالیدن شتر بعیر مدسوس ورتبرخاک نهادن کردن دیس پوشیده داشتن بمر وحیله
عع قاضد دسامة مارکه در زیر خاک پنهان شود اندهاس پنهان شدن در خاک دست بالضم
بازیچه کورکان دعس نشان وپنی دراذان بحلیه برکردن شتر دراطربود دعسا
للابسیار نشانه مدعاس راه نوم سپرده مدعس نیزه زدن باسم مدعس باکسر
نیزه مداعس نیزه ها ومیان درست مدعش جایی کوسلح بعثش درباده وتمرد بولا
دهلس دشت بندوسوا اللعب المجوسی دفنس باکسر زن کول دفنلس مردکول دکس
دکاس بالضم خوابکه بمردم غلبه کند اکس فلیا کداز عطسه رحاتورد ونامدلر
کیرینمه هی لغة فی کادس دوکس عدد بسیار ومکیلی زنا جماز بتر دلس دلیس مهاف
کردن عیب متاع بوخریدار طالسته فریفتن دلس بالتحریک تاریکی وعلق بسیار
بوک ازدالس جماعه ندلس درتاریکی فرود آمدن دلعس فرضخ دلس دهس بالفتح
ستردلرشب رو دمس سخت تاریک شدن شب پنهان کردن در خاک پوشیدکی
خبر دامس سخت تاریک الاموس کذلک وو ودمس
کرزن در خاک دمس باکسر زبان زحلاح بن یوسف وهجر درنج دماسیس
مثال هر برادرشم وفرزند نفسه بناهی افکند زمیان قوم بالکسر والیبی دمش
بالتحریک ایمنالی وایمناک شدن عع کافم رس مثل دوس کوفتن بلیه عع قاضد
وقبیله دانیز دیاست روشن کردن شمشیر
چرب خوردن کون ومصقل بعنی برالع دهس دهاس بالفتح جای نرم که نه ریک

باشدونه کال

بالد وسخا کد دهسة بالضم لون از زمین الدهس لعت منه دمال دهس
وعنز دهساء سرخ رنک دهاز نیس سخنهما فصل فی الشین فارقی
دارکوش باراء موقوف وکاف وداو فارسی یعنی نکاهدار داش کاسه تنور
دخشت بحش دالش بکسر سوم علم دخش بالفتح اغاز کار درخش التکلک ابر
بشهر ارمینه درخش بضمتین برف وصاعقه دشنز علم که اثر آخر ودرفش کویند
واین یعنی اثر تاریخ محمد جریر طبری مفهوم است درکش باسیوم موقوف زرکی
درفش بضم همان درخش مرقوم یعنی اخیر وبالفتح لبز آلة بن آهنین کدیرا
جان وکفش کرلر ومثال آن دارند درنش بالضم باوا فارسی کالک
کدچاهان ونشان وداغ درفش بالفتح دروش دستوش یعنی مستخر ودست
مال دستکش باراء موقوف یعنی فابلی نابینا ومضبوط وبیرو مایل دلکش
یعنی ایک دلها عشاق بسوبش مایل برد دم سیاوش دم سیاوش خونیاست که
جامه سوخ ازلر رنک وآن خون سیاوش وخون سیاوشان ودادبرنیان
ودم سیاوشان زوردم سیاوشان زنین کویند بتازیش دم الخوین نامند دهند
یکم کویند ووجه تسمیه آنست کرچون افراسیاب سیاوش را کشته جایی کرخون او
برزمین ریخته شد ممازر زمان از لرمقام این درخت رسته دیلزبوش باراء
فارسی مماز دیلزآفرین مرقوم شد دودکش باجارم موقوف که سیوم است
روزن مطبخ وکرمابه ودیکلر واشال آنلر کد ازلر دخان بدرآید ودرد آهنکر
نیز کویندش دوداش باراء موقوف معروف یعنی آه نیز مستعمل است واز
دود بودن وفاعل آنلر دختران نعش یعنی بنات نعش دراکش باجارم موقوف
وبیخم فارسی یعنی خرکه بمار بسوه جار کویند دراغ فلم درکش ایه ترکرده درکش
باکاف مفتوح ایه محکم ودرکز درنش بالفتح معروف ولرز در اصل دروش
بوده ایه خواهنده از درها وبعضی بضم دال نیز کویند دریاکش باکاف مفتوح
میخواره سرآمد که باده کش درکش تکرده دریانوش مثله درون حبش ایه
درون زمان دیر جنون وجادم وبیخم نار یعنی ایه دست بدعا بر
آوردن ومداد دون بوش صومعه زاهد دوتش ایه دوآتش دوخاتون
منبت ایه دو مردم جشم وافتاب ومهتاب فی الصحاح روش ارض ملبوسة
زمین که مله خورده باشد دیش دل دش بوست دنفشه جشمک زدن وفتنه
انکیختن میان مردم ودالیس ایضا دهش بالتحریک تحیر شدن مدهوش متحیر شدن
ادهاش بدهشت افکندن کسی را دنش نام مرد وبالفتح ایضا فصل فی الصاد

صراح دحص لهد زدن کوسفند مذبوح عع بفتحها دخص دخریص باکسر تیرز خانه
درص باکسر بچه موش وکربه وجز آن وفی المثل ضل دریص نفقه ایبجو مکجی
للکویند که ندارک کار ندارد درص ادراص جماعة ام ادراص کالکوش دعص
باکسر ریک توده ادعاص کشتن مرا کی راادعصاء زمین نرم تغیل دعص
دعوص بالضم کفلیزک دعامیص دعامص جماعة دعمیص نام مرد دهی ضرب
به المثل ویقال هو دعمیص هذا الامر ای عالم به دعص بالتحریک امتلا آوردن
شتر اجنانک نخورد ندید دیگر داغصه آینه زانو دلص دلیص دلاص تابان
زره دلاص ولمدص جمع یکسان دلوص رخشان شدن عع نامم دلیص تعمل منه
دلمص دلامص دلمص بالضم رخشان وکذا دمالص ودلص علی التقلیل دو الاص
ازدست فروعزیدن جیزی وافتادن دمص عرق باکسر بیاض دیو ارهر چیز
بر تر از عرق بنیاد باشد دعرق بنیاد را دهص کویند الدهص باریک دنبال
افرودوهص خود آهتین دیص دلصان میل کردن از راه وبحر سولوفین
باغره دررتو انکشت عع قاکه دحل دیاص جریک بروردت نورلربا فت دلیص
زره داص جماعة جون قابل وقالة اندیاص افتادن جیزی از دست
فصل فی الضاد صراح دحض بالتحریک لغزیدن پای ودرکذشتن آفتاب بمثال
دحضت الشمس عن کبد السماء عع قاکه دحوض باطل شدن حجت ادحاض متعد
منه ولغزانیدن ومکان دحض بالکسر والسکون جای لغزیدن دحض بضمتین نام جای
فصل فی الطاء فارسی دراطیط بعضی کویند که جاییست ترشناک وبوی
دیدار باید وقت صبحی برایک دروزها بپر کند شبها فزا کند وهر کس که در عالم باشد
اورا ببیند دقیل کد لرجانوریست کد از کوه صفا برآید کد قامت او شصت
کز باشد بچه طالبی وداراغایه وبچه کو بیند ازو شتوانند کد بکن وچشم اوچون
تخرک باشد وکوش او چون فیل وسر او چون کاو باشد ونکلم بوزنی کند وتروقتر صابان
موشو رکافرکند ودر بیشانی نبشته علامت ظهور کند وبادی عصا موسی وخاتم
سلیمان علیه السلام باز لحجیش درحاشیه مشارق لب ... سیظهر فی وسط السماء
ویکلم بکلمه بانذانت کلک وکذا ولرتیکی از علامت قیامت لبر حال است فصل
فی الطاء فارسی دراطیط یعنی درایچه که در لرآفتاب غروب میکند وآب لرزو درباکرم
وسترب جانند سیاب فصل فی الظاء صراح دلظ خبه کردن نکلو وبرکنز
مشک عع بفتحها دلظ زدن وسوختن عع دانظی صلب سخت المالف للالحاق
نانه دلظاه فصل فی العین فی الصراح دراع سلاح که در روز جنک بوشند وکوش

دیراهن

دیراهن زن الدراع بیراهن بوشیدن وزره دراعه بوشیدن مرد ادراع
کوسفند سیاه سیاه سر دراع ذرعا دادرع شب سیزدهم وچهاردهم وپانزدهم آن
ماه که اول شب سیاه وباقی سفید باشد اندراع بیش شدن در رفتن کذا فی
الصراح درقع دریقعه بتشدید یاء کوچیدن مدرقع ومدرنقع لغتان منه نون زائد
دسع دسیعه دفع کردن عع بفتحها بر آوردن شتر نشخوار را از شکم بدهان دسیعه
عطیه بسیار فلان ضخم الدسیعة بزرک عطیه بطبیعة دخود دسع بر کردن
دعع دع سوختن ودفع کردن دعدعه جنبانیدن بیمانه تا بیش برده دیر کردن
خوردن وبانک کردن بر دواب دع دع کفتن کسی را که افتاده باشد یعنی برخیز دبمان
وبا هیچ کس دیلم مردم دهداع بالکسر مثله جومت مرعدع کاسه بر دفع یکبی
چیزی در ان نصوبا لی ودوزنکر تر وسوختن اندفاع اورد شدن و بنا بر شتر اب
ودشنا ب کرلر در سخن ملاعفه دارکردار کردن حق کسی را دور کردن خواستن
بعید را تدافع بکدیکر را دفع کردن دفعه بالضم بار از زیک بار آب دفعه بالفتح
یکبار مدفع از بیش وردیم واندفاع دافع مبش باناقه که بالکی درپستان بیش از
زادن مدفع الفتح دفاع بالضم والتشدید سیل بزرک دقع دقعا خاک دقع بکسر القاف
والعین مثله دقع بر خاک جسبیدن از خواری وازر بیچی مدقع نیز لذی که علی
الارض یخاک بیرنک وقت خوردن دقع آنکه المال کسی جویبد دقوع کرسنکی سخت
دکلع دکاع بالضم بیاری سینه اسب وشتر عع بفتحها دلع بر دن آمدن زبان
ازدهن وبیرون کردن بیرون آمدن بالالف متعد منه دمع سرشک ودرسنک یاریدن
چشم عع بفتحها دمع بفتحتین کذلک همع دمعه قطره سرشک امراة دمعة بسیار
الدمعه دامعه ستکی سرلی انک از وی خون روان باشد مدامع کجماهای چشم
دماع بالضم آب چشم کداز علة وبیری باشد وآب کد از تاک جکد در بهار دیدع
بفتحتین نشان دادن آب چشم بر رخسار دیع بالضم وفتح آن طرح کند شتر کشن
از شیر دیع بفتحتین خوار ... مرد کاهلی فصل فی الفین
فارسی داغ ... خود کد در شعر بار برغزل آرد انوا نیز داغ
... کد این لفظ مشترک است میان عربی وعجم وآنکه داغ کنند
... نظر بالفتح جای کد موی بیا نید داغ یعنی موی سرتاز است وفارسیان
بمعنی عجب ونکبر نیز استعمال کنند دریغ بیاء یاری افسوس کردن متحسر کردن
دروغ بواو فارسی معروف که بتازیش امیر دبلوع خر بونکد اخذ دستور الفضایل
دروغ بالضم باواو فارسی معروف که بتازیش کذب کویند دیغ دباغة برهان

دار و مدار

.بوست ورنک سبز دارد جامه داغ بفتحهما وضم دباغ ايضا لغة بوي برايند
دبغ دبغه كذلك دبغه يكبار انداغ بر ايستن شلنز دغدغ دغدغه خارش ارزير تكو
وذكر هو وقت انزال دمغ دماغ مغز سر ادمغه جماعة دمغ سونكسن جنانكه بدماغ
رسد دامغه آن نكسكي شجاج كه احكام شرع بوي متعلق است ده نوعست قاشره
واتو احارصه نيز كويند انكاه باضعه پس دامية پس متلاحمة پس سمحاق پس
موضحه پس هاشمه پس منقله پس امه پس دامغه دبغين بتحمه نيز كويند بعد
از دامية دامغه ايضا جيزي ست جون شكوفه سحت كه از نبات لارحت بيرون آيد كه
انوا اكر ماننا نحال الخشك كردانند فصل في الفاء وهي ذرخي بضم
يكم وسيوم زنبور سياه دف بالفتح بهلو وبالضم معروف دفاف دف كردن
زن دو حرف يعني كاف ونون في الصراح دف بهلو دفا البعير دو بهلوي شتر
دف بالضم كه در سورها زنند وبالفتح ايضا سنام رفف كوهان نورده
افتاده بر بهلو شود دفيف نرم رفتن دافه لشكر تلاف بريكديكر نشستن
دلف دليف آهسته رفتن ورفتار پيران ويعني آمدن لشكر زحوز بالفتح تيركه
نزديك نشانه افتد وانجا جه كه افتاده باشد دور شود وكام نزديك نهادن
بسبار كران كه بر داشته باشد دلف جماعة تدلف رفتن ونزديك شلنز دلف
بضم الدال وفتح اللام ودلفين جانوري دريايي كه غريق را نجات دهد وازدريا
ازغرق دنف بفتحتين بيماري ملازم عع كالدنف وبما رسيقي فيه المذكر والمونث
والتثنية والجمع ادناف بيمار كرلز شلنز وبيمار كرلز ننهو بونف بالفتح والكسر نزديك
شلنز انتاء بنزو شلنز ذرف ترك لزد اروا با آب سولنز درشكردن مثل ارا ديف
دياي جايي بجزيره حمله دياي منسوب اليه وهو العجم الجليل فصل في القاف
دورق دام ماهي في نوع دق جامه نفيس كه در مصر بافند وكوبي واعتراض
كردن بر سخن كسي دلق نشيمنه با موي وها آوجنه كه درويشان بوشند دابق بكسر
وبازيش بفتح دوم خوانند قصبه است بشام ... خوشي وسواء سازكار زواده
بند از كه بعقب انجمنت آورده اند دابق تشهيه درياق بالكسر ترياك
دقيق آرد ودقيقه بجز وجيز باريك وغامض دلق [illegible] نهر
جيزي [illegible] زنك وبشمينه است با موي وها آوجنه كه درويشان بوشند دورق وزن
زورق بيمانه شراب وكوزه كه درخت دغوات درختي است كه با او مثل
ادي استلا صورت [illegible] باكه درخت باشد [illegible] بشكسته بميوه درق
عرق اي در خالات [illegible] تركيب درخويش [illegible] يكر اول وفتح دوم وبسين مهمله

ابريشم بعيد دولاد جوق يعني دوازده برج فلك [illegible] ادريب بالكسر بريشم كه بلاز كجك
رواننده لز كبر بيلد هو فاء عذره دايغه نام شهري دحف دحيف دور دهوق نافذ كه
رحم ويه بيرون آمده باشد بعد از ولادت انجاف بيرون افتادن رحم دردق درقه
بفتحتين سرد رياق لغة في ترياق دردق كودكان زادورق بيمانه شراب وحوض بزرك
دسق يقال ملأت الحوض حتى دسق اي سال ماؤه ديسق ايضا طشتخوان وهو
معرب تاوه دمشق ايسر دبعية جلد وكذلك ناقة دمشق وهو ايضا اسم بلد في
الشام دعق [illegible] دعيع بفتحهما يقال دعق
الطريق فهو مدعوق ويقال ادعقت الابل الحوض اي ثلمته من جوانبه دعقنه جامه
من ابل [illegible] دعشق دعشوقة جانوري
دعفوق عيش دعفق بالفتح اي واسع وعام دعفق مخصب دفق ريختن آب
دافق اي مدفوق آب جهنده اندفاق ريخته شلنز تدفق كذلك سيل دفاق
بالضم سيلاب كه بركنار رود بار بالا نافه دفاق بالكسر جهجهان رفتار دفق مثال
همجث شتر تيزرو دفق بالفتح يكبيرون آمدكي دندانهاست بعير ادفق نعت منه
دقق دقيق باريك وهو خلاف الغليظ دقاق بالضم كذلك دقاق بالكسر
مثله دقه باريكي وباريك شدن عع ناك ادقاق تدقيق باريك كردن ونيكو كردن
وآرد نرم كردن لادقيق ايضا ادلاقه بالضم خاك نرم كه بباد روفته شود از
زمين مداقه باهم باريكي كردن دق كوفتن واردكردن [illegible]
[illegible] جماعة [illegible] اسم اسب دلق [illegible] لغزانيدن
سيف دلوق [illegible] دلوق ناقه [illegible]
شكسته [illegible] كذلك دلغم بالكسر مثله ميم زايده دمق [illegible]
[illegible] عع فلم [illegible] صياد [illegible] دملق
مدلق [illegible] اللام [illegible] دنق دانق بفتح النون وكسرها [illegible]
[illegible] استقصا كردن ونزديك شدن
افتادن [illegible] دوت بالضم كوفي
دهق بالتحريك شكنجه كردن وشكستن ودريدن [illegible] دهاق بالكسر جام بر دهاق
[illegible] دهرق [illegible] شكستن دريدن دهق دهقه
مثله وايضا [illegible] طعام [illegible] فصل في الكاف في فارسي
دبرك [illegible] دبوك بضمتين وقيل باواو [illegible] باريك [illegible]
دركل بالكسر [illegible] ريسمان وامثال آن [illegible] كرده

خوانند دسك بالفتح رشته جامه دوختن وقيل [illegible] دسوك [illegible] كم قوم
كشته دك [illegible] دك بالكسر زميني بلند وبالضم كوه نرم وخورد وقيل كوه بهر
بالفتح زميني سخت [illegible] دلاك انكه در حمام [illegible] خدمت
كند [illegible] است دوك بالضم آن آلت آهنين كه زنان [illegible] رشته شود وريسند
دمك [illegible] دبلك بالفتح مصغر ديلم [illegible]
ديوك باي فارسي كرم جوب خوار كه از زمين خيزد وانرا ديوجه نيز كويند [illegible]
خشك بالكسر [illegible] موقوف [illegible]
دامك [illegible] دستك آواز دو دست [illegible] المسك [illegible]
است كه [illegible] قوة باه وفرج [illegible] دار خشك [illegible]
[illegible] دستجه [illegible] بجيم
فارسي [illegible] وقوة [illegible] دفزك بوزن نغوك [illegible]
جيزي كه باشد [illegible] غليظ وكثيف خوانند دلخاك انبيا واوليا وساير
مومنان دوكال مردم جشم [illegible] فلك [illegible] بالفتح دنيا
دركك [illegible] دوزخ والنار دركات [illegible] منازل والجنة درجات دركة بالتحريك رسن [illegible]
[illegible]
[illegible] ادراك [illegible]
دمك [illegible]
ماليدن دكك دك كوفتن [illegible] هموار كردن [illegible] زمين كوفته [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] بالكسر [illegible]
[illegible] دكاك [illegible] دكان
بالضم دكان [illegible] دكك [illegible]
[illegible] دلوك بالفتح [illegible] خاك [illegible]
باشد بطعام [illegible] ماليدن [illegible] بوقت [illegible]
اندام دلعك [illegible] دملك [illegible]
[illegible] دمك [illegible] دبوك [illegible]
[illegible] دوك بالضم [illegible]
بازر [illegible] دملاك [illegible] دلوك بالضم [illegible]
دوك ملاك [illegible] ماليدن [illegible]
دهك [illegible] فصل

في الكاف [illegible] دلنك [illegible] بفتحتين [illegible] شاخ [illegible] باشد [illegible] آب
[illegible] آهنين [illegible] كويند [illegible] خوانند [illegible]
[illegible] كويند دنك بالفتح نشان ونقطه [illegible]
[illegible] كه [illegible] دولك [illegible] موقوف [illegible] دنيا [illegible]
دونك بالفتح اشارت سوي فلك است [illegible] بالكسر
بادوم [illegible] موقوف [illegible] داريك
بزبان كردن [illegible] مخصوص [illegible] هند [illegible]
[illegible] دورنك بالفتح [illegible] معروف [illegible]
[illegible] موقوف [illegible]
[illegible] فصل في اللام في فارسي [illegible]
دار [illegible] دادل [illegible] موقوف [illegible]
[illegible] داهل وداهول [illegible] زمين [illegible]
[illegible] دريال [illegible]
دستال [illegible] موقوف [illegible] دستكال [illegible]
[illegible] بيال [illegible]
[illegible] دسته كل [illegible]
[illegible] دغل بفتحتين عيب وفساد [illegible] خاشاك [illegible]
[illegible] دل بالكسر قلب [illegible]
[illegible] قلب [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] دلال بالفتح ناز [illegible] دلدل نام اسب امير المومنين علي كرم الله وجهه [illegible]
بالفتح [illegible] دودل [illegible]
[illegible] موقوف [illegible] دول [illegible]
ديورك [illegible] موقوف [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] دول بالضم [illegible] دار بليله [illegible]
[illegible] دل [illegible] دمل بضم يكم وسيوم [illegible]
[illegible] دنبال [illegible] مردم [illegible] خون [illegible]
[illegible] دنبال [illegible] دوال بالضم [illegible] دهل معروف [illegible]
[illegible] دخل [illegible] دخيل [illegible]
[illegible] الاستعمال [illegible] دلال [illegible] دليل [illegible] مريض [illegible] طبيب

مي برند نام مرض معلوم كه دعمكويند عود بخي بر بوحه از بهار مريض شده بود تا بردي بيش
برد انه گفت اين عورت فرزند مرده زنده است مرد ان تعجب كرد كه او زني شوهر دار
وباشوهر خود محبتي كامل دارد اين نوع جكونه باشد جون اين خبر بدان زن رسيد گفت
سر اينكس فاش شد اكنون نشايد زيست همين حزن بمرد حكيم گفت شوهر او عشق
بوده آن زن را ان آب اين سر بپوشيد يكي عملي بلكه بر روح شوهر را اغسل [illegible]
وخود دم ميكرد **درهم جون خيال** اي ركان **دره وبره دل** بايا فارسي مثله كا
عالم **دريتيم سلطان رسل** يعني محمد مصطفى صلى الله عليه وسلم **در يا لعل** با الروح بي **دبيليه**
بالفتح سخن **دوازده ميل** اي دوازده برج فلك **درهم قنديل** يكي بهم سيارات
وستارگان باشين مضي **دو دم وعقل** اي دوم ديگر حشم في الصراح **دلل** دالال بالفتح
نوعي از زنان [illegible] بالفتح [illegible] دليل **دليل صلح** جا [illegible] اسود [illegible]
كنانه **دبل** [illegible] دبلة بالضم يك دسته از هر جيزي دبول [illegible]
زمين را ويران تن هر جيزي دبول ايضا [illegible] دبل بالكسر [illegible] دبيلة
بالتصغير [illegible] و نوعي از بيماري [illegible]
ردي **دجل** دجال [illegible] مسيح كذاب [illegible] دجالة مثله دجلة بالكسر [illegible]
الفا واللام بعير [illegible] تدجيل [illegible] **دجل**
مغاكي از زمين و وادي [illegible] البيرية حضرت نبي [illegible]
باي دام [illegible] **دخل** دخول در آمدن **عع دخل** ادخال
بالتثليث كذلك ادخال بالتخفيف در آوردن [illegible]
[illegible] الوجيل [illegible] بالضم كذلك [illegible]
انكه در كار [illegible] ملاخلة [illegible] دخال [illegible]
خرده [illegible] دخل [illegible]
[illegible] **دعل**
[illegible] **دعل** [illegible] **دعل**
دعيل [illegible] **دغل** [illegible]
[illegible] دغاول [illegible]
بفتحتين [illegible] **دغل** [illegible]
[illegible] **دقل** بفتحتين [illegible] **دكل**
دكلة بفتحتين [illegible]
كرنز **دلل** دليل [illegible] بالفتح والكسر [illegible] **دلالة**

دليلي بالكسر [illegible] اللام [illegible] **عع دلل** دلال بالفتح اسم منه يعني ناز [illegible]
ناز كردن [illegible] التي اي تحرك [illegible] دلال الاضطراب كردن دلال [illegible]
بزرگي و نوعي از جانوران و نام اسم امير المؤمنين علي بن ابي طالب رضي الله عنه **دلدل**
بالفتح [illegible] زمين را اصلاح كردن جيزي
[illegible] دملج بالضم [illegible]
نوعي از [illegible] جماعة **دول** دولة بالفتح [illegible]
كافه جماعة دولة بالضم [illegible] دولة ايضا اسم [illegible]
[illegible] العلاء الدولة
بالضم في المال [illegible] في الحرب [illegible] في المال والحرب
[illegible] دولة [illegible]
[illegible]
دولة لغة في [illegible] **فصل في الميم** [illegible] **دالالف**
[illegible] **دام** [illegible]
جامه [illegible]
[illegible] **داهيم** [illegible]
[illegible] **درخط** [illegible] **دردم** [illegible]
[illegible] **درغم** بالفتح نام مقامي منسوب
[illegible] **درهم** بالكسر معروف **دريا**
اعظم [illegible] **درخيم** بالكسر [illegible]
[illegible] **دزم** بالكسر [illegible] **دسم** بالفتح
[illegible]
[illegible] **دمادم** [illegible]
[illegible]
[illegible] **ديوديم** [illegible]
موقوف يعني [illegible] **دهيم** بالفتح [illegible] **درم** بالكسر
معروف [illegible]
[illegible] **دراذدم** كاو **ديلم**
نام [illegible] **ديو كندم**
[illegible] **دم** **دراذدم**

ذو القرنين [illegible] **دنيا دار وبي كرم** باكان فارسي [illegible]
است مثل [illegible]
[illegible] **داغ تو دادم** [illegible] **دادم** [illegible]
اول دوم [illegible]
ديرا بنم [illegible] **دخترخم** يعني [illegible] **درهام** بالكسر [illegible] **درهم** [illegible]
بزرگاني [illegible] حضرت رسالت صلى الله عليه وسلم [illegible] **دست بيعة علم**
جامه [illegible] **دست سحاب بوم**
[illegible] **دست قلم** [illegible]
[illegible] **دسته كندم** يعني [illegible]
[illegible] **دشنام** بالضم [illegible] **دم تسليم** يعني [illegible]
بالطاعة والرضا يعني رضا طلبي **دو عالم** اي عالم غيب وشهادت [illegible]
ودنيا وعقبي **دو نيم** [illegible] **دوهندو چشم** [illegible]
ديوكندم [illegible] **دور ايام** [illegible]
[illegible] **دحم** [illegible]
بالضم دجيم [illegible] **دحسم** [illegible]
[illegible] **دخشم** بالفتح [illegible] **درم** [illegible]
[illegible] **عع دلم** [illegible]
[illegible]
[illegible] **فاك**
[illegible] **درخم** [illegible] **درم** بالكسر [illegible]
[illegible]
[illegible] **دسم** بفتحتين [illegible] **عع كلم** [illegible]
[illegible]
[illegible] **كلم** [illegible]
[illegible] **دع** دعامة بالكسر [illegible]
[illegible]
دعمي بالضم [illegible] **دغ** بفتحتين [illegible]
[illegible] ادغام [illegible]
يعني **دقم** [illegible] **دلم** [illegible]

وداهيه [illegible] **دلقم** بكسرتين ناقة [illegible]
[illegible] **دلهم** [illegible]
[illegible] **دم** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **دم** [illegible]
[illegible] **عع كلم** [illegible] **دوم** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **ادهم**
[illegible] **عع كلم** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **دهشم** [illegible]
[illegible] **دهكم** [illegible]
[illegible] **ديم** [illegible]
[illegible] **فصل في النون** [illegible]
[illegible] **دار افرين** [illegible] **دادار**
دربان [illegible] **داستان** [illegible]
[illegible] **دامدان** [illegible]
دامغان [illegible] **دار كلي** [illegible]
[illegible] **دامنان** [illegible] **دبستان** [illegible] **دبستان**

مکتب دختر عرب . یعنی مریم رضی الله عنها رخشان تابان و درفش [illegible] بدرخشیدن
روشن و تابان شدن و گشتن درزن بالفتح سوزن درزه خور بالفتح یا سین موقوف
یعنی شاگرد درغشان بالفتح نام شهری درغلیکن بالفتح با کاف فارسی [illegible]
جعفری یا بخره که هرکه در راز باشد بنماید درفش کاوه و درفش کاویان همان علم
کاوه که در بالا گفته شد درازخوار سفره دراز که در سر [illegible] فراز کنند و انرا
از سفره [illegible] گویند [illegible] تا منند درفشیدن بضمتین یعنی روشن و تابان
شدن و گشتن درفن بالفتح دار و درود بالضم کشت [illegible]
و دریدن بمثل ارون یعنی انبیاء علیهم السلام واصحاب قلوب [illegible] رضوان
الله علیهم اجمعین دریدن بالضم همان درودن مرقوم درالوان بالراء فارسی [illegible]
[illegible] دستارخوان یعنی سفره و چهار گوشه و [illegible] دستان بالفتح جمع دست مخالف
قیاس و حکایت و سرود و مکر و حیله که مترادف آن [illegible] است و نیز نام پدر رستم که انرا
دستان زند و زال زر و زال نیز گویند دستبردها یعنی خوردن [illegible]
با تا موقوف یعنی دست قطع کن دستزن با تا موقوف و دستکرن یعنی نادم
و سرود گوی دست و دیجن با تا موقوف دستوانه که دستینه و یاره نیز گویند [illegible]
[illegible] یعنی آن زمان دمن بالکسر جمع الدمنة معناها سرگین دان دم سیاوشان دم
سیاوشان همان دم سیاوش مذکور [illegible] زدن نعره آوردن و رستن [illegible]
دن بالفتح خم دنان از خم [illegible] یعنی همان [illegible] مرقوم [illegible]
از خشم جوشیدن دولز [illegible] و دهی است نزدیک کازرون [illegible]
جارم است [illegible] با واو و کاف فارسی [illegible] با تا موقوف [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
یعنی [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] یعنی همان [illegible]
[illegible] یعنی اصحاب [illegible] با یاء فارسی [illegible]
[illegible] نام [illegible] معروف [illegible]
[illegible] نام شهری [illegible]
[illegible] نام حصاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دکان بالضم معروف یعنی مقام نشستن [illegible] اهل صوف [illegible] با واو
[illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] معروف یعنی [illegible]
[illegible] با راء موقوف و واو فارسی
[illegible] یعنی [illegible]
[illegible] دهان مختصر [illegible]
جمع است [illegible] یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] با جیم موقوف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح سوزن [illegible] بالضم با تا موقوف [illegible]
[illegible] باکاف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] با تا موقوف [illegible]

خون با تا موقوف [illegible]
[illegible]
[illegible]
کردن با تا موقوف و جیم فارسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دور گردون بالفتح و با کاف فارسی [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] دکان معروف [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حضرت صالح علیه السلام دو طفل هندو ایو دو مردمک چشم دو کالای کریبان کار

باراه کاری ونون کریبان موقوف مقراض که بدلز کریبان بیراهن برهمه دوال دو دوال

انک روش همو روی دیوا مشهور صاحب دحی کسترده عنا ودرست ووای انداخته زمین

اب لحیة است نام مردی وسو الله کان یاتی جبرئیل علیه السلام علی صورته وکان

من اجمل الناس دحیة لحیة نام [illegible]

[illegible]

ای افتاب وطهتاب دوسه بر انداه اقالیم جمعا این کنایت از زوال دنیاوی
دوکله والاسپید وسیاه ای روز و شب وافتاب وطهتاب دوکاویش ای روز و شب [illegible]
دوکامواره باواو فارسیه وهاء موقوف ای اسمان وزمین دوگونه یعنی دو [illegible]
دوان زنی رنگ خوش باواو فارسی ای افتاب وطهتاب دهاده بالکسر ای اندازه
دیک ماه و دیدبانه کلاهما باکاف فارسیه جایی که دیدبانان نشینند دیده بوان ای
منتظر الجی المصح دره زرهت عن القوم تفعت عنهم شل درات وهو مبدل [illegible]
بالکسر یعنی دبایکار قوم دله بیخودی و رفتن عقل از عشق دلوه بالفتح ناقه [illegible]
دهلدا دهل عظما نیدن سنک [illegible] دهان یعنی شیر [illegible] دهدها شیر [illegible]
فصل الیاء فارسی دارویه باواو موقوف یعنی داروی عود [illegible] العوبلا
باواو فارسی نام جاسوسی منصور که بغایت مکار وجبار بوده الد زد کش یعنی ترک
صحبت کنی دایش خلاو [illegible] وصلب حوه داوی یکسوی کردن میان نیک و بد
ساز بس حکومت خواند دیبقی جلد است نفیس دختری یعنی دوشیزه که تا کنون
بکاره خواند درابه بالفتح جرس وانچه بکردن اشتر بندند هنوز بکهانی خواند
ولعرکز واواز کنند و اکر در آمدن وقاعد آن دلکوینهات درد تیرکی شراب و [illegible]
وجز آن دردی نیز کویند درزی بالفتح خیاط درفش یعنی مشهور درمی بفتح بکم وکسر
دوم یعنی فارسی منسوب بالضم ستاره بزرک رخشان بلده کوه جنبخ کویند کبکی [illegible]
درنجه بالفتح وقیل بالکسر ازار فارسی کرفته روی دست بسی بالسوم فارسی یعنی دم
دستگیری بلنا موقوف وکاف فارسی یعنی باز کرفته وامانت واسیری دستنبوی بالفتح
باواو فارسی کله از جنس میوه خشبوی وعطر [illegible] که بدست دارند و بو بکشند [illegible]
دستیاری بلال موقوف یعنی نو ودزده دستکی بفتحتین باکاف فارسی روزگار [illegible]
باواو فارسی نام دیوی که کیکاوس طاوس بن بور ودستم دکیوان [illegible] دختر کی یاقته
که کیکاوس از ان [illegible] داشته و سیاوخش زاده اوست و کستهم بن نوذر وزرشید بوده
وکمال برادر ایشان بالضم در لشکر دشت کشته دف رومی جنسی است از جامه که بروم
بافند ش رومصری جامه ایست که بمصر ش بافند دسکنای یعنی فرخت ایکن دساره
یعنی موافق و برانند ش هستی دم عیسی مرده که والی العجاز بود وسکندر روشنایی
للعباد آوارا آورد و ملک بودم اوراداده دیدار عالیه این دو الخیر ادوار ستاره وکان سالی
است ودور هر ستاره هفت هزار سال است هزار تمام اجمال از ستاره و هشتم هزار
سال دیگر مشارکت هشتم ستاره وادم صلوه الله علیه در دور قمر بوده واین تمام
است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی دولکی باکاف فارسی بفصل [illegible]

موقوف یعنی

بعینه ورونی ونفاق دورنگ باواو فارسی نوعی از فرامرکه اترانا نیز کوینداز
بعضی از نسخه براء مهمله بنشته شد لست دوستکانی باواو وکاف فارسی بفصل جن دنا
موقوف از رفیق هنکامی مهار قدم است که بیاد دوستی خویش که دیگری دهد ناماز بحه
جامع این کتاب شوقنامه بیکدال در مجلس بزم امیر زین الدین هروی که ملک الشعرا
ومخاطب بخطاب خصحاب الدوستکانی وحکونگی ان نوسیله بکی از حضار مجلس که امیر
الدین نام داشت او راز بوده واشارت بسوی جامع کرده که شیخ ابراهیم میخواهد که بیاد
دوستکانی معاینه و شاهد کند امیر شهاب الدین الکیبا لدری از مقام خویش برخاسته
وپیش امیر زین الدین بتعظیم هرچه تمام تر نشسته ملک الشعرا شصت دست لات
بسته ومختصر کشاده امیان جام می بهمان امیر شهاب الدین کنز بیاد برهامه افتخار
کلاه ایل سروری ملک الشعرا نوشیده بان هم از نظر نموده بیاد دیگر آورده جنحان
آن جام از دست ش شنیده چون خون دشمنان از کشیده واین جامع راکفته که بیاد دوست
کافی است دوشیزکی باواو وکاف فارسیه بالا موقوف بمان دختری قوم دودچه
یعنی طلب دولتی وخلان نیده دولت دولتی یعنی خلان دولت دولی دعا بازی
یعنی بیکانکی ونفاق ده بازده دارک یعنی زیره وفروا ایش داده
داریه یعنی زر خالص دهر کوچه باواو موقوف وکاف فارسیه ای مدت روزگار دوتکان
آن دیه بالفتح مانند اخالی بیخ جامه که از ابله خوانند وزمستان ودوماهم
کوپند ونیز تخم روزا زاله وبالکسر رودک کذشته از روز حال دیده کافوری یعنی دیده نابینا
دیکدان جنسی است از حریر دوروز کذشته آتش هیمه بتازی دیتی ناکس دیوبلیه
بادوم وچارم فارسیه بفصل موقوف بمان دیوباکه کذشته دروز کذشته یعنی
از عنکبوت دیوبلیه باباء فارسیه وراء موقوف یعنی دلاوری وبخشی یعنی دالمیه
سر پوش زنان دریزه بیولد دنبج کرفته روی دیلخوی منصور از دشنام دسوری
واذن دیه عنکبوت دادی عطارد ونیز انکه جایی نرود ومعیشت طلب نکند
دیتی فروماییه دوربینی روایت کاردار دلدادید بیا تاتیه یعنی خواهش دلاجنانکه کر
خواهی خواهش نیک دلاذی نوعی از جبوبست دالچینی باسیوم موقوف بارکاد
ایان ودرمعجم طب مذکورست بهندش تج کویند دارچینی مثله دارکلی ای دارکوه
دارنکهاد ارتیانی این قسم تکرد ملوث میخ دبو هنرکار که کرد دانه جلی کنایت از
مروارید غلطان است داده عقل ادویه یعنی هندله تکعت نمانقص دیوره دیوپه
یار جفتیم ونجم تاریه فلک دیورنه دلاوری نامهربانی وسخت دلی دبایه یعنی
بی بانکی و بالا استعمال درزغه بالفتح خیاط و نیز یعنی [illegible] مرکبات جمع کویی دارد

نفرات دمیدو کی باکاف فارسی موقوف اشارت سوی دنیا ست دست شویه
بانا موقوف ووار فارسی اشنان وانرا کنا جی است خشبوی که بعد از طعام خور تر
بدان دست شوینده دست دیبله باسیوم موقوف وچهارم وهشتم فارسی ای قدرت قلک
ودونکری دیبا بینده دست ورده باسوم موقوف شفاعت وطاعت دسی بایاء فاخی
ای باریکی ودرمیشک این ترکیب یعنی طلبات ای دستی باطنی وسمی ای یعنی
بکر دعوت حیی ای سرعت اجابت ودعاء ربنا انزل علینا مایدة من السماء دم
سیبریه ای دعوی احیاء اموات ورهاب علل و نزیکی دیلام روی دشت ای روز و شب
دورنگ دنیا ولفخ از دوره دوامه جون صنف بیع واقع شده جهاد قوی حوله
بوده وقیل دهش وکشش وقیل دولستی کتابت الربیع است زنبو که دراقه آن معناد
اولدست بی یاد وان مجمل خنجر و درویش حسین نوربه سموعست که دوستی از خدای
معارف ازیشان مقام است جاییه میخواهند کسی دانا بل ونیک در بشت اوی دوست
دهان زنان سپروند تا اوشایان بوده دورد جالیه فاسقان دوسعجبی
سمان از ود قربه دوستی محبت و دوستی دوست ضد دشمن اطلاق انرا محب
ومحبوب هردو دست دوطفلنوی ای دو مرد که جسم دوشکی ای نخل وشنب
دو بیستاد و زرع بنجاه چهار نوله نفره وپنج ماه و دو جو هر نوله دوازده ماه و [illegible]
ناتو دعجو دوخنبی ای دو انکشت دو مرد زرع دو نوله نفره وهشتم و ده نیم جو [illegible]
دوکاید بالکرکان بارسی دهقانی یعنی بلنشک دیک وبالفتح آن حبه است که ده [illegible]
ارزد الکنون نده جبیل دام دهکایه نامند دلبحو تخت جوی [illegible]
زبابنا دبلوبه بالفتح نوعی از ترک جهان ایشان استاد وبرقم استخوان یعنی
جبیان ایشان را بر درابه نبت کنند دنوری بالکسر نوسیبویه دیبود دیوالی
یعنی نقش لغت ولوامع قاکم دلی الشراز جامه که جوب جبل بیله ودریش کنند
وفریعین وبعن دالیه لاغ داران بالتحریک جماعه دجی بالضم تاریکی دجو تاریکی شود
لیلة دجیه نعت منه دجی تاریکها دجنه بالضم کانه صیاد دجی جاهد الحنه
مدالکوز درجی درهمه بالضم والکسر درایة بالکسر دانستن درهیته ای حیلت یقال
ادری ای لااعلم ادراء الکاهائیدن ملان بایکدیکر نوعی کردن دسج سیخ شاخ بار یک
که تانان بوی زر تیر کنند دعج تلمیسه بوشانیدن دساها ای اخفاها دقی
دقی الفصیل بالکسر بعنی دقا اذا اکثر من شرب اللبن حتی یسمن یعنی جنانکه خورده
که نکوارد کنانش دوی درد بالمد دارو وداروی زنبج زن دلاغری وبار یکی است
وان یزاست که می دهندا اسبان میخوره دیار یک می شوده لاغر ادو یه جانه بالکسر

لغة فيه

لغة فیه یعنی دوا و رجل دوا بالفتح ای احمق وامراة دوی بیوبان فیه دوانک
دروی التصرب ماویه جمع کافر ودوی ایعوض ودوی صدره ای صغر ودوی
الشیء ای عوج ادوایه بالضم والکسر شر وجیران نوریه سرایش جیز ایش دوراء
خورا زیرش دوی الزرع ودش واوار بادکنک دوی النحل ودوی النحل [illegible]
لمدیر دوی بادوی سرخ جورنک با برابر عاد دوانه بالفتح معروف دوی جماعه دوی
جمع الجمع دوی دویه بیابان دو ایضا جایی دهی داهیه کار سخت ودشوار
وتخی دوامی جاعه دهیا الکونر یوکی یکار دایی

باب الذال

فصل الالف و راء الذا ازدرد نکار الابتی وافتاب والفتح نیز ی
طبع ودانش ذو بوط کرکدنی کذاذ الطبع ذره از بزین ع بفتحهما ومنه الذربه
بالضم والتشدید دهی نسل الثقلین بزرک الهمزه ذراری جماعه ذراء بفتحتین سپیدی
موی دیری جمع ذرا ذو اذراء دهی ذراء وذری شرح ودر الغنا الذراة اسم فیه وذرش
اذرته ای ارش الارض دسابره اسود وغنا فذراء وسوز شابت المعزو دون الضا
وع زرابی تحریک الذال وتسکینها لم کحت سپید وذرات الارض ای بذرتها از ع
ذری وذوی الهمزه اصح فیه ذایه اللحم فندلی ای انعتبت حتی بتغیظ عظیم
وثذیات المرحمه قسدت وتقطعت

فصل الذال الباء ناریقی ذب بالفتح
تکاهداشت کردن در دفع دمعیتی کاودشتی نیزاست ذبذب بالفتح دفع ونکاهداشت
ذنب بالکر کر ابعه کنار کی میان وجل ودن دابه میجورکش رخیث الدهر
مصحا ذو ایه بالضم کیسو زوایب جماعه ذب دفع کردن وبارذنایب الحسون ایه
ایجی الادنایة بالکر جماعه لعبة کمس ناک بعیر مذبوب شترکسی مکیل ای لعبة بالکر
مکوذوذی ان بعیه وام وجزکن معز بو ججیبیه زبذبه ناوید چیزی آویخته ذذیه
نوه مذبوب دو دله درکاری ذیکو دشتی وذات شعته ای ذبلیه عر العطش وذیب
جمع ای متراک دذبل لنیت ای ذوی ذیب نیز از هر چیز ونیزدرابه ای حلق
ولسان ذربیبی زرب جویو و زرب بالکسر ایضا ذرب بفتحتین تباه شدن معده
ذربیه تیز کردن بیان السنان مذرب ای مذروب کذلک ذعلب بکسر الذال والام ذعلبه
تاقه تیز رو تذعلیه نهایه ردش ازغا لیب زهان خرقها از العبان نوعی از
ذکار شتر ذیب بفتحتین ذیب اذناب جماعه واذناله جمع زیاحی دم مرع
وپس رو ذکان آبی که از یسی ستر فرود آید ذنایب بالکسر هر چیز مذنب
بالکر کفلیز وارسال المجمع ذبابه بالضم والکر کذلک ذانب پس رو ذنایبه موضع
نقوض [illegible] که از ذنایه ایستادن از اغاز کرده ذنوب اسبال الاذنم

دیمه دکوشت پشت بازو ودالو بو آرادنبه ذنابه جماعة ذنب کبی ذنبان بفتحتین
کیاهی ذوب ذوبان کدا ختی الذابت تذویب کدار ایلر ذوب ایضا الذوابة
مسکه دیدیکی کردن الجبهت روغن مثلنر کر الذابة ایضا غار شکرلر زار عیب
کرلر مثل ذام وذیم وذلر ذهب زر ذهبة ذاهبة وبر کاره زر ویجمع علی اذهاب
وذهوب وبیانه اهلیلر لاذهاب جماعة الاذاهب جمع الجمع وخبر [illegible] جمع
اذیلر زرلر کا زر ذهب الرجل لکر اذا برق بصره مذاهب روشها وادولها
زانلو وکرده اذها بر بذهیب ارایده دکردن کبینه ذهاب رفتن وکدشتن ذهوب
بالضم کذلک ع بفتحهما اذهاب [illegible] ویقال اذهب فلان مذهبا حسنا ذهیبه
بالکسر [illegible] ذهاب جماعة فصل فی التاء دستور الفضائل [illegible] ذربة
بیوستلیجی وسیلت ذربة [illegible] ذلت بالضم خواری [illegible] ذات هیئة جیزی
وبر مونث ذو که یعنی خداوند [illegible] جهت وناحیة آیله فی الصحاح ذات
جنبه کردن ع بفتحهما یقال [illegible] ارشد الخنق وذعته وزعطه
کذلک ویقال [illegible] معناه کیت کیت فصل فی الجیم ذج
ناروی فی ذات البروج یعنی [illegible] ذی المعارج یعنی [illegible] خداوند درجات زراریخ
جیوانیست [illegible] نقطها سرخ [illegible] لولا بلبر [illegible]
لونی بول [illegible] مع ذج [illegible] آب [illegible]
مثل [illegible] بفتحهما [illegible] فصل فی الحاء [illegible]
ذبح بالکسر [illegible] فی الصحاح ذبح شکافتن [illegible]
[illegible] بفتحهما ذبح بالکسر ذبیح ذبح
مذبوح نعت ذبیح ایضا [illegible] الفم شکافتن [illegible]
ذباح بالضم والتشدید [illegible] سعد الذابح منزل از منازل
[illegible] فی نحر [illegible]
ذبح [illegible] ذرح [illegible]
بالضم فیهما والتشدید [illegible] ذراریح
[illegible]
[illegible] فصل فی الخاء [illegible]
ذیخ [illegible] الذیخ [illegible] جماعة
فصل فی الدال نار وی فی ذات العماد [illegible]
[illegible] من الجبل [illegible] الثلاث الی [illegible]

مونثة لا واحد لها من لفظها الذواد [illegible] باکر [illegible]
زاید زواده [illegible] الحنیفة [illegible] مزوده بالکسر [illegible]
ذرد [illegible] فصل فی الراء نار وی فی ذو الفقار [illegible]
امیر المومنین علی کرم الله وجهه ذر [illegible] فی الصحاح ذار
[illegible]
[illegible] ذبر
[illegible] ذخر ذخیرة [illegible] ع بفتحهما [illegible]
[illegible] ذر [illegible] جماعة وایضا [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] جماعة [illegible]
ناقه ذعر [illegible] ع بفتحهما [illegible] بالضم [illegible]
[illegible]
ذفر [illegible]
[illegible] ایضا ذکر [illegible] جماعة [illegible]
[illegible] ذکور البعل [illegible]
[illegible] الرجل والسیف [illegible]
[illegible] خلاف الانثی [illegible]
ع [illegible] ذکر ایضا [illegible]
[illegible]
[illegible] ذمر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذیر [illegible]
[illegible] فصل فی الطاء فی الصحاح ذاط
[illegible]
[illegible] ع بفتحهما [illegible]
ذقط [illegible] فصل فی العین فی الصحاح ذرع ذراع بالکسر [illegible]
[illegible] ذراع [illegible]

ذرع کرکردن [illegible] ع بفتحهما اذراع [illegible]
[illegible] تذریع
[illegible]
[illegible]
[illegible] تذرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
شو [illegible] ذعذع ذعذعة [illegible]
[illegible] ذلیع [illegible]
خبر ع [illegible]
[illegible] فصل فی الفاء فی الصحاح ذرف [illegible]
[illegible] ذعف ذعاف
بالضم زهر [illegible] الرجل فهو مذعوف [illegible]
[illegible] ذفف ذفیف [illegible] ع [illegible]
[illegible]
[illegible] ذلف بفتحتین [illegible] ع [illegible]
[illegible] فصل فی القاف نار وی فی ذیق [illegible]
[illegible] فی الصحاح ذرق بالضم [illegible]
[illegible] ذعلق
ذعلوق [illegible] ذلق [illegible] ع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ع [illegible]
ذلیق [illegible] ذلق طلق بضمتین ذلق طلق الاربع لغات وکذلک [illegible]
[illegible] ذلق [illegible]
وذلق بکسر اللام فصیح [illegible] ذوق ذواق [illegible]
[illegible] ذواق [illegible]

فصل فی الکاف نار وی فی ذات الحبک یعنی آسمان فصل فی اللام نار وی فی ذیل
بفتحتین [illegible] فی الصحاح ذال [illegible] ذنب الخیل [illegible] ذنب الفرس
ذنب الخیل [illegible] فی الصحاح ذال [illegible] ع بفتحهما ذوال
بالضم [illegible] ذبل [illegible] بالضم [illegible] الجماعة [illegible]
[illegible] ع بفتحهما [illegible] ذحل [illegible]
[illegible] ذلک [illegible] الجماعة [illegible]
[illegible]
[illegible] الجماعة [illegible]
[illegible] ذمیل [illegible] ع [illegible] ذهل [illegible]
کردن ع بفتحهما الاذهال [illegible]
ذهل بالضم [illegible]
[illegible] ذیل [illegible] الجماعة [illegible]
[illegible] ع [illegible]
[illegible]
[illegible] فصل فی المیم فی الصحاح ذام [illegible] ع [illegible]
[illegible] ع [illegible] ذیم [illegible]
[illegible] ذمام بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذیم [illegible] فصل فی النون نار وی فی ذالنون ای
یونس [illegible] علیه السلام [illegible] ذو القرنین [illegible] ذو
النورین یعنی امیر المومنین [illegible] عثمان بن عفان [illegible] ذالنون [illegible]
[illegible] ذو [illegible] ذو المجان [illegible]
[illegible] فی الصحاح
[illegible] الناس [illegible]
[illegible] ذقن [illegible] ذقن [illegible]
[illegible] ذنن [illegible]
[illegible] ع [illegible]
[illegible]

ودعد ذناذن بیراهن دُنّدن بجنبیدن وکرنش یکی زوزی ذا زعیب ذهن
تیز بخاطر و یاد داشتن و قوت ذهن بفتحتین مثله فصل الهاء فارسی ذرو
زاویه نام ستاره نحس که مانند کیسو در آید و از بقول منجمان فارسی دوازده
نوعست خواص بعضی وباست و خواص بعضی ملالت علم است و خواص بعضی قتل
و تعلیق خلایق است خواص بعضی مرگ [illegible] آمدیان و خواص بعضی قحط است
و بقول منجمان هند هشت نوع است و از تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی عمره الله [illegible] ذرمد زره کارس زرده سر کوهان و بالای
سر کوه و زروه کلاشی اعلاه ذریه نسل لام و یوی و الذریه اسم یقع علی الاباء
والامهات والنساء ذمه عهد و امان ذنابه دنبه و لایه و نیز [illegible]
اولاف و اخر بنویسند ذطه بالضم کیسو علاقه شمشیر فصل الباء تازی
ذاب ساقط کذا فی دستور الفضایل ذکرب یادکرد ذی زهار
ذنابه بالضم دم و دنباله جمع ذرمه و خروس و از هر مرغی ذبی ذبان
بالضم والکسر قبیله ذرب بناه و بوشش [illegible] بود شود و سر سنگ
الاجم ذروه بالضم بالاء هرچیز و بالاء کوهان وکوه ذراره بالضم والکسر [illegible]
بر آمدن بالاء کوه و کوهان [illegible] قبیله خواستن ذاریات بادها زرو
[illegible] وبرداشتن بارکاه او خاک و بیاد کرد خرمن را الذراه اندلختن تخم
در زمین [illegible] چشم [illegible] شدن میش و بز و بسیار
ریخت شدن و بناه کردن [illegible] بادکرد خرمن [illegible]
وبرداشتن خوار را و بباد کردن خاک [illegible] کوسپندان [illegible]
[illegible] از پشم و کوسپند بجهت نشان [illegible] بالضم والتخفیف [illegible]
[illegible] ذکار بالمد
تیز خاطر [illegible] ذکار بالضم غیر منصرف [illegible] ذکا [illegible] تزکیه
بریدن کوسپند را و برافروختن و تیز کردن آتش [illegible]
ازمیانه سال [illegible] ذکی [illegible] ذکاء دیدبان
[illegible] قبیله ذکیه بالضم [illegible]
[illegible] ذمی ذما بالمد باقی جان [illegible]
والعکس ایضا لغه [illegible] ناخوش کردن بوی [illegible] ذوی
ذوی بالضم [illegible] والله اعلم بالصواب

باب الراء

فصل الالف فارسی رادونا یعنی امراض وآفات رختا بالضم مختصر رخشان
رعنا بالفتح نام کلیاست [illegible] ورعنا [illegible] بخدمت امیر شهاب
الدین [illegible] رفعه غبرا یعنی
زمین روا [illegible] رونما یعنی هدیه روی که عروس را دهند روهینا
با واو فارسی [illegible] روی بنما یعنی [illegible]
ریبلا [illegible] ریسوا [illegible] ریطیبا [illegible]
[illegible] زنا زنی
[illegible] رجا امید رجا
آسیا رها [illegible] زیا [illegible] ربنا آتنا [illegible]
[illegible] دعا حضرت امیر المومنین ابابکر صدیق است رض اما تحقیق آنست که این
دعا حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم [illegible] رداء [illegible] رجا
بالمد [illegible] رؤیا خواب [illegible] روستا
با واو فارسی [illegible] رأی [illegible]
[illegible] رباء [illegible]
[illegible]
[illegible] رقو [illegible]
[illegible] ردا [illegible] عع بضمها
[illegible] ردا بالکسر [illegible]
ربا بالضم [illegible] رزایا جماعت رشاء [illegible]
رطا [illegible] رفو [illegible]
[illegible] رفا بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible] رقو [illegible]
عع [illegible] رهو [illegible]
[illegible] رهبا [illegible]
[illegible]
[illegible] روی
[illegible] فصل الباء فارسی راب
معروف [illegible] راذل آب یعنی [illegible] راهب

زاهد ترسایان رباب معروف و بالفتح نام عاشق [illegible]
[illegible] رکاب معروف [illegible] رده ترکیب یعنی [illegible]
روزه غراب [illegible]
غراب [illegible]
غراب زاغ را گویند [illegible] روی حساب [illegible]
راب [illegible] عع
بفتحهما [illegible] ربا بالکسر جماعت
[illegible] رب [illegible]
[illegible]
[illegible] عع فام [illegible]
[illegible] رب [illegible] بالضم
[illegible] رباب بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رتب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رجب شهر الله الحرام [illegible]
[illegible] رجبان رجب [illegible]
بالضم والجمع [illegible]
جماعت [illegible] رجب بالضم [illegible] عع [illegible]
[illegible]

رجب [illegible] جماعت [illegible] ردب
[illegible] زرب
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسب
[illegible] رضب [illegible]
[illegible] رطب [illegible] عع بضمها
[illegible]
[illegible]
[illegible] رطب بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] رعب بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رغب بالتحریک [illegible]
[illegible] عع [illegible]
[illegible] عع بضمهما [illegible] الرغب
[illegible] رقب رقیب
[illegible] عع فام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الرقبه
[illegible]
[illegible]
[illegible] رکب رکوب بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] رکاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

طريق ركوبي مركوب راكب آنچه بر سنه نخل بر آيد از نخل والركوب لغة فيه ارتكاب
كناه كردن ركبة بالضم زانو ركبات بسكون الكاف وضمها وفتحها ثلث لغات جمع
القلة وركب جمع الكثرة منها الاركب بزرك زانو اركب بفتحتين زهار وهي منبت العانة
للمرأة خاصة موكب جماعة روندكان رنب ارنب خركوش الارانب جماعة ارنبا ارنبة خركوش
ماده وطرف بيني رهب بفتحتين رهبة بالسكون رهبة بالضم ترسيدن جمع كافر رجال
رهبوت بفتح الهاء مرد ترسنده راهب پارسا ترسايان رهبان جماعة رهبت رهبانية
مصدر ترهب تعبد بر ترسا رهب بالفتح والسكون ناقة لاغر ويكى از شتر رهاب
جماعة رهابة بالفتح الغضروف [illegible] روب [illegible] حاجت يقال فلان لا يقوم بروبة
ومروبة اهله بحاجتهم روبت اللبن [illegible] شير دوغ خنك شير وجزات شير
رايب جزات ورابا اللبن مرد بختو رجزات خوابانيدن [illegible] الرجل اذا اختلط
عقله قوم روبي يعني خرد الانفس المختلطون وهم الذين اتخمهم السير فاستثقلوا نوما
وشربوا من الروب فكروا [illegible] ريب شك ريبة شك افكندن وتهمت ريب
المنون حوادث روزكار ريب حاجت **فصل التاء والراء في** رات مثل
رج نام خوار [illegible] كويند اين خبر راست چون رج جبر است يعني آنچه رتبت
رتب بالفتح علم رحب بالفتح اسبا بخانه وجر آن وطعام يكمرده رخت رتب
باسوم موقوف يعني ساز بنه رست بالفتح خالص آفت وخالص يافتن رست بالضم
رويدن ورويدن [illegible] يعني زمين آيد رست بالفتح كرد وخاك ونام شهري
از ولايت كيلان [illegible] ركاب [illegible] يعني سوار [illegible] وحمله كردن روز نجات
يعني روز قيامت وروز خلاص از [illegible] روز عزلت يعني روز [illegible]
نتوان رفت يعني اختيار فقر [illegible] رلست [illegible] ردع
رقاب بالضم شكسته هر چيز [illegible] يعني شراب خوشبو رفت بالفتح
يعني رفتن [illegible] رفت [illegible] بالضم في رفتن يعني روفت
رقبان دست [illegible]
زفت روز بازار [illegible] آفتاب [illegible]
روزها [illegible]
بازآيد [illegible] تمام سال [illegible] است [illegible]
وكرد روم [illegible] تركيب [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] اهل [illegible]
عناصر [illegible] رث [illegible]

رث

وخوك رته بالضم [illegible] ارت كنكلاج في لسانه رتة وارته الله فرتت
بلسانه وخوك رته بالضم ... **فصل الثاء في الحاء** رث بازداشتن از كارى
رثث رثاث بالضم ريزه ريزه [illegible]
[illegible] كار بازداشته يعني مثل خسيسى كذلك في الحديث اذا كان يوم الجمعة بعث
الجن جنوده الى الناس فاخذوا عليهم بالربايث اى ذكروهم الحوائج التي تربثهم
رث رث كهنه رثاث بالكسر جماعة رثاثة بالفتح كهنه وسوده رثات رثة بالكسر كهنه
رثة جماعة رثاث كذلك [illegible] مردم فرومايه ضعيف ارتث [illegible]
جنك خسته مجروح برداشتن [illegible] رعث رعاث بالكسر كوشوار رعثة
بكون العين [illegible] رعث نام شاعري رعثة الديك تاج [illegible]
ومعلق مانك رعث بالفتح [illegible] رغث رغوث بالفتح
زن [illegible] مثال [illegible] شير [illegible] قال ابن السكيت
[illegible] رفث بفتحتين جماع وفحش گفتن [illegible] رمث بالكسر
[illegible] رمث بفتحتين چوب [illegible]
چراگاه [illegible] روث [illegible] سرقين
ستور [illegible] روث [illegible]
روث جماعة [illegible] ريث [illegible]
خواستن **فصل الجيم والراء في** رتج بفتحتين [illegible] كوسپند ديباج
[illegible] دبيباج
ديباجه ... [illegible]
[illegible] رتج [illegible] رتج [illegible]
[illegible] رتاج [illegible] رباج [illegible]
[illegible] رباج [illegible]
[illegible] رتج [illegible]
مي بوند [illegible] رتج بالفتح [illegible] مرتاج كليد [illegible] اغلقه
وارتجت الناقة اذا اغلقت رحمها على الماء وارتجت الدجاجة اذا امتلا
بطنها بيضا رتج بفتحتين [illegible] رج رج جنبانيدن رعج
[illegible] جنبانيدن [illegible] اضطربا
وذهب [illegible] جنبانيدن [illegible] ب باقي آب
[illegible] رجرجة [illegible] بالفتح [illegible] كوسپند
[illegible] ضعيف [illegible] بفتحتين [illegible] من بطن النخلة [illegible]
[illegible] قال ابو عبيد [illegible] اصل
بالفارسية [illegible] رعج [illegible] ريح
[illegible] روج رواج [illegible] ترويج روائي دادن [illegible] رامج [illegible]

يكد والرهج الغبار ليه اثاره رهجة بالفتح رهواري فارسي معرب **فصل الحاء**
والراء في رتح روح يعني نام [illegible] روح جان وعيسى بن مريم عليه السلام
[illegible] ربح بفتحتين وبالكسر مع السكون سود [illegible] ربح بالفتح [illegible]
[illegible] كرك [illegible] تجارة [illegible] فروخت باسود
رباح بالضم والتشديد [illegible] رجح [illegible] فيه ربح روح ريحان
[illegible] رجح بفتحتيها [illegible] رحاح بالفتح [illegible] رحرح
[illegible] جماعة [illegible] بالضم [illegible] رجح بفتحتين [illegible]
[illegible] رحاح واسع [illegible]
[illegible] نام [illegible] رحح [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] جماعة [illegible] بالضم [illegible] رواح بالفتح [illegible]
رح بفتحتيها [illegible]
[illegible] ريح [illegible] رشح [illegible]
[illegible] رشح بالكسر [illegible]
[illegible] رضح [illegible]
[illegible] رضح بالكسر [illegible]
[illegible] رقح [illegible] رقح بالفتح [illegible]
[illegible] المال [illegible] مالا [illegible] است
ركح بالضم [illegible] اركاح جماعة [illegible]
[illegible] ركح [illegible]
رمح بالضم نيزه رماح ارماح جماعة رامح نيزه كو [illegible] بالكسر [illegible]
رنح ترنح [illegible] رنح [illegible] ارواح جماعة [illegible]
روحاني بالضم فرشته [illegible] روحانيون جماعة [illegible] بالفتح [illegible]
ريح بوى [illegible] رياح ارواح جماعة [illegible] ريح [illegible]
[illegible] بالكسر [illegible] بالفتح جماعة [illegible]
هي الموضع الذي [illegible] رياح [illegible] بالفتح [illegible]
آسايش [illegible] رواح بالفتح [illegible] الوقت من زوال
الشمس الى الليل [illegible] نقيض [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] نقيض [illegible]

بالمروف

بالمعروف [illegible] اذا [illegible] بالدلى [illegible]
[illegible] اراحة [illegible]
[illegible] روح بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] بيرون آورد [illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] **فصل الخاء والراء في** رخ [illegible]
رخ بالضم [illegible] رخ شطرنج را آن
[illegible] بزرك است [illegible]
[illegible] رخ شطرنج [illegible]
[illegible] بالكسر [illegible] روى [illegible]
رخ [illegible] من النساء اللتي [illegible] عليها عند الجماع رخ
[illegible] رخ [illegible] ارض رخاخ بالفتح [illegible]
عيش رخاخ واسع [illegible] بالضم [illegible] رسخ [illegible]
[illegible] ثابت [illegible] الراسخون في العلم رضخ مثل رضخ بالحاء
[illegible] رضخ [illegible] ورضحة [illegible]
فصل الدال والراء في رداء خردمند ودانا وحكيم [illegible]
[illegible] ارده بالضم [illegible] ماثل [illegible]
[illegible] آوره يعني [illegible]
[illegible] كويند [illegible] آرده [illegible] كويند
[illegible] يعني راه زن [illegible] قاطع الطريق
[illegible] خانقاه
[illegible] يعني [illegible] رد خردمند ودانا وحكيم
[illegible] رشد [illegible] نام مردي
[illegible] شاعر [illegible]
[illegible] وطلوع وغروب ستاركان [illegible] وصد
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بالضم نام [illegible] اكبر [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] رند بالفتح [illegible]

رنگ آورده یعنی تجلی شد رواه بالفتح همان راود رود باواو فارسی بر روی جوی آب
و نار ابریشم روز بیم و امید یعنی روز قیامت روز شمرده یعنی روز قیامت بخشیده
روی آورده یعنی توجه کرد روی ترده یعنی راه ترده راه آورده یعنی همان
راه آورده مذکور راه نورده یعنی همان راه نورده ریبال بالفتح جلبی که برابر سو لشکر
از اسپان فرود آمده بود در جنگ رواده رخ کیفیت آنرا لغت رواده رخ گفته
شد ریشخند باشین موقوف یعنی سحر و خنده غریبی بمثله ریود و ریوند کلاهما
بایا فارسی گیاهی است که جریدکا نواسپ آید [illegible] وظیفه
راشد راه یافته رجل الجراد زر نیاد هندی یجود کویند رشاد سپیدار [illegible]
رشید راه یافته وصفت حذاایت یعنی مرشد رسید معروف ونیز یعنی بالغ
شد و پخته گشت ونیز بمعنی سبزی شده آید رشته از دست خوابیدن خود دادن یعنی
خاصیت بمعنی دخترش و خوردن راده رشته جان دوتا دارد یعنی خطوط
متردد داده و اسیر محبت غیری نیز است رصد بند واضع قوانین نجوم ریک بالکسر
منکر و بمعنی متحرک گفته رجالیوس و سرکه نیز مستعمل است رود لیرود بالضم
و بفتح الیا جعفا روز برود زکریا آید بادوم وچهارم فارسی و سیوم و هشتم و یازدهم
موقوف یعنی روز بلند بر آمده روز دراز شد ونیز بمعنی آفتاب [illegible] بر آید و دیگر
روز وا زارع آفتاب را [illegible] ملزوم است روز عالم شد یعنی روز
عالم رفت روزکاری تیره یعنی روزینه معروف ریت روی بر روی آمد یعنی مقابل روی با
روی آمد روی نموده حاصل شد و در خاطر گذشت و روی را نمود ریحان زرده
شعاع آفتاب زکه رود بالضم زن جوان نیکو و بن ریش [illegible]
روکاه بالهاء کذلک [illegible] غایت جانست [illegible] نمود از نعمت [illegible]
و ارتاد یعنی زیک بالکسر مراد و زیبا [illegible] ریبود [illegible]
مربد بالکسر جایی باز داشتن شتر از دهیزا و منه سمی مربد البصرة و اهل المدینة یسمون
الموضع الذی یجفف فیه التمر مربدا وهو المسطح والجرین فی لغة اهل نجد
تمر ربید وهو الذی نضد فی الجرة ونضح علیه الماء ربده بالضم خاکستری [illegible]
خاکستر کونی شدن نعامه ربداء و نعام ربد والهیئة ربداء ای منکرة [illegible]
ربداء ای سوداء [illegible] ربیعة شاعر [illegible] السماء تجمعت
[illegible] فلان ای تغیر من غضب [illegible] بالضم وفتح الثلثة [illegible]
ربد [illegible] بالتحریک کذلک وایضا ضعفة [illegible] رجل
وهو اسم من اسماء الاسد [illegible] جماعة مردم [illegible] رجد [illegible]

اُرحل

ازجا از عدد یعنی رجل زجود بالکسر و تشدید الدال لغة [illegible] بسیار گوشت ردد
ردد رد مرد باز کردانیدن رد عزوجل لیه حرفه [illegible] زن طلاق کرده [illegible]
ردوده بالکسر ابدال [illegible] ارتداد برگشتن از دین [illegible]
ومنه المرتد استرداد طلب رد رده بالکسر اسم من الارتداد [illegible] بنان [illegible]
[illegible] فلان [illegible] عصیا [illegible] الوجه رشد
رشاد [illegible] رشد بفتحتین لغة
فیه [illegible] ابن رشده حلال زاده ام راشد کنیت موش [illegible]
[illegible] رصد [illegible] چشم داشتن جمع ثم رصید [illegible]
[illegible] بفتحتین [illegible]
[illegible] الواحد والجمع والمؤنث
والمذکر مرصد بالفتح جایی [illegible] مرصاد بالکسر راه رصدة بالضم [illegible]
بالفتح یک [illegible] ورعدت المراة وبرقت ای تزینت ورعد الرجل وبرق ای
تهدد واوعد [illegible] ارعب رعدة بالکسر لرزه وارعد ای اخذه الرعدة
[illegible] رعاد [illegible]
[illegible] رغد
عیشة رغد بالتحریک ای واسعة طیبة رغد عیشهم بالضم والکسر ای طاب واتسع
وارغد القوم ای اخصبوا وارغد [illegible] رغید [illegible]
طعام با شیر [illegible] آن [illegible]
[illegible] رفد رفد بالکسر
وبالفتح مصدر [illegible] رفد بالکسر والفتح ایضا [illegible]
وایضا [illegible] خشک
[illegible] ارفاد اعطاء و اعانة [illegible] معاونة تعاون [illegible]
[illegible] رفود بالفتح ناقة [illegible]
[illegible] رفاد [illegible]
[illegible] رقد رقاد
بالضم خواب [illegible] رقد [illegible] رقود بالضم [illegible] مرقد بالکسر جای
خواب [illegible] ارقاد [illegible]
[illegible] رکد [illegible]
[illegible] رکود [illegible]

ابتادن روز [illegible] مردم [illegible] مکان [illegible]
جایها جعلنه [illegible] بالفتح [illegible] رمد [illegible] بالفتح خاکستر [illegible]
مثال الربعا [illegible] رمده [illegible] خاکستر گون [illegible] بالضم والسکون
ارمداد [illegible] کردیدن [illegible] ترمید [illegible] خاکستر کردن [illegible]
مرمد بریان [illegible] خاکستر پخته ترمید بستان کردن [illegible] بالتحریک درد چشم و درد
آمدن رمد بالسکون [illegible] عام الرمادة سال هلاکی [illegible]
و [illegible] عوام [illegible] علی الناس فی ایام عمر بن الخطاب رضی الله عنه [illegible]
[illegible] رند [illegible] خوش بوی [illegible] للعود رند رود [illegible]
جستن [illegible] ارتیاد جستن [illegible]
[illegible] موضع [illegible] رواد بالضم [illegible]
[illegible] مصدر [illegible]
[illegible] رودة [illegible]
[illegible] لما [illegible] بالمعرفة
حال [illegible] علی الاضافة [illegible] نضرب الرقاب
ربد [illegible] فصل الزای فی العراح
ریز [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] بفتحتین [illegible] که خاک [illegible] غفاری [illegible]
[illegible] وایضا مصدر [illegible] القوم
[illegible] بالفتح [illegible] رزد [illegible] بالضم [illegible] القطط فصل
فی الراء فارسی [illegible] نام شهری است [illegible] ری
شهری است [illegible] منسوب است راسکر [illegible] فارسی یعنی سطرب
[illegible] راهوار [illegible] موقوف همان [illegible] یعنی قطع طریق
[illegible] راه روزگار بایسم موقوف یعنی سالکان
[illegible] راه [illegible] یعنی دنیا راه [illegible] موقوف
و کاف فارسی یعنی مرکب رهوار رهوار [illegible] موقوف [illegible]
یعنی مرکب [illegible] رنجور مریض و [illegible]
رنج [illegible] بالفتح [illegible] روزکار [illegible]
یعنی [illegible] وقت ضایع [illegible] رود [illegible]
راه آورده [illegible] بالکسر [illegible]

راهکذار شارع عام و طفیل [illegible] رهوار معروف راود
نام رودی [illegible] موقوف و کاف فارسی ای راه [illegible] گذاشتن
وفاعل آن رخش بهار ای ابر بهار راه [illegible] سیوم موقوف وچهارم فارسی [illegible]
رنجور مریض و [illegible] رنج [illegible] موقوف محافظ بیمار و خادم آن رنگ
[illegible] باکاف ثانی موقوف [illegible] روح الاکبر جبرئیل عم [illegible] اصطلاح
اهل سلوک روح اکبر و روح اعظم روح حضرت رسالت [illegible]
[illegible] روز داور [illegible] موقوف نام روزی است روز بازار [illegible]
فارسی و سیوم موقوف هفته [illegible] معین است [illegible]
بحکم قسمت [illegible] بازار شود [illegible] خرید و فروخت
[illegible] خرید و فروخت کنند و همچنین هر روزی بحکم قسمت بازار
[illegible] معین است [illegible] روزکاری [illegible] موقوف
یعنی اضاعت عمر [illegible] وقت ضایع [illegible] رهدار همان راهدار [illegible] بالکسر [illegible]
طعامی است [illegible] زاد [illegible]
[illegible] فصل [illegible] الثانی راد
[illegible] نام شهری [illegible] عمارت کند [illegible]
[illegible] راوین بایاء فارسی گیاهی است [illegible]
[illegible] رز بالفتح انگور و [illegible]
[illegible] آن رنگ کرده است و فاعل آن [illegible]
[illegible] کلاهما بالضم [illegible] و ثانی [illegible] موقوف [illegible]
[illegible] رشته دراز
[illegible] طول [illegible] عارفان و اصحاب [illegible] غنیمت [illegible]
[illegible] باکاف موقوف [illegible] فارسی یعنی آن اصحاب که [illegible]
[illegible] رنگرز [illegible] موقوف فارسی [illegible] عوام رنگ ریز
کویند [illegible] روغن سبز یعنی روغنی که [illegible]
[illegible] باواو فارسی یعنی عقل روشن [illegible] باواو فارسی و دال
[illegible] نام شهری [illegible] کرده
[illegible] بایاء فارسی [illegible]
[illegible] فارسی [illegible] فارسی یعنی [illegible]
[illegible] جامه [illegible] بادوم فارسی [illegible]

بدست فروابن سیاوخش کشته کشت ریش بز کیاهی که آهوان اکثر از کیاه او خورند
و آنرا در زمین ارمنیه یافته باشد و چون بدیده شود میر اندرو و آنرا کرده و عربی لحیة التیس
خوانند کذا فی الیوسفی ریو بایاء ورای فارسی همان ریو یعنی اخیر
راس الیناپیس رنداب کریح زدش و در شرفنامه مذکورست از شالی لا کویند و دراز و تا
کوب رواز بالفتح با رای مهمله و عجمه خوامت کار بزبان ریف روزکار مراد کویند
امروز او زفلان است یعنی روزکار او ست که مراد میرانند روز خیب و شب حیر
یعنی عیار و نیز امرو او جنبیدن و شخاستن ریز مریز بصیغه امر یعنی بحق
یعنی مرد ضعیف در صراح مسطورست ضغبوس و در ایز مریز در صحاح مذکورست
الصغبوس الرجل الضعیف و در تاج آورده است که الضغبوس مرد ضعیف و چیزی
مانند خیار که اول بخورند ریز کبش ریس بحقا آکنده کوشت تریس بوکردن شکل
و جز آن ریز بالکسر لغه و علا ریب دجز بفتحتین نوعی از نحو شعر و شعرکی
از بحار ها شر بعیر الرجز بنعت منه الجاز ریحز کفتن مرتجز نام اسب رسول صلی
الله علیه وسلم رجازه بالکسر انک بوریک طرف بار اویزند که سبک باشد تا برابر شود رزرز
رزار بزمین خستن و استوار کردن و زدفتن برابر تهاد و دم بر زمین فرو بردن ملخ
بجهت بیضه نهادن را عمانم الارزاجنله تن ریو اسانی و بمراد کردن کا زیادت الترازال
نشستن بیرهنه تا به و بجلی کردن رز با لضم کوچ رزیزی مثال خصیصی آواز بست
اهت رزیز کیاهی که بوی چیزی رنک کنند الارز لزره و بخ ریزه دعز مرعزی کیرتنی
مقصور مرعزاء ممدوده و هو بها ریزه بن یتم اذا شدوت قصرته و اذا خففت مدّته
مرعز بحذف الالف کذلک رکز در زمین زدن نیزه ارکاز تکیه کردن بوکمان مرکز
میانه دایره رجای باشد رکز بالکسر آواز نرم رکاز مال پنهانی که در زمین ازکاذ
یافتن مال پنهانی ارمز بلیط ابرو اشارت کردن عوامل الامان اضطراب کردن و ترمز بلیه
از میز احتیدن و رماز لشکر انبوه که کویی اطراف و نواحی می جنید محرکت ایشان
و سنوالح متعدد رنز بلا کلوا امور داریه رنز بالضم لغة فی المارز کوچ رعز
جنبیدن بوقت مجامعت رهز ان کذلک ع نالد و بفتحتیهما رود روز از موزون
فصل السین نارد فی راس سر و نیز ستاده است که بهند شر الا
کویند عقد ایت فلکی را سلیوان یعنی سر بسر رس بالفتح کلوبند زنان وا سر سیلی
و فاعل آن روس با واو فارسی نام و لایتی روشناس یعنی آشنا خلق و مشهور که نیک
و بجیه خوانند روناس و روناک کلاهما با واو فارسی چوبی است که جامه لعل بدان
رنکند و اثر ا روین نیز کویند هندی مجیت خوانند و در لسان الشعراء بواه مرقوم

ات رپس بابای فارسی شور پای هر بسیه پیش از کنجه زدن ریپس مقدم که راس
نوعی از علک رومی یعنی مصطکی کویند رواس ریواج معرب است ع مردع
روح القدس مهتر جبرئیل علیه السلام ریباس نام دارویی که ان را ریوج و ریواس
نیز کویند هند شن جلجی نامند رپیس مهتر و در لطف یعنی مقدم لیه است
رس بالفتح کلوبند زنان وامر رسیدن و فاعل آن روش رپاس یعنی صاحب
ذات پروس بالکسر زرق یعنی ریا و نفاق و با بای فارسی همان ریواج مذکور که
باز نیش ریباس و هندش چکری خوانند فی الصراح راس سر و سرود و سروران
ریوس زدن و روس رؤس جماعة بیت راس نام دهی بشام ریاست سروری
ع بفتحهما رئیس رئیس مهتر ترئیس مهتر کردن کسی را بر قومی راس مرد فروش
و عند العامة رواس بعجمة راسا میش سپید سیاه سر راس بزدک سر رواسی
بالضم مثل ثانه اراشر کذلک رئس شترکه جز در سر او قوت و چربش نماند باشد
مرایس کذلک راس عین نام جای راس الکلاب لذیه سو فی الکلاب بمنزلة الرئیس
فی القوم و یقال اعف کلا امکی راس از سرکه و انت علی رپاس امرک و راس امرک
و سوکار خویشی ربس ربابیل السیف رست شمشیر یعنی دلیر و یحیی داهیه ربسا
دامور ربس ای شدابد ارتیاس کوشت آکنده شدن کبش ربیس لبیس آکنده شوبی
در آکنده شدن و جز آن ربس بپست زدن الابتاس ضعیف شدن کار رجس بالکسر
پلیدی و عقوبت و خشم رجس آواز بلند رعد و اینکه شتر و بلند کردن آواز را ارتجاس
مثله رجاس بالکسر سنگی که بر دلو بندند و ازیه جاه دلیدان بشورانند و آن ابها را بر کشند
تا الایها بر لطیف تیز آید نرجس بکسر الجیم نرکس معرب و النون زایدة ردس
سنگ انداختن ع مراد است کذلک ردیس مثال فتیق سنگ تلازم داس بالکسر سنگ
در جایی انداز بکار رهت دو پکل و نام مرد رکس رش الحمی و دسیما اول ثبت
و بلغی رسّ و من خبر لیو شیء منه رشی ابضاجاه بسنک براورده و نام جاه یقیة
ثمود و نام وادیه و نام آبی و جاه کندن و در کور کرده مرده را و اصطلاح کرده میان
قومی و افساد کردن و هو من الاضداد و دانستن چیزی و ابلدن رستجیدن
شب بوخیر درعس لرزیدن و فشاندن وا و رفتن آهسته از ماندکی و ضعف
بفتحهما ناقه رعوس انک سر او لرزند از پیری رعسان جنبانیدن سر از کبر
ارتعاس لرزیدن و بالشین کذلک ارعاس مثله رغس رغس کوالیدن و نیکوی
و یقال له نصاب رغس یعنی حسب ابنوه و بابرکت مرغوس ای مبارک
میمون رفس بپای زدن ع رکس بسیاه یکی باز کردانیدن ارکاس کذلک

ارکاس باز کشتن بچیزی که از وی خلاص یافته باشد رکس بالکسر پلیدی و مردم
بسیار رکس کاوکردش که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن و نام وادیه رمس
خاک کور و بوشیدن داشتن چیزی و دفن کردن مرده رمسوار و نابدید کرد و بینه
کور دسنک انداختن رمس کوره جای روامس بادها که راه و نی را نابدید
کند ربس ربیان خامیدن فصل الشین نارد فی راش انبار غله
که انوا جامش نیز کویند رمش بکسر سیوم شاد که و طرب و سرود رخش بالفتح
نام اسب رستم که او را از میان بجاه هزار اسب متخص رستم برون آورد که
و غیر رخش اسپ دیکر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم با رخش رستم در جاه
افتاد و بکجا جان داد و نیز اسب مطلق هم استعمال کرده اند دغش و مارانز
اغوک ریزه بالفتح بازو و ساق و دست جهت زار کنند و ارش نیز کویند
و نیز ارش خرطی است سیاه زریش بالفتح برادر صوب و امثال آن زنگفروش
باکاف فارسی مو قوف یعنی ابریشم نوروش و افریشم کن روز کوشش بلجیم فارسی
یعنی روز جنک روش بفتح یکم و کردوم خوی که بنازش علاقه خواهند وافتاد
رویوش بایای موقوف و با واو فارسی یعنی برقع و امردوی پوشیدن و فاعل
آن ریش بالکسر با بای فارسی جراحت و لحیه لاکیر کویند زیرش بر بالکی کجری
از و سیکد ریش برو در فارسی لحیه لا ریش کویند و بابای فارسی جراحت
و نیز شوربا هر بیسه که پیش از کنجه زدن میکشند و آن بر پیه در دسینه تا فع آید
فی الصراح رشش رشش رشش جلکیدن آب و اشک و جز آن و رش زدن جلید را و باران
اندک و باریدن آن ع عوانم ارشاش باران ریزه باریدن رشاش بالفتح جلید ها
آب و اشک و جز آن رعش بالتحریک لرزیدن ع غانم ارتعاش کذلک ارعاش
لرزانیدن رعش مردم ترسنده نامه رعوش بالسین والشین شتر لرزان سر رعش نام
شهر یاد نوعی از کبوتر رجل رعش باهتزاز رونق و تون زایده رفش نقش
کردن ترقیش سخن آراستن و سخن چینی کردن حبة رقشاء ببر شرکه از کلو رنده
رقش تا لشدید نام شاعری و مرقشان الاکبر والاصغر رقاش نام زنی مبنی
بر کسر بحینین هر فعالی که معدول از فاعلة باشد نزد اهل حجاز در وی الفطام
در بنایی جمع کرده شد چون قطام و حذام و علام و لعل بحذام من الحکم لا منصرف
دهند جز عمر و زفر و سو البیاس رهش ارتعاش هم بوبلکه از اسپ و بجروح شد
آن ارهش رهش راهشان رو ک بازوی ستور رواهش رکها در جزبازوی رهشوش
نا دیر شیر ناک رهیش نا قه که بست اذکم کوشت باشد و ضعیف و بیکار در همیشه

وکان سرها بهم در اینده بکسیدن و دست ریش پر مرغ ریشه یکی از ایاش
جماعة مثل لبس ولباس و جامه فاخر ریاش جماعة و مال و معاش ریش بر نهادن
تیر را و نیکو کردن حال کسی را ارتیاش نیکو شدن حال الحارث الرائش یکی از ملوک
یمن ربع راش و ناقه را شه سست و ضعیف فصل الصاد فی
الصراح ربیص تربص چشم داشتن متربص نعت است و بمعنی محکر احتکال
کنند ربص بالضم اسم فی التربص رخص بالضم ارزانی وارزان شدن
ع بضمهما الرخیص نعت منه ارتخاص ارزان خریدن و ارزان شمردن
چیزی را رخصة آسانی کردن و فراخی در کار رخص نازکی ترخیص رخصت
دادن یقال هو رخص الجسد نازک اندام بیوض رخاصه همچو ذلک منه
رصص رص استوار کردن و برهم جفسانیدن و چیزی بنیاد رصوص بنیاد
استوار ترصیص استوار کردن و در وی بند نهادن زرینک و بقلعی وار نیز در کرفتن
چیزی را تراصص بیکدیکر جفسید شدن در صف رصاص بالفتح ارزیز
و العامة تقول بالکسر رصص با ارزیز در کرفته رعص ارتعاص اضطراب کردن کسی را
بجیدن مار ارنج جزوی رفص رقصه بالضم نوبت آب معلوم فرصه تراقص نوبت
کردن آب را با هم ارتقاص کران شدن نرخ رقص پلیه کوفتن ع مانم رقاص نعت
منه و رخسیدن شراب چو پیلیدن ترقیص ارقاص بر جهانیدن و بیازی
داشتن کودک را و بوی دوانیدن اشتر را رمص درست کردن شکسته را و تسلیه
دلدان با مصیبت را و نیکو کردن و صلح کردن میان آنان و کسو و سوکین اندلختن
مرع رمص بالتحریک چشم جشم که در کوشه چشم کرد آید غمص کویند اکر که روان
باشد از چشم ع کانه ارمص نعت منه دهص الکرعرق بنیاد روا هص سنکها
بر هم نشسته استوار و هصه بایکاه و مرتبه رهص سوکی که از بلی شتر رهص
مصدر منه ع کانه وسخت فشاردن و سخت کوفتن تبفاضا فصل فی الضاد
مرع البغض را یض آنک ستور را ریاضت کند یعنی رام کند روافض قومی اند بر خلاف
سنت و جماعة بعضی ایشان فضلی دهند امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را
بر ابوبکر صدیق رضی الله عنه والروافض سموا بذلک لانهم ترکوا زید بن علی بن
الحسین رضی الله عنهم مرع ربض بالتحریک بس بالان و روده و دیوار کرد شهر
و خوابکاه کوسپند و فوق آن سه شب سبک بارند ربض بالضم میانه چیزی ربیض
بضمتین کرانها چیزی ربض بر ع زر آمدن کوسپند و کاو و اسپ و سک رباز ملتز
فی دار الکتب ارباض خوابانیدن ستور و سخت شوری کرمار افتاب حرابض

ربیض گوسپندان با غلّه گرد آورده شده ربوض بالفتح درخت بزرگ درشت سلسله
ربوض ایضاً ضخم یقال فلان مایقوم رابضته یعنی اهل الخیمه وی یا حشم کرده وی
نخیزد یعنی رجال عبرده وابن انظار حشم کردی بیت مستعمل است روبضه مرد
از جای برخاسته رحیض رحض شستن دست و جامه و جز آن عم بنفتحها
شوید رحیض مرحوض نعت منه مرحاض بالکسر جای ستوی و مطهره درشت رروی
شستن رحضاء بالضم والمد عرق که از تب آید مرحوض خوی کرده رضض رض
کوفتن و ریزه کردن و خرما که بکوبند و بر نهند رضیض مرضوض جیوه کوفته رضراض
سنگ ریزه که نبوده کوفته شود رضاض بالضم ریزها جیزی امراه رضراضة زن
بسیار گوشت رجل رضراض وبعیر رضراض کذلک ابل الضارض شتران بچرا گذاشته
ارضاض ریه شلدن شیر و لهسته و کوان شدن مرضه شیر بریده زرد اکر جلادایی
الروی رفض بالتحریک والتسکین مانند چیزی یا دو بچرا گذاشتن ستور عم کر رفیض
مرفوض متروک روافض گروهی که امیر خود را مانند ند و باز گشتند از وی و جمعی
شیعیان قال الاصمعی سموا بذلک لترکهم زید بن علی بن حسین رضی الله عنهم رفض بالضم
شدن ستور یا دا جا یلد رافضه و رفض نعت منه نعام رفض بالتحریک پاره هیزم
الحطب بالضم هیزم ریزه رجل رفیض و رفیضه آنکه کردی ارده ستور را با ریزنا
شدن سپید ار و ریه رفاضه مشرد قومی که فرض را می جا اشد رکض پای جنبانیدن
عم فاه و اسب تاختن ارکاض بزرگ تر شدن بچه در شکم ما یان و لکد زدن آن
ارکاض کذلک و ایضاً اضطراب کردن ارکاییه مرکضه اسب دوانیدن بادم قوس
دوانیدن اسبان و ایسوی جینیه مرکضان نیز القوس دو باز وی کمان توس آرکض
الی مربعه السهم رمض بالتحریک سخت تافتن گرما افتاب بر ریک و زمین وجکر
و سوختن قدمها بکرما جزیدن گوسپند و سوختن ارمش و علت ماکه شدن گ
اثر عم کامر رمض رمضاء زمین جفسناء ارماض سوزانیدن ریک و زمین با پا
ترمض صید کردن وقت گرما رمض بالسکون با یوست تحستن گوسپند در اشکم که یعنی
ترمض صید کردن در گرما بر سنگ ریزها تفسیده وان نوعی از نبرد الحمیث مرض
آن رموض گوشت بر از شکال تحته سفره رمیض تیز و هر چه تیز باشد امواس تیغ
خوانند ارتماض اندوهگین شدن بجهت کسی یقال ارتمضت لفلان حرنت له دینه
شدن جگر و دل تا فته کردن کسی را ارماض رمضان رمضانات مراومضا جماعه
روض روضه مرغزار روض ریاض جماعه روض نیم مشک آب لوضه آن قوم که
تک حوض را فرا گیرد ریاض جماعه ریاضه رام کردن ستور باضه الا بل عم کاهر ماه

روضة فوس و بعض الم کرده ارتیاض مثله تروّض ریاضه را لابل بمبالغه
مرغزار کردن زمین را ناف ریضه بخست در ریاضه آمده ارتاضه مرغزاریاک
شدن جای و سیراب شدن آن مراوضة نرمی کردن با یکدیگر در کارها تا او را در کار کشد
فصل الطاء مع الطاء ربط ربط بالکسر خانه و یعنی بند و بندیدن اسب بستن مستعمل
است در تاج یعنی بند ستور لات رعناء صاحب مربط ستاره اسند رمیوم
آسمان کرانواء بود ستاشد فی الصراح ربط بر جستن عم فاکه مربط بالفتح دوم
و کرم جای بستن اربطه بستن ربیط ستور که او را بندند لقب مردی و عود ما
خرما تر بمال و از آب بلطالخ بوی بند ستور را او مشک با اعجز آن رابط
ضمیمی جماعه رباط معروف ربط ارتبطات جماعه و نکاهداشتن تغور دشمن
و ملازمت آن یعنی المرابطه رباط الخیل پنج عدد و زیادت الانسان نیز
رابط الجاش مرد دلیر که نکریزد ماه مرابطه ایجی سیمیب شمو ده رطط رطیط
بانگ و فریاد و احمق رطا بیط جماعه ارطاط فریاد کردن رفط رقطه بالضم
سیاه سپید درحجله رقطاه و الماه رقطاء الغنم یعنی تود ارقطاط قوی سیه
شدن گوسپند ارقیطاط برک بوزن آورد ن ستور اربعط نام مرد هو رهط گروهی
از ده از مردان و قوم و قبیله و درد و پوست یارع جوزمیزه که زنان حایض و میان
بندند پوستا کردی دراکنند رهاط وارهاط جماعه الهطاء سوراخ کلا
موش رهطه کذلک مرج رهط موضع بشام ربط ریطه چادر یک لخت که زنان بر
سر افکنند و نام زنی ریط ریاط جماعه فصل الظاء فی الصراح رعظ بالضم جای
پیکان از تیر ارعاظ جماعه رعظ بالتحریک شکستن سوراخ تیر که پیکان
در وی کنند فصل العین فارسی ربع نوعی از آلات رصد بر طریق
اسطرلاب مختصرتر از وی ربع نام مرد و بهار رفاع بالکسر خطی از جنبان خطوط
مدع رابع چهارم رجع بازگردانیدن رافع بر دارنده و نام بار تعالی ربع بالضم
چهار یک و نوعی از آلات رصد بر طریق اصطرلاب مختصرتر از وی بالفتح منزل وکت
و بالکسر رکه تر و زمیان کبود ربیع بالفتح نام مردی ماذات و کیاست که در عهد خویش
یگانه عصر بود امیر المومنین منصور علی بن عبد الله بن عباس را داشت و فصل
بهار و آن مدت مانند آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا در تاج یعنی بهار کی
نیز ربیع چیزی شریف و آسمان دنیا رقاع بالکسر خطی است از جنبان خطوط
و در قبیت شرکو رست ارقاع سیوی است مانند جوز مگر آنکه سر او شکافته باشد و لون
او بر خی مایل بود از لعه طیب ترو دست بهند و هیچ سپید کویند ربع بالفتح

یا با منطقی حاصل و محصول که از اول دخل نیز کویند روضه رباغ ربیع علیه
السلام کذا فی القنیه اقول شاید که لفظ مقام اینجا کاتب ترک کرده است به و یعنی
مقام علیه علیهم که از امقام محمود میکویند رنک ربیع رونق ربیع ریکی وقطع
هر دو از اسبابی سیاست است جو پادشاهان کجی را کشتن می فرمایند بر نطع بر نطع
ریک ریخته از خون وی پاک کنند را آنکه دیار از آنکه کشند فی الصراح ربع سرا و محلت رباع
ربوع اربع جماعه اربعه چهار و مراد اربعه چهار زن اربعون چهل ربع بالضم
و تحریک الباء و تسکینها چهار یک ربع چهار تو تا مترنده و جز آن و یربعه
بار بوشیده ما دران و آن چوبی است که بار را بر روی آن از دو دو کس بر دارند بر
شتر نهند و باز ایستادن و خوده را باز کشیدن از کاری و چهارم قوم شدن
و چهار یک غنیمت ستدن و سنگ بر داشتن بجهت آزمایش قوه ارتباع کذلک
ربیعه بن نزار اخو مضر نژاد ربیعی معروف منسوب مرابعه دو کس کت بیکدیکر
گرفته سنگ را بر ستور نهادن جز مربعه نیز مانند ربیعة الجمال اذا دخلت المربعة
تحته و دو فغنت مع صاحبک و بهار دم در کردن کبود او مربع بالکسر نام مردی ایضاً بهر
چهار روز یکبار نوبت یافتن شتر عم بفتحها ربع بالکسر اسم فیه و ایضاً تب که
دو روز در میان کبود وتلم مردی از هذیل ربیع بهار و الربیع عند العرب
ربیعان ربیع الشهور و منها شهران للایقا لقیه الاسم ربیع الاول و شهر ربیع الاخر
و ربیع الازمنه فربیعان الربیع الاول و هو الفصل الذی یاتی فیه الکماه و النور
للکلاء و الربیع الثانی و هو الفصل الذی یدرک فیه الثمار و یقال ایضا الا
العرب یجعل السنه سته ازمنه شهران منها الربیع الاول و شهران ستاد
و جمع الربیع اربعاء و اربعه ربیع ایضاً باران بهاری و جوی خرد ربیع منزل
بهاری مرابیع جماعه ربیعی بکر منسوب الی الربیع یعنی بهاری ربعی نتاج پیش
بالکسر نام مردی ربیع اول نتاج بهار رباع ارباع جماعه رابعه موثث رباعیات
جماعه ربعه بفتحتین سخت تری رویدن شتر و نام جای ذوی اسد ابعه
بکون ذوم کردن روز کار یعنی چهار شکوه و جمعها ربعات بالتحریک معروف
تطبله عطار ارتباع سخت روییدن شتر تربیع الاحرر یعنوا به نکیها و کرم
اندام شدن و علف بهاری چریدن و بهار گذرانیدن و از مقیم بودن تربیع کذلک و کرده
بلی نشستن توبیع چهار سو کردن چیزی و از نجها رسمین خانه نظر کردن
کواکب بیکدیگر رباع بالضم چهار گان و سوسه یو افر اربعه ارتعبه باعیه
چهار دندان که میان ثنایان و انیاب است رباعیات جماعه رباع شتر دندان

رباعیه افکند ربع بفتحتین ربعان جماعه الرباع بجهار سال در آن هنر کویند
و بچه گاو و اسب نهم شد و مونث رباع و هی لفه رباعیه و یعلق بهار
رها کردن ستور را در خداوند از شتران اربع یعنی نوبت آب ایشان و درین
فرزند از شتر کبی یا در بهار آمدن رجها ارعد و نتاج آملان شتر نافه مربع
بار از رویانیدن اربعاء جهار شنبه اربعاوات جماعه یربوع کلاکوش
الیا زائده یرابیع المتن موش گوشها یربوع بن و هو یربوع عقیل
و هو ابو الحلفا و هو ربیعه بن حنظله عامر بن مالک و لقب ربیعه الجوع
و ربیعه الوسطی و هو ربیعه عامر بن صعصعه ربوع جریده ستود
بفتحها رتع رتوع چریدن ستور مرتع چراگاه ارتاع چرانیدن و رویانیدن
باران علو بنا رتع حریص و طمع سخت عم فاص راتع حریص و طامع رجع
رجوع باز گشتن و باز گردانیدن رجع الکلام ترجیع فروختن نافه بهای آن
دیگری خریدن مثالث راجعه رجیعه ناقه ادم اتان راجع و ناقه راجع
آنکه ادم بر دارد و بیواخیاء انداره که آبستن ناهد و چنان نباشد رجاع
بالکسر مصدر منه نوق رواجع ایضاً نیز که بعد از مرگ شوی با هل خود
بازگردد ال المطلقه فی المردودة و مرغان که از کله خود باز گردند رجعه
باران و منفعه و حوض رجیع ستور که از سفر باز گردد و لیست سیاهکی
در از کردن نکوفتن جزیه دخیل را باز گردانیدن و ذهبه شدن ستور بعد
الاعزی مراجعه باز گردانیدن سخن را وزن را بخانه تراجع باز گشتن
بسایکی استرجاع دل را باز گرفتن در مصیبت انا لله و انا الیه راجعون
گفتن ترجیع مثل و باز گشتن آواز و باز گفتن چنانکه شایع است و آواز
کردانیدن در حلق و باز گردانیدن ستور را در رفتن و شکار را در و بلدم کردن
رجعه آلکف و رجعه نیو کتف ردع باز ایستادن از چیزی و چیزی را
ما لیدن بجایی ارتداع باز ایستادن و الوده شدن بخور و اثر کوفتن از رنگ
و بوی جیزی رداع بالضم باز کردیدن کردن بیماری و در دهنت اندام مردوع
باز کرد کبر شده رداع بالکسر نام ابحمر تدع تیر که بر نشانه زند و بکفد
ردیع بر تیر پیکان افتاد رسع بتحریک دوم کردن مژه و نام جشم عم کانه
ما لبع لغت منه ترسیع کذلک رصع برچسپانیدن بچیزی ترصیع در نشاندن
جواهر بچیزی و سخت لحس کردن هر کس با مقابل خود در زدن روی یکباره
رصیعه زهری که او را در نشاندن باشد رصع ارصاع تیره در نشاندن

طعزار صبع انکشتان فرو رود در مطعوم ترصع نشاط وخوشدلی
رضع شیر مکیدن بچه از پستان رضع بالتسکین مثله ارضاع شیر دادن مرضعه
زنی که بچه شیرخواره دارد رضوع میش با شیر راضعتان دو دندان شیر کودک
لاضع وهو الذی یرضع ابله وغنمه ولا یحلبها لیلا یسمع صوت حلبه رضیع
شیرخواره وهمشیره مراضعة بایکدیگر شیر دادن بچه ارتضاع شیر خوردن مکیدن
ماده بره رعرع ترعرع کوالیدن وکودکی ببالیدن شاب رعرع حسن الاعتدال رعاع
مردم فرومایه ناکس رفع برداشتن وهو خلاف الوضع عع بفتحهما و
کردن کلمه را واو را اعراب رفع ضم است رفعه برداشتن بر ولایت
رفیعه قصه که بر دارند برداشتن غله از روده وبخرمن کاه آوردن ومبالغه
کردن ستور در رفتن رفع راتع انک فلحه برکشیدن از پستان رفاعیة بالضم
کدزنان بر سرین بندند تا کلان وفربه نماید رفاعة بالفتح والضم بلند آواز
شدن عع بضمهما رفیع ابه شریف مرافعه نزدیک حاکم شدن با خصم رقاعة
بالکسر نام مردی رقع رقعة بالضم نبشته مختصر و پاره رقاع جماعة رقعه کرکر
کبی رادر رنجی بهاد رجاها رقاع جماعة رنجی خواه شدن جامه را رفیع اسمان
دنیا و دیکرها در دالحمقا مرافعة بوستة خوردن خمر وسوقلیل محاورم الرتاع
باک داشتن جوع بر توع کرسنکی سخت رکع رکوع پشت خم دادن ومنه رکوع
الصلوة ربع ربعان لرزیدن سریتی از غضب ترمع جنبیدن رملعه تا کاه
سرکوری جنبد دیبو مردم برمع سنکها سپید تابان روع ترسیدن وبوتانیدن
وشکفت آوردن اروع شکفت آرنده کسی را از ما بت حسن وکمال اخوذ ومعا
موشنه ناقه تیز هش ارتیاع ترسیدن تروع مثله ریع کوالیدن وفزون شدن
وبازکشتن وفزونی دامر زره ریکو آمدن تان از ستور وطعام ازدیک داعة
کوالیدن وبسیار شدن بزرنجه شر ریعان کل شی اوله ومنه ریعان الشباب
وریعان الثمار تریع بمودن وبایک شدن شواب ودر جنبیدن وجنبیدن ریق
روغن بر سر طعام ارنس رابیع اسب نیک ربیع بالکسر زمین بلند ریاع جماعة
فصل الغین وفی زلغ زاغ کت ... کوه وزاغ کوه نکاه صحرا
رقبل صحرا زوغ باواو تاری بایه ازکلیمه مردم بخورند نماع ربلجیری کنمه
باواز برآید داعوا ازغ وازوغ وابعد ورحل ربحکو روغ نیز کوید روغن چراغ
یعنی روغن کتان و بعنی ترکیب نمر روغن چراغ افروزند وبنیز روغنی که
بعد از کشتن چراغ بماند الترکی روغ بضمتین مرد ربغ ارباغ کراشتن بهره

تابوت رنی رفت آب مبخورد ردع ردعة بالتحریک دالسکون کلزار سخت ردغ
رداغ جماعة ردیغ احمق مردغ میان کردن ونبورده وبه مرادغ جماعة رزغ
رزغة کلزار الرزاغ کلاک کهن باران زمین را وضعیف تمر کرد وعیب کردن
کیپی را وکندن زمین جنان که بکل رسد رزغ مرد بکل فرونشد وار دشوار
افتاد رسغ بضمتین وسکون رادوم خرده کاه دست ویای ولا پایکی بپیوند راست
بود رساغ بالکسر رسن که بر رسغ شتر بندند رسغ بفتحتین حبیبه رسته بر پای
شتر ترسیغ ترشح سیلی آب باران رغوغ رغد فراخی عیش وبمه رفت آب
یا فتن شتر وغیر طعام کردنجهت زن بچه ماز بلد رفغ فراخی عیش والابل رفاعی
فراخ عیش شدن عع بضمهما رافع رفیع عیش فراخ دخوش ترفغ فرامی
نمودن در عیش ارفاع بغلها دلان وکمت رفغ بالفتح والضم بکی روغ روغان
بویه رفتن روباه وجستن صید ومیل کردن بکی رواغ بویه آراغ عنه الملاع
جستن صیدی خواستن وراو غ جیب الدر درکار درکسی کردن زایغه کیسه کلا
تراوغ بایکدیکر رشتار آوردن والله اعلم فصل الفاء وفی راف
راف جایی که بسیار خوانند نظایف باضافه ربفک آن حلوای است لطیف
لطیف رف بالفتح برون داخته کرد از برای عمارت بر نیه نشست کنند وابن
نوع عمارت ملک بادیوار رفوف بفتح بکم رسیوم تختی که حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم شب معراج حضرت خدا وتد تعالی بر دمی روز کش نام مقامی ردف
بالکسر پلنی که کونه تیس روجنده رفرف بالش بساط کو ارزمایه ونبی نام مرکوب
مصطفی علیه السلام که بران سوار شده بمعراج رفته در مطالع مذکور است در شب معراج
جهار مرکوب بوده براق از کعبه تا مسجد اقصی ویر جبریل علیه السلام از مسجد
تا سدرة المنتهی تا کرسی ورفرف از کرسی تا عرش و گفته اند که این چهار مرکوب
طبع او بوده یعنی خاک وباد وآب وآتش ودر شرفنامه است که رفرف تختی بوده
رزق مهربان تمام بارینعلیا زان جایی که آب ایستاده کوید مشهد
رود کشف نام مقامی است فی الصراح رأف رأفة رافة سخت نخشودن ومهربان
شدن عع بضمه راو وفتحهما رئف رأف کذلک فی الصراح رئوف رؤوف تا قصاوتا
رجف رجفة لرزه رجف جنبیدن زمین عع رجفان سخت نخشودن جنبیدن
... ارجاف ارجانه در کاری الرجاف بالفتح الاجیف الاخبار رخف رخفة
سنکی تنک خجینة خمیر تنک وسست رخف مصدر منه عع فاکه رخفة ایضا
نوعی از رنک ردف بالکسر پس سوار نشسته ومهرچه در پس چیزی ملازم باشد

رجب
الرزنیدن
روف
از پس سوار امدن

ویکی از حروف علة که پیش از حرف روی آید در شعر اردان بر نشانیدن پس
روز وشب روادف بالکسر ردف بودن ملک ودر جاهلیت چنان بودی که بجای ملک
خویش کرفتی ملوک در کار مصالح تا نبت وخاست وخوردن وامامیان
وهر اینه دوم در هر کاری او بودی واز غنیمت چهار یک نصیب او بودی
رداف بالکسر جای نشستن ردف استوار ردف ابضا پس ارتداف پس
سوار برنشستن مرداف نعت منه ردیف مثله وابضا ستاره نزدیک نسر واقع
ولایضا النجم الذی ینوء من المشرق اذا غاب رقیبه فی المغرب ردافی نظما
افزوده که از بنه نظایر لمه باشد ردف بالضم علی فعالی جلاکشان کان ردیف
ارداف در پی یکدیکر آمدن ستاره مرادفه پس ملخ بر هم نشستن استرداف
درخواستن تا ردیف کنند ترادف بیاپی شدن رسف رسفان رفتار پاینده
بر پای عع بضمهما رسیف کذلک رساف راندن پای ستوربا ارشف
مکیدن ارتشاف کذلک عع فاکه رشوف زن خوش دهن رصف رصفة
بالتحریک سنکی بر هم نهاد رصف جماعة رصاف بالکسر پیهاکه
بر تیر بیچند رصفه یکی مرصف سنک بر هم نهادن ارتیار نجی
بر تیر زدن عع فاکه وپای بر پای پیچیدن تراصف بایکدیکر نزدیک ایستادن
رصوف زن تنک فرج عمل رصیف ای محکم رصیف رصافه موضعی
رضف سنکهای تفیده که شیر را بدیو از جوش اراند رضفه یکی رداع کردن
بسنک تفسان عع فاکه رضیف شیر سنک تاب کرده سنوا مرضوف بر سنک بیان
کرده تدام مرضوف دیک بسنک ریزها پخته رعف رعاف بالضم خون
بینی ورفتن آن عع بفتحهما وناضم رعف بالضم لغة فیه راعف رواعف
نیزها خون چکان رعف درکذشتن وپیش شدن اسب راعف نعت
منه وتیزی بینی پیش سایه کوه استرعاف کذلک خون الود کردن
سنک تیز سم ستور را رعاف شتابانیدن وبرکرد مشک را اعوف البیت
صخره کذار تک چاه اند ازند با بر سو چاه نهند که استقی بر روی بایستد رغف
رغیف نان کرده از غف رغفان جماعة رفوف رف بضم رفیف والاف
خانه ورفه ازمیش ومکیدن عع فاکه وکرد فراز کردن رف رفیف درخشیدن
نما عع فاکه شوب رفیف قیم رفیف جامه در رجمت برجان رفرف جامه سبز
ودامنها خرکاه وکرانها زره که آویخته باشد رفرفه یکی وابضا بال
جنبانیدن بوقتی که خواهد فرود آید رفراف مرغی که از اختلاط فطله

نیز کویند وشترمرغ نر زنف راتقه فزوده کفلهر دم ورفره دنبه ارناف
حست کردن ستور کوشت را ازهایدک رهف ارهاف تنک کردن شمشیر را بهی
مرهف نعت منه ریف زمین باکشت وعلف تاک شدن زمین فصل فی
القاف فارقی رادق بالوزه رواق بالکسر پیشکاه خانه روق بالواو روقه
بالفتح اول هر چیزی وفروغ شمشیر آن وآب وی وروتق الضحی ضیاوه ام دع
راوق بالفتح اول هرچیزی وبرو بالونه وآن ابی است حلوای ابا سود لحما
بسیار که روغن وجلاب یا از صافی کنند رانق جانوریست رابق ابق که
باید لاحور بر تصلی وفی ابیغ اسم السما مخاصمة وبین بحری وزنجی کدرار
نظم مسلسل آید کوید کدر بحر لایف است ونظم که در از کرفتی زبان شاعد
آنرا نیز زلایق کویند رحیق شرابی که از عشق بما رند زرداق وزستان
ورستاق کلهم بالضم روستا یعنی باشلک دیه رفیق مرد حرب است وبار سفر
ردن بالفتح کاغذ دیسی که بران نویسند وجزان ربالکسر ریندک رقیق
برلد وجبر بری تنک رمق رمیه ریای جان که بعد از ذبح باقی می ماند ومیلانز
بعض کوشت مجنبند روق ورواق پیشخانه ریقال رواق البیت
سماوه ودر شرفنامه روق یعنی بالواو رقوم است ورواق بالکسر سیح
است زقت نینه در فواق یعنی سیاله بزار جنان ما الا مال وبر شله که سجن
کردن و انا استاعله فواق جاستی کذا فی القنیة وقیل ابی کنایت از جوشیدن
مراجیاست نیز لجه فتنه آورند شراب کویند فی الصراح رتق بالکسر کوشها
کربد وبزغاله بندند ربقه بالکسر بحب وکوشت ازان ربق بالفتح درکشیدن
عع فاکه ارتباق در ربقه آمدن ودر دام بسته شدن کردن امور بقیه صید
بدام افتادن وبره وبزغاله کردن بسته ام الربیق اللاهیة رتق بستن وموضع
الفتوق وبسته عع ما تقیا بالتحریک بسته شدن ربکاری زایل شده رتقا
التی لا یستطاع جماعها لا تفات ذلک الموضع منها رتاف روجاسها کرانها
ینه جمع رحیق شراب خالص رزق روزی دادن ومرسوم عع نام
روزی که یکبار دادن ارتزاق مرسوم کرفتن لشکر وروزی یافتن رجل مرزوق
پی بحر ودیعی تا بخت زلزقیه جامها کتان سپید رزدق رزداق بالضم
روستا معرب رزدف رسته از هرچیز معرب رستق رستاق رسلاق
روستا والجمع رساتیق وهی السواد رشق تیر انداختن رشق بالکسر وهو
الوجه من الرمی فاذا رمی القوم بجمعهم بجهته وطلق قالوا رمینا رشقا

ارشاف تبن نكرستن وكردن لرازكردن آشور شاق درازيه وبجيم بالدام مع
بضمها قد رشق ايه حسن القد لطيفه رماتيقا ارقبايل سياهان بطني
رفت بالكسر بزمي ودمي كردن ضرب العنق مع ناضر وسود ونفعوا رفاق بزي
كردن وسود داشتن كيسه را رفت نرمي كردن رفقه بالضم والكسر ودهم مغرم
رفاق جماعة فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة ولا تذهب اسم الرفيق وهو واحد
وجمع رفت بستن بازوي شتر تا آهسته رود رفاق ريسمانكه بال بندند مرفق
كافر وبالعكس المرفق ولهج بوي نفع يابند الكاري ومرافق الدار جاي آب
ويرف الاخشن وما ندان مرفقه بالكسر فاهم نازبالش راقعه نام شهري رفق
بالتحريك برتافتكي ارنج رقعه رق بالكسر بندكي وجيزي تنك وزمين نرم
رقيق بنده رتنكه نرم والحد وجمع رق بالفتح پوست آهو كه بروي نويسند
رسنك پشت يعني كشتي بزرك رقه نام شهري وهر زميني كه برابر رود باشد
كه آب برآيد بروي بوقت مد رقاق بالفتح زمين هموار كه روي او نرم باشد
رقت كذلك وايضا سبيني وكمي رقاق بالضم نان تنك وكرده رقه بالكسر
تنكي مع فاهم ارقاق تنك كردن وبنده كردن ترقيق مثله وايضا نيكو كردن
سخن را ترهقت تنك دل شدن استرقاق تنك شدن وبنده كرفتن مراق البطن
تنك جايها شكم لا واحد له ترقرق درخشيدن وبهر سوي رفتن آب چشم رقراق
التلالي رخش سراب وهر چيزي رقرقه جنبانيدن كوزه آب ومو كشتن آب را
چشم رمعف نكريستن مع فاهم ترسيف پيوسته نكريستن رمق بالتحريك باقي جان
رامه وهذا معرب مراهق اندك اندك دوستي نمودن ولا او لاطعام باشد المصفا
سست شدن كار ترسيف شناميدن مرامقه محكم ناكردن كار رنق بالتحريك تيره
شدن آب وجز آن مع كافر ما رنق وعيش رنق بالكسر والتسكين رنا نيزه
كردن ترنيق مثله وايضا درآميختن خواب با چشم وسست شدن كار وتيره
ت دينايه وپيوسته نكريستن در چيزي وانتظار ومقيم بودن قوم بريك
جاي واحتباس كردن رونق آب كار رونق السيف آب تيغ ومنه رونق
الماء رونق الضحى روق شاخ وبارع الشب واول هر چيزي وكاشانه رواق
بالكسر مثله وايضا پرده زركشيده باشد از سقف روق بالضم روق الكاس
روقه ورنقه بالتشديد وله وريعتك كل شي افضله ويقال اكل اقرانه
روقه اذا طال عمره حتي سحات اسنانه ارواق خيمها ترويق نوزدهن
شب تا بيكاه وپالودن شراب وروق ايضا خوش آمدن ونيكو آوردن كه

مع فاهم رصافي شدن شراب راوق بفتح الواو بالونه شراب روق بالتحريك
ديدن پيش ترين دراز تر شدن از فرودين اروق نعت منه الاقدر ريختن
آب وخون وما نند آن رهق بالتحريك برنشستن كردن جنبش وفرو پوشيدن مع
فاهم خود را بحرام ونباهي داشتن وستم كردن وسفاهت وطغيان ونزديك
آمدن ودر رسيدن بجيزي ولا ارهاق تكليف كردن ولجبر كردن نماز را تا بوقت ديكر
ودر شواد كردن مرهق انك بكشي ريعه باشد مراهقه نزديك رسيدن كودك
بلوغ ترهق ستم داشتن كسي را رهان مانند يعني نزديك صلد بهمان از عز ان
زبيق بالكسر آب مهار ريقه احض منه ريق كل شي اوله وافضله رايق
ابا ناشتا خورده ريوق جاز دالان ريق ريختن سراب ترتيق مثله
فصل في الكاف فارسي راك دنيه سوزند كه انرا نكله وچوچ ونيم
وفخ وقوچ نيز كويند هندش ايكه خوانند وغير كاسه كه بتازي جمع
كويند رجل بفتح يكم وضم دوم كه سيوم است همان روع كذشته ودر لسان
الشعرا باكاف فارسي ملحق است … خال يعني آدم وادميان وموجودات
ديكر رشكل بالفتح فيرم وبالكسر ريم ودقليل رك بالفتح چون كسي از خشم
نرم نرم بلخوه سخن كويد كويدمي ركد رمزك بالفتح اينيوم فارسي كناه كردن
ولغزيدن وازجاي فرود خزيدن روشنك با واو فارسي نام دختر دارا بن
دارا پادشاه ايران شب كه اورا دارا اصغر كفتندي وسرهنكان او را در
جنك او رجنك سكندر بغير ركشته وسكندر بموجب وصيت او روشنك را
بحباله خويش در آوردن ريك كودك ريك ريكبخت وديكر مثله بتازيش وبجك
خوانند وآن مستعمل است از زبان كوما … رسكل بفتحتين نوعي از الادويه
وكاه رام انكين نيز كويند … ريكيل هر چيزي ضعيف وانرك رنبو نغزه
كه بسيار خطا باشد كويند كيكا است فارسي راز نهان … دار وغير آن
زنكل بالكسر بيضه چش كه آنرا هندش ابكه نامند بتازيش صوابه خوانند
ونيز غيرت وبدين معني بفتح را بسيار است ودر اداة الفضلاء مرقوم
است رشك آن حسد كه محب را بر محبوب خود بوده عرب آنرا غيرت خوانند
رمك باذاء فارسي وزن ادرك شجيلدن يعني كناه كردن ولغزيدن وازجاي
فرو خزيدن وليكن صيغه مصدر در فارسي بدين كونه نمي آيد روشنان
ملك باد ديم فارسي ستاركان في الصراح ريكل روغن را آميختن مع فاهم ريكه طعام
اندخرا ومسكه وماست ريكان البعير … رويدن ريب ريبك كذلك رنكل

ارنيك متعرفيه رنكل رك درست را باك كردن بهم غلا كردن وكنانه بو كردن كيسه
لازم كردن مع فاهم رك بالكسر باران نرم بيغ ركاك جماعة وركت الشي ايه رقت
وضعف ركيك ايه ضعيف واستركه استضعفه ركك بالتحريك تلم ايبا … ركك
لاالم يبغي كلامه ركوا كردن كالدن سرين رسوك رسوك اقامت كردن بجاي ايرماك
سقيم بودن رمك بفتحتين ماديان رماك جماعة رمكان ارماك كذلك الرمك بفتح
الميم وكسرها شك نعين رمكه بالضم نوعي از نكها … ارمكال بلدان ريك
شدن بر موك يايا موضع ومنه يوم اليرموك فصل في الكاف اللازمه عكل
ويقال لمرتقال نتوهك كانه موج في مشيته رجل بفتح يكم وضم دوم همان رجب
كار رفصل سابق كذشته ودر اداة الفضلاء با كاف تازيه مرقوم است
رنك بالفتح معروف … چون آسي وبرك وجز وامثال آن وقالبع
وخوشي وحيات وحال … كار روش … ومكر وحيات وانرك صاحب خشم
باجهالت بم وحصه نصيب كه از زرد وقمار وامثال آن حاصل آيد …
رساله التنصير مرقوم است كه جلا حيك كويند رنكارنك ورنكمرنك يعني
مختلف الالوان … رنك خوكي با ياء فارسي ختو بركه در اندام مردم بر آيد
چشمه اركاو … رنك … سبزوام … فيروزه رنك آسمان فصل
في اللام رحيل سفر رفتن رسيل … نطل جام وبيم من رمغال طعام
روبيل نام مهتر پسر يعقوب نه از ناد مهتر يوسف عم رنبيل جامه تباه
رسول پيغامبر وپيغام رساننده … وپيغامبر فرشته
ودر شعر … روات رعي الابل … جمن شتر انرا كه خود …
كوزي كه … زبان تكند رسال ريال … روان ازل …
دين وطا لبان تحت لهم ازل عرش في الصراح رال بجه شتر مرغ رالته مونث
ريال ريال بالكسر جماعة ذات الوبال مرغ … كه معروف ريال … اشتر
الهيال شدن شتر مرغ بجه … نبات ربل نوعي از درخت
بعرات كذشتن تا بستان … ريول جماعة ريله
… ربالة بالفتح
اسم … ريحل … بالكسر … اندام مثل …
رتل ترتيل هموار … قوله تعالي ورتل القرآن
ترتيلا كلام رتل بفتحتين سخن هموار … كوشكمان رجل
الغراب نوعي از … رجل جماعة رجل بفتحتين

پياده شدن وكذاشتن ستور را با چراكاه ارجال پياده كردن وفرو كذاشتن
رجل بالفتح برادر خود بستان … ريك بلند واسب يك …
سپيد … رجلاء كذلك رجلان مثل عطشان پياده رجلي ورجلا جماعة
رجل خلاف المرأة رجال … الرجل جماعة ويقال للمرأة رجلة …
للرجل ورجل علي غير قياس رجلة رجلة رجولية بالضم جميعا مردي …
وكلان باية رجلي است كه سواره نشود … رجلاء سنكستان هموار سنكستان شعر
رجل بفتح الجيم وكسرها موي فرو هشته ارتجال … شعر وخطبه
كفتن وكاه راه وار وكاه كام رفتن اسب … جهت برياين
كردن ترجل … فرو شدن وبر آمدن روز رحل رخت وجاي
باشيدن وپلاز … مع بفتحهما كوچ كردن رحيل كوچ ارتحال
ترحل كذلك استرحال كوچ كردن خواستن رحلة بالضم مقصد رحله بالكسر كوچ
كردن ارحال … ستور … والرحلة … الرحلة ستور باركش
رحول بالفتح كذلك وقيل … ذكر … رحله باري كردن بكوچ
ترحيل كوچ … بسيار رحلة ارحل اسب پشت سپيد وكوسپند پشت
سپيد مثله رحلاء كوسپند كه پشت او سپيد باشد وديكرها سياه وعلي العكس ايضا
رحالة بالكسر زين … كه بجهت تاختن … چوب نباشد رحايل جماعة
مرحله جاي فرود آمدن مراحل جماعة … رخال بالضم والكسر جماعة
رذل ناكس وفرو مايه رذاله مصدر … كذلك مع بضمهما رذال ناكس
وفرو مايه … هر چيز رسل شعر رسل بفتحتين باره از شتر وكوسپند ارسال
جماعة رسل بالكسر … نامه وپيغام كردن باهم ارسال فرستادن
به پيغام رساله … رسول … ورسل بضمتين وسكون دوم جمع
رسل بالكسر … فرشتكان رسول ايضا بمعني رسال
بالكسر … رسيل …
شريك باشد رسال بالكسر … وكستاخي كردن …
جستن ترسل … نامه … رعل نيم من …
رعل بالكسر ايضا نيم من … رعل رعلا كلا از اسب رعيل
كذلك … رعال جماعة ارعال … زدن … مراعل
كوب … رعوله بالضم والفتح … رعلة … دو قبيله
رعيله … رعيل نام مردي رغل بالضم نوعي از

دوشیء ازغال جماعة ازغال روباه بنیلند رغل وشیر دادن زن بچه را یان بالراء
المعجمة کذلک وکم شدن شیر از جراحت هیش ارغل ایی داوع غلام ارغل
ختنه ناکرده ابو رغال بالکسر نام مردیه رغله خوردن بر غاله شیر از زیر داچی اینکه
رها کرده باشند رغل خرامیدن ورفتن کشان زرفتن مع نام رفل ایضا
کول تر فیل بزرگ داشتن وبرکردن جامه را للذاهب رفل رقلة نخله بلند
رقال جماعة ارقال بوی رقتن تا قدر فال ایضا لقب مردی تا قول رسن کمکل
رابوی بردارند رکل بیکپای لکد زدن مع ناکه تراکل القوم جنگ کردن
باهم مرکل بالکسر پای مراکل الدابة دو پهلوی ستور که بروی لکد زدن
رانند وتاختن مرکلة زمین کوفته رمل ریک رمال جماعة رملة اخص منه
وشهر بشام ارمال کفتار رمل بفتحتین نوعی از دویدن رملان کذلک ونام
بحری از عروض وباران اندک جماعة رخطهاء بریایها رکاد وشیق الذیل
کوسپند قوائم سیاه ومردی زن از رملة بضم المیم زن بی شوی رملا مشی
قوائم سیاه ارامل بیوکان زودرویشان ومحتاجان دامرد وزن ارسال ابی نماء
شدن وبی یار شدن سال ترسیل آلودن تحق ترمل انتقال ماء زم منه ارطال
بالعین آب رفتن از دهان کودک دشیلی افتادن قطرها ارنک الحجم وبخبار
روغن از بیار کرم وفرله التغر زدن رول ترحیل بخت بالیدن سک
درنماز دیلی ونهادن اسب طکجه رول بالضم آب دهان زاد روک کذلک رول
مع لعاب کلمه بچه راو وال ایضا سن رایلبته الانسان انوار اسب رهل ورس
رهل الصدر بکر رهلة اللحم ترهیل اهیلة نوعی از رفتار درهشت وجنبید
شدن کوشت اندام اسب فصل فی المیم فی فارسی نام بیت دیکم رود
انماء ونام عاشق ارونیه که دامنین ورامین نیز کویند رفرام برداد
وطبیع ضد سرکش ونیز نام عادیة راه انجام یعنی مرکب زدوم وراه انجام نیز
کویندش خام بالضم سنک نرم رزم بالفتح جنک آوره وپیکار وبرنجی
وشوخ وناورد مترادف این اند یا نیش حرب ووعنی کویند رزمیعی جنکجای
نیزست رستم بالضم نام پهلوانی ابی زمین که ولایت زاولستان وهندوستان
بوجه داشت واو را پلیتن وتهمتن ودستم نیز کفتندی واو زور مشتاه
بیل داشت رسام بالفتح آهنکری که بیتله هیکل رایینه ساختن ونیز نام نقاشی
بهرام کور رم بالفتح کوسپندان وعیشان وبیزاز داسبان وجراکه آنرا
رمه نیز کویند ونیز نام شیخ رودستم با داو نبا رسته وهمین موقوف مما زستنم

مذکور روغن کل وبادام کل را با بادام ترکیب میکنند وازان روغن میکشند
وانرا روغن کل نیز کویند روم اقلیمی است فراخ بر نعت پهلوی شام وردی
منزوی یما نحبنیخر یا واو وفا دری یعنی رمامه دکوس رهام نام بسر کودرز که
درجنک دوازده رخ بارمانا را کشته راه انجام بیمانه راه انجام مرقوم
رودهم نام آبی رنیم معروف ربقم حشه که بر انکشت دیکر بندند
تا پیلی چیزی را یاد دارد رشه ولحاد وست رجم کود وسنکها بر هم نهاده
وقبرها که رجم میکویند همین که سنکها بر وی هم نهاده می شود وارشع
سنکسار کردن زانی محصن را رجام سنک بود در بعضی طب مرست ونام
شهری است که مسکن جن است رسم نشان سرای دیوار شده ونیز عهدها قریب
صاحب مثل جاماری وابرلایی وکسانیکه برایشان ایمچنین بعهدها بود
ایشانرا اسپی کویند وداغ ونیز روش ابا والجلال دا رسم کویند جمع عورات
بعضی افعال درمزیات بها ابکنند میکویند رسم ملجنین است رسوم جمع
رسم رعی الحمام کاو مشک رقم خواری رقیم نشار کرده ونبشتکی بر جامه
ناوه انجام یعنی مرکب رکنیان هشت بام کواکب جمع رنک مانم سلیع
رود دم بالدال موقوف وراء معجمه مفتوح نام اسپانی است کذا فی زفانکویا
روز شکونام یعنی روز جنک ونیز غنار روز جنک ونام کویند رواق
منظر چشم ابرو دیم جشم روغن کل بادام یعنی کل را با بادام ترکیب میکنند
از آن روغن میکنند وانرا روغن کلام هم کویند روینکان عالم سیارات
سبعه مع کاف تام بچه پوست شتر بچه آکنده مع ندم ناقه روم دایه
نعتسه وشکوفه شدن ونرامی آمدن برجراحت روم کوسپند کیجامه هر
چیزی کلا لبسلد ومهربانی نمایند رام کنیز کردن و بسر یهم استوار کردن
مع کاف بفتحتیها ارام مهرباز کردانیدن تا بر دا بر هم ووالد وکردن خرابه
داناسن فرام ارام رتم رقیمه رشته که بر انکشت بر بندند بجهت یاد
کردن چیزی که کفته باشند رتمه بفتحتین کذلک وایضا نوعی از درخت
رتم جماعت ارتام رتیمه بستن ریسمان شکستن بیینی وخون آلوده کردن
وطلی کردن بوی خوش بینی وآلودن رتم بالتحریک سپیدی لب زیرین اسب ارثم
مصدر منه لاثم نعت رثمة بفتحتین کذلک وایضا نوعی از درخت رتم جمع
ارتام رتیمه بستن رتم شکستن بینی بالضم سپیدی خف مرغوم سبل مرکم
بسنک آید وخون آلود شود رجم سنکسار کردن مع کافه رجیم مرجوم ای مقتول

رجمة والجمع الرجم رجام بالکسر سنکها که بالای کور نهند تا آخر بیشه شود
رجم ایضا بکار مستحر کفتن رجم بفتحتین کور رجام بالکسر ایضا موضعی رحمان
خشتان منصبان علی راس البیر علیهما النعو رحمة بالضم خانه کفتار
ونیال ترحم کلامه لی فنرم لبیان آخر رحم رحمة بخشودن ومهربانی کردن رحمت
کذلک رحم بالضم کذلک تو له تعلیا واقرب رحما وقیل بحرکة الحاء بالضم ایضا مع کاف
ترحم کذلک رحمن رحیم بخشاینده وهما مشتقان من الرحمة ونظیرهما ندمان ندیم
وهما بمعنی ویجوز تکریر الاسمین اذا اختلف اشتقاقهما علی طریق التوکید کما
یقال فلان جاد مجد الا ان الرحمن اسم مختص بالله تعالی لا یجوز ان یسمی به
غیره الا تری انه تعالی قال قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن فعادل
به الاسم الذی لا یشرکه فیه غیره ورحیم ایضا بمعنی رحوم ام رحم بالضم مکه
رحم زهدان وهچی موشه وخویشی رحم بالکسر مثله رحوم بالفتح ناقة رحم درد کند
بعد از نتاج رحامة مصدر منه مع بفتحها رحم بفتحتین کذلک رخم رخمة
بفتحتین مرغ مرداخوار والرخمة ایضا قریب من الرحمة یقال وقعت علیه
رخمته ای محبته ولینه ویقال رخمه رخمة ورحمه رحمة وهو سواء شاة رخام
سپید سر رخامة نوعی آواز مع بفتحها ترخیم نرم کردانیدن وانداختن
حرف از آخر کلمه درنداء رخام بیضه زیر بال کرفتن ماکیان ترخم ایضا چیزی
از حجر رخام بالضم سنک سپید ونام موضعی رخامی درختی رذم رحیفه بر آوردن
مع کافه وسد بر آوردن ردام بالضم نیز دلالت ردیم جامه کهنه ترذم از تی کردن
جامه دار ادام ساکن بودن بر جایی وبر قرار بودن تب رذم ازم برین زدن
ان خود رذم رازم شتر بر زمین مانده از لاغری رزوم رزام بالضم پیهما
مصدر از منه مرازحمة منه اقامه ازان از کردن بر جایی ونیز بکار کرفتن وجیزدا
وجمع کردن میان دو چیز بخوردن چون نان وانکور رمتا فلان آن رازمة الابل
اذا خلطت بین مرعیین رزمة بفتحتین آوازتاقه بیش بچه که دیهاروان
کنند ونیز بیضا اتنال رزیم مانک شتر رزام بالکسر دوستان ام مرزم باد شمال الظم
بالفتح کرد کردن رزمت بالفتح والکسر بسته ازه جامه وجزان ترزیم بسته ازها
بستن ارزیام بخشم شدن رزام بالکسر رجی النیم رسم نشان وایین
رو سم کذلک وایضا تمغا یعنی مهرکه بر جو کنند باشند بجهت انبار وجزان
وهو ایضا بالشین المعجمة وبفتحتین رواسیم کتابها رقت جاهلیة رسم الواد
نشان سرای با زمین هموار شده ترسیم نشان ن وایه با زمین هموار شده زمان

سرایه با زمین هموار شده ترسیم نشان سرای با زجستن رااسم آب بولی ناقه رسوم
آنکه اثر سیل بر نیز ماند از سخت جد رسم مصدر رسته ونوعی از رفتار
شتر مع ناکه کار فرمودن بر چیزی ارتسام فرمان زیر بودن ونکبر آوردن ودعا کردن
بر چیزی رشم مهر کردن انبار را مع نامه روشتم بهر جویی رشم بالتحریک علف
کز بختسین بر آید وبوی بردن بطعام ارشم نعت منه وهرچه بروی خطها
ونکارها باشد وهیچ انک نکو هیده غیث ارشم به قلیل وارشم البرق ای لمع
رضم رضام سنکها بزرگ کرد عمارت بر هم نهادن رطم در کاری کتبند ارتطام
در کم افتاد در کاری که نتواند از وی بیرون شدن رطوم بالفتح مرد احمق
ودن قراخ فرج رعم رعام بالضم آب که از بینی کوسپند رود شاه رعوم نعت
منه رعامی شال القعالی فر ودجی جکر وبالغین المعجمة کذلک رغم رغام بالفتح
خاک مراغمة ایضا خشم کرفتن باهم ترغم غضب شدن رغم ثلاث لغات خاک آلوده
شدن مرغمة مثله راغم بالضم وفتح العین کوسپند ورهن جلیه رقم نبشتن ومهر
کردن مع نامه ونوعی از بردها وکتابت جامه وکتابت کردن ترقیم کذلک رقمه کرانه
وادی ومرغزار وقوعه زمین کم نبات رقمتان زندی دوبازوی ستور رقمیات
برجهار منسوب موضعی در مدینه یوم المرقم روزی از روزها عرب رقم سخت
ارقم مار ابیه اراقم جماعت وایضا حیی از تغلب رقیم نبشته ولوح که نامها وقصه
اصحاب الکهف بر اینجا نبشتند است رکم بر هم نشاندن وکرد آمدن رکمت بالضم کل کرده
آمده رکام ریک توده وابر بر هم نشسته ترکم الطریق جاده راه رمم رم مرمت سکو
کردن چیزی بالخلل ان وخوردن مرمت بالکسر آبرکاه فقرجیاسم بهائم وبالفتح لغة فیه ارمام
خوردن رمت رمس باره سوسیدن رمم رمام جماعت رمت بالکسر والفتح استخوان پوسیده
مع فاکه رمیم نعت منه رم بالکسر خاک نمناک ومغز استخوان ترمم جنبانیدن لبها جهت
سخن ارمام بالفتح نوعی از درختان وکیاه ارمام بالفتح موضعی بو مرهم کوهی ودیما
قالوا یلملم بالملام رنم بفتحتین آواز کردن ترنم آواز کردن ایضا ترنیم مثله ترنیمه
ترنه کردن زاه روم جستن مع نامه وروم الحرکة الذی ذکره سیبویه وهی حرکة
مرام موضع جستن رامة موضعی در بادیه رام نوعی از درخت رومان بالضم نام
مردیه رهم رهمة بالکسر باران نرم دایم رهم رهام جماعت رهم بالضم نام ری هم
انجه بر جراحت نهاد معرب ریم دو در شدن مع فاکه واستخوان که بعد از کشتن جزو
بماند وکور دبا به نزدبان وفزونی وفضل ریم بکسا حت از ایدیم بالکسر آهو سپید
تریم مقیم بودن بجایی دیریم بودن ومقیم بودن ابو دنبال ان ترییم بالکسر وفتح الباء

موضع فصل فی النون فی روئی رادرمین یعنی سبزه وکط رأس العین
برینه است بجزیره سیصد چشمه آنجا پدید آید چون جمع شود نهر الخابور گویند
کذا فی عجایب البلدان راشان یعنی هندکاران وصریعان راست روشن نام پدر
بهرام گور که بر خلق ظلم فراوان کرده ومال وملک ستاند آخر الامر بهرام او را
کشت وهر چه بظلم ستده بود بخداوند داد رامش کنایه است سبزه رحمن
کنندگان وآنرا کنده باشی ودرویش گویند رامشجان یعنی نام نوایی ولحنی رامین
رامین نام عاشق ویسه که او را رام نیز گویند ونیز نام چنگی ران رخت
انگریزی عضوی معروف رانین چیزی از پوشش سلاحی که میان آن هنگام جنگ
بر ران بپوشند رهروان بایای موقوف یعنی سالکان ومسافران راه زن با ها
موقوف قاطع طریق که آنرا راه بند ورهزن وراه دار ورهزن
نیز گویند مطرب وآمیز ... وفاعل ... رده کاه مکنان باشم موقوف وره
کهکشان یعنی ره ... که در شب ... آسمان پدید آید وآنرا آسمان ... وآهنگ وراه کهکشان
نیز گویند بتازی ... ره کاروان باکاف تازی یعنی علم
فریدون که آنرا اختر کاویان نیز گویند ...
کاویانی گفته شده است ربع زمین وربع مسکون بدانکه زمین ... از عنصر
سفلی است وجمله زمین را حکماء سیصد وشصت درجه قسمت کرده اند
چون زمین کروی شکل است سیصد وهشتاد درجه تحت وسیصد وهشتاد درجه فوق
است ... نود درجه ... المحیط است ونود درجه که
خشکی است آنرا ربع مسکون خوانند وانجمله ربع مسکون ... ونود درجه زمین
... برقت که ... بلاد ... درجه
درجه ... سیصد درجه ... است کذا فی ... ریون
بضمتین ... بالفتح ... بیجن بالفتح ...
... رخنان بالضم ... رخشان ...
است ... رکیدن بالفتح ...
باخویشتن ... رسیدن ... ریدیدن بالفتح ...
... رنگ آزادان یعنی سبزه ودوش ...
... رنگ ... بالفتح باکاف تازی موقوف رنگ ...
آن ... رنگین کمان یعنی ... بالفتح ... رواق
بنون بایای ... یعنی آسمان روان بالفتح جان ومعروف روزبان بازای موقوف

سرهنگ ... روزبهان یعنی خلایق روشنان باواو فارسی ستارگان رویی
خاندان یعنی اشرف خیلخانه روی شناسان یعنی آشنایان ومعارف ...
روین باواو فارسی وفتح سیوم همان رویناس مذکور رویین نام مبارزی
ایرانی که برادر پشنگ نام داشت ... ونیز نام پسر افراسیاب
که در جنگ ... بر دست بیژن بن گیو کشته شد رهبان بالضم زاهد
ترسایان ره زن همان راه زن مرقوم رهنون نماینده راه که بتازیش
هادی خوانند رهیدن بالفتح خلاص یافتن ویافتن ریحان بالفتح نام خط
... رکروان باکاف فارسی یعنی آن
ریگ ... شمالی ... آب ... انجا ... ریدوان
ریگ ... است ... آید ... ریمان
... ریزیدن بابا
فارسی اسب ... ریمیدن ... رانان ...
... رجیدن ... انکو ...
رخشان روشن شدن ودرفشیدن رخشان روشن ودرفشیدن زرستان
... رستن بالفتح خلاص یافتن وبالضم برآمدن گیاه رسیدن
واصل شدن ... میوه وغله ... کودک ربین رسیدن ابسمان
رشکن ... سلحتن والفحتن ... روبین تن لقب
اسفندیار بن گشتاسب ... ایران زمین ... ترکیب ... بیجی
... رویین تن گویند ... روزن سوراخ
ومشک عبارت روشن ضد تاریک وبمعنی معلوم نیز مستعمل است رویدن
برآمدن گیاه از زمین رهانیدن خلاص دادن ریختن افشاندن ...
... ریدن بالکسر ... ریم آهن
آهن سوخته که از کوره آهنگران بیرون اندازند واهل هند ... که
کوره آهنگران بیرون گویند ریسیدن معروف یعنی پشم وپنبه ریسیدن
... رضوان
... نام خازن بهشت رکن ... رکن الشیء جانبه الاقوی
وفلان رکن من ارکان قومه ای شریف من اشرافهم والرکن القوة
والعزة والمنعة ... رمان بالضم
والتشدید ... رمضان معروف روشن روزن ... ریحان

اول جوالی ... اول ... ربین بالفتح ... یم ...
فارسی راس عین همان راس العین ... بالفتح ... مضموم
اصحاب ... رادبردن ... موقوف یعنی رفتن ... روان
بایای موقوف یعنی سالکان ومسافران رایکان ... رای
... رزبن بالفتح ...
... سیمین ... رستن خلاص یافتن ... رطل گران
باکاف فارسی پیاله بزرگ رفتن ... سخن
کفتن رنگ جان بردن یعنی ... رنگ آوردن باکاف فارسی موقوف
یعنی ... ترکیب ... است
... روان ... باکاف فارسی آسمان
روان ودل خوان ... ملک شمس الملک ...
... است وبعضی ...
... منحصر ...
... روضه رضوان
بهشت روفتن باواو فارسی جاروب ... رومی ... روان
... روی خاندان یعنی اشرف خیلخانه ... سرخ روی
وسپید پوست روین باواو فارسی وفتح سیوم ... لعل رزند
یعنی ... رویین نام مبارز ایرانی که برادر پشنگ نام داشت ...
طوس بوده ونیز نام پسر افراسیاب که در جنگ ... بر دست بیژن بن گیو
کشته شد ... رهبن محتف ... رهروان
کردون ... ریشون باپای فارسی ...
ربن ... رشان ...
... رجن ...
...
...
... رجن ...
... ردن بالضم ...
جماعت ...
...

بکر

بالکسر ... بالجیم ...
واوازکوفتن ... بضمتین ... النون ...
... زعفران
جایی بلند ... رزون بالضم ... بالکسر جماعة
رزانة بالفتح ... رزین ... رزن ...
... رزن ...
... رزونه بالضم وزن
... رسن بضمتین معروف ... جماعة ...
... رسن ...
... رشن ...
... رضن ...
... رصان ...
... رطن ... رطانة ...
رعن بفتحتین ... بضمهما ... رعنا ...
... رعین ... رعین ...
رعون بالضم ... بالکسر جماعة ... رغن ...
... رفن ... النون ...
... رقن ... رقون بالفتح
... بالکسر ... کتاب الحساب ...
... رکن ... رکون ...
... رکن الشیء بالضم ... رکن ...
... رکانة بالضم
... رمن رمان بالضم والتشدید ... رمان بالفتح ...
... رنن ...
... رنین ... رون
... رهن ... رهان بالکسر جماعة ...
... رهن ...
... رهن ... رین ...
... فصل الواو فارسی راسو ...

شود دیگر [illegible] گویند رو بالفتح معروف یعنی بروند رو از رفتن
روند روارو کثرت آمد وشد خلق ودنبال کسی بشتاب رفتن رو مختصر
روی وجهت وسبب ریشکاو باشین موقوف وکاف تازی یعنی احمق ریو
بایاء فارسی فریب ومکر وحیله وتزویر ونام پیری که کاوس را [illegible] بدست
زود این سیاوش کشته گشت [illegible] رشته پلاو بالکسر بایاء وواو فارسی
نام طعامی است که از رشته باریک پزند روارو کثرت آمد وشد خلق و [illegible]
[illegible] است روارو [illegible] دنبال کسی بشتاب رفتن و [illegible]
روارو [illegible] است یعنی [illegible] است یعنی [illegible]
رفتن که [illegible] رفتن آخرت واین عبارت است از سرعت رفتن بغیر فصل
وتاخیر خواه تنها رود تا بدنبال کسی جنبیده میگویند [illegible]

[illegible]

بود رونكي باواو وتازي معروف وجامكي وزنكار وساهم ومالينه خدمت
كار ومعروف است روسپي باواو وفارسي بفتح سين موقوف زنجير كه
بتازيش قحبه خوانند روسپي باواو وفارسي وسين موقوف زهكليد بتازيش
دهقاني خوانند روسي منسوب بولايت روس ونام پهلواني تورانيان ونيز نام جامه
رومي منسوب بروم ونيز نام جامه است رومي خوي يعني انك بريك خوي
ثابت نباشد ومستقل نبود بلكه باهر كه در امير خوي او كيرد رويه معروف
ونوع وطاقت وكسب ونيز بمعني رباو نفاق آيد روي باواو فارسي
باطلي اميخته كه بهندش بهكار خوانند روي وريكي بمعني شب وروز روهي
بالفتح نام نوعي رهبايي مايند راه وراه را بيمايد ريب بالفتح نام شهري
از خراسان زمين الصحيح كويك الري مردين الدنيا رهابي بالفتح نام شهري
بوستا قربان وكلوزوش رهنجندي با شين موقوف يعني سفيد رويي وراي خطا
باجاره هنل رسواجي حاويد ودر بلا افتاد رهنمايي ضد تاريكي وآهن كوهر دار
روغن پوشي روغني وآن نوعي زيان است دهي بكسر تين بنك وحاكم
رهليه خلاص يافتن ريكابي ماهي شتعقد كه خيز آن نوعه باد بيقرار ايد
رليه كه ميش دل آيد يعني اجتهاد دل يعني حزد وقصد نيز ايد وفارسي
بحزق يا نيز استعمال كرده اند وپادشاه هند را نيز رايي كويند رايي شيات
وكنايت از حضرت رسالت نيز ايد رايي فونكر رباعي شعر هفت سالها
وكار وكويند جهار سالها شعر هفت ساله بلكه رباعي كويند بريع كه در هفت
سالكي جهار دندان بيفتد ودر اصطلاح شعر جهار مصراع كه كويند كه
قافيه مصراع جهار مثل قافيه مصراع اول ودوم باشد ودر مصراع سوم
لازم نيست كه ما قافيه باشد واين رباعي در بحر هزج اخرب شمرده باشد رجي
منك ابياري ازه از زمين كرده بلند وممتاز قوم وعم يعني السحنه الاينن
زجا ميلعوند روي هلالك رديه جيزي بد ركاب بالكسر ركاب دار دميج
ساقي نيز آيد رباني بالضم يا قوت سرخ روحاني بالضم لا مي روي بعال الروح
ملخلق روحا بلا جسد مثل الملائكه والجن كذا في التاج وبالفتح نام ماعز
معام فرزدق بوده ريي بفتح اول وكسر ثاني ابر بزرك كه قطره سخت بارنده دارد
اخر قافيه كه هر بار مكرر بيايد مثل الف وميم وشكر وياء افنا ريطهتا ب
ناجي راح نيكايي بي خوش روحي رازي انك نشهري بلاي دونيز انك نيز نسخه
رازيانند رخ برا رخالماه شكري باسيوم ديا نزدهم قاف اي رخ برانلام

شنكرف رداينيلي كنايت از شبا است رسيني بالضم نان وحلوا انين يعني اخير
از قيه زيعني است هيبتي تيزست ومخاطب سخن وبالفتح خلاف يافتي روايي
رواج ضد كساد روح طبيع ايه الروح حيواني روح قدسي مهتر جبرئيل عليه السلام
روز زي به بار روز وروز بمعني دهر وروزكار مي آيد رومي باواو
وياء فارسيه بفصل سين موقوف زنجير كه بتازيش قحبه خوانند روغن زيابي
باروم فارسي وجهارم موقوف شيرين زباني وقيل جيب روين تني يعني روي
تن هيبت وايضه كنايت از سفر ولايت است ره انجام روحاني براق ونفس
مطمينه اهاوردي توشه وليج از سفر بيارند بر يك دوستان في الصحاح روي
لعوت دليل جسم متعدي الي مفعولين بقال لراه ابو ابصر ولراه عالما اي
علمه لي دليل بول ونيله دل ارا وارا جماعة ريا بالكسر والمد بخويشتن
نيكي نمودن ريه بالكسر شش والهاء عوض ن اليا ريين جماعة تريه اندك
زردي وتيرك كه حايض بعد غسل بيند مراة بالكر اينه مرايا جماعة ترمية
آينه پيش داشتن كسي را اراه على فعله ديد اخوب والمرات خوب ديد ارزوا
بالضم نيكويي وخوبي ديد ار روايا على فعلي خوابي كه ديده شود بلا تنوين روي
بالتنوين مثل رعي جماعة ربي رفيق اردوزانو ومغاصل شا من جماعة مرتبه
بورده ستايش كفتن وكريستن رجي بالفتح سنك اسياوعمار حيان وهي مونث
وزمين بلند كه ود دانه بزرك ودجيده شتر ونام جليج وشرلرزه كه باشومي كرد
بركردند رحكي رياو نوعي از ديلر اسب وخر وفرون شدن سال وكوش
دنكستن جيزي راعع ناكم وديه بالكسر سنك اندالحتي وخلا جوكيشي بان رديه
ابضا بسنك انداختن ويكبار بر جستن كوركه افتادن زجاه فرو افتادن
اركوه وديه مثل ودويدن رداء بالكسر والمد بوشش ردا ال زداوار تشديد اداه
براقكند ارتداه مثل ردية بالقصر هلاكي وهلاك شدن كاهر ارداه متعد
فيه رجل ردي هالك وامراة ردية زدي ردية ناقه لاغر از رفتن وفرو
مانده بود ارداه رداء بالجماعة ردايح مذكر منه ارداء تزار ولاغر كردن ودانداختن
بوانه ارداء بناه كردن كسي رطي ارطي درختي از درختان ريك ارطات
يكي لطيه موضع ارلط كذلك بالضم زعي بالكسر علف وكياه زعي بالفتح
جريدن وجرانيدن وجشم داشتن رعي جراكاه وجريدن راعي جرانيده وشكاه
دار يكه ولتبع ريه رعاة ورعيان ورعاء بالكسر جماعة ويقال الحاكم رعيه بالضم
والكسر التشديد نيكو رعايت كننده رعايه بالكسر مثله رعاوي بالضم والفتح شتر

كرد اكرد قوم جراكنند مراعات جشم داشتن ونكريستن ونكاه داشتن حق كسي
وبام جراكردن ستور وكوش داشتن بكسي استرعا نكاه داشتن وجرانيدن وكوش
داشتن وخواستن رعايت بالكسر سايه كردن ومانس رعيت داشتن امير ورعيت
كسي نكاه داشتن راعي رعوة بالفتح والكسر رعواء وبازايستادن از بدي
عع نام رعا بالضم والقصر ودعوي بالفتح الاسم منه مثل البقيا ونقوي ارعاء
نخشودن بركسي بقي بر آمدن برينت كيار عع كافه ارتقاء مثل مرقاه بالفتح پايه
نردبان وبالكسر آلت يعمل بها وترقي في العمل اليه رقي فيه رحج رجه ركوة ركيك
نواد رقيه بالضم فون رقي جماعة ورقيه نام زني قيس الرقيات نام رديه
منسوب بياز كه برد بود ايد وهو عبد الله بن قيس الرقيات رنيه بالضم وكسر الم
الثانيه وموضعي ركي ركيه جاه ركي ركايا جماعة ركوة كوزه آب حوز دجي
ومشك آب ركاه بالكسر موضعي كه حوض بزرك ركو باد بر ابن افروزند بر ستور
وبصلاح آوردن واستوار كردن خلل ويافي روز نا شيدن ازكا بنا كاه كرفتن
وتاخير كردن وصلت دادن وملحقه والماء كردن لشكر وكنار بركعبه نهادن
رمي انداختن وتير انداختن رمايه بالكسر كذلك ودشنام دادن بفاحش رماه
بالفتح والمد رباروا فزودني ارما انداختن رميه شكار كه بتير افكنند مرماه
بالكسر بيكان كرد وبلحه ستور روي لاروية بالضم والتشديد بر كوهي ونام زني
ارأويه جماعة واروي على افعل كذلك اروي ايضا نام زني ريان بر بام
رياموث ريا بوي خوش رسيدن ويقال ريا ريح طيبة من تحج ريحان واوهم
ريان ايضا نام كوهي روية حاجت واندوشه در كار وبلية وام رواء بالكسر والمد
رسن بار اروية جماعة ورودي بالكسر والتخفيف سيراب شدن روية اواروب
وترويت بمعني روايت بالكسر بار كفتن سخن وشعر از كسي وارونيز ابضا ترويه
بر روايت شعر واشتن كسي را وسيراب كردانيدن وروز هشتم از ماه ذي الحجه
واندوشه كردن در كار روايت علم راوية شتر ابكشي دادن عند العامه تعلي
ما استعادة ماوراء بالفتح والمد بيلان ورجل رواية الشعر للمبالغة
وقوم رواء بالكسر المارعين ربية بالكسر بسيار آب روي حرف قافيه شعر دابو
بزرك سخت بارنده والله اعلم

باب الزاء

فصل في الالف زيبا نام دختر پادشاه جيرم كه در غايت
حسن ولطافت بوده وكيامت وفراست بكمال داشت جون پدرش را خزيمه ابرش
كشت قابض ملك شد وسوكند خورده كه تا انتقام پدر نكشد جوب اسافل نخورد

زقونيا

زاع بد

نكند زانا نام يكي از بيت وهشت منزل ماه زوفنيا بالفتح درختيه كه بهندش سهند
كويند وآن مشهور است از زيقان كويا زرد خطا يعني زلها زليخا بفتح يكم وكسر دوم
واين محقق است از ملك يوسف بن حبيد تغمده الله بغفرانه نام عاشقه
ومنكوحه مهتر يوسف هم زند واستا بالفتح نام كتابيدر احكام دين اتش
پرستي از مصنفات ابراهيم زردشت زهره نوا اعني خوش الحان زيبا باياد
فارسي هر چه خوب وبملاحت بوده ونيكو وآراسته باشد زيبا بالكسر سيوم وجوي
طعامي است زغره نوبا مرغي است از جنس خرديج وكوشت او بغايت لذيذ
ونرم باشد زرطونا اسعول بدر قطر بزيادت بانيز در عربي لغة است زوبا
باريك زدكه آنكه مانند زرابي هباوركير زوتا دارو زيم نام دع زرقا
نام زني كه در سطحه بصر ضرب مثل بوده ودر شلافنا مسمكور است نام اخترة
خليفه ابن تركي نيك زيرك وعاقله بوده شبي بادشاهي قصد شبيخون كرد همه شب
ساخته جنانكه سنكسوار ازبيش ايشان مي رسيد ند وجانب لشكر خليفه مي آمدند
زرقاء مذكوره بفراست دريافت بود را آكاهي داد كه لشكري كانه بشبيخون مي آيد
بدر شي برخاست ولشكر را ساخته كرد وبكمين نشست ولشكر خصم را متهور كرد ايله
وجنان تسامع است كه زرقا رسوار ايك روزه راه ميديد واورا زرقاء اليمامه
كفتند زنا بالكسر معروف زهرا بالفتح لقب فاطمه رضي الله عنها بيكويند اورا
زهراء براي ميكفتند كه بسيله بوست در غايت براقت وبعضي كويند بر بن كه اورا ايام
حيض آينا خالص سفيد ميديد زلال رضا نام زنيانا نام دختر پادشاه جيرم كه
در غايت حسن ولطافت بوده وكياست وفراست بكمال داشت جون پدرش را خزيه
ابرش كشته قابض ملك شد وسوكند خورده كه تا انتقام پدر زينا دا زينب
است كه هندش كحورد ناسند وانرا زينا نيز كويند زيبا ترجمه زلابيه است
خجه بحر خشقري زليبي سماع است جيزي بر كسجدايه ميكوييم زنكهوا باكاف فارسي
تاريكي هوا زمين مجرا قطرات باران وقطرات اشك زيره با بالكسر آش زيره دهر
بانخودرخي كه باشوربا بسيار بود آخر نام ان با آنكه جنبج كندم باوكرويا وحوده
باوزيره باشد كه كويند لنزي بزنلير مربقي داكه جنت مي ساند ميخورانند
بنيان نفع دارد كذا في العلي في الصحاح زانكش زا مزاد جيل نزل زوا شديد الاذا
تصاغرت كروفرقت من زكار رجل زكا مثال همزه مرد بسيار سيم زود نقد
ومنه يقال زكا نقد زكاء ايه عجلت نقده وانه لزكاء النقد وزكا ت الناقة
بولدها تزكا زكا رمت به عند الحليها زنو زنو بزاه آمدن ونزديك شدن

يقال زنأت للخسيس اي نونزكرفتن يقال زنأ من البيوع بفتحهما وازنأت
غيري الحانة زناء بالفتح والمد كوتاه رجل زناء ورزينك ابن بفتحهما حلبت وفي
الحديث نهي ان يصلي الرجل وهو زناء اي حاقن حاصل زنا ... برآيد تنك
كرده اند فصل الباء الثالث عشر زرآب بالفتح زرحل ... ونيز زعفران
زرمقنوص يعني زرکه ... از درخت انکور ست زکاب بالفتح وقيل بالضم سياهي
نبشتن ... زنبرکوب با وفارسي يعني اسب دستور واشال
زهاب بالفتح ... بآب بجوره وچشمه آب ونيز چشمه كه از سنك ... از
زمين برآيد ... ايستد زهرآب بالفتح ... بذانکرده ... زنبر نيذك
ونيز ... زيب با يا فارسي آرايش ونيكويي وهرچه
خوب باشد ... زينب بالفتح نام حرم حضرت رسالت صلعم ...
... زرياب ... زالب ... نام ...
زرداب ... زيب نيكويي وآراستكي
مرع زب ... زاب ... زنيب ... ذهب
صح في الصراح زأب ... يطبق واسوع الشي ... زب
ايضا ... زيب بالضم ... ونيش ... زبيب بفتحتين
... زبير ... رجل ازبر ... زباء نعت ...
... ولا يكون الازب الا نفورا لانه ... شعيرات فاذا ...
الريح ... زبا ... بالضم جماعة
زبيب ... زبيب ... فالرجيح زبيب
ذو الزبيبتين ... زبرج بالضم والتشديد ...
... زرب ... زربية ...
وانزرب الصايد اذا دخل فيه زرب بالفتح والكسر وزربية ...
... زعب ... زعب بالضم ... الزعب ...
زعبته عني ... زاعبية ... زاعبي ...
كثرة ... زغب ...
... زغب ... زغب ...
زغب زغبت ... زغب بفتحتين ...
... زغب ...
... زيب ... العزم واب ...

نصل الناء (قلم)

فصل في التاء في تاريخي زرادشت بالفتح نام برطوس بن نوذر شاه كه ...
... ازبهر ... كشته ... زادخوشت يعني ... زيردست
... زرادشت وزرتشت وزرادشت وزردشت
يعني ... وزردهشت كلهم بالفتح با وقف سيوم ... نام حكيمي واصحاب
... عليه اللعنة ... وزند وزند ... استاكتابها او
... ابراهيم نام ... زردشت
... زربفت ... زردهشت يعني بخيل وممسك
... زبرسنت ...
سخت زشت بالكسر ... زبست ...
زيت ... زيت بالفتح زيتون ...
... زيردست ... زيردست
زفت ... زفت ...
يعني ... زفت بالفتح ...
... زفت بالفتح ...
... زبان زدست ...
... زبان زمانه ... زيردست زمين
زمانت يعني نعيم دنيا ...
... في الصراح
زنت ... زنت ...
... زكت ...
... زميت ... زميت ...
... زيت ...
... زيت ...
... فصل الجيم الثانية تاريخي
زاج ... زرنج ...

زنج ... زنج ... زواج ... زنج ...
... زنج ...
المسلمين ... زنج بفتحتين ... زنج
بالكسر ... زنج ...
بتار ... زنج ...
... زنج
زنج ... زجاج بالضم ... زجاج بالفتح مع التشديد
... زنج ... بالجيم ...
... زرباج ... في الصراح
زبرج بالكسر ... زبرج زبرج
بالضم ... زجاج ...
... زنج
ازعاج ...
... زلج ... زلج
... ع فاكه ... زلج ...
... مزلاج بالكسر ...
... زنج ...
... مع فاكه ...
... زنج
... زنج ...
... الزوج
... زوج ...
... زوج ...
... زنج ...
واصل ... فصل الجيم الفارسي في تاريخي زلج ... زنج
بالضم ... زنج بالفتح نام ...
زنج ... زنج ... زنج ...
يعني ... فصل الحاء المهملة
زح ... ع فام ...

فلوج

... زح ... زوج ... نلخ
زلحلحة بالفتح ... زخ بالضم والتشديد ...
بالا ... زخ ... ع فاكه ...
... فصل الخاء تاريخي زخ بالفتح ...
... زخ بفتحتين ...
... زخ ...
... زنخ ...
في اليوسفي في الصراح زنخ ... زنخ ...
... زنخ ...
زنخ ...
زنخ ... زنخ ...
... فصل
في الدال تاريخي زاد ... زاد بر زاد يعني ...
... زباد ... زباد بالفتح ...
... زبان بند ... زبان كشاد يعني ...
... زبرباد ...
... زبرنباد ... زربناد بالكسر ...
... زغند بفتحتين ...
... زرد ... زن بزه يعني ...
... زند ...
...
...
... زندكاي مي دهد
يعني ... زومند ... يعني توانا ...
زوهند ...
زمرخند ... زياد بالكسر ...
اللعنة ...
...

جهارم هزار الف که انرا هزار وزاد هزار الف نیز کویند پنجم خانه کبوتر ششم طویله
هفتم منصوبه وقیل نوعی از منصوبه نرد باخت هر نقش که کعبتین افتد هنکام
باختن یکی از الف زیاده باز ند وقول اخیر منقول است از ادات الفضلا فی البوسی
زده بزای پارسی بسیار خوار زروه نام موضعی که از انجا انجیرست زرانده کیاهی
که اهل هند انرا الکوه خوانند زند بزای پارسی چیزی عظیم وستبر زده ضربه
زود ازوده تواتر ایام زرع زهد معروف یعنی انکه از شهوت حرام بپرهیزد وانکه
انکه از دنیا ببرید زبرجد معروف که انرا زمرد نیز کویند وان کوهریست سبز ولیکن
بهترین انواع انست که بسیار سبزتر باشد وابدار وصافی بود وزبرده رنکتر بود
ولطافت انش نداره کفته اند قیمت او قطعه یک درم بنجاه دینار است وده درم
بدویست دینار وبنج هزار درم بهزار دینار بود خواص او بسیار است کذا فی طبقات
حقایق الاشیاء زرود نام موضعیست در راه مکه تاریخ زادسرشبه بعید دنیا
زداوند بالفتح نام دارویست وان دو نوع است یکی از ان مستدیرست دوم طویل
وزراوند مستدیر بهترست از وکوان سنک است وبوست او سیاه ورباشد طویل باشد
انکشت دست است وسیاه بیخ او بشتاد مانند وطعم او انداکی تلخ بود طویل دانرا کویند
وسپید بود کذا فی طبقات حقایق الاشیاء زرد الود همان زرد الو که میوه
است مخصوص زرده خود بکسرتین یا واو فارسی انکه ازو کلاه بوشند زنبیاد
بالکسر ابیوم موقوف یعنی بدی یاد کنند بتازیش غیبت خوانند زود زوده
یعنی زود زود زودنغر بالضم بابیوم موقوف نوکر بسیار مال زعزاد
بالفتح یعنی نسل وفرزند زاد توشه ایدان جمع بفتحها زدواد انرا دوزغ
بالتحریک کفک ابرو شیر هیم وجز ان زبده بالضم اخص منه زید الزاهر ذکر
زبیده ماخوذ زبد بالضم کفک وسو شیر زبیده مسکه زند بالفتح والسکون انکه داردن
زبیل بنسبه زبدن ولفک بر اوردن همان زباد اللبن بالضم والتشدید مالاکر
فیه زبیل نام ولده زبیل بطی از مذحج زبیل مدینه بالیمن زبیدة بالضم نام
معروف زبرجد معروف زره بالسکون والحرکة زرهبرد برکلوسع فاکه وخنه
کردن بتال زرده اللقمه زریوه وزرده خنقه وزرده باثنتین ولهم انکشت
حلقهاز زود بخبه کردن اذ راده زوخوردن مزره کلو وحلق زراد بالکسر
ایسمان کبوتی کلو سید زرده بالتحریک ایضا زره بافته زراد زره کر زرده
بالکسر نام مرد زرود بالفتح موضعی زعد سخته بانکر از شتر جمع بفتحها وزراد
کلولاو سکنار اتا مسکه از دره برون اید زغبه مسکه بر نیز کرفته از سنک

بندرست

بندرست ومیان زندان وجوبها اهن انش زنه زنده سنک یا جوب زیر بن جقمان
وقیل همان زندان جماعه ازندازند کذلک زنادی مزند بخیل تنک خوی
زشوب مزید تنک کردن زهد بالضم ناخواهانی خلاف رغبت زهاد
ناخواهانیده بودن مع ماکه زهد خلاف ترغیب زهد بالسکون برپان درخت
خرما مع ماکه زبد زاد توشه تزود توشه دادن مزود بالکسر توشه دان زبادیه بالکسر
ومزید بالفتح افزونی وکذلک ذوالدة بالضم زید نام مردی وفزودن شدن ولذا
مع ماکه زاده وازداد یعنی تزید نوعی از دفتن در دروغ کفتن زایده الکبد
بارع از جکر جدا زوایدی لقب سعید بن عثمان ذو زوائد یکی از ناسهای شیر
یعنی بیه اطفال وانیابه زبیره وصولته تزید بر قبیله مزاد توشه دان
واب دست دان مزاده مزاید جماعه فصل فی الذال فارسی
زرد الود وزرالود همان زرده الو که میوه است مخصوص فی الصراح زاخ زرد که
بضمتین زبرجد وهو معرب فصل فی الراء فارسی زاخ در یا واوادی
کداب که موج زند کذا فی التاج زال خاطر یعنی فکر ومنشاء وشعر وغزل
وامثال ان زال نام والد رستم زدکار با کویه ودم سره وجای بر یعنی حرکت
اید جیز کلزار والا لرزاد یعنی بانک کرهر شهر تازیه است زاستر با سیوم موقوف
جلاد دور دیبا الاترو بس زاغر بفتح هر از جنبه الزمرغ
که بتازیش حوصله خوانند ومشهور بضم عین است وقیل با زاء تازی دانرا
کوان نیز کویند زال زر نام بدر رستم که ولایت نیم روز وزاولستان داشت
واورا دستان و دستان زند و نیز خوانند زاور بفتح سیوم ستاره ایست
سیاره از اسمان سیوم که کشور بنجم منسوب است برو خانه او برج ثور وجوزا
واورا مطرب و رقاصه فلک نامند وانرا بیدخت نامند وناهید نیز کویند
ومنجمان انرا سعد اکبر خوانند بتازیش زهره نامند ودر ادات الفضلا
بمعنی زنده مرقوم است ودر فرهنک زفان کویا بمعنی ان سیاه اورده اند
زبانیه جوالی که اسکات مدعی بدان شود وعطا زبر بالفتح بالاکه
بتازیش فوق نامند بالکسر یاد که بتازیش حفظ خوانند وا زبر وزهون
بمعنی اخیر مترادف این اند زبور بالفتح نام کتاب منزل که بر داود علیه السلام
نازل شد و نوشته زرد بالکسر ابیت وکیا از زر وانرا خود وخوار در خبر
وثنا او وغلوحود مترادف این اند زر بالفتح که بتازیش ذهب خوانند و دیرکهن
وهمان زال زر وزال ازال زراب کفتند که باموی سپید سور انرام

زاده بود واورا دستان و دستان زند نیز نامیدند زرور بضمتین نام
دارویی است که روشنایی جشم بیفزاید واین شامع است الاختلاف
امیر شهاب الدین زریر بالضم وقیل بکسرتین نام بارزرستا سیاه
مایه صفرا وسبز کبود که بدان جامه سبز برنکند وانرا اسپرک نیز خوانند
ونیز کیاهی است زرد وبعضی زرجویه را نیز کویند وقیل زعفران
زغار بالفتح نعوم وقیل بالزاء فارسی وردها زغبر بالفتح
بخم کتان که هند السی خوانند زغن بفتحتین ونیز بسکون دوم که
دهان زکور همان زکور که در باب الزاء فارسی کفته اید زنج بادی
با سیوم فارسی زکل که بتازیش زاج خوانند هندش بهتکری باشد
زمهریر بالفتح سرما سخت زنار بالضم معروف زنار ساغر یعنی ال خط که
از شراب بهم تا سر پیاله بود زنبر بالفتح مربعی که با دوبارو بود خاک
وسرکین وامثال ان را دو کس میکشند یکی از بر کرفته
خشت زنان کل بردند بدان نقل کنند وانکشت دان که بتازیش منقل خوانند
زبرین دو معنی دیبل مترادف است ویکی از الات جنک زنبور بالضم مکس
شهد دانرامیح نیز کویند اما زنبور علم است مکس شهد وغیر ان که
وان جند جنس میشود بعضی زرد وبعضی سیاه وبعضی رنکارنک
زنجبیر بالکسر وقیل بالفتح معروف وتخته سیار که هندش نامند زنهار
بالکسر عهد وامان وامانت وانشکلیف زنیز بمعنی حذر وتاکید ابد
مثل زنهار خوار بالجیم موقوف بمعنی بیمان شکن زنهار
خوار مثله زوار بالفتح وقیل بالضم خدمتکار بندکان دبیار
ضل مرده وقیل بمعنی تخت زوار تخت سمله زواغار بالفتح نام
زهار بالکسر ایه شرمکاه زهیر بالکسر ده با یک ضریم زکیر با کاف تازی
انک باد در دهن اکند دیکه سرانکشتان بوهر دو کلاه
یاوا ازبرون اید زنهار بالکسر همان زنهار زبور با یای فارسی
واارایش بدان بحاصل اید زنابود بسیار سخن کو زرده وار نام
دانع مضرت زهرها زکنر پارسی شکیبایی یعنی صور زنکار با کاف
فارسی بر اهن که ان نشیند وامان وامانت وعهد
بزیادت نیز کویند زمعدان که از معدن ذایل زنکیار ولایت
زنکیان زرد توانایی زور اور توانا زهر کیاهی معروف که

هلاک

هلاک اورد وان بانواع است زریر بیاء پارسی زرده دوکی که از اخضر
خوانند زنجر دریا وولادیه که اب او موج بی زند زنبر کوهی انکه نکم که
خدای تعالی با موسی علیه السلام بر زفیر بانک انش وابتداء بانک خر
زیاد اواز شیر مرغ زمهریر سرما سخت زنجار زنکار زود با واو تازی
دروغ وسبو دخلل زیر زده یا یک ضریم وانکه حرت بازنان وزیارت
ایشان دوست دارد ودر زفان کویا بمعنی تا لہ ربا ربک نیز ماریه زاده
خاطر یعنی فکر ومشات وشعر وغزل وامثال ان زبان اور یعنی فصیح وتام
زبان ببر جوالی که اسکات مدعی بدان بتود وعطا زرسرخ سپهر افتاب
زرین جو زرده زلال خضر اب حیات زمزم رس افتاب زنجفر
بالفتح شنکرف هندش هنکول خوانند وان دو نوع است
وصول ساز ند زنخدان فلک دوینار زنکار بالفتح
بالکاف فارسی معروف وان دو نوع است یکی کانی ونعتی توتیا روم
جلی که از مس کذا فی حقایق الاشیاء زنهار دار
دانع زوبین با سیوم موقوف بنجم فارسی
زرد مر زودسیر با سیوم موقوف زیر زبیر
ابتر وخراب زاد بالکسر زیر یانک شهر زاد کذلک بسکون
بتحریک وبالعکس ایضا والنعت زبر زبیر زبیر بن
زیره بسکون الهمزه زیر زیره بالضم اهسته زبر بضمتین جماعه
زنبور دو ستاره زوش لازوج اسل زبر مرد بزرک
نام کسی احنف بن قیس زبر یانک کرده وبانک برزدن وباز داشتن
زار کردن بسکون زبیره بالکسر نوشته زبور بالضم جماعه
وبالفتح نوشته وفعول بمعنی مفعول کتاب داود علیه السلام زبیر نام
کلیم زبرج تعلیم زبر باقت از حق عز وجل زبرکرتین وتشدید الواو
زبرجد زبور زبار زبیر کبیت انکبین ارض زبیره زبور
زبور زبان بر زبان جاسنی همه بر اندام زنج بر اوردن زکوه زبیر
زبر کرتین برده جامه زبیر زبطره تعریب زبیر زبعور زعری
وانک موی بر زدی بسیار زرده وانبوه زهد زعبری جمل زعبری کذلک زجر باز
داشتن وبانک کردن وراندن شتر نام زجر با ندن داشتن وباز ایستادن
وتوحار باز ایستادن زجره انکشتک زدن زنجبیر بالکسر اسم منه زجور بالفتح

الابل الیه تعرف بعینها و تنکر بالنها زخر زخیر بجای کشکم زخار بالضم کذلک الا
سره بر آوردن مع بفتحهما زکر زکر نام مردی زخر برشادن رود دریا از
آبر و منه بحر زاخر وکلوا الیه نبات مع بفتحهما وسکان جاری النبات
جایی که علف بهم در پیچیده باشد زرد زرد بالکسر کوپک کریبان از زراد جماعة
زرده فرنجی شر زرین جنبش بالحی الفرار تا بعین زرد بالفتح کوپک کریبان
بستن بر خود مع و دانند وکان بلت حماد عزتها بالکسر زراکلا تکرار کردن
زیر بر افروخته و سرخ شدن چشم مع کالم زرزده بالکسر زرد زرد
بالضم نوعی از مرغان زراده نام مردی زعر کم موی شدن مع کافر زعر نعت
منه زعبی کم علف زعاده بالفتح والتشدید الراء بدخویی و تندی زعروره
بدخو و نوعی از میوها که انرا خ خوانند زعفر زعفران معروف زعافر جماعة
مثل ترجمان و تراجم زعفره رنگ زعفران دادن مزعفر بیر سرخ زفر بار
بر داشتن مع کالم ازفار مثل زفر بالکسر بار و شکل زوافر کنیزکان که آب کشند
ابرکشند ازفر الرجل یاران و خویشان مرد نازرة المسیم نزدیک میکائیل التیر
زکو بالضم خیک شراب زکر پر شدن شکم کودک زکریا نام پیغامبر مقصور و ممدود
ویجوز الحذف الف ایضا و تثنیة الممدودة زکریاوان و زکریاوین منسوبین زکریاوان
جماعة زکریاوی منسوب الیه زکریای مضاف زکریا وای مضاف مثنی زکریاوی
مضاف مجموع بتوی فیه الرفع والنصب والخفض و تثنیة المقصور زکریان
زکریین حرکة الف زکریا ای الرفع زمر زمرة بالضم گروه مردم زمر جماعة
زمر بفتحتین کم موی و کم مروه شدن والنعت زمر ایکر اوسط مع کالم زمار
بانگ کردن شترمرغ مع کالم زمیر زمر زمار زمارة نمار نای تحت منه زمارة مزمار بالکسر
نای و زمیر جماعة زمر لغجرة آواز زنجر بیوازی دیگ که در انداز پاریک شد
والزنجر ۳ الزبانیة ایضا وهی الملائکة غلیظ تحتوی الحواجب شترمرغ باریک
ساق زهر زهرة سرخ شکوفه زهر مزهر مرد سخت خشم و زهرت
الکواکب ای لمعت زنر زنار راجح ترسایان بر میان بندند زنانیر جماعة و زنجها
منکر بیزها و نام زمینی زود بالضم دروغ و هرچه آن را تحلیل کرده زوید
بالتصغیر یا بکار نوم ازود بالفتح بر سوی سینه و زیادت کشتکان ایستوی
فیه المذکر والمونث زور بالتحریک بکجیه تکر بیتن و از زور ستاک سینه ایما
بجی برد و بجای در هم آمدن زور انجام سغال و زمین رود و فتح تکیان و جهه
بغداد زوزا ابضا اسم ما کان للحجیة بن الحلاج لما نضادی کی ارد

دار برکشتن

دار بر کشتن از جیزی از زوبیاد نزاور مثل تنزا زیارت زوارة زیارت کردن
مع ناهم زور ۳ یکبار زیارت کردن ازبارا نداوار زیارت کردن زبیر مردی که
صحبت لفتن بتر زبان همنشینی دوست دارد و ابریشم باریک تزرو و جامه
زیار لبیث کرده شوی زوار و سوال و زیارت کنندگان یستوی فیه المذکر والمونث زور
بالتحریک ربیه تکر بیتن و از دو ستاک سینه اسب بجی برده و بجای در هم آمدن
زور اجاه سغال و زمین رود و قوح و کمان و دجله بغداد و زوراء ایضا
کمان باد مردم و سینه بند شتر ازکشند ازور جماعة زور مثال هجت رنگ
سخت زهر زیور روشن شدن آتش و بالا کرفتن مع بفتحهما ازهر سبیل
روی الکریم و جوان مرد و روشن و بها آهیزات آتش و ماه و گاو دشتی زهراء مونث
منه ولقبت لفاطمة رضی الله عنها لکرمها وصفا بها از زهار رنکا ملاشن
فصـــل فی الزاء فارسی زار شن روز یعنی هر در جهان
والی مخلوقات زنکار روز یعنی افتاب زار هر دو نام فارسیی هر چیز که
نخم نداده ولی الرعله بیلکه جوهر آن سیزه بیعرز لیل کدلک البوسج فی الصراح
زیر زیرا و سبیی درخت و کواتر بر مرغ زیرایه بشته زیارت بالفتح جاعة ترد
زدارین ایکی بزرک رجل زوا زینه کویله ضغ قوم زوایة کذلک رجل
زوبینه بالفتح والنون و زونیه مردم بستم ظریف و بستم بزرک زوعله حقیر
داشتن و داندن زوزیته ایا استحقر نشد نظر دستی فصـــل فی الشین
فارسی زاوشی ستاره ایست سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه
بیرج جوت و قوس دارد مسمان سعد اکبرش خوانند وانرا اورمزد
و اورمزد و هرمزد و سورمزد و هرمزه نیز گویند ستاره ش برجیس و مشتری نیز نامند
و قیل باین سعص واین منقول است از زفان گویا زوش تند
و کوفته روی و تر بجیله و زود خشم و سختطبع و قبل ها را فارسی
زحش بکرتین صعت و تحسین زرکش جامه زرد وزیه کذلک البوسیقی کشنه
زیله یوطه زرد زریسکوه زرخش یعنی افتاب برجیس نیز فصـــل فی الصاد
زر خلاص بکرجاه یعنی زرخالص کراز بوته برون آید شر واین سماع
است از خدمت ابو شهاب الدین حکیم کرمانی و فی التاج الخلاص الخلاصه
التار عن الذهب فصـــل فی الطاء زخرط زخط بکرتین آب بینی شتر
و کر بینی طط رط کرهی از مردم نطی یکی از ایشان فصـــل فی العین
فارسی کنت زعزع با دسخت کد درخت بر کند زمع خار بین با یه خرد شی

مردیه که کار بیش کرده و بسر بر ده و بیکوید فی الصراح زبع نوعیت از بیش بویانکل
باز زیغ نخسة بدانه منتج ابیه سعر بل زبباع بالکسر نام مردی زبیع مرد حقیر کوتاه
زرع کشت و کاشتن و رویانیدن ومنه قوله تعالی ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون
مزرعة زرد رحة کشت زاد الزراع کشت کرد مزارعه بادیم کشا ورزی کردن
زرحان لقب کعب بن سعد و مالک بن سعد الاثیم زعزع زعزعة جنبانیدن
بیج زعرعان زعزع نعت منه والزعازع الی تزعزع لها الاشیاء سیر زعزع ای
سریع زعع سخت تیزی از ابخر زلع کفتکی پای و کفتن آن مع کالم نقباه
شدن جو لحت تزلع کعف کامت مزلع ابک پوست ای رفته باشد زمع دوم
زمایره و تیزه سبس سم ستور لصعب بکی زماع بالکسر راحت و دهشت
خرد رویحوه شدن مع کالم رجل زمیع زموع شتاب زده زمعان آهسته رفتن
مع بفتحهما زموع خرکوش زماع در پیچی عزم و شتاب اطماع و دیدن خرکوش
و جا جا بر آمدن نبات و ثابت عزم بودن بر کاری و عزم کردن کار زیلیع
مرد صبار زندلیر و بیکوایه زوع جهار شتر جنبانیدن بسیایکی و عنان
اسب تا بتن زوله زمع زهمعه الایش کرده و سمرت فصـــل
فی الخین فارسی زماروغ بالفتح والضم بالواو فارسی مهان سماروغ که لغتیه است
یعنی رسیقی که از زمین عفن و شورستان بر اید بعضی انرا خورند لیکن
آن برک چلاه بصر نافع است و علمه مردم جز نار خوانند شبانیش
نبات لو برو کویند زیغ بوی که از رخ بافد شن و قیل ها فارسی زاغ
بر تلغ معروف فی البویی زیغان جماعه با ریش غراب کویند و جنبیاند
کبوتر که سیاه باشد و سخت متحرک و هفته زاغ کویند فی الصراح زعوعه
زعزعة لغة عجمیة زلغ میل کردن و کند شدن بنیاد و سیل کردن انکه
به بیج ارا خنک شتابیدن کسی را از آنکه ترابع سوی پلکیکر کنجیدن تیغ
خوار ارآستن زن فصـــل فی الفاء فارسی زلاه عوف یعنی
عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه زلاف بالفتح زرادا زناف اسنانه
زن سیه شوییش زلف بالضم معروف زلفاف و زلزلاف و زیلاف
کلمهم بالفتح بالدال موقوف جانور که حاشی کل وانرا زلونجوان رواف و هم
آوال و غزلند و هر لذ استان نیز کوید بیا زیش بلبل و عندلیب و هزار
نامند و نیز مرغ عجم و مرغ سحر و مرغ شبخوان کویند شن زورلف آرا
فارسی تعر و تعابه که لاود اتراب و دیعیی بارک زخنوف معرب کردن

زحف زرمانده یی در رفتار است و همچی شیی در زمین کشیدن استعمال میکنند
کرمانده یی رسیدن للازم و ملزوم است زحاف مثله لیکن در اصطلاح عروض
زحاف نقصانیست که در اجزاء شعر لب اتیان انرا کویند چنانکه از فعولن
مثلا فعول کردند و این بنا بر آن است که نحوت در لغت شتری که پای کشیده
رفت رفتار رنجی آنک و این لنکی بی رنگ بسبب نقصاندی است از رو
زخرف بالضم زر و آرایش و هرچه مزور باشد انرا زخرف نامند نیف
ارام بهرام کار چی زرکنش افتاب زرین صرف مثله فی الصراح زحف لشکرکشان
رفتن شترانده شده بیهم زاحف وابل زلحفة و زواحف از زحاف
سبک کشان رفتن از ماندکی مزحف شترانده شده مزحان بالکسر شتر رفتار
او حینا ز بار اد مراحف الحیات جاییها زمین هایی مار برخمت تکلف رفتن ضله
بالی زحرف بالفتح ناقه سبک کشان نار الزحفتین آتش که از شجر طار
از زر و تنکه بدین در جیت زود در کیرد زحلف زحلوفة بالضم جای لغزان
از بالا در شیب که کودکان بروی بلغزند زحالف زحالیف جماعة زحلفه بنوختن
و غلطانیدن زخرف بالضم زر و هرچه آراسته و آبادان باشد مزخرف آراسته
زخارف الدنیا ای آرایشهای زخارف الماء ره ۲ روزها آب زرف شتاب
رفتن ناقه زرف بالتحریک تا زه شدن جراحت مع کالم زرافه بالفتح جماعة
مردم زرافات ای جماعات زرافه بالفتح والضم جانوریست که آنرا شتر کاو لنگ
خوانند زعف بر جای کشتن از عاف کذلک سم زعاف و موت زعاف زواف
بالعهد ایضا زعنف زعنفه بکسرتین کوتاه دست و سافتهار زعنفه بسکون
معروف و حرکت زاه فراخ زغف جماعة زعف مرد بار غیت و تهمت
زغف زف بر ها در یزه مرغ و شترمرغ یقال هیف ازف ای بین الزفیف
شترمرغ نیز بسیار زف زف زفاف عروس بخانه شوی فرستادن ازفاف
ازدفاف کذلک مزفه محفه که عروس را بروی هر برند زفیف شتاب رفتن
رفتن مع کالم زفاف بیشتابی تذرف زفزفه آواز باد اندر درخت زلف
زلفه بالتحریک حوض پر آب زلف جماعة مزالف دیها نزدیک شهر مزلفه
یکی از زلاف نزدیک کردانیدن زلفه زلفی نزدیکی و منزلت زلف پیش شدن
تزلف ازدلاف نشوم کردن مزدلفه نام جایی بمکه زهف سبکی و جستن
زوهفان شتافتن و شتابانیدن و بعضی در شدن از هافه بخر را دروغ
آوردن و افکندن سوی کسی را ازهقه فلان واز هقه ای ذهبه

راهلکر زنب خراهیدن شتر در رفتن ودم در زمین کشیدن کبوتر نر یک
ماده را بانگ کردن و نار و لرز شدن در رحم والله اعلم فصل القاف فارسی
زرق بالفتح ریا و نفاق زرنیق بالکسر زرنیخ زروانک طعامی است
که آنرا البوعفی [illegible] زاروق سیماب زق چنگی که در جوال [illegible] بالفتح
روغن یاسمین زندنب رنگ زرد وظلمت را خلایق گویند زهلوف بالضم
فربه نیمچه سبک نیز است زعفوف بالضم و با قاف بعد العین المهملة
بوجوی معلوم نیست که ابن لغة تازی است یا فارسی زورق بالفتح کشتی
خورد [illegible] زنب بر کندن موی [illegible] الزنبق [illegible]

زادبوم بالدال موقوف مولد یعنی زمینی که در او زاده شده است زلقوم بالضم حلقوم
با الراء زام زامة آواز صعب وسخت خوردن چیزی را بقال زام برای صاح به
وزیم مجهولا اذا ذعر وزام لی بلال الا طرح کلمة لا یورد فی حق سوام باطل والزامی
مات زجم زجمة وهی منزلة بناته یقال ما تکلم بزجمة ای بحسبة زجوم کمات
سست آواز زحم زحمة انبوهی یقال زحمته زحمة وازدحم القوم تراحموا علیه
زدم زدم البول اذا انقطع وکذلک کلمه ولی وازدم تغیر قال النبی علیه السلام
بوله وزدم الکلب زدم جمع فی جاهر ... اشنه زدم رد ...
تنک کردن ... زیم ... لزیام مصر ... الزام ...
وفرزدن کلموا زعم ثلث لغات کعش قال الجهل الزعم ... غیر صحة ...
زعم بالفتح زعامة ... زعیم ... ابضا ... زعیم القوم ...
زعم بفتحتین طمع داشتن الزعام ... کاری که بروی ...
زروع ... زعوم اذا کان یشک فیها ... ام لا زعوم ...

[illegible]

مع نامی ولایت الان و شتم کردن ازکار کوالانیدن **زمی** بالفتح والضم لغة الجماد
رنگ کوفتن عود و خرما و دیدار نماید خوب و برداشتن سراب چیزی را و ربودن
باد و سبک حمل داشتن و رفتن ناقه بعد او و دیگ شیار و زن زرانداز دکار
با طلا و فروغ و جنبانیدن باد و درخت را و بیان کردن جنبش نزدیک شدن
مع نامی دیگر و ناز کردن **فصل الهاء من باب الزاء** **زاله** زن بد **زاری** زاری کردن
زلولابی بندها اهتی کرد ... بند یابان و در دم کوی بابی ... **زاد کوه** یعنی آن
زال که جسم طوفان اول از بیوش برد امد **زاوه** نام شهری **زاد کوه** نام کوهی
زابله مار **زبان بره** نام کوهی کیاهی است که اطلاق شکم بازدارد و انرا حرغول
و حرغون و خرکوشک و خوشک نیز کویند **زبرجد** خوش و زدوی جامه و العوض برادرچه
نیز لغة است **زبون** بالفتح و قیل بالضم نوعی از سبزها ماکول که سپان پیاز و سیب
کارند شر و انرا کند نا نیز کویند **زنجه** زن که فرزند زاده باشد تا چهل روز و چه بود
دانرا زاج و زالج نیز کویند **زده** خورده و کفته **زخاره** شاخ درخت **زخمه** بالفتح
نیز بو مبط رباب دانسال آن زنند و انرا شکافه نیز کویند **زردوه** رنگ کرده و روش
کرده **زدیچه** باجیم فارسی نام زنگیی که در جنگ زنکیان هفتاد هزار و زن دمی را راول
مصاف کشته آخر بکشت ببیک ضرب کرد کار از هلاکی بر آورد **زرده** بالفتح آ
بزرگی معروف و نام کوهی که انجا کان زر است **زره** بکسر معروف و نیز نام دانه
که جنون انجا آرند **زره** بکسر تین با دوم فارسی رشته که هر دو سر بچلیه بسته
باشند و بدان هر چیزی آکلند و انرا زره نیز کویند **زهاره و زهاز** کلاهما بالفتح
تان کاو ربین و قیل زهاره بحروف نخست فارسی **زغوته** بالفتح با واو فارسی
ریسمان کبری دوک ریسمان بود و انرا ساغ و جغرسنه و جغر هسته و کمیسته و بلشوره
نیز کویند **زکانه** بالضم زبانه **زغه** دلو و بی کنجکاو لا هند **زکاره** بالفتح والضم
جهنده و قیل ناره فارسی **زکاسه و زکاشه** جانوریست خرد که در رانجش
مانند روکی خارها سر تیز دارد چون کسی قصد وی کند خود را بیفشاند خارها
چون تیر جهنده و او را اندام قاصد نشینند و انرا تیغ دیو و دو جیره و دو جیره
و خوکی کجیر و خکاشه و خار پشت و روباه ترکی و زکاشه و سغر و سغرنیجه
و سغرشه دسکاسه و سکرنه نیز کویند بتازی قنفذ و هندی ساهی تامند **زلهه** جونه
است بیشتر بکربایه بود و بعضی بر نیز دارد که بشب شود کند و انرا بهندی جهینکر
نامند **زلول** بالفتح بکار بستاری نقش نامند **زنبورخانه** بالضم جای که در وی زنبور خانه
مکس شهد کرد کرد مو دوانرا شان و شانه و لانه نیز کویند **زنبور ملکا** بالضم ...

است از اسلحه سرتیز **زنک** نام پهلوانی تورانی و بیرون نیز آتش رستم کر رستم بیک
مشت کشته وانرا زند و زنک زدم نیز کویند **زنکانه** بالفتح با کاف فارسی نام دوائی
زنکله و زنکوله کلاهما بالفتح با هر دو کاف دراو و تاریخ جلاجل که انرا زنکل و زنکله
و زنکولی نیز جنبش و تکهر و خوانند و نیز زنکله نام رسانی تورانی که در جنگ
دوازده رخ زورهل ایرانی او را کشته و کیفیت آن جنگ لغت دوازده رخ رخ
مصرح کفته شد **زنکه** بالفتح با کاف فارسی نام ولایتی و نیز نام پهلوانی ایرانی
که نام وی شر غاوران بود و در جنگ دوازده رخ انرا است تورانی را کشته **زواره**
بالفتح نام برادر ادر بن رستم برهما سه بن سام **زواله** بالضم غله که از خمیر کرده
که هند شر خیره خوانند **زه** بالفتح زادن و نطفه و فرزند و جنین و با یکسر
معروف و در والها ... بار یک و با داش و نیکی و آفرین و ذهی مرکب از این است و نیز زه
کریبان **زهره** بالفتح ناهید و قوت و قوه و با لضم ستاره سیاره که مطربه فلک است
فارسیان نیز بکون هاء استعمال کرده اند و لهذا در بیولدار ابضم یکم و فتح دوم و سیم
مصرع است و یعنی زهره بکون ها نبشته است که جیجی الفرهنگ **زهرکاه** با یاء
و کاف فارسی بفضل راه موقوف کرده **زاله** بزاء پارسی تکلیچه که از ابر
بارد قطره شبنم و جیک مال امیده که او را بر و سینه بجهت آشنا کردن کیرند اهل هند
انرا سنا هی کویند **ناله** کیاهی که انرا اشنه کویند **زبیله** نام زن هارون رشید خلیفه
زختان شاخ درخت **زرد چوبه** معروف از چوبه مقصود ان است **زردباره** باره جامه
لاده که بعود دانان بر کتف خود دوزند تا بدان شناخته شوند **زنراه** ضد مرده **زنده**
بفتح زاء فارسی جیزی تنک کهنه و بزرک و معیب **زنجیر** زن فاجره که در بازار
نشیند **زنبیله** زنبیل **زنفیله** معرب زنبیله **زوبیله** زاو و اوبارسی یکدیکر آمیخته
و بیت مالیده شد **زه** بالکسر کلیه است که بجای تحسین و از ان کویند و آنجو بر کمان کشند
زهاب از زهر بود نیز کفتن **مرد و زرکوبه** بیجوله و کونه **زبانیه** از دیشکان دوزخ
زبیله بالضم نام زنی **زنجیه** بالضم ایکینه **زحمه** انبوهی در زبان پارسی یعنی مرض
و ملالت مستعمل شده است **زرانه** بالضم شرو کاو و پلنک و در قبنه یعنی بو قلمون آن
یعنی بخ است **زرقه** کبوده **زریبه** شبانگاه کوسپند انجوب عکیاه و نکاه
صیاد جای که نخچیر بدانجا بنهان شود **زله** بالفتح لغزش از جرکی که نهند از طعام و از
قبیله است زله معروف یعنی در عوان شکل ناکرشی یا کنک **زلابیه** زلیبا **زلاقه**
زمینی نرم که **لغزنده** نزدیکی و بادام و ... و زلف که یعنی موی در فارسی مستعمل است هم
از ان معلوم است یعنی اخیر **زمه** بالضم جماعت مردمان **زمزمه** بکسر هر دو زاء مشدد کذا

[illegible]

فی التاج المرنا صوتیجیح هر دو زاء یعنی آواز نرم و خوب مستعمل است بعضی جزویات
که در کنها باشد و فریاد کنند **زانو کلیم رصد کرد** یعنی مراقبه کرد و بتفکر فرو رفت **زد**
ولانه بندها که یعنی کرد زیره بندها در دم کوری بلیغ کنند **زاهد کوه** آفتاب را نیز
مار زبان بره بالاضافه کیاهی است که اطلاق شکم باز دارد و در **زبان کنجشک** است انرا
سجعول کویند بتازیش لسان الحمل خوانند **زجمه** بالفتح خجسته **زرباف** با فاء موقوف ... یعنی
یعنی نسیج بر زبافته و زر رزینه **زرجوبه** یعنی زرجوبه که بتازیش اصابع صفر کویند
زرده نواره یعنی آفتاب **زرساوه** بالفتح باسین مهمله یعنی زده که از کان بر
آورده باشند و هنوز کداخته نبود **زرکوه** با واو فارسی نام کوهی است در سپاه
در راه حجاز انجا حلقه بر نیزه شود **زرناهه** همان زرناله که هند ش کچور کویند **زری**
کاسه آفتاب **زره** بکسر تین رشته که هر دو سرش بحلیه بسته باشند و بدان هر چیزی آویکنند
زمین زاده محمد علیه السلام و نیز موجودات دنیاوی **زنقه** بفتحتین کوچه باریک
و تنک **زه** زادن و نطفه و فرزند و جنین و زادات یعنی رحم که انرا زهدان نیز
کویند اما یعنی زادن بیت آن خاص شرفنامه است شاید الخوذ است از زاد زده و از
یعنی زاده رحم است و بالکسر معروف و در والهاء باریک و بالش و نیکی و آفرین و زهی
مرکب از این است و نیز زه کریبان و در دلالت این کلمه است که بجای تحسین
و آفرین استعمال کنند و قیل شاید باشد **زهاره** بالکسر از زهر بود یعنی آفرین و نیک کفتن
و براو **زیرمیانه** ایکمینه که سخت کمینه باشد **فصل الیاء من باب الزاء**
زلبی زاینده و لرزانده **زبان طبی** نام کیاهی **زجاجی** بالضم نام یکی از هفت
برده چشم **زدلیه** روشن کرده و دور کن در روشن کننده و دور کننده **زر جعفری**
یعنی زر خالص منسوب بجعفر که نام مرد است کیمیایی **زرده مهی** یعنی زر طلا کامل
العیار **زرشتو خری** یعنی زر طلا و آزاده مهی **زرد مصری و زرد مغربی** یعنی زر طلا
زمین بهای با باء فارسی یعنی ستاج **زناشویی** یعنی مباشرت و انعقاد نکاح
و محبت و آمیزش و وصال **زنجی** بالکسر یعنی دیوانه **زندخنی** بالفتح بالدال الموقوف
وجیم فارسی جام سبز و شفقت مثال با فت **زنهاری** بالکسر امان خواه و زنهاری
بمثله **زهی** کلمه موجید تحسین و آفرین است مانند خجی و آن مرکب است از زه
ابه جنس خجی ایضا **زی** امر زیستن و آرایش و صورت که بتازیش الی بوده **زاریه**
نالش و کریه **زشتی** ضد خوبی **زندکی** و زنده کلید حیوة **زی** بزاء پارسی الکبر
تابان **زیرکی** دانایی **زیرکوشی** بیز است که آنرا کوشوار کویند **زلبه** معروف
زجاجی ایکینه زویش و کنج ازان زجاج باشد نام یکی از هفت پرده **زنکی** بایا

وابکبره از کناه **زبوی** کشتی بزرک **نم زاد** معروف و یعنی دعا نیز آید **زراه ده**
یعنی کامل العیار **زرد کنی** آن زر که منور کرد کیمیا کرمت **زر رومی** آفتاب **زره موی** یکی
بوخوش ... از موی کند یعنی سرمه کنند **زنجی و نیکوبی** نیکویی و بلای و شادی
زنجی و راحت و رنج و فقر و غنا **زمانه کش مرکب** مرکب **زمی** بالفتح مختصر زمین **زوبعی**
مکر و خداع و زیبا قول این تصحیف کاتب است **زولیچی** با ذال معجمه یعنی خداوند
یعنی خواهد بود با فاعیار معجف استعمال کرده اند **زورکبی** با دوم و چهارم و پنجم
فارسی و سیوم موقوف افزا کننده و بهتان نهنده **زوالنبی** با واو فارسی نام
جادو سرس صاحب دعوة ابومسلم مروزی که بانواع حیله لهرا از نعلا خروج برآورده
زلیبی بالکسر محمد حنفیه حرام است که جالابی را کویند و در تاج یعنی زلابیه زلیباء
زیلوی بالکسر با واو فارسی همان زیلو یعنی شطرنجی **زنابی** زنده کنی و زنده هی و زنده
هی **زنی** بالکسر بالمکر از اذنا بردانش زیستن بشته زنجی جماعت و ستغالی بجهت
صید بیشتر و دو انجی شتاب زنکی و نشاط و سبکی و رفتار مخلفه و کار بزرک
از ابجی جماعه **زنجی** ترجیه بزرجی را ندن کاران جاه را ندن یعنی چیزی از کرد خواه
موبش منه زنجاه بالفتح والمد آمایی که دکر از خراج و رو اینی کار **زنیه** زد اینه بالکسر
خشم و عتاب که از اداء آخواه مینه نمولم و تقصیر کردن **زنجی** زفیار سغته
و زیدن باد و نام مردی شاعر تابعی زفیان سریعة زنی بال و برداشتن سر ابر چیزی را
سواء **زوبه** زاویه کنج و یقول زوا بالجماعه زویت الشی جمعته **زیح** بالکسر روش
و حیات و اصل **زوی** و روی الرجل ما بین عینه یعنی از نکال افکنده و روی الحال
عروارشد آنچه صرف زونام کوهی و فضا و قال قرد زوزیه و زواییه دیکر بزرکه
بک شتر کوشت برداشته حق الحروف جمله بمدونقیصر ولا یکتب الا بیاء بعد الالف
زوزاة بشت شتر کراه رفتن و کام نزدیک نهادن یقال منه زوزی الرجل یزوزی
زوزات والله اعلم بالصواب **باب السین**
فصل الالف من باب السین **ستا** مانند و آسا و سات دوا و مترادف این
انروسا یلیه و امر بودن و نما طلی و خواج که آنرا کریت و کزید نیز کویند **سارا** نام
حرم سهرابراهیم علیه السلام و جنس از عنبر و نیز مشک خالص و مثل سارا الحز
در شاهنامه جا یکدیگر نیز غایت با بیت نشد **سبکلنا** یعنی انک ملاقاتش زود دست
دهد و انکه دیو نشین نبود **سهدپا** با دوم و سیوم و پنجم فارسی و چارم موقوف طلعت
یعنی مبارک قدم **ستا** بالکسر ستاینده و امر آن و سبق و بالیار ستاره و ستایش
دادن نیز مادی سیوم تر دو از هفت طبقه انکه و الاروم زیلا سیوم سماء

متا بچهارم هزاران که آنرا ده هزار و ده هزاران نیز گویند پنجم خانه کین شهر طویل
منقش مصور و این تناسب است از خلوت امیر شهاب الدین کرمانی سجا عنوان
نامه سرا بالفتح خانه سقفی مختصر سرایه که ترجمان دار است سرایا بالفتح
ای الی سر تا پا سروا بالفتح جوی سزا بالفتح موافق و جلاش [illegible]
سغونیا بالضم صمغ درختی است که او را از قوم خوانند و آنرا درختی است که در [illegible]
بجیره کذا فی عجایب البلدان سکبا بالکسر نام خوردنی است که از سرکه و میوه خشک
و نبات و گوشت پزند سکوبا بالفتح نام مردی که در بزرگی معروف است و آن توسا
بوده است سمیرا نام موضعی بر راه مکه و نیز آلات کوا ای چهار سنا جوزی است
از آن سوا که سازند [illegible] و رحم نسبت کنند بالفتح روشنایی و بزرگی و نیز
گیاهی که تر و داری کرده می شود بدان سودا بالفتح معروف و خیال و عاید بوسشه
کرد در دماغ مردم افتد از آن خیالات فاسد زایل و خلل دماغ آرد سوق الثلاثا
بالثاییه است در غیر [illegible] که خانه علماء [illegible] آن انجا بوده سطل بالضم ستاره
[illegible] بنات النعش کین [illegible] غایت خرد که در روشنایی چشم بدان آزمایند و در [illegible]
اسامی [illegible] قوم است [illegible] الف [illegible]
سیا بالکسر مختصر سیاه و سیه مثله سینا بالکسر [illegible] کمند و [illegible] نام [illegible] علی
حکیم و نام کوهی که موسی علیه الصلوة را برای تجلی شد سار [illegible] بالکسر
شما الا [illegible] بدان اسیر [illegible] و عرب آنرا [illegible] گویند سوزا
نای ترک سوما معروف سوفرا نام بوزرجمهر حکیم سوبک نام شهری سبا
بالفتح نام شهری که بلقیس ملکه آن بوده و بکسر سجا بند نامه و عنوان نامه سخا
جوانمردی سقا مشک سما آسمان و باران و [illegible] بالا [illegible] مانند سقف سلوا بالفتح
و سهانا بالضم [illegible] سلمی بالفتح از اسامی زنان است و در [illegible] نام
معشوقه [illegible] الف [illegible] سودا
و سویدا [illegible] سودا سیاه را گویند و سویدا [illegible]
سودا [illegible] و خیال [illegible] که در دماغ مردم افتد و از خیالات
فاسد زایل خلل دماغ آرد [illegible] سودا [illegible]
طبع [illegible] و خلل دماغ آرد [illegible]
[illegible] حرارت و شور [illegible] می شود [illegible] سودا [illegible]
است غصه و حرارت از وست [illegible] است خلقت [illegible]
[illegible] ابیات سودا و صفرا و خون و بلغم است و این [illegible]

نامند اما سویدا [illegible] لقطه است سیاه [illegible] عشق بکمال [illegible]
سبدا کرده [illegible] مقصود و صورت علامتی است که شناخته می شود بدان [illegible]
[illegible] دارد را نام کوهی است سلما [illegible] بفتح سوم باشد [illegible] چهارم
[illegible] بالکسر [illegible] سبزیا [illegible] موقوف و چهارم فارسی [illegible]
مبارک قدم [illegible] سبدیا [illegible] فارسی و چهارم موقوف طعامی است
معروف [illegible] سنا بالکسر [illegible] سپیده [illegible]
[illegible] سوم [illegible] است اسامی [illegible] خانه
[illegible] است [illegible] آن جهان و بهشت سرنیا بالفتح [illegible]
سرکا [illegible] سرکه آبا [illegible] سکبا [illegible] است از
گوشت که با سرکه می کنند سلاطا بالفتح [illegible] سقمونیا [illegible] سکبایه
[illegible] بالکسر [illegible] سکنجبیا [illegible]
و امثال آن [illegible] دنیا [illegible] دنیا سوفرا نام [illegible]
[illegible] بادشاه [illegible] سها [illegible] گوشت [illegible]
بریان می کنند بغایت نرم و لذیذ می شود [illegible] مخصوص [illegible] مولف
[illegible] است سلما [illegible] سوقت [illegible]
سبا [illegible] سبع [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] بنات [illegible] زبانه
[illegible] سبا [illegible]
[illegible] سوا [illegible]
بالکسر [illegible] سقا بالکسر [illegible] جماعت [illegible]
[illegible] مشک [illegible]
[illegible] سقی [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
بالکسر [illegible]
[illegible] بیکدیگر [illegible]
[illegible] سنا بالفتح
[illegible]
[illegible] سوار [illegible] و استارات [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible] سوا بالفتح و المد [illegible] السوا [illegible]

هزار تا مرد سهراب کرده و در روایات ایران [illegible] رستم [illegible]
[illegible] خبر [illegible] کیکاوس [illegible] اندیشه [illegible] کشته
[illegible] لشکر [illegible] لشکرگاه سهراب [illegible] آمد [illegible] که سهراب [illegible]
[illegible] رستم [illegible] کفته که رستم هنوز [illegible] است [illegible] مصاف [illegible]
ملاقات [illegible] که از [illegible] بود [illegible] شناخته و از رستم نام [illegible]
رستم [illegible] خویش [illegible] بسیار جنگ [illegible]
[illegible] هر دو [illegible] کشته است [illegible] سهراب [illegible] از زمین
بر داشته و در خاک [illegible] خواسته که [illegible] بحیله [illegible] خلاص
داد بار دیگر رستم [illegible] بر زمین [illegible] و فی الحال [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] تسلیم [illegible]
[illegible] جهان فانی [illegible]
[illegible] سب بالضم [illegible] سیب بالباء فارسی [illegible]
کشته و نیز نام میوه [illegible] سیماب
زیبق [illegible] الحساد نیز گویند بعضی از معدن [illegible] بعضی از سنگ [illegible]
[illegible] سنجاب [illegible] پوستین [illegible] نام
[illegible] سکلاب [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] نام [illegible] سیلاب معروف سیراب [illegible]
[illegible] سب [illegible]
[illegible] شراب بالفتح [illegible] است [illegible]
[illegible] گویند [illegible] سرد [illegible] سردرنیب
[illegible] سرکفتار [illegible] سرداب [illegible]
[illegible] سوارآب [illegible] بزرگ [illegible] خورده آب
نیز گویند [illegible] بالفتح [illegible] سراب [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] شود بگویند سراب
[illegible] سیم [illegible] موقوف آب [illegible]
[illegible] سرب بالضم [illegible] از [illegible]
[illegible] سباب [illegible]
جماعت [illegible] بالکسر [illegible] العسل [illegible]
سبب [illegible] سعناس [illegible]

اسوب [illegible] و اعتدال [illegible] است و [illegible] سویه [illegible]
سوب سدا [illegible] سوا [illegible] اسم [illegible]
[illegible] سیبه [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] الناقة اذا ارسلت [illegible] و سوالبی [illegible]
فصل الباء فارسی [illegible] ساقی شب [illegible]
[illegible] سایه [illegible] حمایت و اتباع سنجاب [illegible] فارسی نام [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب [illegible] طوس
[illegible] سلاب بالفتح [illegible]
است [illegible]
[illegible] سراب بالفتح [illegible]
[illegible] سخاب بالضم [illegible]
[illegible] نیز گویند
[illegible] نام [illegible] است
[illegible] سرداب بالفتح خانه مخصوص [illegible] آب [illegible]
[illegible] نیز گویند [illegible] سرکوب [illegible] فارسی
[illegible] سطرلاب [illegible] بحکما [illegible]
[illegible] اسطرلاب [illegible] اسطرلاب [illegible]
[illegible] گویند سقلاب بالفتح نام ولایتی است ترکستان زمین و صقلاب [illegible]
[illegible] سهراب بالضم نام پسر رستم [illegible] دختر [illegible] پادشاه سمنگان [illegible]
شهری است از ترکستان زمین [illegible] است که رستم [illegible]
[illegible] سمنگان [illegible] رخش [illegible]
[illegible] پادشاه سمنگان [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] این [illegible]
زمین [illegible] پادشاه سمنگان رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] رستم [illegible]
[illegible] البلوغ [illegible]
سر آمد روزگار [illegible] نسبت [illegible] رستم [illegible]
کشته و این [illegible] افراسیاب [illegible]

ای زمنزا الدهر کقولک منذ سبت ومضت سبت من الدهر وکون بتال سبه
ای لعنه فی السبة ای شتمه ولیره نساب بکذبکر بالدشنام دهنده سبه
انک مردم را دشنام بسیار دهد سباب بالکر دستار و معجر وجامه کتان ... ک
سبیبه مثل سبایب سبوب جماعة و سبی بلغت هذیل سبوب جماعة ورد
بسیار دشنام و هم دشنام مرد ابلیس بعینه ... کونیذ اسبوبه بالضم دشنام
معتاد سبب رسن و هرچه بدان بدیگری بپیوسته شود و پیوند و خویش اسباب
جماعة اسباب السموات نواحیها آسمان تسبیب سبب ساختن مسبب الاسباب
هو الله تعالی سبید موی ... روز
عید جاهلیت ... نیز کویند سحب سحاب ابر
سحاب سحب بضمتین سحایب جماعة سحب کشیدن و بسیار خوردن و سحت
اشامیدن رجل اسحوب بالضم انک اکول وشروب ...
دل سحبان نام مردی معروف بفصاحت سخب سخاب بالکسر ...
باشد سخب بضمتین جماعة سرب ساریب ... روند سرب ...
وسرب النخل ... سرب بالکسر ...
ودل ... الراجع ...
ابر ...
[illegible] ... سحب
زمین ... سحب ...
سغب کرسنگی ... سغبان ...
سغب بفتحتین نزدیکی ... بالسکون ...
جمعه صقب مثل ...
ونزدیک سکب ...
[illegible] ...
دیو ... سکوب ...
تطام نام ... سلب ... سلب
بفتحتین جماعة سلب سلعب ... سنبا
من الدهر ... سهب ...
فراخ ... سیب ... سیب
بالکسر ... الجاهلیة ...

هی ام البحیرة وکانت الناقة اذا ولدت عشرة ابطن کلهن اناث سیبت فلم ترکب
ولم یشرب لبنها الا ولدها والضیف حتی تموت فاذا ماتت اکلها الرجال والنساء
جمیعا وبحرت اذن بنتها الاخیرة فتسمی البحیرة وهی بمنزلة امها فی انها سایبة
والجمع سیب مثل نایم ونوم ... سوایب ...
توالیه فصل التاء المثناة الفوقیة سبات بالضم خواب ...
... سخت بالکسر ...
اولک سبت بالفتح ...
... سکوت ...
... سلت بالفتح ... سخت بالضم ...
... سموت ...
...
... سوت ...
... سحت ...
... سفلات ...
...
... سموت بالفتح
... سکیت ...
...
... سومات ...
... سنبت بالفتح
...
... سخت ...
... سوعات ...
... ساعت ...
... سلحت ... سنت ...
...
... سحت بالضم ...
... سلات ...

سلت جونتک ...
سلت ... سمیت ...
... سلت ...
...
... سخت بالضم ...
...
... سحلات ...
...
... سحت ...
... سرسته ...
... سطوسات ...
بالفتح ...
...
...
...
... سمات صلالت
...
...
... سمین کشت ...
... سارت ...
... سبت ...
...
...
...
بالضم ...
...
...
... سروت بالضم
...
والمعلمون سنت ...
وادغمت ... فی الجمع ...

سحت بالضم حرام سحت بالفتح ... سحت معروف ...
...
... سخت بسیار
... سکت ...
...
...
...
... سلت ...
...
...
...
... سمت ...
...
... سنت
...
...
فصل الجیم الثانیة ... سلج ...
... ساج ...
...
... سبج ...
...
سج ... سج ...
... سویج ...
...
سج ...
...
... سلج ... سج ...
... سکنج ...
...
... سوج ... سانج ... سرج ...

بودستم دغ سبج شبه سراج چراغ سناج اثر دود چراغ بود بر دیوار نابی بحن
سبج شاه بلباريخ ايه مغز ودود مكبر ويري طلبه نتاج بو اليه ثلثه سانغ
المرانيه في الصراح سبج سبحه بالضم كليم سياه وتسبيج ايه لبس سبجه سبجه شبه فارسي
معرب سبج سبيجة شالكه موضوع من اللبس يابجه قومي ازندكه كدر بيصرم نظرت
باني كردنه والهاء للعجمه والنسب سبج سبخ بطنه بسته ايه رق باجي منه من
العايط وسبخ للعايط ايه طبنه مسبحه بالكسر ايزار سجحه بجه نام دونيت سجاج
بالفتح بترهيا وآب سجسج ارض سجسج زمين هموار ينده رشت منرم ويوم سجسج
نه سرد ونه كرم وفي الحديث الجنة سجسج سج خواشيدن وجست بالبرز ريقال
اصابه شي فسج وجهه وبدنه وموضوع من العلل في الاسماء حمار مسج ايه
معضض سلاج سلاح ابوكذابه وتسلج ايه تكذب وتخلف سرج زين وامرحه
اللاتي تهادم ستور لا سوبح نام اهتكري بربجات شميرها منسوب بجم سراج زين
فروش سراج بالكسر چراغ وانتايه سرجه چراغدان سرجه بالضم سرشت درنك

بياض وميانه دل وسياهي چشم مردم وغير آن سود بالضم نفع وماضي
سودن مالودن وعطر وامثال آن وآس كردن عطر وكياه وماضي آن سوسن
بالضم باسيوم موقوف شر كياه بعد يعني طول وعرض وعمق سياوشا باد
سياوش كرد نام شهري كه آن زمين آبادان كرده سياوش وكيكاوس سياه وسپيد
يعني روز وشب وروم وزنك وخير وشر سپرده بودن داد يعني شادي وغم
آورده سيلاب كند بابا موقوف جايي كه سيلاب بريده باشد سيماب شه باباء
موقوف يعني تا بياميشد وكويند ونقره آب كشته سيم سار كنند سيد اوزي
كه از شاخ كز وبيشتر سازند ونام كوهي نيز سنا ميش ودرو بجاوي نام شهري
سد عراق معروف وسجاد مشهور سره ضد كوم سرخاب سوسهار يعني نذا
سوكند معروف سيلاب كند بكير وآنجايي كه سيلاب در آن باشد وبيرون از كنار
سياوشا باد نام شهري كه آبادان كرده سياوش سينه بند نوعي از جامه كه بند هاش
بر سينه بوده جز زنان بوشند سم درع ساعد ساق دست سبد بفتحتين موي
بر نبال ماله سبد ولا لبد اي ذو شعر ولا ذو وبر وقيل ماله شي كذا في التاج ودر
فارسي يعني طرف مستعمل است يعني چيزي كه در او از غله واسباب وقماش نكنند
سبد كوه في التاج وسلاله جاب سود بفتحتين سواد كفتار وصواب
سنديد مثل سربد حبشه سرد نام زن هي است سعد نيك ضد نحس نام مرديكي
عاشق اسما وسعد بلع وسعد سعود وسعد اخبيه از منازل قمر است سعيد
نيكبخت سعاد نام زن كعب سبد سمه سايه خورشيد جابت خورشيد سپوز يعني
ذره رفتا سپيد مرده بالكسر باء دوم وسيوم فارسي وچهارم موقوف پنجم مفتوح
نام درختي است كه همه شي بمجنه نامند سوده بالضم ستا بيش ودروه كذا في زبان
كويا ونيز ماضي سودن سراي محمود يعني مقام محمود كه حق تعالى وابحضرت رسالت
عليه السلام وعده كرده است سراد بالفتح صواب ضد خطا سراهل يعني بزرك
شد سرافراز ده ايه سركش كذا في الاصطلاح ودر قنيه راما از خيز است سربر آورده
خروج كرد سربو كرده بالفتح وضم سيوم تشبيه كار روان بدان روز كار بكار اندر
وغمواره كرد وسر را بره سرا كرانبار ريل يعني تكبر كشيد سرخ مرده بالضم باسيوم موقوف
سبزه لعل كليه است سره معروف وكاهل سو سبزه باد ايه زندكاني باد
سرد باد ايه دم سرد وآه سرد ودر قنيه است باسيوم موقوف ايه دم نوميدي ايون
يعني مراد نيز آيد سرد نند باسيوم موقوف معروف ودر شرفنامه يعني درست سرند
بالفتح مع الياء همان سرند مع النون مذكور ويهلد كه در باز نيما بيان نيز مد سعيد اويا بد

ايه شوق اوبابد ودر قنيه بايين درست است ايه آرزوي وشوق اوبابد ومشتاق
بوزن وميعي سپيك سلم فرشته درد ايه سبز بيوش است سمر زرده نام كلي
است يعني لطيف داره سر كي وناكرده ايه سر كه اصحاب كهف سكندري خرده جهز آب
كه از نهر آيد كويند اميش نكند در خورده سنگ انداز ده ايه بشكند سبو
سنگين الاهان نام كه كه زبان داره سرود جنك ورباب وبربط ونيز ستايه سوز زند
وسم سوالبيد يعني حيوانيه ونبانه جاده في الصراح سال الماء ومشيت رفتن فنال
ابو عمرو حيوان نسير الايل الليل مع النهار وقال الصراح سو سير الليل بلا تعريف نيب
والتاويب سير النهار بلا تعريج فيه سول بالضم باءي جالاي وفوت زين سال
سال بالسكون والحركة خبيه كردن سال سال علي مشغل وفعال الخيك روغن
وعسل سبد ابوك يقال ماله سبد ولا لبد اي قليل وكثير ويقال السبد من
الشعر والليل من الصوف تسبيل الزنج بركندن موي وجز كردن موسبد
بالضم مرغي نوم برها روي والعرب تشبه الفرس به اذا عرق سبدان بالكسر
جماعة سبد بالكسر سجنه سجد سجود سر بر زمين نهادن وفروتني كردن والاسم السجدة
بالكسر وسودة الجاه بالفتح اسجد اي طاطا راسه وانحني سجاده جاي نماز وبيشاني
سجاده دريشاني ايجاه حيثم بريكطه داشتن وسكر زحيثم دار اراهم الابجار في
كانت عليها اصورة سجود ولهما مسجد بكسر الجيم وفتحها ايضا مساجد جماعة سوالمسجد
مساجد مكة وسجد المدينة مسجد بفتح الجيم ابنا مساجد بوند هفت كانم سجاب بالضم
زده آن كره بالجيم بعد از رحم بيرون ايد مده سلاعيب جز كوري وكنكي ومانند ان ازده
جاعة وباندام وكوه ميانه در موضع وبالضم كذلك واستوار كرده زحيثم عم نام
وسدايضا شي يتخذ من قضبان له اطباق راه مالضم همانيست كه ليفي استوار شوده
نفس نيز از سد اسلالا بالضم كانك ورد ورد كاه سداد بالفتح راستي ودانيست كرداد
كلك ستوده مقصود منده عم نام تسديد توفيق سدا داوقتن سر بالفتح بستان
ابن معمر وكذلك البستان ماشه سرد ازنده وحق ادم را ثريد مثله وكرده بامني
وسوراخ كردن تلته سرد وسود والقعدة وذو الحجة والمحرم وواحد فرد من رجب
سرنده سخت سربلاه مونث سرمل هميشه سرهد سرمه نكوروش دادن كودك را
سرهد مه كوهان سلم سرهد اوسيه سعد نام مردي ويبنك بخني سعود مصدر
منه وجه عم بعضها سعود وخلاف نحوسته سعادة نيكبختي مذ خلاف شقاوة
عم اقلم اسعاد ايضا يا ري كردن مساعدة يا ري كردن يعني معاونة وقولهم لبيك
وسعديك اي اسعادا لك بعد اسعاد وسعود النجم عشرة الاربعة منها في برج الحلي

والدلو ينزلها القمر وهي سعد الذابح وسعد بلع وسعد الاخبية وسعد السعود
واما الستة التي ليست من المنازل فسعد ناشرة وسعد الملك وسعد البهام وسعد
الهمام وسعد البارع وسعد مطر وفي العرب سعود قبايل شتي منها سعد تميم وسعد
هزيل وسعد قيس وسعد بكر بنوا سعد يطني از عرب وسوندكو سعري بالضم فهي
اسم امراة سعيدية نوعيد زيود هابين سعدان كياهي وهو من افضل مراعي الابل
سعدانة سنبه شتر وكوه يه فعل وكوه رشته ترازو وسعدانات تختان زير خرده كاه
شتر ساعد بازوي مردم وبال مرغ ساعد بكجان نا بيمار بر نام مرديكي سواعد ازهيا
سوي جوي دريا وجايها بيش بعضو رستي ان سعد بالضم مشك زمين سعاديه
بالضم شال بنو ساعدة قوي از خزرج سقيفه بني ساعده جاي وسراي ايشان سهيد
سغاد بالكسر وجستن نر بر ماده عم نام اسغاد بر جهانيدن سغود بستريد القا
نج مرغ برياه كن وانرا بادرزن خوانند سلغد بالكسر وتشديد الدال كول وكوك سمج
سود سر در روا داشتن از تكبر عم نام وكل رافع راسه فهو سامد وبرشيدن وكوشيدن
سود در رفتن وبازيه كردن تسميد بار دادن زمين را وعوي ازبن بركندن تسميد اده
برآماسيدن از خشم سمغد مسمغد الماسيده سند بالتحريك كجه بشت وهي بار تكيه
در بلندي وكوه وتكيه كاه سنود بشت باز نهادن عم نام اسناد باز خوانده بكي ديكر
ودان بچيزي بايجيزي برداشتن سخن بكويند وي خشب مسندة شدد للكثرة وتشديد
واسند يعني مسند بالضم بالشين بزرك ورودكار وبير خوانند وخطي حيري بخالف
خط مسناد بالكسر شتر قوي بكر واختلاف ردف در شعر سنداد بالكسر نام جوي سند
بالكسر نام شهري ومردم آن شهر واحد سندي مثال نجي ودرنج سيد سيادة بزرگي
سيد وده مهتر شدن تسويد مهتر كردانيدن وسياه كردن سواد بالفتح سياهي الوان اسود
اسوداد مصدر ان فيما سود از خرما وآب اسوده مار بزرك سياه اساود جماعة ساودة
برابري كردن به بزرگي وسياهي سيد بزركان سال سواد سياهي اشخاص واعيان اسوده
جماعة اسادو جمع الجمع سواد الكوفة والبصرة قراهما سواد القلب حبته وكذلك
اسوده وسوداوه وسويداوه سواد الناس عوامهم سواد بالكسر نهاني كفتن ورلوراد
سيد بالكسر كوك سيدان جماعة سيده مونثه ودر نجابه ايما الاسد من السيد قبيلة
از نجي ضبه سيدان نام بشته سهد سهد بالضم بيداري سهد بفتحتين بيدار
شدن عم ما كه سهد بعضهين كم خواب تسهيد بيدار كردن فصل في الراء والدال
سالنة ماهار يعني سو لشكر ومقدمه لشكر وامير كاروان سلحود كردن بنياد سكار
جاي وماند مهمان سارخ كه كوشت سازكار بالاسوفوف كان فارسي يعني موافق

كاربهار ولايق سازوار بازا موقوف موافق مزاج سازوار بازا موقوف ساخته
سلوء بضم بيوم وفتح آنچه كه از آن قلم سازند وسارج كذا في لسان الشعراء سالوده
ناراده كه كوشت بر سلوه بياله وآن لذت شراب ومانكي ومانكيني نيز كويند سالار
جيش روقافله وسو لشكر وامير كاروان سپار بالضم باء دوم فارسي بكچا از الات آهني
بزركي كه زمين را بدان شديار كنند وآن را آهن جفت وابيد واييم وشيار دكاو آهن
نيز كويند وسپارنده وامر آن وقبل جوجه انكور دمال يعني بالكسر نيز خوانده اند ودر
معني جوجشت سرادف ايي است سپيد باء دوم فارسي معروف كه آنرا ابر نيز كويند
دي علاوه بر سپيد دار بالضم ذاكر وستغفر سكسار يعني سبكبار ومشتاب كار
چدال بالكسر باء دوم فارسي ملا مانند آفتاب برج حوت كه فارسيان ريكما كويند آنرا مقدار
بدوا سفنداد ار سند واسپندا دو اسفندا ر دو سفندا ر نيز كويند وسپند را ابساد سپند
باب باء دوم فارسي وچهارم موقوف نام بركشتا سب شاه ايران كه بهمن شاه براو
بوده واو رويين تن بود آخر الامر بدست رستم كشته كشت وآنرا اسپنديار ونتيفديار
وسفندار وسفنديار نيز كويند وانو دي كه در ديك قطعه باد سفنديار آورده است سپهدار
بالضم والكسر باء دوم فارسي ليكرانبوه وسو لشكر سپهر بالكسر باء دوم فارسي آسمان كه
بتازيش فلك نامند سپهرا پير باء دوم فارسي يعني كره نار سپاهسالار كه سپهسالار
يعني سو لشكر سپهبد بالكسر باء دوم وسيوم فارسي نام بكچا المريخ درخت كه باز ميارد
سپيد كار باء دوم وسيوم وپنجم فارسي ونقصان چارم موقوف يعني صلحا ونيكوكار ستار
بالكسر نام ساده كه سنار نيز كويند وستم تاد ستمكار باكاف فارسي يعني ظالم ستود
بواو فارسي اسب چاروا ديكر ستبر بالكسر باء سيوم فارسي شبيم ويكدار ريم سكي
وسم علاوه نيز ستير بالفتح وقسر ياء ست نزديك جو ديعني مراد او است سر بالفتح معروف
ونيز مجيه خيال ايد سوليه سرو يعني بهشت سرداد بالفتح يعني ياء ثاو خداوند سرش
كشود يعني آنكه عمر كا نهر مختار يعني زلف ورنك نكر ونيز مستو سروش بالفتح خداوند
مهتري وبزركي سوسو بالفتح بتازي زبان تخت بوده ونارسيان آن كمان شعل نور
را كويند كه در ايام بشكال از آسمان بديد آيد وآنرا رخش وسد كيس وسو وسيه
وسو وسيه ونوسه نيز كويند وكويند كه كمان رستم وكمان رنكين وكمان شيطان نيز بايد
كفت وقوس قزح هم بخوانند جه قزح نام ديوي است بدقوس الله بايدش
ناميد فاما در اشعار اساتذه اي همه كه كفته شده آمده اند سزاوار شايان جزاه
فعلي كرده باشد از نيكي وبدي سعتر بفتح يكم وسيوم كياهي است مثل بوته كم
صوفيان هنكام رياضت بدان نجر زيش سعراسعر يعني ميهمان زهرة را كويند سعد اكبر

یعنی مشتری هم باصطلاح منجمان سغرسغر کلاهما بفتحتین جانوری است خزنده
که در پشتش مانند دوک خارها رسته چون کسی قصد گرفتن کند اندام خود را بیفشاند
خارهایش چون تیر بجهند و در اندام قاصد نشینند و آنرا نشی و جبروز و جیروز
و جزک و جیزک و جیر و جکاشه و خارپشت و روبله ترکی و زکاسه و زکاسه و تیجول و سغر
و سکاشه و کرنه نیز گویند بتازیش قنفذ و هندیش ساهی نامند عرض ضاحر رازی است
سغنکر بالضم بکاف فارسی یعنی آنکه مردار بلد و بیشتر و امثال آن استعمال سغلال بکسرتین
مماق سنبلادم قوم سغلیلی بالکسر چارم موقوف سمان سنبیلا و سطور سغنغور
بفتحتین آن ماهی که در بیکستان میرد برای قوت باه بکار برندش سکار بالکسر انگشت کشت
و آنرا عال و زکال و وکال نیز گویند و قیل طعامی است سکباکر یعنی دلاور و حنفی
کش و حنفی جان سکسار یعنی نیک حریص و طالب دنیا و مانند سکل و نیز نام ولایتی
است سکندر همان اسکندر در باب همزه گذشته سکندر منجور از سید محمد شیرازی
رحمه الله تعالی که یکی از امانت سخن است چنان محقق گشته که بیضه جوهر در
شیرازه آب کسی بر در آید گویند اجش سکندر منجور سکنکور بالفتح با دو مجانس فارسی
میوه است که اندرون بغایت کرنج است و آنرا اولخ و سکنیستان نیز گویند تازیش
سپستان خوانند و هندش لهسوره نامند سلحلال بکسر یکم و فتح دوم مختصر سلحلال
سلحور بالکسر و او فارسی مستعمل و ساخته صلوریت و این سماع است از خدمت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز باده سلاح دست سلغر نام پادشاه سلجوقی که
پادشاه شیراز بوده سماکار بالفتح سوکش خارزان و بلغی کران و سماکار نیز گویند سمر
بالفتح بثانی مشدد مفتوح ماکه اهار سمار بالکسر نام حکیمی بنا قصر خورنق بوده
کیفیت قتل او مشهور و مصرح در لغت خورنق گفته شد تازیش سمار خوانند و مثل زده
برو که جزاوه جزاء سمار و سنبله نام شاگرد اوست سمبر آنکه کنارش چون کلاه سمر زده
سمندر بالفتح و ضم دوم و کسر چارم و سمندور با واو فارسی و کلاهما بفتحتین موشی است که
در آتشکدهها بود چون در آتش بود آرامش و تر ندارد ملوک از پوستش رومال سازند چون
ریمکین شود باتش در اندازند تا ریم بسوزد و برنگ اصل باز آید و گویند حرفی است
و قیل جانوری سمور جنسی است از پوستها که ملوک و صدور پوشند تازیش سنجاب بالفتح
آن آب که بیخ زراعت بود و رود لکه تند بود و کشتی بگیرد سنبلوز یعنی زلف ناهموار
محط خوبرو دیده سنجار بالفتح نام قلعه سنجر شاه و نیز کوهی است بحدود موصل و بعضی
اخیر منقول است از عجایب البلدان سنجر بفتح یکم و سیوم نام پادشاه خراسان که او از
ملکشاه بود سنگسار با کاف فارسی موقوف یعنی بسنگ زدن اهل قصاص را کنایتی

رم خوانند

بجم خوانند سغر بضم یکم و سیوم بوتهٔ است در زمانه که بلغزش کار کنند سنکور
بالفتح با کاف فارسی بر ریسه دوک که آنرا سنکزک و سنکرک و سوکک نیز گویند و نیز نام
مرغی است سوار بالکسر و الضم دست و منجر و تصحیح اعراب از دیوان ادبا است سور
بالضم عروسی و ضیافت و مهمانی تطهیر و شادی و دیوار حصار و بلاد سوسمار
بالضم با سیوم موقوف جانوری آبی است و در خشکی نیز بود شافعی مذهبانش
خورند و هندش گوه با واو فارسی نامند سوفار بالضم دهانه تیر سوکوار با روم فارسی
یعنی ماتم زده و غمگین سهر بالکسر دکان سیسنبر بکسر یکم و فتح دوم گیاهی است
مانند بودنه دافع زهر کژدم بوی خوش دارد سیوز بالفتح جامه است ابریشمین بر
ابوچه سبزوار نام شهری سبزدار آنجا که سبزه روید سر بالضم کفش کهنه و ریسمان و قدم
مازنی سکواد بویلم که عرب آنرا قطا خوانند سوار ضد پیاده سپیه گیاهی سرتیره
ناک سیو با یاء فارسی صندوقچه و حصه از زمین و آن ... بمرد در سنگ
در زمین بالاست و در دیار هشتاد رود در سنگ سیب سار تنگ سپه سور ذکی
از زنگها است سیه سار جنبی از آنکه سر او سیاه باشد درع ساحر جادو و هم
نیز ساپور با فتح سنی بالکسر و بالفتح پوشیدن سناره بالتشدید برده دار و بوده
هوش و در بیان الشعراء میگوید ستاره وزن انار زمینی که آب تنک بود و کشتی را کرده
درع سخن وزن کفشوس سود بالکسر درخت کنار و مطر بلاد بکار سوختن سر بالکسر
راز و ذکر و نکاح و فرج زن و نیکوترین جایی در وادی و نیز گفته بیشوده سوفی سر نوس
ایوا متعلم و نیز لنجدابه بره از ناف هندش ناله گویند و خط کردست دبنانی
سعیر آتش فروزان و نام درکه چهارم دوزخ از جمله هفت درکه سغبر بیاه و بیک
و نیز رود در سول سمسار بالکسر بایع و دلال که در بازار کالا را قیمت کند و بفروشاند در
تاج است السمسار دلال و مرد زیرک و دانا بکارها و در اجمال است سمسار دلال
سمود بالکسر مع اللفلی کویه سبیل الخضر آسمان سایبرود آنکه جسته در اسود که بوده باشد
و نیز بارشی است که تا خورشی کرده میخورده و آن دو نوع است یکی باغبانان در کشت
کارند و آن کوهی است و دوم دو خاصیتی کارند و این لطیف و معتدل است هند کل
نوعی نامند سلخبود آنی ماییه درخت سبر بالکسر دوم فارسی حروف که آنرا بتازی
جر گویند و نیز سیه سجد ملور ستاره سکیر بالجارم فارسی مفتوح تیز بر
سکمز ایو شتابان تر سبیلعه پشه بتازیش بعوض خوانند در تاج آیامی معنی نمید
نوشته است سیلخار بادوم و سیوم فارسی و چهارم موقوف نام دارویی است
کرسنت لوز کوهیار و مرغزارها است بتازیش سوات البیضا خوانند

سیم برود آب برودت سیم آب ظالم سنجر بکر یعنی سعنی که کسی نگفت مانند عنقا دیو انگیز
روزگار و حادثه سعز جورمهر آب سنجی پی لطافت سرای شیر دنیا سرابسر آب
از یک سر تا دوم سر سخره بن خاک آب خرج سرنو بلخاء موقوف بوته مانند کنجی که بچه
آنرا زورک نیز گویند بتازیش حمره خوانند سرخ سوار جگر سرخویش که یعنی خیال
خویش که سرحسین باذال موقوف ویا فارسی زمینی که خاصیت سرد و البد سرفکر
بکار برد آب در شراب خوردن سرپشت بالفتح یعنی کعک شیر که موقت در بیدار شدن
آید و در دشود هندش ملاینج کویند سرعش یعنی کلک که در مصاحف بر سر
هر آیه نقش کنند در اصطلاح اهل ملک بالاجماع در هند بیخ آیه منسوخ
است در قبیه است بدانکه در ترکیب لفظ سرزایک است یا اصیل اسلام را
هر سه یکی آنک از لفظ سرعشر اول آیت ده مراد است دوم از قبیله دیگر اهل دیوان
حال است از پی رو کرسو عشر زر گیرند و ده آیت مراد میدارد سرکاد جلیه که در از
جامه با قند بتازیش منج گویند و نیز خیال کار اگر با اضافه خوانند سروکاشمر سر
دیث کر بعد نبت کنند شست مهار بفتح سیم دام و مطبخ سکنوبهار آب بیت الی
نوبهار و سکوفه کل سلخوار بالکسر مختصر سلحلال سلطان دهر خوانند سلطانی
سبهر افتاب سیم اد کستر آبی سم اسب سنبل تابدار آب زلف خوبان بیحتی سنگخوار
با کاف فارسی موقوف دراد و معروف چینی از جانور بزنک بتازیش قطا خوانند
و خوزناک سنگ سنگ مرداد با سیوم فارسی و با اضافه آنک هندش کهرپی نامند توم سید
بود سرزیکر سیوم کوهر حیوانی و کانی و نباتی سود با یاء فارسی اسپهسالار قرید
باباء تازیه قصب است در بهار مشهور سیسنبر بکسر یکم و فتح دوم گیاهی است مانند بودینه
دافع زهر کژدم بوی خوش دارد و نیز گیاهی که بکوشی مامل سیمرغ آتشین پر آفتاب سیم کار
دار ستارکان سیه کار با کاف فارسی بزکردار و فاسق سیفالصالح ستار سوزرس جو زدن اسپان
جاعه امارا بالکسر پس خورده کداش سبات و نعت منه سبر پید بجوان چنه فزو بر زنا
غوران معلوم شود و آن موز جمع تاهم استبار و مثل مبار و مثل جراحت سپاد بالکسر شد
سبرم با مداد خشک سبر بالکسر بهله و هیئت و دوم سابوس کوتجی از جامها که آنرا بیه ذهرمن حوکها
سبطر اسطار ربهلو خفته باز بدن و باز بدن شیر وقت جستن از آن سبطر و جال اسکاک
البطول الطا الیت الثاقب سبیطر محیو رز کرد و کوه آیم در آب از شیر ندهای کبوتر
و اورا ابو العیزار خوانند سبکر اسکره تمام بلهدان دختریست و نوبه پهلو خفتن و باز بدن
سبکر جوار تمام با اعتدال صلیه موی فرو هشته ستر بالکسر پرده ستره بالضم پوشش ستاره
بالکسر شلستاره نام کوهی شتر بالفتح پوشیدن سهیاه اسسنا دستر پوشیده شلوار ستار

معروف

معروف و آن ادم سنک باشد و بعضی موضع تشش و نیم درم دارند باختلاف مواضع
اما نیز جامه سجر نفس تنور و پر کردن جوی و بر شدن آب آتو که بلدبارانخام وانی
ایرا سجره نیز گویند بالضم سجر جامه سجود هر چه بدان تنور را بیفشانند سجر باد
و دوستی سجود سرخ که آبروی غالیه باشد سلجر جلیه که آب سیل او را بر کرده باشد
باجور نام جایی و جویی که بر کرده بکند تا از سوراخ زر نتوانند آمد بوقت آنکور
طلب سجر سکر تا جو ارسجو سجر نالیدن ما لیلش شکم از بیجه جدا شود لولوء سجور مروارید
بر رشته کشیده عین سجراه جشم سرخ سجعه اسجر جوبی که کلاه و یا کیزه باشد انجار قرینه
ترک موی شتر سجیر آب مرسال دوست رفتن شتر سجار بالکسر نام جایی سجر
شال المسیطر سبیل سحر بفتحتین پیش از صبح بیال لقیته سحرا با تنوین دیدم
او را ای سحر سحرة بالضم پیشین بیال اتیته بسحر و بسحرة ابهام سحر شدن سحور بالفتح
طعام سحری سحر بالضم و التسکین شش ابهار جامعه بالفتح و التسکین ایضا و الجمع سحور
سحر بالکسر فسون و جادویی کردن و دلشن و فریفتن و باعلت کردن کامه بفتحهما
خنفا زدن و بثار جانور لخطب و فراخی ما قبل درآمدن آن سحنر شهر فرخ
سحر بفتحتین و بفتحتین و سحر شوس کردن ع کافه سحر به سحری بالضم والکسر فسوس سحیر
فرمان بردار کردن دیگری و در کار کردن تسخیر مثله سخرة بالضم آنک بروی فسوس کنند
سخرة بالتحریک الخاء آنک او بر دیگر از فسوس کنند سخبر بفتح السین والباء نوعی از
درخت سدر درخت کنار سور دبی سدیر نام جویی و نام کوشکی از بلاد اصرمان
از رازت دکوانه دوش و بودن سادر سراسیمه و آنک باک ناک ندارد از چیزی و بیع
و خیره سلر بفتحتین خیره چشم از کوما و سوما ع کافه و نام یکی از نامهاء دریا سدره الحمت
سدره بیلس بزرک شده از نوعی از درختها و نام شاعری از عرب انسداد فرو کردن
مویی و نشار رفتن سمدیر سمادیر بیه و خواب آلود که چشم از بیم نلیند انسلاد
مثل سوس ر تا بالکسر راز و جماع و نام مرد سریره راز سر النسب خالص و کزیده نسب
سر الوادی بهترین جای از وی اسره جماعة سرارة الوادی کذالک سر بالضم سور
بفتحتین و کسر اول آنچه بریده شود از ناف کودک سرة ناف و میانه و وادی سر
بالفتح بریدن ناف ع کافه و نیزه زدن بر ناف و جوب نهادن در میان اشتر زنه سرر
بفتحتین کاو کیاه اسرة کاو اکل و نیز خوانند از لکهها قبا نه سراه نیز میانه کاو اک
و باکسر جایی است نزدیک مکه و در وی درختی که هفتاد نبی را زیر آن درخت ناف
بریده اند سریة بالضم علی فعلیة کنیزک و ای دیه منسوبة الی السر و هو الجماع
سرار بیه جلوه سرور و شادی بسرة شاد کردن سریر تخت اسرة سرد بفتحتین

جماعة سر وایضا وارکاه سوا نکرد سر سوار بالفتح والکسر [illegible] شبانه وشتو
مز استمرار التمر [illegible] ویوست سماروغ وبکل خاکی [illegible] جنسینه باشد [illegible] وکف
دست [illegible] اسواد جماعة اساور جمع الجمع سوار [illegible] نقیض ضراء رجل سرسر
[illegible] ونیکی کننده وشادمان کننده اسواد نهان کردن واشکارا کردن وهو من الاضداد
[illegible] راز کفتن [illegible] بالکسر [illegible] راز [illegible] باشد که یک سوار [illegible]
کوشه ودیکر در کوشه [illegible] باشد سر سود بالضم ودر لباب بزرک سطر رسته از هر
چیز وخط اسطر سطور جماعة سطر بفتحتین مثله اسطار جماعة مثل سبب واسباب
اساطیر جمع الجمع وایضا افسانها بیهوده ها واحدها اسطورة بالضم [illegible]
مع ناظم مسیطر نکهبان [illegible] وبالصاد ایضا [illegible] مسطار بالکسر وبالصاد ایضا
شراب ترش سعر افروختن آتش وجرب ع ع بفتحتین [illegible]
نهادن مسعار بالکسر مسعر [illegible] آتش [illegible] حرب [illegible] ونام مرد [illegible]
[illegible] شرار [illegible] افروخته [illegible] آتش [illegible]
تسعر افروخته شدن سعیر آتش افروخته [illegible] سعار بالضم کرمی آتش
[illegible] کرسنکی ودیوانکی اسعر نام مرد [illegible] سعر بالکسر نرخ تسعیر مصدر [illegible]
بالکسر [illegible] بالضم لون یضرب الی السواد [illegible] جماعة
[illegible] بالضم [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] میان [illegible] روی [illegible]
[illegible] ایضا [illegible]
[illegible] جماعة [illegible]
روشن شدن صبح وروشن وتابان شدن روی [illegible] روز [illegible]
برهنه شدن [illegible] نام [illegible]
[illegible] نام [illegible] بالسکون سوختن آفتاب روی [illegible]
ایضا [illegible] سکر بالضم مستی سکران مست مونثه سکری [illegible] جمع
[illegible] سکارى بالضم والفتح جمع سکران [illegible] بفتحتین
مست شدن مع [illegible] مست کردن [illegible] مست [illegible]
همیشه مست [illegible] سکر بالسکون [illegible]
آب مع ناظم سکر بالکسر بند آب [illegible] باد [illegible] سکر [illegible]
والتشدید [illegible] سمر بالتحریک افسانه [illegible] افسانه کفتن مع ناظم [illegible]
افسانه کوی [illegible] جمع [illegible]

نیک [illegible] تنک کردن [illegible] بالضم کندم کونی وکندم
کون شدن مع بضمتین قاموس ایضا اسمرار مثله [illegible] نعمان [illegible]
کندم وآب [illegible] بالفتح وضم المیم درخت [illegible] جماعة ونام مرد [illegible] بالکسر
میخ [illegible] سیاه [illegible] سخت وصلب [illegible]
[illegible] سمر [illegible] کودک [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] افتاده [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] نعمان [illegible] تمام [illegible]
[illegible] مثل [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] اسوار جماعة [illegible]
[illegible] جمع الجمع
[illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] اسوار بالضم والکسر [illegible]
اساورة [illegible] بفتحتین
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] ع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فارسیة
[illegible] واستعداد [illegible] مثل [illegible]
واشکال آن [illegible] بضمتین [illegible]
[illegible]
[illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] اصطلاح الشعراء [illegible]
[illegible]
[illegible] شراب [illegible]
[illegible] سوز [illegible]

سوزش [illegible] سوختن [illegible] بالکسر وقیل بالباء فارسی تیز [illegible]
[illegible] بکسرتین [illegible] معروف [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] سکان [illegible] دنیا فصل
فی الشین فارسیة [illegible] نام [illegible] سادیس [illegible]
[illegible] جنک سلاح [illegible]
بادوم فارسی وقیل بالضم [illegible] بالکسر بادوم فارسی [illegible]
[illegible] باواو فارسی [illegible] جنک [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] بالباء فارسی
[illegible] بفتحتین نام شهری [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] اتش [illegible]
[illegible] بالضم نام [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] لغة است [illegible]
[illegible] حضرت رسالت علیه افضل التحیات
[illegible] نام حکیمی [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] وزن [illegible]
[illegible] وزن [illegible] بالضم
[illegible]
بالکسر بادوم فارسی [illegible] بضم [illegible]
[illegible] بالتحریک [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible] بالتحریک [illegible]
[illegible] مع قاموس [illegible]
مع ناظم [illegible] بالفتح [illegible] بالضم [illegible]
بالفتح [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] نام مرد [illegible]

القباد [illegible] بالسکون [illegible] بالضم [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] نام شهری [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] مع ناظم [illegible]
بالضم طبیعت واصل [illegible] بالتحریک [illegible] مع قاموس
[illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] جماعة فصل فی الشین فارسیة [illegible] بادوم فارسی
[illegible] بادوم [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] باواو فارسی [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
بالضم [illegible] لغة
[illegible] بالفتح
بالباء فارسی معروف [illegible] لغة است [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] سیاوخش [illegible] تمام [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
[illegible] وبانتقام آن [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]

افراسیاب و تخت ملک جلوس فرموده بگفته بلاد افراسیاب و پدر او را آنانکه در قتل
سیاوش سلیحی بوده بکشته نیو بریوش بابا فارسی دامنی سمکش لشکرکش مرزبش
عتاب و نیز سیتهش سینه‌پوش جنبیه اندر آن جنگ سیکوش جانوری
معروف نوع ساعات روز شیدرش ای بیت چارتار در جنک کذا فی المصطلح
سالکار عرش اهل سلوک سبزفوش بالا موقوف ملک و نیز سبزه زار سیفوس
بفتحتین دبادوم فارسی محروف و آنا ردو نوع است سیاه و سپید سر دهن آفرنش
محمد مصطفی عم سرمکش ایه روشن کننده بینایی دهند سیاوخش بالکسر او
مشوح نوعی از پرنده و ازرفان کویا معلوم میشود که سوخا بر آن کویند سیاه کوش
هاء اول موقوف وکاف و واو هر دو فارسی جانوریست درنده که ملطا زور او
شکار کننده برشش بوزن سیلش دامنی و در بعضی نسخه با موحده است سیم کش
با سیوم و چارم مفتوح مرث اموال فصل الطاء مع الطاء سباط
بالضم اسم شهر بالرومیة و در فرهنگها باشین مثلثه مذکور است سوبخذ یعنی [illegible]
و مشتاد سقراط نام حکیمی که در عهد ذوالقرنین زاهد ترین حکما روزگار بوده سفرنللط
ممان سفرلات مذکور سقط بفتحتین خطا از قول و فعل یعنی سرو دست و پا
کوسپند هم آمده سقلاط ممان سقرلاط ساباط پوششی که دهن دو دره کرد باشند کذا فی
الیوسفی نوع سلیط تخته بهر که متصل شود میان دو حایط و پوششی که زیر او آیا
کرد باشد سبط بالکسر قوم موسی سماط صف وار قبیله است سماط بالکسر اندر دی
و بالغة اسبی که میش کیسی طرحت بازی کرده کشتند فی الجزا سقط بالتحریک فروهشته تلز
موی مع فا سبط بکر دوم و بکو نعت منه سبط الجسم اذا کان حسن القد والاستواء
و کیاه سبط یکی از آن و آن کیاهی است که اونیج و نه غیر و اشتر بافند کان سازند
اسباط بر داناد دبهنا کوالیدن دفر و افکندن سور و اسبط نا کشیدن زمین سبیط
بالملک کردن ناقه ابسیحی خود را و بوده افکندن میش سبط بالکسر فرزند اسباط
جاعة فرزندان یعقوب علیه السلام و اسباط انبیی اسرائیل چو قبایل از عرب
سابلط پوششی راه کذ رسوابیط ساباطات جاعة سباط تا کالیو به جای سبلط
نام ماهی بروی سخلاط بکرتین جامه و نوعی از کلها سحوط نام یرین سحط بالضم
والفتح خم کردن و سوخلاف ارضاع عع کاذ اسفلیط بفتح آوردن سحط ملکم [illegible]
و شاحا یکاه دارد شرط و رذ خوردن لغمه و جواد اشتراط کذلک عع کاد [illegible]
بکرتین بالوده سیر سراطی شمیر بران سراط لغة فی صراط سرطان بجه بالک نام
برجی از فلک و ریش بد و علیه که بر بیوند سم ستور پیدا آید سرود طرح ملون الوار

شیر در از هیکل و جز آن سعط سعوط بالفتح داروئی است به بینی ریختنی اسعاط
دارو به بینی در ریختن و نیز به در سینه زرد انسعاط خود را داروه ریختن دارو وسعط بمعنی
دارو و هم سعیط از رده بیز سعوط دارو که در بینی چکانند تا بهوش شود سغط
جامه دار اسغاط جاعة سغیط جوانمرد خوش نفس اسغط بکسرتین نوعی از شراب
سقط سقوط افتادن و افتادن بچه تا تمام از شکم عع فا بمثال سقط بیرون بیفتد
ثلث اسقاط بچه افکندن زن و غلط کردن در سخن سقط بتثلیث القاف لنتادن
سقط بالکسر موضع افتادن سقط الراس جای نزاده ساقطه افکندن ساقط
ناقطه ناکس سقطی سقاط جماعة ساقط و پستی بر چیزی افکندن سقط غلط
نکو خیزن و خطا کردن سقاط ایضا بوقت سخن گفتن دیگر به الخاشی بودن
و سخت شدن اسب از دویدن سقط الرسل بالثلث تمامی ریک سقط الولد
بچه نا تمام افتاده سقط الزند آتش که بر جهد از چقماق سقطان زوبال النسر
سقط النجار کویند از ابر که بر زمین افتاده نماید سقط الخباء امرخکاه سقط
بفتحتین متاع بهره و سهو و غلط در نبشتن و حساب سقیط برف و بشک تسقط
خطا و زلل جستن بر کسی سقاط شمشیر کواره برنده که بجنش از ممطوع بر زمین
افتد و سقط فروش سلط سلاط در از دستی و در از زبانی و قهر تسلیط بر کماشتن
تسلط بر کماشته شدن سلطه بالضم کماشتکی سلطان قهر و ان حجت یذکر و یونث
سلیطه زن دراز زبان سلیط مرد فصیح و روغن زیت و کنجد ایضا سلطه
بالکسر تیر دراز سلط جاعة سلاط دیدان کلیبی سالبط سنابک سلطات سمها
نیز سمط رشته مروارید یا نبه وجزان و دوال فتراک سموط جاعة تسمیط بفتراک
بستن چیزی و اسمط نوعی از شعر و فرستادن که بیان نکرده و حکیمی که مرد اشتوه سمط
بالکسر رشته سلطان در رشته انداخته و درهم سمط بالکسر کردن سوی [illegible] و بر حاله
از جهت بریان کردن سمیط سموط نعت سمیط ایضا نعل یک لخت وازارخیب
حشو اسباط جماعة سمط سمیط در دیک حال و رود خشک بحته ساط شرک
حلاوت تاکی از وی نرفته باشد و هو مرحم تکرار آنیکه بود سنط سناط سنوط
سنوطی کوسه که هیچ ریش ندارد سوط تازیانه اسواط سیاط جماعة و زدن بتازیانه
و آمیختن چیزی بچیزی عع فلمز کسوبط کذلک فصل العین فی الحاح سبع
هفت هفتم شدن و هفت یک ستدن و دشنام دادن و نقیضه گفتن و آنکه کند
گرک گوسپند را سبعه ملاح بیرونام مرد به سبیع مصغر نام مرد به اساح صاحب
درنده سبع نالب و هفت علاه شدن قوم و صاحب رمه گوسفند آمدن شدن بکرک

دادن گوسپند را و بلا پس دادن بجد را و بی کار کداشتن بنده را بمثال الجمیع
هبنده ابه اهمل واسبع و اللّه ایه رفع الی المطورن مسبوعة کاوکه کوساله او را ددد
خورده باشد سباعی البدن با هفت اندام درست سبیع هفت یک و بطنی از همدان
اسبوع هفته اسابیع جماعة سبعان بضم الباء موضعی تسبیع هفت عدد
کردن سجع سخن با قافیه گفتن و سخن مقفی و بانک کردن کبوتر و نالیدن ناقه
ساجع لات رو تسجیع سخن با سجع گفتن مسجع نعت منه سرع سرعة سناع
سرع شتافتن عع بضمهما الرواع شتافتن و صاحب [illegible] تیز رو شدن مسارعة
مثل تسرع کذلک سرع بسکون دوم شاخ تر و نرم سروع مثله و جوان نرم نازک اسارع
شاخها ریزه که از بن درخت روید اسروع کرمکی سرخ که در تره باشد از درست [illegible]
از پوست بیرون آید پروانه شود و بود اساریع القوس وهی خطوط فیها و طرایق
و احدها اسروع بالضم سطع سطوع بر آمدن گرد و بوی و جز عع بفتحهما سطیع
صبح سطع در ازی کردن سطاع داغ کردن بر دار اوستون خانه سعسع تسعسع
پیر و خرف شدن مرد و بیشتر از عمر کذشتن و فرود آمدن حال کسی سعسعه بر زنکو
بدین لفظ که سع سع سفع موی بیشانی کوفتن و سوختن آتش و سموم بال و روی
را و لنک کردانیدن سوافع روی سوختگیها سفعة بالضم سیاهی که برخی زند السفع
نعت منه و سیاهی سرخ زن سفعاء نعت منه و کبوتر سبز کردن سفع ایضا بال
زنکبوتر و مرغ بکدیکر را مسافعة کذلک سقع بالضم ناحیه و هی لغة فی صقع
سقع بالفتح رفتن و بانک کردن خروس سقاع بالکسر ردی بند که خرقه که بر سمعجر شد
تا دینار کالنشود و چیزی که بیچ آنچه دایوان استوار کنند و کذلک صقاع سقرقع
بضمتین و فتح القاف بلغت اهل حبشه از زن و هی شربت کرده از الخمر الحبشی سکع رفتن
مثل سرع بمثال مالاری این سکع و سکع یعنی تسکع و تصفع بکوشه رفتن و بیراه
بودن در باطل سلع سلعه بالکسر اخراج و انج سلعه بالفتح سر شکستکی سلع مصدر
منه عع بفتحهما و نام کوهی بمدینه و کفتکی پای اسلاع جماعة سلع بفتح دوم درختی
تلخ تره و کفیدن پای عع کلم اسلاع کذلک سلفع مرد دلیر و زن دراز زبان [illegible]
استوار و نام ماده سکی سلقع جای سخت و زمین خشک بی نبات سلنقع درخش سمع
شنوایی بکون و احد ادجما و الجمع اسماع و اسامع جمع الجمع و شنودن عع سماع مثله
استماع کوش کردن تسمع کوش نهادن سوی کسی تسامع از یکدیگر شنیدن اسماع شنوانیدن
سخن و دشنام دادن و کوشی ساختن دلو را و سرود کفتن مسمع زن سرودکوی [illegible]
بالکسر نام نیکو و صیانهر دم نصیحا کردن ازکفنا و تسمیع تشهیر کردن و مستمع کردن [illegible]

کرنای از کسی و مشتهر کردن و کردی و شنوانیدن آواز کسی را سامعه مسمعة کوش مسمع بالکسر
کوشه دلو سمیع شنونده و شنوانیده سمعج خر دلیس سمرادع بفتح السین [illegible] سنع
مناعة خوب شدن عع بضمها سنیع و سنیعة نعتان منهما سوع الساعة وقت که
[illegible] رستخیز و قیامت ساعات جاعة ساعة سوعاء زمان سخت سواع بالضم نام
بت قوم نوح علیه السلام اساعة ضایع کردن شتر را سوع [illegible] کار مانده سیع
رفتن آب بر روی زمین سیاع بالکسر والفتح کاهکل سیعة بالکسر اندود فصل الشین
المعجمة سبیغ بضم یکم و فتح دوم فارسی خوشه انکور بیدار شناع کوه اسب شیرخواره
و نازک کرده بیچه اسب مطلق [illegible] و شران شیر آور سبغ بالکسر [illegible]
ایستادن سرون و راست [illegible] و سنیح مثل و قیل سهان و نیز علاتیغ سغ بالفتح
بوشش کنید و معروف ماروغ بالفتح والضم باواو فارسی رستنی که از زمین عفد و شوره
بر آید بعضی آنرا خورند شیره آن برای جلای بصر نافع است و آنرا ماروغ نیز کویند و عامه مردم
جتر او خوانند وشی بنا نفش نبات او بره کویند سرغفه دماغ یعنی دماغ سه مرتبه دارد یکی
محل فکرت دوم محل خیال سیوم محل حفظ کخود برت سیمرغ جانور معروف که مقامش
بکوه قاف است تبجا باغ زاغ مرشیار سبغ بوریا سنغ سوداه سرغ اسب زاده
سغلغ بماچه باغ کواره سبز زاغ باسیوم موقوف دنیا آتجکه سبغ سوغ قراخ
و تمام ثلث نعت عع ماشه سابغ تمام اسباغ تمام کردانیدن نعمت بر کسی و تمام آوردن وضو
تسبیغ بحه آمکندن شتر که بزادن نزدیک آمده باشد و نوعی از ضرتات عروض سابغ
زره فراخ سبغ الکی برکی زره فراخ باشد تسبغة البیضة لاز خودک بر زره نشیند
سابغ ادراز نصیب سغسغ سغسغه در خاک پنهان کردن و روغن بر ویکی طعام کردن
و شرکالیدن مو خوردن تسغسغ در خاک آمدن سلغ سلوغ دیدان شش سالکی افکندن
کاو و کوسپند عع بفتحهما و صالغ بالصاد ایضا اسلغ کوشت که از اتش برکشند سلغ
لغة فی ثلغ عی کلم آسان بکاو زنان شراب و فرو بردن و روان شدن چیزی
در کلو را عع تسویغ روان شدن و روان کردن طعام اساغة کوار انیدن سواغ
الاسواغ بالکسر آنچه فرو برد چیزی در کلو مانده را و یقال هذا سوغ هذا و سبغ هذا
ای لعظار دو بچه کو بند که میان هر دو دیگری نزاده باشد فصل فی القاف مفتوحه
سرن بفتحتین و هاء بالضم در کلو که از سرفه بود کذا فی لسان الشعرا سقف
بفتحتین کلم ترسایان و مهتر ایشان و زاهد نخچیر پوش و پیشوا و اسقف نیز
لغة است سرشف دانه معروف کذا فی البوغی سغناف بمالم ریکی
سبشف بکسر یکم و فتح سیوم مجمه حبحلی است بحکم درخت اویس و برک می‌شود هندک

سبونامنك ساق طريقدن دست وريش دن بنهاده تالحق سيحق بالفتح والكسر
برله الحاف بوله فرهشتن وتاريك شدن شب سحق فرجه بشتمان بردا شتن ازين
دسترده عع بفتحهما سحيقة فرجه بت مانز ده سپرده اشته بالشد سحيقه مثله
ديار الارشتكه زمين رابن بلد نتاه سحوق انكبنت مازده زاربع دارد سماق بالضم
بمان سحق سحقه تنيكي واغوي ازكورنتكي سحق بالجم سيكيه عمل عع يعني
سحنيق كم عقل سلحقه محامقه سرف سرفه بالفتح والضم تاريكي ودر روشنايي
ومومن الماضد الا سدف بالتحريك كذلك وايضا شب ور اگمدن ويكي يصلحه
آمدن دكي ايضا روشنايي زرا ميحتة با باريكي جانكه صح واشعار اسلان تاريك تلن
شب ورويش شدن صح ومقنعه فرو هشتن زنسر دينى كوهمان سرف بالتحريك ضد
القصد يعني فرية كردن دخرج مال وحيله وخبير كه عقل ومانوي صحيري بتعقلت
محطاكردن وخوكرك وحيصي ومنه حاجه سراف الى انولدن وبركنان خوج
كردن مسرف نعت منه ونام مردي سرفه بالضم سبلك لوكه ازل ايها وحوزخانه

[illegible]

وسترحتي اللك

مركبهنوزان سکسک رفتار وکند زبان که بجای را لام وبجای سین تا گویند کذا فی الموئید

فصل فی اللام نا رسیده بار دل بیچه ملیم القلب وتحقیق العمل سبل

بفتحتین علتی است چشم را که موی فرود بلک بر اید سجل حکمنامه وبماده حاکم وکتاب

وقیل صحیفه که در ان کتابه بود وقیل هو کتاب العهد وقیل هو الکاتب سجیل تجربه

سنک کل وقیل سجین در اصل بوده است نون را بلام بدل کرده سربل نام متاعی است

سرخبل صاحب خیل سرکرده وسر لشکر ودرین لغت فک اضافه سبیل است جز خیل

محطایل وبرین نمط الکوشیخ اید سطل او بزی است بر یخینه که در ان شرا بحی میخورند

و انرا سطلک نیز گویند وطشت خرد را کویند سفال بالضم کل پخته و پیکال او ونیل

کلین وانچه ان خورد و بسته و دیار ن وما نند ان سکال بالکر با لکاف فارسی اندیشه

دبوية وسوا احد سوابيلات وقيل انها جمع سربال وسروالة واما والقوي جماعة سرواله

[illegible]

کرفت واورا پسری بود ساسان نام ملک والی بلوس بخود خویش بری دلا بسر فرزندان
ساسان بن ساسان قابض ملک شد وایشانرا ساسانیان خوانند ودر اجال جمیع
معنی سلطان مرقوم است ساق عروسان یعنی نام حلوایی است که از آرد و بادام و شکر
سازند آردی می سازند ودر قرق می برند بغایت لطیف می باشد سالیان ایضا
نیز بمعنی سال واحدهم آید و آوازه و نیز بمعنی شهر وقصبه ولایت آید سان باشد
ورسم و نیز آن سنگ که بدان تیغ و خنجر و کارد و امثال آن تیز کنند وآنرا افسان نیز
کویند بتازیش مسن خوانند ساوین سیدی که در روبینه نهند سایه شکن یعنی شکننده
مذهب ظلمة وروشن سایه یزدان یعنی نایب الله وخلیفة الله وپادشاه سپاهان با دوم
فارسی نام شهریست از زمین فارس که دحال ازان ولایت بر آید وفی عجائب
البلدان شهریست مبارک سواد لطیف دارد اهل وی زیرک باشند در فضاها واوهمه
ساتیم بهوا به خوانند وکویند هر بقعه که در عالم باشد ابتداء آن از ولایت اصفهان
بود وکویند هر که در سپاهان رفت وچهل روز مقام کرد بخیل شود وآنرا اسپاهان
واسپهان واصفاهان واصفهان نیز کویند و نیز نام نوایی است سپرجی بفتحتین
بالجیم فارسی یعنی آنا با شتاب انکور ومیوه که جا بجا از رباع سایل باشد سپر انداختن
با دوم فارسی یعنی عاجز شدن وغر وسر کردن سپردن بضمتین با دوم فارسی درکمند
نشستن وتسلیم کردن سپرنج با دوم فارسی مفتوح ... بکمال کردن سپرنج نار
با موقوف وواو فارسی یعنی ملایکه سبع الوان یعنی طعامها که از الوان دانای ضع
دعوت است که اطعمه مایده خاص او هفت رنگ سبک رنز یعنی معلسان دو درها
یکان سپوختن با دوم وسیوم فارسی وخاء موقوف جزی ... بیرون آوردن
ستاره قلندر یعنی آفتاب ستان بالکسر سیاه وارسلان وبربست ... طیارت ... ستردن
بضمتین تراشیدن ودود کردن ستردن بضمتین وقیل بالضم ... آلایک
بتازیش عنقا خوانند ونیز زن کلان همه چیز ... که فرزند ... است ستودان بالضم با واو فارسی کورخانه کبر ... مردکان آنجا نهند وآنرا دخمه
نیز کویند ستودن بضمتین صفت کردن وبیان محاسن کردن سجاره تان یعنی سقره
وسجاده مخفف هم آمده است سجانیدن یکسو شدن وکردن سجستان بالکسر نام
ولایت رستم وبابا بیهلو که آنرا سیستان وسیرود نیز کویند سجیدن بالفتح سر ... شدن سجان بالفتح نام مردی فصیح که نام بر ... وابل وادی ... حکایت ... گفتی
واکر حاجت افتادی بعبارتی دیکر بازنمودی وباقی آبرو ... سحر خوان
یعنی نصاحت سخن بالضم والفتح وزن کردن سخون معروف واضرابنا ...

معروف است سحوان اقرب ... سخن پروران یعنی شاعران
سرآسیمه یعنی عاجز وشوریده شدن سرای جاویدان یعنی بهشت وانجهان سرابیل
بالکسر تن ونوازنده ... سرود خوانند وسرود کفش سرابان با سیوم
فارسی شملول صبار ونیزان کلاه آهنین یکی از اسلحه که هنگام جنک بر سر نهند وآنرا
هاخواتر کمخود وخود ... و کیبوت نیز کویند بتازیش ترک ومغفر نامند سرتاسر
سایعنی بیش فراخه کردن سرتخت ... بسکون دوم بجهة بدل اضافه مستعمل است وقیل
بکرمی پایل یعنی ابلیس علیه اللعنة سرشکوان بکسرتین با کاف فارسی موقوف
وسرشکونه بکسرتین بالکاف فارسی برکه از اکل خوانند وبول عروس وغیره
سرغان بالفتح ... تمحت یعنی بایک ونیز نام علتی است که میان او ... برآید سرکه فروختن
جان ... یعنی تنکر سرکمان ... سرکیان نیز کویند
والکسر پایش ... سرتایه وسرتیپ نیز کویند سرکمان یعنی شکر
یعنی توش ... سرنیان نام نوایی است ولحنی وآنجاکه ... بسیار باشد
سروین بالفتح وقیل بالضم شاخ کاو وکوسپند وامثال آن وسرو نیز کویند وش
ونیز سوره ... از ایرین خوانند سعدین یعنی مشتری و زهره سغاهان
بالکسر ... سپاهان مذکور سغتن بالضم سوراخ کردن وسوراخ شدن وتراویدن
سغنیتن نام ولایتی از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان ومشک سغسین نام ولایتی
است سقلاطون وسقلاطین همان سقرلات مذکور وقیل بجوالیز جامه سقیلان نام
کوهی عیش ... کشتاسبه آنجا ازدها کشته بود سکالیدن بالکسر بالکاف
فارسی اندیشیدن وسکالش ... آن سرای که کفتکران ازقند واهن ترکیب
کنند سیاه کردن ... سکبان یعنی ... سعخان ... سکنجیدن
تراشیدن وکوبیدن وسرمیدن ای آواز ... سکنکبین بالکسر ... فارسی
سرکه وشهد ... کرده کرده خورند واسکنکبین نیز کویند ... ونعریب این
سکنجبین بود سکیران بالکسر با سیوم فارسی بر حسبت سلمان بالفتح نام یکی از صحابه
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وا و فارسی بود ونام شاعری مشهور سمان بیت
وهفتم ... سمن بالفتح وقیل بالضم کلی است ... سمنکار بالفتح
فارسی شهریست در توران زمین که ... تهمینه دختر ... پادشاه آن مرد بود
سنان بالضم ... ونیز هم ازین است سنبذ بالکسر ... بعبارت دیکر ... بنجا یعنی
کویند سنکیان بالفتح بالکاف موقوف فارسی ... از زبان ... همان سنکتور که کوئیست
سوبیان با واو فارسی ... سوسن نام کلی که مرکلا ... بار
تشبیه کرده اند دهان وسوسن ... ودو فارسی آن آلت آهرکه دوختن ...

وخشوت آهو ... دران ... کند سوت بالفتح ابوان شکل سوختار یعنی ...
که ثالث ثلاثه میکویند وخداوند تعالی را سه میدانند علیهم اللعنة وسوس
سیاوشان بالکسر جوبی است که جمله سرخ بدان رنکند وآنرا خون سیاوشان سیاوشان
وخون سیاوشان وخون سیاوشان دوم سیاوشان ودم سیاوشان نیز کویند
بزر فطوتا نامند سبستان باسیوم موقوف سبستان مذکور سبیستان باسیوم
موقوف جستن سبلان بالفتح نام کوهی است وبالکسر بیاء فارسی چیزی است
از دو شاب سپغن منار سپن بضمتین بها سپغان سپرن بالکسر ...
کوزن سپغان بیاز سپغتان عفصه سپنتر عکس سپن تو سپوان ترید ...
کاو زنبان یعنی سلم نام بزرکمهر ساختن مبتلا کردن سازنج دارویی است
سایک معروف سایون جانوری ... پرامن کنجشک ... اوراثیح
باریک ولشکان باشد باریک تار ضعیف سانغیر سیاه ستون جوکی بدان
خانه وعمارت بیرایه ... تعریب استوانه کویند ستیدن از سحر ... کردن
وبی ... کردن ستیغر موشی سرین عضوی معروف سرکین بکاف فارسی
بس افکنده ستور وجونان از بهایم ستبرالطون جامه ابریشمین که بیش تر در فرنک
بافتند سمنون نام مردی است سمنان نام شهری سمندون نام ... سنکستان
زمین سنکستان سوزن معروف سوزنان سرمایه ... سوکن ترد
سوغن بیاز سوزکان ... کیاه ... سیحون ... سیستان نام
شهریست سیحان نام شهری دیکر ... ساکز آهسته ونیز حرف ... وبعضی
باشد جناح کوبی ساکر موضع فلان جستان ... صولج السالکین یعنی
لهاب سرذین بالکسر سرکین سعدبرج ... بان سفن بفتحتین جمع سفینه کشتی
ونیز کتبرا کویند سقلیبی عطارد وزهره سفین کشتی سکان بالضم دنبه
کشتی ونیز کار ... سکنجبین بکسر کاف وفتح دوم وضم چهارم تعریب سکنکبین سکون
بالضم آهستکی وجزم که عبارة از عدم حرکة است ... تیز سکین
بالکسر والتشدید کارد سلاطین جمع سلطان وامرا ... کویند سلطان معروف
یعنی پادشاه ... وتانیث ... لفظ ... بحجت وقدرة ...
است وقیل ... حربة وسطوة سمیب ... سن بالکسر دندان
ونام ... قلم نوک ... مفتاح ... سنان بفتحتین ...
سنان بالکسر نیزه وبمعنی سنان فارسی است ... نام ...
سامانیان پادشاهانی که ... آل سامان ... سکنانرکرد ...

جانیکر وقیل ظباخ ساربغر سوختن یعنی مسلس کردن سابیدن شبه سایه نشین
ملوک را ... که کوهی روز کار ... باشد سحرداران ذاکران ومستغفران وصالحان
سحر ... نیز ... با استعاره سی روزه ماه رمضان مراد دارند سبز
... مثال ... سبزدان وسبزطست ... وسبرستان
... ودیرها ... باسیوم موقوف یعنی آسمان سبستان
با دوم فارسی ... وآن میوه است که از ... است وبعضی
... که آنرا باید تازه لغة عربی است جنبش ... است وبر ... ت
نیز بابا تازی است سبکتکین بالتاء وبا کاف دوم فارسی نام پدر
سلطان محمود غزنوی سبکناه ... وانکه ... سپوریدن با دوم
وسیوم فارسی وقیل با دوم تازی همان سپوختن مذکور سپهر آفرین ...
تعالی سپهر برین آسمان هفتم وکرسی وعرش سپهر بوقلمون یعنی آسمان
زیراکه متنوع الالوان است هر زمان کاری دیکر وواقعه دیکر وتاثیری
زیراکه متنوع الالوان است هر زمان کاری دیکر وواقعه دیکر ... می آرد
سپیده ورتخی زنان در اصطلاح ... کویند که زنان رار روی مالند
تا رنگ ... آنرا کلکونه ... کویند ستاره تمرد کنایه از
... است ستایزبان ای ... ستاییدن بالکسر ستودن یعنی صفت
کردن وبیان محاسن کردن ستوردن بضمتین با دال موقوف همان ستودن ستهیدن
مخفف هم آمده است سحر آفرین آفریننده سحر سختیدن بالضم مثل سختن
ای وزن کردن سختن بفتح یکم وضم دوم ... نیز آمده است معروف
که بتازیش کلام کویند سخن آفرین یعنی شاعر کامل ونیز معنوی سخن زن
شاعر کامل سرکه نشیان ... سراپرده رود ... آسمان سرابستان ...
بود سرانداز جیوک ای ... سرافراز ... وتمام شدن کویند که
او ... یعنی ... بزرک شدن نیز آید سرکمن این جهان
سرسخت ... یعنی مطیع شدن ... سرخاربن یعنی نومید شدن ونیز
کنایه از عاجز شدن ... خصم ... سرخیدن بفتح یکم وسیوم ...
دارند وآن ... باشد ... از شوهر ... سرخ
... موقوف ... سرخکان جمع سرخک ...
است ... که ... آید ...
... سرخ ... با دال موقوف ناموزون طبعان عنبر

نعجان سرکون بکسرتین باکاف فارسی برد که آنرا کلمه خوانند وبرای عروس ومهمان
سرغین بالفتح والکسر یای ترکی که آنرا اسوناي بیوز گویند سرفیدن بالضم آواز مکلو کردن
یعنی سرفه کردن وسرفه بتازی سعال نامند سرو خرامان شاهد تمام قد یا نازی
رود ودر اصطلاح الشعرا بمعنی شاهد تمام قد است سروستان نام نوایی است
ونیز جایی کسروستان بسیار بلند سرین بکسرتین سرون انها که با زرش ورک
خوانند سطریون بالفتح در کتاب حاوی آورده است که نباتی است که با اوریشم شوید
سغبیدن بالضم شکله سغن بوسیدن رشته که بر قبضه کمان وشمشیر پیچند سغر
ابوان وسقف جهان یعنی آسمان سکنه کانون انکشت سلطان حرم آفتاب سلطان
دیهیمان یعنی سلطان انبیا صلی الله علیه وسلم سلطان کسری کارده آفتاب سلطان
جانخانه سخون بالضم سفتین وسینه هم ازین است ودر زبانکویا یعنی ذیابه
آورده است سنگ بغوا بیم زن وسنگ برابکینه زن کلا لغا با کاف فارسی مرفوع
یعنی آویند وشوار وپیاله بشکر وتوبه نصوح کن سنگ شکن نام غله که کهندی
کلتبی نامند سودن بالضم ساس کردن ونیز سابیدن یعنی سوده کردن یعنی
ریزه کردن ای ابرکردن سوزش دهان یعنی قطرات باران دیلو یکی ویدن ودر
اصطلاح بمعنی سرشکباران فرط است سرعلایبران یعنی شونده
فرزند الخیجان بالخا مرفوع وبا جیم فارسی معالید ثلثه سهیل یمن یعنی
سهیل نشتری است بغیر یا بمعنی است از شرح مخزن میکویند مراد از یمان سهیل
ستاره یمن بوده بکویند که اول از یمن طالع می شود سیاوشان وسیاووشان کلا لغا
بالکسر چوبی است جامه سرخ بدان رنگ ند با زینش نیز خوانند وهندیکم ووجه تسمیه
آنست کچون از اسباب سیاووس ناکشته جایی بحون اوزمین ریخته شد سیمان
بعد از آن مقام این درخت رست سیلهاان هندیان وحبشیان وزنکیان ودزدیدن
وتاوان وزلف وخال وچشم وابروان سیرآمدن اعلول شدن وتنگ آمدن ونیز
بیزار شدن سیمابی اندیشه آتکار سیماب شدن لرزیدن وتابالیدن
سیمین صولجان ماه نو سیمین نان ماه شب چهارده سیه پستان آن زنی که
فرزند او نزید ودر قنیه است آن زنی که هرکه را شیر دهد نزید ونیز حاسد وآن
دایه که بعد لا شیر باز کرده باشد معنی اخیر از شیخ بابری مسموع است سیجلن
نام سرودی که باربد پیش خسرو نواخته وانرا سیجلن نیز خوانی یوم اساسی الالی
خورشید وآیین جمشید واورنکی ولدم ... تخت طاقدیسی و ... کاد ... ووج
روح ورامش جان وسروستان سبز وسروستان وسرو سهی وشادروان مروارید ... لمه...

دیبا خسروانی وقفل رومی وگنج باد آورده وگنج کاو وگنج سوخته وکین ایرج وکین سیاوش
آهو کوهان ومشکدانه ومروارید نیک وسیماب وماه ... مهرکانی وناقوسی وتوبهاری
یعنی باده ونیم نوروز ونخجیر کان سیه خانه آبنوسی نافه سحق بالفتح ریختن
درخته بوسیله ... سحن سیحز بالکسر زنوان وباز داشت وبالفتح مصدر
وبضمها ضرب یعنی بکسرتین ایضا ... ایضا موضعی در روی نهاده بجار
نکار بوده سحن سجنه بالفتح وسکون دوم وحرکت هیات وبناد روی مردم سلحه
یکی ... بالکسر ... سخن بالضم کرم سخونه مصدر است
بضمها وفتح الاول سخین کرم کردن ماه سخر ومعنی آب کرم وما سخانین
بالضم ... سخنت بالکسر دیک آب کرم یوم سخن سخنان وسخن روز کرم ولیلة
سخنه سخنانه سخون بالفتح شوربا کرم کرده سخنه آن ... یعنی اوماج سخنین
سخاه یعنی ... آب تاخیرموزها لا احلا لهما من لفظها سدن
ما از خادم کعبه وبتخانه سدنه جماعة سدن سدانه بالکسر مصدر ... اسدان
لغة فی اسبال وهو سدول الهوادج یعنی دیثیها ... بالکسر سکین
... استوانات بالضم ستون سعن بالضم خیک ومشک وهی التی تقطع نصفها
وینبذ فیها ... مسعن بالکسر مثل ... ارزیت
وپوست نهنگ که بر قبضه شمشیر بهند سفر پوست باز کردن از درخت وجز آن
... بادها خاکروب سفینه کشتی سفین جمع
... سفان ... کشتی سفانه نام دختر حاتم طی سکن سکون بالضم آرام
... تسکین آرام دادن سکینه آرامش وامسکه سکنی بالضم باشش وهو اسم
من ... الاسکان بالضم والتشدید ... کشتی سکنی بالفتح وکسر
الکاف ... جای باشش وخانه سکن بفتحتین انس ... بوی آرام
... مرد چون زن وفرزند وجز آن ... مسکین ... از عرب
مسکین بالکسر درویش وضعیف وبیچاره مساکین مسکینون جماعة ومسکینات
للاناث ... سکین مثال ... بالفتح ...
سکینه دختر حسین ابن علی رضی سمن روغن وسکه سمنان جماعة وروغن
... بر طعام ... سمان روغن وروغن ... روغن شد ... فربه کردن
وجنک کردن سمین ... بالضم داروی ... زنان ... شود
... روغن ... سمانی بالضم مرغی
ما ... جماعة سمانیه سمانیات ... الاصنام

واهل المناسخ سنن بفتحتین روش بالضم ایضا سنة بالضم روش ونهج
ازخوباه ... من الرجال ... اذا ... علیها ... المال
ارسلوها ... سنون غنون ... سنة الوجه صورة
مسنون صورت کرده وروشن وتابان کرده سن مصدر منه ... وجه سن
الوجه اذا کان ... طول وتیز کردن کارد با فسان ... بالکسر فسان
مثال ... وایضا ... هرچیزی است جماعة سنین بالفتح
سونش ... سنون بالفتح دارو که بدندان ... دندان ...
... سنود وسواک ... مثال ...
... سن بالکسر دندان اسنان جماعة ... اسنان ...
وتصغیر سن سنینه وسال ... القلم زبان قلم ...
... الرجل ... کبروا ... المادة ...
... سنین ... فی
... جماعة سن ایضا ... وبلند کردن ... وابر
... سنون ... بالفتح ... سال ...
حرف از حروف هجا وهی من حروف الزیادات ... الفعل للاستقبال
... کقوله تعالی المرجم فی اول السور ومنه ... قال ...
لانه قال انک لمن المرسلین طور سینا بالفتح والکسر وهی بشام طور سینین
کذلک ... ابوحنیفه ... الی ... ومنع ...
... ولیس فی الکلام فعلال بالکسر والمد ... ابو عمرو بن
العلاء یختار الکسر فیها ... طور سینین ... القراءة ...
سونش ... وحرام ... برنجی از ...
میل ... ساپیتق یعنی ... سایزه
یعنی شب بیدار سبکیه رو یعنی شتاب ... سبز ... است که ظاهر روی زرد ...
باشد ... است بخت بازند یعنی ... بالضم ...
جوب ... بریخ ... کیما ... روغن ...
کنند ... آنرا با قضیب تشبیه کرده اند سرکه ابرد یعنی ترشی ابرو
سرد بالفتح نام درختی است بلند وراست ... ازان روشن ... است ... سرو ... شاخ
... است ... سرد سهی ... اند ...

... سیوم سرو آزاد ... ویکی ... ونیز نام ...
یمن ... برابر ... است ... ازین درخت بار ندارد
... سبز ... برگ ... رنگ ... ات الزرع
خوشه ... سرو وقد آدمی ... او تنه جسد است سهی سرو
... آنرا ... شاخها ... منفصل می شود ... خوانند
... بار ... صنوبر ... می گویند چون باری ... برکهاش
آواز چوب لطیف می آید ... سروبار ... کان
بانگ ... مردم ... می گویند ... پاره پاره ... نشینه
... سکارو بالفتح ... باکسر ... انکشت ... ونام طعامی است
... سکالیو نان ... انکشت ... ونام طعامی سمنو
بالضم نوعی از طعام ... آنرا ... سنک سبو یعنی ...
... سرو ... سقو ... سنکو ... سیلکو باکاف
... نام مردی سبو معروف سعدو درختی است معروف ونام ...
یعنی سرکاه ... طعامی است
... سنکو بالفتح غله ... آنرا ... گویند سوک ...
... سرکاد ... بارکاه ... کار ...
... سوره ... ظاهر ... زرد ...
... سرو آسی ... سناو بالفتح سونش
... سنبل ... سبو ... سحاه سحاء
الکتاب ... زنبور عسل ازان خورده ...
... الطین ... الارض ... یعنی ...
الکتاب ... بعض ... مهر ...
... سخی سخاوة
... بالضم ...
... سخاوی ... فراخ ...
... سرو ... فراخ ...
... سدی ... بقال
... الارض ... اسدا ...
... اسدا ... سادس یعنی ششم ...

من السهي يا كما شرح فيست سرو معروف سروه يكي وبوستان ومحلت جمير
وجوانمردي وجرد وبسخا بي غمرة عربنا ضرع كافة فهو سري نعت منه سراة
جماعة سوداء جمع الجمع سريه ابيضاء جوي خورد اسپس سريان جماعة ... [illegible]
سرب شدن عع بضمها شري بتكلف مردمي نمودن وسريشة كوه شي كه بدتر كه ... [illegible]
بيعقوب اصله شر روزا الورود وسريع بالضم والتشديد كنيزك بجهت فراشي سرية
بالفتح وتخفيف الراء بارة از لشكر سروه بالكسر تيرخورد سوي جماعة ونام ديوه
سراه بالمد درخت كه ازوي كمان سازند اسرار بوكرد پدن عمردم وشتر وكوسپند وامثالهم
ستور وابريشب ونام مردي سپيه بالضم سري شب رفتن عع لفظ وبالاسري به وسوه
به قوله تعالى سبحان الذي اسرى بعبده ليلا اسرايت بالكسر در كوشت از چيزي درتن
بث اسرايل نام مردي وبيتال ومعضاني الحي ابل واسرايني بالنون كابيال جبريل
واسماعيل سطو دست در رحم ناقه كردن داعي تا آب نحل بيرون كشد ودور
نهادن اسكام را دبسيار شدن آب وسخت كرفتن وحمله كردن عع ساط سطوة
يكبار سطوة جماعة ساطي انك بطلبه شهوت الصباني شترا زسر بيز آيد واسب
كام دور نهند سلو سلو سليي بالضم فيهما خرسندي وبيعني سلوي وانجود عسل
سلا بوست كه بر روي شتر بچه از كيشد زايد وانوا پارسي يار كخوانند ناقه
سلياء انك سلاد ركشكم ادماند باشد وان مهلك است تسليه خرسندي دهي برملي
دادن سلي اسب بيوم سمان ونعت همه وبيرون كشيدن سلا از رحم ناقه اسلاء
جمع كردن انسلاء لازم منه سلوانة بالضم خرزة كانوا يقولون اذا صبت عليها
ماء المطر فشربه العاشق سلا سلوان بالضم نام آن آب سيم وداروكه انرا
مفرح خوانند فصل الهاء فاء في الكاف ... ساكه بي نعقشي وي ريش ومردمكي
اندبيشه ونارلت وخالص ساريه مكان ساز سطور سار فنه نام موضعي است براه
كعبه الله ساره رشوه كه انوا بكعبة وادره وپارة نيز كويند ونيز جاري كي
كيم شخوار جياني بخوانند وسل كرشي بر سراناز ترنجح ليقا كنيزكان وزنان دهاين
دكرم بوشند است ده نيز كويند سلخوره باللام موقوف ودوا ومعادل يعني تيموز تونت
ومعم سالمكه بالكاف موقوف وجيم فارسي سبنه بند زنان وانرا استماچه وشال
وشالك وتاماجه وتاماكه نيز كويند سامه سوكند وعهد وخاص ساره بيرون
زد ونام مبارزي فراتكي كاموس بدست رستم كشته ونام شهري كه سلطان محمد ساوجي منسوب
بدان است سابه نام ديوي است ومعروف سباره آن ستركي است كه از وعنيان سازند
نيز كرز المحرد اسبانه بالكسر وقيل بالضم ياء وم فارسي جنب ... [illegible]

سپاه وسپه كلاهما بالضم والكسر باء دوم فارسي لشكر كش وانبوه واسپاه وسيه در بين
النزاست سبك مايه بيجي كم بها وكم قيمت سبحخانه بالكسر باء دوم فارسي يعني
خانه عاريتي سبوسه باواو وفارسي پوست غله كه از بيختن بحاصل آيد وانرا
سبوس نيز كويند ونيز نوعي از غلة سوم سبد كمه باء دوم وسيوم وجازم
موقوف آن سبد ميوه كه هنكام زدم زنند سبد وسياه بعجي نيك بي رحل وصاف
نطاح ادشب درود وعرب عجم وروم وزنك ستاره معروف بتازيش نجم خوانند
وآن ربابكي كه درو سه تار باشد ونيز آن قبه كه بوله دفع بشبه ونكس بصبر كنند
ستاره بينا بيجي زهره رنابه تارها را ساز ودساخت نواختن را ستانه بالكسر
اسقل دردانوا استانه واستان نيز كويند ستاه بيجي تنها و سحرد وسيم قلب
ستمديده بيجي مظلوم ستنبه بالكسر ستيهنده ونيز آن ديوكه در خواب مردم را فرود
كيرد وانرا خفچ وخنيه وسكلجه وفرنج وفرهانج وفربنك وفرنجك وفرونجك
وبرخنچ نيز كويند بتازيش كابوس وهند انجهاه نامند ستوده بالضم صفت
كرده شده دبنيكوبي ذكر كرده شده ستوه بالضم باواو فارسي وستنه بضمتين تنك
آمدن وتنك آوردن وناخوش طبع استوه واستد درين لغت است سپنه
بكسر بيجيش ستنه ابكور ستنه بالكسر يانا مشدد هر چه بولد شب كذشته بانند
وانوا شبانه وشبه نيز كويند سوبايه بالفتح باء سيوم فارسي حزنله ايست بناد
بليكا زهر زاردم كه آنرا بعضي هرابايه كويند هند كنكچيون خوانند سده بالفتح
دهم روز از بهمن ماه كه روز جشن مغان است تعريبش سذق بوده سرابرده
باباء فارسي سراچه پادشاهان سراچه بالجيم فارسي سرابه خورد سرطبه بيجي سر
كشته وديوانه سرانيك بالكسر فرخ نوازن وسوده كوي ورلوي سرپوش باباء
وواو فارسي وشين موقوف سرپوش چون دامني وامثال آن وطبق پوش سر
خاره بالفتح سوزن زرين كه زنان مقنعه بدان دوزند تا از كرد روي نزود واكر
نيفتد سرخ بضم يكم وفتح سيوم نوعي از علة ديكه بيشتر كودكان را بر روي دمد
با زيش حصبه وهند بودري نامند وانرا سرك وشرك نيز كويند سرخه
بالضم نام ابرانواسها كه فرا سياب رستمش زنده كرفته وستم لورا بكين سياوش
كشتي نمود سرطبه بالفتح خانه تا بستاني كه سخت سرد بود وآنخانه كه براه سودكردن
آن راست كنند سرشته بيجي مقصود سرنيزه نام كياهي شي سركشته بيجي
شوريده مغز وحيران سركدالي بيجي كينه دو ساله سرمه بالضم نام دهي نزديك سپاهان
... سروبس بالفتح باياء فارسي همان سروبهر قوم بيجي ثالي

بالفتح راست ونفي عيب وبكمرد بيجي باجيم فارسي بزنله است سپله دوم ورا الانول وانرا
ترك وتوتك نيز كويند شي بتازيش صعوه وهند ممولد نامند سجيه جرد وتساي
وربينه سغد بالفتح آماده وموجود واسعنه واشغنه نيز لغت در بيا است سغر
بالضم همان سغر كدشته سغنه بالفتح كج كيبه دابتاي كج كيي دابقايي ديكر دهند كي
ديكر بستانند هندش هندي خوانند وبالضم سوراخ تركش شده وطعنه زدن
وسحيه كدر كوشتش نهند ونيز جنيه است از بيكان ايغات سرتيز تيري سغچه
بالكسر وبالفتح باسيوم فارسي خربزه خام كه بشكنند وبدان شوار خورند وانرا
سغچ نيز كويند سغر خليل الله بيجي طعامي كه در روضه ابراهيم عليه السلام خرج مي
شود سقف نيم خايه بيجي كنبد وآسمان سكليچه بالضم همان سنسنه كدشته كاشه
وكركه همان سغر سطور سكنه كرابه واسكنة نيز كويند بتازيش بيوم خوانند سكره
بالضم كاسه كه بهندش سكوره نامند سكه بالكسر مخ درم لبلي سكبرنك باياء فارسي
برجهيك سكبرنكه باسيوم فارسي اسب برسرادك سكله بالفتح سينه جهيد كي
وانرا زخنك وزغنك وسيچك وسيجك وشيجك نيز كويند بتازيش قراق وهند كل نامند
وهند هجكي خوانند سله بالفتح يا دوم مشدد مفتوح زنبيل وسيدي كه در او
اربيل انند ساخه بالكسر وقيل بالضم بالجيم فارسي مصغر بهم مرقوم كشته سنبا بالكسر
وقيل بالفتح زنك آب ناله لهابخورد سنبوسه باواو فارسي وآن دو جنس نانكه
نمكي وشكري سنبه بالضم آلت تيز كردن آسياو كره بر خيام سنجه بالفتح آلت سنك
كه بدانوزن كنند ونيز نام ديوي سنا مازندراني سندره بالكسر ازحرام الا كه از
كوي بردار بداش وآنرا بجمة الكوه وختوك وختول وسندوفعال نيز كويند بتازيش
لنيط خوانند سنكلچه باكاف فارسي موقوف بعتني از فارسي آب بيخ كه از خام بارد
ولتر ابكرك وسنكك شيخكا شد بيجي نيز كويند سنكاره باكاف فارسي سنكوا است
سنجن سنك در موزه باكاف فارسي موقوف بيجي اقامت وترك سفر وبيز سنك در
موزه نتادن بيجي بيغرار شدن ومزاحمت يافتن است سنكسار وسنك كعبه
بيجي حجر الاسود سنه بالفتح لغت دربه وبيز مثل وقيل تاشي ورشت سنو
بالفتح آن چه كه ديبا النظام بدان تنند سودابه بالفتح نام دختر ذو الاغار ملك
بمن كه شهري نام داشت در حبالة كيكاوس بود اخر الامر بر سياوش بن كيكاوس
كه از زني ديكر بود عاشق شد ودر شاهنامه است كه بر دلوي قرار او هما او را
بوده سوداليه نيز كويند سودازده بيجي ديوانه سوداوه همان سودابه مذكور
سودنيك كمه شد ورزد سوخته باواو فارسي ويا موقوف معرد ... [illegible]

ازجوارة قارشده باشد وانك اوياد درجه رسيده بود سوغه بالفتح رسومي كه غازيان
از حصة خويش نو بسند كانواده هند سوسه كوم كندم خوار كه آنرا سيسك وسيك
نيز كويند سوق خايه قومي است از حكماء زنادقه سوكه بالضم سوراخ بن وسوراخ لغت
سوپه بالفتح باياء فارسي همان سرپوش بيجي اخير سه اسپه بيجي سخت شتابنده چه
چون كيي را سلاطين بيار رجوت تمام نمودن ميكنند در يداء سه اسب سواري شود
اهرجه بشتاب رفتن بود ودواسپه هم آمده است سياه چرده وسياه چرده
باهاء موقوف وجيم فارسي انك رنكش بسياهي زند سيه چرده وسيه جرده بمثله
سياهخانه باهاء موقوف بيجي سعله وبخيل وسيه كاسه مثله سياه كاسه بيجي
علامت را سيله بالكسر اسبان اركابي رجه بكنيد مرجعه ومرجعه مثله ساجه
مرغ كيجلخوار وفراخي كاه ميان سواء وغير آن سبوچه سبوچه خورد سيه كف
غراب سپيده نيكي كه در كمان الا ايند ستره آلت ستردن سخيرجيه بيكاري ولاغ
سرنه ونيز جانوريست كه در ريخت را سوراخ كند وخانه سازد خارش كلو از بلغم
سرمايه اصل مال كه بدان بنياد تجارة نهند سرونيه نوس قزح سرونيه كياهي خيبوي
سرنچه ابله وبثره سرخ كه بر اندام كودكان برآيد وعرب آنرا حصبه ولعل هند بودري
خوانند ايني لغة مكررست سريه بالفتح كياهي كه اطبا را زاويه بكار برند عرب انرا
تطفه وهند باتوك كويند سريف معرب آنست كياهي نيز شوك را دارد سوخولدم بيجي
است سكبينه كياهي است كه علة قولنج وصرع وفالج را دفع كند واهل هند از اكليبي
كويند سكبوبه سبتان سنكريزه معروف ونام طعامي است سنكانه بوند است خورد
سطابالخه سفيچه باواو فارسي كياهي نرم كه بيوسته در آب رويد وانرا ابجاني خفدرير
جغف نهند سيرابه طعامي است تركانرا كه سير ونمك بيكجا كنند وآب ازان بوالانداونرا
باكوشت اسب بخورند سيرباوه كياهي است كه شاخ او مربع وبرك او كرد ومتعرف باشد
سپاره بارة از قرآن وكتاب سيجغنه بجيم فارسي پرنده از بنك كه بدان شكار كنند
ارج سليقه بيشي دوي سلوة كاه يك ساعة دوازدهم حصة روز است زيرا كه
روز وشب جل بيست چهار ساعة است بعد حروف كلمة طيبه در زيرا ساعة
هر از دهم مردم برآيد زير اكه شب وروز بيست چهار هر ار دم ترمي ايد وساعة
قيامت را نيز كويند سبابه انكشت شهادت كه انرا مسبحه نيز كويند سبعه
هفت مرد سپيله زر وسيم كداخته ستره بالضم آنچه صياد بس وي پنهان شود
وآنچه در وقت نماز پيش نهند تا كذرنده تيرا كه منكر ورد وآن مقدار يكذراع باشد
سوتر بالفتح معروف سجاده بالفتح معروف بنا ابن عنبسه ابيه انو سجود علاقا عيا

شكفانة ومطابة بالكسر ... سكم وم ... [illegible]

یعنی مصلا استعمال کرده اند چنانچه سبحان بیک عربدا ابرو آب و شیخ محمد جعفری بالضم شدید
بریدست المکر غلط است **سخره** بالضم فسوس کننده و ابله بروی فسوس کننده
زنا نکو یا بمعنی بیکاره ولاغ مذکورست **سده** بالضم در **سدره** بالکسر درخیق است
در معنی آسمان **سرعه** بالضم زودی **سرفه** بالضم جانوریست که درخت را سوراخ
کند و خانه سازد و نام نحیقی است در لاهیجی که بتازیش سعال گویند و این سرفه
متقدمه رفت **سرته** لشکر منه از چهار صد سوار **سریه** بالضم و تشدید
الواو المکسورة و تشدید الیاء کنیزکی مالک او را سری سازد در یک میگویندی
لاسریه بدان میگویند که منسوب است بسوی سر و سجاع را گویند لیکن ضم لام تا
سین را تا فرق باشد میان حره و امه زیرا که حره وقتی که نکاح میکنند بالجهر
کرده سر بسر میگویند بکسر سین و بعضی گفته اند سر سر ورا میگویند و نام جماع شد
جاریه للسریه زیرا که آن محل سرور و عرد است و این احسن است و بعضی گفته اند که
ای لاسریه بدان میگویند که ازو بوشی میکرد اند از نظر مردمان **سعادت** بیگ بخی
سعفه شیرینی و آن نوعی از حلوا است و بمعنی ریش سر و جمع نه است **سعفه**
با نون جو بو **سغبه** بالفتح با غین معجمه بیشی از ما موجه **سفاهت** بخردی **سفره**
طعام مسافر و کندوری و آن دو نوع است یکی جامکی ادیم جری از آن جامه دراز
و کرده می شود اما از آن جوم ممینا مودود می شود **سفسفه** بفتح هر دو فین **سفله**
بالکسر ابو حسب و لئیم و فرومایه در رقینه بمعنی فرومایه و کمینه و نیز کنایت از بخیل
است **سفینه** کشتی و نیز کتاب را سفینه گویند بدین که حامل جواهر الفاظ و لآلی
معانی است **سقبه** بخرد **سلاله** چیزی بیرون آورده از چیزی و ولد نطفه در نوم
است سلاله باره کلک از زبان انگشتان بیرون آید **سلامه** رستگاری **سلسل** زنجیر
سلیجه نوعی از دارچینی تنک و کبابه که آنرا شرخار گویند **سلیقه** سرشت و طبیعت
سماحه بالفتح جوانمردی **سماجه** بالفتح بالجیم قبلحه **سمعه** بالضم کار کی بوایه شنوانیدن
مردمان کنند **سنه** سال و بالکسر خواب و بالضم مع التشدید روش **سنبله** بالضم
خوشه گندم و نام برجی **سوءه** عورت مردم **سوره** توت شراب و کرکی زهر و ظلم و تعدی
سلطان و قوت مرد را نور و حرب سوره از قرآن بعینه بمعنی منزلت است که
مرتفع است سوی منزل دیگر و بهمزه بمعنی قطعه از قرآن **سوقه** مردم فرومایه
و هر تاج سیکوی ایشان که فروده تو از ملک بود و قال السوقة بمنزلة الرعیة والسوقة
من الناس اوساطهم **سویه** هموار و برابری **سیاله** کار و انزو اقتا بر طرفهای
و سناره کار فرو شده **سیاست** بالکسر نگاه داشتن و در اصطلاح است رعیت را ادب کردن

المارعرف سیاست آنرا گویند که کسی را عقوبتی کنند بر کاری تا کسی آن کار نکند و در عرف
نگاه داشت رعایا است **ساربان جبه** ساربان **ساکنان سدره** ملائکه عرشیان **سال مه** بالالم
موقوف علی الدوام و بالام مکسور سال قمری یعنی سبصد و پنجاه و چهار روز **سبز در آب**
بر آب افکنده یعنی گریخته **سردار** بالادم فارسی یعنی لباسی **سبز خیمه** آسمان **سبز کاره**
مثل **سبز منظره** مثل **سبز بوشان** اسمان بلند **سبیجه** بالضم بارهم و سیوم
فارسی کنک شرابی در اصطلاح معنی نجات سبیجه که در شراب اسلام قوم است
و در تاج اسامی معنی نجات که کل شرابی مسطورست **سجیل دخیله** معروف و لیز
انواع است یکی اینک از حوب سازند و دیگر اینک از ادریس کنند و دیگر اینک از
سنک و بارادت کنند و دیگر اینک از شاخ گوزن را بسوزند و آس کنند و با دوغ
خمیر کنند و خشک کرده اند بعده بسایند نگاه دار کنند هر که آنرا دروی طلا کند
هیچ کدورت در روی او نماند و روی او صافی شود **ستره** بضمتین همان استره گفتن
سنیزرم بالکسر بنیهک و نیز آن دیگر در خوارج دیم للعروک کیرد بنازیش کابوسی
و عند اهل همه خوانند **سلخ** بالفتح بادال معجمه مسنج آتش از رختن مخان آرند
با ابر مر نفر گویند **سرایه** بزرگ و در اصطلاح بمعنی حکیم و دانا و دسائل ارکار دنیا
و عقبی و در فرهنگ است اسلاک امر و تمام کار و خاتم **سرای هفت پرده** آن جهان
سرضیعه نوت نظام **سر بسته** پوشیده **سر تا زانو** ای فی الحال والزمان **سر ز ده** ای
گرفته **سر و جنبک** یعنی روشنی دیدن **سر برلجه** بابای و جیم فارسی ایکسر و بای
گو سفند کجا کرده می بزند **سر ویس** بالفتح بابای فارسی آنکه آن شکل کردار کم انسال
و آسمان بوکیه و بمعنی مهر هار شکلی است **سر ینکاه** بکرتین فارسی تخت که پادشاهان
و جوان نشیند **سعلیبله** از سغال بود و در مجمول را نیز سغالینه میگویند این سوع
از شیخ محمد جعفری است و آنرا سغالینه بدین میگویند که از زیره کلینه و کلام می سازند
سکیجه آن سکک بران بوزینه سوار می شود بتعلیم لیکن ابن **سکرفی یا سکریبه** کلامها
بفتحتین اسب بر ابلق **سکرکو** بضمتین بکی که از ارزن سازند و آن شراب اهل حبش
سکخان کیرانیه و سلطان بکیوک آفتاب **سکنه** بالکسر جاست مردم و سندی مشتق
از وی است و نیز نام ایراکی معروف **سکانه** بالفتح با کاف فارسی بوته است خرد که
آنرا بیجعنه گویند بتازی صعوه خوانند **سکنجبیز** **سنک** **سنک خواره** **سنک**
سلیاده سنکی که بروی عطر و چیزی سایند هندیش سلک گویند **سولاخ** شب و آن بلع
در رقعه است **سوزنه** بادوم بارسی و سیوم موقوفه است یعنی جغرات و نوعی از تریبوکه
از دوغ جوشانند و سنک کرده راست کنند هنگام طبخ حال کرده بزنند و آنرا تریر

گویند و آبرا آنرا مصاله گویند **سه جات** طول و عرض و عمق جهان و در اصطلاح
سالکان شریعت و طریقت است **سردله** بفتح دال و لام فارسی است خانه
سه خانه در یکخانه اند بغرب **سبستان** بر بخت و طالع منحوس و زحل **سپاری**
ضلاله ضلالت لا تشبیه بشما برکی بدین که هر دو سبب تهی کوش آید که بیا
در کوش با او زند ظاهر کرده و بعضلالت در زیر کوش باطن کرده **سمین**
بولاد یعنی **سبه** بفتحتین رفتن عقل از پیری **سبود** بیرخوف **مسبه**
المست حلقة الدبر **سته** بفتحتین اصل نخی المست استاه جماعة و یخرق الیاء
قلت سته و فی الحدیث العین و کاء السه و یروی و کاء الست بحذف لام الفعل
استه فلان سرین و امراة ستهاء بضمتین ستاهه کذلک سنه زدت بر کوه
سفه بفتحتین بی خردی و سبکی و بعض الحلم و تسفیه عن مالدای
خدعته عنه سفاه سفاهه بالفتح بیهما بی خردی و سبک شدن **سع** بضمها
سفه بفتحتین کذلک **سعم کانه** سغبه نعت منه و سیر ناشدن از آنچه
بسیاری خوردن **سمه** سموه رفتن اسپ جنانکه مانده نشود **سمع** بضمها
فروما سمه سمهی بالضم والتشدید دروغ و باطل **سنه** بفتحتین و احد
السنین سال و الخط و اصلها سنوة و جمعها سنوات او سنهات من سنهت
النخلة و تسنهت اذا انت علیها السنون و نخلة سنهاء آن سال برآید بحمل
سنة و لا تحمل اخری والسنة النکرة الذی یقع علی الخبز والشراب و غیرها
یعنی کره بستن نان و غیر آن **نصل فی الیاء کانادیه** **سابرکی** جامه است
تنک **سابکی و سابکیبی** کلاهها با کاف فارسی تلع بزرگ که او را شراب خانه
ساغر و سابکی نیز گویند **ساده دلی** یعنی نادانی **سادی** **ساربی** همان ساربچه و تیز
کنند و نیز نام مقامی است **سازکاری** بازای موقوف و کاف فارسی **سازواری**
بایهوم موقوف یعنی موافقت کار مزاج در طبع و در کارها **ساغی** کذا و کذلک
ساچی معروف **سالجلالی** یعنی سال تاریخ شمسی و لزجلال روز زیاده است
انسال قمری و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
سالبی دیرینه **سامری** نام او موسی بن ظفر بهث علیه اللعنة فریبنده بسعر
موسی بود علیه السلام که در روز غرق فرعون پوست آورده و او که سال آن
زرین مرصع بجواهر ساخته و خاک نعل براق جبرئیل علیه السلام که در روز غرق
فرعون بوست آنرا بود در اندرون آن در دمید و هجه بکجی میل او گاو است از
برآمد بس گفته بدین احتیل اوند و تیم سبط گوساله برست شده جز بنو زریک

ادمی بندیه در آن و آتش آن عا بیش لاسیاسی گویان بکسر یعنی بعینی مار اسسا
کجیده ای از دعا موسی بود علیه السلام کما قال اصدق القائلین تعالی
وتقدس فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَوةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ **بیت**
بد دعا ایست چون دعای موسوی بسا ولی آب خ زنده بلاد اشتمت ما لا مساس سامری
سابه سانیدن و امر سودن **سانیه به بخت** یعنی تنبی و فجور **سبری** بالکسر بادوم مفتوحه
سرینج بادوم و چهارم فارسی یعنی سخنی و رنج و درد **سبکساری** با چهارم فارسی
شامی یکی و گویزپای **سبکساری** خواری یعنی ترا داری و نیز جو سبک سرایت کنند
و سبک مرغ ماده سبک بار دهنی **سبحی** بالکسر با دوم فارسی حایقی و بانرد بهشت
سبوزی بادوم و سیوم فارسی ای بعنق زر آید **سبیدکاری** بادوم و سیوم و پنجم
فارسی بنفصل چهارم موقوف یعنی نیکبختی **سبیده بالله** بادوم و سیوم فارسی
یعنی صبح کاذب **سبیده علی** بادوم و سیوم و ششم فارسی یعنی صبح صادق **سپلی**
سنا بیلة و امر ستورن و به هر و **سرایرده بیجا** با بای فارسی یعنی ابو سیاه و آسمان **سرایلی**
محنت و لبن صعب **سرباری** باریه اندک که بسته بر سر باره نهد **سرخانه** یعنی در رنگ
کنج **سردیه** یعنی فی الحال و ما حضری و در راه سرفک اضافت است **سر کوبی**
با کاف فارسی و دال موقوف یعنی سخت کویی **سرسره** بالفتح مردم نوابیه کار آمد
و کاری که از عایت حوق آن کار بر او جهی کنند و آن کاری که تکاس در از جبد از
نماید و سخن سریع الفهم **سرمزدگی** یعنی خیال و محبت داوری **سرسکنه** یعنی
شب **سرنگه و سرنج** کلامها بالضم تای ترکی و آنرا سرعین نیز گویند جنان تنامع
که همین شمهای است **سرانکشت** با کاف فارسی لمضان و نیک آن یعنی طعامی است
معلاد سر انکشت از آرد راست کرده می ریزند **سر ریسه** یعنی از زر رخت سرو که
از بی بر وشاخه بر آمده باشد و شاخ متمایل نکشته و نیز نام نوابی است رحمی
سروی بالضم سروده **سریلی** بالضم لغت ترسایان **سریری** بالفتح بلاد شاه شهر بر سر
سواد از که عابکجر ری آنجاست **سعد سمرقندی** یعنی نام ولایتی است نزدیک سمرقند
که آنرا بهشت دنیا گفته اند قیل جنة الدنیا اربعة سغد سمرقند و غوطة
دمشق و الاشان بلعبان بعد التتبع انشاء الله تعالی **سعلی** بالکسر هندل انک
گراهی باشد **سغوطری** روایی است ستینی که آنرا صبر باشد **ستنیه** بالفتح با کاف
فارسی نام کوه رستم دستان که سکاکنات آنجایه راسکریان نامند و ایشان
بدین لقب می بخشند و سجزی نیز خوانند **سلاح** یعنی سلاح دار **سلحطی** نوعی
از بوشش قلندران بار زنها بسیار از جما رسوی او بخت **سلج** بالفتح نام

اولدیه است از بویج کدرلرشراجی بن بل سقف مخنتا زاب آسمان سکساچی
سیم بکیم و سیوم آن اجتما که از غایت ضعف بدید آید و باند کدر رونه یکدزه ورد
سبکی دهد و غرق شد کیوه اکر از ب وقت زور محکم کند و باشتا بروده بابار باد
وداد و باجیم سخت کند خون هلاک سکان نرغه بالضم والتشدید مرخلایق
کلانیه بالفتح باکاف نارسی رک آنجد رصلح ترجمه نصلحت سکلابی
نکو دوست ودر اصلاح سعی قصاعت مک آنه سکلی کردی اینجی رویچی ونامهرلی
کردیه سلک لالی زنار معشوق سلیچی بالفتح بایاد نازی ملاح داد ستارکی
نسبت بدل است و آتوا سنا کلیجی نیز کویند سنا مرغی جنیبه از جوب سوال است
چنانکه ستاره کلی ومنا حرمی سخات دل سبزه دل وضیب دل سوارکان ابی
سوریه بالضم جهت سه رویه طول عرض عمق سیاه رویه شومنده لحی آبروی
سیاه کاری نسق وکناه بالتحقیق سیلاب ازغوانی خون روان واشک غم زدکار
سیجی بیاه بیره باجیم فارسی کردن ... استبا مثله ودل بردن معشوق عاشق
لاجرم اشهره بشهر برده سینه آن خر وبالهمز ایضا وزن بوله وبغرب
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جامه برویه اندازند شجوب ستونهاء خانه شجب نام مردی وهو شجب بن یعرب
بن قحطان شجب شجوب لاغر شدن ع محله واندوهکین شدن وبضمها لغة فیه
شخ بالضم آنچ بیک کشیدن بستان فرود آید ازشیر وقت دوشیدن شخب بالفتح
مصدر منه ع بفتحهما ع مخاله شخوب بالضم بانک شیر دوشیدن شذب زدن
بفتحتین شاخهاء بوکندن درخت که آنرا بریدند شذب جماعة فوس مشذب
در اخانیه شود شده شذب را نداند شاکب درشونک الخطاب خود دیبال
الشذیبا المسناة یعنی بند آب شذب العروق ظاهر العروق شرب ثلث لغات
اشامیدن وخوردن آب وطنبل لذر ع محله شراب خورد شربت یک خورد از آب
وجز آن وکیل خوردنی شراب بالکسر ایضا بهره آب شرب بالفتح ایضا جمع شارب
مشربه بالکسر خوردن آب وبالفتح یکرشت آب وبضم الراء کوزکک وآبخوری شارب
آبخورها شریب مثال فسیق بیک شراب خورد مشرب جاه آب خورد مکبر ایضا مثلا
مار شرب وشریب آب ناشورده خوش شراب اشامیدن وجمع قیلی از مایه
شربیها کوسفندان که آب خورده باز کرد اشند ودرنج یکدیکر در آب شرب یک
خورتوکه شوراز هردو بیک نوبت آب خوردند تشربه بفتحات حوضها کرد اکرد
نخلستان شرب شربان جماعة شارب آب خورنده وسبلت شوارب لها
در حلق اشوابید رخورد ریک ورخورانیدن شاربه قومی که بر جوی جوی نشسته
باشند که آب ازویه خورند شریب مثال همزة بسیار خوار تشرب در خورد ترتوی کجامه
اشوبا کردن المسیح کرد ودر یک بیستن شرابیداسم مراشواب شرب بنشید
الباء موضعی شریب بالضم موضعی وبالهاء شوعیب شرعب درازی شروب
باریک شدن اسب فرس شازب جیل شوزبا ضوامر بهان شازب ای خشن شسب
قال ابن السکیت شاسب باریک خشک شاسف کذلک شمیر کمانه شصب بالکسر
سختی شصایب جماعة شصوب سخت شدن عیش ع حاله شصبان دو قبیله از
بیابان شطب شطبه شاخهاء سبز تر شطب جلوت جایت شطیبة ایه طویله
شطیبة بارع ازکوهها بود اذا بریک ودوسیر لاذا بوبله بمجرب کان انشطاب
رفتن آب طریق شاطب مایل شطیب کوهی شعب قبیله بزرک وهو ما تشعب
من قبایل العرب والعجم شعوب جماعة وهو القبایل الذین ینسبون الیه ویجمعهم
ویضمهم وحکی ابو عبید عن ابن الکلبی الشعب اکثر من القبیلة ثم الفصیلة
ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ وشکاف شعارکاسه زود وهو شعب بالکسر الثنیة الی
کار شعوبیه کروهی که عرب را بر عجم تفضیل نکنند شعب الواسی شانه الذی

بعض قبایله

بعض قبایله وفی الواسی ربع قبایل ومنها شعبان ای مثلان وشعب ابن جبل کرکر
ازیم ربهم بیوستن وهو من الاضداد وکروهی بیمن وآنرا ذو شعبین خوانند شعبی
نام مردی هتوبها ایشان وهو حسان بن عمرو الحمیری تشعب انشعاب براکنده شدن
انشعب الرجل الیه مات اوفارق لایرجع شعیبیه توشه دان شعب بالکسر راه
درکوه شعاب جماعة مشعب بالفتح راه اشعاب شاخ شاخ شدن راه ودرخت
شعیب بالضم شاخ وهو ... کاسه دخورد وکروهی از هر چیزی شعب جماعة واب
راه خورده ودر الیه شعوبا بالفتح مرک وهی معرفة شعبان نام ماه رسول اشعبانات
جماعة اشعب نام مرد طماع شعبی بالضم وفتحتین موضعی شعبعب ایضا
موضع وشعب الامیر رسولا ارسله شغب بالمعجمة برانکیختن فتنه وتباهی
ع بفتحهما وهو شغب الجند ولا یقال بالتحریک شاغبة شغاب مشغب شغب
شغب متشغب بالکسر کلها نعت شغب بالتحریک نام زنی شغرب شغربه ایه
بحیله در انشیق شقب بالکسر ... وشکاف وکوه شقبه شقاب بالکسر فیهما شقوب
بالضم جماعة شقب بالفتح والکسر کان مطمئن شوقبه مرد دراز کوش شنخطب
ای زوقرینی منکر ... شنبا نیز وهو شابی ... شوب آمیختن ع خاص
شایه شوب شوب ویقال ما عنده شوب ولا روب ای لا مرق ولا لبن شباب
نام ... آمیخته شود شایبه نام کوهی بجد شایبه آمیزش والودکی شوائب
جماعة شهیب شهبه سپیدی ... غالب آمده شهب مصدر منه ع خاص
وانشهب الواسی ... اشهب اشهبیاب مصدر ...
منه یوم اشهب روز باد سرد ولیلة شهباء کذلک اشهب ... فوه
سواره یعنی زده شهاب بالکسر درخش آتش شهب جماعة شهبان کذلک شهاب
بالفتح اللبن الضیاح یعنی شیر تنک آمیخته شوهب ... شهرب شهربة مثله
شهربة کنده پیر شیب سپیدی ع خاص قال الاصمعی شیب هو بیاض الشعر مشیب
دخوله ... حد المشیب اشیب سفید موی ... جمع اشهب وایضا کوهیاد
... شیبان ... شیبان ... شیبانان
بن ثعلبة وشیبان بن ذهل شیبة نام مرد وهو مفتاح الکعبة فی ولده
شیبان وملحان دو ماه ... زمستان بکسر الشین والمیم ایضا
فصل التاء فارسی شبت بالکسر ... شبوا یعنی اخیر ...
شبت ... ولا شبت وزن ... والمان ...
... شنبت بالکسر ... دوم ...

دانرا اسما نیز کویند بتازیش سفوف خوانند شست بالفتح ستین وکروهت
سوفار تیر ... کمان هنکام انداختن وآفرینش جنک ... بدان ...
وانرا شبیل زیبیل نیز کویند ونشست حمام که بدان ... بتازیش
مبضع خوانند شکست شکستن وماضی آن ویعنی الهزام وخجالت نیز آید
شکیفت بالکسر باباء فارسی صبر کردن وصبر کرد شنبلیت بالفتح تخمی است معروف
بلادشکر دانرا شنبلید وسنبلیل نیز کویند هندوش میتهی نامند شوایت بوزن
شوکت ضون ... شوبت بفتح یکم وکسر دوم ... بلسان الشعراء ...
... تصحیح کرده است فاما ... الفضل ... تمیز کرده
... شخت بالضم ... نشستن ... عجب ... کرده
کف دست شاه تخت وشاه وقت ... موصوف ...
اصطلاح الشعراء شاه ... شاه سیارات افتاب شش جهت ای
شش طرف شرق وغرب وجنوب وشمال وفوق وتحت شلیت بالفتح تخمی است
که بلادشکر است که اورا شنبلیت هم کویند شوات بالضم ... شوردخت باواو
... موصوف ... شهنه ... یعنی ... صفت ...
است ... حضرت رسالت است صلی الله علیه وسلم ...
ظاهر ... شیث ...
شت ... شیت ...
... شیت ...
شمت بایک شمات جماعة شمت شماتة ... شمیت
دعاء عطسه کفتن شوامت ... اسم لقوایم الدواب فصل الثاء ...
شیث بالکسر نام پیغامبر است واو صاحب ...
ادست نقل است که ... جبریل علیه السلام ... آورده ...
کند ازین مقراض ... شیث ...
فی العراق ... شبث ...
نعت ... شث بالفتح ... بالکسر ...
... النون علاد شنث شث کیا ...
شوبث ...
شراب بضم الشین شعث بفتحتین براکندکی ...
نعت منه ونام مردی ... شعث ... یعنی ...

شنث

شنث ... فصل الجیم التازی شنزاج وآن نوعی از قمار بازی
کورکان است بالفتح کردک کلین که بتازیش ...
باجیم فارسی ... شترج بفتحتین ... شترج ...
علة دیبایکه بهندوش ... کویند بالضم کوه که برابر و زند ...
واندام شنج زمین سخت ... کوه ... شوراج بارا ...
شاهمرج ... کویند که هندوش
بیری ... شاه سپرغم نیز کویند ... است شاه ...
هندوش ... کویند شطرنج بازی که کویند وآن نوعی از قمار بازی معروف
شطرنج ... که اهل هند ... شاهرج ... حرسیت ...
... شاه شلن ... آفتاب شکاج ...
... شبرج روغن ... کذا فی بعض الطب فی الطب شج
شجت بالفتح سرشکستن شجاج بالکسر جماعة شجه ... شجیج
شجوج ... شجیج ... شجیج شکسته ...
... شحیج شحاج بالضم بانک کردن
زاغ ... بفتحهما ع ... ویقال للبغال بنات شحاج ...
... شرج بفتحتین ابضا ... کهکشان وهو المجرة شرج الوادی ...
اشراج جماعة ... شرج ... کلان ... شرج ...
... کمان ...
... شرج ...
شرج جماعة ونام ...
...
... شفرج ...
... شلجم بنال ... شلجا بالفتح ای ...
... شمج ...
... شمرج شمرجة ...
... شنج ...
الجیم التازی شیخاخ بالفتح ... فصل الحاء فارسی
شج بالضم ... شمع صباح افتاب سج بالتحریک والتسکین
... بالضم ... الزراعین والحیاء ... بمناود

کرانه ندارد شخ شخ زفتی وحریصی عع فاخ دیگ وفاخ شخاخ بالفتح بخیل
وزفت وحریص شخشخ ای غیور شخشه بشتاب برین شوخ کستاخ ودلیر
کردن کفانیدن ودلیر کردن فربهی کوشت شرحه پاره کوشت فربه بود اوا
ردیف شرخ مثل وشرخ الله صدره فانشرخ شراحیل نام شرخ دراز شغخ
بفتحتین والتشدید ستور فراخ پیچ وبزرک لیسا وزن فرخ شطیرها فرخ
شغخ اشغاخ لشغیغ غوده کردن نخل وبخ حن بربعه قیل ان تشتخ شغاخ
بالضم والتشدید کیاهی شخ شنابی دراز رجل شاخ ای طویل شصاخ جوا
بکره شناخیه بالتخفیف شخ بالکسر باکیه ومرد حرکار کارها شماخ جماعه
منبوجاه زمینی کم شیخ ریاز فصل الخاء فارسی شاخ
معروف وسوزنجا بود ورمین نام بالیه دراز شاخ درشاخ یعنی پاره پاره
وکونا کون شاخ نام مقامی است شب فرخ نام نواحی است وحلفی شوخ بالفتح
شاخ درخت وزمین سخت کذی برنکیرد وزمین بلند وجرک اندام وچلیر وبانک
مشده نیز آمده است شکوخ بالضم با واو فارسی لغزش وافتادکی دیر آمدی
شماخ نام مبارز ایرانی که اوسودی بوده وبشرایع داشته سوخ با واو فارسی
معروف نام درختی که چون شاخش برهند بسیار شاخها دیکر بیرون زنند
ودرمدم بچ شوم ذنبی باک ستوابعنی یکم ودوم موکور شلاخ نام غلامی است کوانه
البوسفی شلاخ کوه نیک بلند دو دع شخ سانه کوی بسیار شاخ شاخ یعنی پاره
پاره وکونا کون شلم ترخ دار ویی است که هندش پاره کویند شاه مقالا جوخ
انتابه سخ بالضم مماله سوخ یعنی بیم اندام شم هفت جوخ اقتاب شیر جرخ
برج اسد شم برخ سرنکسی دهرچه میانه کاواک باشد شاخ خنه بیدی فراخ
روی شوخ جولنا فرج شراخ داول جولنی واول کاری شاخ هر حالی شر ددنواتر
کفانیدن شر ونیغ که هنوز بند ورسته نکرده باشد وابر تا دادن شرخ جماعه
والیضا جولنر ندرب کورک سرخان ای مثلان سروخ امثال سرخا ما العوق
کوشه کمان کدجای زه باشد شرخاء الرجل آخرته ووا طعنه سرخ شرخ
الغرم کمان ونهر با سنخ سنوخ بلند شدن وتکبر کردن شواخ شواهق
شماخ نام مردی شاعر شراخ بالکسر شروخ بالضم شاخ خرما وخوشه انکور وسرکه
وسبیدی بیشانی اسب که تا بتعود رسد شماخیه کروهی از خوارج اصحاب عبدالله
ابن شمراخ شیخ پیر وخواجه شیوخ اشیاخ شیخه بالکسر وفتح الیاء شیخان مشیخه
مشایخ مشیوخا جماعه شیخنا شیخان شیخوخه مصدر منه تشیخ

تنی شدن وخواجه ومیرخوانان کسی را شیبخ تصغیر شیخ بضم الشین وکسرها
فصل الدال فارسی شاد یعنی که بافرح باشد وشاد خوار آنرا کویند که
بی مراحمت اغیار شراب خورد شاد روان مرواریدنام نواحی شاد ورد با نیوم
موقوف آن دایره که کاه کاه کرد آفتاب وماه برآید وآنرا بر موک ویروسن خرکاه
وخرمنواه وشابوره وشابوره وهاله نیز کویند وبنی زرشی کستردنی را کویند شادروانه
باریک کشتی شاکند باکاف موقوف همان شادروان مذکور شب درمان دهد یعنی
بصاعت شب دعله شدکر بجیتموافی رفت وشب از رکرفت شیجد بفتحتین
سولیه سخت وچون کسی را سرما سخت زند کویند که بشخید شخیده شد شخوده
بالفتح بناخن کنده ودکه بناخن بوند ودر لسان الشعراء مرقوم است بناخن تزک
شخید وشخیده کلاهما بالفتح ازجای فرو خزیدن شد یعنی رفت وکذشت
شغاد شکاد باکاف فارسی نام برادر رستم که رستم را بدغا کشت واو هم بتیر
رستم کشته شد پنج دراحنت رستم مذکور وصحیح کفته شد شکرد بالکسر شکار کننده
وشکنده شکونه همچنین شکوف وشکوفه کردانید شکنه جانوریست خزنده شکوخید
بالکسر واو فارسی افتاده ولغزید واسب برآید شمشاد بالفتح نام درختی منسوب
بشد تا هدان ودروم متجانس که بعضی مهمله میخوانند غلط است شملید
بالفتح همان شنبلیت سطور شمید بالفتح بیهوش شد وکرد ونیز نبوید شنبلید بالفتح
همان شنبلیت مسطور ونیز نام کلی است شند بالفتح مقالد بزرکان دا...
جنک نیز کویند شوید یعنی بویید شود بفتحتین سبزه که بعد ازش سوسی باشد
شوربوستک اهرده واو فارسی بعنی سرخه خورند شهد بالفتح معروف ونام
کوهی است ونیز نام روزی شهربند بار اموقوف یعنی آنکه محبوس بوده شهرده
بالفتح با واو فارسی نام رودی وهمان شاهرده مذکور شبد بالفتح زلف وفرخ
کراهی تود برداشتند شید بایاء فارسی روشن وافتاب وازان خورشید خورده
ونمود نیز کویند شاکرده معروف شاه بید جنسی از بید وهرب از اصناف
کویند شاند وزن راندن شایلد کلمه تزجی است شاید صلح شویلد بیاء
فارسی بزیی که آنرا ولا نخود کویند شهرازاد نام بادشاهی شاهد زنان دهر دو
حاضر وکواه اما فارسیان بامالت خوانند وبمعنی خوب صورت معشوق استعمال کنند
ودر فتنه یعنی فرشته نیز است شداد نام بادشاهی که دعوی خدایی کرده بهشت
در دنیا راست کرده لخر از رفتن نیافته واین که میکویند بهشت هشتم همان است
دروغ زیرا که کمینه خانه بهشت مانند او دنیا باشد شدیل سخت بافوت وبخیل

شهید نام باری تعالی وانکه در جنک کافران کشته شود یا بناحق ودر فتنه یعنی شهید
نیز است ودر بعضی فارسی است فی شله اماق کرد یعنی بکنند ایزد ذوالقرنین
شاهورده بالهاء موقوف وواو فارسی نام سازیست شابورده باباء موقوف همان شلاه
ورده مذکور شب جهان افکار یعنی بکمی بدیرفت نکوتاهی کوفت شکرید یعنی
شکار کرد وشکست شمیر کرداره یعنی شبردم را کرداره آنرا اکشم دم را کویند شبرد
بادوم فارسی وسیوم موقوف یعنی انکی سره وکرم عجاهد است از مراد عالم ملکوت
وجبروت کشیده ونلخ دتوشی وریاضت درساحت عالم لاهوت جهشیده وازحظ
نفس فارغ شده وبذکر الله مانوس کشته وازبلاها ناره وازنعیم هر دو جهان
نفرت کرفته باشد ونیز دلاور شلاد شده بالکسر بعنی تندی وسخت شده بالفتح
یکبار حمله کردن شد دویدن وبلند برآمدن روز واستوارکردن شاد سخیتی
نمود از جبریه منتدر مرد بخیل تشرید کوان کوردن ضد تخفیف شرده شرود
شرادیدن سوره شوارد وشرود والجمع سرد بضمتین ازروده بفتحتین شارد
تشرید راندن شیر ابد طریق یعنی تو الزرتکیطنی از تسلیم شکد بالضم العطاء
وبالفتح المصدر منه شهد شهادت خبر درست واکاهی قطع مشاهده معاینه دیدن
شهود بالضم کوهان بحاضر شدن شهود واشهاد شهید حاضر وکواه وکشته
شدن بی قصاص ودیت والشهادة اسم فیه شهداء استشهاد کواه کرد ایشان استشهاد
کواهی خواستن وشهدیه ای احضرنی وجعلنی ایضا شهد بعضهم بعضا تشهد
شهدان لا اله الا الله کفتن درنماز ونشستن تا انها شاهد آن سطرکه بالیجه
بیرون آید از رحم ولمان دفرشته شهود النا قه اثار موضع منتجها ازدم
اوامرا شهد بالفتح والضم انکبین یا موم شهدة اخص منه والجمع شهاد واشهد
الرجل ای ادرک والمذیه حیله شید بالکسر هرچه دیوار را بوی اندایند چون
آهک وکج وجزآن وبالفتح مصدر منه تشیید برافراشتن اشاده مثله وایضا
آواز برداشتن مشید بالضم والتشدید برافراشته فصل الذال
فارسی شغالود همان شغنا لوکه کفته شد شاد نادر ومخالف قیاس شذوذ دره
شجذ شجاذ باران ضعیف وسوف البغشه شحذ تیز کردن کارد وما نند آن شحذ
فان شحذان بفتحتین کرسنه شذوذه شذوذ پراکنده ودر کشیدن وبرکندکان بقال
شذ عنه اے الفرد وعز الجمهور ونادر شواذ واشذه غیرهم شذان الناس اللذی
یکونون فی القوم ولیسوا فیالهم ازان الحصی المتفرق منه شقذ بکسر
الوسط ایکی چادر تیغوله وچشم کننده مردم ودهر چیزی که ایستد بفتح الوسط مصدره

شغیل شغذان نعت منه وایضا زود رفتن درفتن شقذ بالکسر ولد الحرباء شقذان
جماعه شغذاء عقاب سخت کرسنه شمذ شماذ بالکسر آبستن شدن ناقه ودم برداشتن
او شنوذه مشوذ بالکسر عمامه وفی الحدیث امرهم ان یمسحوا علی المشاوذ والتساخین
وشوذ واشاذ ای تعمم
یایاء فارسی
فصل الراء فارسی شابور
نام بادشاهی از آل اشکان از نسل کافن یافث بن نوح بود بعد فتنور در ملک
نشست بجهه مال ملک بود وذکر یا علیه السلام در عهد او کشته شد ونام
پهلوانی ازان فریدون که برادر نستور نام داشت در جنک افراسیاب بدست او کشته
کشت شاخسار بخاء موقوف آنجا که شاخها بسیار باشد شادهر بادال موقوف
یعنی خوش دل شادخوار بادال موقوف وواو معدوله یعنی آنکه شراب خورد جمع
اغبانه ومراحمتی شادشار بناء بلند ومعمور ونام پادشاه غرجستان ونیز راه فراخ
وسعت کشاک شاکار باکاف فارسی مردی بی مزد کار نادادن وشکار نیز کویندش
شاوغر بوزن کاوسوار جایی است بر کنار رود ماوراء النهر وآنجا بیابان ریکی است
از ایشان بیرون می کنند دارند وبیشتر جولاهی اند ومعمر طرفان باشند شاهوار با هاء
موقوف در جه کویی همتا بود وآنرا شهوار وبکرانه نیز کویند شاذبیش در یتیم کویند
شبانروز با باء ودوم فارسی جانوریست بوزنه که بر تار آرد وبروز شبنید ودرخت
بیرون آید وآنرا بیواز وشبان فریوک وشیرک وشیره وشبیاز هرغ شب هرغ
عیبی نیز کویند وقیل خیر بود وخفاش بوان ایضا بنارین خفاش نامند شبر
بالکسر علیه اللعنه نام قاتل امیرالمؤمنین حسین بن علی رضی الله عنهما شبیر
شبر کلاهما بالفتح بلاغوم فارسی مثال بعضی هم آمده فارسیان امیرالمؤمنین
حسن وحسین را رضی الله عنهما کویند شبکر باکاف فارسی باملال که بتازیش
صبح خوانند وعیش ازصبح خوانند که آنرا صحوکویند در حالت النصیر مرقوم است کولخ
شبا کویند سپاد یعنی ضر شخار درخت است خورد بار دار که آنرا شرخار وکویه
نیز کویند وهندش جواسه نامند شخار بالکسر لنم ونکویزان وکار از ازکار وبند
هندش سجی نامند شدیار بالضم زمینی که ازبهر کشت وزراعت بار کرده باشند
نیکی جی رفت یار شیرین دیبار ومثیرار دینار نام شیری است شومار بامیم موقوف
شومند شذنو بالضم نام شهر منسوب بجامه شنربه وشوم شتو نیز لغت است
شندر بالفتح درد از خانه که مهره دار از بیکار باشند دلین نوع در بزد ما سعید هندوی
اکثر بود ومعروف شغر بفتحتین آن موسی که از کثرت کار سخت وستبر کرد دوآنرا

سواد شوخ وشوغ وشغه نیز گویند چون چیزی از هر طرفی منزوق ماند بازماند
گویند شغر بغزنده است وبرین معنی تازیست شکر معروف ونام زنی
سپاهانیه که بر عشق پرویز خسرو او را در حباله خویش آورده ذکر حال او شنیده بود
گفت تو ابوی دهر خوب نیست و درواه آن ساله پیر خورد است پرویز در لیز بار رجوعست
کرده و تا یکسال از خوردن سیر عادت نموده بوی تخوا ودفع شد باز از سپاهان رفته
و همه را بط باشکر داد تا کره شکر هماندر دو دغا شب سابق ساخت چون روز شد خسرو
وشکر را بوسید که مانند امر که توراچه دیگرهم آمده شکر گفته ای که پارسال تخته چه
بشکل وهیئت خود نیکو بودم قاما او معیوب بجهت تخمه بود تو آن جنت پرویز اورا
گفت رمز چه عیب است پرویز گفت این که با هر اهل ونا اهل [illegible]
این کرام عیب خواهد بود شکر جواب داد که توجه دانسته که دوش بروش [illegible]
لابد تا غایت مزیمهر خود چه او که بلجه یغان در امیزیم مزباشم چون حریفان
مستکر شد بجهانه برخیزم کنیزکی را با کسوت وزیور خویش [illegible] تا شب یار او
بود چون پرویز را این معنی محقق شد شکر را بحباله خویش در آورد خسرو شیرین
مرا شیرین وشکر هر دو دو جام جرا بروز شلجی کرد ایام شکر بالکسر شکار وشکنند وشکار
کنند وشکار کن شکم خار یعنی سخت گرسنه وشکم خاره نیز آمده شلوار
بالضم ازار شمامه کافور یعنی افتاب شمر بفتحتین حوض خرد وآب
کبیر وازبر وابران وزی جزیره گویند وبالضم شمار شمار بالکسر درختی است
میانه بالا سخت خوب که بیش ودان ازان دست الات سازند شمشیر بایاء
فارسی دار ابیع وخنجر بیشله شمکیر با کاف فارسی نام سرلشکری است شناد بالکسر
آن سوی که در لیز طرف کیسه ایستد ودر غایت خرابی بود واشنا واشناگر نیز
شناگر با کاف فارسی وشناور اشنا کنند واشنا در سینا ونیز در بی لغت است
شنکور با راء فارسی وشین موقوف همان شنتر مرقوم شنبیر با سیوم فارسی
معروف شهربال با سیوم موقوف بلاشاه روزگار که بعصر خویش بزرگتر بلاد ملها
بود وخلقی نولیر را [illegible] شهربویه بالغم بایاء فارسی [illegible]
افتاب [illegible] که فارسیان بکیاه خوانند وشهربویه گویند [illegible] دوم روز
از ماه شهروار بالغم همان شاهوار مذکور شیار بالکسر زمین زراعت کاو واهن کند
شیرسواد با راء موقوف یعنی افتاب شبرکار با یاء وکاف فارسی همان شناکار مرقوم
است شاد بناء بلند وخوب شاور ورزنه ابور نام نقاشی که صورت خسرو
پرویز بشیرین نمود وبرین اشفته کرد انک شیور وشیبور نوعی از بوق که در جنکها

زنند ونوعی از مزامیر علیحده بادشاهان که در وقت سواری بنوازند شستر نام
مقامی است شنواد باشت ومانند شتر شوشتر نام شهری شغر بفتحتین بوستان رام
که از کثرت کار دستبر وسیاه وسخت کرده ذکره بند شکار صید وصید کردن شکرخار
درختی بسیار خار میوه آن چون انجیرست وعرب انواع فند گویند شکایت کستر بمانند
درختی بلند [illegible] سخت چوب که نیشه ودان از چوب او دسته الات سازند شمار
حساب شنکور بلا ریبه دوک شکار نام کیاهی است که بر کشش بیلاه وام ومج وحی بر
باشد وآن را کاهو نیز گویند شمار وشغار معرب ازو وآنرا حب الحجامة وابو حلسا نیز
گویند شور بواو فارسی اشوب وغوغا ونیز ملوحه که تلخی بود شوشتر ایلاجی
معروف شهریار وظیفه شهداد بفتح طایفه که شکستگی سختو لر دست وپای خرابر
شیدکی سواد دایر در کار زلال ومرد جنگی شبیب معروف شبرود شیر دهنده وشناک
شده مشهور شیرینکار کار دیگری که در هنر استاد وشیرین دست باشد شرع شلم
دلاور وجالاک ونیز شطرنج باز شاعر معروف یعنی انکه اشعار از خود انشا کند
ودانا شاکر شکر کننده ونام پسر نوح علیه السلام واو در عهد پسر آدم عم نیک
بوده پیرواینه هزار وهشتاد سال عمر او بوده جبریل علیه السلام برو بیست بار
فرود آمده بوده شبوق بوق معرب است شرهود بضم دو ستجانس مرغیست خرد
چون گنجشک شریر نهایت بدکردار شطار بالضم والتشدید کروهی اند اولیا نجولیه
عز وجل که سلوک ایشان در راه موتوا قبل ان تموتوا است وانسان ولیشان
عاشقان چالاک اند وجان بازان بی باک اند شطرنج هرچیزی باشد شعار
بالکسر جامه که متصل بتن باشد وتیز علامت شغربغر کلمه یعنقب چون
شغرب شوند در هر طرف بگویند شغر بغر شدند یعنی جا بجا شدند شکود سیاه [illegible]
شهرابیض بعضان فت شاربنا بلند وناموس ونام بادشاه غرجستان ونیز داه
فراخ وسخت کشاده ونیز نام جانوری که انرا شغال گویند شاود برون
کار شاد دن با نیاع بروزن ساطور انک میان عاشق ومعشوق میانجی
بود وپیغام بر یکدیگر رساند شاه افسر ابرک بنا زینی الکید الملک نا مند
شاهوار یعنی شاه وار ستله شجر وزن جمهور حصر شترغاز درختیست
خورده خار در هند شترجواس نامند شخنده جم حصار یعنی مرغ شراب خوشکوار
شراب وشهد دو شراب بیخمار شر بالکسر انا کلاه القنبیه شش پا ونیم پیر شش
شار ورلب افتاب شعنعور کرزد شوی شکاب کستر با کاف دوم فارسی
مضموم کله مانند شمار بالکسر درختی میانه بالا چوب که بیشه وراه از آن دسته

الات مارند ودر زفا نکوبا بشین منتج نیز آمده است شمر مصرجامع شهر
زور نام شهری نزدیک بلخ شبور بالفتح با یاء فارسی سیور مذکور شبرزور لقب
بهرام گور شبرشیم برج اسد شبر بالکسر یک بدست اشبار جماعة شبر بالفتح مصدر
منه وبکرادان کشن بجهت کنیز را ومال بکسی دادن وشمشیر دادن شبر بفتحتین
عطیه اشبار عطا دادن تشابر نزدیک شلنر دوکوره در حومت باهم کویی میان
ایشان معدار شبری مانده است شبور مثال تنور بوق معرب شتر شتروکشتیکی
بلم جشم وشتر ایضا معلوما اشتر لز ماکک اشتر وبیرا وتشنیو عیب کردن وتنفیع
کردن کسی را شتره باره کردن جامه برخود شناکر انکشتان وکوشواره ولحوها
شنتره بمعنی دوشنات نام ملکی از ملوک یمن ومعناه شجر بالتحریک درخت
دهرچه ساق دارد از درخت ونبات واد شجیر وارض شجیرة شجر اشجار درخت
مشجر درختستان شجره بالکسر بایه کارزمشاجرتنا مشجر بالضم کذلک شجار
بالکسر وشجار ایضا [illegible] بابه تخت دوبرجاه رداغ اشتر شجیره وجوهم
وشتر بیکاند ونیز تلاح بکا مثار اقرده شجر بالسکون شکاف دهن وباز کردن
وبنیرم زدن دخانه راستون بهلاوف وخلاف افتادن میان دو قوم وانکلات
جری یا ازهم بابه اشجار تشاجر مشاجرتش کردن وخلاف زدکوره باهم تشاجر کذلک
وجریدن ستور تمام کیاه را وخوردن رسیدن درخت اشجار [illegible] راستون زنخ
کردن از اندیشه مشجر جامه منقش بشاخ وبرک وجزآن شجر بالفتح والکسر جای
میان عمان وعدن شجنی بالکسر [illegible] شحیز بالکسر نام مردی شذر بفتح
[illegible] شذر پاره [illegible] شذر بفتح الوسط وکرهها کلاهها
نشانه للعجمیان [illegible] کرفتن مردم ودم در کرفتن سک وماده شذر جنک [illegible] واب
با ازیر نشستن وبیم کردن شوار چار معرب شرد شری نقیض خیر وبد
وبد شدن شر شراره شوره بالکسر شله وکسر لیز طبیه افتاب ونیز کوشت تا خشک
شود اشرارته [illegible] کنند [illegible] کوشت باره قدیدا شادیر جاعت شوره بالکسر
حصن شرارة بالفتح باره آتش جمع شراره شرر جماعة شرات [illegible]
در شبانکاه بیدا اید شر بالضم عیب شره بالکسر سخت بد تشتم برابر افتاب نهادن تا خشک
شود مشاره خصومت کردن باهم اشرار [illegible] کردن وبیدا کردن شرشرة
کفایت وباره کردن چوب وجزآن شواء شرشور بانخون حکان شوانور کویند
شرشور بان کجور از قحکل شرشر بفتحتین وکسرتین کیاهی شرز بالنادل حشم
نکریستن از غضب وتکبر ومنظر المبید [illegible] ریسمان وجیزی [illegible]

زدن نیزه وکردانیدن آسیا بسوی دست شیرز بالفتح شمشیر بنام شصر دوداندر
دوختن دو دوختن جشم باز نوکیر وازدن کرانها فوح ناقه بجهت علتی شصار
از ذکیها آن شصر بالتحریک آموبره شاصر کذلک شصرة مونث منه شطر سوی
بنیال نصرت شطرکرایه نحوک ومنه قوله تعالی فول وجهک شطر المسجد الحرام ونیمه
جیز [illegible] بستان بیش باشمی ان جهاد بستان نشترو کاو وکوسبند اشطر جاعة
ندوشیدن [illegible] بستان وماش [illegible] دو دیکر مشاطرة نیمی بستان دوشیدن وسال الا
برونیمه کردن شطرح بالکسر یعنی نیمه نرونیمه مال شطور شوخی کردن شلطم شوخ
[illegible] باک شطارة بالفتح بی باک شدن شطران ای نصفان شطیر دور غریب [illegible]
شطر وشطیر [illegible] وشدیرة بالذال المعجمة لغة فیه شعر موی اشعار شعور
جاعة اشعر بسیار موی انوام دموی کرد اکرد سم ستور اشاعر جاعة وبلاد قبیله ازیمن
دشیت اشعره یوی کنند اشاعر الناقة مویها که را کردن فرج وی شعر بالکسر
موی زهار زن خاصه شعیرة یک دانه جو ودنباله کارد وشمشیر وجز آن دو قربانی
حج یا علامتی نشانی یا برز [illegible] شعایر جاعة شاعر [illegible] کنند ونیز
حواس والمشعر الحرام یکی از مشاعر حج شعار بالکسر جامه که بر تن باید جون [illegible]
وجز آن ونیا به اهل حرب که بکدیکر را بدان شناسند شعار بالفتح درخت انبعار
خوف اکوه کرد شکوهان شعری با ابی دبوه جنسیدان از آن روه شعر بالکسر معروف
اشعار جاعة ودانستن ودریافتن ودانستن شعرا جماعة متشاعر شعر
[illegible] متشاعره [illegible] خفتن در یک جامه شعر [illegible]
[illegible] اشعار [illegible] دانستن ترسیدن [illegible] اشعار [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] شعری بالکسر ستاره روشن که بعد از جوزا بر آید شعرا [illegible]
[illegible] وبر وحون مکس شعراء ایضا درختستان شعران نام جای
[illegible] درخت شعر وبالضم بارنک ریزه شعار جماعة وایضا [illegible]
[illegible] شغر شغور پای بر داشتن سک بوقت میزدن [illegible]
[illegible] کردن [illegible] اشغار [illegible] از زاله اشغار
العدالة [illegible] آن [illegible] در بیابان تشتغر [illegible] شر اغابت
[illegible] شغار بالکسر نکاح جاهلیة شغر بغر [illegible]
[illegible] شغر بالفتح شغرة کارد بزرک [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible] شفرة بالضم [illegible] سوی [illegible] اشغار

جماعة شغر شغیر کرانه و دامنه و جز آن شغاره موش دشتی که بر کوش موی
داره مشغر لغ شتر شغری نام شاعری است مغیرا ل بر اکنده شده شغر سرخ
سجبدیه اشغر نعت منه واسب سرخ فش ودم وآنرا کرفش ودم سیاه باشد
ودیکرها سرخ کمیت خوانند شغراء مادیانی معروف در عرب بحر نوره کشت
شغر بکسر الوسط لاله شغر قبیله ای از یمن مشغر بفتح القاف حصاری در یمن
شغو بالضم حلجت شغرج بالضم والتشدید دفتح الراء کیاهی شکر بکسر الضم
سپاس داشتن وثنا کفتن منعم را بسبب نعمت شکر سپاس داشتن خلاف کفران
شکور ستوری اندک علف بسیار کند واندک دویدن شکر فرج زن اشکار بمعنت
افتادن باران و بوشیدن بستان از شیر اشکر بالتحریک بسیار شیر شدن وازبن درخت
بر دمیدن شاخ اشکار خداوند شدن ان پرشیر شدن دفت بوشیر شدن ستور شکر از
کیاهی شمر خرامیدن در رفتن تشمیر دامن بر زدن شمری بالفتح والکسر در جلد
خویشتن در جیلة التسمار تشمر آماده شدن کاری را و شتاب رفتن انشمار
شام بستان بوشکم جسیل شرحی بوی سخت سیح کوه بلند شمیذر بالذال
المعجمة اشتر تیز رو شمیذرة مونث منه شنر شنار بالفتح عیب و عار شوار
اشارة بدست باز نمودن و فرمودن ستور اشتیار انکبین بجیدن شور لغة
زنبور که اروی انکبین کیرند مشور الت انکبین کرفتن شوار بالفتح رخت
خانه و فرج مرد وزن ذهیب و لباس نشو و تجمل کردن و اشارت کردن وعرضه
کردن عورت مشارة یک کرد زمین شور البضاع عرضه کردن ستور بیع وجز موار
بالکسر ... ستورة معجاب شوذنام مرد اشتباذ فیه شلشر شارة ایضا تمام
روز شنبه شورة بضم الشین وسکونها شوری که تکاری کردن مشاورة کذلک
استشارة کنکاش خواستن دفر به شدن متشیر کشتی که ایستن را از ذکرش نداند
نشور ایخال شدن شهر شهیر مشهور کتاب یزدکمال الشهرة اشهار معروف کردن
ویک ماه بودن بجایی مشاهرة ماهیانه کردن شهیر شهرة اشکار کردن وشمشیر بر
کشیدن از نیام استشهار اشکار کردن تشهیر مثله شمذر رجل شمذار قنا بالکسر
بلیدکار بالدال والذال فصل الزاء المعجمة شاهباز باهاء موقوف
باز سپید شبدیز بالفتح بالجار مفارسی نام اسب پرویز که معشوقه خسرو بوده و نیز نام
مولیه است شترغاز بالضم وکسر کیاهی است که از بیخ او آچار سازند و اشترغاز
نیز کویند شو بیند باز یعنی دورنک شکر ریز یعنی نثار وکویند ثلا شکوز
الفتح باکاف فارسی موقوف دیبایی فارسی سرده شوسیز بوزن ستوبیز

زمین کداز بهر کشت بار کرده باشند و در لسان الشعراء مرقوم است که مزارع را
کوینده وقیل باواو فارسی شهرناز بالفتح بالزاء موقوف نام خواهر دوم جمشید که اول
در حباله ضحاک بود چون فریدون ضحاک را بحباله خویش در آورد شمیمونه بایوم
موقوف و واو فارسی یعنی حضرت رسالت علیه السلام وقیل رستم و نیز هرکه بارباشد
و ولایت سیستان باشد و یعنی آفتاب آید شیراز نام شهری مشهور از پارس زمین از
بلاد شیخ واحدی محقق است که شیراز را معمورة عمرولیث نیز کویند چه عمرولیث
نام باد شاهی است که آباد کرده اوست و در ارادت الفضلاء مرقوم است که آباد کرده
کرده سلیمان است علیه السلام ویعنی کنج نازنه است وآن نام خرسی که از شیر
سازند شبیخ نام درختی است شب افروز کرم شب تاب شورکن نام درختی
مانند کون شونیز بالون مثله ونام دارویی دیچه شونیز سیاه دانه شاهدرود
افتاب شاهدوه رابوره دارد یعنی چجاب دوه بارسد الفی شو شمشیر رود
بان اوامه واته دلف لمه آذریش آسمان وزمین و کنج در و زآن است شوریز
باواو فارسی مزارع و زمین که بسبب زراعت بار کرده وجعت را نیک باشند
ونام دارویی شهرود نام سیم ریت و در اصطلاح الشعراء باراء مهمله است شیر
انداز باراء موقوف بر پستان و بابا فارسی انداز نده شیر ولعرآن شبنیزم میمان
شونیز شاذ رست ... وبی آرامی اشا ... ازام کرد ایندن شخز بی ادام
کرده شوز رشتی مشارزه منازعت کردن مشارزی خواره سخت خشک شدن
شی شزر نعت منه مشمئز امتقبض شدن و کرفته شمار بوره کرفتکی شمر بزتا لیس
والشین وتثلیث حرکات شیز شیزی از خرما شیز شیز شیزی چوب سیاه که از وکاسها سازند
فصل فی السین المهملة شیس کوری که در رسو وجامه افتد شماس نام
بدمام شموس یعنی که وقت بر نشستن را دن کیر ده وجو کرم آید شربت الماس
کنایت از تیغ است شنطسی مکان ناس جای در شت و بالتحریک مصدر شنس
نام مرد شغس اضطراب والختلاف کردن تشاخس کزه واست بر آمدن
دندانها واختلاف افتادن میان قوم شرس شریر اشرس بدخو شراس مصدر
منه تشارس دشمنایکی کردن مکان شرس بالسکون درشت شرس لکه بالکسر شور کزان
سرش شکس نعت منه شکس رجل شکس بالسکون دشوار خو شکاسه مصدره شمس
افتاب وجبل وامتار باک برن روز وتشمیس بربد کردن شماس بالکسر کلاکوسی
شموس توسن رجل شموس بدخو تشمیس با آفتاب ایستادن و با آفتاب خشک
کردن عبد شمس نام بدر قبیله عبشمی منسوب بوی شموس بالتحریک کرستن ونکوه

جشم کریستن و رخساره کو کردن در ... حال فصل فی الشین المعجمة شاباش
مختصر شادباش شاهوش باهاء موقوف یعنی جح درش راشاه دستی کویند شبوش بالفتح
باسیوم وجارم فارسی جامه خواب شخش بالفتح باسکون دل انجای فرو نو خزیدن
والغزیدن درو شیدن وجامه کهنه شغش بالفتح باسکون دوم آن چی که نماق بقیه را
بلان کرده آرد وآنرا سمتش نیز کویند و نیز شاخ درخت که انرا شخ وشغش وشغش
وشغشه شو کویند شغش بالضم یکم وفتح دوم وقیل بضم ثالث همان شغش مذکور و شغش نیز
لغة است شماباش نام مبارزی تورانی که بر دست قارون بن کاوه اهنکر کشته
کشته و نیز برادر افراسیاب پهلوان دیکرهم شماباش نام داشت در لشکر سیاوش
در لشکر ایران شده بوده شنش همان شغش اولی یعنی تخت سوش شهرایت
بخو ستان زمین شیروش بابا و واو فارسی نام مبارز کیکاوس که برادر طوکو
در بینام بوده برادر کیو یعنی ... شنش شا مینیدن شش بالفتح عددی معروف
شش بالضم عضوی که عرب انرا ریه خواند شش در شاهدرة کنایت پنج آسمان
ودنیا و روز و آفتاب شربوش سیوم وجارم فارسی یعنی جامه خواب شلش
نوعی از شکنبه که باران بالعموم آند هند ... نامیده و نیز بستان سست
فی الراء المهملة الیش و شیشاء لغة فی شیص شیصه یعنی خرماد انه سخت
ناکرده تشویش شوریده کردن کار تشویش لازم منه فصل فی الصاد المهملة
شخصی شخص عاطبین لذات الغیبة فی الراء شخص کالبد مردم و جز آن شخوص اشخاص اشخص
جماعة دیتاوریدن شخیص نعت منه ناقة شخیص ایکة الربزاد ایستاد شخوص
بلند تر آمدن نجیم بار مانده وازشهر بشهر بردن اشخاص ... و
بوقت سر و کوشت ... بنواز بالاء نشانه و غیبت کردن شصص شص بالفتح
والکسر دام ماهی وازریه که هرچه ببیند بر زدد شصوص جماعة واشکام شیر شدن
ناقة دکوسیند شیر خشک شده شغص شغص بارة از زمین وازهرچیز شغص یکان
هزار شغص و شاص و شناص اسب در آن شوص شمص و یک ویکر کردن
شوصه بارکه در پهلو نشیند مردم را دردم پهلواش شوص جشم بسیار دیدن زنده
شیص شیصا خرما که دانه سخت نشود و تلم مرده فصل فی الضاد
فی الراء شرض حمل شرواض بالکسر یه ضخم شراوض جماعة فصل فی الطاء المهملة
شباط بالضم ماه آخر زمستان و این لغة رومی است و در صحاح با سین مهمله
مرقوم است شط بفتحتین جامه است کبود کتایه در شط برک کشت که تحت
برآید ونهالی که از برک آن درخت رسته باشد و آبرو رود شطط خود و تکلیف

انوازه وزیادتی شط بفتحتین جامه است شوط بالفتح والتشدید نوعی از ماهی
شیاطة مثله شمط شموط دور شدن اشحاط دور کردن تشحیط طپیدن کشنده در
خون تشحیط طپانیدن در خون شحطه نوعی از درخت از کوهی که از
جوز و پسته کمان سازند شمیط و بمعنی کلاهها از انیم زاید شرط معروف
وپیمان وشروط اشراط جماعة وتعلیق کردن چیزی بچیزی شریطه واشراط
کذلک ونشتر زدن شرط بفتحتین نشان و ستوری دیزه و بد اشراط الساعة
نشانها قیامت اشراط نشان کردن شرو کوسفند بجهت ذبح وخیتن
وآماده کردن خویشتن را یکاری شرطه وشرطی بسکون الراء سرهنک
شحنه شرط جماعة شریطه رسن از پوست خرما نافه شرطان لادو ستاره
البرج حمل کویند برستاره است وانرا اشراط نیز کویند شرواط بالکسر
دراز شطط شط کرانه رود وجوی وکرانه کوهان دراز شطوط
بالفتح ناقه شکرف کوهان شطاط بالفتح والکسر دوری ودراستی قامت جاریة
شلطه راست قامت شطط بفتحتین از اندازه در کذشتن در هرچیز رود
کردن اشطاط جور کردن در حکم و دور رفتن ستور بچرا اشتطاط مثل دور رفتن
در طلب چیزی شمط سپیده موی بسیاهی در امیختن اشمط شمطاء نعت
منه شمط در امیختن چیزی بچیزی شمیط آمیخته وجمع لاختلاط بیاضه بالظلمة
وکیاه خشک و تر باهم امیخته شماطیط رمها متفرقة شمطیط بالکسر یکی
شماطاط کفتن کوچامه شوط یک خوط یک یک طاف بالبیت سبعة اشواط
یعنی هفت کشت طواف کرد شوط براح شکال شوط باطل کرد آفتاب که از روزن
تابد شیط هلاک شدن و تمام قیمت کردن شدن بغار ونصیب ... از زی
وآمیختن خون و باطل شدن خون وشکافتن وسوختن دیک وغیر
آنچه در ... بر دیک اشاطة هلاک کردن وصاحب سهم ببین شدن الجزور باطل
شدن خون ویکشتن پیش آوردن وشوراییدن بن دیک ما اشیاطیر بوی یشم
دینة سوختن تشییط سرو یا بجه کوسپند سوختن و هلاک کردن در تکون
بر آتش انداختن تا بسوزد وکند بوی کند استشاطه بر افروختن از خشم فرح
شدن ستور ناوه مشاط بالکسر روده ذبیح شوند مشابیط جماعة فصل فی الظاء
معجم شظظ شظاظ بالکسر چوبک کوشه بجوال و نام در زدی شظ کوشه بستن
جوال را شنط استشظاظ جوب کوشه ساختن اشظاظ برپای خاستن برخو
شوند زکر کودک بوقت بول شناظی الجبل کرانها کوه شنظوة بالضم علی انعلوة

یکی شوظ شواظ بالضم والکسر زبانهٔ آتش بی دود فصل الشین مع العین شمع
موم کذا فی التاج فاما مشهور ومتعارف همه معروف است که از وی سوزند شرع
شارع راه بزرگ ونیز بر حق تعالی وحضرت رسالت اطلاق کرده است وگفته می شود بر
کهٔ صاحب شرع است شراع کوسفندیکه بوی از بس بره میرود وانرا که در گشش
بچه باشد وبچه دیگر پس میرود وبکی از نامهاء مصطفی علیه السلام است فردای
روز قیامت امتان او بر او همچو بچه که از گوسفند خواهند رفت وبنو شافع از بنی
مطلب بن عبد مناف اند ومیم از ایشان است ابو عبد الله محمد بن ادریس شافعی
صاحب مذهب رحمة الله علیه شمع معروف ودر بعضی فرهنگ تفسیر بموم کرده است
ولکن غلط است زیرا که شمع عبارت از مجموع است موم وفتیله که قایم است بدان وموم
شمع مخصوص بموم نیست بلکه از لاس وروغن هم میکنند واو را شمع می گویند ودرخت
بی شوده در هر شاخی چراغی می افروزند ویک مشعله بزرگ در میان نهی سوزند بعایت
زیبا می نماید واین رسمیست از روز ختنه واهم شمع می نامند مجاز فی الحقیقه شمع است
انست که از اثر روشنایی حاصل شود ذوالفرار شبع بالکسر سیری از طعام سیر شدن سیر
کردانیدن ورنگ سیر خوابانیدن جامه والتشبع شبع بتکلف مثل الدیری از طعام
شبعان وشبع نعتان منه وبسوء آمدن از چیزی اشباع خود را از اینده بر بالا
از وسع خوی وناز بدل بسر شبعه مقدار یکبار سیری از طعام شبوع بکسر یکی کرام
شیاع جماعه شجع شجاعت بوریان ودلیری نمودن در معارف شجع بضمهما شجاع بالضم
نیست منه وبالکسر ایضا قوم شجعة بتحتین وبالفتح والکسر شجعه بسکون الثالثة وجمعا
وجوان شجیع وقوم شجعاء وشجعاء وامرأة شجاعة شجیع بتحتین میک دلش
شود دست وپا ودلیر رمن الشجع مر دلیر ونام قبیله ومنهم خیران مار شجاع شد
ویونید بن الکشث اشجع بالکسر شد اشاجع جماعة ویود پیک سر کول زانو
تشجیع دلیر کردن ودلاوران کینه را و بشجاعت صنعت کردن تشجع دلیری نمودن
شرع شریعة جای آب در آمدن ودرآ ببیان کردن خدای تعالی برهانکه در دین کفنده است
شدن بنیره سوی کسی وکارخانه بوره کشادن وکشاده شدن وکشایشند بوست لا
وبکار بردن شدن شروع مثل شرع بفتحهما شارع راه بزرگ راه کشادن شرع شدن آب
آینه شریع بار آوردن مثال شرعک هذا بمنک است تو این بتوی ضا الواحد
والمونث والجمع شرعة بالکسر وشریعة بمعنی شرعة ایضا زه کمان شرع جماعة
شرایع جمع جمله ایضا بادبان کشتی درع شرایع نیزه در راه اشرع در کشادن
داسوی راه وبنیزه نیزه بوکسی راست کردن شرح در راه دخیل نیزه مطرفه مرجعه

تا یک در ان شرع بالکسر دو ال نعل شرع بند دوال کردن نعلین را شاسع شسوع
مسافت دور شعع شعاع روشنایی آفتاب شع پراکنده کردن بول را شعشاک اشعاع
نور کستر انیدن آفتاب دجوش بر دن آوردن کشت وشوک بر آوردن خوشه دیو اکنده
تراخته شدن شیر بول را شعاع بالفتح پراکنده وراه پریشان وهمت پراکنده
شعع شایع پراکنده پنک نفس شعشع کذلک شعشعت آمیختن شراب را شعشاع
بر بالای دراز مرد را از بالا کشیدن شفع جفت وهر طاق الوتر وجفت کردن وجفت
کردن وصیح شرایت از شکم ناقه وپیش بچه کند را شفیع خواهش کرده صاحب
شفعه شفاعت خواهش گواه از شفعه بالضم همه ابسطانه وزمین شافع ناقه
با بچه که در شکم دیگر شود استشفاع شفاعت کرده خواستن تشفیع شفاعت
از آن کسیرا وبذیرفتن شفاعت تشفع شفاعت کردن شلع شکاعی کیاهی
از ادر وها وآنرا بآب سیجاب ویاناپرورست نیز کویند شکع بفتحتین دریک
شدن وخشم شدن اشکاع خشم وبیستوه آوردن شمع موم شموع کذلک مع
بفتحهما شموع بالفتح زن بازیکر وخندنده شنع شناعة زشتی وزشت شدن
شنیع تعرضة شنعة بالضم زشتی تشنیع زشت کفتن بر کسی وخویشتن
از حیله فیستوه آمدن وزشت شمردن چیزی واتشنع کوشیدن سودا زری
وحارث بر اکنده کردن دولاب سوال شدن وسلاح در پوشیدن شوع درخت بان
شوعة یکی وبیانی ملاشوع هلا بالفتح شیع هلا بالیا بحیه دوم کذا میان
ایشان دیگر مزال بابند شیوعه آشکارا شدن خبر شایع شاع بخش نا کرده امثال
پراکنده کردن خبر شیع ناکرده شایع شاع بخش ناکرده اشاعة پراکنده کردن خبر وانواع
بارم بارم بول دادن ازی ورکیب کردانیدن ترجیع شیاع فاش کندل شیع بالفتح الفا
بقال اقام فلان شهرا وشیعة ادیعه بعد ایله وملاء ولحیه شهر تشییع کسیل
کردن وسوختن با آتش وفروزانیدن آتش را بهیزم شیعة از بی کسی دین
وکسیل کردن ودر پی رفتن وانشیع دعوی شیعة کردن خود را انشیع بموادت
شیاع بالکسر هیزم ریزه آتش فروزنده وبانک مزمار شبان ودر پی رفتن خواندن
شبان رمه پس تا یک کا او را ان کردن او شا یعه مثل فصل الشین مع الغین نار ویفی
شغاع مثل الفتح تابیوم فارسی کوهری است بغایت نفیس ومعروف یعنی چراغ شب
شرع نامه بودی آتش خوار که بر دارد وبا بیش چیز بایست وانرا اشتر مرغ
دانستکاو واشتر کار بلکه نیز گویند بنارهش تعلمت خوانند شغ بالضم وقیل
بالفتح سورون کائن که پهلوان بچه جنگ کنند بادو پارسی مهمان مرقوم وشوح یعنی پیم

کا از کشت کار بر دست افتد شرغ یعنی بچال ججه مرغان شیر بداند شغلغ شغشغ
جنبانیدن نیزه در مطعون ونیز هیچ از هدیه شد فصل الشین مع الفا فاروفی
شاف بفتحه که بدار وترک برچشمان نهند دفع درد را شرف بفتحتین سخت
که پیش در بره وبالضم جمع شرفه کبسه آن کنگره است بفتحتین بزرگی وزمین
بلند وکوهان ونجیب که باره در نهندل شرق بالفتح شغشغ همان شغس بمعنی
ثانی شکاف رخنه فراخ دهن وامر شکافتن وشکافتن شکرف بالکسر باکاف
فارسی زیبا وبزرگ وباشکوه از مردم وکار وامثال شترف بالفتح طبل دهل
شکرفه بالفتح باکاف فارسی معروف که تعریب آن شجرف است وکرم کشت خاد
مردم شغاف بالفتح گچ صافی خوب باشد ودر او هیچ کدورة نبود وعکس او نبود
ونیز او نیز که از طرف چین می آید چه اگر بیک زن گچ انکون باشد ان شغاف
اصیل است وگچ سفید می باشد آنرا جیجی می نامند میکویند باید آنرا که خمیر
میکنند اگر بید میکنند پس را کار می آید واز آن اوندها را سفالینه میکویند شجرف
معرب شنکرف شانه باف وشانباف جامه است از اطراف فرود است می آید شغنی
خاتون ردیف شغشغ سار وراه آفتاب ششوارف شمشوچه شاف ثانی
بیش سوختی که بر قدم بر آید وبحشم آوردن شاف سوختکی بر آمدن قباطرح
شرف بلندی وجاه بلند وبزرگی وبزرگ وبلند قدر شدن اشراف جماعة تشریف
بزرگ داشتن کسی را وبزرگ کردانیدن شرف بالتسکین جبره شدن بیزرگی اشرف
بلندتر شرفه بالضم کنگره شرف جماعه شارف ناقه کلان سال النعم شارف نیز
کهنه ودیرینه اشراف اطلاع یافتن بر چیزی واز بالا بر نکریستن مشرف
منظر بر بلندی مشرفیه شمشیرها منسوب بمشارف وآن دیهها است از دیار عرب
مشارف مشرف کرده یکدیگر برف وبر آمدن ومطلع شدن بر چیزی اشراف
بر پای خاستن استشراف چشم برداشتن تا در چیزی نکرد ودست بر بالا چشم
داشتن چنانکه عادت نگریستن است از دور وعبش چشم کردن ستور را
کسیرا اشراف بزرگ کشت کار او از وآنبوه باشد چنانک مزید آنرا اشرفیه شریف
ابی دریفی عبیر شارف نام توجی ومعرب چار هب شرسف شرایبق سرها
استخوانها بهلوکه سوی شکم باشد شرسوف کرکرانیک شلسف خشک الاجری
شیوف مصدر منه وع بفتحهما شبق کوشت نرنکه بچشم شدن شظف سخت
شظاف بالفتح کذا که شظیف درخت خشک الذی ابی شعف شعفه
بالتحریک سر کوه شعف شعوف شعفات شعفات جماعة شعفه کیسوی ظلام

شغاف بالکسر سر کوه ومرد بلند نود زایله شعف بیمار وشیفته کردانیدن دل کسی
دل را وشغول کردن شررا بتطواف شعفین جابی شغف شغاف بالفتح بیماری
زیر جیجی کاو از جانب است شغف شف بالفتح برد تنک وتن اکردن غم تن
را شف بالکسر فزونی وسود کردن وکم شدن شغوف شفق تنک شدن جامه
شفوف را غوشدن اشفاف بعضی را بر بعضی کزیدن شفیق کزیدن سرما شغاف
سرد باد که بانم باشد شغشاف باد خنک شغاف الی آب از خوردن تا فف
خوردن باقی بتمامه که بسر خوف که تندوا استقصا کردن در کار دها شنف کوشواره
شنوف جماعة تشنیف کوشواره نهادن زن را تشف لازم منه شنف بالتحریک
دشمنی ونابسند داشتن مع کافه شنف داشتن دار شنف بغض دوم شاد کردن
از اعراض شغف بر او شوف زدودن تشوف خود را آراستن دختر بر آمدن
بر چیزی تا بنکرد اشتیاف کردن لالایر از کردن ونکریستن در چیزی شیعت القوم
که بریاید قوم اشاوره اطلاع یافتن بر چیزی فصل الشین مع القاف ناروفی
تحجیه در بانو یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شرباف رکجشم بالکسر
شقایق بالفتح لاله وانرا شقایق النعمان نیز گویند شیرجعت بایاء فارسی امیر
المومنین علی کرم الله وجهه بالتحریک شغراف بالفتح جبله کرو بازیکر شلتاق بالفتح
فرخیشه وجنگ واین هر دو لغت از امیر شهاب الدین حکیم محقق است شیرج بحرج
اللبن درخته است هندش کار ناشد شنق بقیه روشنایی مهر وآن سرخی اول
شب است وقیل آن سپیدی که بعد سرخی محیط شد شفیق دوست ناصح کریص باشد
بر اصطلاح دوست شق بالفتح صبح وشکاف قلم ودیوار وجو وکوه ودر قصه
بمعنی شکاف وبدلان تا بستانه است شغیق برادر شاه شرق وشاه شرق افتاب
شاهد انعم بالضم شوزق اسب سیاه دیر ریال او از هر چهار پای او سپید بود شنبق
ورزات رفیق بسر خواندن شرفا وکوشت بارم کردن شریق کذلک شوق بالکسر
کیاه شادیق تا رهطیاس شارق سلوار شرق بالکسر که در هر اشراق بچه در شرق
بالتحریک فرنجی شرق بالکسر خطیب اشراف کام کشاده متشدق فصاحت نماینده
شرق آفتاب وبا بر داد سارد مشل وحیله بر آمدن آفتاب شروق مثله وشکافتن
کوش کوسفند وجز آن شرقات تابستانه روزنسته مرزوقه بضم الواو وفتحهما وزرد
وسران آفتاب که شترف با آفتاب کاه بتصقیبن شقف شقیق الاحمر شقیقه اثر دیم
سرو نام جاله نعمان بن المنذر وکشاده میان دو کوه از پیک که در روی علو باشد
شقایق النعمان للواحد والجمع سواد شاقه شقاق خلاف ودشمنی کردن شقاق

کرفتن بیمه وکوفتن وسخن للاخصومت یحب وداست بودن بی قصد یجب
ودانست رفتن ... حال نشن سخن انکو ... آوردن وهیزم کفاینت وجز آن
نشغو شکافتن انشقاق کذلک شغشغه بانک کردن ... فرخ کجشک شغشغه
بالکسر ذیبه شرکه بود بانک ازدهان بیرون آرد شغراف بکسرتین وبالفتح مشدد
الراء هجی که انرا ابقال بود ... شرفوات کذلک شمعمت ... نام ...
شنق بالتحریک میان دو نصاب زکوة وکم ازدیت ... سرشناف بالکسر
... شنق بر ... اشنا ... پستن ...
وایستادن وایستانیدن شرداشتن بالسکون باد ایستانیدن شرد ...
مهار ... که بروی نشسته باشی شوق آرزومند کردانیدن ...
المعشوق ومشوق ... اشتیاق آرزومند شدن تشوق آرزومند
نمودن تشویق بآرزو آوردن شبق بالکسر نام کوهی شاق بستن طنابی شهق
شهیق الحمار لخصوصة شهاق مثل شهوق ... شاهق کوه بلند ...
... اذا کان ... شهقه نعره زدن فصل الکاف تازی
شارک مرغی معروف وآنرا مادح وسار رها رچه وساری نیز کویند ...
... تشبیه کرده ... شاشک مرغی است ضعیف که انرا ...
... نیز کویند ... خوانند ودر لسان
الشعرا مرقوم است که رباب چهار تار را نیز کویند شال سینه بند زنان ...
... شاماک ... نیز کویند ... شاهاک ...
نخست شمهوروک یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ...
... شبیرک بالفتح ... شبنک
بالکسر ... شجراغک ...
مانند ... نیز کویند ...
بعضی ... شبکل بالکسر بالسکون ... شبکوک
بالفتح ...
دعا باواز بلند ... واین محقق است
الخلاصة ... شهاب الدین حکیم ... شنال بالفتح ...
... سنجک ...
... نیز کویند
... مانند شرفاک آواز دم اسب ...

آن هنگام رفتن شرک بالکسر وقیل بالفتح ... که بیشتر ...
... نیز کویند شرک جامه ...
... شغک ... بالفتح
... شنکوک ...
... شوالک ...
... نیز کویند ...
خوانند شونک بالضم ... شوکک بالضم ... شوالک ...
... شاپاک ... شب برک ...
... شبک تصغیر شب شبجک ... شکنک آواز
... شلک ... یعنی خامه ...
... شبتک ... شادروان ... شاه فلک وشاهد طارم فلک
شاهنشاه فلک ... شکوفه ... آن علمی است ...
...
نیز کویند ... شمع فلک آفتاب ومهتاب شنک
... شوربا ... ازدکان ...
... شهدک تصغیر
... نیز ... شرفلک
...
... شبیک ...
... شریک ... جماعة مشارکة
... شرکت ...
... شکلک ... البقعی
... بالفتح ...
...
... شوک جماعة ...
... شوک ... درخت
...
... مانند آن وخار ...

دیوار ... شوکة العقرب ...
... والله اعلم
فصل الکاف الفارسی ... شاهنکل بالفتح ...
... شهرنک ...
... شنالک ...
... شرکاو بلنک ...
... بالفتح
... شرنک بالفتح ...
... شغربک ...
... شغاهنگ بالفتح ...
... شکربوک
...
... شلنک ...
... شنک بالفتح ...
... شالنک ... شلنک ...
شهلنک ... شالنک ...
...
...
...
خوانند شامرنک ... شاهرنک ... شبدیز ...
شنگرنک ... شکرعینی نک ... فصل
اللام فارسی شالک ... شال ...
... شبل ... شرزل ...
... شکال بالفتح ...
... شل بالکسر ...
... شمل ... شنکل ...
... شیق بالفتح ...
...
... شنکول ...

شیردل ... شغائل ...
...
... شنکول ... شنبیل ... شجرة الرمل
... شرالعول ... شغل ...
شغال بالفتح ...
... شلشل ... شمال
بالفتح ... شمایل ... شمول ...
... شوال نام ماهی ... شیخته الجال یعنی
... شاخول نام ... شطدل
... شنبل ... شنکول بالکسر ...
شبول ... سبیل ... شغل شعلة بالضم
...
...
...
...
... شعل ...
... شکل ...
...
...
...
...
... عجلته
...
...
... شمل ...
... شملة ...
...
...

شمال بالفتح باد دست چپ و فيها خمس لغات شمل بفتحتين و سكون دوم و شمال و شمال بالهمز
و شامل بالقلب و شمال بتشديد اللام ايضا شمالات و شمائل جماعة و شمول [illegible]
شمال و زيله شمول بالفتح خمر شمال بالكسر دست چپ شمل شمايل جماعة شمائل بالكسر
شمل دخو و عادات شمايل جماعة و غلاف پستان گوسپند و غلاف خوشه خرما
شمل در غلاف كردن مع نام شمال شمليل مثله و شمالك اي اسرع اشتمال پيچ
بالا شمال شدن و پيچيدن يا پوشش زنان دكان دا ابستن كردن كشن ميوه خرما از
گرد ازرخت و شمال اشمال جامه در خود پيچيدن و فراز كردن شمردل شتر سبك و تيز رو
نافه نيكو خوب صورة شمعل اشمعلال شتاب كردن [illegible] شتر مشمعل [illegible]
اليهود قرا عهم شول بر داشتن بسوي لا و شتر دنبال دا اشالة اشتيال كذلك [illegible]
شتر دم شتر بر آمدن بلد ترازو و ماه شتر [illegible] باشند و هشت ماه از
نتاج ايشان گذشته باشد و آنچه باقي مانده [illegible] بسوي يكديگر حمله كردن
در حرب شاول مثله شايل ماده شتر دم بر داشته بجهت ابستني را شول جماعة
شولة دم كژدم كه در دنبال او دو ستاره كه از منازل قمرست و نام زن كول شوال نام
ماهي معروف شوالات و شواول جماعة رجال شول در صبر كردن سبك [illegible]
د سوختن شهل شهل بالضم ميش چشمي شهول بفتحتين مصدر اشهيلال شهلاء
نعت منه شهلاء ايضا حاجت امرأة شهلة زن ميانه تمام عقل شهل نام [illegible]
شاهله شكل كفتن بامم و بخن كردن [red: فصل الميم مع الباء المفتوحة]
شاكر نامستم يعني حضرت رسالت صلي الله عليه و سلم شام شبانگاه بپارسي معروف
خوانند و طعامي كه هنگام شام خورند و نيز نام اقليمي است منسوب بشكر شاهتلم
بالضم كيم بزود بوجز بر داشتن و چيز از كسي بزود ستدن كه بازيش ظلم خوانند
واشتلم نيز در بين لغت است شبجام بالكسر سرا سخت و آن كه انرا بوهل شرم
معروف كه بازيش بيرخوانند و الت مرد كه بازيش ليو مانند شكردام مغز
موش خشك كرده شكرقلم همان شكر بورك مذكور و نيز حلوايي است كه از شكر و مغز بادام
تاسوقلم پي سازند شلغم بالفتح بيخ گياهي است خوردني و آنرا چغندر و بعضي شلغم
و كلم و نيز گويند هندش گونگو خوانند شم بالفتح و قيل بالضم بمعني ياي انواد
و ديگي ابه دم خوردن شيم بالكسر نام رود اب و نيز نام رود دم دان و قيل [illegible]
مهمله كه بمعني ان نقرم نيز هست شام عقلم صنع رخته شم رزن دم بمعني تنبي بالفراد
ساختن شام الشام شهرها معروف و شامي منسوب شامت سوي دست چپ
شام بالضم و قال الشام ايضا و بمعني شبتام نيز شبتام كرده شام شبتام رفتن شيم [illegible]

سوادسي [illegible] شبام بالكسر چوب تعويذ نهند بر غالبه چي از عرب شامان در رشته بدر وقع
شبرم بالضم دانه مانند نخود و مرد كوتاه و بخيل و نام مرده شهربان نام جايي ششم در شام
دلالت شبيمه در شام نشام نشارت شاممه سامانه شبيم مرد ناخوش روي و شبر شامه
مصدر منه شحم پيه شحمة الارض سماروغ سبيل شحمة الاذن نرمه گوش شحيم بيه
بيار خريده و دارنده شحيم فربه شحامت مصدر منه شاحم شحام پيه فروش شخم
بيمخوار شخم انجام بوي كرده شدن شبر شدقم نام فحل نعمان ابن المنذر شدل
شادي شرم دخوب بان فحل وايضا فراخ گوشه دهان هم تا بلند شدقمان
بعم الاول كرك شرذم شريم زن مفضاة يعني هر دو يكي شده شرم شكافته الارايل
و شكافتن و اول سال داون شرم گياه بلند كه سرهاء وي خورده شود شارم شيركه
كوسه شبانه در اينكا مد نرم خشته را بازكشتن صيد وكفانيدن و شرم بالضم نام
كوهي شوم كفته بمعني شدن اشوم نعت منه شرذم شرذمه بكسرتين گروهي از مردم
و بلدم از هر چيزي شرب شر لازم لازم بازم شطم شيطم سخت در از شيطم مونث شيطمي
جوان ستاور و اسب خوش اندام شغم شغوم بالضم در از شغاميم در از دان نيكو شكم
بالضم باز داشتن شكيم دهانه لكام شكيمه كذلك و گوشه زيگ شكايم جماعة شكم شكيم ايضا
كريه شكم بالكسر نام مردي شلم بالفتح و التشديد نام موضع بشام بقال سوام مرينة
بيت المقدس بالعبرانية شم شم بوييدن شميم كذلك اشمام بويانيدن اشتمام تشمم
بوييدن شمم بالفتح نام كوهي و بكسر الميم ايضا شمم بفتحتين بلندي بيني اشم ايضا
درستي بيني و نجب و درست بر گشتن شميم اي مرتفع مشموم مشك شمم بقال
شممه اي اقوى عدة شموم و عود شمامه نيز خلط و حالاك شدن شيم خار پشت
شمام عول شوم شامه خال شام جماعة شيم مشوم اشيم بالخال شيم جماعة و هي ايضا
[illegible] شوم بالضم شيمهان شيمة پوستي كه بچه در وي باشد در رحم شابم جماع
در شام كردن و بو كشيدن نه شمير و عوض المضاف و سر در انگريستن باميد باران و برق
و جز آن انشيام در آمدن در جيزي شيمه بالكسر خوي و خاك ايكن نه از زمين شيم جمع
الشيان نام و موضع ايشم نام مرده [red: فصل النون مع الباء شابران] نام
ولايتي است و قيل نام شهري شاد و روان نيز گويند شادروان بفتح الدال المهملة شادكان
بدال مهمله خوشي و خوش و شادمان ديوش شو بلد و خوش منش شاديانه ترا [illegible]
[illegible] كمير كردن دوش بلند باب شان خانه زنبور كه در او شهد بابند و ان را شانه
نكوانه و ان را نيز گويند و صد مان و اكره حال ايعروسان و شان را محذوف بود و [illegible]
بعضي كار آمد و نيز جا بچه گويند آنكه شان از عسل است شابودينهما شايران

مذكورة شاهوان باها موقوف نام شهري كه آنرا آمو گويند شهجان نيز گويند شاه نبرد
يعني آنكس شهد كه بيش امير المومنين علي كرم الله وجهه ايمان آورد و او را با دلاوري
شبير وار نبود بعبوري نام داشت و او را امير النحل نيز خوانند شاهيدن بزرگي شدن و بزرگي
كردن شاهين دسته ترازو و نيز پرنده است كه بدان شكار كنند شايان لايق و درخور
خود را اندر و اندر خور و درخور و درخور و درخور مترادف اين الفاظ شاياكان بمعنا فارسي كه
از معايب اشعار كه در قافيه مد جمع از بلدچون در قافيه نكار و بمانكان و ديدگان
جمع او است آرند و نيز مال كثير و بخشيدن شبان بالفتح جمع شب بخلاف قياس و بالضم
چاراينده گوسپند از شبان شبان وادي ايمن يعني موسي عليه السلام شبستان
آنجا كه شب بااستراحت گذرانند و خوابگاه و حرم خانه سلاطين كه آنرا مشكوي
نيز گويند شبخون و شبيخون بالروم فارسي هجوم نيز فارسي لشكر كشيدن شب
بر لشكر بيگانه شب رولان يعني شب بيداران از صلحاء و عشاق و غيرآن شبغلين بالكسر
بالروم فارسي شيفته و ديوانه شدن و معروف شمالپدن خلط جيب شخشيون بيرون
نشستن از جايي و خزيدن و لغزيدن و گناه كردن و شخيدن بمثله شخودن بالفتح
و الضم بناخن كنديدن شخوابيدن بالكسر بالبيوم فارسي صغير زدن و چيزي باناخن كندن بانه
شخبيدن بوزن رسيدن همان شخيدن شخليدن بالكسر همان شخوليدن شكاويدن
بالضم جهتن در زمين شرلنا بالكسر بالراء سند و قيل بالدال شتالد و اين ذقال گويند
معروجست شروان بالكسر نام شهري كه نوشيروان بنا كرده و نوكدها قليه همان است
و قيل بالنتح شربين بالفتح ترا و نيدن شخشودن بالضم بانيوم فارسي كه دوخت
بعني نخي كه بتانش نرم و امثال بود شش روزك يعني آن خفش روزك
افرنيش عالم دراتست شش زمين يعني كشور شش و آن ولايت دوم است شغش
كمس يعني صدف و نام مبوه و بيشكي و درخت ميوه دار و خار كه بر تو انگيبين جمع
شود شغني بالكسر بهرهم ترا ويدن جراحت و چكيدن شكرباب بالكسر شكار كردن
و شكستن شكرستان آنجا كه شكر است كنند شكوفيدن است و شكوفه سرآمدن
شكفيدن بكسرتين تعجب كردن شكن بالكسر هرچيزي پيچيده چانه و چرن و شكسته
و كاخ سرده بيچ پي ويج كه در زلف و شكل در انتد و امر شكستن و فاعل آن بود و بالفتح
بالسكون دا نام و لايتي شكوخيدن بالكسر و قيل بالفتح باواو فارسي سرآمدن است و عبرايدن
و افتادن و هيبت زدن شكوپ بضمتين باكاف فارسي نالطيور و نيز جيبي از شكافه
شكوهيدن بالضم باواو فارسي عظمت خويش اظهار كردن و ترسيدن و بخن كسي را گوش كرده
و زيبا شدن ورسيدن همان شكوخيدن شكيبيدن بالكسر بابيوم فارسي صبر كردن شكيفتن

بالكسر [illegible] فارسي و فاء موقوف مثل شكون نام جانوري است شماسيان بالفتح بالدوم
شهر تبوي اندر الدين شماس كه واضع دين باطل آتش پرستي است شمعون
بالفتح نام مردي شمون بفتحتين بت پرست غير حق شميدن بالفتح سيلتر و بيم
زنگ شلتر و كرنه و بعي موش و كرنه شميرلز نام ضابط تمكن كه بارك ميران
درستا ده افراسياب بجنگ طوس آمده شن بالفتح بوست گياهي كه ابراهيم
قليت و كفو نيز گويند هندش سيفي گويند فارسي نام و لايتي است شغنتن
حيثيت شيفتن شكان باكاف فارسي نام ولايتي شنيدن معروف و بوسيلين
شوف نام مرده است شوليده معتبر و در اكه نشستن شوريده زراعت
كردن شهران بالفتح نام كوهي و گويند نام ولايتي و قيل نام مقامي نزديك كوه الوند
شيار يدن بالكسر زمين بار گرفتن زراعت را شبان بالكسر جزا و مكافات باداش
و باد افراه و بادافره و پادافراه و بادافره و كيفر مثله شيردلز بارا موقوف كوهي
كه شير از آن برون آيد هندش كبير نامند شير بيشه يعني رستم شيرياره يعني
صحبت شير كه در جنگاه و بساط بازند شيرين معروف و نيز نام معشوقه فرهاد و خسرو
شيرين آب يعني شير خوار و لب شيرين گويند جمع لب شيرين و زلف مشكين شيرين دهان
يعني شاه لان شاهسان شاهيان شهر غير معين و كوشك شاهنشين دليوه مخصوص
كه نشستن شاهان بازند شيليدن از دون شيفته و ديوانه شدن و مردود شانتي
[illegible] كردن شرابه نگاهبان و نعهد كند ترسيدن شيخون داهه شجاعر سر اسخت
كوش شويلين جاو باريحي مثل و صغير زدن بعني سيلك زدن شخليدن سيلك زدن
شخاليدن خلاليد شكفتن در عجب شدن و بعض باز شدن گل شكستن دوباره كردن
شويش بامحمون و بعضي زير امدن شهوار و زن زيبا زبان و فصيح شيدلز بالكسر خولنز
طعام و آنچه بر كيسه شبرلز بباء فارسي نام ديهي است شيرازدن افكندن و نام مرده
شيرين حروف از تواب كه در شوق جمال باشد الرحيمه تا و دو شيرين
خر چيزي كه سرايت ميكند در هيكل جسد و شوقات ذاتيه حقايق صفات كه در مقام
احديت ذات مكتوم و مختفي اند شيخ بر كردن و بر آمدن كذا في المصادر شعبان هر كه
كهي چه ايوسته شعبان نام ماهي كه پيش از رمضان است شيب بالفتح شيخي كه ا
به التاج و در قنيه مذكور است شيب شيب معروف است كه دانه ا و بنخود ماند
بعضي گويند در خجا است برخار بسيار شكوه شيخ المرسلين يعني نوح عليه السلام كذا
في القنيه و ازاد انست كه حضرت رسالت صلي الله عليه و سلم مراد بود شيطان
ديو و شويعي از آن ما در شت منظر و هر متمرده را از جن و انس و دواب شيطان نامند

انجم لعبدا ولاحق لانه مشتق من شطن ای بعد شاخ زرین ایضا کلاک زرین
وام کذا فی القنیه شاه توران یعنی افراسیاب شاه دیوان دیرکه تمیم انصاری رضی
الله عنه را بشب برده ودر محلکه انداخته بعد هفت سال عجیبی نام بوی مسلمان
بود تمیم انصاری را بعد محاربه واحترام دیولر بنجات داد شاه جبین آفتاب
شاه جهان ایله مقصود جان کذا فی الاصطلاح شاه زنجبین کل لعل وسمن زرد
[illegible]

مجلدر انكوخيد بالكسر باوا و فارسي وقيل بالفتح اسب بر آهد ولغزيدن وافتادن
وهيبت زده شكوخه بالضم وقيل بالواو وفارسي همان شكفته مذكور شكوه بالضم
باوا و فارسي عجب بالفوت ومهابت وبزركي بسيار كه بتازيش حشمت كويند
[illegible] خورده وده بست ويجي بفتح يكم وسكون دوم يعني ده خورد كويند كذا في لسان
الشعرا شكيبه نام كتابي است در رخش ودوم كتاب الفيلا است شماله بالفتح [illegible]
صفت برج [illegible] شمه بالفتح آن قرص [illegible]
راست كنند شمغله بالفتح بوي ناك [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

باي فارسي خولي است مثل جوكي ولكن از شبيل الحجري برون ايد شبرينه
باي فارسي خولي است مثل جوكي ولكن [illegible]
همان [illegible] شبيله بالكسر شيفته بالدرم وببوم موقوف [illegible] شبوه بباي
فارسي معروف شجه بالكسر همان [illegible] شاهدانه تخم بنك شادنه داروي
[illegible]

[illegible]

فارسی صبر شمع الهی یعنی قرآن مجید شمی بالفتح جامه ایست ابریشمی [illegible]
محقق است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شوی بکسرتین و قیل بالفتح و الان خورد [illegible]
هندی سوی نامند و از اشوی و بیت نیز گویند شهرایب با سیوم موقوف
شغ بغلب یعنی شیطان علیه اللعنة شبرایه بابای پارسی والف [illegible]
کرکونتش مشهور شیروی با دوم و چارم فارسی نام مبارز ایرانی که بجنگ سلم [illegible]
برابر منوچهر بود و همان شیرویه مرقوم بالبوینی شاهان انگور سیاه شراب [illegible]
است و آن گیاهیست باریک [illegible] است که با برنج بجا آرد [illegible]
وزن برنز شبندب نوعی از ازار شماخی نام قصبه نزدیک شروان شبی [illegible]
گیاه که از آن [illegible] سازند شوریه غوغا و فتنه انگیز شاخه کرانه وادی
شافعی امامی معروف صاحب مذهب که نامش محمد بن ادریس و کنیتش ابو عبد الله
منسوب بود بنو شافع که از برادر مطلب بن عبد مناف است و در حاشیه [illegible]
داشت که شیخ برهان الدین صوفی است میگوید شافع نام قبیله است شاکی
بالسلاح و شکایت کننده شوالب باپای تازی یعنی سایی کذا فی الغنیة و در تاج [illegible]
ابرار است الخیانه [illegible] که از اسرار میگوید و در [illegible] میگوید [illegible]
از معلوم میشود که بپارسی سوخار را گویند شبی [illegible] شوری بالضم بالالف
مقصوره کنکاش یعنی مشورة و اصحاب شوری عثمان و علی و عبد الرحمن بن عوف
و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص شبی چیزی [illegible] شاه کاسه یعنی [illegible]
شب بیداری با سیوم فارسی شب بیدار شب کوریه زحمتی است معروف که بدان [illegible]
نه بینند شیشه دره یعنی دنیا و نیز حجره که اسرار بود شکری زاولی [illegible]
در فرق [illegible] منسوب با نامند شوخگی با واو فارسی و خاء موقوف
و کاف نیز فارسی بوست که کرنی کار [illegible] و پستری شود در دست و پای [illegible]
نامند شیرالیاده مرحم اند شیروی وزن شیروی نام مبارز ایرانی که بجنگ سلم
و تور برابر منوچهر بود و همان شیرویه مرقوم [illegible] شبخوانده و انده [illegible]
کرده شبخاغصه مند و انده [illegible] و استخوان و جز اندر [illegible] شیخ عکبین
و هیچ شبحه سیمی منسوب الی شیخ شبخواء صعبة المسالک [illegible]
شذه شذا بالقصر بالفتح گزند و رنج و مگس سگ [illegible] شذاة [illegible]
و در [illegible] انکیشها و [illegible] و بارها [illegible] شری شراء بالکسر [illegible] خریدن
و فروختن و سوم من الاضداد و [illegible] شری [illegible] حنظل و درخت [illegible]
که از دانه [illegible] شری فرو [illegible] سودان و [illegible] کرانه خوانه گویند

و را [illegible] سلمی و سک [illegible] از غضب و بسیار در خشیدن رخش و بسیار جنبیدن
مبارزوا [illegible] رفتار و ترس المرآة الحرام [illegible] [illegible] کردن کاسه [illegible]
شیان بالفتح والکسر درختی که از وی کمان سازند و بالکسر [illegible]
شوکا بالضم یعنی الخوارج [illegible] مرغی خربزه و کوکبی که سعد اکبر است
شغی [illegible] غلبه ایه زایل شغواء ایضا عقاب والله اعلم بالصواب

باب الصاد

فصل الالف تازیه صاحب جوزا یعنی تیر که ستاره ایست عطارد خوانند و او
دبیر فلک است و خانه وی جوزا داره صاحب کف بیضا یعنی موسی علیه السلام
صدا آواز کوه و گنبد و جاه و امثال آن باز شنوند چون چیزی بلند گوید در [illegible]
تاج اما بی سبد بالف آورده است صدا از ریختن آتش برای دفع سرما از
بهر عامه [illegible] طعام کنند و این منقولست از زفانگویا صما بالفتح
با میم [illegible] است [illegible] صوم العذارا یعنی روزه مریم رضی الله عنها [illegible]
صبا بادی که از بیرون آید جو روی بقبله آری کذا فی التاج بس از بی مخلوم [illegible]
شود هر که از قبله طرف شرق باشد باد شرقی را صبا گوید [illegible] مغرب [illegible]
باد غربی را صبا گوید [illegible] سالکان جنوب و شمال [illegible] میگوید [illegible]
[illegible] را گویند [illegible] باده که بدان کل بشکفد [illegible]
الاولیاء [illegible] صبا بادیست که از زیر عرش [illegible] وقت صبح میوزد
بادی لطیف و خنک [illegible] صحا [illegible] صفا [illegible]
[illegible] صنعا قصبه است در یمن صهبا بالفتح
شراب [illegible] صاحب [illegible] طلیب باد بروت [illegible]
[illegible] صامه صامه [illegible] خواستن [illegible]
[illegible] از تصاص مثل [illegible] نخله [illegible]
[illegible] صبا [illegible] دندان کودک [illegible]
[illegible] صابی یعنی منه وجمعه صابیون [illegible] من اهل الکتاب
[illegible] طلع البنا صلاء زنگ گوشتن [illegible] صداء
[illegible] صداء بالضم [illegible] صداء بالضم والمد [illegible]
[illegible] الشاة بعد الولادة [illegible]
[illegible] صفا اصطفاه ای اختره والله اعلم
فصل الباء تازیه صاحب تام [illegible] صاحب کفایت و فضایل [illegible]

نام داشت و نیز صاحب و نبیر را گویند و بار خداوند چینیه صاحب فصل الخطاب
یعنی داود علیه السلام که در شان داود منزل است و اتیناه الحکمة و فصل الخطاب
صبح لمع نقاب یعنی صبح کاذب صطرلاب و صطلاب کلاهما بالضم [illegible]
و کمادا و کیفیت ساختن آن شرح و صح [illegible] اضطراب گفته است [illegible]
[illegible] است صلیب از [illegible] که از خط محور [illegible]
و نیز یعنی جلیپا آید صهیب بالضم نام یکی از اصحاب [illegible] صلی الله
علیه و سلم قال النبی فی شانه نعم العبد صهیب لو لم یخف الله لم یعصه [illegible]
صنعه یعقوب نام شهر [illegible] ولایت شام نزدیک [illegible] نام [illegible]
صفه یعقوب [illegible] است [illegible]
[illegible] السلام انداخته بودند الیوم [illegible]
ابراهیم و موسی [illegible] خلیل الرحمن است و از آنجا که کوه طور [illegible] است
و قبر موسی علیه السلام هم در کوه طور است صور نیم شب یعنی [illegible]
[illegible] صواب بیضه [illegible] صواب جماعة
صبا [illegible] اصیب راسه و اصاب راسه [illegible] و صیب [illegible]
[illegible] صب [illegible] صب [illegible] صیب
بفتحتین مصدر منه صبابه کرمی و سوز عشق [illegible] صبابه بالضم [illegible]
آب [illegible] صبه بالضم قطعه من خیل [illegible] آب [illegible] صیب [illegible]
[illegible] صبب بفتحتین نشیب [illegible] تصیب
الشی ای المحدث صحب صحبت بالضم صحابه [illegible] صاحب [illegible]
صحب بالفتح مثل راکب و رکب و صحبه مثل فاره و فره [illegible]
و صحبان مثل شاب و شبان اصحاب جمع الصحب و جمع الاصحاب صاحیب صخب
بفتحتین بانک و فریاد صخاب نعت منه صخبان مثل [illegible] الذی اذا کان
لصوت صرب [illegible] بالسکون و الحرکه [illegible]
صعب [illegible] مصعب [illegible] مصعب بن الزبیر
و ابنه عیسی بن مصعب و مصعب [illegible] صعوبة [illegible]
[illegible] صعب [illegible] بالسکون [illegible]
[illegible] صعقب [illegible]
صلب [illegible] صلیب [illegible]
[illegible] صلب بفتحتین صلیب [illegible]

جهار [illegible] صلابت سخت [illegible] و صلب الرطب اذا بلغ الیبس
و صلبه ای [illegible] اصطلاب [illegible] کردن از استخوان و صلب [illegible]
[illegible] بالنقش چلیپا [illegible] خلاف [illegible] صلهب صلهبی [illegible]
استوار و صلهباة مونث صنب صناب [illegible] از زنک [illegible] والقرس [illegible]
خالط [illegible] شعر بیضاء یعنی [illegible] سپید آمیخته [illegible]
صوب فرود آمدن باران صب [illegible] باران [illegible] تصوب [illegible]
نقیض خطا [illegible] و جرد و یقال [illegible] الحق
تصویب راست گوی داشتن و صوب [illegible] صوبه [illegible]
[illegible] مصاب [illegible] مصوبه کذلک و صیابه ایضا
[illegible] از هر چیز صلب عصاره [illegible] معروف صهب صهبه [illegible]
فی شعر الراس و صوبة کذلک الصهب [illegible] اصهب اللون [illegible]
منسوب الی صهاب [illegible] صهباء [illegible] فصل الثاء [illegible]
صاحب حوت یعنی یونس علیه السلام صامت زر و سیم و امثال آن [illegible]
[illegible] صفرت بالکسر [illegible] صخ رات صج [illegible] صج بخت صج
کلوب صت [illegible] صمت [illegible] صنابه [illegible]
کردن صنیت بالکسر [illegible] صفات [illegible] صلت
بیشانی [illegible] صلوته مصدر منه [illegible] صلت بالضم [illegible] اصلات
جمع [illegible] بالکسر شمشیر [illegible] صلت بالفتح والضم ایضا [illegible]
[illegible] اصلات [illegible] مصلت بالکسر
[illegible] و استواد [illegible]
صمت صموت صمات بالضم [illegible] خاموش بودن اصمات تصمیت خاموش
کردانیدن و خاموش شدن رجل صمیت بالکسر ای سکیت [illegible] مصموت
بالفتح [illegible] مصمت بالضم [illegible] اصمات [illegible] اصمت
است [illegible] مصمت [illegible] اغلاق [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible] صوت آواز و آوازی کردن [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
یقال رجل [illegible] مال [illegible] المال [illegible]
و رجال [illegible] صیت بالکسر آوازه [illegible] قامت فصل
الجیم [illegible] صاحب التاج یعنی خورشید و غضبان فلک نیز گویند صاروج [illegible]

كذا في التاج ن دع صنركمز ابن برج ابي خاليكه ابي اسما وكذا في الاصطلاح نار ف
ف صارج صاروج اهك ايحته با خاكستر وخيرآن فارسي معرب كذا لان كلمة فيهما صاد وجيم
لانهما لا يجتمعان في كلمة من كلام العرب صبحه بالضم والتشديد بيلة الواحد صلحة معرب
ايضا سولجان جوكان سوالجه جماعة نفرد الهاء المعجمة صبح بفتحتين فنديلها صبحه
نكجي رومي معرب صنج جنك صنج معرب صنجة الميزان سنك ترازو معرب ولا تقل السين
صهريج صهريج بالكسر حوضيه آب صهاريج بالضم جماعة وكذا صهريجة حوضچه تاتا
صاروج بواوكرده فصل في الحاء ن دع صحاح جمع صحيح ونام
كتابي در لغت كه صراح خلاصة انست صراح بالضم خالص ونام كتابي در علم لغت خلاصه
صحاح ن الولاء صبح بالضم سپيده دم صباح بالفتح بامداد وبامداد شدن
نتيجه سبا صبحه بامداد اصباح بامداد كردن وبكسر الصاد ايضا اكنه تيه
مصبح بالفتح جاي ووقت بامداد صبوح بالفتح شراب بامدادي خلاف غبوق صبح اصطباح
صبوح كردن مصباح بالكسر چراغ ونامة كه تا افتاب بلند تر نشود نخيزد تحرير ان مصباح
تذجمها كه صبوح كنند ما آن يوم الصباح روز غارت صبلحه نرخي صبيح صباح
نعت منه اي نورومي اصبحي تاز بانه داوصبح ملكي از ملوكيمن صحح صحه بالكسر
تندرستي خلاف سقم صح واستصح من علته بمجي تصحيح درست كردن صحيح
صحيحها نجاي سوار صلح بالك زردن زاغ وخروس صلح اسب سخت آواز ونام كم
صرحة بفتحتين سهرة كه افسون بلان كنند زنان مرد ارا صرح كوشك وبنا
بلند صروح جماعة صرحه نيز اسوار صرواح بالكسر حصي ايز صرح بفتحتين آنكه
از هر چيز صرح نيز روشن بركوفته ودردكيرد وني آمرغ نسب صرحا بجماعة
ونام فلجي زنانكي صراحه بالفتح صروحه بالضم خالص وني اميخ شرن الصراح
بالضم هو الخالص من كل شي تصريح كشاده ودركفتن خلاف تعريض
صمارح بالضم خالص از هر چيز كه بهم زايد صرح صردايم بالكسر چاي سوار
صريح صفح كرانه هر چيز صفح الانسان جبينه صفاح بالكسر جماعة صفيحه شمشير
پهنا ود ر سنك پهن روي هر چيز پهن باشد صفح نام مردي ودر كذشتن كناه وروي كردانيدن
مصافحة تصافح دست بكديكر را كرفتن اصفاح پهن كردانيدن مصفح ايضا بهر
شمشير قمار ورست پهم زدن صفاح بالضم والتشديد سنك پهناور صلح صلاح بالفتح
نيكي ضد فساد صلوح بالضم مصدر منه صلاح بالكسر المصالحه والاسم الصلح بالكسر
وبونت صلاح مثل قطام نام مكه اصلاح نيكو كردن مصلحت واحد مصالح استصلاح
نيكو كردن خواستن ضد استفساد صحصح سخت درشت كوتاه صحاح بالكسر ولكدر دين

درشت صوح تصوح كفيد كحي موي صوح بالضم ديوار وادي وروي كوه بپيچيد وبنو
صوحان قبيلة صواح بالضم كه وخوي اسب صلحت نام كوهي صياح بالكسر آواز صيحة
صيح صياح بالضم والكسر صيحان آواز كردن مصايحة تصايح يكديكر آواز دادن
صيحة عذاب صياح نوعي از خرماء فصل في الخاء تاريخي
صيلخ نام پادشاه پيشداود لشكر كيخسرو بن سياوش كه لشكر كاه سليمان عليه السلام
انجا بوده واتوا اصطرخ واصطخر نيز كويند صماخ بالكسر سوراخ كوش ودر هر لغت عربي
كه صاد وخا بوده آن لغت فارسي معرب آمده است صدغ ثاخ يعني صد پاره كذا
في الصراح صخ صاخته آواز سخت كه كوش را كر كند وقيامت صخ كر كردن آواز
كوش را صرخ صراخ بالضم آواز وفرياد صرخ صرخة مصدر منه واصرخ
واصطراخ بمجي تصرخ تكلف كردن در فرياد صرخ آواز فرياد خواه وفرياد كنندهاو
رس صمخ اصلخ كوكه هيچ نشنود صلخ بالتحريك مصدر منه صمخ صماخ بالكسر كوش
وسوراخ كوش صلخ صماخ صماخ ديم كوش صماخ نيز خفته اصلخه كوش
داشتن فصل في الدال تاريخي صاحب رصد يعني حكيمي كه بر عارجي
بلند يعني بر ستصد كن بر تيغ كوهي شاخ نشسته طلوع وغروب سياران وثوابت معا
كند صاحبه نام وزيري كه بغايت لبيش بود صرح ممرد بنايي كه بر ان بزر دنياه
برايد صخد سوختن افتاب ويانك كلاكوش صخد بالتحريك بانك كوم شدن انش
صرد صردت رنكي بركردانيده صد بفتحتين نزديكي صديد زرداب صراط
بالضم والتشديد نوعي از كلاكوش ودراه سوي آب صراء بالمد نام جايي خوش آب
صرد بالضم كوه صرح وشراب بيرات نبيذ صرد تكرير صرو ايضا خالص ويوم صرد
وهو معرب سرد صرد من البلاد خلاف حرور ينبي سرد بيرد كرم بيرم صرد بالتحريك
سوار ايشن بتو الصاره قومي از عرب صرد لر بالضم والتحريك دورك نيزه باز
صرد طايري جن ودكال وسپيدي پشت اسب بعد الاپيش شدن وي صرد
ابرشك بيا باران تصريد كم آسيراني دادن وكم كردن صرد بكسرتين سال
الوسط نادة كم شير ميم لابلة صرحد نام موضعي صعد صعود بر آمدن
تصعيد كذلك صعد بالتحريك ايه شديد صعود بالفتح بلندي خلاف حدود
وهبوط والجمع صعايد صعد وعقبه دشوار دوانده كه بجه انتصر خلفت
لا بلا صعيد خاك صعدات جماعة صعيد مصر موضعي در روي صعد
نيز كوهها واشت رسته نبات ضعل خرانكورده صاعديه منسوب اليها
صعداء بالضم والمد مرنده ابرار صغد بنكر لزو بند وعطا اصغاد مال

وبند تحشيدان صفاد بالكسر دوال وبند وغل اصفاد جماعة صعوه
بكسرتين سكر الوسط جكاوك وهندش سار ان جا كوكويند صلد رست وتابان
صلود بالضم آواز آوردن چقماق يعني جستن انش اصلد نعيل صليد ديك
دير بجوش آيند واسب خوي ناكشند صمد جا بلند درشت صمد رست
از هر چيز صماد بالكسر سر بند پيشه صماد ايضا آهنك كردن صمد بفتحتين
مهتر وانك آهنك بسوي او كنند در مهمات ونيز نام صمد اصمداد شتاب
رفتن صند صنديد بالكسر مهتر بزرك صناديد پيران بزرك بزرك صناديد مهتر از
وسختيها صمد صيد بفتحتين بينهما ساكن بمانيش آب ودرا ز صيد شكاري
وشكار كردن معيد بالكسر مصيد لج بسوي صيد كشند صيد بفتحتين سولك
داشتن الاكبر دع صاد نام حرفي از حروف تهجي ومعاني ديكر در صاد
كتاب مسطوراست صدپوند باميوم فارسي كياهي است بازني عصا بزرالراعي كويند
صد چهارده عقد يعني صد چهارده سوره قرآن صد رعزه يعني معلوم
نبايد اين معني مسموع است از شيخ محمد خفري فصل الراء تاريخي
صابر تلكيبا ابو صابر كنيت ملك صاخر بيالك ونام مردي وماركذا في القنية
صادر نام صبر بالفتح تلكيبا يي ونعي از داروها ودر تهذيب است كه كياهي
است بغايت تلخ هند كنوارنا منه قيل بدين سجه بكسر صاداست ودر نسخه طب
صبر سقوطري از خراسان مي آيد چونا نيك وبترم بهنلاو يعنى الي كويند صبار
بالضم ميوه درختي است كه طعم وي برشي خرما هندي جو ماند الان تاج بعجه
خرما هندي است ودر قنيه بادي بانون است صرصر باد سرد صرصر بانك الخام
ويانك در ود قلم وتخت وتعلين ولكح بدين ماند صغر خوردي صغار بالفتح خوار
وبالكسر جمع صغير صغير خرد صغار بالفتح والتشديد سر ايه وروي كه صغر بفتحتين
كرم تكم ودر قنيه است ماره كه در شكم مردم بانك ونام ماهي كه بعد محرم است وبالكسر
خانه خالي از متاع وصغر در حساب هند داير است مواها است صغر بالكسر
در اصطلاح نحو اين جزم را كويند وبالضم روي صبير بانك كركس وبانك كردن
مرغان وشغل يدن ايشان ونيز مرغي ودر بعضي زهنك است كه صغير مرغ
بهشتي كه رنكش سفيد است تا كه او در بهشت بانك نميكند هيچ مرغي در عالم
بانك نكنند صقر جرع صار بالفتح والتشديد خرما هندي كه هند لنبلي
نامند صنبر دوم روز از ايام عجوز صنوبر بفتح يكم ودوم وچارم درخت جلغوزه
ودر شو وفتا مي استخ بلو ناذ وسرور را نيز كويند در تاج ميكويد صنوبر ميوه نار ك

كويند ودرخت را نيز صنوبر باعتبار ميوه كويند صور مانند سرو است
ودينك ميوه صمر بالكسر خرخلجه وداماله صاحب خبر چهار وبنقيب صرف
كوي ساغر پياله بلوري صرصر هيكر بالجيم فارسي اسب واستر بزرك كوكل
صفحة تيغ بحر روشنايي اول بامداد واسمان صنف خاص يحر اي صف
انبيا عليهم السلام صندل درنده صف صعرور بالكسر اراء موقوف اندك
در قنيه بدين صف داراست ليكن آن خطاء كاتب است صليب اكبر خط
استواء وخط محور ودر شرفنامة است يعني تقاطع خط استواء وخط محور
كذا في المواد وفي المواريد تقاطع ميل شمالي وميل جنوبي وتقاطع فلك
ترويز را نيز توان كفت فصل الزاء صبر شكيبايي كردن وباز داشت كه ازكسي بازان
جهت كشتن بجهت سوكند دادن اصبار باز داشتن مصبوره سوكند وباز
داشته بجهت كشتن تصبر خود را بستم باز داشتن اصطبار مثل صبر صبار
دابر يسجيد بيم نشسته كه بناره صبر بالضم جماعة صبر صبارة بمرد وبازي كردن
وبر فتايب دادن صبر بكسر الوسط داروي تلخ اصبار الها ناركوانها آب جامه
واحدها صبره بالضم ويقال اذهبت الكاس الي اصبارها واصمارها الا صيحي اذا
انتهي الرجل الشك يقال لقيتها باصبارها يعني سخني ديد ليا الرصبر بالضم
بطني از قبيله غنان وكرانه وسطبري هر چيزه وزمين سنكرين تاك ام الصباد
بالفتح والتشديد زمين سنكناك سوخته صبارة الشتا سختي سرما زمستان
صر تحاش صبارة سنلها صبور خرابي تنها كاشه بوست رفته وساق باريك
كه ومردي فرزند وخويشاوند نادران وناشوره كه بودهان بمهتل دبلان آب كشند
از خور صنابر الشتا سختيها سرما وكذلك بالكسر صنبر بكسرتين وسكون الباء مع
تشديد النون كذلك روزي از روزها عجوز بفتح النون ايضا سوا فصح واصح
صحر صحراء بالفتح ممدود دشت وكشاده صحاري بكسرالراء وفتحها وصحراوات
جماعة تحقيق ان هر فعلاء اسما ود كه مونث بناشد چون غرارء وجبراء وورقا كه
نام ورديت وجمع وي فعالي ايد وكر لام وفعلاوات آيد وهي في الاصل صحاري
بالتشديد اصحر بصحراء بيرون شدن صحر بالضم كشاده ميان سنكستان ويو
مباين سر اصحر اوبر آمدن نبات ويقال لقيته صحرة بحرة يعني او را بجه حجاب
وكشاده ومصلحه انك اشكار اجنك كنند بعرب صحيره طعامي كه از شير وآرد
ما زند صحار بالضم شهري براز عمان ونام مردي صخر صخرة سنك بزرك صخور
جماعة صخرة يكي صخر بن عمرو ونام برادر خنساء صخرة ليج لسوانكه تعالمي

سینه صلاء جماعة وموی گردن او از هر چیزی ودیشگاه وکرو همی انهر
چیند وبازگشت وبازگشتن عن لم صدعنه صدودا بالضم ناما جبه مصدود سینه
رد منه طریق صادر ردة بازگشت صدار بالکسر پیرهن ودراع کد روسینه تر بحناه
بجهت نشان وپیش بند ستور صرد بفتحتین بازگشت اصدار باز گردانیدن
مصدر جای بازگشت وتیح کدصفا ترو انعال اید ازوی مصادر صوت کسی را
بمال الوفر وختن تصدیر درکردن اسب بدویدن از اسبان دیگر وصدر نامه
نوشتن ودر پیشگاه نشاندن وپیش بند ستور بستن صدر درسخت سینه کیر
صرم صرم بانگ وفریاد وجماعة ومردم وسختی اندوه وکرما صراد بالکسر جاهها بلند
ونام کوه وبلندیها ترصرم بالضم میان صریتن صرو وکوش راست
کردن اسب ودیستن صریتان ناقه ع ن ام حافر صر ودم ننگ رایضرا بالکسر سر کاه
کشت وبنات را سوده صرود انکه چ ترکرده باشد وکرد زن ترکرده تذکر دوست
بکسان صارة حاجة وتنشگی صرایر جمع صرورة للضارة جمعها صوار صماره
اکوا کردن کبوتر بجیزی صرادا بلبل اح مبله کرشایک کنام صرة بانگ کردن وبانگ کردن
محمل وجوار ع ن ل درهم صری بالفتح والکسر درهم بانکی لور که بونلخ زنلاصرة بانگ
کردن

باب الضاد

فصل الالف نارد فی ضحا جاشتگاه فراخ وطعام ازوقت ضیاء روانیه
ضاء ضنا ضاء ضاة نگریستن خواستن سکنه بجه پیش از چشم کشادن وریلر
ازکیسه وکس تایدوتن نحل وداذ سختی تاکردن خرما الضاد الحراجلا الرزبو یرفع
راسه ریصح بعنی هدهده کربلال رعنی یا واولاد بخابرلجط ته صد
عده ومه ضیضی بالکسر اصل ضنو ضنو بضمتین بهان شدن مضبا بهان
خانه رضایلی لصق بالارض ضابی نام مرده وعبارة بالارض الصقه بها
ضنو بسیار بچه شدن زن ضوضای وضانیة وبسیار شدن مال ع ع بیغما
اضنا بسیار مال وفرزند شدن ضنوا بالکسر اصل وجایگاه بالفتح والکسر فرزند
ضو بالضم والفتح روشنایی ضیاء بالکسر والمد مثل ضوء ضواء بالضم والمد
مصدر لازم منه اضاءة روشن شدن وکردن ضنو مضاهاة مانند شدن بنا ل
ضاها شاهیت بجز وبا بحز وقری بهما قوله تعالی یضاهون ویضاهئون قول
الذین کفروا فصل الباء نارد فی ضرب روی زن ولورم زن ضبب
ضب سوسمار وبرزمین جنبیدن ضاب احتب جماعة وضبت نام مردی وانهر
سمار در ضبیب روان آب وخون مصیبه انک در سوراخ سوسمار آب ریخته تا
برون آید ضب ایضا کینه بضب بالفتح یغبر اضب شانه ضبا وبیماری در لب
خون روان از وی جاری ضب ضب بالضم مرد کوتاه بالازیر ضبیر مسکر ولنج ازوی
مادر بالجهة خوربی کودک خرد مرد ضیضب ودیگر بر کابی ضبابة مبیح ضباب
جاعة ضرب زدن ومثل آوردن وبالا رسیک وروایک کوشت کوشه وتیک آن
هر چیزی وبر دقق درفتن در زمین بطلب روزی ضراب بر جستن کشن
بر ماده ضربان جستن رک ودرد ضربان ازبیم ضرب بفتحتین عسل سپید
سطر بر کرد بونش مضرب السیف زخمگاه شمشیر مضرب ایضا الخوان بامخر
مضراب بالکسر زخمه رباب ودرد سخت زنده ضارب زنده وروبنده حله
رجت تاک ونای لکدزننده ورونده ضراب جماعة وضریب السخی مثله
وشکله ضریب الصوال اللبن بحلاب بعضه علی بعض ضریبة طبیعة
وخو ومرد علام ودجات ارز وخراج وما سال ان وزلشدن بشمشیر
ضریبه ایضا یک بلیتة دسته کرده ازبشم دیا غنه کد رایستد ضراب
جاعة اضراب معتیم بوده بریک جای بر سو فرود آمدن وبر کشتن ازکبود لا کامنه
کشتن بوده تبرتیعا لا بدان اضطراب جنبیدن واضطراب امر مضاربة

ضو زبان اذا ذکر مع النفع فتحت الضاد واذا افرد ضمت ضال ضرر
کردن وجای تنگ ضریر مرد نابینا وباقی زندگانی ومرد بزاد ضیر اندرون
دل وانزیشه وجیزی مضمر فی الصراح ضبر جل مغز واناردشتی وکوه غلیان
کرد آوردن اسب نوام ناتانجمهد وبرهم نشاندن سنگ وجوان ضباره
نام مردی وغلان زوضبارة استوار خلق است ناقه مضر استوار هیکل
فرس صبر بکرتین وتشدید الراء مثل طر اسب جمله اضنارة بشتواره
کتاب و کاغذ وجزان اضابیر جاعة ضر ایضا بشتواره کردن کتابا ضبطر
بالکسر سخت ضجر بی تعتلی دلی اراییی از غم وبانگ کردن وطبیدن شتر ضجر بکسر
الوسط نعت منه ضر ضر کزند رسانیدن خلاف النفع ضرر بفتحتین کزند
رسانیدن خلاف ضرة کوشت بستان ومال بسیار وکوشت بن انکشت بس
ربیات ضر زبان کاره انک مال بسیار در ازیش هر روز ضرر از دوسنک ایما
ضر بالضم والکسر زن خواستن بر زن دیشین ضر بالضم سختی وکزند وبد حالی
ولا غری باما ووضر ابعقی مونثات لا تذکران مضرة کزند رسانیدن بدیکرا
مکان زوضر جای تنگ اضطرار بیجاره کردن کسی را ضریر نابینا وکرانه وادی
ولفس وباقی تن وستور صور ساکن وتنک اضرار کزند رسانیدن ونزدیک
شدن ودویدن دبیرسر زن دیکر خواستن رجل مضر مرد بادوزن امراة مضرة زن
با نامر ضیطر ضوطر ضوطری مرد شکرفی بحیز ضیطار کذلک ضغر
دویدن وتنک ستور وموی تاونتن ضغیر شتله ضغیرة بشت ناقه وویک الضغاد
بهم در بیجیدن دو کوه ضمر مضمار بالکسر جای نزاع شدن اسب اضطمار
لاغر شدن لولو مضطر انک میانه او باریک باشد ضمر بالفتح مرد سوان شکم لطیف
اندام ناقه ضامرة ضامر باریک اندام اضمار در دل نهان داشتن ضمیر نهان
ضمار بالکسر مال بنهان دوام ووعدة کد ازوی امید نتوان داشت بنو ضمرة
کوهی از کنانه ضمیر التصغیر کوهی بشام ضوء ضور بضم للمیم نوعی از کلها ضمر لنز
بفتحتین کیاهی ضمر از بالضم نام ماده سکی ضول کزند رسانیدن تصور فریاد
کردن ودر بیجیدن از کرسنگی واززدن ضورة بالضم مرد حقیر ضیر کزند
کردن فصل الزاء فی الصراح ضرز بکرتین مثال نلوز بخیل ضرزة
زن بشت بالا نا کس ناقه ضرز بکرتین کم شیر وقوی رجال ضرکام مرد جنبیده
اضراب یخا بیدن اسب لکام را ضمز بخر وخاموشی بودن ربیر جنسیدن بعیر
بعیر ضامن شتر که از دهان بیرون نیارد ضموز خاموشی ضوز خاییدن خرما وجوز

انباشه کردن ودکس بمال وتن ضعیب ضعاب ضعیب آواز خرکوش ضوب ضوبان
شتر قوی ضهب مضهب بریاز بیم نجته تضهیب بر آتش داشتن کمان وتیره وتن
راست کردن فصل التاء نارد فی ضیعت بلا سکینه از هر نوعی خالیه
فصل الثاء نارد فی ضبث بجند کرفتن ضوب بتنک مضاب الاسد
مخالبه ضغث دسته کیاه تر وخشک ونیز اضغاث احلام خوابها شوریده
ضغث الحدیث درامیختن سخن ضاغث النائم انکه بنهان شور اربودی
دکور کاه را باواز تر ساند ضغث النیام البدانکه کوهان ناقه ضعیف مثل
ضیوث فصل الجیم ضج ضج ضجیج بانگ وفریاد کردن یا مر
ضرج شکافتن عینی تضریج رنکسرخ کردن جامه را ومر ودون المشیع وفوق
المورد دخر الو کردن اضرح بالکسر نوعی از جامها روز ره رنک اسب تیز دوید
ضرح ایضا تشدید مضادح بالفتح جامها و خلقان عادی مضرح بالکسر کنجیخ ضادح
وکنجد ضع زن تمام اندام باکوشت وکذا لک ناقه ضبوج خرده ریاد اضواح
جماعة وضاح السهم عن الهدف ای مال عنه فصل الحاء المهملة
ضحضح ضحضاح آب ونا کستی قلیل اضحاح آواز روباه مضحوحة سنک آتش
زنه ضبوح نام مردی ضحصاح بابان تضحضح ایضا آذانزف ضجج ضح
آفتاب ضرح رو کردن وضرحه عنی شهادة القوم اذا اخرجتها والقیتها
عند شی ضرح رو روسو الشق البضاعة وسط القبر واللحد بشق فی جانبه
ضروح بالفتح اسب دست ویله زننده وفیها اضراح نام بیت المعمور قوس ضروح
کمان سخت بجانیده مضرح جراغ را زبانه وفهنة ضح ضیاح شیر تنک
آمیخته فصل الخاء فی ضخ تضخ آلوده شدن بوی خوش فصل
فی الدال المهملة ضد ناماشنا ضماد بند جراحت وخرقه کیبوی حوب کرده بخنه
کذا فی التاج وار بسیخه طب مذکور است ضماد بالکسر مرد از وعی کد بستر با کبید
ضرع ضود ضودا بفتحتین یعما زکام ضواد مصدر منه ضاد خوی ضود
ضد بالکسر نامسنا اضداد جماعة ضدید مثل ضد بالفتح بر کردن ضدا القربة
ای ملها واضد الرجل ای غضب ضرعد کوهی ضعند درازاحمق وسولجی
بالجای بنکر بن آخر ضمد تو ده وخشکی وقرین ولاغر ودیر ابری کردن در حیز
ود ومعشوقه کرفتن زن ضماد بالکسر جیزیه که بر جراحت بندند ضمد بالتحریک
کینه کرفتن وحوادیرینه اضماد غنجه بدلیل ارون غنج ولیر در حیز است
نضمه راسه ای شده بعصابه ضهد قهر کرده فصل الراء فارد فی

[illegible]

کردن درحکم ضبر کم کردن حق کبی دا ضاز بالهمزة کذلک فصـــل [illegible]

ضبس بالتحریک بلیلب و دستوار [illegible] ضبس ضبیس نعت منه ضرس بالکسر

دیشلر [illegible] اضراس جماعة [illegible] ضروس جماعة ضرس

بالفتح [illegible]

[illegible]

بادریک [illegible] فصـــل الطاء [illegible] ضراط و ضط

بادن [illegible] ضاغوط [illegible]

[illegible] العراء ضبط [illegible]

[illegible]

[illegible]

بالسکون کوهی از ناحیه مکه ضنن ضنّ بالکسر ضنانة بالفتح بخیلی کردن مضنون غالیه
که بر روی جیوه مالند فصل فی الواو فارسیه ضو روشنایی ضیو تغیر
کردن و بویان کردن آتش چیزی را مضاة بالفتح مغاکی کوراج بحثن ضحوم
ضحی بالضم والقصر چاشتگاه ضحاء بالمد والفتح چاشت فراخ وطعام چاشتگاه اضحی
اسب سپید ضحیان نام مردی ضحی بیدا وکشاده شدن ضرو بیرون جستن خون از رگ
ضرو بالکسر ضمغ بمعنی وآن کام نیز خوانند وسکه روغن ضرورة موش ضراوة
بالفتح از چیزی بسیار شدن بکار اضری بر آمدن تکم انطعام ... ازان
ضراء بالفتح والمد درختان انبوه از رودادی ضریه دیه بری بصره ضعو ضعه
درختی ضعو ضغاء بالفتح والمد بانگ روباه وگربه وآواز مهتری و خواری
ضغو تمام شدن و سان شدن مال ضاحیه الواسع بسیار موی ضنو ضناء بالمد
بسیار بچه شدن بهمزه والاضو بالفتح والکسر بالهمزه نیز اکثر بالقصر بیماری
ضو ضوة وان فریاد ضوی لاغری غلام ضاوی لاغر بالیک اندام واللّه اعلم
فصل فی الهاء فارسیه ضهکه صاد یکی از چهار ...
بود وخندانیدن ضحکه انک ... خنده ... ضحوه چاشتگاه فراخ و ...
اثنا برآمدن ضرغامة شیر ضروده بیماری ضربه زخم ...
کرام بابر پیسند ... ضعیفه ... الضربیة الطبیعة
والمضروب بالسیف ایضا ضغینه کینه سخت ضلالبیراهم ضنیه وصناعه تجملی
ضیاء مهمانی ضیعه کشت زار ودرخت ضغیره گیسو بافته ضیقه تنگی ... بالفتح
مع التشدید ... فصل فی الیاء فارسیه
ضحی چاشتگاه وبیا الجمع ضحوة وقیل الضحی بعد الضحی ونیز چاشت
من باب الطاء
فصل الالف فارسیه طرفاء درخت گز طغراء نشان پادشاه ...
... طورسینا کوهی است ...
... ایشان ...
... طیلسانه مطر بمعنی شب الطاء ... الجاع بعنی اتک ...
... طان خضل آسمان طوطی صحرا سبزه
طاطا طاطاة پست کردن طاطاء زمین پست طرء طراوة بضمتین ...
... طغو بالسکون والتحریک ... طغی ...
... طبق ... طنو بالکسر

باقی جان ... طیبی ... سبیل ... زمین ... مسوب ... فاس ...
طبق فی ... طعنا ... خانه فصل فی الباء فارسیه ... طالب
... طاق ترتیب یعنی ... طراف وطاق ... طالب
... طب بمعنی ... طبیب بمعنی ... طبیب
... طرب شوق ... الطاهر ...
القلب یعنی ... طلب بالفتح جستن ...
غایت ... آرزو ... طلب ...
... طیب خوش ... طیب ...
... طلحاب نام ... الیوسفی ... طحلب ...
... التاج ... صورة ...
... طحلب ... الیاء ...
... طرطب ... طیب طیب
... الطبیه ... طیب علم طب ...
... الطب بالکسر ... بالفتح ... الطبابة ...
... الکثرة ...
طبه ... الطبیب ...
شعاع الشمس تطبیب ... طبطب ...
... طحرب ... طحلب ... اللام
ایضا ... طرب ...
... طلب جستن ... عبد المطلب طلبه
... طلبة العلم مطالبه ... طلب ...
جستن طلبه بکسر اللام ... طلب ...
مطلوب ... طنب ... اطنا ...
... طنب ...
... اطنابة ...
کان ... طیب ...
... طیبة ...
... طیب ...
طیاب بالضم والتشدید طیب جدا ...

نام مدینه رسول علیه السلام طوبه ... اهل مصر فصل فی التاء
طهماسب نام پادشاه ایران زمین ...
... طاغوت هرچه ...
صورة طالوت نام مردی ...
... طاهات ... طامات ...
طلوت ... طیر ...
... طست بالسین المعطلة معروف ...
فصل فی الثاء فارسیه طهمورث نام پادشاهی ...
اختلاف است ...
... طرث طرثوث
... طنث ...
طرث طرثوث بالضم ...
... فصل فی الجیم
طبهوج ... طفاج ...
... طرثوج ... طسوج ...
... فصل فی الحاء فارسیه طاح ...
... طاح ... طاح ... طوح ...
...
طح ...
... طرح ...
...
... طلح ...
... طلح ...
...
... طلح ...
... طلح ...
... طرح ...

... فصل فی الخاء فارسیه طباخ ... طبخ ...
... طبخ ... طبخ ...
... الطبیخ ...
... طبیخ ...
... الصادر ... طباخ ...
... طباخ ...
... طبخ ... طبخ ...
... فصل فی الدال فارسیه طبرزد ...
... طرد ... طلخند ...
...
...
...
...
... طود ... طبع جامد
... طبع طارد ... طرید طاعت ...
... طنت ...
... طلحند ...
...
... طرد ...
...
...
...
... طود ...
... طرزد ... فصل فی
الراء فارسیه طاهر ... طایر ... طباشیر ...
است طیر ...
طبق زنبور یعنی زنبورخانه طرار ... طرخوار ... طشکیر ...

وكاف فارسي مطرب طنبور بالضم سازيست طور بالفتح يكبار وحال طور
بالضم كوه ونيز نام آن كوه كه موسي را عليه السلام بآن معراج شد طوقدار باكاف
موقوف يعني خط طوقدار ونيلك طوق عبير يعني خط تمام درميلك طومار
تومار كه در كاري مي اوريند از رجوم باز ونقره را دار نقد مي دارند طبرغ
رغان وفاليد طيفور طابي طبلكار طالبك كذا في المويد طهور بالفتح ابدست
وآب پاك كننده طارم اخضر آسمان طاس زر ماهتاب طاس آتشين مه آفتاب طاس
بر ارجوخ اخضر يعني ملايكان وستارگان وسبحي تركيب طاوس كه بريلك چرخ اخضر است
طبق نشو ششجهات صفر اي مانند تابه كه هر شش جهت مي باشد طشت زر
بازار معجمه بعين از مهمله وباضافه نام جامه است كذا في القنية اما رشوقنامه
در فصل الجيم است ونيز آفتاب طبل باز مرغ شعاع آفتاب اين همه لغات از اصطلاح
الشعرا است طثر طثرة اللبن ولب دفزكه وسرجغرات والجي بين ابر طاثر
تيرحقه نطق بطنق بقبيله از لطيس نام زنجي كه برادر المويد طبنا د بسه در
طنجر بيرهز امد الخس جشم وجشمه بيرهز اند از ناه خاشاك را داشتا بند از خوطهور
جشم وجشمه بيرهز اند از نه خاشاك را داشتا بند وكمان تير دور انداز سطحو الكر
تير كه دور ودرحرب سطحرة ابو ريون يعني دوركننده ودفع كننده از بكليكر طحر
رحيدن ودم زدن طحر طحر ودبالضم بالحاء والخاء بارابن تنك طحرة بالكسر وبالياء
والباء كذلك طحمر طحمر بركردن مشك يعني كردن كمان طحرورة بالحاء والخاء ابر
طحرور بالضم ابضا وركه نه سبك باشد وكرمان سنك طرس نيز باسد طحار بمردم
دكرده باكسل طرار طرة بالضم موي پيشاني وكرانه جامه ووادي وكرانه هرجيز
طرجمه طرايا البلاد اطرافها طريان دو خط بربشت خركه اوفتيه جاي طرار
آمد نه ممه طرور دميدن نبات ودبيلنت كودك طار نو خط طرنيز كردن دوبات
ومنه الطرار كيسه بر وكفا بيدن وكل اندودن حوض راواندن شور وكرد اوردن
ستور بيوقت راندن از دو جانب واقتلان دست بزخم شمشير ودبرغالا بيندت طريد
ورباستخ دبلاب طوطور را زبار يك وغيچي كلاه عربي يني جبينت ظفر
طغير طغيو دبجستن طمر طمور بر جستن طمار بالفتح الواو ونكرها جاي
بلند طمر بالكسر جامه كهنه اطمار جماعة طمر بالكسر بسا طوس طومير جماعة
مطمرات كناهان هلاك كننده مطمورة از طمطمطار ... طامرين ... كويند كذا
كه اوكيت ... طمر ... اسب آماده بجستن ودر رحيلة وكرد اندام طيبر طنبور
بالضم طنبار بالكسر ... از زن جامهار معروب طور بكبار ونزديك شدن بجيزي

اطوار بارها اطوار الدار بالفتح ... و... ا... طوري بالضم نام كوهي طوري
مردم ومرغ وكبوتر وحشي طهر بالضم پاكي از حيض وجز آن طهارة بالفتح پاك بطهور
بالفتح آب وشي ويا كنند مطهرة بالفتح والكسر والفتح اعلي آبدست دان مطهر
جماعة طيور وطيار جمع الجمع طير طاير پرنده وكردار طير جماعة طيور وطيار
جمع الجمع مثل فرخ وافراخ ذو المطارة كوهي بسو مطار بتخا نواحي وهمل طيران
بالتحريك وطيرورة بريده لطارة تطيير بطاير برانيدن استطارة الفجر براكنده شدن
طير تطير فال كرفتن وبه طيرة بالكسر وفاليد فصل في الزاء وفارسي طباطاز
يعني ترطيل خوردكه در پيشيد كوهه زيب ملوك هنكام شكار ... طراز
بالكسر شهري در حد ... آخر بلاد اسلام حلق آن بروي با نيكو دانند وانجا
جامها باحد وكرانه باب بافند وبزين يعني نقش ونكار وعلم آيد وبعني جامه هم آمده
آيد طراز جيبت ويراه طرا زاذ جامه است از پيشي طرز ناز وحزه وحنده وكنج
يعني خوشي كنند وروغت اريانان طناز بالتشديد جرلك كوي وفسوس كننده
وخندانم وكبيه كنند يعني خوشي كنند ورها نان بانان كنند كذا في القنية دولة
ضرورة شعر مخفف هم ايد طرز طراز بالكسر علم جامه نطرز علم كردن مطرز علم
مطرز بكسر الراء علم كرد طرز نمود وبمعنا طنز فسوس كردن طنا نعت منه
فصل في السين طاس جام ايه اويك شراب خورد طاسي باقاف موقوف ونيز
فارسي نام صفت سليمان عليه السلام ونيز صفة بادشاهان وتعنيه تركيب طاق مانند
است طاوس جانوري معروف ونيز نام منزلي است در كرمان زمين طرسوس نام موضع
طرسوس بالضم نام مرد به ار زهاد ترسايان ونام حكيمي كه ترسا بوده ودانشمند ايشان كه
بعضي كويند كه نام بخرشاه ايشان وطرسيغوك نيز لغت است طرطوس نام بيابان كي
روي طرسيقوس همان طرسيغوس طوس نام بهلوي باواو فارسي نام شهري بحدود
خراسان ونيز نام شاهزاده كه پسر اوتوذر شاه بود ودر اكثر جنگها كيخسرو اورا اسكر
ميكرد طاس جام ونيز طاس انرا كويند كه هشت بوشيده مانند قمر افتابه است
ميكنند وردر ملوك وسلاطين مي اورند وبقرعه ميريزند طوس دانند كه
هشتم حصه باكلكنشد او بحاس هشت بار مي زنند ديكه باسخ جهارم حصه
روز ند كويند طاوس جانوري معروف والطاوس في الكلام اهل الشام الجميل الحبيبه
وفي كلام اهل اليمن الفضة كذا في التاج واز شوقنامه است ونيز نام منزلي است در
كرمان زمين ونام مردي است از اصحاب رسول عليه السلام ودر قنبه است ونام مخنث
كه در مدينه بوده در مخنثي شهره كشته والطويس ميكفتنه بتصغير اوا ومراهل مدينه

لا يمكنون از غايت شومي وبد بخيتي خود جشم دار بد برم آمدن رجال البايات اندكم
در حيات شما ام جون مرعبوم از رجال ايمن شود زيرا كه شبي كه در زاده شد مصطفي
عليه السلام از جهان رحلت نمود وروزي كه مراد شير جدا كرد بعد از ان روز
امير المومنين ابوبكر صديق رضي الله عنه رحلت فرمود وروزي كه بلاغت
رسيدم امير المومنين عثمان رضي الله عنه شهيد شد وروزي كه مرا فرزند زاد امير
المومنين علي كرم الله وجهه كشته شد واو را عبد النعيم وطاوس الجحيم نيز
ميكويند طاس وراي هم نفس انكشت نيم سوخته طاق مقرنس صفه سليمان عليه السلام
طبيعت شلس ... طبيب طانابوس يعني طول اميد اي دراز اميل كذا في الموئل
طلس بالكسر اصل وبيخ هر جيزي طرس كاغذ وصحيفه كه محو كرده باشند ودوباره
نوشته طرسوس مثل طرسوس بالتحريك نام شهري طرس طرسان باره از ريكه وطرس
طرسا و بالمد تاريكي طرس كرفته شدن ودبسا تاريكي كردن طراوس بالضم وضح طلس
طست تست طس طوس طسات جماعة مطش رويند ... طفس طفس البرد
اي مات طفوس مصدر طفس بالفتح والكسر خرد وطفاس جماعة طلس باك كردن نوشته
تطلس لازم منه اطلس كهنه طلس بالكسر مثله ورنك كبود طيلسان ...
دب اطلس نوعي از جامها طيلسان طيالسة جماعة طرمس بالكسر طرمس بالضم دروغ
كوي طمس طموس ناپديد شدن انطماس ناپديد شدن ... طلس ...
اللام كرده خشك طميس آرد ريكي بسيار وجز آن طيس ... بيلاد اللام طاس
طوس طاوس معروف ومردم جو ... نام تصغيرش طويس طوس بالضم ... خوردي
ثلاثر فصل في الشين طواش ترکش يعني اتك ميوه وجز ان بر بد
كرده مي فروشند طوطيا طوش بالضم باواو فارسي نام مردي زنجي كه نبي ادم وديوه سكندر بوده
جون رسالت بربابد كرشاه زنگ رفته بلشكر او را كشته وجون ادخورده
طيش بالفتح سبكي وخطا كردن تير از نشانه طيور تيره ادغاش يعني فرشته كه
كه مقام ايشان سدرة المنتهي است طرش بالتحريك كري اطروش كر اطرغش
نيكو شدن بيمار طشش طش طشيش باران ريزه باريدن ارض مطشوشة زمين
باران زده طمش كسي يقال ما ادري اي الطمش هو ي اي الناس هو طيش
سبكي وخطا كردن تير از نشانه اطياسة الهدف ... نزد الحي تيراز الحي
طياش نعت منه فصل في الطاء طبط طبوط بانك كردن طاطار ... صحت
خصومت ودر اطوط ... فصل في العين طابع
فرمان بر دار طبع وطبايع خوي وسرشت طلوع بر آمدن آفتاب و... آن طمع بطمع

كردن طوع فرمان بردار كردن طالع بر آينده ودر اصطلاح منجمان طالع مولود از بروج
بايد كه طالع در آن باشد مثل از درفت ولادت احمل تا از بروج حمل بوده كويند كه احمل
طالع احمل داره وجلي هذا القياس اكر ... از برج اسد باشد كويند طالع سعد دارد
بعضوها طبايع جمع طبيعت است يعني جهار سرشت حرارت وبرودت ورطوبت
ويبوست حرارت آتش دارد برودت باد رطوبت آب بيوست خاك طشت شمع
كلرولز طبقي است كه شمع در آن نهند ... ورز و زر ودر
زجر از آن باشد طبع سرشت مردم كه بر آن آفريده شده است وسرنوشت الاصل
طبيعت طباع كذا لعمر كه از ... ودهر ... بر ... زخم شمشير ...
كا طالع بعض البار ... طباع ... طبع ... ماكر نام
جو طبع ... شمشير ... ... تطبيع ...
سك تطبيع ... طلع ... طلوع بر آمدن آفتاب وجز آن مطلع بالكسر
اللام وفتحها ... بر آمدن كوه الطلاع ... طلع عنه ...
مطالعة جيزي ... تا ... كردد ...
وفوق ... جيزي ... وانبا لا
نشا ... في طلعة ... بسكون ... الطلع ...
بر درخت خرما ... مطلعه ... از ديكر ...
وصيلن طلع الوادي ... الطلاع ... طليعة
الجيش ... المثني بالكسر ... اطلاع
الارض ذهبا ... طليحة ... الهمزة ... بسيار
خواستن ... طويلع نام ... طمع طاعة امبدوار
... طمع طامع ... اطماع امبدوار كردن مطماع ... طمع ...
... طوع طاعة فرمان بردار ... على ... اكراه استطاعة ...
تطاوع نرم كردن ... تطوع توانايي ... آوردن ...
... طاوع ... طوع ... وتوانا
كردن ... مطاوعة ... مطواع بالكسر
فرمان بردار طوع ... وحلف تاك
... طبايع ... فصل في الغاء
طارف مال نو يافته طرف جشم ومنزلي از منازل قمر ...
وآهو ... طرف ... لسان الشعرا طرف باره از جيزي

وفلك كريم الطرفين ايى ابا بوبى طوان كردن آن طواف معروف طاين خيالي كه

بخواب بينند طايف نزديك كوشه كمان وخيالي كه بخواب بينند ونام شهري طرح [illegible]

يعني نفس اماره وبدكردار كذا في المؤيد طخف طخفا ن بالفتح ابر تنك طخف نيز كويند

[illegible]

طغام بالفتح فرومایه واحد وجمعه سواء وفرومایه مرغان طغامیه طلم طلم بالضم
کوماج طلخم طلخام بالکسر وضمی بالحاء وبیک طلخوم بالضم آرنجی مرغ طمیم طمم از اشتر
دیرپاره ویکی طموم کره زدن موی یا الطامه روزه فیامت الطعام وقت برپاره
بشم وموی شدن استطعام کذلک مطعم برشاخ درخت موز داودن مرغ طیم نرم
دوبال طلطم بکسر نرمی کنگاج طلطلخی بالضم مثله بالکسر دربار رجل مطعم عام الحلق
وجه مطعم ایه مرود نام طمان بالفتح نام مردی لها عبدالله حول الخیر بطعمه ابی حمله
فصل فی النون فاتحه طالقان نام شهری است طرخون بفتحتین جوی
است سرخ طرخون بالفتح غرما نوشی ودر زبان کوبا مرقوم است کی جامر قرار ابر خرمه
کوهی طرف بستن امید داشتن وحاصل کردن طرکیدن طرفیدن طرفین تریکین
طفل زبان دان یعنی ان کودک که سخنان استاد داند بزرک چه میکوید طفل
غارتیان یعنی ان کودک غارتیان طفل شیمه زدان یعنی شراب
کوس وبانگ طنبور ولکن کمس وپشه وطنین واواز کردن روینه وکمس طوفان
مرک عام وایضا من کل شی ما کان کثیرا غالبا محیطا مطبقا بالجماعه طیسفون
بالفتح نام شهری از ایران زمین که بشکل سلاطین ایران بوده طین کل
طیلسان بالفتح جادر بی که خطیب واهل عرب بر سر میکشند طرخان نام
طرازین آراستن وعلم دوختن جامه را طغان نیز نام پادشاهی مدع طاعون
معروف وصوکا لشامه در زبان است یعنی مرک عام فارسی طارم نیلکون
وفیروزه رنکون وطارم ابکون وطاسک سر نکون آسمان طایر سدره نشین مهتر
جبرئیل علیه السلام طایر واقع کردن دو ستاره اند که ایشان کوکبان فلک
خوانند طیران بیزار شدن طرازیت طاعن سر ریز ای فرازبود از جهه کردن
طشت زرین افتاب طشت سیمین ماهتاب طلوع حال الیارن بالکسر یا دوم موقوف
یعنی شرابی که از بارلر کشیده باشد وباره لر صراحی شرابی بود وحلال بر من امده
وطلوع خالص هر چیزی ایه خالص که بر در آورده ماه لت از صراحی طلاق رواق
بفتح اول وضم جارم یعنی منزلی که ایستاده کنند دلها وجا بهاست یعنی طلوع که نیه
وصبحی رواق جانست طور رولز ایب وشتر طین بفتحتین زیوکی طبابه طیابی
طبرمه بالفتح بنهر کذلک فهو طین وطابن ای حاذق واتس خوابانید طابون جامی
انش خوابانیدن طینت بالضم یعنی طین جامه طحین طلخ بفتح الجیم نام مر
طریبان الطاء والجیم لا یجتمعان فی اصل الکلام العرب طحن آرد کردن طحن
بالکسر طاحونه آسیا طواحن دندانها مردی که طحانه طحون بالفتح اشتران بسیار طحون

ایضا لشکر طحن صانع جانوری طبحان اسپایان طعن زدن نیزه وطعن کردن
ار کفتار طعنان نیزه شکل در بیابان رفتن وکام زدن اسب جو عنان ابکشی وبیک
رفتن طعان بالکسر نیزه زدن وطعن طاعون مرک در طواعین جماعة طمن
اطمینان طمانینه بالضم آرامیدن مطمئن وتصغیر مطمین طمین بحذف المیم والوله
وطمینه تصغیر طمانینه بحذف احدیه النونین لانها ابدل طین بالفتح آوازه
کمس وبانگ طشت وشکاف وبط وبانند آن ودر در طنن طروان ای همان
اطنا نجابنک آوردن طشت وجز آن طز بالضم بیزه طنبه ایک طبین بالکسر
گل طینه اخص منه سرشت وخوی طبین انبودن فلسطین کافر شهری
فصل فی الواو فاتحه طحو کسترانیدن وبردن را از کشیدن را از کشیدن
ودفتر جب خفتن طحا بالقصر زمین کسترانیدن طاحی کسترانیدن طواحی کورکسان بر سر
کردن زدار کنند طمو طموطی بر آمدن آب رود وبو شلنز آن وطمة المراة تزوجها
طو طوی کرسنکی طاو نعت منه طبان ایضا وطوی کسنجی الا اعرض طوالبطن
باریک شکم وطوت الحیه ای نحوت یعنی حلقه شد طوی بالضم نام موضعی بشام
وجیریه بالضم والکسر یصرف ولا یصرف فمن صرفه جعله اسم واد ومکان منکر
ومن لم یصرفه جعله بلده وبقعه معروفه طوی موضعی بکم طوبت معانی دل
طوی برآورد طعرطا بیام دشتول غذا طهو کوشت نختن طهی کذلک ودفتن ابر
زمین طاجی طباخ موضعا بالمد ابر بر آمد بقال ما حلی السماء طهاوه ای زعم
یعنی بیکی ابر طبیه حیحان تیم طهوی بالتحریک والتسکین منور موی فصل
فی الهاء طارمه خانه چوبین چون قبه وهی حبینه طاعنه فرمان برداری
طالخه یاپان موقوف وجیم نارسی طالخی خورد طاق نیم خانه بامیم موقوف
یعنی آسمان طاقه توانایی وباره موی وبکتا از رسن وبکک ارعیم طامه
معروف طایر سدره یعنی جبرئیل علیهم طایفه باره از چیزی طباهجه خایکینه
وبناهه طبرزیه شهر بیت بمغرب انجا عقارب بسیار بند طبقه کروهی از مردم
طبیعه سرشت طره کوانیه از ابر دار از او دکوا از جوی وطره الجبین الناصیه
نطرة بلایشی نلجینه دبیتانی طرازه بالکسر جامه که بند واسریشمین که بر
رسنان ودر علم می بندند طراده نازیکه طرفه بالضم چیزی نو که بچشم خوش اید
طربه بالضم چیزی نو که بیو کرد شکاری طشتخانه یعنی اسمان وزمین وکویند
اسمان وانا طبیعی نام بازی طعمه بالضم روزی طغمه نیز معروف طفل
جهان روزه یعنی ادم عم طلاقه کشادکی زبان ونحن کوید طلبه جمع الطالب

حاجت طلعه دیدار روی طلیعه طلایه ان فوجی که پیش از مقدمه بود طنطنه بانک
رود وبربط طنفه نهاییه وفوجی از محبوبی طوبیه اموالیشه وتنبت طوله
معروف طباره کیشی بزرد طیبه بالفتح نهالی بستر طبینه خلقه طیبه
طیبه خوشی نام مدینه طیره فال بد وبارسیان یعنی عنصر وخالت اعتدال
کرده اند طارم نیر زره آسمان طاجه باقاف وجیم فارسی طاق خورد طبانجه
طبانجه طبخ کاه باکاف فارسی مطبخ طارکاه کارکاه دیبا بافت طرابه
بالفتح نوجی که جمار سوی لشکر بود اکنند تا از لشکر مخالف متخصص اسند
وخبر لشکر بهکام آرند تازیش طلیعه کویند طلایه بالفتح همان طلایه
مذکور طمانجه وطمانچه بر روی زدن از دست درین حالت انکشتان
کشاده باشد طوق ساوه خرمنی فصل فی الیاء طبع کانوریه
یعنی کند طبع وسرد وخشک وسرد سر د طبع طری تازه طفیلی منسوب الی
طفیل که مهمان نا خوانده طنبور کیابی باکاف فارسی جیبی از طنبور منسوب
بکیلان طبنی بفتحتین حجم که مطول بوده طوبی نعلی من الطیب المعنی
العیش الطیب لهم وقیل الخیر لهم وقیل اسم شجرة فی الجنة واز بیلکی شیخ وحید
محقق است فارسیان بوزن خوشی جمع کرده اند بعلت در بی بیت سید حسینی
باقیه ثرل طی نوردیدن وقبیله از عرب طایی منسوب الی طی تکرینی طری
بالضم جانوری است شکری در زند طوطی برشاخ است معروف طایع خوابکر
طنزابی طنبور زدن طان طیخ فلک طابور یعنی ذهبیه طبری نفخ
بکم وسیوم نام مناهی وقیل طبعه وبعضی کویند باغجه ودر نسخه دیگر نکا
کنار طفل حبشی روی طاق رواق کهی بفتح وضم چهارم یعنی سرابی که
کشاده کنند دلها وجانها مردم اصل است وبعضی طاق کشاده یعنی
روانها باشد مدع طای طاره مثال طلعت الوابه طلبی بالضم والکسر
بستان نام دیوان صباع اطبا جماعت طبیبی خوانند باز کردانیدن از کمان کی
طیفی طیفا بالمد ابرو برآمد ودر آستلی لیله طیفا شب تاریک کلمه طیفه یکی خیز
باریک ام نجوم ظلام طاح مثل لیله داج طدی طلاء ای ثابت ترم نقلوب
باطلا طری تازه طرح تازکی اطرشردن وبرودن دالدو عد وجز آن فطر
تم کردن جامه را عور مطری وطری تازه دوورک الطریه برتبی مثل هیت
طغی طغیان طغوان طغوی بالفتح از حد در کذشتن طاغی نحوت منه وموج
کذا در پا وجیمیلین دبویه طغیه بالا کوه وتندی هرچیزی طغوه مثله

طغیانا بالفتح والضم معصود طاغیه ملک روم طغی بالضم برد مثل طغیه
یکی ومار دسیمی طغاوة بالضم در تمرافتاب وحیحی غیلان طعو برمراد جری
طلی طلا بالقصر تحص ونجه آهوکان وکوسبند یعنی دولب طلق سیقطرلز
الاوده وسوخ بستن دندان وروغن وقطران ما لیدن طلبیه طلاه کردن
طلی الطلا رکز شدن بمردن ونخراب طلاده بالفتح والضم خوبی وبلند بالی دل
ویقال ما علیه طلاده بطلانه بالمد والکسر بیکی وانرامیه خوانند اطبا ربیعی
ی بخته وقطران ودرجه انراز بلند بوجا یعنی ورسن که بلیه بونچه بنودری
تطلبه بیمار کردن کبیه را طلا بالضم خون طلا علی فعال زمین نرم روباه
مطلبه زمین آهوان کنه جهه للاروبه جرانند طحی برحسینیدن شیر بر بجلو
ادنشتی تطحیت معاله آنه طحی الطحی بودن وشوشتن یقال الطوبیة فانلوه
کرشتن در انتن توار الحسنود نیت وموضعی که قصد بران دارد طیبه ای مقصد
ومراد باب الظاء
فصل الالف فاری فی الظاء نری المراة اذا اسنت یعنی بستان
زن زال وسحاب ابجد هبصد عدد ظمو ظمی بالکسر برت میان دواب
خوردن شرد تشنکی ظما بفتحتین تشنه شدن قوم ظما بالکسر علی فعال ویقال
القرسی انحصوص الظما ای لیست بمهله کبیرة اللحم لظما تظمیة تشنه
کردن ظما انه ضمای علی فعلان وفعلی نعتان منه للمذکر والمونث وظمو
الحیاة من حین الولادة الی وقت الموت فصل فی الباء ظاب بالهمز
سلف ودیبا لموظابه وظامب مظارب ومظامبة دو خواهر را دو کس خویش
یعنی باهم سلفی کردن یقال منه ذاه یعنی فلان اوهر زوج اخت زوجی ظاب
ابیضا بانک وزلی وظباظب الغنم کا لبها وهی اصواتها وجلیتها ظرب
تنه بکر الراء ظراب جماعة ونام مردی لظراب بیضا دیلز ظراب از مثال
نطران جانوریکی چول کربه که بوی کند داره وجمعها ظرابی بالکر ودبا جمع
علی ظرابی ظربا انحولر خشک فصل فی التاء ظلمات
نام مقامی است در کنار دریا که انجا آفتاب هرکز نتافته است ونیز تاریکیها ظل
غایات ای سیاه غمایت فصل فی الراء ظاهر اشکار وغلبه کنند
وهو اسما الله تعالی ظهر پیرونیه ظهر پشت وخلاف بطن هر چیزی والظهر
نا ظهر ظهیر هم پشت ویاریک ظئر بالکسر دایه ظئوار ظؤار جماعة
ظئارة دایه کرفتن شتر بحداد ویهربان شدن ظوار یکلیا ای ظیاد بالکسر

ملاء شتر بستن بعمامه و لنز خرقه است که بر روی شتر بندند تا بوی بچه دیگر را
بندانند ظورد مسک تر ظار بالکسر ظار جماعة ظفر بالضم ناخن کلید الظفر [illegible]
اظفار کهنا بزرگ دستاره که نرخر د ظفرة بالفتح ناخنه ظفر بالتحریک [illegible]
علتی که در ناخنه شود در چشم و بیرون شدن اظفار تطفیر [illegible]
ایضا [illegible] و آواز ناخن بر آمدن نبات ظفار مثل قطام شهری
یمن عود ظفاری منسوب الیها ظهر پشت [illegible] پشت آینده [illegible]
بین ظهریهم وظهرانیهم روی آمد پس پشت ایشان ظهر بالضم پس از زوال الصلوة
الظهر نماز پیشین ظهیرة گرم گاه ظهیر هم پشت و یاری کر ظهری بالکسر شتر [illegible]
بجهت حاجت ظهری پس پشت انداخته و فراموش ظاهر پیدا ظاهر العین چشم [illegible]
[illegible] ظواهر [illegible] که ظاهر [illegible]
ظهرة بفتحتین رخت خانه و قوم خانه ظهر [illegible] ظهیر نعت منه ظهور بالضم
پیدا شدن و چیره شدن ظهر علیه غلب و بیام بر آمدن اظهار پیدا کردن آشکار [illegible]
و غالب گردانیدن و بوقت نماز پیشین رفتن مظاهرة [illegible]
انت علی کظهر امی [illegible] حرام ظهار تظهیر تظهر کذلک تظاهر یار مند
شدن و یاری کردن و از پی [illegible] آمدن ظهر [illegible] بالضم [illegible] الظهارة
بالضم ظهارة بالکسر ابره جامه مظهر مرد قوی پشت مظهر نام مردی و در روت
ظهیرم آیند و با التشدید کذلک ظهار آنکه زن را تشبیه بمحارم کند [illegible]
بعله او را کفارت ظهار لازم آید یک برده آزاد کند و یا شصت روزه [illegible]
دارد یا شصت مسکین را طعام دهد فصل فی العین ظلع
خمیدن ستور و جز آن در رفتن الظالع نعت منه و تهمت زده ظلع بالتحریک [illegible]
آمدن جای و زمین بسیاری [illegible] ظلعک [illegible]
یافتن خود فصل فی الفاء ظرف بار دان و جام [illegible] ظریف
زیرک و تیز دل و یوصف به الفتیان دون الشیوخ و اللسان و زیرک شدن
اطراف [illegible] ظریف شدن تظرف ظرافت نمودن ظلف سم [illegible]
سم گاو و گوسپند و امثال آن ظلوف [illegible] ظلف
بالفتح بسم زدن [illegible] نعت منه الظلوف مثال العجوز زمین [illegible]
[illegible] ظلفا بسکون دوم و حرکت [illegible]
کذلک الظلفة [illegible] زمین [illegible] ظلیف [illegible]
ایستاد [illegible] ظلیف [illegible]

جمع [illegible] الظلفات الرحل جماعة فصل فی اللام
[illegible] خلیفه و سلطان فصل فی اللام ظل سایه و تاریکی شب و ظلال
[illegible] ظلال یعیش فی ظلال ای فی کنفه ظل ظلیل سایه پیوسته ظل
ممدود سایه همیشه [illegible] ظلل ظل بالکسر سایه [illegible] ظلال الجماعة ظل اللیل تاریکی
شب ظلال السایة او ظل ظلیل سایه دایم ظلة بالضم سایه پوش و [illegible] و اول ابر که
سایه فکند مظلة بالکسر سایه بان اظل [illegible] سایه ناک شدن
و سایه افکندن درخت و جز آن و نزدیک آمدن بکسی و کاری یعنی سایه افکندن
استظلال پناه جستن بسایه فصل فی المیم ظالم ستمکار ظلم بیداد
کردن والترکیب عند اهل اللغة یدل علی وضع الشی فی غیر موضعه ظلام
ستمکار سخت تاریکی لا یجمع کالسواد والبیاض ظلوم ستمکار ظلم مظلمة بکسر
اللام ستم کردن واصله وضع الشی فی غیر موضعه ظلیمة مظلمة داد خواهی
تظلم [illegible] تظلیم [illegible] انظلام اظلام ستم کشیدن واحتمال
کردن اظلم ظلیم بسیار ستم ظلمة بالضم تاریکی خلاف النور و ظلم بضم اللام لغة
فیه جماعة ظلمات بفتح اللام وسکونها کذلک اظلام تاریکی شدن و در تاریکی شدن
ظلام بالفتح تاریکی اول شب ظلماء شب تاریک و تاریکی مظلوم [illegible]
[illegible] ظلیم کذلک وذلک التراب ظلیم وهو ایضا شتر مرغ نر ظلم
بالفتح [illegible] آب ظلوم بالضم جماعة اظلم [illegible] فصل
فی النون ظن گمان و یقین وهو من الاضداد ظنین متهم [illegible] ظنون [illegible]
ظنیان یاسمین دشتی ظنیان [illegible]
ظعن بالسکون والحرکة [illegible]
[illegible]
جماعة ظعون بالفتح [illegible]
ظن گمان و گمان بردن دانستن بقول ظننت زیدا ای علم و ایقن ظنه بالکسر
تهمت ظنن جماعة [illegible] گمان بردن ظنون بالفتح مرد بدگمان و چاه که [illegible] آب
هست یا نی معلوم نباشد و کم آب [illegible] معلوم نباشد
فصل فی الهاء ظبیه ماده آهو ظرفه [illegible]
ظفرة ناخنه چشم ظلة سایه بان ظلمة تاریکی ظنة تهمت [illegible]
ظهیرة نیم روز [illegible] ظلمات ثلث [illegible]
آن سه ظلمات که یونس علیه السلام بدان مبتلا شده بود یعنی تاریکی شب و دوم

تاریکی دریا سیوم تاریکی شکم ماهی ظلم کاء [illegible] ظلم [illegible]
فصل فی الیاء ظبی آهو [illegible] ثلث لغات [illegible]
ظباء ظبی ظبیات بفتحات جمع کثرت ظبیة [illegible] ظبیات [illegible]
ظمی سیاه [illegible] ظمیاء نعت منه [illegible]
ظمیاء قلیلة اللحم [illegible] ظنوی [illegible]
[illegible] ظیان یاسمین دشتی [illegible]

باب العین

فصل فی الالف عاشقیا [illegible]
[illegible] حبا [illegible] عددة کنیزک [illegible]
[illegible] سلطان محمود
بوده [illegible] علا بالکسر [illegible]
بوده [illegible] عشا [illegible] نام نماز خفتن
عصا چوب دستی عضا نام ناقة [illegible] عطا بخشش علا بزرگواری
بلندی [illegible] عنقا سیمرغ [illegible] عنقا
بالفتح والمد [illegible] عینا [illegible]
[illegible] عرق النساء بالفتح نام رگی [illegible]
[illegible] عروق الصفر [illegible] عما خاک که ابر
بپوشد عماء ابر تنک عوا منزلی از منازل قمر عین الصفا [illegible] عاملا
جایزا [illegible] کلا [illegible]
[illegible] عاقرقرحا [illegible]
[illegible]
کنند عرطنیثا [illegible] عبا [illegible]
[illegible]
بالکسر [illegible] فصل فی الباء عاقب
[illegible] عتاب نام [illegible]
کردن عجب [illegible] عجایب و عجیب [illegible]
[illegible] عذاب [illegible] عرب [illegible] یعنی کعبة الله
عزب [illegible] عصب [illegible] عقب [illegible]
[illegible] عقاب [illegible] بالکسر [illegible]

[illegible] عتیب [illegible] عنب انگور
[illegible] عنکب عنکبوت [illegible]
[illegible]
[illegible] عیب معروف عجب [illegible]
[illegible] عصیب [illegible] عکابة [illegible] عنب الثعلب
[illegible] عناب بالضم والتشدید [illegible]
[illegible] عرادب [illegible]
[illegible] عبیب [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible] عیبة بالضم والکسر [illegible]
[illegible] عتب
[illegible]
[illegible]
[illegible] مع السکون
نام مردی عتاب [illegible] عجب عجیب [illegible] کذلک
[illegible] عجیب [illegible] الجمع عجیب عجایب مثل
[illegible] عجب بالفتح والسکون [illegible]
[illegible] عذب [illegible]
[illegible] عذبة [illegible]
[illegible] عذاب [illegible]
[illegible] عرب [illegible]
[illegible] اعراب [illegible]
[illegible] تعریب [illegible]
[illegible]
[illegible] عرب [illegible]
بالضم [illegible]
[illegible] تعریب [illegible]

تباه شدن معاملت و تا زه شدن جراحت و ریش عرو بزنی شوی دوست عرب
بفتحتین جماعت عرابت بالفتح نام مردی از انصار عرب بالکسر و سکون کیاهی خرب
عربة تیزی یعنی عرقیت عرطب عرطبة نوعی از دو دجابها عرقوب عرقوب بالضم
عرقوب الذنب بی پای ستور عرقوب ایضا نام مردی از عمالقه عزب بفتحتین مرد بی
زن عزبه زن بی شوی و دو وشان اعزاب دور کردن ایشان مراعیت دو بوند ستوران خواران
از مردم دیار عزب ایشان عازب و کیاهی دور دست عسب شاخ خرما که برک بر
نیامده باشد عسیب الذنب بن دم عسیب ایضا نام مردی عسب بکی از ادات فحل تحمت
کشنی لب کشن یعسوب امیر زنبوران نوعی از زنبورکان زنبورکبر اقتصاد الماء فیه
عشب کیاه تر بلد عاشب کیاه ناک بعیر عاشب اعشاب کیاه ناک شدن و بکیاه رسیدن
عشبة بالتحریک شمه کلان مال عشیمه کذلک عصب عصبه بفتحتین یعنی عصیان
جماعت دیران و ذنبا و ندان و بسته انداختن بر دوحصان جماعت عصی ناک شدن و انعصب
ابه اشتد معصوب سخت کوشت عصب بالسکون عصاب بر سر بستن و نوعی از
بردها یمنی و نوعی از ابر و کرد بیده ستور و سخت بچیله عصابه بالکسر سر بند و کروهی
از مردم واسب درع معصوب ایضا کرمن تعصیب عصابه بر سر بستن معصب آنکه
میانا بسته باشد از کرسنکی عصب بالضم کروه از دم جهل عدد از مردمان عصبه
ریسمان بر از ریسنک یوم عصیب و عصیصب ایضا شدید عصیب ایضا شش
بارود هار بچیله دیر باز کرده عصابه مرد سخت لام زاید عضب بریدن
و ضعیف کردن و شمشیر بران و دشنام عضوبه بالضم تیز زبان شدن عضب آن کوسفند
شاخ شکسته اعضب ایضا مردی بی یار مند معضوب ضعیف نام بار عضبا کوش
شکافته و نام ناقه رسول علیه السلام اعضب ایضا نوعی از نصر فاتر غرض از
مفاعلتن که او اخرم کنند تا فاعلن شود و نقل کنند مفتعلن عطلب بالتحریک
هلاک معطب مهالک عطب بضمتین و بالسکون پنبه مثل عطبه پاره از وی
عنظب بالضم و الظا المعجمه مثلثه و فتح الظا لغت جیه عطب عنظب
کذلک عنظر بیمونث عنظب جماعت و عنظا مثل عنظبه موضع عقب عاقبه
پایان کار و فرزند اعقاب آنکه نیابت سید دارد بعد از وی و کار شیخ خلو بعد کن
فهو عاقبه عقب بکسر الوسط باقیه و هی مونثه و عقب الرجل بالسکون والکسر اولاد
و اولاد عقب بالسکون روش ستور که بعد از رفتار نخستین آمد عقب
بضمتین و بالسکون پایان کار عقبه و بالضم نوبت و نوعی از خوردنی که در دیک
دیگر حاری معلا و ند دیگر فرستند و المعاقبه جمع نصرت فی العروض معاقب
بعد از

بعد از زهر دجره بر بری ناید عقبه بالکسر اثر و هیبات عقب بالتحریک بی که از
پی رود و ریسمان تابند عقبه یکی و ایضا بر عقبات جماعت عقب بالسکون
زه تن از بی دیحی بجیدان بو جیری یعقوب نام پیغامبر و هو اسرائیل الله و کبک
نر یعاقیب جماعت والیاء زاید و اعتقب الرجل یعنی بنوبت بو نشست با وی
عقاب بالکسر شکنجه کردن و در رنج کردن معقبات فرشتگان از شب و روز و شتران
سپس یک دیکر ایستاده بر حوض تا بنوبت آب خورند معقب ستاره که پس ستاره
برآید عقاب بالضم معروف و جمع قلتها اعقب عقبان بالضم والکسر و عقبات عقابات
و عقیقات و یعقوبات ای ذات مخالب حداد و عقاب الرایه معروف و سنک دریای
جایکاه دلو برادر آرند و سنک بیرون بر خسته از کوه عقرب کژدم عقارب جماعت
عقربا کذلک عقربان بالضم والتشدید البا و تخفیفها ایضا کژدم نر و نام برج
عکب هکابه بر رجیی از بکر هکابه دوده و یقال للرامل عکوب علی الحوض ای ازدحام
عاکب جمع ابوه عکوب الفتح کرد عنکبوت تننده عناکب جماعت عکبیات مثله
رجل علب مثال الهجو قصیر ضخم و نام مردی زن اینان نعمان ابن المنذر علب
نشان علوب جماعت و بلید درست دشنام زکدن علبا بالفتح والکسر کردن علابی جمع
و ایضا نوعی از زمین علب بالتحریک نوعی از بیماری شتر بجانب کردن علبا بالکسر نام
مردی علبه بالضم والکسر شیر دوشه از جرم علب علاب جماعت معلب آنکه علیه می
علیب مثال الغیل بالیاء و ضم اللام نام وادی عنب عنبه بالکسر یکی انکور و جمع
فی القلة عنبات بالتاء و فی الکثرة عنب و اعناب عنبا لغت فی عنب عناب بر تم
و یعنی از طبی عناب بالضم سنجد جیلان عنابه یکی عناب بالتخفیف ظلمت بینی
و وادی و یسکی نوح عناب بالفتح یکی کوهی که انرا رنک خوانند عندلیب
هزار دستان عنادل جماعت عیهب مرد کران سنک کساء عیهب بسیار پشم عیب
عیبه عاب و هو صار ترها شکل یقال عاب المتاع ای صار ذا عیب و عبته انا فهو
معیب و معیوب علی النقص والتمام و یقال ما فیه معابه و معاب ای عیب و موضع
عیب ایضا و معاب و عیب و معایب و عیوب معیبه عیبه جامه دان عیب جماعت عیاب
عیبات کذلک فصل التاء عرفات جایی ابیات از حاج که انجا حج کنند
عرفه ساز در خت یعنی نام عفیر عفیج دیو ستنبه والامین و بیز کر زنکس عنا ز تا فت
یعنی کرنجت و مهر و شد عنکبوت جولاهک عناکب و عناکیب جمع علم کابنات بکسر میم
السمار علم ابدالتحتی یعنی سمر شد کربجت عنانیق سیکون آی حملکر دیه و سفر
و جلعه فرمود به عت سخن را و بار بار از کردن انشان عنعت خوانند بزرگ معنی عنعت

کفتن فی علامه اذا لم یتم فیه عوت جنبیدن بنوه و برف و سکسته کفتن سخن را
عمت عمیته مرد بر او صوف بک حلقه از وی کمال یقال عمیته من قطن و لیلیه
من شعر عمیت مثال فیق سوالرقیب الظریف و یقال الجاهل الضعیف عنت
بزه و منه قوله تعالی عزیز علیه ما عنتم و قوله تعالی ذلک لمن خشی العنت منکم
یعنی الفجور والزنا و در کار دشوار افتادن اعنات رنجا نیدن و در کار دشوار
افکندن و پیوند کرفته را باز شکستن فصل الثاء عبث بازی کردن
عثعث نشان عثاعث ثلاید عمرو لیث نام بدر شاعر که شیر آنرا بدان کرده اوستاد تعیین
کو بیل ابداکرده مهتر طلیان علیه السلام عبث بازی بفتحتین عبث النکس
امیختن و تیو طختن عبیث از طعامی باشد کدر روی ملخ کنند والبرش عنث
عثه بالضم منه بشم عث جماعت عثه منه در افتادن در صوف عثعث یلمادیک
توده که بروی نبات بیاید خجعه زمین نرم عفث اعفث هو الرجل الکثیر
الکشف عنکث کیاهی علث آمیختن یقال علثه البر بالشعیر و فلان یاکل العلیث
بالعین والغین ای خبز از حنطه و شعیر علاثه بالضم بیزم و سکیه بم بیخته
و کل شیء خلطها فیهی علاثه و ایضا نام مردی علث بفتحتین منحق جنک
و جنبش بودن بر حرب و هو بالعین والغین عبث زیان و تباهی رسانیدن کرک در رمه
تعییث جیری جستن بر است در بار یکی فصل فی الجیم تا روبه عاج استخوان
پیل عاج کرد علاج دارو عوج بکسر یکم و فتح دوم کری عوج بالضم نام پسر عنق
مادر وی دختر آدم عم بود سه هزار و پانصد سال عمر داشت آبر طوفان نوح نکر
کاه او بود تا روزکار موسی علیه السلام بزیست حجز موسی لشکر مصر کرد او
بود تا روزکار موسی مقدار دو فرسنک بو کوه بزیت تا بر لشکر موسی علیه السلام زند
حق تعالی هدهد را فرستاد تا آن سنک را سوراخ کرد و آن سنک بر کردن عوج افتاد
و بماند موسی علیه السلام عصی بر کعب او زد عوج بیفتاد و جان بداد کذا فی عجایب
البلدان عمج خربزه سوخ که میان او سبیل باشد عمج خربزه سوخ که میان
او سبیل بود عوسج کیاهی است کیجهه خشک شود آنرا ضویع کویند عنج عنوج
بالفتح شتر و غوح عج عجیج آواز بر داشتن و هو ابر کردن کرد عجع ای صوت
راعجه بالضم بچای خایکینه علج بالفتح کرد و دو دهلا جه الخصومة و بیضه شتران بیاد
بوم عج دورکرد کا بلج معلیج عد بهادی عجاج ابن دوبه نام مردی ولیع
عجعجه بانک و فریاد کردن و بادا جیم کردن بلغه و عاج بکسر الجیم زجر للناقه عدلج
فلان و لد ای احمر غرا معذاج ای ممتلی عرج عروج بر آمدن و عوج ای اصابه

شیئی از لطف نجع و شیئی مشیه العرجاء عرج بفتحتین و هو ایضا دلوک الشمس
والقهقرا بما نحو المغرب ای میلها عوجا ج بفتحتین لنکا رفتن اعرج کار
تا اسنوار انعراج میل کردن منعرج منعطفه بیمنه دبیر معراج بالکسر نردبان و منه
لیلة المعراج معارج معاریج جماعت معارج ایضا بر آمدن جایها عرجاء کفتار
عرج هزار بود اه سکه عرجی نام مردی شاعر منسوب بدان منزل و کلها از شتران و ذلک
نحو من الثمانین و قال ابو عبید ما بین تسعون و خریت ذلک عرنج نام حمیرابن
سبا عرنج درخت عرنجیه یکی و نام مردی عسج مد العنق فی المشی و منه تعبیر
معسج عوسج نوعی از خار عوسجه یکی و نام مردی عسلج بالضم ملایان و اخضر
فضیا از الشجر و الکرم عفج اعفاج روده های مردم و اپ و سراع عفج بفتحتین
عفج بالکسر عفج بکسر الوسط یکی عفج زدن عجعه بالعصا ای ضربه و یکی به
ایضا عز الجماع منعاج آن از زدن عفنج احمق عفنجج عفضاج بالکسر
ضخم سست کوشت عفاضج بالضم کذلک عج بالکسر کوره خر و کبر که هیج دین
برادر علوج اعلاج معلوجاء بالکسر و فتح اللام والمد علجه بالکسر و فتحتین
جماعت معلج علاج مرد سیلتر به بیماد و جزان دستور کردن بعلاج علیج بالکسر
ای شدید علج موضعی بیادیه دشت بکه بجا ن خورند و آن کیاهی است علج بفتحتین
حوانیا نرخورد علجن بزیادة النون ناقه کند کوشن علجم معلجه بی اصل
عمج شتاب رفتن و هو قلب سعج تعمج یعنی بجای رفتن عوج ما ر عمج بالضم
والتشدید کذلک عنج نوعی از زیادخت کتر عنجه بالضم والاسم العنج بالتحریک و هو
ان یجذب الراکب خطام فترده علی رجلیه عنوج بالضم اسب عنجلج جماعت
عنجج بزرک عنلج بالکسر یکی از سهما و دلو عوج بفتحتین کر شدن و کون کریا به
جیزی ایستاده چون دیوار و درخت و ماند آن عوج بکسر العین کژی در دین و در
معیشت و زمین اعوج نام اسپی معروف که عوجت ایوه اعوجیات منسوب به کیلم
فی العرب فحل اشهر والاکثر نسلا منه عوجا شتر لاغر باریک و کار زجل العوج مرد
بد خوی عوج معیج بودن عاج و میتیم آن زکیر بالالزم متعد و کشیدن بها دستر یحما
یکی زخم دادن کرد شتر بکشیدن مهار عاج ایستاد اعوجاج کژ شدن عصا عاج
استخوان پیل عاجه یکی عواج مرد عاج فروش عاج بکسر الجیم زجر للناقه عهج
در اشکر از آهو و شتر مرغ عهج مز کال همه شی ایما اعیا به و یقال را ایت
باز قاد عجبت به ای لم اروم منه و ما ادبت تا عجبت به ای انتفع به فصل
فی القاف و فیا علم جهل هج یعنی از علم کرد جهل هج تخمیر در طینت آدم علیه السلام

نحو کردند عود الصبح صبح صادق عید مسیح یعنی آن روز که خوان هدیه بدعوت
عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد فصل الخاء المعجمة
عروس چرخ بانجم فارسی آفتاب فصل الدال المهملة عابد پرستنده
عائد کردن کش عبد بنده عباد جمع بندگان عتاد سازراه عجب دید
باواو فارسی آواز مزامیر مثل چنگ و رود عدد شمار عدد الاستار عضید زن
عضد بازو عطارد تیر عقد گره وطاق خانه و پیمان و آنچه بیست اند را عقد
بالکسر ملکه مروارید علاه ستون و بنا ها بلند قوله تعالی ارم ذات العماد
الی عود ستون و چوب خیمه و کوفتن هبید هبتی و آنک در سختیها تکیه برو کنند
چیز را مانند عنبد ستیزه کار عود چوبی معروف و بربط که سازیست عهد
وصیت و منزل هر جا که بروند آنجا باز آیند و یار از بسیو و باران از امان و بعد
عید معروف و در زفان گویان است نام سرود بیست که واضعش زردشت
است عید خرد یعنی خوشه انگور عیبی هرد یعنی فی البرج عجب روده
بواو فارسی یعنی آن الات سرود علاه قبیله هود پیغامبر علیه السلام
عهند وزن ابجد کشمش و بیع القبیة مویز و بعضی تخم مویز را گویند علجی
مرد چیزی است که بهشت و بهی سجده گویند در مکتوبات بنده علی وحسین
میبی بکر و روز زر کرده باز سمان سس شود چه کار آید نا السیر اصلی زرد
درویشند دانم حقیقت اوبا نکردانه هیچ بتوده مقصود درمن بودن که
اکسیر جلیه جگونه دست آید عالم کون و فساد دنیا این هر دو لغت از لرحیل
است عروسان خلد حور عطسه عنبرین دهد ای بوی خوش از و شایع و منتشر
کردد کذا فی الموایه عمر در سر شدای عمر تمام شد عنان ز آن کشیدن بازماند عنان
زبان رود بینج وای شما بردند فی اللام عبد بنده خلاف حر عبید العبید
عبد جماعت و عبد از بالضم و عبد از بکسرتین و بالتشدید و بالکسر و تسکین
البا و عبدان بکسرتین و بالمد مشدد او معبود ابالمد و عبد بضمتین عند
الاخفش مثل شقف وسقف قال و منه قراه بعضهم و عبد الطاغوت
بضم البا و بضمیها بالاضافة و معناه ما خدام الطاغوت ایضا بندگی
کردن عبد بالتحریک خشم و عار عبرت بالتحریک اساره طین عبادی کود بهی
از بوم رونک بحر و حسود کز آنک عبا دیله عبیدان بالضم نام واد او عبید تصغیر
عبد و نام شی معروف و نام مردی است و العبدی منسوب الی عبد القنبر و عبدی
و عبشمی منسوب ابنی عبد الدار و عبد الشمس و العبدی منسوب الی بطن تقال



لهم بنو العبيد كما قالوا في النسبة الى بني هذيل الهذلي والعبدلي في بني قتيبة عبد
الله ابن قتيبة ومنه الاعور وعبيد الله ابن السلمة الهمي قتيبة والعبيلي بعبيلة ابن
معمون ابن قتيبة وعبيلة عم ابن معاويه والعبادلة عبد الله ابن مسعود عنبد
عبید الله نعتیل امارة کردن احتیاد کذلک و فرس عتد بزغاله کیبال العتود
بالکسر و فتح الواو نام وادی عجد بالضم نوعی از مویز عجرد بالفتح سبکی بجار
کرومی از خوارج عجرده زن سلیط عجلد عجالو عجلد شیر جغرات شاه هرده
علت شرای عود و عود شمار استعداد امام کردن علة المراة ایام حیض زن
کبد جگر بالضم بازو و لحت و بیال کوفتن ای حبل بر اماکن با شید سعدان
بفتحتین موضع دفنه نزن معل بر اعرب و هو سعدان عزبان عد بالکسر
آبی که بری نشود چون چشمه و ما ننداد اعداد جماعت و بسیاری از هر چیزی
عراد بالکسر ده مار گوینده که تعبیر از تمام حرکت عرد عرو دسر آمدن و بلند شدن
نبات و دندان و شی عرد بالضم بیه صلب عراد بالفتح گیاهی عراد مرد
مال و ایضا نام اسپی عراد بالتشدید آلت جنگ خورده تر از منجنیق
تعریک کر بختن عربد درست و سو ملحق بسفرجل عرجد عربد بدخویی
و جنگ جوی عربد ماریکه دردهد و نکوزه عجید و سوا علوا المجامس الولیع
بتیر حرف ذولفی عسجد به نام موضعی و بر نشستنی ملوک و شتر زرکیعهت
نعمان ابن المنذر نیار استند عصد بیجیده عاصد شتر که بوقت مردن
گردن بیچید عصودمرد ز عصیدت بپاید و هو نوع الطعام عضد بازو و نیزه
اربع لغات بالفتح ضم الضاد و کسرها و بسکون الضاد مع الفتح والضم
و عضد ایضا یاری و برباز و زدن و عضد معضد داس درخت بریدن
بهره بازو بیند عاضد ازدو رسته خرمابیان برد و الرجع عاضد شتر بازو
نا قه کردن و خوابانیدن عضید خرمابن که دست بوی رسد اعضد باریک بازو
عضادی بالضم سطبر بازو عضد دست که بازو کوتاه دارد اعضاد الحوض
سنگها گرد اگرد حوض عضد بالتحریک درد بازو شتر و معضد جامه که علم
بر بازو دارد الی معضد ستر از بر بازو و داغ کردن عضاد بالکسر داغ
بازو و معضد عوده حزاکی رشیل نزد یک بازو بعضیده بالیاء بعلد که
اوساط حشو ق خوانند عطارد بفتحتین مشدد الراء دراز عطارد کوکبی معروف
بعطی و نتمیم عطود بالفتح دنشد یدالواو در فتن بشتاب عقد بستن
یقال عقدت البیع والعقد والنکاح والحبل فانعقد و سطبر شدن

مایع عقلة بالضم گره عقد جماعت و آن زمین و جایی در رخت ناک و نخلستان عقد
بالکسر جمیل و رشته مروارید عقد بالتحریک گره کرفتن زبان اعقد العقد عقد
بکسر الوسط کذلک و ایضا ریک تو بر هم نشسته عقدا کو سپند که بینه
او کوچک در بسته است عنقود خوشه انگور عنابی الجماعة عاقد ناقه که دم
خود را کره کند و آن علامت آبستنی باشد از وی و کردا گرده جه ناقد معقود
القرنی ناقه المتواد بشته خالصتر کذلک عکد بفتحتین بن زبان عکاله
بالضم و عکلده ای خاستبر برنار اللام علد سبی علداى صلب علدا ایضا ای
کردن علند علندی الجمل و کلکندی اذا غلط وا شتد علود بالکسر و تشدید
اللام از اندیز رکی عمد علمدت الصبی لیه احسنت غذاها عمد عود
ستون خانه اعمد جمع عمد بفتحتین و ضمتین جمع الکثرة عماد بالکسر بالها
بلند تر کو و سینه عماد و احدها و هو طویل العماد اذا کان منزلته عالیا
عمدا هنک کردن و سو نقیض الخطاء و بفتحتین ستون نهادن و کران زار
بیماری کسی بدادن عمد بالضم کج بروی اعتماد کرد شود عمد بفتحتین تو شدن
خال عمد بکسر الوسط نعت منه عموج بفتحتین مشدد الواو دراز عند عنود
از الامر کث تن عند بضمتین جماعة عند العرق لیو سال اوما برقا و هو
عرق عاند و اعند فیه ای تبع بعضه بعضا عند بفتحتین کرانه عنود بالضم
ابجابی خلاف کاری کردن و راه کردن و ستیهیدن بباطل عاند و عنید نعت منه
عناد ستیهیدن عند بالکسر ستیزه زدن از جیب و راست و العاند مثل عند بالضم
والکسر والفتح ثلاث لغات نزول و هی ظرف فی المکان و الزمان تقول عند
الحایط و عند اللیل الا انها ظرف غیر متمکن و لا تقال عندک واسع بالرفع
عندد و معلندد بالضم فیهما ای بر و ما و حرف الی کذا معلندد ای سبیلا عود
بازگشتن معه بالفتح بازگشت و انجمان عیادت بالکسر بیمار پرسی کردن عاد عود
عاد عادات جماعت مثل ساعت و ساعات و ساعات بمعنی اعلام و اعتاد و تعود
یعنی عادت کرد او را عود کلبه الصید عادت کند بند و ایضا هو الفحل الذی تکد
ضریب الی معاودة باز گشت باول کار عوادة بالضم طعام بیکبار خورده و باز
آورده و عواده بکسر الدال المهملة عرشل نزال و شرکل علیه باز گردیده و سو لعوده
ایضا لاه دیرینه و هتری قدیم و شترکلان و سال البخ از باز ایضا القدکه پشتی
باشد عود معروف و جماعت عوده بالضم جوب عیدلر جماعت و در بار روی بیج
خوش عاد قبیله قوم هود علیه السلام عادی ای قدیم عید بالکسر هر چه باز آید

الوشی چیز آن و جشن مسلمانان از اعیاد جماعت بالیاء عادیا علی غلطا مرور نام
مردان عیدان بالفتح درخت خرمای بلند ز آن عیدانه یکی عمد زبان و زنبهار و سوگند یقال
علی عهد الله لا فعلن کذا ای پیمان و امان و نگاه داشت و از روی یکی عهد
بوی باز میکردند ای هر جا که رفته باشند عهد کذلک و باران سبیل باران دیرینه عهاد
عهود جماعت عهد بالضم نبشته بیع و شرط و سپتی معهود دلیل و شناخته
تعهد تیمار داشتن و تازه کردن عهد آن بالکسر معاهد کردن کسی ذی عهد
بکسر الوسط آنکه معاهد و تابت و کارها کند فصل الذال عایذ
عوذ آنکه نزد آماهیت روزگویند عوذ پناه جای و پناه کرده کسی عیاذ لجا
عوذ عیاذ معاذ اندوختیدن و عوذت به و استعذت بسیار الجات الیه
و هو عیاذی ای ملجای عوذة بالضم معاذ تعویذ کلمه یعنی معوذ القرآن موضع
الثلاثة منه و دایرة المعوذ بیجیب معوذتین بکسر الواو و سورة لعوذتی القرآن
علیک تو اینه از اسپ و شتر و گوسپند و اهو عوذة بالضم جماعة عوذ بالضم
و تشدید از آن کیاه درین خار رسته تا بجلیه دشوار که ستور بوی برسد
و گوشت کز بر استخوان چفسیده باشد عین عاینه بر یحیی انتهی ضبه فصل
فی الراء عاذر نام مردی که کافر مرده بود بعد قرنها بدعا یوسی علیه
السلام زنده شد و ایمان آورده و همان زمان باز مرد عار بالفتح سرزنش کردن
عاقر زن و مرد نازاینده عامر البلاد عاهر مرد زانی عبقر بر دو اسم موضع
کثیر الجن عبهر نرکس و یاسمین از افروز و جیزی بزرگ و نام از جیزی عتر
بالضم جوز شان ابیهان عتر از سر خسار و افساد عراب بالفتح همان کسی لجیزی
کمان و گاو چشم دشتی و گاو دشتی که او را گاو چشم خوانند عبر عبیر دشوار
عسکر لشکر و نیز نام موضعی است منسوب لشکر عشار ده یکستان و باز دوان عشر
عشر بالضم ده یک و بفتحتین ده ورد اصطلاح الشعراء یعنی ده آیت است و دیگر ده
هم عشرت عصر آخر روز وقت نماز دیگر و آخر روزگار و تباه و زمانه و یعنی اعصار
نیز آید و شیلید لا عصار روشن معصور نجشک و ملک د کناب و عصیح که شیفته و عول
بیرون آمده عصار سوی کا ماست و بار ادراداغ و گرسنگی و نوعی از درختان
از صورة کیفیت کرداند و صلح تو در مخفا گر چه بالتر بوده ونکیدی روی ایسا که
بپیچید عصیر شیره و شراب عطر بوی خوش عطار بریه فروش و در زمان کنار او
ترونش انبیز گویند عقار زمین ضیاع و درختخرما عقار می و نوعی از انجا آنجاله
سرخ عقاقیر دارو ها گوهر ترکیب کرده عمر بالضم زندگانی و از قسم عمرو بالفتح

ميكنند عمار نام مردي كه معماري منسوب بدوست چه وضع اوست ودر شاهنامه از عماد
محقق يعني عماري منزلها است عنبر معروف وفي عجايب البلدان در درياء
در دريا عنبر روغنست وبعضي كوينده چشمه ايست در دريا از قعر دريا مي جوشد
بر سر آب مي آيد وبعضي ميكويند سركين داني ابيست عنصر اصل عناصر جمع
عواد عيب عود برهنه دف ار بسيار نواز وفارسي استعمال كرده اند عبد القطر
عبد روزه عبير كاروانلر كه دروي طعام مي ود عيار عيار بالكسر راعا بيرت
المكاييل والعيار المكاييل والموازين ونيز عيار انرا كويند كه معيار زر وروا محك مي
زنند ووزنه كه عيار را او معلوم كردن مي خواهند از اسم صينا ودر مجمع
زندن طلا هر دو را ابر ميكنند يعني معلوم ميكنند قال الكرماني العيار است
با ناقص اهل هند ابرانا نامي نامند لمبي كه هر سوي دود از نشاط ولذلك
رجل عيار اذا كان كثير الحركة للطواف فالعرب تمدح به وتذم ويقال الغلام عيار
نشيط في المعاصي وغلام عيار نشيط في طاعة الله ودر زمان مانكو يا مر قوم استادي
باك دست روند فرهنگ رحمه الله عابر خانكي چشم در افتاده واو چشم عمرو دلي
چهره نام كافري عليه اللعنة عين البقر نوعي از انكور عين النور ديولر كه از نسل
است تاريخ عالم عالم جاهليت علاه دار بكرادن مي كه هنوز الدن نخورده باشند
عرش اكبر قلب انسان كبير عرق كبير ابه ثرمنده دل رجامه كه انواع رنجين كوست
عرنجص يعني ... عنقاء مغرب بعني جزايجكان عبنوباري ... يد آل
خون الوده برخسار زرده عناب تب سر انكشت عنبر تر خط نو دميده دي الحرف
عبس عبث بالكسر جمع عبرات كل باريدن ديكروهي چشم عبر بالضم مثل ...
عابر عبران نعت منه عبر بالفتح والضم كرا ني جيح عبر اسعاف بالضم والكسر
شتر كه بموسم ... عبر بالضم بسيار كي نه جيز عبرك يعني افضل بر ابلي ...
جوبه وبلند شود عبري عبرابي فيها لغتان جمهور ... الشعري العبور بالفتح نام ستاره
كه بعد ... معبر بالكسر ... معبود ... الا اعرابي ...
تهكلوي عبارم بيان كردن وتعبير كردن سخن . وتعبير خواب ...
كتاب را ... عبارة بالكسر ... كوسه ... معبرة نعت
منه غلام معبر ختنه ناكرده وكذلك جاريه معبرة سهم معبر ...
تعبير تفسير خواب كفتن سخن از كسي بالا بدل خود كفتن وبيكبار ... از
بعد از ان ... خواب ... كي ...
انك تعبير كنند عبر بوي خوش بانعفران آميخته وبوي زعفران تنها عبث

عبوسلر

عبوس از عبيران بضم الثاء وفتحها الربع لغات كياه خوشبوي عبير عبسور
العقم ناقه نيز وعبقر زمين پريان وعوبه هر چيزي ... وجامه وفرش رنگين
آن كه در غايت قوت وحسن لطافت باشد بوي نسبت كنند عبقر قر از خشبلر
شراب عبهر بوستان افروز دم ... كوش توسن عبهر ... عتر
بالكسر اصل ... المثل عادت بعنزها وهو يضرب لمن رجع الي خلق كان تركه
تكبابه از اولاد وعتر والعترة كوسپند قرباني جاهليت كه در ماه رجب كردندي
عتر قرار كردند عبيره ... عتر عترم بالكسر
درخت خورده ... كه عبير ... وجزان معجم كرده باشد وخوشيان
ونيز ... وچوب ... زمين ...
زمين كنند عثر عثرة سكوخته عثار ... عثور ديد واثليز ...
اعثار اطلاع دادن كسي را ... عاثور ...
الحمت ... كنند عثيرة بالكسر كرد عثير بالفتح ... عثير العقلب كذلك
عثو شمشير ... عثري ... نام جايه عثري كشت ... كه بوبارانلر
كارند عجبر عجره بالضم كوه چوب ... نام مرد عجرة بالكسر ... عجبر
بفتحتين معقوف ... رجل اعجر بزرك شكم ضخم عجر بضم الجيم
ذكرها ... معجر بالكسر ...
زنان اعجار معجر ... الوسط دم بر
داشتن ...
عجر ... عجز الرا
والراء عجوره بالضم ... عرب بالضم والسكون بمانند وسعه زور
داشتن معذرة بكسر الذال وعذري وعذرة اسم في العذر يعني ... اعتذار
عذر خواستن ... عمارت ... وبكارت ...
كه عذرة بالضم ... عذر بفتح الوسط جماعت
قال ... الشعر يعني نوك موي ... ومنار كان
... عذراء دوشيزه عذاري بالفتح وكسر الراء عذروات جماعت
... ابه هو الذي لم يفتضها
دوشيزكي ... الكلام ... وبكارت كير ... ابي
... عذره بكسر ... مردم وستور عذار بالكسر ... رخط ...
وشام رخسار ... عذر بالفتح ... عذاره وسوطيع العذار

فسار كسسته نهادن وختنه كردن ... عليه ...
ختنه اعذار ... فسار نهادن وختنه كردن وبسيار عيب شدن ...
زمينا العتق ... ونجان نزديك شدن عرنيز ... وعذرة ...
رصاحب عذار ... ختنه كرده ...
عذيرة ... تعذر ... الولد ...
وعذر ... نشان ... تقصير ... وبعذره
آلودن كسي را ... عذيرة ... كه مردي ...
داري عذر بضمتين ... عذور بفتحتين ... الواو ...
جمع عذافر بالضم ناقه عذافر ... اسوار وعذافر ايضا نام مردي عرار عوا
كرد ... عر بالضم ... معروره ... نام عرة ...
جبوق ... سركين ... عر بالفتح
كناه ... عوار بالفتح كياهي خوشبوي عرار ...
عرار تكحل ... كه ... زردي ...
واني مثل ... عرارة بالفتح ... نام ...
... عرار بالكسر ... نام مردي ... تعار ... خواب
بيدار ... عرعر درخت سرو ونام جايه عرعرة بالفتح
كوكان ... عرعرة ...
بدين لفظ ... ايضا ...
ايضا ... زمين ...
برداشتن ... كردن ...
خاك ... كه ...
انخواهد عر اعر بالضم شتر فربه ... جماعت ...
... عزر تعزير بزرك داشتن وادب كردن
... عزار ... ابو العيزار ... كشتي ...
همبستر ... عسر بضمتين والسكون
دشواري ودشوار ... عسرين ... عسر ...
... عسر ... دست ...
دار ... دست ... كار كنند ...
اعسر ايسر ... اعسر ...

سيلاي

... تسكو ... وما نام ... معاسرة نعاسر دشواري
... مصر ... دشواري ...
... ماند عير ... بالكسر عسير
ناقه كه ... اعشار ... عسر عسارة بالكسر ...
هم ... عسجور ... عسكر لشكر عسكر ... ومنا عسكر ...
... معسكر لشكركاه عشر ده ... عشرة ... عشرة بكر
... عشرة فالتسكين لاهل الحجاز والكسر لاهل نجد ...
... عشر بالضم عشير ... يك
... عشر ... آب ... هشت ...
... الوردي هشت روز ... عشر ...
ثمانية عشر ... العشرة فليس لها تسمية اعشار ...
عشر ... عواشر ... معاشرة
... عشرة بالضم ... درخت ...
عشرات جماعة عاشوراء عشوراء ممدود ... دهم محرم ...
كروه ... عشيرة قبيله ... العشيرة ...
... عشار ... عشرة ... اعشار ...
... عشار ... تعشير ...
... كردن ...
... اعشار ...
... عثول عشرة ... عصر ثلث لغات بالفتح ... وبالضم كذلك
... روزكار عصور جماعة عصر ... شب ...
ايضا ... انكور وجزآن ...
... اعتصار ... عصرة بالضم
... اعتصار ...
... عصارة ...
... معصر ...
... عصار ...
... عصر ... اصل ...
... جماعة عصفر رنك سرخ معصفر معروف عصفور كنجشك ...

سر عصفور لرزدو المحولات الاوطرف رويت عصافير القتب ميخهاء پالان
عصفوره ولرجوي باشد كه ميان بشما كند بدانكه عصافير المنذر شتر ان نجيب
ويكوكه نعمان ابن المنذر لابود عطر بالكسر بوي عطارد بوي فروش عطرخوشبوي
شدن عطر عطره نعت منه تعطر كه ذكر معطر بالكسر زن مرد بسيار عطر سوزنده
معطار زن بسيار عطر ايله معطرات شتران روشن موي نيكو عفر بفتحتين
خاك وارد ليك كه كشتي دلاهند عفر بسكون معروف خاك الوده كردن ودرخاك
غلطانيدن تعفير كذلك وايضا بستان بجه وخاك الوده كردن بلچه بجهت
نطام شدن وشكاري برخاك افكندن وره انعفار خاك الوده شدن عفر كوشت
با آفتاب خشك كرده ونيز كه بمسايه چيزي نهد ودست سودن ليكن بي شريني
اعفر رنك سرخ سپيد كه برخي باز دندانه عفراء كوسپندي كه سپيدي بشم
ويه غالب باشد داهوي صفت عفر جماعت عفراء ايضا شب سيزدهم از ماه
معفور زميني كه علف او راخورانيده باشد يعفور آهو بره وكوزن بچه يعافير
رمه نكه از اهوا اسود بن يعفر بالضم نام شاعري عفار بالفتح درختي كه از وي
آتش كيرند وكشن دادن خرما يان نان بي نانخورش عفر بالكسر خوك نر وعرحنت
ربن عفرية ديو ستنبه وبعابت دمايك الذهر خبيث عفرية ايضا حنفي ومرد قمار
شر وخوش عفره بالضم عفرة بالكسر كذلك معا وبالضم ابنك ما كلدا نيان رود وقطام
اينان خرده عفر نخبير عفرنا پاده شير استوار خلقت عفرة الحربضمتين لغتان في
افرم الحرس يعني سختي كه ما عفرني بكسر تين بيشه شير وشير بيشكي نام شهري عقر
كونك ونباي بلند نام حايي بيابان عبيله واصل هر چيزي ومنه عقر الدار
بالفتح والضم رخنه كردن عقير نعت منه وبشت ريش كردن ستور را وريش
شدن وبي زدن ستور را وبازداشتن ازرفتن تعقير بنك رخنه كردن عاقر
اصول دارو ها معقر نام شلوي نعاد زني كودن شرا بآواز معاقرة دشنام
دادن وملجا كوردن بكديكر را وبيوسته بودن در شراب ودر هر چيزي كاري اعتقار
انعقار بشت ريش شدن ستور عقره بالضم وفتح شيسه كه بلحوده دار نازنان نا
آبستن نشوند عقار بالفتح آب وزمين ودرخت خرما ودرخت واسباب خانه عقلاه
مزدوه موضعي عقار بالضم مي ريجيا زجامه سرخ رنكين عقيره ساق بي زده
واواز بلند عقر بفتحتين درزعت بايها ازدهشت عاقر بيكل شوده بلبل وزن
نازاينده ومردكيكه اورا فرزند نشود عقره بالضم كابين كه بشبهه وطي واجب
شود ونازاينده شدن زن بيضة العقر خايه خروس وعطيه وتحفه كه يكبار

اتفاق افتد از جايي كه اميد نباشد واين لفظ را در حال نزرت استعمال كنند
ومياش خانه عقر الحوض جايكاه آب خوردن ستور از وي اعقار جماعت اعقار
با آب وزمين شدن كيي ودهشت دادن كسي را ويقال انعقرت الناقة عقرع
يعني بعد از زنا نايده كه آبستن شد عبيقر بالضم اصل هر چيزي عنقفر
عنقفير بلا وسختي عقز عقزه ملاك كردن عكل ميل كردن بجايي وبازكشتن
بجويب وباز كردانيده شتر خلاوندا باهل وبطرخون اعتكار ايضا نابيخ
وبسيار شدن باران عكر بفتحتين دردي زيت وشراب وتيره كي آب كه درتك
حوض ماند ودردي تاك شدن روغن تعكير در افتادن دردي بزاب ودوغ
ماننداز عكرة بفتحتين شتر كلاه انجا ه تا صد عكر جماعت اعتكار دردي تاك
كردن وخلاوندكاه شترانرا عكر بالكسر اصل هر چيزي عمر بالفتح والضم زندكاني
وزيستن وعمر وايضا كوشت ميانه دندان ازعمور جماعت ونام مردي وانرا
باواو نويسند فرقا بين عمرو وعمر وحالتي الرفع والجر وبغير واو في حالة النصب
عمرويه نام حيي جز سيبويه ويتعطويه مركب الكلمتين وذكر المبرد في تثنيه
وجمعه ويقال العمرين بجاز ذا العمرين عمرة بكي از اركان حج وزفاف الرهم زناي
زنة واهل وي وعرس انزاكو بند كه زن را بجانه شوي آورد عمر جماعت ونام مردي
عمو معمور ول عمر عامر عمارة بالكسر آبادي وآباد كردن عامر ايضا يعني معمور عمارة
ايضا نام قبيله عمر جايي معمور وجامه تختي بافته عومرة بانك وفرياد اعار بعمري
دادن چيزي كسي را بجوي سر اي يا زمين يا جز آن را وانجا زمان باشد كه مثل اين سرا
تو دام زندگاني تو يا تو زندگي ومعمور يافتن وزندگاني دراز دعا كوبند اعمرالله بك
منزلك عمرالله بك ايضا بعني معمور داراد خدا بتعالي جاي تو را بتو وكوبند
اعمر الرجل منزله اعتمار عمره آوردن وعمامه بستن عمامه بالفتح ويسمى بذلك
اعتمر الرجل بعمره دستار وكلاه وتاج وجز آن عمارة بالضم نام مردي عمار البيت
باشند كان خانه تعمير زندگاني دراز دادن ويقاء دراز موصوف كردن معمر جايي فراخ
آب وعلف وي امر بفتح الميم نام مرده عمران سوي كرد وعمر عمران آبادانيها عمرو لز
دعمرو بن حمته الفزاري فعمرو بن جابر بن هلال الفزاري يعمو تكي عامرد
قبيله ام عامر كفتار رهام از عامر بن مالك بن جعفر بن كلاب وعامر بن الطفيل
بن مالك بن جعفر كلاب عنبر معروف وبوي خوش وباك قبيله از تميم بلعنبر
فرزندان او بعني بنو العنبر عنتر خرمكس ونام مردي عنترة نام مردي عور
عورت اندام شرم مردم وهر چه ازبنگون وديدن آن شرم آيد عورات جماعت

ورخنه در صف لشكر وحصار كه از الزهيم بايد اعور زاغ ويك چشم وآنك
بمطلوب خود نرسد عور ان بالضم جماعت عور بفتحتين يك چشم شدن عورت يك
چشمي عور امدت بي آب عاير ة تير وسنكي كه رسيد دانداره وي بيدا نبي ودرد چشم
وخاشاك عواير ة كوره له الذهر كرده عوراء سخت زشت وزن يك چشم عوير
بالتصغير نام جاي وخصلت نكوهيده عوار بالضم والفتح عيب عوار بالضم والتشديد
زشوك وخاشاك درچشم وبدل عاير بالتثنيل عارة عارية كانها منسوبة
الى العار اعارة بعاريت خواستن ودست بدست كردانيدن عوله بابرس
شدن مكار معور جايي بابرس از دره ويك چشم كرين نحو يك چشم كردن وانزا
كيي دروغ كفتن وباز كشتن ازان وباز كردانيدن عيار بيدا كردانيدن كردن بجا
معاورة مثله وهر چه لذ بكريه كند اعورار كردن اعتوار دست بدست كردن چيزي را
تعاور تعور مثله عهر زنا كردن بالتحريك مثله سكار عهر بالكسر زنا عبر خر كوره واهلي
عبرة مونث اعيار عيور اعيور جماعت وعهر قوم وزن عيرة عشرة ونام كوهي بمدينه
نتلاي ميان بيكار وتيزي سر كتف وتيزي پشت بابه رميه كوش مردم وخط
سپيد ميان برك ومرغي بجه كبوتر واو را عبير السراة نيز كويند ودروغ بيك
كوشه بر يدن شلنر ناقبيطلب فحل ويهر سو رفتن وبجرا كردن درس عيار نعت
منه ويقال للموضع الذي الحيز فيه هو بجوف عير يعني در روي چيزي نيست علاه
تعلوي داشتن اسب را فرس معار نعت منه تعار بالكسر نام كوهي تعيير بر زنش كردن
عار اشنام وعيب معاير اي معايب معايرة راست كردن ترازو ويمانه تعاير بكديكر
راعيب كردن معيار بالكسر بيمانه دانو از ه دجاشني كرين زر وسيم بنات معير
سختيها عيراء بالفتح شتر تيز رو كه بكورخر ماند رسحت عير بالكسر كاروان شتر كه
غله كشانند عيرات جماعت فصل الزاء تاريكي علجز معروف فصل
قلار عجوز كنده پير وعجوزة باهاء غلط است عزيز بي همتا وفي صفة الله تعالى
وهو الغالب العزا لقوي الممتنع فلا يخليه شيء وغلبه كننده وچيزي كه
دايوون پادشاه مصر را كويند هر كه باشد ونزديل وزير مصر را كفتند كي
جه در عهد يوسف عليه السلام زبان پادشاه بود وشوهر زليخا عزيز ونام
سكيابويي كه در شيراز بود عجس بالفتح بكم وضم دوم ودكونه وبالفتح عاجز
عروس روز آفتاب عجل شب ازوي سيارات وثوابت كه زينت ورونشنايي شب
از ايشان است عروس شب ورونه ماه وآفتاب علم روز آفتاب وصبح علمهار روز
صبح صادق كه آب وآفتاب وماهتاب وستارة سحري مل محبس بالفتح سرى

وبن هر چيزي عجزة سوي زن عجز تا تواني معجز معجز بكسر الوسط وفتحه
كذلك عجوز بالضم كنده پير شدن وبالفتح كنده پير قال ابن السكيت العامة تقولها
بالتا يعني العجوزة مجاني عجز جماعت وريك توده عجز عجزة بزرك شدن سرين
عجزاء زن بزرك سرين وعقاب كوتاه دم وريك توده بلند اعجاز ناتوان كردانيدن
وعاجز يافتن كسي را ودر كرشتن چيزي از كسي اعجاز بالشجه كه زنان بر سرين
بندند تمكان رسانيدن تعجيز كنده پير شدن وبعجز نسبت كردن واهسته وبادرنك كردن
معاوضة رفتن كسي جايي كه نتوان سوي رسيدن معجزة الانبيا معروف معجزات
جماعت ايام العجوز سرماها بس از زمهرير ودرآن پنج روز است نزديك عرب ويقال
سوس دصنبر واخيتها دبره ومصبي الجمر ومكفي الظعن ويقال مو تعة ضيت
صنبر وبرادر موهر ومعلل مطفي الجمر اعجاز النخل ننجها خرمابن تعجز بر عجز
ستور نشستن عجرة بالكسر آخر سي فرزند عجيز الزاء والراء نام مرد عجلز
عجلزة بفتحتين وكسر زين ابيه قوتيه شلابك وريك توده دربادية حرز معارزه
سيتيهيدن باهم ودور بودن عطز دور شدن عزد عز بالكسر ارجمندي خلاف
دل عزيز كم ياب وارجمند عزاز جماعت عزت عزازة عزيز شدن وكرامي شدن
وكمياب شدن ودشوار شدن ودست شدن وقوي كردن مطر عز باران سخت
هو دو عزاز ريك بستار شدن ناقه عزوز بالفتح نعت منه اعزاز كرامي داشتن
بزرك آمدن خمر كسي ريك بستاز شدن ناقه ودشوار برداشتن كاو بار را
وبزمين سخت رسيدن عز بالفتح غلبه كردن تعز رشك سوراخ بستار شدن
عزيز عزيزي نقرة وجيركي نام زني معروف داهو بره ماده عزاز زمين سخت
عز امسال سخت استغراق سخت شدن ريك وغلبه كردن بحق كسي عزي بالضم
نام بتي كه حجة عزيز عزيز ايد عزيزكي عزيزاء بقصر وبمد سوبا اسب عنز
عنزان بالتحريك رفتار بر بطي باي عكز عكازه بالضم مثل العصا بالسنان
عكاكيز جماعة علز بي آرامي وسبكي وكتابي كوفرمردم علز بكسر الوسط نعت
علوز بالكسر وتشديد الواو ودقكم علهز بكسرتين نوعي از طعام كه در قحط سال
خورند لحم معلهز كوشت كه به پختن نرم نشود عنز ماده بز واسو ماده وجز آن
نام حيي زبشته وقبيل از هوازن عنزة بر ابحبي از ربيعه عنيزة نام
دختري اعتنان دور شدن از جايي بجايي عنقز مرزنكوش عوز سعوز
معوزه بالكسر جامه خلق اعواز دست اواز آمدن كار ودرويش شدن ومحتاج
كرد انيدن معوز درويش عوز بفتحتين درويش شدن ونايافت شدن

فصل العين عابس ترشروی عبوس روی ناخوش عرس
بفتحتین معروف ودر اصطلاح بسحاق کفتی مراد است از هرچه بوده عرس
بالکسر زن مرد وبالضم مهمانی عروسی عرطلس زن را کویند ومرد را نیز ...
بیابانی است براه کعبة الله که آنرا وادی عروس خوانند وایضا نام کوهی
کارش که بشهر طوس نهاده بود ...
دیر وبرشاه را نیز کفتی بود که عروس نام داشت عسس انک شبانکردی ...
بخترانرا ... الواحد عاس عطاس عطسه ومعارضه که ازاو عطسه
آید عانس دختری که درخانه دیر مانده باشد بی شوی عنابس نام خلیفه
ونیز نام مردی بود که بلطایف حیل کری میکرد کیفیت او در جوامع الحکایات
مرقوم است عین شمس نام موضعی است در زمین مصر که منبت بلسان در نجات
ولکن دانها باشد مستور باشد بلیلک کز اینجا طب حقایق الاشیا فی الصراح عبس
عبوس ترش روی کردن تعبیس ترش کردن روی را عبس سرکین دنبه خشک
شده بردم ستور وخشک شده بر دم برد است واعرام اعباس عبس ... شدن
ستور عبس بر وجی از قیس عیلان عبنس شیر عنابر او ... بن عبد
شمس وایشان شش تن بودند حرب وابو حرب سفیان وابو حرب سفیان
وابو سفیان عمرو وابو عمرو ... شش را اعیاص خوانند عترس عترست سخت
کرفتن عترس بالکسر مرد خشمناک عتریس ناقه صلب تون زابله عجس ثلث
لغات قبضه کمان عجس پاره از شب عجاسا کلمه بزرگ از شتران وتاریکی
عجنس شتر ضخم عجانس جماعت عجس باز داشتن از حاجت و کرفتن
بخ جیزی را تعجس ... کاری ... ودر نخل ... بار از نخل جون مثل
عجیر کش که ... کرد عجبساء عجیسی ممدود ومقصور غوغا از
رفتار اهسته عدس ... از زمین سخت ... عدس بالتحریک ترسکل
عدسه سرخکان که بر اندام بر آید عدس بالوقف بانک شتر عدبس بالضم والتشدید
نام مردی وبالفتح شتر محکم اندام عدابس جماعت عرس عرس بالفتح زن کردن
نخواسته بکیدیکر را عرس بالکسر زن باشوی وماده شیر اعراس شوی کردن وجامع
کردن عرس ایضا بستن کردن شتر بار وهاون وی عراس بالکسر بسیار که ...
بنده بوی عرس بالتحریک دهشت داشتن ومدام بودن لعوس ...
آخر شب فرود آمدن اعراس مثله معرس منزل فرود آمدن عریس عریسه
بالکسر شیر جوان کاه شتر ذات العراس نام جایی عرندس شتر سخت ناقه

عرندست توانا ازان قامت عرطس عرطسه مثل عطز روشدن ویکسو رفتن از
جنک وستارخت قوم عرکس اعرنکاس کرد آمدن وسیاه شدن موی هر کسکرد آمدن
زیر یکدیکر عرمس بالکسر سنک خرکل ونا قه استوار عس عرش کشتن بیابان
ودیر آمدن خبر وشبها جرید ناقه وشیر بلالاذن او بیش کیپه عاس شب
کرد کرد شهر عسس جماعت عسعس عسعسه شب کشتن وتاریکی
آوردن شب عشرش بالضم قدح بزرک عساس بالکسر جماعة عوس بالفتح ناقه که
تنها چرا کند وناقه که بیش مردم شیر دهد وجوینده صید وکشت کننده
اعتساس وزیدن بطلب کرانیز معسرجای طلب کردن عسعس عسعاس عساس
کرک عاس جماعت وایضا خار پشتک تعس ... بسعس صید جستن
عسعس تا مدت ... ونام مردی عطس عطوس رخیی عضرس بچه کنار
العضارس وکیاهی عطس عطاس بالضم عطسه دادن ودیلری طبی
عاطس اهوکه بیش ... معطس بکسر الطاء وفتحها بینی عطس عبطوکن زن تمام
اندام وشتر قوی هیکل عطامیس جماعت معس باز داشتن ودانتر ونیز ... موی
منقوص مرد بنده ونالی ومستبدل اعفنقاس دشوار خو شدن عکس بازکونه
کردن وجهار شتی بر دست او بستن وشیر بختن بر خرما عکیس شیر بر خرما
ریختن وشوی انطعام که آن شیر وآب ... والعکیس الفضیب من الجبلة یعکس
تحت الارض الی موضع آخر بعنی شاخ رزکه اورا بخوابانند تار وید عکاس بالکسر
رسن که بر مهار شتر بندید وسوی دست او بندند تا رام شود ابل عکاس ...
بار علس بالتحریک کنه بزرک ونام مردی ونوعی از کندم دوکانه که خلاف که
از کندم جه ... علس ... اشوار وسخت علوس جیزی از طعام
علس ... تعلیس ... علیس بیانی بایوست بخت
اعلنکاس سخت سیاه ... شدن موی ... معلنکس ومعلنکک
موی انبوه علطس علطوس مثال ... جلد علطیس بالفتح روشن
دلغزان عمس عماس ... وبلا لیل عماس شب تاریک عماسة تاریکی
امر عموس ... بی سروپایی تعامس تغافل کردن وتا بسته کود ... عمس
خویشتن را ... ساختن وکتاب ... طاعون عواس بالفتح والکسر
اول طاعون که بیلا افتاد در اسلام بشام عمرس بالفتح والتشدید مرد قوی سخت
عملس مثله وتوانا وسبک رفتن عمروس بالضم بره خرد عمارس جماعت وکودک
سبک روح عملس ایضا در جلد وکودک ونام مردی که مردی را بوشت کرده بجهرده

وآن مثل شد عنس ناقه سخت دم دراز عنوس دیر ماندن دختر بی شوی عنبس
بالکسر وشد وبقال للرجل ایضا عانس قال ابو قیس بن رفاعة وقال الکلبیة ...
فرق المعصر عنس عنس جماعت ومغیر کردانیدن کالا زسالی الجمرة مردم التغنیس
دیر ماندن در خانه بی شوی عوس شب بر کشتن کرد جیزی وکشتن کرد دیکی
خوردنی وتکاهبانی مال کردن ونوعی از کوسپند عواسا بالفتح والمد خیز
زورکیا بچه عیس ابکشن وکشتی کردن عیس بالکسر شتران سپید سرخ موی عیس
عیساء تعیس شد عیسا ایضا مثل ما ... عیسی نام پیغامبری علیه السلام
اسم عبرانی او سریانی والجمع عیسون وعیسین وکذلک القول فی موسی الی
واسمان خانه ... زنده ... از چوب وکیاه وجیزی مانند
عیسوی وموسوی فصل الشین تاره فی عرش تخت
ملک وآسمان خانه عریش دانه ... از چوب وکیاه وجیزی مانند
هودج برشتر بخند درند در آنجا بنشیند فرهنگ ... غش ...
غنایم عوده خش بوده اسب عنابکش قاعد سوار فی الصراح عرش تخت وجاه
وسقف خانه عرش ایضا بر او دلرز بنا عریش در فرهنگ بزیادة یا نوشته
تکفته حبه که انکور بروانداز اینجا که انکور دسته باشد کویند جای
انکور ریختن ونجیم ناحیه نیز کویند وادج ... وکرایه وکاره عرش
جماعت ورند اوادج بستن عرش بالضم کوشت یکسوی کودن عرشان
الادسوی اعتراش بر عریش بر آمدن تاک عشش اعتشاش بمنزل دیکران
فرو آمدن تا جایه برایشان تنک شود واز اینجا کوچ کنند عشه درخت کم شاخ
وباریک شدن آن ودان کم کوشت عشش مذکر منه عشاش عشوش لاغر
وباریک شدن اعشش بالضم خانه مرغ که بر درخت باشد ودکرو ... بجای مرغ
ساختن وکره بستن نان وخشک شدن آن اعتشاش خوار باد انوک
آوردن عشعش بضمین خانه مرغ زیر یکدیکر عطش بالتحریک تشنکی وتشنه
شدن اعطاش تشنه یافتن حرکت ستور را معاطش وقتها تشنکی ومکان
عطش بضم الطاء وکر ماجای کم آب عطاش بالضم علت تشنکی عکش
عکاشه بالضم نام ابی عکاشه خانه عنکبوت ونام مردی وهو عکاشه بن محصن
المسدی وقد بخفف وعکش الشعر وتعکش ایی التوی وتلبد عکرش
عکرشه بکسر تین خرکوش ماده عکرانی نام مردی عمش ضعف بصر ودویدن اشک
از چشم بعلتی اعمش عمشان ونعت منه ولا او نام مردی معروف عنش بالتحریک خم دادن

جیری را معانقه اعتناش کردن بکدیکر کرفتن از جرب عنتش در ازی عیش
زندکانی معاش معیشة زندکانی وزیستن اعاشه زندکانیدن عیشة الضیة
زندکانی بستدیل معایش بلاهمز جمع معیشة تعیش اسباب معیشت ساختن
وهابیشه بهوده وبنو عابش من قوم من العرب فصل الضاد وفی
عفاص کیسو بندی فی الصراح عرص عرصه کشادکی میان سرای عراص عرصات جمع
لحم معرص کوشت که بمیان سرای بنهند بجهت خشک کردن بالصلاة کذلک عراص ابر
با برق ورعد ونیزه لرزان وشمشیر عرص مماره ابر با برق ورعد بودن ... سوا
عرص بالتحریک شادمان نمودن وبجی مح کرفتن خانه عرفص عرفاص تازیانه که
بوی ادب کنند عصعص بضمتین استخوان دم عمزه عنفص عفاص بالکسر بوست که
بر خنور بوی بندند عنفص مصر رخت ... وما زون بانون میم آمد آ
وآن دارو یست که ... باشد کذا فی فرهنکی ... عفص
بکسر الفاء شده عفوصه تلخی مزه اعفاص سر بند ساختن خنزر را عنفص
بکسر تین ... شرم عقص موی کره زدن عقصه بالکسر موی کره
زده عقص عقاص جماعت تبیس اعقص تک کرشاخ او کره کوش در آمده باشد
عقص بکسر الوسط ... ومرد بخیل دبل خو عقص بد خو شدن
معقص تیرکز علص علوص بالکسر والتشدید شل العلوز ... عمص
عناص بالفتح وحذف الیاء کیاه ... بر آمده ... عنکوبوی خالی وبال ابرک
عوص اعتیاص دشوار شدن ... شدن کرد ... کاری کسی ومادر کرفتن
جنین ناقه ... اعواص ... کار ... عویص سخن وشعر دشوار
میچ کلمه عوصا ... عوصا ... دشوار عیص بالکسر درخت
انبوه واصل مردم ... درخت اعیاص جماعت وایضا پسران امیه بن عبد
شمس جهار تن العاص وابو العاص العیص وابو العیص فصل الضاد وفی
عاض ابو سایه انکن ودندان ... وآمنی که پیش آید از دنیاوی وار پاره
وار تشکی ونا توانی ... مردم ... وآنرا ... عرض کنند ودوال لکام که
برونیه اسب ... رخسار ... کرده ابل
عوارض ثنایه دندان که ... فی الصراح عرض
بالسکون بهنا ومتاع ... جز زر ونقره باشد عروض جماعت
وروی کوه وآنرا کرد ... کویند وملح بسیار وبیدا شدن وبیدا کردن
ودر عوض ... جیزی دادن ... آنی بستور وعرضه کردن جیزی

بركيبي بفروختن وپيش داشتن نامه بفشه وعرضه داشتن سخن وجز آن
تعرضه دادن لشكر را وپيش آمدن بلوشي وبيت بعرضه بالضم والكسر على اللغتين
هاء وحدها ابو نيلي وبهكه وملسه رفتن وپيش آوردن وپيش آمدن ونشان
كردن بر بيرون شتو رسعرض بالكسر جامه كه برده نروختني را برابر عرضه كنند
معراض تيري بي پر وانرا اكثر خوانند عرض بالكسر والفتح دوم عراضه بالفتح
بهنا وپهناي عريض عراض نعت منه وفلان عريض البطان يعني توانكر
عريض ايضا بزغاله يكساله جهت كشيني در رابك وحركة آمده عرضان بالضم والكسر
جماعة عرض بالتحريك بماريه وكوند وهرچه قايم بچيزي ديكر باشد اعراض
جماعة ومال دنيا ونشكر سهم عرض وتير عرض تيري باشد كه بر يكري الحنه
ديروي ايمد ويقال علقتها عرضا يعني بي قصد بهوا وعشق او در او بحينه
شد اعراض روي كردانيدن وپهنا ودراز رفتن وپهنا وركردن وخص كردن
برخالد را بچه دراز وپهن زلان زن وپيدا شدن ودست دادن نكوبي بر دات
ايشان شكاري تير انداختن را اعراض بر پهنا ايستادن وحايل شدن پيش چيزي
در كيشي كردن اسب بوقت كشيدن وبوشن توسن سوار زدن وپيش آمدن كسي را بقصد
وي وعرض دادن لشكريان خود را وازميانها ماه اغاز كردن كاري را وخيبر في غير
كردن در كسي معارضه عراض دو شدن از كسي در كشتن ومكافات كردن
بلچيزي دبكري كند ومقابله كردن كتاب را با كتاب ديكر امضا ونوايجي شدن بعنا ايستادن
آمدن كسي در راه وپيش آوردن ناقه را بنحل بجهت كشيي عراض بالكسر
داغ بر پهنا سريني شود وناقه عرضة بكسر العين وبفتح الراء مع الياء
الرايلة بنشاط داه رونده يك لويه عرضة والعرضي تكبر بهم ويقال ضم
ويقال الخ تصغير العرضي عريض عارض ابر كنار ادانف وكرانه رخساره
مردم يقال فلان خفيف العارضين سبك موي وروي دلوه ومليخ بسيار
وحطا عارضه حاجت عوارض جماعة وپالان وكشتي باندرز وطبقه
زناقه كه او را آفتي رسيده باشد وسبب آن او را بكشند عوارض بالضم كمي
در درياها طي كه كورحاتم ميل حاجت تعريض خلاف تصريح بكنايت سخن كفتن
وپيش آوردن كسي را بكاري تعرض پيچ وخوش وبابسكي ناز كه ومجلو كردن
چيزي را عراضه بالضم راه آورد انطعام وحرارة بهنا ومعرض جار پايان
تعرض پيش آمدن كسي را كرشدن وچپ وراست رفتن ستور بر كوه بوشوا
عروض كرياضه نياقه بارزل وجزء آخر مصراع اول از شعر وميزان وزن است

كوه ونام مكه ومدينه ونواحي آن وشر كه خار خورد از تخليلي وجمعي سحرو كراند
چيزي وجايه كه پيش آيد كسي را وحاجت عرض بالضم كرانه از چيزي اعتراض
عرضه خواستن عرض بالكسر بوي اندام مردخوش وحسب مردم ونام وادي تمام
وهر وادي كه در وي درخت باشد اندر اعرض خوانند اعراض المدينة دهها
ميان حجاز ويمن ودرخت كن واراك عريض بالكسر شر دشتي عريض مثال نهر تر
كذلك عريض حغرالاده وليي العضا موزالماء ماء معرض آب باجعرالاده
عضض عض كزيدن وزيرك وداهي شر ومعاضه عضاض تعاض يكديكر را
كزيدن اعضاض كزانيدن ونشير زدن وخارناك شدن زمين وخلا وتر شدن
خار خوار شدن عضيض ملازم شدن كسي عضوض وعضاض بالفتح چيزي كه
كزيده شود وخورده نشود عضاض كزيدن تعضيض بسيار كزيدن آب انتعضب
تعضوض خرما سيري كه بمجز ستور عض بالضم نوعي از علف ستور چون دانه
خرما كوفته وكنجاله وجز آن بعض عضاضي علف خورده كزيده عض بالكسر
مردم رسان زيرك ودرخت خار يقال فلان عض مال وعض سفر يعني سخت
ورزنده وتوانا بر سفر علف عض كلية لزر كه كشاده نشود بعير عاض
شتر كه خار خورد را عضاض خار رسان عوض بالكسر والفتح معروف عوض مصدر
منه اعاضه تعويض معاوضه عوض دادن معوضة چيزيه عوض
اعتياض تعوض عوض كرفتن استعاضه عوض جستن عوض بالضم والفتح
بلا تنوين كه از كهير كرز يقال عوض لا افارقك هر كز جدا نشوم الو عوض
ايضا نام بتي فصل الطاء في الطاء المهملة عبط كفتن بي سبب وبجا
وخوب نبرده در اوكيشدن بي سبب وشكافتن جامه عبوط عبيط
نعت منه عبط جماعة دروسيلي سخيفي وتجي علة كشتن شتر را عبيط
كوشت وخون تازه اعتباط كشتن شتر بي علتي عثط لبن عثلطه جلط
وعلاط شتر سطبر خفته عثالط ماطعا لطعكالط كذلك علط عذبطه
ميوه جماع حدث كردن عذيوط عذيوطه بالكسر نعتان عرفط عرفط
بضمها نوعي از درخت طاث عرقط عريقطه عريتطان جنيند عضرط
عضروط برنان كيه دونده عضاريط جماعة عضرط بفتحتين ميان
خصيه وقضيب عضروط كربشه مز عضرفط عضرفي تصغيره عطط عط
بريدن شكافتن جامه تعطيط كذلك عطعطه آواز كردن وعبط عبيط
كفتن وآن صوتي است كه بر غازيان بوقت باهم كنند معطوط بيه سغاو عطلط

بالفتح پير ودد دلير عفط عطسه دادن بز وميني فشانيدن ودامن زمين ...
را مرد را بمان شكل كه او عطسه زدهك ويقال ماله عافطة ولا نافطة
يعني بيت او را ميش ومارد بر عفلطه كنيزك شيايي كنند علط داغ
كردن بوكرد شتر وبيدي باد كردن كسي را وتيز زدن علاط بالكسر داغ بر پهنا
كردن ودس كردن شتر علاطان دو كرانه كردن تعليط كشادن علاط از كردن
شتر ها نه علط بضمتين شتر بي مهار وبي بند كردن اعلاط جماعة علط بالضم
كردن بند وحبيل اعلواط از كردن شتر بر نشستن وجفسيدن بر كسي
تعليط داغ بسيار كردن شتر را علبط بالكسر بر كه مرخ وكرد رخيف استاد
بماليدن وزدن از وي انش كيرانند علبط علابط بالضم سطبر علبطه
علابط رمه كوسيند عمرط عمروط ازد عمريط عماريطه جماعة عمرط بفتحتين
وتشديد الراء سبك عملط بتشديد اللام سخت عشنط عشنط بجو دراز
يقال رجل عشنط وعشنق كذلك عنطط ريار عنطيان بالكسر والياء اول
جوليجي عوط باز كرفتن ناقه سال نخست ناقه عايط نعت منه عوط عيط
عوطه جماعة عايط عوط ابكر سال آينده مم برياده اعتباط نعوط
تعبيط رالهاء بار ناركرفتن ناقه وكوسفند اعلاط دشوار آمدن كار عيكط
بفتحتين ارادة كرلي اعيط نعت منه عيطاء كذلك فصل الظاء المعجمة
عظلظ عظلظه چاچا ولن رفتن بتير وپسا كي رفتن بيرون از صف
معركه عكاظ عكاظ بازار عرب در ناحيه مكه بوقت جاهلية كه اهل عرب باد
آنجا كرد آمدندي وخريد وفروخت كردندي وتفاخر وتناشد اشعار بايكديكر
بوقت اسلام آن بر افتاده اديم عكاظي نوعي عنظ عنظوان جرد
تكاش ونوعي از كياه كه در اشتر آرد ستور را عنظوان ... مال والله اعلم
فصل الغين المعجمة ... عرين عدن وكلبن وسيوه ودرخت ميوه دار
فصل الفاء المعجمة عارف ... ردشتا سنك وحرليه شناس عناف
نهفتكي عنبف نهفته في الطاء عترف عترف رجل عتريف بالكسر وعتروف بالضم
مرد دلير كار كزار وعترفان بضمتين خروس عجف بفتحتين لاغري اعجف
عجفا نعت منه عجاف جماعة ومنه العجف ابيه رقيق وعجف نفسه
بالفتح على فلان لاذا اثرته بالطعام على نفسه تعجيف كمتر از سيري
خوردن عجرف عجرفه عجرفية تجرف شتاب رفتن ونيي بالكي عجارف بالضم
مودجه در از پايه تيز رو وعجارف الدهر وعجاربفه اي حوادثه عدف خوردن

يقال ما ذقت عدوفا ولا عدافا ولا عدفا اي شيا عدف خاشاك عدفه
بالكسر از دم تا بنجاه عدفه ايضا طره جامه يعني ملك كرباس وجز آن كالعنفة
عرف خوردن عرف معرفه عرفان شناختن عرف بيه بوي خوش ونلنوشي عرفه
ريش كفتن دست معروف شناخته ونيكويي عارفه مثله عرف بالضم
شناختكي ومعرض النكر ونيكويي ومنقر آمدن وفش اسب وتاج خروس
وريك توده عرف اعراف جماعة معرفه جاي فش تاج ويقال الاعراف
الذي في القرآن سور بين الجنة والنار شي اعرف بافش اعراف در ان
شدن فش اعرف ... بافش شدن اسب وآماده شدن مر بدي را وموج بر
آوردن دريا عرفا كنار عرف بالكسر عرفه نهم از ذو الحجة عرفات حاجيه
وقوف آوردن بمنا رجل عروفه ونيك دادن عريف شنا سنده وكار
كزار عرفا جماعة عرافة مصدر منه يعني عريف شدن عرافه بالكسر
كردن عرافه تعريف شناسا كردن وآكاهانيدن وكم شده جستن وخشبوي
كردانيدن واسم نكرة را معرفه كردن ووقوف آوردن بعرفات عراف فال كوي
وطبيب معرف موقف در عرفات اعتراف اقرار كردن بكناه وبرد سيلي خبر
وشناختن تعرف معرفة جستن تعارف يكديكر را شناختن قوم معارف
مردمان شناخته عرصف عرصاف بالكسر ... عرصف جماعة عزف عزوف
روي برتافتن از چيزي عزيف آواز بر كي سحاب عزاف ابر كه آواز آيد از وي
عزاف ايضا نام ريكي در ... اسب معازف الغناء لهو وجمع معزف يعني
جغانه معازف جغانه زننده وآن نوعي از رود جامه است وسرود كوي
عسف بيراه رفتن وقدح بر زدن تعسف اعتساف بي راه رفتن عسوف
بيراه ورسته كار ناقه عاسف نزديك آمدن بمردن كه دم سخت ميزند عسان
بالضم حلبي عسقف عسقفه سخت شدن چشم بوقت كريستن آب شدن وي
عشف ... كشت كه در ميان زاد خوشه باشد عصافه بالضم ... از خوشه بيرون
از برك وكاه عطف ميل كردن وخم دادن چوب را ودوتا كردن بالش وسخن را
وخوبان لوراتيدن ومهربانيكردن عاطف ايضا اسب شم رها زعاطفه مهربانيه
نوعي عطفه باقشن مهر بكرنابار شوت كشند بلدر مهر ... عطف
بالكسر اعطاف كذلك ... بعطف راي ابى افكندن بر ... مهرباني كردن انعطاف
... عفف عفه عفافه پارسايي وباز ايستادن از حرام عفيف
... بالفتح عفيفه نعت منه استعفاف باز ايستادن از خواستن

لعفف با رسایه نمود وباقي شیرها که در پستان زمانك باشد وتشیلند ودر خرد
عنه عفاف بالضم باقي شیر در پستان عفف خم دلاند جیري چو العفاف خم
کرفتن عفاف بمایه که قوام ستور را کند تعفیق کن کردن چیزي را علق
باز داشتن علوف بحجینه معیم بودن ودوي آوردن کرد جیزي بر کشتن
علق بفتحتین خون سخت وجز آن علاق جماعت علق خون شو دلاد معلی
جلیه نموشن علق بالضم والتشدید پیوند درخت طلح که ازان شتر خورد علقه
یکي علیقه علوفه شتر طلح خوار علافیان بالکسر پالانها منسوب بکسي که نامش
ادعلاف بوده است علفوف بالضم مرد بجابي کلان سال عوف بالفتح
خلاف رفق ودرشتی نمودن عنیف نعت منه اعتناف درشت کرفتن
کار وکراهت داشتن چیزي التعنیف سرزنش کردن وملامت کردن عنفوان
الشباب والنبات والماء اول آن وکذلک عنفوان کل شيء اوله عوف حال
عوفا نام دو مرد انتي سعد ام عوف سلن عواف بالضم نام مردي عیافه
بالکسر ننك داشتن وکراهت داشتن طعام را عایف نعت منه وفال کرفتن
بمرغ عایف اي متکهن فال کوي وکول مرد اندر آب برکشتن مرغ وفرود آمدن
خواستن بر آن طلب عایف نعت منه عیفه اسم فیه عیوف بالفتح ستور
تشنه که آب را بوی کند ونخورد فصل القاف فاروقي عشاق بر پرده
بجمع عاشق عقعق کلاغ عقیق وعقوق کوهي است ببین که از او عقیق خیزد
است جوهر در انگشتري کنند اندوه از دل ببرد ودر خبر است تختموا بالعقیق
فانه مبارك عیوق ستاره است روشن بر کنار مجره بیتوي راست ودر عجایب
البلدان است که چون عیوق بر آید همه آنجا بکاهد کر ردلیل عزق بالفتح
بالنقمه بار درخت بستن چیز مغز او رونارد عزق کیاهي است علقق بالفتح رنج
زن عنبق بالفتح آلت مرد عنزان نام مقامي عبق بالتحریک خوشبویي چاقه
بالتخفیف کذلک ایضا تحقیق عبقه جرس مسکه در مشك عتق بالکسر
الالف والالام مرد وجمال ونیکو شدن مال ودر کوه بحر دیگران واز آن عتاق
عتاق کذلک عتیق عاتق نعت منه واسب کوهري ومرد شرف وکریم وکعبه
الله وکنایه وقدیم از هر چیزي وعتیق الطیر سوا بازي عتاقه جیفه
ثلثه عاتق ایضا خمر کهنه ولیج مهر او شکسته باشد اخر دزن جولن
وچون مرغ که بپرید نزدیك باشد اعتاق آزاد کردن ازادي وآزاد کردن ایده
لابد وانیلنتو معنی الذکر عیق شله والالام وکزیلی دینال لا

بجال

بجال و قال النبي علیه السلام انت عتیق من النار تعتیق لحمه ولبره
کردن معتقه شراب کهنه عذق بالفتح خرما بن دوپیلز شاخها خرام وخلاف
زنك کوسفند شبیه بزي بستن بجهت علامت اعذاق مثله عذقه آن
بنم تساز عذق بالکسر خوشه خرما عرق بالتحریک خوي ورشته بنا وصف
اسپاز وهر خانه وهر چه صف زده باشد وزنبیل از برك خرما بافته ورنك
اسپ بوقه کردن عرق بکسر ادیم شیر مرغ کوراتیک عرق شوار کرا اکر دجمعه وخوي
سیاه دو لا عنا و کریسته از مرغ واسپ وامثال آن عروق الارض بیخها
شوح کبوتر رنگ از بنه عرق بالکسر عروق جماعت ورك ذات عرق جایه
حرام اهل عراق درست عرق بالفتح کوشت از استخوان باز کرفتن وتخوان
کوشت عراق بالکسر شهرها معروف دو الکراز یه از رزها مشک از او رکرند
دو ریا عرب تعریب بجماعت عراقین کوفه وبصره اعراق بعراق رفتن
و هاکردن درخت وکدار شدن شراب عروق رفتن در زمین عار قام
آن تعریق ممزوج کردن شراب وبرنا کرین دلو ومشک از آب عرقوه بفتح الاول
چوب چنبي دلو عزق شکافتن معزقه آلت زمین کاویدن چون تیشه وجز آن
عسق بالتحریک حرص شدن دیر چفسیدن تعسق کذلک عشق بالکسر از
حد در کذشتن در دوستي عشق بالفتح مثله عشیقه مثال فسیق عشقه
آزیلا تعشق عاشقي نمودن عاشق نعت منه عشنق [illegible] عشاقه
[illegible] عرقي بکرنهیا کیاهي عفق بسیار کشتي کردن وغایب شدن عفاق
مرد چي کدار بلا خلط خورد عفلق چیز سست برکوشت دفن جرح
کول بونحر عقق عقیقه پشم شرابجه وموي سر زاده سر کودك وموي بچي
زسوله بچه کاربات عقیق عقه بالکسر کذلک عقیقه ایضا برق که میان ابر
درخشد وتیغ که سوي آسمان بر تا بر کنند وکوسپند که بجاي سر کرده
تحت مولود [illegible] که بجهت آن مولود العقاق شکافتن از زمین عقه
جماعت عق ایضا تا مر کردن روز هفتم نحت مولود وموي نخستین
بچه شودن عقوق معقه علی عقیقه با تك کوران وپیچه سطحي از زمین
عقا [illegible] اعتق با [illegible] ازین خرما ودرخت تو بیرون بر زند علق بالتحریک
خون بسته علقه پاره ازو یکي وکوسك سیاه [illegible] که [illegible]
علق جماعت ذوا العلق نام کوهي دعلقه ایضا کورشته که بکرم جایه تویي
در آویزند وبار کردن زن [illegible] آمیختن آسودن دام وخودرشته [illegible]

لا ودرکام جهسیلن زلوك ستور را بوقت آب خوردن وآویزش و [illegible] علوق
کردن کلا ار ابلد ستور را علقه بالضم اویزش وقوة روز کلا ار علاق بالکسر
کو انمایه از هر چیز علق بالکسر طفل تو زلالی علوقه بالفتح مرك ولیخ از آن ویزد
برهم علاقه بالکسر والفتح مثله وناقه که بچه دیگر را بوي کند وشیر ندهد ولج
چرا کند شتر چون علف وجز آن علقت شتر زبر [illegible] ها طاق را علیق
سست علیقه ستور که بمان فرستند معلوق هرچه از وي چیزي بر آویزد
مع الفسو سمار از خرد معلوق یکي علاقه بالفتح آویزش خصومت و [illegible]
ولج بلان زود کلا ار کنند از قوت علاقه انکه [illegible] بر [illegible] چیزي
از وي دست باز ندارد ذو معلاق سخت خصومت علیق کیاهي که از [illegible]
ودرخت عولقت غول وسك حریص اعلاق زلوك افکند بر اندام
وچنگ در [illegible] زن [illegible]
معلقه زن شوي کم شده علیق کیاهي عمق بالفتح والضم [illegible]
[illegible] اعماق جماعت تعمیق مغاك کردن ودور اندیشیدن در کار تعمق
في کلامه اي تنطع یعني بمغ سخن رسید عمق [illegible] والعامة
تقول عمق بعکسه عمقي بالکسر نوعي از درخت در زمین حجاز [illegible] علق
شتر [illegible] درخت خرما عامق بالضم موضعي عملق عمالیق وعمالقة کروهي
از مردم عنق بسکون دوم وحرکته کردن اعناق جماعة اعنق دراز کردن عنقاء
مونث منه وسیمرغ ولقب مردي وسختي معنقه بالکسر کردن بنه اعتناق کردن
بند ساختن معانقه دست در کردن یکدیگر افکندن اعتناق کذلک عناق [illegible]
بزغاله ماده عوق باز داشتن اعتیاق کذلک عوایق الدهر [illegible] تعوق
مشغول شدن عیوق ستاره یعوق نام بت قوم نوح علیه السلام حوهق
دراز ونام شهر کر بوي نسبت کنند شتران نیکو [illegible] کوهي [illegible] سیاه
وکلاو سیاه کبود رنك وشتر سیاه شکرف عبق عبقه بالفتح والکسر [illegible]
فصل الکاف [illegible] عالم [illegible]
[illegible] عنان [illegible]
سیاه عالم [illegible] روزکار ودنیا [illegible] عاشق [illegible] یعني
عاشق [illegible] عروسك مصغر عروس [illegible] آتش [illegible]
وتیز [illegible] است [illegible]
کوبیدن [illegible] است [illegible] وابن محققات ان

امیر شهاب

امیر شهاب الدین کرماني عرك [illegible] فارسي نام [illegible] این محقق [illegible]
عزولك بکاف فارسي [illegible] في المزاح عبك یقال ما ذقت عبکة ولا لبکة
والعبکة مثل الحبکة وهي الحبة من السویق واللبکة [illegible] عتك
[illegible] الطبیب [illegible] وعتك البول علي فخذ الناقة [illegible] عاتك کار
کهنه ونام زني قال النبي علیه السلام انا ابن العواتك من سلیم یعني جدات
وهن تسع عواتك بنت هلال ام جدها [illegible] وعاتکه بنت مرة بن هلال
ام هاشم وعاتکه بنت الاوقص بن مرة بن هلال ام وهب بن عبد مناف بن زهرة
جده رسول الله صلي الله علیه وسلم من قبل امه امنه بنت وهب وسایر
العواتك امهات النبي من غیر بني سلیم وعتیك قبیلة [illegible] عتکي منسوب
الیها عرك [illegible] معرکه [illegible]
معرکه [illegible] کذلک اعتراك [illegible] عریکه طبیعه [illegible] النوق
[illegible] عروك بالضم [illegible]
[illegible] عرك بالتحریک [illegible] مثله عرکي [illegible]
مثل عرب وعربي رجل عرك اي صریع وقوم عرکون اي اشداء [illegible]
لغبیه عرکه بالسکون اي مرة [illegible] بالتحریک [illegible] زن [illegible]
[illegible] عکل [illegible] عکل بازداشتن
[illegible] عکلت
الحدیث [illegible]
کرم [illegible] عند لقاحها واعکت الناقة اذا
[illegible]
خوار [illegible] عکل ابن عدنان نام مردي [illegible]
[illegible] یقال هذا الارض [illegible]
علوك [illegible] علك بالکسر وبالفتح [illegible]
زن علك [illegible]
[illegible]
ولجتمع عنك [illegible]
شده [illegible] عنکل [illegible]
بالکسر [illegible] فصل اللام [illegible]
لغت [illegible] عطل بالضم [illegible] عنول [illegible]

علك کندرو

وتامشا عربت شيرازنه عنصل بياز كوهي وآنرا بيان نحوش نيز كويند
عين العجل سمان عين البقر لغة تازيج عالم اول بار رسال علس هلال يعني
لاله عنبر بن سنبل باشخم بوقوفه موي سيله وموي خشبوي تار وني عاجل
جيزي زود عقل اول وعقل كل عرش را كويند وقيل عقل اول اوامر
جبرئيل عليه السلام ودر كشف الوجود مذكورست عقل اول بعمارت
اعظم است ولز كنايت از روح محمديست واليه اشار بقوله عليه السلام
اول ما خلق الله نوري واول ما خلق الله العقل الاول وانرا عقل كل نيز
كويند عبد الهيكل عبد ترسايان عين الكمال چشم زخم في المراح عبل للرجلين
سطبر بازو وامرأة عبلة اي تامة الخلق عبلات عبال جماعة نوس عبل
الزهر اي غليظ القوائم عبالة بالفتح مصدر رستة عبلة ايضا اسم جارية
بني امية الصغرى وحي من قريش يقال لهم العبلات والنسبة اليهم عبلي
عبل بالفتح [illegible] دخت [illegible] ديهان [illegible] عبل بفتحتين
ريشه تانشه [illegible] عبل [illegible] عبلاء نعت [illegible] عبال بالكسر جماعة
معبلة بالكسر [illegible] از عبال الفتح [illegible] كوهي عنبل عبلة بالضم
كندوئي الشامي عنبل وعنبلة [illegible] ازرن عنابل سطبر
بازو وامرأة عبلة اي تامة الخلق عبلات عجل [illegible]
للاعياهل سلوك يعني عتل عتلة بفتحات بيرم البخار والحبار يعني [illegible]
وجوب كاو وكمان فارسي وجوب [illegible] وتاو كهر كرابسن [illegible]
عتيل مزدور عتلاء جماعة عتل بحث كشيد الجيزي بل رجل معتل بالكسر
نعت منه عتل بضمتين والتشديد مرد درشت اواز [illegible]
سطبر رجل عتيل [illegible] يقال لا تعتل معك [illegible] عتل
رجل عتول [illegible] اللام [illegible] مثل قتول عثول مثل ام عثيل
كفتار عثجل بفتحتين بزرك شكم مثل انجل عثكل عثول بالضم عثكال بالكسر
خوشه خرما وتعثكل العذق [illegible] عثاكيل
اي زين بامثال العثاكيل عجل عجل بالكسر كوساله عجول [illegible] عجيل
جماعة عجلة مونث [illegible] عجول جماعة عجال كذلك عجلت ايضا [illegible]
[illegible] عجلة [illegible] عجالة بفتحتين [illegible]
عجل اعجال الجماعة [illegible] عجل بفتحتين
كذلك رجل عجل [illegible] عجلان نعت [illegible] عجلة [illegible]

نقيض اجل عجول نيك شتابنده وناقة عجول [illegible] عجالة بالضم هر جه بشتاب
حاضر آورده شود عجالة ايضا نام [illegible] عجلا مرعي اعجال تعجيل
[illegible] يقال تعجلت [illegible] اكرا كذا وعجلت [illegible]
وبهاد ادم اعجالة ما تعجله الراعي من اللبن الى اهله قبل الحليب يعني
[illegible] تعجل اعجالة آرنده استعجال شتابانيدن ودرنيش شدن
عاجل جيزي زود عدل داد وداد دهنده وشايسته كواهي وداد
دادن معدولة بكسر العدل وفتحه مثل وهو خلاف الجور وبرابر كردن جيزي بجيزي
بجيزي [illegible] شدن عدل بالكسر مانند [illegible]
اعدال الجماعة قال الفراء عدل بالفتح ما عادل الشي من غير جنسه
وبالكسر من جنسه عديل هم [illegible] اندازه كردن [illegible]
[illegible] تعديل راست كردن وشايسته كواهي كردن [illegible] عدول
بالضم [illegible] ازراه [illegible] كذلك [illegible]
وقوله تعالى [illegible] الحديث لا يقبل منه صرف ولا عدل [illegible]
والعدل الفريضة عادل داد دهنده [illegible] وهو الذي [illegible]
[illegible] المثل [illegible] فلان علي يدي عدل وهو اسم رجل [illegible]
[illegible] منه عدولية بفتحتين وسكون [illegible] منسوب
[illegible] بالبحرين عدولي كشتي بان عذل عذول عذيل بالضم عذيما
[illegible] عذل بفتحتين [illegible] فيها المذكر والمونث [illegible]
[illegible] يصوت عند [illegible]
عنادل جماعة عزل [illegible] عزل بفتحتين [illegible] عزلة [illegible]
[illegible] عازل [illegible] ايام معتزلات [illegible]
[illegible] معزل [illegible] عرجل عرجلة
جماعة [illegible] بلغة تميم عرزل
[illegible] بالكسر [illegible] ازخوف
سباع [illegible] عرطل
بالفتح [illegible] عرقل [illegible] عزل اعتزال
[illegible] الاسم العزلة بالضم [illegible]
[illegible] عزلان عزل جماعة اعزل
نام موضع عزلاء دهان [illegible] عزالي بكسر اللام جماعة وبالفتح ايضا

مثل صحاري عزل بيكار كردن وجدا كردن ودور شدن از كنيزكان وزن
معزال آنكه [illegible] بكوشه [illegible] سست كول واكنه از اهل قمار
[illegible] ايضا قومي [illegible] عزهل
عزهول بالضم [illegible] عزاهيل جماعة عسل بفتحتين انكبين
[illegible] عسل طعام ساختن با انكبين [illegible]
[illegible] معسل با انكبين [illegible] عاسل انكبين [illegible] عسالة
كبت انكبين [illegible] ويقال ما العذان مضرب عسل [illegible]
عسيلة [illegible] في الجماع [illegible] بالعسل
[illegible] لان [illegible] العسل التانيث [illegible] عسيل
[illegible] عسل [illegible] عسل [illegible]
عسلان [illegible] ويقال ذيب عاسل
[illegible] عسل [illegible] عنسل بالنون [illegible]
[illegible] عسل [illegible]
بالضم كذلك [illegible] عصل بفتحتين [illegible]
اعصال الجماعة [illegible]
[illegible] اعصل [illegible]
[illegible] اعصل [illegible] معصل [illegible] عنصل
بضمتين پياز كوهي عنصلاء مثل [illegible] جماعة ويقال للذي ضل
[illegible] طريق العنصلين وطريق العنصل طريق من البصرة الى اليمامة
عضل عضلة بالضم [illegible] عضل [illegible] عضلات بالكسر جماعة عضل
بفتحتين قبيلة [illegible] لحمة مجتمعة [illegible] عصبة فهي
عضلة [illegible] عضال وامر عضال بالضم [illegible]
[illegible] اعضال [illegible] كردن امر معضل [illegible]
[illegible] عضل [illegible]
كردن تعضيل [illegible] بيرون المرء
[illegible] معضل [illegible]
[illegible] عضيلال [illegible]
عطل بفتحتين [illegible] تعطل كذلك
عطل بضمتين وسكون دوم وعطل ومعطال ايضا كذلك [illegible] عطل الاونها

شترانيجي رسن ومرداني سلاح ناقة عطلة [illegible] عطلات [illegible]
وتعطل الرجل اي بقي بلا عمل والاسم العطلة يعني بيكار تعطيل الخلي
[illegible] معطل [illegible] لا [illegible] عطالة بالفتح [illegible]
[illegible] عطبول بالضم زن تمام خلقت
[illegible] عطابيل جماعة عظل معاظلة [illegible] رفتن
[illegible] عاظل وعظلي [illegible]
[illegible] بعضهم بعضا تعظل كردن [illegible]
العظالي بالضم يوم للعرب [illegible]
[illegible] عفل [illegible]
[illegible] عفلة [illegible]
نعت منه عفيل [illegible] عقل خرد
ودية [illegible] عقال بالكسر
وجمعه عقل بضمتين [illegible] معقول كذلك وهو مصدر
ودية [illegible] عقول [illegible]
[illegible] وعقل الظل اي قام الظهيرة وعقلة
اعقلة بالضم اي غلبته بالعقل عقول بالفتح [illegible]
عقلة [illegible] الناس [illegible] معقل [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] عاقلة الرجل [illegible] عقال
بالكسر [illegible] معاقلة [illegible] عقل بفتحتين
[illegible] اعتقال [illegible] تعقيل [illegible]
[illegible] اعتقال [illegible]
[illegible] تعاقلتم علينا
[illegible] عقنقل [illegible] عقل
جماعة عقنقل عقنبول بالضم [illegible] عكل [illegible]
[illegible] واعتكل [illegible] اشياء [illegible]
[illegible] عكل [illegible]
[illegible] عكل بالضم [illegible]
[illegible] علل علل [illegible]
[illegible] بنو العلات [illegible] علل بفتحتين [illegible]

خوردن آب و دوبار خورانیدن اعلال الخ او تشنگی دوبار خورده
شدن و باز گردانیدن شتر از آب تا شتر علة بالکسر بیماری اعتلال بیمار
شدن و بهانه جستن بر کسی و باز داشتن کسی را از کاری تعلیل مشغول
کردن کسی را بچیزی و علل الشیء فهو معلل بفتحتین و کرسیوم یوم من
ایام العجوز علالة بالضم لحن بوی بهانه کنند و بقیه شیر و باقی هر چیز
تعاللت الناقة تا غایت رفتار او را مدام علیة بالکسر برداده عللی الجماعة
عل و لعل تکرر و فیه لطع واشتقاق و هو حرف مثل ان وکان ولکن
ولیت ولعل الا انها تعمل عمل الفعل لشبهها به عمل بضمتین
جکاوک تر علمل بفتحتین اندام مرد بعا لیل ابرها بر بیم تشه تحلول
بالضم یکی و عوره آب عمل بفتحتین نام مردی و کار کردن اعمال کار
فرمودن و در کار آوردن استعمال بکار داشتن و کار کرد جستن اعتمال
اضطراب فی العمل عمل مرد کار کن عمول الفتح مثله یعملة ناقة استوار طریق
معمل بفتحه بیوم راه رفته و سلوک عامل الرمح نزدیک سنان عامل قبیله
از بیر و تعمل تکلف کذا کار بر گرفتن از خود تعمیل عمل دادن عمالة بالضم
مزد کار کرد عمیثل بفتحتین دم کشان و العز فروا تد لحنة و شیر عمیثلة ناقة
شکرف غول عوله او از بود داشتن از کریه عویل لذلک تعویل تا تکرار بر کسی
و باز بر کسی نهادن و یاری خواستن عالة بار لکرین عول عیالة عیال
داری کردن و نفقه و قوت دادن عال الرجل عیاله ای مانهم و عال
المیزان فهو عایل ای مایل و عال فی الحکم ای جار وعال و عالی الشیء ای
غلبنی و عال الامر ای اشتد عول ایضا زیادت کردن و بر افزودن سهام فرایض
عوال الضم جیب لذعوب عول مبتین معلول جماعة و ایضا کلمة مثل
ویب عمل عبهلة الفتح ناقة تیز رو عبهلة کذلک وربما قالوا عبهل بحذف
اللام للضرورة فی الشعر و امراة عبهل و عبهلة التی لا یستقر و یح عبهل
شتا یکه عاهل پادشاه بزرگ و ریة کستوبه نرلاده عیل خراما بز رفتن اب
فرس عیال نعت منه تعییل یخ خواندکم و کذا شتی اسپ زبانان قیس
بن عبد الرحیم مردی عیالکی کفتار عیله عالة در ویشی عبول کذلک
و ترک اولاده بیتامی و عیلی ای فقراء عیال الرجل زن و فرزند وهر کرا
نفقه و مونت او باشد عیل والجمع العیال عبابل جماعة اعالة بسیار
عیال شدن معیل مرد بسیار عیال معیلة مونث و عالی النبی ای بحوجة

نصــل المیم تا سی جمله الله
اعوال الحریص شدن اعال و اعوال الیه حرص
علثم خوشه انگور عزیمة و کر لازم صبر عذم قدم یعنی تواضع که آیند را
کنند و نادر دهانیدن آیند و شکر قدم نصــل الیا و العرنی تم حمله الله
علقم درخت حنظل و حمقی عثم بالفتح سرک و خون سیاوشان و داد
برنیان فی الصراح عبثم عیام در نمازی علم عتمة وقت نماز
خفتن و بعد از غیبت شفق لذتب و باقی که بعد از دو ثلث شب
فروه آره ستور بستان عتم در نگ والجنبو کردن تعتیم بوقت عتمه رفتن
عتم بالضم درخت زیتون دشتی عثم کرد کردن استخوان شکسته و کژ
کرانیدن لازم متعدی سخت دو حتن عتیمة انرا عثمثم ناقه
استوار عثمثم ملکه و شیر جنگ عثوم کوه بزرگ و پیل بیاده کفتار عبثام
درخت عثمان نام مردی و پیچه کرک عجم بن دمعزه مثل عجیر و بقال
مو الفضفض و عجزان خرد سال المجوم جماعة و لذا ان فرو بردن برجوه
و جزان عجمت دانستن سختی و سستی آن و حبینا نیلی شمیر مجیه
تجربه و نقطه نهادن بر حرف و منه حروف المعجم و معناه حروف
الخط المعجم کا تقول مسجد الجامع وصلوة الاولی ای مسجد الیوم الجامع
وصلوة الساعة الاولی والمعجم ایضا بمعنی الاعجام عجم بفتحتین
دانه خرما و تکسک انگور و مانند آن عجمة یکی و غیر عرب آنرا عجمی
یکی عجم بالضم خلاف عرب عجمة ایضا آخر ریگ بوده عجمة بالتحریک درخت
خرما که از نجم رسته باشد عجمات صحرها و صفت ابل عجم بضمتین والتشدید
شتران که بخوردن خار از شوره خرسند شوند عجما بجها و پای الجم ایضا که
مغز بیلان و نعیم ستوران کغنن و کرجه از عربان شد عجماد موثث منه اعجام
مثنی العجوان اعلاجم جماعة اعجم ایضا فهی که او از و ستوده لعوله و منه یقال
صلوة النهار عجما و لانه لا یجهر فیها القراة ناقة معجمة ای سمینة
و قویة علی السیر عجمیة ناقة استوار عجرم بکسر الرا که کوتاه بیخت اندام
عجارم درسیخت استوار عجرمه درختی عجم بفتح الرا اشتا فتن
عوم بفتحتین بیسی دکم کردن و درویشی عدم بالضم مثله اعدام نیست
کردانیدن و درویش شدن فهو معدم و عدیم و عدام بالفتح نوعی است از
رطب که در مدینه باشد عدامه نام ابی عبیدم جو بعتم و بیال دم الاخوین و لز
نوعی است از رنگها و دار و ها عوزم خوردن و کزیدن بسختی و بیشی در رنج

عُوم بالضم مثله اعلام نیست کردانیدن و درویش شدن فهو معدم و عدیم
و عدام بالفتح نوعی است از رطب که در مدینه باشد عدامه نام ابی عبیدم جو
بقم و بیال دم الاخوین و لز نوعی است از رنگها و دار و ها عذم خوردن
و کزیدن بسختی و بیشی و درویشی کذا فی الفاروقی و منه فرس عذوم نعت
منه و برد ما بکی و بلید زبانی عذیمة نعت از روی عذایم جماعة و دفع کردن از
خود عرم بدل آب لا واحد له من لفظه و قیل واحده عرمه عرم استخوان
خایبدن و درخت خاییدن ستور عرام بالضم خایکید درخت از استخوان و شوخی
کردن عرام مصدر و منه تعرم ای تعرق یعنی استخوان خاییدن اعوم اینک
در روی سپیدی و سیاهی باشد عرم بالضم بیضه سنگ خوار حیة عرماء اد
سیاه سپید قطیع اعرام اینک در روی بز و کوسپند آمیخته باشد عرمه بالضم
سپیده از گوسپند عرمه بفتحتین ریگ توده و خرمن کوفته کرد کرد عرمه
مصغر ریگ توده عرمرم لشکر بسیار عرام الجیش بالضم بسیاری لشکر عرمض
نوله بینی عرزام بالکسر شانجی که بروی کوشها باشد عرزم بکسر تین جیزی
گرد سخت اعرنزام کرد آمدن عزم بالفتح والضم عزیمة و آهنگ کردن و دل
نهادن بر چیزی اعتزام قصد کردن بر جاده راه رفتن و عزمت علیک ای
اقسمت علیک عزام فتوتها عوزم ناقه کلان سال و کند پیر عسم بفتحتین
خشک شدن کف و قدم و کژ شدن آن اعسم عسماء نعت الوی عسم المکوز
طمع داشتن و در آمدن از میان جنگ و صف حرب یا کال و کسب کردن اعلم
دادن لیستطوم با زنل عشم عشمه بفتحتین مثل عشبه پیر حرف
عثم بفتحتین نان خشک عشمه با زه تا نان خشک علاشم ریک تودة عیشوم
شود کیاه خشک شده عصم عصم لجی مانعه اشیحا بر دست و قطران
و مانند آن عصم بالضم مثل عصمة بالکسر باز داشتن و نکاهداشتن
از کناه و دور کسی را عصم و در زیدن اعتصام چنگ در زدن عاصم کنیة
بشی معصوم کذیر بسیار جوار و با لضاد ایضا عصمه بالضم حمیل
و سپیدی بازوی آهو و مانند آن اعصام جماعة معصم بالکسر جای دست
بر نجن غراب اعصم زاغ که دو پای او سپید باشد عصم ایضا آهو و بز کوه
که بازوها سپید دارد عصام بالکسر بند مشک و دوال که بوی برداری مشک
لذا نام حاجب نعمان بن المنذر العصام بند ساختن مشک را وبر دوالی نیز
چنانچه ساختن که از کب دست در روی زند تا بیفتد و دستار را جز زدن از

خوف انتاد اعتصام کذلک و ملازم باد رفیق خوطبو نزاستعصام
کذلک عواصم دیمها انطاکیة عضم سر لجام و بیل کندم باک کن و قبضه
کمان عضم بالضم و معزه شتر اعضمه جماعة عظم استخوان و جوب جال
و بزرگ شدن عضام بالضم مثله و عظم الشیء بالضم بزرگ و میشترین
چیزی اعظام تعظیم بزرگ کردن و بزرگ داشتن استعظام بزرگ شمردن
و بزرگی نمودن اعظام عظامه بالتشدید که بر سرین بندند تا بزرگ
نماید عظمه بالضم عظامه بالتشدید کذلک عظمه بفتحتین بزرگی فلان
عظمة الوزراء سطبری بازو عظلیم بکسرتین بیل وسمه و شب تاریک
عقم عقمه بالفتح والکسر نوعی از رنگ و نگار عقام بالفتح والضم
نازاییده و جو سخت و برخو و بیماری دشوار معاقم بیوند ها معقم یکی
و کره کاه عقم بالفتح والضم نازاینده کلام عقمی بالفتح والضم غامض رجل
عقیم و امراة عقیم وریح عقیم لا تلقح شجرا و تیک الملک عقیم لان الرجل
یقتل ابنه ولحمه مخافه الملک ویوم القیمة عقیم لا یوم بعده والجمع
عقم بضمتین والسکون و عقمت مفاصله ای یبست معقومة ای مسدوده
اعتقام و سوان حفر البیر فاذا قرب من الماء احتفر بیرا صغیرا
بقدر ان تحل طعم الماء فان کان عذبا حفرت بقیتها و عاقمت فلانا اذا
خاصمته عقیم بازنی منفعت وزن تا زای عکم بالکسر تنک بار عکمان
دو تنک جامه دان و عکمت المتاع شد دته عکام بالکسر ریسمان عکم بار بر ستور
بستن و بر پشت بر نهادن و انتظار کردن اعکام یاری دادن در بار کردن
لحکیم و به شدن شتر و حال معکم مرد کنده کوشت عکرم عکرمه بکسر تین کبوتر
ماده و نام مردی و پدر قبیله علم بالکسر دانستن اعلمه بالضم ای خلیفة بالعلم
علم بالفتح کفانیدن لب علم بفتحتین درفش و کوه و رود کاه جامه و نای که مرد
بدی معروف باشد علامه بالتشدید نیک داننده استعلام پرسیدن از چیزی
اعلام آگاه کردانیدن و نشان کردن کار و جامه و نشان لشکریان بر خود
بستن تعلیم آموزانیدن تعلم آموختن و آگاه کردن معنی مع اعلم وعلم
ایضا ایام معلومات دهه ذی الحجة معلم بالفتح نشان که بر راه نهند
علام بالضم والتشدید حنا علیم جاه بسیار آب و فربه تا زک اندام عیلام
کفتار نر عالم بالفتح یک کونه خلق عالمون عوالم جماعة علجوم بالضم
جغز نر و آب بسیار و تاریکی شب و شتر استوار علاجیم جماعة علجم درخت

تله مره وهرچه تله باشد علقمه نام مردی وکش. علکوم بالضم شتر سخت ستور
یستوی فیه المذکر والمؤنث عمم عم برادر پدر اعمام جماعة وکروهی از مردم
عمومة مثل ابوة وخؤولة یقال بینی وبینه عمومة ویقال
یا ابن عمی ویا ابن عما بالالف ویا ابن عم ویا ابن عمّاه بالهاء للندبة ویلحق
الهاء ایضا یا ابن عما کقوله یا ابنة عمّا لا تلومی واهجعی [illegible]
قوله تعالی عمّ یتساءلون اصله عن ما بادغام النون وحذف الالف وهو
للاستفهام مع [illegible] والکر [illegible] اهتمام بمعنی کرفتن
نعم عم خواندن وعامه بر سر بستن عامه بالکر دستار وتعمیم عامه
بوشانیدن کسی را [illegible] ویقال اعتم الرجل [illegible]
[illegible] اعتام عامه بستن وفلان حسن العمة ای حسن الاعتمام
وکوا [illegible] نبات وبلند کشیدن کودک رسیله عمیم تمام عمم بضمتین جماعة
مثل سریر وسرر وعلف خشک شده وجسم عمم ای تام معنی تام [illegible]
ویقال استوی علی عومه بضمتین [illegible] تمام جسمه وشبابه [illegible]
ویقال نخلة عمیم وامراة عمیمة ای طویلة ونخل عمّ ای طوال عامة
خلاف خاصه [illegible] فرا کرفتن [illegible] بالضم والتشدید بزرک [illegible]
جماعات براکنده معمّ اسب [illegible] وکرد [illegible]
باشد وکذلک شاة معمّا عنم بفتحتین درختیه وکیاهی [illegible] انکشت
رنگ کرده عوم شنا کردن در آب [illegible] کرمکی سیاه که بر روی آب شنا
کنند عوم بتحریک الوسط جماعة عام سال [illegible] کیاه خشک یکساله
[illegible] سال [illegible] شنا کردن عوام بالتشدید نام
مردی واسب [illegible] دستار
[illegible] عهم
عیهم ناقة تیز رو واستوار از هر چیزی ونام موضعی [illegible]
[illegible] عیم [illegible] یقال منه عام یعیم
ویعام عیمة فهو عیمان وامراة عیمی ویقال اعامه الله [illegible]
عیمه بالکر [illegible] از مال اعتیام عیمه کرفتن از مال ویقال رجل عیمان ایمان
[illegible] ذهبت ابله وماتت امراته فصل النون في الفارسي فاروقی
عنجین بالجیم فارسی [illegible]
عوس جوی [illegible]

عسکران
ة الیوسفي

عسقلان نام ولایتی است فرهنک شیخ محمد [illegible] عالم ارواح عامل دریا وکان
آفتاب عبیر [illegible] بیوی حضرت رسالت علیه السلام عجوز خشک پستان
ای دنیا عراف [illegible] عروس [illegible] عرش روان
انبیا علیهم السلام واولیاء رحمهم الله بالروح والقلب واهل دل
عرشیان کروبیان وحملة العرش عرصه کون عرصه عالم عروسان بیابان
[illegible] عروس خشک پستان [illegible] زن که شیر در پستان او نباشد
[illegible] ودنیا [illegible] زنان [illegible]
[illegible] باشند عشاق شکرجان یعنی طالبان دنیا بحرص
ومعنی شکرجان سخت جان است [illegible] قاری آیت وحفاظ
عصمت [illegible]
[illegible] عصمیان انبیاء علیهم السلام وملائکه واهل عزلت [illegible]
[illegible] بالکر [illegible] بالفتح آواز [illegible]
[illegible] عکس [illegible] آفتاب [illegible]
یعنی عاقل مشو عنان زبان [illegible]
آفتاب فصل العربی فاروقی عباسیان یعنی خلفایی که از آل امیر
المومنین عباس اند رضی الله عنهم عثمان خلیفه سیوم [illegible] حضرت
رسالت [illegible] عفان [illegible] یک دختر حضرت رسالت رحلت فرمود دختر
دیکر حضرت نبوی در حباله [illegible] ذوالنورین خوانند
ونام برادر [illegible] است عثمان
[illegible] اسم موضعی است ودر عجایب البلدان [illegible]
که قصبه است [illegible] دریا است [illegible]
است [illegible]
[illegible] عریض [illegible]
[illegible] علویان یعنی ملایکه [illegible]
[illegible] مشدد النون [illegible] وکذلک [illegible]
مثل [illegible] عنن عنان بالضم [illegible]
[illegible] کذلک [illegible] جماعة [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] عجن عجین بالفتح [illegible]

الصاغین ص

[illegible] زمین
[illegible] از ضعف [illegible] کذلک وایضا [illegible]
[illegible] بفتحتین [illegible] نعت منه وامام [illegible]
[illegible] بالکر [illegible] بالتشدید [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
جماعة وبالضم نعت مونث منه [illegible] عدن اقامت کردن [illegible]
[illegible] ومنه جنات عدن ای جنات اقامت معدن [illegible]
[illegible] تابستان وزمستان [illegible]
[illegible] بفتحتین نام [illegible]
[illegible] فرهنک شیخ محمد الله [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] عزن [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] بالکر
[illegible]
[illegible] بفتحتین [illegible] قبیله [illegible]
[illegible] رسول الله علیه السلام [illegible]
[illegible] درختان [illegible] ایضا [illegible]
بالکر [illegible]
بالفتح [illegible]
[illegible] بفتحتین [illegible]
[illegible] فرهنک [illegible] موضعی عجن [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] عسن بفتحتین [illegible]
[illegible] الابل [illegible] الکلاء [illegible]
[illegible] عشب
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] عطن
[illegible]

لعن منه

[illegible] عطن بفتحتین [illegible] ومعطون [illegible]
[illegible] فرهنک [illegible]
اعطان معاطن جماعة عطون بالضم [illegible]
[illegible] جماعة اعطان [illegible] شتران [illegible]
الرجل [illegible] الی العطن [illegible] عفن عفونة [illegible]
[illegible] عفن بفتحتین مصدر منه وعفن الحبل [illegible]
[illegible] الصراح ودر فرهنک شیخ محمد الله [illegible] که عفن بفتح [illegible]
[illegible] واشال آن [illegible]
[illegible] زمین [illegible] زمین
عفن عکن عکنه بالضم [illegible] عکن اعکان جماعة [illegible]
[illegible] بالتحریک والتسکین علن علانیه آشکار [illegible] خلاف [illegible]
بالضم مصدر منه علن بفتحتین کذلک اعلان [illegible] علان بالکر
آشکار [illegible] علنیه مثال [illegible]
الکتاب [illegible] علجن ناقه [illegible] ویقال
[illegible] عمن [illegible] عمان [illegible] واما الذی
بالشام فهو عمّان بالفتح والتشدید [illegible] الرجل [illegible] عمان [illegible]
الصراح ودر [illegible] است که عمان اسم موضعی است ودر عجایب البلدان
[illegible] عمان [illegible] است [illegible] وآن [illegible]
دریاست ودر فرهنکی [illegible] عنن
بفتحتین [illegible] ای عریض
وایضا خطیب [illegible]
[illegible] القاضی علیه [illegible]
العنة بالضم [illegible] عنان بالکر معروف [illegible]
[illegible] جماعة [illegible] المتن [illegible]
[illegible] العنان [illegible] العنان [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible] واعننت اللجام [illegible]
الکتاب [illegible] عنوان الکتاب بالضم معروف [illegible]
لغة الفصیحة [illegible] بالضم والکر [illegible]

الاعتراض عَتُون بالفتح ستور پشم ريزنده ويقال اعطيته غير عَتَنٍ عن العين
اي خاصة من بين اصحابه ورايته عين عُنّة اي الساعة من غير ان
طلبته ولقيته عن عُنّة اذا رأيته عيانا ولم يرك عنان بالفتح ابر عنانه
عانه واحدها وعنان السماء صفايحها وما اعترض من اقطارها كانه جمع
عنن والعامة تقول بالكسر عنعنة همزه را عين كردانيدن در لفظ جانكه
لغة تميم است تقول عن في موضع ان عن مخفف از وهي كلمة البعد
والمجاوزة تقول رميت عن القوس لانه بها قذف سهمه عنها وعداها
واطعمته عن جوع جعل الجوع منصرفا به تاركا له وقد جاوزه وان
عن قد يكون اسما يدخله حرف جر وقد يوضع عن موضع بعد وتقع موضع
على عون عوان بفتحتين ميانه سال از هر چيز عُون بالضم جماعة تقول
عون ميانه سال شدن حرب عوان وهي التي قوتل فيها مرة بعد مرة
عون ياري كردن اعوان جماعة معونة اعانة ياري دادن رجل معوان
بالكسر كثير المعونة للناس استعانة ياري خواستن وموي زهار ستردن
معاونة ياري كردن تعاون يكديكر را ياري كردن اعتوان مثله عانة كله خر
كوره وموي زهار ونام ديهي بر لب فرات ينسب اليها الخمر فيقال عانية وهي
من احماها عهن عاهن شاخ درخت خرما كه نزديك تنه باشد عواهن
جماعة وايضا اعضا جوارح مردم ويكها رحم تا قوت ويقال عهنت عواهن
النخل بعهن بالفتح اي يبس ورمي عهن بالكسر پشم رنكين كه ايدر فرهنك
عهنه پاره ازوي عهون جماعة عاهن حاضر وعتيد ثابت وعهن بالمكان
اقام به عين چشم مونث اعين عيون اعيان جماعة عيينة تصغيرها
واسم رجل وچشمه وچشم ترازو وچشمه افتاب ونقد درست ومال عيال ديده بان
وجاسوس وكويند هر چيز وشخص ونفس هر چيز وچشمه ترازو وساز از
جنك دوزه كه ... في حلقة الدرع وفي المثل الحول اعيبه
ترازوه اسود العين كوهي است عين شهري عيون البقر نوعي از
انكور اعيان القوم اشرافهم اعيان برادران پدر مادري معاينة برابر ديدن
بچشم ويقال هو عبد عين اي هو كالعبد لك ما دمت تراه ولا اعين بك
ولا عين عين الرجل المال چشم كرد وتعين عليه الشيء لازم شد وروي ما
معين معيون على النقطة والنام ... روشن عينان بالتحريك دار
شدن آب وآشكار وعنت الرجل بالضم والكسر چشم كردن عين مخصوص كردن چيز را

از جلد وآب در مشك نو دميدن تا بچشمد ويكبار ديد مرو ايد سوراخ كردن
ودر روي كسي بديدار ديدن لفظ معين بالفتح نحل كاو معاينه عيار زر بلد
بچشم ابنا عيار از روي خط كه بجهت قال ثمار در زمين كشند عيار بالكسر
ايضا آهو آماج عين بالتحريك اهل سواري وجماعت اعين فراخ چشم
عيناء مونثه عين جمعها عين بالتحريك مصدره وقيل البقر الوحش عين
والمذكر ومونثه اعين عيناء عينه بالكسر ... يقال اعتان الرجل
اذا اشترى الشيء بنسيئة ويقال هذا عينه المال اي خياره اعتيان
بنسيه خريدن چيزي وكزيده كردن وديدار شدن فصل
في الواو وفصل العين ... عبو عباءة عباية نوعي از كليم عبا آن جماعة
تعبية تعبيه تعبي آراستن لشكر بالهمز والبا عثو عثي عثو عثا
يعثو في الارض اي افسد ... عثواء كفتار وكنار پير
اعثى مرد احمق كر از جان وكفتار نر عثيان بالكسر الضبعان عجو شير
خورانيدن كودك را عجي بالضم والقصر پوستها خشك شده كه ازو ابريزند وكوده
عجية يكي عجايا ان دو پي دست ازدر ... عجاره لغتان ويقال هي مضغة
من لحم موصول بالعصب عدو دشمن ضد صديق اعدا جماعة عدى بالضم
والكسر دشمنان وهو جمع لا نظير له تقول قوم عدى بالضم والكسر مثال سوي وان
ادخلت الهاء فيه قلت عداة بالضم وهو جمع عاد وهو العدو ويقال
اشمتت رب العالمين عادي ... العداوة وتعادي ما بينهم اي
فسد وتباعد عدوا بالكسر بالمد دو صيد را رانندن بكديكر ...
علاء بالفتح والمد دراز دويدن هر چيز ستم كردن واز حد در كذشتن
وباز كردانيدن از كاري عدوان بالضم ستم اسهال وعدا انفعل الاستثنا
ينصب ما بعده تعديه در كذشتن چيزي از يكي بر ديكري وستم كردن بركسي يقال
منه تعدى عليه وعد عنه اي اصرف بصرك عنه تعادي القوم من
العدو وهي بموت بعضهم في اثر بعض واعتدى عليه اي ظلم عادي يا بذ ذلك
... عدوة بالضم والكسر كرانه وادي وجاي بلند عداء بالكسر عديان جماعة
استعداء ياري خواستن بركاري والاسم العدوى وهي المعونة وايضا ما
يعدي من جرب او غيره وحاضر شدن خواستن والمستعدية اي المجمع
اعداء دلبري كردن در سخن اذ چيزي بر ديكري ... علو ...
و جاي آرام ... و برودي آرام ... تعادية زمين مختلف با سنك

كلوخ وعزوا الشغل مواتعه ودوري جاي عزو عدوان بمعني دوير
عدوان بالتسكين قبيلة عاد بن عاديات شتران در طاقستان كه بشود
ميل نكنند وشتران سخت دونده هاديا ايضا ظلم عدي قبيله از
قريش كو و ع عمر ابن الخطاب رضي الله عنه عدوي منسوب بوي ونيز
العدوية نوعي از نبت واز حنظله علوية كياه وعلف تابستاني عول
بن عادياء بالمد نام مرد يي عسو عسو عساء بالمد خشك ودرشت شدن
وسخت پير شدن عسي مثله ودرشت شدن دست از كار عسي خوشه
خرما عسي بالقصر عود ... وهو ايضا فعل من فعل المقاربة معناه
باشد كه واميد طمع واشفاق ولا ياتي منه وجوه الماضي لا المستقبل عصو
عصا معروف اي چوب دستي مونث عصوان تثنية عُصي على فعول
بالضم والكسر جماعة اعصي كذلك في القلة مثل زمن وازمن عصي على
فعول كسرت العين لمجاورتها ما بعدها والعصا ايضا نام اسبي معروف
لجذيمة الابرش وفي المثل ركب العصا قصير وقولهم انه لضعيف
العصا اي ترعية يعني نيكو چرانيدن ستور را عصي بكسرتين الثني منها
بال وعصوته بالعصا اي ضربته وعصوت الجرح اي شددته عصا
زدن بشمشير اعتصا تكيه كردن بر عصا عصيان بالكسر نافرماني كردن
خلاف طاعت عصي معصية لذلك عاص عصي نعت منه عصاه
وعصاه بمعني واستعصي عليه اي تجني عليه يعني كناه جست وروي
واعتصت النواة اذا اشتدت واعصي الكرم اذا اخرج عيدانه عاص
رك خون كه بايستد عُصية بطني از بليم عنصوة بالضم يك توك از موي
ويقال في ارض فلان عنصوة من النبت وهو القليل المتفرق وما بقي من مال
فلان الا عناصر اي قليل يسير عضو بالضم والكسر اندام اعضا جماعة تعضية
اندام اندام كردن وجدا كردن وقوله تعالى الذين جعلوا القرآن عضين
واحدها عضة ويقال في ... عزوان وعضون واصناف من
الناس كلها بمعني عطو اعطاء دادن والاسم العطاء يعني دهش ايضا
عطاو بالواو رجل معطاء بالكسر كثير العطاء وامرأة معطاء ايضا
يستوي فيه المذكر والمونث عطية داده مثله عطايا جماعة وعطوت
الشيء تناولته باليد معاطاة مناولة وفي المثل عاط بغير انواط اي
تناول ما لا مطمع فيه وقيل في قوله تعالى فتعاطى فعقر اي قام على اصابع

رجليه ثم رفع يديه فضربها عظو عظاء بالفتح والمذكور عظاة وعظاية
يكي ولقي فلان ما عظاه وما عجله ولقاه الله ما عظاه اي ما شاء عفو
عفاء بالمد خاك ونابديد شدن ونيست شدن وخو كردن عفاء بالكسر
والقصر ايضا مثله وبالكسر والمد انبوه پشم شتر ونرم مرغ ناقة عفاء
ايضا نعت منه عفو زمين غفل كه بروي پي كسي نباشد باشد عفو
ثلث لغات خر كوره عفوة مونث عفو المال زيادتي مال از نفقه عفو
بالكسر كزيده هر چيزي اكلت عفوة الطعام اي خياره اي الزبد
كذلك ويقال اعفني من الخروج معك اي دعني منه واستعفاه
ساله الاعفاء وعافاه الله واعفاه بمعني والاسم العافية وهي
دفاع الله عن العبد وهو وضع موضع المصدر يقال عافاه عافية
عافي خواهنده رزق از مردم وستور ومرغ وباقي طعام در ديك
ودراز موي عفاة بالضم جماعة عافية الماء يا بيابانك عفاوة بالكسر
سود يك خرده از روغن وماننده آن عُفاوة بالضم باقي مانده خرده
در ديك وعفا المنزل وتعفوا اي درست وعفت الريح المنزل وعفته
لي درستته عقو عقاة عقوة يراهن وكرد اكرد سراي عقي بالكسر بختين
ليخ از كودك نوزاد با نر بول وغايط عقي حرث كردن كودك خورده وباز داشتن
اعتقاء احتيال كردن اعتياف يعني بازايستادن واز جبهه ...
رفتن اسب بجهت آب ... عقيان بالكسر زر خالص
اعقاء سخت تلخ شدن چيزي ... ازدهان بسبب تلخي وعقي
الطاب اذا ارتفع في طيرانه عكو عكوة بالضم دم ستور عكي جماعة
عكو كرده دم ستور ... بكردو ...
وعكت الناقة اي سمنت وغلظت معكاء بالكسر اي سمان وغلاظ
عكو ... سپيد ... اعطا علو بلندي وبلند شدن
حلو ... بالفتح والمد بلندي در قدر ومنزلت على
بالضم والقصر معلاة بالفتح كذلك معلي الجماعة ويقال هو من علية الناس
وهو جمع علي اي شريف رفيع القدر وعلوت الرجل في علية وعلوته
بالسيف ضربته وعلا في الارض اي تكبر والمصدر علو علو بالضم والكسر
نقيض سفلها علياء بالفتح والمد جاي بلند بالضم والقصر ... اعلى علا
بالفتح سنك كه بروي پنير خشك كنند وسندان آهنگر علا بالفتح جماعة ناقة

استوار خلقت رجلٌ عليانٌ وامرأةٌ عليانٌ در لاغت آرد بستوانی نیه
والعالية مافوق نجد الى ارض تهامة والى ما وراء مكة وهي الحجاز
وما والاها والنسبة اليها عالي وعُلويٌّ بالضم والتشديد ديگر بوده بلند
علا الى جماعة متعالي بفتح اللام بر قمار ونام اسبي يحيى بن مصقر نعلي
ومما اسمار جلين اعلاه الله وعالاه الله اي رفعه تعالى بلند شون
وبرآمدن وتعال بفتح اللام اي جي بيعني بيا وعلوان الكتاب بالضم
عنوان علاوه بالكسر بار اي علاوي جماعة وسر مردم مادام كه بر كردن
باشد يقال ضرب علاوته اي راسه عنو فروتني وخواري نمودن
تعنية باز داشتن ور نجانيدن وطلي كردن بكمي شتر كرين دا العني نجابيلن
والجيد انه عالي اسير وبندي وعنت بهم امور اي نزلت وعنوت الشي
اي اخرجته واظهرته يقال لم تعن بلادنا بشي بالضم والكسر اذا لم تنبت
شيا عنيبة على فعيلة بول شتر كه بركرما لند عناء بالفتح والمد رنج ديدن
عناية رنج دیدن بجهت کسی دم عان خون روان اعناء كرانها وبام
مردي معانات سختي كشيدن عواء بالضم والمد بانك كردن سك وكرك
وروباه وشغال وسوبعاوي الكلاب به بصايحهم نصل في الهاء
فصل الثاني عيي خش مهمه يعني انكور وسوهاء ديكر در انكير بعا روا نتا ب
در نقط حمادى آمد اندر سوها خشي ماهه كردد از بجه شود عيسى كله
يعني آسمان زجماد وصوصعة عليه السلام وخانه مريم رضي الله عنها
عيسى نه مهه يعني خوشه انكور كه از لرزي ساز ند عيش كه روزه يعني
زن وكليد انوركه في كل حيّ محالاه عبره خش روزه اسمان وزمين نخلوقات كه در
مردوات عرابه دف بزرگ كه در از جا لجلها وصل كنند عصمت كده
خانه مريم رضي الله عنها عطشجاه يعني باتكي كه از جاه بصد ابر آيل علي
لاله يعني هلال على الخفاء منم زيم ثلث وكوريجته علو خانه دنيا عناصر
اربعه چهار طبع يعني حرارت وبرودت ورطوبت ويبوست است وكر
بمنزله جان است مر جهار عنصر را كه عبارت از خاك وباد وآب وآتش
است عبريته از ابنيه عربيه كويند عيدگاه باسيوم موقوف وچهارم
نارسي نمازگاه عيد نصف الجمادية عوده شرم مردم وتعويذ عبيه معروف
زمينكاريه محالاه عارض حاجت نقاره وچوب بند ربكاي كه بشر ابد بولي
از تار ند و دلار كه از لب بعيد ابدهشته زير وهشت ذره عانهبه نيز بيز زم

وبالاء هرچيزي عانه موي زهار عاهه آفت عبدالله نام امير المومنين
ابوبكر صديق رضي الله عنه عبرية وعبرانيه لغت جهودان عترة بالكسر
خويشاوندان نزديك ومرزهندان عجالة بالضم بيش خورد عجزيه دوال
وهلاقه تازيانه وسوز تار وسوزنخ وخاشاك كه بر سواي بانار وخاشاك چشم
عرانه بجنيت خرج عرك آن الحرم عرونه روز آدينه ساكنيان كيد در
جاهليت جنانكه هر هفت نام ديني كه بعيا آورده شيبان
ان آن اعنز وانّ يوي به بازل اوياهون اوياهوب اولتلي
دياد وديوجي بونس وعروبة اوشبار عيل نام مياباد استدراك
كه قبض كيم ونخ دوم كنايه عزلة الجماع عشرة اسم من المباشرة وده
عشقه لبلاب عشوه كواشتى امري عنين مسبين عفقه سر ستين بره كه در
الفنية وفي التاج موي كودك بچون بزايد ومهابي وكوسيند كه بموي بر
داشتن كودك كشند وموي وپشم كوسيند عقيقه بند دوال بر شت بلند
عقيقه آنست كه جون فرزند تولد هفتم روز سر حلق كنند وبوزن آن
نقره فقرا را بدهند ويك كوسبند ذبح كنند اكر دختر بوده واكر پسر باشد
دو ومرده ان را بحش كرده بدهند واستخوانش نشكنند وزير زمين دفن كنند
حضرت رسالت عقيقة خود خود كرده بود بعد نبوت عقيله جيزي كرامي ونفيس
بليه بند نيز آيد علّه بالضم والتشديد جانوريست كه ساز بش عيقعق
خوانند وكفته اند كه زاغ دشتي است وفي التاج جكيجه روغن
كاروعكال عكاشه بالضم عنكبوت ونام صحابه از نبي اسوكه دعا عكاشه
منسوب بدوات علاء سند ارد علقه بالضم متعلق شدن دل بدوستي كسي
وفي التاج انوجين بي علوفه اشتر واسب وكوسبند كه در خانه دارند وعجرا
نفرستند ابي زيان علم شده است مر خويش را كه روزينه داده شود الادي
بايا حيوانات لا تنعي ازحل علي الله نوي كه مصر متغلب كرفتند عمله
بفتحتين عاملان ايه خبيث الكسب عمله بالضم وثيقه ويقال عملة
جل فلان ليه ما ادرك فيه من دركا فاصل لحه عليه ودر عرف تنوير
امير كسي برايي اصلاح لزام عهلا بالفتح شبي كه بكجاتر از كرده ان
سكايه فالدراج عتبه معتوه دل شده ويي عقل تعته دل شكيه ويي
عقلي ابو العتاهيه كنيت مردي عجه غيبي بالضم دركول كالبوه نادل
منكر عنه شتر بجي ويه عبرهيه وعبدهت ايه شوخلق وكين نوعيك

وعيلاة عزه عزهاة بالكسر والقصر عزهاء بالكسر والمد جوزهي من لن
الذي لا يطرب اللهو ويبعد عنه يعني آنكه طرب وجماع دوست نداد
والجمع عزاة وعزهون وقيه عتزهوة بالنون اي كبر عضه عضاه
درختانه بلند باخار وعضاهة عضهة عضه بالكسر نيز بغير عضي
المزيبرعي العضه وعضاهي وابل عضاهية وعضهة الابل بعضه
عضها ليه رعت العضاه ارض معضبة بكسر اللام وهي متفاية
تعضيه بريدن العضاه عضه بهتان نهادن بر كسي اعضاء بهتان آورن
عضه دروغ وبهتان عضون جماعة ويقولون للساحر عاضة حية
عاضة وعاضهت الي تقتل من ساعتها اذا نهشت عله بفتحتين سركشكي
ودهشت وبيرة حرص وبلنيه ده رفو رجمت حمار عليهان شر مرغ نعاله
شتر مرغ عليها جلها بشم آكند عمها بفتحتين سركشكي ودودكنيه لن
فنو عمه وعامه عمه بالضم جماعة ارض عمهاء زمين كه در روي نشان وكوه
نباشد وذهبت ابله العمهي بالضم والتشديد بالياء اذا لم يدل الي ذهبت
عوه علهه آفت عيه الوزع وايف مجهولا آفت رسيد واعلوا القوم اي
اصابت ماشيتهم العاهة واعوه مثال تعويه بلجزشب فرود آمدن
فصل في الياء فصل في الزاي فارسي عجمي مرديه كه كسي ازديه
بعضل بر تو شاند وبساط بنكو وكوانما بس عنابي جامه است خط خط
ابريشمي كه آنرا خار اعتابي نيز كويند عرومي سرايت كرده وعبيرانيز
مرغ وتاريه زبان عسلي نشان جهودان عنبي اخرعمرو سرانجام وبالحالي
علي بلنابو ويزركوار درير هر جيزي بعلم وقوت شده كان ومسافت
بلند باين عنكبوتيه نام برده انوبر دهاء چشم عوربي با واو فارسي بوهي
عبد الضحي عيدكو سيندكشان ازهتك نيخ محالاه عازي دشمن وجبري
قديم ونيز در از قدرا كويند علسي اسبي عبري بالكسر زليي است
عنكري جنسي از شراب عصافير الراع كيابي است كه او دا صدبوند كويند
عضوي نام نديم سلطان محمود في الطراح عزيه بالكسر كث دشتي ونام
جليي عزاة زمين خشك خال عزاو اتجماعة عزيه كذلك عشي
عشية عشاء بالكسر والمد شبانكاه وهي مابين المغرب الي العتمة عشاء
بالكسر والمد شبانكاه وهي عشوت وتعشيت يعني طعام شبانكاه خوردم
عوشي مثرا ز شبچو كنند عشا بالقصر شب كوري اعشي نعت منه عشواء

مونث غلمه تيزيه شهوت غيلم بفتحتين دختر بشهوت رسيد وسنگ پشت نر
روضع غليم مثال غسيف غالب شهوت غلصمه سر حلقوم وتبای آب وغلصمه
ابو قطعه غمم غم اندوه غموم جاعة واندوهكين كردن وبتعوذ خرد ابغامه
بستن به بتعوذ بند دنو وبهو شيلنر وابو ناك شدن سوا اغتمام اندوهكين شدن
غمة بالضم وامر غمة كار بوشيده ونك در باليوم غيم بالفتح روز تيره ودم كيو
از كورما غمام بالفتح ابو غمامه يكي اغمام ابو ناك شدن غمم بفتحتين فرو كرفتن
موي بيشاني وقفاء اجبهة غماء نعت منه عميم علق توبير خشك ماله ويز
كوم سطير شده كراع بالضم موضعي تغميم بوشانيدن انعام بوشيده شدن
غمغمه بانك كاردان وبانك دليران در كار زار تغمغم سخن نابيدا كفتن غنم
بفتحتين كوسپند وهو مونث موضوع للجنس يقع على الذكور والاناث عليهما
جميعا فاذا اصغرتها ادخلتها الهاء قلت غنيمة غنيمة بالفتح مال كفار
حرب كفار حاصل شود مغنم كذلك غنم بالضم غنيمت كرفتن تغنيم غنيمت
دادن اغتنام مغتنم غنيمت شمردن غنام نام شتر تغنغم بالسكون بدو جيي
ان خطب غيم ابو غامت السماء واغامت واغيمت وتغيمت وغيمت كلها بمعنى
اغيم القوم اصابهم وتشنكي وكرمي درون فصل في النون فارسي
غار شيلن ناراج كردن لغت تازيه با صرف فارسي كرده اند مثل طلبيدن
وفهميدن وبادا مملة كيامي است چون ار يشكنند چوم اوهوا بر بريد
آيد وكرانها نيز سموا ربود عنبن ضعيف را به شدن وزبان آوردن بر كسي
دريح شرا غبين ضعيف راي غمث دبين يعني اندك وبسيار دعونكر
وتقيد ونيك وبد وقوي وضعيف دبيش عما وكم ارز غوتان كوسنه غرچستان
باسيوم فارسي ولايت غرشيد خراشيدن وجشم آلوده شدن غرهيدن آواز
بلند بر داشتن در كار غصن بالضم شاخ غلات عنبات بالفتح تيز كيجوليي
غار كردن بانان فارسي يعني دانه بنيه بيرون آوردن وصلاح كردانيدن بوله
رسيدن ونيز صلاح كردانيدن نيشم بوله رسيدن غرار زمين كنايت از شب است
غكن با كاف فارسي غمين وغكين غجد ارغوان بشراره آتش غوغاء
غونيان استغفار تليمان وتعره ترسكاران وتادمان غرو يزن با باي فارسي
بلاغت كرده واستال كرمب بيزيد وانرا بروبيدن وبرو بزن وغوبزان نعلما
نيز كويند بنا رنش عنوبال خوانند غزيون آواز بلند برداشتن وغزويدن
مثله غزيولر بالفتح با ، فارسي سماز غرويدن مر توم غريولر بالغي باياء فارسي

باكريه فرياد كنان غزوين باتيوم فارسي غزيو كودكو وكنايدن غزنين نام
شهري در غايت شهرة وولايتي است در هندوستان دوازده هزار ومدرسه
در آنجاست مرحوم اسلام است كذا في عجايب البلدان غلبين بالكسر سوراخ
بغايت تنگ انان دام كنار واليد چوز صدا برو جوان در دوايد غصن بالضم
شاخ غصان وغصون جمع غضان طعام در گلو مانده ومنه الغصة
غضبان خشمگين وبنين فارسيان بمعني منجنيق گفته اند غليكن
بفتح يكم وسيوم كه دوم است دريچه كه از چوب ها فته مانند پنجره مشبک
چون كسي در آن در آيد ديده شود بيشتر ايحبين در دهها وباغات
بوده غلتان وغلطان غلتيدن وغلطيدن وامر غلطانيدن
وغلطليدن غلبون باياء فارسي يكي سپاه كه بز بوش آبر بود
غمگين باكاف فارسي غمين وغمكين غمن بالفتح سمان غنک سطوس
اي چوب بزرگ غنودن خواب سبک كردن غبين ابر كه همه روي آسمان را
بپوشد وبنين ابر كردن آسمان ونشسته وشوريده منش وفي الموشح
چيزي دل را في الموشح غاربيدن غارت كردن غربت غرابي دخلاب سياه
بوينا كه غرنبيدن آواز بلند برداشتن بخشم وآواز كردن رعد غو بوبكبر
وبالا برآوردن باكرها ونالنا غرابنبلر خوابيدن وخشمگين شدن غلبزاغ
خلاب سياه بوينا كه غلدان اوزنديم محصلان غمدان نام قصري
است غصار كه برونسک از بن محنك تار وغرزده برون آيد غميزان
پاكتان رمق كودك بزانوا بيش ازان يک شيء كنند في الصراح غبن
نقصان آوردن در بيع غبن بالتحريک نقصان در راي تغابن بايد ديگري را
در زبان افكندن يوم التغابن روز قيامت مغابن بيها ردان غدن
غويدن تمام رسيدن ودراز شدن موي وكيله غدن بفتحتين
سستي غداته بالضم حجي ازنجي بربوع غرن غرين شال درهم
لاي سيل آورد غربل كذلك غسن غسن موي ها فرو افتاده وفش
اسب وكيسو ومانند آن غسنه بالضم غسنات تكي غيسان بالفتح بري
جوانى غسان نام آبي وقبيله وبني غصن بالضم شاخ درخت
اغصان وغصون جماعة غصنة بالكسر يک ابو الغصن كنيت جحي غضن
باز داشتن اغضان دايم بار بلند تغضين كذلك روي كرد ابلند تغضن
لازم منه غضن بفتحتين والسكون آزنايسه وشكرزره معاضنه

لكنها خشم نمودن غمن بوست ترد در زير چيزي نهادن تا بپشمد
ريزيده وخوابانيدن ميوه وخرما وانرسيده تا برسد غنن
زي ديده وخوابانيدن ميوه وخرما غنت
غنه بالضم آواز در بيني اغن از بيني سخن گوينده بقال ظبي اغن
ووادي اغن بسيار علف كه در وي مگس وآواز وي بسيار باشد قرية
غنادي بسيار مردم واغن السقاء اي امتلا اغني تشنكي وابرو
وتبويد وحرفي حلقيه از حروف معجمه غبينه بالكسر ابجد از مرداد
بالا يلدجوال ليم وخوره وجذا آنداغين سن شجرة غينا كثير الورق
غينه بالفتح درختستان بي آب غيضه درختستان با آب
فصل في الواو فارسي غرو بالفتح شگفتي وبني فارسيان نيز ميان
ناكو بنده كه از آن قلم سازند وبفتح يكم وضم دوم نيز آمده است غرو
بالفتح بباء فارسي آواز توم در گلو باكوبي وبن باد باكوبي كشيد غاو
كوكي كه در زمين باشد مسموع از دريشي سيله است غيجرتو الجداها
بتوغار وغوغار كلاهما بالفتح مع الراء الفارسي ودر ثاني
ثالث نيز فارسي است ملاك برجمع كه انزا كركاو وكن كا دبيز گويند
غدو بالفتح تصديد كه ببوي دشمن بود بجنگ ونيز بحرب آمدن
غلو از انتطار گذشتن غو بالفتح غيو بباء فارسي غليب وغوغا
ومغاك غاو كما ذكر وهي كذا في اليوسفي في الصراح غدو غد فردا واصله
غدو غدي منسوب اليه غدوي كذلك حالي الاصل غدو بالضم ميان طلوع
فجر وشمس حلقه وتضمين با مداد صيفي زرواح غدا بالفتح والمد طعام
جاشت خلاف العشاء غدي غداء طعام جاشت غادي ابر بامدادي
اغتداء بامداد كردن غديان مغتذ نعت منه غرو باد شمردين جنگ
كردن والغزاة بالفتح اسم منه وهو غاز وهم غزاة بالضم غزوي منسوب
اليه مغزي مقصد غزية قبيلة غزوان نام مردي عسو بضمتين تاريک
شدن اغساء كذلك عشو عشاء بالمد والكسر مثل قوله تعالى ناعشيناهم
الغاشية قيامت ودرد وبيماري شكم وآهن بسر كوهه نطاوين دبوشي
زين اعشي اسب سبيل رعشواه نعت منه تغشيه فرو پوشيدن بناز
فرو كردن غشيان بالكسر مجامعت فرو كردن وبيهوشي شدن غشية
وعشي كذلك غفو عفاء بجاه شدن عفا بالقصر ما يخرج من الطعام
كالزوان فيرمي به يعني دانه كه كندم بيرون آيد وايضا آفت نخيل

البخل وهو شبه الغبار يقع على البسر فيمنعه من الادراک والنضج
فصل في الهاء فارسي غابه بيسان غاب جمع غارت
بازار كاسد وتاراج وحيله غارت كنند تا بپيمان غاره مهان مجاز
كدشته اي سرخ كه زنان بروي مالند غاشيه زين پوش وور ودر قيامت
غاليه عطريست بغايت لطيف وروغني است وخوشبوي وسياهي كه
هندوان آن را لخجه گويند غانه شهري در جنوب هر روز بامداد خانها
را بروبند وخاک بكلارند از زر بگيرند از آنكه تا دينار بر قدر قراريخ
برايه كذا في عجايب البلدان غانيه زنی كه بشوهر خود بسنده كند و نيز
زني بناز باشد وانس غانيات وغواني جمع غايانه جان باشد كه
بر پشت حريف نطع شطرنج فراز كنند چون حريف دوم مهره روان
كند او را علم دهند كه فلان مهره فلان خانه روان كنند هم بر نمط
بيالا حريف را مات كنند اين بازي غايبانه نامند غرابه سخن غريب
آوردن واين از معايب كلام است غصه بالضم طعام در گلو مانده
وبمعني خشم نيز مستعمل است غلغه بالضم در خيف المت كه ان را يم بوي
بپوشد غلوه بالفتح نيزه بپرتاب غنه بالضم آواز بيني غوصه غوغه
بالفتح گياهي است كه جلاهكاران وامثال ايشان از آن مكس سازند
غمكله بفتح يكم وسيوم غم خانه غورواشه بالفتح باراني موقوف ماند غرقه
غودار باكيه زنيا غايته علم كه در دوكان خمار زنند نشانه آنكه
دكرانه هر چيزه بپايان دار دين چيز مصراع ثاني كه ريب
وعجز نيز نامند غاليه دشمنايكي وشر غبابه بالفتح وبيل
بالضم جوب دبيق كه خوزدانه بدان بر اندند غنانه ضعيف راي
غبطله حرجال غنغره بالفتح وقيل بالضم بليد طبع وزبون كرفتن
وزبون كبير وابله كير غلاله بالفتح بيكان بزرگ وانرا غزالاهنيز
گويند غداة وغدوه ميان نماز بامداد وبر آمدن آفتاب
غراره بالفتح از نوع پوشش سلاح دار غراره بالكسر لنج رسنها
مانند جوال كه اسب ميكند ملكاه وامثال آن را ز بر كرده مي آرند
غداره وغدره غلقت غرابيله بالفتح خشم آلوده غرامه تاوان
غرينه بالضم معروف غرجنه بالفتح باسيوم فارسي نادان ومخنث
ونيز لحيه است وبكنف غرجستان بدانسان غرجه گويند غره

چيزي با بهم زدن غوشاك بالضم باواو فارسي جابكاه وكاروان وكذ سپيد از
دجا بكاه ديوان وقيل در خيق است بلند في الصراح غدد غده غدد
بضمهما كره كوشت غدد جماعت غدة البعير طاعون شتر مغداد
كثير الغضب غرده بفتحتين كردانيدن آواز در حلق وطرب بالكسر كردن
آواز را غرد الطاير وغرد وتغرد بمعني غرد بالكسر نوعي از سماروغ غرد
بفتح دوم جماعت وقال الكسايي واحد الغرد غرده وقال الفراء بالفتح غرد
والجمع منهما غراد بالكسر مثل كلاب وذئاب ومغروده مثل غروب وغرد ومغاربيل
جماعة مغزيه بالكسر الالال الله بعاوايغلب الغزيدان بزلن وقمه ودشنام
فرو كردن غرقد درختيه بقيع الغرقد مقبره بمدينه غمد بالكسر نيام
شمشير وكارد غمد بالفتح مصدر منه ذكرها غمدت السيف واغمدته اي
جعلته في غمده نيمو معول وتغمده الله برحمته اي غمره بها وتغمدت فلانا
ايه سترت ما كان منه فامد شيي از نمير غملد بالضم كوشتكي بمير غيد بفتحتين
نازكي ايه نعومت وبيال امراة غيداء وغلامه اغيد خواب آلوده كرد از كردن
كرده فصل في الذال في الصراح غذه علينك الجروح
غثيثه ريم جراحت غذ ريم كردن جراحت مغاذ شركه از آن كوراهت
دارد اغذاذ شتافتن در رفتار فصل في الراء فارسي غار
شكاف كوه ونبات خشبوي در رفت سوختن ورنگ والغار الغار البطن
والفرج وكيايي است كه دانه او سنجوالوبيات بزرگ مايل بود ورادو
نيز مغز جويب دار دانه غارها وخجها شراب مدبو منديجاوده اوشراب
خشبوي بوده ونيانه كرده وفي حقايق الاشياء غار درخت والزبار
درخت جنريست هندش سنكر نامند دو بوستان درخت غار جو بيشرب
خورده شود سنگ كرده را بشكند و بول ادوي كه سيبرست را ادويه
غبار كرد برآمده غدير كوک آب دار درخت دبيل كرد آمده وابر كبيرنا بيک
غر بالفتح دينه خايه وكسي كه بادا نداز دهر انكند وديكر سر انكستان
برد وكلمه ام زن نايه از وبيرون آيد وزن بدكار ودار شتم غرخام جبرين
معني گويند وبنين بدك با نامند وبالضم انگشت ر كاوش مردم بر ايد بلبلدت
وشكافتن از خطر تمام باشد غرغر در بزكلوكه سرحلقوم است ودم د
لغت نامعني غلت دال جبريل غنم ورکا برارغاليه بابويي خوش دهند غرخام
اين لنظلر ستم گويند غرنجه خم سنجاب وفيبو اميبو ابغته روزكار غزلوا ورد

بقم یکم وسیوم وپنجم بنغخ وهفتم دنب بر بجنین غمرهٔ اختر بو زش ستاره غولان
روزکار یعنی طالبان دنیا و دیو مردها ز غوال ازنک وقیل خواب کردن غرور فریبنده
ولنج مبدلر غرغره کنند وشیطان غرین بی تجربه وخوی خوش بارلر بسیار
وعلم بسیار غضنفر شیر ورد غلیظ غنغ یکی از ستارکل فرواب بسیار جید
لنک بو شد غش بفتحتین کینه وتشنکی غمکسار یعنی انک بحسن اخلاق
والطاف غم واندوه از دلها برد غنجار بالفتح لز سرخی که زنان بر رخساره
مالند تا رنک روی شان سرخ نماید ولنوا غازه وکلغونه وگلگونه
ودالغونه وبلغونه نیز گویند غود بالفتح مغاکها جیزی وزمین وزرد
کوه غور کل شی قعره غور باواو فارسی نام شهری ونیز نام ولایتی
غبر جوز غبار بالکسر جامهٔ زرد که جهودان در جامه دوزی دوزند معروف
تا غبود رنک غبر غبار بالضم غبرهٔ بفتحتین کرد غبرهٔ بالضم تیرگی اغبر
از تیره رنک شدن غبراء زمین ونوعی از نبات ونام اسب قیس بن
زهیر بنو الغبراء درویشان وطاءة غبراء وسوداء یعنی مانند غبراء بالمد
ارزن که سنک غبر بالضم باقی شیر در پستان غبر الحوض بالتشدید باقی
آب در حوض غبور باقی ماندن ودر کذشتن وهو من الاضداد والغبر ایضا
اندمال الجرح علی فساد ثم ینقض بعد ذلک الاغبار بر انکیختن
وجد کردن در طلب حاجت وسخت افتادن باران بر زمین تغبیر کردن
انکیختن تغبر کرفتن باقی ماندن اغبر نام مردی خش بالضم
تیرکی که بسبب آن بازرند اغش نعت منه دجغر زاده وفرومایه غثراء
مونث منه مغثور لغة فی مغفور وهی شیء یسیل من العرفط والرمث
مثل الصمغ حلو کالعسل یوکل ولها ریح کریهة مغثر بالکسر لغة فیه غثر
جامه درشت تباه بافته غدر بی وفایی کردن وغدار بالضم ایضا غدر بفتحتین
جای درشت سنکناک وسوراخها کداره در زمین وتاریک شدن شب اغدار شد
وجسر ماندن در شتر از کله وکوسپند از ماده غدیره فتر وکوسپند پس ماند کیسو
ناقة غدیر جماعة غدیر یا کشتن مغادرة ماندن وکذاشتن غذر بضم
الدال نام مردی غذمر غذمرة بالذال الخشم وبانک کردن وفریاد تغذمر کذلک
غذمرة هو ایضا لغة فی العذمرة یعنی بیع الشیء جزافا والغذامر
لغة فی الغذارم وهو الکثیر من الماء غرد غرد نکر جامه وتوده بوست
غرور بالضم جاهت وایضا [illegible] عرور بالفتح فریبنده ولنج بولز غرغره

کنند ازادویه وجز آن غرة بالضم سپیدی بیشانی اسب وبزرک قوم ازادی
غرة الشهر اول ماه غرر الشهر ثلاث لیال من اوله وغرة کل شیء اوله
والکرم والغرة ایضا العبد والامة غر بالکسر کار نا آزموده وجمع غر اغرار
وجمع غریر اغراء غرارة بالفتح مصدر منه غرة کار نا آزموده بغفلت
اغتر بغفلت افتادن در غفلت کسی آمدن وفریفته شدن غریر خوی نیکو
غرر بفتحتین ای خطر ونهی رسول الله عن بیع الغرر وهو مثل بیع السمک
فی الماء والطیر فی الهواء غرار بالکسر درم جین وتیزی شمشیر وجز آن
ومقدار غرار شهری طول شمر دکم شدن شیر وخرد دادن مرغ جوزه را غرار
بالکسر کاه غرا جماعة تغرة خود را در خطر افکندن وبراسلان دندان کودک
غرار کاه دشدن وکم شدن غرغره آمد شد کردن آواز در کلو وجان در حلق
غرغره بالکسر مرغ دشتی غزر غزارة بسیاری وبسیار شدن غزر بسیار
اغزار المتراز بیشتر شدن تغزیر بهر دو نوبت یکبار دوشیدن غشمر
خشم کرفتن کار کردن غشمر ای غضبان غصر غصار کل خوشبو جنان
غضارة العیش خوشی زندکانی غضراء کل سبز غضر کشتن از خیر
باز داشتن غاضر پوست نیکو پیراسته غاضرة قبیلة از بنی اسد
وحی از بنی صعصعه وبطنی از بنی ثعلبة غضور بتشکین الضاد
نبات ونام ابی غضنفر غضفان شیر ودر الحواشی غفر بوشیدن وآمرزیدن
غفور بالضم مغفرة کذلک وتازه شدن جراحة وبانک کردن شدن ویکی
از منازل ماه وآن سه ستاره است غفر بیای موی زرد ساق وپیشانی
زن وبفتحتین مثله وایضا بز کوهی غفر جامه غفر بالضم بز غاله کوهی
غفرة بالضم پوشش جیزی غفار بالضم موی زرد پیشانی وساق
مغفر زره خود یلبس تحت القلنسوة استغفار آمرزش خواستن غفارة
بالکسر سر انجح که زیر مقنع افکنند تحت دقایة مقنعه از روغن وجز آن
واتو بار که کوی بالای نشسته است وایضا رقعه بکون علی الحز الذی
یجری علیه الوتر مغفور بالضم مثل مغثور نوعی از زمش وسلم
وجز آن مغفر بالکسر ومغفر کذلک غمر آب بسیار وفروکرفتن وبسیاری
وانبوهی واسب نیک رو وفراخ وبسیار ابر رطب غمر الخلق بالضم مرد نا آزموده
جوکان مرد غمرة سختی غمر مثال عمر جماعة وایضا نلد خوده وتغمر ای شرب
دون الری غمرة ایضا انبوهی ردم وبسیاری آب غمار جماعت غمارة الفتح

مصدر وایضا نوعی از طلا که زنان بر روی مالند مغامرة بیکدیکر
در آویختن بجنک بی بیم وباک غمر بالکسر تشنکی وکینه غمر بالسکون والحرکة
مصدر غمر بفتحتین ایضا بوی کوشت وجربش کرفتن دست غامر زمین که
بیرآب باشد وسوختات علم غمی کیله بیرکاره رنج کیله خوشنک جوآمده
باشد انغار فرو شدن غور زمین بست وزمین تهامه ونزدیکی بعرواب
فرو خوردن رنک ومعهر جیزی وفرو خوردن آب وفرو شدن چشم بمغاک
غوورة بالضم شده وبغور شدن وفرو شدن آفتاب وکرم شدن روز
ومنفعت رسانیدن غار سیم مغار مغارة بفتحتین مثله وتصغیر
غویر ومنه المثل ونوعی از درخت ورشک غیره مثله غارة تاراج واسب
غارت کنند اغارة مغاره بالفتح تاراج کردن ودوسن تافتن وبقال اغار
فلان اهله ای تزوج علیها یعنی برشک آورد اورا وسخت دویدن وبغور
شدن تغویر بغور شدن ونیم روز خفتن استغارة بیمه کرفتن وفربه شدن
وآماس کرفتن جراحت وریش تغاور یکدیکر را غارتیدن غیر غیرة
بالکسر یعنی میرة یعنی بار شکنی غیار مصدر منه ورایت غیر ایضا اسم
من غیرت الشیء فتغیر غیرة بالفتح رشک خوردن غیر ایضا منفعت
رسانیدن وبار آوردن دیت غیر ایضا بمعنی سوی یعنی جز مغایره وغیار
بمعنی مبادله وبدل یعنی معاوضه کردن وتغایر دیکر شدن
فصــــل فی الزاء المعجمة غز جنسی از ترکان کذا فی الجمال والمرا
آدات النضال سلاح است نوعی که ملک خراسان در عهد ملکشاه بر وی کرفته
غرز رکاب چرمین که بر پالان نهند وکم شدن شیر ناقه ونیایی از رکاب
آوردن وسوزن دوختن غارز شتر کم شیر اغتراز نزدیک آمدن سفر
ورفتن غریزة سرشت تغریز دم فرو بردن ملخ در زمین غزد غز
بالفتح نیفی درحق ودشنام ولها قبر هاشم جد النبی صلی الله علیه وسلم غز بالضم
کوهی از ترکان غمز نشاندن بزمین واشارت کردن بچشم تغامز کذلک
وغمازه کردن غمز سوء الدلالة الاغر رجل غمز بفتحتین مرد ضعیف غمیزة
عیب مغموز متهم اغمان غمیز کرفتن وکم جرمت کرفتن وشکستن کرما ودست نهادن
بر پهلو کوسپند تا فربهی ولاغری معلوم شود تا قد غموز ناقه که بر کوهان وی
دست نهند بجهت فربهی ولاغری فی البوسیغی غلبوان بمعنی غلبوج له
رضوم شد **فصــــل فی السین** غرس بالفتح درخت کشتن غرس ودرس تاریکی

ریس وغواس ونان خراش خشم وخشم از آنها وخوامنده وبعضی بشین معجمه
کویند کذا فی البوسیغی غلس تاریکی آخر شب فی الصحاح عبس بفتحتین خاک کوز
ئلنر ذیب اغبس ورد اغبس اسب سمند غبیس مرکز وهیشه وغبیس
تصغیر اغبس غوریکس بالفتح باراد سوفوفوغی از زنبور خزداهته کس
کبود چشم سبز رنک اورا طوق دم پیش بوده ببازیش تغوره کویند
غرس بالکسر آب که بابچه بیرون آید از رحم وپوست که بر روی جنین
باشد غرس بالفتح درخت نشاندن غراس بالکسر غال ونهال نشاندن وغراسه
خرما نو رسته غس بالضم مرد نکس وضعیف واحد وجمع یکسان
وبالشین ایضا کذلک غس بالفتح عیب کردن غسغسة مبالغة کردن
راندن کریه غس غسوس غسان قبیلة از یمن ونام ابی غطس آب فرو بردن
مغنطیس سنک آهن ربای معرب غطریس غطاریس ستمکار ومتکبر تغطرس
تکبر کردن غلس بالتحریک تاریکی آخر شب تغلیس تاریکی رفتن غس آب فرو
بردن مغاسنة یکدیکر را با آب فرو بردن در دریا از حرب افکندن خود را
ار غوس کار سخت الیمین الغموس سوکند دروغ بکند که فرو برنده ناقه
غموس انکه حمل او پیدا نشود تا بوقت زادن غمیر نبات که از زمین راندن
بوشد وآب راه خوره میان نرم زاد غیس غیسان خولید **فصـــل**
فی الشین غاوش بوزن جاوش نیش ، انکور که هنوز خورده نبود جلاد
کنه بر لب کم دارندش غاشی شوره غوغاء سخت ونیز کسی عاشق
بوکوبند عاشق غاشیت رفته ، عاشق است وقیل بلید طبع
غلاش وغرشی کلاهما بالفتح خشم وخراش غوماتوش بالضم ابوا ونارنج
طاخون غش بالکسر ضره خیانت کردن غشمرش عزل غوش باواو فارسی
خونی است سخت که از آن سلاح الرنبزه سازند ومطربان زخمه
راست کنند غیش بایاء فارسی غم واندوه بسیار وهم جیزی دانبوه وبد
حال وبیشه ده غش بمعنی متغیر شدن رروقت تعلق خاطر کذا فی
البوسیغی فی الصحاح غبش بالتحریک تاریکی آخر شب اغباش جماعة غشش
غش بالکسر خیانت کردن مغشوش ناسره اشتغشاخاین شمردن کسی را
غطش غطاش تاریک کردن وتاریک شدن غطش بالتحریک ضعیف بصر
اغطش غطشاء نعت منه متغاطش خویشتن را کور ساختن غلط
غطیش بیابان نی راه ودروی غطمش بنشر یدالبیم ضعیف بینایی

فصل الضاد في الغين وفي غرض معانی که از آن مي وا يد بدار
لازند و باب فرو شدن في الصراح غصص غصه بالضم اندوه كلو كير غصص جماعة
غصص بالتحريك بكلو در ماندن طعام وجز آن غاص غصان نعت منه
غامض اينوه غمص معاقصه ناكاه فرو كرفتن غمص خرد شمردن و
ناداشتن چيزي را و ناشكر كردن نعمت را و عيب كرفتن بر كسي و
مغموص عليه كسي كه مطعون باشد در دين غمص بالتحريك ريم از
چشم غوص نام ستاره و كن شعري غموص است كه ديده بي شود و شعري
العبور آنست كه ديده مي شود بي سرانجوز غميصا ايضا غبص
غوص در آب فرو شدن تا كاه و ناكاه بر چيزي فرود آمدن غايص نعت
غواص بسيار فرو شونده بطلب مرواريد غياصه غواصي كردن فصل
في الضاد فارو في غامض زمين و چيزي پوشيده و مشكل غيض بيال
ماعند غيض ولا فيض اي عطاء و منع في الصراح غرض بالتحريك نشانه
تير و خواست و قصد و دستوره آمدن و تا فنكي كردن و آرزومند شدن
غرض بالكسر تازه شدن چيزي غريض تازه لحم غريض ماء غريض آب باران
معروض كذلك غريض اغريض تباره و شكوفه و هر چه سپيد و تازه باشد
غرض بالضم پيش بند شتر غرض بضمتين جماعة غرض مصدر منه دو كرانه
آب جاي لا ازاب و يرنا كردن و هو من الاضداد و آب جاي كه در وي
چيزي نكرد باشد و دو غ الخ وار تنيدن باز كردن من غاله الابيض ازوقت
مغرض نزو ديك شدن غرض بنو كردن خنور غضض غضض چشم فرو
خوابانيدن و فرو داشتن آواز و جز آن و چيزي تازه غضاضه
غضوضه تازكه و تازه شدن غضض تازه غضاضه نقصان شدن
از قدر كسي غضض كم كردن آب تغضض غضيض غض عوض است
و معاك شدن جاي عوض غماضه كذلك غمض سخت مغاك غامض
جاعة كلام غامض سخن پوشيده و دور انحراف واضح غموض
منه تغميض ديده و باريك معني كردن سخن را و چشم را چشم فروگذاشتن
سو روشنه و دست حمله كردن بر كسي كه او را از خود براند اغماض چشم
فرو خوابانيدن و معنا باكردن بيع الغماض بر ابن شدن چشم اغتماض غمود
غمضه فيبر كرتا مي دخوابيده غيض كم شدن آب و در زمين فرو خوردن و در
خوابيلن قوله تعالي و غيض الماء كم بها شدن الحراب الغياض كم شدن

ودر خوردن آب اغاضه كم كردن غيضه بالفتح بيشه و جنكل غياض اغياض جماعة
بغيض كم كردن و باز داشتن اشك و در جنكل قرار كرفتن شير
فصل الطاء في الغار وفي غابط زمين مغاك و كنايت از
حدث غطيط آواز خفته و خراخر كردن جنبنده و جز آن غلط خطا غلط
كردن يقال غلط في المنطق والامر و غلت في الحساب و بعضهما يجعلها
بمعني في الصراح غبط دست بر ليده نهيك كه كوسپند بهالتر كه فربهي
است يا لا غر غبطه بالكسر نيكويي احوال آرزوي بردن بحال كسي بي آنك
زوال آن خواهد آرزوي غبطه بالفتح كذلك اغتباط بار زو آمدن
غبيط زمين هموار و نام وادي و پالان شتر كه بر و هودج بندند غبط
جماعة اغتباط هميشه داشتن كسي را بر جايي و هميشه بو كردن و بيوسته
بار بلندن بار كردن غطط غط غطوطه دادن با آب و غريدن شتر غطيط
غطيطه كذلك و خرخر كردن در خواب غطاط بالفتح سنگخوار غطاطه
يكي غطاط بالفتح اول صبح غطغطه آواز كردن قدام مغطغطه
ديكي جوشان تغطغط آواز ساد ماني غطامط آواز جوش ديك و دريا
سيم زايد غلط غلت كردن در سخن و غلت ما لنا در حساب اغلاط بغلط
افكندن كسي را مغالطه يكديكر را غلت دادن تغليط بغلت منسوب
كردن اغلوطه بضمتين سلسلة يخر كه بدان كسي را بغلط اندازند غمط
خوار داشتن نعمت را و قيرين و غمط بمعني انزيري الحق سفهها
وجهلا اغماط دايم بودن تب مثلا اغباط غوط فرو شدن در چيزي يقال
اني فالمن الغايط يعني بر زمين پست و مغاك و كنايي ثم عن العذرة لا تيانه
الانسان عند قضاء الحاجة الي غوط اغواط غيطان جماعة
تغوط غايط كردن غوطة دمشق معروف فصل الظاء في الغار وفي
غلظ سطبر شدن غليظ سطبر و درشت غيظ خشم نهاني وبيا لهو
اشد الكرب و خشم تعتنه و دو در في الصراح غلظ سطبري و سطبر شدن
غيظ نعت استغلاظ غليظ شدن و غليظ شمردن چيزي را و ترك
گفتن آن بسبب غلظة اغلاظ درشت گفتن و جامه درشت خريدن
تغليظ درشت كردن بر كسي غنظ اندوه سخت و سخت اندوهكين
كردن مغنوظ سخت اندوهكين فزاع عمرو بن عبد العزيز الموت فقال
غنظ ليس كالغنظ و كنظ ليس كالكنظ غنظاطه تخشم آوردن

فعل از وي غيظ خشم نهان از عجز و بخشم آوردن مغيظ نعت منه و نام
مردي و سو غيظ بن مرة بن عوف مغايظة بخشم آوردن اغتياظ تغيظ
بخشم شدن فصل الفاء فارو في غاريف مهتر و جوانمرد غراف
پوشش خشيش و بيشه و جز آن غضف بفتحتين درختي است مانند
خرما از فرود تا بالا بركها پوشيده شيخ محمد الله في الصراح غراف بالضم
زاغ سياه و كركس بيناك غرفان جماعة و بال و موي سياه در از اغراف
فرو هشتن زن پرده را بر روي و شب تاريكي را و صياد دام را بر صيد
غرف درخت كه بوي آن بيم بسايند سقاء غرفي اي مدبوغ و پوست
پيراستن موي و بريدن و مشت آب بر كرفتن اغتراف كذلك غرفه
يكبار آب برداشتن بدست غرفه بالضم يكمشت آب غراف جماعة و بر وان
غرفات ثلث بالضم و سكون دوم و بضمتين جماعة غرف غراف كذلك
غراف ايضا پيمانه بزرگ مغرفه كفليز غرف بفتحتين بيمار شدن
شتر از خوردن غرف غريف درخت انبوه از هم از هر جنس غريفه دوال
باره كه از قبضه شمشير او نكان باشد و نعل غريف بالكسر نوعي از
درخت عرضوف غضوف بالضم كوكر انك شاخ غروف غضف نكشتن
چوب و كوش را سسة از لخت شكل غضف بالتحريك كذلك و تاريك
شدن شب ليل اغضف نعت منه سهم اغضف غليظ الريش و هو
خلاف الاصمع اغضاف تاريك شدن شب غاضف نيكو حال غضف بالضم
سنك خوار سياه تغضف ميل كردن و كژ شدن و شكستن غاضف معروف در بتر
جامه انغضاف در كرد شدن مردم غطف بالتحريك فراخي عيش غطفان بلاد
بتبيله غطرف غطريف بالكسر مهتر و بچه باز غطارفه تغطرف تكبر
بالتاء ايضا تكبر كردن غفف غفه لنز فراك يي معيشت نوا كرده
از علوفه و جز آن اغتياف ستور علف روز كلا ايجاد كردن و امركه فرو شد
غلف غلاف پوشش شيشه و شمشير و جز آن اغلاف غلاف ساختن
و در غلاف كردن غلف بالفتح و سكون بر غاليه كردن ريش و موي التغلف
كذلك غلفا لقب مردي غلفا سال قراح غلف ايضا درختي مثلا
غرف غيف غيفان ناديدن درخت از جب و راست تغيف كرايكر و ميل
كردن بجايي در رفتن غاف نوعي از درخت فصل القاف
في الغار و في غاسق تاريكي اول شب و اران شعق غبوق شراب شبانكاه

و آن خواب كه شبانكاه بخورند غرق غرق شدن غرق و غريق غرقه شدن
غسق تاريكي اول شب غساق بالضم غوك شيخ محمد الله غوق و سرو كشله
تيغ بود ان انوام دور حيان در دو شاخ چون دو دار و جز آن غلف اسم
از غلوق بغلق و بسته شدن كه چنانك باز نتوان شد و خشم كرفتن
غيلاق موضعي نزديك دست خيجان تيرها انجاي نيك سخت و راز
بي شد از سنك بكدرند اما نشكند عنق عبوق هنداق بفتحتين
آب بسيار اي ماء غبواق ايضا مرد كريم بكجه سوسمار غياديق
غدق آب الرس كردشتن اغراق غرق كردن و سخت كشيدن كمان را و مبالغت
كردن در مدح و ذم و جز آن تغريق مبالغة فيه و كشتن استغراق فرا
كرفتن همه را اغتراق دراسپيدن اسب با اسپان ديگر و در كرشتن
از ايشان اغريراق چشم بر آب شدن غرقه بالضم مثل شربت من اللبن
و غيره و الجمع غرق غرنيق بالضم و فتح النون نوعي از مرغان آبي دراز
كردن غرنيق بالكسر و غرنوق بفتح النون غرنوق بالضم جوان نازك اندام و الم
بيت غرانيق جماعة و هو انف كذلك غسق تاريكي اول شب غاسق تاريكي بعد
از غروب شفق غسق تاريك شدن غسقا ترزو دار رفتن از جراحت
اغسق الوقت اي اخر المغرب الي غسق الليل غساق پشدد و يخفف
سرد كنده غفق تغفق همه روز شراب خوردن غفق هر ساعت باب
آمدن شتر مغفق بكسر الفاء جاي باز كشتن تغفق مثله غلق در بستن
و غلاق كذلك غلق بالتحريك كليد از مغلاق بالضم كذلك مغاليق تيرها
قمار مغلاق بالكسر نيكي استغلاق بسته شدن سخن كلام غلق سخن مشكل
غلاق نام مردي از تميم اهاب مغلوق پوست غلفه دلاه و از در ختيات
كه اهل طايف اديم بوي پيرايند علقف چخر لانه و كياهي كه بر كها سوي
بر روي آب كه ظلوه شود لام زايد غلق بالتحريك نم بر آمدن از زمين
غاق حكايت صوت الغراب فان نكرته نونت لغنيق مختلط پيش شدن
فصل الكاف الثانية فارو في غابوك و غالوك كماز كرده
كه قلوله آهنين و سنكين و كلين بدان انداز اند و قبيل كرد چه مذكور غززك
نوعي از اسلحه پوشيدني كه بجهند شك كدي خوانند غزنك و انخرك
آواز نرم در كلو با كريه و ناله دغرياله و غريك نيز كويند غزنك و دن
خر ك آواز نرم در كلو با كريه و ناله و فرياد و غرنك نيز كويند غساك بالفتح كليچه

غفق

استن بر نداری بهر رخنه که دربیچد آنرا خشک کرد اند وآنرا بجبه
ونرغنله وتیغ نیز کویند بتازیش عنبه ولیلا برخوانند **غسکل** بالفتح
کوسکی کند روصل کلاه کمیت وبانک باشد ومرد مانرا بکره وخون بخورد هند
اودین کویند **غزالة الفلک** یعني آفتاب وآنرا صاحب التاج نیز کویند کذا في
عجایب البلدان **غوشاک** باواو فارسي سرکین ستور که بدست خشک شوه
وآنرا غوشله نیز کویند **الیغ غازک** پاره ازچوب که برپشت بندند وکر
درآب فرو برده اماچون ماهي بندازسمي اوي دکر غازک ازدا فرو مي برد
مي شود که ماهي در دام آمد است وبمعنی برنده کشتی دانیز کویند **غوک**
معروف **غولک** طبله که در آن زر بیم وزر اندازند **فصل في الکاف**
الفارسي غادنشکی چوبی که بدانرکار را برانند **غرنک** بفتحتین نی انرام
واپله **غرنک** بضمتین رفیک بفتحتین سمان غرنک ترقوم بفصل سابق
غنک بالفتح ازچوب کوبان که عصار ان زدا نیل وغز نیز کویند بهندش
ساهنه خوانند **غرارونک** بالفتح تخت بزرک کذا في زمهکل رخ جمال الاد
غزک بفتحتین معروف وبکون ثاني ریسمان ودشن **فصل**
في اللام فارسي غزال داموبره چون درحرکت آید **غسل** بالضم معروف
وبالفتح شستن **غزل** بفتحتین معروف وبکون ثاني ریسمان دریتن
ودراصطلاح شعرا غزل اقل پنج بیت است واکثر یازده ونیل سیزده وشرط
غزل است که در آن تذکره می ومحبت ووصف زلف وخال یار ذکر کا
فی زهنکل شیخ جمال الدین **غل** بالکسر کینه وکینه ور شدن وبالضم بند وکردن
تشنکي اعلال جماعة **غلغل** شور پلیل الذ دیو ذکا ز از غالیت سیخ
وترپایه کتیبه یکجایي آید ومعلوم نشود که چیست میکویند کذا في الادات **غلول**
طعامي که در شکم آید **عول** بالضم آنچ مردم را هلاک کند کذا في التاج وفي
الادات غول بالضم باواو فارسي شتابکاه کوسپند که در دشت ودر بیابانها
غدل بزرک زسند **في الهجاء غول** غرلت بچه خنکی غلام اغول بي
ختنه عبثن اغرل فراخ رحل عزل بالفتح سستی **غربیل** غربیل بالکسر
مع اللام والنون آبکش که از نک خنور وحوض ما بجع باشد ورانیه بیل آوردن
کبیر روی زمین ومغاکها اماتک باشد وخشک نید **غربل** غربال غربیل
ای بجیزی که آرد بیزند غربلة مصدر منه وبربیل مغربل کشتن بالیسه
غرفل غرفلة البیضة بلعقاع مثلا **غزمل** دنهول بالضم تره **غزل** غزال
بالفتح آهو بره که در حرکت ورفتار آمده باشد غزلت غزلان بالکسر فيهما جماعة
مقال الشعر کفتن بازنان وعشقبازي کردن غزل بعث منه غزالة الفتاب
واهوبره ماده غزالة الضحی اول چاشت غزل رشتن اغتزل کذلک رشتن
بمعنی المغزول ایضا مغزل دوک **غسل** شستن غسل بضمتین وبکون
دوم اسم فیه غسل رشستني چون خطمي وکل وما نند آن ومنه غسلین
وهو ما انغسل من لحوم اهل النار ودما بهم اغتسال غسل آوردن غسول
آب غسل مغتسل که ازن کرمابه غسل مغسل بکسر السین جای مرده شستن
مغاسل جماعة غسالة بالضم آب دست وروی شستن یعنی مستعمل غسیل
مغسول شده **غضل** اغضالة الشجر لغة في اخضالة **غطل** غیطلة درخت
انبوه غیطلة جماعة والتمس وما کان باشیر واتبوهي وانده **غفل** غفلة
غفول بی خبری اغفال متغل جبنه ومیاد داشت تا ملزحیزی را واواع مانلز
بوستور تغافل تغفل بتقصد غافل شدن ازجیزیه ارض غفل بالضم
زمین ماندکه در روي اثر عمارت نباشد دابة غفل بی داغ رجل غفل بی تجربه
غلل غلة معروف یعنی درآمد هرچیزیه ازحبوب ونقول وجزان غلات
جماعة غلل آب در میان درختان اغلال الجماعة وآبکه بر روی دیکا رد بیلا
وکاه نایلا شود دبالونه تشنکي غلیل سوزش تشنکي رکینه وداشت حرارت
کوفته بحجمت ستور غا وبلنه شتاب رفتن مغافلة بیعام که شهر نیحصر
بوید عال زمین پست درخت ناک وصیت تن نطلع وکیاهي غلان بالضم
جماعة بعضي غلان بالفتح سخت تشنه مغلل کذلک غلالة بالکسر شاملجه
که زیرجامه در بوشند غلالات رکیبه وکینه داشتن غل بالضم کردنید
اغلال الجماعة مغلول غلل بخلاف غل ایضا سوزش تشنکي بالفتح درآیر لسرزدار
اغلال غلول بالضم خیانت کردن در غنیمت وا غلال غلبه ورفتن آب درمیان درخت
تعلغل کذلک غلة کرد آب وخوض اغلال ایضا تشنکي یعایت سیلان وخوار
بار کشانیدن وتوابیلنر زمین کیامي را که غال خوانند ونیز نکر بستن
استغلال غله کرفتن وغله آوردن خواستن وبرکشانیدن غله داشتن
غل بوضعي دیوست خورش دالا بجیل بجای نهادن تا نرم شود عمیل لغت
منه عمین بالنون مثاله وخوما ومیوه نیم رسی را خوابانیدن تاتمام برسد معمول
انکه برنیي جیزی در بوشند تا لخوي کند ونبات که بو هم تشته انند بیلکبر بلعو نید
قلولا بالضم واجیه بلا رحمت وعلف **غول** بنله کرفتن ونا کرفتن دارد تغافل کردن وغیر
دررویه ولکشتکي وربودن بناکاه غول بالضم معروف وهرچه ناکاه فرود
کیرد وهلاک کند اغوال الغیلان بالکسر جماعة تغول کونا کون شدن مغاولت
شتافتن اغتیال بناکاه کشتن وطلبد وفریب شدن کودک مغول بالکسر شیخ
کاردکه در میان عصا وتازیانه دارند وتام مرذي غولان بالفتح کیاهي ازستور جا
غیل بالکسر بیشه شیر غیول جماعة وحیکل غیله زن فربه غیلة بناکاه وفریب
کشتن وغیل بالفتح اسم ذلک اللبن واغالت المراة ولدها واغال فلان ولده
اي غشي امه ومي ترضعه وغیل ایضا آب روان که در کشتها رود وعبارتي مطر
پر کوشت غایلة بدي مغالة بالفتح کذلک غوایل بلاها وسختیها ام غیلان
میوه درخت سم غیلان نام مرد عرب وهو ذوالرمة ابن عقبة شاعر **فصل**
في المیم فارسي غارغم یعنی بند بجانه **غرم** بالفتح تاوان وتاوان دادن **غرم**
بزکوهي ومیش دشتي ونیک کوسپند ترکه کودکان بدان سواري اموتند ولش
شکل وخوج ومالک وتنج وفرح نیز وهند ابرکخوانند **غرام** عشق **غریم** وام
دار وانکه وام بازشد وهو من الاضداد **غرم** بازاء نه دسي بخشم آملک ودیع شد
انکور ودانه انکور که شیره وتخم اندرون او بود کذا في الادات ودر لسان الشعراء
بازاء مود معهوداست **غشم** ستم **غشوم** ستمکار **غلام** معروف **غم** اندوه وفراز
بوشیدن رعملین کردن **غماه** ابر اغاق آپوشیدن **غنم** بفتحتین کوسپندان اسم جنس
است **غنم** بالضم غنیمه نیایت وغنیمت **غنیم** ابوبکر اسامة ابیویلد **في الاصلاح غنم**
کوما اذم کیبوسخت غنمه بالضم ... کوچه اغتنم انک سخت بیلبا تقوا نک غنث غنم
جماعت **غنم** اغنم سوي که برسیاهي سبیل غالب باشد غتمة بالضم شبیهه بالورنه
غنم بکبار مال نیکو دادن کسي با غنیمه طعامي که در روی سلخ انداز تلاعب
غذم مثل غنم وخوردن یله شوار ي ونیز تغذم بسیار خوردن اغتذام سمد شیر
بستانه اخوردن غذا بالضم والتشدید چیزی از شیر غذم بفتحتین کیاهي غذمیه
زمین رویاننده آن کیاه غذامة وغذمر بکران فروختن چیزي یکیل غذارم
اي جزاف غذارم ایضا آب بسیار **غرم** غرام بالفتح بدی پیوسته وغرا الکرام
ایضا شیفتکي غریم سوالذي علیه الدین والذي له الدین ایضا اغرام
تغریم تاوان زده وام دارکردن غرامه مغرم بفتحتین غرم بالضم تاوان
غسم بفتحتین تاریکي شب **غشم** ستم غشوم ستم غشمشم بالکسر بفتحتین جوه
راید دلاور **غطم** شوالمیم دریا بزرگ بسیار آب ومرد فراخ خو **غلم** غلام لود کا
تصغیرم غلیم غلمه غلمان بالکسر اغلم جماعة غلومه غلومیة بالضم لودکي غلامه
مونث ثعالب کودی نمود ازخره والنسبة الي اعشي وعشواء بالفتح
ابضا هي الناقة التي تبصر امامها في تخبط بیدیها کل شئ تعلي
رکب عشواء اذا خبط امره علي عنه بصیرة عشوة کارنا بیدلا نمودن
وکرداز وعشوة اللیل ایضا سولاه تظلمته عشوة بالضم ایضا شعلة
من النار وعشوته لیه تصدته لیلا هلا ثم صار کل قاصد عاشیا
عمي نابینایي نابواعمي ویع عمیاء وهم وهز عمي دبوشیک شدن کار بر کسي
اعوي منسوب الي اعمي والي عم حوي اعمیان سیل مه شهت تعمیت
پوشانیدن سخت ومنه المعماة من الشعر عما بالمد ابر برکوه نشینه مانند
ودحمایه بالفتح وهي معامي زمینها نیه عمارت ونجیر دم الاحماء کذلک
عني ودرنج داشتن سخن کیه داستواء رسن تافتن هواء بالمد
والتشدید سکل انک کنند دبن مردم وهو منصور ایضا ومنزلي از منازل
قمر عوة آوازدزیا دعي بالکسر در ناکي سخن وهو خلاف البیان اعیاء
مانده کردن وشدن ودشوار شدن کار بر کسي اعیا بالفتح والقصر
بدر بسطي از عروب داء عیاء لیه صعب **فصل في الیاء الفارسي**
عاریة سرا دنیا **عالم علوي** ان جهان **عرش سبایي** تخت بلقیس
که ملایکه شهر سبا وحرم مهتر سلیمان بوده **عروس فاوري** افتاب **معروب**
نیلوفري برج عقرب **عکک رومي** مستکي **عماري** هودج **عود تماري**
جنبي از عودست **باب الغین**
فصل في الالف الفارسي **غوریا** باواو فارسي ودال
موقوف قلبه انکور خام که بتازیش جعرمه خوانند **غوغا** ملخ که
پیش از آن پرواز باشد ونیز یاره ها بسیار که ازمرد مان کثیر یکجا خیزد ومعنی
اخیر مستعمل از مشکل است **غوغا** باواو فارسي ممار غزها
ومعنی غرغالوشه انکاوار وحشي وکر از زمین بدخشان ودهن
ونشان بسیار بود **فصل في العربي فارسي غشا** بالکسر پرخنه
ودرپوش دل **غطا** مثله بفتحین وهر پوشش که باشد **غلوا** غلو واول
جولاه وبیري از **غمیصا** ستاره است الشعري معروف **غرقا**
بالکسر پوست تنک بیضه مرغ **فصل في الباء فصل العربي** **غب** و**غبب**
پوست آویخته از کاوکا ورحلیه ذبح **غریب** معروف ونیز فارسیان
بمعنی لطیف وعجیب استعمال کرده اند والغریب من الکلام الغامض

غزب بالضم بازاء فارسي دانهٔ انگور كه شيره وتخم اندرون او بود وتخم
آملک ودر لسان الشعرا بازاء تازي بمعني خوشهٔ خرما مرقوم است
غبغب لرشب يعني شب بيداران وعشاق وزهاد غاب سلخ يعني
رنج از كار بازمانده باشد وبيشه شير غوكچوب جيم وواو فارسي
نام بازي كودكان كه بدان چوب بازند يكي را قله ودوم را مغلد گويند
درعربي فرهنگ شيخ محمدالله غب سرانجام وچيزي كه يكروز بايد ويكروز
نبايد وتب كه يكروز آيد ويكروز ني في الصراح غبب غب روز نباي
بار آمدن شتر وآمدن تب اغباب يكروز درميان زيارت كاري ويقال
زر غبا تزدد حبا وغب كل شي عاقبته وغبت الامور صارت الي
اواخرها وغب اللحم اي انتن غبة بالضم چوزه مقابر غبيبه شير دوشيده
بريكديگر دوشيدن وهي من البان الغنم اي يحلب غدوة ثم يحلب عليه من
الليل ثم يمخض من الغد غبب بفتحتين طوق كلو خروس وكاو وغبغب
كذلك ومن الانسان ايضا غبغب ايضا المنحر بمنا وسوجيل غرب غرب
بالضم دوري از جاي خود اغتراب كذلك غروب ولا غرب وتغرب بمعني
فهو غريب غرباء جماعة وايضا لما باعد واغترب فلان اذا تزوج الي غير
اقاربه مغرب سوي مغرب شوند تغريب از شهر بيرون كردن ودور
كردن غرّيب بالضم والتشديد الراء فنجانام كوهي ... چشمهٔ آبي نزديك
آن كوه اغراب چيزي نو وغريب آوردن وبركردن مشكل وغريب شلغم يعني
بفتح الراء سپيد سپيد لبها وكرانها ازهر چيزي غرّاب بالضم زاغ
غربان بالكسر جماعة اغربه جمع القلة منه الغراب الفاس تيزي تبر
وتندي برين شتر واسب وعماذ ابان وغربان جماعة رجل الغراب
هو ضرب من الصرار شديد واسود غربيب سخت سياه غرب دلو بزرگ
وتيزي تيغ وزبان وتيزي هرچيزي وتيزي رفتار اسب باول رفتار
تيزرو ورنگ اسب چشم كه هميشه روان باشد سپيد يا سود وطيه زيره
شدن آفتاب مغرب كذلك غروب فرو شدن آفتاب مطلع وجز آن ومجاز
اشك چشم وتيز بها . ونلاز ناگاه بوآن تو في غرثه ديدي دور غارب
كوهان وكردن شتر غوارب الماء اعالي موجه غرب بفتحتين نقره وچامه
از نقره هر شبي الي مايه كوسپند وامركي از دلو چكد ومتغير شود ...

غراب

مراد الليل ... سياه كه شب تاريك كند

بك سم غروب تيزي كه اندازه معلوم نباشد غصب بستم ستدن
غضب المعجمة وبفتحتين خشم كردن غضبي ايضا لمية من الابل المراة
غضوب اي عبوس غضب بالتسكين ايضا احمر شديد الحمرة غلب
غلبه چيره شدن ومن المصادر المضمومة العين غلاب مثل قطام نام
زني تغليب چيره كردانيدن مغلب اي مغلوب مرارا مغلبه بكسر اللام نام
شاعري غلاب بسيار غلبه تغلب بدر قبيله تغلبي بفتح اللام منسوب
اليها رجل اغلب درجيره وستبر گردن واغلب نام مردي معروف
غلبة بضمتين ستردها لبا جيره غيهب تاريكي غياهب جماعة فرس
ادهم غيهب اذا اسود واشتد سواده غيهب بفتحتين ابجا كاهج غيب ناپديد
شدن غايب نعت منه والجمع غيب غياب غيب وتحرك الباء فيه غيابت
الجب تك چاه غيابت الوادي كذلك وقولهم غيبة غيابت اي دفن في
قبر وغيابت الشمس اي غربت والمغايبة خلاف المخالطة واغابت
المراة اذا غاب عنها زوجها فهي مغيبة بالهاء غيب ايضا ما اطمان
من الارض يعني زمين پست اغتياب در پس كفتن كسي شدن بعد از
وي غيبت بالكسر اسم منه لزكار صرفا ولزكار كذلك سمي بهمنا نا غابت
بيشه غاب جماعة وغابت ايضا نام جايي بحجاز وغيب ايضا ناپيدا اي
خداوند تعالي وقيل قرآن وقيل آخرت فصل التاء فصل الفارسي في
غرت بضم يكم وكر دوم آواز اسپ وانرا شيهه نيز خوانند بتازي صهيل
كويند غوشت باواو فارسي وشين موقوف برهنه مادر زاد فصل
العربيه الصراح غتت غت غوطه كردن اندر آب وخفه كردن وخنده پنهان
داشتن ويقال غتّه في الماء اي المده وغتّ الضحك اي اخفاه غلت
وغلط بمعني واحد وقال ابو عمرو غلت في الحساب وغلط في القول الغلتا
پرشام ونقرد ازدن ودر وكرفتن مثل اغر نداو غلت بمعني غلطيدن ام
آمله است غمت كران آمدن طعام بردل فصل الثاء في العربي صراح
غبيث غبيثه مسكه وتبيرهم اميخته غبث بصل ومنه اغبث لون
الي الغبرة وهو قلب ابغث ابغثا مصدر ومنه غثاثة غثوثة لاغر
شدن واغث الرجل اللحم اي انزاه غثيثة الجرح ريم وخون جراحت
غث غثيث ريم ريم وخون ازجراحت واستغثه صاحبه اذا اخرجه
ردارة واغث الجرح اي امد وسال وفيه غثيثة اي فساده ومدة ...

غرث بفتحتين گرسنگي فهو غرثان وهم غرثي وغرائي تغريث گرسنه كردانيدن
غلث بفتحتين مغلوث طعام فيه المدر والزوان يعني خاك ومرجي كي
آميخته سقاء مغلوث اي مدبوغ بالتمر او بالبسر غلث بفتحتين يعني
جنگ غوث غواث فرياد وفريادرس تغويث واغوثاه كفتن اغاثة
فرياد رسيدن استغاثة فرياد خواستن غياث بالكسر اسم فيه غوث
قبيلهٔ از يمن وآن دوش كه يمن ويسار قطب بيابشند غيث باران
وباريدن وبارانيدن فصل الجيم فصل الفارسي نادره
غارج وزن كارج وبادرنگ ابي كه هنگام بامداد خورند وبتازي نيش
صبوح خوانند غزيغ باباي فارسي خليش واو اچيچليه وخلاب نيز كويند
غفج سندان هندوش نهاي كويند ودر ادات الفضلا غفج بالجيم
فارسي مصحح غلفلج زير بغل وشكم كسي انكشت زدن خندانيدن را
واتراد غدغدة نيز كويند هندوش كدكدي خوانند ودر ادات بالجيم تاني
مصحح است ودر لسان الشعراء هر دو غين ولام دوم مكسور ولام وباء
ساكن وبافتح دوم هم انراست والجيم فارسي نيز است غليواج بابا
فارسي جانوري معروف كه سالي ماده وسالي نر بود وانرا ابيد وبنك
وجوزه ولواو حنك اهي وخال ورغن غليواز وكوشت رباي نيز كويند
فرهنگ شيخ محمدالله غلفلج باجيم فارسي همان غلفلج مذكور غلج باجيم فارسي
مثله ايضا غلليج باجيم فارسي همان غلفلج مذكور مثله غوج بالجيم
فارسي دمه سرزن فصل العربي في الصراح غاج درخت مغلج بكسر
الميم اسپ هموار ويكسان رونده علج مصدر منه تعلج سم كردن وعلج
ايضا كوهي كه آسان كشايد كذا في القاموس غمج فروخوردن اب عجمة
بالضم بيش خورده ليجرعه غنج بضمتين وسكون دوم كرشمه غنج بالتحريك
مصدر منه غنج في لغة هذيل يقال فلان غنج القوم اي شيخهم فوج
اللبان اي واسع الصدر وغلج بغوج اي يثني وينعطف فصل الحا
فرهنگ شيخ محمدالله لغة تازي غبوج بالفتح شراب شبانگاه بتازيش غبوق
خوانند فصل الدال فصل الفارسي فرهنگ شيخ محمدالله غرد
بالفتح خانه تابستاني غربيد غرده كلاهما بالفتح زني كه برطاوشيد كي
وديگري خواهند ونيابت ايدار لسان الشعراء غريد وزن فريد بتصحيح
كرده است ومعلوم نيست كه هر دو لفظ جزجي يا تازي اند غند بالضم

سپيده رويد اسب افزون از ابلق ومرد حريص وفاضل ونهالة
غرة من غور المتاع وغرة كل شي اكرمه وغرة النبات اوله
ده روز اول از هر ماهي واول هر چيزي غرفه بالضم بروار كه
يعني بجره وحجره غرفه بالفتح يك كف آب غزوانه بالفتح كا ماهي
است كه جولاهكان بالضم باكمل تخم زنند وبركشي غزينه طبيعت
غزاره همان غرابه وبيني دتيه ببخين وچينه مانند شربطه
غزاه قصده كه بوي دشمن بود بحرب غزاله آفتاب ويقال الارتفاع
ضحي وابتداء روز ويقال طلعت الغزالة ولا يقال غابت الغزالة
غزنه شهريست بنام غساله بالآبش چيزي شستن غشاوه
وغشوه پوشش چشم كه برسياهي افتد غشيه بيهوشي غصه طعام
دركلو ماندن ودر زبان كويا بمعني اندوه است غضاره فراخي
عيش غصاصه نزي غطيطه آواز خفته غفله بار خواري
وخوار داشت غلبه بوزن كلبه جانوريست برنك كه آنرا اسپيركل كلينه
وكلازه نيز كويند غغلغه بالفتح معروف يعني وزمه غلبه معروف
غلغله ديگري غلاله جامه كه بر تن زند وجوش جوشنده شن غلغلت
دقيق غله بستكي غمره گرداب وجنوب رك غمزه مره چشم بهم
زدن بنازو كرشمه غمكاه نقصان كنيد خم وانك ديلادم واندوه از دل
برد غمنه بفتحتين غمكين ومكدر شونده غمارة سايه است مطربانه
غنجه ... كه بتازيش نوز خوانند وقيل باجيم فارسي غنجه
بالضم ... آنرا جوالهك ... ونيز كويند وپنبه برزده
وكرد كرده رسيده باد آنرا پاغنده وباغنده ونجك وبندك وكندك
وكلازه نيز كويند هندوش كالا خوانند غنوده نيم خفته غنيه بالضم بي
نيازي وتوانگري غوابه كمراهي وبيراه شدن والفتح لجوج ونو سيد
شده غوته سر آب فرو بردن كذا في الادات غوره بالضم انكور نارسيد
كه هنوز ترش بود بتازيش حصرم خوانند غوزه بالضم انكور بازا
فارسي وقيل باوا ونيز فارسي يا پنبه غوشنه باوا وفارسي كيلج
كه بتر بخورندش بخشكيشي اشنان سازند الي دست شوي غوطه
مواضع بزمين شام بسيار درخت وانرا بهشت دنيا كفته غيابه
تك چاه وآب وادي وناپديد تاريكي غيبه بالكسر معروف قال النبي

صلی الله علیه وسلم الغیبة اشد من الزنا غیبه بالفتح غایب
ولدر فرهنکنامه ده مرقوم لت که سپرهنم حلقه ومیانه غیره بالفتح
زنکل وخوار اولدیغی بار شکبی غبیشه بالکسر کیاهی است جون حصب
بتابند بجوال باوند وستوران نیز خورند في الوسیط غراده اب
دردهن وکلو کردن غلغله آواز بسیار بکبارده برابد غرزه مصیبت
مسبب فصل في الیاء في الفاروقي غارجي صبحي غال
تاراج کنند خواسته کافرلر غزاة جمع غالجي کرلنرها غنچي تارلر
بکارها غلنجي باجیم فارسي سوار کوینده در عراق غنشي
بیهوشي غنجي تونکري غوشایی باواو فارسي ایچ یا جک دشي مما
غوشاک مرقوم غبي بجدله ونام ولادي در دوزخ غبلاني تبن هات
که ازمنل [illegible] ومنسوب بعیلان نام معاني است في الصراح
غبي عنبیه بارلر انرک اغبا [illegible] عبارة کولي وکول اشرن غعبي
غناء بالضم والمد آب آورده وبتشدید الثاء کذلک الغثاء جماعة غثوه در
آشولاینده سیل جرنکاه لا غاوي بي راه غري بالکسر الف مقصورة
سریش مصنوع است نوعي از غبار اشیا ونوعي انبوست کاوه في الاطبا
کدا ترا غري السیمک کوینده بي راه غوي باجیم فارسي [illegible] کوینده
غرنجي باراء مهمله وجیم فارسي مثله غدایه غذي غذاء غزاء
بالکسر جماعة علاء بالکسر والمد [illegible] وپرورش غزولر [illegible]
پروردن وپروردن شتر [illegible] غبي بالفتح والقصر بیهوشي [illegible] بیهوشي
غني غنیه بي نیاز شو غناء بالفتح والمد توانکري وسرود غناء بالکسر
والمد سرود غني بالقصر توانکري [illegible] اقنا بي نیاز کرده
غانیه زني که بي نیاز باشد [illegible] خود از [illegible]
خواني جماعة اغنیه بالضم والتشدید سرود اغاني جماعة تغنیه
سرود کردن تغني کذلک مغني بالفتح جاي با اهل [illegible] معاني
جماعة غبي [illegible] بالفتح مثل تغاوي [illegible]
لامي کرداملن [illegible] غوي بالفتح والعتم [illegible]
[illegible]
ازلر غوغاء بالفتح والمد ابنوه [illegible]
غاغه مردم ابنوه [illegible] رنده

غاوه

غاوه نام کوهي اغویة بالضم والتشدید سخیفي مغواة معاني وکذلک
مغویات بتشدید الواو وسفتوح جماعة غبایه بالفتح روشنایي
تابش افتاب وتک جاه وسایه بان وهرچه بلند سر سایه کند چون
ابر وتاریکي رجز آن غایة بایان هرچیز از زمان ومکان غاي
جماعة وعلم دوکان خمار وبناي والله اعلم بالصواب

باب الفاء

فصل في الالف فاروقي فاوا [illegible] فتا جولر
دولر [illegible] فجا بالکسر مفاجات فحشا معصیة زشت ونا شایسته
وزشتي فحوا وفحوي [illegible] فداء بالکسر جان
[illegible] فیروزه
کون دریا باکاف فارسي آسمان فلک [illegible] بالکسر [illegible] فارسي الا
راقیه نشسته را فحوا وفحوي معني سخن فلک وبالکسر [illegible]
[illegible] فوا بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] فراخا کشادکي وفراخي فردا
روز [illegible] فضا زمین فراخ وکشاده فنا
بالغة [illegible] في الوسیط [illegible]
[illegible] في الصراح فافا
[illegible] فنا [illegible]
[illegible]
[illegible] فجاءة بالضم والمد [illegible] مفاجات
کذلک فجاءة [illegible] فرا خرکوره فراء بالکسر جماعة
فنا [illegible]
[illegible] فطا
[illegible] ایضا فطاة [illegible]
[illegible] فقا تفقات السحابة [illegible]
اي تشققت وتفقات [illegible] تشققت [illegible]
الوبل والفرخ ایضا [illegible]
[illegible] فار [illegible] وابیضا [illegible]

بکر علیه الشمس فهو ظل افیاء فیوء بضمتین جماعة افاء [illegible]
وغنیمت [illegible] تغییبة [illegible]
فصل في الباء فاروقي فاریاب نام موضع [illegible]
بلاد است فخم الکلب نام ستاره است [illegible] اغان [illegible]
[illegible] ترکیب کشادکي [illegible] فرزند افتاب لعل وجواهر [illegible]
فلک سکوکب [illegible] فراسیاب نام بادشاه [illegible] وافراسیاب
[illegible] وکیفیت [illegible] در لغت افراسیاب [illegible]
فریب باباء فارسي عافل کشتن [illegible] وعافل [illegible]
فرهب بفتحتین باباء فارسي جامه که [illegible]
جوب [illegible] ویابا تازي
نیزاست فصل في التاء فاروقي فات [illegible] هرچیزي فخت [illegible]
ماهتاب فرات بالضم [illegible] نام رود [illegible] فراخ دست باخاء
موقوفه سخت [illegible] فرت بالضم [illegible]
وبالفتح [illegible]
ایضا بالضم فرتوت بالضم بسیار پیر سخت [illegible] فروت بالضم
بساد [illegible] بواو فارسي فتنه خفت [illegible]
فرمي بنشت [illegible] فلک تاسع عرش [illegible]
[illegible] فیروزه طشت فلک [illegible]
فارسي یعني تعالی فرهنت [illegible]
[illegible] فهرست بالفتح معروف تعریب [illegible] فخت
في الصراح فتت [illegible]
[illegible] الفتات [illegible] ثتات بالضم [illegible]
[illegible] فخت [illegible]
معروف [illegible] جماعة فرت فرات بالضم [illegible]
فرات ودجله فلت فلتة [illegible]
[illegible] حرام [illegible] فلتات [illegible]
الفواه فوت [illegible] فوت ایضا
[illegible] جماعة [illegible] هو السبق الی الشي [illegible]
[illegible] فصل في الثاء في الصراح فث فث [illegible]

[illegible]

فخت [illegible] کنت في حفت [illegible]
[illegible] فرث [illegible] نصبة الجمل
فیه الکرش فرث [illegible] تاتوج تعریب
في الفاروقي فاج [illegible] معروف [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] فراخ [illegible]
[illegible] الفرج بالتحریک فریج [illegible]
[illegible] فرش عاج [illegible] فوتج
[illegible] فوشنج بالضم نام [illegible] تاج [illegible]
[illegible] فروج [illegible] فرجلخ [illegible] فرخ
فلزهوج [illegible]
[illegible]
وفرنج [illegible]
[illegible] الشعراء مرقوم است [illegible]
[illegible] فلج [illegible] فلج [illegible]
[illegible] فلک البروج [illegible]
[illegible] فنج بالفتح [illegible] فوج جماعة
[illegible] فیروزج تعریب فیروزه في
الوسیط فرزغلج [illegible]
[illegible] في الصراح فتج [illegible]
[illegible] فخ [illegible]
[illegible] فجاج [illegible] فجوا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فجج [illegible]
[illegible] فرج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرج بالکسر [illegible]
ایضا العوس [illegible] فرج کذلک [illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح والتشدید [illegible]

فواريج جماعت افن بج جلد الجمل ذا شوي ويبس عاليه فوتاج ايكي
نوعي از نشانها نشز نشج يابها ازيم دوانها ازنشز رفتن فضج
تفضيح بن سويي خوي كرز فلج نام موضعي وجوي ديرورزي وريشكاري
يافتن وقسمت كرزن ودونيم كرزن دكزنك وخراج بريلمي كرلز وزمين شكافتن
بجهت زراعت وكك شقفته فقد فلحته فلو بالتشديد زمين صالح
زراعت دانداليه جماعة ومنه سمي موضع بالفرات فلوجة فلج بالكسر
زراء بيماري معروف فلج بفتحتين جوي خرد افلاج جماعة وكشادكي
دندانها بيش فلج وهو المكيال وعلت برماي ماندك فالجة ترشيخم
دركوهان ونام مردي وهو فلج بن خلاوة الاشجعي فليجة يك تخته
از پلاس خيمه فنزج نوعي از رقص عجم كه انرا بنجه كويند دستها
بيكديكر كرفته رقص كنند فوج كروه مردم فووج افواج جماعة فيج
خم وپيمانه خم معرب فصل الجيم الناجية [illegible] فرنج لقب اسب [illegible]
فرنج بفتحتين وقيل بضمتين همان فرنج بمعني [illegible] فرغاج
بالفتح ماركاو خورده كه [illegible] باشد واين لغت تركي است فصل
في الحا في الفاء فلح كشادن [illegible] فتح كشادن [illegible] فتوح
شادشدن وشادي فسح شدن [illegible] فلاح رستكاري و[illegible]
الصراح فتح كشايش ونصرت وآب روان ازچشمه [illegible]
باب فتح بضمتين اي واسع مفتوح وقارورة فتح واسعة الراس
ليس لها صمام ولا غلاف استفتاح ابتدا [illegible] خواستن و[illegible]
جستن مفتاح بالكسر كليد مفاتح ومفاتيح جماعة فاتحة الشي
اول چيزي فتاح داور [illegible] بالضم والتخفيف حكم فتوح بالفتح
ناقه فراخ سوراخ پستان فخ الفخ آواز انچي كه از دهان و[illegible]
آيد [illegible] كه از پوست او [illegible] بساره فخفاح نام [illegible]
بهشت فلح كرلز باكر [illegible] كسوت فرح بالتحريك شادماني و[illegible]
فرح بالكسر نعت منه يقال فرح به سرها فرحه [illegible] تفريح شادي
كرلز مفرح بالكسر [illegible] دل فرشح فرشاح بالكسر [illegible]
الناقة اذا تفحجت للحلب بعيدا بابها فراخ [illegible] فرطح راس مفطح
بعنوان [illegible] اي عريض فسح فسحة بالضم فراخي [illegible] فسيح اي
طلق فصاحت كشاده [illegible] سخن ودرست [illegible] ذلك فصيح لغت منه

وافصح العجمي اذا تكلم بالعربية وافصحت الشاة لذا انقطع لباها
وخلص لبنها فصح بالكسر عليه زبانان وافصح النصاري اي جاء
فصحهم نضح نضيحت نضوح [illegible] اي افضح [illegible] بغايت [illegible]
ونزكه بدل از لون باشد فطح [illegible] كرلز نطحه وفطيحه بمعني راس منفطح
اي عريض نفح تفتحت الوردة اي تفتحت وعليه جلنة فقاحية
اي علي لون الورد فقاح بالضم والتشديد لكل الاذخر فقحة حلقة
سوراخ دبر فقاح بالكسر جماعة تفقيح چشم بازكرلز سكنجه فلح فلاح
رستكاري وپيروزي وبقا وطعام سحري وحي علي الفلاح اي اقبل علي
النجاة وليس في الدنيا فلاح اي بقاء فلح بالتحريك لغة في فلاح
فلاحة بالكسر كشاورزي فلاح كشاورز افلح لغته [illegible] بالتحريك
كفتكي آب [illegible] لقبه [illegible] لفلحة كانت له فنح فنح الفرس من
الماء اي شرب دون الري فوح فيح دميدن بوي خوش نوح فيحان كذلك
فيح بكسر الحاء [illegible] للغارة وكان اهل الجاهلية يقولون فيحي فياح اي
اتسعي فيح بالنحتين [illegible] فرلخ [illegible] وايضا اسام باتوابل فصل في الخاء
بالفتح [illegible] دلالي في الناج ودر لسان الشعراء بالضم مصحح است [illegible]
بي نكبن فرخ ضد تنك وبسيار فرخ جوزة هرمرغي كه باشد فرخ مبارك
وهمايون و[illegible] فرخ تعريب فرهنك فرناخ بالفتح آن شير كه [illegible]
[illegible] فرخ بر [illegible] المسلد وزهار در [illegible] زنانفرازاه
فرج بريديد [illegible] في الصراح فتخ سست كرلز انكشتان بليه بوقت
نشستن فتخت بالفتحات الكشوي نفرين نكينه فتح فتخا جماعة
فخ فخاخ فخوخ جماعة فخ خرخر كرلز كه تو بقال فخ النايم فخة ايم
هذه النومة فرخ جوجه فرخ بوت افرخ فرخ فراخ جماعة افراخ جوزه
بيرون آوردن مرغ يقال افرخ الطاير فرخ وبيا [illegible] نهاني ورازبيدا
شلنز وبيرون ترسي وبيم ازدل استفراخ بجهت جوزه بيرون آوردن دادن
فرخ بجوشه [illegible] شلنز كشت فرنخ نام مردي وضعيفي فرخ فرنك
فارسي معرب فراسخ جماعت فرنخ خرفه ويقال لها فرنيز ايضا فسخ
برانداختن بيع وماننده آن وويران شلنز فسيخ مردي كه بكار خود بيرون
نشود وافسخ القران اي نسيه نشخ سوفكشتن فضيخ شراب غوره
خام وانفضخ سنام البعير اي انشدخ فنخ فنخه الماء اي قهر

وذلك وكذا [illegible] بالكسر [illegible] واحد و[illegible] واسم كثير فوخ
فخ باد بيرون شلنز از مردم [illegible] بانك [illegible] مثل فوخ بالخا
فصل في الدال في الفاء فارد تنها وكاو دشتي و[illegible]
بازيه نرد كه دوم [illegible] سيوم [illegible] وچهارم خاش كير و[illegible]
ده هزار كه آنرا [illegible] هزار [illegible] نيز كويند و[illegible] مخصوص واين
محقق ازخلعت امير شهاب الدين حكيم كرماني فرنود [illegible]
بير سخت بسيار فرجد بالفتح [illegible] فرود بفتح يكم وضم چهارم يعني
فرما يلجنج كويند سلام ودعا از [illegible] مطالع و[illegible] بسيار
جاي مستعمل است فرو بر سريد يعني فرو نشست و[illegible] فرهند
يعني خداوند فر ودانا وخردمند فشرده همان فرد يعني [illegible]
از [illegible] يعني بلند [illegible] وبلند [illegible] و [illegible] مرتبه [illegible] فند بالكسر
نام شاعري فيروزه كون كنبد آسمان فنيد بجاي [illegible] بالفتح [illegible]
فلاوند بالفتح جوبي كه [illegible] بر [illegible] تاريكي [illegible] وآنرا باتوازند
بوآسي و[illegible] وقرارك [illegible] نيز كويند فرزه بضم [illegible] سبزه است كه
همه [illegible] آب رويد [illegible] بنا زيشو [illegible] خوانند فرسود [illegible] كهنه و[illegible]
كس روز سخت كهنه و[illegible] كرده و[illegible] كهنه [illegible] فرخيد
بالفتح باياء فارسي نام برادر [illegible] بن [illegible] جنك [illegible] بعد [illegible]
شلنز [illegible] بامبارز [illegible] كرفتار شلنز [illegible] چون [illegible] بالحاء [illegible]
[illegible] لشكر ايران كشتهم [illegible] نام [illegible] كشتهم ايشان الاعقب
تعاقب نمود چون بر ايشان رسيد هر دو [illegible] تيغ [illegible] كيفيت
جنك مذكور در لغت دوازده رخ مصرح ومشرح مرقوم كشته فرهاد خزت
فرغند بالفتح كياهي است كه [illegible] كه بجاي خشك كرداند
[illegible] وعساك [illegible] نيز كويند [illegible] عشقه وليلاب خوانند
ودر فرهنك نامه [illegible] لبلاب
[illegible] چون بر [illegible] رسد [illegible] خشك [illegible] معني كند [illegible]
بوي [illegible] فرقد يكي از [illegible] بنات النعش صغري و[illegible]
فرقدان يعني دو [illegible] است وكوساله فركند بالفتح جايي كه [illegible]
جوي [illegible] زمين فرند كوهر تيغ فروه فريفت و[illegible] شلنز
ونيز فرهاد نام [illegible] كه [illegible] شاه [illegible] زمين ونام پسر كودرز [illegible]

يعني [illegible] فلك [illegible]

فرخنك از دست [illegible] افتاده بود چون بطلب آن رفته كشته ونام
[illegible] كه مبارز لشكر ايران ونام سنك تراشي كه عاشق شيرين
بود و[illegible] معشوقه خسرو شده بود چون او بميعاد يافتن شيرين از راه باز
كوه كنيد [illegible] پرويز كسي [illegible] اويدروغ بر فرهاد كفت
كه شيرين مرد بتسامع اين خبر [illegible] خود را از كوه انداخت وجان
شيرين [illegible] شيرين [illegible] فرهمند يعني خداوند فر و[illegible] فراق
[illegible] غم [illegible] فريد تنها وميانه [illegible]
اسماء الرجال فرود بضمتين شكاري و[illegible] فصاد [illegible] فغند
بفتح وضم [illegible] زغند [illegible] فلغود و فلخيد كلاهما بالفتح
[illegible] فلخند [illegible] بيم و[illegible] و[illegible]
[illegible] و[illegible] كرد [illegible] وكشت [illegible]
نصب كنند [illegible] نيز كويند [illegible] بار خوانند فم
الاسد نام مقامي است [illegible] فنود فريفته وغره فهد
يوز فيد بالفتح [illegible] و[illegible] شلنز ومنه العايد [illegible] اسب
[illegible] فيروزمند [illegible] حلاوت [illegible]
في اليوسف فرزند معروف فروده نام [illegible] كه برادر كيخسرو بوده في
الفطر [illegible] بالضم دل افيدة [illegible] مفؤود اي اصبت فواده وكذلك
[illegible] قال الكسائي مفؤوده فيبلبل دل [illegible]
[illegible] كرم [illegible] كرم [illegible] افرد اللحم
علي افعول [illegible] بالكسر علي مفعل [illegible]
[illegible] كوشت بريان فدد
[illegible] آواز كرلز فداد [illegible] التخفيف في البغال
[illegible] فرد تنها وطاق افراد
جماعة فرادي [illegible] بتسكين الوسط وكسره وفتحه [illegible]
كالها بمعني ظبية فارد التي انقطعت عن القطيع وكذلك سدرة
فاردة فريد يكانه وفرائد اللالي كبارها [illegible] النجوم ستاركان
روشن يقال جاوا فرادا وفرادي بالتنوين وبلا تنوين اي واحدا واحدا
[illegible] فرند [illegible] معرب فرند اسم موضع
ويقال اسم [illegible] فرصد [illegible] فرقد كوساله فرقدان دو ستاره

نزدیک قطب نوهد بالضم در پشت شتاب زده و نهود چیزی از تجمل و یوطر
مزاحه زاهیده منسوب الیها فند فسلونیا می و شاه شلر خلاف صلاح
مغسله خلاق مصلح فصد رگ زنلر فصد خون در روده بریان کرده
دانوا ازین مهمان کرا شتندی در جاهلیت فقد فقدلر بالضم اکثر
کم کرلر اعتقاد کذلک تعتقد کم شاه جستن ما فقد زنی که شوی کیاکر
کم کرده بلنه فند بفتحتین دروغ و سستی رای از پیری افتاده دروغ
کفتن و خرف شد تفنید نکوهیدن و بضعف رای نسبت کرلر فند الکم
پاره از کوه بدرانداو نام شاعری قدوم نداوه بیشه نیر فوه نوذالرس
دوکرانه سرفوه مرلر فهد یوز نهود جماعت و قال فهد ای اشبه الیوز
فی کثرة نومه و تمدده فهدتا تر دو پاره گوشت بیرون جسته لیر سینه
اسب فرهد کودک فربه مراهق نوهد مونث منه فید خرامیدن و حل
فیاد و فیادة ایضا کالعلام و العلامة فیاد ایضا بوم نر پایله لجم
کرفته با دلاه شود از بال و دانش فید ایضا زعفران سول و موی
دراز کر بیتغوز اسب بر آید موضعی بر راه مکه فصل فی الذال الفارسی
فالوذ تعریب پالوده فانیذ معرب پانید نوعی از شکر بهت فخذ زانو و دران
فلذ پاره جکر و جکرسی فلاذ تعریب پولاد فی الصراح فخذ بکسر الوسط
و یسکونه مع فتح الاول و الکسر ان فخذ بالفتح و سکون الوسط مصدر منه
یقال رمیته فخذه ای اصبت فخذه والفخذ فی العشایر اقل من البطن
کما یقال اولها الشعب ثم القبیلة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ تفخیذ
ای مفاخذه فذکر فذ تنها و یکانه و اول سهام قمار و هی عشرة اول الفذ
ثم التوأم ثم الرقیب ثم الحلس ثم النافس ثم المسبل ثم المعلی و ثلاثة
لا انصباء لها و هی السفیح والمنیح و الوغد فصل فی الراء فی
الفارسی فاژ سست فلجر نی فرمایه و دروغ کوی فجر سبیله لم
فخر نازیدن و افزون آمدن از کسی فخیر آنکس که بسیار فخر کند فر
کوینله ربی الآدات و غره و زیبایی و شکوه فراخور بالفتح با واو فارسی
معدوله یعنی وزیبا اندازه خورده و اندازه و اندازه خور او را خورده در خود
در رو شایان مترادف فراز کویند و کرنجین فرجار معرب پرکار فرخار
بالفتح هر چیزی که آراسته بود و نام شهری منسوب بخوبرویان و بتخانه نام
بتخانه فنور سبی فخار سبیله دم فخار بالفتح والتشدید سفال دکالکمر

والتخفیف نام شهر ترکستان فخود نازیدن تکس اندیشه ورایه و تدبیر فاغر
کل حبا فتنه را کشاده کمر ای فتنه انکیز کسی بازمانده فرامیز خلاف
کارد فروبارم کمر یعنی بکمرم فزاد بالکسر آلت هر چیزی فغار بالکسر مردکانی و کاوراج
فلامود یعنی پیلی بود فلکبوده دار عرش و آسمان دنیا فلکسیر ای سریع
السیر فود باوا و فارسی زیکسرخ که سرخیش نیک سرخ نباشد بلک بسپیدی
زند هندش بهدا کویند فراخور بالفتح با واو معدوله جایی کرلر فردرد
بالفتح مهمان فرادید ای جوی که پس از رفتن کسی بازنتوانند کرد فرشکار
بالکاف فارسی موقوف میل ستانی که از شهرها تا فرسنک برسر راه کنند
فرغار بالفتح نیک ترشه و سرشته و نام ترکی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده
بود تا ببیند که رستم چه مقدار لشکر دارد فرهر بفتح یکم و سیوم حوض و بین
که آبش کم شده و جابجا مانده باشد و آنرا انکاب و تکاو نیز کویند فرقن بالفتح
شتاب خواندن و به سرعت نوشتن و بالذین فرنود بیشوا فرواد بالفتح کلاده
جهار پهلو و خانه تابستان که فراز بام بود فروزنده خاور یعنی خورشید
فرتوب بالفتح کیاهی است خشبوی و بتازی زبان کوساله بود فرپود بالیاد
فارسی انکار درآست دراه اردیبل فزاد بالکسر آلت هر چیزی و آنرا افزار
نیز خوانند فسان بالکسر افسار اسب و خرافسار نیز کویندش فشار
بسبلید امرفشرلنز و شیلیدن فطر اسم انفطار فطیر خمیر نیماپز فغفور
ترسا جین را کویند هرکه باشد و نیز بکرشاهی از ایرانشکان که از فرزندان
یافث بن نوح بود بعد از سکندر پادشاه شد از دجله تا ری و ولایت کرکر
ملوک دیگرا ورا خدمت نکردند شصت و دو سال ملک راند و ملوک دیگر که
در آن ایام بودند ایشان را ملوک طوایف خوانند نغیاب بالفتح عطا و شعر
و مزدکانی و شاد کردانش و فغیار بازاء هوز نیز خوانند انک فکار بکاف
فارسی افکار فکیر الکثیر الاقبال علی التفکر فنود بالضم جلیقه فور
بالضم پادشاه هنو خ که سکندر علیه السلام را رسیدلر او را کشته
فص کتابهاست جهودلر و هی کلمة بنطیته او عبرانیه فیساوار
بالفتح و قیل بالکسر شغل فیاور و مثله فیبر بالکسر فیوس سحر فی الصراح
فار فارة موش فار جماعة و بادی که در پیازوی ستور کرده ایله سستورانه
لنکه کند و نافه مشک و بوی خوش که از شتر اید هو کل خشبوی بجرد باشد
مکان فیبرن جای موش ناکه سفار زمین موشان فنتر فتور سستی

آوردن فترة سستی و زمان میان دو پیغامبر و فتر بالکسر میان دو انکشت
سبابه و ابهام و نام زنجی فثر فاثور خوان از سنک رخام و نام جایی
فجر آبراه نلنز و سپیده صبح فجرة بالضم موضع آب زهیده ت
مفاجر الوادی مرافضه منفجر الرمل طریق یکون فیه فجور بالضم سیل
کردن و دروغ کفتن و بی فرمان و نیا مدی کرلر فجار بفتحتین جوانمردی و کرم
فجار بالکسر روزی از روزها که میان قریش و قیس بن عیلان حرب افتاده
بود فجار بالفتح اسم للفجور فخر بالسکون والحرکة افتخار فخود نازیدلر
تفاخر کذلک بیان دو کروه خبیر آنکه بسیار فخر کند تفخیر ای بخوردن متفخر ای
متکبر مفاخرة یر ابر یه کرلر در فخر الخار تفخیر فزون داشتن کسی برد دیگری
مبخرة بفتح سیوم و ضمنه نیز به کخاله فخوره بزرک شد فاخر کول انایه
دغول خرما نجی دانه فاخور نوعی از کل فخور نازیدن فخار بالتشدید مبالغه
فخیر مثال فسیق بسیار نازیدن فدر فادر هلو و کجیر پیر و بزرک فدر بفتحتین
و سکون الثانی جماعة معز وله موضعه فادور بنا ایستاده نجیر کش از
کشیف فذر بالکسر کول فندیر فندیره بالکسر سنک بزرک بیرون جسته از کوه
فرز فرار بالکسر معنی کریختن افزار متعدی منه و دندان شیر افکندن ستور
فرودکر بند از مرد و بری فر دندان ستور نکریستن و بیان کاو این از کار
وکوبند تفار ر کریختن دو کروه از هم افتر اراله شریس کذانسان از خاله
فر الجرب بالضم اول کرما و سختی وی آرفن بالفتح و الضم جماعة فرس
مفر بالکسر اسب فروه کوبینه سفر جایی کوبند فرد و فرادی بالضم کوسالة دشتی
و قیل فر ارجح فرپرفرارة بالضم والفتح کوساله دو [illegible] جنبانیدن
و سبکی و نشاط فرفور بالضم مرغی فرز فرز بالکسر رمه کوسفند از ده
تا چهل و لغتر مرده انقبیله بنی تمیم فرزدقه منسوب بدی فرزبو سیلنز
و کمه ئلز جامه و شکافتن تغز پاره شل ناجامه طریق فازر
راه فراخ فرز بفتحتین کو زیشت شدن افزر سفر بلغت [illegible] بالفتح
بالفتح نام مردیه که برادر حجی بود از عظماء فسر پیدا کردن معنی سخن
تفسیر مثله و بدلیل آب تکرستن طبیب تفسرة کذلک استفسار بیان
خواستن فطر نطر بالضم سماروغ سپید بزرک نظرة خیف و فطور جماعة
فطوری بالفتح روز کشایی انفطار روزه کشادن و فطر بالکسر اسم منه
تفطیر روزه کشادن و فطر بالکسر آفرینش و فطر بالفتح افریدن و آغاز کردن

و منه فاطر السموات و الارض و شکافتن یقال فطرته فانفطر ای
شققته فانشق و شیر دو شیدن بانکشت سبابه و ابهام و تفطیر کردن
نجین را یقال عندی خبز خمیر و خبز فطیر ای طری فطیر خلاف خمیر
بعینی نا خاسته نغر کشاده شلنز دهان و کشادلر فاغره بفتح نیلوفر
انفغار شکفتن غنجه مغفره زینی فراخ فقر فقرة بالکسر مهره پشت
فقرات بالحرکة و السکون و بکسرتین کذلک و فقر بفتح دوم کذلک فقارة
فقرات جمعه فقار و منه بیت ان تصیك تشبیهها بفقرة الظهر فاقرة
سختی فقیر درویش تارام ستوه و درویشی فقیر درویش که اندک
چیزی داند و مسکین آنکه چیزی ندارد و یقال بل خلافه ایضا و شکسته پشت
و آبراه کاریز و جوی کرد آکره نهال تفقیر جوی نهال کندن و سوراخ کردن
مهره و جزان و درویش کردن فکر بالکسر اندیشه تفکر و افکار و تفکیر
اندیشه کردن نکین بسیار اندیشه فور فواره معلجه سوین فوارة
بالضم و التخفیف سرجوش دیک وفوران معلجه سوین نوارة بالضم جوشیدن
دیک و جنبش و جز آن و منه ذهبت و جیعت علی الفور و فور ای
قبل ان یسکن فور بالضم آهو و کان لا واحد لها من لفظها فورة الحر بالفتح سختی
کرما و جوشیدن فورة العشاء بعد ان نما یحفتش فار فایره لغة فی [illegible]
یعنی چو شیدن چشم او فیاره دو شاخه زیاب ترازو فهر بالکسر یک کف سنگ
و پاره فیله از قریش عامر بن فهیر نام مردی فهیرنوعی انطعام یا آرد و شیر
دفهر بالضم مدرسه جهودلر و اصله بهر و هی عبرانیة تعریب فهر بالسکون
و الحرکة جماع کردن فی انزال بجا بکری انزال کردن تفهیر مانند [illegible] و تفهر
فی المال ای اتسع فیه فصل فی الزای الفارسی فایز رستکار
و بیروز و آستانه بود فالیز معرب پالیز فرابرز نام مردی از ایرانیان [illegible]
ابن داراب که او را بجنک اسکندر رخصت نداد فرلاژ بالفتح کداره جهار
جلو فراز بالفتح کستردن و بستن و کشادن و نزدیک و پیش و بالا و بلندی
و فوا هم فرامرز نام پسر رستم که مرحب افراسیاب برای زنگه کرفته کیاکشه
از بهمن شاه باجی نده بهمن نیز ایلنان تشکربی کشیده فرامرز نام رستم بود
جنگ کرده بعد کرفتار شده بهمن بکینه پدر خویش که رستم است او را کشته
بود و بردار کرد فراویز بالفتح با یا نازه جه پیوند و آرایش که بر سو
و آستین و جامه دوزند فرزاد بالفتح معنی فرزانه مذکور معنی بخشن

دفروبزم

فریبرز بالفتح بایاء موحده فارسی نام پسر کیکاوس که در جنگ داد آن رخ کبار دیا
ویسه را کشته ونیز نام عروتی است فربین بالفتح کیاهی خشبوی کیاب
ذلیل فغیاز بالفتح همان فغیاز که گذشت نکوز بفتحتین چیزی که
از جوزلی و چوز آن در جامه وانا ایند کره بندند فلز بکسرتین جواهر
زمین مثل زر و سیم وسیماب و مس و امثال آن فوز بالفتح فیروزی
فیروز بایاء و واو وفارسی آنکه حاجت شخص بر او باشد بنا زیش مظفر
خوانند فی الصراح نخز متغیر رایحه متعظم نرز زمین هموار وجدا
کردن چیزی از چیزی فرزه بالکسر جدا کرده از هر اکر زور است
دلان باید اختن مغازه جدا شدن دو شریک از یکدیگر [illegible]
مفرز دوخته فزیز پر شدن و روان شدن جراحت استفزاز سبک
کردانیدن مرکسی را افزاز ترسانیدن وبر انیدن از آنکسی فزر و سبک
وکوسالة فلز فلز بکسرتین هر چه که از زر جواهر کانی نوز
رستن دیمر ونیه با رستن وهلاک شدن تفوز که کذلک وبیابان قطع کردن
امارت رفتن مغازه جلیه رستن وهلاکی وبیابان مغاوز جماعت فارغ
بیابان فصل فی الزاء الفارسیه فارغ فاژ آنکه دهر از مهیان شود
از کاهلی با الغلبه خواب وانرا آسا و باسک و بیاسنک وخامیازه ودهان دره
ودهن دره وفاژ و باسک نیز کویند بتاز یش ثوباء وبهندجینوایی
خوانند نوژ بفتحتین کیاهی است تلخ رافع کتان فصل فی السین المهملة
فاس سوار ونیز روبایی لکام فارس نام ولایتی وآن چهار رشته ل
شیراز وسپاهان وکرمان وینزد واغلب واکثر اشعار استاذان فارسی
خارج وزن آمده است بر منطق خوانند که عمر را ظاهر شود وهمچنین
طریق اجتماع ساکنین نطیوس همان نطین یعنی بتک فلس بالفتح
پشیز وپشیز وسمین یا اهنین برعناز فلک الطلس عرش فیلقوس
لغتی است در فیلقوس وکفته اند اوس امیر را کویند وفیلق لشکر
یعنی امیر لشکر وسپاه سالار فانوس چراغ دانی که از کاغذ مانند قفس
می سازند ودر رفتن آن جرح حکمت می دارند وانچراغ بیکرده فوس
بالضم همان فارس نرس اسب فردوس بهشت بسیار درخت وبستان
انکور قرطوس باواو وفارسی نام سیار تا فراسیاب ضابط جعات فر
زنوس وفیزنوس بیم ودوم وباهفتم تا رسید نام حکیمی که اثیس

وحلیس سکندر بود نوناس بالضم والفتح نادان وپنم خفته وغافل
ونیم خواب وخواب آلودک ما یه فریس چنبر ومن فریکیس بالفتح بایجم فلک
نام درختی افراسیاب که بحباله سیاوش بن کیکاوس بوده وکیخسرو شاه بر
اوست ولبر ادات العضلا افریکیش باشی نز گشت مرقوم است کلیمانی
دردیوار خویش باشین مهمله آورده نوس با واو وفارسی حسرت وتحسر نسو بنده
نطیس نطیس بنک است نطیو بیکل فهرس فهرست فال بب
والفوس بزرجر همراه نیز لغت است نطیو بیکل فهرس فهرست فال ب
منصور وهو معرب فیلاقوس وفیلقوس کلاهما بالفتح نام پدر ذوالقرنین
که مولد وشهناه یونان بوده دار الملک او مقدونیه روم ورودس ولایت
داشت وبرومی زبان اسب لشکر را کویند فوس باو وفارسی تحرر وحسرت
کذا فی الیوسفی فی الصراح فاس تبر فوس جماعت وزلت به تیر فرس
اسب نر وماده افراس جماعت فارس سوار فوارس وهوشاه فرسته بالکسر
که در نشیند فریش چنبر فریسة شکاری فرس افکند ن شیر شکاری
را وفرو کوفتن وشکستن استخوان کردن افراس فریسة کلاشتن مرد کوسبند را
بکوک وخر با شیر ابو فراس کنیت شیر فرس بالضم جمع فارس فرسان طرروم
نام دولتی بمعنی پارس وروم فارسی منسوب به فرناز بالضم جمع فارس نازاخ
بالفتح قبیله فراست بالکسر دانایی به نشان ونظر نفرس داشتن بعلامت
فراست بالفتح سوار شدن وسواری کردن ودانستن نوردستة بالضم فروسیة
سواریه واسب شناسی فرس بالکسر کیاهی فرسن سبل شخر نون زائده زنت
بالکسر شتر سطبو کردن فراسن بالضم مثل فردس مزد و بی بسیار بهشت
ونام روضه بمامه فراد پس جماعت وموضعی بنام فرطس فرطوسة بالضم
بینی خوک فطس بالتحریک پهن بینی شدن افطس نعت منه فطسه
پهنی بینی نطوس مرد نطیس مثال نشیف پیل نطیسة الختزیب
بینی خوک فنطیسة مثل فقس فنوس بالضم مرد نر وبلغاری کرد زرغ
خامه نقس پل قبیله از یعنی اسد فلعس بریضی وسنکی نام مردی
وفیه المثل اسال من فلحس یعنی خواهنده تر فلس بشین فلوس افلس
جماعت افلاس بالکسر بی چیز شدن یعنی بطبه رسیدن اکر کویند فلیس
عزاره تفلیس بافلاس منسوب کردن وحکم کردن قاضی بر افلاس کسی
تلنقس آنک پدر ازاده ومادر هندی باشد مغرف آنکه پدر عربی ومادر عجم
بود باشد فصل فی الشین فارسیة فالحش هر چیزی که از جا کدشته

باشد فاش آشکارا فخش سخن زشت فحاش زشت کوی فرامکیش یعنی
راست دین فیثفیش فکناغورث نام حکیمی فرابوش بایاء و واو فارسی بیچ
بیوش فرخاش جنک آوره وپیکار وپرخاش وپرتم ونا ورد ونبرد مترادف
این است بتازیش وغی خوانند فرش جامخانه فراش پروانه چراغ فراش
بستر هر چیزی که نکسترند فراش آنکه جامه بکسترد فرغیش بالفتح بایاء
فارسی آن موی که سر از دامن برستنی پدر آورده بوده فراموش وفرموش
وفرموش بایاء و واو فارسی کلمه مختصر فراموش فردیش بالفتح بریان باواو فارسیه
کاهلی وفروکذاشته وغلطیده دراهور فریش بالفتح بایاء فارسی بریان
وتوت ومرت مترادف این است فریکیش همان فریکیش مرقوم فنش
بالفتح مانند مترادف وش وبوزاسب وغیره وبالضم موی کردن اسب وچیدن
هر چیزی ودنبه بتازیش نیز خوانند ویش بایاء فارسی مترادف این است
فیلکوش بالام موقوف وکاف ووا وفارسی نام کلی است ونیز نام حلوایی است
وبیلکوش نیز دری لغة است فریکیش بایاء فارسی نام دختر افراسیاب کذا
فی الیوسفی فی الصراح فتش کاویدن تفتیش مثله فخش بالضم از حد کذشتن
بدی تفاحش مثله یقال فحش الامر وتفاحش مفاحشة زنان احش هر چه
از بدی که از حد کرده لغاش فحش کفتن برکسی تفحش بیهوده کفتن
فرش براش بالکسر فکندنی وزن وفکندن وکار فراخ کردن برکسی یقال افترش
کویبر الغازش ای تزوج کویبر النساء فرش بالفتح بساط فکنده وکشت سرک
کستراده وکشایده فراخ وشتر ارخرد ونوراخ شل نسیل شتر باندازه محولات
قدم وکستریدن وبرا کندن افراش بهوده وکستردهش وردیدار وبر زمین
کستردن نعریش ستنگل کستردن بصحن خانه وبوکه کسی ابیدل کشت مفرش
کشت کسترده مغرشه تنکستکی سرکه استخوان کفته باشد که آنکه پرشود
فراشه بره تعل واستخوان تنک وپروانه چراغ وکل خشک شده بر روی
زمین وغورها شواب ونبیز وقطرها عرق زهر شتر تنلح کرده
فراشه جماعة افراش بازاستاریدن از چیز نعش بال بال کوردن مرغ وکستردن
نتمش نش بیرون کردن باد از نیشکر وبیشتاب دوشیدن شیر وآروغ
دادن وبار درخت بینوشت نا قه قشوش آنکه بستان القشاش بیرون
امدن باد از خیک وبست وکاهل شدن از کاری ونشستن الماس
نبش فاش نازیدن فیش فیشه سر نره فصل فی الضاد فارسی

فحص بالفتح نیک زیند وصیدان نربیص رک زدن فص نکمینه وبیغوله چشم
واصل کار وحقیقت وکنه چیزی رنبکاه وجدا کردن فصوص جمع نیز
نام کتابی در بیان اسرار حقیقه فی الصراح فحص باز کاویدن از چیزی
تفحص انتحاص کذلک افحوص مفحص خانه سنکخوار فرص بروا کار دوقت
آب وعلتی که کوزی آرد در پشت تفارص بنوبت داشتن آب را افراص
دست داشتن افتراص غنیمت شمردن فریص شریک آب فرص بریدن
مفرص سعراص کارد شکافتن والفرافص الناس الشدید القوی
فرصت شریک آب وینه بارم که حاین فی دلا بوی باک کنند فریصه کوشت
شانه ستور ورک ودج که بر کلو باشد فرایص جماعت نصص فص بالفتح نکینه
وپیوند استخوان ومهم کار وبالکسر عند العامة فصوص جماعة نصفصه
که بین بست ترنصا فصل جماعت فصیص روان شدن نجر لحت وجدا
کردن نجینی از چیزی وبیرون کشیدن انتصاص مثله انفصاص جدا
شدن استغصاص بیرون کوفتن چیزی بمعناوصه بیان کردن سخن انفصال
کفتن بنر کای رها نیدن سخن وجز آن وبانغی استعمال کنند چنین چون ما
افاص بکلمة ای ما تکلم وما ابان فبص رها نیدن سخن ودور شدن یقال ما افصت
ای ما برحت فصل فی الضاد فارسی فرض فرمودن خدا تعالی فریضه
کردن وعطا دادن وعطا دیی یقال ما اعطانی فرضا ولا قرضا فیض اسب
دونده ورود بصره واشکارا شدن خبر وبسیار شدن چیزی بسیار یقال المعلة
غیض وفیض ای اعطاء ومنع ویقال اعطاه غیضا وغیظا من فیض ای
قلیلا من کثیر فیاض جوانمرد فی الصراح فض زمودن خدا یه وتوعی از خرما وسوفار
کمان وجز آن وجاه زدن از آتش زنده وبهر پنیر فلاح وعطا بر سوم ومرسوم کردن
وعطا دادن وفریضه کردن واندازه کردن وبریدن کردن مفرض بالکسر آهن که
بوی اندازه کنند وبرند فروض پی شدن کا وجزان فراضه که از کرانه
جمع فرض واتش زنه ودهانه جوی مرض وفرض فریضه کرده شده وسوفار که
واندازه کرد از هر چیزی وبریده کرد فریض پی وکمان سوفار کرده فارض
پیر کاوه هر چه ضخم باشد فریضه زمود خدا اندما زور روزه وزکوة
مال وستور فرایض جماعت فرضه بالضم دهانه جوی وجای در آمدن
بکشتی از آب دریا ودهان دو وآب وسوالح باشند درفراض عطا دادن بکد
فریضه یعنی زکوة سبیلت مواشی وهعدد افتراض فریضه کردن فضض فض شکستن

نقل البيع تمت [illegible]

جیزی چنانک ازهم جدا شود وشکستن مهر نامه مفضّة بالکسر کلوخ کوب
نضاض بالضم فضض بفتحتین شکسته واین ز انفضاض شکسته شدن نامه
معنی نضیض آب خوش روان باشد واز رسیدن نضض پراکنده شدن
نضّة بالکسر سیم نقیض سیم کوفته وسیم اندود کردن نضنضة فراخی جامه
ونیز جنبش موقض تفویض بازی گذاشتن کار بدیگری ونیز داد ستدی دست
بیمان قوم فوضی برابر که در میان ایشان رئیس ونه مهتری نباشد تفاوض انبازی
کردن شرکه مفاوضه انبازی برابر وبرابری کردن در کار وسخن پیوسته بایکدیگر
تفاوض فوض رود نیل وفاش شدن خبر وبسیار شدن دلیا کردن
رود بفیضوضه کذلک افاضه برکردن خنور وسخن ...
وبیکبار رود از شدن مردم از عرفات بسوی منا رجوع ومنه قوله تعالی فاذا افضتم
من عرفات وافاض الناس ای دفعوا وکل دفعة افاضة وافاضوا وافاضوا بالقدح
ای ضربوا بها ودرع مفاضة ای واسعة وامرأة مفاضة ضخم البطن استفاضة
فاش شدن خبر وسخن مستفیض آب روان کردن خواهنده نفرینایض جوی
برآب رجل فیاض جوانمرد وبسیار بخشنده فیض اسب بسیار روغلم اعطاء
غیطا من فیض ای قلیلا من کثیر فصل فی الطاء فارسی فرط پیش دستی
وشتافتن برکسی واز پیش شدن وتقصیر کردن فسطاط سرای بزرگ
جامع وتیز شهری است در ولایت مصر کذا فی عجایب البلدان فی الصراح
فرط درگذشتن در کاری ویقال لقیته فی الفرط ای الحین بعد الحین
وآیتة فرط یوم او یومین قال ابو عبیدة لا یکون الفرط اکثر من خمسة عشر
لیلة وتقصیر کردن درکار وفوت کردن از وشتابکردن وپیش دستی کردن
بار الملك برقومی فارط نعت منه فراط جماعة فراط القطا پیش روند کان
منکلو ادسوه وادی آبر افراط شتابانیدن وپیش فرستادن وپیرکردن ...
دان وحوض از آب غیر مفرط بغیر الواو ... وفراموش کرد اشتن قوله تعالی
وانهم مفرطون ای متروکون منسیون فی النار وا زحد درگذشتن در
فرطة بالضم اسم للخروج والتقدم وبالفتح مرة منه فرط بفتحتین انک
پیش رود تا اسباب آب ... ودلو ورسن ... جاه وجز آن راست کند
فارطان دوستاره مقارطه فرط پیش دستی کردن تفارط کذلك افراط الحی که
هرکه پیش ایل او را باشد از قبیله امر فرط بضمتین کاری دردی انحو کذالک
باشد وکار گذاشته ومانع دیشتر وبلندی افراط جماعة وآب تیز کردن

ازاسبان افراط الصبوا ای تباشیره تفریط در گذشتن از کسی وکوتاهی
ودرگذشتن تا باید از کسی وتقصیر کردن وضایع کردن وفراموش کردن افتراط
فوت شدن بیکی وفرط فرستادن یعنی فرزند تا سیك مرد از کسی پیش پیش رود
فرستادن فرخط فرشطه پایی از پایه گشادن ودور نهادن قسطط
نسطاط بالضم شهر است از مصر فسطاط بالضم والکسر فساط وقساط
خیمه وخرگاه بزرگ وجماعت انبوه وقسیط رجیعه خط وجیله فلط
بفتحتین بلاط بالکسر تا کاه فروط بالفتح دلیله کندم کوفته ونیم بیمار کرده و
کد انرا دروشد تیز کرماند فلك المحیط عرش در فصل فی الظاء فارسی
فظ درشتخوی نبظ شمر فی الصراح فظظ آب شکنبه ودل درشتخو فظاظ
درشتخو شدن انفظاظ آب دل اشتر را ... وتا نشخو ...
خوار اونیز شتر تشنه شوده شکم اورا بگفانند بدر نیش اوبفشاره ولذا آب
نبظ نبوظ نبظان مرون عن ابو عبیدة والکسایی وابی زید قال الکسایی
فاظ سوتعسه ای قاد وقال الاصمعی سمعت ابا عمرو بن العلاء یقول لا یقال
فاظت نفسه ولیکن یقال فاظ از امات ... لا یقال بالصاد بیته فوظ تواط
مصدر لزم منه تغیظ ... وصفر ایان دادن فصل فی العین فارسی
نجع بلاء آوردن ومصیبت رسانیدن وانده کین کردن فرد الشجاع نام کوهی
فزع ترسیدن وپناه ساختن وفریاد رسیدن فضل ربیع در ولایات الفضلات
نام وزیر امیر المومنین هارون رشید ودی المو ابد نام حاجب امیر المومنین
منصور علی بن علی عبد الله کرد ... وکتابت بکانت عصر خود نتاع معروف
وقیل روی ... فی الصراح نجع نجیعه مصیبت از رد نا کی جع ازرد مند کردن
ومصیبت زده کردن نجیع کذلك نجع ازرد مند شدن فدع کزی بیوند دست
وپای افدع کف دست وپای ... فدعاء موضع کزی ... وپای
فوع فوع انهم چیزی وسوی روی ومهتر قوم وسوی تمام شاخ درخت وکمان که
از شاخ درخت ساز ند یقال قوس فرع از شاخ تمام کمانیك توکن فرق از شاخ کمانیك
بعضا ... ابتدا وبر ... از قوم ... بزرگی وجمال ...
دلو اسب ... دیان داشتن میان دو کس وبر کوه شدن فرعجلی بلند
فروع جماعة فارع نام حصنی فارعه زبر کوه ونام زنی افراع از بالای کوهی
فرود آمدن وکسی ... فروه آمدن وبا ... شتافتن پیش ... قوم
ودلو از کردن ... ودجیرها داشتن تفریع فروه آمدن از کوه زیر آمدن

آب از دلو دعافر فرغ الدلو المقدم وفرغ الدلو المؤخر وهما من منازل القمر
وکل واحد منهما کوکبان نیران بین کل کوکبین قدر خمس اذرع فی رأی العین
فراغة بالضم آب بیغت ورد فرس فریغ اسب فراخ گام ویقال ذهب دمه فرغا
بالکسر والفتح ای هدرا لم یطلب به تشغ ای بالاقوی کرفتن ناصیه فشغاء
موی شدن سپیده موی در سر وغلبه کردن خون ورفتن از ... ودر پهار
خانه ... درآمدن وبکارت زایل کردن نشاع بالفتح
کیاهی که برو رحت پیچد فصل فی القاف فارسی فقا بالضم معروف
ای ... فیلسوف بالفتح بالام موقوف زیرك ودانا واستوار ... حکیم
گوید تیل دوستدار حکمت بود ومعنی ترکیب دوست داناحکمت باشد وجمع
فلسفه آید فلسفی منسوب دوست نفط فی الصراح فوف سپیدی که بر ناخن
پیدا آید وسپیده مغز دانه خرما بود مفوف برد نیك تنك خطها فوقه
یکی چرخ دانه خرما بنف بالفتح جای سواری فیفاء صحرا کشاده فیافی جماعة
نیف الریح یوم من ایام العرب فصل فی القاف فارسی ناتف ... جاهلیة
ماه رمضان ... فاروق لقب امیر المومنین عمر بن الخطاب فلسف
ازروغ وسیغ ... فالوذق معرب پالوده فتق معروف نعوذ بالله منها ودیگر
صبح وفراخی حال فرق جدا کردن وکشادگی میان دو چیز فلق بیله
فیلق لشکر فراهم آورده کذا فی التاج فیلاف وفیلق لشکر وابن منقول است
از ... فی الصراح فتق شکافتن وکشادن نافه مشك بحور ... انقالد
میان مردم وزخم که نزد خصیه برآید فتق بالتحریك کشاده فرج شدن فتقاء
نعت منه بخلاف رتقاء وصبح وفراخی فیتق در ... تفتیق کشادن وشکافتن
انفتاق تفتق کشاده شدن فحل افاق ونحلی افاق بزرگ عالم جانکه
گوییم فحل علما ای علما بزرگ وابن حاصل معنی است اما از روی لغت فحل
نرگشن را گویند فرق فرقا جدا کردن فرق بسکون دوم وتحریکه بیمان اهل
حرمین ناکی ... رطل است وجمعها ازفاق وفرقان ایضا فراز وانج
فرق کشاد بوی میان ... وباطل فرق بالضم فرقه بالضم جدا بیمی مفارقة
فراق جدا شدن از هم فاروق نعت عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرق
تادر ... الطریق سر دو راهه فروق بالضم رسیدن ... بر حبس ناقه
وما در ... وابر جدا شده ... اناثها واولنا اوف ... نیز گویند فرق
بالتحریك ترسیدن ... میان دو چیز ومیان دو سپیل شتر وبام ...

برکوه فروع الجوزاء کرما سخت ویقال لنجم الفروع رجل منزع الکتف ودیو
کتف تماع فوارع بثتما بلند آبراها ... فزع بالتحریك آن که بیچه ناقه وغال
ومنفعت اماله ونام حاجبی وبا بوی تمام شدن افرع فرعاء نعت منه نزع
بسکون دوم والحرکة ... جماعة تفرع بسیار شاخ شدن درخت وسیل
فیل ولواستن افتراع دختری ستدن فزاعة بالضم زکوبی که قلم در روی
پاك کنند فوذع فرذعه ... جنبانیدن انگشتان ودبال آوردن از روی
تفرقع بانك آمدن از روی ... بلکنند ... فزع بالتحریك ترس
افزاع جماعة وترسیدن ... جستن وفریاد ... ترسیدن ... ودفع ماحلی
ترسانیدن ... تحیم کردن ... الصلاه فضع ...
بیرون ... سوی بر کردانیدن کودك غلام انصع ... کرده
اوازغلاف بیرون آمده باشد انتصاع کوفتن ... خود از کسی ...
خود نقطع فطاعة رسوایی امر فظیع ای شنیع جاوز المقدار ...
کذلك امر مفظع تفظیع رسوایی ... تفظیع ... کاری
استفظاع ... فعفع ... دانا ... مبارز کو ... فقع ...
فقع فقوع سخت زرد ... فاقعة ... فقاع معروف فقاقیع غورها
خوابر فقع ... دوبدن تفقیع ...
بانك آوردن ... قلع ... شکافتن تقلیع کذلك فلع بالکسر شکافی
پایه فلوع جماعة فنع بالتحریك افزون شدن ... بسیار شدن ... فنع
خشوی فوع فوعة دمیدن بوی خوش واز کذلك الفین فیهما فصل فی
الغین فارسی فادغ ... فراغ ... خوشی ...
ریخته شدن فروغ ... روشنایی فغ بالضم ...
معشوقه ... صورت ... گوید وفغفغان
... فی الصراح ندغ ... فرغ فروغ ... فراغ
برداشتن از کاری ... تفرغ فراغت کردن خود را ... استفراغ توانایی
خود را بذل کردن در کاری ... فراغ ریخته شدن
ما یع افراغ ریختن ... ای ... ریخته ...
... تفریغ ریختن آب ... خالی کردن خود را از
آنچه در وی باشد افراغ آب ریختن ... مفرع نام شاعری فوع مخرج

اسب فزون توان دکیری وشاخ شاخ جدا شدن تاج خروس وزف بالکسر
رمه از کوسفند وپاره از چیزی ذات فرقین بشته میان بصره وکوفه
زرة کروه مردم زیق کروه بیشتر از وی افواق از بیماری به شدن وزیقه
خرابکه بجلیه برند بجهت زنان ناج وجند کوسفند جدا شده از کوسفندان
دیکر بشب معزت النعم جانور بشت کنند که آنرا عنقه کویند فوانق
بالضم برید وهو معرب پروانک افریقیه بالکسر نام شهرها فرزدق فرزدقه
نواله فرزدق جماعة وهو معرب واصله بالفارسیة پر آرده وابضا لقب
ردی شاعری که اورا همام نام است فاذا اجمعت قلت فرازق فشف فشف
فروف برون آمدن رطب از پوست ویناه از فرا نسیف دایم القسف
فوبیعة موش وتقول بالمرأة یا فشاق مثل قطام فشف بالتحریک نشاط
نحرص وخوش دلی نقنق نقنقه بانک کردن ماکیان نعقا ثه ای احمق
انعقاق کشاده شدن چیزی فلق شکافتن تغلیق شکافته فلق بالتحریک
سپیده دم وزمین بست میان دو بشته وجمعه فلقان وکذلک زندان کرد
بلی زندانی نهند ورشکاو هر چیزی فلق بالکسر سختی وکار شکفت عجب کرد
کفانند بجهت کاه فلق فلعه پاره چیزی فلیقه سختی فلیق مغالی بیش
حلقوم شتر فلیقه بالضم والتشدید مرغی از شفتالو دانه کعیک مغلق
کشه دانه برون کرده فیلق لشکر فیالیق جماعه فنق تفنق الرجل ای
تنعم ناقه فنق بضمتین جوانه فربه فنیق نحل نیکو فهق ویقال فلان یتفیهق
فی کلامه ای یتوسع فیه ویتطیع واصل الفهق هو الامتلاء کانه ملأ فمه
متفیهق فرولخ لهق بالسکون والحرکه بو شانه خنور جنانک از سروردن
شود انهاق بر کرد فاهقه جراحت که خون از وی روان باشد فهقه افکار
کردن وسواوک لغنا فوق زبر وهو نقیض تحت وبر تر از بار شدن در رتبه
وقوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ لَا یَسْتَحْیِی اَنْ یَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا
قال ابو عبیدة فما دونها وقال الفراء اعظم منها یعنی الذباب والعنکبوت فواق
بالضم علة وعلکة شدن مردم را وفلان یفوق بنفسه فوق وفوق بالضم سوفار
تیر افواق فوق جماعة فرق تیر شکسته سوفار فواق بالضم والفتح میان دو
دوشیدن شتر تیر کرباعتی مکانتا نکه را تا شیر فرود آید وباز برو شند فواق
ناقه فیقه بالکسر شیرها کرد جمع شوهشان درو دوشیدن زیستان واجمع
فیق ثم افواق مثل شبر واشبار ثم افاویق وهی ایضا الجمع فی السحاب مرعی

شو

نهو بطو ساعة بعد ساعة افاقة جمع آوردن ناقه شیرها در پستان میان
دو دوشیدن ناقه ناقه درویشی وحاجت انیاق حاجتمند شدن فایق
پیوند سر با کردن **فصل فی الکاف التازی فی الفارسی**
فایة المسک مثل نافه فتراک دوالها که زین که راستا بجا ایشر کوه
آویخته باشند فلاتجک همانچ مذکور در لسان الشعراء وزفانکو با معنی ان
دیو خانه نوشته اند فلک المزلاک عرش مجید فارسی فدر مجک وزن فرسنک
بوام زدها زو نیزان کوابی که مردم را در خواب فرو کیرد وبافا کمسور دیجانه
نوع خوار المزجاک از دسبان وزنجاک زمین فزنجک بفتحتین بالجیم مضموم
منح است بعنی شکست ... وآنرا یلنک خشک نیز کویند هندش کلیسی
کویند فورک وزن بور کام نام دختر پادشاه هندکه بهرام کورد حباله خویش
آورده مرد نذریدنکل بوزن بجو نکل سنکی که برای دفع بر سر کنگره حصار
بدارند وانرا کیف نیز کویند فرک نام موضعی که مالکه آن فاطمه زهرا
بود رضی الله عنها فدلک وزن کرلک عاقبت وحاصل چیزی در بازد
جمع حساب بعد تفصیل فراتوک بیش ترک فراشتک وفراشتوک کلاهما بالفتح
یا شین موقوف مرغکی است سیاه وسپید که بخانه ودر آشیانه سازد وبانک
کند از اوابر شر وملوا به دفر ستونیز کویند تا زیش حطان خواشد فراک نام
مادر فریدون شاه بت ابتین فرخال بالفتح موی هشته ودر لسان الشعراء
فرخاک بالام مرقوم است فرخواک کوشتا بید ودر زفانکو یا بقاف آورده است
زغوک بالفتح بارواو فارسی تاخیر در کار روفت زدن فرموک آنچه از چوب تراشیده
کودکان از رسن بحیله کردانند وآنرا کرد نای نیز کویند هندش لتو خوانند فرنجک
بکسرتین فرنجک همان فرنجک کوشت نغاک بالضم ابله وحرام زاده وبمعنی فرنجک
بودیچه لولی وخوک وسند وسانرا مترادف اند فلک بالضم کشتی فلک بفتحتین
کردش آسمان وقیل همان آسمان فولک نام دختر پادشاه هندکه بهرام کور در
حباله خود آورده فیلک بیلک که از تیر دو شاخه است ونام کوهی نزیجکل
بکسرتین مثل کنکره حصار که برای دشمن نهند فی الصحاح ینک تلث لغات
تاکاه کردن وناکاه کشتن وانک دلیر فتاک جماعة نزک بفتحتین نام ترکیه
از خبر اسو فزیک نام مردی فرک مالیدن جامه وخوشه ودیش اندک ودفت
مالیدن تلت خوشه را فرک بالکسر دشمن داشتن زن شوی را فارک نعت منه
وفرکها زوجها ایضا رجل مفرک که مرد به که زنان او را دشمن دارند الفرک ست

شدن منکب فرک بفتحتین سستی بن کوش فرشک بکسرتین فعی از شغت الو
فنک فک جدا کردن دو چیز هم در شکه از یکدیگر وخلاص کردن وداروی در
کردن کودک را از کرو بیرون آوردن کردی را واز اد کردن بنده را ویکی از رونه
شیخ فاک پیر فرتوت فکاک الرهن بالفتح والکسر آنچه کرو را بوی بیرون از رهن امکاک
کروی را بیرون آوردن انفکاک از هم جدا شدن واز اد شدن فکه کوبی وسستی دکول
شدن وهو فاک تا کل ایه احمق وفلان یتفکک اذا لم یکن به تماسک من حمق
وستارکا ز کرد آمده سبحس سماک رامح قال الاصمعی یسمیها الصبیان قصعة
المساکین افنک کشاده پیوند کتف از ضعف وسستی فلک مصدر رشته فلک
فلکه چرخه دیسمان وپاره زمین کرد ودیک نوده کرد ... کرد شدن
پستان دختر وجدا شدن ساختن از نوی دیشم شتر بچه را تا شیر نخورد فلک بالضم
کشتی واحد وجمع مونث ومذکر یکسان فلک جمع تکسیر فلک فلک بفتحتین چرخ کردون
ودیهر اند ... جماعة فنک فنوک سنبهید ن ومقیم بودن بجایی وهو سنه خوردن
طعامی را وفنک فی الطعام بالکسر لغة فنک بفتحتین دلة فنیک کرانه زنخ
افنیک بالکسر مثله وفی الحدیث اذا توضأت فلا تنس الفنیکین یعنی جانبی
العنفقة من یمین وشمال وهما المغفلة **فصل فی الکاف الفارسی فارسیة** فدرنک بالفتح وقیل بالکسر همان فراوند مذکور فرنجک
بالجیم فارسی از رجنک قیل نبیه تیز کردن فرنجک بالجیم فارسی موقوف
وشم فارسی آنکه بر وجه دشمنی ظفر نیابد وانکه همیشه مظفر ومنصور
باشند مرد فرهنکی سر کردی که زمین بیاد شن فر حز اند فرنکی بالکسر نام
ولایتی در غلیه بیشتر کافران دارند فرهنکل ادب وکدان و بزرکی ما فرنکی بفتح پیکم
ودوم وچارم معجمه انکس را زاد وجامه کرد بندند فکفنک هردو فا مکسور
وکاف فارسی کربه سماع ووعظ وکریه کرد وقت ملاقات کود دوستان کنند
کذا فی البوسفی **فصل فی اللام الفارسی مع الباب** المعروف وضیق
راه فتال بالفتح درخت بو نشانه وبالکسر زنه وبرید وانرهم شکستن
جزری وباز کشتن فحل بالضم ترب فحل کشف فرخال بالفتح هاز
فرخال مسطور ناضل صاحب فضل وزیادت وهم بجته سکل فرد دل
مرد بدل تسخت دل وبحیر دل فلفول برخ بلبل فرغول بالضم تاخیر وضد
تعلیم کذا فی لسان الشعراء فروهل بالضم باداو فارسی نام مبارز ایرانی
از لشکر کیخسرو شاه که در جنک دوازده رخ زنکه مبارز تورانی را ... دلد

کشته

کشته فتیل تا الخر یا فسل یکی از جهار فصل سال وفصل الکتاب ضد
وصل فصیل بالفتح شتر بارکی ودیوار در پیش حصار وقلعه نضل
افزونی ونام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه برمکیان مکرم تر بوده ونام
برادرش جعفر بوده نضل سجیل نام وزیری نل چوب درخت آبی ونیلغر
فلفل بالضم یکم وسیوم بلبل وبکسرهما پلپل فیل بیل نیصل بالفتح حکم
وقاطع نضیها میان حق وباطل فی الصحاح فال معروف یعنی شکون
اول جماعت تقول فال کردن انبال کذلک وضعیف رای فیال نوعی
از بازی کودکان فتل فتیله پلیته فتیل رشته دانه خرما ومیان انکشتان
فتل نانش ... سال یک برکردانیدن فتال بفتحتین رودی میان ابرخ ...
وبهلوی شتر فحل بالضم تربیت فحله یکی نخله رفتار پهلوان فحل کشن وشاه
سحیل ونام مردی وحصیر فحول بالضم فحال النخل کشن باصل نیکو از شتر
فحال النخل بالضم والتشدید نخرمابنان تربیه ای من استفحال بزرگ شدن
کار فحل کشنی نمودن امراة فحلة بالکسر ای سلیطة فرعل بضمتین بچه کفتار
فسل مردی آکنن مخذول مثل فسلاء افسال فسال فسول جماعة فسالة
بالفتح مصدر رشته فسولة بالضم کذلک فسالة الحدید بالضم سونش آهن
مغسل مرزی که یوقت نشاط مردکردن کشنی وبهانه کند فسیل فسیلة نهال
خط فسلان جماعة فسکل بکسرتین آب کشد سید لر سن همه آید بجل فسکل
مردکاهل تا کس فشل مرد ترسنده بد دل افشال جماعة نشل بفتحتین مصدر رشته
وساختکی هودج نفشکل دل دانزه شدن آب نیشله مرد ... فصل یک بخش از
جهار بخش سال وبازرسید ... فصول جماعة وجدا کردن وجدا شدن
فصال الذبیر یا کردن کودک انفصال کذلک مفاصلة جدایی کردن دو شریک
منفصل بکسرها بیوند اندام منفصل زبان فاصله تمامی آیت قرآن ویکی از
ادوات عروض وان دو فاصله است صغری وکبری فصیل دیوار در پیش
حصار وشتر بچه از مادر جدا شده فصلان فصال جماعت فصیلة الرجل
کوی ... نزدیکان مرد عقل منفصل رشته مروارید که میان هر دو لولوی شیه
دیگر باشد تفصیل پیدا کردن وجدا جدا کردن فصل فصل کردن سخن
وکتاب را واندام فصول فصل کشتن فصول الیتیم فصل کردن قضا را کویند لیک
فیصل حاکم حکم که میان حق وباطل جدا کند فضل فضیلة فزونی خلاف
نقص ونقیصه افضال نیکویی کردن متفضل نیکویی کنند وفزونی جویند بر اقران

خود انفصال نیکویی جستن و لازوهی آدرلرا زجیزی تفضیل بر کیزدکی
را برکیمی و حکم کردن بر فضل کیبی مفاضلة برکردن بفضل فضله متفضا ایله بالضم
زیادة مانک والدانه فضل بفتحتین مثال جنب وکذلک الرجل **فطحل** مثال
هزبر زمن من الازمان فطحل بفتحتین نام مردی **نعل** کرلر فنعل کرکد اسم فیه فعال
جماعة نعال الفتح کوم دنبکی ومصل للبضا افتعال بهتان و دروغ یلفتن
بر کیمی انفعال ننلرکاد **فکل** افکال لوزنه یقال انحل افکل اذا ارتعد
مربوک ادخوف **فلك** فلك حته روی کاره ونیغ فلول جماعة سیفی اول
نعت منه دهر بهتة کردن لشکرا وشکستن فلل مصدر منه ایضا نفلل
سخته شدن وخفتن روی تیغ فلت بالکسر زمین خشک بی نبات و زمین ایلال
بجای زمین رسیلرونی شتور وال نملن قلیل صحته ابتوه ودربر
تشتر شترک وخته نلشلرتل ملعل بالضم بلیل شراب مقلقل شراب زیابکر
فهل اسم من اسماء الباطل یقال هو الضلال این فهلل **فول** باقلی
ونخول ایضا **فیل** بیلب افیال فیول فیلة جماعة فیال بیلبان رجل
فیل لوایه بالکسر ایه ضعیف الرای فیلولة سست رای شدن تفییل
ضعیف رای کردن ویضعون رایه نسبت کلان فیل شر ضعیف رایه نایل
نکران وکوشت نلیه ورک **فصل فی المیم من باب الفاء فخم** فخامة
وکوشت ودام که بنا رنیش دیمی نامند **فخم** بالفتح جاری کی بنا رنیلرزیر
کیرند **فدام** بفتح یکم وزغم وجمامدم یکجا کرلر امک **فرجلم** نیکوبیی آخر کار
وسرانجام بمثله **فرم** بالفتح نرولمرک ودا تنکلی **فطیم** بجه الاثیر
بانکره **فلک الاعظم** یعنی عرش **فلک المستقیم** بمثله وقیل کرسی **فی الصراح**
قام افام تعتیم فواخ ترکرلر رحل وبالاترا البحه بوده باشد رحل
معام ومقام ومعام وتعبیر کذلک بیه آکندن قیام بالکسر کرده رزم بلیم کرار
هودج درکشند قوم جماعة **فخم** انکشت فخمه یکی فخیم مثله فخمة
العشاء ظلمة تفخیم سیاه کرلر شعر فخوم فخام بالضم فیها سیاه رنک شلر
وکرایش کوزک جذا نک کبود شوه افخام حاموش کرلر یجت
ونخم بانش کیبی را بعینه زولمنک ازسخن وبحت **فخم** خامه بالفتح سطر
وبر شعر رجل فخم ایه عظیم القدر تفخیم بزرک داشتن وحرفی را کلامه
خوانده منطق فخم ایه جزل **فدم** فدام بالکسر سر پوش ابریق فدام بالفتح
والتشدید مثله افدام جامه دار کنج سیر که لهز مقدماه خنودها سر

سوشیل

بوشید تقدیم سربوش سلختن خنود را فدم غم ای حسن مثل **فدم**
فرمه فرم آخر زنان فرج را بدلر تنک کننده استفرام تنک کردن فرج را
افرام بر کرلر خنود ز با بالتحریک وضعی **فرزم** بضمتین کتاب موز لا دوز
فطم فوطوم بضم یعنی موز خفاف مغرطمة **فسحم** بالضم فواخ سینه
مع نایله **فطم** شکستن بی جای افصم المطرای اقلع یعنی اسله
وافصمت الحمی کذلک **فطم** فطام بالکسر از شیر باز کرلر کودک را فطیم
کودک از شیر باز کشف فطم بضمتین جماعة وباز استادن از عادت فطمة
فاطم تا فرکه شتر یک ساله یجد الا لزوی باز کننده فاطمة مونث منه ونحت
بتول بنت الرسول صلی الله علیه وسلم ورضی الله عنها فطم بریان کوه را
فعم آکنده نعامة فعومة مصلاء منه افعام بر کرلر خنود را **افعم** یقال بجر
نطفمة الطیب ایه ریحه فغغمنی الطیب ایه سد خیاشیمک وفغم الورد
وتفغم ایه تفتح تغغ بالتحریک الحرص کلب فغم علی الصید ای حریص
فرک فدم ابو ثابت فدم **فلک نشیم** ایه افتابم **فنلوقیم** ستامع **ر دفیلم**
بالضم زنخ فغم بالتحریک دندانها بیش زبونه بر کرلر آملان افغم نعت منه
دکار کون دکوشرن تعالم کلمات شرن کار رفتا تم مجامعت کرلر نقیم
بالتصغیر حبی از جی کنانه **فیلم** بزرک بیش فیلم ای واسعة فلق
فراخ فلعم اندام بیش زن وما کویا فقدکان **فم** دهان واصله فوه نقص
منه الهاء فلم یحتمل الرا و الاعراب لسکونها دعوض منها المیم فاذا صغرت
اوجمعته رددته الی الاصل وقلت فویه وافوه وفی فخوی ضرب الیبروتی
التثنیة فوان **فوم** بالضم سیر مثل نوم وبخود فومه خوشه فای سیر فرش
وانیوم بالفتح والتشدید زمینی از مصر **فهم** تبیله ودانستن فاهیم
کذلک فهم نعت منه تفهم اندرک دریافتن **فصل فی النون فی الفارسی**
فارسی سبلان سودنی **فالویلر** باوا و فارسی دور توشرلن دیکبو تلز
ورات **فاستون** نام جیشه در دوم **فالیله** بالکسر فشاندن و ریختن **فنان**
زرکور وفتنه انکیز و شیطان **فرکیز** دیدن **فراخ اشتن** یعنی جوانمرد **فراختن**
فرانتن کلاهما باجها دم موقوف بر افرلر ویلنه کرد و برکشیده وسایی
کرلر وافراختن درین لغة است **فراکین** بالفتح جوی بلند **فرزات**
بالکسر فرزین **فرقدان** دو ستاره بیشین بنات نعش کبری **فلز** بالضم کنایه
آزادی است **فوه الصلاح** دین کذا فی العینه **فارلیز** بابا فارسی فازه

آوردن **فارتین** با شین معجمه موقوف و دال مفتوح و سین مجزوم سپنداه
فتنه انکیز بجای بردن یعنی سخن چیچی کرلر **فرخیلز** بالفتح هوی
بر تن خاستن بنارنیش افشرا خوانند و ان نیم جدا شرن **فرابیون** بالفتح
کیا هی است که اورا آکند تا کوهر نیز کویند بنارنیش صرف الارض خوانند
و بعضی کویند که ان علقم است **فرزنکار** با کاف تازی مفتوح فرزنک
که مصغر فرزند است و انکه بکاف فارسی خوانند غلط زیرا که جمع بزیادت
لفظ کان در اخر مخصوص است بالفاظی که در آخرش ها باشد چنانچه فرشتکان
جمع فرشته و نبشتکان جمع نبشته **فرشتکان** پیغامبران **فروروبید نافتن**
باوا و فارسی یعنی بازکوشه تافتن و آن آنست که دست راست خود را دست
تافتن بسوی اندام خود بکشی بنارنیش خوانند **فرورشدن**
کوردن **فروکشتن** نابدید شدن **فروکوفتن** زدن **فرنکرفتن** بالکسر بابا فارسی ورا
نیز ستن پشم ومانند آن و بنیر نوعی از اللاویه که بنارنیش کوید **فریفتن**
فریب دادن یعنی نمودن چیزی دیگر و کردن چیزی دیگر الخصم غافل مانند
فریودین بالفتح بابا فارسی یعنی دات دین **فرابونز** بسیار **فرزین** بالفتح
استواری در کار که بنارنیش حکمت خوانند و بالکسر **فرزین** از بنیاد شطرنج و لحیه
نورالله مرقده بالکسر مصحح است بمره معروف از ان شطرنج **فریدون**
بابا فارسی نام پادشاهی ایران زمین که ضحاک را کشت وان روز مهرکان
بر تخت ملک جلوس کرد خلایق آن روز مبارک کرفتند و جشنها کردند و عهد
ثمره دیناو حکیم بیشه بوده و شوار انکوری و حکمتها ساخته در بیان فریدون
ممدوده ومقصور فرق لغة است بانصد سال ره پادشاهی او بوده
فرهابیدن فروهودن کلاهما بالفتح سخن کهنه و ریزیده شدن و کرلر و کاهیدن
وخلل یلرفتن **فرعون** بالکسر اسم لعجمی وهو اسم لکل ملک من ملوک العمالقة مثل
قیصر الروم و کسری الفارس واسمه قابوس وقیل کیکاوس وقیل ولید بن
مصعب کذا فی عمدة التفسیر وجمع این فراعین است قابوس **فرزانبلر**
بالفتح جیب یاب نرک کرلر جه با مثال آن **فرزنش** بلرین
مختصر فرزیتن **فرمول** بالفتح صع مار زیون و اهل هند ان را بحر نوکوبند
فرقان بالضم مبنی ای قرنه **فرکن** بالفتح جوی آب **فرمکن** دلتنک وخرد
مانده **فرت** بالضم شوری **فرهنتی** معروف یعنی کالا بمقابلها دارد
وروش کرلر وشرن ربو و بعفی اخبار درحتن بزیادة همزه نیز است **فروردین**

بالفتح مدت ماندن افتاب در برج حمل که فاسیار زیکماه داشتند وفروردینماه
کویند وفروردین نیز درین لغة است **فروتن** یعنی متواضع **فروزلر**
بالضم بواو فارسی سوزلر و نا بازار **فرهالیدر** یعنی سرکشته و متحیر شدن
فرهنکیانز باکاف پارسی ادب آموزلر و اهل ادیان **فروهلر** فرو کداشتن و فکندن
فریخون بایاء فارسی نام دیو **فروت** زیادت و بسیار افزون بزیادت همزه نیز
آمده است **فسار** بالکسر لرسنکی که از لرحوتح سازند تیز کرلر تیغ و کارد و امثال
آنرا و آنرا افسان و سان نیز کویند بنارنیش سنان و سن خوانند و حکایت
کوشک و آنرا افسان وافسانه وفسانه نیز کویند **فسایلر** مالیدن را است
کرکن ودام کوردانیدن و افسکری کرلر **فسایدن** بالکسر لغتی است در افسایدن
فرو سبتان بالضم فارسی عقیم و زن بیرکه اندللر مانند باشد **فشارلر**
بالکسر ابو فوق شیلیدن **فشانیدن** مماز افشانیدن مثله **فشارغیلان** بکیم و بجیم
قوکی ابد از نوکان صحرا نشینان که از علف کاه بعلف کاه روند **فضل مرول**
نام وزیر امیر المومنین معتصم که در غایت عقل و نهایت کیاست یلربیضای
بود و درایت نصب السیف از القولر خود بیرون **فطلاسالیو** نوعی از سمار وغ
است **فلخیدلر** پنبه زدن **فلفل را برانکنده** یعنی بیغراد کرد انیلر **فلکنیز**
عاری نیز زو **فرینز** بو بسته به سنجه شلر وکرد ان واشال آن و فرهنه
نیز لغة است **فت** بالکسر همان فسان مذکور **فنون** بالضم کلماتی که بیادلر
بکار بود حصول اغراض را وافسون نیز کویند **فنان** بالکسر بریشه و درینلم ویزلر
دافشان نیز لغة است **فرلر** ریزانیدن و ریختن وافشانیدن نیز لغة
آمده است **فنلر** شیبلیدن و بی حکم داشتن و افشرلر مثله **فغان**
فریاد و بانک و نعره وافغان نیز لغة است **فغستان** ریزانیدن و ریختن وافشانیدن
بالضم بکم وکسر دوم حمی محاسن که آنرا ستکوی نیز کویند دفع آن دوست باشد که اورا
بجای معشوق دارند و صورت تراشیده و فغ بزبان فرغانیت نا کویند **فغفور یان**
چینیه را کویند **فلاخان وفلاخن** چیزیست که هنکام جنک سنک و کلوخ بلدان اندازند
وانوا لیلم وطلسنک نیز کویند و بخلاش کوهر نامند **فلاطر وفلاطون** نام حکیمی که انبیس
وجالینوس سکندر بوده وارسطو در علمی مخصوص شاکرد او است وافلاطر وافلاطون
نیز در بی هر دو لغة آمده است **فلوزن وفلجیدن** کلاهما بالفتح بیغمبه را شه
جدا کرلر **فلسطین** شهری است در شام **فنودت** بالضم عزة و فریفته شدن
فوردلر فتوح **فوردین** با راء موقوف همان فروردین **فوردیان** بالضم بار را موقوف

بج روز از آخر آبان ماه آفتاب در عقرب بود ولز روز جشن مغانست بتازیش نورده
کویند فوریان قنوجیان فوطرنان یعنی جامه که بالای خوان اندازند فوریدان
بوزت یزدکرد بر نعمت شده ولفوس را استمزا کرد فی الیوسفی فرفین خفی
ولز کیاهی است که در سبیل روید جانسی که تعریب بر بهین است فرامیون
کیاهی که آنرا عرب صرف الارض کویند فرهمنن بنکو با ادب شدن فرمودن
امر کردن بکاری فنار فرموده پادشاه فرایخوارز دلادهنده قسطبین نام
کیاهی که بزرک با او الفتی تمام است فی الصراح فتن فتنه بالکسر آزمایش دینار معتون
بآتش در آورده فتان زرکر ولیوفتن سوختن فتین ایضا جره یعنی ہوی
افتنان ز رفتنه افتادن و مال و عقل رفتن وفتنه رسیدن کسی را فتون کردیر
ویفتنه افکندن فاتن کمراه کننده تعتین در فتنه افکندن سفتن ای مفتون
جل افتان بالکسر غلاف انبوست که از ربابی کشتند فخن بالفتح جدار فدن
بفتحتین کوشک فدان بالتشدید سلحت املاح کشاورت تلکدین جماعت
فرن بالضم زمینی که در روی نان پزند فرنین بالفتح نان فرنی تخت فرتن زرغ
مقصور نام زنی وکوشکی وکنیزکی فرجن فرجون مثال فرعون بشت خار ستور
فرسن بکسرتین سبل شتر و سم کوسپند نون زایده وقد ذکر فرعن فرعون لقب
کافری معروف واسمه ولید بن مصعب وستمکار فراعنه ستمکاران وقد فرعن
وسود و فرعنه ای دهای ونکی فطن وفطنة بالکسر زیرکی وتیزی خاطر ودانستن
فطن نعت منه فطنه ایضا فطانة فطانیه بالفتح دانا وزیرک شدن مفاطنه
باهم زیرکی نمودن فکن تفکن پشیمانی بر کوشیدن وقری تفکهون تفکنون بالنون فنن
کونه فنون جماعت افانین روشهای سخن ودادها رجل مفتن ذو فنون
فن ایضا واللز فنن بفتحتین شاخ افنان افانین جماعت تفنین در
امیختن رجل مفن الذی یاتی بالعجایب فلان فلانه بالضم کنایت از کسی که
سخن وی کفته شود فین فینات ساعة لفینة الفینة بعد الفینة
ای الحین بعد الحین رجل فینان حسن الشعر طویله وهو فیعال فصل
فی الواو فارسی فراخ رو بلخت سوقوف یعنی شارع فرزتو همان فراشتک
فرد ضربها فی الصراح فاد فادی شکافتن سر بزخم شمشیر فادتیان
دو کوه فید بالکسر کروه بیرون جماعت ولهار عوض ز ایاء فجو فجوت شکاف
سر بزخم شمشیر فاوتیان دو کوه مجرکز فجوة الدنیا ساحتها فجا بالقصر
دوری میان سینه شتر قوس فجوا کمان کرد ازوی دور باشد فجو مصدر منه

فی کشادن سینه شدن فرد بوستین فراء بالکسر جماعت فروت بوست سر و نام
ردی وشونکری وماده علو خشک فری بریدن موزه دوختن دراز وماننده آن
وبریدن مسافت ودروغ فری بالکسر دروغ برتافتن والاسم الفریه بالکسر
ومتعجب شدن ومدهوش کشتن ویقال فلان یفری الفری اذا یاتی بالعجب
فی عمله ویقال لعظیما وتفری اذا نشق بیال تفری اللیل عن صبحه وافری الذئب
جلد الشاة ای شقها وافریت الادیم ای قطعته علی جهة الافساد وفریته
قطعته علی جهة الاصطلاح وتفرت الارض بالعیون انبجست فسو کند کردن
وقبیله از عرب نوعی شور الیه فساء بالضم والمد کندها نغاست الخنفساء
کون بر آورده خبث [illegible] فسو بسیار کند فشو بالضم آشکار شدن خبر
افشاء شعدینه نغشیبی ای اتسع فواشی کوسپندان چرا کاه بر آشکارا شدن
فصی فصیه رها بشی وتفصی فلان ای تخلص من البلیة افصی نام
مردی فغو فاغیه کل حنا افغی النبات کل برون آوردن فغا بالقصر غوره
تباه شدن فغو فغوة السم بالضم سوقانیدن فغی جماعت فلو فلاة دشت
فلوات جماعت فلی کذلک فلا بجست شدن فلوکرها فلا جماعت فلاوی
کذلک فلو از شیر باز کردن کره را وبرورد [illegible] شمشیر فلی بالیاء
کذلک وایضا جستن شپش در سر و موی را بانکشتان [illegible] وبسر افتادن
از شیر باز کرد وپرورده استفلاء سر جستن خواستن فو فوه دهن نوب
نوعی مصنوع بها فی حرف جر ومعناه الوعاء والظرف فصل
فی الیاء فی الفارسی فاف [illegible] فاغره
نوعی است از عطر که دانه [illegible] شکافته دخت
فاغیه کل حنا بعضی کویند خوشها بیرون می آرد [illegible] فاغیه
کویند فانه کنز چوب [illegible] شکافتن چوب بزرک را شکاف نهند تا داره
بکیرد و آنرا بغانیز کویند فتنه مفتون ومعروف ونام کنیزک بهرام کور که
در شکار با بهرام [illegible] اول [illegible] نشانه [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] فتنه کفته [illegible]
[illegible] فتنه این کفت بهرام [illegible]
این سخن بهرام [illegible] در غضب شد [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] وکشتن خواسته فتنه [illegible]

شکوفه

داکفت که اکر در کشتن من تاخیر کنی شاید چون غضب شاه فرود آید نادم
بوده و آنک آتش غضب شاه اطفا نخواهد پذیرفت کشتن من بدست
تست بشنیدن این سخن سرهنک فتنه را مخفی داشت و در خانه آن
سرهنک بامی بغایت بلند ومرتفع بود فتنه یک کوساله را آورده هر
روز بر کرفته کاو را بالا بام می برد تا آنک آن بچه کاو سخت بزرک شد
بعد فتنه سرهنک را کفت که چون بهرام سمت این ده بشکار آید مهمانش بکیر
بعد ما که بهرام مهمان کرفته بهرام عمارت او را بغایت ستوده آخر الامر غیر این
عیب نکفته که در حالت پیری بدین عمارت بر آمدن مشکل است سرهنک کفت که
همچنین است فاما کنیزکی پیش من است که ماده کاوی بزرک را بکر کرفته بر بام
عمارت می برد بهرام متعجب شده باحضار آن کنیزک فرمان داد چون کنیزک
مذکور حاضر کشته کاوی کلان را بکر کرفته بالا بام برده بهرام چون دید کفت که
این کار زور نیست بلک تعلیم و ادمانست کنیزک کفت چون شکوری را
سرو سم دوخته بنام ادمان و تعلیم موجب قتل فرمود بدین طعنه شاه
فتنه را شناخت و در کذشته بود از آن نادم شده وعذرها خواسته وفتنه
را نواخته و سرهنک را انعامها فرموده فاتحه اول کار و نام سوره الحمد لله رب
العالمین در تتمه مذکور است نام رنجی است مخصوص بیت رنجوریم بیتی
بس فاتحه بیخوانی که دوست نبیل این کن فاتحه رنجوریم معنی فاتحه که در بن بیت
مسطورست بر وجه ی است یکی همین که نام رنجی مخصوص دوم معنی آنک هر که را
بنام طریقت خوی بلا و زحمت کرفته است ودعا و نذر سبب بلا بسیار آید آواز
فاتحه خوانند رنجور میکردد زیرا که سوره فاتحه شفا است از کل بلا و آن شخص ہم
بلا میخواهد بس لاجرم بخواندن فاتحه رنجور میکردد دیکر این یا سوره وداع نیز
کویند زیرا که هنکام وداع دوستان بر ای خیریت ایشان میخوانند فاخته معروفست
وزن بر کاره فاره موش ونافه مشک فاصله آخر آیات در قرآن وفاصله در عروض جمع
شدن سه حرف متحرک و چهارم ساکن مثل فعلن و چون پنجم ساکن بود آنرا فاصله کبری
معجمه خوانند فاقه درویشی ومحتاجی حاجت نیز هست و در عرف حجز شب بیخوابی کویند
نادر شد فالیز معروف یعنی نوع فرخ سبیت وطنک که میان رسول خدا بود آنرا
ایام فرزد کویند فتیله بالفتح پلیته که بدان چراغ افروزند فدیه بالکسر بهایی که خویشتن
را بدان بر هانند فرخ یعنی معتکفه وریز یلع شد فرزنه بالکسر کیاه فراشه
بالفتح پروانه چراغ وبالتشدید کسنه که بدان خانه را کروبند فرجه بالضم کشادکی

فرجه بالضم معروف وقوت آب
ساله وجبین فرحه بالفتح شادیه وفرح ومرده جنکی فرصة بالضم معروف وقوت آب
خوردن درخته که بولب جوی باشد که از آنجا آب خوردن خوردن وبعد کشیدن وسوراخ
باشد در دیوار و آنجا آب کاه خوردن بیاعی در رودی فرقه بالضم جدایی
وبالکسر کروه جدا کرده فریضه معروف یعنی آنچه در شریعت لازم بود مانند صلوة
خمس وصیام رمضان وحج وزکوة فسحة بالضم فراخی فضله افزون آمدن چیزی
ضیحة بینوایی فضیله درجه بزرک وطاعتی که نه فریضه ونه سنت باشد
نطرغ بالکسر از بینی فطنه بالکسر زیرکی تفاهه دانش فقره سفال که از وی اندامی
و پشت مانند وتیز جدایی که میان دو مصراع بود فکره بالکسر اندیشه فوطه
بالضم فوته فاجه تلخ ماه یعنی است در ترجمه ماه فتنه را انجا ساله ماه از ابانیا
بافته ای فتنه را کوشه نشین خلوت کیر بافته فارنه بفتح کاف وجهارم بالا کشاده
اما قیاس تقاضا میکند که ما رسیم مکسور باشد فراجه بفتح کاف وبیوم نیکو روی ومو
وزنه بکسرتین زرطیه غاویه زرشته بالیا نیز کویند فرسمانه ای علفی درای مانند
فرهنکنامه کتاب لغات فارسی فرسه بالکسر ... ترجمه تند فرسه آوردن و در دیباچه
اسامی الفقه از تمخ کفته است پس فرسه و از فرسه بکلی چیزی است واکثر جای مذکورست
که از فرسه وفرسه که عطف تفسیر است فلخمیه مانند فلخوان وفلخیان مذکور یعنی پنبه
از پنبه دانه جدا کرده ملک سال عرش وکرسی فرسهمان علفی است که بدان
خروس فوج زنان بالماس جنبی و در سوده خصیه با ما نفخ کویند فوته باواو فارسی
زنان مقوط از ار ناو دخته یعنی ته بند مدرخشه بفتحتین نایه که آن از
والوزنیه سازند آنرا بازنیه قطیفه که جمع ادقطایف است فرخنده مبارک
فرادی بالفتح هم ازو فی تنک مرقوم فرزانه استوار کار که بتازیش حکیم
خوانند فرستاده رسول فرسته بالکسر فرستاده رسول پیغام بر فرسوده
سفته کهنه دیریله شاه فرغانه بالکسر شهری ودشنه بهار نشد وتبر نام شهری است
فرفته مختصر فرغنیة فرزم بالفتح جرمی مدور که بچکان را بدو ... کشیکند
کلاته وبادرنه را نیز کویند فرمارده یعنی پادشاه وشاه یک قرمانه فرنجه
بالکسر ولمجه است ... که از فرنجه نیز کویند فرزانه بالفتح خانه تابستانی
کرد بالا ایام باشد وکلیچه وکلاه جان جانی فرومایه یعنی بی هنر و فقیر و آنک
کارها دنی کند فرونیه باواو فارسی برابع الشرار فروزند فرهنک
باواو فارسی فرهیخته بفتح کیم وسکون دوم وقبل ... باد بیجه
روبه فزه بالفتح نغرین که بتازیش لعنت خوانند وسنت ... این است

نزه بازاء فارسی زشت نیز یعنی پلید آید وآتراز نی خولر وزیل ...
ونزل دان ومرغ چمن ومرغ سحر ومرغ بنخولر ودان وهزار نیز نامند ...
عندلیب خوانند ناله بالکر ...

ونوعي از اويلر بعوادون الحضر وسواز يرقع القرس بيديها معا
ووضعهما معاني العدو واقرب وتقارب بجي شي مقاربلكه
ايه وسط بين الجيد والردي وتقارب ضد تباعد يترير بفتح الراجيم
كه بيوسته نزديك خوه دارند للعزبة الكون معربة مونث قرم بالكسر شكل
قربجمع الكرة قرابات جمع القلة قرب بفتحتين مع النون جا نوردي لراك
بابه مانند خبز دو قرثب بالكسر مثل البار سال خورد قرضب اي قطعه
قرضبيعي تطعه زضوبي قرضاب بالضم والكسر شمشير برلزكه بحوالي
برد واره ازباضد قرطب قرطبه اي فرمعلي تقاله قرطبي بكرين
ونشد بالبا فحا نوعي از بازي قرهب كاو كلاز سال قسب جرعي
رست وسخت وخرما خشك كه در دهان ريزه شود قسب بالكسر وفتح الباء
وتشديدها دراز سخت قسيب فتار آب قشب اميخين قشر تشيب
اذا خلط له في لحم سم فاذا اكله قتله تبوخذ رابشه قشيب نيز قشب
بالكسر الذي لاخير فيه قشب ذهر انشا يجماعة قشب بالفتح زهر دادن
وبيلي ياد كردن ودر ريلز نبكنا بي وبد نامي خوردن قصب بالتحريك
كلك قصباء مثله قصبه يكي قصب ايضا ما سوره دهجيز كه مانند
وي باشد ميانه كاواك جون التحول ولج از عترة وبيخ باشد وغير ان
وآبراهما اشكل وآبر در جشم وجشما ودكها شش وكتان زيحها
كذكره قصب بالضم والسكون روده قصبه افصار جماعت قصابه بالضم والتشديد
نايي وبيح بي وقصار بالفتح نايي زن قاصب كذلك وبند كوشت وروده
مانند لن قصابه بالكسر نايي زن قصب بريد قضب يقال اقتضبته اي
قطعته من الشي وانقضب اي انقطع اقتضاب الكلام ارتجاله تقضيه
بيست مقضيه نيست زار بيق قاضب وقضيب تيغ برلزن قواضب جماعة
ونوه خر وغيران وناقه رام نا زده وتازيانه قضب ايضا زلز بتازيانه قضب
شاخ بريدن از درخت در بهار قضابه بالضم شاخ ريزها بريده افتاد
ومقتضب ايضا نام بحري از عروض قطب ثلث لغات ستوبه آسيا
وجرخ وكوكبي ساكن بزديك فرقدان ومحتركه ملاركار بروي اشد وسيد
سالار ويقال له قطب رحا الحرب وبيخ بكان قطبه منونه كه نشانه
بروي همند ونام مردي تلطبه معه قطبيه شير كوسپند وشتر بعم امجنة
والاسم القطاب والقطب بالضم ايضا بريدن تطب بالفتح كوشه جوال

درهم افكنلز وازنك انكنلز ميان دو ابرو وقطوب بالفتح نعت منه
تقطيب روي ترش كردن وازنك افكنلز قطب بالضم نام مردي ومرغي
قعب ترح جوبين مغاك قعبة بالكسر وبفتحتين جماعة تعقيب الكلام
تنك رسانيدن سخن قعنب نام مردي تمر نايلد قعضب نام مردي
كه مانز بلحتني وقعضب اي استاصله قبقب قبقبا زجوب كه زين
ازوي سازند مو آزاده زدرخت قلب دل دخزه وخالص هر جيزي
وميانه لشكر وبر كردانيلز منقلب كذلك وابضلجاية كردانيلز وجامه
وجز آن بابكونه كرلز وبر دل زدلز وقلب نخل بر نرز كشيلز قلب بالكسر وفتح
اللام وسرخ شدن غوره خرما قلب بفتحتين بر كشتكي آبر اقلب نعت منه
قلاب بالضم بيماري كه شتر قلب العقرب منزل از منازل قمر قلب بالضم
دستبانه ومار مقلب بالكسر آهن الماج تلبيب شال قسيق تلوه شال
بر زدن مثل قالب بفتح اللام كالبد جبكرها غوره خرما رنك زد قليب جاه
بر كردن ناكرفته اقليب جماعت ابو قلابة بالكسر مردي ان عدنان انقلاب
بركشتن از روي تغليب بر كرانيلز قنب بالضم والسكون غلاف قضيب اسب
وجز آن قنيب جماعات مردم مقنب كه اسب ازيشي تا جهل وتوشه دلز
صياد وتوبره اوكه صيد دروي اندازد قنب بالكسر والتشديد كنب وفتح
النوع تقنيبا اذا اعصف قنابه بالضم بركك كنب وبالكسر درخت كرد معرب قوب
مغاكي كندن نقوب مزراسها مواضع لبي تقشر اسود منقوب لاز بوست
بيرون آمده نايبه بيضه وفي المثل بريئة قوبا وبالتسكين قوبي قهب
سپيد بزرنك قهبا قهبه مونث منه وكوه بزرك قهيبه بالضم لون المقهب
قال الاصمعي غبرة الي سواد قهبا نربيل وكاو ميش فصل في التاء
في اللغة الفارسية تت تخم جنين كرلز قنبيتي مثال بجيزي سخن جنين تت
ايضا روغز در كل بروردز تعنينة كذلك وجبت ترفنه يكي ونام زني
قرت قرت خشك شولن قرت بكه كره مغز مرده خون در جراحت قلت
مغاكي در كوه كه آب دروي كرد ايد ثلات جماعت قلت العين نقرتها
قلت الابهام النقرة التي في اسفلها قلت الصدغ وقلت المرية الوتيد
قلت بالتحريك هلاك شلن مقلة مهلكه مقلات بالكسر ناقه كه يكيار زايلد
وديكر بار نكيرد زنيكه فرزند اونبايد قنت قنوت خضا نرعزلادي كردن قيام
نماز وغيرة قنوت الوتر قوت قيان نخورش دادن والاسم قوت بالضم معوا

يقوم به بدن الانسان من الطعام مقيت توانا بقوت دادن ونكاه دارنده
وكواه وحاضر ويكي از نامها خداي تعالى فصل في الثاء
في الراء قنث قنث كشيلز وفقلز بيث مال اي بجر قرث نخل قرثيثاء ودير
قريثاء بمدود بلا تنوين نوعي از خرما برين خوش مزه قعث انقعث الرجل
بغماله اي اسرف وانعث له العطية اي اجزلها قعيث بارلز وعطا بسيار
فصل في الجيم في الفارسية فج بالضم بكم وكريه وم هيج است در نظم
دهقان باسور نامند فرج بالفتح تا زولز كشيلن معشوقت انعاشق
نام شهري مشهور كذا في اليوسفي فصل كيج يعني جنك في الطرح فرج كيك لكا
معرب لان القاف والجيم لا يجتمعان في كلمة من كلام العرب فيحمل علي الذكر والانثى فصل في الجيم الفارسي بج بالضم كو منبلوي كه كودكان بر ان سوار
امويد وديه بر زن كه ان افوج وزاك وعره وقوج نيز كويند هنداش ابر
خوانند قلج بالضم جهار بليله كه هر دو با بر انهم جدا بوده وسرزاموها بسته
او بيوسته قوج همانرخ مذكور في اليوسفي فرنج فرشتك قلج بالضم تاف وجيم
فارسي نام مردي فولاج بجيم فارسي انداز زارازي دودست وزغند كالاسما
في اليوسفي فصل في الحاء العربي قزح كمان شكلي ملون كه در ايام ابر
ديار لز بكرانه آسمان بيلدا ايد وانرا قوس قزح نيز كويند وكويند كه قوس قزح نكويند
جه قزح اسم ديواست بل تالوا قوس الله فاما استاد فارسي استعمال كرده اند قوس
قزح همان قزح مذكور يعني كمان شكلي ملون كه در ايام اشكال بكرانه آسمان بر آيد
الطرح قبح بالضم زشتي نقيض حسن قباحت زشت شدن قبيح نعت منه وكرانه
آرنج وقبحه الله اي نحيه عن الخير فهو من المقبوحين اي المبعدين اقتباح
ضد الاستحسان يعني زشت شمردن قح قح بالضم ساده بي آميزه از هر جيز
خالص قحقحه ممزوج قحقح الجولز كردا كردكوه وسوفوق الكف شبا
قدح قدح بالكسر تير تمام ناتراشيده وبيكار ناتهاده وتير قمار قدح بالكسر اقداح
اقاديح جماعت قدح بالتحريك معروف اقداح جماعت مقدح بالكسر كفلير مقدحه
آهن جقماق قداح قدحه سنك باجوب آتش زنه وقدحة المرق اي غرفته يعني
بكفليز برداشتن شوربا قوح بالضم كفلير از هر جيز قدح الشر زدن وطعنه
كهز زنسب كسي وخوردن كرم ذنلز وهوبك وآب تباه شدن از جشمه بر جيزه كرلز
وروخوردن آب جشمه وجشم ويكفليز بر كرفتن خوردي وامانند آن قداحه كرم دندان
وجوب خوري قداح تهكان در جوب ركبودي وخوردكي دندان قدح آنج در جوب ديك ماند

وز خورده زكي قلوح جامه كه بدست ازوي آب بركرفته شود تقليح بابيك
زيراب را اقتلاح جقماق زدلز وبكفليز بركرفتن فرح قروح ريش قرحت
بالفتح والضم يكي بذو القروح لقب امرء القيس قرح بالفتح والضم ريش كردن
وخسته كردن قرح بالتحريك ريش بر آمدن قرح بالضم نام وادي قرحانه وليد
قرحان يعني نوعي سمارخ قرحان كودك كه اورا جدري نيامده باشد قرح
بالفتح ايضا ستن بيش امدن قروح بيدا شدن حمل ناقه را وتمام دندان شدن
ستور جهار اسب وا ستر وما نند آن قراح بالفتح خالص از هر جيزي قريحه
اول ابي كه برابيد از جاه قرواح بالكسر زميني كشاده افتاب روي ناقه قرواح دراز
قوايم قرواح جماعت قرنح بالضم درختي قنزح بالكسر ديك افزا سفر جمله اقزاح
تقازيح افزارها قزح بالفتح بول الراخس سك قزح بالضم والتحريك نام كوهي
بمزدلفه قوس قزح عبر مصروفه اذ ظهر بيدا شود بهوا سرخ وسبز ساكان
وانوا كمان رستم نيز خوانند قلح بالتحريك زردي دندان وزرده ثلاث لز افلح
نعت منه تقليح باك كرلز زردي دندان وما نند آن قلح كالز سال از هر جيز
قمح كندم وبت خشك خوردن اقتماح كذلك قبيحه كوارش وبت دجالز قمحه
بالضم يك دهان بست وجذهد قماز بالضم والتشديد درس يعني رنك زرد
تيبيحه كه در شراب انكل قوح سرخ آوردن شربعد انر آب خوردن قمح جماعة
اقماح سر برداشتن وجشم فرو خوابانيدن قنح خم دادن جيزي را جو جوكان
وما نند آن قناح بالضم والتشديد نوعي از كليد تحت الباب كليد راست كردم
بوليد قبح زردار وريم قلحه الدار لحمها فصل في الحاء الفارسية
قنخ قناح بوسو ونوجه كا كه باشد زلز نلخ تلخ بانك كردن كش تلاخ
بالضم نام شاعري تا صلجرخ بالجيم فارسي آفتاب نافي جرخ بالجيم فارسي
مشرية تلندرخ نخ بالجيم فارسي وهفتم موفون كف دست سنجي قنديل زير
جرخ بالجيم فارسي انتابي فصل في الدال في الفارسي قامند
آرند يعني روشن آرند قاورد نام حلوايست تباه بالضم نام بدن تبرولد
كه حلولز وكار زادن بناكرده جهل سال در ملك ايران زمين باد شاهي داشت
وبود بزرجمير كه سوفر نام داشت تيراود ابت قزاغند وقزاكند بالفتح
والكاف فارسي نوعي از سلاح كه بهنكام جنك در پوشند ضخيم كنند هار وقريب
بكديكر مي كنند وابرشيم خام وآنرا تبر بكويند دروبي اكند وآنرا الجاغند
قلجاكند نيز كويند قلم زركشيد يعني نوكرد قنلد در جاهار زبارس

ازنبات مصر خوب تری شود وقند ولایت ما انجا قندی نامند قند مکرر
یعنی شب انبار قفغند زغنر قلنه ناک ببین قرصد بالکر خبث بخت قندیه بالکر
شرابیست مر اهل حیره راکه بزعفران ماند قاسی قاند شد یعنی انبیا علیهم السلام
رفتند و معنی ترکیبی نالند رفت است ولکن معنی کار فتنه گفته است
شاید ازان قافله ما الارشد گفته است لیکن لفظ ما لا الکتابت متروک افتاده
سهو قباغتشد بکاف فارسی موقوف یعنی طاقت نماند قنطار حلقچانه اوفتادن
یعنی عمر او سپری شد و حلقچانه کنایت از دنیا است قد الف چو میم کردن یعنی تکرارات جیم
حلقه میم کردن از مراقبه قدح باجره اسامی قرص خورشید در پیاله شد یعنی آفتاب
فرو شد و سیاهی بر پیاله آمد قرصهٔ منبره با ما موقوف و واو فارسی آفتاب قرص
کرم ورده خورشید و ماه قضا آید ناکهان زبلا قطره زرده یعنی در دیده دقوله ونیز
کنایت از بوت که لنگر از دریا برآرد قلند بفتحتین یعنی ناکس بیله فی الصراح
قتل بفتحتین جوب ... افتاده قتوه جماعت قتاد درختی خاردار که قتاده
یکی ونام هر شیء ابل قتاده وقتاد اشتری که از خوردن قتاد بادر در شکم شده باشد
قتایه بالضم نام عقبه قتوه رجل قتاره قتاره ... بسیار کو
دبر ... قتل خیار بادرنگ قحد قحد بفتحتین ... کوهان ... بالکسر جماعت
... بالکسر بزرگ کوهان ... کوهان بر اورده و بزرگ کرده
قحادوه بفتحتین و سکون الواو وضم الدال وفتح الواو ... جماعت
قدد قد بر ... انقداد ای انشقاق قد ایضا بالاوبوست
... اقد جمع القلة قداد بالکسر جمع للکثرة ... قد بالکسر دوال ...
... نیز گویند ... جماعت قدت ایضا ...
مردم که هر یک ...
... تصغیر ... قداد بالضم درد شکم ... بالکسر نام مردی از
صحابه ... بالفتح ... قد بالتخفیف ... لا یعجل الاعلی
الافعال قراد بالضم کنه قردان بالکسر جماعت ... و کنه ... القردان
موضع ... قرد بفتحتین ...
جنسیدن ...
... بالکسر ... جماعت
... قراد وقرادید جماعت قردوه بالضم ...
... قرمید ... بالضم ... جماعت

قرید

[illegible]

تغییر بیابد ارام دادند وبکفتند بر چیزی ثابت کردن جیمه ره داخلی کرد انیلیز وقرار
اولین کار را تعمیر بابقرار آورد وقرار بان بردن وبان خورش وقرار الالاقرار
ارام کرفتن ونان خورش کردن وکرفتن قرینه ازین دیگ وغسل اوردن با آب
خنک وقرصه شلز سنور قسر بستم برکاری داشتن وبیطی انقبیله انتشار بستم
بکاری کیار قیار نم شلز بزرک واحدها قبیره ومولنتها الکبیر قسور کیاه
وشیر قسورة کذلک قشرون بالکر وتشدید النون شهری از شام قنسرین شور شهر
قشر قشر پوست درخت وجز آن قشر بالفتح پوست باز کردن از چوب ودرخت تقشیر
مثله تقشر کذلک مطرقا شوة بارلز سخت که زمین را بتراشد تمر قشر بکسر ایار
پوست افشر بیت القشر انک پوست وچوب نکین وسرخ باشد قاشور فالی وشومی
داهیی که در میان اسباب از پس همه آید سنة قاشورة سال القحط تشور پدر
تبیلة ازهوازن قاشر نام کسی کاو را بشومی مثل زند قشبار عصا درشت
قشعر اقشعرار بر فراخیدن شاعر جماعة قشعریرة لرزه که کوفتار ایعی
شرم کرفت را قصر قصر الظلام ابتدای تاریکی ودرشتی بشبانکاه
تصور شبانکاه کردن وقصار کل بالضم وقصار ایعی غایت کاری انت که
جنین کوی قصیری کوتاه ترین اضلاع پهلو قصیره ایضا اقصی توقصر زنبیل
خرما قصر نعخیس بن کردن قصر جماعت وارده وادر دکر کردن کردن قصارة
بالضم وقصری بالکر همچنین میلی زرکنه مالبعد ازکرفتن قصر بالفتح
کوشک باز داشتن وشبانکاه کردن وبرام فروهشتن وکوتاه کردن وجمع کردن
نماز ادیان استانرهای که ازوی کردن وجامه را کازرده کردن قصاد
کازرمام فاصلی با زیر قصور دخرده بهمراه اقرعی تقصیر قصر بالفتح وکسر
کوتاهی وکوتاه شلز قصیر کوتاه قصار جماعت قصیر ایضا ابنی که نیز خوده
بسته دارند وقصرا انکلان اقصری تقصیر الثوب کوفتن جامه تقصیر کوتاه کردن
اقتصاد بسنده کردن اقصار بازداشتن وهبر کسیلن ازچیزی بااختیار
آمدن تشبانکاه وکوتاه کردن غاز را انجا کاه کوتاه بالالارز وسولخ شلز
دیدن بیش وماده بر آن کالرسیلا انتقصار مقصر شهر دن وبکوتاهی نسبت کردن
تقصار تقصارة بالکر کردن بند تقامیر جماعت قیصر ملک روم قطر بالفتح
جهات قطار وجکیلرا آب قطران بکسر الطاء معروف مقطور مقطرن
بالفتح قطران مالیده قطور رفتن مابین وجزلران بعیر تا قطر زکه بول اوسکان
بامثل قطرة بالضم کرانه اقطار جماعت قطر بالضم جوبی که ازوی بخور سازند

مقطره بالکسر مجمر وکیل که بویلی بسنده بهند قطر بالکسر مس وتعی از جامه که
از آن قطر یخوانند قطار بالکسر وابضا یک رشته شتر قطارة بالضم چکیده از
نم وجز آن وقطره چکیلن وقطار کردن شترها اقطیرار آمادن شلن کیاه
خشک شلز را قطری بن بخاة المازنی نام مردی قنطرة پل بزرک قنطر بالکسر
وبلا قنطار یک پوست کاو پرزرپوری قطمر قطمیر بالکسر پوست تنک که در نخل
بانقطه سبیله که بر پشت دانه بود کرخط از وی رویند جیم قماطر بالضم
وقطر بر روزسخت اقمطرار سخت ناخوش شلن وبانمش کرنم دم را وکلاه آوردن
نفس خورد را قطع سرشک ونبات بستن وقنطرة کتابهای رومی تهند مخورد
شکر ونبات قماطر جماعت ونام سکال اصحاب کهف قعر بالفتح تک حوض وکاو ومانند آن
قامع قعرانز ومقعر زود شلز دریکاوی قعس قعرة تمرن جمل نعری
ضخم قعر دریی کسی رمثی تقعر اتقعار مثله بنیا بالا آب قفیله وکم شلن
تن قفار بالفتح نان ونان خورش انقعاء خالی شلن وبسیار بیدر شلن وتپا الحبش
شلن قتور مثال نمون کیاه وخنوریخه انا بسیله قفر تعطر تعلخ
بزرک شلن قنجن بالکسر مثله تمرزانیاء قنفذر بالفتح زشت دیدار قمر
بالتحریک ماه وسوبعد ثلث لیالی لخلیلیک تیک الثلث هلال بیسی قمر البیاض
وتقمیر تصغیر وتخییم شلن چشم از برف تکر بسته در سبیده تعمر بماهتاب برخی
آمدن وغالب شلن بقمار قمار ومقامره وتقامر بکر وچیزی بالخشن ونبرد کردن
بلهم بکر وقمر بیکون دوم غالب شلن بقمار ترکیبی عود قماری بالفتح منسوب بموضع
از هند قمریه بالضم معروف معوض منسوب بالخطیر از سبیل لیلة قمراء شب روشن
کاف روشن شلن بماهتاب شلن وسولخ قمرین پیش از سپیده قنور
بفتحتین وتشدید الواو بزرک وسرکش قوزر اقوار القنیا ارکرد بولن چیزی
للدارقوار اسوایة فراخ اقوالوا بر آکرفتن اعلام مقور اسب باریک میان قامع بشت
قار وقورجماعة وخرس لعاح ونقیلة عبد القاری منسوب الیها انقیاد ریولین
شلن چاه قاد معروف وشتران بوم ذی قار روز ظفر یافتن بنی شیبان بر لشکر
عجم قهر خیره شلن اقهار ناکام یافتن کسی را اخذ تلا تا قهرة بضم القاف
ای اضطرارا قهقر قهقره تو بجا انسابکی رفتن بقال رجعت القهقری بالکسر
این نوع بازکشت قهقر سنگ سخت قهقار مثله قیر تقییر قیراندود کردن قیاد
بالتشدید نام شهری فصل في الزاي في قانم الالزانی فانیم
دار بالزای بشطرنج قندز بالضم نام ولایتی است قیزر بهمینی است کسون
السلطین وملوک بیرشش از جرمودو ظلمات اورد قاز بر نام ابیت انجی کامکی

بود بتازیش قلولا خوانند ودر بیتیانه یعنی ابی بط بشته است قز بالفتح
ابریشم کمینه که بهندش شیر خوانند قبعاز بط بسبیل قوز بالضم کران اعلی ثنداوه
وقلاوز وقلوز همان قلاوز وقلاوز که در فصل البا مسطور کردنت قبز
دختر قبیز بیعج قریز خیونه نخ کذا فی البوسفی فی الصراح قحز بر جستن وجیی
لامحی قحاز بالضم بیماری کوسپند تخیز بر جها نیلن قرزز رجل قرزز مرد کران
معرب تقرز بنیک باک بودن از آلایش قزز تلاث لغات نعت حسنه قرز جامه از
ابریشم ونبله معرب قاروز قاروزه قدح تانده مثله قعز بقال قلان
جلس القعزی یغویی برجبله نشست اقعنقا ز مصدر منه قعز قعزان
بر جستن تقریب نوعی از رفتار اسب نشر تقعیز بهمان اقعوز قفز لنجاعت
قعاز بالضم والتشدید بکاف جانور وغلاف دست زنان قعاز لزمشی منه
تقعز مصدر منه وقعازه کردن دست بجهت حنا اقعز ومقعز اسپ دست وپای
سفید قلز بالتحریک چیزی دلیل مجیبت قمزة بالضم پاره خیار و جفیده
قوز ریک توده خرد قهز بالکسر جامه از بیماری ترینه فصل فی السین
فی القاف في قابوس نام مردی سرلشکر بوده قاس ابرویعنی اندازه وابو
نیز بست قباس بالکسر آفتاب قبلکاه مجوس یعنی آتش قربوس بالضم پیش کوهه زین
قساس نام کوهی بیمز که ازان عقیق آرند فی التاج جبلی اسال قبیس
بالکسر دانا توسا باز ودانشمند وقبیل علم توسا باز قبس کوهیا از وقنص
بصاد نیز درین لغة است قنس وقنوس بالضم بکیم وبیوم جانوریست
خوش آواز کند رمنقار سیصد وشصت سوراخ دارد هزار سال بزید جهت
هنگام مرتش برسد مقابل باه نشیند وازان سوراخ آوازی لطیف وذکر
کون برآید از سماع آن آوازها ست کردد دار نهایت سیمی بزند کیرد
چندانکه آن کوها و آتش برآید وخاکستر شوه وهیزم بارلز بارخدای تعالی
ازان خاکستر بیضه بیلا آرد وازان بیضه مثل آن جانور بیرون آید واوا
هزار ار نیز کوینا و در منطق الطیر مذکور است که موازنه صد سوراخ در
منقار دارد وطاقت ماده ندارد علم موسیقی اناوادیر کرفته اند حرز موتش نزدیک
رسد موازنه صد بشتواره هیزم جمع کند واز نغمهای منقار آوازهای لطیف
برآرد بسیار جانوران از آواز او حاضر اینند اکرنه ازانجمله بمیرند آخر الامر ازبال
او آتش جهد در آن هیزم بجمله سوخته خاکستر شوه وازان خاکستر خدای تعالی
بیضه پدید آرد که ازان بار مثل آن جانور شوه قلیدس معمار اقلیدس کیکرنت
قیلوس هوشیاری قوس کمان ویکی از بروج فلکی قبس بالفتح اندازه ونام

عاشق لیلی که او را مجنون خوانند ونیز کری که او را قبیس صاعله کفتندی
قرقس نا نخواه قسلبین بهترین ترسا یا پای قلقندیس زاک سرخ تلقاس بخ کیاهی
ساق بلاده دقوت یابد دهان قندریس نام مردی قولوس نام شاعری ابی هم
نحش لغة ازیوسفی بنسبته زاع است قردوس پال قندس قنزاز که بهندویش
کنولیه کویند فی الصراح قبس بالتحریک پاره آتش مقباس بالکسر کذلک قبس
بالسکون آتش کرفتن وفایده کرفتن وبلان اقباس آتش وفایده بدان کسی را
اقتباس آتش کرفتن ودانستن وفایده کرفتن قبیس بالفتح سبک کشتی کشنده
وناقه که زود بارکیرد اشدر بالفتح والکر قبیس بالفتح زاکیزه کیت قبس
تیس بالنفض والتمام نعت منه ابو قبیس نام کوهی بمکه ابو قابوس کنیة نعمان
ابن المنذر و در شعر ابو قبیس آمده است قابوس نام مردی قدس بضمتین والکر
پاک وپاکی شرن حظیرة القدس بهشت روح القدس نام جبرئیل علیه السلام
قدس بالسکون کوهی بزرک بزمین نجد تقدیس پاکیزه کردن وبپاکی منسوب کردن
تقدس پاک شدن ارض المقدسة زمین پاک شلز بیت المقدس وبیت المقدس
شال العجلس مشدد ومخفف نام مسجد شام مقدسی ومقدسی منسوب بدوی
قادسیة موضعی معروف قدوس بالضم والتشدید یکی از نامها خدای
قوس بالتحریک سطل بلغة الحجاز نقداس بالضم عوزه نقرة قلاحس شجاع
قدیس قدوس دیرینه قرطاس مثله قرس سرما سخت وسخت شلن آن
بالعکس وفرتراب قرص قارص فرده اقراس تقریس خنک کردن آب
وفراسایلن فراسیه شترشکرف استوار یاراپله آل فراس کوهها رد مایل فراس
علم دو کوهی است ببیمز قربیس تجیب تغریب الرای بیش کوهه زین
قرطس قرطاس بالضم والکر کاغذ ونشانه قرطس مثله قرنس قرنوس بیابان
فراخ قرنس بکرشین بث بیضه قرنسه سکل لخواندن قرنس قرناس بالضم یعنی
کوه قسس قس بالفتح جستن بجیزی ودر ملکت آن شلن وتخن جستن کردن
تنهاجراکرلن سود ونام شهری قس قسیس مهتر ترسایان قسی بالفتح نوعی از
جامها مصری قس نام حکیم عرب قسوس ناقه که تنها چرا کند قنبار بالضم
نام کوهی نسبت شمشیر منسوب بوی قنعاس ...
وسرما قنعس همیشه رفتن و سکل دل کونلن ... قنعیس پیوسته پیوستن
نیطس تنطاس بالفتح والکر پاد ... وقعس بالتحریک سینه بر آمدن
آمدن و درآمدن پشت ضد حدوب اقعس وقعس وقعساء ... لاروی ...

اقعس ابي كبيس او بلند تر از ديش وباشد وجمل اقعس شتر كه كردن
سر او سوي پشت مايل باشد ليل اقعس شب دراز عزة قعساء پايدار
رجل اقعس مرد فراز اقعس كوه اقعسان دو برادر هبيره واقعس
تعوس بالفتح. بر كالرسال تقعس كالرسال شلر ودير لر شلر خانه
تقاعس باز پس شلر ودوشمن كيشلر اذا كاره انقعاس هم باكي از كشتن
اتنعاس نونكر وبماد جيز شلر ضعس شراب بوي كاك مقعنس سخت نصغير
مقيس متاعس بالضم بوحيي قنعاس شتر كرف تناعس بالكسر تناعس بالضم
ردنكرف ضاعس بالفتح جماعت رس كشي ولج لذاكو بر ايلي الطعام بك
دفعت دهر جه زيرت برايد ازاني كويند وبكرانه برود ابر اخسن بوي آب را
وجام شراب را انفر ليه **قلنس** قلنسوة وقلنسية كلاه تقليس دف
زدن واستقبال كرلر ملوك را ببازي وطرب بوقت قدوم مقلس بازي كر
وقت قدوم بحر قلاش دريا كه انلاز قليس مشدد ايل العين كليسيا كه او
برآورده بوده بصنعا **قنس** غوطه خوردن در آب وغوطه دادن واضطراب كردن
بچه در شكم قماس غواص انماس غوطه دادن انماس لازم منه وفرو رفتن
ثريا متقامسه يكديكر را غوطه دادن قلس مشدد الميم دريا بر وبحر بزرك
قنس بالكسر اصل بزرك قونس بالضم وفتح النون اهر سر خود وتناليه ميان
كوش اسب **قوس** كمان قسي اقواس جماعت وباقي مانده خرما ونام برجي
از بروج آسمان قوس نيانى اندازه كردن جيزي بجيزي مانند ذي در حكم
مقياس انداز مقابسه نيانى اندازه كردن ميان دو جيز وبرابر كردن
با يكي در قياس اقتباس كذلك بر روشني رفتن كه يكديكر بولر رفته باشد
قوس بالضم صومعه ترسا قوسي نام موضع تقوس كوژ شلر از پيري تقوس
كذلك اقوس كوژ پشت تقوش باكار بودن مقوس كمان دار جاي صاحب
تصف عليه الخيل عند السباق **قيلس** سوى وفي المجمل قلهبس
قيس لقب بلد قبيله از جمع ونام او اياس ابن مضر بالنون واورا
قيس عيلان خوانند برادر الياس بن مضر بن نذار بالياء وباء
انش القيسان دو قيس يكي قيس ابن عتاب بن ابي حارثة عبد
القيس بلد قبيله از بني اسد منسوب بوي تقيس خويش را بعبد
القيس وبقيس منسوب كردن انك كويي تعبشم وتعبيد را در نسب كرلر
خواري بعبد الشمس وعبد الدار قيس بالكسر وقاس بالفتح زيه تدريج

كما يقال قيد رمح وقاد رمح **فصل في الشين نارده** ناقص اوش بادوا خاكه
بچه كردن متجعا زكه لطايف جيل كريه ميكرد وابن قطعه كفني **نرش**
قبيله ايست در عرب **قلاش** مجرد از هر ديو علم ولونه ونيز نيك ونام **قلماش** بالضم
بيهوده مصرع وبازه **قلم دركش** يعني موي كرده ويخطا مكر **قماش** بالضم خورد اي
متاع خانه **بوقي زهش** بالفتح دعا ، بلكه العبيس ضرّان است **قرقرش**
بفتح هر دو مقاق بولار كه لار **قرش** بولار **فورش** بالكسر كنيزك **قيش** جوشانيلر
قلب دريش بعين شر **قلقاش** بالضم ستيجيو كرده وشب كه زير زمين باشد ولالر
اينا بخوش بخت بخورند هندوش ازوي بيجيكه وجند نامدم **دني الواو**
قرش كسب كردن وكرد آوردن قريش برار قبيله نظر ابن كنانه بوده قرشي
قريشي باليا ، وبغير اليا ، وكل من كان من ولد النظر فهو قرشي دون
ولد كنانه ومن فوقه انما سميت قريش قريشا لان في البحر حوتا يسمي القرش
ياكل الحيتان ولا يوكل ويعلوها ولا يعلي فيه سميت بذلك قريش قريشا
تقرش دور تيز وكردا كمر سرها تقرش براغالا شيلر مقترش سال بخط نقاكي
سرهايم ز بيجيلر زجوب اقرش سعي كرلر بتقصد كيبي وعيب كرلر
قنش قش بعلا ازلا عزه فزه ديكو يافتن ستور را نقشقش نيكو شلر
بيمار وخشك شلر كرديش مقشقشتان سوره الكافرون وسوره الاخلاص
تغش اقتاش رفتن وشتافتن كروه قشت بالكسر كيي وكودك ريزه اندام
نيم كرفتن وبرون كيشلر **قش** كرك كرلر از هر حليه تغميش كذلك قاش بالضم
متاع ودخت خانه از هر جنس **تنش** تنفرش كيندي بكالرسال **قوش**
رجل قوش خرد اندام معرب كوجك **فصل في الصاد نارده** **قرص**
بالضم كليجه وقرص شمس آفتاب مانند **قفص** كج **قصاص** براهن ودستكاه
موي **تقفص** بيان نفض قمص نكود **قميص** براهن **قنيص** شكاري **ذريص**
نجم ابجر **فدنا الصاد قبص** بسر انكشان كرفتن تبص بالتحريك ازدحكم واردد
كرفتن از خوردنيها زنادمادن تمودن قبيص بالكسر الوسط نعت وبزرك
ولهوا از شلر نار سرها آمنته قبصا ابه طعمة مرتفعة قبص بالكسر عدد
بسيار از مردم منتعص انكشتان كرفته شده وام مرده **قرص** شكنجيلر بانكشا
كركيلر كيكه دنداله بر ودقرص جاعه تقريص نعلاله بر كتلر قرص الشمس
عينها قراصه بالبود قراص جاعة قارص شير مشير زبان كن ولنجا كويند كه كار
از حد كذرده **قرفص** قرنصه دست وپاي كسي را بهم بستن قرفصا ، بالضم تكي

ازنشتن مبادره متصور **قرعص** قرعوص خانه زيين كنند قراميص جماعت
قريض بالامتر تفس بالذكري نشانه وقد قريضة اي النتيمة لما اصطفر
قصص قص تصص بر بي كسي رفتن قص قصص سر سينه كوسپند وجز آن
وخبر وكذا القصة قصه بالكسر جال بغير وكار وسخن قصص جماعة
وبر دير بر سانيلر كسوي ابني جمر وبر لر ريسيلر وبر يلر موي ديشم وبر
مقصان دو كارد والمقص المقراض والقصص بعيسى القصة التي كيب
نيكي ويضع موضع المصلا بكسر القافي جمع القصة اقتصاص روايت
كرلر سخن ودر بي رفتن وقصاص متلر تقصص در بي رفتن قصاص كشند
را باز كشتن وجراحت كرلر عوض جراحت اقصاص قصاص كردن وبر كرلر
نزديك آوردن وبردن نزديك آمدن از دره وقصيص رويانيلر زمين وان
كيايي است كه باسمار وع روبيلر وسيلا شلر ابستن كوسپند قصه بالفتح
كج قصه بالضم موي پيشاني قصاص ثلث لغات مثل ومنه انهم قصيص
كيابي ونادزه كه بروي طعام ومتاع خانه باركنند تقصيص كج آيروده كردن ريل
قصقصه بالضم مرد بسنك درشت اندام جلد تقصقاص شتر بزرك اسد
تقصاص شركه نيد لر بر هم تنك جنانك اواز ابيلحية تقصاص مار شابه
نغص انعاص كه را علي الكود كشتن بر جاي خود منغص مردن بر جاي بم
تعاص بالضم بيماري كوسپند كه در حال كشد **نغص** معروف **نقص**
مصدر منه يقال نقص الطاير وبلي ببستن اسور **اقلص** قلوص بر آمدن ابي
بر جستن آب وجاس بعد از شستن ودر آمدن آب جاه قلصه بفتحتين
آب جاه كرد آمد قلصات جماعت تقليص تا نقلص كرد آمدن جامه انكلام
بر آمدن كوهان شتر بچه تقريب شلر نادبنا بستان فرس متلص اسب در ازدست
ويا قلوص بالفتح شتر خلف وشتر مرغ بچه ماده قلص قلايص جماعت قلاص جمع
الجمع **نقص** نامض بر جستن اسب بجر كه ودر كيشلر ثلاثي اسب بر جهانيلر
درنا كي را بموج قماص بالكسر جستن كه قميص بر اهن قصار ما الضم جماعة تنميص
براهن بوشانيلر تقمص بحيثيلر **قنص** شكار كرلر اقتنام مثله قانص
تنيص قامص صياد تنيص ايضا قنص بالتحريك مثله وبقنص كرويهي از عرب
تقنص صيد جستن قانصه روده دانه وزهر مرغي قوانص جماعة **قنيص** اقنلر
از بن انقباض نزوهر ساير جانه **فصل في الضاد في القاربه** **قابض**
كيرنده وتنك كننده روزي **زض** نام اي وام **في الضاد** **قبض** كرفتن

بچه وكرفتكي وشتاب رفتن مرغ وشتاب رانلر قبضه بالضم يك
مشت از هر جيز مقبض بالفتح والكسر الباء قبضه شمشير وكارد وجز آن
انقباض قبضه ساختن شمشير را قبضه آنك ميكيرد ورها ميكند انقباض
كرفته شلر تقبض نين بجيك شلر وبوست دركشيله شلر تقبض فراهم
آوردن دكيكر رلر وبصاحب قبض دادن مال را تنبضه بضمتين وتوزايله
زن كوتاه يا لاارجل قنبض مثل **قرض** وام وهر جه بيش فرستاده آيد
از نيكي وبدي وبادا شت دادن ووام دادن وبكسر القاف لغة فيه وبريدن
ومنه المقراض بالكسر كاز ودوكارد وشعر كفتن قريض شعر ونشور شتركه
انكاو برآره مقروض مثل قراضه ريزهاء زر وسيم اقراض وام دادن وبعيش
فرستادن نيكي وبدي تقريض شعر كفتن كسي را مدح يا ذم وبالظاء
مثل تقارض يكديكر را شعر كفتن وبيكديكر نكر بستن از ذنبال جشم معارضه
شوكت مضاربه كرلر ابن مرض بالكسر دله **نضغ** انقضاض افتادن ديوار
وفرود آمدن مرغ از هوا وستاره تقض نرو رانلر اسپ بركسي نقضض سنك
ريزها خورده نقض شكر بر رنا كشدن ودرشت كرلر ودر جي طمع خيس شلر
استقضاض درشت يافتن جاي خواب را انقضاض ريكارت زايل كرلر نضغضه
آواز شكستن انفولرا سر وقضقاض شير شكننده صيد را اقضاقض جماعت
نعض خنبانيلر چوب را وجوب خم دلاه **توض** تقويض باز كرديد بيابي
ويلر كرلر تقوض بر اكنلر حلقه وبركشتن هنكامه انبياض كفتن جاه ودندان
لودر از او شكافتن بيضه وماشد از بلر رشلر بر اقاضه شكافتن جيزي
را قبض بوست برون بيض مقابضه معارضه كرلر متاع بيكديكر تقيض
تغير كرلر **فصل في الطا نارده قبط** اهل مصر يكي را قبطي
كويند **قرط** بالضم كوشوار قرطه يكي بوده **قط** بهره رحشي وبالضم دو
قطط موي جعد **قماط** بالكسر خرقه كه بچه خوردرا از ان بيجند وكاموانه
بند **قراط** نيم دانك قراريط جمع آن **قراط** **نخم** نيك وبالكسر جراغ **قط**
هركز **في العرايس قبط** بالكسر اهل مصر ويكي آن يعني اصل قبطي منسوب
وكتان زياريك وسبيله كه از مصر خيزد قباطي بالفتح جماعة قباط بالضم والتشديد
حلوا بكرم قبيط قبيطي مثله **نخط** خشك ساك نحوط باد ليسانلر بار لار
الامو انحاط بحط سيلر نحطان نام ابو اليمن **قرط** بالضم كوشوار
قرطه قراطه بالكسر جماعة ونام مرده قراط شعله جراغ قرميط كواشوار
نماكن تركي را كام اسب انكنلر وبيني جراغ وپاك كرلر بعني بيجيكي

بلیک بلاولدکرلر تغرط باکوشوارشلنر قیراطیم دانک قرطاط بالضم جل
شتورکه بالانی برنیوار ونمد قراطه جماعت قرنفط اقرنفاط فراهم آمدن ایما
فرج نانکه بر ووقت کشتی قرمط قرمطه ننک بنستن خط ونزدیک
نهادن کام ولرتن بخیلر سوی قسط قسوط بیدادی قسط بالکسر داد
وعدل وبیمانه که بنیمه صاع باشد وشش یک فرق ولر شش قسط باشد
وبحر اسقاط دادکرلر تقسط بخش کردن قسط بالضم نام دارو قسط
بفتحتین دلسی التخوانها وساقها ولر عیب است وبولر عیب شلر اقسط
شترکه بیخوایم وپی خشک باشد قاسط بیدادپیشه قطط قط بریدن بریلر
فکلر شلنر بزح قط بالضم ایضا للمجامله جعد قطط بفتحتین سخت
درغول قط بالکسر کربه قوطاط جماعت وناسه دبوات قطه کربه ماده
قطقط بکسرتین ریزه ترین قطره باران دیلاه بزرکتر لزوی قطقطا
بضمتین نام جایی قعط سخت دنبال کردن برغریم قطعه یکبار اقطعات
همامه بستن بر سو بخیلی ولر زیر زنخ در آوردن مورد مقطعه دستار بزرک
قنط شکارکرلر مرغ قط شکار کردن مرغ ماده ولا وبای کوسپند بستن
بجهت کشتن ودست بند وپای بند کودک بستن دهکواره قط بالکسر
بند تیز تولاه بخرلر قنط قنوط نومید شلنر قنط قناطه کذلک قنط
تحت عنه قوط رمه کوسپند اقواط جماعت فصل [illegible] الظاء في
القراع قرظ بفتحتین برک سلم که بوست بر آن دباغت کنند قرظی بفتح الراء وضمه
بخفار منسوب بیمن که مینت قرظ است قارظ چیننده برک سلم مثل الارض
سومورتر رسول الله صلی الله علیه وسلم فی مسجد قباء ولر مجد عمر رضی الله عنه
بموت آمد وتا امروز موذن مسجد موتنه ازو بنیلر وارث قریظه نضیر
دوقبیله از یهود خیبر تقریظ ستودن کسی را که زنده باشد بلیس ستودن
مرده را بالضاد ایضا تقارظ مدح کفتن بیکدیکر را قیظ کرما تابستان
سخت کرم شلنر روزوپره ماسیم بودن بجایی تقیظ کذلک مقیظ موضع
باشیدن وقت کرما تقییظ بسند آمدن چیزی را بکرما فصل القاف من العین
فی اللغات فی تاع زمین هموار دو توم نتاع بالکسر طبق هدیه وباشامه
وبزرک ای دامنی وطبق که بروی طعام خورند قاطع برند قاطع
طریق الله نز قالع بیخ برکننده قامع کوبنده قانع خرسند قطع بریکر
قع کوفتن من فی الصراح قنبع نبوع سر در کشیدن خارپشت وسر در کشیدن
کشیلر ولر زمین رفتن وتا سه برآشامیدن وبیجی نشاندن خوک قبعه

رغلی که نزدیک حوالجماء مرس باشد بوسته جون انجیزی ترسد در بی برودقبعه
ننلاشبر که ارده دسولنر بیغی خوک قنبیعه مثله قنبعه در عملان غنچه شلنر
مکوفه درخت قباع بالضم بیمانه بزرک ولقب مرده لقنباع الامشک آب خوردن
برهان قدع عنار زلرا اسپ را باز داشتن کیبیلاالی لسی انقداع باز
ایستادنرتن تدوع اسپ کیاحت ابد اوراچنا رزلرتا باز ایستد قدع
بالتحریک ضعیف شلنر چشم که سخت دشر کیمن شلنر زن ده چشم شلنر اسب
ونزدیک شلنر سال تقادع شتافتن در چیزی بریکدیکر ودیشی جستن تیزه نلر
بابکدیکر ومردن قومی بی بکدیکر قذع نخش ولیدی نادر قذع نخش دشنام
دادن اقذا کذلک قناذع سخنار زشت قنذع بالضم دیوس لخی غیرت
قرع کوفتن و در عسیکی ومال زرلر بقرعه ور کوفتن وبعصا بوسر زدنلر
وتمام خوردن آبخ ارکاسه باشد چنانک آب کاسه پوشانی زند قراع کشتی
کردن نخل استقراء کشن بعاریه خواستن وکشن خواه شدن ماده کاو اقراع
دلاله کشن یا وتهری مال بکسی ولادن قرعه بالضم کرعی مال ولجنه بغال زنند
قرع بالتحریک المهما سپید که بر شبر آید ونحوی شلنر سو بعلیق اقرع کل
که بعلیق شک بامثل قرع قرعا جماعت ونبول کرلر شورت باباز ایستادن
اللجه فرمایند وحنایا شلنر ارکاه ازمرد وخرم اقرعا زدوبرار اقرع بخابس
دمرنابن حابس حنبه اقرع نوعی از مار شجاع اقرع مثله مقرعه کوبنده قراع
نیبن قروع ستوده کرنده بجهت کشتن وقهر ولقب مرد صغرام مرد صلب سخت
اقارع جماعت القارعه قیامت ومحنی روزکار قارعه الدار ساحت سرای قوارع
القرآن ایماکه بوقت مهمات وبجهت حرز خوانده شود تقریع سرزنش آلیه برامده زعا
جماعت وکشن وقهر قریعه البیت بهترین جای درخانه تقریع مال نادر زبیعه
ملک کشتر بروی بسیار جهد دحال کم کرده ازاره بر اسپی باز کشتن ونرم شلنر
دفرعه انداختن بیان نوم وعنان زدن ستور را تا بایستد تقریع علاج کردن
شتر بجه تقریع را وا زیشی کرلر وسرزنش کردن مقارعه بیکدیکر را کوفتن دلیران
دقرعه انداختن بایم اقتراع کزیلر وقرعه دلر تقارع تقرع بر کشتن ازاهلو
بیهلو قریع بالتصغیر برربطی از نیم اقرنباع لپهتر بخیلر از سرما
قرثع زن کول وآنک براهن بلجامه بشکوبه بوشد وفالر قرثعه مال اکر
اتک مار بنکو نکاهدارد وبدرست او نیکوشود قرصع قرصعه در هم شلنر
تحفته شلنر ومقرصط بنشستن کنار پلی ودرفتار بر پرفتن زن ارزپاه قزع

قزوع سبک شلنر وشتاب رفتن آهو ارکمتن قزع بالتحریک پارها ابر تنک
قزعه یکی وشراز خوره وجای شتر زدن سر کودک ولا تقریع متفرق سروحلیطیا
تاسر ربهانلر ولمانه کردن اسپ را بلوالیلر متزع ودیک موی وسبک رفتار
قزعه بالضم موی کرداکرد سر تنازع جماعت قشع یوست پاره خشک قشعه یکی
قشع ایضا بیت خرجلد فان کان من آدم فهو الطراف ودور کردن باد
ابر را بر اکنده کردن افشاع انقشاع تقشع کشاده شلنر هوا از ابر ودل
از غم قشعه بالکسر پاره ابرکه بعیلاز کشاده ماند قصع قصعه کاسه بزرک
قصعه وقصاع جماعت قصعه فروخوردن جرعه ای آب وبوردن ونشخوار
داشتن وبنکو وبرم خاییدن شتر نشخوار لاودبیلر دونلر سپس کشتن ونشینه
نشاندن آب وخوار وحقیر داشتن وبعنا سوزدن زکن دیت ونیزه بحور دبا نوز
کودک که بکی الد قصاعه خورد دو بر بزه بر آمدن کودک که کلان نشود تا صغار
سوراخ کالاکوش قصعه مثله قضع قضاعه بدرجی الیمن وسکلانه
قطع بریلر قطوع کذشتن از جوی ودیریانه شلنر وسیری شلنر از جاج ورفتن
مرغان از سردسیر بکرمسیر ببار بر هکس آن قطاع بالفتح کذلک قطیعه بریلر
خویشی ورحم قطعا خویشی بریلر انقطاع بریله شلنر ونرومانلر در ره
از قافله وکسستن رسن منقطع جایی ریکی وسرچشمه شلنر هر چیزی مقاطع
جماعت اقطوعه نشانه بریلکی بجرلر کلاودست بیکدیکر فرستند لبن قلطع
شیر بریله دغش اقطع مرد دست بریله قطعان بالضم جماعت قطع جانی
تنگ از هر چیز قطعه بالسکون پاره ای از زمین سجلا کرده در بخشش قطع بالضم
نصه ناشه که ازو نوعی باشد تطیعا غنچی از خرما کلیم خرد که بر پشت اسب انداختند
که جمه برنشینند بروی ونبکار زخرد کوتاه کثیر نشانند اقطع انقطاع جماعه
قطیعه یکباره از هر چیز وبرس ومجول منقطع بالکسر آلت بریلر مقطعات
بالتشدید پارها جامه نیکو وپارها قصاید شعر واجزاآن تقطیع پاره پاره
کرلر ولر کذشتن اسب دونده از اسپان ز دیکری وتقطیع الشعر وزن قطاع
بالفتح والکسر انکور دخرما بریلر وجزآن تقطیع رمه کوسپند ومادکاوان تقطیع
جماعت رمارمانه وفلان تقطیع القیام انک برنتواند خاست از ضعف یکر
قطاعه بالضم آنچه از بریلر افتد تقطع پاره پاره وبخش بخش شلنر وبخش
بخش کرلر انقطاع بریله شلن ازدن شلنبها کرلخت دابوریله کولر خراج زمین
دبریله شلنر بجت وجوار کسی وساکت وملزم شلنر از ومنقطع بالفتح کش

بازمانده

بازماندنه از کشتی وغریب از خانه وبان بریله شلر وآنک یار لرا دولاحهند
واولانی متابعت بر یله کرلر بیخینه تقاطع بریلر ودکرده از هم
انقطاع باره از چیزی جدا کرلر تعقع قطع قعقعه آواز سلاح
وبعش ودرزدین تعقاع بالکسر شل تقعقع جنبیلنر تعقاع بالفتح
رجل ویاره از ایماس بکوفد وباره دشوار وخرما خشک تب ولرزه خمار
قعقعانی بالضم سخت آواز رعد وبیابجی وسواضع انبلاد قیس
تعیقعان نام کوهی بمکه وامواز تعقع بالضم مرغی است بیسه درلاز
سفارا تمع تماع بالضم ما غلیظ تمرت انقاع نرودل آمدن قوم بدلنر
آب قفع قفعه زنبیل خرد کوشه تقعا تقع در کشیدن شلنر
دست وپای رجولر بچل قفعا انکشتان برکسته قلوع بالکسر کال خشک
ثك بر زمین کسطرقد وکبکنانه شوره قلع متوشه دلر شبا دبرکنلر نام
معدنی که از وی ارزیز خالص خیزد قلعی منسوب الیه اقتلاع برکنلر
مقلوع امیر معزول دایرة القالع دایه که برسینه ستور بود اقلاع باز داشتن
از کاری وباز ایستادن تب قلعا دوبرار ایجی نمیر قلعه حصار برج القلعه
بالتحریک موضعی در بادیه وپاره بزرک از ابر قلع جماعت وایضا سست پای
شلنر دل کسی قلعه انک بر زمین نتواند نشستن ودر کشتی زود افتد
قلعه ایضا قلاع بالضم والتخفیف کل تراشه وخاک در وا شده که سماروغ
بر آمده باشد در زنیا دونوعی از بیماری ستور قلاعه پاره ازوی صحرا
بزرک که در صحرا افتاده وهر کلوخ که از او پوست یابد الخ اندازند قطع بالکسر
بادبان قلعه جماعت سفن معلما زکشتیها بادبان قمع بعود زدن
دقهر کرلر وخوار کردانیلر مقمعه بالکسر عموده آهنی متامع جماعت انقماع
خوار شلنر قمعه بالتحریک نام مرده وسر کوهان زشتر قمع جماعت وبکس که بر
ستور نشیند قمع بالتحریک ایضا کسر که مزه آن قمع بالکسر
مع سکون دوم وتحریکه وبفتح القاف سوی خیزدها ستر کیک وغلاف خرما
وبا تنکار وماندن آن اقتماع از سوراخ مشک آب خوردن قنع قنوع بالضم
خواستن وخوار شدن دنیاز سوال قانع تنیع نحت منه تنوع بند
ورضا شلنر قانع بمعنی الراضی وسیل کرلر ستور بچراکاه دخوابکاه قناعه
بالفتح خرسندی بسند کاری برلمز قسمت باشد مقنع مقنعه بالکسر چیزی که
لفکنری زنان از قناع بر ده دبوشش که بالای مقنعه باشد وطبق از برک

خرما قنع بالکسر کذا لک مقنع بالفتح کوله عرل قنعار بالکسر همواری میان
دو بشته قم مقنع انک دیدا نهاشی درهر روبه رسیله باشد رجل
خود بدو سرنهاده تقنیع مقنعه برافکندن زن را و تازیانه بر سر زدن وزرد
کردن خود و سر بن ها کردند را بوقت نشانیدن و حنک قناع سر دیدا کردن و دست
برداشتن در دعا و کردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورده و کرکردن آب سوی آب
جاسدا تا این وزری است برنده دسوی اکرو داشتن تا بر شود و کراشتر
ستور داسوی چراکاه و حشوده کردانیدن قوع قباع برجستن کشن بر ماده قاع
زمین هموار اقواع قیعان جماعت قاعة الدار ساحت سرای فصل
في الغين فاء في قيمه تحم مرغ یعنی طعامی است في البوسقي قبغ در قنغ
سخت قتلغ هوشمند و مبارک قدغ کنار قرمغ بالضم کیم دیوم قبیله
لیت الازنرکان قبلغ غمناک فصل في الفاء فصل في القاف في القاف تاق یکی
از حروف معجمه منجم و کوه محیط بر دنیا از زبرجد و في عجایب البلدان
بانصر فرهنگ بالادیت کرداب دارد آفتاب بر آن تابد شعاع سبزه برآب
آید منعکس شود آسمان لاجوردی نماید و لها رنگ اسمان کبود نیست بلکه
در غایت صفا است قالیناف جام خانه باف راکویند قحف کاسه و لها
سر قرقف بفتح دو مجانس و بضمها کتاب نرسایان قان سی اند قطایف
بالفتح نام حلوا بیت قطف خوشه خرما و میوه بخته قطیعا اسم موضعی
قعف بالضم برخیزی دیگ في الصراح قحف بالکسر کاسه سر و قلوح جوبین
قحف بالفتح از زیر کاسه سر و خوردن از قحف قحف باران سخت قذف
تیه قذف و قذاف قذف بفتحتین و ضمتین دور انداختن مردم قذفه
بالضم کنکره و سر کوه قذف قذفا رجماعت رجیل مغذ و قعره بسیار کوشت
قذوف سنک انداختن و بی کردن و دشنام دادن و بیلحته نسبت کردن چیزی
را تقاذف یکدیکر را انداختن و دشنام دادن و بیلحته مرکب متقاذف
اسپ شتاب دو قذاف بالفتح تیزی رفتار تقذیف انداختن قرف بالکسر
پوست هر چیز قرف الخبز نان سوخته بر تنوره مانده قرف نوعی از
دارو ها قرف بالفتح حنو و از پوست شتر و کاو سیر ابسته کرده دوی
تلیه بتوابل بخته بخیق نهند معرب بغداد و آنکه برو شد اصیل ماند
سرزنش کردن که هر شد اصیله نبات قرف ایضا ای پوست بریده از درخت قضف
بفتحتین بوستیک ورده کم از درخت و هلیو شتر قصیف مرد زود شکن

سوریش تازه کردن و عیب کردن اقتراف ورزیدن بعیب متقرف شتر نجیل
قرف بفتحتین نزدیک آمدن بیماری مقارفه آمیزش کردن بکناه و مجامعه
قرطف بالفتح جرجی بصیصله رهی تطبیقه قرقف می قشف بفتحتین
سوختن روی از آفتاب و متغیر شدن روی از درویشی قشف بالکسر نعته
منه قشف ای ضیق متقشف مرد تنک عیش قل نع بروز کار دو خرقه
تشیف شد قصف شکستن چوبی که تا در دست کرفتن و بانه کردن و سخت غریدن
رعد قصیف کذلک و ایضا آنچه بریده از درخت قصف بفتحتین بوسیله
ورده تکرار شدن درخت و هلیو شتر قصیف مرد زود شکن قصفه هیب
شتر انقصف از تیر از پیش نمیه شکسته قصفه بسکون دوم ریک توده
بیمه فرود دریک تصف قصفا زبالضم جماعت و بانه زدیان قصفه
القوم ابنوهی و یکدیکر را سوختن انقصاف شکسته شدن و درو اقصف
بفتحتین و تایکی قضا فه مصدر منه تضیف بخیف قطف بریدن خوشه
انکور و ما نند آن و کام تنک زدن قطاف بالکسر کام تنکا قطف بالکسر خوشه
انکور قطوف جماعت قطاف بالکسر ایضا وقت در وردن انکور قطافه
بالضم عنقه انتاف ان خوشه اقطاف بوقت درو چیدن انکور قطوف
ستور تنک کام آهسته رو تطلیف جاری بخیله تطایف تطف جماعت
ضعیف تطایق ایضا ناز کوزینه و لوزینه قطوق بالضم خراشیدکیها
تطحف خام شیلز و کیاه بهر نرکها بوی انواشتر نکه خوانند تطحف نکی
قطیفه نام جلبو قطیو قعاف بالضم سیل که شب قاعف باران دهنده
قعف از بن برکندن درخت را و خوردن آنچه در قحف باشد انقعاف از بیخ
از افتادن درخت قفف قف تره و سنک خوشک تفوف خشک شدن جلبه
شیسته و عاو و دروانستن موی اندام از ترسی و چیزی سیم در زد و هلاک
کردن بمیان انکشت ر قفاف بالکسر جماعت ثکذوی خشک پیازیج که در دی
نانور و کتهیله و نام مرد قحیف کیاه خشک قفعف زمین بلند قفعاف
بان ایستاده زکیا ز از بیخه استقفاف در شب بخیلی و خشک شدن البری
تقفقفه از سر بیز ار بسرما قلف بفتحتین یجنه لمعی اتلف
نعت منه قلفه بالضم غلاف سر ذکر قلف پیکاندن دوم بریدن قلفه
و خشودن از درخت و کل سر خم برداشتن و دوختن تخته ها کشتی
بر هم و ادر قیر کرفتن درز ها و قلیف غلاف خرما قنف انتف

اسپ بجید کردن و مردخور کوش تنقفا مونث منه قبیغ کروه مردم و ابریشم با
و بارانه از شب قنق بفتحتین خورد کوش و لرشتی آن قناق بالضم کلا افریجی
لوف الاذن بالالف کوش قاف یکی از حروف معجمه دکوه کرداکرد زمین قایف نی
شناس قافه جماعت فوفا مصدر منه اتیاق کذلک فصل في القاف
فارسی قاطع الطریق در زن قاق مردینک دراز و لاغر و کوشت خشک
فنف بفتح یکم و کسر دوم ترشی سیفرانه ترجمه قیاق بالضم بار دوم و سیوم
یلیسی نام بیابانی و نیز اصلی است ترکان اکه ایشا تو ان فیچاقیان و چهاتیان
کویند یکی نیز نیچاقی را نیز فیچان کویند و فیچاق در بن لغه است زقق
بالضم خر کره قراق دیبا قرمغتق شیر کیخشک قرنفق معلم و سفتیکم
و سیوم تنک راکویند قرطق توسنه قرنفق کیزک قرناق بالکسر خانه کرم
که برای ایام زمستان سازند قلا سفق کوشه قزق کاد ابن قمرق
دمهمه قبیق نعره ناولان بلند و مهمان ناق و قبیق کوچک است محیط برنیا
نولف آتش زنه قذق بالضم خر کره في الصراح قرق قرق بکسر الواو
جای هموار قرنیق بالضم و فتح الیا نام جلبه کرفت کذلک تلعق بالتحریک نجی ابله
قرنق قاق مردینک دراز قبقاقه زمین درشت نولفق فصل في الکاف
فارسی قنکک و قتنک کرک دفنک کنک وفنک کوک دقرک کرک
کلمه بالفتح مرکب معنی آنست که مهمان می آید
بیت
شبی کر ر کدر ایدو قنی کرک کوید ، بحق تلخی آن شب که دمبار مخرب
معنی آنست شبی که مرکه در آید و بکوید که عزرائیل میرسد و دیکر تا بیدها
بدین لغه بسا ربود ما بیواسطه ، اختصار بهمین یک بیت کرده شد
فرخواک سماه فرخواک در فصل کاف کذشت و شریف تکویا در فصل قاف کرده
و لا ادر فرهنکها ، دیکر در باب فا است و محل این لغه بالاتر کرک کاف است
مخصوص مصلحت ترادف وزده نوشته شد قرمک مصغر قزم خمره
است که بهشت بر سو ل نامند قامی ملک شرح قبه فلک عرش فرحک
کا بوس تغناها فلک ای سیلها فلک دولات قلبنک بفتح یکم دوم و چهارم
جنبی از عود بغایت خوب بوست ما اندک است خبوی شود قلب مرکل
کندم قلب تلبه مرکل میانه کندم که شکافته است في البوسقي قرمکل بالفتح
شت ماهی قوسکل اباد تیز قنسکل مهمان کذا في الوسیح فصل
في الکاف فارسی قرکتکل کاف اول تیز فارسی زره فصل في اللام

في الفارسي قابوک برون مالول بیرمرد داشت دعا رتها قابیل نام پسر
آدم علیه السلام قابیل و هابیل قال و دال یعنی قولی و دلیلی قال
و قیل یعنی کفتار قاویل کرو قتیل کشته فرنغل معروف نغل
معروف قلقل بضم و شراب هر دو قان مردینک وظریف و نیز آواز صراحی
که هنکام شراب در پیاله انداختن آید و معنی قل بکوید باشد یعنی بکو بکو
قندیل بالکسر معروف قنطال نام پادشاه روس که سکندر را اسیر کرده بود و بان
تولخت و ولایت نیز هم کویند که سم برد و تغوتیفن زموده قوم فیل یعنی
لشکر قوم که برای تخریب کعبه الله فیل آورده بوده قبعال رکی است درکی
که فصد کرده شود قیل کفتار و نام بیابانی قاقل بضم سیوم دوایی
است که از آن تنبیک سازند قابل سال آینده و نیز هر که صلاحیه دارد کویند
که قابل است یعنی شایسته سعادت است و نیک بخت قایل کوینده و نام
دریایی است که انجا مروارید بسیار می شود قبل بضمتین عورت
مرد و زن و بالفتح پیش و بکسر یکم و فتح دوم یعنی نزدیک و طرف چنانچه کویی
انقبل فلان جیبن کفتم قبول بادی که از پس پشت آید چون روی بقبله
آری ضد دبور و نیز پذیرفتن قبیل جماعت از سه برتر از کروه مختلف
قلب اقبال یعنی لایغا قنبیل وزن رشیل دارویی است که هند به
کا نبیله کویند في الصراح قزل شیر سرخ و نیز نام پادشاهی که محمود ظهیر فاریابی
بوده که اتوا قزل اوسلان کویند قتل بالضم غلام و باز و قیل اسب
موسی قیل پیش نعل که بمیان انکشتان باشد قابله شب اینده و مام
ناق قبول مثل قبول بالضم پیش آمدن و زیلر بادصبا و دلو را بچاه
انداختن عام قابل معنی سال آینده قبول بالفتح پذیرفتن تقبیل کذلک
و روبیش قبل بفتحتین بلندی زمین که پیش آید و در رابیک بیشوده
پای و بیودن آنکه باشند و في اندیشه واسخصا فخر کفتن بهم
که بر کردن اسپ بل تد بجهت جشم زخم و بجهت افسون قبیل بر رفتار
و جماعت مردم زیادت از سه کروه جز روم و زنج و عرب قبل بضمتین
جماعت قبیل آنچه پیش روی فرود آرد و سایر الیسنه دبر آنچه بر روی
بوارد بوقت رشتن و بانکار و جریف قوم قبالة بالفتح پذیرفتاری کاری
و بکسر القاف ایضا قبیله معروف قبایل جماعت و باد هایی که سر اقبال
پیش آمدن و روی آوردن بچیزی تنقیض ادبار و چیزی پیش کسی داشتن

مقابلة دوكتا بوا بام راست كردن ونيوبا رويي شدن تقابل مثله رجل مقابل
بفتح الباء اي كريم النسب اقتبال خو كرفتن كار وامقتبل الشباب جوان تر
استقبال پيش آمدن ضد استدبار شاة مقابلة كوسپند پاره كوشت بريده
واز پيش اونكا ز شدن وابرة پس اوفكاز كذاشته قتل كشتن تقاتل
قتل كذلك مقاتل الانسان جايها كه بزدن بر ان جان ردم كشته شوده ونيكو داند
جري وامبخش شراب فتال بالكسر كشتن كردن قيتال بالياء الذلك مقاتل بكسر
التاء كشتن كناز قتل بضم اقتال جماعة اقتال كشتن دادن تقتيل
كشتن خواستن رجل قتيل وامراة قتيل كشته رجال ونسوة قتلى اقتال
بالفتح تا وة ذات قتال استوار تن آور وبقال قتلي بعني برتن زد
اوا اقتتل بحاجت آمدن وبر كشتن وام بجيلر ز در رفتار تقاتل اقتتال
كشتن كردن قتل قتول بالكسر وتشديد اللام مرد نزو مايه سخت مثل عشوه
قحل قحول بالضم خشك شدن متحل مرد خشك اندام بحال قحل بفتح شيء
مصدر ومنه شيخ قحل كهنه دوم والسكون بر پوست بر استخوان خشك شده انقحل
بكسر الهمزه بر بحال خوريد اقحال خشك كردن قحال بالضم بيماري كوسپند
قذل قذال الفتح بن سر اقذال الاز اقذلة جماعة قذل بضمتين كذلك
قذله جوركردن وازبس سر زدن قذعل مثل بحال مرد خوار نيز قذل اقذعلال
دشوار شدن تذعلج اي شيء وايضا زن بست خسيس تصغير بما قذ
بتم شتر شكرف اندام وبضم الذال كذلك قذبيل ستور شكرف سطبر
قرزل قرزل بالضم نام اسپي ومرد درو ماية قرعبلانة بفتحتين جانوري
قرقل قراقل برابط نان قرقل بفتحتين بكي وتسمية العامة قرقر قرمل
بالفتح درخت بي خار قرمل بكر پس شتر كرم بحقيق از اهل شتران دوكوهانه وهوي
بيدا نان قزل بفتحتين لنگ اقزل نعت منه قزل ز انكار رفتن قسطل
قسطل كرد قسطال لغة فيه قسطلانية قوس قزح ورنگي شفق فصل بويين
سي بفصل بالكسر وقصال اي قطاع قصل بالكسر ضعيف وفرومايه قصالة
بالضم كله كندوم قصلة بالكسر كلة شتر مقصل شيار بسخت عصا قصعل
بضمتين ناكس مثل فزناه قطل بويدن مقطول قطيل تعت منه قطيلة قطيل
اذا قطعت من اصلها ونام مردي قطل بضمتين اي مقطول مقطلة بالكسر
لو بوي برند مقال جماعت قطيل پاره الكليم ووجامه كهنه ابوي خشك
كنند قطربل بفتحتين وتشديد الباء موضع بعراق قعل قعال بالضم كل

انكور قواعل تعول نوعي از رفتار فعثل فعثله تيري كه نيكو شتر ابشند
قفل بالضم معروف قفل بالفتح تقفيل ايضا خشك شدن از درخت وايضا كياهي
درهم قفلة يدوم بارنك قفول از سفر باز كشتن قافلة كروه از سفر باز كرديده
قفول ايضا خشك شدن حيل قوافله ايبار زباريك اقفال خشك كردن
وباز داشتن لشكر را از رفتن وقفل كردن در را قيفال بالكسر رگ دست
رومي معرب قنعل اقنعلال برهم كرفتن دست تقنشل قفشلة قفلز
تواقل بالفتح نوعي از خزف قلل قليل اندك قلل جماعة قليلتين
قلة بالضم سر كوه وبالا هر چيزي سبو مردم قلة بفتح اللام جماعت
وسبو بزرك قل بالكسر ايضا قرو استقلال كم شمردن ويكتا برخاستن
وكوچ كردن وبرداشتن قلال بالضم اندك قلقل قرس قلقل بضمتين
سبك قلقلاني مرغي چون فاخته قلقل از كياه قلقل بكسرتين كياه كه
تخم سياه دارد قلقلة بانك كردن وجنبانيدن قلقال بالكسر مصدر ومنه
اسم يعني جنبش تقلقل اضطراب كردن قمل شپش قمل بكي قملة
بفتحتين شپش شدن وشكم كلان شدن قملي مرد حقير قمّل بالضم والتشديد
كنه قنل قنيل زشت رفتار قنبل قنبلة كله اسپ اندكي تا
جهل وكروه مردم قنابل جماعة قنزل قنال كلان سرواز انسر
قنديل بالكسر معروف قنفل بيمانه بزرك ونام تاج كري قول
قولة مقال مقالة كفتن قواله قوال تقوال مرد زبان آور بسيار سخن
مقول ايضا زبان ومهتر بلغة اهل يمن مقاول جماعة قيل بالفتح
ملك حمير قيل ملكه قال وقيل كه وقت سخن اقوال تقويل بركسي
سخني دعوي كردن مقاولة تقاول باكسي قولي كردن وكفت وشنيد
كردن قهل تقهل زشت هيات شدن مخلجة پوست رجل متقهل
پوست باستخوان خشك شده ورجال متقهل كذلك قهل نابساچي نعمت
ونيكويي اقتهال ببابا يست شغول شدن ونفس خود را الودن
انقهال ضعيف شدن وافتادن قيل قايله ميان روزي قيلولة نيم
روز خفتن مقيل كذلك وسوشاه قيل ايضا نام مردي قيل بلغة
يمن ونيم روز شراب خوردن تقيل مثله قيلة مادرس وخزرج اقالة
برابر خريد ببيع وابر كذاشتن كناه استقالة اقالة خواستن تقيل
خود را مانند كردن بكسي قيال بالكسر نام كوهي بلند در باديه فصل الميم

نادر قي قلام از سفر باز آينده وپيش كوهه بالاز تاقم جهبي از پوستينها
نفيس كه تنبيه باشد وملوك وسلاطين از وكسوت سازند وانرا آبر نيز
كويند قايم بايند وايستاده وترازوي راست وقايم السيف دسته تيغ
ومانسوي ذلك قوايمه وقايم العين انك چشم برجا باشد وبند
قلبيم يعني مي ندم پيش باي تدم هيشكي قدوم بالفتح پيش
وبالضم باز آمدن از سفر قرزم درياي قلزم قسم بالكسر بهر وبفتحتين
سوكند قسيم خوبرو قضم جوكه اسپ دهند وپوست سپيد كه بروي
نويسند قلم خامه تراشيدن وبريدن ابدان فان كشتن قلزم درياي
بسيار آب بارسيار قرزم كويند وبالضم بابست ونيز نام شهري كه
سكانش همه روافض اند قمم افتادن وبايست تشرخام يعني
تندي است عيب ابلوج قوايم دست وپاي اسب وشتر وجز ان قاسم
قسمت كننده ونام مردم قطم تخم معصفر قيام بالفتح والتشديد انك
مال بخش كند وقسمت كننده قم بالضم بايست ونيز نام شهري كه سكانش
روافض اند قمام بالفتح درياي وكاره بزرك قوام بالكسر بقا وايستادن قيام
ساز قوام قيوم پاينده قرزم بودن ومعني قلزم قلب غم يعني
مغ كه بتازيش عمق خوانند در في الصراح قتم قتام بالفتح كرد
تتمن بالضم نوعي از رنكها وقتام اي عمامات اي مغير النواحي قثم قثم
لذه من المال اي اعطاه منه المال قثم بالضم نام مردي وهو المعطي ويكي از
نامها كفتا رقثم بسيار عطا وبسيار وبقال ايضا في الشر قحم شبخ
قحم بير زنمورت قحوم خويشتن در كاري افكندن بي انديشه قحمة بالضم هلاك
جليه وتكسا البحث قحم الطريق دشوار يها راه اقحام در افكندن يعني تقحم
در آمدن در چيزي بي حجتي انديشه واندا حتن اسب سوار را مقحام بالكسر
كه بسوي مادي رود بجي انك رها كنند اورا قدم قدوم مقدم از سفر آمدن
قدم بالضم پيش شدن قدم ديرينه شدن قديم نعت منه تقادم مثله اقدام
پيش در آمدن وشجاعت نمودن قدم بفتحتين پيش پاي وپي واثر مقدام مقدام
بالكسر مرد پيش مبارز مقدم العين بكسر الدال جانبي الانف بعد فرقد نجم كوه
خ يها مايكي الصدغ يعني دنباله چشم قوادم الطير مقادم ريشه يعني بها
دراز بال مرغ وهي عشر في كل جناح الواحدة مقدمة تقيض [illegible] الجيش
بكسر الدال بزرك لشكر تقدم پيش شدن يقدم بالياء نام مردي قدام بالضم والتشديد

پيش وباز آينده از سفر تادمان دوبستان پيش قدوم بالفتح
پيشه قدم بالضمتين جماعة ونام حاجي قذم قذم مثال المجف سخت وتيز
رو واتقذم اي اسرع وقذمت له من المال قرم مترم بفتح الراء آرزو
كوامي كه بروي باز نكنند وبحجت كشتي دارند اورا بحجت انك نازه
شوه ونكشند اورا قرم مقرم نشبها بجمرد زن بذلك قرامه بالضم پاره چوبي كه
از بيني شتر آونكان نمانند بحجت نشان قرم ترمم سخت آرزو الكوشت
كودك ربحه ستور قراسه بالضم نان سوخته كه بر تنوره مانده بود وعيد قرم
التحريك آرزوي كوشت آمدن مردم وقرام بالكسر پرده منقش قرم مزيد مثله
قرطان بضمتين داروي قرطاي قبار ازل تخته آكنده بجهت حب قرثم ذو
شوم بالضم كنه بزرك قرطم تخم عصفر مقرم بفتح القاف كودك شيرزده قرزم
بالتحريك فرومايكي وفرومايه كان قرزام بالكسر فرومايه كان قرزوم بضمتين تخته
كفش دوزان قسم بخش كردن واندازه كردن وتوبت ميان زنان نكاه داشتن
قسم بالكسر نام مردي قسم بالكسر بهره قسم بفتحتين سوكند مقسم بالضم مثله
وايضا موضع القسم قسمه بفتحتين روي قسام بالفتح خوبي قسامي انك جامه را
در نوردد قشم خوردن وكفانيدن بحجت ادن قشم بالكسر تن وكوشت قشم بفتحتين
مزه كرفتن غوره وداوجد وجلد قشام قشامه باقي مانده خورد قشام ايضا نام مردي
قشم بالفتح كركس پير ومرد پير ام قشم مرگ وبلا انشعام بضمتين بزرك ذكر قصم
شكستن انقصام للازم منه تقصم كذلك اقصم ثنية دندان شكسته قصمة بالكسر پاره
شكسته وجز ان قصمه بالفتح نابيا نرو باز رجل قصم زود شكننده قصم مثال
قتم ابك هرجه بيك بار پاره كنند قصيم ريك تودة بار درخت قصيم جماعة تيطوم
كياهي قضم خوردن ستور علف بدندانها پيش وخوردن چيزي خشك ودندان كه بكر انها
دندان كفايت شده قضم جمع قضيم قضيم ايضا علف ستور قضم تيغ كه رود
كار بر آمده باشد ودروبها ز دو تيغ قطم كزيدن وجنبيدن قطم بالتحريك تيزي
شهوة وآرزوي كوشت قطامي بالضم لقب شاعري ومرغ مقطم بنوالعطار
كوهي بمصر قطام نام زني قنعم انعمه الحية اي لدغته قعم بفتحتين
كوژي بيني قلم بالفتح جيده تقليم كذلك قلامه بالضم جيده ناخن قلم
بالتحريك خامه تراشيده وتير قمار وكارد قزيز كوسپند وجز ان اقليم
بالكسر معروف اقاليم جماعة قلام بالضم والتشديد نوعي از شوره
كياه مقلم بالكسر غلاف قضيب شتر مقلمه قلم دان متالم الرحم كعبها

نیز ابو قلمون بفتحتین نوعی از جامها که در روم خیزد قلمه بالکسر کلاه زنان ایم
زابلی قلذم قلیذم بفتحتین چاه بسیار آب قلهذم مثله وایضا بیک قمم قمة
بالکسر بالای مردم وکروهی از مردم قامه کذلک ونارسیده بالا هر چیزی قمة بفتحتین
لبهار کاو وکوسپند وطنه الکرش وبالفتح لغة در جاروب قمامه بالضم خاک روبه قمام
جماعة قیم تره ختنک بقال شدّ الفرس علی الجر فتقمهما یعنی بجست کردیاد
دبر الکل وتقمم ای تتبع القمات قمم الله غضبه ای جمعه وقبضه قمقم بضمتین
حمامه قماع بالضم بیخما ... بحیر وریا ومهتر وعدد بسیار قمقام بفتحتین
مثله وکنه ریزه ونوعی از ... قمقامه بکی قسم قسما بفتحتین بوی
روغن وچربش ... الجوز ... ثاله اقنوم بالضم اصل هر چیزی قوم
کروه از مردان از زنان اقوام جماعة اقاوم جمع الجمع قیم قیام بالکسر برخاستن
قومه یکبار خواستن ... از رکوع وسجود تقیت قاومه فی المصارعة
والحرب برابری کرد با او اقامت آرام کرفتن بجایی ... خراستن ... بیای
داشتن مقامه بالضم مثله وبالفتح مجلس وکروهی از مردم مقام بالضم ...
وقد یکون کل واحد منهما بمعنی الاقامة وبمعنی موضع القیام قیمه بالکسر ارز
هر چیزی قیم جماعة قومت السلعة واستقمتها قیمت کردم رخت را استقا
راست ایستادن قوام بالفتح راستی قامه بکرة دلو یا تمام سلختن اوقیم بالکسر
جماعة قامة الانسان بالای مردم قایم السیف وقایمه قبضه تیغ قایمه یکی
از چهار دست وپای ستور قوایم جماعة مقوم بالکسر چوبی که آن اکر بکار ...
قوام بالضم بیماریی در قوایم ستور قیوم نامی از نامهای خدای تعالی وقرا القیام
وهو لغة فی یوم القیمة روز رستخیز قهم اقهام ناپایستن از طعام ...
نعسا فی النوم قاروقی قاران پادشاه چین که کویند دقاق نیز کویند
ولد از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ... که نام یکی از فرزندان ... قاب
قوسین ... اندازه دو کمان وابن عبارت از ... قارن مردی ...
وانکه ... ولیکن ... نام ... نام ... از ...
کیخسرو ... قارن نام ... اهنکر ... نام مردی از ... بود
جهل ... خانه داشت قاوبه ... بجی شعرا قان ... قانون
اصل ورسم قدیم وکتابی در علم طب از مصنفات رئیس الحکما بو علی سینا
ونیز نوعی از امیر ... کوشه است قتان ... کتاب
قبله ... یعنی ... معبود ... قدرخان نام ...

مرونه

مرقند وچین را کویند قراخان پادشاه هند که معاصر ... بود ... نام
... قران ... کویند صاحب قران
اندر سال ولادت او زحل ومشتری را قران بوده قرطهان فلبان قرین
بفتحتین نام محله از ... قرن ... قرن بارقتن
وامیر قزوین نام شهری است قلیم قسطنطین بالضم نام شهری از کرانه
دریا که دار الملک روم است وقیل نام کتابی است در احکام دین ... عیسی
تصنیف ابو القاسم حکیم ونیز کویند که پادشاهی که در شهر قسطنطنیه بنام او
قطران بفتحتین ... در دوم جامه سیاه دوزخیان ... اللهم ...
کویند ... نام شاعری است مدینه بوده عظیم در مغرب
بنا شیث بن آدم علیه السلام در انجا قومی ... بوده اند ...
از ... علیه السلام دیوان ... را ... نام وی ... بوده ...
... قطران نام شاعری است قلادون
... قوادر که ان ... نیز کویند
... قلب محز یعنی ... قلبنات
قلاز ... بالفتح ... حوضی ... از روضه ...
سعدی ... انجا ... حاجت ...
... ان را ... نیز کویند
تلون ... رستم ... قهرمان
کارفرما قهستان بالضم ... نام ولایتی قیروان نام شهری است
... قازغان دیک ...
قبازان بالفتح ... قزل ارسلان
... بالفتح ... قلب ... قن
... قارن ... قاب ... قازغن دیک
... قاغون ... بضم قاف
... قارون ... نام ... اسرائیل که جمله
کنج خانه داشت با آن کنج بهم زیر زمین رفت وتا هنوز میرود وبیکویند او بخیل
بود وزکوة نمیداد ... قولن بالکسر ...
... باشد ودر اصطلاح منجمان
... صاحب قران ... ولادت او زحل ومشتری را
قران ... بود قربان بالکسر نزدیکی وبالضم معروف یعنی ... تقرب ...

دیکری ... است قربان بالضم کا ... بمعنی قرابین آید قرطبان
بالفتح قلتبان قرة العین مردم دیده ... در تاج است ... الفضة
غنایم بجزی کشند ... قرة العین کویند ونیز ... چشم روشنا
دیده را کویند ... حدیث قرة عینی فی الصلوة میکویند وبعضی
کویند ... عینی ... فاطمه رضی الله عنها ... قرة العین
فرزند را کویند اما ... مجازیت قنطار بفتحتین ... عطار
قنطورن نام ... قایم ... اسما ... قبا ... کردن
قنه زرین ... فرسنک ... قرابه زرین ... قرسلار
کاف ... قاب ... قنطرة فیل
اسمان ... اول ... تلعه
نشین ... حصار را قلم زن ...
قلم کردن ... قندیل ... قوس زرین ...
لادم تلون ... رستم ... هنکام بردن ... راهش ...
بود ... قبن ... حمار قبان ... قبان
... قنن ... طعام ... قرن
تحزن بالفتح ... قرن ...
... سال ... سال ... اهل ...
روزکار ... قرن ... عربی
... ذو القرنین ...
دعا هم الی الله ... اسکندر الرومی وایضا
اسم رجل ... قرناء ... علی راس الیم
یوضع ... الشمس ...
از ... قرن بفتحتین ... شمشیر ... درس ...
... قرن ...
... بالکسر ...
در شجاعت ... قرین بالضم ... قربان بالکسر ...
... قرن ...
... بالفتح
... قرن ...
... بار ... الام ...

مردانش

... نیزه ونزدیک آمدن ... بسیار ... قرمز ...
... بکر ... باری ... رستور ... وکتاب ...
... یار ... ابوبکر ... قرمز بالفتح ... آرد ...
... ستور ... قرار ... پای ... دشت ...
... نزدیک
... قارون ... زمین ... عهد موسی علیه السلام
... مشک ... دباغت
... قن انسان ...
... قشا ... شدن ...
قطن قطنا ... اقامت ... قاطنه جماعة قطین کذلک
قطین ایضا ... قطیفه ... قطان بالکسر ... قدرنک
... قطن بفتحتین میان ... ومرغ وکوهی قطن
بالضم ... قطن بضمتین وسکون ... قطنه ...
... قطنیه ... قطین
... قیطون ...
بلغة اهل مصر قعن ... بالفتح ... قفن
... بفتحتین ...
النون ... قمن ... قمن
... جوافقة
... قمن بالکسر ... باشد قن القفیر
... قنا ... بالکسر ...
... بالضم ... قنا جماعة قنن
قنا ... بالفتح ... در ...
... قنا
کذلک وبالفتح جماعة قنینه بالکسر ... قوانین جماعة قانون اصل هر
چیز قوانین ولیس ... قیمت ... قیون جماعة واهنکری
... قینه ...
... مرغ ...
... بقین ... قینه ... قیان ... بالکسر

جماعت فصل في الواو في القاف زراسو نام رودي که
بخوارزم ميرود علي الخصوص حوالي خوارزم رود في التيم قيدو پادشاه مغل از
نسل قتو فرزند قولاغو عليه ستوران في الحاء قتو خدمت کردن
سختي کذلک ختو خادم و بقال بالفارسية نان جلسه تخو انجوار بالضم
پاپوش ستخو مدار ويي بالخوار الخوانه نام وضيع فدو قدوه بالکسر
پيشواء و قدوه ايضا فدو بکسر خشبوي و بايد ثبوت کوشت قديار ثناش
قنو قنوه بالفتح قساوة قسا بالمد سختي دل قسا موضعي در عجم قسي
درهم ناسره تقيا از جماعتا بوتم قسي ثياب الحر و الترابيلة قسيه الي
بابلة و قسي ايضا لقب مردي قنتو قنو پوست بالکسر الحيري قصوه
قصي بالضم دور شدن قصا بالقصر دوري و کرانه قصية دور شدن
نيکوکه بروي دوري ذخيره بداريد قصعت مکان اقصي دور قصوي
بالضم فيهما و قصي بالتصغير نام از اجداد رسول عليه السلام قصوري
منسوب بوي قنو قنوه قنيه بالضم والکسر فيهما جمع کردن کوسپند
و جز آن بجهت خود قنيه بالکسر مال انچه بخو وير کي و خانه قنو
کردن دختر را اقتنا ذخيره نهادن قني بالکسر و القصر خشنود شدن اقتنا
ذخيره نهادن قنو بالکسر خوشه خرما قنوان اقنا جماعت قنا مقصور
بالفتح خوشه خرما و نيزه قناة يکي نيزه قني فنا جماعت و کاريز دهر هلا
بشت سقناه جايي که افتاب نتابد مقنانا ايمعنن جيزي بهم و دايم
شدن فلي و قا از سختي سرخ بجز ولا اقنا کردي خرک سيبي و بشت
قنيا از بالضم لازم شدن ياچري قنو قوة توانايي خلاف ضعف و ثاه
رسن و توانا شدن و باز ايستادن باران تقويه توانايي دادن و توانا کردن
اقوا بيرشت دختکي نرود آکدن و پري بچه خاکي دخشک شدن منزل
از مردم و خلا و ما اسود توانا شدن و خلاف شد احوال کنند روييدن موي
بالکسر قوا نوا بالقصر والمد دشت و بيابان خشک و خالي منزل قوا خلا قوا
موضع قوايه بالفتح زمين خشک که نبات در بيابان دو قطعه زمين باران
فصل في الهاء في الفارسي قاروره شيشه و بايکاه و بنياد بن بلخ
قافله کاروان آراينده قلنه بالا مردم ايستادن قاره طاقت قله قاره
خنده با واز سخت بلند قهقهه و قهقه نيز گويند قبض الخارجه شکل
جهارم علم رمل قبض الداخله شکل پنجم آن قب خاك
سه
بشيراز

بشيراز زبان قبه را گويند قبيه بضم و فتح حلوا اساس قبله جماعتي از
يک پدر فره روشنايي قراقه خوبيا ذلک فرابه معروف فراوه بجای
گر بناي زين محل خوانند قسطنطنيه شهري که دار الملک روم است
قله بالضم والتشديد سر مردم و سر حيزي و نيز قله بهمزا گويند واپ
بر تنک معروف و ستوکوه و سبوي بزرک و جنسي است از انکوري
قلاده معروف قلعه بمعني حصار يک بالا کوه بوله بالفتح معروف
قلقله بفتح هر دو قاف آوازي که هنگام بجنبش ازاريک و از صرح و امثال
آن آيد و بعضها آواز صراحي شراب را آنرا قلقل نيز نامند قليه معروف
قلايا جمع و بمعني شخار نيز آيد اما در تاج بمعني شخار قلي بفيرها آمدات
در قنيه است و بعضي گويند که کنايت از عسکر است قمه زير سر و دو قنه
بالضم سرکوه قنيه اوند شراب قوصره بالفتح مثل تنکي از برک خرما سازند
و خرما برو کند و بريايي برند و جامه خط از بي کلاک قوقه نکمه کلاه قهوه
مي قبذاوه خوشايه را گويند و در زدن کويا مثل رجست که زني بوده از
سکن بر وزن در شاهنامه است که زني بوده پادشاهي در روم پادشاهي داشت
و بعضي بنا خوانند جنبه در باب تا گذشت قيرصاعده نام ملکي از کرا
قيند کورک معينه کانت او معيشت في الهوبي قبجه کجاوه و قبله نيز
مترادف اين اند قلج زاغ قره اسب سياه قره قمار قنه بيسه قوله يکبار
قله مماز جنبج قيمه نن قبه اورايات قله مماز تيجه قين اله خر
قيون انه خود في الشعر فالله غلاف دانه است که مرم کانو زواره
و اهل هندا آنرا ايلاجي گويند فزعم زاغ فزنجغه مورجه قرته بت
و جوانست نيوک و نعم نون نيوجه و نير زراجيه قرجه بجيم فارسي مرغيکه
در دنان نشستن و در بعضي نسخه بالضم است در تاج است الفعلة
نيز بر نشستن مرکب قيمه بکسر گوشت باريک بريده بز زند جز گوشت با به ناعله
بايکاه و بنياد بن بالخنس بمعني قانون نيز آيد قافيه قفا و قافيه شعر
و سميت قافية لانها تقضوا سائر الکلام والعرب تسمي البيت من الشعر
قافيه و ربما سمي القصيدة قافيه بدانک قافيه آخر حرفي که تکرار مي ابد
در ابيات مصرع و با آخر همه بيت و در فارسي بالا رديفي نيز قافيه مي
آيد اگر رديفي بغير قافيه آيد معيوب باشد قلمه بالا مردم ايستان و نيز
تکبير بودن گويد براه فريضه قايمه يکي از جهار پايي ستور را قبضه

جندلي که در کف بکنجد قبله بالکسر محراب و سميت قبلة لان
الناس يقبلون اليها اي صلوتهم و جهته و بالضم بوسه قتاده بالفتح
درختي خاردار تا نام مردي صحابي رضي الله عنه قحبه زن بلغت اهل يمن
بقال امرأة قحبه اي فاجرة کذا في التاج و در قنيه است قحبه
روسپي قداحه توانايي و در جاذو قداحه اي بسيار قراضه ريزه زر
و در تاج است القراضة آلايش با ریزه زر زر و لزرکر قريحه بالضم
خويشي و نزديکي قرطه بالضم معرب کورته قرعه بالضم معروف و کر
آنست که تا ما جند کسان بنشسته در صحيفه آب محي اندازند و در هم
ميکنند بعدها نام هر که اول بيرون آيد براي جيب قال و نيز بجمل
خوش بياع است قرعه از آن خوش ميشود مانند نرد در بازي
و نقشها ميکنند هر رقم که بيرون آيد بوحده مرد شمار کنند بهر که
عدد منتهي شود قرعه بنام او باشد و قرعه رمال ارقام اشکال
رمل ميکنند و آن اندازه چوب ميباشد و در عرب قرعه بطريقي
ديگري اندازند جماعتي که نشسته باشند چند کسان از ايشان
مشت بندند و انگشتان خود هر همه بيکبار بکشايند کسي
يک کشايد کسي دو کسي سه کسي چهار کسي پنج آن همه را جمع
کنند و بر مردمان حاضر مجلس بشمارند بر هر که عدد منتهي شود قرعه
بنام او بود اين همه از نيخ سماع است قرفه پوست و نان پوست
و پوستي که در دارو کنند کذا في التاج و در قنيه است پوست درختي که
طعم او مثل قرنفل باشد بعضي گويند پوست درختي که بدار چيني ماند
قريه ده و خانه زنبوران قريحه طبيعت جبلي قرينه نا دزن و نيز
علامت نيز مستعمل است قاقة سختي دل قسمه بهره قصه
بالکسر والتشديد امر و حال و سخني که در دل آدمي بوده و ميخواهد اظهار کرد
و در استعمال حکايت دراز را گويند قضيه قضا کذا في التاج و در استعمال
بمعني حادثه مي آيد قضاعه سکي آبي بمعني قندز کذا في زفانگويا قطره
معروف بمعني سر شکل باران و مانند آن هندش بوند نامند قطعه
پاره هر چيزي و نيز دو بيت يا زياده که در آن مطلع نباشد مانند
غزل سر بريده نمايد قطفه کالد زکذا في القنية و در تاج است يس
کرده مثال کردو قفا چيره بروزن سراسيمه روي که بنا زنش و جه خوانند

اين معيه ميان ابن القاضي نصير الدين کنند که نقل ميکنند و در
فرهنگ تکيه با ها هوز مذکور است بمعني روي خوب و در فرهنگ فخر
قواس بدين معني قفا هيز و زن بتاثير ها هوز و بغيرها الخ رايت
اما در نصاب بعضي گويند جبره بر ما زنجار امعني قفا است مجموع يک لغت
نيست و بعضي گويند که مجموع يک لغت است بمعني روي اما بر اين وزن
لفظ عربي نيامده است مگر انکه بگويند عجمي است ليکن در عربي مستعمل
شده است قنقاره دست موزه قلابه بالضم والتشديد والتخفيف
کرکي که هندش بروه نامند قمته زير سر مردم قناعه معروف بمعني
راضي شدن بهرچه رسد قنبه بالکسر سرا بيا قفه بيري قواره لخ
مو که بشکوبه کذا في شرفنامه و در تاج بالضم والتشديد معرب است
اما در شرفنامه اعراب صحيح بيان نکرده ليکن خاقاني بتخفيف استعمال کرده جايي
که گفته سرود قواره را زهره کند با صحرا زجوا بد الوليد بمعني ابن
جنين گفته بمعني دف بالخرجند را در کمال الخوشنوازي ما تند زهره سازه
و از بيتي ديگر نيز معلوم ميشود که قواره انگشتري را گويند جنانچه گفت
ماه شب جهارده بر سرود هلال الجبن بر شکن قوارها در حرکات زير و بم
از بن ماه شب جهارده رابرو خواسته است و از دو هلال حلال حلک در از مي
اندازند آن مراد داشته زيرا که از جلاجل هيچ ديده مي شود مانند هلال
مي نمايد چنانچه در روشنان در دف وصل ميکنند و از بن قوارها انگشتان مراد
است کذا سمع من الخزانه الحي در قنيه مذکور است قواره پاره قواره
پاره پاره قالمه باد رحتي است که از آن نا نخورس مي شود آنرا سايه برور
نيز گويند هندش بر بي گويند و در قنيه است که قلقله جزي است که بتخم سپند از
ماند تخم در غلاف و غلاف سه خانه و تخم سيه کانرسکان زعم کافور در آن دارد
در غلاف باشد آنرا ايلاجي گويند في غلاف راهيد و ايل گويند قانونچه
نام کتابي قبلجه نام کتابي در علم طب و نيز نوعي از مزامير قباله قبا جزو
و کوتاه مصغر قبا قندکرانه قماز قبا برنيادتها جزء غمزکرده باکاف فارسي اسم
قد الحي جو سيم کبوتر اي قد راست کوز خم ساخته در سرا قبه و مجالد فلقه
کلاه ديه هالک قوشچه کتب خط قمنده خرپله تلخچه اسب روي سپيد
في الجيم قامه ناح شتر ز هر سو ادار نک تمه بالضم جماعت قاه فزه ت
بر دار اسپ و طاعت قهقهه خنده سخت باواز قاه و قهقهه ببعضي دوبي

ازدفتار رقي بالضم شيرزه كردا نيلرز نوعي نوعي انكياه سپيد
فصل الباء في القاف قابي معروف اي جام خانه
قبسي بفتح يكم وضم دوم فارسي حلوايي كه در جلاب اندازند قرنبي
نوزيكي وخويشي قرقوبي بالضم جامه جامه كه در عراق وعرب بافند
قرمزي جامه است سرخ فرنكي كه بكرم رنك كننداش قصب مصري نوعي
از جامها كه در مصر بافندش ونيز اصطلاح بمعني شعاع انداختن
دوازده دري يعني كرسي كه فلك هشتمين است كبلي بالضم طرين
مستوره ميان روغن مي بوند در رون آن قيمت ... بمعني
بلكه بمعني كز درست است قمادي بالكسر جمع قمري وصنوبر بهار كه كرشت
قوادكي معروف قاني سرخ في الجيم قانجي ...
بثله قلبي ... قنزي بالفتح ... قارزي ... كركس
قمارسي نام شهري قزجي بالضم الجيم فارسي سلاحدار قرنجي ماهي
خوارقري به قونبي . بره شيرخوار قد شيعي كنه قرقيغي ...
قمدي وزه ... في كوفوني كوفسيند قاكي بضم قاف ...
البوسفي في الصبح قذبي خاشاك قذي بيرون انداختن خاشاك ...
خاشاك انداختن در چشم تعزيه خاشاك بردن كورلر انچشم قنبي
تركون قنجي سكر وقد نهي عز الله تعالي في الصلوة ...
علي عقبيه بين السجدتين علي ... الفقها ...
بالارض وينصب ساقيه ...
ساق ... دلوكه ... قنبي ...
جماعة اقتنا ايضا علي القلة والتقيه ايضا علي غير قياس ...
... تقنيه بالنون الزايد تقنيه
... الشعراء ان بعضهما يتبع اثر بعضهما
... معاوية ابن عقبة ...
... قنو بالضم مثله ...
...
تقبيه بالكسر ... قلي ...
... قلو ... وذلك قلية اسم منه ... من الطعام ...
... بالكسر ... قليه ... جماعة ... بالكسر

والعصر ملا بالفتح ... بالكسر وقلا بالتخويف
... الصبيان يعني غوك جوب قلو وقلي بالخفتين غوك چوب
قلون بالضم والكسر جماعة قلو بالكسر ... قلي بالكسر ... قلوتي
... وهوا وقلي ... ومما اسمان جعل واحدا
في الرجل من الطعام ... انطعام ...
... خواننده وستاره ... كذا في
العنية قليه معروف يعني ... قنطي معروف
قلي بالكسر ... قلعي
... بالضم ... كذا في التاج ...
... سبيد ...
...
... ماري ...
... اسمان قطره قسقي
... قمر ... يعني ... قلب ...
... بالكسر يعني ... قوامي ...
... باب ... الكاف
فصل الالف في الفارسية كانا ايله ...
... خوشه ... انكور ... خوشه ... انكور ...
كاهربا ...
...
...
...
... كيا بالكسر
... كيلا بالفتح ...
كيميا بضم يكم وفتح دوم ...
... كجا كدام جاي ...
...
...

زان كجا با ابيحشتن لطف ...
كدخدا خداوند خانه كدويا قلبه كرو كسا بمعني هر كه آيد ...
... كترا بالفتح ... كرتيا بالفتح ...
است كه ... كربلا نام بيابان است كه امير المؤمنين
حسين رضي الله عنه ... كردنا ...
فارسي ... لسان الشعراء ...
...
الفضلا ... كسيلا ...
كميلا ... كشنا ... كيلا بالفتح ...
موقوف ... كعب الغزال ... كعا
بالفتح ... كف بيضا يعني ...
معجزه موسي عليه السلام ... كلا ...
...
... كلا ... كليسا بالكسر
... كما بالضم ...
... كمنا بالكسر ...
كمعا بالفتح ... كنلا بالضم ...
... كدنا بالفتح ...
...
است كونا ... كمريا ... كميلا
نام ... كيا بالكسر ...
... كيانا بالفتح طبايع
... كيميا معروف ...
خوانند كرادا ...
... كنبا ... كنا ...
... كنا ... كمنا ... كونا ...
...
...
آيد ... كنانا بالفتح ...

كسا ... كنونا بالفتح ...
... كاسه ... كامسه ميبا ...
كوده قبا ... كرنيا بالفتح ...
... كسرا بالكسر ...
... كله خضرا ... كليسا ...
كنبد خضرا ... كنكره كبرا ... كونا ...
...
... كمواره ... كيميا بالكسر ...
... ده في الصحاح كاكا ...
... كنا ...
...
... كداه ...
...
كوفة كرني بالكسر ...
... كسا ... كنا ... كغا ...
...
... الكفاء ...
...
...
...
...
...
... كلا ...
...
...
...
...

وكذلك استكلات كلاتة وسوف التاخير وكلات في الطعام كما كان له
معاروغ ولحوها كوي فصل في الباء في الفارسية كاعب نارپستان كاب
باميم موقوف آنك حاجات مراد او بر آمد نماشد وامراز يافت كام كب
بالفتح اندرون رخ وقيل باياء فارسي كاتب دبير ونويسنده وستك
روز كالاب يعني شراب باوزاط خمر ز كباب كوشت كبر آتش بريان
كنند وديك برهم نشسته وخاك ويك وتخم كياه بعضه بعضا كذا في
التاج كتاب دبيرستان كوب اندوه كعب ستالك در بند وبين
مياز ابن بنك تا ابن بتك كغاب مشوم تدم كلب بفتحتين سقار
من غاز وقيل بباء فارسي كم كم تعاب بيكي آواز كانش لعاب آيد
كب بفتحتين كياهي است كه از لعاب است سازند واترا كوش شي
نيز كويند كدب دروغ جو عقابل صرف واقته شوه بلر يلم وكوز
دوم نخوانند والابعج كان ركرد ال كواب باواو فارسي يعني دوم وترا
كوش وشي الحجز كويند وحزر آب وبلت نيز كويند كم كوب بالضم باواو
فارسي يعني اسب دستور الهوب كرنب نوعي از تره كنكاب اينابي
معروف كه از آرد جو سازند كادحوب بالراء موقوف وجيم فارسي ترجمه
والنهاكرين لرقته قدر زكره بيانند بنازي شبح بكر سيم كويند كبوتر
وارلب ابي باياب ككلجي شب ايتابكي شب كرم شب تاب كرك شب تاب
آن كوم كه در شب مانند انكشت سوزان روشن مي نمايد اكر در صحراء وخرابها
باشد هندش جوكي اسند كوره اب بالضم والتخفيف موج آب كالتبة الغنية اول
كوه آكر باشد بلبود ابا معني باشد زيرا كه كوه صحه خر دستور دامه كويند
دموج هرجه از آن مي زايد كوعي بجه اوست واكو كوه بالضم والفتح
بود لز هنكام فلك آب مراد بود جنبه از كوه آتش لكه آتش زيرا كه كره كرد را
كوينك وهمه دين كوي واكره ميكويند وكوه جهار ست يكي كوه خاك دوم كوه باد
سيوم كره آب جهارم كره آتش كمخواب جامه ايست معروف كرنجاب كوه بحتها
كب بفتحتين كياهي است كه از ليف آن رسن سازند دانرا شي نيز كويند
ونيز بنك الم كويند كلكوب بادال الموقوف تنوبش وبيقراري كوب فرود
كوفت فلوس ابي خواب كوج كوره رفت كوهه آب باواو فارسي موج آب جرح
في الصراح كلم كتابت ستكبي انغم ربلحالي كاب ستال رافت كذلك كرب
كب بروي در فكنند واكب علي الامر وانكب معني بروي در افتاده وبيتال

جاه متكبكبا في نيابه اي متزملا وتكبكبت الابل اذا صرعت عن داه
وصوال كبه بالضم جماعة من الخيل كبكبة مثله وكوهه الميمانة زكبب
بالضم والفتح كبه بالفتح دفعه في القتال والجري وكبة الشتاء شدة
ودفعته كبه ايضا الشيوعي كباب طباهه كبابه نوعي اندار وها كباب
بالضم ما كتبت من الرمل اين تجعل كبكب نام كوهي كتب كتاب بنوشته
وناميه كتب بضمتين وسكون دوم جماعة وفريضه وحكم واندازه كاتب
داناكتب بالفتح قوايم اوالسر وكردكردن يقال كتيب البغلة اي جمعت
بين شفرتها بحلقة او سير ونوشتن كتابت وكتاب كذلك وارتسكل
دوختن كتبه بالضم روزن كتاب بالضم والتشديد خبيد كاز دبيرستان
كتايب جماعة دبير جويد كه موآموزند كاز اندازيد كتيبة لشكر مكتب
نوآموز استان بنشتن فرمودن مكاتبه تكاتب سوي بكديكر بنوشته كردن
وبهار بنده بروي جيز كردن مكاتب بنده بهاي خود بريده وكاتب نام كوهي در
قبيله يدين معني كاتب بدخطي است كتب كرد كردن كتبا بالضم جمعه
وهي تلال الرمل كتبه بالضم يك دوشيد ان شير كتبه جماعة وكل شي
جمعته من طعام او غيره بعد ان يكون قليلا اكتب الخريك نزديكي كاتب
نام كوهي كاتبه بيش كتف سارع اسب كذب كذب كذبا شق تيدو كبد
دروغ كفتن نه كاذب كذاب وكيذبان بضم الذال وكذبان ومكذبانه
بفتحتين كذبا مثال هر ح كذبت بالضمات شدد الذال ومخففها
دروغ كوي كذب جمع كاذب تكاذب ضد تصادق كذب بضمتين جمع كذوب
الكذوبه مثل الاعجوبه دروغ كاذبه وهو اسم يوضع موضع المصدر كروب
كروبه بالضم اندوه كديم باز كيوه ازوي كرب كذلك كوبه سختي كرابه
جماعة وكرب الشي اي دنا واناء كوبا ز الاكربا ان يمتلي وكربت الشمس
اي دنت للغروب كوينجاي رفتن آب كرابي اكر جماعة ابو كرب كر
الراء نام مردي وهو معدي كرب نام مردي دهما اسمان جعلا اسما واحدا
وفيه ثلث لغات تمكرب بضم الميم وفتح الراء الشديد الامر من الدواه
كرابه بالضم ما يلتقط من التمر في اصول السعف بعد ما يصرم
كسب وزدين وكد اوردن والكواسب الجوارح تكسبت تكلف
المكسب كسب بالضم كنجاره روغن كساب مثال ونظام نام سكي كعب
مثال انك بياره روغن كعوب لوج تندبها كوهيا نيزه كعاب بالفتح

ناربستان كاعب مثل كعوب بالضم مصدره يقال كعبت الجارية وكعبت
بمعني ديرين مكعب بالفتح ثيب مربع وثوب مكعب اي مطوي شديد
الادراج كعبا ز كعب بن كلاب وكعب بن ربيعة كعبه معروف ويقال
سمي بذلك لتربيعه ذو الكعبات بيت كانوا لربيعة وكانوا يطوفون به
كعثب بكب كعثب اي ضخم يعني نمار كوشت ناك كعثب ايضا فرج
زن كلب سك نرابها وصف به يقال امراة كلبة الكلب كليب مثال
عبد عبيد جماعة وفي المثل الكلاب على البقر بضم الباء وفتحها
اي ارسلها وخلها وقدم في اكلاب سك دانه جوبند دال ودطرق
سك كلبه حقيقي سر ما كلب بالتحريك كذلك وكليب ايضا نوعي از جنون از ستور
كلب سك كزنده ديوانه كلبتا آن ابو اهن كوكوبه كلاب بالضم والفتح
كلاليب جماعة كلاب بالضم ايضا اهن باشد بسونه البضز بانده بر
جي كاه ستورمي زند ورقت داتلز وبيي الهمان ايضا كلاب بالتخفيف نام
بي مكالبه جنك وجدي كرين ايهم تكالب كذلك كلاب باكسر نام مردي وقبيله
از قريش وهو كلاب بن مرة وبن هوازن وهو كلاب بن ربيعه كليب تصغير
كلب ونام مردي وهو كليب بن وايل كنب كنابه بالكسر خوشه خرما كنب كنب
بالتحريك شوخكين شدن دست وكياهي كنيب موضعي كوشب كوب كوزه
بي دسته اكواب جماعة كوبه طبيلك كوكب ستاره روشن بزرك كوكبه
كذلك وبزرك هر چيزي وكل مرغزار ودرخش ويقال كوكب اي برق
كوكب بالضم كوهي معروف ونقطه سپيد كه برسياهي چشم افتد وكوهي
از سواد لز وجماعة دراز ولشكر وبيمار كواكب جماعة كهب كهبه
بالضم لوني من الالوان مثل كهبة يقال بعير اكهب بالتحريك مصدره
فصل في الباء في اللغة الفارسي كنب سماز كنب مكور كرشاب
نام بهلوان از فرزندان منوچهر ونام پسر رويين طهماسب كه اين است
زمين كه بعد بوده سال الحياة كه دهيز نام مبارك ورزه كبجر ولكه
بن سياوش كلب بفتحتين سنان ويار تازي تير آلما است كنب
بفتحتين سمار كنب مذكور كوناب نام مردي كذا في زفانكو كوشب
باواو فارسي وشين موقوف احتلام وخواب كذا في زفانكو وادرم
اداة باكاف فارسي است ودر لسان الشعراء بدين معني كوشتاب

بني ابن تا بعد شين آورده است كوشتاب باواو فارسي احتلام در شرفنامه
است وبلغيمي كب وكلب وكنب كه كوشت بيك معني لت كذا في لسان
الشعرا كفته است وبلغيمي كنب وكب وكلب باللام كه نبشته شد لت هيد لز
معني بابا پارسي لت كيكهراب بالفتح لهراسب شاه كه در عصر خويش زركرد
پادشاه بود لقطكي بر وزوت كرده اند مثل كيقباد وكيكاوس فصل
في الفاء في الفارسية كاهنست باجور بيت كه انوا بلخه وسنكپشت نيز كويند
بتازي كشف خوانند وعلك ابتر كويند كاشت باسين موقوف روي
بر كرانيدن وماضي كاشتن كبت بالفتح مكس شهد كه انرا زنبور وكبت وسح
نيز كويند بتازيش نحل خوانند كبرايت كوكرد وزر خالص كبت
بفتحتين بوست بيشكر وجوي وتلخك آنرا تلخك نيز كويند بتازيش حنظل
نامند كبت بالفتح تخت بيا زبانه كه هندش كهته وبالكسر توركه نرا
كدت بضم يكم وكسر دوم بكي باشت بدست كه بتازيش شبر ودحشت
كويند كرفت بكسر تين اكل خوردن از ديس ونجاستي باك ندارد كنفت
بالكسر درش كه آنرا اشفت وسويد كويند بتازيش كتف خوانند كنيت
بالفتح وشكافت وازسم بازماند وازسم بازكرده وازسم بازشكن ابادان بوده
بازخراب ونيز نام شهري از تركستان ز زمين كه فرودين سياوخش باماله
خويش كه خبر وه نام داشت لكاحا بوده كميت خمري كه بساهي زند وكاهي
كه نش ودنبال سياه دارد ونيز نام شاعريست كنار كرفت يعني جدايي
كرنيدن وتنهي حب وجعا نعمه كن كينت همان كبت مسطور وذيل
بكسرتين كنشت بضم يكم وكسر دوم وقيل بضمتين عبادتكاه جهودان
وكنشت نيز تارسيدن زرين لغة لت كوت باواو فارسي سرين مردم كورنت
نام بازي كه انرا دهيس بوي نيز كويند باواو فارسي لاعبين جوبها قيل بالكاف
فارسي نقط كوكبجت كوهي است نزديك سمرقند بتازيش جبل الوحمة خوانند
كويت بوزن ز نيست كوننكي كذا في لسان الشعراء كيمنت معروف
واي بوست فرخ خرت كه اكنون ميوهند بتازيش كيمخت خوانند فصل
في الجيم باكاف فارسي كانس لت ودرقنيه لت كان باقا موقوف شكاف
كشتمند زميني كه صلاحيت زراعت دارد كشت برشت نام كياهي است
كلات ده كه بر بلندي ويا بر كوهي باشد بلاد از بود باخراب ودهها كوهي
ونيز شهري است از تركستان زمين كنارشت باخه يعني سفال بت تكري

ناخوشی که از کلکو وجغرات سازند کاردنو معه حول الكرسة ای کار تو معه تعلك
است کذا في القنية كات باسين موقوف كم كردن انتقاص شد كبود طشت
آسمان كحال شريعت يعني حضرت رسالت عليه السلام كعبه خورشيد اي حق تعالى
كذا في اصطلاح كليم دست اي مبارك دست وشيرين كار در دست كارى يد بيضا
نماید کربت یعنی اختیار کردن ونیز کریستن عبارت از قوی شدن در کاری واهتمام
نمودن در آن کار کنبت بفتحتین همان کبت مذکور وقیل بکسرتین کبیت بایاء [illegible]
کتیه کذا فی القنیة کم خرابات دنیا در [illegible] الصراح کبت کبت باز کردانیدن وخوار
کردن وبروی در افکندن کنت کنیت اول [illegible] موقوف الکثیش کنت
کنکت خندیدن ودون القهقهة کرت سنة کویت ایتام کعت
کعیت مثال التصغیر هزار دستان کعتان بالکسر جماعة [illegible] کعتة ای قصیر
کفت نحوه فران کردن بجبر [illegible] ونیز [illegible] کفت بالکسر دیک کعتما ای قصیرة
خرد کعتات وموضع الذی یکفت فیه شیئا ای یضم کمتا کمیت رنگ [illegible]
که بسیاهی زند کمیت اسب سرخ تش ودر سیاه یستوی فی المذکر والمونث الکمیة
ایضا من اسماء الخمر کیت وکیت بفتح التاء وضمها والکسر جنین وجنین والتاء
فیه هاء کویی کوتاه بالا فصل الثاني في الثاء کرث
بالضم کندنا کیومرث وکیومورث نام پادشاهی اقرب از زمان آدم علیه السلام که
حکومت در کوه داشت ودر داد دنیا اول پادشاهی بود سی سال ملک داشت
بو کش او بوت بکند بوده کثوث کیاهی است که بیخ ندارد بر درخت خارد
لاری ساق آویزد کنث کعنش فی الصراح کیث کیات بالفتح بیک تخته از [illegible]
الآل کثث کثاث انبوه شدن کثکث بفتحتین وکسرتین سنگ ریزه وخاک
کرث کرات نوعی از تره وکنده تا [illegible] الغم یکرث بالضم ای اشتد علیه کثوث
بالفتح کیاهی که بر درخت رود پیچیده فصل الثالث في الجیم فی الکلمة
کاج آنک یک چیز را دو بیند وانرا لوچ ودلک وکلیک نیز کویند تازیش
احول خوانند ونیز نام بمعنی [illegible] کبمعنی [illegible] آید کبج
خدم بزنک یعنی زیر دهانچه ای آمند کویند [illegible] لت وقیل
بالجیم فارسی کج بالفتح کژ ضد راست وآن آهن سو کژ که سر جویی
استوار کنند وبر [illegible] ازیخ یخو [illegible] کشد وکژ عیار [illegible]
نیز دارند کرج بفتحتین نهر بخرما وابو جهل کرج بالفتح [illegible]
کو پیاز وبعضی بالجیم فارسی کویند کریخ بالفتح وقیل بالضم چیزی است

کرخ

کرخوز را بدلرز انداز ند وآنرا دلیل وکدبخ نیز کویند کلوج باواو فارسی
لرزیده کلیواج بیش وکروهی که آنرا امت نیز کویند کلج باواو فارسی
بالضم کوشه خانه وحجره آن کنج بالفتح [illegible] کشیدن والجمع [illegible]
وکوشه خانه وحجره کنج ممان کاج کونج کوشه [illegible] علم رمل
کولاج معروف [illegible] حلوایی است که هند لاپرخوانند ونیز پری
که آنرا قولنج کویند بمعنی اول است کولنج آتش وار زنان [illegible] قوم
که [illegible] لت که آنرا قولنج کویند وبمعنی اول نیز آید کبج ستارده است
کوبج سیاه دانه کیناوج یعنی تراجی است وطی فی الوجیز کالنج
میوه کرد بالاذه کنار ولون او سرخی که بزرکی زند ودروی دانه ریزه باشد
ولهل میوه آنرا عروس کویند کبیج بفتح کاف وسکون [illegible] بریله وبهار [illegible]
که زیر دهانش آماس باشد وبعضی جیم پارسی کویند کیبیلج کیاهی
که کبیجی را بالوالفت تمام است هند دش کویجه کویند کوجم نوعی از
درختان میوه دار که عرب آنرا عرور کویند فی الصراح کوج بالضم زنار وفی
التاج کج مغار زیر میان بندند کوسج کوسه ونیز ماهی است در دریا
اکر در شب او را صید کنند در شکم او بیه بیابند واکر در روز کیرند هیچ
نیابند کبج خدم برید [illegible] زیر دهان چهارپای آماس کند کویند کبجه
شل است کفج بفتح [illegible] وسیوم که [illegible] است کشته کذا فی القنیة کنج
سماز کشنیز ونیز کیاهی است که کل الاجورد میشود کلیواج بایاء فارسی
بش وکروهی انرا امست نیز کویند ودر ادات بدین معنی بالجیم فارسی است
کاج بالفتح بالکاف دو فارسی [illegible] ربع شوره [illegible] استعمال غالب بر
شوخ [illegible] است کر بالضم والتشدید کره وکروج للخبز
وکرج کره برآورد نان کوسه فارسی معرب ونوعی از ماهی کیلجه پیمانه
کیالج کیالجه کیل [illegible] والهاء للعجمة فصل في الجيم العربي کابلج
بوزن وارنج انکشت سمین ای که آنرا کالوج نیز کویند کالج نارکر که آنرا
تاروتریک وجنکال وجنکل وهنال نیز کویند ونیز بمعنی سیلی آید که
بر قفا کویند کابیج با بایاء فارسی از جامه که در [illegible] وکشید کرلاز
از ولغافه سازند کالوج ممان کابلج مذکور وکبوتر نیز کویند کنج
[illegible] که در فصل سابق کذشت کوج ممان کوج کذشته کبج
النخجیر اندام ودست [illegible] ناز دین کبج بکسر [illegible]

دوم سبد کناس وقیل بالفتح کنج بوزن فرنج بیم اندام کالوج
باواو فارسی بدل کرده کماج بالضم نانی است [illegible] بزند ممان کماج
کبیخ بوزن بیخ لحمق وجهه [illegible] کذا فی لسان الشعراء کوج
روله شدن از منزل ونیز جانوری است [illegible] بیند ودر شب پریدن
آید ودر خرابه باشد وانرا جغد ولوز وکوکنیز کویند بتازیش بوم
خوانند وهند الو نامند کوج بکوج مرکب از دو لفظ نامند ونیز
رفتن تواتر کسیج [illegible] وجنسی از جامه کج روز کسرج [illegible]
کلج موی [illegible] کسیج بیکانه فی الوجیز کویج وزن [illegible] خانه
کوچک وکنجخانه وخانه [illegible] کالوج وکلوج نان ریزه
کلوج وکلاج ممان کاج مذکور نوعی از نهار که شکر وروغن وسیوها
در آن اندازند فصل في الحاء المهملة کاشح دشمن نهانی کشح
تهیکاه [illegible] نوح بیاله وقال الاجمی [illegible] اولاده [illegible]
الطام کبح کبح لکام باز کشیدن ستور تا باز ایستادن کح عربی کح
[illegible] کحة بالضم لغة في کح وکحة ام کحة نام زنی کحکح کحکحة
[illegible] وناقة [illegible] کدح [illegible] وکار کردن وکوشش نمودن ودری
خاشیدن تکدیح خاشیدن حمار مکدح [illegible] وهو الذی یکدحه
الحمر ای عضضته ونکدح [illegible] خراش کردح کردحة دویدن
کوتاه بالا کرمحه کرمحة کذلک کسح خانه روفتن باد کسحة بالکسر
جای روب وبیل برف روب کسح ایضا روفتن باد زمین [illegible] الکساح
همه مال بغارت بردن [illegible] وبرف روفته الکسح [illegible] وانک
کشح تهیکاه وطوی عنه کشحه ای قطعه عنه الکشح بالتحریک درد پهلو
ونام مردی کشاح بالکسر داغ پهلو کاشح دشمنی بنهانی [illegible] روبا
روی شمشیر [illegible] کلح کلوح روی ترش کردن کلاح
بالضم کذلک وکلاح ایضا قحط سال دهر کالح ای شدید مکالحة
کردن [illegible] البرق ای تتابع کمح الکمح لکام کشیدن داشتن ستور
تا سر راست دارد ونزدیک [illegible] بزرک بیرون آوردن کوح [illegible]
سیرت کوح کاح [illegible] کوتاه تکوح غلبه کردن مکاوحة آشکارا دشنام
دادن وجنک کردن باهم [illegible] تمارسا وتعالجا الشر بینهما والله اعلم
فصل في الخاء المعجمة کاخ کوشک وخانه عالی روزن ودر [illegible]

الفضلات

الفضلات است خانه وروزن وکارولن کالوخ نوعی از رستنیها ودر
[illegible] کالوخ [illegible] است کنخ بوزن کرخ وقیل بالضم
بیم وکسر دوم چیزی ترش که از جغرات سازند وآنرا پنیر خوانند بتازیش
اقط ونیز [illegible] سرکه بر دوغ دوشند ونام نخودی است که از شیر سازند
بتازیش سیراز خوانند کخ بالضم [illegible] از صورت زشت نکار بد وغیر
آن که کودکان [illegible] بترسانند هند دش [illegible] مانند ودر ادات است کخ
زنکه دیو را کویند کیخ اسم محلی از محلات بغداد کلوخ باواو فارسی
بام خشت پخته [illegible] خانه [illegible] روزن ودر مواید الفواید باواو
فارسی مرقوم است کلوخ باواو فارسی مردی تورانی که سپندیار را
[illegible] کیرخ بوزن [illegible]
[illegible] داند [illegible]
[illegible] کوخ بالضم [illegible] وباواو فارسی
نام مردی تورانی که اسپندیار را [illegible]
کریه وکوچک بوزن کوچک [illegible] کذا في [illegible] في الصراح
اسامه [illegible] بالضم باسیوم موقوف [illegible]
فارسی [illegible] بزرک [illegible]
في الصراح کمخ ماخ بفتح المیم آبکامه وهو الذی [illegible] فارسی
معرب کمخ [illegible] بانفه ای تکبر
اکماخ متکبر [illegible] کوخ بالضم [illegible] اکواخ
جماعة فصل الدال المهملة کاسه رود باواو فارسی
نام رودی کافد [illegible] کافور خورده یعنی
[illegible] کبوده [illegible] است معروف ونیز [illegible]
[illegible] جامه کهنه [illegible] لغت است کرده
بالفتح [illegible] کرده بالضم [illegible]
برکه ونیز اصلی است در وقت ضحاک [illegible] کرده بالضم
[illegible] کرمند وکرمند [illegible] یادال
موقوف [illegible] کروه [illegible] کرد
[illegible] کساد [illegible] کشاد فتح کرد وباز کردن
[illegible] کشواد نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین

کشند ماضی کشیدن و در شرفنامه بمعنی می خورد کفه بفتحتین ازهم
باز شود و ازهم باز کند و بطرقال و بطرقانال کلاه اندازی یعنی
باشتیاق تمام طلب کند کلید نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده
رخ بر دست فرود بن سیاوش کشته و گیو و طوس در کوه اسا بدو دبیل بر دیه آن
کلند نوعی از آلت آواز آهنین با دسته چوبین در غایت و آنرا کلند
نیز گویند کلوند بالفتح کلوبند که از جولاه خیمه سازند و نیز نام کوهی است
و قیل باکاف فارسی کم زد و جند یعنی گفتار و منافق کمند معروف
کنابد نام مقامی است که آنجا کوهی است نودر سر لشکر فرود آمده بوده
و در ببیل بیلزن سر لشکر افراسیاب لشکرگاه داشت او بود یعنی لبر گیو و سوم از
دیگر برادست که سپاه از آن ایرانی کشتند و هم در آن روز بیرانونودار
کوه کشته در آن رزم در جنگ دوازده رخ گویند کند بالفتح ماضی کندن
قتر کاه ارکاه گویند کوه اسه کوهی است که از آن آتش می در فشد هر که
فرو می کرد میرد کذا فی عجایب البلدان کمبد بالکسر درم کرین بر جانی
که باز بش فابد خوانند کهد بالضم کوه هنین از نهاد و لهاد و کشتو
و نیز خط دهر را گویند کید بالفتح پادشاه هند که سکندر را اطاعت
نموده و رخت و مال و پیل و پیشکش کرد کید کمر کیقباد نام پادشاه ایران
زمین که در عصر خویش از همه پادشاهان بزرگتر بوده صد سال ملک داشت
تلی با فیال در کب شده است فی البیع کالبد معروف کاره معروف
کاغد معروف کاسرده نام ولایتی است کمیله وزن فرد فرزند گوشتاورد
کراونه نام کیاهی است کرمند وزن دربند شتاب کنوج بوزا سعید
شاخ دیاکنه که بر انند کزاغند نوعی از سلاح کند بالضم ضد تیز
کنجد غله معروف کنذوید شرابی که با نواع افاویه خوشبو کنند کهد
بکسر کاف درم کرین یا بر بادشاه و اتک سیم و زر و خزانه بود بسیار بر کید
بالفتح کلیم و نیز نام پادشاه هند که سکندر را اطاعت کرد و پیل و مال و دختر
خود پیش کش کرد کید بالفتح گوشت آورد یعنی زیر کلچی برنده کنایه از
تاریکی شب است کلچ برند ای هر جا که دید کرند شاخ تاکشته که برانند
کروند بره کلید در کف سبید کنایت از برف است کعبه جهان کرده
افتابر کنده ها زرد بالضم بالجیم فارسی و راه ... فوق دنیا کوه شاه
یعنی غریب شدم ده فی لغات کرد عقبه کوه دشوار و ستکاری و تکار دکه

ای شود

شقفه علی کهد بالفتح مع سکون الوسط و بالفتح مع کسر تجر اکباد
جماعة و کذلک بالفتح و یسکون للتخفیف کبد السماء میانه آسمان و کبد
النجم السماء ای توسطها و تکبدت الشمس کذلک و تکبد اللبن اذا
غلظ و خثر و کذا الدم کبیدات السماء جمع کبیدة بالتصغیر
آکید سطبر میان و مولا یکون الا بطی السیر منه و امراة کبداء کذلک
کبداء سطبر قبضه کتد بفتحتین سختی کباد بالضم و التخفیف
درد جگر کتد بفتح الوسط ذکر میان کتف و پشت و ستاره
و بکسر الوسط کتد کزر و سختی کار دشوار که در کی چیزی
باکوشند و اشارت کردن بانگشت کدید زمین کوفته بیو کرد و جاه
دشوار آب کداک بالضم دردی روغن و لخ درب دیگ ماند از طعام
و جز آن کدکده بانگ خایسک و سندان و جز آن ود و بدن آهسته قوم
الکداد ای سرایع کداد نام نخلی کرد کردن فارسی معرب در لکلر
مکارده ای مطارده کرد بالضم کروهی از مردم و هم الاکراد کردیال
گیاه کرد انهم جملة مانند از نخل کرادید جماعت کسد کساد ناروانی
متاع و جز آن کسید متاع ناروان سلعة کاسدة و سوق کاسد
بلا عطا کلد بفتحتین جای دست نی سنگ کلده پاره از زمین سخت
کلندی مثل سکلند صلب و اکلندی البعیر ای غلظ و اشتد مثل
اعلندی کلده بفتحتین نام مردی کمد اندوه نهانی کمد کمید نعت
منه کمده بالضم و کشتگی کونه تکمید کوم کردن عضوی بی بیست چیزی
بروی کماه بالکسر کذلک کند کنود ناسپاسی کردن کنود نعت منه کند
بفتحتین مثله ارض کنود زمین که ازوی چیزی نروید و کنده لبی قطعه
کبند بالکسر بحیوانیت کنعد نوعی از ماهی کود کوه نزدیک آمدن کاری
از شوی کمد کمد زن بالتحریک دویدن دراز کوش کبد مکیدة مکا لیدن
وکاد وکاید بمعنی مر رسیدن فصل الکاف الدال الفارسی
کدزن کدان بالفتح سنگ نرم کاذنا به کوشت بالاء دو رلن فصل
فی الدال الفارسی کفر برقان کار معروف و جنگ و امر کاشتن نیز
آید کار و کشت همیدن معنی استعمال کرده اند کار زار بار ار موقوف
یعنی جنگ دار آورده و فکار و بیچار و قبرستان و بنا ورده و شود مترادف
ای اند با زبر و غاره هجا خوانند کارکر و کار ببیر بفتحتین با را

موقوف و کار کوهر دو فارسی در صفت تیر دیده و امثال آن استعمال کرده
اند و بمعنی آن کار کننده است و خداوند کار نیز آید کار غر بارای
موقوف شهریست بترکستان زمین نزدیک چین که از نود داه ابن مقنع
روشن شدی و قیل نام ولایتی است و آنرا کاشغر و کاشغر نیز گویند
کاسه کر باکاف فارسی نام مطربی که واضع قول است کاشغر باشین
موقوف معماز کاردار کاشمیر باشین موقوف مشهور منسوب بخوبی و بازر
و آنرا کشمیر نیز گویند کاغد زر یعنی کاغذی که بر آن زر دست زر تحیک
یکی را دهند کافور معروف و آن دو گونه است یکی از درخت می آید
و آنرا جوداته میگویند و یکی عملی می سازند و آنرا چینیان می نامند
و نیز بمعنی سپیدی استعمال کرده اند و نیز نام چشمه است در بهشت و نیز
نام پادشاه شهر بلاد که آدمی خوار بوده رستم شهر بهمراه فتح کرده بود کافور
بار یعنی سره رخشوی دبرف بار کامکار باسیوم موقوف و کاف فارسی
یعنی خداوند مرادها و بیدا هنر کانور کندوی کل و آنرا کنور نیز
کان بیاد یعنی نیک و نکو و سخت مایه دار کبر بفتحتین داروی
است بخراسان و نیز گویند که میوه است که آچار کرده تا حال ملتان
آرند و آن را بتازی اصف خوانند کبک الخبر کبک بوالزینک فرستند
دیرینه است تیز بلند پرواز مرغی است سپید و بعضی دراج را گویند
بدین معنی خود مترادف است مغز رضا بر خواوند معالی و فضایل نج
مولانا قاضیخان که این لغت را در کاف مع الباء آورده شاید سهو نوشته
زیرا که بمعنی تحت کبد الخبر است باکاف مع السین جمع الخیرون
سوراخ کردن و سفتن سپیدیه است و بعضی کبد الخیرون سوراخ
کننده بود و اهل لسان کوشک باو آوات بلکه جا بجا با ظهار داد هم املا است
و ابیات ناید این در حل کتک الخبر آورده است و بعضی کشک الخبر هم
همانجا نوشته کبور بالفتح کرمی است بر آب جو در شب پیدا شود و قیل
کرم است ماهیخوار است کتختیر یعنی جغزانه که نمک و شیر و روغن
در او اندازند و بخورند کدبود بالکسر یاء فارسی با غبار و مزارع و خانه دار
و آنرا بزرگ و کشاورز نیز گویند و بمعنی خانه دار نیز آید و قیل بالفتح
کحل الجواهر یعنی سرمه که از مروارید و جواهر ترکیب کنند روشنایی چشم را
کر بالضم برج و نیز نام رودی است کر بوزن زر تول در اکذا فی

لسان الشعرا

لسان الشعراء کواکر بضم کیم و فتح جهارم زاغ که آنرا کلاغ نامند
کردار بالکسر فعل نیک و بد کردیر بالکسر یاء دال موقوف و ضم با سنبه که
بدان بشبر ها سوراخ کنند فاما کاف فارسی صحیح است کرده
بالفتح زمین سخت و درشت و کوه ارکوه کرد کار بالفتح یاء دال موقوف
و کاف دوم فارسی آنک همه از و ست و آن خداوند تعالی جل جلاله الکر
دال خوانند غلطاست زیرا که در کتابت اظهار اعراب نشاید کرکر
بکسر کیم و سیوم با قلا کرکار بالفتح باکاف فارسی موقوف نام ولایتی و نام
پهلوانی تورانی که عمر ... او را دستگیر ساخته و سمت در بیزوین بر او
هفت خوان در میان رفته بود اخ الامر بهمن او را کشته کرزیر بالضم
بایکار یعنی بیشکار و کذا فی لسان الشعراء کزاد بالضم بار ار فارسی
حنیدان مرغ که آنرا عزیز گویند با زبر حوصل خوانند کذا فی لسان
الشعراء کزاد بالضم نشتر حجام کساد بالضم خرمای و نحو عم کسار
میان کسار خوانند خم و بار بوده کسور بالضم صرف از هبرد کشت
کار کشت زار کشته زر یعنی ماه نو و نیز آن پیاله زرین که بصورت
کشتی کشک الخبر یکی از آلات جنگ و آن سنگی است که بتوت دادها آتش
روان کنند تش بجذش کوله دکوشک بخیر او را نیز تو بیسند بمعنی
ترکیبی سوراخ کنند کوشک کشمیر و کشمر بالفتح معماز کاشمیر و قوم
کشور نام مقامی است که آنجا سی است کغود بالکسر هفتم حنص ربع
مسکون که بتازیش اقلیم خوانند و تمام ربع مسکون هفت کشور است
مقسوم بهفت سیاره کلیم منسوب بزحل و آن بلاد ترکستان است دوم
منسوب بمشتری و آن بلاد چین است سیوم بزهره و آن بلاد ماوراء النهر است
ششم بعطارد و آن بلاد روم است هفتم بقمر و آن بلاد بلخ است کفشیر
بالفتح یاء فارسی بلخ بیوتر زد و بنرم کند هندش گو میرنامند و نوعی
از آلات حلوائیان که بدو نبات و آب ... شکر و روغن صاف کنند
کلاور هوک دانرا جغز و جغزه و کلانیز گویند کلاهور با واو فارسی
نام پهلوانی مازندرانی کلهلد یعنی پادشاه و سرکش کمر آنچه در میان
می بندند و نیز میانه کوه چنانک کوه کمر بند و بمعنی بعینه ذکر کرده
نیز آید کمر کمر یعنی بلندی بر بلندی کمرزاد یعنی جاکر کنار
بالکسر آغوش و بیابان معنی ساحل حمله الله تعالی بغفرانه بالفتح میخوانند

معروفست ونیز بمعنی جدا لیکن آید کناد بالضم والتشدید میوه از غایت شهرت
که هندش بیج گویند وبالفتح برخش خرما وقیل میوهٔ است که آنرا اموز گویند
کنداور بالضم مرد دلاور ودم داش ودا مریوز کندر نام مبارزی که یاری
افراسیاب آمده بود واو پادشاه سقلاب بود کنگار بالضم وقیل بالفتح
بادوم متجانس پارسی مار پوست افکنده کنگر بالفتح با سیوم پارسی کنگر
وبوم وضع درختی که آنرا اخرش گویند سبزه خاردار که در حجرات می
اندازند تا نرم شود کنود کندوی غله کوارد بالضم بیدی که بدل زخال
دمیده وجز آن بر دارند کوپا منظر بادوم پارسی وبجیم موقوف آنکه از عواقب
امور نیندیشد وغافل بود کوکناد باواو پارسی وکاف نیز پارسی عبوقونی
خشخاش وآن جواب میرود کون خر یعنی سخت نادان وبغایت احمق
کوهان بامای موقوف یعنی زمینی که در آن کوهها بسیار باشند کوبر
بالفتح زمین بی آب ویابانی که بی آب که ابیکبو یعنی اسب ستوار کهار
معمار کوهسار کهاب بالکسر کاهلی ونیز کیاهی است کیغر بالفتح والکسر
پشیمانی داوند ومشکی که در دروغ کنند وآوند است که مانند تعاویذ باشد که
دیوارش بر نکتو بود وبانیزه نیز دارد ونیز سنکی که بر سر کنکره دیوار حصار
نهند وبدان جنگ کنند بتازیش منتهی خوانند وایضا سر ارسیکی ویری که
آنرا باداش وباداقره وباداوره وبلادفراه وبلافره وبشبابه نیز گویند بتازیش
جا خوانند کیکبیر بالفتح وقیل با اول پارسی نوعی از رستنیها وقیل
باذال معجمه وکیلیر بالام نیز خوانند کیلور نیز بهر کیزاوند اسب جیکر
فی الیبوس کارکلاد بشوای که روانی کار داند کبر بفتح اول وسکون ثانی
قبا از زره بخته آنکه که برای جنگ سازند وبعضی گویند زره است دیگر لغت دری
است کبوتر معروف کبک انجیر دراج سبیل کبچه نام نوا کشکنیر
بالضم نوعی از آلات جنگ مارجه منجنیق کفتار نوعی از بهایم که از شکم
وعرب آنرا ضبع گویند کلبار بالضم نام شهریست که آنرا کربلا نیز گویند
کمسار ماء آهن که در سر منطقه ودوال رکاب سخت کنند ومیان بند
کنگر بکاف پارسی کنکره وبوم وضع درختی که آنرا اخرش گویند کبوتر
فرهیبته کندهیر زنهوت کور نابینا کویر ودن ضمیر زمین سرا مرو بایان
بی آب وگیاه وبعضی گازر باهر دو پارسی گویند گوسار باواو پارسی نام مردی
تورانی که اسفندیار را بدر رود سرا آن راه هفتخوان رهنمایی کرد کوتر کبوتر

نام مرد پهلوانست کوشیار نام پهلوانی است کهناب بفتح کاف وضم باجنبی کبیر
البیکا زرک بشکل تمتاح باشد فی العلاح کبب بالکسر والفتح دوم بزرک سال
ثالث کبره تو بزرک سال کبر بالسکون کبریا بزرک شدن کبیر کبار بالضم بزرک کبار
بالتشدید بس بزرگ وغلاف کبرهٔ ولد ابویه کلان تر فرزندانست والحروح جمع
ومونث برابر کبو بفتحتین معروف اکبر بزرک تر کبری کبر جمع کبری اکابر جمع
اکبر الکبرون کلانک مکبورا بالمد بزرگان اکابر بزرگ داشتن التکبیر بزرگ
نمودن وبزرگی صفت کردن تکبر استکبار بزرگی نمودن از خود وکردن کشی
کردن کبریت بالکسر کوکرد کتف بالفتح والکسر کوهان کثر کثره بسیاری وبسیار
شدن کثر بالضم جیره شدن بسیاری اکثار استکثار بسیار مال شدن
وبسیار خواستن کثر بالضم ایضا بسیار تکثیر بسیار نمودن مکثر رجلیه
آنکه چیزش تمام باشد وبروی حقوق وبسیار شد بوشر مرد بسیار
خیر وکرد بسیار وجوی در بهشت کثار بالضم ای اکثر کثر بفتحتین بر
درخت خرما کدر بفتحتین تیرکی وتیره شدن کدر مثله کدر بالکسر
دوم وسکونه تیره تکدر تیره شدن تکدیر تیره کردن اکدر آنک تیرکی داره
کدری نوعی از سنکخوار الکرانیه مسکه است از فرابیض که شوی دار
دهند دخواهد بار وبردی مانند باشد کدیر بالضم والتدبیر وخرما کندر
بفتحتین تیره درخیی وکدرها بلاد دشت دخر کورده کرشت کنار رشد
کدر بفتحتین وتشدید الراء چولزکی اندام استوانخلقت اندال بشلیب
ثلاث روزی بعث کسره کرزبین که بود رخت اوبرانند ودرس بالی روزین
بالیار کرو جاعت کرنا زبالاه دشبان کله کره بالضم بشکل کوی یا بنجوار
باراکر لیرخاعت فرسکی بالکسر اسب خنک وحمل کمر بالفتح حرب بخانهکر
کوه بکرتین جبی اقدم ونام مردی وبعی ایضا رحی زود البعیر ومعی
الغنات الخمس وبیل اینجمن شرو کرزکردی سخت میان سینه اوست کر
بالفتح باز کشتن وباز کردانیدن کرمر آوازکلو بحنه کرده ناله وکرزکر آن
تکریر تکرار بارها بوکردانیدن وتکر کو ایه تردد کر کره بالفتح خنر بدان
وکرداینیدن باد ابر را وبانک کردن مرغ بار ودر کردن کوزیر کریزین تعنین
کشتن وبهم معرب کسر شکستن دبر دارسم آور از مرغ وقت آمدن
انکسار تکسر شکسته شدن تکسیر بسیار شکستن بکاسر عقاب کسر بالکسر
شقه زود بن خیمه ادانحی لرکه بروی کوشت کم باشد دانحول ربارق

از جانب آنخ واورا اکسر قبچ گویند مکاسره بالضم همسایه دار بدار
خیمه پیوسته کسره بار از شکسته کسر جماعت عود صلب المکسر چوب
سخت وقل الرطیب المکسر شود آه بار سود از ردرزنات کسور زمین بلندها
دبیخی کسار الحطب هیزم ریزه کسیر شکسته کسرجماعت عود صلب المکسر چوب
سخت وقل الرطیب المکسر تول اه بالفتح جمع کسر ولقب باذانها رخنه کردی
بالفتح والکسر منسوب کسری ایضا بالواو والکاسره الجمع خلاف القیاس وقیاسه
کسرون مثل عیسون وموسون کشر دندان سپید کردن شتر وبتم کردن مردم
کطر چوب کوشه کازو ویبا زجبر کردن کعر العادو بزرک شدن کوهان
شتر کنعره شتر بزرگ کتاعر جماعت کعبره بالضم مع الباء لقمه کنداوهو
شیء یخرج من الطعام اذا نقی غلیظ الراس مجتمع ومنه سمی زدس للعظام
اللعابر کعیره بار کردن بشمیر کفر کفر بالضم ناکرویدن وناسپاسی
کردن کفور کفران بالضم مثله کفر بالفتح پوشیدن وکوزه بزرگ کفهر
الکفر الروی ترش کردن وتیره رنگ شدن کفهر ترش روی دابو سیلا تیره ترو
کمر کمره بفتحتین سرنرهٔ کمر جماعت کمود بر ریاح سرنره کمری بکسرتین
بزرک سرنره کمر غلبه کردن سبز رکی نره الکمره الیه غلبه باسر بزرکی کمتر
کمتره نوعی از رفتار قطره مثله کتر وکاثر مثل کنلاز دکلاز بسر الکت
کمثری بالضم ستر دالیم لوبوت بترکت بیخی کمثر اندکی کور کشتن
وافزودن وپیچ دستار پیچیدن آن دو شتر وگله بسیار ویقال نعوذ بالله
من الحور بعد الکور یعنی من النقصان بعد الزیادة ومن القلة
بعد الکثرة کور بالمد زنبار خانکی ان وکوره اهنکری دخانه زنبور
آلوان کیر جماعت کوره شهر ستان وناحیه کوار جماعت کوارة النحل
انکبین ابوم کارهٔ بشتوار جامه تکویر کرد کردن وپیچیدن واندا ختن
وزبیت کردن ولشاب پیچیدن ورنک کردانیده پیوستابیدن تکور درحیل
شدن وافتادن وکچیلن ودم بر داشتن اسپ ورد کردن از جامه مکور بالفتح وتشدید
الواو مفتوحه ناکس مکوره مثله کهد برابیلدن روی وبانک بر زدن وقهر کردن
کنهور بفتحتین ابر بزرک کیر بالکسر دم اهنکری دمه اهنکری ونام کوهی
فصل الزاء فارسی کاسار بارا موقوف یعنی آنک کارها
خلایق بسازد وحاجت مردمان بسیار بر آورد کاریت بابای پارسی چوبی بر دو بلند
که جوی سیم کاوند واب الجایه بجای بر نهد کاز صومعه که بر سر کوه ساخته باشند

ودرلسان الشعرا باکاف پارسی مرقوم است کاناز جوزبن خوشه
خرما وآنرا کنا زنیز گویند کراز بالکسر خرابیلدن وخارش وامراز آن زبیلدن
ونیز بیلی باشد بر دو سته که ادو کس بیکشند وزمین لات کراز بالفتح
کوزه سرتنک ونیز آن تب سخت که زنان را هنکام ولادت از زرایه کیرد
کرسیوز نام برادر افراسیاب پادشاه توران ببر پشنک که سیاوخش را بکشاید
بالفتح شادی ونشاط وطرب وقیل باواو پارسی کروز بالفتح کنج خانه ونیز
که باز آهنک وپریدن باز ودر لسان الشعرا بمعنی اخیر بالضم مصحح
است ومعنی فریفتن وبصال بمعل آنست که دهماء از نیرو پابها بند کل
وبادست بیابند نارکوکیبه دمغر ریزه که بتعزیش خیاط خوانند کشاورز
بالفتح مزارع ودهقانی وآنرا برزکر وکدیور نیز گویند کشنیز بالکسر آنک
بهندش دهنیه خوانند کلیز دست افراز چوبی وآهنین که چوتر ریک
بدان فرونهاند کلوخ انداز یعنی آن شراب که بپوستیدنی تا غنخور بدنیز
شرابی که در اختلاط شعبان خورند وآنرا بر فندلی وسنک انداز وسنک
انداز کلوخ انداز نیز گویند کناز بالفتح معمار کاناز مذکور کندز نام شهریست
آبادان فربیدنز ودرستودان زمین الکوز آنرا نیز کنک گویند کنیز بالفتح وقیل
بالکسر معروف مصغر آن کنیزک است کواز بالفتح چوب دستی که بدان معماران
وخدایان راست کنند کوازه از بیان آن سبزه ولحیه طاب تولد بواو فارسی یعقوب
تکبر ودوتاکوپیز کومشخانه کهندز نام شهری است کیز بالکسر بعد کمیز
نوز باواو فارسی کیخ کش کیکیز مانند کیلیچ که کوشت اه کیلیه است بجز
بی زود فی الیبی کسریز بغض برایختن مرغ کسز بالفتح دسیمان سلحی قز
معرب کرمز طفل نوخیز که هنوز زبانش درست نبود کارکیب درده
مهداز یعنی اهال ومطالب که زواد امد ولد کرم فیز بالکسر کرم ابریشم
وآن تخم ابریشم است کیسه پرداز ابجیم فارسی یعنی خالی کنند کیسه دد
فی العلماء کرز بالضم خرجینه کرزه بالکسر جماعت کرزان بالتشدید
نخعاک که خرجینه شبانه بر دارد کرز بالضم والتشدید کما کسر وبقال الطارن
وباز که بسته باشد تا پرها ریزاند وبازه که بسیار لادوم در آنک باشد کریزینیر
مکاز وقتا فیه چاچیه نصاری شدن اردی وکرفتن از آن کسی پوی
لاریز کرز کرازه نلام شدن وخشک چال کرمر شدن وتوم کرز
بالضم ودحیل کزالیبیر رخصیل بکره کرزه دلو تنک آوازانک کرتنک کردن دحیدی

ازسره کوازه بالضم ترنجبیل که ازسره کلیمن اندازد ترنجبیل شدن لازم زایله
کنج کنج بمعنی گوشه بحارت وکنز بالکسر کتان درجیز خرما تانده کتان تا فدا کلیم کوشت
اکثناد کونی آمد زریرشدن کون بالضم کوزه کبیرزا کوازکوزه جماعت الکبیار
آب کرونش بکوزه کون ایضا نام مردی فصل فی الزاء الفارسیه
فارسی کاژ انک یک جیز را دو جیز بیند بینند وانرا کاج وکوج وکلک
وکلیل ولوچ نیز کویند بتازیش احول خوانند کژ بالضم نی درخت
یونی کژ بالفتح ضد راست و بالضم نی درخت فصل
فی البولین فارسی کابوس آنک در خواب جیزی بماند که می
مردم را فرود کیرد کاس قدح بشراب وانرا با شراب کاسه لیس یعنی
سفت بار خوار و بیز فقیر کالوس مردی سخت سخره و مستهزء و متهتک
کاموس با واو فارسی نام مبارزی کشانی بمدد افراسیاب آمد و بود رستم
بیم کمندش دستگیر کرد و کشت واو پادشاه سجاب بود تا روم ولایت داشت
کبوس بالضم با واو فارسی کوزه ضد راست و جوهر کل متراد فاوی است
کبیس خلیجی که بدان کوی برکوره شود نی حساب اهل الشام عن اهل
الروم فی کل اربع سنین یزیدون فی شهر سباط یوما وفی ثلث
ستین ثمانیة وعشرین یوما یومون بذلک الشهور حساب السنة میمون
العام الذی فیه ذلک الیوم عام الکبیس کرباس بالکسر جامه نو
معروف کرس بالضم وقیل بالفتح نیم اندام بحیه وموی وکورس
مترادف اینا است وکرکسی بالکسر کرکی وبول که بیکدیگر چفسیده
باشد کرفس جواب بحی خرابه وکراهم اکمانرا بخورده برخ
کرکس با سیوم فارسی پرنده است مردار خوار که بر عما در تیر
بیکار مجی برند بتازیش نسر خوانند کرییس بالکسر سراج برای
وفارسیان یعنی دربار استعمال کنند وکلیباسی نیز نامند کمیس
جیزیست که کوهر شمشیر بدان پیدا اید وار تاج است الکیمس
نبید خرما کماس بضم یکم وتشدید دوم کوزه بحریه ازچوب
چه ازکان بیشتر شبانان ورد وکیان دارند وانرا جلول وکماسی
نیز کویند کذا فی لسان الشعراء وارادایب الفضلاء باشین
معجمه آورده است کوریس بفتحتین اسمان کرسی اید دیم ابدام
کوس با واو فارسی طبل و دمامه که در مرکب ملوک و سلاطین

دیندلود وین و بایکدیکر پهلو بپهلو بلاوسه بهم کویند ناکهان با بهل و مانند آن
ونیان واشارت دهنی کیکاوس نام پادشاهی که در دور خویش بزرکترین پادشاها
بود صد و پنجاه سال پادشاهی کرد وکرومی عمرو را کویند وبعضی
دعون را مانند لعنة الله علیه وکاوس نیز کویند فی الیوسفی
کالوس بفنشه کنی بالفتح شخصا و بالضم زج فی الصراح کاس
جام شراب مونث قوله تعالی بکاس من معین بیضا کووس
جماعة کبس بخاک انباشتن جاه وجوی وسر بکریبان وفرو کشیدن درجل
آکبس مرد بیسلیه فرو رفته کیاس بالضم بزرک سرکباسه بالکسر خوشه
خرما کبیس نوعی از خرما کبیسه آید سال کابوس کرچ بشب مردم خفته
فرو کیرد وآن سه صرع است کدس بشتاب رفتن کران بار
تکدس رفتن اسپ چنانکه کویی کران بارست کرس بالضم خرمن
کرس کراسه عطسه ستور وعطسه دادن کرکوس فالی بعط
دادن کیرند واهو که ازکوه فرود آید وانرا شوم دارند چنانک شوم
دارند بارج را کرسی بالکسر سرکین بهم نشسته واصل هرجیز اکرانیها
سرکین پشکل خانه انکرامس بروی درافکند دیر وی ارا آمدن کرسی تخت
کراسی جماعت کریب کرتایی بالکسر زبان بنام کرتایی معرب معروف
کرس کردوس کله بزرک از اسبان ونیز انها مفاصلی که دو کاند را ها
جمع دو کتف وزانوها و جز آن کرادیس کرو مهی از اسپان کرده
رفتار نبه وکرده کردن کلها وبدان کردن رجل بکردوس مرد دستها
وپایها نیم جنسیله بکردوس فرا هم آمدن انداممها الکردوسان قیس
معاویه پسران مالک بن حنظله کرفس کرفش کرکس کرکس باز
کرادنیدن مکرکس بفتح الکاف انک مادرش ازو مهی بود باشد کسس
کسیس نبید خرما وکوشت که بر سنک نهادن خشک کنند وکوبند
ازجمت زاد سفر کیس کوتاهی دندان نعت از ونی اکس کلس
کلس بالکسر اهک واسیغ ازو وانرا ساروج کویند ذیب کلسی کرکی
کنس کناس بالکسر جلب جای آهو وبنهان شدن او از پی کنیس مثله
کانس آهو بکناس در آید کنس پنهان رفتن بکنس جای دیو
کناسه بالضم خاک روبه وخانه روباه ونام جایی بکوفه کنیسه کلیسا
ترسا کنس کواکب سیاره کوس تقویس کواس کردن کوس سوی کردن ودیه

پلیه رفتن ستور کوس بر یکدیکر نشستن علف عنب متکاوس کیاه بهم
نشسته کوس بالضم طبل سرب کوسی اسب کوتاه دست کوس مثال معتل
نام خروه کمس کمسی کوتاه ودهان قبیله از عرب کیس زیرکی خلاف الحمق
وزیرک شدن کیاست مثله کبیس نعت منه تکیس ظریف کیساء نعت
المونث کوسار مثله اکیاس بلد فرزندان زیرک شدن تکیس ظرافت
نمودن مکایسه بزیرکی با هم کوشیدن وکاسی کردن در بیع کیسان خیله کر
وسکالش کیسانیه کروهی از روافض اصحاب محتار ابی عبیده که
لقب او کیسان بود کیس بالکسر کیسه سیم آکیاس جماعت فصل
فی الشین فارسی کاشی افسوس وکاج مترادف این است بتازیش
حزخ خوانند کاویش آوند دوغ را کویش نیز کویند کبش کوسبند از
کشن کراویش بالکسر چرخ روغنکر کرباش بالفتح کرفش وکرباسو وکرمی
نیز خوانند کربس بفتح یکم و سیوم جانوریست که پای چون ماهی
دست و پلیه دارد کوتاه دم وسبک رود و بیشتر بر ویرانها باشد و هرکرا
بکزد ندانهاشی در زخم جای بماند وانرا کرباسی وکرباسو نیز کویند
کرزش بفتح یکم وکسر سیوم تظلم کردن کرنش خبر و سلام بپادشاهان وملوک
کرکس ترکش یعنی تیردان کراش یعنی فلک آتش دعضر حرارت کرفش
جانوریست مانند حربا اما از آن کوچک بود چون بر پشتش دم علاوه
شود وتا دوی بجنبد وانرا کرپه نیز کویند وایشان اکثر در خانها
میباشند خاک رنک بی شوند کرپه اللغات بتازیش وزغه نامند اما
پدانستن کرفش لغتی است درکربش زبراج در حدیث است هرکه
وزغه را بزند کویی هفت سنک کنلم را بازدید وبینی صدقه داده این دلیل
بر شناست که آن جانور از موذیات است و کرفش نبیجی مذکور از موذیات
نیست المعجبی کربش از موذیات است جنج در لغت آن کذشت کشد
روی وکشیده ریش یعنی دراز روی ودراز ریش بعیر بجاده بتازیش
مخروط الوجه ومخروط اللحیة کویند کوموش با سیوم موقوف آنکه روی
کرد دارد وآن در روز بیرون نیاید کهروش زمین درد کرایش
بالضم چیش ودرد خرد و بلغتی کان باسپی است کش بالفتح امرکشیدن
وکشنده وامری از اسم داعل خورد شیرابا و تیز دست در بغل کرد و دست
بردست با هم نکاه نکاه داشتن وکرز قبیله است کش بالفتح میان بغل وپهلو

وبغل را نیز کویند وبالضم امر کشتن وفاعل آن وبالکسر اورا وکه نیز شمرده
کنشن بازدید بار رالاه رفتن دیر سمیل توانی شبا روز راه رفتن کشتی
کنشتی آنکو دیپه است خرج کمکش یعنی ابرو بهم وکتاکش روطرف کبش
بالفتح متعلم تریا باز کنشلیوشی بابا واو فارسی نوعی از زرد وزهیا
لطیف و قائم جواهر مرکب کرده که ضرخ اسهال پادشاها را باشد کماشی
سماز کماسی المذکور کرمند بخش یعنی مطیع باشی کندش بضم یکم وکسر
سیوم وقیل بفتح یکم وضم سیوم جسه بزرک وکرکرده برای رسیدن
وانرا باغند بیجک ونرک وبلغند وغنده وکلن نیز کویند
کنش کاردار کونش بالفتح وقیل بالضم صفت کوشش جهارم روز
از ماه وار کشیدن وفاعل آن کوش بالفتح سماز کاوش کمش بابا فارسی
شهرست در حجز بره بالا کومهی ومذهب ودین وتیر دراز که سماریش
جعبه کویند ولمز طبلک ترکی است کین میاوش نام نوایی ولحنی
کش ودم کرزش وزن ارزش تظلم وفریاد کردن کش بالفتح کشند
ولکج میان بغل وتهیکاه باشد ودست در بغل کردن کشش بالفتح کشیده
ولیج بیار کشتن کشیج کش ملاح وشراب خوار کنش معروف کلاکوش موش
دشتی کرمش کوشیده فی الصراح کبش فحل از نر کباش جماعة
کوتش خراشیدن ومرخ وورزیدن بجهت عیال وعطایافتن از کسی
وسخت راندن ستور کند سخن بحسن عکس وکند و در کرش کرشی
وکرش شال کید وکبد شکنبه ستور شحنون ننله چون معده مردم
راکوشی فرزندان خرد وعیال مرد و جماعه مردم ومنه الحدیث
الانصار کرشی وعیبتی الکرشاء العبلنات الدراع وعید القیس
بکرش درترشتن کوتاه رن بزرک شکم وبارم خوب بزرک سرین ویابه
کوشنا نال وخرد انکشت کنکش کنیش الا فعی آواز پوست افعی
کنکشت مثله وبانک کار کاد وآواز جو شیدن شراب وآواز جمعی
وقت بر هم جیبن آتش ازوی وبیک کردن سبب را از کاف
خطاب مونث بلغتی بنی اسد کنیش اوان هدیه سنی بعیر کماش
نعت منه کمش ودیسک دلبی کماشتما مصدد ومنه کمیشی نعت
منه تکمیش شتابانیدن انکما شتن تکمتش شتاب کردن کمشتمات
خر بستن آنکه کنند بستان ناقه را بستن فصل فی الصاد

في العراج كرص كريص پنير كمص لرزه وجنبيدن [illegible] خود كصيصه رسن دام
آهو فصل في الضاد في العراج كرض كراض اب نحلكه
ماده از رحم بيرون اندازد وجمعها ونوردها رحم واحدها كرصه
بالضم فصل في الطاء في العراج كيطدا برهنه كردن وجل
الريشت ستور بر كردن نشط لغة فيه وقرئ اذا السماء نشطت وپوست
شتر باز كردن انكشاط رفتن بيم وترس كشعوطط نامي است از يازيان
اصحاب كهف فصل في الظاء في العراج كظظ كظه ناكوار طعام
ورحمت امتلا كظه رحمة دلالت امتلا ورنجانيدن كار بر كسي را واندوه
كين كردن مكاظه سخت موسيلت در حرب تكاظظ از جنك در كذرانيدن ودم
دشمن را بايكديكر اكتظاظ بر شدن وادي از سيل [illegible] كظ مرد سخت دشوار
خو كنظ دشوار آمدن كار بر كسي فصل في العين فارد في كرع
پايچه ستور كنادن فقاع يعني تعلخ كردن في العراج كتع يقال مال
بالدار كتيع لي احد كتع بالضم ونحو دوم بچه روباه ودر دليم كتعان بالكسر
جاعه وكتع جمع كتعا مثل صرداء وصرد ليلان وكتع جمع كتعاء في توكيد
المونث يقال اشريت هذا الدار جمعاء كتعاء وهذه لك جمعاء كتعاء وراي
اخوتك جمع كتع ورايتهم اجمعين اكتعين كتيع مال تمام وكتع اي هرب
كثع كثوع روان شدن ستور وسو كو فتن شير جغوات تكثيع كذلك
لكعك از سر انداختن ديك كثعه بالضم ديك شغنة كالثعبة بالثعة
سطبر كرع بالتحريك آب باران ايستاده كروع آب بدها بر داشتن وخوردن
از جوي اكراع آب باران ايستاده صيلد قوم وآب دادن ستور كارعات نخل وعات
خرماستان كه بر لب آب باشد اكرع بابيك جشي حاف كرع مصدر منه وبدهان
آب بي داشتن كراع بالضم پاچه كوسپند وكاو وخزان وهو منزله
الوضيف في الفرس والبعير وهو مستدق الساق والكراع ايضا
اسم لجمع الخيل اكرع اكارع جماعة كرسع كرسوع استخوان بپوند برده
از سوي خنصر كسع الكسع سپيد كردن كه سم اسب ودر موبها او زنكان
باشد كه بپوندد ارهبت ونعي اسپ ونحر باشد بالاسم ودنبال دوم را
وسوختن بدست اذقس بر پيش بايه وپا بسود زدن بستان تا فراتا شير
باز كردن اكتساع دم ميان پاي در آوردن سك كسعه بالضم كعوم خر سيم
نا ليه كسع بفتح حيثي از بن كعكع كعلعة كعلعة باز داشتن تكعكع
باز ايستادن وبدل دل شدن رجل لكيع بضنان اي جبان ضعيف
مصدر وهت والكراهه منو كع وكاع كلع كنفيها وبيبنكه اي سقا

تلع خنود وسنك كج بسته كلعه رمه از كوسپند ذو الكلاع ملكي از
ملوك يمن كمع كميع هم خوابه كمع بالكسر كذلك مكامعة هم خوابكي كردن
درمورد بامم وهي التي نهي عنها كنع كنوع كوفتكي وسعض شدن ونزديك
آمدن كار وميل غروب كردن ستاره ونزي وفرو تني كردن اكناع مثله وايضا
بر قوام آوردن مرغ بر وقت فزود آمدن انزمو اكنع بالتحريك بي اكرفتن
انكشتان تكنيع بعيض آوردن كسي را اكتناع كرد آمدن قوم كوع كاع
استخوان ساق است از سوي انكشت ابهام لكوع كوساق كوعاء
مونث منه كوع بر ساق دست رفتن سك در ريكي از كوبا كيع بر سيدن از جيزي
فصل في الغين في الفارسي في كاغ آواز رجسيا نيدن
كلد كاو كه بچه دش جكال نامند كريغ بالضم باياء فارسي جكرين وكريختن
ودر لسان الشعرا باكاف تازي وهو راست وهم بكاف فارسي فاما
در ادات الفضلا باكاف فارسي صحيح است فقط كرغ بالضم كيابي
كه كما كردن بر بازوي زود آمد بندند بتازيش اشق خوانند كناغ
بالضم دار ابريشم كه از وديبا مينر واضعال آن بافند وكرم ابريشم كه انرا
پيله نيز كويند وتننه عنكبوت وصحي اخير صحاح است الامير عيمان
الدين كويند كنغ وكنيغ بمعني بنجه بيخال حشم واتراجمه نيز نامند
في البوبعي كزاغ براء معجمه كيابه او شم كلاغ بالضم زاغ سياه دشتي وبالفتح
وقيل بالضم تكرم كردن بوكك قبود بزدكه ميدان كل وآن از سنكر لاخ بر
نيز بوده فصل في الفاء فارد في كاف حرفي از
حروف هجي ومادم شريكه دتو ها شي كوتاه شده باشد ونزديكي آمد كه
بروه ودر ادات بمعني شكاف وقيل كاف تازي كزف وكشف
كلاهما بالضم سبو سوخته وقير كشف بفتحتين جانوري است بحي كه انرا
بلخه وسنكپشت وكشف نيز كويند ونام روده كسوف كوفتن آفتاب
كرسي لغزات نام كوهي است كيشي زدن بكف پياله زرين كه ما بلد كيشي
است بر كف كف مخفف معروف جنح كويند كف درياو كف صابون
وهنكي بمعني تاهند كنف كرانه ونخمند وظل وحرز وستر
كوف بالضم وبنله است كه درا ورنه جينك دشب بي آينه دردو بر ابه
باشد واخو اجعل كعوع وكلكا كوك نيز كويند بتازيش بوم خوانند
ونيز جانوري كه ادرا نامند كليف غله شالي كه از البرنجي في الصحاح

كتف كتف بالكسر كتف بالفتح والكسر شانه كاه اكتاف جماعة اكتف مرد فراخ كتف
واسب كشاده ميان كتف كتيفه كينه وبند در كتفان بالضم بلكه كردن پر
آمدن باشد كتفان يكي كتف بالسكون دوم آهسته رفتن ودركوه كه
دا بر يكديكر بستن ودو دست را بجايكي بستن وكتف جهيدن رفتن
كتاف رسن كه دست بجايكي برند كتف بفتحتين آنكي تورا كتيف
جمل اكتف ناقة كتفا نعان منه كثف كثافت ستبري كثيف ستبر
تكاثف ستبر شدن كرف بوييدن خوكيرها وسو ردها كردن وليها بر كرداندن
ودرا رحال كريف كرناف كرانة بالكسر درخت بوده كرانيف جماعت كوشف
بالضم بينه ولغة روات كسف كسفه پاره از هر چيز كسف كسف بالكسر
والحركة جماعت كسف بالفتح بريدن درخت عرقوب شتر وپاره كردن جامه
تكسف پاره پاره كردن كسوف كرفتن آفتاب وكرفتن ماه ايضا وبد حال
شدن وترش روي شدن كشف كشاده وبرهنه كردن انكشاف تكشف
لازم منه تكشف البرق اي ملاء السماء مكاشفه پيدا كردن دشمني
كشوف بالفتح ناقه آبستن كشاف بالكسر مصدر منه اكشاف صاحب شتران
آبستن شدن كشف بالتحريك موي پيشاني بالا رسته در ريش بكي دمغره
اسب اكشف ونيز سپر در حرب كنف كف بجمه الكف جماعت وباز ايستادن
وباز ايستانيدن لازم منه متعد ودو ياره دوختن جامه بر يكديكر
كفوف تمام سوده وكوتاه شدن [illegible] انريشي كفته القميص نوده
دامن كفة بالضم بحو كفة الثوب وكفة الرمل وكلها ابتدا وهو كفه
بالكسر نحو كفة الميزان وكفة الصابد وجمعها كفة وكفة اللثة وجمعها
الحدو وضها كفة الميزان وكفة الصابد وجمعه بالفتح والكسر بلد
تار كعت جماعة وايضا دبرها انكار كه بر دست عروس نقش كنند كفاف
الشي در كرفتن هر چيزي كافة همه مكفوف نابينا مكافي جماعة
كفاف بالفتح اندازه وامثال وروز كدا ز كفاف دست بيش چشم داشتن
وقت نكريستن استكفاف دست پيش داشتن بخواهش كيفع مثله كلف
بفتحتين لكه روي وزنك روي ميان سياه وسرخي كلفه بالضم
اسم منه وسخ واستوار تكليف بالزام طاقة كار فرمودن كسي را تكلف
خود كرفتن بي فرمودن وسخ بر خود نهادن متكلف بسي آينده بكار
كه فرمودني باشد از حاجت كنف فراز كرفتن چيزي را وكنا هلا شتا

اكتاف باره ديدن مكالفه بكمايكر را باز مند كردن كتف بفتحتين كرانه كتف
بالكسر وعا يكون فيه ادام الراعي وبتصغيره جاء الحديث كنيف ملي علما
كنيف بخانه خاشه وبوشيده وسير وخلا جاي وحظيره شتر كه از درخت
وشاخ سازند اكتف الضم والكسر اكتنا في كنيف ساختن كوف كوفه ريك
توده سرخ ونام شهري كوفان مثله تكويف بكوفه رفتن تكوف كرد كشتن
ويكوفيا مانند كردن خودرا ونسبت كردن بايشان كاف مجي از حروف
يكي ويونث وكذلك ياد حروف الهجاء وهو حرف تشبيه ويكون حرف
خطاب كمك عار ونبار كه كردن جماعة كيف چكونه والله اعلم بالصواب
فصل في الكاف فارد في كوه محروف بعجي ان كوه كه
تجلي حضرت عزت اسماره بر آن بود وقيل كوهي است در حد ارمينيه
جراه كويند فصل في الكاف التازي فارد في كابك كابوك
كه در وكبوتر ان ميدارند وانبار كبخشك خانكي وجيزي كه مانند زنبيل
ميان تهي كه در خانه اويزند كبوتران در ان بيضه نهند وبچه كشند كاريجك
خيال كارونك باد اموقوف بر بند است ابجد ازان كردن وآن آخنك وجوبنه
نيز نامند كاك مردم ومردم چشم كه بتازيش انسان العين كويند وكعك
بر ومعني تحست يكي مرادف است كاداك هرجه از نان تهي بود كبوك
بالفتح بر نده است خوب رفتار داستي جون كند بر در كوه ودر كوه با تبل وانرا
كبك دري نيز كويند كبوك برنده است آمجيتر سرخ كوه وام وآن اجرز
وحوجال وحيوك وحكارك وسوده ساعه نوزك نيز كويند بتازيش قيق
وابو المليح نامند وشيو كيا هي است خاردار كه آنرا حسك كويند هنكي
توكهر كويند كيستك بضم يكم وفتح دوم وقيل بفتح يكم وكسر دوم سفينه كه بر لب
آسيا تيز كنند وقيل كنسنيك ناجك باجيم فارسي ستكدر كه جانوري است
كلاك بالضم بر نده است سياه وسپيد از ان كلم كناره آب نشيند ودم
بكرداند كردك بالكسر خيب اغلوطه بر سيدن وانبار دك رحيد بكل
وچيستان نيز كويند اختره هند بهاليا نامند كرك بضم يكم وفتح دوم سرخي
موي وكل بالفتح نيز كويند وبفتحتين مرغي است خورد كركس فلك
باسم فارسي يعني نسر طاير ونسر واقع كه آن هر دو ستاره اند ذكر كساف
فلك نيز كويند كريشك بالكسر يائه فارسي مرد حيلت جو ذهر چيزي
كرك بفتحتين بازا فارسي قلايه كرنك كار دردزد كرتوك كرمك بالضم طعامي

کلاب لغته بوید کراک بکسر یکم وسیوم کاردخورد نوک بیا دسته کسکل بالضم خربند
است وآنرا جلانک وخبز دوک ودیبمکرو سرکین غلطان وسرکین کردانک وعکون
غلتان وسرکین کردانک نیز گویند بتازیش جعل وعندل کبرون کشکل
بالفتح نانخورشی است که از جغرات می سازند وآنرا کشکینه وکشینکه نیز
گویند کنجدرک بفتح یکم وسیوم فارسی خزنده است که دست وپای دارد
دیش سرخ است بمعنی سنبهی نامند کلبک بالضم کویچ خرسبان که خرمن
بدان اندازد کلکل بیتی که از آن قلم تراشند وقلم دان را نیز گویند بلکه بمعنی خاص
ونی هم آمده است وآنش دان کلنج را هم نامند ودر سار الشعراء کلکله
وزن ملک کلاغ یعنی احرف بالفتح والضم لغه جنه تعلب وبفتحتین نی موی
وفشر وبفتح یکم وکسر دوم کلانکم بالکسر سوراخ تخیلات وقیل بحرف آخر فارسی
کلوبک آنرا که خوبین که بر دکو بار وکار از جامه بدان گویند وآنرا کدیت
نیز نامند بتازیش بیزر نامند کلبک بالفتح سماز کوف که گذشت ای کلاجشم کاژ
فلک یعنی قوس قزح کتاک بیجاک جشم بالفتح زرد رنگ دکجشک می خانکی که آنرا
بجشک نیز خوانند بتازیش عصفور نامند ومرغ کوجک را نیز گویند
کنجک بضم یکم وسیوم جزیره نوک دیدنش خوش آید وآنرا بلک نوباوه نیز
نامند بتازیش طرفه گویند کندکه بضم یکم وسیوم تاب ریزه کنک
بفتحتین شیئی که بجا بند رشته را کرد وی کجند لبه وبعضا آنرا نیز گویند
کوجک بادوم وسیوم فارسی خرد وقیل با سیوم فارسی فقط بی نقط تختین
مازکرونیز نامند کورک که مصغر کور است سنگ کازر وقیل باواو فارسی
ترة است از خرد ترا وخوابر نیاکت شود وطبع او سوز تهت بتازیش
خس نامند کیکل بالکسر سماز کاک بدو معنی نخست بالفتح جانوریست
خرد کزند وجهنده که عربی آنرا جناد گویند که عمرش از پنج روز بیادت نبود
بتازیش برغوث وهنند جعو نامند کیکل بالکسر یکم وفتح دوم نام میوه است
کیاک بالفتح نام دریایی است کرک بفتحتین یالی کبلیک خوش خوار
ککلکک کبک ودراج کبلک سیحفنة کستل قدح بی نابوسی
کندبرک خوب رفتار آنتی خوان کیکل بکسر کاف وفتح یا پارسی
مک وکام بجلونجی کیکل وحشی بتمین کتکل نوعی از گوسپند کوتاه پا دربا
آنرا نغد گویند کلاک کیسا کوجک که آنرا مشک بزرکتر بود درون
از کیسا باشد بانه کوردک بکسر الکاف اقامه کشکک طعامی از جو جریه

ملک وزن فلک کلاه جشم وبنات نعوم وتصحیف کل یعنی سرتی موی
کلک بسکون بغل کلیک وزن ملیک کلاهجشم کلک بالفتح تارک سر
کدکنک بکسر کافین وفتح نون نحر خفوج کمنکل کنجتین یعنی
جغرات کلمه شیب وروغن درایند اندازند وبخورند کرتاک جوب سیخ
کوتاه که بر سرکه قلندران دارند کودک خودمنکار وبنده وپسر نابالغ کوتکل
بالضم مرد خرد اندام که بتازیش قوش بالضم خوانند وخانه بلند بلا کاهات
کیک وزن دیک یعنی خروس مرد کنک جشم کرکل کرکی بالضم کلنک کرا کجیجا
فصل فی الکاف الفارسی
کرنکل بوزن کرنج جوب کاردر فرهنگ شیخ محمد لاد مذکور فکدنکل با دال
وبمعنی کارد نیز مرقوم است کرنکل دیوانه وابله ونحیف اندام وکردنکل نیز
بدین معنی آمده است کرنکل بالضم یکم وفتح دوم رنگی است اسپان کلانکل
بالضم یکی از آلات جنگ که بر از سنگ وکلوخ اندازند وآنرا جم وفلاخن
فلاخن نیز گویند کلنک بالفتح سماز کلنک مفتوح کلنک بالکسر سماز کلنک
بکسر کنانکل بالضم شحنه ولایت ونصیب دالکه آنرا خراج نیز گویند کوهنکل
بالفتح وقیل بالضم برجیت فی البیخی کرک وزن برک نوعی از بهایم
که یک سوفه دارد هندوش کینده نامند ونام وی را کرا باب است ومشهور است
ودراج کوک بمعنی کرکرن است که بفارسی آنرا کرکرن گویند کرجنکل
باداوجیم فارسی باخه کرنکل بفتحتین کلادکنسکل سنکی که درکف
دست گیرند کلونکل کوبکل کارسکنکل بالکسر مرد درشت قد آور فصل
فی اللام فارسی کابل نام شهریست از هیا نکوه میان هندوستان ومور خراسان
زمین وآنرا کاول نیز گویند کاجال باسیوم فارسی آلات خانه از هر گونه
ومتاع نیز کاکال باسیوم مفتوح وقیل مکسور از کلک سازند که در آب ریزند
هندوش کانس خوانند وجی بیاشد خالیکه از آن قلم سازند وافصح بضم دوم
متجانس است کاکل وکاکول موی بر فرق سر بندند کعدل بالفتح کریحی
کنیل بوبیر فتار کاکل کامل باسیوم موقوف وچهارم فارسی مکسور انداش
بیعرج کبال بالفتح سماز کبال مذکور کسکل بفتحتین خبز دوک کنجنول
بالفتح بجیم فارسی بوته است کنغلیل وزن زنجبیل ریش بزرگ کوردل
باواو فارسی ودال موقوف کند طبع که از هر شیئ نرلرد کوردانکل باتار
مثلثه مکسور دبکر دها تودکمبل بفتح یکم وضم سیوم بازار ولحف خراج از

کال نوعی از غلها کاول باواو مضموم سماز کابل که گذشت کادل ونکاوول بخانکیر
کنکل بالضم معروف که آنرا کوتکل نیز گویند کجکول بادوم وچهارم فارسی
معروف وآنرا کماشه وکماسه وکماسی وکماشی نیز گویند کچل بادوم
فارسی معروف جانوریست که شکل او درهم بلد جهتش مشکل نیز گویند
کرابدل یعنی جه دلیری وجه قدوره کردنکل بفتح یکم وسیوم باکاف فارسی
مفتوح دیوث سماز کرگنک مذکور وقیل کاف اول نیز فارسی کرابیل
بالکسر نام یکی از آن هردو شهزاده که از جهت حمیت خلق طعام بحش
آموختند ومطبخی ضحاک شدند وآن دو مغز را ازیک تن بوایی از جلاد
آن هردوادیکه برای کشتن تسلیم ایشان میشدند که هر یک از ایشان
مالا نزا دهند یکی را هر روز میکداشتند وبجای مغز او گوسپند را تعبیه
میکردند وکمی راکه رها میکردند جند گوسپند بیدارند ومیگفتند از اینجا
بکریزید ودر خرابها متوطن شوید وگویند که کردان از آل سماز دهقیان
اند که ایشان آنرا کذاشته بودند کبیل بالضم باواو فارسی دفع کردن ورستاخیز
ونام نیز کرده ودر شاهنامه کبوی بی لام نیز آمده لغت است قیل با کاف فارسی
اکلخل بالضم جینی است از غله کعب غزال جینی است از شکر نیز
بمعنی غراب آید ونیز کعب الغزال حلوایی است وکعب الغزال بغیر
لام نیز درین لغت است کنکل بمعنی بفتحتین میان دو کوه ای میان
دو سوی ونیز آنکه کلیم که در پشت ستور صندل تابر نشینند کال بالفتح آنک
دریای سر شوره بجوه وآنرا کرک نیز گویند بتازیش اقرع نامند
کلال بالفتح بالمد بیشانی وپیلن سو وآنرا تار وتارک وتنک رحیکال
وجیکا کنیز گویند وبالضم آنکه او نکلین رحمی کند کلکل بفتح یکم وسیوم
معروف ای کاو کاوگرز اما اکثر این لفظ در هندوی مستعمل است
ودر ترفانکو یا بمعنی سر حیثیه مذکور است کنجال بالضم ثقال همچی کرد وتش
بدان آورده بوند وآنرا کنجاره نیز نامند کوپل باواو فارسی شکوفه
کوتوال بادوم فارسی وسیوم موقوف معروف از نیلکیسه خوانده واحد
طا بر طاب معنف لست که این لفظ هندی است که مشهور بناموس خزانها
نامه است کول باواو فارسی کتف وشیخ خزانه که آنرا کبلو نامند وبمعنا
کون بمعنی اول کول بفتحتین دلق وکلیم کهنه کوکجیل نام کوهی که نوح
آنجاخانه داشت علیه السلام وکرد طوفان اول از آن کوه پدید آمد کذا فی

عجایب البلدان کبیل بالکسر آرزومند ونام میوه است کجل بکسر یکم مرد کولجاه
فی الادویه کاهل سست خیز کربال بالضم نام شهریست که آنجا برنج بسیار روید
باشد کنکول بالفتح کچاول فی الصراح کوال بوزن فعلال کوتاه الوبلال
مصدر دهنده کوبیل لغت منه کیبل تنگ سطبر کبلت الاسیر وکیلت ای
قیدته فهو کبول ومکبل وتنگ ازآب دلو وزرکنبل بفتحتین پوستین کوتاه مکبلة
بازداشتن وتاخیر کردن در خریدن خانه همسایه تا جون دیگری خواهد تا
خرد وشفیع طلب کند وقد کره ذلک ویقال کبلتک دینک ای اخرته کتل
کتلة بالضم یک لخت از صمغ وجز آن کتلل بالکسر زنبیل که پانزده صاع برد
کتل کوتاه کتیلة نخلة که دست بوی برسد کنکل نوعی از رفتار کتال کوتاه بودن
کتل کوتال بن کتیبه وبتشدید اللام ایضا کحل سال قحط کحل بالضم
سرمه ومال بیابان الحد رکی میان کجی دست که از ار کهفت اندام گویند
ومرد سرمه کون جشم کحال بفتحتین مصدر کحل بالکسر سرمه کش مکحول نام
ورلیه مکحلة بضمتین سرمه دان مکحلان دو مفعول بازوی دست از اسب
کحل ایضا سرمه در کشیدن تکحل اکتحال کذلک کحیل مصغر نفط که از
شتر مالند کربل کوبلة سیبی نلب یقال سوشی مکربلا ای کانه یمشی فی
طین ویاک کو لن کندم کوبال بالکسر چوبکه بدان بزنند ونیم زنگ کربلا معتل
حسین بن علی رضی الله عنهما کسل کسل بفتحتین کاهلی کسل از
نعت منه کسالی بالضم والفتح جماعة وان شئت کسرت اللام مکسال بالکسر
لانکار نیزح مجلسها وهو مدح کفل بالکسر بهره وهمچند جیزی کفلین
من رحمته وآنکه بر ستور سوار نشد قرار کرفتن وی کلیم کرد کوهان شتر پیچیند
تابر نشیند ذو الکفل نام پیغمبری علیه السلام کفیل بدرفتار کفالة
بالفتح بدرفتار که کفال هو سته روزه داشتن تکفیل بدرفتار دادن
کافل بدریده تعهد کننده وقوی قوله تعالی وکفلها زکریا مخففا
ویکر الفاء ایضا کفل بفتحتین سرین کنفلیله ریش بزرگ کلل
کلال بالفتح کیرانی وعیال از کلول جماعة ویتیم وآنکه او را وارث بز دبانند
ومافرزند کلاله مصدر رهنه وبیرانزعم دور تر کلال کلالة ملک بی نیز
کل ایضا کلها بالکسر کاله کلول کند شدن شمشیر وزبان وچشم کلیل
نعت منه بالکسر ایضا بودن تنک وشت خانه کل بالضم همه لفظه واحد
ومعناه جمع وکل وبعض معرفتان بلا الف ولام اکلیل بالکسر

تاج مرصع و یکی از منازل قمر و ابو اکلیل الملک یکی از ادارها کلالة بفتحتین
کلکالة سمینه رجل کلکل و کلاکل مرد کوتاه و درشت سخت کوشت کلال
مانده کردن و خداوند ستور لاغر مانده شدن و صاحب عیال و خویشان محتاج
شدن سحاب مکلل ای ملمع بالبرق تکلیل تاج پوشانیدن روضة مکللة
مرغزار بالکلها شکفته رجل مکلل مرد کوتاه و جد مکلل در کار و کلال بمعنی
جستن ایضا الکلال تبسم کردن و بروشنایی برق نمودن تاریکی ابر کمل
کمال بالفتح تمام و تمام شدن کمل بالفتح والکسر والضم ثلث یکمل و یکمل
اردیه ها تکامل ایضا اکمال تکمیل تمام کردانیدن تکامل تمام و ام ابی
وهم استکمال تمام کردن خواستن کمول بالضم بیابان و کیاهی که ابغال
برغشت خوانند کهل مرد میانه سال کهلة مونث کاهل میان دو کتف
ستور و بدر قبیله از اسد اکتهال دوموی شدن و تمام ولاسیدن نباتی
کهلان بکرتین نام جایی یا نبی کهیل بفتحتین نوعی از درخت توت
زائل کول کولان بالفتح بردی و علف تکول کردانیدن کیل بمله
وپیمودن کیول مکال مکیل بالفتح کذلک و موشای کیال بالکسر
پیمانه والاسم کیلة مکیل مکیول مثال مخیط و مخیوط بالنقص والتمام
پیموده مکایلة تکایل یکدیکر پیمودن کیول بالفتح والتشدید اخر
صف فی الحرب **فصل فی المیم الفارسی** کام
[illegible] کشوبش مرد باشد یا کدشت و انرا کامه کویند نیز کویند کام
دریدهد نزدیک بحلق که آنرا اهیاته نیز کویند بتازیش حنک
خوانند و هند تالو نامند و نیز بمعنی مراد بود کاف ولام [illegible]
و نیز کنایت از کذب و لهو کام و نکام یعنی البتة کیکان [illegible]
[illegible] کلیجه [illegible] بالجیم [illegible] کمام بالکسر [illegible] کمکام بالفتح
دارو [illegible] است که بتازیش ضرع کویند و بعضی [illegible] الطیب
خوانندش [illegible] کیم [illegible] بر کسو [illegible]
کویند کرکم زعفران ترم بالفتح [illegible] حرف [illegible]
[illegible] باشد [illegible] الشعراء بمعنی غم و اندوه [illegible]
است [illegible] باکاف فارسی [illegible] رنج [illegible]
[illegible] ایضا [illegible] کلم بفتحتین سبزه [illegible] مثل [illegible]
و کلر [illegible] بالفتح [illegible] و ترک [illegible] بمعنی چند تا [illegible] است

بالتشدید المیم فاما فارسیان با میم مخفف هم استعمال کرده اند کمرکم
آواز کافتن تنب و جز آن و نیز آواز مال کسیه [illegible] بجنبانند
کمان رستم یعنی آن کمان شکلی که با لوان مختلف ما نام بشکال
طرف آسمان بر آید و آن را رخش و سوریز [illegible] و سوبیه و سوسیه
و کمان شیطان نیز کویند شتی بنازش قوس الله خوانند و جهلاء
عرب قوس قزح نامند کنام بالضم و تشدید الثانی [illegible]
ساع و وحوش کوادم [illegible] کلیانی است [illegible]
مانند [illegible] که [illegible] باشد
کهدم نام [illegible] نور [illegible] که [illegible] بدست [illegible] ابراهیم [illegible]
جنگ [illegible] زده [illegible] کشته [illegible] جنگ مذکور در لغت [illegible]
[illegible] است کلام استفهام از ذات [illegible] کردم [illegible] فارسی [illegible]
زهر [illegible] کردم [illegible] است کردهم [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] است کمکام [illegible] نام [illegible] است کمکام [illegible]
[illegible] کوم [illegible] کتم [illegible] داشتن [illegible] کذلک
[illegible] کویند کوم [illegible] کتم [illegible] داشتن [illegible] خورد [illegible]
کتیم [illegible] بالغة [illegible] استکتام [illegible] داشتن [illegible]
داشتن از کسی [illegible] ملتوم و سحاب
[illegible] بالکسر [illegible] کتیمة مثال [illegible] داشتن کتوم بالفتح
کمان [illegible] کتوم [illegible] وقت [illegible] خوار کتیم
[illegible] مشک [illegible] آب [illegible] کتم بفتحتین
کیاهی [illegible] کتام [illegible] قبیله کتم [illegible] فرخ
[illegible] داشتن از کار [illegible] کرم [illegible] ودرخشش
[illegible] مکذم [illegible] بالضم [illegible] هر چیزی که خورده باشند کرم
بفتحتین [illegible] و عزیزی [illegible] لوم کرکم بالتشدید [illegible]
کرم کرم [illegible] و جمیل [illegible] فی عنقها کرما حسنا من لؤلؤ کرمه
[illegible] بکرمه [illegible] جماعة [illegible]
[illegible] کرم [illegible] اکرام کرامی کردن [illegible]
کریم [illegible] کذلک والاسم الکرامة و هی ایضا [illegible] استکرام
[illegible] بدست آوردن [illegible] کرزن
کرزم [illegible] کرزن [illegible] مثله کرزن کوتاه [illegible]

کرده دویدن [illegible] کرکم بالضم [illegible] قطعة منه کرزم [illegible]
[illegible] کرم بفتحتین کوتاه [illegible] لب [illegible] بمعنی [illegible]
کرزوم بالفتح [illegible] نامند از [illegible] کسم [illegible]
[illegible] خشک [illegible] علف خشک بسیار ابو یکسوم الحبشی
صاحب الفیل کشم بفتحتین نقصان [illegible] کشم لغت منه
[illegible] والحر کشم [illegible] امرء کشم
از [illegible] کظم خشم فرو خوردن رجل کظیم [illegible]
غیظ مکظوم [illegible] کظیم ایضا کلید [illegible] کظوم بالضم [illegible]
بودن و از [illegible] شتر یقال [illegible] کظوم [illegible]
قوم کظم ای ساکتون و یقال اخذت بمکظمه [illegible] نفسه کظامة
موضعی کظام بالکسر [illegible] هر دو [illegible] باشد
و حلقه [illegible] ترازو که رشته [illegible] بندند [illegible] بتو [illegible]
و دوال [illegible] کعم کعامه بالکسر [illegible] یقال کعمت
البعیر فهو مکعوم و کعمت الوعاء و کعمت المراة [illegible]
[illegible] کلم کلام سخن [illegible] العلیل والکثیر کلمة سخن کلم
کلمات جماعة کلمه بالفتح والکسر والسکون الثانی کذلک ثلث لغات
مثل کبد و کبد و یک قصیده تمام کلیم هم سخن تکلیم کلام بالکسر
والتشدید سخن کفتن کلام کلمانی بالفتح والکسر سخن [illegible] کلم
المفتح خسته کردن کلوم کلام خستکیها تکلیم ایضا [illegible]
کلمة الله نام عیسی علیه السلام کلثم کلثوم بالضم [illegible]
[illegible] کوشت [illegible] امراة [illegible]
ام کلثوم نام [illegible] کمم کم بالضم آستین اکمام کمه جماعة کمه کلام
[illegible] بالکسر خلاف [illegible] اکمام جماعة کممت النخلة [illegible]
مکمومة [illegible] السعنبل [illegible] کمام بالکسر [illegible]
بالکم [illegible] البعیر [illegible] کممت [illegible]
جعلت [illegible] بالفتح [illegible] ناقص [illegible]
علی [illegible] کوم [illegible]
[illegible] کوم بالضم [illegible] بالکسر [illegible]
وسیم کهم سیف کهام بالفتح [illegible] کهام [illegible]

کهام

فصل [illegible] کهام کهیم [illegible] قوم کهام ایضا اکهم [illegible] کاف
فی النون الفارسی کابین [illegible] کاوین نیز کویند کاتب
جار یعنی خداوند [illegible] کاراکهان یعنی دانایان و منجمان واصحاب
فراست و ارباب تجربه کارشناسان کاروان قافله سوداکران یعنی
[illegible] کاروان بازار [illegible] موقوف نام شهری
کاستن بالسین موقوف نقصان شدن و کردن [illegible] نیز کویند کاشان
نام شهری [illegible] معروف [illegible] کاشتن [illegible] معروف [illegible]
[illegible] کاستن [illegible] شهره است کالیدن [illegible] کامران
بالمیم موقوف [illegible] کاوین [illegible] بمعنی [illegible]
کان معدن که [illegible] کاویدن [illegible] کان
و کان [illegible] آید که عاشق [illegible] کانون [illegible]
[illegible] که [illegible] کردن [illegible] وقت [illegible]
[illegible] زبان نام [illegible] کانون [illegible]
کانون [illegible] کاشان بالهاء موقوف [illegible] که [illegible]
[illegible] کاهیدن [illegible] نقصان کپان
فارسی ترازوی معروف که [illegible] دوم [illegible]
[illegible] و وزن کنند [illegible] است
[illegible] و کرمیز [illegible] کویند [illegible]
خوانند کتودان با واو فارسی [illegible] کتابون نام دختر
قیصر روم [illegible] بوده و کتیرلن [illegible] و نام [illegible]
که [illegible] کجین بالفتح [illegible]
[illegible] و بالکسر [illegible] کرپا بالضم [illegible] کوچک
[illegible] نام [illegible] افراسیاب کرازبان [illegible]
کرکان بالکسر [illegible] نیز کویند
و [illegible] کاف فارسی [illegible] کرزن بالفتح [illegible]
[illegible] کرستودن و کرستو [illegible]
[illegible] ترازوی [illegible] کرسیدن
[illegible] کریوین نام [illegible] افراسیاب کرکدن بالفتح [illegible]
فارسی [illegible] است که [illegible] البر والبحر [illegible]

بچه گزدر شکم مادر پنج سال می ماند بعد یکسال سر در پیش ظرف میکند
وعلف می خورد چون وقت چهار سال دیگر میگذرد طریق
تیر از شکم مادر می جهد و میرود حکمت الهی در انست که چهار
پایان بچه را بعد زادن بشفقت بزبان می لیسند و از زبان
او خارها سخت بزرگ و تیز اند چون آن بچه را مادر او می
لیسید همه اندام او پاره پاره گشتی گرمان بالکسر نام شهریست
از ولایت فارس بنا کرده بهرام بن یزدجرد و جمع کرمان و کرم
کورخان نام پهلوانی تورانی برادر پیران ویسه گوران
بالضم فدا گرخیتن بوزن و معنی گریختن واضح بالکاف فارسی
است گریمان بالفتح نام مبارز ایرانی و آنرا کریم نیز گویند رستم
بن زال بن سام بن نریمان بن گریمان است و نیز شعر کرده اند خوانند
گزدیدن بیراستن گزودن بالضم چاره جستن گزدارون بالفتح ملازم
فارسی داروییست با افزا که آنرا اکره نیز گویند و بتازیش
عاقرقرحا خوانند گساردن بالضم خوردن و خمکی روباه گسارم
ازین است گزطرون بالفتح بادوم فارسی داروییست بابه
افزا که آنرا اکره نیز گویند و بتازیش گسیختن بالضم بایاء فارسی
وخاء موقوف گسستن ای رشته و امثال آن و شکستن گشان
خیمه کردن و نام ولایتی است و نیز بمعنی کشنده اسم فاعل از
کشیدن آید و گویند فلان طعام کشان خوردم ای اندک اندک خوردم
کشان بمعنی ازرده نوشان است و دل کشان ... بار غلیظ نبات
می ماند گشاده زبان یعنی فصیح کشتن بالکسر زراعت کردن کشتی
زدن یعنی لنرمال در زمین که بصورت کشتی ... وا هو گشنجان
بالفتح نلتیان بتازیش قرطبانه خوانند کشغنین پژمرده شدن و کرتر
دکشودن کشکی بفتحه ثلجی که از باقلا و نخود و جو گندم و از هر گونه
غله یکجا کرده بزند گشن بوزن خشن و بسکون دوم نیز آمده است
بسیار و انبوه و اقصح با کاف فارسی است کفیدن گفیدن
کلاهیدن بالفتح ازهم باز شدن و کرتر و شکافتن کلاشکن
بالفتح چلپایی است بدال دار کلان بالفتح بزرگ و مهتر و ... است
بمعنی بلند و افزون نیز آمده است و در فرهنگ بمعنی محل ... آمده

است مع آنکه الالان آمده است کلبنین بالفتح آلتی از آلات آهنی
دو شاخه که آهنگران دارند و آهن گرم بدان کشند هندش سنداسی
خوانند بتازیش نیز گویند کلن بالضم همان کند شهر مرقوم و در زفان
گویا بمعنی باغوره که نام زحیقی است نیز مرقوم است کندیلی بفتحتین
کافتن کلیلن و قفل کنند که در پس در زنند افکنند و این از اعمال احیی
منقولست کلامی ترجمه مسطره آورده کلمه ایمان یعنی کلمه شهادت
کماج یعنی کالبد کماج کمان شیطان یعنی همان کمان رستم
کمرت یعنی مدبر و بی دولت کنبوییدن فریفتن کنبیدن بفتح
یکم و ضم سیوم جنبیدن است از خیام والغا کشیدن کنعان بالفتح
نام پدر نمرود و نام شهری که سکونت یعقوب علیه السلام در آن بوده و نام
پسر نوح علیه السلام کن و مکن یعنی امر و نهی و نزده کنودلر
شاهد آن کوازدیدن در پیه کیوست آواره کند و آنرا انزویب و بیکون نیز
گویند و در اداب الفضلا باکاف فارسی صحیح است کوبین باواو
فارسی از آلات و غیر کاری است که بتازیش معدل خوانند جز بیت
مانند ترازو از حوض بچه و آنرا کوبین نیز گویند و حوض برکه خمار اتامد
کوتل اسب کتل است و کذا فی تاج و در لسان الشعرا بمعنی کند طبع
مندایجت و بعضی از شعرا بدین معنی هم استعمال کرده اند کوخان
بالفا موقوف و قیل با واو فارسی بجزیره بتازیش قفص و قفس مانند
کوچاله ساز کاریزو قیل با واو فارسی کوکین علمدار پهل کون
بفتحتین همان کدن کوهان با واو فارسی آن موضع که از پشت شتر
بلند باشد و بلندی که بر دوکتف یعنی بر دو شانه گاو باشد کوهستان
با واو فارسی جیش از زمین ولایت ماورا النهر را گفتند به و آنرا کهستان
نیز نامند و نیز جایی که کوهها بسیار باشد کوهکن یعنی کننده کوه
و فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود کوبین بالفتح همان کوبین
کهان جمع که ای خورد کهستان همان کوهستان کهکشان
همان کاهکشان کیاخن بفتح یکم و چهارم و قیل
بکسر خا کهستانی ... در کار و بیرمی کار کردن و قیل با کاف
فارسی کیان بالفتح جمع کی و معنی آن پادشاه جبار است و نام دودمان
خویش بزرگترین پادشاهان بوده و در فرهنگ است بعد پنج نفس پادشاه بوده اند

که ایشان را کی گفتندی کیومرث و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسپ و کی گشتاسپ
و بالضم خیمه عرب و کرد طایفه اند و در شرفنامه است کیان بالضم جمع
کرد کیکن بکسر یکم و سیوم و قیل بالفتح سیوم تاریکی کیبر کبیته اوکه
این کیوان بالفتح نام ستاره در آسمان هفتم که با سیاه فلکیات
و اقلیم هند منسوب بدوست بتازیش زحل نامند التفریج کزن راسو
کمر جکر کبوتر کلون خرکس کندلان بالضم خیمه بارگاه کاهن
فال کوه کتان معروف کذا فی التاج در قنیه است کتان ... و النبید
تحمی است که از آن روغن کشند هندش السی مانند و ... جامه
است که چون روشنایی ماهتاب بروی افتد پاره پاره شود اقول در
تاج معروف گفته است بمعنی اخیر گفته است کنف بفتحتین اسم
هر چیزی کذا فی الغنیة در تاج است الکنف نبج لطف الدخان بالبیت
والسواد فی السقف و نحو کرکدن بضم کاف اول و فتح کاف ثانی و مع
تشدید النون کرگ یقال انها تحمل الفیل علی قرنها کذا فی التاج و در
بعضی نسخه کرکدن بدال است و این معرب کرکدن است کپهرو لر
بفتحتین جکر کذا فی التاج در قنیه است کو دال کیا ... که او را
نوت مزج است و مرچی است که بیط ماند و شها تحسیل کمیون
آن دو مهره بزرگ کار بیان طاوس فکنند ولزاسا نزدیک است
کنبن دو ستاره اند کف الخضیب و کف الجذما کفن بفتحتین
معروف یعنی جامه که مرده را بدان بپیچند دفن کنند کلبتان النی
است آهنگران را که بدان آهن گرم گیرند هندش سنداسی گویند
در قنیه اعرابش بفتح یکم و کسر سوم صحیح است و فی التاج الکلبتان
ما یشبه آلت یکون مع الحلالین کلبتان قلیتان قال الاصمعی هو
لموذن الکلبتا وسع العالاء والباء والنون زایدتان وهی اللفظة
من القدیمة عن العرب نعبرها العامة اولی مقالة القلطبان ویجوز
للعامة السنلی نقالة القرطبان کلوک پوشیده کمین ... کردن
در مواید مذکور است کمین بوزن نمین ... کشتن دشمن
بر سبیل خفیه فارسی کمار جراغ ... و خشن دوام
و آنکه ... دوده و روغن کردن تاریک سوختن با ... کار که کر ... کمان
موجودات دارند کاهیم کردار فلک و کذا کاشانا نام شهریست که در ... اند

کاوید

... همان شکافتن لیکن میان شکافتن و کاویدن فرق است زیرا که
کاوفتن بریدن است بدانا و کاویدن عمق برآوردن است و در زمین
بدان ... کشیدن خاک از آلت تیزو سر کالیدن درهم شدن و کرتر
شکستن ملکداری ... غصه کردن کرابون عروس خانه که بزرگ
است خانه باشد کرباولر بالفتح بایاء فارسی نام داروییست که
هلیلرو و نیز گویند کرت بالفتح کرد آوردن گویند غله در کنند
... آورده اقول این جه حاجت است که بمعنی کرد آوردن
... زیرا جه معنی مستقیم است و آن حاصل معنی است لغوی کرکن
... که هندش ادهی گویند و کاف دوم مضموم و مکسور نیز گویند
بفتحه هر دو کاف فارسی است اما در لسان الشعرا کوکن وزن سوکن با
واو مذکور است بمعنی غله در ... اما در ادات الفضلا بحذف و هر دو کاف فارسی
صحیح است کرکان کاف دوم فارسی نام ولایتی است و قیل نام بیابانی که
... کیاهی است که او را قوت مزج است و موی است بیط ماند و شها
تخسید کره آتشین چرخ آتشین و فلک اثیر کرخاطر بالفتح با دوم فارسی
موزون طبعان را مانند فکر صایب نیز گویند کزبارون نام داروییست
... کذا فی زفانگویا کزن بفتحتین روشنایی است در روز عاشورا
آنجا خلق بسیار جمع آید کزین بازاء فارسی و کاف مفتوح برکستوان
کذا فی الغنیه کسوبلیان خلاف تعلیل کستن بضم یکم و کسر دوم
... و شکستن و این در تاجها گویند کذا فی زفانگویا کشتبان مزارع کشتی
باف ملاح کشتیبان بالفتح جمع کشتی مذکور کجان متصلجان کعب محرم
... آفتاب کفا بیدن بالفتح بدرازا شکافتن شکم و کوشت و دوال
و امثال آن کلاه زمین ماهتاب کذا فی زفانگویا کلاه انداختن فریاد کردن و در
حیرت که در بیان معنی طالب آمده بگویند مرد با زیرکی این کلمه انداز ... بمعنی
طالب هستند کلاه شکستن زلف کله گوشه و آسمان کنایت از عظمت
و مرتبه سرفرازی است کم زبان آنکه زبان او لال باشد ساکت باشد یعنی کم بایل
لغت بود اند کمی گم کاستن ای ناقص کمر کاشان مثله کمر کردن
تنک کردن از کمند افکن ... جلاد کذا فی الغنیه کنجا بیدن و کنجیدن
دست ... در آمدن و در آمدن کندلان بفتح یکم و ضم سیوم جنبیدن
از خیام کورابی با واو فارسی مثل کورتر مذکور کوردنی با واو فارسی

وراء موقوف کلیم کوفته بریان طعامیست که کوشت را کوفته بعد ازان
بیکنند کوله سازکار زرعی قبل باواوقافیه کوه آسمان اوج آسمان
وبلندیها لرکبیره قد بالفتح برج که بهبود مشهوراست کیمیا جان
شیخ محمد الله في الیوسفی کاریاز وکاروان تاجریه که ازدیه
روه کافتن شکافتن وکندیدن کیوس کیاهیست که میوه لر
برون آید شد ازشاخ واوراابی نام هم ازین جهت کوبند یعنی که
الانواع نبات چیزمز میوه اوازبرک برون آید کا
روشنا بچه لست که آنجا ده هزار مرد بهم عاشور اجمع آیند ده
هیز کدیی ونک کرده کوبل کار کراخیدن بانک کرلرک ایکیار وقت بیضه نهدن
کولالان خرامان کولانیدن خرامانیدن کزناروت نام ولایتی است
کرکسالان نام ولایتی است کرزین نوعی از سلاح که کرز کلنک باشد کترت
داشته که آنرا کرسنه کوبید بیکنس مست کرلر کلنار بارده در کاز
معروف کتون بالفتح کند رو وبالضم زهان حال کنکرلر خیار دشتی
واهل ری آنرا هیچک کویند کندرلر بضم کاف ودال خیمه که پیش موکب
پادشاهان بطریق برون زنند کوین مخرج بیسمت کوکان وزن
خوبان سازکار زرد بعضی واب باشی کوبند کوردین مراوباریه کلیم
کوفتن معروف کوبیتن دکوبیدن بیار خاریه خله کوفتن
کوارون لفظ کوا بضم کاف مرکب بالفظ روت وزن روت ارد که بورت
لا آوارد کند وبعضی بکان بکرچ کوبید کهن ضد نو کیبی کمه لبیلر
وزن ریزیدن ازجلیه بجلیه کشیدن کیفی مثاب بادشاه جهان
کیس کیپی بان بادشاه جهان في الصراح کبن در نوشتن بردن
ودر نوشتن وبازکشتن از چیزی ونا بیاد کرلر چیزی را کبنه بفتحتین
والتشدید مدر کرفته بخیل کبان بالضم بهاریه شلر کنت کنار
بالفتح والتشدید معروف کین بفتحتین ریم ودود فنکی خانه
ولنبت جانک البعیر من اکل العشب الا الرف ای اثر خضرته سقاء
کتن رمیناک کرن بالکر خا الین که در سوده جو ورخوده عذر کروین
جاعت وهارون جرمین کد سبه وکوشتا بعیر وکرنست وبجا
دار که کرنت ایه ذات لحم و شحم کودن بالفتح ستور بار برد
کاهل کوله کریون بالکر بنیشت خار ستور نبک در جوت کرن کرلر بکر

کیاه وقیل جنگ کرنیه زن مطرب کرزن کرزین تبر کفر صوف
ودیبش کفته بالضم رزخیجی کفن بفتحتین جامه مرده تکفین
کفن ساختن مرده را کمن کمون نهان زشدن نادر کمون آنجه ابیبی
خود نهان ز دل دیحرب مکمن اندوه نهان کون بالفتح والتشدید
نیوه کن بالکسر بیخ شش اکنان جاعت واحدها کنان بالکسر
کنه بالضم پوشش زیر خانه یعنی بعه کنار جماعت بنو کنانه
قویلر [illegible] بالفتح زن پسر وجمع علی کنائن کانه جمع کنینه کنانه
بالکسر ترکش لر وقبیله از مصر و بنو کنانه قبیله از تغلب و آتش
واحتکان ایه استفتو ستکسنه کینه کانون کانونه آتش دلر
ومرکبرلر شنک کانون الاول وکانون الاخر دو ماه از ماهها رومیا
کویع کینونت بودن وهست شدن تکوین هست کردن تکون شدن وبودن
کیانه بالکسر بر رفتاری کون واحد من الکون سمع الکبار نام کیجی
لست عجم را است کانه ذوبیخ کرلر مکانه بایکاه ومنزلت فلان
کمین عنده فلانا مکانا مکانا جایکاه کهن کاهن فال کوی
کهان بالضم کهن بفتحات جاعت کهانه بالکسر فال کویی کرلر کهانه بالفتح
کاهن شدن کاهنان دو قبیله کبن لجمه داخل للفرج للمراة کیون
ودیی کا لغدده وبات نللر تکبینه منه بالکربی بحالاه سون کارن
کابن مثال کاهن وکعتین بسکون النون جنه وتما بحیی کم في
الخیر والمهام فصل في الواو نارد في کالیو
باباء فارسیه نادلر دیو ش کشته ودیوانه کاهو جنازه کبولر وتیز
کیاهیست که خورند وتخم ندهد مسمی آرد وتما رکیوه که کفته
آید کتو بالفتح پرنده است که سنکخواره وقیل بضمتین وانرا سنکخوار
وسنکخوارک کلیتو نیز کوبند کریانتو بالفتح وکبریتو بفتحتین کرفتن
وانرا کریانت وکرهم نیز کویند کبتو بفتحتین جانوریه لست ایجه
که آنرا بلخ وسکنیت وکاسه پشت وکشف نیز کوبند ونیز شیخ
را کوبند که الرزرسون باشد وآنراشن دکشب وکتونیز کوبند کلو
بالکسر با واو وقافیه صاحب کلاوو بفتح یکم وضم دوم که چهارم لست غول
وانرا کلاشی کوبند کندو است کاهدان نام خزینه داری که ال
بفتح نیم وچهارم وبا سیوم موقوف مصطفجی ولرزیده کیامیه لست که لف

خا بیندلر آن دهان صاف کردن وعرب انرا علک کوبند کندو بالضم
غول بیابانی ونام داروییه لست کنشو بالفتح انکور خام کرز
بفتحتین همان کشو یعنی اخبر کیو بایاء فارسیه پرنده لست که انرا
دینارسرکوبند کیخسرو نام پسر سیاوش بن کیکاوس که دلجی عهد
جد خویش شده واو منسب دختر بن افراسیاب سوده هرچه افراسیاب پدر
اورا کشته با نتقام لرزولایت افراسیاب را خراب کرده وکوهی زبرکه
بیجا انار را لشکراو بوده افراسیاب را دست کیرساخته وبعد ازان اوکرلر
زده فاما در شاهنامه کیفیت کرفتن وکشتن او بر غلط دیکر بر شده است
وکبعد آخر الامر دیکر لهراسب را ولی عهد خویش ساخته خود در جبهه
غار در آمد ولرغار درشهر بسر برافراز است کیلو بالکسر خرانه آب
وانرا کوکیز کوبند کیو بوزن زیلو همان کنو التریخ کجلو با زود
کرکسو زشت کرکلو خوب کنکو بخنیار کو هیچ کوبو داماد في
الیوسفي کاردو کیلیجی لست کدو باز درخ لست کدبانو عروس صاحب خانه
کشکو وکشکا ونام طعامی کلو بضمتین بزرک مرتبه کیدیدار و کیاهی
ثلم که بجرم او بیوند ها وکرهها بوده وخوب شکستن لست تو تو دام
بوخیزده کبیر بفتح کاف وضم یاسین بیج لست که برک آن مغز دار
باشد ومیوه لرلذیذ وخشبوها بود وبعضی انرا کاموس نیز کوبند
کشت زار دیو بالکسر باسیوم موقوف کیش نامتوله شوت ذکر تو کعبه هرو
افتاب شیخ محمد الله في الصراح کیو افتاد ز بیره یعنی آتش
تلرسنک آتش زنه درو رفتن ودرخشن لیخ در کوده باشد اذا رالبا
دودکرلر کبا بالکسر والقصر خاک روبه البا جماعت کبه مستکلبحر
جماعت کیا بالمد نوعی از جوب خوش بوی کبوه مثال قفه باز ایستادن
بکراهیت کنو نام شاعریه کسو کسوه بالکسر جامه دبوشیدنی
کسی بالضم جماعت کسا بالکسر والمد کلیم الکسیه جماعت والله اعلم
فصل في الهاء نارد في کابله دارو کویا
لطیفا ولیخ در روغله وجرلر کوبند وانرا بهرام وهاون نیز کوبند
کابوره سرکردانی وسوکشتکی وسوکشته کراخبه بادلر ودر
لسان الشعراء بمعنی برفتان سرقوم در فرهنک کابا کاخر اداء
بمعنی اخیر آمده لست کارکاه یعنی بر یل ومنهی واهل از سی

واصحاب بتجارب

واصحاب بتجارب کارینه بفتح راء بیکون تاوییل ادا موقوف وتاء
مرتیح شنبلیه که بهشتن ستیهی نامند کارنامه باراء موقوف
طلسمخانه وحکمتنامه وتاریخ بیت ای خسروی که در وقت یکروزه
رزشتو صد سال کارنامه کاموس ورستم است کارده نشیکاه
چوبین وصومعه که برابر دام بپا کنند تا مرغان اورا نبینند
ویرمند وکوسه که انهر بابلر وسایه بپا کنند وانرا کاشه نیز کوبند
کاژه باژاء فارسیه کایژه باژاء فارسیه دانه معصفر که هندش ادار
نامند در لسان الشعراء بانیز فارسیه است کاسکینه باسین
مرتیب وچهارم فارسیه مرغی سبز با سرخی آمیخته مانند هدهد
تاج دارست وانرا سبزک وکلبه وکلاژه نیز کوبند کاشانه خانه
کاشه همان کاژه نخست کاغنه پرنده است وخانه زمستان مانک
کبان دانرا اهر وسکل نیز کوبند ونیز کرمی است سرخ کاکه بوزن
نامره داروییه لست مانه افزا که آنرا کوطرخون نیز کوبند بتازیش
عاقرقرحا نامند کاکله نام مبارز تورانی که از فرزندان تور بود
کالفته دیوانه مزاج کاله کاه که آنرا اخرایز ولخرایز نیز کوبند
کالیه موبه درهم وپریشان کالیوه نادلر وسرکشته ودیوانه
بتازیش مرحان نامند وهند بنولی مناسب او قهر درایت جز
درخت بروید رسنها ازانرا فکنند وبرکشند سبزها مثل جون آن
دافتاب درازی آید سرخ کرده درالحال راینداقوه بصر کذا في
عجایب البلدان کانه وجون کیبی بالکسی بمرتبه وسوی بفتحتین
دبلندیی مییی کوشه کوبید بازییکاه میی کند بتازیش میا سیم
کمود وبکرتین وبالمد له هم آمده است کاه معروف که بتازیش
تبن نامند وکاهنده ونقصان کن کاینه بوزن آینه ای کرلر بوله
کرجشم از دور مکودلر کجه بالفتح لجیم فارسیه خردم برید وچهار
پایی که زیر دهانش امامه کوبید کجه نیز له لست کبوده نام جوبیک
از اسباب کبوده ته شیشه جام کبیله بالفتح لبلبه ورشته
وقیل بضم یکم وفتح دوم کناره معروف واین لغت هندییه است
بالماء هندیه تا بسیار مابار تاریک استعمال کرده اند کجاوه وکجاوه
کلاه بضم یکم بر پشت شتر بندند وبملر سوار شوند وانرا اوله

وکرایه نیز گویند بنا زیش سوخ نامند کچیردم باجیم و با فارسی
فارسی بیشوا کروینه یعنی بنا که ان کلدی سازند و بدان شراب خورند
کد بالفتح کلیدان خانه بمعنی اخیر در ترکیب استعمال کرده اند [illegible]
و [illegible] کداره جامه کهنه پاره پاره کراشیک بالفتح کار و جوز [illegible]
وتباه و پریشان شده کرابه مرادف است سیاه کربیشه وکرباشه
بالفتح جانوریست کوچک بیشتر در سرابها بود دست و پایش دراز
کوتاه دم است هر که را گزد دندانش بیخ جای ماند وانرا کویش نیز
نامند وکروش وکوبایس نیز گویند کربه وکربه وکربه گربه وانرا
کره بابس نیز گویند کرنبه بوزن خزینه دو کار [illegible] است
نخورند وکرنبه وکرنبه نیز گویند و نباید که نخورند و دو کار [illegible]
هر دو معنی در زفانگویا بالکسر نیز هست و در بعضی طب است که [illegible]
کیلوا را بنازمش حلقها نامند کرته بالکسر گیاهی که از ان جاروب سازند
و درختچه است خرد خار دار که انرا اشترخار و شترخار نیز گویند
کرته بالضم پیراهن بتعریش قرطه نامند کرسته نان کرماره وکرماره
معروف و لیکن ان بکاف فارسی است کریچه بالضم باجیم فارسی
ممار کو بچ گذشته کراوه بالضم ممار کجایه کرزناسه یعنی خواب
نامه کرزماه بالضم گیاهی است خشبوی ونیز گیاهی آن را [illegible]
کنت را نیز گویند کزه بفتحتین بازا فارسی لب گوشت که در دهن
حلق بر بن زبان او نخست است و انرا ملازه نیز گویند [illegible]
گویند و نیز جوزی را گویند که بکلیدان فرود افتد [illegible] کشلاز
کسارنده بالضم خورنده و این از خوردن [illegible] استعمال کرده اند
کسمه بالفتح جنده از موی برابر که بر رخسار شاهدان دارند وانرا
بنجه نامند کسمه امالی و بالفتح کنده وقیل [illegible] کشلا
نامه که بر رخسار [illegible] بالضم باجیم [illegible] یعنی [illegible] کشغه بفتحتین
کشوده و پژمرده کشکنه وکشکینه ممار کشکه وکشکینه ممار کشکینه
که گذشت کشواره نام مبارزی ایرانی که نامرد [illegible] در جنگ [illegible]
[illegible] کشنه بروزن بسته [illegible] وقیل بالکر و تخفیف
[illegible] کشنه داروی است که انرا کشنیز خوانند و بعضی گویند [illegible]
[illegible] کشنه وکشنیز کلاهما بالفتح [illegible] بارند [illegible]

شده کنه

شوفنامه کنانه بالفتح کهنه وقیل بالکر کنبوره بالفتح [illegible]
کنجاره بالضم ثقل هر تخمی که روغنش بدر آورده باشند وانرا کنجد
نیز گویند کنجده بضم یکم وسیوم وقیل بفتح سیوم دانه ای است
بتازیش عنبرون خوانند وکلوه کندامویه بالضم موی [illegible]
کنداوله وکنداواله کنک [illegible] کندوله بالفتح کندو کندا
بالفتح کند کرد بر گرد حصار کارند [illegible] کندک بالضم
[illegible] جوبین که بر پای [illegible] و [illegible] جوب [illegible]
قفاعیان و قصابان [illegible] دارند [illegible] کنغاله بالضم [illegible]
درخت [illegible] وقیل بالفتح کنه بالفتح [illegible]
[illegible] هندش [illegible] نامند
کنهبه بالفتح جا [illegible] کواره جوب [illegible] کواره بالفتح
والضم [illegible] باکاف فارسی [illegible] ونیز خانه زنبور
که انرا زنبورخانه و [illegible] نیز گویند کواژه بالفتح
وقیل بالضم بازا فارسی طعنه و [illegible] و در لسان الشعرا
[illegible] کنند و طعنه زنند وقیل باکاف فارسی و در
[illegible] زفانگویا بمعنی [illegible] است کواسه گویند [illegible]
کواشمه [illegible] و بالضم [illegible] کوالیده بفتح وضم یکم [illegible]
گذشت [illegible] کوبار باواو فارسی [illegible] کوبله باواو و با فارسی
سوار [illegible] کذا فی عجایب [illegible] وکذا فی [illegible]
کوپله باواو فارسی موی کلاه [illegible] کاف وواو فارسی
و در لسان الشعرا بوزن حوصله بمعنی [illegible] است کوبه
[illegible] که جامه و [illegible] گویند باواو فارسی گیاهی
است [illegible] که انرا نخورند کوپیازه باواو فارسی [illegible]
کودره بفتح یکم و سیوم مرغی است که [illegible] کوره
و [illegible] بالضم آتشدان [illegible] نامند
[illegible] گویند [illegible] بالضم معروف که بتازیش
کوب گویند یعنی [illegible] که آب [illegible] مذکور
است کوژه بالضم [illegible] کوشه باواو [illegible] کوفه باواو فارسی
و [illegible] موقوف [illegible] است [illegible] کوفته

غلوله

[illegible] غلوله سازند [illegible] و سان آتش اندازند
غلوله سازند هندش [illegible] نامند [illegible] تخم مرغ نیز گیرند
و [illegible] غلولها بزرگ [illegible] سازند [illegible]
که انوا [illegible] گویند کوکله بالفتح [illegible] است که [illegible]
و [illegible] مرغ سلیمان نیز گویند بتازیش هدهد نامند کونسته
بالضم دو کونه [illegible] کوهه کرده یعنی وحشی شده که
[illegible] کوه جه یعنی [illegible] بیت
[illegible] جوجون [illegible]
کوهه بالفتح [illegible] است کوهه باواو فارسی [illegible]
[illegible] و موج آب [illegible] کوتیه بالضم دو کونه [illegible]
و بالفتح و بایا فارسی غله کوفته و در لسان الشعرا بوزن [illegible]
[illegible] است کویشه [illegible] کویله بفتح یکم و کسر دوم [illegible]
کویه گیاهی است [illegible] کهته وکهشته کلاهما بالضم یکم و کسر
دوم کوتاه [illegible] کهیله بوزن مشعله [illegible] کیسه بالکسر
[illegible] که آنرا [illegible]
[illegible] نیز گویند هندش [illegible] خوانند کیوه
[illegible] و قیل باکاف فارسی [illegible]
[illegible] نامند و بالفتح [illegible] است که برگ آن [illegible] و آنرا
[illegible] نیز گویند [illegible] خوشبوی [illegible] الترکی کله
[illegible] کیلکه [illegible] بیخگیر [illegible] فی الیونانی
کانوربویه گیاهی است که [illegible] دست مانند بوی کانوره دهد وانرا
کانور [illegible] نیز گویند کاکنه [illegible] و مخفف شیشه حجام
و [illegible] کته کاکخه که انرا [illegible] گویند کالمه
[illegible] کاسه [illegible] است کیته [illegible]
ایام [illegible] کدمه [illegible] کدودانه [illegible] کدنکه
[illegible] کرته بضم کاف [illegible]
[illegible] کوره بالضم والتخفیف [illegible]
[illegible] انرا کره گویند و کره [illegible]
[illegible] کراسه مصحف [illegible]
[illegible] که بانگشت [illegible] وانرا [illegible] نیز گویند

کرداه کدار و تغییر آن کاشتن منه یکی رتبتی منشک کرده هنوش کالاو نامند
ومزه کاشیده داده وجز پوستا او داده کنند از دو دبیر فزاید کرده
بالفتح ما دانه در وبضم جوبی که باغبان برای دلالت آب در درختان
سازد کرازه کوزه سرتنگ کرنچه خانه کوچک زخانه زمستان در خورد
کزره کیا بی لستخبوی کستمله مزه که شاخ ونیز شیرینی ونه ترش باشد
واکثر از تخت مثر کوسیال کلاه معروف کلیچه بالضم قرص طعام کالوسه
بزرگ مرتبه کنکره بالفتح کنج بر حصار و دیوار وکرنکن براند
وطعامی که از کنکر سازند کوه معروف کوهپایه دامن کوه قریب
کوه وکوچه کوچه باجیم فارسی راه تنگ محلت کوزه میوه
ترکی است کوفتانه وزن جوی خانه جولاهه کهنه ضد نو کهینه
بالکسر کهتر کیبه ارم دان کبیت خم کبیج درختی خار دار که میوه
آن بخر توت ماند کبغه سنک دوغ کلاره تیر کچه در رنگ کروته محدلا
کره بالضم دشواری کرامت بزرگی ونیز خارق عادت که از اولیاء ظاهر
شوه انرا کرامت کویند ونیز طبق سرپوش خم کریغه اندوه کعبه
بیت الله کفارة معروف آنچه حنث لازم آید و بخورد روزه ماه رمضان
وبظهار و مانند آن وهر چیزی را کفاره است کفالة بدیرفتاری
کلمه سخن وقصیده را نیز کویند کلمه کنه بالفتح والتشدید زن
بر وزن بدار و بالضم والتشدید ماهیان کنه بالضم غایت و نهایت
ونیز جوهر چیزی را کنه آن چیز کویند کناسه روفته خانه کنیه
نام بوشیده کوه روزن کوفه نام شهری کوکبه بالفتح جماعت و انبوه
و در فارسی کبد بالفتح یعنی یک یک کاخ سه برج سرطان کار وشک
لیجاکه کار واز فروکه آید وشب کند کاوس معمار بجا هند که انواع رنگ
نیز کویند کاهید یعنی نژاد کذا فی الاجمال الحسینی کبابه بالفتح دارویی
است از دستبی ولستر دو نوعست یکی کبابه چینی دهن باز که
اورا تخم تنبیر خوانند ودوم کبابه چینی منبت اودر جزیره
سلاهط واید کردشابهنا دره وحوار ما در بوی پیش از فا قلهت
کناه بالفتح بمان لیزم که غایت نرمی شود کذا اسمع من اهل اللسان
کتابه بالکسر آنرا کویند که در کاغذ و بالای جامه نقش کلام... اهل حجت
رحج ریعات ومنبر نویسند بدر دیوارها عمارت زیب سقف وصل کنند کنف

وانجاکه بیش زمین بر بود اسپ کثیره بروزن نبیره جمع زدخت
بیدرست ولکن درختی است بایخار که شترا ورا بخورد مکر آنسالکه باران
نباردو خ زنله لهور را کویند کربیسه وکربشه جانوریست کریه بشتر
وبر ایجا بود و دست و بای دراز کوتاه دم است هر کرا کوید دندانهاش بزخم
جایی بماند و آنرا کربش وکرفش نیز نامند کرم بالام کرم افزیشم کرنله بالفتح
بار ابریحیله کمبود عرواشه بافته که ریسه جامه بدو وحمود کسند بتازی
اورا شواب الحایک کویند هندوی کو بجه کویند کروه بالضم باواو فارسی
مسافت سه هزار کز است تا چهار هزار کز کشاده بالضم فراخ
وبار آره ومفهوم عوام ومردم ری بکلیف کذا فی العتبیه کشاده داوده
وحرده ایه از رباقته شده کشتکار زنله ای شهیدان کشته بالکسر منوبه
ست کنجه بالفتح با جیم فارسی بجه موی یعنی طره را کویند کذا فی فرهنگ
فخر نواس ونیز کنجه مار ونیز کفلیز را کویند معنی ترکیب کف خورده است
کفلیز را کنجه از معنی ترکیب کف خورده است کفلیز را که کنجه میکویند
همیدیدی که سوش مناسبت با کف دارد وسر مار هم وقت عضب همچی
کفلیز می نماید همیدین جهت آنرا نیز کنجه میکویند کفش نه ومو زه
نعل ای اقامت کن و سغو مکن کلاس بالضم نام مقامی است کلیدانه
بالکسر اللم مشدد تختیه متکا کلیدانه لیخ بتازیش علق کویند کمانچه
بالفتح نوعی از تیر ونیز کمانی که زنان بدان پنبه زنند کربسته چاکر
وساخته ومستعمل برای خدمت کمرکوه افتاب وعیسی علیه السلام در این
المعمور ومیان کوه کمر زو دباز دو نه بالا کذا فی القنیبه کمره
بفتحتین مرد کربه کاف کافین که باکاف فارسی جلیه که از دلبر
وزنان مخفی نباشد تا هر که آید اورا بکشند کورکیاه باواو فارسی
ورا محمله موقوف نام کیاهی که بتازیش خرنوب کویند کوشه باواو فارسی
اندکی دیگر که در دهانش هست وهشت دندان بود بتازیش کوسج خوانند
کوه بالضم برنکوی هشت دنیا کد بالکسر وچند از جنس کویی
جنازمنعت کورد که خیر آنجیست مردم وچند از بود دانش زیادت عمر
بیامده است ومعنی... آید و بالکسر بها ر مکر ضد مه یعنی خورد
کرچه یعنی... کهره بالفتح بزغاله شیر مست کیکم در بابه
الیخ... نوعی از علفها رومی است یعنی مصطکی در فی العرج

کده کدوه خراشیدن روی کره کراهیت کراهیه نابسند داشتن کریهه
سختی حرب ذو الکریهة شمشیر برای کره بالضم سختی کره بالفتح ناخواست
الکراه بنا خواسته وستم برکاری داشتن تکوبه ناخواست وناپسند نمودن
بکسی استکراه ناخوش شمردن کره ایضا شتر سخت شتر کمه بفتحتین
نابینا بیمار زادی آکمه نعت منه کامه سرکشته کنه کنه الشی
نهایته ووقته کهکه الهلاجه زبیده کانمی کاینه صوت کهکاهة
ترسنده کنه السکران الا استنکهته فکنه فی وجهک فصل
فی الیاء نار وتی کانب وجی یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
کاخ مشتری یعنی برج قوس و برج حوت ونیز فلک ششم کارونی
با راء موقوف وبار تازی اهل کارونی کاسوی با سین موقوف نوعی
خوک که بتازیش هلب خوانند کاشی با شین موقوف کیاهی
است که تب را دافع است هندویش کشنیز خوانند کشنی نیز درین
لغت است کافوریه کل لعل ونیز هر چه سفید و نام بود ونیز نوع
است که آنرا با بونه نیز کویند بتازیش اقحوان نامند کاکوبی کیاهی
است که بتازیش سعتر نامند کاکوجی با واو فارسی نام بهلوانی نبیره
رستم بن فریدون ونبسه دختر ضحاک که بدست سام بن سام
کشته کشته کامرانی با میم موقوف کار ها بر حسب مراد و مطلوب
خویش بی مواضع کردن کبابی انکبیخ وکباب مجموع ... کجکدری
جانوری که در کوهها باشد کجی با دوم فارسی ... جانوریست معروف
کیر بخاید مسموخان است بتازیش ابوزنه وبوزنه نامند کچلی بالضم
جامه است سیاه که در زمین بافندش کدبانوی عروس خانه وکدو تی
نیز کویند کدخدیه خداوند خانه وکدخدا نیز کویند کدیوری
وکوینه برد ... کوینی کار زن بالفتح با بوم فارسی زراعت کرکی
بفتح میم ونشدید لام و چلم کردیه بالکسر نام میوه ولد دو نوعست
یکی مغز دار که آنرا جار مغز وجوز مغز نامند ودوم جندلی مغز
ندرده وآنرا کنک بالفتح نیز کویند کرکری منتجوانی نرم که بتازیش
صوف خوانند کرلیه بفتح میم ونشدید لام آنکه مرد را بادشاهان
وهنکام جنک زنند بتازیش بوق وهند بجیر ... کوبزی بالضم
زیبقی که باز از دهند و بسیر... که قوای او فتور کرفته وحزنا

ثلث باشد کرینه کل ترو خشک وفی باکاف فارسی ودفع نون کبینه
ورشته غلیظ از ابریشم که شبار بر کمر بندند ودر بوی انکشت باشد ولز
عبرک فارسی است بالضم زکار تعریب ابن کشتیج است کسری نوشیروان
ونیز هر که بادشاه فارس باشد اورا نامند ونام شخصی که بعد بزرد
جرد در ایران زمین بادشاه شد آخر الامر بهرام کور ملک از وستد
کشی ونیز طایی که خسرو برآورده بود روپیه که شتوا حضرت رسالت پناه
علیه السلام انرا طاق افتاد بالفتح کیا همی اشنان وقبل بالکسر ولا دال اقصح
وکا سی نیز درین لغت است کشاورزی بالفتح زراعت
وکشتمندی کاجی یعنی ما یلند کاجی کشنیج بالکسر معروف املا در فرهنگ
شرح بچهار کشتی بالفتح سفینه کفته اند ونوشته اند که هند وستانیان
که بکر کا نیخوانند بتازیش جاریه خوانند ونیز پیاله کریتکل
کشتی مانند ش بندیکه شرح واحدیه بالفتح میخوانند ند کشی
بالضم معروف و بسین مهمله که میخوانند غلط است کشورخدیه
یعنی خداوند کشور و بادشاه کلهداری یعنی نکبر وسرکشی وجباری
کهر دخای یعنی فلک و اوصیه تاریک کله سایلی یعنی سیاه چه سیاه
کلیمی وبدیخیق لازمه سوال سایلی است در تاج ماثر در صفت
هندوان مسترجست و بیایی کلاع کما لابهر خیر از مغز رشان
نشسته کمایی نام یکی از مبارزان ابرانی کوکایی بالضم بچهارم
فارسی سختیا ر دنبل حرف اولین فارسی کوهلیه با دوم
فارسی نام با ... است کی بالفتح بهلوان وبادشاه جبار که اند
همه بادشاها ... خویش بزرکتر بود جمع ان کیان است
ودر فرهنک ... بادشاه را کیا کفتند کیومرث وکیکاوس
وکیقباد وکیخسرو وکیهراسب واستعمال از وقت کیلی طایفه اند
که کلیم پوشند کنزی که فا ... از او را مرو دخوانند تام میوه است
الشتوبه کیرجی راسپی کربیج خار پشت کندجی خورد را نیز
الیخ کالوسه نام ... ضحاک ضابط را هوخت کنک کاهی
رنک زرد بزنک کاه مانند کا کلی افسوس وکلمه تمنی کا فوری
بموری کا فوری ... وغیر آن کذشتا کندوری سفره طعام کندآوری
سوداده ... جوب سنک وامثال آن دو عربی انرا نقر کویند کوبی

لالا محلت وبرزت کیانی منسوب بکیان که جمع کی است ٥ کاغذی
کاغذکر وکاغذ فروش کالجی بسلع کار وفارسیه زلیجی صاحب کفایه
استعمال کرده اند ونیز نام کتابی در علم فقه ونام کتابی در علم نجوم
ورمل وتکسیر ولز دو کتابر است کافی ویوحی کلجب بالضم جامه است
سیاه که در فرنک باشند کرسی معروف یعنی فلک هشتم ونیز
تخت خرد را کرسی نامند کردی بالضم بکم وکسر سیوم لغ کرد با شد کچکی
بالجیم فارسی موقوف کانچی کذا فی القنیه کان کغیجی کذا ینان کار
وکار رکتی کاسه کرلیجی یعنی کدلیجی کرند دنجی بالکسر کیاهی است خوش
بوی که بتازیش اذخر نامند کبیبی بالکسر کیاهی است تلخ در ما
بالاولی بعضی بجای نون میخوانند کسوه کانورج ای برف کشتی
بالکسر با شین معجمه بیش از نون مکسور جنکل یعنی درخت انبوه کسنیج
دنجی کیاهی است که آنرا بالکی نیز کویند کشه روی یعنی دراز روی
بغیر محلی بتازیش مخروط الوجه خوانند کغنکی کغیدم بولز کفدجوی
ید بیضا که معجزه او بود علیه السلام کلیمه سلیوفوبه فلک کدو
کفش دوزیه جونچی که بدنز کفش دوانند آن بلیلز دوال برابر
کنند بتازیش جبا خوانند کوز کابه بازای معجمه سختیان کیلیجی
بالکسر حبانیه تکیانی نسبت بدو کنند تم محمدلاه فی المصرخ
کدی کدیه بالضم زمین سخت وجمعها کدی نوعی از بیماری وکدیه
ای بلغ الکدیه فلا یمکنه الحفر کذوه بود آمدن نبات زمین کدی
نوعی از بیماری رک بجه ونباه شدن ومعدن شر نیجه از تا کولا دو کند
شدن ناخن وانکشتان کندن زمین کلاد ... خیر شدن کذبی
کذاجنین وجندین وهو کنایه عن العدد کرمی کرج خوابرکس
کندن جوی کرویرا آوردن جاه ودست اندلختن اسب در رفتن
ونوعی از خرامان رفتن زن ونهی کرواه ای دقیقه الساق وکوی
باختن کره بالضم کوی واصلها کرو کرین بالضم وکرات جماعت کرا
تاخیر کردن ودراز کشیدن سخن وافزون ذکر شدن رهوش من الاضداد
وبکرا دادن ستور وخانه لا اکترا بکرا کرفتن استکرا تکلیف مثل کراه
اکتر والمد مزد وبمزد دادن ستور وجز آن مکاراه مثله فهو مکار وهم
مکاری مکری خرید وبکرا کیرنام کرین کیاهی ودرختی ...

شتر بوم آهسته رفتار کمراه بالمد والفتح موضعی کوولز بفتحتین
مایر ویقال له الجبان واکواجونیه ومثواه نیز کویند کوی کرا وبن
جماعت کروولز بالکسر ایضا جماعت کشی کشتیه بیه سوسمار کشتی بالضم
جماعت کظی کظالجمه یکطوبه کنش والشئ وحظالجمه ربطاکلدیکا
کفی کفایه کان کذا بی کرلزویس آمنر جینی لا اکتفا بسنده کردن اکتفار
کفایت خواستن مکافات پاداش کردن کغبه بالضم روز کدا از قوت
کفی جماعت کلیه کلیه بالضم کرده کلوه لغت ثنیه کلیات وکلی جماعت
ودیسه کهبو توشه دلزو حجز لکر پروزن کلیتا سر القوس دو ثنیه
... تیضه وی انداطرف ومعا عن یمین العصل وشماله ایضا کلیه
السحاب فسر ومیه کلی جماعت کلی برکردن زدن اکتلا برکردن
رسیدن کلب مکلی سک کله کاو برهجی کاه وی سروت زد وباید کلا
بالکسر جدو وهو تاکید اثنین کمی کمها زدانشتن کواهی اکمها نهان شدن کمی
بوشیدن کمی مرد دلاور سلاح بوشیده شدن کمات جماعت کیمیاء بالکسر
والمد اصل زر وسیم ونام صناعتی دردی کنایه بالکسر سخنی که بر غیر
موضوع خود دلالت کند والکنیه بالضم والکسر واحده الکنی کی داغ
دادن مکواه آهن داغ کوه روزن کوا بالمد کوی العصر جماعت
کوکیها بالضم لغت فیها واحدها کوه کی مخففه معناه کیت وکیت
معناه جنین وجنین بفتح التا وکسرها واصل التا فیها ها کما
ناقه بزرک صخره الکی نام کوهی است والله اعلم بالصواب

باب الکاف الفارسی

فصل فی الالف فارسی کلا بالفتح والتشدید دوم
بیله کردا تصور کردن بالکسر عجی دیا جیزی که بر آتش بکردانند
که بریان کنند کنج خضرا نام کنجی که پرویز شاه نهاده بود کندم با
حکیم را کویند کنعنا بفتح یکم وکسر سیوم معمار کنندها ملکور کوا بالضم
مختصر کواه وکوه نیز دربی لغت است کونیا بالضم جوبی است
برطرز مثلث کرده خطوط راست واشکال مربع ماتواع الزلز
کنند کیا بالکسر مختصر کیاه وکیه نیز دربی لغت است دخوط
دیکر انرا موقت خوانند وبهلوان ودهقان کیانا بالکسر با سیوم نام شهری
طبانی است که در جبال ریه پرتاب کوسپند وبه مریخ وکونتامی
نیزله کتا بالفتح بالف مشدد جام وقبل بکاف عربی

جام ودیکان ماهی غلام هندی یعنی کنیز کذا فی زفانکویا کوریا بالفتح
کردانک وبابا بالکسر موضعی ولجیزی که بر آتش بکردانند وسیخ که بریان
کنند کذا فی شرفنامه ودر ادات سیخ نابریان ودر رسالز التوا
بفتح مضح است جنیخ کوشت ودر زفانکویا بکسر کاف ودال است
کلا بالفتح کوزنده کلو آسیا سغایکی که بلها سنک آسیا ستا دایجا حوب
بدست اندازند بر لبی اسی کردن کم شدکاه لب دریا تا آسیا ...
وغریغان کران دریا کوالا بالضم لنج از جنس آتا میدن در حلق
باسلبه رود ضدکلو کیر کوبا ایج کو باد کذا فی القنیه کیها
بکسر یکم وسیوم ریحان یعنی جامه کذا فی زفانکویا تم محمدلاه
فصل فی الباء فارسی کرز کلاب یعنی آنک بجای
خصم از جا به جنبید وقبل آنک حمله برد کرفته ابر یعنی خاموش
کلاب بالضم معروف کولاب بواو فارسی طعامی است کنج افراسیاب
یعنی نام کنجی است که پرویز شاه نهاده بود کورآب بواو فارسی
زمین سبید وشوره زار که از دور چنان نماید که در وی آب است وبیابد
وآنرا کویر کویند وبتازیش سراب خوانند کورب بالفتح سوزنه نمدین
تعریفش جوریب کوسلب بواو فارسی آنکه خطش ندمیده بود ولحتلام
کاواب جامه خوک که بتازی طحلب وثور الما کویند هندش
سوال نامند کران خواب بالکسر بانون موقوف رواومعروف دیو
حسب کرد افتاب یعنی درزه کیتا بیش معاده بالکر کویند کرد
شب بالفتح تاریکی شب کوشلب بواو فارسی آنکه خطش هنوز
ندمیده بود واحتلام کوتاب سرخاب که از آنکه کوتر نیز
کویند تم محمدلاه فصل فی الباء التازی فارسی
کوشتاب بواو فارسی احتلام کذا فی لسان الشعرا
کرداب کی که روان که مانند جرخ بکردد وفروده رجه درزد
افتد انرا نیز فروه برد بیرون آمدن بدهد فصل فی
التاء فارسی کدشت ماضی کذشتن جنزکه ترجمه ...
کردون بر شت یعنی منکر وکاهل کرفت کرفتن کردش نیز بمعنی
مواخذه وبمعنی خسوف وکسوف هم استعمال کرده اند کوخت
بالفتح کخ از زراعت کعز بر سبیل معین هر بانا بیشانند ...

نیز کویند بتازیش جزبه خوانند کت بالفتح ... ودیلز
کنت بالفتح کرایه فکر دیدن وخوردن وبمعنی حنظل نیز هست کفت
کفتن وماضی آن وبمعنی کفتار نیز آید کلکشت یعنی کشتی که در
کاور دها بتفرج کنند کنک مشت بیسیم فارسی شهریست در حدود
مرو که نثرکا ... نام خوانند کنکدز هوخت بفتح یکم وکسر
جهارم با سیوم فارسی موقوف قلعه بیشینیان که انرا کنک
در هوخت ودر بهوخت کنک ودر هر جه وکنک نیز کویند بتازیش ایلیا
بیت المقدس نامند وبعضی بتخانه را خوانند کوراشت بضم یکم
وکسر سوم کولز شی کوبیت بیا فارسی کوشکی کویند رلام کرفت
یعنی کویند راجواب نیامد سکت شد کات نام شهریست کذا فی البحریه
کوزنشت بالکسر اجهارم موقوف وبجم فارسی مضموم حمال ادیوی
بت کرد نزکاسه بشت فلک کوه کوشت بالکسر آنکه بتازیش
غدو خوانند لباد بر در م خشت آسمان کنج دیوان است کنجی
است که هیجی دیوار تو انه بسته وابنا کرده یعنی کنج بزرک ونیز لز
کنج که دیوار از خضر علیه السلام راست کرده بود کوهر نیم سفت
عبارت از کلام سر بسته است ونیز کلامی که در تمام استعداد
خود خروج نکرده باشد زیرا آن نیم سفته نیم جکیده نیز کویند ٥
تم محمدلاه فصل فی الجیم التازی کریخ
بضم یکم وکسر دوم بریخ بتازیش ارز خوانند کلاج بالضم نام حلوایست
مشهور کج بالفتح معروف بتازیش کنز کویند بالضم کنجشک ومقام
کنکر زهرج با سیوم فارسی موقوف وجهارم مکسور وبجم فارسی
نماز کنکرده رخت ملکور فی البوستی کلکیج کنج لعل کش کلاج
آنک سخن فصیح وبیلا نتواند کفت کوشت آهنج یعنی آهنین
که کوشت را از دیک بدر کشند وعرب آنرا سیخ کویند ٥ کردم کردش
نیخ ای ملک کردش سال رقاص کردش یعنی کردیز کردانیده بیرنج
تم محمدلاه فصل فی الجیم الفارسی فارسی کرکیج
با سیوم فارسی نام شهریست کیج احمق وخود کیا کردش بیج یعنی
کوشمال قوالج بواو فارسی نام حلوایی که هندش لاپیر خوانند
فصل فی الخاء فارسی کخ بالفتح نام شهریست کساخ

دلیر وشوخ کذا فی المؤید فصل الکاف مع الدال
الفارسی کاوناد یعنی میراث رسید کرنجید بالضم با یاء
فارسی یکی از هفده بیدی که بعضی از آن در ظلمات افتاده یعنی
از آن در غیر ظلمات و این را کلکی است خشبویه و بجه این را است جا
بچه کربه ماند و بشم دارد و این را بید طبری نیز کویند و این
محقق است از امیر شهاب الدین کرمانی کرچند با سیوم فارسی
هرچند کرد بالضم بهلوان کرد آفرید نام خواهر کردم کرد باد
بالکسر با سیوم موقوف باد به شکل سیاه کرده کرد ز نود یعنی خط نو
دمیده و سبزه که بر اطراف زنبیت بر کرده باشد کردون منظر
کردی یعنی فلک از رنگ شوه و امرا از خصمان برخیزه کرم کرد
یعنی شتاب راند و غضب کرد کرم و سرد یعنی نعمت و بلا
و شدة و رخاء و بلاء و نیکی و مشقت و راحت کرزده بفتح
یکم و فتح دوم جامه که آن را کزیمر نیز کویند کرند بالضم آفت
و چشم زخم کرند بالفتح ترسید و آزرده و مکدر شده و همان که این
مذکور و انکشت و میوه و جوز که بدندان کرفت و برید کسیخته
بالضم اختیار کرده کلوند بالفتح نام کوهی است و کلوبند از جود
با بخیر با و زند و قیل با کاف تازی کنج باد آورد نام نوایی است
و لحنی و نیز از افتخار الحکما شهاب الدین کرمانی سماع است
که چون پرویز از پیش بهرام چوبین منهزم شد در روم رفته قیصر
شرایط تعظیم و مراعات و رعایت فوق الحد بجا آورده و دختر
خویش را که مریم نام داشت به پرویز داد و لشکر خویش بمدد
فرستاد چون بهرام طاقت مقاومت نداشت روی به ترکستان آورده
و بخاقان چین بناهید و ولایت و مملکت با دار بخت به پرویز
آمد تا که مریم زنده بود پرویز حق علیه با قیصر نیکو می رعایت
بعد مردنش سودایی کرد و چند کشتی که پر از زر و جواهر بر قیصر
روم برای باج از حدود ولایت خویش ان هم خبر بود و بعت
روانه داشته بود کشتیها را بر حد ولایت پرویز آورد خسرو
آن را گرفته و ایثارها کرد و کنج باد آورد نام نهاد کنج شادآورد
نام کنجی است نهاده پرویز کوسپند و کوسفند کلانها

با واو فارسی و سیوم موقوف یکم با چهارم فارسی دینکی
و اینجا کوسفند بزرک را بغلط میکویند کولش بیغشرد یعنی
کوشمال داد کوش کرده یعنی نکه کرد و دید کوه بره یعنی
نو کرده و نیرو زیبائی یافت و سبقت کرد از راه بود کیسی نورد
یعنی جهار کرد و قیل آفتاب و بعضی بمعنی سکندر هم استعمال
کرده اند کرد الوه بسازه ای اسباب دینار یه دهند کرد دره
یعنی کردن کشی کرد کزارنده دهقان نورد یعنی قابل محقق و معتمد
علیه و بمعنی ترکیب کزارنده که سجیده بستنها دهقانیان
است یعنی محو کننده کفتار دهقانیان و قیل کزارنده نقش نامه
دهقان کل کیی کند بضم یکم و سیوم تازی به پرازی لعل کند
کل خیمه بصحرا زد بالضم به کل بشکفت و بهار آمد کل صد
برک از آسمان برمید یعنی آفتاب بر آمد کنبد کیغی نورد آسمان که
کنایه شود کنشکی جز با دیشی آید یعنی خانکی چون بر برآرد کوکره
با دوم و سیوم فارسی معروف که هندش کنده کک کویند فصل الهاء
مع الکاف الفارسی کرد اوزند بضم کاف بازاء فارسی نام رد بهت کلیچه
نام پهلوانی از توران زمین کابند موی بند کلغند کلشکر کلوبند
تلاده و نوعی از زیور ایمانزنان کنبد معروف و نام کلچی سرخ و خشبو
بمعرب جنبد کویند کو لاله نام مرغی کورکه معروف و از آب چشمه
است که بابت لون او متغیر کرده بعضی زرد و بعضی سرخ و بعضی
تیره کون شده و کورده سرخ کاتبی است چون زرد و نقره و از سبیل از
ندارد و بمعرب آن را وراک ملا است کوبند معروف فصل
الهاء مع الکاف کاوعنبر آن کاو که سر کینش عنبر باشد
کوده بالفتح سلاحی که غازیان بوشند کرک فوت کر فلک دنیا
کرم تر بالفتح با سیوم موقوف شتاب کرم سیر بالفتح با سیم موقوف
و یا فارسی آن زمین را که سیت و کرمی دارد کلبار بالضم نام شهری
است کلب بهار یکنوع از بعلت و نیز جزیدان مار جو عارقی خوبابز و لیمیه
معشوق کلج آتش کل خار بالضم آن کل لعل که در هند بسیار شود
و در از خارها بیه باشند اما در عراق از کل لعل بی خار می شود
و بوی بغلیه دارد که اکر یک کل در مجلس باشد تمام مجلس معطر

کردد و این کل لعل که در هند با خارست در عراق بر کوهها و دشتها
می روید کنبد آفت بدیر فلک ثانی یا دنیا کنبد الخضر یعنی اول
فلک کنبد دوار آسمان کنبد معنبر موی سر از معشوق کذا فی
اصطلاح الشعراء لیکن موی را با کنبد نسبتی نیست کوم بالضم کیاهی
است که بتازیش ذخر کویند کذا فی الغنیة و در ادات برین معنی
کوم با کاف تازیست و لخمیم است کوبه زر با واو فارسی
افتاب کمر کسستن جوانمرد ترک یعنی واعظ و فصیح کیا خیر یعنی
خبر کیسه فصل الهاء فی الفارسی کار خداوند و کرمترادف
این است و هر دو مرکب استعمال کنند چون کارکر و سازکار کاودار
یعنی خرچی که از زر مصورة کاو سازند و بمعنی کاوی که سر هر
از زر ساخته بودند نیز آید کبر بالفتح کاز و خفتان که کلاه
آهنین که بهنکام جنک بر سر نهند و آن از کرک و خود و خوی
و سوفاباز و کبرت نیز کویند و نیز نام کیاهی است مثل ترب
و کنکلو و در ادات است کبر با کاف فارسی داروی است درد
خار از کویند میوه است که اچار کنند در هند ماننده می آرند و عرب
لیزا لصف خوانند و نام کیاهی است که جرای از ماننده زنجبیل که
از زمین بیرون آرند و به سرکه می خورند و بعضی بهکون با
کونید و بعضی بکاف عربی کفته اند کبر بفتحتین خود و خفتان
[illegible] کذا فی لسان الشعراء و نیز نام کیاهی است مثل
ترب و کنکو کر و عالی است خارش آرد بالفتح همان کار و مختصر
اکر و نیز بمعنی آید و نام رودی است سرحد ولایت غزان
کوراباد یعنی انکه باد فرا باشد و آنکه غنائم کثیر کرده باشد که بنه بسیاد
دارد کردن کش یعنی متکبر و خیلخانه دار و سایه اینه کرکین بالکسر
با سیوم موقوف و چهارم مضموم شنبه که بدان بنبه یا پا
جامه سوراخ کنند و قیل با کاف تازی کسف کرکیز بالضم
با سیوم موقوف و چهارم فارسی نام برادر افراسیاب کورکاو و سار و کورکاو
سر و کرزه کاو و جهر و کرزه کاو و جهر و کرزه سار و کرزه کاو
سر یعنی آن کرز که کاوه آهنکر برای فریدون ساخته بود بصورت
سر کاو و فریدون بواسطه ضحاک را کرفته و آن را کرز کاو رنک و کرزه

کاورنک و کرز کاو روی و کرزه کاو روی نیز کویند کرکر بفتح یکم
و سیوم فارسی حضرت عزت اسمه و را کویند یعنی صانع الصانع
و حیثما زیاج را نامند یعنی تخشین کلاو کرش الم است کر
کر بکسر یکم و سیوم فارسی با ظلاد در لسان الشعراء با هر دو کاف
تازیه مصحح است کربخ بشیر بالضم با چهارم فارسی موقوف شیر در
برنج می برند کرد کر بالفتح با واو فارسی معمار کر کوچکی لاله
کزار بالضم کذارنده یه اکا کتند تیشه حمام و در لسان الشعراء
با کاف تازیه مرقوم است و نیز نقش باریک که اول میکنند بعد با اله
در رنک آمیزی میکنند و نیز بمعنی ادامی آید وادا کزار کننده و با
و تعبیر کستر اموار کستر نیز و کستر نده و خارسیاه کلجم بالضم کبر
سیوم نام معشوقه که او رنک که لولا کلچهره نیز کویند کلنزار جایی که
غیر کل جیزی نکاشته باشند کلشهر نام زن بیران وی به
که سر لشکر افراسیاب بوده کلنار بالضم کل انار و نیز نار خوش کویند
کنج بادآور همان کنج باد آورد کنج باد یعنی آن کنج پرویز بره
خوبی بزرکوهی یافته بود و از صد آفتابه زر کو از سنک ارل فانی
ذو القرنین بوده کنجور بالفتح خازن کوار بالضم سبدی که بدان
خاک و میوه و غیره برداریند در لسان الشعراء با کاف تازیه
مرقوم است کوشیر نام ولایتی است کور با دوم فارسی خر دشتی که او را
کورخر کویند و قبر و نیز لقب بهرام شاه ساسانی که او را بهرام کور کویند
کوشدار یعنی منتظر خبر خوش و بمعنی نکهدار و محافظت کن
نیز آید کوهر بالفتح معروف و اصل و کوهر نیز دریغ لغت
است و در اصطلاحات بسحاقیه کوهر کنایت از دانه نخود است
و نیز ستاره را و صفتی بوشید را و جیزی که زینت را کوهر کویند و توجیه
این از لغة کوهر معلوف می آید کوهر تر یعنی اشک خونین کوهر مطهر
یعنی اصل سره و نشر سره کوبیر با یاء فارسی پایکار را پیش
کار و معمار کو را بیش مذکور و در لسان الشعراء بمعنی نخست با کاف
تازیه مسطور بنت و با یاء تازیه بمعنی بیابان کهفر همان کوهر
مذکور کیبیر بفتح یکم و ضم سیوم جنسی است از پیکان کیر و بکیر
و کیرداد یعنی فرمان ده کیسو داد با بار فارسی زاده کیلینه

نره مبره که بتازیش جرجیره گویند وقیل با کاف تازی
و بازاء مهمله و زاء معجمه في الیوسفي کاوشیر گیاهی است
مباهاز و برگ او ببرگ انجیر ماند و گفته از انواع شیخ است کازد
جامه شوی کاوس و کاوسیار گوزنی که کاوه آهنگر برای
فریدون برصورت سرکاو ساخته بود و در فرهنگ شیخ محمد لاد بمعنی
جاهل مندرجست کرزیج گیاهیست که زرد وام بود کستر کسرنگ نجار
سیاه گفتار سخن و کلام کلفگر شکر که [illegible] در وکل برو سر ده کند کندنا
کوهر گیاهی است و بعضی علفه گویند کور باواو فارسی کور مرده
و شور زار سپید که آرد و آب نماید و باشد و خردمند ولقب بهرام
که بهرام نام داشت کودر گوزن بچه جو در معرب کوبر و وزن حمید یابان
کوهرخو خبید از کوه کبیر کیرنده وام بگرفتن فصل في الزاء
شیخ محمد لاد گمیز بالکسر یا بیوم فارسی بیشاب که بتازیش بول
خوانند اما استعمال الفتح لست کوهر خانه خبیز محل رسول صلی الله
علیه وسلم في الفارسي کاز لب بدندان گرفتن و جایی و مقراض
که زر و نقره بدان ببرند و از فانگو ماست کاز بمعنی دندان و موی چیده
وصومعه باشد بر سر کوه و در ادات بدین معنی اخیر بکاف تازی
است کراز بالضم خوک نر و آنرا کراز نیز گویند و بعضی مردمان
دلاور صم المذاق کرده اند ولذا آلت جو بین در ایران و باغبانان
که دو کس گرفته کشند تا زمین هموار شود برای تخم افشاندن و نیز
کوزه آب سر تنگ و این معنی از لسان الشعراء منقول است کروز جمع
یکم و سیوم و قیل بکسر سوم دلیر و بزرگ و مکار و زیرک دالو کاف
تازی نیز خوانده اند کرز بالضم نوعی از اسلحه معروف که سر
گراز است و آنرا اجفار و حماق و سوبا سر و باش و کوپال و لخت
نیز گویند کرکوز بالیوم و چهارم فارسی نام ضابط ولایت و هر کس
بیاره بیرون فرستاد افراسیاب ملک بود کریز گریختن و آمرکوختن
و گریختن و با با تازی کنج و گوشه خانه کز بالفتح معروف تیر چه بر
و نام درختی است که بهندش جهاو و نامند که از رودها روید
صحح. خیوز کرم خیز یعنی صح خیز و نیز رود در دیلان و آنکه [illegible]
کارها زود حنیف کند کیمیز رفتار با ناز و شادمانی و خرامان [illegible]

رفتن

رفتن گداراد بالضم یا کسر دال لاز نام حصاری که اسفندیار در از
به بند بوده کوارز بالضم چوب دستی که خرها بدان برانند کذا في اداة
الفضلا با کاف عجمی مرقوم لست و تتبع سخنا که جنس زبانها وقت
ولادت گیرد و در اداة [illegible] بمعنی با کاف تازی کودرز باواو فارسی
نام بسر قارن بن کاوه آهنگر که پهلوان لشکر ایران و ولایت [illegible]
داشت و نیز نام بسر شاو که ولی عهد ملک پدر خویش بود در عهد
او مساجد و معابد خراب شد چون آشکار [illegible] و هفت سال
ملک راند و عیسی علیه السلام در عهد او مولود شد و نیز نام
پسر ایرج شاه که بر تخت [illegible] ملک راند و این هرسه بادشاه از
ملوک اشکانیان بوده اند کوز بالفتح وقیل بالضم جوز فارسی
که آنرا کردکان و چهار مغز نیز گویند و هندش اکهروت نامند
في الیوسفي کامیز بایاء فارسی بول کاو و جز آن که کمیز مقصور از و
کداز کداختن و کداختن کرز با یاء فارسی نام شهریست کشنیز دارویی
رنگ [illegible] در بوز آنها افتد کلمیز جامه که اهل مراتب را
دهند گیداز نام شهریست کوخز کرمی دراز بسیار پای که در گوش
خفته کار خرد فصل في السین شیخ محمد لاد کورش
یعنی بن مریم کذا في المواید في الفارسي کاوس نایب الاصناف
غله باریک که آنرا کال نیز گویند بتعریش جاورس گویند
هندش چینه نامند کاویس آوند دوغ و کوبیر بمثله و کواس نیز
در بعض لغت است [illegible] باشین معجمه نیز از ریب لغت است و قیل
با کاف تازی است کوس بالضم موی بینی و کردس مترادف است ونیز
بمعنی کرهنکو آمده شیخ عروس نام گنجی که پرویز شاه بود کبند صوتی
[illegible] و کبند [illegible] و کبند مغزیس یعنی فلک کوردس
همان کوس کوبیس همان کاویس کرتکاس مشورت کذا في الیوسفي
واین لغت ترکی است فصل في الشین شیخ محمد لاد
کاوارش [illegible] احمق کاکوشتی وقت جنگ کرانی کوش
بالکسر [illegible] کرداش بادال موقوف بالشکرد و آنرا کرد نیز گویند کردنش
بالفتح ظلم و گناه کار و متکبر کوش خوش گیاهیست که بتازیش آذان
الفاره خوانند [illegible] گویند في الفارسي کارلیدرش و کاو پلیدرش

فریدون که بر دیگر سلاطین ایران نیز بود کاویش همان کاویس که در فصل
سابق گذشت کزدش بالفتح زاری نمودن که بتازیش تضرع خوانند و تظلم
کلدیش بالفتح با یاء فارسی جانوریست کوتاه که دهن و پای دراز باشد
رود گزارش بالضم تعبیر و بیان کردن خواب و نیز اداء کردن سخن و جز
آن گذابش بالفتح در خود و بخشش وقیل بالضم کش بالفتح خوشی
و رفتار با ناز و کبر و خرامانی و بغل و برین معنی با کاف تازی نیز آمده
و کش کشتی ملاح و بالضم بلغم و کش بالفتح في الیوسفي کنابیش دردی
بیحس کوش تگ و معروف کوارش کوفته در کل و آویل دوغ و دلو یعنی که الکر
گوارش شود آنرا از شکر و ادویه بلغمی چنانکه گذشت کش کشتی ملاح
کش بالضم بلغم این هر دو لغت در فارسي اند فصل في العین
في الفارسي کریغ بوزن و معنی گریز و قیل با کاف تازی
بیت مشو ایمن ز کید خصم ضعیف کز تو اندیشه در گریغ کند
کوی باغ باواو فارسي بارسیبه که نا تحرش [illegible] نامند
فصل في الفاء في الفارسي کاف شکاف [illegible]
با کاف تازی [illegible] کزاف بالضم گفتار بیهوده و مقال دروغ کزف با زاء فارسي
کنف [illegible] بوزن برف قنو و بیم سوخته فصل في القاف
شیخ محمد لاد فارسي کنبد ازرق آسمان اول کوهر سلجوق [illegible] فرزند
سلجوق شاه کذا في الاصطلاح از بن می آید که کوهر بمعنی فرزند نیز آید
ولیکن در لغت یافته نشده است اما در استعمال جز بی که بهوشیدن باشد
و بار ظاهر کردن آنرا نیز گویند جمع گوهی شخص را بیک کوهر خود.
پیدا کرد بدان مناسبت که گوهر از هوشیدن حاصل شد [illegible] سلاح ظاهر میکردد
و نیز گوهر در سنگ پوشیده می باشد تراشیده بیرون می آید که بدین
مناسبة فرزند را گوهر گویند درست باشد زیرا چه المباین [illegible] مناسبه
لاشک فیه فصل في الکاف فارسيه کرکی و بکری رنگ
و دلیر بغتنین کبیا خورد کرناک بالفتح بادال موقوف معروف یعنی
الوده کرد که لک بکسر یکم و سیوم کار خورده باد سته وقیل با کاف
تازی کلنباک بالضم با زوبه در کوشخارک باواو فارسي و شین
موقوف معروف و نیز خاریست بسیار ریک که در گوش خرد [illegible]
گوشخه نیز گویند بهندش کتسلابیه خوانند في الیوسفي [illegible]

باواو فارسي موقوف آن چوب که بدان گاو را برانند کرد کاو رنگ و کوزه
کاو رنگ یعنی کرز کاو سابق مذکور کرتینک بالضم با یاء فارسي مغاک و در
لسان الشعراء بالام تازی مندرجست کلبانک بالضم آواز بلبل
و بانگی که قلندران و درویشان یکبار کی بر کشند کلرنک سوخ کنک
بالضم معروف ولال مترادف این است بتازیش ابکم خوانند و بالفتح
بهار خانه لست در ترکستان زمین و آنرا گوشکی لست ساخته
کیکاوس و نام روحه معروف بهند در غایت شهرت و نام جزیره است
و بعضی بتخانه را نیز گویند و نام هرچه که پست بر آید و نیز قبیله که شیاه
بتازیش بیت المقدس خوانند بیت
ملام تا بجهان هست مسلم و ترسا نهاده روی عبادت بسوی کعبه کنک
کبرنک بالفتح تام نصیبه لست کاوشنگ نوعی عبادت بسوی [illegible] علم
وجز پوست که دور کنند بعضی معتبر مانند و آنرا دیو مشنک نیز
گویند کولزنک مرد وقاد کربک طعامی که از پا تلا پزند کرد [illegible]
کورانک چوبکی معروف که مرکبان و رباب را باشد کز مارک نام میوه
است کلک بالکسر اشتر در کلین که زمستان سازند و زیر کفان ورزید
داشته [illegible] جهت کرمی کورک مغا کچه کو یک بواو یایی ملاح جوز کرده
کوزنکل کوزن کباب و تغیر از گوشت گوش و آنک داش کنار کرک بالضم
جانوریست وحشی در نهایت رغایت شهرت بتازیش [illegible] و سرحان
خوانند کلونک یعنی کانا کونا کوت کلد شبیر نک [illegible] کلرنک [illegible]
[illegible] کبند [illegible] تکل آسمان کاو انگ میانه خالی هرچه باشد چه
[illegible] چوب [illegible] کاو فلک برج ثور کر رک همان کورد مذکور
[illegible] بالضم با سیوم مکسور جانوری معروف در غایت
شهرت که آنرا خانکی گویند بتازیش عصفور خوانند و مرغ کوچک
[illegible] فلک [illegible] هما نوعی کیمرها [illegible] فلک [illegible] و ثوابت کمربلک
شاه [illegible] القنیه کیاه نمناک [illegible] که بالا [illegible] شیخ
محمد لاد فصل في اللام شیخ محمد لاد کربال [illegible]
یعنی اخیر کذا في الادات در لغت [illegible] الله اعلم [illegible]
[illegible] لست کنبدکل [illegible] کنبه مابل فلک چهارم کذا في الاصطلاح
في الفارسي کال نوعي از غله که آنرا کاورس نیز گویند معرب آن جاورس

شیخ محمد لاد

است کاردل نوعی از غزل و نرد کرد زکل کاف دوم نیز فارسی اله
دنبی اندام و دیوث وقیل حرف اول تازی کسبل بالضم بایاء
فارسی دفع کردن و روان کردن وقیل با کاف تازی و کسبی بغیر لام
نیز درین لغت است کل چون مضاف الیه آن واقع نشده
باشد کل لعل مراد باشد وآنکه مضاف الیه او باشد مثل کل
شمن و کل ایمن و امثال آن آن هنگام کلی دیگر مراد بوده
کوپال با دوم و سیوم فارسی نام مبارزی که یکی از خویشان پادشاه
زو بن بوده و نیز ممان کرد مذکور و جهات و اسدی و فردوسی
کویند تخت آهنین و چوبین باشد کول بشمینه است که درویشان
دارند بتازیش دلق نامند کول با واو فارسی نادان و بی دولت
شوم که بروزنه ببیند و در شب بیرون آید و بوم باشد و آنرا
جغد و کوچ و کوف نیز کویند بتازیش بوم و صید الو نامند
با کاف تازی و کول بفتحتین بشمینه است درویشان دارند
بتازیش دلق نامند فصل فی المیم فی التار و فی
کام معروف یعنی مسافتی که میان دو قدم وقت روانی بود کالوجیشم
با واو موقوف یعنی نام کلی است بتازیش هزار نامند و آن از شب
بوی بود در روزنه بدین جهت شب بوی هم نامند کاردم با واو
فارسی و دال مضموم یعنی جزیره که هنگام جنگ کودرز با پادشاهان ...
دانزاکرنیک و شهوسی نیز کویند بتازیش شور و بوت نامند کرزم
بالضم نام پهلوانی ایرانی که بکفت او گشتاسب شاه اسفندیار را بسته
کوسنه اشتم یعنی بخیل و نفتی و حریص و قحط زده کرم بالضم غم
اندوه و تجمت و دل کرفتکی و کان رستم و بالفتح معروف و بمعنی
شتاب و غضب هم استعمال است کردم با زاء فارسی نام پهلوانی
ایرانی کرزم با زاء فارسی نام از ریخیه است کستهم نام پسر نوذر شاه
بن منوچهر شاه که پهلوان لشکر ایران بوده و نیز نام پسر کژدهم
کتبه اعظم یعنی عرش کنج حکیم سوره فاتحه الکتاب کومه
بالضم کیاهی است مثل لهید بوی خوش دارد کنج ...
کردیکستان اعظم شاعران نام آور کلکونه داریم آدم ابو محمد علیه
السلام سوخ روح کننده آدم علیه السلام کوهر آدم فرزند آدم

وذات باک او خال کندم خوردم ای جی زلمانی کردم و خوار کشتم و بیرون
شدم و قریب خوردم یعنی البوسفی کم نایافته کنام علفی است اسپان را کندم
معروف کور کندم داروییه که برشکها رویند و خشک کرده بشیر خورده ...
و بعضی کویند دانه است مانند اشنه دختر آن فرزند آرد والله اعلم
فصل فی النون و هنگ یعنی چال کاو زمین
آن کاو که زمین بر سروی آن قایم است کردن رکاب و هیکل ...
ای آنکه پا ... برجا ... کردن چون کلاخته و کلاخته شدن کرایستن
بالکسر میل کردن کردش کردون روزکار کوردرن کودن فلک کردیکردون
بالکسر آفتاب کریه چشمان کنعان بمعنی یوسف علیه السلام کرکستم
سمبی ای ستم غالب است و قوی کرکاست من ای ستم کردن مرکلا
فی الاصطلاح کوکن با سوم فارسی دریکن الماراسان الشعرا است
کوکن و زن سوکب غله در رله در راج آماجی له بمعنی خاکستر کرم است
تحقیق این بالمکدشت کرم رولن یعنی شتابرو و عاشقان و سالکان
و در جهیه لست سالکان رحالمک و عاشقان و سالکان ... کرم و سوده
خیمهان ای خبر و شر و شکت و راحت روزکار کره بر کوش زدن
کنایت از کر شدن اسب و منیز ... کوش کریبا تراکستم ای مراقبه شوم
کریستن بالکسر کریه کردن وکریستن نیز درین لغت است کرازنده درج
دهقان ای نکاریدن نقش نامه کرزیدن مثل کرزلن یعنی چاره کردن
و چاره شدن و در ... است چاره جستن کرداب طاس آب کون باذاء
تازی و یاء موقوف ... عرب کلیجکار بالضم باجیم فارسی مکسوره
ارحیحی است معروف که هندش ... نامند کلجین بالضم بجیم فارسی
نام زنی ولایتی ... در خواب دیده بود و معنی ترکیب چیننده کل
وکلدیا یعنی کل زیبون نام شهر بست ... کنبد آبکون وکنبد
خاکستر ... وکنبد مینا کون وکنبد کردان وکنبد کوز یعنی کلها
بمعنی فلک کنج دان بالفتح با جیم موقوف جایی که کنج دانه کنج نابدان
کنج خانه نیز یعنی کنج ... کند ناکون با دو مجانس فارسی واو ...
یعنی مرزنکل کوترن بالفتح کناره شدن کوبان با واو فارسی آنکه کاو را
بچراند کور نامون ماهی پوست کوش داشتن با شین موقوف نگاه کردن
و دیدن کوناکون رنک برنک و جنس بجنس و انواع کوهر اسمان ستارکان

واصل اسمان کوهران عناصر اربعه کوهر سفتن و کوهر سفتن عبارت از انشاء
شعر کردن است کیتی بان پادشاه هفت کشور فی الغافرونی کاواهن یعنی
آن آلت تیز که کاوان که زمین زراعت بدان پاره کنند و آنرا ابیل و ابیم
و سپاروشیار نیز کویند کاو زرین یعنی آن صراحی که بصورت کاو بوده از
زر کاو سفالین یعنی آن صراحی که بصورت کاو از کل بوده و آنرا کاو کلین نیز
نامند کاو سیمین یعنی از صراحی که بصورت کاو از نقره بوده کاوکردون
یعنی برج ثور و نیز کاوی که کرد ... بدان کشند کاوکلین یعنی
همان کاو سفالین کاویزن با یاء فارسی جزیست که از زهره کاو بدر
آید هندش کاوروچن نامند تعریفش جاویزن نامند کران جان
یعنی سخت جان و نیز بالوده را کویند از ین طریف بیران ارزان
است کرابیدن بالکسر میل کردن کرده راهبان یعنی کمر و حمایل کرجستن
مختصر کریختن کردخوان و کرده خوان بالکسر با دال موقوف سفره کرد
کردکان بالکسر میوه است که آنرا کوز و چکله نیز کویند بتازیش جوز
نامند کردنان بالفتح جمع کردن جمع ... سرواین جمع است بر
خلاف قیاس کردون چرخ فلک و معروف که هندش ... نامند و معنی
ترکیبی آنرا کردونده بوده کردنان بفتحتین عرش و آسمان
کرزن بالضم جاره کرد و جاه ... کرستن مختصر کریستن کرانه مزن
یعنی لاف مزن کرکان بالضم با سیوم فارسی نام ولایتی وقیل نام بیابانی
است تعریب آن جرجان است و نیز جمع کرک است در یک ...
بالضم با سیوم فارسی نام پهلوانی ایرانی که در جنگ ... اندر
تورانی دار میدان کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت ... کفته
شده است کرم دلان یعنی شتابروان و عاشقان و سالکان کرورکان
بالکسر چهارم فارسی چیزی که ببدل جلا دهند و پند کرو بدن کو کرو
دارند و مدلل چیزی امانتی بسپارند بالکسر ایمان آوردن کوه پایدار
یعنی اعتماد و تکیه بر یاد کردن کوه کردان کاف دوم نیز فارسی نام بازی
است کریان بالضم و الکسر و فلا وقیل با کاف تازی و معرف کریان
بمعنی و قد نبشته است کزاونکان کاف دوم نیز فارسی ...
بالفتح ترسیدن و بدبو کردن و بوییدن کیدن بالضم احتیاد کردن
کستردن و کستریدن فراز کردن کشن بالضم معروف بتازیش نخل

کویند کشن و کشن کلاهما بالفتح والاول بسکون الثانی وللثانی بکسرها
انبوه و بسیار وقیل با کاف تازی کلان بالضم جمع کل بر خلاف قیاس
کلبن بالضم درخت کل کلکن بالضم رونق و آنرا کولخن نیز کویند
کل زیبون نام شهر بست از ولایت زمین کلستان و کلستان و کلشن
کلشن بالضم کلزار مذکور و معنی لغت اول کل ابستان و ستاندن ...
کلکون بالضم با سیوم فارسی لعلون نام اسب شیرین و خسرو و این
کلکون و شبدیز دانه بازده بوده اند که در دشت ... بوده هم
ز ... دشت اسپی سکین بود چون حاجت کشنی شده از ... بدنیا
اسب آمد جهیده خرده بقدرت الله تعالی بار کرفتی و کیفیت این
اسبان بنکه خواجه نظامی علیه الرحمه در خسرو و شیرین شرح تیشته
کلبن بالضم آنچه از کل باشد ای چون کل کن بالکسر هر چه ترکیب شود و معنی
آن خلاو تدل چیزی بوده و بان وخدا وکین و مستد و دار و در دو واو
ساکن ... از ... یعنی و اشتغال قباله یکو جود دارند کواروه
بالضم ریکی که پوست آوارم کنند و درشت کرداند و آنرا انروت و بعضی
بیروت نیز کویند کوابیدن بالضم و الفتح با لیدن هر چیزی از
نهال و درخت و کشت و بعضی بکاف تازی کفته اند کورخان با واو
فارسی و راء موقوف نام پادشاه ختن و نیز یعنی بهرام کور هم آید
کوردین با واو فارسی و راء مکسور کلیم کوزن بفتحتین کاو ...
و آب چشم او تریاک زهر است کولخن با واو فارسی ولام موقوف همان
کلخن مذکور کون صفت و رنگ و کونه نیز آمده است بتازیش کون
خوانند کوهرکین کاف دوم نیز فارسی هر چه در و جواهر نشانده
باشند کهان بالکسر مختصر کیهان و این زبان شیرازی است کیاخن
ابستی و استوار که در کار روشنی می کار کرد ... وقیل بالفتح کاف تازی
کیوکان با یاء فارسی نام پهلوانی ایرانی پدر کراره کیران همان کیران
کیلان بالکسر نام ولایتی است کیت همان کن کیمان بالفتح همان کیهان
ای جهان فی البوسفی کادن و کاییدن جماع کردن کایان
جماع کاویان نکویان جوانمرد کاد و نگاهبان آن کاویان علمی که
کاوه آهنگر وقت قتل ضحاک بر سر فریدون افراخت ولکن هم او
فریدون بر تخت نشست آنرا بجهة مبارکی مرصع بجواهر کردانید

کلاه عاریتی طایفه از بازیگران کران ضد سبک داردان کریختن
وکریختن وکریزیدن شتاب کردن از ترس گریز کردیدن کشتن
کردخوان سفره کسردن کرداز نگاهبان نان که دستجیب را بوسو
خوان نجشد تا کسی نبوده کزان کزنیل کوبیت کزینده کورزدن
جاروجستن کرلودن ادا کردن کسستن شکستن کل انگبین شهدی
که بگل پرورده باشند کمان بالضم ضد یقین کنجیدن تمام ورات
در چیزی در آمدن کنجانیدن تمام وراست در چیزی درآوردن کورو
بضم کاف نام گیاهی که عرب انزاد اذخر گویند کورستان جای قبور کورکر
کفدرزی کوستان زمین ماوراء النهر فصل فی الواو مع محمد
لادکرکمت شو بالضم با سیوم فارسی ای از راه شو کل شاه سرو
بالضم ای کمال عظمت یافته کنبد تیزرو فلک کوشه با شتهو
باواو فارسی ای کوشه مسند تو فی الفارسی کاو وکاشیله نیز
معروف که بتازیش ثور خوانند ونیز صراحی که بصورة کاو سازند
کوم رو بمعنی سخت شتاب رو کنج کاو یعنی کنز کنج حدیوت که از زره
ننمونی نرکرده پرویز شاه را بدست آمده وکنز صلا افتابیه زربوده
از دفاین اسکندر ونیز نام نوایی است ولحیی لو بالفتح پهلوان
و مرد جنکی ومغاک وبالضم امر کفتن ومختصر کوه که بمعنی کار زنکی
کبینو بایاء فارسی موی یافته کیو بایاء فارسی نام پهلوانی ایرانی
پسر کودرز که بیژن بر او بوده واو هفت سال در توران زمین
بطلب کیخسرو بن سیاوش جرم پوشیده کشته جهز آورا بسیار
و تا یاد یافته هنکامی که در ایران می آورد بیولرزین ویسه تعاقب
کرد وهر دو دست اورا بکوش بسته وهمه کنانیده که این دستار
بسته را خیر کلسیم زنت تو نکنا ید بعده کیخسرو را بکیکاوس رسیده
او بوده آورده کیکاوس تاج وتخت اورا داده وخود نخانه نشسته
ودر جنگ دوازده رخ کردیه زنده را که سیاوش را بدرسمی کشته
بوده زنده کرفته وآنجا زبود که از کیو که تا بل لشکرگاه داشت او
بیژن هوا زو نشیمن را در دو جنگ کشته اخر الامر نشه مبارز توران
بولاست مبارزان ایران ای کشته کشتند وهمه رزمصان کودرز
بیولرزا بلااز کوه کشته فی الیوسی کرد کنج دهن دارند

کرنازو

کوی بازو نام مبوه است کلو بکسر کاف وواو فارسی صاحب محلت
کلو معروف وبالفتح مغاک وپهلوان فصل فی الهاء
زهتاریخ بهرلاده کاه عاوله جبه کذا فی زفانکویا ای لغت
در هندوی مشهور است کاربیشه یا چهار وپنجم روزکار رکاهواره
با هاء موقوف معروف که در آن بچگان خود را بغلتانند وبازیچه
کنانند ساز پیش محد گویند کران سایه یعنی عالی مرتبه وقیل آنکه
حضورش خوش نماید کوبه شانه بالضم بفک اضافت کنایت از
مکاری وخراع کرده است کرد الواله کنایت از حامل اسبار دیناوی
است کذا فی المواید کرمی خوناب ای بسیار سبک کریه خونین
ودر اصطلاح الشعرا مذکورست ای شتایه کریه فراق کرزه بفتح
یکم وضم دوم سر ریزه ولکر کیاهی است خسبوی کذا فی زفانکویا
کلاز روضه ای دولت مصطفی صم کل بیاله نام کلی است که
هندش بمین جنبیه نامند کل جمره با سیوم فارسی نام
معشوقه اورنک کل دسته بالضم چند شاخ با کلکل بشکنند
وهمه را یکجا کرده بکیاهی بر بندند وبدستش بدارند ببویند
را کل غوبله بالضم باواو فارسی پنبه بورزله ویکجا کرده بویه
رعیلز هندش کلالا نامند وچون کیسه فربه وسست وبیکار
بوده بکنایت کویندش که کل غوبله است کلوبند بنده بزرگ
تمه کذا فی زفانکویا کلونه بالضم حلقه دام ودامک حزکار
هندش کوبیچی نامند کنبله برو فته کنبد فیروزه آسمان
سورکباره باواو فارسی وکاف دوم فارسی باره موقوف یعنی کمه
که علف کود خرد باشد بتازیش اذخر کویند کورشکسته فلک کذا
فی لما اصطلاح الشعرا کوشه جام شکسته ای ماه نو کلا فی
الا اصطلاح الشعرا کوهوشه ای شاهزاده وشاه زادات کوی انکله
باواو وکاف دوم فارسی جوز کوه وآفتاب کوی شله ای در
مراقبه شده کیتی نورد طالب جهات کیتی بناه ای جهان پناه کیتی
کروه ای کروه کیتی وآن ادمیان اند فی الفارسی کازره
کاف دوم نیز فارسی نام مقامی است از شیراز که روضه بنده
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی آنجا است وانوا ملکر کار زار

نیز نامند کاژه کنج حیاد از شاخ درخت وکاه باردیس آن نشیند تا مرغ ش
نه بینند ونشیمت کاه جوبین وقیل باژا فارسی کاوه نام اهنگری که بوقت
قتل ضحاک سر غوغا شده وفریدون را برای اختیار کرده کاه جای ووقت دوم
وتخت بادشاه وکرسی کرازه نام مبارز ایرانی که در جنگ دوازده رخ
سیامک پهلوان تورانی را کشته ونیز کرازه بمعنی خوک نر آید که آنرا
کراز نیز کویند کران مایه یعنی عالی مرتبه وقیل آنکه حضورش خوش
نماید کرانمایه یعنی قیمتی دیش پهلوی که بتازیش نفیس خوانند کرده
بالضم معروف وکیا بجاست ونیز جنسی از حلوا بیدست که انرا کرده
بید کویند کذشته غیر وجز وکذشت نیز بدین معنی آمده است
کذرنامه بادال یعنی خط جواز موقوف معروف کذرنامه بادال
موقوف معروف کرله بالکسر کلیچه ونان کرزه بالضم ماری بزرگ که زهر
بغایت کاری بوده واین سماع است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی
کروه باواو فارسی جمعی از مردم کروهه باواو فارسی نام قرابت افراسیاب
که در کشتن سیاوش سعی کرده وغلوله سنکین وکلین کروهه زره
باواو فارسی غلوله سنک وکل واشال آن کوره برکه یعنی ریج برنج
سخت شکل کروهه بکر تینت غلوله سنک وکل واشال آن کرهجی خورد
کوریوه بالفتح والکسر بایاء فارسی دیک بلند که جوی آب باید از او ابا بره میکند
وبیرون می آید کزنامه بضم یکم وفتح دوم یعنی خواب نامه ای تعبیر خواب
کزیله بالفتح دندان کرفته وتو سیده کزیده بالضم بهزی جیزی واختیار
کرده شده کسنه بالضم کرسنه کلشاه بالضم نام معشوقه ورقه کل
غوفه وکلکونه کلالما بالضم وکاف کونه نیز فارسی سرخی که زنان برالاء
دست بر رخسار ما لند ش وآنرا هنجار وغازه وما الغونه نیز کویند
کلبینه بالضم جامه کوکبینه کنانه شده وبوی کرفته مثل کلیه
ادمین وزمین کله بفتحتین رمه بهایم وطیور ومویه وقیل با کاف
تازی کمانه بالضم ضد یقین که تازیش کمان است کنج سوخته یعنی
نام کنجی که پرویز نهاده بود ونیز نام نوایی است ولحیی کنجه نام شهری
که مولد ومدفن خواجه نظامی است علیه الرحمة والغفران کنده
بالضم در لغت کوفه شرح کفته شده است کواره بالضم والفتح سبدی
که خاک وسیوه وجز آن بر ان بر دارند وقیل باکاف تازی کواره بالضم

والنیم

والفتح با زاء فارسی طعنه زدن وسراج کردن ومرد طعنه زن ومزاح کن
وقیل با کاف فارسی کوراه جوی دستی که خر وچهار پایی دیگر بدان برانند
وقیل با کاف تازی کواسه بالضم والفتح دامنی کوازکله کاف دوم نیز فارسی
زوج کوه کوزنکافه باواو فارسی وراء موقوف وشین مکسور یعنی کفش
زنجه کوزه باواو وراء فارسی بارچه بزمه کوزمینه بالفتح لونسید کوشی
بچه یعنی شاکرد وکوشمال دلاده کوشجبه باواو فارسی وشین موقوف میمه
کوشخار که کومه کنج از کاه بندند سبب باران وخرابستی که بنا ساختن
کوبه رنک کنجی از کون نیز آید ونوع وطریق کوبله باواو فارسی موی
کله بر دم وکوطه نیز کویند کوبینه باواو فارسی زبان وقایل وقیل کوینه
له یعنی چون لاله مغنیان سروده نوازنده وکوینه بعده نیک شنیده
شود ووقت بآن آید کوبه هنتارده یعنی دنیا کیبه بایاء فارسی
سبدی خورد که هندش جنکیری نامند کیوره نام بادشاه خاور زمین
که بکی زمبارزان کیخسرو شاه بن سیاوخش بوده کیوه بایاء فارسی
کفش جاکمی وقیل با کاف تازی کاله با غنده کاوزهره کاو بودن
وتعبیر از کذشت کاو دوشه او نوعی کنه شیر در و دوشند کداره کدار
کرده شده وبرک با تخته در سقف نهند کروه بکرتین معروف کرک
دیزه کدکی زلف جامه اطلس کرمایه جام کله بکسر کاف رنجش
یکی با دیگری کفتن کنیله غنچه کل کوساله کاو بچه کوبیبه اونلا دوغ
کوله غلوله بزرک سنکین که منجنیق اندازند کوشته کرانه کواره
معروف فصل فی الیاء مع الهاء محلله کابی
کلی است که هندش کیوره کذا فی طب حقایق الاشیاء کوراز
کوبتی بالکسر لیم وشم فارسی کوییکیرایی یا لکسر کرا بیده وفاعل آن
والفتح مع التشدید جام درشوفتامه بدین با کاف تازی است
کوبه درشید الرسولی ای از غایت بخل کسی بر دربند بخانه کنند
کردش موبی بالکسر لیم هندش بهونی نامند کزار زیبه کزارنده کشتی
بالضم جمیدن جانور چهار پای برطرفی کشتی درخت آنست که شاخ
یک درخت در تنه درخت دیکر وصل کنند تا بار کبرد چیکویند سالی
حضرت رسالت الکشتی درخت خرما حبر کردی بار ازین کرد در ان سال درختان
با بکر فتند بار از کفتند رسول الله درین سال کشتی نکردیم درختان

بار نکر فتند فرمان شد انتم اعلم بامور دنیاکم یعنی شما داناترید در
کارها دنیاوی خویش بعد ازان بار لنز بعضا دخویش چنانک کشتی می
دادند سخنا ز بار کر فتند الغرض اینجا سوال وارد می شود کر در
قرانست و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی یعنی او بغیر وحی
نطق نمی کشاید لب و کفته چکونه خلاف شود جواب آنست که
او در امور دینی بغیر وحی نکفتی و دیکر این ایة در باب قرانست که قران
بهوای خود نمی کوید بلک بوحی میکوید کل زرد و رخ کلی است
که هم رنگ زرد داره و هم سرخ کل کنبد آتشین یعنی
شکفتی کذا فی اصطلاح الشعرا کل کیی آن کلی که در میکاردی
جای خار باشد لنز دو نوعست یکی سفید دوم زرد هندش کیوره
نامند و نیز کل بیاله و از روی ترکیب یعنی کل زمین هر کجا باشد
کلیم سوی بالکسر یا وواو فارسی سیوم موقوف یعنی شوینده کلیم
کلیم را شوید و چیزی است که بشم لاهایت باکیزه کند و بعضی مشایخ از آن
حاسن را بشویند و کویند که ان بیخ زعفرانست مجی الجبرا ز فتنه است
کلین کوی بالکسر با کاف و واو فارسی زمین کم کرده نی نی نشان
کنبد دولابی و کنبد نیلوفری آسمان کنبد کاه ودام ماهی ای السهات
اول هیچ دام ماهی مشکل ور خنه داد کنج خاکی ادم علیه السلام و فرزندان
او کوارغن مصطکی یعنی دارو چیست خشبوی کیروی بالکسر با واو
فارسی نام پهلوانی فی الفارسی کاو سامری یعنی آن کاو که سامری
زرکو که یکی از اقربای موسی علیه السلام بود از زرها و غنایم فرعون
ساخته بود و خاک سم اسب جبریل علیه السلام که در روز غرق
فرعون بدست اورده بود در دهانش دمید هر چه خاصیت سم [illegible]
آنست که از وی مرده زنده شود لزکاو بانک کرده بدین فریفته [illegible]
بنی اسرائیل کوساله پرست کرداینده کرامی بالکسر عزیز محبوب
کروی بالکسر میل کن و میل کننده کوری بضم یکم و کسر سیوم و چهارم
نیرک و دلیری و تخری کردنای بالکسر با دال موقوف کل سرخ و لنخ
کودکان بای رقص بر لنز اموزند و چیزی است چوبین که آن را
ریسمان بیچید و بچکان بکردانند بانه و آن را بموش و درنوک
نیز کویند هندش لتو خوانند کراکاشتی یعنی صلح باتفاق

وزب

عجیب و کلی کوکوی با سیوم و چهارم فارسی نام مبارزی که بمدد افراسیاب
آمد و افراسیاب او را بانیه ببرلز بولی جنک طوس و رستم فرستاده
کوکوی نام پهلوانی باواو فارسی هماز زده رقوم کوه کشای
یعنی آنک مشکلات حل کند و کارها بسته از وبکشاید کری
بکرتین امر کریبش و مختصر کری تکبر نکه کرای بالفتح کرتله وامر کردن
کرجی بفتح یکم و سیوم تر و خشکی قیل با کاف تازی کسنج بالفتح معمار
کار به فصل ما بین کشتی بالضم یاء فارسی رودلر کرلنز و فرستادن
کیسه را بجلیو ردیع کرلنز و کسیل با لام نیز آمده است کشنی بالفتح
مشدد مختفف خویش و رفتار با ناز رفتن کلناری یعنی لعل کلدار
بنای و کل آتشی و کل حبیبی کنج دیبه خسروی نام کنجی که پرویز
نهاده بود کوانی بالفتح نام پهلوان دلیر کوارن مصطکی یعنی
دارویی است خشبو کوریکالی با چهارم فارسی سختیار زد مقبل حرف
نخستین ثانیه کوشترای با واو فارسی رایانده کوشت و نیز جانورست
در دهانش شهرخ وانرا نیاو و جوزه لوا نیز [illegible] و دعنی وغلیواج
و غلیوان وغلیوان و کوشت ربا نیز کویند واین شش لغه نبود و صحیح
آنست که سالی نر و سالی ماده باشد کوشمالی با واو فارسی غلاف حرواریک
وامثال آن ز بازیش صرف خوانند و نیز یعنی بمالیدن کار از صرف
سازند کوهرلبی یعنی آرایند کوهر و برکننده بکوهر کوهرزای یعنی نیکو
کار و هنرمند و عادل و فصیح کوهری اصل کیجی بادوم فارسی [illegible]
[illegible] یعنی رسین نیز آید و از نیکی [illegible]
حقیقت [illegible] در فرهنکها و مشهور [illegible] فرشت است فی الیوسفی
کوهی ضد مرد کردوی بالکسر کردکان یعنی جوز کوی آنچ بچوکان
زنند آن را بل و ام کردن کوهری نام زنی است کیلی طایفه از
ترکان و طایفه از کلیم بوشان والله اعلم بالصواب

باب اللام

فصل فی الالف فی الفارسی لا تالا یر کا تو برتو
تو و تاو و تهی مترادف اند لالا غلام و درخشنده و این جز
درصفت لولو مستعمل نشده است والعربی التام و در [illegible] انکو یالت
که لالا اثانه است مانند کخد اول ابن القطاعی است [illegible]

بمعنی غلام استعمال کرده است لبجوا بالفتح با جیم فارسی مفتوح یعنی
خوردنی و علف را نیز کویند لخا بالضم سرموزه و کفش لکا بالفتح
سخنیا زیباه و لک سرخ لوشا بالضم نام حکیمی است لوقا نام
مصنف قسطا که کتابی است در احکام دیت دین بالملک [illegible]
ترسیبی و آن را قسطا الوقا خوانند لبیا جوبیه الالام زرد بحساب
ابجد سی عدد در کتابی که از خلیل احمد بصری مصحح است در [illegible]
مندرجست اللام الشجرة الناضرة المتدلیة لا [illegible] ونیز کنایت
از لا اله کعبارت از نفی [illegible] لقاء دیدار
بمعنی موت نیز آید لواء بالکسر علم بزرک لوبیا معروف و آن غله
است که هندش بولا نامند و در طب حقایق الاشیا مذکورست
غله است که هندش جولا و دوا نیز کویند لیلا بالفتح شب نیک تاریک
و نیز معشوق مجنون لب خضرا کرانه آسمان [illegible] جکر
لبن العذرا [illegible] است و آن سرکه است [illegible] یزند
تا مادام که ریخته کردد بس صاف کرده شود [illegible]
باقلی را بجوشانند [illegible] خشک میکنند
فی الصراح لؤلؤ بالضم دانه مروارید لولو لالی جماعت و یقال
[illegible] النور [illegible] البرق [illegible]
قال الفراء سمعت العرب تقول صاحب اللؤلؤ [illegible] مثال فعال
[illegible] مثال لقاء لباء فلعلی فعل بکسر الفاء وفتح العین
یقال منه لبات لباتها ولباية [illegible] لباء واللباء
[illegible] لباء واللبات [illegible]
[illegible] اللبا [illegible] ارضعته اللباء واللبا [illegible]
[illegible] لغة [illegible]
[illegible] لبیک کفتن [illegible] لجاء بفتحتین [illegible]
تلجیة [illegible] لجاء [illegible] ولجات امری
الی الله [illegible] عمر بن لجاء التیمی شاعری معروف لطا
لطو [illegible] لطو بضمتین کذلک لغاء لغو [illegible]
بانک [illegible]
[illegible] لغتیه [illegible]

زعفرکوهی محمد اللاه

حرث

ضربت به الارض وتلکا ای تباطا و توقف لما الماء بالشیء ای اشتمل
علیه یقال ذهب [illegible] من الماء به والما اللص علی الشیء
فذهب به والمات الدواب المرعی ای ترکته صعیدا لیس به شیء
فتمات الارض علیه و وارته والتمی لون الرجل ای تغیر مثل
التمع فصل الباء فی الفارسی لاب یونانی نام
افتاب را کویند و اسطرلاب کیاذت است جز اسطر ترازو و لاب منه معنی
ترکیبی ترازوی آفتاب بود [illegible] الامیر شهاب الدین [illegible]
[illegible] لبلاب بالفتح کیاهی است که [illegible] درخت
درخت که پیچد انرا خشک کرداند و عشاق نیز کویند [illegible]
نامند فی الیوسفی لب معروف و کرانه چیزی لهراب بابا فارسی [illegible]
که پدر کشتاسب بود [illegible] لب لعل ناب شعاعی که متصل
سایه بود لعل خوشاب با واو معدوله لب معشوق لعل مذاب بفتح المیم
می سرخ [illegible] اما مشهور بالمیم مضموم است لک کوب یعنی
لکدمال لهراسب بالضم نام پادشاه ایران زمین که کیخسرو خلعه او را تاج
و تخت داده بود آخر الامر مملکت بکشتاسب شاه پسر بزرک سپرده
و خود در بلخ باتش پرستی مشغول شد فی الصراح لبب الب
بالمکان ای اقام به ولزمه ومعنی لبیک انا مقیم علی طاعتک
وکان حقه ان یقال لبا لک و بنی علی [illegible] ایضا مثل [illegible]
التوکید [illegible] الباء بعد الباء واقامة بعد اقامة لب بالضم خرد الباب
جماعت وجمع [illegible] ایضا مثل بوس و ابوس [illegible]
[illegible] لبوب جماعت لبیب خردمند
[illegible] جماعت [illegible] بنات الب عروق فی القلب [illegible]
[illegible] وجمع [illegible] وتصغیره لبیب لبابه بالضم خردمند
[illegible]
[illegible] لبابه نام [illegible] کذلک [illegible] جماعت لبیب
ایضا [illegible] لبیب ایضا [illegible] ومعظم الرمل [illegible] فاذا
نقص [illegible] فاذا نقص [illegible] فاذا نقص [illegible] فاذا
نقص قیل [illegible] فاذا [illegible] قبل لبیب [illegible] لبلبه

تنك دلي وعجولي كرك برفرزند لبليت الغنم اوات وفريقي كوسيند رجل
لب اي لازم بلدي وامراة لبة اي قريبة من الناس لطيفة ولبيب
ايضا مثل لب لب ايضا بو سينه زدن وتلبيب اي بخريم ونغرم
لتب لاتب استوار وپايي برجاي لتبا لتوب مصدر من منه لجب
بانك وفرياد جيش وبحر لجب اذا سمع اضطراب امواجه ثلث لغات
كوسپند كه جهار ماه بونتاج وي كذشته باشد وبستان خشتك كرده لجاب
جماعة ولجبات ايضا وهو شاذ لجبة حيث كم شده لحب دلالة فراخ
لاحب مثله وهو فاعل بمعني مفعول اي محبوب ملحب متوما بقشر بير
وينقطع ورود دشنام دهنده ملحب بليك لاين لحب بارع بارع لحيب
ناقة كم كوشت بشت وي محوب موضعي ده لزب لازب جفسيده
لزومة لازب ايضا ثابت يقال صار الشي ضربة لازب وهو افصح من
لازم واصابتهم لزبة شدة وقحط لزبات جماعات لزبات ورنج سخت يقال
بخيل لسبه ليسيدن عسل وجفسيدن بوجيزي وكزيدن كزدم
وزدن بتازيانه لصب استوار شدن شمشير در نيام جنانك نتوان بركشيد
وبر جفسيدن اسب بر استخوان از لاغري لصب بكسر شكستي جايي كوه اصيب
لصوب كذلك لواصب جاههاء مغاك تنك لعب لعب لعب مثال
كبد كبد بازي رجل لعابة بالكسر كثير اللعب تلعاب بالفتح مصدر منه
وجارية لعوب والعوبة مثال اعجوبة زن بازي كر ملعب بازي جاي
لعبة بالضم بازيچه لعبة بالكسر نوعي از بازي ملاعب بازي ولعاب
الشمس تا بفي شدة الحر مثل نسج العنكبوت وهو الوار لعباب نام
جليو لغب لغوب ماندة شدن لغب فيه ضعيفة والعيب لي النصبة
رجل لغب بالتسكين اي ضعيف لغب بها زده ريزه مرغ لغاب
مثله بالضم وهو خلاف اللوام لي لعيب نعت منه وتمام اكتلنا
ميان قوم يقال لغبت على القوم الغوب اذا افسدت عليهم ملغب
دور ورانده لاندت لقب بفتحتين باز نامه القاب جماعت
يقال لقبته بكذا فتلقب به ودر اصطلاح نحويان هيان علم ولقب
زن انست كه در لقب معني منظور باشد ودر علم نباشد لوب لوبة
لابة سنكستان لوب لابه لابات جماعة قال ابو عبيد لوبه وتوبيه
بالضم فيهما الحرة وهي الارض التي البسها حجارة ومنه قيل الاسود

لوبي لوب لواب لوبان لوبان بالضم تشنه شدن لملايب نعت منه لوب
جماعة لاب نوعي از طيب شي ملوب اي ملطخ به ملوب مثل ...
على زنة مفعل لهب زبانه آتش وكني ابو لهب لجماله والهاب
وجهه والتهبت النار وتلهبت اي اتقدت والهبتها اوقدتها لهبة
بالسكون تشنكي لهب ايضا مصدر منه لهاب افروختن آتش
وكذلك التهبيب واللهبان بالضم واللهب الغبار اذا اصطرم جريه
لهبوبي نوعي از رفتار اسب لهب بكسر الها كشادكي ميان دو كوه
لهبوب لهاب لهابي جماعة بنو لهب نوعي از آزد فصل
في التاء في الفارسي لات نام بتي كه ثقيف انرا ميپرستيده لت
كتان وزدن ومارع وكوفتن بمعني عمود نيز آيد بدين معني لخت
مترادف لت لت لت يعني باره باره لخت بالفتح ستيزه وموزه
وكفش وبليه افراد دجوم ومرح اي بعض وپاره كرلن ولت بالفتح
وسلاح آهنين كه آنرا كرز كويند وكوپال وسريلبل وسر ماشي نيز
كويند وعمود لوت باوا ورنان معني طعامها خوب ولطيف واين
جماعت الامير شهاب الدين حكيم كرماني لهيت بالضم لعبت دختر كان
وكرصوني لت كه از جام مجلس انذ هندوش كويه نامند ليرت
كلاه آهنين كه هنكام جنك برسر نهند ونيز اثر كرده وخود وخوي
وسرپاينر ولبرت نيز كويند بتازيش ترك ومغفر خوانند ودر لهبات
التبرامعي غاره مرقوم لت في اليوسفي لاك بنت باخه
لغت طباني لت في الصراح لتت لت در استوار دت پست
وسوار كردن وجفسانيدن يقال لت السويق اي بجيته ولته
افدة ولت فلان بفلان مجهولا اي لزبه وقرن معه لصت ازدد
يلغت ملتي كما تولطست لصوت جماعت لغت در نوشتن ونجيدن
وروي كردانيدن از كسي وانزلت بكردانيدن كسي را يقال لغت
عنه بغير الغت فتقار رشاخ بهم رسيدن وكنكلاخ بلغت تميم وكول
بلغت قيس لغات الفرمكول بدوخو لغوت زني كه شوي ديكر بچه
دارد لقيته عصيده سطبر التفات بيكشوا نكر بيست لغت الكر تعنه
لوت بالكسر شلغم وتيمجه جوزنيه دار يقال لغته معه اي شعه ولفتها
اي شقاها كانكي وهي كلمة تمنية تنصب الاسم وترفع الخبر تقول

ليت زيدا ذاهب وبعض العرب يستعملها بمعني وحرت بتعديها الي
مفعولين وتجريها مجرى الافعال فيقول ليت زيدا شاخصا ويقال
ليتي وليتني ليت باز داشتن وباز كردانيدن فصل
في الثاء في الصراح لبث لبث لباث درنك كردن علي غير قياس
وقرئ قوله تعالي لبثين فيها احقابا تلبيث الباث درنك فرمودن
لثث الثاث ستيهيدن ومقيم بودن بجايي وفي الحديث ولا
تلثوا بدار معجزة ولثلث مثله وليلث وتلثاث في الامر اي
تردد ولثلثة عن حاجته اي حبسته وتلثلث في الرقا اي
تمرغ والت المطر اي دام لوث لوث بالضم سستي واهستكي
ونوعي از جنون ويرانكيختن ناقه ذات لوث اي كثير اللحم
والشحم ويقال ذات هوج لوث بالفتح نيرو وقوة ودستار پيچيدن
لاث العمامة على راسه اي عصبها وبناه كرفتن يقال هو بلوث
بي اي يلوذ ودر كذشتن لاث الرجل اي دار التثاث در اميختن
والتفات كردن تلويث آلوده كردن وتيره كردن آب كردن لوبيثة على
فعيلة جماعتي از هر قبيله ملبث مرد آهسته رو از فرزند لوث
بفتحتين سستي لميه لوثا نعت منه بمعني بار در آهسته ليث بالكسر
كياه ابتوه ويقال للاشراف انهم كملاوث اي يطاف بهم وملاث
ملاث داحلة ملاويث ايضا جمعه ملاوث كذلك لهث لهاث
بالتحريك تشنكي وبالتسكين تشنه لهث لهث مصدر منه امراة
لهثي كهلث لهث بالضم حارث وزبان بيرون آوردن سك از تشنكي
وبانكي لهث كذلك ليث ليث شير ونوعي از عنكبوت كه بجستن
كيرد مكس را ملايثه حوبيتن بشير مانند كردن ومغالبه كردن بالكري
ويقال هو اشجع من ليث عفرين قال ابو عمرو هو الاسد وقال
الاصمعي هو دابة مثل الحربا يتعرض للراكب نسب الي عفرين بالكسر
وفتح الفا مثل الراء وهو اسم بلد فصل في الجيم
في الفارسي ج بالفتح لكد لولايج كدكيه را زنند جلاج تام واضع
شطرنج ومرد مهرزد زبانش بكيره در سخن ودر قسيه لست كه جاج
نام واضع شطرنج لخ بفتحتين رنك سياه كه رنك بزان بكار بود نك
لويج بالضم بيرون بي خون ومردي رنج ودر دست بيكار

لنج بالفتح بيرون كشيدن دكشيدن حيزي از جايي لوج نام ولايتي
لست از ايران زمين في اليوسفي لنج بفتحتين آب سبتر وزهستة
وكوشت بي استخوان وبعضي بسبب فالجيم فارسي كويند لوج بجيم فارسي
وزن كوج كاد جشم ليلنج نيل لج بضم يلجيم فارسي پهنه وتخ في الصراح
لبج بعثا الارض مثل لبطه اي جلدبه الارض ولبج به اذا صرع سقط
بكل لبيج وسوابل كلهم اذا اقامت حول البيوت بار كت كالمضروب بالارض
لجج لجاجة ستيهيدن وبعكسها ايضا لجاج كذلك لجلجة كرداني
سخن در دهان تلجلج في الكلام تردد ويقال الحق ابلج والباطل
لجلج وسمعت لجة القوم وضجتهم اي اصواتهم والتجت الاصوات اي اختلطت
لجة الماء معظمه ولج كذلك ومنه بحر لجي ولج ايضا شمشير ولجت
السفينة اي خاصت اللجة والتج البحر التطم اي اخلطت امواجه الموج
بلنج المجوجي خوش بوي لج بفتحتين استوار شدن در نيام مكان لج
اي ضيق ملاج مضايق بلج بناه لزج لزج الشي اي تمطط وتمدد
فهو لزج ولزج به اي غري به لزوجة لزاجي وجعسا بي جيزي جون
برشم وجز لزج وحطمي لمزج راسه اذا عسله فلم ببق وسيحه
وتلزج النبات اي تلجن وتلصق لعج لعجه الضرب بسوخت زدن
رونلا عجه اذا اشتد عليه ذلك وللمه واحرق جلده ومنه هوي
لاعج ولعج في صدره شي مثله لغج والغج الرجل اي افلس فهو
ملغج بفتح الغا لمجعها دهان خوردن ملاج كرد كرد انددرون
دهان تلمج آب ليسيدن مثل تلمظ وقولهم ما ذقت سماجا ولا لماجا
اي شيئا وما تلمجت عندك بلماج وهو اذني ما يوكل وما لمجوا ضيفهم
بشي اي ما هيو ضيفهم يعني ناشتا نشكنند مهمان را بجيزي شي
سمج ولمج بالكسر والسكون سمج لمج يعني نازيبا اتباع بفتحتين
شيفتكي كرد وحريص بودن يقال لهج به اي اعرج به لهجة بالسكون
والحركة زبان تلهيج عذيي دادن يعني ناشتا شكستن الهيجاج شيم
خفتنه ثلمز شير وكذا كل مختلط والهنجت عينه اي لختلط بها
النعاس لوج جي نا تمام وخام كاري وفذلوج لعرم اسوار نكرد وخام
كرده كاري فصل في الحا في الفارسي لكاه لغاح بالضم
سابيدرك كذا في القنية لغاح بالكسر دست انبويه في الصراح لنح بالتحريك

کرسنکی خون لختان وهو لنجی لخ بالضم شیفی حمام وتک ولادی لخ الحلح
ستیهیدن لحاح بالکسر الات کرفتن ستور دابکوزدد جبحاح النبی
دامت علی ستحصته ولح الجمل اذا حرن کما تقول فی الناقه خلات
ولحلح القوم وتلحلحوا اذا لم یبرحوا مکانهم ولحت عینه اذا لصقتا
بالرمص وهذا احد ما جاء علی الاصل ومکان لاح ای ضیق
لطح لطح به الارض ای ضرب به الارض لفح سوختن کرما وآتش
وسموم وقال الاصمعی ما کان من الریح لفح فهو حر وما کان
لفح فهو برد وشمشیر زدن یقال لفحه بالسیف لفحه ای ضربه
خفیفه لقاح بالضم والتشدید فوجی الرحبیدان جمع باشکان
کنار شوه لقح لقاح بالتحریک آبستن شدن لاقح نعت منه
ولقح نخل وابویه کشتی دهند حی لقاح للذی لا یدینون للملوک
اولم یصیبهم فی الجاهلیه سباء واللقاح بالکسر الابل واحدها
الواحده لقوح وهی الحافات قال ابو عمرو اذا نتجت فهی لقوح
شهرین او ثلاثه ثم هی لبون بعد ذلک وقولهم لقاحان اسودان
کما قالوا قطیعان لانهم یقولون لقاح واحد کما یقولون قطیع
واحد لقح بالکسر هی لقوح لقح جماعت القاح آبستن کردانیدن
تلقیح کشن دادن خرما والملاقح ایضا شتران آبستن واحدها ملقحه
بالفتح والملاقیح الاناث التی ما فیها فی بطونها الاجنه من لقحت کالمحموم
من حم والمجنون من الجن لمقوحه بکی لمح لمح نکریستن ودیدن
لمحه اذا ابصره بنظر خفیف والاسم اللمحه ودرخشیدن ستاره
وبرق ویقال فیه لمحه من ابیه ثم یقال فیه ملامح من ابیه ای
مشابه جمعوا علی غیر لفظ وهو من النوادر ویقال لاریتک لمحا
باصرا ای امرا واضحا لوح کتف وهر چیز پهن باشد از استخوان
وچوب وتخته ودیدن وکویتن کردانیدن سفر مردم را وتشنه شدن
لوح بالضم مثل اللیاح تشنه شدن ودرخشیدن برق وپیدا شدن
ستاره لاح النجم والاح بمعنی قال ابن السکیت لاح سهیل اذا بدا والاح
اذا تلالا والاح منه ای اشفق وحاذر والاح بسیفه ای لمع به
والاحه اهلکه ملواح بالکسر ستور زود تشنه شونده اول لواحی ای
عطیه تلویح سوختن آفتاب رنک رسید را وپنک ولات جمع لوایح

کرداننده



کردانیدن باتش الواح السلاح مایلوح کالسیف والسنان لوح بالضم سوهیا
زمین واسمان لیح لیاح بالکسر سپید وکاو وحشی بسپی لبیاضه والله اعلم
فصـــل فی الخاء فی الفارسی لاخ زمین سنکستان
وسیاه وبیابان ومقام دیولخ لخ بالضم کیاهی است که در آب روید
وانرا لخ روخ نیز کویند ها زینه حصر وهندی تیرا نامند فی الصراح
لخ لخیه دن نمام اندام لخت عینه ای کثر دمعها والتخ العشب
والتخ الامر علیه التف واختلط شکردن تلخخ ای مختلط عقله والعامه تقول
مخطخ لطخ لطخ الودن لطخ به فتلطخ به ای لوث فتلوث ولطخ
بشر مجهولا ای رمی به وفی السماء لطخ من سحاب ای قلیل فصـــل
فی اللال فی الفارسی لاد دیبا تنک ونرم وبنا ودیوار بیت
تن ولتم ای سمین وسمن ° بس لطیف لست ار علائه لاد
لاجورد ولاژورد نابی نام فارسی معروف ولرسنکی لست که
از کوهها بیابند ولز لاجورد کشند لبید نام شاعری لوند بالفتح
انکه را بانیان مهمان طفیلی باشد ودر عرف لوند سرهنک و باک ملکوینه
که اوباش توس خدایش وبه شرم خلق بابشحت مرد را زدرحق خود مبلح
بلدره لودکند با واو فارسی ورا مهموف بشت که انرا سیلاب طلب
آب کنایه باشد وزمین بکردار کوشته وسیلاب کنایه نیز کویند
لویه بالفتح دیکسیمن ودر ادات الفضلاء بایاء فارسی مصحح است
فی الصراح لبد لبد بالکسر نمد لبده اخص منه لبود جماعت
وقیل لزبیه الاسد لبد وهو الشعر المتراکب بین کتفیه والاسد
ذو لبد لباد بالضم بارانی نمدین ویقال ماله سبد ولا لبد
بفتحتین وهما الشعر والصوف ای ماله شیء والیدت العرش فیه
ملیده شدت علیه اللبد والبدت القربه ای جعلتها فی
لبید وسوالجوا لغت الصغیر والبد البعیر اذا ابل وملط فضرب
علی عجزه فتقصیر لبده من ثلطه وبوله والبد بالمکان ای اقام
به والبدت الابل اذا اخرج الربیع اوبارها واوبارها وتهیات
للسن لبود بالضم برجسیدن بر زمین یقال لبد الشی بالارض
بفتحتین حلق وسینه کرفتن شتر ان بسیاری خوردن والتبد
الورق ای تلبد بعضه علی بعض والتبد الشجر ای کرد او را

غلام
جلد لست کوید
در دیزه مجهولی
به مشتبهن

خوشمزه یا فتن ولذذته ای وجدته لذیذا والتذذته بمعنی
شراب لذ ولذیذ ای لذیذ بعضه واستلذه ای عده لذیذا لذ ایضا
خواب اللذ اللذ بکسر الذال وکونها لغة فی الذی والذا
بحذف النون والتثنیه والذین الجمع وربما قالوا فی الرفع
اللذون لوذ لیاذه بالکسر پناه کرفتن لوذ ایضا کرانه کوه الواذ
جماعت ملاوذه لواذ بایکدیکر پناه کرفتن لوذ لزالفتح نام مردی
فصـــل فی الراء فرهنک شیخ محمد لاد لسان العقابر
درخت او بزرک بزرک بیوک او بوم شابهته الرحجر خوشه اویکستان
بوشیده وبوینه بجز آیدیکم اودرمیان لز باشد ودرخت
اورا بهندوی کریخوانند وبا اولا اندجون امتد لاشنزیر
خرکمیته لالزاد تجارکه اها بسیار رستنه باشد لعد ابلار ولعد
شکوابر ای معشوقه لغسر بفتح یکم وسیوم انکه بر سر موی باشد
زیرا که معنی لغ انجا که موی نباشد لست کذا فی القنیه لهار
بالضم نام شهری کذا فی فرهنک حلیمی فی النار فی لار نام شهریست
جایی که لالها جابی که بسیار رسته باشد لنتبر بفتحتین کاهل
وبیارخوار لنر بالضم موجی از اصلها مردم وکام وبغل وبره
کوسپند ونام شهریست که انرا لوار نیز کویند ونیز انک آب
سیلاب در زمین کوشده باشد لزبر بالفتح بر هر کار دلیر که شوند
لنبر مردم فربه لنکر باکاف فارسی سنک کشتی ومعروف وعدل
هرچیزی وبنا بری خانقاه را نیز لنکر کوییند لور باواو نارسی
نام شهریست که انرا لوننیز کویند وموجی ازاصلها مردم وجغرات چکیده
وزمین نشیب لوراور باردم فارسی دیبا چیها بزنک ودیبا رنک
لهاور بالضم شهریست در حدود هند وستان که بهندش لهاور کویند
لیجار بالکسر اسیوم فارسی مبار ریجار مذکور لاغر ضد فربه
کذا فی الیوسفی فصـــل فی الزاء فارسی لرزه لعل
طراز بعنی افرهنک لعل ونکار لهد لزبیز کویند امیخته ودعه
افزار کشید نه جیزی فی الیوسفی لرخون شراب لغز لغزیدن
فرهنک شیخ محمد لاد لب لاجشه خضر سان بعنی ملام بزاب با بر
ملوله دار کذا فی المواید ویعمد در هوا ابیض وله کرله است لب لاجشه

وتلبد الطایر بالارض جثم علیها وتلبدت الارض بالمطر ای استد تلبید
رهیشم کردن هوموی لبد بالضم بسیار انک بسیار کروه وارجلیه
خوده زدند شوه ولید ایضا اخر نسور لقمان لسید جوالخورد نام
شاعری لحد بالسکون شکاف در کور و شکافتن بکی کرانه کور
وبضم اللال لغه فیه الحاد ازدین بوکشتن وعدل ولحد لغة
فیه وستم کردن درحرم التحاد ازدین بوکشتن ملتحد پناه لان
الاجی یمیل الیه وابن نطن در عرف لحد اکویند که درازمرده
راغسل بدهند کذا فی فرهنک شیخ محمد لاد لدد بفتحتین خصومت
شدید الاتعت منه لد جماعت وایضا موضعی بشام اللدید الفتح
جواد وخصومت کردن ولد وولده ای خصمه فهو لاد ولدود
لدیدان دو کرانه وادی وکرانها کور جمعه الله وعنه قولهم
بتلدد لی بلتیفت یمینا وشمالا للده وللدید دارو ودر کراهن
دهان یکند رجل الده وبلنده ای خصم سخت وتصغیر الند
لنید لسد بالسکین شیر مکیدن تجبر بچه ولسد العسل لعقه
لسد بالتحریک لغة ویقال لسد الطل امه بالفتح والکسر لغد
لغدوه لغد بالضم فیما کوشت کرانه کردن لغادیدک ویقال لسدد
جماعت الغاد جمع التالجیع لغدت الابل ای رددتها الی القصد
والطریق وجار فلان ملتغدا ای متغیظا ای خنقا لکد بفتحتین
ریم جنسید بجایی یقال لکد الدرح علیه ای لصق به
وتلکل المشی ای لزم بعضه بعضا ملکل بالکسر کوبی لهد لهد
کران بار قال الاصمعی لهد القوم دوابهم ای جهدوها واحرقوها لهید
ستور مانده شاع لهد سوختن بجوالکی فوطموده لهدت ولهد
بمعنی قال ابو زید الهدت به ای از دریت قال ابو عمرو الهدت به
اذا اسکت احد الرجلین وخلیت الاخر علیه وهو یقاتله ویحمل علی
ای بعینه علی اهله عصیده سست فصـــل فی الذال
فرهنک شیخ محمد لاد لذیک بامره فی الصراح لخذ لخذ خراسیدن
جیزیه بعد اتک یکبار داده باشند یقال لخذ فلانا ای سالنی بعد
ما اعطیته مرة فاکثر ودا رسیدن برنک خنور را حکاء ابو حاتم چهرز
ستورکیاه راعزا ابی عبیده لذذ لذة مرة لذات جماعت لذاذه

خوش

كفتن توجيه كلام نيست زيراكه از جشمه جنبرى خارج مى شود نه داخل
ودرينجا داخل مى شود نه خارج پس لب را جشمه كفتن محض بى
توجيه باشد اب هما نجا آهسته است بلكه لب را جشمه نه باعتبار خروج ودخول
كرده است بلكه باعتبار مجرد امتلا جشمه خوانده است اى هما نجا كه آب را
بتركيب مملو داره كذا فى القنية اقول لب را جشمه خضر ميتوان كفت اندكه
صفت احيا اموات دارند. اندر اين هر كنيزك في الصراح لبز
كلد زدن شتر لجز مقلوب لزج يعني لغزان لحز مرد بخيل تنك
خوى لاحز نكهما تلاحز دشوار به كردن يكديكر را سخن لزز لزه
لز لزازه سخت كردن وبرجفسانيدن كردن اتباع سخت بخيل
رجل لمز بالكسر سخت خصومت كوى يقال فلان لزاز خصم يعني
خريس خصم است لزاز الباب پشتوان در را لزايز استخوانها سينه
لمزكرد اندام استوار خلقت لزير سخت تيز كردن ملازه جرجنيدن
لغز الغاز جيستان كفتن لغز بالضم جيستان وسوراخ
كلاكوش الغاز جماعت لغيره مثل الغز جوى كمستان وسوراخ
موش كه ميان قاصعا ونافقا از جب ورا ست كرده باشد لكد
لكد زدن بر سينه لمكز عيب كردن رحل لمان ولمزه اى عياب
واشارت كردن بجشم وزدن بر سينه وسبو ختن لهز دراميختن در
ميان قوم شدن واميختن سپيد موى با سياهى وسمت زدن شتر
بجه وبر پستان مادر را بوقت مكيدن لوز بادام لوزه يكى ملازه
بلاد مستان فصل في السين في الفارسي لاس
جنيبه انا فرشم كفته لاقبس نام ديوى كه دريان وطارم دينمها
دهد لوس بالواو فارسى كرده باشد وخلابى كه پيه از وى بد شويد
تولا كمند وعيارش چهل نامند ودر لسان الشعرا يعني فريب
لاله وفريفتن كرده است مرتوم است وبرو معنى سابق لوش بالشين
معجمه نيز آمده است وبيت لمجمل در ادات الفضلا لبو مالخس
نام حكيمى كه پدر ارسطاطاليس بود فرهنك مجمل لالا لحينه
الدس نباتى است كه در زمين در ياهم باشد وكويند كه كياهى است
بيشتر در جندها باشد تا خار او ميان تهى باشد برخى مايل باشد كذا في
القنية لاعوك خركوش اين لغت رومى است في الصراح لبس لبس

بالضم بوشيدن جامه لباس بالكسر جامه وبوشش ملبس لبس بالكسر
كذلك لبس اللعبة والهودج بوشش كعبه وهودج لباس الرجل
امراته ولباس المراة زوجها قوله تعالى هن لباس لكم وانتم لباس
لهن لباس التقوى شرم وحيا مه ودرشتا وسطبر لبوس زره وبوشش
لبس بوشانيدن كار بر كسى واميختن تاريكى بار وشنايى لبسه
بالضم بيچيدن ملابسة در هم اميختن وبهمات داشتن مكر
وعيب از كسى لحس ليسيدن زبريان الحاس روياتيدن
زمين نبات را لاحوس شوم داشتن لدس تلدييس موزه كردن
ستور را ونعت بستن ستور را وپاره زدن بر موزه حق ملدس
موزه پاره لدييس ناقه اكنده كوشت لمدس سنك كه بوى دانه خرما
كويند ودانه زرد وجزان شكننده بوى وكش سخت وطى لس
خوردن ستور علق را لساس نور ستن نبات لساس بالضم علف نورسته
لطس ملطس ملطاس بالكسر سنك كه دانه خرما كويند بوى هلا طيس
جماعت لطس كوفتن وبردن سخت لعس لعس بالتحريك سرخى لب
بسياهى زند شفه لعسا وشوة لعسا كياه كه بسياهى از انبوهى
وبسيار لعوس بسكون العين مرد بسيار خوار وكرك لغس عيب
كردن لمس نعت منه لقيس بكسر القاف مردم بد لقب نهاده وافسوس
كننده قوم وتفسير اندازنده ميان مردم لقوس بالتحريك شور دل شدن وتيره
شدن لوس نبودن وجماع كردن ملامسة مجامعت كردن التماس
جستن جيزى تلمس در زمين يكديكر جستن لماس بالضم حاجت بيع
الملامسة آنكه كويند اكر دست در مبيع بساى بخريدن بايد خريد
باشى واين منهى است لمس جشيدن لقوس نعت منه يقال
لماس لوس الما لغتح اى ماذاق ذواقا لواسة بالضم طعام كمترازد
لقمه لمس ليسيدن مثل لحس يقال ما لك عندي لحسة بالضم
اى شى ليس نيست واين فعل ماضى است بمعنى نفى ودر اصل
بكسر با بوده است بجهت ثقل تسكين كرده ودر من العوامل الماثال
نحوايت كان واخوانها التى ترفع الاسم وتنصب الخبر رجل البيس
ودلير شجاع لبيس بالكسر جماعت وشتر كه هرچه بدو كنند برد والله اعلم
فصل في الشين في الفارسي لاش خوردنى

لوس

اعتبار رفتار راستن مانك وخروج كردن از بيرون بيل غارت لوش باواو
فارسى همان لوس بدو معنى سابق كه ايبون فصل في الشين
في الصراح لحص التحاص مضطر وبيچاره كردن وكسى را بكارى
لحاص علي فعال مبنى على الكسر خوش وداهيه وابرداوحتى
بجزبه ويقال التحصه الى نشبت والتحصت الابواب ايتسل سمحا
لحيص تنك لحص بالتحريك كوشت كوفتن بام جشم الخص نعت منه لحص
تنك بفتح الوسط وكره بساكوشت كه شير از بيرون آيد تلخيص بيدا
كردن لصص لص دزد لصوص جماعت لصوصية بالفتح والضم
دزديه تلصص دزدى كردن لصة دزد وكك الصعرد دندانها
وكتف سارها بهم نزديك ويقال بينه لصص تلصيص استوار كردن
لماوصة نكر ايستن در رحمت كه جكونه بر كنند اوراد لاص كردانيدن
تر جيرى كه ميخواهد وفى الحديث مجى الكلمة النبي الامر المشهي
عليه السلام حمت يعني ابى طالب فصل في الضاد
في الصراح لضض دليل العلاقن رهبر نيزك لضلضه بسيار
رنكين رهبر بجب وراست فرهنك في مجمل لالا لغيط بجه
حرام زاده وحامه آلودكرده فصل في الطاء
في الصراح لبط بر زمين زدن دست وپاى بر زمين از درد وشتر
بر رفتن لبط بفتحتين اسم فيه ورفتار لنكى وتمام مرديه لطط
لط حبيل يقال رايت في عنقها لطا حسنا وكرما حسنا وهذا حسنا
كلها بمعنى لطاط جماعت وجعنيدن بر جيزى لازم بودن بكلى
ومنكر شدن حق كسى را دير لطه فروهشتن ردم بمالى در اوردن
شش الطاط بار ديد پراشكا روبر انكار داشتن وبحث خصومت
شدن لطط لماردن دندان وخورده شدن آن وما نلزييخها دندان
الط نعت منه ومنكر شدن حق كسى را لطط بمرتبين كندير في
دندان وناقه كالرسال ملطاط بالكسر رستاس وكرانه واديه ودرياى
وقول ابن مسعود هذا الملطاط طريق المومنين هرابابن الجبال
يعنى به شاطى الفرات وملطاط البعير حرف نعم. ولط راس لعط
لعطا كومسيد كردن سياه لعطه بالضم سياهى كردن وسياهى روى

جرع لغط بفتحتين بانك وخروس لغط لغاط بالكسر الغاط كذلك الغاط
بالضم كوبى لقط الزمين بر كرفتن التقاط كذلك ورانه جيدن وبخر
جيدن ويقال لكل ساقطة لاقطة اى لكل ما ندر من الكلام من يسمعها
ولي بعيدها اوحط الحصا سنك دان مرغ لغيطة بجه افكنده وجزان كه
بردارند اورا بنى اللغيطة وهى الاعرب لقط بفتحتين بر داشته تبرجيده
لقط المعدن ريزها زركه بافته شود لقط السنبل ملقاطه خوشه
جيدن يقال لقطنا اليوم لقطا كثيرا بسيار خوشه جيدم الغاط
مردم اندك بر اكنده تلقط الجانى كردن خرما وجزان لوط ليط بر
جفسيدن يقال هوالوط والبط يعنى جفسان تر ست التياط
جفسيدن استلاط بر خود جفسانيدن لوط ردا يقال لبس لوطه
ولوطه بكل در كرفتن واندودن حوض را وعمل قوم لوط كردن
لواطة كذلك لوط بالضم نام بيغامبرى عليه السلام ليطه بوست
ني لبطه جماعت وكوشجيزى شيطان ليطان اتباع والله اعلم
فصل في الظاء في الصراح لحظ نكريستن
يقال جشم لحاظ نكاه داشتن بجشم جبين بوا لظط لظاظ لازم
شدن جيزى وملازمت كردن بر جيزى ومقيم بودن بجايى وپيوسنا
باربيزه والحاح كردن رجل ملظ اى مم ملظاظ ملحاح لغظ لغظه
بالضم سخن از دهان بيرون افتاده باجزاى لفظ سخن وسخن كفتن
لفظ كذلك لفظة يك سخن الفاظ جماعة يقال اشمح من لافظة
وهى العنز الجامعة التى ترفع نرجها ويقال هى الرجار ويقال
هى الرحى ويقال هو البحر لانه يلفظ بالجواهر والعنبر لمظ زبان كرد
دهان بر اوردن بعد الطعام ولب ليسيدن لماظة بالضم انچه ماند از
طعام در بنجها دندان تلمظ كذلك وزبان بيرون اوردن ما ريقال الماذقه
لماظ بالفتح اى شيا وشرب لماظ الاذقة بطرف لسانه التلماظ خوردن
لمظ لمظه نكته از سپيدى وسپيدى لبها وسم شدن اسب
فصل في العين في الصراح لذع سوختن آتش
كسى را وسوختن مرد نيز خاطر طريق لسع لب زدن مار وكزدم لطع
ليسيدن وبهيشتى باى كسى زدن در پس كسى انقطاع تمام آب حوض
وخشودن الاخرد ندانه لطع بالتحريك سپيدى در روى لبها وان پيشتر

كلام لا يعتد به من الملفوظ لما نطق في الصراح لغظ

دربلهعلرا فعردم بوده وبعضي دنيدلر مردم جنانكه منجهيك ماند
الطع لطعا . لعنتاً زمنه لطعاء آيضا لنجي كه فرح اولم كوشت
بالند لعع لعاع بالضم كياهي نازك دراول رستن وكي وقيل الدنيا
لعاعة العاع رويا نيلنر زمين آن كياه را تلجي برجيدنر آن
كيله والعاعة علق ميك لعاع نام كومي وشراب لعلعة در
خشيدن شراب وشكستن التحوان تلعلع جشم سياه شلنر از كريكي
وشكستنه شلنر التحوان تلعلعة نان كاورس لقع تلقيع مروشين
وباكوينا كريز نو شته دلر را تلقع جامه در سوكشيلنر زرتمامه در
خود بجيدنر ويركفرو بو شيلنر درخت را وسيه فرو كرفتن مر درا
القاع بالكسر جادر القاع در خود بجيدنر ومنه شلنر زمين
بي نبات لقع بجشم كردنر لقاعة بالضم والتشديد مرد حاضر جولنر
النقاع بوكشتن كوته روي لكع بيم جنسيدن واندام رجل لكع
لبيم وخوابند نعش لكاع مثل قطام نعتم منه وتقول في الندا
يالكع بالضم ولا ثنيت باذوي لكع لكاعة مصدر منه الكع لكعا
لعناً زمنه لكع ايضا خركره وكودك خرد وفي حديث ابي
هريرة اثم لكع يعني الحسن والحسين لكيعة كنيزك فرومايه بني الكعة
كرو هيلكع كريدن مار دكوردم وبرزلر بوره بستان مار را بوقت
مكيدن لمح لمعان روشنا شلنر ودرخشيدن لماعة دشت
وصحاب لمعة پاره كياه خشك درجيان كياه تر وپاره از عضو
خشك در غسل ووضو ويقال هذه بلاد قد المعة اكل علفها لا
وحلي جليه شلح باشد المعي مرد زيرك نيز خاطر يلمعي كذلك الماح
بستان كردن ولادماية ولاة خرطلاه شتر وسوها ، بستان سياه شلنر
وآبستن لا ودبودن الشاع مثله يقال للمعة بالشي والتمعة
اي احتملته وكوشه بركشتن بيستعمل الجمول الملمع اسب ابرش يعني
جباد ولز نقطها بلد مخالف لون او لوع لوعة سوز شوق عشق
دلا القياع سوختن دل از عشق يقال لاعني الاعة والتوله
لجي حبه الية لايعة العواله رجل هاع بلاع مرد بددل ضجر تلع
ليع مصدر منه لمع لميعة نام مردي . فصل في الغين
في الغارسي لغ بالفتح ججوي واتوا الف نيز كويند لوغ بالواو

قاسبي اثاميدن

فاسبي اثامبدن دلر وشيلنر دروشنك ولثامنك لاغ بازي وسخره كذا
في اليوسفي في الصحاح لغ لثغة بالضم شكستكي زبان وحرف را لام
وسين را تاكفتن لثغ مصدر منه الثغ لثغاء لغتان منه لدغ تلداغ
كزيدن مار وكردم لعلغ ماركزيدة ويقال للرجل بكلمة يعني طعنه زدن
فصل في الغارفا روفي لاف معروف اي حود
ستايي وكلام نضول وحبات كشاك فرهنك ثيخ محمد اللاجوردي لكي
سقق آسمان لنكر شكوف يعني لنكر شكسته ونيز بمعني دعوي آيد
في الصحاح لجف بر نشستن ميان وادي وسغلكي بركرانه جاه تلجيف
مغايكي كرديد كردن چاه تلجفت الاتحسعت لحف الحاف در خود
بجيلنر لحاف بالكسر فراكنند لحفته فراكنده پوشيدم اورا ملاحفه
بايد كرده باسم مثل مكانعة الحاف سيتمبيلنر كذلك لحفة بالكسر
والفتح چادر ملاحف جماعت لصف خيار كبير دخوجي انجر الصاف
مثال قطام موضع ارنجي مبيم لطف لطافة ريزه رخرده شدن
جيزي لطف بالضم نرمي ونازكي دمكاد دوكردار والطف من الله تعالي
التوفيق والعصمة ويقال الطفه بكذا اي بره به والاسم اللطف
بفتحتين يقال جاءتنا لطفه من فلان اي هدية ملاطفه نيكوي
نمودن تلطف نرمي كردن الطاف تضيب نخل يا دار فرنج نا فه نهادن
جون نخل نتواند استطاف الاخال نخل تضيب نخل خوردن لغف
لف درپيچيدن تلبيف مبالغه فيه لغه اي منعه تلفق التفاف جا
در خود بجيلنر وتلفق والتف في بمعني والنف به وايضا التفاف
البنت كثرة لفاف جامه بيروني كه برمرده بجيند لغابي جماعة
لعيق كوه مردم بر اكنده ازهرجايي قوله نعالي وجيناكم لفيفا مجتمعين
مختلطين طعام لفيف اذا كان مخلوطا من جنسين فصاعدا فلان
لفيق فلان اي صديقه ولفيف ايضا كلمه كه كويند كه از سه حرف
اصلي وي دو حرف علت باشد الغاف در خود بجيلنر قوله
تعالي وجيناكم لفيفا مجتمعين مختلطين طعام لفيف اذا كان مخلوطا
من جنسين وجنات الفافا واحدها لف بالكسر وكولنر سنك آهسته
وجلي انبوه بسيار مردم امرأة لفاء كالفرن آن كه كوشت ورانه
فغالز لفاو لنر الغاف در باك كسيدن مرغ تلافيف من عشب اي نبات

[illegible]

در عهد بهرام كور بود لورك باواو ربي ورانه موتيج كار مدلاف
وقيل با واونيز وررهزن فانكويا بمعني رهزن نيز آمده لست لوكن باواو
فارسي نوعي الشترانر لهاك نام ولاري بزركه بجلوالبي توراني بود در
جنك دوازده رخ كرانحيه كشتم تعاقب كرده وكشتر لملك بفتحتين
نام پدر نوح عليه السلام لبك آمبختن كارامبختن پشت با
بالتبين وجنلنر البتاك درامبخته شلنر لبيكة من غنم وسوءمثل
البكيلة لبكه بفتحتين پاره از ثريد لحك در اوردن جيزي
در جيزي وجنسيدن بهم لوحك فنا رظهره اي دخل بعضها في
بعض مثل خلقة ناقة المتوار خلق لحكة مثال همزة كرمكي كبود
دم در از مانند كوبنة لكك لك زدن مثل صك ورنك سوخ لك بالضم
مثله التكاك ابنوهي كردن لكيك بركوشت لكاك جماعة جمل
لكالك ضخم لمك يقال ما ذقت لماكا اي شيأ كما يقال ما ذقت لماجا
تلمك اي تلمظ وتلمك البعير اذا لوي لحييه لوك خاييدن فلان
يلوك اعراض الناس اي يقع فيها يقال الكني الجي فلان اي كن
لي رسولا اليه وتحمل رسالتي والالوكة الرسالة واكثر واحد من هذا
اللفظ في اشعارهم فصل في الكاف الفارسي
فاروفي لكلك كلاف دم فارسي جانوري بزرك معروف
بتازيش لقلق خوانند لنك باكر شالنك يابي كه مبارزيش كعب
نامند لنك بالفتح معروف فصل في اللام فاروفي
لال كنك لعل كوهر يست قيمتي در رفتار بدين حدود
بتعنند كهربسر اندرب واتن اكاومي آرد ازظلمات در دهر كيرد ويجرا
ثهد ديروشنايي لنر علف خورد مردم كمين كنند كل تو پر
سرشي زنند كاو يا نك وزاري كنان باز بدل شود مردم آنرا
بردارند وبمعني سرخ ولب معشوق نيز آمده لست فرهنك شيخ
محمد لاد لسان الحمل زبان بره ولنر كياهي لست كه اطلاق
عجم بازدره لكل بكر يكيم وفتح دوم امرود بتازيش مرود كويند
كذلك في زفانكويا في الصحاح لعل كلمه شك واصلها علي
والام زايدة لعلي لعلكي اقعل لعلني افعل ليل شب وسوء لحل
جمع واحدها ليلة مثل تمرة وقد جمع علي ليال فزادوا فيها الياء علي

عنبرقيس

عنبرقيس كاهل واهالي يقال كان في الاصل ليلاة فحذف لان
تصغيره لييلية ليل اليل وليلة وليل لاليل شب فرد كردن ليلجام
نجي ليلي جماعة ليل ايضا ولد الكروان والنهار ولد الجاري
ومما يولنر فصل في الميم في الفاروفي لام
حرف معروف ونيز نام سنبل سوخته كه متعلاري ماليده در بالكو
بحكانند دفع جشم لخم وآنرا نبل نيز كويند وبمعني زده ناريت
لكام باكاف فارسي معروف كه تعريب آن لجام لست ونيز نام كوهي
لست بشام كذا في عجايب البلدان لااسم فرهنك شيخ محمد لاد لا
اسلم ابوزمبيل بيم لمر بالكسر جدا لعج داغ مونثا ند روداما اي
درنك ونار دريكه بند تو ومملكت تست في الصحاح لام ليئم ناكس
وبخيل لوم بالضم مصدر منه ملامه لامه علي مفعله وفعاله كذلك
ملام ملام بالقصر ولله انك عذالك از خواهد اللام كاي كردن كرنان
تاكيد خوانند لومه بالضم ساختكي آماج ولجه از متاع خانه بعاريه
بدهند الغوري آنرا لامه زره لام جماعت لوم كذلك استلام تن
بوشيلنر مثلا بالتشديد زره وواو موزع لام نام مرديه لوام بالضم
برهاء راست كرده تيروسته لامت دسم لام اي حليه ريش ويقال
لامت الجروح والصدع استوار كردم جراحت را وكغشير كردم كغشكي را
للغيام كغشير كرفتن وهر استوار كردن ملائم سازوار ليم بالكسر صلح واتفاق
ميان دوكس لثم بوسيدن وبالعكس ايضا يقال لثمت فاها
اي قبلتها ودهان بند بستن وكوفتن شتر سنك را بسيل شكستن
نخون آلوده كردن سنك سبل لثرا احسن ملثم ولثوم لغت فيه لثام
جمع لمات لثام بالكسر دهان بند لجم لجام بالكسر لكام فارسي معرب
ولجم بوقت حيض بندند زنان ملجم نام مردي لحم لحم كوشت لحمه
اخص منه لحام لحوم لحمان بالضم جماعتها لحمه بالضم خويشي
وبوده كرياس وسويضم وبفتح وكوشت باز لحرلع ملحمه دفنه در
بزرك ملحم بالضم نوعي ازجامها متلاحمة شجه يعني شكستكي كه
بكوشت رسيده باشد رجل ملحم اي مرزوق من الصيد ملاحمه بو
جسنا نيلنر در جيز را باهم حيال ملاحم مشدود القتل الحم اي
اشتهي اللحم ملحم ولحمت القوم الحمهم اي اطعمتهم اللحم لاحم نعت

منه وايضا ذو لحم مثل تامر ولابن لحام كوشت فروش ولحمت العظم اي
عرقته الحام كوشت كرفتن ستور وكسي را بدشنام كسي دا لنرو بود
كرلز جامه وماكوشت بسيار شلن مردم وداشت اكتلاه خوشه وكشي
كرلز بحرب وسرا ستور كرلز جراحت لحم حبيجا انعرب بمعنى لحم بالثم
نوعجبا نطي للدم آواز شنك وجرلز كه بو ضيحي افتد وندير هي كرلز
جامه را تلديم شماشوب ملدم لديم ايى مرقع آكرلز وفي
الحديث واسه لاكون مثل التصبيع تسمع اللدم حتى يخرج فتضد
قتدام وقوم لدم نعت منه مثال خدم نحدم روي برزدن
وكولاح لاابكي زدن تا يحز شوه التدام اضطراب كردن ورسينه
زدن زنان ار نوحه لدام بالكسر دزي كردن برجامه وموزه تلدم
كهنه شلن جامه وموزه وپاره زلن برموزه لازم متعد ام ملدم
بالكسر كنية تب ملدم ايضا مرد احمق كرلز انخولز ومنك كه
دا نخزا بجي كوبند بجهت علق ستور را ملدام مثله لدم
بالتحريك مخطط زلن خويشاه وبقول العرب اللدم اللدم اذا
الالاوا تاكيدا المحالفة اي حرمنا حرمتكم وبيننا وبينكم ما فرق
بيننا لزم بالتحريك لازم بودن بجايي وتكلفت نمود تر جيز يجيا
لزام ايضا به ملازم ويقال صار كذا ضربة لازم بودن بجايي شكوه
لغته في ضرب لازب الزامه دركرلز كسي را كاري التزام بكرلز ويقال
سببة سبة يكون لزام لطم طبانچه زلن يقال لطمها لطيمها لبيت
بكفوها لطيم اسب سبيد روبه وايضا بكيريي سبيد وانكه پدر
ومادر او مرده باشد وشتر بجه سهيل ايك ونجاة وعبر اسب ازدهان
لطيمه ستور كبار وتخت عطر او برايه بيداشته باشد وبازار
عطارلز لطيمه المسك طبله مشك التطام بوهم زدن لغم
موج بلغ اهستكي ودرنك كرلز وسرازدن لغام بالضم كفك دهان
شتر ملاغم كرداكرد دهن دهان وتلغمت بالطيب جلعته في الملاغم
ويقال في جواب في لك جيئة السير يلغوا بيوم السبت يعني ذكروه
واستفاقت منزاتهم حركوا ملاغم ويقال الكسايي لغمت الغ لغا اذا
اخبرت صاحبك بشيئ لا يستيقنه لغم محله حته لغم لغام بالكسر
روبه بند ويقال لغمت المراة رجهما لفافها اي نقبته ولغمت

ويلغمت اي شدت اللغام الى الانف وعشيته او بعضي فهو التغامت
بفتحتين حيانه لغز بالمتسكين دهانه را به بستن التقام فرو
خوردن لقمه لغمه بالضم يك لخور وخوردني لقمان نام حكيمي معروف لكم
مشت زدن ملكمه كلجه پدسنا بازيره لكام بالضم كوجي ملكوم نام ايى بكه
لهم لم جمع آوردن وشكوكرلز يقال لم الله شعثه اي اصلح وجمع ما
تعرف منه وخوردن بخش خود ويار ارنز ومنه قوله تعالى وتاكلون
التراث اكلا لما اي نصيبكم ونصيب صاحبكم الممام فرود آمدن
لم نزديك بملوغ وكناه صغيره كرلز لمم بفتحتين زلت ونزديكي
بكناه وتوعي از جنون لمه ايضا الجنون يقال اصابته من الجن
لمه وهو المس لمه واقعه وتنازلت كلها مجي ملمات جماعة عين
لامشجيم نخ لمه بالكسر موي بحه لمم جماعة تمام كذلك ويقال
رزنته لما لما يعني كاه ملممة الفيل خرطومه لمملمه مدوله مجتمعه
مذمومة بيلملم ولملم ميقات اهل يمن درحج لم نه وهي حرف في
للماضي وهي جازمة تقول لم يفعل ولما ايضا حرف الجزم ولم ولما
كذلك لم جرا وموحرف بيتغنيهما تقول لم ذهبت ولما اصل ما ماحذفت
الالف لوم نكوهيدن لومه كذلك لوم جماعة لايمه لومي نكوهش
لامه كاره ملامة تاك وزره اللامه سزاوار ملامت شدن وملامت كرلز
لاومه بيكديكر را نكوهيدن تلاوم كذلك رجل لومه بالضم اي نلوم
ولومه نكوهيده تلوم جشم داشتن ودرنك كرلز لام الان شخصه
واللام حرف من حروف الزيادات وهي على ضربين متحركة وساكنة
لهم فرو خوردن لهوم بالضم ناقه سرتاك ومرد سخي واسپ نيكو ولهام لشكر
بسيار لهيم بمعني اسم اللهيم لذلك فرس لهم مثل خصم اسپ كدرنده
ازلسبان وشكر ومرد بسيار عطا اللهم اي يا الله والميم المشدده
عوض من ياي النداء لان معناه يا الله الهم بالفتح موضعي الهام در
دل افكندن خداي تعالى الهام ميمه شير بستانوا خركرلز بجه لهجم بالفتح
الانحراف لوقت وفرح بزرك تلهم بتغوتدر كردن بجيزي لهدم
الهدمه برپليد لهذم سنا زبر نيزه كردن لهزم لهزمه در اپچه تن
سبيد سپاسليجي بجه لهزمتا ازبكرنتين دوستديه تيربزمه كوش لهزمه
يكي لهازم جماعة

فصل في النون من الفارسي

لحيان نام شكل يازدهم علم رمل كه آنرا الحيان الضاحك الثاني
كويند لقمان نام حكيمي معروف وبعضي كويند نجيم بوده في مجمل اللغه
لادن نوعي از معجونات عطر مانند دوشاب سيه وخنبوي وكويند
كلاز عنبر عسلي لست كه حبشيي ازعنبر ست وكويند لادن شيحي
كذا في زفانكويا ودر شرفنامه لست وكويند لادن ازهوي نخيز
متولد ميشود وقسطين كيا مي لست كه بنا نوادسياد خوبرد ودر
وقت خوردن لز كياه بر موي بز بنشند اولادن فراهم آيد مجمل شوه
لاعون خركوش بلغت رومي كذا في القنية لان كوي را تنكه ردر بين
در رجه افكل لاكت كوجي لست نزديك روس لابيدان كفش در
زفانكويا هست هرزه ملاي يعني بيهوده تكو لباس لاهيان يعني بيلاه
بالم لبان بالفتح درلز درختي زرد مانند بشت ميوه وتخم بوم نبات ثل
وجمع لين خلاف ننبال لب آتش فشان اي دهن طاعات
ومنقطوما را زاهدت لب ارسلان لب انبان فارسيان دريحل قدح
استعمال ميكنند وازميان ابن متعول لست كه بسيار خوارد كويند
لخشيدن بالفتح افتادن كذا في زفانكويا ولغزيدن لتكر شكافان
يعني دهاور لز لتن بفتح يكم وكردوم لخننا ورني خشونت
لعاب كوزن يعني روشنايي صبح وبرقا وروشنايي آفتاب لعاب
لعل سان مي سرخ لعبتان جمع لعبت كه دختركان از بهودتكيي
انجامه مي سازند هندش كديه نامند لغزيدن مورد افتادن
وفرود خزيدن كذا في شرفنامه والادات و زفانكويا يعني دوشيز
واشاميدن لست بلغت ماوراء النهر لكن بفتحتين طبقي كه شمع
درلز بهند ديوارش بلند باشد ولكن از سيم وزر وعنو كز سازند
وانرا طشت شمع نيز نامند لغات نام شهر بيست نزديك غزنين
لكهن بكاف فارسي ناقه كذا في القنية لوسيدن باواو فارسي
دميدن محمد و ذيب دادن وزونيجي كذا في زفانكويا لوغيدن با واو
فارسي اشاميدن ودوشيدن كذا في الشرفنامه والادات لوكيدن
باواو فارسي بزانو ودست رفتن بجه خرد وحيوان ودبيرن كذا
في القنية لوخيدن كه بدانه دانه جنبه كشند لعبتان بالضم جمع
لعبت آن لعبتان دختركان وبايه بحركان يعني بانه دختركان اتكر

فيد

قنبه بجاء حطي نيز لست لعفان دريغ خوار لهيك شدن بيارد
هورد اكويند كذا في التاج المصادر ليان بالكسر تابش وفروغ كذا
بس بكديكر همي در فشند لبزيدن آميختن لبف دلز دولت وصرف
شنكرف كذا في القنية في اليوسفي للاجاز نام شهري لست لختان آتخ
بوودست وپاي فراز بكيره ازتنابت بهواريه لرزيدن جنبيدن
بيايي لرزانيدن جنبانيدن لغزان لغزانيدن لنكيدن بلنكي
رفتن لنجيدن كشيدن از جايي بجاي في الصراح لبن بفتحتين
شير وهو اسم جنس ان الباز جماعة ودر ذكر كردن از البان وشير
ناك شلز بيش وناقه لبنه نعت منه لبون بالفتح شيرناك لبن بالكسر
والضم جماعة ابن اللبون بجه دوساله ويسه دراس بنت لبون بالفتح
مونث لبن شير خوار شيلز وزدلز بعضاي اباز باشيرشيلز مردم وشير
ده آمدن بستان از ناقه فهي ملبن بالكسر كالبد خشت وپيرده
لبنت القميص خشتك پيراهن تلبن درنك كرلز لبن بالتشديد
قلانه لبانه بالفتح سينه لبان بالكسر شير دادن لبان بالضم كندر
لبانه لبانه حاجت لبنا از كوهي معروف لبني درختي بارشير
عسل ونام زني لبيني مثله بلبن مثله لجن تلجن برجعيدن
ونباك ناشلز ريم ازسر بستيبيق ديرك لا بانوا اخرما كرفتن بجهت
علق ستوردا تلجين زلز خطمي وكل تاسطبر شوه لجين بركه فتاده
ناقه لجون كرلز زکنار لجون بالضم مصدر منه لجين لجين بالضم نقره
لحن خطا كرلز دراه ابن لحين بخطا نسبت كرلز لحن ايضا آواز الحان
لحون جماعة وا وازكرلا نيلز لحن بالتحريك زيركي ولحنت لحنا اي
قلت له قولا لحن بفتحتين كند شلز مشك لخن نعت منه لدن
رمح لدن اي لين رماح لدن لدن شلز درنك كرلز لدن نزد وهو ظرف
غيرمتمكن بمنزلة عند ودخل عليها من وجرها وجارت مضافه
تخفض ما بعدها وفيه ثلاث لغات لدن ولدي ولد لزن سختي
عيش وتنكي وبتحريك الزاء كرد آمدن قوم برسرچاه بجهت آب وانبوه
كرلز دريبركاره لسن لسانه بالكسر زبان وتكيني بها ايضا عن الكلمة فيؤنث
حينئذ ومن ذكر قال ثلثة السنة مثل حمار واحمرة ولسانه ترازو
لسن بفتحتين زبان آوري وفصاحت وقوم لسن بالضم وقلز لسا

القوم يعني تلماجي وسخن كذار الستر يعني باز كوفتن ويقال لسنة فهو
ملسون از روغ كوي لسن بالكسر لغة ملسن بالضم والتشديد نعل
باريك ولطيف وكذلك امراة ملسنة القدمين لعن رانكر ولمن
كردن از نيكي ورحمت مع بفتحتيما لعنة اسم فيه لعان بالكسر لعنات
جماعة لعين لعنت كرده شده ودانايان الرحمت يعني ملعون
يستوي فيه الذكر والانثي ومسخ كرده وخوشه يعني صورت كه در باكرها
برپاي كنند بجهت سباع ووحش وانواع مرغ نيز كويند ملاعنة لعنت
بر يكديكر لعنت خواندن تلعنه داه كوفتة ومنزل مرذم رجل لعنة
مثال همزة بسيار لعنت كننده ولعنة بالسكون بسيار لعنت كرده بود
لغز لغنو بضمتين لغة فيه لغوده يعني كرانه كرلن لغانين جماعة
وبعض بني تميم تقول لعنك يعني لعلك لقن لقنت الكلام بالكسر
فهمته لقانية تلقين تفهيم كردن غلام لقن سريع الفهم لقان اسم فيه لكن
بالتحريك لكنة بالضم در زبان كير سخن لن حرف ومعناه هركز نه وهي تنصب
الفعل المستقبل تقول لن تقوم لون كونه جون زردي وسرخي
وامثال آن ونوع من الخرماء واحدتها لينة تلوين كونا كون كردن
ويقال فلان متلون اكر بريك خو نباشد لهن لهنة بالضم ناشتاى كه
تلهيت ناشتا شكستن كسي را الهان هليه دادن از معز ابله لا
وقولهم لهنك كلمة التوكيد مبدلة من لانك كما ابدلت الهمزة ها
في اياك هياك لين بالكسر نرمي ضد خشونت لينة مفعول منه لين
ولين بالتخفيف والتشديد نعت منه وشيء خرم لين بالكسر جماعة
ليان بالكسر نرمي كردن ايام استلامنهم نلين وتليين له اي تملق له
فصل في الواو فارسي لغو سخن نا شنوجا لولو
مرواريد ونام غلام لهو بازي وشغولي كننده از كار رجز لهو اللهو
طنبور فرهنگ شيخ محمد لاد لعاب كاو با كاف فارسي اب كاغذ
سپيد وبرف ورو شي صح كذا في القنية ليمو بالكسر ليمو معروف
درغايت شهرت ولزدو نوع مي شود شيرين وترش كذا في القنية
في الصراح لعو ليمي ثيزي شهوة يقال رجل لعو وكلبة لعوة
اي حريصة لعوة لا الجي ترلب ما يهامز بلحس عسا معناه با بيما اخذ
لغو بيوده كفتن لاغية مثله وكهذ شما روحانب غايد الذنتن

بجرك

بجكر ريدنت داده شود بسبب حقارت وخوردي وبي رياك
كردن وآوا نكردن ولغي به اي لهج به ولغي بالشراب اي اكثر منه الغايلطل
كردن آواز وشيلموا فكندن لغة بالضم نوع سخن لهو لهاة كام ليي
جماعة لهوات لهيات بالفتح بيهما اجماعنا لهو بالضم خوشش درشاهي
يعني يكمشت از جنوب جمع لهيان بالضم فيهما شكفتن از جيزي ورده
كردانيدن از وي الهاء مشغول كردن الهاه ولهاه به اي علله لهوادي
بازي كردن تلهي كذلك وتلاهوا اي لهي بعضهم ببعض وجماع كردن اليه
بازيجه لهاء بالكسر والمد نوعي از حبوب سپيد مانند نخود لهايا لغتن
زمين كه از آب دور باشد فصل في الهاء في الفارسي
لبه ميان دو سينه لجه بالضم والتشديد ميان دريا لخته
بويش لخلخه بالفتح معجوني خوشبو كذا في التاج ودر زفانكويا
مثل رحيت كويي عنبري با جند خوشبوي آميزجون عود قماري
ومشك داري وعنبر اشهب وكافور باشي لعبه جيزي كه بوي
بازي كنند كذا في التاج ودر فارسي قالب آدمي است مولمه
را كه هندي كويه نامند لعنه معروف يعني را ندن لقطه
بالضم جيزي افتاده يابند لقمه معروف يعني پاره طعام كه برلب
دهان انداختن مهيا كنند لقوه بيماري كه روي كژ كند وآينه
تحكمت مي سانكهون دراز بر بينيند بعنايت الله تعالي
دفع كردد لوعه سوزش دل لهاة طلاز لوحش الله بالفتح
در محل تحسين استعمال كنند لحمه جايكاه بهم آمدن كوشت ميكرز
رو لخولار زنخ وكوشت كذا في التاج ودر فرهنگ عله نيكيمي
نوك زبان است ودر عرف لهجه طرز نواختن خراسان را كونيه
لمنه نماي فرهنگ شيخ محمد لاد لابه اظهار اخلاص بانيان تمام
وبازيه كردن وجيز جيت كه از سر تا دم به بجد كذا في الشرفنامه
ودر موجي بدين معني لاه آورده است ودر زفانكويا نما به
جابلوسي وخوشي لاشه معروف يعني لاغر ضعيف لاخشه
شراج لاذنه كيامي است كه بعنبروي ما نتي كويند كذا في
زفانكويا لاجيه رحجي است كه آب از انها اويند وفرود آيد
وجمع شود كذا في زفانكويا له هر كه خود روي را نامند

فاما جون لاله نعما واقع شده باشد لاله لعل مراد كه سياه وي مقدار
سياهي است ولز سياهي لا انسوبزاه در نسبت كرده اند وآن لاله
نعمان نيز خوانند جون موصوف واقع شود مثل اي اركبه
ولا له سبز ازهر كدام لاله ديكر مراد بوده فالها بهغت انكر اند
لاله كوهي ولاله صحرا شقايق ولاله دو روي ولاله دلسوز
ولاله دل سوخته ولاله نعمان ولاله خطابي همه مستعملست
لامه جيزي كه از بالا سر تا دم بر بجد لاس كاهل وبيكاره نيز
در وشمرده باشد وآنرا انبو خانه نيز كويند لبلجه معروف
لب كشتيكاه كه دولب آب نان مصر خوانند لبشه بالفتح باپارچه
يعني كه در دهن اسب وخرلز باندا زند وهر دو در بخت كشيد جوز
عنان سازند كذا في القنية در زفانكويا بليسي باسين مهمله لست
لتره پاره پاره ودر بلايع وراننده وكمينه لته بالفتح پاره جامه
لست بمارنيش طرح خوانند لخشه بالفتح شعله آتش وهر شكلي
لعبتاز دبايعي مردمان ديده لغوشه بالضم آرايش لجد بالفتح
بامبوم فارسي سر پاره وكلره وبركاله لخمنه خلبنه يعني حلوايي
لست لغوسه نام بدر ارسطاطاليس لكاوه بالفتح امعا كوسپند
بكوشتا به بركرده ورودرم وامثال آن ودر لسان الشعرا لكاو بوزن
بهانه مرقوم است يعني با نون لكله بفتحتين بادوم فارسي
لت يعني زدن بپلي لبنه بالفتح مردفر لوبيه لوبيا لوزنيه
بالفتح حلوايي بادام وطعامي معروف لوته باواو فارسي ودراه
مهمله سيلاب كنده وزمين كوشه كذا في زفانكويا ودر فارسي لوره
بمعني از زمين ونوعي الزحمت كه براين تيغ باشد ودحيه كه ان بجر
مخالف بيداشوه وعرب اتوا عشه خوانند لوله باواو يك
مشت پست خمير كرده ونيز يا كلم لكد مرشه وغيرلن لوشاره باواو
فارسي زمين كوشه وسيلاب كنده لوغابه باواو فارسي هرجري
ديشره باندجه سخن وجه لقمه ودر لسان الشعرا باواو تازي
مرقوم است بمعني فريب وفريفتن كردن نيز آيد لوبيه غليه
كوفته كه در كوشت بوند لوح نلخولنه علم لت خ لبره بالكسر
شكال وشكبه وقيل جابلوسي في الصراح لهلهه لهايه بضمتين

رمين

زمين فراخ لهاله جماعة لهه جاه سست بالنه وسخر وشعر
وكبك وبدابه يقال لهلهه وهلهل النساج يعني لببه بوشيده
ثلتر وجون فصل في الياء فارسي
لالالي پاك نيلار زمر ودر استعمال كيي را كويند كه نجيب پاك باشد
لاوي نام بسر يعقوب عليه السلام لابي يعني لغزي كه آنرا كليش
وعطار كويند كذا في القنية ودر شرفنامه نيز جيزي از خاصها
جيبي كه از جرمي ورنكين است وآبي بالا كردن كوهها ولز
شود نيز جيزي از نيز آيد لبني بالضم نام زني معشوقه قيس
كذا في القنية ليلي نام معشوقه قيس كه مجنون لقب داشت
لالي يعني زر بوشي لاجي بكسر بيوم وجهارم از جامها
كوتاه كه در وريشان بوشند وكذا في شرفنامه ودر لسان
الشعرا باللحي لست ونون در زفانكويا لست به البوسفي
يعني سوزني لست كه درويشان بوشند لابي بروزن بني
لاتامل يعني جامه سوزني كه درويشان بوشند كذا في القنية
لباس نيلجي باكاف فارسي لبه منزه لخلخاني عنبرجي بالفتح مردولام
ونهر دو خا معجمه يعني ايماث شب ومعيي لخلخه علوله معروف
معجون خوشبوي كه بدست كيرند كذا في الموايد لخجي بالفتح
فلجي وبعيض ادكال لكل بنادي باياء فارسي يعني بونجي از
لعك كه رنكاو بلصبيدي ودرجي ابجنة باشد لعلفامي كنايت
از جكر لست لوح خموشي يعني خاموشي باستعاره از الوح بجخوانند
لوريه بالضم خورم وبسيتي كه بتازيش جذام ميكويند وبا واو
فارسي لطايفه اند كه جه زنند وجامه نيز كويند واكثر
از ايشان بيا جرزه باشند لوجي باواو فارسي مطرب وسروده
كوي از درويشان وكدا كوچه كردن يعني ظريف ونازك نيزا بل معنابر
الشرفنامه است جكرني يعني لنسنك كه موج كاه دريا اعظم است
وآبر لز دريا مبجو بيماري است وآفتاب همهلن غروب كند هر كه
آنرا به بيند از شهجهند لز بخندد كه بميرد كذا في الشرفنامه
ولسان الشعرا لوبيجي وزن كوچه كردن بازي كذا في الشرفنامه
في السواه لجب سختي وآهستكي لاواء بالمد سختي لابه

بوزن لبي كاو وحشي الالاء جماعة لالاءة علي لغاة نام مرتبه
لوي تصغيره ومنه لوي بن غالب وحنفي درعيش لبي
تلبيه لبيك كفتندريج بوليدر دالنز خواتنده لتي التي آرزت
ومواسم مبهم للمونث وهي معرفة ولايقال بغير الف للتنكير
ولايتم بصلة وفيه ثلث لغات التي واللت بغير ياء واللت
يااسكان وكذلك في تثنيتها ثلث اللتان بتخفيف النون
وتشديدها واللتا بحذفها وفي جمعها خمس لغات اللاتي واللات
بلاياء واللواتي واللوات واللوا باسقاط التاء وتصغيره
واللتيا بفتح الياء وتشديدها وفي تثنية المصغر وجمعه
حذفت الالف يقال اللتيان واللتيات لتي ثمنا كل تلتر
جامه وجرلز لثة بالكسر دندلر ولثي اللثي جليه ديش لحي
لحية بالكسر لحي بالكسر والضم جماعة لحوي منسوب ودهما لحيان
وثلثة اح ولحي بالضم جمع كثرة لحيان بالكسر بقبيله رجل لحياني
وزرك ديش حاد بالفتح والكسر وللذ پوست درخت لحو پوست
بازكرلز لحي مثله وايضا ملامت كرلز فهو ملحي لي ملوم
لخي بيهوده بسيار كفتن الحي نعت منه نافذ دخواه لاكاه
احديه تكبيتها اعظم من المتري لخي بالفتح والكسر دار وداروي
وفوج آب ناك لخاء بفتحتين وللذ پاپ تربجان لذي نزد
لغت في لدن لدنيه الذي آنكه ولزر دوي مواسم مبهم للمذكر
وهو مبني معرفة ولايتم الا بصلة واصله لذي ادخل عليه الالف
واللام ولايزعان منه التنكير وفيه اربع لغات الذي والذ
بلا ياء واللذ بسكون الاخر واللذي بتشديدها وفي تثنية ثلث
لغات اللذان وتشديد النون وتخفيفها واللذا بحذفها وفي جمعها
لغتان اللذين بالنون وبحذف كلفظ الواحد وتصغير الذي
اللذيا بفتح الذال وتشديد الياء واللذيان واللذيون لطا
لطاته بيشاني ودائره الملطاه كردش موي كه بر بيشاني اسب
وجزلز باشد وكولي ملطاه ملطي ملبكر فيهما نوعي ازنش نكسك كي
لظي زبانه آتش ونام دوزخ لعي بالفتح وللذ جيوزه انذرك
وخيس الفاء بامن وتلافيه ايمزاركت لغي بالكسر والمد

لغي بالضم والقصر لغي مشدد لغيات بالضم والكسر ديبالادكركز
لغيانه يكبار القا افكندن تلقي ديبالا كردن لقيه اسم فيه
تامي ميش آلمنر استلقاء برقفا خفتن تلقاء سوي وبرابر وديدار
كردن لقي الداحنه القاء جماعة شي لغي اتباع لقوة لثري دهن
وردي ازعلت صادق سبك بالكسر زنه وحقاير وكسر اللام مثل
حريص ثلنز سياهي وام ليرهوم الحسين والملاحنا ولمة
الحيل بالضم ترس ونكله بعجي حمزاه وما نندرد ذكوده وباد لزازنس
تارح تافوق رسن وجرلز لبان بالفتح فيهما وام تاكزلادلز
هدار دهكردر لوي بالفتح بحش نام لوي علي فعيل كلية بزمردم
لوية طعام نهاده بخش كيجه الوي ودتها كوشه كوفته اللاه
جمع الذي من غير لفظه بمعجي الذي واللايين في النصب والجر
واللاء واللائون واللاتي مبهم درلر وزنا زنبوي يان فيهما واللا
بلاياء وهلع للنساء خاصة والله اعلم بالصواب

باب الميم

ا الميم الحرف الصلي يعني شواب جانب ميم ساكن ومتحرك ليجي من
ومراآيد ودحساب ابجد جمل باشد

فصل في الالف

دهنكرنه كمبلاه ماء آب وفي البوسفي بغير همزة آخر كتابين از
نفس متكلم ملكوهت ماء البماء لقب مرده ونحي ماجوا سركذشت
اول جنبيا ز كت ستجي بضم ميم وفتح دوم وسيوم وجهارم
مشدد بليا لفظ معقصد بس خواند مجلا بالفتح جابي روشن ندلز
وبالضم روشن كرده شده وار رحجت كه مجاهدت ابي الجراد اماسند
بميغ واصل وضع دادن شده لست متكا تكيه كاه وتوشخ وطعامي
كه بكار ه بپرند متوضا ابجامه ملالا مصالحه وآهستكي اقول
اصل ابن ملاداة است ومعني لنر بايكديكر بوشيدنز عداوت
ديني كردنز لست مرطا ترتيب كرده شده وتام حلوايي نيز لست
حلاه بالكسر نيزه وارش تمامه لست كجي ابريه ومرتبه پهلوزدلز
سيحا عيسي عليه السلام مطرا نازه وآشكار معلم اسماء ادم
عليها لسلام مكسا هينا نامي لست از نامها اسامي ان اصحاب كهف
ملاصعاه ميحا اندحسوار منا بالكسر نام مقامي كه باز ار كجامي شوده

درايام حج مها كاو دشتي ويلور مهنا نوالداابوالمهنا شراب مجيا املاه
وساخته وموجود مينا كوهر آبكينه وابيخا كه كشتي باز دارند
بوليد اربا ودرهنه بمعج سيشه منود جست اما المستعمل
كاهياز درمقام سرشت فاروفي مانوليا ومالنجوليا كلاهما با
وافارسي خلل دماغ سوداء خام مارانسا انك زهرها را بافسون
وعبرلز علاج كند مالتشيا دار وبي لست كابجي كه هندش بزن
ماتكهي وه كيكوپيد كذا في القنبيه ودر طب حقايق الماشيا
مذكورست سنكي است جون اوراباز كنندمانند زر حشمها درو
بيدا آيد هندش سون ما تكهي نامند ودر بوسيقي مر قشيشا بعين
الغين مرقوم لست سبا طعامي لست از حبس آش كه از بيغراز
برند مامبا كياهي است كه در آب بلديني مزه بوده ماها بنداد
وكبر ماهالبهلا وجليا ازجنس خوشيا مردم كيا باكاف
فارسي يعني كياهي لست كه درحد وجبين بصورت مردم برآمد
هركسي آنرا بكنديمير دعند الحاجت بكيرسكي دبكر سكي كز بسته
ببندند وسر دوم لتر د ر از كياه استوار كرده دهندبس كوشت
بسك بنمايند جون سك بسوي كوشت قصد كند مردم كيا كنديه
شود وسك بميرد در طبها مرقوم لست كه بهندش لكهنا ن نامند
ولكهمنان راكاتبديك لست بيح او مشابه بصورت آدمي دارد
در يزعلامت ذكر وفرج باشد ودرملك بخلاف نوز هرزهي عقيم ولكن
باشيرماده كاو ورود بيك سينه خورد دهند فرزند شود اكو نر خورد
نرشود واكرماده بسبب ماده شود اما اين خاصيت در بوتيت كه
كشته آن نميرد دغوا بفتح تكلم وضم سيوم قال اهل مردا بالغة فال نيك
ساولز والا اولياء الله وسالكان وطالبان مولي معقيبا بالفتح
سنك سليمان وعيان بكلام لست واور ليثه كولنز بريل يجكا
بالفتح بياسيوم فارسي قصد مكا نام مرد صاحب مذهب
نوسابان دعقيه ومجتهد طت ايشان منها بالكسر شراب كذا في
فرهنك مجي تكجي مومكيا بياسيوم موقوف وجهارم فارسي تا
كيامي لست مما الكرامي منه لحه بني بزرك محاملنا يعني فلك
معزابيك بينك بختنه مجركيا بالكسر ايام موقوف بكاف مكسور نام

كيامي لست في البوسفي ما مارما مليبا طعامي كه از نهوت داشته سازند
مومبا موميايي في الصراح متوه بعصا ذلد بحولدنرمرده ببومري كاموي
سوخ كومبند وجزلز مرو بفتحتين جماعة مثل سريه ونرد
مو مرد ودوضم الميم لغة فيه وهما مرادان صالحات ولايجمع علي لفظه
وبعضهم بقول مرووب ونسمي الذيب امرأ ايضا مري امنسوب مرامي
نام شاعره وكذلك النسبة الي امراء القيس ولن شئت امري منسوب
الي الحي ابي ماك ملجي بركرد دلو ملجي ملجي فعلي وكون ملان
ماء ونقول ملاء ماء بالكسر بي ملاء ة بالضم مثال منعة ركام ملاءة
الضم جار بلاء جماعة مالاة بار مشلحه كرلز بركاريه وتمالوا عليه بالامر
اي اجتمعوا عليه وتعاونوا ملاء جماعة مردم نحو املاء جماعة
منو منيه بوست تنخواه بجهت دباغه وسواو ساربغ ثم اقبعت
ثم ليم يقال منه منات الاهاب منا لانعته في الدباغ منيه
بغير همز مركب

فصل في الباء في فرهنك شيخ مجد الدين

ماب جليه باز كشته متاد ب بايكديكر بيوسته ونام محله معروف
كه تقطيع فعولن جهار بار آيد مجيب نام باري تعالي ونيز جواب
دهنده مجبوب ساده كرده تخصي كرده شده محبوب دوست داشته شده
محب دوستدار محتسب معروف يعني آنكه حساب سنگ وترازو از دوكان
داران بستاند ومحافظت نرخ كند محجوب نابينا وپرده كرده شده
وآنك ممنوع از ميراث شود بسبب وارثي ديكر محراب معروف يعني
طاق مسجد وپروانه وشريف ترين جايه نشستن محضب بالضم
بتشديد صاد مهمله لزموضع كه سنگ اندازند مكه مخلب بالكسر ناخن بي
ديدان ويجه جبير وجنكال مرغ درنده مذنب بالضم كسر ثالث كناهكار
وبالكسر بفتح ثالث كفليز ودلاه كوزه ابي مذهب بالفتح راه وابجانه روند
راه دين را مذهب كويند وصاحب مذهب امام اعظم ابو حنيفة كوفي
لست كه ارباب وحديث رسول است لو لم ابعث بنيا لبعث نعمان
بن ثابت ومذاهب باتفاق علماء جهار لست مركب بالفتح اسب وشتر
وجز آن وبالضم باتشديد ثالث تركيب كرده شده ونيز بيامي لست كه
الم رمي نويسندودبز ميوه لست مانند كونه بلك از الترخذ نو مخوص
يانند مضاب بالكسر تخمه وجلقه جوب كه كبوتر اندر ان كيرند وتبوك

كذا في المرقاة ومعني تركيب بجيري كه رزند ودر قنيه بمعني عقاب لست معرب بالضم بكسر ثالث معروف يعني سروده كويه ومعني تركيب طرب آريده مطلب نام مردم مغضوب غضب كرده شده مغرب جاي فرو شدن آفتاب وبالضم نام كتابي در لغت مكاتب بالضم بفتح جهارم كزينده كه خويشتن را بخرده مكتب بالفتح دبيرستان وبضم يكم وكسر تاء اين نوآموز كذا في القنيه وفي التاج آنكه خط آموزاند منصب بفتح يكم وكسر سيوم جاي نصب وصدر ودر استعمال بجاي مسند بهم آمده لست وبكسر يكم وفتح سيوم باي آهنين منكب بفتح يكم وكسر سيوم دوش ساره وكرانه زمين وجاي بلند وبالاي كوه وفي وهو الجبال كل ناحية منها منكب والمنكبان هردوي بازوي در موكب آن سواران كه با امير برنشينند كذا في التاج ودر قنيه لست پاره لشكر وسواركان خاصكي ميتواره ناودان في الفارسي وفي ابن يعقوب نام مردي كه صاحب مذهب تورسا بوده يعقوب نيز كويند ماه اب مدة ماندن آفتاب در برج اسد كه آنرا ابان نيز خوانند ولدازها هيماه خرايي لست يادهار بي مكفعن دراز مي وزد ماهتاب ماه ونيز لقة الستور وكذا هكذا است ميكنند كاغل نجيله مي سوزند در مجالس مي سوزند خصوصا درين ديار در شب براة لاست بيكنند روشنايي لذ مجو روشنايي ماه نمايد ماه نخشب آنرا ماه را كويندكه ابن مقنع حكيم از كوه سيام آن بسيار جاه برآورده بود بحجر ماه فلك فرو رفتي آن ماه برآمدي چنانكه جهار شهر روشن كشتي مرخ سلب يعني سرخ پوش مكيب الفتح بايا فارسي مانند لانه ياد روزا سبي بكرند مشو مكش ماهي آب نوعي از ماهي خرد است كه بنا بيد اربان وهندوي جهينكه نامند منزل بهرام يعني دنيا مهراب آفتاب در برج اسد مهراب نام والي كابل جد مادري رستم كذا في البوسفي فصل في الياء الفارسي

مب بوزن اسب باسين مهمله يعني نفس واين لغت بهلوي لست واين مسموع از شيخ مزمل وابشا اسماعيت از مسافرها بالاتيق كذا في القنيه فصل في التاء فرهنگ شيخ محمد لاد ات يعني مرد ونيز در شطرنج كويند شه مات شد يعني هيچ خانه نماند شه را ابعون حيران كرده شد مشتغ جز بمعنت الرجل اذا تحير

متعلات بالكسر بابا مكافات بشكر بيعلتي ملكوت بلوبابه ودر اصطلاح صوفيان عالم ارواح را ملكوت نامند بعني عالم معنوي موات جيزهاي بيجان وزمين خراب كه ملك نبوده ميت مرده ميقات وقت وانجاكه احرام بندند فاروقي مات جغرات آن البلحمة كذا في المرقاه ودر زفانكويا مات باسين مهمله موقوف معرات وكويند آنچه جغرات بدان بسته شود ولهذا جغرات بسته شود علك ربي را مات كويند ياقوت نام حلوايي كه آنرا قوت نيز كويند مزات بوزن وحي مسجد مست ومشتا كلاهما بالضم بنج كياهي است خوشبوي كه آنرا مشكك نيز كويند هندش مونتهه نامند وفي البوسفي مست بالفتح باسين مهمله حشيشا رمعنت بالضم اسير وزبردست مطران جهاكرت ابي مطران چالاك ودر قنيه اي مطرابي كه در راحت در ساعت جنبليدن كنند ملحت بالفتح باي افراد وهملخت مترادف ابنت محروشت يعني حضرت رسالت صلي الله عليه وسلم مي برت يعني مدمن خمر مولع محنت يعني جاشنكيره وخادم نو في الصراح منت منت كشيدن وبولنعوي جستن ماتة بيوند ووسيله موات بمعني وسايل محت سخت وصلب از هرچيز مرت بيابان بي علف ونبات ومرت الحاجب اذا لم يكن علي حاجبه شعر مرت ملده الذي نام داده ومنه يوم المروت بيابيني نشر ونيم معت دشمن كرفتن ونكاح المقت في الجاهلية ان يتزوج الرجل امراة ابيه موت مرگ ومردن ملت يموت وياه ايضا تموتيت وميت ومنه موتي واموات وميتون واصل ميت ميوت علي فيعل قلادهم يخفف فيقال ميت ويستوي المذكر والمونث وميت ميته ومرداد ميته بالكسر كالجلسه والركبة نوعي مرد موات بالضم مرگ وبالفتح زمين بامنتفع وبجيخم معرحيوان ندارد موتان بالتحريك خلاف موتا زبالكم مرگ مريح سود اماته ميرانيدن وفرزند مرده شدن زن وناقه تقول اماته واماتت الناقه واماتت فللزا بيضا اذا مات له ابن او بنون وهي مميت اومميته مماوت جماعة متماوت خود بارسا نمودن ماهت كعتولهم الميل لا يل يوخذ من لفظها لم يوكد به مونة بالضم صرع وجنبي الاجنون مووته بالهمزة نام زحيق كرمقتل.

جعفر طيار است رضي الله عنه فصل في الثاء في فرهنگ شيخ محمد لاد مثلث مرتا وشراب دو بهر رفته ويك بهر مانده رخ شيح باشد از مسك وعود وعنبر كذا في التاج ودر ميزفامه آنست سبكي وسه تا ورسن سه تا دراجا بهما ملتقط بقلم مصنف لست سبكي يعني جنيب از شرابها معطر وانرا سه يكه نيز كويند مخنث معروف يعني آنكه لواطة كنانند وانكه نه مرد ونه زن باشد معمور عزولنيث يعني شيرا كويند مكث بالفتح درنگ مكيث بالضم مردي باوقار واهسته درکارها مونث مرده كه در روي نرمي باشد كذا في التاج وضد مذكر ميراث بالكسر معروف يعني مرده كه مرده كه زنده كانوا ريد فاروقي مركز مثلث ولرجهار نيلكي مركز مثلثه آيتي دوم مركز خليل سيوم مركز مثلثه بادبه جهارم مركز مثلثه آبي في الصراح مث مث ماليدن دست بمنديل كياه ومث لغة في مثر يقال مث شاربه سبلت ماليد وحث الحي اي نجح ودرشح هيمنة ابيختن وسشوريدن هيمنث اي مهم اي خلطته وحمشة اي مرمر مثمار بكسر الميم المصدر وبالفتح الاسم مرث ماليدن وسودن جيزي در آب تا كداز ده رجل ممرث اي صبور علي الخصام ممارث جماعت ومرث الصبي اصبعها اي لاكها معث معثت الدواء اي مرثته ومعثوا فلانا اي ضربوه ضربا يبس بالتشديد رجل امغث بالكسر اي بزرك مصارع شديد العلاج كلا معيث مغوث اذا اصابه المطر فضربه ملث درنك كردن وانتظار كردن همچنان ملث بكسر الميم وضمها درنك وتمكث كشيدن لاهت رجل مكيث الجرازي مكيثي مثال حسيني درنك كردن ملث بجري سخني كيه بدالذكار ياد داشتن ووعله زبان دادن كه وفا نكند ملث سوز جينه در آبي موثان بالتحريك كذلك ميثا آزمين نرم ميث جماعة ونام دختري فصل في الجيم فرهنگ شيخ محمد لاد ماجوج جيل من الناس كذا في التاج در تفاسلت كه ياجوج وماجوج مخلوق في بصورة آدمي در اخر الزمان بيدا خواهند شد هلاك اينان مقدار مثل شب خواهد شد سكندر ايشان لمبيده برون خواهند آمد محتاج نيازمند مزاج بالكسر اميزش وكيد قيام آدمي بدو لست انطباع مزاج بالكسر ديار كشاده وديكري حضرت عزت را معراج نامند جنج

كفتند معراج نوعي بر طور بوده معرج نام جامه است بنقش ونيز علمي لست كه بليه را كر كرداند كذا في القنيه منطقة البروج كويي منهاج راه روشن موج جنبش آب فاروقي مازيارج ماز باره وانجيز لست خورديي مج بالفتح باوه يعني آنكه روايت كند ونام روديه لست يعني اخير الزاف كويا ست مرغ زنكين تاج خروس كه بتازيش ديك خوانند مرج بالفتح مرغي است ونيز سبزه مشيج بالضم وبالكسر كسي است كه جيز بر كوشت را كنده كند وكرم آنند مغزلج بالضم يعني مغز بجه مغلاج بالكسر كوبي كه در ويه جوبازه شند ودر ادات بالجيم تازي منذ رجست مخ بوزن رخ دارو كه آنرا ربوند نيز كويند وبالضم همان مشيخ يكس شهد ودر قنيه مخ بالضم يعني مثل آمده لست سيد مراح صفه ورف سبيد بويلي ودم اهيج وديكر مهرج نام بادشاهي زنكي فصل في الجيم الفارسي فرهنگ شيخ محمد لاد مغلاج همان مغلاج مذكور مليخ كيامي است كه جهار ياكان مستي آرد والله اعلم في الصراح ملج مارج آرد منور وشعله موقعه معصل رحمه بجبنيني مج بج ماش وابد الختن شراب وحق الدهن مرح ملج الذي يسيل رتقيه ولا يستطيع حبسه من كبره احمق ملج كذلك عوايا قه ملج ايضا محاج محاجة خدويه انداخته بجيحه سخن ابيدا كفتن وحروف بي نقطه اعرابي بنشتن مخ جنبانيدن دلو تا بر شود وجماع كردن يقال مخجها اذا جامعها مذحج بكسر الحا بيلد قبيله از يمن مرج جاكاه وبجرا كذاشتن ستور را مرج البحرين اي خلاهما لا يلتبس احدهما بالاخر وامرج ومرج بمعني مرج الخطبا موضع بخراسان مرج الراهط موضع بشام يوم المرج روز حرب مروان بن حكم مرج القلعة بفتح اللام منزل لحج در باديه مرج تحتبني جنبيدن خاتم در انكشت مرج الخاتم اي قلق ومرج الدين والامر اي اختلط واضطرب ومرجت امانات الناس اي فسدت ومنه مزج عسل وابيختن شراب وجز آن مزاج الشراب آنچه بدو آميزند شراب را مزاج اللبن لحكب عليه من طبايعه مزنج موزه ناسيه معرب موانجه جامه مشيج آميختن شيح بالكسر وفتح آميختن امشاج جماعة نطفة امشاج آب مرد وزن بهم آميخته

مج بشتاب رفتن ومج الفصیل ضرع امه اذا لهزه یعنی بسر زد پستان
مادر را ملج بلبها گرفتن کودک پستان املاج بفتح اللام ماله فارسی معرب
موج کره کردن آب والناس یموجون ای یضطربون مجج مججه بالضم
خون دخون دل وجان ثجم امجج بالضم ببه تنک لب ماعج امجان
تنک تنک فصل فی الحاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد
مناح شد از مجاهر ارواح ساخته کشته جاها یعنی حضرت عزة
جل جلاله وعم نواله مدح ستودن مراح نام کتابی است در صرف
وجای روح مروح مستراح بالضم ابخانه مسح در رهی لغت وخوی
وجیزی مالیدن وانکه زمین را مساحت کند وراستار ریت
وموی که جامعت بیاک کند ونیز حضرت عیسی علیه السلام ونیز
کذا در رجال علیه اللعنة مصباح چراغ ونام کتابی در علم نحو ملحم
منظر مفتاح کلید ونام کتابی در معانی مفرح لنزد اروکه مقوی دل
وشاد کننده از ابتلا کذا فی الفوائد ملح بالضم ملیح وبالفتح والتشدید
کشتی ملوح مرغی که بر دام بندند تا مرغان دیگر روی آرا آیند که از اشتر
واسب که زود تشنه شود وکذا اسب که فربه نشود دیره وبرها لذکه
در معام شیر بر بندند تا نزدیک آید واو را بکشند ملیح بالفتح نمکین ابو
الملیح جکاوک فارسیه معجم مسیح احیاء اموات بدها دنزول ایله
از آسمان ملحانوح کوه جودی فی الصراح مسح آب کشیدن از چاه
وجز از ماتح ومتوح النعت منه بیر متوح چاه که آب او بدست توان
کشید نی دلو لیبد متاح آب طویل محج مح جامه کهنه مح بالضم زرده
بیضه محاح آنکه لبخر دل خوش کند که بیرا او وسعا لکذاب مدح ستودن
تفتحها تملح کذلک ملحنة بالکسر امدوحة ما انتم بنا بیش تمدح نکلف
کرکز ر ستایش خود مرح بالتحریک نیکم سواز دور کرد در رفتن امرح
نعت منه مرح بالتحریک نیک شاد شدن مراح بالکسر شوخی مرح لاغ
کردن وعج بفتحها ولا المزاح بالضم والکسر المصدر مسح مالیدن
ومسح کردن وجماع کردن مساحة بالکسر زمین پیمودن المسیح البعیر
الذی اصاب مرفقه طرف کرکره ولم یدمها فاذا ادماه قیل له حاز
ساده زمین هموار سنگ بزه پاک ونت لاغر ریب مکان امسح کذلک
مبحه بکه کیو میاح جماعة دکان مسیح مابح از زر ونقره سوده

ونام عیسی وحوی

وخوی ومانابح الماشط مسح بالکسر پلاس امساح مسوح جماعة امسح
آنک ران او بهم باود تماح نمک مصح مصوح رفتن ومنقطع شدن
وکهنه شدن جامه وسپری شدن شیر ورنک کردانیدن شکوفه نبات
وکوتاه شدن سایه مضح عیب کردن بعال مضح فلان عرضه ولمضح
ای شانه ملح بالکسر نمک وشیر جوار کی ملح بالفتح شیر خورانیدن ونمک
کردن دیک را وشور وخورانیدن ستور را عج بفتحهما الملاح شود
کرد طعام ملوح ملوحة بالضم شور شدن عج وبضمهما ایضا
ملاحة بالکسر نمکدار شدن عج وملح شور کیاه ملوحة ملاحة نمکین
شدن ملیح نعت منه ملاح بالضم کک الجمع ملاح وامالح قلیب ملح
چاه شور ملح الشاعر اذا اتی بشی ملیح مما تحت حمر بشیری وهم سیر
کردن ملح بالتحریک اماس پاشنه اسب ملحة بالضم سخن خوش
ونمکین ملح بالضم والتحریک جماعنا وببرا انکیجا ملحاح مصدر منه
املح تحقاد کبوده رنگ ملحاز بالفتح بعضی از ماهیان زمستان لبیاض
ملیحه والازرقه اذا اشتدت حتی یضرب الی البیاض قیل هو املح
العین ملحاء کبشی بان ملاحه شود شاه ونمکستان ملاح بالضم ولسان
شور کیاه ملیح بالضم والتصغیر حیثی از خرما ملحی منسوب بوسه الملح
موضع منح دادن منحة بالکسر دهش منیحة ستور که بجهت شیر انعام کنند
کسی را استمناح عطا خواستن منیح تیر قمار که نصیب ندارد منوح مماخ
ناقه که زمستان شیر دهد مثل محاح امتحت الناقة اذا ناتجها منحه
منح تیک جای فروشدن بجهت آب ماتح نعت منه ملاحة جماعة وغرامت
رفتن وسواک کردن ودادن استلاحة عطا جستن امتباح مثل المیح
وتمایح طلب تمایل فصل فی الخاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد
مخ بالضم مغز ومخ کل شی خالصه نخیره کذا فی التاج در شرفنامه
است مخ لگامی است سنگین که بر سر اسبان سرکش کنند تا نرم شوند
وبالفتح زنبور ودر لسان الشعراء بمرد ومعنی بالضم تصحیح کرد است
ولی هر دو معنی این لفظ تلهیه است مسخ معروف ولا در ایام
سابق بود که چون کسی معصیتی میکرد خدای تعالی او را بصورتی
دیگر میکرد جنانچه شکار ماهی در روز شنبه حرام بود بنابر آن در آن
روز ماهیان بسیار برای چرا می آمدند بعضی از قوم موسی علیه السلام

در آن روز آب را بسته داشتند دوم روز شکار کردند بدان سبب مسخ
ایشان بصورة بوزینه شدند وقوم مسخ از سه روز بیش نزیند مطبوخ
معروف مطبخ جای دیگ بختن مطبوخ بخته شده مخ جراحت
دمه آهنگران فارسیه ناخ سیم سره وهرچه ناسره باشد ومردم منافق
مار شکم سوراخ بامیم موقوف نابیه که بر بندند مرغ جرح ماهتاب
بالفتح بسیار خط بیشتر کدر اغاز تابانیش مشتق کویند معوز زدیج
کلها زرده واوراق زرد خالی وشعاع جو ملاخ نام شهری ومقامی است
ملخ بکسر یکم وفتح سیوم سنگ منخ نام مقامی است فی الصراح مخ
مخ بالضم مغز استخوان مخة اخص منه ودماغ وخالص وما یه هر چیز
مرخ درخت وجوب آتش زنه وروغن مالیدن بر خود ومرخت للدهن
ومرخته یعنی ذو الممروخ موضع مرخ بالکسر ستاره وتیر جهار اعده مسخ
صورة بگردانیدن وبد تر کردن مسیخ زشت بی نمک وکوشت بی مزه
ناسخی تاکر ماسیحنا کانکره معروف تاسخیات کانهار مشهور بود
مصخ امصوخة بالضم بر کوشاخ ترنجی امصوخ الماضج جماعة
ملخ رفتار سخت وملخ القوم ملخة صالحة اذا بعد ولیفی الارض وهو
یملخ فی الباطل یتردد فیه دیگر منه وامتلخ ما الارض بیرون آوردن
وامتلخ العقاب عینیه ای انتزعها وهو ملح العقل ای منتزعه
وامتلخت السیف انتضبته ملیخ کوشت بی مزه مثل المسیخ ایضا
تلملخ ملاخة فصل فی الدال فی فرهنگ شیخ محمد
لاد ماورد وزن ناورد کار در اصل ماه ناورد بود بکثرة استعمال الام
تعریب حذف شد مارد بکسر سیوم هاون دسته ودیو سیه مترصد ایه
منتظر مجاهد غازی مجید بزرگوار ونیکوکار مجدوده با بخت ونیز
نیکرونی مجود بالضم نهمارانک بسیار دینار بیه مداد محمود حمد
کرده شده محموده ستوده ونام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
ونام یکی است مد بالضم سه سیر وثلث باشد ویک ربع صاع باشد
کذا فی الغنیة در تاج است المد رطل وثلث وعند الحجاز ورطلان
عند العراق والمد مکیال معلوم وهو ربع الصاع مدد مرزوق
یعنی عنایت مداد بالکسر سیاهی مداد چیزی را مدد کنند
جز روغن چراغ مدید دراز بالا ونام بحری از شعر که تقطیع آن

فاعلاتن

فاعلاتن وفاعلن دو بار آید مراد بالضم خواسته شده ونیز جمیلة از بعض
وبالفتح کردن که آن اعنف نامند مرتد از دین برگشته مردود رد کرده
شده مرد بالفتح میوه آراک وفارسی بمعنی رجل استعمال کرده اند
مرصد بالفتح جای دیدبان وبالکسر داه فراخ مرصد بالکسر مثله یعنی لخبر
مرقد خوابگاه مرید بالضم معروف وقیل المرید بین یدی الشیخ
کالمیت بین یدی الغسال یعنی مرید را هیچ اختیاری نباشد
وبالفتح دیو ستنبه وخرما در شیر نهاده مستند بالفتح بالش بزرگ
دبر جوانان وحرام زاده مشعبد بضم یکم وفتح دوم وکسر چهارم
کوزر قنبیه باز محمد مشهد معروف وجای کرد آمدن
مردمان مصعد بالفتح جای بر آمدن وبلندی مطرد بالضم جای معاد
بالفتح جای باز کشتن معتمد آنک بر او استواری دارند ونیز نام خلیفه
معاند ساخته وهمیا مفرد بالضم وفتح سیوم تنها وبکسر سیوم آنکه
کنده عرم معید باز کرداینده ونام باری تعالی مفید بالضم فایده دهنده
مقلد کیرنده قول دیکری بغیر دلیل ممرد خانه ساده من بعد از این
پس من بعد استعمال این کلام در کلام درست میکنند چون نفیس
وبیش بهایی بوده وکم دست دهد وطلب کننده بسیار باشند ومعنی آنست
که هر که زیارت کند عما بستاند یا که زیارت میکند بهانا بستاند ونیز کنایت
از بازار کنند موجود هست مولود بیدا کننده موده بالفتح
نام درختی است مذکور است که هندش مور نو کویند ودر
طب حقایق الاشیاء است که موره مورین ودر تاج است مورد آب
خورد مؤید بالضم وبا بیوم مشدد کسور قوت دهنده وبا بیوم مشدد
مفتوح قوت داده شده مهد گاهواره مهند تیغ هندی میعاد
وقت وعده وجایگاه وعده زدن میلاد وقت زادن فارسی مادة
سفند بیت روز ازمانه با کیا انکه بحلال کیا زیاد
بد کنند ماید بوزن ومعنی تابد ماننده بفتح نون اول یعنی است
در مانند جنانچه خواجه عطار راست صد هزاران خلق میر از مانند
اندرین ره زار وکریان مانده ماه آفرید ایرج که بعد کشتن ایرج
معلوم شد که حمل دارد دختری آورد که پسر از دختر منوچهر
بود واز دختر نور نام داشت خوارجمشید افتاب بجام جهان

نمله وهي مجوبه احمل الف احمل مجيد بالفتح جنبيد حل بالفتح
شمشم روز از ماه كذا في زفانكويا واز مار ضحاكي كشيد ايه مراد ملك وا ولاته
در آمده وزا ولاته نوعي از بندها آهنين كه بر اسير دم كوين ميله تخند مرداد
بالضم بدمت ماندن آفتاب در برج اسد كه فارسيان مرداد ماه نامند وهشتم
روز از ماه بعي اخبر از زفانكويا ست مرغ كاز افرورده بعي بروانه
مرواد ار نيلا بعي زانو من بالا مرورده داو اول موقوف ثاني فارسي نام
مقامي لست وود بالضم باوا و فارسي نام ميوه لست كه انرا امرود نيز
كويند مزد بالضم اجرت كار مسند بالكسر بعي كسي كه بليه بند كه
شود كه بدان سبب جاي نتواند رفت سمند بالضم حاجتمند وعنكبت
شيخ زيد بعي كروه محالفا ز مشكل كافور كري بعي موي سيله
لا اسبيد كرده مشكبيه بالضم باكاف موقوف بنج فارسي عود تليه هجي
عيد ابي عبيد مغز مبرد بعي سر اخليه كرد بكمر دو سر دده بفتحتين با دوم
فارسي ايه بكو از رفتن سر ش تردد ملك را فره كند ابي ملك را قوي
كنده هبغرايل بعي سر اخليه كرد لما يكخاند بفتحتين
با دوم فارسي ايه بكو از رفتن سر نجي تردد لا بعي مبارك قدم اهل
منك بالفتح خداوند وصاحب و استعمال اين تركيب لست بمعني حاجتمند
ودانشمند ميرقل بالضم بكم وفتح سيوم دانشمند مغان وحاكم آفتاب
پرستان وبيردار بعي اخبر از زفانكويا ست مهلام قيل جاي بودن
لا كويند كذا في فرهنك خزقواس مسليل برآنبد ايه عمر بيه شود
باقيامت قايم كرده ميزد بايا فارسي وبفتحتين بن ميكزد مجلس
خانه ومهماني وعشرتكاه ودر زند بي مهمان خانه مي ميرد ابه روده
مبلال نام شهري كه كبير دلي هندر ازن دار الملك لست وهم نام بهلوان
ايران كه جمه كيكاوس بمازندران رفته انوا بدر سبيده وكرك بيراو
ميمند بفتح دو بحاني نام مقامي لست كه حسن ميمندي منسوب بدوست
واين مسموع از بندكي ملك المشايخ ميان عبد الغني لست كذا في القنية
مي نياره ابه بحي توانائه للبوينج مامال ما تلم امال بالفتح مشابهت وشكله
ومهند از اسباب آرايش سرذ العراب ملا كياه نرم تارك هنا وبيد شاخ
نازك وبوده ايضا انهم بحابي ولستلاخبر اليه كسبه مجد بزرك بجميل
بزركوار وكرامي قال ابن السكيت الشرف والمجد يكونان بالاباء قال

وللبس

والحسب والكرم يكونان في الرجل وان لم يكن له ابا لهم شرف وتماجد
القوم فيما بينهم وما جدته فمجدته ابي جاء ابه غلبته بالمجد مجود بالضم
بسيار ومزاجي راسيدن تمجيد به بزركي نسبت كردن بنو مجد قبيله وهم
اولاد ربيعة بن عامر ومجد اسم امهم نسبوا اليهما مدد ملا ابر خبر ومد
النهار ارتفاعه ومد البصر ابي مداه وكشيدن مال فرزندي بيوسته بقال
مد الله في عمره ومده في غيبته ابي امهله وطول له ورجل مديد القامة
ابي طول القامة وطراف ممدكشيه ممدوده بالاطناب مد بالضم بيمانه
وهو رطل وثلث عند اهل الحجاز ورطلان عند اهل العراق والصاع
اربعة امداد مدة بارة از روزكار وايضا اسم ما استمددت به من
المداد على القلم مدة بالفتح ابي مرة من قولك مددت الشي مدة بالكسر
ريم كه از ماده زخم برآيد مداد سياهي استمداد مدد خواستن مادابان
بمر تقت ومي افعلال آب سحت شور مرد مبوة الاراك تر وتر كردن
نان در آب نرم شود رمله مرداء لا نبت فيها غصن امرد لا ورق عليه
فرس امرد لا شعر عليه وي عوي بيا شد غلام امرد يعني ساده زنخ جارية
مرداء تابان روي ترميد تابازه رخسار كردن بنا وخشودان وبرك دور
كردن از درخت مريد خرما شير تو بخاه وسقنه مارده مثل مرد مستبه
شدن ودر يل مثال يقصبق تدلية المراد تمرد بالضم بلد قبيلة ازيمن
مراد بالفتح كرد ماراد ايضا نام حصني مسد ليف سحت تافته مسلم مصارد
منه لحبل ممسود ابه مجدول وجارية حسنة المسد والعصب والجدل
والارم وهي ممسوده ومعصوبه ومجدولة وما رومة مسد
بالكر عد تعال لعنتيبة مسد وهي تجي السمن وسقاء العسل بعي
جك وشكل انكبين مصد مصاد بالفتح بلا كوه امصل مصدا من
جاعنة مقصد مكيدن آبرد هان وبستان شير وجماع كردن معد
معد في الارض ابي ذهب ومعدت الشي واستغربته ابي احتلبته
برعنه ابعبر معد ابي بيرع معدة ومبوه تريبه تعد معد ابي
خص معده مثال لكزيه وكرزبه معروف وهو للانسان بمنزلة الكرش
لكل مجتر مغل جابكاه سبيله بيستانه اسب وبار كدرد ابيدن معاد
بسيار خوردن آب وخوردانيدن شير كودك را وشير بچه را مغل ونيز با تام
معيلي التراب من العسل منسوب اليها مكد مكوده يتم بودن بجايي

ناف نبات وخط محور خطي لست در فلك از شمال تا جنوب مخبر نام
برده كه هند ش تو ديه نامند مخور خمر زده مخمر سرشته مدبر
بضم يكم وفتح دوم وبكسر ثالث مشدد تدبير كننده وبفتح سيوم نيز
آنك تدبير كرده بسر ورك وبالضم اسيوم مكسور مخفف بدبخت ضد
مقبل مذكر ضد مونث بعني نرينه مر بالفتح تلخ مرمر بفتح اول
وسيوم سنك رخام كذا في التاج وكذ سنكي لست سبيد كش بكهلي
نوم نمانده كويا بابع در از خواهد جزيد مزعفر ظاهر مزعفر بختي ونيمي
زرد ونيز طعامي برنجي كه در زعفران امبزند وعي اخبر از ويخ
مندرجست مزمار بالكسر نام سازيست كذا في التاج ودر زفانكويا ست
آواز وساز مطرباز مزور آشام كه بر بعض را دهند چنانكه در بن ولايت
مثلا از برنج ومثل آن آشام مي سازند در خراسان از شكر ونار دانه دهند
مزهر بكسر يكم وفتح سيوم بربط مستظهر طلب ظهور كننده وقوت بابنده
وبعي ياد نيستايد مسطر بالكسر معروف يعني چيزيه كه بدان سطر راست شود
مسمار بالكسر بند وميخ آهنين مشهر بالضم خداوند مشورت واشارت كننده
مصر بالكسر نام شهري معروف اكنون هر شهري را مصر نامند وحد ميان دو
جيز ومصرين كوفه وبصره مصدر بالفتح جاي صدور ودر تاج بعني جاي
باز كشتن لست وبضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد صدر نشانيده شده
وبكسر ثالث تصوير كننده مصور بالضم بكسر دوم مشدد زبانكار مفطر
بالضم بحار مسمار بالكسر حبل از سطر بفتحتين بار از معبر بفتح يكم وسيوم
كذركاه مطفي الجمر شمش روز از ايام عجوز مظهر جاي ظهور مجر
بالكسر داهي معصر معروف معمار بسيار عمارة معمور آباد از معبر
عنبر آميخته معيار بالكسر تر ازوي زر معتار سوراخ مغفر بالكسر خود
مقامر قمار باز مقتر بالضم يكم وكسر سيوم درويش مقتدر توانا مقدار
بالكسر اندازه مكثار بالكسر بسيار كوي منار نشان راه كه اندر بيابان
بود ونام كتابي از اصول وجايه نور ونام ملكي از ملوك بمن منبر بالكسر
بر آكنده منشور آكنده منثور بر آكنده ونام مبارزي كه بسيار زده افراسياب
آمده بوده برايه جنك ابرانيان منجر بالكسر ستور راتح ببيني منذر
بالضم بكسر ثالث ترساننده وحصري بسالن ونام مركم منشار بالكسر
اره منشور كشاده نام رجعل سادات ودر سوابل بعي ذات مجيد

بكود بالفتح ومكداء ماقة كثيرة اللبن كم نشود ركبنة ماكدة ابي ثابت
بادها على قرن واحد ابي عبن والقرن قرن القامة وهي بكرة الدلو
ملد بالتحريك تازكي ودرخشندكي روي رجل املود وامراة املودة
وشاب املد وشابة ملداء وغصن املود وتمليد الاديم تمرينه الملد
بالكسر من الصحابي مثل الملبس ميد خسيدن وتاويدن وخريدن
وطعام دادن ومنه المايدة وهي خوان عليه طعام ببعي خوان
امامنه فاذا فلم يكن عليه طعام فهي خوان مايد نام كوهي
ميدان نام زني ميدان بالفتح ويقال هو بكر الميم وعيش فراخ ونهوند
وميد لغت في بيد بعي غير مهد كاهواره وكستر ان مهد بفتحهما
مهاد بالكسر بستر تمهيد كسترانيدن عذله هموار ونيكو كردن استهداد السلم
ارتفاعه وانبساطه تمهد ابي تمكن مهدد بالفتح نكي از نامهاء زنان
فصل الذال في زهنك شيخ محمد لاد مشعيد
ابرزيكن كذا في القنية معاذ بالفتح جاه بناه كرفتن معاذ الله معناه
اعوذ بالله منفذ مهمان مغان ملاذ انذخوارده كذا في التاج ودر
قنيه است بالتشديد كذاب منفذ جاي نغار ومخرج موبذ بالضم
حاكم مغان كذا في التاج نارد في نمد بالضم بالفتح صاحب حلاوتها
واستعمال اين تركيب لست في الفراح مذ بزاي بفتح الميم مع تشديد
الذال ابي مطر مذبجي ذروغ كوي كه كويد ونكبا ملذ نيز وزدت
وخشندي ولب ستوده ملذ از انكه بضمنين نفيحت الله كذا بعي
بخار در اد منذ بالضم از انكاه بار ووهو مبني على الضم وملن
معنا ووهو مبني على السكون مذي عسل سبيد مابنه خرد ترده
ثم فصل الذال في زهنك شيخ محمد لاد ماهر
استاد در كار خويش باشر ماديان خاستنه كه قصد كش كنند كذا
في التاج ونيز كنند كار دو اصل استعمال در جماعت مجاهر بلند
بخر مجرور مغرور في كه بضرر مثل حاصل آن ما مثل او ودر دو ضرب كردن
هار شاب جماري بجز وركو ييند مال هم مجمر بالكسر انكشت
دان وكنج بر آتش افكنند كذا في ا لتاج ودر استعمال بعي عود
سوزست مجتل ابنار دار محشر جاي كرد آمدن محضر جاي
حاضر آمدن محور بالكسر قطب بعني آنجوب كه جرخ برو كردد محوبه

تاق

ودر قنیه بمعنی قومان باشد است منظر بالفتح جای نگریستن بالضم مهلت
دادن منظار آینه منظور نظر کرده شده و بمعنی معشوق نیز آید منقار
خایسک آسیا کذا فی القنیة و بمعنی نول جانوران نیز آید در تاج است منقاد
اشکنه و چکوک آسیا و بیغوله منکر بالضم یا فتح دوم ناشناخته و غیر
مشروع را نیز منکر گویند و نیز فرشته که در گور سوال کنند موسم بهنگام روز
از ایام عجوز کذا فی القنیة و در تاج است الموسم اسم المحرم فی الجاهلیة
موسر توانگر مهاجر کسیکه با حضرت رسالت هجرت کرده بود از مکه بسوی
مدینه و در فرهنگ هلالی بیکی بمعنی خانه چشم است میزر ازار کذا فی
التاج و ابن زبان در بین دیار جامه بنگیرد و گرداگرد را میزر می گویند
ازکر دیشم باشد یا پیشمه و بوس بندند یا فرود بندند یا بر طرف حاد بر سر
اندازند اما ازار جامه که فرود بندند آنرا ناسند و این زمان ازار
جامه مخصوص را میگویند که آنرا سراویل فارسی فی لغة خوانند ملازند
زن یلد مارافسار یعنی آنکه با فسون مارا مطیع سازد و زهر مار
از کزیده بیفشاند کذا فی الادات و آکرنه مارافسا بعبیر را است مارخور
با راء موقوف و واو معروله نوعی از گوسپند کوهی خرنده مار است
گویند در سوراخی که مار باشد دم خود را آنجا نزدیک برد و دم کرد ماد
بیرون شود پیش آمده بیرون آید و مقتول گردد از سوراخ ماهم صوفی
منقول است که ابشار میکشند در وشا و حاجی را قم لمثانی ابن نوع
معمور شک بود الجرم اواین عمل کردند و میگویند کف اندهر
آن مارخور که ی افتد آن زهر میشود مارخوره مثلا باشه عطار
یعنی خنکه منک مال در مناد نام ولیی ماهاد مهاد ترماه کاشغر بمعنی
ماه تخت ماه مزور مثل ماهی سیمر برج حوت ماهی کویا یان چشمه
خضر یعنی زبان ددهان مایلعسلار بایخ موقوف جاشنکیر مباد
بالضم روده باکرد که در فرزان آن فی الصراح مار میرة بالکسر وفتح الهمزة کینه
ودشمنایکی میان جماعه مارومار رة دشمنی افکندن ممارة مغالوت
کردن ابو میو کار سخت مشر کشیدن و جماع کردن و اندا ختن و بی بر
محمر نکر کردن و خرد و فروختن بچه ستور در شکم مجر بفتحتین تشنکی
وکران بار کوسپند النجه از شکم انجاد کوبه بار شلن ستور آن بچه جانکی
نتوانند خاست محمر و محجرة نعت منه مخر شکاه مش کنج آبرا ایلک

کردن آن عج بفتحها و بزمین آب دهاکردن بنات مخر ابرها مجاری
امتحان وانواد ایشان امتحان برگزیدن از هر چیزی نیکویی آن را مخرة
بالضم والکسر کزیده ماخور خرابات بحور دهر د دراز مدر مدرة بفتحتین
کلوخ و تبر مدر جماعة و نام دیگه بیمبر اهل المدر و الوبر اهالی دیه و صحرا
مدینه نیز که ستانش کلخزار باشد مادر نام مردی بخیل مدرت تجاه
کلوخ کوفتن امدار تهیه کاه اماکه ماکه و تکا جنتکاه بسیار شونند و کفتار تیره
رنگ مدر بفتحتین کله ها بیضه و شانه شدن معلق و پلیلی نفس
شدن تمدد کذلک المدار قرار دیوانه شیر مرد مو بالضم طلع و بلد
قبیله از تیم امرار جماعة مرارة تلخی و طلع تلخ امراز در رفتنی و بری
مارودة و مرو بالضم تلخی که در گندم باشد مرة بلد قبیله از قریش
و مو مرة بن کعب و بلد قبیله از قیس غیلان و هو مرة بن عوف مو مری
شدید ابکامه و عند العامه مخفف ابو مرة کنیة ابلیس علیه اللعنة
مرار درخت تلخ واحدها مرارة مو بالفتح پرس و کلند و کذشتن و رفتن
مرود کذلک بطور موضعی نزدیک مکه مرة بکبار مو مرار مو امرات
بارها مو مو دخلم و هو جمع مرارة مرموزة زن نرم نازک اندام وقتا
از نشاط تمر جنبیدن از نشاط مرة بالکسر زهر و قوة و تیزی خود
درمه ریسمانی و باز هر و رسن دراز سخت تافته مر ابر جماعت
مرور اتک زار بروی خالبه شدن حریره مرتبة واهنگ امر
طلع مو طلع رود مو مرامی نام موضعی انطمی کد خط بنشتن او بسیر
ادراک لت و این هستی که ابجد هوز نست تا مها فرزند از اوست
وابتا دال مر امر خوانند استمرار استوار شدن و رفتن بیوست
مر کذشتن و جای گذاشتن طلح شدن و طلح کردن و سخت تا فتن رکن
را و تخت طلح کفرین مجر طلح سا امرار ممارة کاو پلیلی و در بیجیلی رکبی
تا افکند اورا و یتال هوامرعتلامنه یعنی محکم کارتر از وی است
زار و هو الترمح و سند کرخ باب العین مزر مزیر سخت صلب الا زرج
مزارة سخت صلب شدن عج بضمها مزر بالکسر نبیذی از ذرت و دکول
و ذکر ابو عبید ان ابن عمر قد فسر الانبذة فقال البتع نبیذ
العسل و الجعة نبیذ الشعیر و المزر من الذرة و السکر من التمر و الخمر
من العنب مزر بالفتح اندامیدن بمهت چاشنی تمزز اندک اندامیدن

زدن مزمزة مکیدن یکبار تمزر مرمزاء خوردن آب اشوار مزة بالضم
وکذا رمان مزة ترش شیرین مزة ای ترش مزة بالفتح بمعنی خوش مزه
مزاء نوعی از شرابها و مزة جنبانیدن معز بز و هو اسم جنس
معز معیز معزی کذلک امعوز بالضم کله آهوان سه تا چهل
و بزما عز بز نر و هو مثنا ماعزة مونث معاز بز دار ماعز معز
بفتحتین دشت امعز زمین سخت سنکناک ملز الملراز رستن از
کاری تملز رهانیدن رستن موز موز موزة یکی میز جدا کردن
تمییز مثلا امتیاز تمیز استمارة جدا شدن فصل السین المهملة
الفارسیة فی فرهنگ شیخ محمد لاد مس بالکسر کو اضدر است و بالضم مرغ
چشم و چیزی که هوا را تاریک کند و در قنیه است مس بالضم ابر تار
میغ را گویند یعنی آنکه هوا را تاریک کند در زفان گویا است و از
اتباع گوشت گویند کو و تراست آنکه هر با دکور کرده مرمی بکسر کلیم و سیوم
و با دوم فارسی ممار مشیخ و بمعنی خرمکس نیز شنا فصل الشین المعجمة
فی فرهنگ شیخ محمد لاد مجلس نشستگاه مجس زندان محبوس بند
کرده شده و در تاج است المجوس آنکه مادر و پدر ما در تبی برستار بوده
باشد مدعس بالکسر مشته نداف نوط مردانس دستاس داس مرده مساس
ومس سوزن ششمی آشنا برست مغنطیس مغناطیس در قنیه
مغناطیس است بالکسر یا غین معجمه مهراس جواز داوه سنگین
و نام پدر الیاس پادشاه خذو هارون مهندس تقدیر کننده و نوسند
وحکیم و منجم فاروقی مرحس بفتح یکم و سیوم جونکه بر در بحضکش دیگر
باز نکنند و آنرا اردنک خیز گویند بنازیش شجاره بالکسر خواشد و جمیز
کیدار حصار رها می بندند در وقت جنگ مرس بفتحتین آنجا که طبیه
بسانید محضر نویس نویسنده که گویند که هر رو و نه مرا در کار
ملوک دامی نویسند تا اینم از همه ساهر شوند و قباله نویسی را نیز
گویند مرس بالفتح نام مخی است و نام میوه است خوش ترش
هندا و را بدهک گویند منس بالضم یکی بند بچیزی که از ان نوا تند
رفت و قیل بالفتح مرنس بالضم بنا مدور و بلند که بر و بر دیان
بر روند از زنان گویا است بنا مدور آسوی پلی گویند نریان
پایه و نیز کلابه است قول از انبعل اشعال معلوم مجر شود که

مترنس رنگ پر ترکی می شوند مغناطیس و مقنیا طیس کلاهما بالکسر
سنگی که آهن را ربایه و بخویش جذب کند هندش چنبک گویند
ومغناطیس نیز آمده است با غین معجمه و معدن وی در قدر در است
ذاکر آنرا با آب سیر و بالمعاد دروز دهد بیند انبیل جالب نکند
مستوردنویس دبیر یعنی فرمان نویس مردوس کندنار شامی مکس
معروف فی الصراح ماس بدی افکند میان قوم مجس بجوی
مع بحوس جماعة مجوسیة معنی تمجس بخ شدن تمجیس فیه و فی
الحدیث ابواه یمجسانه مرس مرس مرس مرس درا و بختن انکر
دلو بیقال هم علی مرس واحد یکی روش و خوی مراس بالکسر و سیلد
ممارسة کذلک با انا ، رجل مرس بالفتح در دسخت و رسن مرس ر
نهادن خطار آن و جز آن و کذلک با انا ، و انکشت در آب زدن کودک
و دست بمندیل پاک کردن مرس امتراس سوده شدن و در پا نداز بان زنجیر
بوقت خصومت و هو بین سخیق و بلا مرس مو ضیب جیزی تا بان
و لعر از مار بستا ز هنج الواد بیما رستان معرب همس مس بسودن
امساس سایانیدن مسوس دیوانه مماسة تماس بجامعة مسوس آب
نه خوشی دنه شور المسمسة شور شدن کار مسماس بالفتح کاد
شور شدن مس مالیدن عج بضمها و کتا بة الجماع معاس بویش آمیل
زجو معس شور بلند ذل مکس مکاس کردن در بیع یعنی
بشورش کردن مماکسة کذلک خراج کردن ماکس ده بک کیرنده مکس
ایضا خراج و عشر ملس ملاسة تا بلیده و بزمی ضد الخشونة
املس نعت منه املیس نرم و نابار شدن تملس انملاس مثال
انفعال تا بار و نرم شدن و باز بر کشتن از کاری المبین بالکسر
بیابان خشک املیس جماعة ده ملیس المسیح انار منسوب به ملیس
ثلث فتحات شرکه تیز کرد و جیری بوی بخشد از سرعت و فی
ملس خایة تحفاد کشیدن و ابضارا اندن سخت ملاسة بالتشدید
الماکه زمین هموار کنند بوی میس رجل ماس مرد سبک و سبک سر
موسی نام پیغامبر علیه السلام میس خرامیدن میسان بالتحریک میس
کذلک میس نعت منه و درخت میسان بالسکون نام دیهی بعراق
فصل الشین فی فرهنگ شیخ محمد لاد ماش قماش خانه

ثواب مشر مشرة الارض بسكون الثين وفتحها روی زمین نبات
آن اشاد کیاه روییدن زمین وبرکه وشاخ بیرون آوردن تمشیر
جدا کردن مصر بالکسر شهری معروف وحد میان دو چیز امصار
جماعت مصر از کوفه وبصره مصیر بازکشت وبازکشتن ودر وامعا
رودها مصارین جمع الجمع مصر بالفتح بسر انکشتان دوشیدن ودو چیز
کخ دربنا تر باشد اکثر شیر مصر الی خیر را دو شیدن مصور مال بن وناقه
که اندک شیر باشد مضر مضر اندک شیر شتر ماده بز ماضر شیر ترش زیاد
کن مضور ونا بز شتر شیر مضر بفتح دوم نام مردی وهو مضر بن نزار مضیره
طعام از شیر ترش مضر خوبیست بطر باب مانند کردن مطر بفتحتین
باران مطر بالسکون باریدن استطار کذلک وبالا ابتدان تمطر بشتاب
رفتن اسب استمطار باران خواستن ممطر بالکسر بارانی معر بفتحتین
افتادن موی امعر مردکم موی وجایی کم نبات تمعر افتادن موی
وبرکشتن رنک روی امعار درویش شدن مغر بالتحریک والتسکین
گل سرخ وباران سودمند امغر ورسرخ موی واسب اشقر امغار
بیرون آمدن شیر با خون از پستان کوسپند بعلتی ممغار میش
که اورا این علت باشد امغر بشتاب رفتن مقر بر کسر دوم وکره
جبینه طلخ وصبر وکوفتن مقر بفتحتین طلخ شتر قار
کل کل وترش تلخ شیر سمک ممقور ماهی شود مکر حیله وبدسکالیدن
ودریغیدن والنعت ماکر ومکار وذخت والجمع کمود وفراخ المکر مها
وبکل سرخ رنک کردن ممکور رن اکنده ساق کردا تلام مور امواج
وجنبیدن وکشتن وناویدن وموج زدن تمور ناویدن مور بالضم
باد کرد خواره بشمر نکه ده را از کوش تمور انیار شکستن شم قطار
ماریها بالتنازید تکلون نرم بشم تا پان مار سرچی از انها بجم است
ومار سر جیم بالیاء اینها مهر کابین دکابین کردن مع بفتحتها امهاد
کابین کردن مهیر زن ازاد مهارة استادی واستادی کردن مهرة بن
حیدان بدر قبیلة ابل مهریه منسوب بوی مهر بالضم اسپ کره امهاد
مهار مهارة جماعت مهره کرده مادر مهر مهرات جماعت مهم اسپ ماکره
میر میره بالکسر خوار رهیر امیار خوار بار اوردن مایر خوار بار آرنده
میار ومیار جماعت فصل المیم الزاء ...

مبرز آنجا نه مجاز معروفی یعنی اراث عمیر وضع له مرکز بالفتح
جای نیمه دایره پرکار نیز پست مزوز کوز بشت وبم جدا کردن
موز بالفتح معروف یعنی میوه که هندش کیله کویند مهاز وهمز
بالکسر مهاز مهمیز که در فصل فارسی است فارسی ماز نکاف
که در حجره الجوسل فتد مثل دیوار لجرز ماغرز روزن
با خرزالبنی است آهنکر لااکه هندش سنلاسی کویند مجلس افروز
شمع ونام نوالحیه مرز بالفتح زمین لانه وکشت وار زفانکویات
یعنی اباد از ودره هنک نواسی مرز یعنی کون است وقیل بکسر دوم
مرد لانام مایی الماعها بهار متمول از میان مخدث در جاشنه خرو
شریف مردم مصرجین آنکه ذاکر باشد مرغز بفتح یکم وضم سیوم نام
سقایی است مرغ روز افتاب مرغ شب وروز یعنی افتاب وماهتاب
مرغ شب آویز مرغ است بزینه بر ود درشب او بزاید با شد وفا صدالرحیم
ارولمو خستند کلا شب لیه بماکه وی خسپند یا حو جمع نشود وقیل
بوعربی که اکر در روز بزد ودر شب بماند وقیل با الصبا کرد از همه
نیک است مشعبد الرحمة شعل روز آفتاب
مشعله کیتی فروز یا بار اول ووا وهرد وفارسی محمد علیه السلام
افتاب مجه قندز بضم یکم وپنجم وهفتم ای معدل بجای از ولایت
تند از که بغایت تلخ بهر وخون خواد وخوک بیابا نند ملک نیم روز
یعنی حضرت رسالت علیه است یعنی کس بادشاه نیمستان از سلاطین
اول لهان آدم وادیر علیها السلام برین که نیم روز در هشت بوده
وبجنه شبستان دستم دانیم کویند مورین انکور خشنک مهبز بالکسر
فارسی آن میخ آهن در جرخ جناغ ودر رانند موزه بود دبه اسب
رکش را الجوزر کاب لنغند اسپ ازو بید رانز برد جهد اصل این
مهماز است لکن الف را هرجه باما لت خوانند فارسیان با فلاسی
خوانند اند ومولانا عاشق بروزن پرهیز آورد است مهووز
بفتح یکم وجهارم کیلیجی است که آنرا بنانرنجی بران الفرز کویند مبرز
اسباب مهابه مهبزه مهابی مرکب است از نی مبوبز همان موبز ببوسی
مشک بیز لخ بوی خوش بسیار دهد مغز بهیش آنرا وز الحوار
فی الصراح برز تکبجیلن بالکسر ویار هی بر کنندرا نجبر امیرالنیجه

ومنه قولهم الناس خير من كش لذا دالا شي مخنعنة للارد واجه

مع كش كذا في التاج در بن قول دليل لست بر بين كه برلب هيچ تغيير

كلمه درست لست ودرفتينه لست غلط معروف ونيز انبور آهنين كه

هنگش منند لا سيجنا مندد ربعض نسخ نضاب الصبيان فا مما ملك ل

است ودر بعضي بغير ها ردترجمه كلمات درموش بيهوش فاما فارسيان

بوا وفارسي استعمال كرده اند مزنجوش مرزنكوش مرغش كبوتر بچه

كه در روپر شود ودر شرفنامه اعين مجمه تام معا مي است عنور كبوترلر

وكبريكم وفتح بيوم مهمله تام مقامي بحدوده عرب مشاش بالضم

رها انجولر نوم حابيليدن خشش زره منقوش تو نيش

دهنك ويقه واونا هجولب لست معاش جاي عيش وكل شي

يعاش به فهو معاش مرتش جامه خانه مغنوش ابيحنه ضد خالص

ومكر وفريم ملك العرش بكر دوم يعني خدا ي تعليا منقش نكاشته

نارونية مازرابر داشتي اي زاينده كريه وسول ماه كش همان كاشتر

مجر بغرة يوش دنيا مرد احد باغش يعني شرابيسته سلامت

ومنا لعت محمد رسول الله صلى الله عليه وسلم باني مرزنكوش

بالفتح با كاف فارسي بحايه لست منسوب خط تعريش مرزنجوش

بوك ودر زفانكو بابت كه كيا يست كه كمك اوكبودوه است هنگش

موسا تيخه امند ودرطب حقا بق الاشياء لست كه هندش مرو مثل

مخش بفتح يكم وكر دوم طبع بلند وهمت مخوش بالفتح خوش ترش

منيوش با واو فارسي مشنو مه وش مهجو ماه مجرم كش اي معرفت

لم ي افنار وش يعني شراب روشن نجي كدورت مي نانه رزرقاش

اي بلاله بركت ونجود ميراش يعني انك لمنك ابش زيلد مي شعرب

فش اي مي سرخ وام بوسني موش معروف بحش نوعي از كومتيله

معروف في الله مخش سوختن آتش پوست را وسوزش

المحاش سوختن كرما وآتش جيزي را مخاش ايكس قومي كه ازهم

قبيله كرد آمده باشند ونزديك آتش باليكيكير بهو كندخوزند وعهد

كنند مخش ايضا تر انيدلر پوست را ومجروح كردن مدش بالتحريك

سستي شدن وكم كوشت شدن دست امدش لعنت منه مريوش

خراشيدن وزمين كردن او دا بلدلر خراشيده بانند روش

خراشيده كيها امرتش كسيلن جبرني ازاله كيبي مردش مردقوش مرز

نكوش مشش دست بحبرنه در طالبلرتاپاك شود ودو سيلدن

از بستان نيم كاره منوش دستا نجد دست امتناشي بجره

نقت مشاشة بالضم سر انجولر نرم كه تولرخابيليرامرامشاشي

ياعنه وايضا زميني نرم مشش انجولرخابيليز مشمش كبرتش

وبفتح الحاء ايضا زراكو ليش آميختن بشيم با موي وشير مزنا شير

كوسبيله دبنها تر داشتي يعني انخبر وبيد اكرلر بعضي را ونعيه

شيرهتا زروشيدن يعني معروف فصل في الصاد

فرهنگ فيج محمد الله ماص ماه كه بتازيش قرحوانند خواجه منصور

شيرازي درشعر صلوة بن معني استعمال كرده لست بد انكه درين لغت

هيج تحقيق نشد لست كه عربي لست يا نا رسي ليكن درفارسي

صلوة نادرو نادر مي آيد محوص بالكسر جيه مصوص بر وزن مقول مرغ

باسركه بروردة ودرتاج يعني كهنك بربا بزرسركه لست منغص بضم يكم

وفتح دوم وسوم مشدد يعني مكدرست في الصراح محص پليه زلتر

آهو مدبوه واوبلين وخا لعركرلر زركلان تمحيص آزمودن

محوص ثنة استوار خلقت مصص مص ايلين امتصاص كذلك

تمصص ايل ايلين امصاص مك ايلين ايا امصان وبا مصانة

ردرشنام رجل مصان آنك بتازن كوسندن مكلد از تاكيبي مضمضه

مثل المضمضة الا انه هذا بطرف اللسان وذلك بالفم ومصمصة

الاناء غسله ماصة بيماريه كوردك مصوص بالفتح والضم طعام كه

باي غجورة وكبوتر بجه سازند معاص بالضم حالص هرجيزي

ونبات معص بركشتن بي باي معمص قال ابن السكيت ربما

ابدل المعاص بالعين المعجمة اذا كانت خيار الابل احد هذين لفظيها

مغصه واحدة المغص وهي خيار الابل معص رود كسستن وبالتحريك

عند العامة ملص بالتحريك لغزيلين جيزيه ازدست رشاء ملص يكي

الوسط رسن دلولغزلنا بلاص بادغام التوريني في الميم رستن ملاص

يجة افكنيلر زن تملص رستن سيرا المنيص بالكرد فتن بشتاب

موص شستن مواصه بالضم آب غساله فصل في الضاد

في فرهنگ فيج محمد للادمعضي شيرنجي آميغ حلوا كاز او حامضا

فقط مجیض حیض مرض بفتحتین بیماری هر چیزیکه بیرون آید از حد اعتدال
انحلال صحت علت باشد کرچیزیکه بانفاق یا تقصیر در کاری مریض
بیمار معرض بجیزیکه کس بیش آید در تاج لت المعرض کوا منه نکم ورده
الخول بخیکاه وجایکاه نیک شدن وکفته می شود که فلان در معرض
هلاکست یعنی بمنزله هلاک است معروض عرض کرده شده مغراض
کماس دروکار ددرزی یعنی تیغ سم آید فی الصاد محض شیر خالص
بی آمیغ وخوراندن وباشیر خالص شدن تجمل ما حضر الیه ذو محض
کتابی ولابن ددروعی خالص کردن مع بفتحتها بجوضه خالص
شدن امحاض شیر شال خوراندن وخالص کردن دوستی للتحلص
شیرسال خوراندن مخض دوغ زدن وجنبانیدن دلو در چاه
مع بفتح الماو لسع الثلاث شیء التالیه مخض شیر در مخضه و بچه
در شکم مخاض درد زه کرفتن مخض جماعت مخاض ایضا شتران
آبستن ما واحد لها من لفظها والواحد خلفة ابن مخاض شتر بچه
بسال دوم در آمده بنت مخاض مونث منه لان امه لاحقة
اسم المخاض سواء لقحت او لم تلقح و ابن مخاض فی الجمع الابناء مخاض
وبنات لبون مرض بالتحریک بیماری و بیمار شدن امرض بیمار کردن
وحد وتلف آفت رسیده شدن وبصواب نزدیک شدن در ربیع مراض
بالکسر بیمار جمع مریض بیمار دار کردن تمارض بیمار نمودن خود را یدی
شمس مریضة آنکه نیک کشاده و روشن نباشد عین مریضه چشم خمارکی
مضض امضاض سوزانیدن جراحت مض کذلک و سوختن سرمه
چشم امضض سوختن از مصیبت مضیض مضاضة کذلک مضمضه آب
در دهان جنبانیدن تمضمض در آملز زر دهان [illegible] وضو و بجز آن
در چشم مض بکسر المیم والضاد کلمة تستعمل بمعنی لا وفی مع ذلک طمعه
فی الاجابة معض بالسکون والحرکة خشم ناک شدن و دشوار آمدن بر که
استعاض لذلک فصل فی الطاء [illegible]
متوسط میانجی مجسط بکسر المیم و فتح دوم نام حکیمی که کتاب مجسطی
منسوب بوست محیط در کیرنده و نیز دریای بزرک مخبط خبط کنند
کیشوند و در تاج لست آنک نیکو جحر جوید از تقاضا آنک خویشتن دارد
مخلط جامه باخطها و نیز آنک خط رنیش کشیده باشد مخط سوزن

مشط بالحرکات شانه کردن مخط کشیدن کمان وجزآن وبیرون کردن تیر
وانداختن آب یعنی امتخاط بینی فشاندن و از دست بیرون کشیدن
جیزی را وشمشیر بر کشیدن تمخط بینی فشاندن مرط موی کندن مراطه
موی افتاده امراط وقت کندن شدن موی را موط بالکسر گلیم از
صوف وخز که بر میان بندند مروط جماعت تمرط افتادن موی
سبک ریشی و زنده د تیر [illegible] افتادن مرط بضمتین تیر بی پر
مرط جماعت تمرط افتادن مرطیکون دوم جمع امراط مرطی
بفتحتین نوعی از دویدن مریطا میان ناف و زهار مسط دست
در فرج ناقه کردن و در رحم او را از آب فحل لیم پاک کردن و روده
تر را از فضله پاک کرده شود که تکم سنو در آبرانند و آب غورده هر چه
شوره باشد و شکم رانند مسیط مسیط آب تیره بوی ناک کدر رنگ حوض مانند
وسیله اندک مسیط اندک ترازان مشط شانه کردن امتشاط کذلک مشطه
بالکسر نوعی از شانه کردن کالرکبة والجلسة مشاط موی بشانه افتاده
مشط بالضم شانه امشاط جماعت و کیاه ریزه که آنرا مشط الذئب
خوانند و لنخوانها بشت پای و شانه و کتف مط کشیدن جیز تمطر
کشیدن ابروان شدن وجز آن تمطط لازم ثبه مطبطه [illegible]
دراندن خوض مطیطاء بالضم والمد خرامیدن ودست انداز رفتن
معط بی موی شدن اندام مرد امتعاط تمعط ریختن موی و جز آن
امعاط ریختن موی رسن و سوده شدن رکن امعاط کرک موی
ریخته معط بالمعجمة کشیدن مثل المد و کشیدن کمان و جز آن
امتغاط بلند شدن روز رجل ممغط مرد کشیده بالا تمغط بالیدن
اسب در دویدن مغط بعقوط لاغر شدن شتر مافوط شتر نزار دوغال
سنکل زنبک معتال بند کهواره وجز آن مغلوب کمل ط ملط سبک
ریش شدن املط تعت منه املاط افکندن ناقه بچه را ملیط بچه
افکنده ملط بالکسر آنک نسب وی معلوم نباشد غلام ملط خلطه
مختلط النسب ملاط بهلو و کل دیوار ابنا ملاط بازوی شتر ملطی
نوعی از دویدن طیطه نام شهری میط جور کردن از حکم و دور
شدن و دور کردن ورفتن و دفع کردن وراندن میاط دفع و زجر
کردن تمایط دور شدن و با یکدیکر ستیزه اماطه دور شدن و دور کردن

فصل الظاء في فرهنگ شيخ محمد لاد محفوظ نگاه
داشته شده وفي التاج المحفوظ يادداشت محافظ نگهبان محافظ
بندها في الصحاح مشظ بفتحتين خار وچوب در دست در رفتن
يد مشظة نعت منه مظظ مظ آثار درشتي وكوهي مظة نام
مردي مماظة مظاظ بيكديگر ومنازعت كردن بكديگر تماظظ كذلك والله اعلم

فصل العين في فرهنگ شيخ محمد لاد بانع بكوه
دارنده بلند وشراب نيك سرخ وترادف نيكو كذا في التاج مانع بلند
دارنده مايع سايل وخرما ريخت آمده مبتدع بدعت كننده مبيع
كاهل فرونشستي متاع جامه وكالا هر چه تمتع به فهو متاع متمتع
تمتع گيرنده وحرم كه بعمره وبا تمتع باز ويا بروزه از الحرام بيرون
آيد مجتمع خط ريش بهم رسيده ولكن جمع باشد مربع معروف
يعني چهار گوشه ونام شكلي از اشكال ونام جلسه وچليپو كه چهار زانو
گويند مرتع چراگاه مرتفع بلند مرصع بالضم والتشديد سيوم مفتوح
آنچه در جواهر نشانده باشند ونيز كلامي كه كلماتش قرينه دوم موافق
اول باشد در وزن وسجع مرفوع ضم لام ثالث وبر داشته شده مرقع
بروزن مشدد خرقه مشعشع شراب با آب آميخته مضارع مشابه ونام
بحري از عروض ونام فعلي كه آنرا مستقبل گويند مطلع بكسر لام موضع
طلوع وبالفتح مصدر است ونيز مصراع اول شعر وغزل را مطلع گويند
وبالضم والتشديد دوم بر آمده ومعني بيننده نيز آيد فقط مطيع
فرمانبردار مقناع ومقنع كلاهما بالكسر چيزي كه سر وروي بپوشند
مقنع بالضم والتشديد سيوم نام مردي كه ساحر وحكيم بوده واول اين
مقنع خواندندي او بحكمت از چاه كوه ماه بر آورده بود چون ماه
فلك فرود رفتي آن ماه بر آمدي چنانكه چهار فرسنگ روشن شدي وفي التاج
المقنع خود پوشيده ملمع بالضم والتشديد سيوم چيزي الوده بر رنگ
ونيز شعري كه يك مصراع او عربي وديگر فارسي بوده وجامه كه از هر نوع
پركاله بود وصله كرده باشند منبوع بفتح ميم وسيوم جاي بيرون
آمدن چشمه مشعشع بالضم [illegible] منيع باز دارنده وعزيز مولع [illegible]
فاروقي [illegible] اي معقول مسكن مثل ارفات ارفاع يعني انگ
بوي دهن از خشبوي باشد في الصحاح منع بر آمدن روز در او [illegible]

ازهرچيز ومنفعت گرفتن بچيزي تنجيدن بوزن ع بفتحهما منبراز
مانع اي الرحم وحبل مانع اي شديد الفتل وجبل مانع شديد الخرمة تمتيع
بهره ور كردن وبرخوردار گردانيدن تمتع برخوردار شدن ويافتن وفي
نياز [illegible] مجع بالكسر احمق مجعة بالضم مثل مجاعة في
[illegible] كردن ويافتن وفي نياك شدن باك [illegible] امرأة مجعة قليلة الحيا
تماجع [illegible] كردن با هم مجيع نوعي از طعام كه بشير وخرما بسازند
[illegible] گفتن بعضي چيزها وبعضي را نهان داشتن وبول انداختن
مداع [illegible] توانند داشت ودريغ گوي مرع مراعي چراگاه
فراخ آب وعلف امرع امراع جماعة امرع علف ناك شدن جاي
مرع نعت منه وروغن بسيار بر سر كردن وبفراخي آب وعلف ناك شدن
جاي مرع [illegible] مرعة مرغي مانند [illegible] منزع بشتاب رفتن
آهو واسب تنزيع جدا كردن ونيز غاك كردن تمزع پاره پاره شدن
از خشم مزعة پاره گوشت مزعة بالكسر پاره از پر وپنبه مسع
ومسع بالكسر باد شمال مشع دزديدن وكرد كردن وكوسفند دوشيدن
بغير وجتن امتشاع تمام شير بستاندن دوشيدن ودويدن چيزي
[illegible] حشيش [illegible] مصع جنبانيدن شمشير را
[illegible] دادن بستان نافه را وبشتاب رفتن ع بفتحهما
[illegible] دادن خشيدن برق وجستن وباز گشتن شير از
پستان ناقه ماصعة نعت منه مماصعة مقاتله كردن امصاع
صاحب شير [illegible] گشتن نلز مصع [illegible] ومبوه
درخت عوسج مصع جماعة تصيع درخت وچوب [illegible] مانند [illegible]
[illegible] خشك شدن مطع العود [illegible] پوست تا خشك شود
مصمع [illegible] كه سوخته وآواز [illegible]
معمعان [illegible] معمعه [illegible] ممع [illegible] روز
كار يا مال [illegible] كه هر كه غالب آيد او شود مع با وفي كلمة
تدل على المصاحبة مقع دشنام دادن بفحش وسخت خوردن شير
وآب را امتقاع [illegible] از ترس واندوه ملع رفتار
تيز شتر امتلاع [illegible] ملاع بيابان [illegible] ع يا ركاب
وخلاف الاعطاء ع بفتحهما مانع ممنوع مناع نعت منه وباز

داشتن کسی را از کاری وچیزی امتناع باز ایستادن ممانعت باز
داشتن از یکدیکر مناعه عزیز واستوار شلمق جلیه ع بضمهما
میغ رولتر ونیک شدن چیزی چون روغن ومسکه رجز
وککلختن میعه رفتن چیزی ریختن چون آب ودوغ ورجز
وشادماجی واول رفتار اسپ واول جولیه واول روز وصبح
ائلم لت از لرجیه واومایله ومایسه باشد فصل
في الغين بي زهنک شیخ محمد لاله مبلغ جلیه بسیلر ودرا
فارسیده یعنی مال استعمال کرده اند فارسیه ماده ع یعنی زمین
وسمین باغ ماغ پرنده لت آبي سیاه ورام فقط موغ بالفتح سبزه
وبستیق ونباتات ومرغزار مرکب از این است ونیز نام شهریست
از هندستان زمیت وبالضم معروف یعنی آفتاب نیز آید مغ
بالفتح کو وژرف وبالضم آتش پرست محرم خواه شراب فروش
لبنا از خوردن امت ابراهیم علیه السلام میکویند وایشانرا
کبر کویند مشهور نوبیان مرغ جماعتی طایرلر را فرمانرا نوبین تصور
کرده اند میغ بالماء فارسي ابر في العراه مرغ ع [illegible] بلبر ستور درا
علف ع بفتحهما مرغ از خال غلطانیلر مراد [illegible] ثمره متمرغ
جلیه غلطیلر مراعه لقب مارجرس ونام موضع مرغه [illegible]
اولا اعوحوانند مرغ بفتحتین آبردهان اعراغ رولر زلر لعاب
وناصوابر لعاب کفتن وسست کردن خمیر را وتنک کردن وی ازبهار
آبر تمرغ انداختن لعاب از دهان مشغ [illegible] انجودلز چیزی جهز
جیاد دعا نند آن مضغ خاییدن ع بفتحهما مضاغ آنچه خاییده
اوراجم علک وماننداین وخاییدنرا المضاغ [illegible] بیدن مضاعه
بالضم چیزی خاییده مضغه کوشت پاره ماضغان بن دوزنج مبغ
منعه آمیزش کردن مغ بالکسر لحمت نخاش ملغ فصل في القاف
بي زهنک شیخ محمد لاله مالوف الفت کرفته شده متلهف [illegible]
خواهش حریق مجون بیا مخیا محذوف اسب دنبال بریده ودر اصطلاح
نحویان محذوف کلام متروک را کویند مخلوف سوکنددانه مخلف
بضم یکم وکسر سیوم کبوتر بچه مشرف بالضم نویسنده که در دیوان ومرکه
برای تفحص حاصل دیولر تعیین کرده می شود ویاسم [illegible] مشوم

تزیق

تزیق داده شده مصاف بالفتح جمع المصف یعنی جایهار صف وبالضم
بایکدیکر صف کشیده مصحف بالضم معروف یعنی قرآن وباسیوم مشدد
تصحیف کرده شده مطاف بالفتح طواف کاه معرف ثنا ما کنند وانک
در مجلس مردمانرا جای نشاند معروف شناخته شده معلف بالکسر تام
توکیی وفي التاج المعلاف آخر مکتوف پس پشت بسته شده مکفوف
نابینا وپیرالف کرده شده وکف نام تعلیلي لت در عروض مکلف بالضم
باسیوم مشدده تموج رنج رسانیده شده وهر شرع عاقل وبالغ را کویند
ملهوف ستمدیده فریاد خواه منصف بالضم انصاف کننده وفي التاج
المنصف خادم موقوف بالفتح حبس کرده شده ونیز وقف کرده شده موقف
بالفتح باسیوم مشهور جلیه ایستادن در عرفات ومشعر [illegible] نارونج نام ناف
بامیم موقوف دایما شیر منسوج باف جایکه در قنب بالجیم فارسي مرقوم لت
فصل في القاف بي زهنک شیخ محمد لاله محاق [illegible] روز
آخر ماه ودر فرهنک جلی بیک یجی لت محاق کرفتن ماه را کویند محلق
بالضم باللام مشدد استره ونیز مهر لت در عربی مخلوق سترده شده مرق
شوربا والرو [illegible] مزاق مثاله ونیز میعی کام وزبان یعنی جلیه حشیلر
زاحق بکرها [illegible] کردیکر نزدیک بلوغ رسیده شد مرفق بکسر یکم وفتح سیوم
آنجه [illegible] مروق نبات شراب پالوده مزبت معروف
[illegible] سخت جی دیانت زراق بالکسر بتقدیم المعجمه علي المهمله از وبین
مشتاق [illegible] آرزو مرفق جلیه [illegible] مصداق بالکسر
دلیل راستي سخن ومصداق الشيء ما یصدقه مصفق شراب آب آمیخته
مضیق بالضم تنک وبالفتح مع السکون الیاء جلیه تنک مطراق بالکسر تازیانه
مطلق [illegible] سمعق بضم یکم ذکر سیوم آنک شعر نیکو کوید وبفتح یکم
سیوم شعر شکاله که اغلاق داده ونیز دربسته منافق آنکه در دل
دیکر ودر زبان دیکر دارد منجنیق [illegible] منطق بالکسر وزبان وبالفتح کفتار
وزبان [illegible] موثق بالفتح عهد واستوار موثوق
اعتماد کرده شده میثاق عهد واستوار [illegible] روز سباق آن روز را
[illegible] از بندکان [illegible] فاروق نام نصرت یعنی امیر
المومنین ابوبکر رضي الله عنه [illegible] حضرت رسول علیه السلام
مخرق بالفتح [illegible] از زر وسیم وجز آن بالای سر علم وچتر نهند وآن را

تنبیه لت آنک در امثال میکویند و آن خاص باشد ... باشد
منجبان سبع طباق سیارات هفت فلک مطوف یعنی کتابت از کرکسی
بنی اصرح ماق ماقه بالتحریک حلقه بر افتادن از کریستن موق بالضم کج
جمع آماق اماق جماعت محف باطل کردن و پاک کردن و اکاها نیلن
و سوختن کرما جیزی را عع بشتمیها مخان بالضم ... آخر
لعاق لقانیلن مزت امیختن شیر آب ... نعت ... و امیختن
دوستی باطمع یقال فلان مذاق ... غیر مخلص فی الوداد
مرق مرقه شوربا مرق جماعت شیرینه کردن کشت ... مرق
شوربا کردن در دیکر و پوست بوی کرفته و سوده ... مزد و ...
بکان موی از پوست باز کردن مراقه بالضم موی و ... از پوست بر کنده
و علوف بو کنده بجهت ستودامرات بسیار کردن شوربا ... برون
کذشتن تیر از نشانه ماره کروه خوارج ... مزق
جامه پاره پاره کردن ... لغت فیه ... لقب ... مزق
پارها جامه ... ... پاره ... بالفتح والکسر تیز رو
... نام ملکی از ملوک یمن مشق بشتاب ... خوردن ...
خوردن و نبشتن و ... کشیدن ... بیازده و پاره کردن
جامه ... بشتاب ... ربودن ... مشق
مشق بالتحریک سپیدی دات بداعن مشق بالکسر ... ممشوق
جامه رنک داده شده بدان ... اسپ ... جاریه ممشوقه
کشیده بالا مطق ... بریان جشیدن معق قلب العمق یقال عمق
بعد معق معنا ... بعد بعدا و الامعاق الاعماق
و هو ما یعد من اطراف المفازه ... جمع الجمع محق
... ...
... کرده ... ... خوردن شراب ... ملق ... کردن و شستن
جامه ... ...
... چاپلوسی کردن تملاق بالکسر ... ملق بالتحریک دوستی ...
کردن و زمین هموار ... ...
موق کوله ... ...
بیع محق ... ... محق بالتحریک

بجای ...
فصل فی الکاف فی فرهنک شیخ محمد لاد مالک بجای
سبزی آب ... ...
و نام خلیفه ... و نام خازن دوزخ مبارک میمون و برکت کرده شده و کبوتر
... بالکسر خط تراش و نیز از آرایش مملک ... ... بروی
... ... مدرک ... ... و نیز
عطر ها ... ... است ... ...
... مسک مشک سواک معروف یعنی ... ...
... سلوک ملوک ... ملک بالکسر معروف و بالضم ...
کنند ... ... ملیک ... ممسک ... بخیل
و بفتح یکم ... ...
... مزدلک ... ...
... مالک ... ...
... ...
... ماتورک ... ماتورک ... ...
کویند ... ... ماتورک
... مثلثه خاک برج ثور و سنبله و جدی ... ... فلک
و ... فلک سیارات سبعه ... ...
... فلک سیارات سبعه ... ...
... ...
... ...
است که ... ... مزدک بالضم نام ... ...
و ... ...
... ...
کشت مشبک ... مشکی خاک ... ...
اندک ... مشکک ... ... مشکنک
بالضم ... مشکینک بالضم نام ... مطرح
فلک ... مغاک بالضم والفتح غار مک بالفتح ... ...
... مجنیک ... ... منجنیق کویند مجنک
... ...
... ... منجی فلک عطارد ... منغرک بفتح
یکم ... ... منک ... ...
که ... ... مهر خاک زمین مهرها فلک ستارکان
... زحل میل از خاک زمین میرک ... ...
... بالکسر ... ... میش ... خاک کود یونیی ... نقطه

بیانی چشم **مرنگ** بفتح میم و نام ادسنک **مرغ زانک** کیاهی معنوی باء و عرب
آنرا لسان العصافیر گویند **مسکک** نام سازی **مشک** بالفتح
عنبر چیزی که آبرو مانند از او کنند **مسحک** قرنفل
بالضم با یای مانده خسته زن و نواله و ترنج شکار زن ناخسته کرده
محک کتبه بیلر تماخک کذلک **مسک** امسال تمسک
جسک در زدن تمسیک کذلک تماسک جوشیدن داشتن مسیکل
ای بخیل مسک بضمتین کذلک مساک جایی که آب ایستد از روی
مسکه بالضم بقیه از هر چیزی مسک بالکسر مشک و هو فارسی معرب
وکانت العرب تسمیة المشموم مسک بالتحریک دست بانه از عاج مسکه
بفتحتین یکی رجل مسکه مثال همزه بخیل **معک** معک ای
معلل و ما لیلز **ملک** ... مغز انخول ...
... بالضم مغز انخول ... همه شهرستان ... کره ...
معروف ... بجات و سو ... کیلجات و کیلجه منا و سبعه ...
منا والمنا رطلان والرطل اثنا عشر اوقیة والاوقیة استار
وثلث استار والاستار اربعة مثاقیل ونصف والمثقال درهم وثلثة
اسباع درهم والدرهم ستة دوانیق والدوانیق قیراطان والقیراط
طسوجان والطسوج حبتان والحبة سدس ثمن درهم وهو جزء من
ثمانیة واربعین جزء من درهم **ملک** بالکسر معروف و ملک کردن و میانه
راه ملک بالفتح خمیر سخت کردن مملوک بنده تملیک ملک کردانیدن
چیزی کسی را و خشک کردن ... و سخت کردن ... الملک
خمیر ... ملک بالضم ... النحل وهو
مقصود من مالک او ملیک ملوک الممالک جماعة مملکه ملیک ملک
من الموضع ... الملیک النحل شاه زنبور ... ملکه بالفتح والکسر ملک
الدابة بضمتین قوایمها وهادیها ملک بفتحتین فرشته واحد
وجمع ملایکه جمعه ایضا مالک الحزین نام مرغی از مرغابی ... مالک
دو مالک بن زید و مالک بن حنظل **فصل ... الکاف**
النون ... **مانک** ... بانک ... و در ...
آفتاب **منجنگ** بالفتح ... فارسی ... که معنی آن

انجوم مازندران بعنی ذکر به باشد انجوم که معنی آن بکار برند
و معنی بانی آنکه ... کنند جمع معرب است و آنرا
... **مجرک** همان مجرک **مدنگ** بفتحتین ... و ...
قفل و قلب ... کندم ... سنک را گویند که از بس تخته
... **مردارسنگ** بالضم بارا موقوف ... از سنک که ...
علاحده شود چنانچه از زر ... و آنرا درهم ... بهندی ...
گویند و مرد ... گویند **مرداسنگ** مثله **مردریب** بالضم
با دال ... فارسی ... از ... که ... بجای ...
و ... بنا ... خوانند ... از ... و ...
گویند که ... **مشاسنک** بالضم ... **مشنگل** بالفتح وقیل
بالضم ... **مشنک** بالضم غله ایست ...
... **مشکلنگ** نیز غله است که هندی ...
گویند **مدنسک** **منگ** یعنی ... بسیار **منجک** ...
منگ بالفتح ... شکستن و ...
... **مینک** ...
مانند ... **فصل ... اللام**
مال معروف ام الاموال گویند ...
که طبع ... در اصطلاح محاسبان ...
را گویند **مثل** مانند **مثال** معروف یعنی ... و مانند چیزی
و در ... مثال بالکسر ... از شمع و نزدیک ... مثال ...
... و نزدیک اهل شرع ... لست ...
و میان ... مثال یعنی ... اند یعنی ... بنوع مشابهت
ثابت ... در مثال ... نام ... حروف ...
... العکس و عالم مثال عالمی است بالاتفاق
عالم شهادت ... ارواح عالم الشهادة ... عالم مثال
... در عالم ... عالم است ...
... مثال ... گویند و در خواب چیزها که
دیده میشود آن صور مثالی ... **مثقال** ... و مثقال
بالکسر ... درهم ... مثقال

بیست قراط را گویند و قراط یک حبه و چهار خمس حبه باشد و حبه
ثمن دانه باشد زیرا که هشت حبه را یک دانه نامند مثقل بالضم
بر وزن و چیز گرانبار محل بالفتح آنجا که فرود آیند محال
بالضم سخن محال محتال بالضم حیله جوی کرده محصول حاصل محفل
انجمن مجال بالفتح نیرو و بفتح یکم و کسر سیوم جای در آمد گذار
مجال مدخل و محل و قرارگاه مدخل بضم یکم و کسر سیوم در آینده
یعنی دخیل و بفتح یکم و سیوم جای در آمدن و نام دو کتابست در علم نجوم یکی
منظوم دوم نثر مرجل بکسر یکم و فتح سیوم دیگ روئین مرسل بالضم
نبی که صاحب کتاب باشد و حدیث مرسل آنرا گویند که متصل الاسناد
باشد مسایل جمع مسیل و مسایل که آنرا مسیل نیز گویند و نیز سلسله
زنجیر را گویند همچنین جمع مسلسل گویند مستعمل بکسر یا بالضم و بفتح
دوم و چهارم نام خطی و نیز عبارتی در از گفتار زبان نباشد گویند
که ناسنجیده گویم و نشره و در تاج مصدر الاعتدال راست شدن
است معقول خرد و نیز [illegible] مقتضا و باشد گویند این معقولست
معلول علت گرفته معزول بضم و بفتح دوم و سیوم شده را دور کرده
شده معزل بکسر یکم و فتح سیوم دور مغسل بفتح یکم و سیوم جای
تن شستن مفصل بفتح یکم و کسر سیوم بندگاه و بفتح سیوم فریاد مقتل
بفتح یکم و سیوم جای کشتن ملول بالفتح معروف [illegible] مندیل
بالکسر دستار منزل بفتح یکم و سیوم جای گشتن و بکسر زای جای فرود
آمدن و خانه آبخورده منقل زنبر یعنی انگشت دان و در شرفنامه
بضم یکم و سیوم تصحیح کرده است مکلل بکسر در گوهر موزون
نشانند بعلت بلورها بیارایند منوال بالکسر [illegible]
اخلاق القوم تبدلهم علی منوال واحد و منوال طرح [illegible]
گویند و آنکه حایک جامه بافنده درازی بحید وقت بافتن هند [illegible]
نامند موصل بضم یکم و کسر سیوم رساننده و نیز نام شهریست
که هر که در وی مقام کند [illegible] زیارت باید و نیز بندگاه را و سکندر هم
در زمین موصل مهیل بر وزن فعیل فقطی الجحیم میرجل
با حار خطی امیر المومنین علی کرم الله وجهه و نخل جمع نخله است
وهی الدین موکل بضم یکم و سیوم مشدد سپرده شده بکسر ثالث

سبا زدم کاربدیکرید میل بالکسر سه جوب و یکی از فرسنگ و میل
بالکسر قلم [illegible] خاک و علامت سنگین که از بهر نشان فرسنگ بهر
راه کنند و آنرا فرسنگ سار نیز گویند که کشیده است سرتیز و نیز
در میان میل نهام دو میل عارض و در رها هر دو تنگ میدارند
کسانیکه چابکسوارانند اسپان را بدعوی می دوانند و در میان
در رها هر دو میل بیکورند و بالضم معروف ناوکی مالامال نیک
پر مامول که امید یعنی غلام بزرگ کمرتبه و شیر از یان کاو بزرگ را گویند
محرم عدل یعنی امیر المومنین عمر رضی الله عنه مخالف مال [illegible]
مخالف او تاهرا هلا و باضافه مکرم و محبی مرغول بالفتح با واو فارسی
موی پیچیده و نشاط معنی اخبیار ز زفاف گویاست مغل بفتحین
متابع دغل معشوق مکدل یعنی دنیا و معجد بجیر مکدل سخت دولت
مقل بالضم کوند و کو بالعیس نام درختی است و نیز نام دارویی که
بهندش کلک گویند و در بعضی طب نام کورست عطریه که از چهار چیز
ساخته باشد عود و عنبر اشهب و صندل و [illegible] منبل کاهل و بد
اعتقاد را گویند و ایشم یعنی غیر معتقد او هم مندل بالفتح
عود تر و خط [illegible] اهل غرایم کشند هندش مندل نامند منقل
کبل با کاف فارسی مشهور زنان منکل بفتح یکم و سیوم فارسی
دزد لالا زن سوزه وکل دشوار به واره یکه روانغه مهره کل
بکاف فارسی نعین وفا لبشر میل الامیل یعنی میل در میل میوه
دل یعنی سخن و فرزند یه الصحاح مثل بالکسر ماننده مثل بفتحتین داستان
امثال جماعة وصفنا مثال بالکسر ماننده و کالبد و بستر مثل بضمتین
و بکسر دوم جماعة مثال ایضا فرمان امثلة مثل جماعة تمثیل نگار
داشتن بیکر مثل بیکره تمثال بالکسر بیکر نگاشته تماثیل جماعة منویل
بالضم [illegible] ابیات و بر زمین جنسیل [illegible]
ضد [illegible] جا اغنیا بیهشک کوشی و بیبی بر یلیز و مامند [illegible]
بحیره امثال [illegible] کرلز کشته را قصاص [illegible] العوم ای
[illegible] مثالة بالفتح کوایی و افزون [illegible] انیهایه به [illegible]
امثة [illegible] محل [illegible] بستر دست از کار محل
خشک [illegible] خشک [illegible] شهر و قحط [illegible] مردم محل ایضا

نکوو بری تحمل نکو بودن متماحل دراز بسبب متماحل بابا الی دراز
محال محالة جوخ دلو بزرگ محالة ایضا فقارة محل بزرگ کرداله
مدل بالکسر مرد خرد اندام کم کوشت تمدل دستار بسر و مندیل برتن
بپیچیدن مدل سر و دهنک و آنکه خود را باز نتواند داشت مدل
بستوه آمدن از نکاهداشتن سر کینی و خوار شدن بای امذال کردن
ذلیل بیاریه کرد آرام بابلد ضعیف مرحل مرحل بالضم نوعی از کیاه
که بوی نکار بندند مصال بفتحتین آب راهه ای سیل
ترف مصال آبرکی از الحلتین سوراخ بیرون تراید و ریخ
از خم و انجراحت زهل امصال تباه کردن و بنا بابیت خروج
کردن مال الدو نجه افکندن زن که هنوز مضغه باشد و دوشیدن
شبان کوسپند را ممصک ممصال وفی النبی یمیر لها تنزیل فی
العلبة قبل ان تحقن مطل دراز کردن کشیدن اهن را ممطول بی
ممطول و دیر داشتن وام را معل ربودن و شتابی رفتن و خیی
کردن خر را احمال معول و شتاب کردن در کار و بریدن و تباه کردن معل
بفتحتین درد شکم ستور از علف با خاک خوردن امغال خدا و ند ستور
بار ده شکم شدن و غمازی کردن مغلت میش و بز که سالی دوبار بچه
دهد مغل زنی که صحبت او شیر باز نکرده بدیکری آبستن شود حمل بر
کفتن کسی را بمیش کسی مقل بالضم نوعی اندار و ها بقلة در بن
چشم مقل نکریستن و فرو بردن در آب و جز آن مقلت سنکی که بدان
آب نجش کنند تا قدر بکدیکر را آب فرو بردن مکل مکلت بالفتح
والضم آب رکی در ته چاه اندک اندک کرد آید مکلت البیر قل ماؤها
واجتمع فی وسطها ملل ملت ملالة ملل بستوه آمدن استملال
کذلک یقال رجل مل ملول ملولة و ذو ملة وامراة ملولة کلها
نعت منه املال بستوه آوردن ملت خاکستر کرم و دیک کرم مال
بفتحتین نام جایی طریقت ممرد مململ کشادن و ملول ملت بالکسر
کیش و شریعت ملول بفتحتین میل سرمه مال خواستن اموال الجماعة
مویل تصغیره نول مول بالضم بالال شدن تول مثله تمویل مال دار کردن انیفد
نول بالضم عنکبوت موان یکی مهل بفتحتین آهستکی و زمان امهال
تمهیل زمان دادن مهلة بالضم اسم فیه استمهال مهلت خواستن تمهل

ترزو بالعنم نوعی از
نوعی کاو دوغ جوشیدن
وحتیکه که ... راست کنند
هر ... بحاجت حال کرده
بینند ... بیضه را بر خود

درنکی کردن امهلال معتدل و راست ایستادن و آرمیدن و سیفی
مهل بالضم مس کداخته و درد روغن زیت و ریم و زرد آب مهیل میل از
میل مال خمیدن و از راه جنبیدن و جور کردن امالت خم دادن میل
بفتحتین کژی و خم در خلقت امیل ایضا آنکه شمشیر نباشد یا وی اندر
زین راست نتواند نشست میلاء ریک توده رفرک ها و درخت
بسیار شاخ تمایل بیچ بعان رفتن استمالة ستوه خود حساب دل
کسی را بمحر ... بیکویی تمیل متردد بودن میان دو چیز میل
بالکسر چشم دیدیه از زمین و چوب سرمه کش و آهن جراح و کحال و ...
یکرفرسنگ و علم تخته خاک نصل فی المیم م زهنکل
بیخ مجد از مجرم بالضم بکسر سیوم کناه کار محتوم بالفتح جهد داشته
شده محرم بفتح یکم و سیوم انکه با وی نکاح روا نبوده و یقال ذو رحم
محرم و نیز محرم آنرا کویند که از وجین پوشیده باشد محرم الذمم
یدین معنی میکویند یعنی از وی ... باز پوشیده نیست ولی الازم محارم است
زیرا که بیشتر بعد ... عارف ... بپوشد نیست بریک که در شرع بمیر ایشان
نقل زیست است و بضم یکم و کسر سیوم حرام کننده و بفتح سیوم مثل حرام
کرده شود و نیز ماه محرم که سر سال است تاریخ هجرت را مدام بالضم
می و همیشه مدغم بالضم چیزی در چیزی در آورده شده مدینة السلام
کوشه که کویند که مراد الملک عراق عرب است مرمم دارو نرم که بجراحت
بندند و کنز نوعی است که از لنز موم و آنچه از سوده و جز آن آکنده
می بزند و مرهم خسته بند بچیزی که بر شکسته مسلم مسلمانان
و نام مرد مسلم بن عوسجه که مسند چیزی است مشام بتشدید میم جای
شمیدن اما در یاب مخفف استعمال کرده اند مشؤوم خشبوی و عطر
مظلوم ... انکه بر وی ... رفته باشد معتصم از القاب خلفا است
معجم عجمی کرده شده و نیز ترکیب ابجد الی آخر را معجم بریح کویند که این
ترکیب وضع عرب نیست میکویند این هشت کلمه نام هشت پسر
بوشاهی بود معلوم بیستار معظم بزرگ معلوم دانسته شده و آکاهی
و یعنی چیزی آکاهی معلم بضم یکم و فتح سیوم مخفف نشان زده که
اندر بیا باز بود بتشدید سیوم مفتوح آموخته شده و بکسر سیوم مثل
آموزنده مقام بالفتح جای ایستادن و ستمارکاه ثبات و جای بودن

مقدم بالفتح جای قدم و بالضم و بالفتح سیوم مثل دهش کرای شرفاء دخوط
لا نیز کویند مقوم بکسر یکم و فتح سیوم آنکه خوب کند کسی سزاوار تخته سیار
باشد و سردم در دهشت کیر ملدار وقت شد یا دهند شی الکنه کویند ملحم
جامهٔ ابریشمین ملدم بکسر یکم و فتح سیوم احمق منام خواب منجم ستاره
شناس منقسم قسمت کرده شده منهزم کریزنده آنکه هجا موم بالضم
معروف یعنی عصارهٔ شهد جمع آن زنبوران بکمر ایدا ما فارسیان باو
فارسی میخوانند یعنی برسام نیز ایدو از علیق است مواسم بالفتح جمع
موسم و نیز روزها معین چنانچه عید و شب برات و نوروز و عاشورا
مجرا از موسم بفتح یکم و کسر سیوم جای کرد آمدن و وقت کرد آمدن خلق
و عید و نوروز و مانند آن را که موسم میکویند همبرین که در این روز مردم
جمع می شوند و یعنی وقت هم آید چنانکه کویند مام مادر ماه تمام همان
ماه کاشعر مبشر بنام عیسی علیه السلام تیر اجس او کفته بوده آنجه مبشر
بأن یاتی من بعدی اسمه احمد مخالفان ترا طبل … ایشانرا کفار
تو الخوف طبل زیر کلیم پوشش کرده اند کذا فی … مرغ بام
همان مرغ سحر مرکب جم باد مرغ آفتاب علم … مرهم
بفتحتین ایه رسیده مثنوی مریم بالکسر یا یا فارسی مختصر میریم بفتح یکم
و سیوم امام مادر عیسی علیه السلام و نام زنی که روزه جب بانزده هم
اول او داشته بود با نیت رها شدن پسر از … و نام منکوحه
خسرو مسدس علم شش جهات عالم مسدجم به … ختام
بالضم و کسر خا … کی بعد … مشک … صفت
شراب افتد مشیمهٔ عالم آسمان یعنی آفتاب نیز است مغز قلم
یعنی مغز … مفرق النعم بفتح یکم و کسر سیوم … است کنایه کر
آنرا … نیز کویند مقیم منزل لعنت زحل … بالضم …
ملغم بالفتح … ملهم بالفتح مثل ستاره اسلام یعنی … مرهم
درهم سکه را کویند که بر آن مهر زنند … فدم …
بلیه شکسته در کیجی نشسته بوده و جلیب نبوده میم بفتحتین نام
مغلبه است و نیز … شراب … بکسر میم و سکون ها حرف میم
باشد منام … سبز … مرهم خسته … کر
بر جراحت … مرهم آدمی و نقطه … جشم … موم

بالتم

بالضم شمع و روغن عسل و برسام یقال الیم الرجل فهو موموم ایه مبرسم
مامه نام مرد … میم یکی از حروف هجا میم مهیم کلمهٔ استفهام بمعنی
چیست حال تو و کار تو فصل المیم النون فی …
ماه … بیان سنان مازن وزن خازن بیضهٔ مور و نام مرد
الماذن خایهٔ زنبور و چوب کبت مالک الحزن بوتیمار مبرهن روشن
و معلوم ملون نام خلیفه عباسی و نیز ابن مبین بالضم ظاهر
و بالیوم … مفتوح بیان کرده شد و بالکسر آن کننده متن پشت
و کوشت … و جای سخت و بلند و مرد با قوت و ستبر که … و نیز
آنچه سطور ستبر … میانه صفحه بنویسند آن را متن کویند ضد حاشیه مجن
بالکسر جمع محنت متین بالفتح استوار مجن بکسر یکم و فتح … سپر مجنون
دیوانه محاسن جمع حسن است بخلاف … مدفن … کرده شد …
ملون مدهامتان دو باغ بهشت که بغایت سبزی به سایه زند مداین
شهر است در عراق و عجم و جمع مدینه مدین وزن یمین …
بالفتح … یعنی … مرزبان بالفتح و ضم سیوم
… نگاهبان زمین و مالک زمین بدین معنی
فارسی مرکب … که معنی آن زمین است و بایان که معنی آن
صاحب است مزن بالضم ابر مزین موی سترده مسن سنگ افسان
مسکن بفتح یکم و سیوم آرامگاه مسکین نیاز … و نیازمند مسنون
… مرد در از روی … رسول است علیه السلام
… بالفتح نام میوه است که طاقتی ندارد مطران حاکم
ترسایان … است المطران آنکه … باشد و …
حکیم ترسایان … معز کان معز بالفتح نام یکی از کوها که او را معز
زایل کفتند … معین بصیغهٔ اسم مفعول نخل گاو
یعنی گاو … مکان جایگاه ملیقی الظعن
هفتم روز … جایکاه … من ترنکبین که از آسمان …
باریدی بر قوم موسی علیه السلام رفت … بود … شهد
و نیز … چهل استار را کویند و … نیم استار باشد منان
نیکوکار سخت منن … بالفتح … مودن
… کویند … مرجان خوار و بالکسر جمع … فارسی است

مهين خوار وسستا ميلاز بالكسر معروف يعني جليه روانيدن آب وزن
فارسي بالفتح متعل لست يعني آوندلي نيزاسته ميرين ميرخسرو ومير
حسن ميراز ترازو ونام بعضي كه خانه زهره لست ميسوق نام مادر يزيد
بن معاويه ميمون خجسته ونيز نام مردي كه زنش را خجسته نام كه
طوطي نامه قصه اوست ونيز ميمون نام دمية لست كه از هر وس بنكال
سراكمي مي شود ودر دهرا وقريب سوراخ ميكنند ودر رازه ابريج انوا زند
جون خواهند كه هيزم افروزند اورا قريب دارند تا به اخكر زير آن
بجهند تا كه آن سركرم شود جوزا بركرم شود دم زرد كيره اكر هيزم
نرم باشد بان بسوزد از دميدن ناروفي مارميلز يعني است بر حرم او
كوه هاست واه ميران نيز كويندش مابون مرديه ونام عالمي است ما
خان نام بهلوان جيني ونيز نام ديكه از قريات شهر رو ماده كويك
كرمان يعني جوز كره مارافتان افسون كويه كه بدان مار را بكيرند
مازريون با فتح سيوم كه هنتم لست كياهي لست كه اطبا بكار برندش
وان بعضي بورد زرد را كويند وبعضي سبيده ام را كويند هندش
ابجيروب كويند مازون بازاء معجمه جيزيه كه هندش مابيني
كويند وآن ميوه درخت كردست وآنرا زبان زكار بن عربا بنتلي فوق را
مازندران نام ولايتي لست ماكان نام ولايتي لست كه اكثر سلاح خلق
آنجا بي زوبين لست ماكيان مرغ خانكي يعني ماكيان خروس مان
اسباب خانه بكار روبش ومانند ومال وضد شان ويعني اخبر جون
بود لكن بعد او را محذوف باشد ونيز توابع [illegible] معني ابت كلمه
را بلطاف استعمال كنند كويند خانمان مانشتن بمعني جيزيه ثلث
يعني مانند ثلث مانيدن مثل ودر شرفنامه لست مانيدن يسان
كشتن وكذاشتن ورها كردن ماه جوشان كوزت باء كاف فارسي يعني
ماه باريك وخميده ماهان نام شهريست محدوده كرمان ونيز جمع ماه بر
خلاف قياس جنبه قواعد را اغاز كتاب را ب اول كذشت ونام
مردي از مصر ماه بر كوهاز يعني نام توليد وخيق ماهيان ماه را كويند
جنبه ماليان سال را نامند مابرن نام كاوي كه فريدون بشير او
بزرك شده مشتري جوهر زبان عطارد بجا هركار بي اقتام بمهت
بالفتح بالجيم فارسي دبلز وخراميدن متكزراميان عفي حجر اسود

مغراز

مخمرلز يعني فورباكاه مغزاز بالفتح نام معيل تزيابان كه هم بنام باي
اوخوانند وديو سغان نامند مخبرن بالفتح خزيدن وجنبيدن مرزلز
عادتي حتشي ابه سيارات سبعه وهفت اوتاده مرزبان بالكسر دوستاره
انونقطه مرزغون بالفتح كاف بابيه آلة مرغ جمن يعني بلبل مرغ
بفتح بكم وجهارم باخين موقوف كورستان مرغ سليمان يعني جانوريست
كه انرا هدهد كويند مرغ سحر يعني بلبل مرغول مرغان نشاط مرغان
وموي بخيان مرسيدن بالفتح هاواو تا يعني وسين مهمله عارت كردار
جيزيه ولخ ديدن در كاييه در تجيري وبيار دوا كرز فقط مروشاهجان
مرو شهجان نام شهريست كه انرا مرو نيز كويند مزاج كوهرلز ابه مزاج ستاركان
مزد دندان يعني آن نعمه كه فقرا بعد طعام خوردابند به بدست دهند
مزدخان شهريست در كوهستان مزدور دبواه آنكه كارها را با يعني كنند كه
شدرلز قابله دبعي وبه فايه دنيادي مزيرن جوشيدن ومرد كرفتن
مشداسوكا دنيا وقبور مشنزن بالضم باسيوم موقوف آنكه هندش
باكويند مشكوبه باكاف موقوف وواو فارسي خوشه خوبان مشكل
تيمين بيخ كيا ت كه بوي خوش دارد هندش خوتها نامند مشكين
بالضم لخ سعه شكل بوه ونيز نام كليي لست كه اورا مشكين فادار
كويند سبب آنكه سالتمام درخانه از ميل بند مشكين سنان بابنجم
موقوف مركان خوبان معاشرلز ابه مصاحبان معجر غاليه كون شب
معلم شكبار كرلز باكاف فارسي موقوف يعني سخت بركرلز وسير خيزلز
معلق زن يعني طايفه اند از بازيكرلز وطايفه رقاص كه سر زير پا بالا ببند
وجوخ زنند وميجان وازكونه مغز تركرلز عبارت السخن سرايدن
لست مغزلر [illegible] بر كنايت از سكوت كردلز مغزين نام حلوايي مغون
شهريست بكرانه منيلان بالضم نام درختي خاردار كه بيا زيش ام
غيلان كويند سحيدان باشان يعني دنيا مغلمان بالضم نام روكن
برحد ولايت غزلير ونيز دستكاران مقامات رضوان هشت بهشت
مقصود كن نكار يعني حضرت رسالت صلي الله عليه وسلم مكاس
كردن يعني نهايت جستن مكث كردن ومكيث كردن يعني درنك
كردن واخير مكران بالضم نام شهريست وولايت آنرا نيز كويند
مكيلز بالكسر مهمان ريزلز آنرا نيز كويند ملكهفت زمين

هفت کشور منزل ودکان قالب فاسقان مَن معروف و بود هیرجم
وکنایت ازخود فقط منزل جان ای مقصد جان واعلی علیین
منزل جانان ای منزل محبوب و نیز دنیا مراد باشد منز خزز
زن ویر مززت ای مزکیبی سر در کریبانه میکنم از نجیبوت وفکرت
کرجه پیش امد وکهی برمی آییم کرجه پیش می آید وقیل ای
من کهی ازخوف دشمن پنهان می شوم وکهی سر بر می ارم
تا بنکرم که دشمن رفته باید منکیدن بالضم یا سیوم فارسی بنخ
ببیخ کفتن منونان باراو فارسی نام پادشاه پارس مبارز نکر
کیخسرو وبیژه نوشا بیدت مونان بالزاء فارسی دقیق واو نیز جشم
خوار آلوده که خلطان دو متحرک باشد لطافت ونظر وحالی نیز داره
موشک پرلز بالضم والفتح یا فارسی وتشدید راء مهمله جانوری
مانند موش که سپیک بود بر پشت تا دمش خط سیاه باشد بر دمش
پشمها بزرک باشد وبلاد ترکستان بماند شال فانی که بین نام ازین
موشک پرلز نامند هندشی روکهی خوانند موغیان شهریست
باذربیجان موقان نام شهریست که دشت آنرا صحت کرکد اند
موکیدن خبرده وناکردن وبیجی یا ذکر را ایلنز جز آید موسیدن
باراو فارسی گریستن مهان بالکسر جمع مِه مهرکز نام رود دیت
ونیز نام مردی صاحب فضایل مهرجاودلز بالکسر کنایت از انوری
لست نیلکه خاودلز نام ولایت اوست مهردهان بالیوم موقوف
روزه دارلز مهردهان روزه دارلز آفتاب مهرکان بالکسر باراء
موقوف وکاف فارسی شانزدهم روز از مهر ماه وآن روز جشن
مغان لست وبعضی خانرا نامند مها زرین ماه تابان ونام
معشوق مولانا عاشق صوف پسر مولانا جانی که در بحرات
بود مهربان در کسرین جمع تلنز یعنی کردنکستن مهمان
بالکسر آنکه اورا امیزبانی زمه که طعام خورلز رحمت کردلز در خانه
خویش ببره مهیب بالکسر زرکمین می پرستار شراب خوار لز وط
زخم لز میان وسط ضد کنار ودکر کاه تمام را هم کویند ودر هند
کسی که بزرک باشد آنرا میان کویند میشمین بالدوم فارسی الجلت
دراز آهنین که سنک تکنانه بدان سنک آنکار کنند لهن سایک کویند

بیرهشت جنان

بیرهشت جنان رضوان بیرهشمین یعنی رحل میزبان بالزاء
موقوف آنک مهمانی کند میزیدن بالیاء فارسی بول کردلز میل
میزیدن بوکلز ودوده کدا تیلیز ونعوذ سرمه کرلز نیز آید میغن
بوزن بیژن برو فرنمالز وخاتمان وزراو خویش وجای قوم و مسکنه
کمال روغز لست وخوشخو وصحیح بشین نیزبت مین بالکسر والضم قیب
مینیلی مانان برحیله بودلز وبر حیله داشتن مادیان اسب ماده
مانیدن ستاوکردلز مرزبان زمین دار ووالی ولایت مطران حاکم کرزتینه
میرب نام ... ازروم فی الصحاح مأن مؤنث بارو کرالی یمحن ولایهم
دهی متعالینا من الماین وهو الحعب والذرة ویقال لیعه من الاوزن وهو
للخروج والعدل لانه ثقل علی الانسان حبنة تثالی مما انه باندبثبه
کاری کردلز ویقال امان ماننگ واشان شاکل بی اعمل الخسنه مان
مارنه بحیکاه مانات جماعة مؤنث کلک ویحیکاه زدلز جوی ویاهو
که زمین نثار کنند بوی متن زمین سخت وبلند بستان بالکسر
جماعة متافی مصدر منه متین لغت منه متنا الظهر دو تنالیه
رک بث از دوجانب وبر پشت زدت ومصدر وز بر لز کیبی دا وکعانیلز
خایه فشار دیرون آورلز خصیه وی متن السهم قودة برازتیر
تمتین استوار کردلز سی وبکو کردلز مشکل بهیج متن مثانه
آبدلز مثن بابوان زدلز مثن بالتحریک جک شیرک ثلاث امثن
نعت منه محون بی باکی مجانه کذلک المجان بالفتح رایکان
مهاجر نافذ کرکشن بسیار جهد بروی وبارنکبرد منجنون بالفتح دولاب
مناجین جماعة محن کل وخاک جاه ببیرون آوردلز وپاک کردلز محنه
بالکسر آزمایش والی بتا المحنة وامتحنته لیه اختبرته ومحنه عرب
سوطا لیه ضرب محنق درد در از بالا وکرپیتن وکشیدن انجاه
مدن مدون ممیشه بولز برجایی مدینه شهر رسول علیه السلام
مداین بالهمز وبلا همز ومدن بضمتین والسکون جماعة مدین بالفتح
حال وخوجرت بسکون دوم پوستین وجرب کردلز بابی ستور بسبب
سوکی اثر لز الزباع بجا بازد وردش مرانه تزمی وموضعی ونام نادمیری
نرم کردلز مارن ترمه بینی ونیز مارن مثلا جز مارنه بکشی رسیلز
ناقه وآبش نا تلزوی مرلز بالضم والتشدید تیزها مرانه بکجی مراد

بالفتح موضعی مزن مُزنه بالضم باران و ابر سپید از جماعت حب المزن
بچه ابن مزنه ماه نو از ابر بیضه مود و بلال قبیله از تمیم مُزُون نام عمان
مزینه مصغر قبیله از مضر مُزنی منسوب بوی مشن نوعی از
بنا زیانه زدن امتشان بریدن و ربودن و شمشیر بر کشیدن مشنه پوست
باز رفتکی از اندام برون نمشین بکراهت شیر دادن ناقه مشان بالضم
نوعی از خرما معن چیزی اندک و آسان و نام رجل مودی معروفا
عرب و یقال ما له سعنة ولا معنة ای کاغذ ماعون تماشی خانه و آب و طلعة
و فوائد برداره قوله تعالی و یمنعون الماعون قال ابو عبیدة الماعون
فی الجاهلیة کل منفعة وعطیة و فی الاسلام الطاعة و الزکوة اعما
دوردار شدن اسب در دویدن و حق کسی را بردن و سیراب شدن زمین
ماء معین آب روان معنان بالضم روشنها و آب دره و داریه معان
بالفتح منزل و جای باز کشتن و موضعی بشام مکن بیضه سوسمار تمکین
پای بر جای کردن امکان دست دادن و بیضه در بر سوسمار نهادن
و دین بال گرفتن وی بیضه امکنان بالفتح کیاهی متمکن جایگیر و نامی که
در لغز و پیاعراب یابد آید متن مُتنه بالضم قوت فال ایضا موضعی
المتنه تثبیت الناقة حیر یعنی مادهٔ کردن متین محکم ضعیف و رگ
سست و کرد جست هر برید و کم کردن و نعمت دادن و منت نهادن
و تر انکبین و روزطل امنا جماعت منه بالکسر نعمت دادن امتنان مثله
و بیان کردن نیکی خویش بر کسی منون بالفتح بسیار منت و روزگار و مرگ
من محففة معناه کیست و هو اسم لمن یعلم لذ یخاطب و هو فی اللفظ
واحد و یکون فی معنی الجماعة و کیست دهذا للاستفهام نحو من عندک
و انکره هو للخبر نحو رایت من عندک و هر که و هو للشرط و الجزاء نحو من
یکرمنی اکرمه و بالکسر محففة معناه از و هو حرف خافض و هو لابتداء
الغایة مون مونت بر داشتن فهو رجل ممنون مهن مهنه بالفتح
والکسر خدمت کردن ماهر خادم و درویش شدن نوقت باز کشتن امتهان
بذل کردن چیزی بخوار و ضعیف داشتن ممهانه بالفتح سستی
و خواری مهین نعت منه معین زروع میون جماعة و کروع کفتن مانی
میون بالفتح نعت منه فصل الواو من حرف النون
مرو بالفتح سنک سپید تابان که در وی آتش باشد و نوعی از

للولیطة مروة و مرو کل بود و یر شاخ که نبات آید و نسبت مکو و زر
شرفنامه لست مرو و زن سرو نام شهریست که آنرا مرو شاهجان نیز کویند
مازو جیزیکی که میان بشت بود و جویی که کشت را کشت را بدان هاله
دهند و نام دارویی لست و در زفانکو ماست که از و سیاهی دیدار و از فنیه
لست که از تخم درخت لست مانند سپاری خرده سپید و ام بود و نیز
هندش مایین کویند که زنان بکار برند شور بسته تنکی فرج را و نیز
جیزی که از ان سیاهی دوات سازند و مازو میوه درخت بلوط لست و جرم
او کرد بود نیمه خام و درخت بلوط بکسال مازو بار آرد و یکسال بلوط
و از ین معلوم میشود که مایین و مازو یکیست اما مجمع بیت بکی
ماین خورده میشود و کرد نمی باشد ماشو کلیم و تنگ بیز و سکسر
ماکو بکی زدست افزار حایکان بتازیش نکم کویند مرغ و کبوتر
بین دره به انکست نیم سوخته در منقل یعنی و زدو دیوی انک
کارنی صنعت کند مشو بالفتح کلی لست سرخ که آنرا مغزم نیز کویند
مشکو بالفتح با واو فارسی مشک خرد و آنرا مشکین نیز کویند
مشکین جو خال منو بالفتح طعامی لست مولو شاخ آهو که جولاه
نوازند هندس سینکی کفند و در زفانکو بایست حلقه آهن کوبند
کنا نوس لست ما یکل زاهد تسابان از دست زیر بزند و حلقها
آهن بجنبانند مو بالفتح کثر دنی میانطو معبد بیت تربا یا نو
میو باواو فارسی مویز میکو تصحیح لست بهشت فاروقی
مناو بالکر جاوید مثلو حبیب ناک منو کربه دنی مو این که
تا زیکی لر عدا باشد و بزبان عبری آب لرند مهین بانو نام زنی که زن
ده رمین بود کذا فی البو حنیفة فی الصحاح ماء و ماری ترک کردن
بکشیدن پوست یا نمای الجلد ای اتسع مابة صد و اصلها مأی
والهاء عوض از یا موون میون مبین بالضم والکسر ومیات جماعة
مو امانک کردن کریه مای تباه شدن منو سوت الشی تمنی کشیدن
کما ز بالکرلز نبشته و نقش از لوح محو کذلک امحاء سوده شدن
و پاک شدن محو باد شمال محاة بالکر خرقه پاک کردن محو ایضا نام موضع
نقو تمحیت ذالشی و لحیت امنه اذا ابرات منه و تحجیت
محو جمع دروة و هی حجرة بیضا براقة تقدح منها النار دنوعی

از ریاحین مرو لان نام مردیست و ایضا نام شهریست از خراسان مروزی منسوب
علی غیر قیاس مروه بیابان مروری جماعت مروه ایضا نام جانبی بمکه
حرمی ببوده ز مرتبتا نوا امول جنسیا د شیر شلنر ناقه مریک [illegible] قبیل
ناقه بسیار شیر مرایا جماعت مریه بالکسر اسم فیه و شک امتراء ز رو
دو شیدلز شیر و شک شلنر بماریه کذلک ماریه نام زنی ماریه بالتشدید
سنکلوار مصو مصواه زن لاغر بربن معو معا بالکسر روده کا جکوب
تنک یعنی آب ایستادن مغو دسیلر تطبب مغوه تطبب نیم جنکل
و امعت النخلة رسانیدن را مقو روشن کردن طشت و آینه و دندان
و نکاه داشتن مهو مهاه کا و اشتی مها بالقصر جماعت مهوات
کذلک مهاه بالضم آب خلل ز یخ ناقه و صوء الیاء مهی جماعت مهو
شیر تنک با آب و شمشیر تنک روی و بر بحبیی از عبد القیس مهو مهاوه
لب ناک شدن شیر مها رقیقة اللبن و نطفة مهوه نیز رقیقه
مهار بالهه کوی و عیب ابهانیز کر لز آهن را و آب را لز تیغ را و کوم کردن
اسب را تاختن فصل فی الهاء مع المیم [illegible]
ماریه نام حرم رسول علیه السلام کنیزک بود حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم بر حکم اشارت حضرت عزت بود آنرا بر خود احرام
کردانید بر خویش چون بیبی عایشه رضی الله عنهما گفتند که
یا رسول الله ابا تو بهتان هزار و را شما دست کرفتی و در شرح نامه لست
ماریه نام مرغوبی است بعضی ولایت یمن بود علم اکسیر از ارسطو حکیم
آموخته و حاجی لست اهل کیمیا را که منسوب بروست و او را حمام ماریه
کویند و آنرا ماریه قبطیه کویند ما شاء الله نام حکیمی صاحب مدخل
ماشطه معروف یعنی آرایند عروس ناموسه آنکه نیز التاج
الناموسه نکسیکه کرمیان ریحیبان دماغ بوسق نیک طنک باید
ماریه آینه و نام زنی مایده خوان آراسته و آرد مایک که انرا
مایده نیز کویند و نیز مجلس طعام پادشاها زجنیس کویند از مایله
بحث بوده مایه صد مبره نیکویی مبسوطه ستاره تقط متابعت
پیروی کردن مجیله [illegible] ذلک خیال یعنی دماغ مثابه بالفتح
جای باز کشت اما مستعمل یعنی منزلت لست جنبه کوی این بجمع
کرالست یعنی بمنزلة کرامت و بمعنی طیایجت و نوع نیز آید یکی

ازکلاش

نجیب لست مثله بالضم آن عقوبتی معروف است که در ایام جاهلیت بوده
یعنی کوش و بینی و دست و پای اول می بریدند بعد بجان میکشتند
با مجزان پلیدا اشتد مثو باداش مجره بالکسر راه کاه کشان مجسبه
لبجا که طبیب بکیره ازدست مجوسیه مغبه وزن مغی محاوره با حاء حطی ورا
فرشت روی نحویا محبه دوستی محبره مداد که بدان نویسند و قیل دوات
محاله زنی حیله کن مجوبه جونی که پیش در نهند مخضه زن
بارسا مخلته معروف محمده ستایش محنه بالکسر معروف یعنی رنج
مخافه ترس مخروه توبره ملح بالضم معروف مدینه شارستان و نام
یجی که مدفن رسول علیه السلام آنجاست و مدینه بر وزن کمینه کنیزک
مذاقه مزه چشیدن مذمه نکوهش مراره زهره و تلخی مرحله جای فرود
آمدن مرتبه معروف یعنی پایکاه و قدر مرسله بالضم قلاده که از روی
مورچه و جز آن بافند و مرسله کالوینه زنان کوبند اما بعنی جوهر حروف
و رشته از سخت مرفه وزن مروحه اسم مفعول ترفیه شتق [illegible]
آورفاهت لست یعنی آسوده کرد است و در بعضی دیوانها حافظ بجایه
مرفه مروحه لست که هنکام مهمان مروح باشد لیکن بر باره استعمالت قافیه
ها بجار بال کردانند چه در قفص [illegible] بیت بال کردند مروه معروف
یعنی شکسته بستن مروحه بالکسر باد بیزن مروه بضمتین بتشدید واو
مردمی مزوجه اسم مفعول تزویج و کلالی لست که میان آن سبه اکنند
و حلوا مشکوفی را تشبیه بمزوجه کرده اید مزوره ممانه مزورد که
کوشت مزه بالفتح والتشدید معروف که آنرا لذة نیز کویند مزبلة
بالفتح سرکین دان مزجاه بضاعت اندک مزیه اندک مزیه فضیلة
مساحه بالفتح دروی مساله سوال مسبحه انکشت شهادت مستحاضه
معروف یعنی زنی که در روزهای ایام حیض خون بیند مسخره معروف
مسکه بالفتح خالص روغن مسکنه بیجارکی مشاعره جامه لست با یکدیگر
شعر کفتن مشعله بالکسر معروف مشغله بالفتح با غین معجمه مفتوح غوغا
آوازها و در خطی مشغولی و در قنیه مکوست شغله فریاد و فتنه
و فغان مشکاة بالکسر روزن و در بیجه ناکداده شوره معروف مشیمه برون
نقیمه پوستی که بچه در شکم مادر اندرون وی بود مصطبه بالفتح جایکاه
غربا و مقامر خانه لغت بغدادیه است مصلحه معروف یعنی نیکویی

نصیبه بالضم آنچه زنهار از آفت رنج و اندوه نوشته نصیب بالضم
گوشت پاره مضمضه آب در دهن گردانیدن و بیرون انداختن مضیره روغنیا
مطموره جنازه خوار بار و مغاکچه در زمین که در و طعام و آب پنهان
کنند و در قبیله عمیق حصار و جایگاه است فقط مطبخ گوشتابه
مطهره بالکسر معروف یعنی آوند آب مانند مشربه و جز آن مظنه جایگاه
معتوه بالفتح بیهوش و در شرح معتوه این گویند که بعضی کلام او
صحیح مجنون بود و بعضی هوشیار معلم بالکسر [illegible] مسرجه آشیانه
معرکه بالفتح حربگاه معصیه بالفتح نی فرمانی معونه یاری معجنه
زنگ گلیه و [illegible] کنند مغاره سوراخ در کوه مغرفه [illegible]
وانرا مشتری نیز گویند و در اصطلاح منجمان آنست که یک ستاره با ستاره
دوم مجتمع خانه و این دلیل تمام دشمنی است چنانچه یکی در حمل و دیگر در
دوم در میزان مقاتل با یکدیگر قتال کردن مقاله گفتار مقبره بالفتح
گورستان مقبوضه ستاره و قبض کرده شده مقدمه معروف و پیش
آهنگ لشکر مقراضه بالکسر چیزی است از ابزار زرگر مقرعه بکسر میم
و فتح سیوم تازیانه و نیز گرز و عمود و کوبه مفاجاة ناگاه [illegible] مرگ
مقصوره جایی است از امام در نماز مقل بالضم سیاه و سپید چشم مقنعه
بالکسر [illegible] مکه معروف یعنی شهری است که در او کعبة الله است
و نیز نام زنی عربیه که او را [illegible] اسم [illegible] گفت [illegible]
مرد گفت فاقبل حجر الاسود [illegible] حجر اسود را یعنی [illegible]
که [illegible] است پس آن زن این آیه بخواند لن تکونوا بالغیه الا بشق
الانفس یعنی هرگز نرسید [illegible] ذاتها و این آیه [illegible]
است [illegible] از آستین خود [illegible] چند [illegible]
آن زن گفت الا آن ان شئت ادخل مسجد الحرام [illegible] فقبل حجر الاسود
یعنی اکنون اگر بخواهی [illegible] در مسجد حرام و اگر بخواهی بوسیدن حجر
اسود را مکرمه نواخت و کرم مکروهه [illegible] کراهیت
کراهیت دارد بذل آن را و [illegible] شرعی مکروه نزدیک حرام
است مکنه بالضم [illegible] مکنة بالکسر والتشدید
[illegible] ملاحه نمکستان فقط ملازمة لازم گرفتن و [illegible] علیه
نشستن [illegible] ملاله رنجوری [illegible] ملطیه بفتح میم و کسر [illegible]

بالباء منقوط نام شهری است ملعقه بالکسر کفچه و چمچه ملیطه بر وزن قبیله
نام معانی است مملکت پادشاهی منّه بالکسر والتشدید سپاس و نعمت
و [illegible] با خدای منزلت مرتبه منصوبه بازی هفتم نرد و از
[illegible] در لغت خانه گرفتن [illegible] و در شطرنج منصوبات
هفت [illegible] اسامی ایشان [illegible]
جمع منصوبه [illegible] منفعت سود منیه آرزو موارث دوستی
[illegible] مهلبه بالفتح شهری است [illegible] مغرب مهینه بالفتح
از سوی دست راست ماروغه مار مهره با بیوم موقوف یعنی مهره
مار [illegible] کاله و مادر خواند مازه جوبک پشت تازیش صلب
گویند ماز یاره بالا موقوف چیزیست خوردنی ماشوره ریسمان
خام که بر دوک ریسند تا کری نامند و نام بازیی است و در قبیله است
ماشوره بی میانه خالی که بدهان نهند و بدان آب کشند از خود
تازیش صنبور گویند و نیز آلت دانا در صراح است سره بالکسر
آلت داد و آن ماشوره باشد که یک سر وی در دهان گویند و دیگر در
کوشی ستونه باشد و هر چیزی که نرم را آمیخته بود ماشه انبر آهن
وزر گوبتا زیرش [illegible] نامند مافه فور نگار و از جوئی است که
پس از نهند تا دیگر باز نکند ماله دست افزار جولاهه و انرا ماسورد
نیز نامند هندسی کوبخه تا مند ماهچه با ها موقوف و بیوم
فارسی سوزنه خورد که در پیراهن و امثال آن دوزند و آن از زر و نقره
و جز آن [illegible] سر قلم دارند [illegible]
ماه معروف که بتازیش قمر گویند و ترجمه شهر که دوازده حصه
سال است ماه گاهی سی روز باشد و گاهی بیست و نه روز باشد چنانچه گویند
و صفر و جز آن و نیز منه اماکن آفتاب در یک برج و آن گاهی سی روز
باشد و گاهی سی و یک و گاهی سی و دو و گاهی بیست و نه و نام دیگر و نام
مرد و کنایه از معشوقه نیز گویند ماه دو هفته یعنی ماه شب چهارده
ماه سی روزه یعنی ماه سخت باریک و ماه شب چهارده ماه سی شبه
یعنی تا چیز و محو گشته ماه بوبه عامل یزد حجرد نوشیروان که کسان او
چون یزد جرد را منهزم شده خفته دریافتند خفته کرده بکشتند
ماهه یک آلت نجار از که آنرا برنده نیز گویند و دوازده حصه تولچه که
آن هشت حبه بود و توله نوزده شش حبه باشد ماهی آبه تا [illegible]

ناخورشی است که از ماهی سازند با ریش ... کویند و در شرفنامه
است ماهیانه ناخورشی است که از ماهی سازند نقط ماهیچه با جیم عجمی
آنک بیرون عبد قطیح بزنند هندش سو پیچ کویند مایل نه چهارم موقوف
و جیم مکسور چاشنیکیر مایه دستگاه و مال و بنیاد چیزی و سرمایه منیژه
بازاء فارسی نام دختر افراسیاب که معشوقه بیژن بن کیو بود و نقط
متاره بالفتح آوندیکه از وضو سازند تا زبان ابریق و مطهره خوانند
مته بالفتح والتشدید ... ماهه یعنی برمه و در قنیه ... که
کوبی که در صوف و کندم اندن تا زبان سوهان کویند مخبله بضم
میم و کسر العم فرزند کاو و خر زنده و چنبیده ... محبل یعنی
خرزله یعنی حشرات زمین ... است و یعنی فرزند کاو ...
مجیله بفتح میم و با آورده است ... مراغه غلطیدن خواب
مجال پرورده یعنی ابرومی دحاوه بالفتح آلتی است ... که از
آب وجز از عبره کنند مانند جوی که از جرم راست میکنند و دهش و از
میان کاه پر میکنند و بالا آن را سبا ... سوالات کلارا ... شود
دخته بفتحتین و قیل بسکون دوم ... مدالخانه بالضم
باجیم موقوف یعنی خانه از ... بیرون ... آملان
مردم کیاه همان مردم کیا مردم کیبه مثله مرزه چراغ الز ...
الشعراء بتقدیم زاء معجمه از راء مهمله ... بعض الطب مرزه
بلغتی ... کویند ... آن ... ترجمه از الغار
مرزه ... لست دغان شاخ سلاطین ... مروه بروزن
و معنی مروح اصل این مروح است ...
حطی ... که ... صاد ... کویند
و نام کلی مرزه با دوم معجمه چراغ ... مرده بالکسر ... بالضم بازاء
فارسی ... مرد بالکسر بازاء فارسی ... مزیله
بالفتح بازاء فارسی ... است مسته بالضم ... مسهار
زد ... مشبک قلعه ...
مشخنه بضم میم و فتح دوم ... است ... کویند مشواره
بالضم باتا موقوف آلتی است ... آنرا ...
جوش ... مشتواره بالضم باتا موقوف کندم و جو و شالیا و کیاه که بواته

یک مشت

مشکنافه ... بشواره
یک مشت ... بسته بود ...
شکل خال ... که اول سرخ ... کرده مشکوله بالفتح
بادوان فارسی مشکبر مشکبو شکل ... مشکینچه باجیم فارسی خال ... ما
در اصطلاح الشعراء ... مشکین ... مشکین کلاه
مشکین ... یعنی زلف مشکین مهره زمین مصر الحجابناره قال ... مردم که
... است مغز ... نام ... مغلک بالضم ... میخانه مغلطه
بالضم ... که از اندام مردم ... کوشت ... براید ... بتورب
... بالفتح نام ... ملازه بالفتح والکسر بالا فارسی آن
کوشت که در حلق بر زبان آویخته باشد ملخ بیاده آنک ... و بر زمین
رود ... که ملخی است که ...
بتازیش ... ملک آوازه ابی بلند آوازه ملک شاه و ملکشاه نام
... که پادشاه ... ملوکیه ... آفتاب پرست ...
کویند منبر ... یعنی عرش مجید موده ... منش کنند
مریض ... منظر نیم خانه ... منقله بضم میم
... مولیدکانه ... یعنی جام
و نبات ... مواجه ... فارسی ... موقوف ...
... باغ ... کویند ...
و امثال ... کنند ...
باشد ... و ... لست که ... آرند و زنان ...
... موخانه ... موقوف ...
... موزه معروف ... است
موسه بالفتح و ... موسیجه بالضم با جیم فارسی ...
است ... مویه با واو فارسی ... مویه
... و امثال ... بالفتح ... و بالکسر
... مهره بالضم معروف یعنی ... و نیز
... که ... و نیز ...
که ... مهرکیاه بالکسر ... موقوف ... نام کیاهی است
که خاصیت او آنست که ... میان خلق محبوب و معظم ...
... کیاهیست ... مهرماه بالکسر ...

موقوف مثلثه ماملز افتاب برج بیراز مهوان بالفتح مشاهده مهینه بالکسر
کرانمایه بزرگتر ومعنی مهتر نیست مهبوره بالفتح بکسر وبیوم طعامی
لست که [illegible] خشک آب زده درافتاب مجیب بند میدان صد
کرانه ولغ درمیان حلقه نخلها ببنک وامثال کنز با شمار میخانه
معروف بعیض خانه می ومیجی اوندش اسبزاید میله معروف نیز
نام حلوایی است که چند میوه [illegible] شکری یزند میره بالکسر میر وخواجه
ومیجی عداوت وطعام وکینه تازه لست میلاد شاکر ومرد کلب
وبود [illegible] میوه بالکسر بار درخت ملکه کرامجند بن بالیوشیخ
مارهیه بجیم وواو فارسی بیج کیاهی سبز دانع زهر مار وکرم وعنده
ورنگ برزدکه زنگ صیانه اوسبید باشد وطع او مطعم خنجا شن
ماند ماهپاره جمیل وروشن رویی ماهی زهره کیاهی لست که میبت
او برتودها وماه کور آب باشد وبرک او بیرک راسن مایل مرده
ضد زنده مرید کلوبند مزه لذت طعام وجزآن مراضه مسکه ماده وغیر
مشغله آواز مردمان شغبناک ویزه مسندره دیوانخانه نرد
مراضه بیکار روشاخه موبزه بناپی لست دانه او سیاه وبو
اودرهم آمده باشد ودیحوله سیناله ماند موجینه کنجه بوی موی برکند
وعرب آنرا منقاش کویند میشبینه بالجیم میش ... ملح
نمله ایه تملح ملح جمع ملح وموجع اوه مره بفتحتین تلخ
شدن چشم ازانجی سرایی مهمه بالضم مهبد خالص مهه بفتحتین
کبودی چشم وجزآن مهه مهاه طراوت ومعنی مهمه بیابان دور
دشت مهامه جماعه مده بازایت وسواسم وفعل موه ماء آب
والعرب فیها مبدلة من الهاء واصله موه بالتحریک وجمع جمع امواه
في القلة ومیاه في الکثرة وتصغیر مویه وتانیثه ماءة موه آب
برآمدن ازچاه موبه بیم وزد اندوه کردن جرجی با وبا آب موز
جزیرا وتلبیس کردن مویه آینه ونام زنی ماه موضع مایع خوب
بوی ماری ایضا مارالتما لقب مردی وزنی نصب معلیل
بن زمنک محمد لاد مجازی جزا دهنده متواری سرکشته برشته
شنونده ومیجلی بالضم بالام مشدد ظاهر شونده وتجلی کننده
متجلی بالضم بلطا مهمله آراسته مبتنی آنکه دعوی پیغامبری کند

وبناکند منجنیق بوهینکار در قراز هر جاکه ذکر منجنیق افتاده لست لازان
موزمرالست نقط منقلی نوعی از انکورست وآنچ بوزن منقال الصد
بجو بنج منع مجسطی بکسر بکیم وفتح دوم کتابیست معانی داد احکام
دینی باطلل اتش میخ وازدنا نکوبا مثل رجب که نام کتابیست
دراشکال علم ما حقه ازافلیدس حکیم مخلبی کبوتر بچه مدبی
حضرت رسول ملامتی آنجی که بیرون می آید وقت ملاعبه وملامسه
بالکسر نام کل و آن وآب مرکی روایت کرده نام مرودی
بضم بکیم وکسر دوم یکردار وبفتحتین بالف مقصوده شانکاه متحفی
تمام کرده وبنیز عهد داده که سرهم کارکنان باشد ذلالتهم
نویسنده کار زیر دفتر اوشبت شوح وبفتح فا اسیتیفا کرده مارغنی
بنام ستانده مزدی بالضم باجهارم مکسور خرید لد ونام ستاره
وجس که آنرا تلقیف فلک کویند مشیی رولز نلت پای مصری
آنچ منسوب بمصر بوشخیم کلک تبیغ وقند وخره وجزآن وزد
تبزه مصری کویند مصطلکی بالفتح نوعی لست از علک رومی ویکوند
کنج سبید لست علک رومی لست دلنج بلوز سیاه ابیت علک نبطی
لست وبصری مصلی با بیوم مشدد مکسود نماز کزارنده وجای
نماز مرحطبه معری بفتحتین مشدد مکسور نام شاعری
عزبی که کنیتش ابو العلا بوده معزی بضم بکیم وکسر دوم وسیوم
معجمه مشدد نام شاعری ملاح سنجر معبی بالفتح با الف مقصوره
جای خواستن ومعنی مراد نیز آید وبابا مشکری ونون مکسور تخفیف
نلت لیکن فارسیان بابا فارسی مخفف استعمال کرده اند وبضم بکیم
وفتح دوم بانون مشدد مکسور عنایت کننده وباضمیر معجمه
کویی معنی باضم معجمه مغربی نام شهرسیت وزر خالص ونیز نام
شاعریست ولحن مغنی بالضم باکسرلث نوعی دهنده مقاربی
جنبی لست از جامه ریشمین مقوی بالضم باوا و مکسود مشدد قوت
دهنده منحنی جنبی لست از جامه ریشمین بالضم خریله منادی
بالضم بجهارم مکسود ندا کننده منافی بالضم ضد منجلی ازحس
منزوی بالضم کوشه نشین منهی بالفتح نهی کرده شده منفی ودد
سعی پاک کرده شده موسی بالف مقصوره نام پیغامبر علیه السلام

واستره مولی بالفتح بالالف مقصوره آزاد کرده و آزاد کننده و یار
و دوست و مهر دهم عمل و متابع و همسایه و بنده و پسر عم و خداوند و یاری
کن مهدی بالضم راه راست نماینده و بالفتح راه راست نموده شده
مهدی موعود از خاندان رسول در آخر الزمان خواهد بود که خاتم
ولایت خواهد بود و همه عالم بواسطه او روی باسلام خواهد
نمود و قیل عیسی علیه السلام فقط فاروقی ماهچه اخار موقوف
و جیم فارسی اسپ کراز نده که تازیش برذون گویند و آن
اسپ تاری است و گویند ترکی ختلی است بعضی گویند اسپ هندوی
که پای کوب باشد ماراقسای بازاء موقوف یعنی افسونگر که مار گیرد
مارافسایی مارافسای کلاهما بازاء موقوف و سین مهمله لغت اول
بفتح الف و دوم بکسر فا یعنی افسونگر مارمایی بازاء موقوف
جانوری است آبی مانند مار میخروبه جزء مار مارماهی ماکانی طایفه
اند ساکن ماکان مالیه به آلوده مکر مانی بایاء فارسی نام نقاشی رومی
که دعوی پیغامبری بابداع کرده بود و نقاشی را معجز ساخته در عهد
بهرام شاه بن هرمز شاه بوده و هم بدست او کشته شد ماه خرگهی
کنایت از شاهدیست که مهوش بود ماه جلالیا جنیم گویند از احت
الدین بهشت مای نام شهریست از هندستان زمین و نیز نام
رلیست مثلث هر ایسیه کنایت ایه بروج چون دم بروج و دلو مثل
عطاردی یعنی همیشه مدبری مجرکی باکر بایار فارسی ظرفی است
عطار ارا مجسطی کشا که مشکلات مجسطی حل کند مجتبی اجنبا
آراستن مجبتی آراسته شده محکم رود بای جو محکم حاجب
یعنی بی شبهه بلغزه و بیعلت الله جو بین انجلیه ابن یحیی اصطلاح
است سموع از محمد خفری شیرازی و نیز فرموده که در لغزیدن
محکم بود ملکر جابی شوهره که مضبوط زن باشد مردریگ بالضم
میراث و نیز کنایت از دسته و فرومایه کنند که کار ناید مرغ الهی
روح مرغ انزوی [illegible] مرغزار عیسی بهشت مرغ عیسی
شب پرک که گویند بدان جهت که معجز عیسی علیه السلام جانوریست
که ازنظر
راست کرد و منعقد شد و افسون کرد آن جانور پیدا شد که از نظر
غایب شد یعنی و مردانه تعالی مرغی دیگر شد آن را خفاش گویند

[illegible]

مرغ داد البیسی که
[illegible] مرغ کوثت ربانی عیلوان مرغ داد
[illegible] شیطانی و در حمامه شجاعت کار بدی که در فتنه مذکور است
[illegible] البیس در نسخه و فجور مرغ کار کجی بادو میم مفتوح و هر دو
بیقه [illegible] عام و مرک عام که تازیش طاعون نامند مری
[illegible] بایاء فارسی که شیدن باکسی بمرتبه و سری و بالضم بایار فارسی
بایار فارسی کوشیدن باکسی بمرتبه نیز گویند و در فرهنگ غریب مری
[illegible] است که آنرا آب کامه نیز گویند و در فرهنگ
[illegible] مزدکی بایار مکان فارسی شاید اندر عطار شعر
[illegible] شربت خوش بدستی ابار کند مشتی بایار فارسی
[illegible] معدوده و گروهی اند که مشتی آنینی یعنی گروهی
[illegible] و دیو از مشعله خاوری آفتاب مشکل کاشغری آن شکل که از
[illegible] مرتوف نام ولایتی است
[illegible] شکالی بالضم باکاف موقوف نام ولایتی است
[illegible] تام حلوایی است که بادام را سوده با شکر بزند و در
[illegible] بالفتح مشکوی بالفتح مشک خرده و بالضم باواو فارسی
[illegible] اندرون مشکوی بالفتح مشک خرده
[illegible] است و نام کوشک شیرین و قیل کوشک مطلق و بمعنی حرم
[illegible] مصطفی آفتاب اذان بوقت غروب مصطفی
[illegible] است مصرع خارجی آن آفتاب اذان بوقت غروب
[illegible] اصطفا گزیده معلومی بای فارسی الکبع و حیرنیه
[illegible] مطایه بالفتح مکوی طلا
[illegible] جهان و قالب بشر مدایه بالفتح
[illegible] بضم اول و بفتحتین در دوم با ترکیب اضافی ای
[illegible] ای آنانی که بامل با لیبانی حقیقی
[illegible] یعنی مناسدکان منازلی که اشرف دم
[illegible] منزل خاکی دنیا مودی
[illegible] شود و قیل عارفان ثانی منزل خاکی دنیا مودی
[illegible] علم سرود موصلی بالضم دارویی است و از نوع
[illegible] سیاه و موصلی سیاه همین تار مو است مومیایی با سوم
[illegible] دارویی است جز استخوان که بشکند بخورانند درست گردد
[illegible] بالتمام پیدا شود و آن بر دو نوع است یکی کانی و دوم زنگی که آن
[illegible] ترکیب است جنانت که صبحه سرخ روی و سرخ موی
[illegible] دی بره و زنجبیل چون سال عمرش در سی می شود که
[illegible] بکنند و انواع شهد بعیکنند و از مرد در از ریسمان
[illegible] کنند و محو میکنند تا صد بیت سال مهر میدارند بعد

میکنند و آن مرد را در میان زر آن اندازند و آن لند و مهر میکنند تا صد
جند سال هم میدارند بعد از میگشایند هرچه از آن منجمد و آن
مردمی باند همه مومیایی میشود و آن مومیایی در بعض ملک کرمان
واین شایع است از امین شهاب الدین حکیم کرمانی
حکما میگویند که معدن معلوم نیست دروایتی از ابو ریحان حکیم
دریا من کوه است ودر وی حانه کرده اند جشمه آب درو هر خانه
هشت در یا چی یکبار مجموع کسان امیر بان کنند و بر در جشمه عز...
بیما لند ازمس ... و نیاز چند درم معروف در ... یا لب
ماند بر می گیرند مهر کرده بخزانه امیر میبرند وبعضی گفته اند
مومیایی همین سلاجت است **محمد موسی** یعنی پابوش کرموسی
علیه السلام بعد ولادت در رو نهاده ودر بحلیه روان کرده بودند
مهربانی باراء موقوف شفقت و نیز حلیه است **مهر هاء سلیمان** ستاره
در اصطلاح الشعراء بدین معنی مهرها سلیمانی ملکو دست **نور کلیمی**
بالکسر با کاف تا ... است **مهری** اسمی از اسامی چنگ
مهینی نام آوازن یعنی شاعر و نام زنی **مهمان** ... بانون موقوف
یعنی لنگر **مهمانی** استعداد ضیافت کردن انطعام و شراب بخوانند
مهی بالکسر بزرگ **می** شراب **میبخی** خرقه پوشی در ویشان
میدان خاک زمین **میر من دهید** میر خرد ومیر حسن **میزبانی** با زاء
موقوف خدمت مهمان کردن ومهمان داری **میسی** یوزن ... سی
یعنی جزای **میشانه** بالکسر کیا یست که ... العالم گویند
بیابیوخ ماهی معروف و علیه از ... ملوک **یعقوبی** طایفه
از ترسایان که بر مذهب مار یعقوب ... کنند **یاوندی** ...
معروف **مردی** شجاعت **مرغابی** نام ... گذر ...
موی طایفه معروف **میانجی** آنکه میان ...
برای اصلاح کار ... **فی المزاج مذی** آنچه ... وقت ملاعبه اهل ...
ملاعبه بایکدیگر ... سپید ونرم
وخم آسان خواد **مزی** مزیه افزونی مزایا جماعت **مسانه** بالفتح
شانگاه ... کردن قال الشاعر ...
معصیتا بالحیش ... ومتاناه هما ... وموضعان ایضا

مثنی نطفه از رحم
... فیها منی ومج منی بیرون آوردن
... رفتن وراندن امشاء راندن وبا موانی بسیار شدن ماشیه
... وبسیار زاده مواشیه جماعت **مشاة** بالفتح والمد بسیار فرزند
... منو مشی دارو سهل **مضی** بالضم رفتن وگذشتن
... درگذرانیدن تمضی درگذشتن مضواء مثال سعداء تقدم
مطا بالقصر پشت امطاء جماعت مطینه بالکسر مطی واحد
... ایضا مطایا جماعت تمطی خرامیدن ونازیدن مطو کشیدن
... کردن مطواء بالکسر نخله بار ... مطاء جماعت ونظیر
... ویاروبه **مکاء** بالضم والمد شیخو لبلنرجکا بالضم ولتشدید
... جماعت مکا بالفتح والقصر سوراخ خرگوش وروباه مکا
... کردن دست از کار میکائیل فرشته روزی ومما اسمان
... احدهما علی الاخر میکائین لغة فیه ومیکال لغة فیها ایضا
... یقال ملاک الله حبیبک ای متعک به واما شک مع مطویلا
... من الدهر بالضم والفتح ای حینا دبرهة وکذلک ملوة ثلث
... ملیع ... بالقصر صحراء تاوان ... ولحد هما ملی
... ودراز گذاشتن ودراز رسن گذاشتن ستور را
... کردن یقال املیت الکتاب واملکت املی لغتان جید تان
... استملاء املا خواستن **منی** منا بالقصر یک من
... جماعت وهو افصح من المن بالتثقیل واندازه
... وهو مشدد بخلاف ملکی وودی ومما مخففان منی
... استمنا منی بیرون آوردن خواستن منیه
... موت والاجل منایا جماعت منیه بالضم آرزو منی
... الثالثة الایام التی تعرف فیها القاها من حبالها
... بالقصر موضعی بمکه که قربان دروی کنند امنیه آرزو امانی
... تمنی آرزو بردن وخواندن نبشته تمنیه بارزو اوردن
... ورحل انکلیل منانة دراز کشیدن واستطا کردن ومکانا
... منات نام بتی منوی منسوب بوی عبد مناة وزید بن مناة
... تمد وتقصر **موا** مومانة دشت مو ای جماعت واصلها موموه
... مینا ... نام زنی والله اعلم بالصواب

باب النون

فصل الالف فتحه جيم لولاه نجبا كز يكان نداء بانك
بانك نغنا ونكبا بادبه كه ميان صبا وشمال جهد دار شرفنا مست بانك
كزكه نشان جهار سويه وزه ره قيل كره نغشا بفتحتين زن زاه نتتا
باكزكي نماء افزونى ناخدا صاحب جهان وصاحب كشتي نارنيا با
موقوف طعامى لست كه از نار دلرز بن ند ناشتا بكر شبين كرحته كه از
جيزي نخورده وآنرا ناهار نيز كويند نانوا باسيوم موقوف خبازنا
بن نركس جشم نعلبما بالام موقوف يعني ماليي وشاعيي اكر دل
ولايت خويش بلشكى خصم قوى دهند تا نهب وتاراج نشود نعنا
پودنه اصل اين نعناع لست وآن تازيست فارسيان بحذف اخر
كرده اند نغمه هنغنا نام نوايي لست وحيني نغوشا بالكسر وقيل بادا
فارسي مذهب كيرلز وانكيز بلعيش شوند نغا برخضرا اسمان نكا
بالكسر كاف ويار نارسي نام حيكي خره كدر دوزكا لغوليثي مانند
سرود حضرو ابي وضع اوست نوا بالفتح كرزه اموال واسباب ونود
وآوازه كه بر اصول سرود بافد وبرده لاكنين كويند وفلحتن سرو
نيز جون كيبي بيكسي بافد ويا سببي كرو بافكويند مثلا نوا
اوست واسبي لست معلاترا ونيز نحنصر نواء كه بمعنى انجواز جز
نابنه لست ونيز بيش كشتي كه بيش سلطان مي فرستند تا از
تاختن سلامت ماند نور عزرا يعني نور مريم وعيسى عليه السلام
نون وما نون ويا يعني نه وني نه حار ميتا ونه بيمهرانا دنه
شهر بلازنه وطا اي نه فلك نيا بالكسر برادر مهر وبرادر بزرك
ولرنقا نكويا ست نيا بالواو وفا رسيه شونده نيلكون نطا اسمان
نيلكون نه طا بمعنى اسمان لست نارولر نيليرها نام موضعي
حروز كعبه وكمر تون نشا مشتركوبي معصوريست في الصراح نانا
نانات في النانات يعني اول الاسلام نيك لرزيتوي مهق رحيل
نانا ابي ضعيف نباء اوان نوم نبوء نبوء بضمتين بيروت آمدن از
جاي بجايي نتاء نتو برآمدن وبيرون آمدن از جاي خود وآما مركه
ديزه مطلع ثلثز نيك وكواليلز ووسيله ثلثر دخش نجاء بجاء
كرلز بنجانه بمعني نجانه نداء كوياج مهادلنار سهكي دخاكستر

دكورشم

وكوشت بوآتش افكنلز نجاه اسم فيه وكراهت داشتن جبري دانداه
بمارنه بياده وآدينله يعني قوس قزح وانرا كمان رستم نيز كويند
بزدي بفتحتين تباهي افكنلز سيان قوم وحمله كوز لز نساء مانلر
وبابك تريز وبانك برزوت تمش را تنسية كذلك استنساة مهلت
وزمان خواستن ونساء ايضا فرمان دادن نساة بالضم درنك تاخير
نسيئة على فعيلة كذلك منساة عصا لم وللاتسا بالمد تاخير درعمر
وبازپس رايلختن تمام ازكسي نسي المخفتن شيرا آب نشاء
افريدن انشاء كذلك ونلرنشتي المحاديث يلب بضعها وبجيزعها
الناسي انيختن شيرا آب نغاء افريلر انشاء كذلك وفللر عيشني
الحديث الذي جاوزحد الصغر وهوشاي ايضا نشاء جماعة نشي
كذلك نشو نشو كوايلر تنسية انشاء بروردن ناشية الليل ساعة
تحسين سمنا تشبيه حوض نوكنله نصاء برداشتن وبايكي بردلز
شرر نغاء بالضم بارع علف بر اكنك رسته نغاة يكي نكار بوست
بازكرد از زيتى نغار بهار نه نهي بيم جيش شدن كوشت نور بكر لد
برخاستن وافتادن وهو من الاضداد مناداة ونواة دشمني كردن بي
بالكرسال نبع بين النبوء وناوي ايضا لغة في ناجي داساعلم

فصل الباء في فرهنك نرخ محل الان نابه هرچه بي آميزش وخالص
بانك وآن كوك بر فرنج اسب افتد از فرنجي در تلح لست الناب جهار
ديدلزبين بيكال ومعتد رقيب بمعني بسته است نجيب مرد
آدمي وبرما يا وشتر ندب بفتحتين افزونى كرو بازي نرد لاه
كويند لار بردبازي هركرا بازي جرشيره اويكي بد وكرو بكند جون بان
بارنيث جرما كرده بكي بسه بكند برين نمط تا هفت لاز زوي
بازي بتوان عادت كويند وجون از هفت تا بازده بازيه شود كا
نهايت بازيت آنرا تمامي ندب نامند هركه تو بيتو بازدي ندب بيرون
بازيه نكويند عذرا برد الحريف يكي بس كرو ولج ثلث باشد
بستانند وآنك جند ندب حريفي ثلث بازد ا بعل حريف دوم بازد
ندب بتوان بيره لكزبازيه نكويند واهف بيره برلخ كرو بازي
رسيد باشد يكي برد از حريف دوم بستاند وآنكل الز تحرين
هيچ كرو بنه ماند تد ربابل ودر زاجست الندب ان الخلحت

ازبوت برخاسته باشد لیکن در میان کشتی جون جزیره کوه بنداند
بعضیلرین لیکن بدل زبان خوانند لسب بفتحتین ریح وبالضم لیکن بپای کشتی
جوزنیکی وجزار نصب عین لیکن مقابل چشم باشد وبالفتح زیر نصیب
بالکسر اصل مال که جون بدل زحد رسد زکوة واجب آید نصاب بالفتح
بهره وبضم یکم وفتح دوم نام شاعری نعب سوراخ وراه اندیکوه
نقاب روی بند ومرد دانا دکارها ریوشیدن نقیب معروف
فی التاج النقیب مهتر النقباء ج سمی نقیبا لانه یعلم دخیلة امر
القوم نهب بالفتح غارت کردن وبفتحتین غنیمت نارفتی تاخر افتاد
آتش وناخن شاهد وناخن نایی ناخن چشم نخ ایم ماهنابر نارناب
آناری است که خوش وترش باشد ناف شب نیم شب نخشب بالفتح
نام شهریست که انجا ماه مقنع روشن شدی نرگس نیم خواب چشم
معشوق وچشم خواب الود نرهٔ آب یعنی موج آب نشیب بالکسر
بایاد فارسی پست ضد بلند وفرود خیدن نابیتی آب رفتن سیل
وشورهٔ زار که از دور جنان می نماید که دریا آبست وشما ندبتار زیش
سیهد ومراد خواتند نوشاب باواو فارسی آب حیاة وآب شیرین
نوتلیب بادوم فارسی وسیوم معجمه موقوف شیرین ونیز نام کری
که قصه اش مشهورست نهیب بالکسر بادفارسی هیبت وقرور بیم
نیمتاب بامیم موقوف یعنی کم سخت تافته نیاز اش بوسیدی
ناخوب نیبب بانگ کردن تکه ورفیلان وبی ایتوبه میان رو بوید
بی انیوب انابیب جماعة تنوری آلمزیستان دخنن نجیب بالتحریک
پوستلا درخت نجب بالضم واتکون پوست بازکلرا از درخت نجوب
پوست بپراسته پوست درخت سقاء منجوب وبجیبی کذالک وقلع قرائح
بوم ذی نجب یکی از روزها عرب که مشهورست بجابه کرانی نکنم نجیب
نعت منه نجبا جماعة امراة منجبة ومنجاب بیکی که فرزندلر کرید
کرانی بسیار نایه منجاب ایضا ضدی پروفنی بکا ر ور تضعیف انجاب
بیرکزیدر نجیب شتر کریده نحب نجایب جماعت نخب بزلرکیلر وبستا بر
رفتن ومدت وهنگام نحیب آواز یبل اشتن ارکریه انتحاب حشلا نجاب
بالضم برقیلید شر نحیب کوشیلر ارکان وسخت راندن نیز نجهت
سواراب نخب بیرون کشیدن ونیکرمکلد وجاع کرلرا انتخاب برکیز

نیرنجباب بطواهی معروف نجیب آرسکاپرلپلر بالضم والعیه مهت

کشیده ویوکرمکلد نحبه بالضم کزیده نخب جماعة نخب بکسر الخاء ای
جبان لا افواد له وکذالک نخیب ومنخوب ومستحب کانه منتزع الفواد
نخروب بالضم شکاف سنک نخاریب جماعة وخانه لنبور لال
فی التاج ندب برم رکه کریستن وبرشمردن ندبه بالضم اسم فیه ونخوانلر
کاری مندوب نام اسب پیر طلحه رجل ندب بالسکون مرد بیار
حاجت وشی نرب اسپ روان ندبه نام زنی نوب بالتحریک کدو
قمار ونشان رم لحب نرب تیرب بلیه سخت جیبی نزب نزیب
اوازتکه بوقت کشتی ترب الظبی یترب ترببا نسب نژاد
انساب جماعة نسبه بالضم والکسر کذالک نساب مرد نیک دانا تانساب
الها انما لعنة فی القرح یقال بینهما مناسبة ای مشاکلة نسب نسب
نوادکیی دا باد کرلر نسیب غزل کفتن نیسب قطار موراچه نشب مال
وآب وزمین نشوب جماعته ودراز ونحتش انجیزیه نشابه بالضم والتشدید
تیرنشاسیکی ناشب مرد تیرپس ونام مردی نشبه بالضم نام مردی نصب
رنج کرلر ودشمن مرد ناپیز ونام مردی المشتی انتصاب بریانی خاستن ودکرنر
داشتن ونشد روز باهستکی رفتن نصب بالتحریک رنج ورنج دیدن انصاب
رنج رسانیدن ناصب ام بارنج نصاب بنیسا وناقه نصباء مرتفعة الصدر
نصب اعراب نبین ونج بریه کنند بهربرستش وکذلک نصب بالسکون بمعنی
انصاب جماعة نصیبه بالسکون ایضا بمعنی وبلانصبه سنک کورلارکلریو ارخاند
نصیب بهره وحض ودلم برپله کرد نصیب التصغیر نام شاعری تصیبین نام
شهری نضب نضوب فروشدن آب بزمین تنضب بضم الضاد درختی والتاء
زایده فیه نعب نعیب نعبان تنعاب بانک کردن زاغ نعب تعارفتار
سبک نغب نغبه بالضم والفتح بیج خوردن نغب راه منقب منقبة
کذا کلها بالفتح فیهما وسوراخ کرلر دیوار وجزلر وسوراخ ولقب البیطار
منقب بالکسر نشتر بیطار بالفتح جار سوراخ تا قبه ریش که بر بهلو بو آید
نقبه بالضم اغاز کو نقب جماعة ودرنی ورنک وسبز تخی نیفه
نقب بالتحریک تنکسلر سبک وشم ستوردر بیلیز موزه منقبه هنر وستوده
مردم صلحیله نقیب مهتر ودانا تلع قوم نقباء جماعة نقابه بنقیبی
کرلر نغال للرسبعون النقبه اذا کان مبارک النفس نقاب بالکسر روی
بنا دمرد نیک دانا وناکاه دیدار کرلر باکسی نقیب ازشهرها کشتن درکریز

لسنگر

نكب نكوب بالضم يوكشتن نكابه بالكسر نكيبه جاي شلنز ومعتمد قوم كشتن
نكيب دايره سك وسم تنكيب بوكشتن وبكيوشدن نكبه بالفتح رنج
ورنج رسانيلنز نكبات بفتحات جماعة منكب بكسر العين شه دو شانه
وكتف وزمين بلند مناكب جماعة وجهار پر مرغ بعد القوادم نكباء
هي الريح التي تنكب القوم عن مهاب الرياح نكب جماعة وهي اربع
نكبا الصباء والجنوب تسمي النكيبا ايضا ونكبا الشمال والدبور فوق
تسمي الجوبيا وهي نكبة الجنوب الدبور تحار تسمي الهيف وهي
نكبة النكيبا نكب بفتحتين كرنيه در هر جيزي ونوعي از بيماري ستور كه
در هنكب بدين آيد و بلنكر واتراتركي قوا غركويند نوب مناب
بجاي كسي ابستادن انتياب بيابي آمدن انابة بيكيي بازكشتن نوبة
پس نوب جماعة نائبة مصيبت نوائب الدهر جمعها نوب نوبة بالضم
فيها كرومي از سپاهان ومردم نوبي يكي از ايشان نوب ايضا زنبور وجمع
نائب نوب بالفتح نزديكي خلاف البعد النائبة ت روز مره نهب
غنيمت نهاب جماعة وغارت كردن انتهاب كذلك يقال انهب الرجل
ماله فانتهبوه ونهبوه وناهبوه كلها بمعني يغما غارتي مناهبة برابري كردن
دواسب وجزانت ناب دندان نيش انياب نيوب جماعة والناقة هلي
عيرقياس ناب ايضا مهتر وبلادي شتر كلانسال نيب جماعة وتصغيره
نييب فصل التاء في زهنك نخجه معاره نبات معروف
يعني كوزه شتبشه بين كه بر سوان دجوب نصب كنند تا بروي بود
ازاين نعت صفت دهرجيزي بغايت نيكو ودر اصطلاح الشعراء
صفت حضرة رسالة عليه السلام را نعت كويند فارسي ناخواست
غير طلب وناراه ودرشرفنا مه والآنت امت ناخواست بيايد كوفته
ناداشت باثين موقوف كنكه كه اندام خويش ببرد نامه شكل باه
باكاف موقوف اي وارم بلنديست ونيكنامي يافت ناكرده ت
يعني ناكهان ناز نكرد ازكشت يعني حرامخواره ورزيل نخجه
بضمتين اول نشلحت بالكسر نشايد نست بالكسر خويش نغلدرانت
لت ليه بعزارست سماع لتتحجز ميخواهند كه كسي را بيقرار كرداننه
نغلد افسونخوانا اراتشي مي افكنند بيقرار ميشود نغت
يعني آزيله دتصور كرده وتصوير ساخت وتخييل نكون طشت اربت

نوالايمت به نو دسترة تو نهاده صدانكشت لب صلعيب كرده وصل
خطا كرفته نيم دست باميم موقوف يعني مسند خوره نشست
نشستن كذا في اليوسفي نبست معدوم كذا في اليوسفي في الصراح
نات ييا بكسر الثاني نالبدن نبت كياه ورستن انبات لازم متعد
منه نبت وانبت بمعني تنبيت درخت نشاندن وبروردن كودك را
منبت جاي رستن نبيت حيي از يمن بينوت ارخي نحت تراشيدن
نحاتة تراشه منحت بالكسر تيشه نحيتة سرشت وطبيعت نحيت
سود خيل القوم جان نحيت سم كرانها سولد نمت انضا سخ موش
بودت وكوش داشتن نعت صفت ناعنون نام جايي نغت
نغبيت نبرك زدن ديك جوشا نفيثة انشام آردهاله وجزلتر
نفت مغز بيرون كردن نكت بس ازانكنان نكتة كالنقطة
يعني نجك الاسطام نكت وسوس نعت البعير بحرف مرفقه
حتي يقع علي الجنب فيخرقه نوت نوحي كشتي بان بتشديد الياء
نواتي جماعة نهت بهت بابل كردن شير وصوت الزئير
فصل الثاء زهنك جه محمد لاله نقشبند حوادث خداوند
تعالي في الصراح نبث كاويدن زمين يرست نبيثه خاك جوي و جاه
خبيث نبيث اتباع نفث نه فاش كردن خبر نفيث تراشيدن
خيك نجيث نجيثه مثل نبيثه ونجيثة الخبر ما ظهر من قبيحة نجيث
نشانه خاكش نجث بالضم غلاف دل انجاث جماعة استنجاث جوي
آمدن بجيزي نغث در هيلدن نغاثه بالضم مانعثته من قبك المصدر
فيها بجنيه وشير مصل وريحبيشد در دمنك بنو نفاثه قومي از عرب
نقث نبا نقيث انتقاث كذلك نكث بالكسر غاز كردن بشم
كيانيد تاديار يستن شتوه وتاب باب كردانيدن از رسن ونكستن
عهد وقام بر ديكر نكيثة كار دشوار دغالية مثل النكيثة اي النفس
فصل الجيم زهنك جه محمد لاله نارنج معروف يعني
ميوه نارنك ونيز نخ نشلخ بلند آواز ونيز نيج باف وبسيار
بافنده نيج جامه حرير وزربفت نمج بالفتح راه فراخ فارسي
نخجير بالفتح كوشت وبوست تا برده نخجير كويند ويغشتر تكاوانبلك
دنجال نيك كويند وقيل بالكسر نيرنج بالفتح سحر وافسون وجادوي

نيم ناج نوعي از كلاه مكول في الدراج ناج نوذج جنبيدن ورفتن
باد وسنبال ناج الى الله في الدعاء اى تضرع نابجات الهام ضواجعها
نبج نباح سگ سخت آواز وسوى است ايضا نباح بالضم الضراط نباحك
اذا حمق وضرط كلب نباجي بلند وسخت آواز نباج بالكسر دريايي
انبجات بالفتح والكسر وبكسر الباء داروها پرورده منبج بكسر الباء موضع
والمنسوب منبجاني بفتح الباء انبجان خمير خاسته نتج نتاج
بالكسر زه نتجت الناقة نتاجا بتسمل مجهولا وانتجت الفرس
اذا حان نتاجها اى استبان حملها وبيا الغنم فلان نتايج اى في
سن واحدة نجج نج بجيج ريم كردن ريش وجراحت وبجت الرجل
حركته وتبجبج لحمه اى كثر واسترخى وتجبج الابل اذا رددها على
الحوض تجبجة نزدن كرتردرع مساوله وتجبج امره اذا لم يهم به ولم
يعزم عليه وكرده بركشتن بوقت ترس نخ جنيا بيلد تخبجه
مسائل دعايت وبتقديم الميم على الخاء ايضا نسج بافتن جامه
نساج جامه باف نساجت جامه بافي منسج بفتح السين وكسرها
ركا دمنسج بالكسر كارچوب كه بروي بافند منسج الفرس زوده سركتف اسب
وفلان نسيج وحده اى لا نظير له نشج بالتحريك ... نشج
جماعة كبنيم حنبه كريش نضج پخته شدن ميوه وپختن هر چيزي
چون گوشت وبرنج ومانند نعج سپيده خالص ... ناعجه
ناقه سپيد وسمين نوم نواعج ... وناعجه ميش نعاج
نعجان جماعة نعاج الرمل گاو دشتي نعج نعجتين ايضا ...
... از لوث ميش نفج بالفتح موضع نفج رجل
نفاج متكبر نازنده نافجه نافه مشك ...
نوافج جماعت وايضا ... نافجه كان
وانتفخ جنباه اى ارتفعا نهج راه پيدا وكشاده منهج منهاج بالكسر
كذلك ونهج پيدا وروشن كردن نهج نهجتين دمه ...
فصل في الجيم الكاسي نسيج بالفتح بابا ...
زبا فته نغروج بالضم ...
مطلمه ... هندرين ... كويند نوبج بالفتح ...
نيج بالفتح والكسر الياء فارسي گياهي ... گويند

فصل في الحاء فرهنگ ... لال ناصح ...
خوله نباح بالضم آواز سگ نجاح روايي حاجت وپيروزي نصوح
... بازگرديده وقيل نصوح نام
مردي كه در جامه بصورت زنان ميان زنان در آمدي وزنان را غسل ميكنانيدي
... ميگرديد روزي
دختر اميري براي غسل آمده بود ... تفحص
وتجسس ... بايد همه را برهنه كرده ببينيم
نصوح ... در سراپاي خود
ناليد كه خداوندا ...
نكني ...
او ماند ...
جنين توبه نوح نام پيغامبري كه او را ثاني آدم ميگفتند ...
اين لفظ عجمي است اما مستعمل در عربي است وبعضي گويند كه او را
نوح ميگفتند كه او نوحه بسيار ميكرده از خوف خداي تعالى
... ملامت ماند
... گناه از شراب خوردن ...
... قدح لازمه
شراب است نيح ... باكسر ... بالضم
...
نخ ... مناخ العرف ...
نتوح ... بالعرن ...
حاجت ...
... بحصوات ...
احلامه ... نخيخ ...
نخيخ اتباع ... مثله نفيخ بالضم ...
نوابح ... جماعت ... نزاح ...
...
او ... بعد ...
... نصحت ناصح ...

ناصح الجيب يعني نقي القلب قال الاصمعي ناصح عسل خالص وجز آن
مثل ناصع وكل شيء خلص فقد نصح انتصاح نصيحت قبول ايتمك
وتنصح فلان اي تشبه بالنصحاء واستنصحه اي عده نصيحا
نصح جامه دوختن وقد يقال منه التوبة النصوح ومنه
النصوح بالفتح والضم وهي الصادقة ناصح درزي [illegible]
مخيط نصاح بالكسر رشته وتار [illegible] وهو شبيه [illegible]
نصاحات بوستها دكو شبها نضح آب سپاشيلمق وكم الماء اي
خرد نضيحه وحوض نضوح جماعت منضح بالكسر كوچك حوض
انضاح جماعت ناضح [illegible] نضاح [illegible] ونضح
عن نفسه اي دفع عنها بحجة نضوح بالفتح نوعي اطيب وانضح
الماء [illegible] ونضح الشجر اي دفع عنها بحجة نضوخ تقطر الجرح
ورقه تنضح تنضاح [illegible] نطح [illegible] نطيحة
منطوحة التي ماتت بالنطح ناطح [illegible] وحشي
نطيح ايضا اسب [illegible] دوابة باشه ويكره ذلك فان كانت
دايرة واحدة فهو دايرة اللطاة [illegible] ويقال بين
نطح وناطح ومما قرنا الحمل [illegible] ناطح [illegible] انتطاح تناطح
[illegible] نطاح نفحت منه نفح [illegible] بوي خوش
[illegible] اعطاه
[illegible] نفوح بالفتح [illegible]
مشود قوس نفوح [illegible] ونافحت عن فلان خاصمت
عنه نفحت بالكسر وفتح الفاء [illegible] هنوز علف
نخورده باشه انافح جماعت نفح [illegible]
[illegible] المنافحة [illegible] الناقة
اي قل نكح نكاح [illegible]
ونكحت هي اي تزوجت وهي ناكح اي ذات زوج وانكحها ابوه زوجها
رجل نكحة مثال همزة كثير النكاح امر نكح بالضم والكسر لغتان وهي كلمة
كانت العرب تتزوج بها وكان يقال لام خارجة عند الخطبة خطب
فتقول نكح حتى قالوا اسرع من نكاح ام خارجة نيح تناوح اي
تقابل يقال الجبلان يتناوحان اي يتقابلان نوح نياح نوحه كرلن

ورانم نياحة اسم فيه نوح ثلم بيغامبري وهو شيخ المرسلين عليه السلام
ويقال هو نوح وهن نوح وانواح ونوح ونوايح ونايحات [illegible]
[illegible] وتنوح اي تحرك وهو متدلك فصل في الخاء
[illegible] ناخ [illegible] نسخ بالفتح [illegible]
[illegible] ونيز نام قلم لست از شش قلم كه اختراع خواجه
ياقوت معتصمي رحمة الله عليه لست [illegible] معنى لست كه [illegible]
قلم قالبها ديكر را منسوخ كرد [illegible] سبب اين قلم را نسخ نام نهاد
نخ بالفتح [illegible] فارسي ناخ باسيوم فارسي مضموم
نام [illegible] نارگوم چرخ افتاد [illegible]
[illegible] نخ بالفتح [illegible]
[illegible] نوخ بالكسر معروف
[illegible] خوانند نركس سنبل چرخ [illegible] فلك
[illegible] نخ [illegible] نبخ
[illegible] نبخ [illegible]
[illegible]
[illegible] نسخ [illegible] ونسخت الريح
[illegible]
[illegible] نضخ بالخاء [illegible]
نضح بالحاء [illegible] نضخة [illegible]
نفخ [illegible] النفخ اي تورم [illegible]
انتفخ النهار [illegible] بالخاء [illegible]
[illegible]
النفخ [illegible] نقخ نقاخ بالضم [illegible]
[illegible] نوخ الله الارض [illegible]
جعلها [illegible] فصل في الدال [illegible]
[illegible] نرد بالفتح [illegible] معروف [illegible]
[illegible] نشيد
[illegible] قال النشيد شعر المتناشد بين القوم [illegible]
بعضا [illegible] نشيد بالفتح [illegible]

فارسیده یعني سرودست نقاد روانیه امر نقد مال حاضر نقد فاروقو
نابوده مند یعني مفلس وفقیر ناجود بروزن نابود كاسهٔ بزرك
وآوند شراب ناره بفتح راء جانوریست خرد در هیكل بجای جغد
وآنرا كنه نیز كویند هندوش كلمجي كویند ودر فرهنك قواس است
نارد باریك دورست بیش پشه وكنه ناردار افتادند اند بامیم
موقوف لیجي خوز كرهسته اند نار كند باراء موقوف وكاف مفتوح
دیجي را كویند كه در او درختان بسیار باشد نا دفرهاد ونار جمشید
علم آتشهاست كه هندوان مي پرستند ناف تو بر غم زدند یعني
نان تو بوقت بخس بریدند ناف حرزه لیجار رهوقت ولادت
ناكوارد وناكورد كلاهما باكاف فارسي موقوف واول براء موقوف
كوانیي نكم از هضم طعام سبازیش خفاشه كویند نامزد بامیم
موقوف لشكري براه كرده بر لیجي مهمي وكاري نام زمین ادكم
افتاده بوده ای زمین جان معدوم كشتي كه نسیا منسیا شده
نام او نان سپید لیجي نان مایه نام ترنجي بوده ایه نامایه بوده ودر
اصطلاح الشعرا بجای شیرین شیریست ناورد جنك بنابر
وفا خوانند ونیز بمعني رفتار ناهید باء فارسي بتول فردي
نام مادر سكندر كه دختر فیلقوس بوده وستارهٔ المشتري در آسمان سیوم
كه بتازیش زهره كویند ولز مطرب فلك است نبره بفتحتین جنك
بنشم ابجد بجربد ای تخته دوم كه تخته بجربست بنشم نخلبند انك
نخلبند كه كنند از موم تجلا نخله محموه چند اند درختان تخم اكبر دیعبه
اند دنوعي از درختان خرما جید نزه مختصر نزدیك نژاد بالفتح
وقیل بالكسر باراء فارسي اصل واصل ودم ونژاد باكسر اصل وتخم ولب
ودر فرهنك قواس است اصل فضلي نژند بالكسر وقیل بالضم غمكین وفرومانده
وسرفرود افكنده وسركشته نژند بالفتح والكسر باراء فارسي سرفرود
افكنده یعني خوار وبالضم غمكین ولتیب یعني حنظل لمند نسرد
بفتح یكم وضم سیوم وضم ادم شكایه نعل در آتش فكند یعني
بیقرار كرد اینجه نعل اسپ كه سحر كرده سحر در آتش اندازند بیقرار اولا
نعم بكرابتاندا ای اعمال الخ جهاید ثابت كنند در اصطلاح الشعرا است
مصلح اعالم ثابت كرد اند نغنوید ای بخبید وغافل مشو لیكمشتق است

نیال الیس له اصل ولا فصل
الا لیس له حسب ولا لسان
صحاح

ازنا

ازنا غنودن نفس ایلاد بفتحتین شش بالضم نفره این كار باهو كشید
ای كار ریاضت ومراقبه وفكر باهو كشید یعني بحق خبر كشید كه در
حكم بها درسم است كه محبوس را بسلسلهٔ آه كشند نقش زیاد یعني اسمي لا
مسمي كه قابل نبود نقش نبشتند یعني حیلي وجوه بیاورده نكزیده
باكاف فارسي بجاي ننانشد نمد معروف نمك سوده كباب قدید نوانه
بالفتح تا لثاء والكبه نوره بفتحتین بیج كه در جیزي افتد ویسند كه
ودر فرهنك بمعني استعمال الحیسي جامه كهنه وسوراخ وتام هم آید بدین
جهت كه درازیج است درشرفنا مه است بمعني جنك نیزست ودر شرح
مخزن است والجي جوبین نیزست شعر بافراكه دراز شعري بیچند
نونل بفتحتین اسپ نیك رو ویك صحیو برونیو نام معامي است
كه آتش كند بورین نیني لنجا بوده وبمعني استره نیزست نویل بالفتح باياء
فارسي بكاهه صافت ووصلت عظیم ویكرلر وتولز كشتنه باشد
نهو بالكسر هنیاه ودسم وبمعني وضع كه نیز آید ومامهي نمهز ذبیحي
ته نیزست واستعمالش كه بمحل خلقت وحیلت نیز آید نهاریل بالفتح
توسیك وماز بعجمه نیز ست بدین معني آمده است نهاوند نام شهر است
عظیم در كوهستان زمین نام برله سوره نپیره بضم باء كبند
یعني فلك نمید بالفتح نوعي از خوراكي كه از مغز حنظل وآرد تركیب
كنند نجیرنورد ایه بجي نام وبجي نشان كیجي نیازمند بازا موقوف
حاجتمند نیرومند باواو توانا وخداوند زور نیكرخد اي
خط سبب سبزه وشیرین بنوشاد باواو فارسي شنوده فاروقي
نالان زن جوان كه فرزندش نشك باشد نامرد یعني انكه برجماع
قادر نبوده نوه عددي معروف نوشادر نام شهري ودراك در
معروف نوشزاده نام وردي في الصراح ناد نادیسال فعال الفالي
فلانه طلاع ... وطلاع الثنايا اذا كان ساميا لمعالي الامور
بريلها وآدابش ... نجوه بالضم جماعة نجیبه آراستن خانه واز
مودت ...
جرب نجال فارسي ...
خلاف العود ... والتهامة ... الحاجیض
الداب ... فلان الدعوة اي رفع الصوت فيها استنجاه ياري

خواستن ودلیر کردن واستنجد فلان ای قوی بعد ضعف واستنجد علی
فلان ای اجترأ علیه بعد هیبته ورجل نجد فی الحاجة اذا کان ناجیا فیها
ای سریعا بجد ش دلیر وهو دانکی انجاد وجماعة نجید بجیدلر نجد النمیش
ونجدات جماعت ورجل فیه نجدة ای ذو باس وشجاعة ولقی فلان
نجدة ای شدة نجد ایضا عرق یعنی خوی وغلبه کردن شجاعت انجاد
یاری کردن بنجل نالنر وبلند خوانلر مناجدة یاری کردن وحرب کردن مناجد
ای مقاتل نجد بالتحریک خوی کردن بنجد مثلز ازماندگی ورنج دلیر
فهو منجود ای مکروب نجید مثل منجود خکوره که بارش کرده نجد النمیش
جماعت عاصم بن ابی النجود من قراء الکوفة من السبعة نجاد بالکسر
حمایل شمشیر نجد کاسه بزرک بخورد شراب نجدات کروهی از خوارج
ومنهم اصحاب نجدة ای عامر الحنفی ندد ند نوعی از بوی ومو لیس بعربی
وند بلند وتهیت درهفتن شود مو کانه ند الاند لعرد کذلک ندا الکسر
هنا وماننده نلیله نلیله کذلک تندید آشکارا وناش کوکردن یقال ندد
به ای شهره وسمع به نشد بیشله نشد از پاکر کرم نمک جستن نشد
نشدتک الله کفتن کیی لا ای سالتک بالله کانک ذکرته ایاه فنشد ای
تذکر انشاد تعریف کردن کم شده وشعرخوانلر انشاده روایت شعر
خواستن نشید هو الشعر المتناشد بین القوم نضد بام نهادن رخت
تنضید کذلک وهو بلیغا لغة فی وضعه منزا ص اکثر نضد بالتحریک
رخت بر هم نهاده منضود کذلک انضاد جماعة ونخت جامه و رخت
انضاد الجبال سنکها بر یکدیکر وکذا انضاد السحاب ما تراکب منه وانضاد
الرجل اعمامه واخواله المتقدمون فی الشرف نغد نغد سری شدن
انغاد منتعلحه وابضاجی تونه ونحی ستود شلز انشغاد کوشش
ونولنز خور ارا براختن خصم مناقد انیه بستغرع جهد فی الخصومة
وبرویه با لتا ق نقد آماد کردن ونالنز نقال نقد نقد الدراهم وانتقدها
لدفا نتقدها ای قبضها ونقدت الدراهم وانتقدتها ای اخرجت منها الزیف
ودرهم نقد ای وازن جید نقد بالتحریک نوعی از کوسپند کوتاه
دست ویای نقدنکی وخورکی سم مترود عوست رسنکی نقد کرالوبط
کوزکی حقیرکه اشجوانی وبنا یی نروی دلبطی نیایل نقد بالضم نرعی
از درخت ونام جایی العنعنار لبشت نکد بالتحریک سختی وناخوشی

عیش

عیش وکم شدن آب چاه ورجل نکد ای عسر وقوم مناکید وناکد فلان
ومماتنا کد لزاذا تعاسر انکد شوم ناقة نکداء ای مقلاة آنک بچه وی
نزیبد وشیر وی بیار شود انکد بفتح الکاف رود فیلد ومما زن بن
الک ویربوع بن حنظلة نهد نهود پستان برآمدن دختر وغیر آن برخاستن
وبر آمدن پستان دختر نهد نهدی الجاریة ای اشرف ثدیها نهد ای ضخم نهد
ایضا قبیلة ای من نهدا ریک توده ناهد مناهدة بسوی یکدیگر آهنک کردن
در حرب وقتال کردن بانکشتان ناهد هرکسی چیزی از نفقه آوردن برابر
یکدیکر نهد برکه حوض وجزان حوض نهدان وقدح نهدان اذا امتلاء ولم
یفض بعد نهید تونجا از خوردنی کرد از مغز حنظل وآرد ترکیب کنند
زبد نهید الذی لم یخرج قیعا فصل فی الذال المعجمة
فصل النون نبیذ شراب خرما وقیل یکنی دبی الباخ النبیذ معروف فی الصحاح
نبذ انداختن الذهب نبذة دنبذة ترجمه تذه للکثرة منبوذ کودکی
که انداخته وانداختن کونیذ الحرب ای کاشغه وجلس فلان نبذة ای ناحیة
والغم لی ناحیة منبذ بکنی واثر که از خیور وجراز کرید نبذ بالتحریک
جنبیدن رک منبذ بالکسر یالین نجذ ناجذ دندان پس همه وللانسان
اربعة نواجذ وهی اقصی الاسنان بعد الارحاء ویسمی ضرس الحلم لانه
ینبت بعد البلوغ وکمال العقل رجل منجذ ای مجرب احکمته الامور نفذ
نفاذ نفوذ منفذ فیه رجل نافذ فی امره ای ماض وامر نافذ ای مطاع نقذ
انقاذ استنقاذ تنقذ رهانیدن کسی را از کسی نقذ بفتحتین رهانیدن تعاذ
نجز رهانیدن باشتک انا بنای از دست دشمن نقیذ یکی منقذ نام مرد والله اعلم
فصل فی الراء فصل النون نادر انکک وتایر دسترنج
نیک لطیف نی شود کوینید نادرست نادر میوه لست معروف کماورد ان
کوینید ناجر اسم لست بر صفر ادر ایام جاهلیت ناسور ریک ریش کبر کور
وجشم افتاد وجاه ار دیکر اصل صحیح انبیت اما ابن زاد غالب آنکه لست
بر ریش که دایم جاری بوده از ریم وخزینه شن یا رکویند نقیل ناسور
زحیفی است کرد در مقعد پیشو ناصر یاری کروندیز نام شاعری ناصور
معروف ناطور باعنبان از الرسم بمعنی باغبان منقول است نکهبان ناظر
سیاهی چشم که مردمک اندروی پیدا شود ونیز بمعنی بیننده ونکاه کننده آید
وآن نوبیننده که بالا منظر نکاشته شود و هرکه بمانش اسپ کنند

آن را نیز ناظر گویند ناقور صور و نای بزرگ نثار بالکسر معروف یعنی ساچی
نجار بالفتح والتشدید درودگر نحر بالفتح شکافتن سینه شتر بعنی
علف بویم النحر دهم روز ذی الحجه ایام نحر دهم یازدهم دوازدهم ماه مذکور
نحریر بالکسر دانا بیک نذر بیع نذیر ترساننده و نام مصطفی علیه السلام
نسر بالفتح کرکس نسر طایر و نسر واقع و این سکان ستاره اند میان
ایشان سمت قبله واقع است و نسر بفتحتین ساییدن کلا نسطور نام
رهبر صاحب مذهب ترسایان نوشادر معروف و نوشادر بالفتح کوهی است
بناحیه سمرقند دوازده از آن بیرون آید [illegible] نشیند نوشادر ازو شود
نهار روشنایی روز [illegible] نیر روشن [illegible]
نابکار هر کار که بکار نیاید او را گویند و بدکردار ناچار چیزی که لازم
بود [illegible] نازنین بیکر ای نازک صورت
ناگزیر با کاف مضموم [illegible] طعام در صحنه نامآور یعنی خداوند
نام و آوازه چه در نیکی و چه در بدی نام بردار یعنی مشهور و بمعنی ترکیب
نام بردار است [illegible] ناموس اکبر یعنی جبریل
علیه السلام نامود با میم موقوف [illegible] نام آور ناهار کاهش و گداختن
[illegible] نحس اصغر [illegible] نحس اکبر زحل
نخجیر بالفتح [illegible] شکار [illegible] شکار گرفتن [illegible]
[illegible] نخیر کمین و بازاء معجمه نیز درین
لغت است [illegible] نر بالفتح ضد ماده [illegible]
[illegible] نزار بالکسر لاغر
نشتر بالفتح نام است نسبر [illegible] نشابور بکسر [illegible] نام شهری
[illegible] نشتر بالکسر نیشتر [illegible] نشخوار بالضم
[illegible] غلط است نشخور
بالضم [illegible] نعل کندن [illegible] نغمات [illegible]
نام [illegible] نقش [illegible]
هار یعنی صورتها [illegible] نقطه [illegible] علیه السلام
نقیبا زبان [illegible] نکته [illegible] نگار بالکسر [illegible]
آنکه [illegible] نگونسار که بغیر
نون نویسند غلط است [illegible] مختصر است و مثل ابرا

بسیار

بسیار آمده است و در لغات [illegible] یعنی بغیر نون [illegible] نوار بالضم
[illegible] که [illegible] و شکم [illegible] نواله
[illegible] بضم است و اگر بفتح بخوانند [illegible] نواله
بیر [illegible] نوید [illegible] مرغ که [illegible] باشد نو
[illegible] نهار معروف [illegible] عظیم [illegible]
بودند [illegible] و بالکسر [illegible]
نوالکانی [illegible] مصنفات و منشات نور [illegible] بزرگ
[illegible] او را فارسی نام آتشکده است [illegible] نوکر چاکر و نام
نهار بالفتح [illegible] نه پلر [illegible] نه فلک [illegible]
نه سایه [illegible] نه تو [illegible] یعنی نه [illegible] آید [illegible]
[illegible] نکنند و قیل [illegible] اشکال [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] است [illegible]
نه فلک نه گنبد دوار نه فلک [illegible] دوار مثله نهمار بالفتح عظیم
[illegible] بسیار و [illegible] اندازه باشد [illegible]
بکر [illegible] نیسابور [illegible] فارسی [illegible] نشابور [illegible]
[illegible] فارسی [illegible] موقوف [illegible] نیز [illegible]
نرم [illegible] نیلوفر بایاء فارسی و واو و نیز [illegible] معروف
[illegible] است که در آب [illegible] آفتاب [illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] نیوشیدن بالفتح [illegible] بخوانند [illegible]
نامدار [illegible] نام [illegible] بزرگی [illegible] نارکور [illegible]
[illegible] نمکدان [illegible] نمکداد
[illegible] صورت نوذر نام [illegible] که [illegible] کشت فی الصراح
[illegible] المنبر [illegible] همزه و واو [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible] بوست [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] نام شهری [illegible] نتن [illegible] بوقت بول
[illegible] نره [illegible] ناتو کمان [illegible]
[illegible] بفتحتین [illegible] نشتر
[illegible] و [illegible] نشانه [illegible] زده [illegible]
[illegible] نثار بالضم [illegible] هر چیزی

افتنا راستینا ریقی فتانلر نرمه عطسه ستور دیو فیلره او وکشلرکه
میا زد ولیه مردم دیه ونام دوستانه نزدیک بکلیکرا زمنازل ماه ادریح
ایدر ونره فراخ شلدمثله امنا رخوه آوردن بونکز تیزه ازلسی
نحس جوب نواشیلد وکوم کرلر آب بستکل بغشار دسحنه دانلر
داصل حسب وکونه وزمین مکه ومدینه مبخرم بالکسر سنک تغسارم
که آب بدو وکرم کنند بخیره آب کرم کرده بستل رجل بخر مرد سحت
دانند بخار بالضم والکر اصل وحسب ولون وبی للمثل کل بخار
ایله بخارم ایه فیه کل لون من الاخلاق واین درحق کسی مثلون خوی
که بریک رایه نباشد استعمال کنند بخرلر نام شهریه ازیمن وجونکه
باشند در بروی کرد صورت تشنه بخر بفتحتین تشنکلی وتشنه اولمر
شترانده سوسن نلجرماهی که درکرما آید بوقت تشنکلی شتر نحر شترکشتن
وبربلر سینه وبو سینه زلر وار سینه ثلثر نحر منحر بالکسر بیشی
سینه سحور بالفتح قرابان جلیه نحر النهار اول روز سحار بالکسر
شتر بسیار کشنده نحیره بازپسین روز از ماه وباز پسین شب
ازوی نحریر بالکسر بهکوداننده نحاریز دورک سینه اسب انتحار خویشتن
را کشتن وبر جزره تحلیکلرلر نخر بورینک دبرنیده شلر عظام
نخره وناخره استخوانها بوسیده وکاو اک که باد بروی رسد اواز
آید ازوی نخرة الریح سحتی وزیلر باد نخره مثال همره بیشی
بینی اسب نخو نخول سخر بکرتین ابنا عا للمجا وبقره لیم لیفا
سوراخ بینی ومثله منشق بکسرتین ونعمانا ردیلر نخور بالفتح ماده شترکه
لنکشتن در بینی وی کنند تا شیر دهد نخور بالضم فراخ سوراخ بسات
نخیر بالکسر کرز بینی نلحوان الحولن کا داک که ازوی اوازی کلیر بذر
افانلر نیچها وغربه شلر انذار ازشمار انکندر بیشتیر افکنده
اند سخورکاه انازار جماعه فام دیچی بنام لا نردیحوز منبوبوده
البهاو یجفف فی الشعر الجماع ثلث بارات فی لتربه للتضیبا
نذر انذار نذیبیم کرلر نذر بفتحتین بیم نذر بیمانرسنرز ونذیر
تربانند ابن منادر شاعرعی وهم المناذرة بریدال المنذر اوجماعه
الحی منذر نام مردیه تنا کرکیله بیم کرلر نزر ابلک نحرم
نزاره ابلک شلر نتیزبر الحاح کرلر وحوار داشتن نزار بالکسر بر قبیله

نزور

نزور بالفتح زن کم فرزند نسر کرکس ونام بت وغرود میان سم کوسبند
وبو کنلر بازکونت دابمغنا دمنسر بالکسر منقار ویلرع از لشکر که مقدمه
لشکر بود که بانند مسر مثال مجلس شلد نا سوریماری وبالضاد ایضا وی
معرب نسرلر دو ستاره نسرطایر ونسر واقع استینا ئکرکسی کرلر نساد
بالکسر نام جو جیب چی عامر نشر بوی خوش کیاهی خشک دکر ابابیر
ثلث بیلنرچوب وکتر لیز دفا تن کرلر ونشاره برهار چوب که
باره بریله باشد مشار بالکسر اره نشر بفتحتین براکنلک ویر اکندکا ر
واحد وجمع یکیا براکنله ثلثر کوبیند بیت بحراییح نشوریه
سواد نشر بفتح جماعه نانشره ریل باز وتام مردی نشور زنده
شلنر یوم النشور روز رستخیز انشار زنده کرلر تنشیر قسو ر که
ونشه نشره بالضم تعوید انتشار بر اکنلک شلنر ودرو لیی شلنر ی
وبوکه ... ستورد اتابک نصر ایری دالنر ویاری دهند کا ر
واحدها ناصر وید ر قبیله زنجی اند ویاریلر بارلر وعطادلالت نضره
یاری ویدر بادالنر نصیر یاری کر انصار جماعه استنصار یاری خواستن
تناصر کرلر بکدیکر یا انتصار دلالتلدلن نصرلر نام دیچی بنام نصاری
جمع نصیر نصره تنصر تنصیر نصرانی شلنر نصیر ترسا کردانیدن نضر زر انضر
جماعه وبلد قبیله از قریش نضار بالضم زر وخالص هر چیزی نضیر زر
وبلد قبیله از یهود خیبر وچیزی تازه قدح نضار قدح الجوب کین نضرة
تازه رویی وتازه ایلنر وکرلر نضارة تازه رویکم شلنر تنضیر انضار
تازه رویی کردانیلنر وقولهم لخضر ناضر یعنی سبز سبز نظر ناظر با طور اقلیان
نواطیر جماعه ناظر ونام موضعی نظر بفتحتین نکرستن در چیزی بتامل
ویقال حی حلال ونظرای سجادرون یری جنمهم بعضا وجشم داشتن
انتظار مثله نظره جشم زخم وزبان داشت ناظره بیننک جشم ناظر از دور که
از دو جانب بینی ایدرکه جشم که از وی کنا یل ناظر دیلیارز ونکاهبان
نظره بکردیم تلخیر لرز وزمان دالنر انتظار استنظار مهلت خواستن
نظر جشم داشتن نظار اسم الامر منه ای انظر مناظره معروف منظره
جلیه نکریستن نظار جمع نکرنده کان بنو النظار قومی ابل نظاریه
منسوب الیهم نظیر مانند ویقال فلان نظیرة قومه ومنظوره قوم ای
منه موامر فیه اشی نظایر جماعه منظور بیان نام مردی نعر

نعره آواز وانکار نعیر مثله وقالت نعار فی الفتن ای ساع فیها نعره
غورکسو نعر بفتحتین در آمدن مکس به بیجی شتر وحمار نعر وانا ترتعره
وهو ایضا انک بجلیه ارام نکیرد دبق راسه نعرة ای کبر نعرة و
جوشیدن خون عرق نعار ای فوار نعور مثله ورفتن در بشیرها انا خون
کورنه دولاب غاجیره جماعة انعابر ای بیدشتر نغرم مثال بوکرکهز درخت
اراکل **نفر** بر جسم شلنز ومعجوشیلنر دیکی فلانز بتنغر علی فالتز ای یکیمر
نغره مثال هزم مرغکی ریزه نغر نقرلز بایکر جماعة **نفر** نفر الرجل ونفر
کروه مردم از سه تا ده وکذلک النفر والنفرة بسکون دوم معروف والنفیر
ایضا نفر بالسکون کروه کروه بازکشتن حاجیان از عرفات غلبه کردن وکاهی بیلنز
نیار بالکسر نفور بالضم رمیدن وصم یکبار پیشی آمدن نفار ای نفیر
نفرة قومی که یکبار پیشی روند انفار تنفیر استنفار رمیدن والمنیلنز
مستنفرة بفتح الفا شوسلدی یوم النفر بالتحریک ویوم النفور والنفیر
مثله منافرة داوری کردن حسب ونسب **نقر** دانه جیلیر مرغ وکند
اکره کردن جون بصوص داردمیلز وهیدر کردن وستور دا نلز سیانکد والکر
نلز ویقال لما اناک نقرة بیضة بال اشن نملاه ترلجزی وابن الحر یشنی احمال
نکنند ناقر تیر که بر نشانه رسد نقرم بالضم سیم کداخته ویاهک زمین
ونقرة القفا مغاکی تنا نقیو چاهک دانه خط وناوحقیر نغز بلا اتباع
ومو کریم النقیر ای الاصل نقر ستقر بالکسر هستین ویلد قبیله را از تمیم
منقار نول مرغ واسکنه تنقیر باز کاوبدلز الجزی ونابک کرنز مرغ انقار
بازایستادن نجزی النقرة قلعه است درروم **نکر** نکره بکسر ناشکی ضد
معرفه نکر بفتحتین وسکون دوم مثله ونکیفت نکر انکار تعبیر المنکر نکارة
زیرک نکر بکردهم وضمه زیرک انکار منکر شلنز یعنی ناشناختن جیزی
را منکارة کارزار کردن نشکر ناشناخته آوردن طریق نیکو بایا ایتی
علی غیر قصد یعنی راه منکرة کارزار کردن ناکرتان الاهم نعم منکر
ونکیر دو فرشته بوضله درکور **نمر** بالکسر والسکون دوم نام مردی نمیر
بر قبیله از قیس نمر بکسه دوم پلنک نمور جماعة نمر بضمتین کذلک وبرد
قبیله نمری بالفتح دوم منسوب بوکی نمرة مونث نمر بفتحتین بلنک
رنک شلنز سحاب اکر ابر منسله نمر ایضا اسب خیار نعم نمرالقی فیها سواد وبیاض
نمر یکدیکر کون شلنز وبیم کردن وپلنکی نمودن نمرة جامه صوف ما رمیده

ابرهاد

آب ساله حسب غیرایه طاهر خالص نمارة بالضم نام مردیه **نول** روشنی
واهولز رمنله ورنانر دولان نمرت نوار وهی المرأة النافرة والمحل
وعن الجد. نور بالفتح نوار بالکسر ترسیلز وکربختن وکوینلز انارة روشن
کرلز وروشنی شلنز وکل کردن درخت وبسوزن آزدن وتیل کورلز بوری
تاتشار زه انک استنارة روشن کورلز وروشن شلنز نار آتش وتشاز شود
ونعرنها نویرة نورانورة تبرلز جماعة نایره دشمنایکی تنوّر دیلز
آتش وتنورت النار ای بصرتها واهک مالیلز درخت نور اهک نوورة
بالفتح دودی که بکار دوی سیاه کنند نور شکوفه نوارع بالضم مشدده
مثله نوار جماعة منار بالفتح نشانها که در راه برپای کنند منارة معروف
وجراغپایه منار جماعة ذو المنار ملکی از ملوک یمن که وضع مناره
اوکرده لست منور وذو بیجار نام دو کوهی در بنی سلیم **نهر** نهار روز
ضد لیل والنهر کالانجم العلایی المراد فلا زجعته علی الثلاثة فانهر
وعلی الکثرة نهر بفتحتین وبجه حبارک ولزتوجی از درخت ونام
شاعری وسوهار بن توسعها الیشکری من تمیم رجل نهر بکر دوم برونز
غارت کنند نهر بالحرکة والسکون جوی انهار جماعة ورفتن آب
در زمین استفار مثله انهار لب لا انلز وخون وجزا آن ونخم فراخ
زلنز بنبره استنهار فراخ زلنز بنبره استنهار فراخ شلنز انهار دو رود
کرلز نهر انهار بانک برزلنز نهرولز نام شهری منهر جایه خاک ریبا
انداختن نهابر مواضع هلاک نهابیر کوهها از ریک واحدها نهیر
بفتحتین **نبر** علم جامه وبوده جامه دیوغ الماح ونام کومی نیرلز
دیبار جماعة وکذلک انا الثوب هذا ترع رجل ذو النبر انک قوت
اود وچند قوت یار ادبانند نبر الطریق نشازلاه نیار بالکسر نام
مردی از قضاعة **نسل فی الزراع مجمل لاله ناخن روز**
آفتاب **ناز** کشتی شوق از عاشق فام رحمی لست حسنوی آفتاب
شهرت که تاریش صوبر خوانند وقیل بمعنی اجبر بازار فارسیلت
نخیز مماز نخیر کسکدنت یعنی کین **نغز** بالفتح جیزی نیکو دلربع
که دیدنش بچشم خوش آید وجایکه بمعنی اخبار از فار کویات **نماز**
پرستش وبجی خدمتکاری ونوازبوده **نواموز** طالب علم مبتدی ونیز
معلم صبا ز **نواز** بالفتح نوازش ونوازنده وامر نواختن **نوروز** یعنی



کاتر دبالغه روز ولب لحایموج نغیس کرانمایه انفاس ترغیب کردن در چیزی کبی لایقال لفلان منفس ونفیس ای مال کثیر نفاست گرانمایه شدن وبخیلی کردن بچیزی از عزیزی یقال نفست علیه الشی ای لم اره وحنافست نفاس رغبت کردن در چیزی بطریق مبالاة وهم نفیسی کردن تنافس رغبت کردن نفساء ای بحالت حمل که تنفیس اما یشی زادن ودرهایشی زادن از عم نفاس بالکسر زنجی زن وزنان زچه وزچه شدن نفاث کذلک نفسا، نعت منه منفوس بچه زاده **نقس** ناقوس جوب ترسا که بوقت نماز جوینی زنند نقس مصدر منه وعیب وفسوس کردن نقس بالکسر سیاهی دولت انقس انقاس جماعت تنقیس سیاهی در دوات کردن **نقرس** دردپای ودرد حاذق وطبیب **نکس** برسار در شدن تنکیس مثله انتکاس نکوسار شدن ناکس سروو کنند منکوس بچه سرنکون آمده ونیلی از شکال رمل نکیس کرانند منکس که اسفل اداعلی مازند وبود ضعیف **نمس** ناموس صاحب سر ونام جبرئیل علیه السلام ونکاة صیاد وکرد وحیله نهانی نمس بنهان داشتن راز وگفتن راز منامست راز گفتن وبناموس درنشستن صیاد مناس بناموس در آینده انماس بوشیده شدن نمس بالکسر جانوری که از دهار کشد غس بالتحریک تباه شدن روغن **نوس** جنبیدن بهوایس وگیسو وجز آن ودر العقد از اناست جنبانیدن ذو نواس بالضم نام یکی از ملوک عرب که ایشان را ازواء برخوانند بسبب آنکه هم بلفظ ذو موصوف اند چون ذو یزن وذو جیل او ذو نواس نواس بالفتح والتذلیل لنجه اضطراب کنند وست سنود **[illegible]** ردهان الذکی وبوی لعله اناس فخفق وایضا نام قیس عیلان وهو ناس بن مضر ولخوه الیاس بن مضر **نهس** بدندان پیش گزیدن وخفیها دکرندن مار ولنیس کذلک نهوس بسکون الهاء ردکه کوشت خس. اعرب نوعی از غار نصل **العائبین فی فرهنگ نجوم لالانقش** نکار دیوار چینی از اجناس سرود یعنی در بیت نمسیار بکلی مسجع غیر موزون **[illegible]** نام دلاویی لست که بتازی الطنار الطیب دهند ش جیرکه زنامید **ناز بالش** یعنی بالش سرکه بتازیش مخده خوانند وهی التی توضع تحت الخد **نامش** بوزنت ناروش سیاهی زرد **[illegible]**

ناز نیست از آن رطوبان نگر **نکبا نبیکر آیدرفش** یعنی آسمان دبیکولند ایدرفش ستارکان وبیز وزینت لست که موکل لست بر آن ستارکان **نوش** باداو فارسی چیزی شیرین و لب حیات و تریاک وامر نوشیدن ونوشیده **نبایش** بالکسر آرای کردن ودرب فانکو یا بمعنی دعا و آفرین کردن ادت **نبش** بابا، فارسی خاری که بدان آرام دوزند بنور زننده **نوربابش** ای برا کنند کنده نور **نیرین نوش** باواو فارسی نام دختر سقلاب شاه که بهرام گور در جباله خود آورده **نش** بالفتح سایه ماینگاه **نکوهش** بالکسر یا ردم وسوم فارسی سرزنش کردن **نهال بدو جنگل زنای خویش** یعنی بچه دوچلو خویش نهال بود این کنایه از نخیل است که خود نجی خود **نهادم قدم نکام خویش** یعنی از مراد خویش درگذشتم **نیوش** بالکسر وقیل بالضم شنیدن وامر شنیدن **ناروبی ناخوردش** نه نان باوی خورند **نان نواش** بفتح لام نان تنک **نی الرماح ناشب** تما خیر کردن کمانداوس بیس مانند دور شدن انتیاش عیب مانند **نبش** کفر اهیج کردن وتنو بر کنند نباش کفر اهیج ابنوش سرته برکنده ت انباس جماعة **نتش** بیرون آوردن خار ومانند آن از چاپی کندن خسته باشد منتاش بالکسر اهنی که موی بینی وخار آن بر کنند بوی یقال ما **نغتش** رقلبد شیلو چیزی بر نکندم از وی **نجش** برانگیختن صید نا بخش از کوه لل صید را وچیزه اکر چیزی بزمال ستهاخواستن تا دیگری در افتند وکرد آوردن ستود برنان نیاده دوستاب رفتن نجاشی بالفتح نام ملک حبش **نشش** نشیش وزوخردن کب درزمین داوان جوشیدن لب وجز آن نتو بیت درسنگ دلنرنیم اوقیه با نیم وجهل درم را اوقیه کویند وبیج درم را نواة **نشیشه** نشاب کاردن پوست باز کردن چیزی **نطش** ویقال ما به نطیش لیجراک نطشان لتماع عطشان وبلاسیج لمس **نعش** برداشتن وجنازه در بالفتح نکو ادیخر باره وبجیره دار سربر خوانند انتعاش برداشتن افتاد تنعیش دعا کردن کبی راسقط نعشک الله میت منعوش ونعش نه اده بنات النعش وهی الکبری بات بزیفت ستارکان در شمال وجنوب دچهار ازدی بجاوه را النعش وس



نشانلق جامه و درخت نقوض صبا الغنچه و بیار بجه اولان زن بونه
تا کلشلر ناقه امراة نقوض نعت منه و قشانلر بیله بت ارزکی راجی بو
تانض نعت منه نقض برک دجیوه امثال نقاض نقاضه بالضم فیما برک
دمیوه که بغشانلر اتدی منقض یلایمون دوحه بوقت انشانک شوده متو
تب کرفتن نقضاء لرزه تب و یلرکه ایجابی رساجیه یرسد انقاض نتاج
دلالت شرح زیان زدن ثدانسانیدیکی ثلثر شوشه نقاض بالضم بجی تو شکی
وشکوبی النقاض نعطر الحلب ازاجار الحرجاسة الابل قطان انقاض البیع
نقاض بالکسر ازارکورکان نقضه بفتحتین جماعة لهحدیث بحتین دشمن تحول
نسنه بجه ایچه نقیضه کذلک نقض انتقاض تنقض لا یلیز کی یا ندار
بچیه است نقاض ایضا نقیضه شنکه بجابی **نقض** بازکرزینا و نرب
دس دشکل ستن عمده نقاضه و تا بیا زلالی شوده از دسن نقیضه بکوه
جواب کفتن شعراسنا قصه سخن بابوخلاف یکدیگر کنش انتقاض باز دالز
نقض بالکسر شتر غیرضا زبیاده سوانقاض جماعة درمین کرد دربایه
باتد بوقت براکلر سما روغ ازوی شنقض شکل فش زمین از اسمار و انقاض
بانک کردن نتاب مرغ واواز علکخا یلیز وکولر کوردن بار بشنا لا انقاض
اواز شتر از خذدبال زوبو و هنوز اواز شتر ایکالر تمال النتیض باشکو نجری
واو از محل وبالان **نفض** نفض برخاستن انتفاض کذلک وداستا و تمام
ثلثر یلمار کیاء ودارو اثلثر مرغ بوقت بربلز ناهض بچه مرغ بوقت بریله
باهض بچه مرغ بال تمام راست کرده و کورمنت بالوی اسباب انتهاض حاستن
خواستن بکاری مناهضه مقاومت کرلر و بابر تناهض بیچوب یکدیکر برداستر
دوحضم درحرب نهض میان زنکی واسف استر انهض جماعة ناهضه الرجل
بولار ایلر بدینی دکسلی که بجهت وی غضب کند بر کیبی و قیام نمایند
کاپه **نوض** رفتن در زمین هاو بوکنلر شاخ و بیخ و جدا ز بیخ امیان
سدیر شترا نواض جماعة انواض انار بعض جایها بلا زمز نفشه **فصل**
فی الطاء فارسیه نبط معروف و از آدار بیب لت که حکما بی زند
هرجا که میرنید آتش بتیره **نمط** بالفتح کوسا الجیزی **فی الفرا نبط**
بنوط آمر بر امر از زمین و جاه انباط بار عنه سیمز جاه استنباط بیرون
آوردن چیزی که پنهان باشد بیرون کردن ماه از زمین نباطی بالضم رضا نبط
آبی که از قعر چاه بر آید نبطه سپیدی بغل و شکم اسب و کس انبط نعت

نخط نخیط بانک و زفیر **نخط** استنحاط سیف نشانلر و دنبال اما الیه
ای التخط هو بالضم ایه ای الناس هو **نشط** نشاط بالفتح شادمانی بودنر
نشیط شاد نشاط نشط شادمانی بولز و نشاط رفتن ناقه انشاط اوند
سوبا نشاط ثلثر و فریب کردن علف شتر و کوه و کوه کشا نلز نشیط و تنز
غرامه کرده بانک از غنیمت ناخی کارد و شتی نشط کرسلیز مار و بردن
انزوه دکلی را از جایی بجای و آب و کیلز از جلابی کره و کره آمان
کشادن انشوطت بالضم کرم آسان کشای جوی کره از اینه و جز لرا انشاط
کیسلز کره تا کشاد شوده بیر انشاط جایی که بیک کشیلر دلو برسد نشوط
ایضا نوعی از ماهی نشیط تام مردی **نطط** نطناط دراز نطانط جماعة
نطنطه دراز تر کیلر ناعط حتی الجهلات و تمام کوهی **نعط** بفتحتین
ایلر کو درد دست نعیط کذلک نعط بالکر ایلر تنغط لیلز کرز نعط بالکسر
والفتح رفو و الکسر افصح تنشیطیق نشانلر ملام **نقط** نقطه بالضم کل
سیاهی بر سد باعکس لز نقط نقاط جماعة نقط نقطه کز لزر حروف را
تنقیط کذلک نقاط نعت منه **نمط** بفتحتین نوعی از فکندنی انماط
جماعة ایضا کروه که بر یک کار باشند **نعط** بیا زبت و سرخی و هر جاید
جایی را و بجنبه شوده دا را و بحثن و اما بیلز سینه شتر دا ده شونه دلز
کرده وی خزیند دار شتر را و تا منوطه ابل سینه شتر و کسند انواط
معلاقها ذات انواط نام درختی متواط الداس هودج که از وی در اوینل
معلاقها و جوز بیعال نوحه و ظرف بعینه طالحسنا زنجیبین عیصن
ایدا دابة ... عرفط دو نهطا د عشره و قال الحرال د جبل
مزسم و تیم از غصا ود رحت ... بنهمتا از عضا ود زسلم دحصنا ...
شجره انبساط دهر شتر نیاط بیابان دور کشیل و نیاط نیاط رک دل و نیاتل
ز ما الله ... انباط الحلوت نباط العتین معلقها نیاط رگ پشت **نوط** بفتحتین
و ضم الواو منوطه ابنه الینو و کر الواو منوطه جانوری بخر بر ابو کنجکل
کند از جنکها خانه از شاخ باریک و بانک بر یک از ضعیف منوطه جای روی
فصل فی الطاء و غیر معجمه مع اللام نقط برخاستن تضیت هکام شهوت
نمط بفتحتین نوعی از فکندنی و کروه که بر یک کار باشند و نیز بمعنی
طریق و کونه و نسق آید **فی الفرا نعظ** نعوظ برخاستن ذکر انعاظ
خیزانیدن و باز دفرا دکرز ناقه نوح را انعایت رشتها . نحل **نکظ**

بفتحتين نشافتن انگاه شكيط شتابانيدن **فصل في العين مكرراً في نطع**
معروف بعنی جرمی که بجای سپاهت جانی بگسترند و بوبلزرنگ انداز ند و نیز
جرمی که بولزخوند روغن در آن اندام طلا کنند و نیز بساط شطرنج را نامند و غیر گسترانز
في الصاع نبع نبوع بر وزن آمدن لب از چشمه و حرکت بنبوع چشمه ینابیع جماعة
نوابع البعیر المواضع التي یسیل منها عرق نبع درختی که از وی کمان سازند و از
شاخهای تیر سازند بعد یک چوب ازوی ینابع موضع نبیع شهری نباعة نباعة
در دیلی بالغین المعجمة ایضا **بخع** بخوع کواریدن طعام و بطلب شکوی آب
وعلف شدن و در خورد درنگ و از کرد آن سخن و بند و دادوها بخوع بالفتح ای بحیر
نوع البیعی اللبن و بخوع الدابة المدید آرد جو باشد کالوا باب و نخ سرد کرده
[illegible] ستور در خواشد تا روز فربه شود نجع لمدید ... ستور را بخوع بالضم
آب وعلف نکار کردن انتجاع بطلب آب وعلف و نیکویی شدن منتجع خوی جستن نیکی
واب علف و هو لا قوم ناجعة و منتجعون نخیع خون که بسیاهی زند **نخع**
خاعة آب بینی نخع لب بینی انداختن و نخاع رشته که در دار در بعد پیقال
ذلک فتنفس فنی والوالیات متنوعة و نخاص کردن دوستی و بعضی بالکی
منخع ره و منفصل الفهقة بین العنق والراس و زبان اخاع بالضم والقیة مغز حمرة بیت
که اندر حرام مغز کوید نخع قبیله از یمن انتخاع دور شدن از زمین **نزع** کشیدن
چیزی از جای خود و بر کندن و مانند شدن به پدر یقال نزع الی ابیه في الشبه
ای ذهب و کشیدن کمان نزع في القوس ای مدها فلان في النزع ای في قلع
الحیاة نزاع آرزومندی و آرزومند شدن نزایع غریب نزایع الخیل اسپان که قوم
دیگر کشیده باشند و کذلک نزایع البعیر و نزایع ایضا زنانی که ... داده
باشند نزوع برداشتن از کار ... جای که ... باشد
نزع موی ... هر دو جانب پیشانی انزع نعت منزعت یکسویی پیشانی
دانزعی سه خواند منازعة با هم کشاکش کردن خصومت و آرزومند
شدن تنازع خصومت کردن دو کرده با هم انتزاع طلب ... نزاع ... شدن
ولایة متنزعا ای متسرعا انتزاع برکندن و بر کنده شدن منعد لازم یقال
انتزعت الشي فانتزع ای اقتلعته فاقتلع تمام منتزع بر برکنده شدن
للمبالغة منزع بالکسر تیر منزعت باز کشت و پایان کار و تدبیر یقال فلان
قریب المنزعة بکسر الزای قریب الهمة وکار نهایت جیلز منزیب طیب
المنزعة ای طیب مقطع الریح **نسع** نسعه نوار و مانند نسع بفتحه ردم و کمند

انساع جماعة جماعة نسوع کوشتها بمی دنبلان دود شدن نسع مع باد شمال **نشع** نشوع
بالفتح و بالعین المعجمة ایضا دلاویب و حبینی دبختنی و بالضم مصدر بعث و بیخز تلقین کردن
انشاع دنشیف چکانیدن نا امتناع کذلک **نصع** نصوع خالص شدن کوز و بیخت سپید شدن
دبید او دوشن شدن کار نصع بالکسر نوعی از جامها سپید ایضا جماعة انضاع بیلاک کردن
لیعد همدل باشد و نطنگ چنگ کردن **نطع** بنفحتین دیکومه رهم و ب مع کسر اول رابع
لغات گسترانزنده و کام و دستنها رکام نطوع انطاع جماعت نطع بجز دیکام کفتی **نعنع**
نعناع ریوله نفحتین رایانعنع زود شدن نعاعه بالضم بقلت ناعمت **نغع** سود
وسود کردن یقال الفرد منفعت سود مندی انتفاع سود کرفتن **نقع** کرد نقاع جمعه
ونتک جای کرد آمده آب ولیه رجاه کرد آمده باشد از آب در زمین که خاک باکی وجود
در او دوری لب ایستاده نقاع جماعت شرب ناقع ای آب معاود لما [illegible] بلانسما حتی
یبلغ الی اقصار اده انقوعت بالضم جاهک برید نقوع بالفتح لیخ دآب ... موین
دخرا دجرا نزنقع بالکسر خنور تر غار ای منفعع مثلا دادن شیر کرد بجکار سوشند
منقع بالفتح موضعی که دروی آب کرد آید منافع جماعت نقوع کرد آمده آب در جایی
و پلید شدن او اله دری باد و بها از شعر رسیده و کوسپند و شتر کشتن بجهت لشکر مهمانی
و سیر آب شدن انتقاع کذلک و باز دانستن خبر داد و عجب دانستن بکلام نقع بالتحریک
تشنگی نشاندن نقعت بالخبز والشراب اذا استغنیت ولم تاقع ای لم یرد نقیع جاه
بسیار آب ولیز سیوها که تر غار باشد و لب ایستاده دیانگ دوغ یا از شیر خالص کرده
کنند و خورند نقیعت سیمایی مسافر و ستور که بجهت لشکر انواع سیر لشکر کردا نیندت
در ثهالانسیه ... و خوار لشکر انیشان لب بجایی استنقاع مثل ... اداز رفتن
... استنقاع تعذیر ... راغتسال کردن و ترغاز دکردا آمده آب و ایستاده
لب بجایی ... از کارکی نکعت سرخ حق تاقت تلع بالتحریک یوست رفتکی
بینی ... **نوع** نوع بالضم تشنگی ... انتفاع مثل شدن در رفتن
وسیم ... التوزیع **فصل في الغين فارسي نغتغ** جم یکم و سیوم بجانه که
بلتغ ... کویند و نغتغ بضمین کوشت بین کام نغانغ جماعة **نغاغ**
بالکسر قلع ... شراب خورند **نوغ** باد و قاسی نام موضعی است ... کید
... قوی منسوب بدانست **في الطاء نبغ** نبوع ظاهر شدن و نیک آنک
از اصل شاعر بوده باشد شعر گفتن و نیکو گفتن نوابغ از شعرا بجز نابغة جعدی و نابغة
ذبیانی و غیر ایشان والها للمبالغة **نزع** درخستی تا انکشت و نیزه زدن درختی
و نبات ملغ انک او دا درختی علات باشد شاعره عشقبازی باهم **نلوغ**

بالفتح والكسر معترد يعني **نزغ** تباهي افكنند وبر اغالائيدن ميان مردم وطعن

کردن بزبان **نشغ** در رخستن بتازيانه وطعن کردن وبجز آموختن وشوردن زدن وبرکت

بجهت نشانه دنتني ونعوه زدن جنانک بيهوش خواهد بود وتلقين کردن نشوغ

بالفتح دارويي دهان وبيني بالغين والعين نشوع بالضم مصدر منه منشغ دارو

دادن انشاع بتازيانه در رخستن وبادبر زدن درخت اذيف بعد ان ربيدت منشغ

بالكسر بطبيب زنان ان يوهلمهم ذام بارند **نغ** نمخة الرأس ونمغة الجبل

زيرك ونمغة الثاني خيادهم **فصل الفاء فارسي نزاف** معروف يعني حلاج

ناف معروف وميانه جيزي دانان كويند **نكاف** بالكسر مونه ايت يعني

دستوانه كه شكوه دار بر دست مي پوشند **نوف** بالضم بانك صداكه ازكوه واز

كنند واز آب برد آيد وازجاه واثال آن **نخف** نام شهريست كذا في اليوسفي

في الطوح [illegible] خوردن طعام دايضا سيراب شدن **نتف** بركندن موي تنتيف

مبالغه فيه نتاف بركنده شدن منتاف آلت بركندن نتاف مو ي بركنده ويخه

نتفه كياه برجيده بدست وجولاهه نتف جماعة رجل نتوت مثال جمزة الذي ينتف

من العلم شيا ولا يستقصيه **نجف** نجفا نجف جاي بلند نجاف جمار دايضا

باشند نجفة الكثيب بغلديك نوده نجبن تيز نجيف بيكان نجو جماعة غار منجوف

اي موسع نجاف ولتيس بستن قضيب تكه دانا کشي تکند يعني منجوف نعت منه

انتجاف بيرون اوردن جيزي وانتجفت اي استخرجت اقصي ما في الضرع من

اللبن وانتجفت السحاب اي استفرغته **نحف** نحافه لاغري ونزاري نحيف

نعت منه انحاف نزار كردن **نزف** تخته زدن نذاف نعت منه منداف كمان نداف

يقال ندفت السماء بالثلج اي رمت به والدابة تندف في سيرها [illegible]

سرعة رجع يديها نديف مندوف تخته زده **نزف** [illegible] النسيلة وهي

آب جاه خشك شدن منزف بالفتح والكسر منزوف ونزيف يعني ست بيهوش

نزف بالضم آب وشراب اندك نزف جماعة ونزف الدم اذا خرج منه الدم

الكثير حتي يضعف فهو نزيف ومنزوف وانزف القوم اذا انقطع شرابهم اوماء

بيرهم **نسف** بركندن بناو علق انتساف بركندن وتمام ترودن [illegible]

كفتي از خوف يقال مما ينا سفات اي بينا الزنسيف نشان خرك بالكي

براندام شود نسف ايضا باد بر دادن خرمن وجز ان منسف سياوشاه اكجه

افندازباد بر دادن كندم منسف آلت بركندن بنا بعير نسوف اندنبا سيوت شر از

كاعلق از بيخ بركنند **نشف** بچرد كنند رخامي خوي دار كاغذ سياهي داو

لب را نشتق كذلك الرض نشفت نعت منه نشف بالتحريك اسم فيه وسنكهار سياه سوخته

نشفه بسكون زدم سنك باي خار نشف جماعة نشاف بالضم سرشير انتشاف سرشير

خوردن انتاف سرشير خوردن بنلنه **نصف** بالكسر نيم ودانتي دهوم الانصاف وضم

النون لغه فيه وقرارايدي ثابت فلها نصفان بالفتح خندون نيم بوضع بالتحريك

زن ميانه سال دجع انامن وهو الخادم نصيف تصغيره ناصفة آب رونوا منف

جماعة نصيف معجر وينمه جيزي دهان نصف نيم رسيدن هر جيز را يقال

نصف القران ونصف عمره ونصف الشيب رأسه والازار ساقه ونصفهم نصافا ونصافة

اي خادمهم منصف بالفتح نيمراه منصف بالكسر حاكم ناصف جماعة نصوه بنصفات

داد انصاف دادن الاتر ودانيتي كردن ونيم رسيدن انتصاف بهلالاقتي ونيم رسيدن

ومعجر بالكنند نصف تنصيف خدمت كردن ومعجر بوشيدن نيم [illegible] انصاف

دادن تنصيف ونيم بستان المكيدن شتر بجا انتصاف مثل **نضف** نطف

بالضم لب صافي نطاف جماعة ولب رودي نطف جماعة ناطف شكرينه ناطفي

فروشنده ان نطفان رفتن لب نطوف شبي كه بامدادي باران باردن نطف با

لتحريك كوشوار نطف جماعة تنطف كوشوار در كوش كردن والودن شدن بعيب

تنطيف كوشوار كردن ديكري دارمنه وصيف منطقه اي موصلت نطف بالتحريك

الودكي بعيب ونطف الشي اي فسد انطاف متهم كردن كسي را انطف كرد وم

نام مردي **نظف** نظافت پاكيزكي نظيف نعت منه تنظيف پاك كردن تنظف

پاكي جستن استنطاف تمام كرفتن مال **نعف** جاي بلند ومهوار كرود از كوه باشد

نعاف جماعة انتعاف مايلن جيزي بك بكيري ناعفة الطريق اي عاد منه

[illegible] بالتحريك پوست كه ميس دحل اويند **نغف** كرم در بيني شتر وكوسبند

باشد نغفة [illegible] مسوار ميان دوكوه **نقف** شكستن تار

سر وكفاني [illegible] ونزديك دماغ رسيدن حكنكي وباندور رسيدن

جراحت [illegible] نقاف يكديكر را سر شكستن يقال اليوم نقاف وغدا

اتقاف اي اليوم خمر وغدا امر ونقنفك المخ اي اعطينك العظم لتستخرج مخه

وقوله لا تلونها بالجراد [illegible] وادنا وانقف وادنا اي اكثر بيضا فيه انتقاف

بيرون اوردن جيزي منقاف شيب سبيك كه ان امورد جنخواتند منقوف مرد يك

يكونت **نكف** بالتحريك غدود هاكه زير بن كوش بت باشد نكفي يعني ونكف

داشتن از كاري استنكاف مثل نكاف بالضم آماس بنا كوش شتر نكفان

وانصل استحولدن نخ زلت نكيف نام موضع [illegible] روز وقعت ميان قريش

[illegible]

كب ١١

كنانه نكوتب جشم بك كردن از زدي دنيق كم كردن انكاف كذلك وميل كردن از جيزي **نوف**
كوهان انواق جماعت وفرج زن وبلند وراز شدن نيوق نام بشتي عبد مناف هو ابو هاشم
وعبد الشمس **نيف** افزودني تخفيف وتشديد يقال عشرة ونيف وكل ما زاد على العقدة
فهو نيف حتى يبلغ العقد الثانية اي اشرف اناف الله لهم على المائة اي زادت **بالعين المهملة**
نطاق بالكسر كمربند ونيز نطاق مانند ازارات كردن از دو بند ميبوشند
اوزانان **بالرومية** **نسخ تعليق** نام قلم كه عجميان دو قلم را آميخته قلم اخراج كرده اند
يكي تعليق كه از قلم توقيع كشيده اند دوم ميان نسخ وتعليق كه قلم نسخ وقلم تعليق را جمع
كرده اند آنرا نسخ تعليق ميكويند خطاطان **نهر الماق** نهريست عظيم هركه بدان غسل
كند از آن شب حلال يابد **نمرواق ونمطيعت** يعني نه فلك **في الصراح** **نبق**
بنبيق مثل النبق برجحت شدن نبق مثل نبق يكي نخل منبق اي مصطفى على نظر واحد
وكذلك كل شيء مستو ومهذب ونبق اي كتب ونبق بها اي حبق حبقا غير شديد ونيال
انباق علينا بالكلام اي انبعث مثل انباع **نتف** فنا شدن وجنبا نيدن وكشيدن
الوان جامه وبوست باز كردن وبسيار بجه شدن زن ناقه ناتوق اذا اسرعت الحمل وزند
ناتق اي مودوس ناتق بجت فشانيدن رفتار **نزف** بالتحريك سبكي تراق البكس
مثل زاق دو سكين بلند است **نسق** تغريق بالتحريك رسته شدن راست وخروج
نسقا ايست كه كنيده نسق ايضا بجت ترتيب دادن نسق بالسكون بجز بيا بر سياقت
دانند نسيق نظم وترتيب دادن **نشف** نشوق بالفتح داروي بيني انشاف دارو
كردن در بيني استنشاق آب در بيني كردن وبوي كردن جيزي انشوقت حلقه رسن كرد
كردن بر غال را افكنند وكردن بند ستود ونشق الظبي في الجبالات اي علق
بها الحبل نشق الذي يدخل في الامور ولا يكاد يتخلص منها **نطق**
نطق بالضم سخن كفتن انطاق بسخن آوردن اليه استنطاق بامم سخن كفتن نطيق
نيكو كويا نطاق بالكسر ميان بند مردان انتطاق نكاق بودن بر ميان بستن
بمنطوق منطق بالكسر منطيق منطقه بستن بر كسي يقال جبال انهم منطق اي بلغ
السحاب اعلاه وجاء فلان منتطقا فرسه اذا جنبه ولم يركبه نام ميان وه خركه
نعق نعيق بانك كردن زاغ وشبان كوسبند را نعاق بالضم كذلك نعقان
كذلك نعقان كذلك ناعقان دو ستاره نزديك جوزا **نغق** نغيق بالمعجمة ايضا
بانك كردن زاغ ناقت نغيق تنغ بعيلات بين اي مرة بعد اخرى **نفق**
نفوق مردن ستور نفاق رايج وروان شدن بيع نفاق بالكسر دورويي كردن نفق
نعت منه نفقة هر ينه نفاق بالكسر بها نفق بالتحريك سبع شدن هر جه داله

بازيكي وفي المثل مثل ربيع نفقة اي جحره ومنه نفق الجري اذا كان سريع
انقطاع الجري انفاق هرينه كردن وبرواج باز ار صيله مردم ودرويش شدن وسبري
شدن مال منفاق مرد بسيار نفقه نافقا يكي از سوراخهاي ناكوشن يقال فيه
اذا اتي من قبل القاصعا ضرب النافقا براسه فانتفق اي خرج نوافق جماعت
ومنه اشتقاق المنافق في الدين منتفق نام مردي **نقف** نقيق بانك كردن
جغز وكژدم وماكيان وجز آن نقاق جغز نقيقه بانك جغز ومرغ نقنق بكريحتن ماليدن
نرمرغ از نقاق جماعت **نمق** نبشتن تنميق آراستن بكتابت نمرق نمروقه بالضم
كريحتن بالش خورد وبها لين زدن **نوق** ناقه ماده شتر وزنه فعله وجمع ناقت
علي نياق ايضا بعير منوق وناقه منوق اي مذللة مروضه نواق رايض شتر شدن
شتر ونيق بلند ترجايي از كوه تنوق از استكي نمودن در كار ووالاسم منه نيقة **نهق**
نهيق نهاق بالضم بانك خر ناهقان دو تندي رخساراست وخر ويقال لهما النواهق
ايضا نواهق الحمار مخارج نهاقه **نسخة الكاف في محمد الله** **ناجيكل** نام مردي از
زهاد ترسايان **ناسيه دادن پاك** يعني اولياو زهاد وعباد وانقيا وطايفه **ناك**
خداوند وصاحب برين معني مركب استعمال كرده ومشك خالص كه در وجك
سوخته ضبط كنند وكلاه باشند ودرد فانكو باك مشك با كافور آميخته معنوي
كنند بجكل سوخته **نان سپيد خلك** ماهتاب **ناوك** تير كه جوبي خالي ميان
كمان تير ناوك را نشسته اندازند وبمعني تير ناوك نيز استعمال كرده اند
نال اشك كه ميتن وكريه كرده **نرك** بفتح يكم وسوم نفرو افسانه ومعني تركيب
آميخته **نسكل** عل معروف كه بتازيش عدس كويند **نسناك** بالكسر
نسك بالفتح نام غلامت كه بتازيش عدس كويندش وجزوي از
كتاب اخبيرات لين كه او ... وجز وخوانند وقيل بالضم **نشك**
بالفتح درخت صنوبر **نغو ن جو خاك** اي بادم وحام وخوار وسرافكنده كي
نغمه خاك ناديز والب وهم لزحرام تلاده **نغرك** ميوه معروف كه آنرا
نيز كويند كي **نوشادك** بالكسر طعب كبرلت وازكيش بكيش شود در زاهدي تجه
علم بن **نمكك** بكتين وفي لادو بستي مح ايشن كويند **نمك** بالكسر ادراك
زاله سمليت ودر بعضي طبيه است كه نوعي از الوانست وآن دو نوعست يكي
دوغابت سپيدي بر نك شير ودوم در غاسرنجي وشربتي است **نمشك**
آن شير كه بر دوغ روشند ودلادات برين معني نمك است **نمك** بفتحتين
جيزيست سرخ مانند بسله وازو بخته ميشك فوائد سيوم حرف تا قرشت است

نوسك بالفتح وقيل بالضم باسين مهمله ومعجم مرغی است خورد بنازش نيهوج کويند نموک نشانه تير نوک وتیزی سر بالاد فاصی رتيغ وقلم وبيكان وجز آن شاه لقيم فلک سه فلک يعنی يكم اكل ماهتاب دوم تير سيوم زهره چهارم آفتاب پنجم مريخ ششم مشتری هفتم زحل هشتم آنك رواندازه بروج ودوازده هشت منزل وسی شش بيکر وجمله ثابتات بروي بيت وانك کرسی وفلک کواکب وفلک البروج ومنطقة البروج نيز کويند نهم عرش است کرسی باهفت افلاک لوست واز فلک الافلاک وفلک اطلس وفلک باده عظم نل نيز کويند نيشك وجمله دارد نيل فلک ای نحوسة فلک ونيز بيامی کرم ترک بالکسر کونه وپوست کابر ودون اخر کيرند وبعقبيرند نسيم ترک باميم موقوف ودار وزنست تر وخودرا درستق وعاره بکار برند فاروقی نک بالکسر توجيهه قل غلام قد تک غلام تو واين ملحق بکلمه ديکر آيد بيغ الترکي نامرشکل بلجات سرخ وخشبوی وبعضی اترا تاکيسر کويند منک معروف نماک بوسبغ لورنک کياه بيجک نيک خدنيد في العراح نبک نبکه وفرازشد نبکه بالتحريک جماعه نباک تلها جز مکان تابک مرتفع نزک بالکسر فرحه سو سمان نيزک نيزه کوتاه ونيازک جماعة نزکه ای طعن في بالقول رجل نزاک ای عياب نسک نسکت الثي غسلته بالماء نسک بالضم عبادات کردن نسک عابد نساکت بارسا شدن نسيکت وذبيحه نسک بضمتين نسايک جماعه منسک بفتحتين وکرهاز بان جای نوک بالضم کولی نواکت بمعنی جماعه انوک نعت منه منوک مثله نهمک نهرو دفر صود منشر جاسبه بيوشيدن وبالغت کردن درخوردن طعام ونهکه الحمي ای جهده رجل نهيک ای شجاع وسيف نهيک ای قاطع والنهيک الابلغ نهاکه بالضم دلير شدن انتهاک الحرمت تناول ما لا يحل نيک بجاي کردن نايک نعت منه نياک [illegible] نارنک ميوه درغايت شهرت که معرب لو نارنج است نيج سنگ لعل وگهرودانش وامثال آن نوک بالفتح دايره لشکرکاه شکار از جهت شکار کی کنند نغمه نهنک زنانی تطبيق کردن يکه زدنی بکلاه نهنک عار وعيب نهنک ماه ربالفتح نيرانی وباستعاره عنتیغ وقلم نيز اطلاق کرده اند ودرعربی تمساح وته تند وسياه کويند اکومثنی دراز درلب بماند کر دريا افقی ترسد طول او شش کز شود وکويند نهنک بيضه دار ادر کرانه لب زيور ريک نهد تابچه بيک آيد بچه بدابدار دريا رود نهنک شود ونيز صحرا ودريکستان رود مقعقور شود کونشتش نهنک برباي کرده بخاصيت سع ١٠ مفيد بود ونمکه اکر آن جشم کشند

زود آمد لب باز دارد نامرونکل نغمرو نواخت در بزرکی يعنی انجبير کرموجب شنعت بود خودرا نکاه داشتند نيرنک بالفتح سحر وافسون وجادو وجادويی وافسون کری وطلسم ودر تعريب کاف فارسی را جيم عربی بکنند نيرنج جوسنکل ای مولد نيم جوارونت نيمرانک بکلام يعنی قربان ترکتی دياقين فی العلام نال بالاين نوعی ارز دقار که کويی براينت باز دارد دجل نوول نعت منه نبل نيرومی مونثه ولا واحد لها من لفظها وقيل هو واحد وجمعها نبال وانال نبال تير دارو باختن نابل مثل تامر ولابن نابل ايضا تير کردن وايضا زيرک راه رنبل بالضم عطيه بند اکا هی وفضل نبالت مصدر فيه نبيل نعت منه نبل بفتحتين جماعه وا هنا کيان القوم وصغارهم ونيز الاخص الابنيلات نکوف ودرد را جند استنجا سابلت تيوز کردن تير انداختن يقال نابلت فنبلت ای کنت اجود منه نبالتيد بالفتح تير انداختن وغالب آمدن بتير انداز ی وفضل وعصيلت تير تيام نمودن ودانشه ويخت ستوره استنبال تير خواستن تنبيل تير دادن يقال نبلنی حجارة الاستنجاء ای اعطني ونبلت فلانا بالطعامی ای ناولته وشيا بعد شی تنبل تير دستی نمودن وتير باخود داشتن وفضل نمودن از خود ومرد مبتشر وجزلت تنبي بالکسر کوتا نثل کشيدن جسانی وبيغه شتومرغ که دروی لب بر کنند ودر بيابان دفن کنند نثل بالتحريک مثله استنثال بيغی از صعق نثلت علق نثلت زده وراخ نثل يقال نثلد رجها ای القاها عنه ولا يقال نثرها نثيله خاک جاه نثل خاک از لاير اورند يقال حفر تک نثل بفتحتين ای محفوره نثيل سرکين وتناثل ای انصبوا نجل نسل وفرزند وزه يقال نجله ابواه ای ولده فرزند نامور کريم بنجاده ونجل الحق جيز بر اونين وراخ زخم زدن يقال نجله ای طعنه دار نجل تعدو سکافتن پوست لا وباز کردن اهاب منجول نجلت الارض ای ازلزلت يعنی زهاب ناک شدن زمين ونيز باي زدن کسی را جنانک درغلط استجال بسيار دانه شدن دم نجيل نکه باو برکهم ولا نوعي از درختان شود واست نواجل شتر انکران برک داخورند منجل بالکسر داس نجل بفتحتين فراخ جشم شدن نجل جماعه وسنان منجل ای واسعه الطعنه انجيل بالکسر کتاب عيسی عليه السلام يذکر ويونث فمن انث اراد الصحيفة ومن ذکر اراد الکتاب نخل دنبود نخلت بکی والاعزلته ونخلت بر تپی که او نکفته است منخول

شعر و نحو بوسته برخود کردی کفته باشد نخل بالضم عطیه دادن نخل بالکسر کابین
دادن زن را یعنی عوضی وطالبی دیدلا کردن وناجیزی تا مین دادن دعوی کردن نحول لاغری ولاغر
شدن جمل ناحل ای مهزول وسیوف نواحل شمشیرها باریک و تنگ شده انتحال شعر را بر خود
بستن نحل منه وایضا خود را بمذهبی بستن نخل نخیل درخت خرما نخلات یکی نخل
ایضا بفتحتین نخال بالضم سبوس منخل بضمتین پرویزن وهو احد ما جاء من الادوات انتخال
شعر را استعما کردن وبهتر را گزیدن تنخل گزیدن ناخل المداد ای ناصحه بطن نخلة نام
موضعی میان مکه وطائف منخل بفتح الخا مثل الاد نام شاعری متنخل بکسر الخا نام شاعری
از هذیل ندل ازجای بجای بجستن دستار بخواری بردن و ربودن ندلت الدلو
اخرجتها ... البیر رجل مندل نعت منشفه مندیل بیستر دستار خوان و دستار که
بر میان بندند مندل بوی خوش مثل غنبری از هند کرند عود بوی منسوب است
ندلان بضم الدال وفتحها قدرتخک یعنی انک بغیها جنار نماید که مردم را ازوی میکیرد
وهو متمایت الصرع نود لان بفتح الدال ادولستان منول بفتح الدال الجبار از عایت بیرون
اندوال روان شدن شکم نذل نذالت ونذالة شدن نذل نعت منه نزل بالضم آنچه
پیش مهمان فرود آید نهند از طعام وجز او انزال جماعت ودخل ودر آمد فی خوار بار نزل
بفتحتین مثل نزل الصلب وروشنی شدن زمین چنانکه باران با سیل ازوی روان
شود ارض نزلة ومکان نزل نعت منه خط نزل بفتحتین ای مجتمع یقال وجدت
القوم علی نزلاتهم ای منازلهم وعلی استقامتهم نزول فرود آمدن منزل بفتحتین کذلک
منزل جای فرود آمدن وسرای ولب خور منزلت مثل وایضا مرتبه وحرمت استنزال
از مرتبه فرود افتادن وفرود فرستادن منزل بفتح الزا کذلک وفرود فرستادن تنزیل فرود
فرستادن و ترتیب الکتب تنزیل بار بار فرود آمدن و کروه با هم ...
زکام و یکبار فرود آمدن نزیل مهمان فرود آینده نسل ...
مرغ وافتادن ... نسل ... بیشم اسال ... وافتادن ... بشم ... شدن
شود ... دادن ... نسولت ... ناقه ...
... نسل بفتحتین نیز ... آید نسیل ... و
موم ... نسال بالضم کذلک نسلان جماعت ...
افتادن وبشتاب دویدن نشل کوشت ... مشل ... منشال بالکسر آن
کوشت ... نشلت ... کوشت ... مشل ... بفتحتین جای
از خضر نصل پیکان تیغ وکارد ونیزه وکارد و نیزه نصول نصال جماعت منصل
بضمتین وتیغ نصول ... افتادن ... از ...

از خضاب ... پیکان ... وهو ... اتصال ... از نیزه بیرون
کردن نصیل ... کردن ... نصل ... الکناه ... کشیدن خود را
استئصال ... کشیدن یقال استنصل الهیف السفا یعنی ... بادکرم ...
را نضل مناضلت نضال تیر انداختن ... باهم انتصال کذلک وبنجر و نجر
تیر ... انتضال ... ونرم ... نام
... کینه هاشم بن عبد مناف نطل ناطل کوزه ... پیاله
بوی ... جماعت ... نطول ... بالضم ... بیالیدی ... جایی
... نطول بالفتح ... نعل معروف نعیل تصغیرها وزمین ...
... نعلت وانعلت نعل ... را
ناعل ... بانعل یقال الحمار الوحش ناعل انعال نعل ... نعل ...
... فرس منعل ... اسب ... الریح ... ناخل از ... نکاه دارد
وجوف ... کلا ... کو ... منعلت ... از ... نعثل
کفتار ... نام مردی ... نعثلت رفتار ... سست نغل بفتحتین تباه
شدن پوست ... نغل ... والعامه تقول نغل بالسکون و کینه در ...
و ... میان مردم نفل نافلت عطیه وعبادتی که واجب
نبود انفال ... نفل بفتحتین غنیمت انفال
جماعت تنفیل غنیمت دادن تنفل تطوع کذا ... ایضا ... نفل بعد از ...
... دیگر نوفل ... مرد بسیار عطا ونام معروفی نوفلت ...
... ... نقل ... کردن ... نقل بالکسر
مثل ... منقل ... منقل مرحل
نقل بالضم ... علی الشراب نقلت اسم من الانتقال من موضع الی موضع
نقل بفتحتین ... دیگر ... سنکستان ... و سنگ
و ... نقل نعت منه مناقلت
... نقیل ... نقیل ... غزنه ... نعل
... نقال جماعت انتقال ... تنقیل کذلک وایضا
بسیار نقل ... متنقل ... کا ... از وی شکسته
باشد تنقل ... مناقلت الفرس ... علی غیر ... نقل
فی الحجارة یقال بالکسر ... ب ... خوردن ... چراینده
کی ... نقل ... انتقال ... نام نقیل نقلت رفتار

بر ادا انكيزلر نكل بالكسر بند واهل الكام ولكام مردابه برمنك ونكل بالكسر بفتحتين مثل شيد وشيعر ردي كه ازوي ازبند شوند دشمنان وفي تنكيل عقوبت كردن وعبرت ديكرلر كرداينده نكال بالفتح عقوبت نكول باز ايستادن از كاري شرم وازسوكند ناكل ترسنده ضعيف نكل بفتحتين مرد دلير دلاست قوي نمل موحب نملة بلي اردهن نملة ايضا كفتكي سم اسب قالت دو نملة بالضم كثير الحركة نملة ايضا سخن چيني نمل سخن چين نمل نام انمال كذلك انملة بالفتح الميم سر انكشت انامل جماعت نول منوال نوردن بافنده نول نورد بليه ضعطار ادن ويقال هم على منوال واحد اي طيت واحدة وبك نورد تهموقولهم نولك ان تفعل كذا اي حقك وينبغي لك ولهذا من النساء ونوال بالفتح عطا نالي مثله تنويل دادن جل نال بيبار عطا ونا دليت الشي فتنا ولت اي اعطيته فاخذه نهل نهل ابجود ومنزل ناهلة تشنه ورونده منهل وتشنه وسيراب ومورد الاضداد نهل بفتحتين جماعة نهل بالسكون والحركت نخست خوردن وتشنه وسيراب ثلاث منهال نام مردي نهشل كرك وجرغ ونام مردي ابو نهشل كنيت مردي نبيل يا فتن انا ابرادن نبل بالكسر روده مص نابل نام زني ونصيب المبهم لئيمة بجلاله نان عالم يعني كعبت الله ناكلم ناچار ومعني تركيب نامراد ونالخواست اما استعمالي درمحلي ذنكة كار بغير خواست بنده است محض يا ارادة الله وهرچه بارادة تعالي بغير خواست بنده برآي رداند هيچ چاره نباشد ازنجا بگويند ناچارست نامه جازم ولد ونافي حلاتي زمام اي حادثه مغلوب ونامراد نوم لكام يعني اسب رام كه سركشي نباشد نويم بالفتح نام بلي دسام كجاري ستم دستان نثرم بالكسر باد ادافارسيه حنه رودكه هوا تاريك كند ودرلسان الشعرا ابر رقيقي مثل ا... ودر فرهنگ قواس معني انجمت مراكه هوارا تاريك كند نالكودست نيك ادهم يعني شراب كه ازانكور سيابه سازند نسيرم بالفتح تيجاكه افتاب نميفتد ودرفرهنگ قواس است معني نسيرم است يعني سوم دودم لت ودرزفا نالوبايست يعم... روشن دلر وردا داست تجاكه افتاب نميفتد ولجاكه برلس افتاب افتد نشيم بالكسر ايار ناسيي اشياب مرغان وجاي نشيتي ولنرمقاجي كه ميشه انجا باشند نكل نغم صبح ونزديك ادميلن صبح وله نعت توجز زلم به نعت توحشت بخت نغام بالفتح زيت وتيره كون ودر فرهنگ قواس نغام بالغا مرقوم است اما درادات صحيح باغين است نقش بجوام يعني ازكسر قلادي ودقيق دراد وبخت كاهل بودن دريخن واما نقش بضرب مثل كويند نقش جرام نكو موموم يعني جرم

هرزد

هرزد سم ضلخنك نغركرم بالفتح بالكاف فارسي مفتوح اتنك غرزدكان نحط شده عذاد عالم اي برردي زمين سبزها وتويسته توفلم انك نبشتن اموزد ننامرت فلك نبو اعظم بالفتح باياء مشدد تركيب توصني يعني افتاب نيروم بالفتح سمان نيم ملكود نبت ستاري وقو نيست مرادناديق نام لنخ بلت بنشاند جيز برايلقتن نرلم فلا بخت نغ سوراخ وسوراخ كرده ابد ديوار زمين دقاويلت نقره خام نقره وصاف حروف بازيش نغض كويند في الواح نام ناس الاذ اسكت الله نيم ناامسته وناامست بالتشديد ايضا اي نغمة وصوته ونيم نالم وآواز ولان كمان وشير نجم نجوم ستارگان دبر الماضي نبات وستاره وفلان دنلخ وبلد غلة بلمذهب وخارجي نجمت ناجمت بموضع كذا اي نبغت وفلان منجم الباطل والضلال بسيوته الجيم اي معدنه منجم بالكسر اهنى كه دروي زبانه تراز وباشد نجم ستاره ونبات بي ساق قوله تعالى والنجم والشجر يسجدان دانسم علم نجوم دري للف ولام لازم باشد واصل يقال ليس لهذا الحديث نجم اي اصل ووقت معين وقت حلي المنجم وقت وستاره شناس ايضا انجا كشادن آسمان از ابر ورفتن رما وپالدن تنجم وقت وستاره شناسي كردن دپاره پاره كذاردن وام را نجم نوعي از كياه نخم تخيم نخيلة وتنخيه كرده فهو نخام نعت شد وانصار غاني سرخ ونام اسبي نخمر نخامه بالضم آب بيني ودماغ وتنخم اي تنخع ندم ندامت نديماني تندم مثله وفي الحديث الندم توبة اندام بشيماني دلانة نلماز بالفتح الاسم نديم كذلك نديم ايضا حريف شراب وهمنشين بزركان ندمان مثله ... خلبه نسم نسيم باد نرم وادل بادي كه وزيدن كيرد نسم بفتحتين دم وباسه ومرلحم تنسم نفس زدن ودم بخود كشيدن ومنا سما اي خاصه نسم بكر السي سيل شر وسيل منترع ويقال لذاتي نسمة اي دهنك نشم تنشم كوشت كرد اينده دبوي كرد ايد وبوي كرفتن كوشت ويقال بلكي نشمة بوي ناك است از چريش وجز لبدر كار بل نلة مردم نشم بفتحتين درخت كه ازدي كمان سازند وخال خال شدن پوست كاو وجز ازآن نشم يبي فيه نقط بيض وسود منتم نام زني عطاره نظم شعر ورشته مرواريد ودكر بسيار از نجم وستاره ستكات انجوناد دركشيدن جواهر برشته وسخن دروزن دقيب وانه تنظيم مثله نظام بالكسر رشته جواهر ١١٠٠١ از رشته ورلاست مثله وانظمت الدجاجة از اصداف با لغابيض نعم نعم بالكسر راست واصادرس ونيكي وناد

ومال نعمت ولیکن کرده شود از نیکویی درحق کسی نعمی بالضم والقصر کذلک نعیم کذلک
نعم وبنی یعنی نیکست وبدست دعما فعلت ناضیان نعم بالضم نام زنی ونانکی
دزمی ونیکویی خلاق بوس والجمع انعم وابوس نعوم نرم بالضم ونازک شدن دجد
نعام بالکسر ای مفضال نعم بفتحتین چهارپایی انعام نعمان جماعت نعمان ایضا نام
مردی وهو نعمان بن المنذر ملک العرب ونسب الیه شقایق النعمان ویجمع
علی نعمان الانعام وجمع الجمع اناعیم نعم بفتحتین درکوت الاحزانکی نعام
بالفتح شترمرغ وهو اسم جنس نعامه یکی وایضا بوب بربهمنا سرجاه زدن ترکلم
نشان کرده نصب کنند نعام کذلک وایضا موضع نعایم منزلی از منازل
قمر نعامه نام اسپی ابو نعامه کنیت مردی نعمت عین ونعم عین بالضم فیهما
ونعام عین ونعامه عین بالفتح فیهما ونعمی عین کلها بمعنی قرة عین نعلی
بالضم بار دست راست ویقال نعاملک بمعنی قصارک نعمات الاراک نام وادی
تنعیمه درختی تنعیم موضعی بمکه انیعم بالضم موضعی نغم بالفتح سخن آهسته
نغمه آواز نقم عتاب کرده برکسی ونا پسند داشتن کار انتقام کینه کشیدن نقم
اسم حسنا نقمات نقم جماعت بالکسر کذلک ناقم نام مردی ناقمیه کردی نمیمه سخن
چینی کردن والاسم النمیمه وایضا نفس وحرکت کردن نمام نعت منه نمام اینا گیاهی خوشبوی
نمیمه نقش کردن ونگاشتن جامه نمنمه بکسرتین سبیدی که برناخن افتد نمی بشین یعنی درهم
ویقال ما بها نمی ای احد نوم خواب شدن ونحو بخواب علی الاصل والجمع نیام وجمع نیامت نوم
علی الاصل ونیم علی اللفظ انامه خوابانیدن بنوم بخواب ساختن ونامت السوق ای کسدت
ونام الثوب ای اخلق والمنام الیه ای سکن وطب نومت بالضم مردی اعتیاد
ودجل نومت شال همزه بسیار خواب سناسب ... دوستی ... ...
کبوم عاشق نهم نهمت حرص بسیار و ... ...
ای مولع ...م بفتحتین نیک اشتها آمدن بطعام نهم نهیم بانگ کردن ... ستوری ...
ستوری که بر آنکه جد روان نهیم ایضا ... ونهم وهو صوت الاسد والفیل نهامی بالفتح
آهنگر نهام بالضم نوعی از مرغان نیم ... ... بادیه ...
که ... ... نوشان ... ...
... نسرین نسترن نسان ... نعمان ... ...
... نصیبین نام شهری نظرات بالفتح ... ...
... ... نعمان ... ... اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه
نون ... بزرگ ... ... لغت ...

ونوعی حرفی نحوی وکنایه با بود کنند ودر قرینه است نوت بالضم ... ومعنی کنوت
... ... است نون ... ... درخت است نوط بلخن
ودرخت ... آنکه است پس فارسی باشد ومعنی ... ... کویند
بوبان نام دارویی است که بتازیش اظفار الطیب گویند ... بیند
نارستان ای زنی نویر ودرخت بستان نارون بالدال موقوف درخت انار
نازدان بالدال موقوف انار ترش واتشدان ناردین بالدال موقوف سنبل
... ... جایی که درخت انار بسیار باشد نارون بالدال موقوف
رومی زرد ... ... درخت ... ...
... است ... ... گویند
... ...
... ... نازدین ... ... ناسکینا
یعنی ... ... ناف زمین یعنی کعبه مبارک ناقوس مغان یعنی ...
کانش ... ... زنند نالان ... وکوهی است میان شیراز
... نان دهقان یعنی نان بادشاه نان بزرین افتاب نان سمین ...
نان کشکین نانی که از گندم ونخود وجو وباقلی واز هر گونه بهم امیخته پزند
نان ... از جهان چیزی ندیدن ناوابیدن خرد شدن وماندن کردن ...
... بالدال موقوف ... ... جهار ... ... زمین ناونا ... یعنی ...
... ... بالکسر ... ... نخوان
نام موضعی ونام ولایتی نخجرکان ... ...
... نردبان بالفتح بالدال موقوف معروف ... ... گویند
نرگان بالفتح ... ... نرم کوردن ... ...
... ... نرین بالفتح ... ... کنند نسترون
... ...
... ... نسترن ... ... نسترن ...
نسرین ... ... نسترن ... ... نسترن آورده است نسترن نستیهن
... بالفتح ... ... کوه
... ...
... ... بالکسر ... ... نشان علامت ...
... ... نشاندن ... ... نشم طفلان
یعنی ... ... نشکنجیدن ...
... ... بالفتح ... ...

خلوتخانه را گویند نغنیغین بالضم یعنی مخلوط نغزوالیز یعنی ناخواهان
ولز خیریات که نکم را بسود و نا گوار دمر او هم خشم کنند و کرنکی آرد هر دانش خوابی
نامند نغز خوالان وارنیخ خواهان خواله نغوشا لیدن بالکسر از کیش بکیش نهادن
وکردن نغزیدن بالفتح رعا یلکردن نغزیدن بالفتح رعایل سازمیش نعت گویند
مالحره نقل ناسره وبتر نقلجان نقدر ولر یعنی رشوت خواران و طالبان دنیا
نقد گیر لر ای مخلوقات همه نقش بر کارلر باکاف فارسی نگارخان نگارستان
بالکسر باکاف فارسی بمعنی و مثابل نگر لر بالکسر باکاف فارسی ایکی گوز باشند
افلنده نگوهیدن بالکسر باکاف فارسی و ازنی فارسی نابسند بلدن و زشت گفتن
ذکر دنش را زداد فیناس ملکوت مستبدی ذکر کرد وبلکه تی و شکایت کردن
توبکیر نغودر انتز انگندن شور و غلبات نوا بجان ای کرو کار جان نواختن
لجاء موقوف سرایدن وبانک کردن وخوش کردن و مراد رامالمه نوازهان بالفتح زرده
دعطا شعر ز نمعنی قلالیل یعنی نجیبی کی جان خورد هاند نوازن یعنی
نوازنده دنوازنده و نواز نوازیدن نواختن نوالیدن بالفتح نالیدن و جیلد
نواله بیخ خولن خادم دخلام نوللر بالفتح نالیدن دجنبیلر برخویشتن مانند
جهود بردز شنه و اهلیه وردی بو و کورز و نصنله دخیله نوانیدن بالفتح والنون بعد
الالف نالیلر و اکاه شلر نوائیدن بانک کرده نوایی الاستکی وزیبا جنبانیدن
کرتجمت خان کنند وبنوانک ایمن نوکیند یعنی سم نروایی اکثر اصمنت باد ناهار
آید نوبه خوبی بزت ای را ایمه خوبی باد شاهی کن نوبهار لر جمع نوبهار
برخلاف قیاس نوجوان یعنی آنکه هنوز خطش ندمیده بود نو رسیدن
دنو رسیدن دنوشتن کلمه بفتحتین بجیلر کذا فی [illegible]
ت کرده و کذشتی و داه رفتن ودر قرینه است نورد بفتح او ایدور دو چهاردم
لر جوب که حالیک جامه رالر پیچید وقت بافتن نورد پیوسته نورد کیتی محمد علیه
السلام درروح او نورستگان جمع همان نورستگان جمع نمالهاو کلها و شکوفهای تازه
نودمیده نورهان همان نورهان مذکور نورزدگان جمع همان نورستگان
نوشیروان لر بالضم باواو فارسی پادشاه ایران زمین که نولد حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم در زمان اوست دادوری که حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود باجندان
هزار مرد که متابع او بودند کشت و کوشکی که ازان ایوان کسری گویند بنای
اوست هرچه نا مرتب مانده بود درزمان او مرتب کرد تا بیلغد بتازیش ابو
زولر گویند نوشیدن باواو فارسی آشامیدن نوشیدلر بالضم بایا موقوف

نالها باواو فارسی همان نوشیدن لر مذکور رولر بمعنی جانز شریف نیز آید
زه بیان جمع همان نوستگان جمع نوفیدن باواو فارسی جنبیلر وتنشتن در
نوبیان لر بالکان مستبدی در جماعت قلندر لر هر که نوابد او را نوبیاز
گویند نوبایت باواو فارسی مانند طبقی که از بید بافند نوبایان دنوبین
کلاه با واو فارسی ترکان سلاطین دملوک را بدین خطاب کنند نویدن
بالفتح ای کردن و نالیدن دجنبیلر نهاریدن ترسیدن نهان بیکرلر
ترسیدن دبران و مانند ایشان نهان پوشیده نهاد ابولر نا ملک نهفتن
نهان کردن و نهان شدن خشن بکرتین نهلکر نهجیغه کرلر شه فلک
بکسر یکم و فتح دوم و چهارم سر پوش دیگ و ازان نهنکوبا مطلق یعنی
سرپوش جیزی نهنگ زیر حفتنان ای شمشیر زیر جوشن یعنی مرگ مفاجاة
کیردیم از لر تا آرسحی نهنگ شرانجی اینجا تیغ مراد است نهیدن بالکسر اندیشه
کردن دعم خوردن دهلالر نیازیان جاجتمندلر نیاکان بالکسر جدلر و همه لر
نیدلان بفتح یکم وسیوم وقیل بضم سیوم آنک بشبها جاز می نماید که مردم را
زود میکیرد ولز مقلعت صوع است هندش کیمادره نامند وصوع را هند
درکی گویند نیزه التین تارهای نورانی که جز سوی آفتاب نکوکرمیش
جشم آید نیسان بالفتح ماه ماندن آفتاب در برج حمل و تیز ماندن بستان
بفتح یکم وکسر دوم و تیز بسکون دوم وکسر ثالث بیشه که آنجا نی بسیار باشد
نیستان بارده وبیخ و شتم فارسی رو باه را گویند جیمه در شرح بسعایر مخزن
[illegible] یعنی نحوست فلک نیلکون آسمانها و کلی کبود وبعضی
[illegible] جیند سوختن را بنا گوش بجکان نوطن
[illegible] فارسیه ناخن معروف
ناخن جیب [illegible] ناز لر نازنده وفخر کنند نازبا لیف
بالتحی که زیر سر و رخسار نهند نالیدن فغان بر اوردن از درد و ظلم نان معروف
ناویدن جنبیدن و میل کردن نجبرستان ستاره گاه و جای دکار نگریستن
دیدن نگاریدن بکاف فارسی نقش کردن نکدلر معروف نمکستان زمین
نمکخیز نویدن روات نوشین جیزی شیرین نهرهلر نام شهری نیتان
نشان [illegible] نیق بوی نلخوش نین دانتن بمعنی نیوشتن بکسر المیم
اتباعا [illegible] فی النعب نخون ماه [illegible]
[illegible] الوان نیان جماعت و تیزی

تيغ ونام شهري دردولت ربعني ازنيابسرعت والقلم ادراه اند وحرفي از
حروف معجم وهو حروف الزيادات وتكون للتاكيد مشددة ومخففة في الفعل
المستقبل بعد لام القسم نسل نجي الواو وفي الناء ودكر نحو مانند ونام عالمي
كه تصحيح اعراب بدان كنند فرهنگ في محالاه نارخو بالاء بوقف على اناروا نا
كلنار نيز گويند نافه اهو اي موي خشبوي ناو چوبك پشت وكوخشه
خرما واشال ان رود ودر فرهنگ گويد كه ناو بمعني كشتي در فارسي هم مستعمل است
نجيركاف نام نوايي است نسطو نام مردي صاحب مذهب ترسايان وفقه
ومجتهد ديات ايشان كرد نسو بالكسر بالسين مهمل ونشو بالفتح بالشين معجم
كلاهما باواو فارسي لني كه در وجهه در شتي بنود وكشتان باشد هرچه بروتخد
بيفتد وبرو نمايد نشنو بالفتح بالشين معجم نام مردي نيغمزديو يعني دنيا
نمكدنو يعني دهان نو نو بالفتح ضد كهنه وتجديد ونيز امر تو بدانك معني
آن نا ليلة وزال بدانست نورو بفتح يكم وضم سيوم كه هوي وادوم قوم است
خرما تروتو بغير واو ودوم خربدين معني مرقوم است ودر فرهنگ قواس
است نوريت خوشه خرما نوش دارو بلاوم فارسي وسيوم موقوف ترياق
وترياك يعني پاي دهر نيرو با واو فارسي زوركه بتازيش قوت نامند
نيستو نشتر حجام كه بتازيش مبضع خوانند نيو پهلوان ودلير نيكونو
بازار فارسي نام حلواي نيلكاو بهيمه وحشي صلح نو نيو ادام ناياقتي
ودور شدن ازجاي وموافق نا آمدن جاي كي راو بار جستن شمشير از زخم كلاه
وكار ناكردن آن نابيب كمان كه از زه دور باشد نيو ونباوه بالمد
زرد زمين بلند نبي پيغامبر انبيا جمع ناب پشته ... بالمد نجاة رستن نجيبي قومي از عرب ناجي منسوب بوي ... دعوه
از كلم بيرون آيد انجي ... احلف وابر كه باران ازوي رفته باشد نجا بالكسر
والمد جامه ... از گفتن بامر نجوي راز گفتن ايضا نجا بالقصر پوست وپوست
باز كردن چوبها هوجو ... درخت را از بيخ ... درخت
وبريدن وباز گشتن ابر نجاة شاخ درخت نجا جماعة نجوة ونجاة زمين وجاي بلند
نجي ايشانتن زمين را وبلند كردن چون ... خواهد وبار بدين استنجا
ابيدن موضع نجو ونشتن ... درخت از بيخ ... ستنجاة
راز گفتن بامر نجي علي فعيل چراز نجيه جماعة نحو سوي وراه وراهنك
كردن وبر گردانيدن يقال نحوت بصري اليه اي صرفت واعرب ... يقال

با آخر نحو كشيد الكلام نحو نحو قومي از عرب نحو نحوة نازو تكبر نزو نزوان
برجستن وكشي كردن در انجيري ... بالكسر فيهما زنان ... جمع امراة لا من لفظها
نسيه تصغير نسوة نسيان ... جمع الجمع ... بالكسر فراموشي ... فراموش كرده
دماند نسيان بالفتح ... فراموشي بروي غالب باشد انسا فراموش گردانيدن
چيزي بر كسي را تناسي فراموشي نمودن نسا بالفتح والقصر رگ ... ران باشد
يقال عرق النسا وماند نسي بالفتح والكسر ... حيض ... بفراموشي
بايد ... كه ... كرده باشند ازوي وفراموش كرده وقوله تعالى
وكنت نسيا منسيا نشو نشا بالقصر بوي خوش ونشاسته فارسي معرب
نشوه بالكسر بوي خوش زدن وبوئيدن وبوييدن استنشا ... بوئيدن
ودانستن خبر ... اخبار اي متفحص نشوه بالفتح مستي نشوان
مست ... نظو ... لاغر انضا جماعة نضو مونث ... وجله
... ايضا لاغر كردن انضا ... ستور ... كه لاغر كردن جامه انتضا ... گفت
كرده ... كشيدن شمشير نضي ... اسب از اسپان ... رفتن و...
... از كي ... كشيدن شمشير ... غنيمت ... رفتن
... نضو السهم بالفتح ... تير ...
نضي كذلك ... اهتمام ... نضي ... تير ... نادانسته
... تير ... كتف ... نطو ... دوري ارض ... منه يقال بلد
... اي طريقها بعيد ... نطاة نام حصاري بخيبر
نغو كذا ... لفظ ... نغية ... آواز وخبر ... از هر چيزي ... نغو
... بالمرأة ... اي تكلم بما يعجبه ... نمو نما
... نخبه ... حديث ... خبر ... ونسيت
... كذلك ... الشي ... عليه ... اصلاح
... تمب ... گرده ... غادة ... در
... ... نصبة الهانجي ... ناشرة ...
... بجيم ... نخبه ... نخوة ... ندامت پشيماني ... معروف
... بالضم معروف ... بالضم ... وتاركي
... معروف ... بالقم ... نام شكل ... علم
... الداخلة ... الاضافة ... بند ...

... بالفتح ... علم العربية ... بالاعراب ...
... والنحو ... نحو ... بالكم ...





وحيز نهيه بالضم خرد تهي جماعة وغايت جيزي نهي بالكسر والفتح خوض
بزرك وتناهي الماء اذا وقف في الغدير تهاء الماء بالضم ارتفاعه وهي
القوارير الزجاج ايضا ويقال مم تماء ماية بالضم والكراي قلد ماية مثل نهار
ماية انهار رسانيدند بغلام بنجم

باب الواو

الواو لو تهاي اي رنك والايك الكسر وسحاب ايجاد شش يابند وواو منوح
از حرف عاطف است ونيز متروك ايليم معني علق ومختصر او [illegible]
بنج محمد الاه ولد الزنا حرام زاده در فارسي و للاز نا بروانه و كرم ا ديكر را
كويند كه بطلوع سهيل مي ميرند وا باز دنيز معني بس آيد وفا مراد دف
اينست وال نوعي از جامه از ابريشمين تنك كه زنان بوشند ونيز
رست وبزرك بقدر وجلو وبلندي وابا حاجت وراء مختصر اودا ونيز
معني بس آيد معني اخير عربي است وسنا ستايش خدا يتعالي
وطا برسونهالي اين لغت عربي است وكانا بالكسر بياده از خوشه خرما
دانكور وبيا بزت ومعني بيلا وردد كه معني الم آيد ومعني نقصان
بيمار آيد وبري معني بغير الف مم الماء لست في الصراح وبا بمعرو قصر
بيماري عام كه او را مركي كويند ادباجع المقصور وجمع الممدود اوبية جمع ممدود
منه وثاء وثو معيوب كردن دست دايي انك استخوان نشكند وجاء
وجيء علي فعيلة طعام از آرد وروغن ساخته عرب وبست دخرماء حي
بكار زند وخضي كرد وجاء بالكسر والمد نوعي از خضي كردن وبلعند
سو الخصام وداء توداعليه اي اهلك ووداء قلز بالقور وذاء عيب
كردن وبانك بركردن وتحقير وباز ايستادن وداء خشك كردن كوشت وذا
بالتحريك استوار خلقت ثلة توذيته افكندن ناقه سوار خود را ديركرده
خشودن ووذات اي امتلاء زبان وضاء وضاءة خوبي وپاكيزكي وضوء
بضمتين آيدست كردن وضوء بالفتح آب دست والوضوء بالفتح هو الماء والضم
هو الفعل وضا بالضم والمد مفرد اخوب وپاكيزه روي وطا وطي بهرنهر
زير پاي وجماع كردن وطاءة كوفتن وسبرده ثلة توطيه سپر اينك واستوطاء
المركب اي وجد ته وطيا يعني وطي بين الوطاءة والطية موضع قلم وسپرده
وطاء بالفتح والكسر هادي حلال وطاء وطية علي فعيلة مني ونوعي
از طعام مواطاة موافقة ساخته وتواطؤا عليه اي توافقوا عليه ايطاء تكرار قوافي
كردن در شعر وكا وجل تكاءة كثير الاتكاء وتكاءة انها تكيه جاي متكاء مثل اتكاء

داو [illegible] مايكاء اذا نصبت له شكاه وهاء
[illegible] اوست ورمات اليه بها والماء فيه ويقال
[illegible] فصل الواو فارسي وورق افتاب
[illegible] بي كثر في الصراح واب خرمنه ثلة وصردرو
[illegible] وبه ج رخانه وبيب
[illegible] كس ثلة النشر مر [illegible] وللز في ابية وهو العار وما يستحيا منه
وكذلك وبة بالضم وهي [illegible] داصل الناء داو واناب الرجل اي استحيا
والابته الذا فعلت به فعلا يستحيي منه موبيات مثال موعبات اي
مخزيات والاية اذا ردت عن حاجته وجاف واب اي مقعر ويقال
الواب البعير العظيم واب مخالكس فخرم كه لب روي كرد آيد وثب
وثوب وثبان ووثيب بجستن واوثبته انا واثبه اي ساوره وثوبت فلان
في ضيعت لي اي استولي عليها ظلما وثاب بالكراي مقاعد توثيب برنهالين
نشانند وبهالين جيثي كسي افكنند وجب وجوب لازم ثلة ربحا بر
متعهد شه سزاوار شلة وافتادن ومردن دفرو ثلة آفتاب ومغرب ثلة نزيع
استيجاب سزاوار شدن وجيب طبيدن دل وجب بالسكون مرد بد دل وجوب
بدل ثله وجيه بكبار افتادت واجب توجيب بر زمين زدن وماثله
ثلة شود وعادت دادن نفس دابيكبار خوردن در شبانروزي ورب
بالتحريك تباه ثلة اصل وزب ميراث نار دلز فارسي مغرب اما زيب جماعة
ميان تيب بحرك الحرة ايضا وسب وسبه الارض داوسبت اذا الكثر عشبها
وسب بالكرنيات انبوه وثب روشاب قلب او باش وهم الضروب المتفرقون
وصب بفتحتين بيماري داوصبة الله فهو موصب وموصب بسيار بخوي
وارد وصوب هميشه بودن مفازة واصبة اي بعيدة لا غاية لها واوصب
عليه اي ثابر عليه وطب بالسكون مشك شير خاص وهو جلد الجذع فما فوق
اوطب وطاب جماعت ويقال جلد الرضيع شكوة والجلد العظيم يلدة
يقال التي فيها السمن علبة وللبلادة مال وطب ايضا مرد بسخت ددنبد
عهد وطباء نان بزرك بستان وقطب وقطوب بيومته بودن برجاي مواظبة
كذلك ارض موظوبة اذا تداولها الرعي فلم يبق فيها كلاء موظب بالفتح نام
جاي وعب اوعب القوم اي حشدوا يعني جلب ثلة ثلة وجاء دوابو عين
بجملكي قرائا المدثد استيعاب استيصال دراز كرفتن وغب
بالسكون مغاكي برسنجي كالب كرد آيد روي وكول ودرن المذر وزو ثله



کوشت وار جماعة تواليه پاره پاره کردن کوشت و بخش فرو بردن بجراحت و … ال
زرع اي زرعه زارع بذرع مثل وسعه يسعه والايقال والزرع و يقال ترك وهو
تارک وزر بناه و کوه و زر بالکسر الثي دبده و بشواله جامه وسلاح اوزار
جماعة و بر داشتن بر پشت قوله تعالي ولا تزر وازرة وزر اخري اي لا تحمل
حاملة حمل اخري و غليه کردن و با لعکس ايضا و زير موازرة هم پشتي و وزيري
کردن و زارة اسم فيه استيزار وزارت خواستن و ز ايه کردن تو زر و زر بري
نواز اتوازر کناه کردن مازورات بمکان ماجورات اتزار و بناه اوردن و استوار
وشر روشن کردن و تنک کردن دندان و بريدن چوب پاره مينار اره
وصر بالکسر عهد و چک و عهدنامه وصر بفتحتين اسم چرک و بوي نا
خوش و دمشک وطر بفتحتين حاجت وعر دشوار و عورة مصدر منه
توعر مثله توعر متعد شد و دشوار داشتن استيعار دشوار يافتن ايعار کم
کردن وغر وغرة سختي کرما و کينه و خشم وغر بفتحتين برشدن سينه از خشم
و کينه ايغار کم کردن از خشم کسي را و جوشانيدن آب و شير و نام ستدن عامل
خراج زمين را وغير وغيرة شير پسنک تفته آن کرم کرده توغير کرم کردن شير
وجز آن وغر الجيش بانک لشکر وفر مال بسيار و بسيار و تمام کردن
موي فور تمام وفرة موي تا نرمه کوش آنکاه جمة آنکاه لمة آنکه بکتف فرود
آيد وفي المثل توفر وتحمل اين مثل آنجا کويند که کسي بخشيده را باز کرد
بي آنک از وي بخشم شوند وفراء زمين تمام نبات توفير تمام کردن حق
کسي را استيفار تمام شدن توفر و هت نکاهداشتن و توفر عليه اي
سعي و راعاته وهم متوافرون اي کثير وقر کراني کوش و کران شدن کوش کران
کردن کوش را و شکافتن استخوان وقر بالکسر خر و بار اشتر چنانک … نش
بار شتر ايقار بار کردن و کرانبار شدن موقر کرانبار و وقر شکوخيدن …
وفي المثل کانت وقرة في صخرة و اين بجايي استعمال کنند که کسي در مصيبت
صبور باشد و در وي ان مصيبت اثر نکند وقار آهستکي اسم و مصدر
دقور آهسته توقير بزرک داشتن و حليم شمردن و آموختن رجل
موقر آزرده بنفور وقار بمعني وقير وقيره مغاکي در کوه فقير و وقير اتباع
وقير رمه کوسپند وکر وکره خانه مرغ و بخانه در آمدن وي و دويدن
اشتر و اسب و پر کردن مشک وکري بوفتن فعلي نوعي از دويدن اسب
و اشتر ناقه وکري ناقه کوتاه توکير پر کردن مشک و شکم و جز آن تهاي

بنا … دادن و کبرة مماني بنا بنواي کار شکم پر کردن توکر بر شدن مرغ
در حوصله مرغ فصل الواو مع الزاء مفتوحة وزن بالفتح نام رود و مار و اي
الشهر وفاعل و زيدن ولعراقن وزان نام مقامي است و نيز خداوندسات
و هر که نيک طريق باشد کويند و رسازست وزير صمغ اين وان را فضافيا
و افاقيا نيز کويند المادة تشرفنا م اتا فيا نر انکم کفته اند وبز بالزاء فارسي
دانه که ميان انکور باشد کذا في البويشي في الطراح وجز وجز موجز سخن
کوتاه ايجاز کوتاه کردن سخن ابو وجزة نام مردي توجز روايي و حاجت
جستن وخز بنيزه خستن والمخس جيزي با و جيزي اندک وزز وزن
مرغ ابي لغة في الاوز وزة وازمرد سبک سر وشز بفتحتين جاي بلند
و سختي وعز ايعاز تو عز بيش ايدن بکاري و عز کذلک وفز بالتحريک والکسر
شتاب اوفاز جماعة نحن علي اوفاز اي علي سفر استيفاز برسر پاي و در و نشستن
وکز بمشت زدن و رخنه زدن وهز بهمه دست زدن توهز رفتن شتر کران بار
فصل الواو مع السين مهملة مردلاه وادي عرس نام وادي است براه کعبه والس
بالوس جامه که بالا فانوس مي اندازند و ان اکثر از حرير مي باشد والبس
نام حکيمي که انليس و حليس ذو القرنين بوده في الصراح وجس اواز نرم آهسته
روزکار و بعض الجيم ايضا يعني هرکز و هميشه و يقال ما ذقت عنده اوجس
اي شيا ودس اول نبات که رويد ربو شيده شدن بر کسي و پوشانيدن
و يقال اين دوست براي جبانه ورس اسپرک اور لس اسپرک ناک شد و زده
… برک وارس نعت منه توريس رنک کردن جامه بورس ثوب ورس … جمه
رنکين بورس وسس وسوسه و سوسة بالکسر در دل افکندن وسواس انديشه
بد و آواز نرم سک و صيادي و اواز بيرايه و نام ديو قوله تعالي من شر الوسواس
وطس وطيس تنور آهنين يقال حمي الوطيس عبارت از سخت شدن حرب
وطس سخت زدن بموزه او طاس نام جايي وعس وعسار زمين نرم
ريکناک سهل اوعس و يقال مثله و ايضا زميني که سپرده باشد مواعسه
نوعي از رفتار شتر و بت رفتن وقس بوست باز کردن از پر ريش بعيبي
مو توس کرکين وکس کم شدن و کم کردن لازم متعدي و في الحديث لها مهر مثلها
لا وکس ولا شطط اي لا نقصان و لا زيادة برات البحر علي وکس اذا بقي منه
جوفها شي ولس دلسان از رفتار شتر و لاس کرک ومس موسم زن بلا
بکار وهس کوفتن و سپردن و سخن جيني کردن مواهسه را زکفتن توهس رفتار

کرانبار و هیسه ملح بریان کرده کوفته و بروغن آمیخته فصل في الشين
وشّ دنباله دستار و مانند برین معنی مرکب استعمال کرده و نیز نام [illegible]
عجز بر و پای نهاده که آنرا اطلس وشی و دیبا وشی و وشی نیز کویند وغش [illegible]
وفتح یکم بسیار و انبوه از مال و غم و بیشه و استعمال ای درحیز جلیت که بی جنبش
بود کنکره درجانور و قبلها با رفارسی فصل العين وبش [illegible] او باش مردم در [illegible]
مثل الاوشاب ویقال سو مقلوب من البوش وقش اندک از هر چیزی وحش
وحش جانور دشتی وحشی یکی ویقال حمار وحش بالاضافة و حمار وحشی بالصفة [illegible]
[illegible] ست از هر چیزی را وحشی کویند هذا قول عند ابی نهل وابی عمرو وعند الاصمعی
الوحشی الجانب الایسر من کل شی و وحشی القوس ظهرها وحشة برماني کردن
واندوه کردن استیحاش اندوهکین کردن ارض وحشة وبلد وحش بالتسکین [illegible]
ویقال لقیته بوحش اصمت ای ببلد قفر توحش برمان شدن وشکم [illegible]
خالی شدن شکم از طعام ایحاش برمان واندوهکین کردن و بی نبات [illegible]
یافتن زمین و شهر را وکرسنه شدن توحیش سلاح و جامه انداختن [illegible]
وخش وخش الناس رذالهم اوخاش الناس سقاطهم وخوشة وخاشة تباه و [illegible]
شدن وخش الشي بضم الخاء ای صار ردیا ایخاش [illegible] کر را ابیدن بسهام [illegible]
ولکن تیر دلن سهام قداح لث جمع کنانه ورش وروش کرفتن طعام وراش
ناخوانده بطعام آینده [illegible] واغل [illegible] توریش براغلیدن وورشه [illegible]
بازنتوان داشت اورا از رفتن ورشان [illegible] سبک [illegible] ورشان مرغی [illegible]
ساق [illegible] نیز کویند ورشین ورشان جماعة ورش لقب مردی [illegible]
وشوش واشواش سبک وشوشه سخن شوریده وطش توطیش [illegible] کردن [illegible]
باسخ ورای وعمل وقش نام مردی وجنبیدن [illegible] قوی [illegible] ازعرب [illegible]
في الاصل واو وقیه توقش جنبیدن فصل الصاد العراب وبص وبیص
درخشیدن [illegible] پیدا شدن نبات ودرخشیدن آتش [illegible] جشم کشا [illegible]
[illegible] نام مردی وخص وخصه بالغین المعجمة [illegible] وصص وصوص سوراخ
برده بمقدار جشم که بنکرد ازوی وصواص روی بند خرد وصاوص جمع [illegible]
درمیان زمین وقص کردن شکستن موقوص نعت منه [illegible] کوتاه
کردن وکوتاه شدن [illegible] او وقص [illegible] شکسته [illegible]
که از [illegible] زکوة واجب نشود [illegible] مثلا وبعضهم یستعمل الوقص

في البقر

في البقر والشنق في الابل وهما جميعا ما بين الفريضتين ايقاص کوتاه کردانیدن
را توقیص [illegible] ریزه بر آتش انداختن توقص جهان رهرفتن اسب [illegible]
منزلیست در راه مکه وهص شکستن جیزی سست [illegible] رجل موهوص
الخلق [illegible] است موهص الخلق مثله فصل الضاد
بالعراب وخض [illegible] خسته وذض [illegible] کندن [illegible] غایط
[illegible] نشسته [illegible] زمین را وفض الارض [illegible] از زیر زمین را
کویند وفض شتاب ایفاض استیفاض شتافتن استیفاض راندن [illegible]
ناقه میفاض ای سریعة وفضه تیردان [illegible] وفاض جماعة او فاض کروه کروه
مردم درآمیخته ومض ومیض وومضان درخشیدن برق [illegible]
شود درابر ایماض کذلک [illegible] نکریستن زن [illegible] ازبرق درنواحی
ابر [illegible] شود درابر [illegible] کویند [illegible] ابر را درخشیدن [illegible]
[illegible] خوانند فصل في الطاء العراب وبط [illegible] ضعیف [illegible]
شدن وبط [illegible] کذلک وابط ضعیف [illegible] بازداشتن
از حاجت کسی را وخط درآمیختن سپیدی موی [illegible] کواره [illegible]
زدن وسط [illegible] هلاک [illegible] زمین [illegible] ایراط توریط درهلاک
انداختن [illegible] وسط وسط [illegible] درمیان
[illegible] یقال فلان وسیط في قومه [illegible] درنسب میانه [illegible] رفیع [illegible] الاصبع
الوسطی انکشت میانکی والصلوة الوسطی نماز میانکی توسیط درمیان آوردن
جیزی [illegible] جیزی [illegible] توسط میانجی کردن واسطه میانجی وسط
بفتحتین میانه [illegible] قوله تعالی جعلناکم امة وسطا [illegible]
[illegible] جیزی میانه وواسطة القلادة [illegible] واسط شهری
معروف [illegible] یقال جلست وسط القوم بالتسکین وجلست
وسط الدار بالتحریک [illegible] في وسط الدار اذا کان متحرکا [illegible]
[illegible] وطوط [illegible] وطواط [illegible] جماعة [illegible] ضعیف [illegible] یقال
[illegible] من الوطواط یعنی الخفاش وقط [illegible] وقیط [illegible]
کردن باران زمین را [illegible] موقوط [illegible] ایضا
[illegible] یوم الوقیط [illegible] في الاسلام [illegible] وهط شکستن [illegible]
موضعی که عمرو بن العاص [illegible] ووهط جماعة
[illegible] نوع [illegible] ایاط [illegible]

جنانک بر نخیزد فصل في الفا في الراء وشظ وشیظ انخوار شکستن
وقانه رمیح دران دسته تیر و تیبسه زدن تا استوار شود وعظ پند دادن
عظة کذلک تعاظ پند کرفتن وکظ دفع کردن وارا ستن واکظ دافع
مواکظة ملاومت کردن برکاري فصل في العين في الراء وباعة
بالتشدید کون بیال کذب وباعتک وبناعتک النون ایضا وبالغین المعجمة ایضا
اي ددم وغرط وجع درد مندي در نجوري اوجاع ورجاع جماعت ونجوري
ودرد مند شدن الایجاع درد مند کردن ضرب وجیع مثل الیم بمعني توجع درد مندي
نمودن ومرثیة کفتن مرده را وجعار کون جعة بالکسر نبیذ جو ودع تودیع
بدرود کردن ووداع بالفتح بدرود تودیع الفحل ذخیره داشتن کشن بجهت
کشني وقوله تعالي ما ودعک ربک وما قلي اي ترکک تودیع الثوب در جامه دان
نهادن جامه را ودعه بفتحتین دبکون دوم شبه سپید که از دریا
خوانند ودعات جماعت دعت نن آساني والها عوض من الواو وفیه ودیع ولاع
نعت منه موادعة مصالحة توادع تصالح دع بمان دعوا امر بمعني الترک ان کلمتي
دع وذر امران في معني الترک الا ان دع امر للمخاطب بترک الشي قبل العلم به
وذر امر بترکه بعد ما علم ودیعة نهادیه ودایع جماعت ایداع ودیعة
نهادن وپذیرفتن از کسي ودیعت را وهو من الاضداد استیداع ودیعت خواستن
خواستن وابعث را مبدع مبدعت جامه کهنه مودع جماعت اودع نامي از
نامها کلاکلوش ودعان نام جابي ورع بفتحتین ترسکاري قال ابن السکیت
واصحابنا یذهبون بالورع الي الجبان ولیس کذلک وانما الورع الصغیر الضعیف
الذي لا غناء عنده ورع بالضم وروع ورداعت ضعیف ویي بایک مرد ورع
دعه بالکسر پرهیزکاري ورع نعت منه پرهیز نمودن تورع باز ایستادن
وباز کردانیدن شتر را از آب مورع عجامع سخن کفتن دربیعه نام جایي وزع
باز داشتن واقل الخو نکرد افراهم آوردن اتزاع باز ایستادن ایزاع برا
غالب الن بجزي والهام دادن وبارب بار خداوند را الهام خواستن ناودع بالضم
اسم مصدر وفیه استیزاع الهام خواستن شکر نعمت را اتخوله وازع رهنکار
وسالار لشکر وباز دارنده وسلطان والکلب بسمي وازعا لانه یکف الذیب عن
الغنم توزیع قسمت اکرند جمیع بود لیکن وبرا کنده کردن توزع بر جوزد دیلیز
قسمت را متزع سخت اندام اوزاع من الناس جماعات ویطن من همدان ومنهم

الاوزاعي وسع وسعت فراخي وفراخي کردن وکنجیدن وتوانکري وسع بالضم
کذلک وسعت رسیدن توانایي ایساع باز رسیدن توانکر شدن وفراخ کردانیدن
نعت بر کسي توسیع فراخ کردن خلاف التضییق اتساع فراخ شدن استیساع
کذلک توسع فراخي وفراخ نشستن در مجلس وسیع وساع بالفتح اسب فراخ کام
وساعت مصدر منه وسیع رود جرص نام دو اب یسع نام پیغامبري وتدخل
علیه الالف واللام ولا یدخلان علي نظایره نحو یعمر ویزید ویشکر الا في
ضرورة الشعر وشع وشیعة نخوه ریسمان وماکوي یا قند ونواله با قلة
وخطها بر دیوار مانند سپیده موي بر سر وبرکوه شدن توشیع پیچیدن
با غلیق توشیع بر شدن کوسپند برکوه بجرا ایشاع شکوفه برون آوردن
درخت وشوع بالفتح داروي دهان مثل الشوع وشیع شاخ ریزها که بر
فرو سقف اندازند وضع بفتحتین رنج خرد بر ابر بخشک وضع
وموضع وموضوع نهادن برجاي موضع بفتح الضاد لغة في موضع ویقال ضعه
غیر هذا الوضع بالکسر والفتح والضعة ایضا یعني سبب جابي نهاد
ضعه ایضا کیاه شود وضیعة اثقال در رخت وشور کیاه وکیاه شور خوردن
شتر وخوار شدن لازم متعدي وضیع خرما ترکیدن خوردها نهمت خشک نارسیده
واماندة مردم فرومایه ویقال في حسبه ضعة فرومایکي است در تبارش
مواضعه کروي بستن باهم وماندن نخود فروختن باهم وبر چیزي موافقت
کردن وقرار دادن وضع نهادن زن بچه را از سر بچه آوردن واز حج
فرود آورکند بر چیزي الوضع بالضم در آخر طهر حامل کرفتن زن تضع بالضم
کذلک بسکون الضاد وحرکتها واضع نعت منه موضوع نیز رفتن شتر بعیر
حسن الموضوع تیز رفتار شکو ایضاع تیز راندن وزبان زده شدن مردم
در تجارت ضعه بالفتح والکسر فرومایه شدن وضیع نعت منه تواضع فروتني
کردن ومزمر کرد نمودن ایضاع بیت کردن شتر تا تا پاي برکرد زیر نهد
وبر نشیند تضیع ورخش جیبه بعد ان تخته نهادن رجل موضع اي
مطرح وصع خطیب دعوع سو نعت جین وعوعه اواز کردن مهدار
وعواع وسو نعت ونج وعواع ایضا خروش جماعت مردم وفع وفیعه سله
جامه وخرما وقع وقیعه بالقاف مغالجه بر سنکي که آب در او وي ایستد وقیعه
وکشش وقایع جماعت وغیبت کردن وقاع وقاعة منه وقع بالتسکین بلند

وبجنگ درانداختن كسي را بچيزي درانداختن از هر جنس وتيز كردن مردم را
بجنگ وكارد وشمشير جنبانيدن وقوع افتادن وفرود آمدن مرغ از هوا وقعه
بالفتح آسيب كارزار وقعه مثله والواقعة القيامة ج وقائع جاي افتادن
وجاي فرود آمدن مرغ ج مواقع ميقعة الباء كرسي بازو چوب كارزر كه جامه
بروي كوبند وفسان دراز يسك وسوهان وقع بالتحريك سنگها وقعه يكي
وسوده شدن پاي از سنگ واز زمين درشت وتنگ شدن سم ستور وقع نعت منه
واو تنگ وقيع سم تنگ شده حافر موقوع مثله وكارد وشمشير تيز كرده بسنگ
وسوهان ناقه نعل متعدي پالويد كوفيان نرسانم فيه متارم ايقاع بجنگ
درانداختن كسي را وانداختن كسي در رنج او را بلا آيد مواقعه مفاع كنايت
عن الجماع وباكديگر بجنگ افتادن توقع استيقاع چشم داشتن افتادن
چيزي را توقيع نشان كردن بر مكتوب و اوصيقل بيز كردن شمشير
بميقعه وپشت ريش كردن ستور را وكمان بردن طريق موقع راه كوفته
ويوم رجل موقع وعجبي موقع مرد سختي كشيده وسنگها ديگ سكين
موقع كارد تيز كرده بعير موقع رحا متوقع ايضا پشت ريش شده مرماة موقعة
پيكان تيز كرده وكع وكاعه صلب وسخت شدن مشك وجزان سقاء وكيع مشك
كه از وي آب نزهد ونام مردي فرس وكيع اسپ كه خوي نكند واستوار وكع
بفتحتين انگشت ابهام پاي بر سبابه نشستن مردم را وكع وكعاء نعتان منه
ومردكه زن فرومايه وكول اتكاع سخت شدن طبيعت وكع گزيدن مار
وكژدم ويدست زدن بسنان اوفتادن دويدن ودير از سره وبتانز ابو تت
مكيلة ولع ولوع حريص شدن بچيزي ولوع حريص ايلاع حريص گردانيدن
مولع به بالفتح آنچه حريص بحري به ولع بالضم دروغ ولع بالفتح دروغ گفتن
ولعان كن الكذاب ودروغ گوي ولعه جماعه مولع بسبه بر دون ملون
توليع هر رنگي را آميختن درستور ولمع غنجه ملوقه لكنة ولمعه يحيي اذكته
فصل الهاء مع العين المعارفي وهزع بلخ زبان بند بلخ از درخت خرما برند
وهاع بالفتح شعله آتش وهع بالفتح بند روكه وبند آب وگشت وهوع بالضم
ناحيه بعيف الروع وبعضي بتقع گويند في الصحاح وهيع وباعته بحش
الياء والغين والعين گونه بيقال كذب وباعتك اي ضرط وتغ بالتحريك
هلاك شدن ومثل شدن اتباع هلاك كردن وبيان آوردن درجي خودرا الخبره

وگاه

وكاه وخّ وثيغ دكوكي كه در زنج ناقه كنند وفي كه خواهند تا بر بچه ديگري مهر
آرد واز انجه خود بچه او رد وقدمر في ارجيه من باب الجيم وثغ وثيغه ملختن ناقه را
وزغ وزغه جانوري چون كربه وزغ اوزاغ وزغان بالكسر جماعت توزيغ صورت كردن
كودك را درشكم ابزاغ دفعه دفعه انداختن ناقه بول را وآن بوقت آبستني باشد
وشغ شي وشغ بالسكون چيزي اندك ايشاغ كم كردن عطارا ولغ ولوغ آب خوردن
سگ از آوند بليغ غوره انبده سگ مليغ خون كه از روي بچه استبلاغ باكي نادا شتن
مردم ان نكوهش وعار لغة السكون دلوخرد فصل في الفاء واف
بلبل في الصحاح وحف وحيف طپيدن ونوعي از رفتار شتر ايجاف رانيدن بر ان رفتار
وحف گياه انبوه وبال وبريسيار وموي نيكو وحفار زمين كه در وي سنگها سياه
باشد وحفه صخره سياه وحاف جماعة وحاف القهر نام موضعي وحف الرجل اذا
ضرب بنفسه الارض ووحف مثله مولحف الابل جاي كاه شتر موحف شتر كلاه
توحيف بعصا زدن ولحوف موضعي وحف زدن خطمي العاب برآمدن دهد الخان
مثله وخيفه لعاب آن موخف احمق وذف وذف الماء اي قطر استيلان
چكانيدن تقطر قطره بيه داودفه وذيفه رعواد شتر علوف ناكل وذف
توذف نزديك نهادن گام وخرامان رفتن ورف وريف فراخ افتادن سايه
وكوآ كيدن نبات نبت وارف شديد الخضرة ناضر وزف اي اسرع وفري
وزيف شتافتن در رفتن مثل الزفيف وسف تو شف پوست الامر بش ... برو ...
شدن توسف جلد واي تغشر وتقشف يعني وصف صفه وصفت كردن
مواصعه بام صفت كردن اتصاف صفت كرفتن وصيف خدمتكار ووصفاء
جماعه وصافه خدمتكاري استيصاف علاج برسيدن از طبيب في الصفة كالعلم
والسواد وطف بالتحريك بسيار موي وابرو شدن اوطف نعت منه سحابت وطفا
ابرنا ستهنا فرو هشته وباران ناك عيش اوطف نرم وخوش وظف وظيف
باريكي ساق وذراع از ستور اوظفه جماعة وظيفه روزه مرد از طعام وخدمت
وكار وآنكه ورا تبدان توظيف وظيفه كردن وقف ضعف بينايي چيزي
كه بر شكم لحفار بند تا شتي نكند ايغاف بشتاب دويدن وقف
دستبانه از عاج وايستادن وقوف كذلك وابستانيدن لازم متعدي موقف
شدن بر چيزي وقف كردن چيزي را بر مساكين ايقاف كذلك موقف جاي
ايستادن آزام متعد موقف الفرس تكتبها ... تهيگاه اسپ وموقف
المراة الوجه والقدم وبيتال جبينها ورجلها وما لابد من اظهاره لها موقتها

توقيف ووثوق آوردن درنج ووافف كردانيدن كسي را بر چيزي وقف
دوكروه با هم بجنك ايستادن توقف درنك كردن وچشم داشتن مواقفة
وقاف با كسي در كاري فرو ايستادن استيقاف ايستادن خواستن وقيفه بز
كوهي كه در پناه صخره ايستاده باشد از بيم سك واقف بطني از انصار وكف
وكيف نوكان چكيدن سقف خانه از باران بچيي ورو‌ه كردن ايكاف لغة في
ناقة وكوف شير ناك وكف ايضا فكف بالتحريك بزه وبزه مند شدن وعيب
وكرانه كوه وكاف لكاف بالكسر همانكه ولف ولاف بالكسر كسي الف كرفتن
مثل الالاف وهو الموافقة ولوفي از دويدن وليف مثله وبا هم آمدن قوم
برابر برق ولهف اي متتابع وهف وهيف برك بيرون آوردن نبات وكاه ايلكر
فصل في القاف من باب الواو واثق نام عاشق عذرا و آنچ اصطلاح نرد
بازي است در لغة نزد يعقوب قوم شره واق بر نده لت ورق بفتحتين
بانك هوزيبا زيش ضفدع كويند نا قل از سيد ناصر شرازي وثاق بالضم
خوشكاري درويشان ومعني غلام نيز آيد وشق بفتحتين پوستيني است
كه سبيدي زند كه در تركستان ميشود وآن جانوريست چون روباه كه پوست
آن است وقواق بالفتح كوهي است كه معدن است وجاي ديوان درين حدود
سنداق زرباشد كه طوق سكان بازند وآنجا بوزينه بسيار و آن بوزينكان را
بياموزند تا درخانها كار كنند وسراي روبند وهيزم كشند ودر ادات الفضلاء
مندرجست كه نام جزيره است از جزاير دريا بلكه درختي است كه بار او
بصورت آدمي است وسخن كويد چون آن درخت بشكند بمرده حاكه نماكه
كويند نجنيد ويا بصورت جانوران ديكر هم مي ماند وبعضي محل ميع همين
درخت آمده است في الصراح وبق وبوق هلاك شدن موبق هلاك جاي وبق
بالتحريك هلاك ابياق هلاك كردن وثق ثقة اعتماد كردن واستوار داشتن
ميثاق عهد واستواري موثق مثله مواثيق جماعة على الاصل ومياثيق ايضا
ايضا موالقة عهد بستن با هم ايثاق بند كردن وثاق بالكسر والفتح بند وثيق
استوار وناقة استوار ثلاثة توثيق استوار كردن ومعتمد داشتن توثق
استوار كاري استيثاق وثيقت كرفتن از كسي ودق باران وباريدن
ونزديك شدن وارادم باهم بجنيزيم وكشن خواه شدن ماديان وماديخر وداهم
وداق بالكسر ودبقة كلهن كرما واداق نيز ورق سيم مضروب ورق بسكون
دوم مثله ثلث لغات رقة كذلك والهاء عوض عن الواو وراق كاغذ بنده

رانو اع وورق بيار سيم ورق بفتحتين برك ورقة ووريقة بسيار برك كرفتن از
درخت وبرك برون آوردن درخت ايراق توريق برك برون آوردن درخت وارنقه
درخت بر زورق بالتحريك ايضا ما استدار من الدم على الارض اورق خاكستري كون
ورقا كرك وكبوتر وفاخته عام اورق اي مطرهيا ورقاء ايضا نام مردي والجمع
وراقي بفتح القاف وكسرها والنسبة اليه ورقاوي وسق كرد كردن وبار
كردن قوله تعالى والليل وما وسق اذا جلل الليل الجبال والاشجار والبحار والارض
فاجتمعت له وسقها واتوق ومنه سميت الوسيقة وهي من الابل كالرفقة من
الناس وبار شتر وشصت صاع وبار داشتن وبار كرفتن ناقه وجز ايساق
ترتيب دادن توسيق تنك تنك كردن بار را اتساق كرد آمدن شتر ايساق
بار كردن شتر را وبار آوردن درخت بسيار وهي كه بال برهم زند لرزيدن وشق
وشيق وشيقة قديد كردن بك جوش بجمعت توشه واشق بكسر الشين نام سكي
ونام مردي وعق وعاق بالضم آوازكه از شكم ستور آيد وعيق كذلك وعقة
بالضم وهي الزاهت ومثله الخلق توعيق بدخويي ودشواري نسبت كردن
كسي را وفق وفاق موافقت سازواري كردن توافق اتفاق با هم يكي شدن
وهم بشق كردن وافقته اي صادفته موافقا توفيق دست دادن كسي را بكاري
استيفاق توفيق جستن وفق ساز وار وبسنده وكفيم ضبا الحلوبة وفق
عيالها اي لها لبن قدر كفايتهم لا فضل فيه ايفاق سوفار تير بر زه كمان نهادن
وفق وقوقة بانك سك وقواق مثله وكواك وهو الجبان ونام درختي ولق شتافتن
وهيشه رفتن وارروغ كفتن ودروغ ولق نوعي از رفتار ناقه ولقي ربيعة وليقة
طعامي از سبك وآرد اولق نوعي از ديوانكي ومق مقة دوست داشتن والهاء
عوض من الواو وامق نعت منه ونام معروف وهق بالفتح والتسكين كمند
مواهقة مثل مواعلة ومواصحة وكردن دراز كردن شتر در مواغله رفتن وتواهقت
الركاب اي تسايرت فصل في الكاف من باب الواو وباسك بالفتح يعني فارسي
تا زيش نوبا وهندش جنهوايي كويند وبردك لغة وردوك بفتح يكم وسيوم حجر
ورقانك يعني اكر وشمك بفتح يكم وسيوم جامه داروي در ايها ز الغزاوش كه
مغفولست ونك بالفتح بر نها است درنك كه او ايشر كنجشك نيز كويند ودشنك
ممان وشكل تكو ودنك بالفتح باي اقزار درجين ونك بفتحتين جانوريست
خرد تر از كربه كه دم دراز وسيوز رنك بوده ودر خانها باشد بتازيش وبر خوانند
بالفتح وبالضم جيم رنك ورزطرز زمان وهيكل است كله مترجم وهي آن ديكر است

بليا، فارسي كاتي بتصحيف رنك نبشته است وبدنكل باياء فارسي غنا
بفتحتين وبفتح نون دوم شده وقيل باياء فارسي وبيك باياء فارسي بي
نيكبخت بنا زيش ويحكل نامند في اللام ودكل بفتحتين جريش كوشت
دجاجه تبديكت سمينة ودكا، ريك تود، وجاي وركك بريسوي ران
وُرُوك بر پهلو خفتن تورك وضع الورك في الصلوة علي الرجل اليمني
وموركة الذي يثني الراكب رجله عليه قدام واسطة الرجل اذا مل من الركوب
وشكل شتافتن وشكان ذاخر وخا اي عجلان وشك لبين سرعة الفراق فخرج
وشيكا اي سريعا ايناك شتافتن وعكل الوعكل تيزي تب ايعاك غلطا نيدن
سك صيد را در خاك وانبوهي كردن شتران بآب خوردن وعكه سخت افتادن
ودر دويدن در رفتن وكار فار دليران جناك دوم اويزند وكوك وكويك
بدل وتر منده فصل في الكاف الكافية مع اللام ولازكل يعني ميوه است كه آن را ترنج
كويند وزكل بالضم والفتح باء ار فارسي پيوند وكاويش پوستين كه در آن
وآستين وكريبان دوزند از پيوند شود وآن را افراويز نيز كويند ونكل بالفتح
درويش وكدا ونتك سبي كريكل را بجايي بندند وسر ديكر بجايي هندش
بلكني نامند ويعني اونك تكو ريزيست فصل في اللام مع اللام
وال ماهي بزرك دوم داد ودل بفتحتين جانوريست از حوان سيمار
واطران ادمنعش است وزول بالفتح والضم با دوم فارسي وقيل باواو فارسي
وشكل دنبه ريختن وشكول بالفتح والضم جلدي دركار وقيل باواو فارسي
وكال باكاف فارسي انكشت مرده في الصراح وال وئل پناه كرفتن موئل
پناه موالة كذلك مثال مهلكة موالة رها نيش جستن والة مثاله علة ركن
وبركين دادن استنوال كرد آمدن شتران اول بخت نعمرا مي با صلم
اوائل وائل قبيلة ووبل وبلة بفتحتين كراني وناكواري كه ويل وبال كران
وناكوار دشوار وبيل نعت منه وايضا عصا رسطبر وبيل مثل وايضا بند
هيزم وبيل مثل وبيال الابتاه ووبلة لبي شهوة بالنحل وابل باران بزرك قطره
وبيل صدر منه قوله تعالى فاخذناه اخذا وبيلا اي شديدا وابلة كرانه
كتف از سر بازو وبال بالفتح نام آني وتل بفتحتين رسن از ليف وتبل
ليف نخا مردي وابله نام مردي وجل بفتحتين ترسيدن موجل كه تكنكر
بالجيم جاي ترس ودر المضارع اربع لغات يوجل وياجل وييجل وجل بفتحتين
ترسيدن موجل كذلك بكسر الجيم جاي ترس وكل تنك موحل بالمنية مصدر ميشه وبالكسر

والاسم وحل بسكون دوم ردية فيه وحول الجبال بالكسر اي وقع في الوحل
واوحله غيره وراحل فوحله اي غلبه فيه وذل وذلة آهنيه وپاره نقره وذابل
جاعة وذالة بالكسر پاره كوشت وزل بفتحتين جانوري چون سوسمار وزلان
بالكسر ازوال جماعة وسل توسيل توسل نزديكي جستن بچيزي يقال وسل
الي وسيلة اذا تقرب اليه بعمل توسل ايضا دزدي الواسل الراغب الي الله
تعالى موسيل نام آلي وشل آب اندك ونام كوهي بتهامة وشلان چكيدن
آب وجاء القوم اوشالا اي يتبع بعضهم بعضا ووشول بالضم كمي بهره وسبب قللز
واشل الخط اي ناقصه نادة ووشول بسيار شير وصل پيوند وپيوستن وضد
الهجر وپيوند كردن جامه ووصول رسيدن وصلة بالضم پيوستكي وصل جماعة
وعطا دادن اوصال پيوندها والوصيلة الشاة التي تلد سبعة ابطن عناقين
عناقين فان ولدت في الثامنة جديا انصال رسيدن وپيوستن وصيلة
ايضا عمارت ومراجي وزمين فراخ وصايل جامها مخطط يماني واصلة موي پيوند
كننده متوصلة آن زن كه موي او پيوند كنند توصل پيوستكي جستن بلطف تواصل
پيوستكي كردن اتصال رسانيدن وپيوند انيدن توصيل مبالغة في الوصل مواصلة
وصال پيوسته داشتن موبكر دوم شهري پيوستن وصال تان وبيرين و واصل نام
مردي وعل بكوهي وعول واوعال جماعة وعل بسكون دوم پناه وجاي توعل بر
آمدن بر كوهي وجز آن بر كوه وعلة نام شلعوري وعول دد درخت رفتن وضحاني
شدن وغل بسكون دوم بر مجلس شراب كسي كه ناخوانده درآمدن واغل نعت منه وشرابي
كه واغل خورد وبزو بارچاره ووغل بدخوار اشتال نيز رفتن بغايت توغل دور در
شدن ورفتن وقل درخت مقل وبر آمدن بر كوه توقل بكوه بر آمدن وكل
رجل وكل بفتحتين ووكلة مثال همزة وتكلة اي عاجز موكل بفتحتين نام جايي ووكيل توكيل
وكيل كردانيدن وكلاشتن كار را بكسي وكالة بالفتح والكسر اسم فيه توكل اعتراف
بعجز خود واعتماد بر غير خود كردن تكلان بالضم اسم فيه ووكل ووكول كار بكسي
كداشتن مواكلة بريكديكر اعتماد كردن ولول ولولة وولوال بانك وفرياد كردن زن
وهل وهلة ترس ووهل بفتحتين ترسيدن دهل نعت منه متوهل مثله ووهل
ايضا غلط وسهو كردن وهل بسكون دوم بجايي رفتن كه مراد آن نباشد وويل
وايي وسختي ونام وادي در جهنم يقال ويله وويل له في الندبة وويلاه فصل
في اللام مع الميم [illegible] عندهم افتاب ولاي سهم يجم باهو دو متجاشن [illegible] وادم
ترجمه دين [illegible] بايد وما [illegible] معني نام [illegible] لت ويعني اخر [illegible]

استعمال کنند وثم اینجا که از کری زمین عفن و رطوبات خیزد کذا فی الینبوع وثم
الصراح وکم مواءمة ای موافقة. وجم بفتحتین کوفتن و شکستن و دویدن خوی میثم
ای شدید الوطی کانه یثم الارض ای یدقها ویثمه علف وطعام کرد کرده وتامة الفخ
کوشت اکنده شدن لغت منه وجم وجوم خاموش شدن از اندوه و خشم یوم
وجیم ای شدید الحر وبلخار ایضا وجه عادی بروی در افتادن در خوردن
ونشان که در امهار صحرا وحم بالتحریک جماعت وحم وحام بالکسر آنرو اییب کلر ابش شدن
زن آبستن وحام بالفتح کذلک وحم بفتحتین مصدره یقال وحمت وحمة ای قصدت
قصده وحم ثقیل آرزو آن زن آبستن دادن از طعام وخم وخیم ای ثقیل
وخام بالکسر اوخام جماعه تخامه وتخمه کوان سنگ وناکوار کشدن بلدة وخمة
وخیم اذا لم یوافق ساکنها استخام کران وناکوار دشمن دنر طعام وحزاء آن تخم
کذلک تخم علی ما ذکر فی تکملة ناکوارد وذم دوالها که دلو وذمت الدلو انقطع
وذمها وکوشتها وانخماع شرکه ولادت باز دارد توذیم علاج کردن آن
وکردن بند بطحشن سکنک وافزون شدن وذمت ای زدت علیها وذام
بالکسر شکنبه ورد وذمة یکی ابرام واجب کرده بر خویشتن وذیمة هدیه
بیت الحرام وکعبه ولا یهدلها ورم بفتحتین اماس تورم منه اورام
جماعه توریم سعل فیه وبینی وبرباد کردن اتکبر رذم ورذم بروی در افتادن
در خوردن ورذیم ردیمه کوشت خشک سوسمار علة مجزا آن وذیم ایضا
وسمی کرد کرده رجل وتیم ورد بسیار کوشت وسم سمه نشان کردن داغ
کردن والهاء عوض عن الواو وسمه یعنی رنگ ابروی وموی توسم وسمی باران
نخستین بهار ارض موسومة زمین وسمی باریده توسم علف وسمی جستن
موسم بکسر السین جای کرد آمدن وهنکام حج وغیر حج توسیم موسم حاضر شدن
میسم بالکسر آهن داغ وجمال وزیبایی میاسم جماعة اتسام خود را بنشانی مخصوص
کردن وشم نقش ونکار وشام بالکسر جماعة وشام شهری ودستها بسوزن آژدن
ونقش کردن واستوشمه ای سأله ان یشمه یقال العصبة ما وشمة ای کلمة وما
اصلیها بیننا العام وشمة ای قطرة وبینهما وشمة ای عداوة واوشم البرق
لمع واوشمت فیها ای نظرت فیها وصم شکاف وشکاف چوب بی جدا شدن
وعار وعیب توصیم شکستن اندامها وکرانی وکاهلی وخم بالتحریک تخمه که
بروی کوشت نهند تلبوریا وما نند آن وخم مصدر منه وخمت وخمنا بک
کروه مردم لا واحد لها بیعض عدد وکروهی اند کی که بر کروهی بیش نیز کند وطعام

کهنا اوغام جماعة وخنو یفتین دادن کسی با وغم علیه بالکسر ای حقد وتوغم ای
اغتاظ وقم کشیدن عنان وباز داشتن کسی را انقطعت وباز کرداندن
وقمه ای رده وقهره وشکستن وخوار کردن موقوم ستک اند وهکین وشکست
حال بیوقم کلامی ای یحفظ ویعیه لم تغبنه ستانی در صیبه وکم شروقم
واوکمه الامر ای حزنه وکمت الارض مثل وقمت ای وطئت ولم ولیمة مهمانی
عروسی ولیم الذباب کوه مکس وریدن وی وهم بالتحریک غلط کردن در حساب
وهم بالسکون رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن توهم کمان بردن ایهام
توهیم بکمان افکندن یقال اوهم من الحساب مائة ای اسقط واوهم من صلاة
رکعة ای ترک اتهام تهمت نهادن کسی تهمة اسم فیه واصل التاء فیه واو یقال
اتهمت انما ما تهمة زده سدی وهمه حونج وراه فراخ ویقال لا اوهم من کذا
ای بد منها فصل النون ناروفی وابین با سیم تاسی یعنی بازلین نوط
بحبیول با سیوم تاسی جید از زردی دوبکوردن وداته از مسقار ربت
کرفتن ولحیول ازهم جدا کردن واریان کیاهی است بوستانی وکوینده که
آن ولایت است وادی ایمن ولایتی که از آنجا وحی بموسی رسید یعنی
وادی مقدس وارن بفتح راء مهمل بندگاه کمیان ساعد وبازوست اترا
ایخ نیز کویند وضم را مذکوره لغتی در طارون بحذف واو وارون
بحری وبدبخت ونحس وسیوم وبازکونه این هردو معنی از زفانکویات
ولات دارو بیی وآن برد وکوش لت ومیشود ولادان بزرک که بتاری اتراوات
باغ وهندوبی سوب کویند وولادان خرد که بتاری شبث دهند وبی موسم
نامند واران بامیم موهوم کیاهی لست که انجین آرند وام زمین یعنی
آن ذره حاک که در دات مردم مرکب لست وحبوب الحب و نباتی وکالبی هر یکی وام
زمین است وه طارم خاسه هنتم طالع راکویند وثان بیرزن بعنی آن
بجم کردن زبارکاه کری بیرزنی داشت هر جند که کری بیهاخواست نفروخت
بجو ساز بعمارت افتاب وزخیند بالفتح بخا معجمه جانوریست لبی که
جشم نوالی کره دراز با ریکی دیدان دراز دارد در آب تیره وشور قرار کیرد وهلاک
بوبو کوینند وزرین اقبال کرد کاری وردستان بفتح یکم دکر سوم وبفتحتین
ایضا امت ورزکین کوزه ببلب ورقان بفتح یکم بار را مشود سنو شنیع
ای خواهش کننده ورزیدن برزیدن ورس بفتحتین خواب سبک وشافان
جمس ن نهالها نوتشانده ودرختان شانده ودرختان کاروشکرانیدن وشکردیدن

كلا مما جنت كوردن رسلخس وشكوليد بالفتح جهارم فارسي جلدي نمودن كار ولايت
سبتان اي اولياء الله تعالى در رقيبه بربن معني ولايت ستانست ويليد بالفتح
جاره جستن وبران خراب في الصراح وتن وتين رگ دل وتنة اي اصبت
وتينه واتن اي ثابت وتون نه دايم بودن واتن آب روان دايم مواتنه ملازم
كردن وثن بفتحتين بت اوثان جماعت واستوثن من المال اي استكثر منه
واستوثن بالبناء ايضا واثن واثن جماعت بمعني وجين وجين زمين درشت
وهموار وبلند ناقه وجنا سخت واستوار وقيل هي العظيمة الوجنتين وكرانه
وادي ووجنه ثلث حركات رخسار لجنة بالضم كذلك اربع لغات رجل موجن
عظيم الوجنات وجنت كوفتن كاز جامه رامجنه بالكسر كوتنك كازر مولجن بالفتح
جماعت ودن وذان ترنمان تجزي يامودون ودين ترنمان وار كار عرقي
ابي تاريك وفرزند لاغزاري خودوك ايضا نام اسب وجان ان يكون ميدان
بالكسر مشتق من هذا المعني كالمضمار ثمانيه معني التضمير وازن ميزان
بالكسر ترازو وقام ميزان النهار اي انتصف وزن زنة سنجيدن موازنة برابر
كردن عيار درجين وزن حنظل آس كرده وزن محضار دوستان كرش يكي
سجيل بر آيند موزن بفتحتين موضع وموشاني وسن بفتحتين خواب سنة مثل
وسنان نعت جنة دسن واستوسن بمعني وسن الرجل ايضا اي حنا عليه
نشن البس ميسان بالفتح موضع وصن وصين نوار هودج نعومنزله آنها
للقتب والتصدير وصن بضمتين جماعة وضن نوار بافتن موضوتر زره ربائية
وجامه وتخت مرصعية وطن بفتحتين جاي باش مردم اوطان جماعة توطين
جاي باش ساختن استوطان اتطان كذلك توطين النفس على الشيء دل انهادن
بر چيزي يقال من اين ميطانك اي غايتك ميطان اول غايت حلبه رهان كه ابتدا
از انجا دوانند ميتاء ميدان اخر غايت ان موطن بكر العطا جريحه وعن
وعنه زمين درشت سخت نوعنه الناقة اي سمنت غايت السمن وكن
خانه مرغ موكن مثل وبيضه از مرغ مرغ كوفتن وتوكن اي تمكن وكن نشسته
وكنة اكنة بالضم فيهما مواقع الطير حيثما وقعت وكنات بضمتين والسكون
وكن جماعة وهن سستي وست كردن يقال وهن ووهنه لازم متعدي وشتق
انبوه وتريك نيم شب موهن بكسر الهاء مثل وهن بفتحتين بمعني واهنه الحارث
كوتاه بهلو وهذا انسارن بالراء وسكين فصل الواو مع الهاء ولاه ووضوه
بالقم آبدست وبالفتح آبكه بدان آبدست كنند بوجه وركو بالفتح بادوم محل ديوم

جم
جم فارسي نام شهري در زمين خراسان لشكر باليك سنكي ابادان لشكر دار
كوه آن شهر هر چهار طرف از زير اين سنكي جمهاء آب روانست وبمعني بر كوايد
نصل الواو مع الهاء والدوبه حيران وارون ملكون بجميع معاني الملازم
شرفنام بمعني بدبخت لشكر وادي كرده اي جايي وادي والغونه بالالم موقوف
سوخي كزنان بر رخسار مالند تا رنكن روي شان سرخ نمايد وكرو مي سرخي
وسپيد را كويند وامانه وانه ترجمه تجارت وادمعدوله
يعني واوي بخوانند خود ونيدار ووزن آيد الدار كتاب الجيم واو
خود وخوار رحواب وخويش وخوش وما به حاجت وجثينه سپيده وحشون
مرحولت سپيد وقت بهار در باغها نشيند ودر فرهنك قواس وخشت
بازوسين معجم بمعني اخيرت قيل اصل هيان بحشيش لشكر جنبع بالالم كوشت
بيكن بمعني واو عطف اصلي شهر اشتند در باب ذكر كردند وجاي غير هم
نون نيز آمده است اما بمعو كاتب وربوشم باياد وواو ونا سيد رعش جون دايم
وجادر واشال ولاه بالفتح برج ورنجه بفتحتين نام مردي اهلي كه
شبارز لشكر روس بود فقط وروارة بالفتح شبايي معروف كه شبار نيش
عوند خوانند هنديش نجمهه نامند وسمه بالفتح حنا سياه وسنكي است سبز كه ابرو بدان
كشند جنانك سر سرمه چشم ودر ادات نيز ميكويند كه سنكي است كه تركان بدان
ابرو كشند ايضا محمد خيري نحقق لشكر كه وسمه نام آن رستي است برك او
خرما زبر ك جنانكه شيره آن سبزي شود ولي سياهي زند آن شيره را برابر نشي
بي عقل بعده بر ابرو ميكشند جون خشك شود زيبا ولطيف مي نمايد در رضيه
است وسمه بالكسر دارو يست كه آنرا بر كي زال اي انبد آنا بمعني زاغ وداغ كردن عرفي
است ومه بفتحتين عارض خانه نكره بالكسر ماحل ركو شنده بالفتح جست ولحمه
ولحم وبوشر اي كردن ونكل بالفتح دانه انكور وشنكه بفتحتين باكار قاسي
عورة مرد يعني ذكر وكس ودر ادات بمعني وشكنه است وشنبه بالفتح خوش
ولانه بالفتح والكسر ريش كه بدان ريش جراحت نامند بلاديوه وارنج بالخوخ بالفتح
حيران والغونه ولوه شور وآشوب ولوه بوزن كله وقيل باللام شده وولد
عاشق وديوانه ولبه بالفتح جاره جستن ويزه بالكسر رحمت خربزه ويزه باباد روه
نتيجه رسمكر خاص ودر ريزه تنكو باعرفيهاست ويسه بالكسر نام معشوقه رامين ويرز
بر ديس النمر لشكر ارتهاسا بالزويه نام مرد ويله نعره كذا في التوهم في الصراح

يقال فلان لا يوبه وله بالي يبث بوي لا يبالي به وما وبهت له اي ما فطنت
اولا وانت تبيه بالكسر مثل تجل اي لا يبالي **وجه** روي وجوه جماعه وسوي جهة
مثل الطهاء عوض من الواو وهذا وجه الراي اي هو الراي نفسه والاسم وجهة بالضم
والكسر ولجهة رو بروي كردن وتعوت وجاهة بالكسر والضم اي قبالتك ولجه له
راي انجيح له يعني روي دادا ورا وتجهت اليك بجه اي توجهت اليك
ووجهة في حاجة ووجهت وجهي لله وتوجهت نحوك والبك توجه الشيخ الا
ولي شي موجه اي علي جهة التختلف وجاهة روي شناختن وبا قدر شدن
وجيه باقدر وجاه وبجه كه بخت وتماش بيرون آيد از شكم مادر
بوقت زادن نام اسبي واوجهه الله اي صيره وجيها واوجهته اي صادفته
وجيها وجوه البلاد اشرافه وجهه مهر توجيه قال الخليل هو الحرف الذي
بين الف التاسيس والقافية وقيل حركة ما قبل الروي المقيد فلك ان تغيره
باي حركة شئت كقول امرئ القيس اني افر مع نحو صبرها اليوم فر ولذلك
قيل له توجيه وقيل التوجيه اسم الحركة لا اذا كان الروي مقيدا واما نفس الحرف
فسمي الرخيل وحركته اشباع **وده** استيلاء استودك كردا ابدان ورفتن
شتر ومنقار ومغلوب شدن خصم **وده** بفتحتين كوهي ونام استاد ديگار
وفه وافهخلام كليسا **وقه** زمان برداري وطاعت معتوي مزقاه رهت
وابهت وتبيهت اي اطلعت **وله** بفتحتين بيخودي وسرگشتگي از عشق توليه
جدا كردن بچه از مادر ميلاه بالكسر انك سخت والشوده بچهت فرزند ما مولده در
ومولة ارسل ترهيب في الصحراء مولة بالتحقيق ايضا عنكبوت **ولهي** واها له
ما الطيبه اذا تعجبت من طيب الشي اي كلمتي چه خوش است ويها با فلان
وسوتحريض سيبويه نام استاد نحو ولغة ضو اسم بني مع صوت فجعل اسما
ولحل او كرم احرم وكذا عمرويه ونفطويه وتنقطويه ومنهم من اعرابه كاعراب ما لا
ينصرف فتقول هل سيبويه ورايت سيبويه ومررت بسيبويه وشاء وجمعه فتقال
سيبويهان وسيبويهون ومن لم يعربه بقول في التثنية ذوا سيبويه وكلاهما
سيبويه وذوو وكلهم سيبويه ودعوه اسماء الله تعالى [illegible] وهوله **نصف الباء الي**
ثلث مجد الاربع الثلاثي وباي كما به **وابا وي** يعني شود دعوقها واقعه زدكان
وشي نام مجاهد لت **وبخي** بفتحتين باچهار نامي جليلي ديشتي **وبوي**
جنبه لا بجزئها بقعه نيز ودبوي ونه ديوست بي **وي** بفتحتين جون

دوزن در جبال بكرده بوند هر يكي مرديكري وتي بامد وبالفتح والسكون وبجفه يكم وكردم نيز
آهو لت **وي** بالفتح جنبه لت انجا مهد افريشي كه نقش با بهد ابي حنوب لت سوي
شهروئي وبشكل دين نيزاله لت **طابت تالوابلي** يعني ايمان كه ارواح مومنان بجناب
تعالي در ميان تهد بسته **والوابي** بالفتح طعامي كه اولا ز تلخ كويند داين لغة بموقند
است **وي** وزن كي يعني اوست وابن فتح ترست لاان **وليماي** نان وليميا **في الصراح**
واي وعيد كردن واي بجر بكالهر تخركوره واسب وجزاك وپيچوال سطبر بكالر
ناقه وبيه اي صخم البطر **وجي** ستوده شدن ستور ايجا منعدبه **وجا** اينه
جاعه واثاره ويغام دردل الفكند وخوسوشيد دهرچه بكلكره نرسيد والابجي
وجاه شتابي وبقال الرجا الوجي يعني البداء البداء وتوح با تورت وجيهتم **وحي**
ميان رفتن يعني شتاهسته شتاب توفي صواب حتي والحاء لغه ضعيفة فيها
الخاه **وذي** بالتسكين آي كه بعد از بول بيرون آيد از بوره وبعضيها اليا وكر الزال
مثل وديه فرو رهاكردن اسب تا بول كند بكني نما لمدت خون بهلا بات جماعة
تالها عوض من الواو ودبت دادن ودي علي نعيل نهال درخت ودبه بكي ولايه ده
اودية جماعة نوادي جونها كه بر بستان باقة بك ايستاده جمع شوه تو دبه بكي **وذي**
تو ذيه عيب **وذي** بتي جيش ارالش زنه وبكرها البضا ذبرا منعدبه تودبه كذلك
البضا بوشيده داشتن بخبر ودار افكندن جبرتكي ووليم اكن لكردن برجراحت لا
وبوشيدن حقيقة جنبزا نظاهر كردن غيران كذكه زال بخير التحول وحانه
كردن ليم از رهر بوست ودي بفتح من اسم فيه والبضا از زيد كان مراد بوشيدن خبز
تواري بوشيد شدن ورا بالمد بس وحيش وهوى الاضداد وتصغيره ووديه بالهاء
وبي تاد هو ورا ابضا فرزند **وذي** كوتاه سخت ستوزي ايتجه بلند **وسي** اقبح لاس
اي حلق موي سرم فلم يعلم **وشي** شيته شكار كردن جامها انوشية كذلك شده
تلميا لغة وشي بعوشي ومونتي ووشي ومتوفي طامر منه نشد بالهار وشي نحو عابي
جامها ونها بالكر جامه ور رنع كنتن ودلاستي بخير بلرونع وبسيار سكن اهل قبيلة
وفرزند لزكي ذنابه حليت كرد ابزد يكي لي بجه بيري سكا يدن فخر در رونغ الاكش
واشيه ازن بسيار بچه وبقال الوشي عالم بريد معتبه بطلب ما عنده لبريد بعد
باشد زداب تهمتبر روح داوشاه بر انگيخت اولا **وصي** وصيه انوزل ابضا وانا
توصيم المنذرا كردن **وعي** وعا بالكر به لدخو دادعيه جماعه اوعا زوعا بحاد
جيز نحار او عي نكاهداشتن وياد كرفتن اذن واعيه اي حافظة وريم كردن جراحت
وكذا تول ريم وكرفتن استخوان شكسته وعا بفتحتين آوازو فرياد كردن واعيه فرياد عير

کنندن ونی بانک وفریاد ومنه قیل للحرب وغا لما فیها من الصوت والجلبة واغیر شرمه کردی
کنت تالا وقتد وفی بالمد بوران دستی وبحر وبوصوا الغدر بالضم تمام شدن وباد
شدن وفی بالفتح تمام ورسان واوفی علیه ای اشرف غیر مبیا علی الاکام کورمخه بشتها
بیار بر آینک ایفا کزاردن حق کسی بتمام استیفا توفی تمام کرفتن حق وتوفاه الله ای قبض
روحه وفاة مردن موافاة رسیدن وآمدن توافی القوم ای تتاموا اوفی تام مردی
وقی اتقا پرهیز کردن التی اصله وقیا ای الامام [illegible] التقی تقوی پرهیز تقیه
پرهیزکاری متقی پرهیزکار ویقال ق علی ظلعک ای الزمه [illegible] علیه
وای زین که پشت ریش نکند ستور الفرس واق [illegible] بجایکاه دارنده وبالفتح ایضا
شده ونکاه داشتن اوقیه چهل درم [illegible] جماعة بتشدید الیاء وتخفیفها وایضا جمع
واقیة وکی بالکسر والمد بند [illegible] ولی نزدیک شدن [illegible] دوستدار [illegible] بعد
بعد ولی وکال [illegible] ولایة بالکسر [illegible] کردن ودوست [illegible] ولا بالکسر ولایة
[illegible] ولایة بالفتح یاری کردن [illegible] ولی [illegible] تخفیف اللام
تخفیف الیاء [illegible] اولیاء جماعة ویقال منه ولیت [illegible] والاه [illegible]
کر [illegible] متوکل مولی متولی [illegible] کار [illegible] ویقال ولاه
الامیر علی کذا ووالاه تبع الشی وروی آوردن [illegible] قوله تعالی ولکل
وجهة هو مولیها ای مستقبلها بوجهه وروی کرداندن [illegible] تولی نحوه
کرفتن کار را [illegible] استیلاء تمام دست یافتن واستولی
علیه الامر ای بلغ الغایة [illegible] موالاة دوستی [illegible]
بینهما ولاء بالفتح ای قرابة وایضا ولاء العتق [illegible] للجاهلیة [illegible]
کالبلایا [illegible] العلایا یعنی الناقة التی کانت تعکس علی قبر صاحبها [illegible]
الولیة [illegible] راسها الی ان تموت [illegible]
اسم [illegible] ومی [illegible] ضعیف [illegible]
وی کلمة تعجب یقال ویک ووی لعبد الله [illegible] والمخففة
قوله تعالی ویکان الله [illegible] والله اعلم باب الهاء
فصل الالف [illegible] طبانچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آید [illegible] تو کیبا کفته است وکفته بود
وکفته [illegible] وکفته خواهد [illegible] وکفته [illegible] است وکفته [illegible] وکفته [illegible]
[illegible] محذوف [illegible] کفته کفت [illegible] یعنی کفته [illegible] کفت [illegible]
[illegible] وکفته [illegible] لعمر [illegible] لت [illegible] عربی [illegible] فارسی
[illegible] صحیفه اما ها [illegible] عربی [illegible] آید [illegible]
[illegible] فصل الفا مع محمد لله ها اینک ودر عربی کلمه تنبیه
است هانا [illegible] هزا
[illegible] آواز [illegible] آید [illegible]
[illegible] هزار [illegible] یعنی بلبل هزار [illegible]
[illegible] هزار [illegible] کویند
[illegible] هفت [illegible] هفت خدا هفت
آسمان هفت [illegible] هفت [illegible] هفت [illegible] هفت [illegible]
[illegible] هفت اسمان هفت [illegible] ای هشت بهشت هشت [illegible]
هشت بهشت هلا [illegible] کلمه تنبیه است هما بالضم [illegible]
[illegible] همانا بالفتح [illegible] همانا
بالیقین [illegible] است همتا همراه وهم جنس وهم [illegible]
همچا بالفتح [illegible] است هند [illegible] هندی [illegible]
[illegible] هویدا بالضم [illegible]
[illegible] ها [illegible] همچا [illegible]
[illegible] هداه هد هداه [illegible]
[illegible]
[illegible]
هراه [illegible]
[illegible]
[illegible] هراه بالضم [illegible]
[illegible]
هنا [illegible] ایضا هنا [illegible]
[illegible] الطعام [illegible] ایضا والمصدر [illegible] هنا بالکسر
[illegible] هنو بالکسر عطا وهنانا

شهراي عليه هلبي نامردي تهنية مبارك باد كردن خلاف تعزية منها نامردي
ويقال فلان بعد الهوا اي بعيد الهمة هبال هاء الرجل بجوبه بنفس اي يسمونها
الي المعالي بهوان بضم الميم وتخريك الهمزة وتشديد النون دشت فراخ هاء يا رجل
بكسر الهمزة بيا مثل هات وهاي للموئث مثل هاتي وهاؤما بيا انتما وهاؤا انتم وهاتين
انتن بتقديم الهمزة في جميع هذا مقام التا في هات وهاء يا رجل بفتح الهمزة معناها
هاك وهاؤما وهاؤم مثل هاكما وهاكم وهاء بالكسر بلا يا للمراة مثل هاك هاؤما هاؤن
مثلها كاملة بعوم للهمزة في هذا كله مقام الكاف وهاء يا رجل مثال بجمزة اكذبني
مثل هاتي للمراة وهاؤا واصله هاءا للتثنية هاؤا هاؤن مثل هعري لنا
قيل لي ما رقلت ما لها اي اكتب ويقولهم بابي كلمة تاسف وتلهف بيا ما
يجوز امالة سوم قال الاخفش قرا بعضهم وقالت هيت لك بكسر الهمزة وضم
التا بالهمزة مثال هعت بمعنى تهيات لك هبات التي اصلحته صاحب الهاء وكويد بعضه
من دود وشاكره لطباكه دار وكويد هرچهار كتاب توريت وانجيل وزبور وفرقان
صاحب بيلا مثل هبوب بالضم هبيب وزيدك ما دهبوب بالفتح هبوبه هبيب باد كرم
انكيز هباب بنشاط رفتن شتر هبقت ذهبت اي مضي في الضريبة ويقال
عشناهبة من الدهر اي حقبة كما يقال سبة هبت ايضا ساعة كه انزعي له
هبة بالكسر تيز شدن كتن هبب هباب كذلك هبطوع بيان شوت هبايب وخبايب
اذا كان متقطعا هبب بالكسر وفتح بارها جامه دريده هدب بالضم وسكون
الدال وضمها ايضا ريشه ويرزه جامه هداب الثوب وهدبه كذلك ومقرن هدب
اي ذو هداب مرغ جشم اهدب مرد دراز مژه وبسيار مرغ هدب بالتحريك موكي كه هنا
ندا دچون برك سرو وطاق وماننداين هداب كذلك وهداب النخل سعفه هدبرد
شيد وسيوجيدن هذب لناقة سوالتراي احتلبها والحستاها هيدب كران
زبان وابر ادس ورهشنه هندب بالكسر وفتح الدال وهندبا وهندباة هذب تهذيب
باكيزه كردن رجل مهذب اي مطهر الاخلاق وشتافتن در بريدن ودويدن وبعض
اهذاب كذلك هيدب في اللقا راسب هرب بالحراك كريختن تهريب كريو انيدن
رحب هيدب بالكسر شد را اضخم وتام موضع هرذب هذيه بتشديد البا كنديره دم
كلان شكم ويرايه هروب بالفتح شتر قوي روان هضب هضب ما ان كنك بقطره هضيم
السما اي سطرتهم هضب جماعة هضب بضم جمع هاضب هضب مثال الهضاب
جوي كنتك هضبة كاسموي وموبيار سطبر دم اسب هلب جماعة اهلب اسب انبوه
دم هلب نام مردي كه عام اهلب مثال الخضيري مثال زبت هلبة الزمان سختي روزكار

علايه بارسري بابارانه بوم هلاب روي باد وباران ناك هوب بالحركة كريا وفروع
اتش هيبت هيبة مهابة بزركي وترس وترسيدن طعامي هب هيوب مرد بلا رل ترسندة
هاروت نام يكي از ان دو فرشته دوم ماروت تا مراست اين لغت اكرچه عجمي است اما
فارسي نيست هنكفت با تا رفرسته بضم يكم وسيوم وقيل بفتح ها جامه شفته هرات
نام شهريست ازخراسان كه انرا هرى نيز كويند هر چيز خورد نب يعني سخت وبغايت خوردن
هفت برشا نكت اي ازشيا سبقت كون دهفت پريدن كويد كه هفتم سال سخت
خوردست هفت بهت اي هفت فلك هفت حكايت بخواص هفت انرا مرويزان
هفت حكايت لوحتو را بهرام كور كفتند هفت درهفت يعني زيب واراليش دهفت
خاصيت در اعضا هفت دهفت ستاره كه درهفت كشور عامل اند همت موفق
ومدد همدت سهم سر در رتبه ودر قوت وعظمت وهمنشين هملخت باي لغزد چين
وان را هملخت نيز كويند همه كلزاد برازيبكانست اي همه كلزارها براي شكوفه كلها
هوالخت اي سوا با يال وبطلوب دخوار هنكفت بضم يكم وسيوم جامه شفت
هيت هيت اي ضعف ضعفته اي ضربه هنت رجل هنت وهنات به حمبق
كثير الكلام هرت كوشت بخش ويخرا كردن وجامه را بنايدن وطعن كردن ز راه
هرت فراخ كنج دهان وزنورد ومخرج يكي شك هوب بالتحريك مصدر منه اسد اهرت
وسمر هرت الفم وكلاب محكرنة لها اشراق هفت هفتات ازسبكي برپدن وكل شي
انخفض وانضج فقد هفت وانهفت تهافت بلاب بلاب افتادن وتهافت الفراش
في النار اي تسافط هفات كول هلت هليتة مثال نعلي ياهي هبت هبت به
وهيت به اي صاح به ودعاه وقولهم هيت لك اي هلم ويستوي فيه الواحد والجمع
والموئث والمذكر الا ان العدد فيما بعده يقال هيت لكما وهيت لكن هوته زمين پست
وكذلك هوتة بالضم هيت بالكسر نام شهري بر فرات هات بيار بدهك ويقال هات يا رجل
بكسر التا اي اعطني هاتيا هاتوا للتثنية والجمع هاتي للموئث هاتين لجمعها فصل الثا
هنث هنثه شوريدكي كار وسخن هنعت بشتاب رفتن باران يقال هنعت السحابة
يقطرها وسلته برعت هعت الوالي ظلم حلبث هلبوث مثال فردوس احمق
هيث ويقال وفوهيت اي حيش هيبه كروهي از مردم مثل هيثة فصل الجيم
وهنجيم مردم هوالمج بالفتح عاري اي لغت بلكه كرنند وجي لت هوالمج بوزن
وهيج مقابل قول اصل ان هوالمج لت فا صلين جيم للهما بلكه كرنند هيلج بالفتح
اسب شكو وتند وختلي ودر لسان ابغرا بخارا اورده لت هيج همين اكسى
بستان شرح جلهج ثقيل النفس وهجه بالعصا اي ضربه هج هجت اي غارت

وبلد بين حلجت نعت منه هجيج وادي هجاك وهجيج النار اجيجها ابدال مثل
اراق وهراق وركب فلان هجاج وهجاج بالفتح والكسر ورجل هجاجة اي احمق هجهج
زجر الغنم مبني على الفتح وهجهجت بالسبع اي صحت به وزجرته هج بالسكون والكسر
متو نازجر الكلب كما يقال بخ بخ **هدج** هدجان رفتار پير ان تهدج الظليم اذا مشى في
ارتعاش فهو هدّاج وهداجة وهدّاج ايضا نام اسبي هدجة بفتحتين البلد
شتر ماده هدّاج بالكسر وكذا الريح التي لها صوت وحنين وتهدجت الناقة اي تعطفت
على ولدها وتهدج الصوت كتقطعه في ارتعاش هرج بالكسر **هرج** اشوب وفتن
هرج باز وهراج اي كثير الجري هرج بفتحتين سر گشتگي شتر از گرما وفطر او
ماليد بايشد ورويد وهرج البنيد فلانا اذا بلغ وهرجت بالسبع اذا صحت
وزجرته **هموج** تامواد رفتن وخبر استوار گفتن يقال همرجت عليه الخبر اي
خلطته **هزج** بفتحتين آواز شد روشو وهي از سرود ونرايد ونام بحري از عروض وقد
هزج وتهزج اي وتهزجت القوس اي صوتت عند انباض الرامي عنها **هزج** هزاج بالضم
آواز با بانگ بر بالاي الميم **هزلج** هزلاج بالكسر گرگ سبك **هلج** اهليلج اهليلجة بالكسر
هليله معرب وقيل بفتح اللام **هلج** هليلجة بالكسر كول كران خان **همج** همجة مگس
ريزه همجاعة وگوسبند لاغر ومردم كول وفرومايه وهمج هامج توكيد لهن لفظه
همج بالسكون بيك دفعة آب خوردن شتر چنداني تشنگي بشكند **هلج** هملجة الفرس
نيك رفتن اسب هملاج بالكسر نيك همالج جماعة **هوج** بالتحريك دراز وكول شتاب زدگي
اهوج نعت منه هوجار ناقة بتزرو وبيهم كه خايد ازين بركرد هوج جماعة
هيج هيجان هيجان واهتياج جهيج موانگيختن سيلاب وبرانگيختن تهييج مثل انگيختن
هايج خاليه بيرون فتدن بكشي هياج بالكسر خشك شدن گياه ارض هايجة التي تبس بقلها
او اصفر هيجا كارزار تهواجها هايجة اي ثار غضبه وهذا ما يجه اي سكن يوم
الهياج روز كشش وتهايج الفريقان اي تواثبا للقتال تا في هجاج اي نزوج الى
وطنها **فصل الياء التحتية يج** بالفتح وقيل بالضم نصيب نيزه وعلم ورايات كرنه
ان واكرچين ي بر زمين افكني ورايات بايستد كويد علم آرام است دروزهنگ
قوابرست نصب وعلم **يرنج** بايا فارسي معروم وجيز يج جيرج **نصب الحا**
ليعلولاه همنانه تيج وهارنج (كتاب) **فصل الباء مع الحا** ... [illegible]
مراد موفق يخرق است كه از نكاح زاده باشند **هيدج** همان هيلج **همدان** ...
اي جعفار دوقسم وهعتاد رو شيد قولد **عده لاحم جرج** كواكب سبعه **هفت** ...
بي جرجم مثل **هيج** هيجنة بالفتح دختر كاكه كوشت غلام هيج بفتحتين وتشديد

فصل الدال المهملة مع الاهمال هويلة است معروف كه بر سر تاج داره **هند** بالكسر
كوه بي از مرد ها رو نام زني كه عاشق بزرگ تاك در شرفنامه است هند اقليمي است بزرگ كه درو
بحين دار وجوي بسنار **هود** نام پيغمبري **هبد** بفتحتين مالد كه بدان كشت ها
هموار كنند بذال معجمه وبعضي بياء فارسي گويند **هربد** بضم يكم وسيوم ستارة
است كه بتازي مشتري گويند وهند بن سيت تا مند ونيز اول روز فارسيان
است ازيادة **هزار دستان** يعني هزار قصيبه بيش آرد **هفت چرخ كبود** هفت آسمان
ونيز آن هفت گنبد بهرام گور **هفت مرد** يعني اصحاب كهف ولخاد **هلد** بكسر اول
وفتح ثاني كداره **هانبد** بالفتح مخفف عمر انبد **هاورد** بالفتح گوش وار فرود ...
بعيثه هم آورد لكوبت **هم آورد** يعني هم سن **هر زند** بالضم يعني خداوند كيميا
علوي **هركاره هواب** به هوا از كثرت ابر محجوب شد وبخار كوه كو نمانند **هود**
هرند باز اموقوف همان هر برلد **هيربد** بالفتح بايا فارسي وسيوم موقوف خادم
آتشكده وقاضي گبران ويا بانازي نيز هست ونام لبك آبي است در سيستان فقط
هيرمند باز اموقوف نام رودي سجستان ولايه نيم روز ولر تاج يعني تخست
هرند بازال معجمه است **هبد** هبيد دانه حنظل نهند گرفتن وشكستن آن ونهند
الظليم اذا استخرج ذلك لياكله استاد تن نهادت دانه حنظل تا تلخي از وي
بيرون آيد **هبود** بالضم والتشديد نام جليه ريلا دبني تميم **هجد** هجود تهجد شب
خفتن وشب بيدار داشتن وهو من الاضداد **هدهد** هدبكستن وويران
كردن قال الاصمعي الهد الرجل الضعيف قال ابن الاعرابي الهد الجواد الكريم وبالكسر
هو الجبان الضعيف هدة آواز ديوار كه فروريزد ويا ندك هديد بصدا منه الهاد
صوت يسمعه اهل الساحل ياتيهم من قبل البحر له دوي تراني له تهدد كرنك
هدهد بالضم هو يكي هداهد بالضم مثله والجمع هداهد بالفتح حيق لانهز **هداهد**
هلابل شبر خفته وحجرا تمالهذا هديل مقصور منه ويقال بعينه هديلاي عش
هرد گوشت بخفتن ومهرا گردت تهريد مثله شويد البما لغنة وطعن كردن در عرض كسي
وشكافتن جامه مرهد الكريكليه است ثوب مهرود زرد رنگ **همد** هود فرو رفتن
آتش وكهنه شدن جامه وتهويد السكتة واهمد في المكان اي قام به واهمد في
السير ايو اسرع وهو من الاضداد هامد بابش همد لرزقبيلة از يمن ونام مرده
هند بالكسر نام زني بهرف والاصوه هند انتجاعة بيال هنيدة تنانه تا
ستي بلبلغانه ونام بلاد هندوان بالنسبة اليه هندي وجمع هند وهنود
هند شمشير كه از آهن هند بود نام نا باشد المهيند بالتصغير شر ويا ثلاث قال

ابوعبیدة هنیدة اسم لکل مایة هرم شوبی کرلر وبعض بازکشتن فهو عابد وقوم هود مثل حایل وحول التهود التوبة والعمل الصالح وجهود ثلث دعنه هاد ونحوه بجیة سوله مثل حایل وحول التهود المتوبة جهودلر یهوده بالیاء کذلک واراد بالیهود الیهودیین هود ایضا نام پیغامبری بجبرت ویقال هذه هود اذا اردت سورة هود ولو جعلت هودا اسم السورة لم تصرف وکذلک نوح ونون تهوید نرم رفتن وخواب شلتر وست کردن شرابی نحوی کرایندن هواده بالضم کرلر ومیل کردن هاودلی صلح وبابل هواده بفتحتین کوهان هود جماعة هبید حب بانیدن هبد لر برک هبد بالکر والفتح هاء بانک برزدن شتر اوهبذ بنات نجربة فصل الذال المعجمة هذه هرزد هذ سبک بریدن رسبک خواندن بتأمل یعنی القرآن هربذ بالکر خادم آتشکده مغان معرب هرابذ جماعة هوبل بیرون الحب قال الاصمعي هربذى بالکر مشیة تشبه مشی الهرابذة هذ هاذیة بالفتح شتر سبک رفتار وکذلک الناقة بلا هاء دهماذی للمطرشیة حکاها ابو عبیدة هوذ فصل الراء هزبر درخت

آن ستاره هر هنکرم بعنی بانیک را آراسته رزد وزیور پوشیده ونیز بعنی یار آیختن باشد یعنی هرهفت لا آرایش ایمکا کرده چنینکه گویند فلان زیلا اسمه بارکیم ارکا بیوند وشاید هفت اصطلاح الشعرا هم بیضی لب بعد از پنجه نقط یابنا ورده جمعین کنته یعنی للآسته وزیور پوشیده هزار بالفتح دهضل که بتاز برش الف گویند ونیز بلبل دهزار دستان هرفهار باآره فارسی نوعی از علمها اسبان بیماری وعلة زیادت دنبل که اسبان را بود که تا ابر اشکند فراخ علف خورد نیابد هژیر بالفتح بازانفاسی زیرک وفرخ ونیکو وستوده هر بفتحتین یخ که بتازی شیخ جد دجلید خواندند هفت منظر ای هشت فلک وهشت بهشت ووقط هیتوک بالضم هشیار هفت بولادخضر هفت آسمان هفت بدان هفت ستاره هفت جی هفت اسنان هفت ورانه هفت بیوکرد هیرس یعنی سیارات سبعه ارجی هفت اربا اخضر ای هفت فلک هفت رود ای روه سیارات سبعه که او دو هر ستاره هفت هزار سال است مجموع چهل نه هزار سال باشد حکما گویند چون هر هفت دوره سپری شود قیامت کرد هفت تخت هفت چار یعنی هفت ستاره وشش جهت پنج حس چهار طبایع هفت طفل چادکر هفت ستاره هفت کبود یعنی هند هلال معبر ای ابروی شاهد هلند بالفتح کیلبه لب که بر آن دار وبکار آید هنبار باره معجمه نوم لب هنار بالفتح وآیه ها باورلر را گویند هیر همکنار هکر

یکلیک هیر شریک وهوا زن هرد سماد ای میخ کزده که بدان جوال بیرون آید یعنی سلو ودسفت هموار همیشه وچیزی کردن ذکری بانام هنجار بالکر دلالکار وترک کردن راه برابر لز روتق وهمت در لفظ میان قافیه شد یعنی الخیر صغ کرداند هفتواد هفتودوان ودوات هفتو هیر یعنی زحل هند یعنی یکم وفتح دوم کب عادی چیزی خواندن ونشستن ماند یافتن ودر سخن که این حرف است هنکار بالفتح شدی هنکام کیر یعنی بازیکر هوا افشاندر یعنی بار دار نثار کرده هو دار باواو فارسی زشت دار لسان الشعرا بوزن بوار پر توم لب وبلغت بوزن بحبش آماس لب وبعض بذال معجمه خوانند اند هوبر کتف هود باواو فارسی ستانه است که پیر از هزار سال برآید ونیز افتاب را گویند هیر بالکر آتش هیکل بالفتح باکاف فارسی مکسور اسپیهه که برنجی زند هبر بفتحتین کوشت کرفتن شتر هبر لهبر بعث منه بعیر هبر وبرسش بیماک هبر هبین زمین صوار جماعة وایضا سکها و بزرک پیشماهبره پاره کوشت دپاره کردن هبر ا، ناقه بسیار کوشت هوبر کبی بیار دوی هبار مذاکر ایضا نام مردی از تمیم هبیرة بن سعد نام مردی که معقود بشد وفی المثل لا آتیک هبیرة بن سعد یعنی هرکز نیایم هبر نیز نام سبوسه که در هینر کریم بحد کفتار وخرکوره ام الهنبر اداه خرهیغ بالکر مزی پاین ونکفت وبعنی هنوهاتو کیدست اهتار نکن تکفتنا واین مرد زیرک وداهی را گویند اهتار خرفی شدن از پیری اهتار پشیمنه شدن بر شراب وجوان نهات یکی برد عوی باطل کردن هجر نیم روز وجدایی وجنگل ایی کردن وبریشان کفتن بیماد وتنک کرکشیدن برشتر هجور سخن بریشان وجدا ماند وکش شترکه کردن اورابی پای بسته باشد هلجره تعت منه هجر بالکسر اسم فیه هجرتان هجرة الحبشة وهجرة المدینة مهاجرة بریدن از جایی بر جای دیکر مهاجر بریدن هجر بالضم سخن بیهوده اهجار سخن بیهوده کفتن بتال رباه مهاجرات مهجرات ای بتصایح وفواحش بکرها نیم روز الملک وفزدن شتر شتر ریشه و در رشتا بهاجرة کرما نیم روز تهجیر بیخور رفتن در بیابان وقت نیم ایضا ای تشبه المهاجرین یعنی هجر شهری که بر ورشاد وتنکه فزون بامان هجیر شود کیا خشک در شکسته دکرما نیم روز عوض فراخ هجر بالتحریک نام شهری که خرما هوی نسبت کنند هجیر اهجیری بالکسر والتشدید فیهما خو وعادت اجبیری الجهر نثر هجار بالکر رسن بالان شترو زه کمان هدار بالحرکة والسکون الماشدن حق وخون وماند آن بعد اصباح از ایه بطلان رجوشیدن شراب جل هدرة منال

همزه ردیف ساقط نوم هدرة اي باطلون هدر بانک وبانک کردن کبوتر و شتر نحاده
شد وفي المثل كالمهدر في العنة وآن کشیی بانک بسته باشد تا کشنی تکند وواو
فریاد میکند و این در حق کسی کویند که او فریاد بیکند وبر کاری امینا شد هار زهری
کربالا و وی جوزات نک بانم وزیوی زرد آب باشد جوف اهل النکم بر آید هختین
بهوله هذربا لسکون بیهوده کفتن هذار بهذار بیهوده کوی اهذار نیاید کفتن
رجل هذریان بالیاء وکر الهاء والراء مرد بسیار سخن ودبکل خرمت حرد هربکر
کربیه هره جماعة وبنا مرتبی و کروه هر مونث هر جماعت داس هر نام موضعي
هر زامت داشتن هراء بالضم بهاري که پوست شر را ویرا یک ویهار ثبلیز هر باتم
مکر اسرما وبا بابین کسیلی از شراب بهارة در روي بانک کردن هزایان ذکاره
هرهره چون اندن کویند نعر هرباخة في قرقر ها اي حرکته هر هوراب بسیار که
از روي بري شکل بانک آید هرز بعصا زدن ودرخت هو بالکسر زبان
زده در میحیی ذو هزاران وذو کرات کذلک هزبر مثال سبطر شیر رجل هزبر
بالفتح مرد بدخو هزر جبیر سیتور درخت ویقال ابنات هصر شاخ درخت خمش
اهتصار مثله هیصر شیر هصور هصار هصر شکستن هقور هفور بالفتح والتشدید
الواو دراز هکر بفتحتین وبالکسر وسکون دوم سخت شکفت داشتن هکر نعت
منه همر ریختن آب واشک ودوشیدن همه وداد ان چیزی بکسی همار بهم
بهار بسیار کوی اهتمار تیز رفتن اسپ انهمار رفتن آب هول هور فرو دهیر
خر وبحمت کردن هایر هاری علی القلب نعت منه مثل شایک وشاکی الفلاح
تهور افکندن دیوار وجز آن تهور فرو دریدن وافتادن در چیزی بی باکی
وکرشتن بیشتر شب وبیشتر زمستان وشکستن سرما اهتوار هلاک شدن تیهور
ریک توده بلند تهیر تهبور مثل تهور هیر بالکسر والفتح شمال اهو لغتان فیهما بابدال
الهمزة تهیر تبشیر بلا اراضع ثالث تهیری بلا الف مثل جی تهیر سنکل سخت
وسراب فصل الزاء المعجمة باهوز بضم یکم وسوم همان هرمزه یعني مشتري
ونام شهر بیست بکنار دریا ونام پیر پیری که بر دریا هون همان هرمز یعني
مذکور هزاهز جنبشی کاز ترس خصم در لشکر افتاد هفت برکه ناپیز هفت فلک
هلندوز همان هلندوز مذکور هم آواز یعني ایک آواز وموافق دیکري بود داد
روی آواز هماز حربی هماز بعمه هزار همتار بونان وصمجی انباز هموز بضم
یکم وضم دوم تاکول وتالین دم بتازیش بعبل بضم دال لست هنبز بابا وفائه
لیقه لت دهان وتفطالش در زاهدي آکزایست ورقینه بضم یکم وفتح دوم سقول

لت

است از فامي محمود وبضم یکم وکسر دوم غیر منقول است بمعني اکنون وزیاده
هول باواو وفارسي یعني لت دهان واستعمالش در زاهدي بجنبه درست است باز بانک
هوز باواو فارسی یعنی لت دهان و استعمالش در زاهدي بجبه درست است بازبانک
ابر دو فناده بهون اهلاد انکه بجه بود هیز بالکسر مخنث هاز بازاء فارسی بر کشته
وفتوربام هرز هبرزی بالکسر دست بند هر چیزی خوب وبادیدار راهبرزی
کویند هرنیا هروزه وقردن هرزه هر جنبانیدن اهتزاز جنبیدن ودرخشیدن
ستاره بوقت فرو شدن وجنبیدن مرکب وشتر باواز حداء هزة بالکسر نشاط و تحرك
هزیز الریح وزبدین باد وجنبانیدن درخت بالهر هزه جنبانیدن هزاهز جنبشها
سیف هزهاز جنبان هر هر هز بالضم کذلک هزلان بالکسر قبیله همز بچشم اشاره کردن
وفشردن ببخیه و همزه آوردن درکلمه قبل الاعرابي الهمز الفارة فقال السنور بهمزها
اي یضغطها وعیب کردن و زدن و سوختن رجل همزة وامرأة همزة نعت منه
همازهمازلمازک وهمزات الشیاطین اي خطراتها التي یخطرها بقلب الانسان توس
همري کمان سخت انداز تیر انداز مهمز بالکسر مهماز سیخ آهني که بر پاشنه موزه باشد
باشد که بر تهیکاه اسب چوبی میزنند هنداز هندان بالکسر اندازه معرب هنداز اندازه
کیرنده در بنا وزمین یخلو الزا منه سبا لانه ما یجي في کلامهم بعد الدال الا انها معا
مهندسا فصل السین هرمس نام حکیمي که انیس وجلیس سکندر بود
وکویند یونانیان ادریس علیه السلام را کویند که واضع حساب ست فقط هر نعس ای
هر بیم هفت جم خراس هفت فلک سیارات سبعه هفت خراس اي هفت فلک هنت
خروار کیس شایم ظن غس مم دم یعني بخبب وموافق در جمیع امور هم چنین کس ای همه
کذاف القنیة افول انصه حبری عقال امرائه وازکس عقل اهوس میل طبع که
هنگش ساده کویند هرس درختي که مراو الخار مانند حساک در فارسي یعني ترس
وبیمست هجس آواز نرم که شنود شود وفهم کرده نشود هجرس بکسر بن روباه هجادس
همه انجمات بکردند انجانوران خرده فرده تر روباه وبر تر از کلاکوش هرس
کرفتن هوس هریسه معروف هراس بالکسر شیب هسهس آواز کردن برابه ودر حل وزدن
شب همس وشعدیاء هشاش شبابي که همه شب ابس دارد هقلس کرک
هلس علاس بالام بیماري سل هلس سلوش ان هاوس العقال اي مسلوب
العقال العلاس مثل ثلث وست حنظل تلخ بیلاکفتن مهالسه رازکفتن وبقال
ما عیبا هلبسیسة والخره بصیصة اي شي من الحلي ولا یتکلم به الا في النفي هلس
وسولعق بجر دجال هس آواز نرم اسد هموس نرکریدن مهموس تادو
حرف لت مجموع در بیاه سه کلمه بجنب شخص نکته هندس مهندس بیاز اندازه کیرنده

کوفتن و برکندن پت و پخت خوردن و هیچ از رفتار و نرم داشتن و جدا کردن
شتر تو باس شتر هوس الجزیل کدعی از خوشی هبی رفتن و دانستن هبیس الجزیک ابطا
بر زنگریه از تجنت کا و هیجان تمام فصل الشین هرش
دو قلی کلاهما بالفتح یعنی هریات الغش ای هر متفرق الاحوال هرش بالضم دهر
و هش مختصر هوش هشویش بجم روز از فر و دیدن هفت هوش یعنی هفت زمین
و هفت اقلیم هنوش بالفتح جنبیت خرد که بر یخ ترکی میگویند و در جا [illegible]
بالای آب گرم در آوندی مهر کرده و مقداری در آن سوراخ کرده بود میل از دل
بخار آن بچه میشود هندش بها که گویند هوای عنان یعنی سوای ابر تال
هوش با واو فارسی همان هش یعنی ذهن و ضعیف هلاکی لغة پهلوی است اقول
استعمال هوش در محل کالعج و مشهور است لیکن در محل استعمال افرقت هبش کسب
کردن و گرد آوردن تهبیش مثله حباشة مثل حباشة آنچه گرد آورده شود از نال
مردم هرش هراش بهارشة بر اغالا بیدان سکا مرا بر یکدیگر تهرش کذلک هرشی بلادی
است در راه مکه همرش شال همرش کند بر کلان سال و ناقه شیر ناک و نا مرادی بکی
همش هش برگ زدن از درخت و هش بها علی غنمی هشاشة شدمانی و سبکی
نمودن و رس هش و هو خلاف الصلود شاه هشوش بسیار شیر همش همشة زیر
و زبر شدن سلخ و بلیش و سپس رفتن مردم اهتماش کذلک زیر و زبر رفتن ستور
امراة همشی الحدیث زن بسیار سخن و بسیار بانگ هوش سوشة فتنة و اضطرا
تهویش آمیختن مردم با هم و سخن و جز آن هوش فتنه کردن و در فتنه افتادن
تهویش مثله تهاوش مواضع فتنه چون غضب دزدی و ظلم هوش عدد بسیار
از هر چیز هواشات بالضم الجماعات من الناس والمابد مختلطات هیش
هیشة جماعتی از مردم و فتنه و اضطراب هیش جنبیدن و برانگیختنه شد
فصل الصاد المهملة هبص شادمانی نمودن هبص بکردم لغت منه
همص هص در نشاندن چیزی همیص بر ربطی از وی فصل الضاد المعجمة
هضض هض کوفتن و شکستن انهاض انهضاض لازم منه اهتضاض متعد منه
هضیض مخصوص شکسته و کوفته خام هضاض کردن شکسته فلان هضاجا
مردم هیض شکستن استخوان بعد از کوفتگی همیض مهاض مهاض است و باز گردان
بیماری هیضه ناگوارد افتادن طعام بیتال هیضة ای به قیا و قیام جمیعا
فصل الطاء المهملة هرط هرطیط یعنی صفت اقلیم هفت ملک
هبط هبوط فرو آمدن و کم شدن بها متاع و لاغر شدن از بیماری اهباط متعد منه

اهباط لازم منه هبوط بالفتح هبیط شتر لاغر طعنه کردن و نقیض کردن کی را
تهابط بکلیگر دشنام دادن و نقیضه کفتن کسی را هباط محابطه بانک
و فریاد کردن تهابط کرد آمدن و اصلاح کردن قوم و هو خلاف التهابط فصل
العین المهملة هرنوع یعنی هر به موالیدن هفت نطع یعنی هفت زمین
و هفت کشور هشیم ای هفت ستاره هجع بالضم شب بجهار از خفتن هجوع
بالکسر بار خوار نتاج زاید هبع هبعان هبعان جماعة هبعان کرد از ارکان شتر
بچه در رفتار هبیلع بالکسر بسیار خوار هبتعة بر پاشنه بای نشستن هنقع ای
شکیبا هنع هجع خواب رفتن و شکستن گرسنگی نشانه خوانی محاع خواب سیل
محیج من اللیل پاره از شب تهجیج در خواب کردن و هجعة بالکسر خلسة من الخلوانی
رجل مجعة مثل همزة و هجع و مجع بالکسر دعاقل و کول الهجاع نیکین دادن نیکی
را هنع در از ذکر کی هرع بالکسر راز هلع بکون العین کلمة یسکن بها اضعا
الابل اذا نفرت هودع شتر هرع هرع روان شدن خوی دم هرع خون روان رجل
هرع سریع البکا هرعه زن که بوقت ملاعبه از آن آب ش هروع ای مصروع
اهراع شتافتن و لرزیدن از خشم و ترس ملو و تبه هرع مرد ضعیف بزدل
ریح هبیع سریع الهبوب هبیع نای شبان اهراع سیل رفتن و سبک فرود
دویدن آب چشم درگیر بهم زایدم هزع هزیع پاره از شب تهزیع شکستن انهزاع
شکسته و کوفته شدن تهزع بالکسر کو با هتزاع جنبیدن نیزه و شمشیر اهزع آخرین
تیر کمد کیش با ندهزوع شتافتن هطع اهطاع کردن ناست در از کردن نیز دویدن
بعیر مهطع راست کردن هطلبو در از تن اور هعع هعهعة فی لست در جو تازی کی
بیکدیگر هعهعة المغر بسیار یکمیه کند و جنبیده بر بهلو در رسیدن هقع هکوع
آرامیدن هکعة احمق هلع خوش شدن اهلع هلوع نعت منه شح هالع جبن
خالع ای حریع فی العید و یجزن و قوله تعالی ان الانسان خلق هلوعا رجل هلعة
مثال الهمزة اذا کان یهلع و یجزع و یستجیع سریعا هلوعة شتافتن ذیب هلع گرگ
حریص فرو خوردن اولاد الحرص والثانی مثله ابتلاع هالع شتر مرغ تیز گردنده
نعامه هالعة همعان شدن اشک و رنگ همو اکه بر از درخت افتادن باید
همعان ... ابر باران همع گریستن بدروغ همع بمثل ... الم
شتر تیز رو ... گرگ هنع هینع الغنم گردن دراز و نام مردی هنع هنعة بفتحتین
تای بن گردن شتر و یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است بر منکب جوزا از سوی
جنوب هنع بفتحتین سبی گردن و سبت گردن شدن ظلیم اهنع نعامة هنعا

بشته بت و بيضه سطعا. هوع هواع بالضم هبوع قي كردن تهويع قي
آوردن تهوّع بستم قي كردن هبع هبوع هنيع هبعان بد دلي كردن و ترسيدن
هبيعه رفتن ريزيك بر زمين از آب و جز آن و لته ترسانند كسي با آن آواز خرد شي
وقلحشه و مانند آن رصاص هايع ارزيز كداخته روان انهياع رخيدن
شراب ها يعنه آواز سخت مهيعه نام جحفه كه ميقات اهل شام است هرع
فصل الغين هتاع هتن بهشت هبغ هبوغ خواب شدن همغ همغ
زود مردن و بالعين كذلك عند الخليل هيغ ويقال انهم ليفي الاهيغين اي في
الخصب وحسن الحال عام اهيغ سال فراخي از علوفه و علف تهييغ روغن بسيار
كردن بر ثريد فصل الفاء هفت هفت آسمان هفف بالفتح كار كاه جولاهه
كه كتان ابفتر بر كويند و بفر فواس كوبيد هف چوبي است كه جولاهگان در بافتن بر
جامه زنند ابن معنى احتراز زفانكويان است هندش هاه نامند هتف آواز
و آواز كردن هجف مثال هزبر مردم و شتر مرغ كران سنك هدف بالتحريك چيزي
بلند و بر افراشته از بنا و ريك توده و پشته و مانند آن و نشانه تير و مرد بزرگ
واهدف لك الشي واستهدف اي انتصب و ركب مستهدف اي عريض هرق
بالكسر كروهي از مردم و خانها مثل خبط هرف دراز كشيدن در مدح و ثنا و زود
رسانيدن نخل بر خود را واهرف الرجل اي نما له هرشفه بالكسر والتشديد لحرقه كه
آب باران بوي بر دارند از زمين و در خنور فشارند بخشك و كنفير كالزبال
هزف مثال هجف شتر مرغ كران سنك هنف هف بالكسر ابر تنك بي آب و كشت از
وقت درود در كذشته كه دانها ازوي ريخته باشند و تهي جا ز ما هي ريزه والهفاف
البراق والحنيف ايضا ظل هفاف و ريح هفافه سايه تنك و باد آرزيل خوش
تيمر هناف و هفهاف اي رقيق شفاف هفيف بشتاب رفتن
امراه مهفهفه و مهفهفه باريك ميان سبك روح تهيوف بزر لاتين خاط
هلف هلوف مثال عذيوط كران جان جافي مللر ريش هنف اهناف بتسرس
خنديدن مانند تهانف كذلك هوف بالضم بادم كوم هيت كذلك وان
بادي باشد كه جانب يمين وزد و تهيف الرجل زاهيف [illegible] هما موم زده
شدها [illegible] تا قه رود تشنه شونده مهياف كذلك واهتاف اي عطش اهاف
القوم اي صاروا ذوي ابل عطاش هيف بالتحريك باريكي ميان اهيف هيفا
نعت آنست و فرس هيفاء ايضا فصل القاف هجراله هفت
برك ارزق هفت اسمان هفت طبق هفت آسمان و هفت زمين هبنق

هبنق

هبنقه بالكسر حاكر وخادم هبنقه لقب مردي و بضرب المثل في الحمق نام لغظها
و در وزهنك [illegible] للادم قوم است كه هبنقه بفتحتين با تشديد نون نام مرد
كه در غايت حمق بوده بجاى آنكه مبكويند عنزي در كلوي خود انداخته چون
بيل اشتر فرياد بر آورد كه من كم نشوم بعد از اين ضرب مثل شد كه احمق من هبنقه
هرت هبري اهتكر وذكر هرق مهرق مهرق و روي كاغذ فارسي معرب مهاوق و جماعه
هراقه بالكسر ريختن آب و جز آن و منه هراق الماء اهراق بسيار ريختن
مهراق زن بسيار ريخته هزق رعد سخت آواز هقهق هقهقه رفتار سخت
مثل هقهقه كاه نام هيق شتر مرغ نر هيقم كذلك ميم زايد
فصل الكاف هباك بادوم فارسي و تازي نيز بمعني نارك هبلك
بالضم ابله و نادان كه آسان فريفته شود هتك بفتحتين علم افشان و ميل
بسكون سين هتك ش [illegible] نا منال هفت مهراب فلك و هفت تراد فلك
كواكب سبعه هكك بالكسر انك بهند هجاكي كويند هويكل نام شخصي از جلد
هويك بوزن كوچك و قبل الواو فارسي كردن باز بازي اما در اداب مدين كونه آ
هوك بازي است در تكلس بالا هويك با واو فارسي كران باري هبرك حنبه
بچه كو سپند [illegible] كويند شمر بخر ولعبر كنا مثال هتك بر در دريدن انهتاك
لازم منه هتك بالضم بر ده دريدكي هتك سوا شدن هنزاك هنا [illegible] هندوان
انهاك كشاده شدن بيوها زن وقت ولادت هكل يقال هكل فلان النبيذ
اي بلغ منه يعني در يافت اورا هكل فرود ريدن جاه و زدن بخميز هكك هلاك
هلوك بالفتح والضم مهلك بفتح اللام و كسرها وضمها ثلث لغات تهلكه نيست
شدن هلك بالضم نيز اهلاك استهلاك هلاك كردن مهلكه بضم اللام وفتحها
بيابان هالك فعل منه هالك نعت منه هلاك جماعه هلوك زن بر وي يلكد
افتنك بر و در و بلابه كار هالك بفتحتين هر چيد فرو د افتد هلكه نيستي
هالكي اهتكر منسوب الي الهالك بن عمرو هكل انهماك جدا كوردن و سنهيدن
همك كذلك هوك هوكه تحيرشدن هفت اورنك بالفتح آن هفت ستاره كه بنات نعش
بنات النعش خوانند و آنرا ده [illegible] است يكي هفت اورنك بزرگ دوم هفت اورنگ خرد كه
كرد قطب كردند د ويابه بالا اين دو فرقدان نامند اين تركيب اضافي است يعني
هفت ستاره كه از آن تخت كه اورنك تخت را كويند هفت ازنگ با راء موقوف آرايش
[illegible] جنانكه مرحبد و رجي دانا [illegible] در شرفنامه بمعني بنات النعش آمده است اما
كان من آنست كه خطا كاتب است هفت اورنگ با يسو هفت رنگ نوشته است

هفتونكل بفتح يكم وسيوم همان هفت اورنكل ليكن بكثرت استعمال الف ساقط شد
در تلفظ همسنكل هم وزن وهم قدر هنكل بالفتح زيرك وهوشيار وغا وقوم
وبمعني زكام نيز هست هوشنكل بواو فارسي نام جد كيومرس ابن سيامك كه آهن
از كان كشيد والآت زراعت بيلا آورد واهنكري وجبها ساخت ورباط
وشهرها كرده وشياطين ودزدكان را از مخالطت آدميان بر اكند وبعد
كيومرس بر تخت نشسته وچهل سال ملك رانده وبعد او سيصد سال
ملك مخل بوده ونام جد بنانچي از بابنان فصل في اللام
هابيل نام پسر آدم عليه السلام كه قابيل قاتل او بوده ب لغت عجمي لب اتكل
هرچه قابيل قاتل هابيل بوده قاف علامت قاتلي پسر او آمده هرچه هابيل بر
حلالية مانندها . هلاليه بر هابيل مانده مرقل بكسر يكم وفتح دوم بادشاه روم
راكويند هركه بادشاه روم باشد كه انرا بهر قل خوانند ودر شرح نام بعضي
يكم وكسر سيوم نوشت هابيل نزسا نك وشيفت از هول هلال بالكسر نام
غلام مغيره كه بهشت مشتاق ديدار او بوده وحضرت رسول عليه السلام بدست
خود غسل داده او را وابكرم نو وناسب شب زنبل هلال كويند وبعد الثالث قمر
خوانند وبار نو نيز وبا ريك دوشاخ كه بدان وحشي صيد كنند وغلام خوبرو وقبيله
استاد از هوازن حلاهل جمع هلاهل زهر كشنده بفتح يكم وكسر چهارم زهر سخت
قاتل كه در زمان بكشد جبطال حوض و زبان بخار اورد كا تند بايز وحبيلطلي
نام قومي و ولايتي هيكل بالفتح بهار خانه است وحش بزرك ودر تاج اسامي
مذكور هست كه خانه ترسايان وهر بنا كه بلند باشد ونيز اسپ بزرك وبقال الهيكل
الضخم من كل حيوان وحمايل را نيز هيكل كويند بدان كه ضخم شود ونيز تعويذ كه
در كلو بندند آنرا كويند وبعضي بيكل نيز ابل هال از ام وقرار وبعضي تا نيز
آيد يعني قافله در زبان تكويا مذكور هست جز بهيت كه يجم ببندد از خرد تا بند در غلاف
ر غلاف خانه وتخم سكان وحرم كافور دارد تلخ در غلاف بوده تا ابلاجي
كويند يعني غلاف را هيل وابيل نامند هفت اصل يعني هفت طبقت زمين وقيل
هفت كشور هفتحال بابا موقوف يعني بجمه حال وعلي الدوام هفت منزل هفت
فلك هفت هيكل بطيوم موقوف نام تعويذها حل بالكسر كدارو تره كدار هلطال
آنچه بدان الكه بريزند زنش عزبا كويند حال بالضم وقيل بالفتح اباز وهمتا
هم سفر انجطل اي يغفر وتاب هبتال نام ولايتي است هبيل بابار رفاك
مثل الحيحي كه انرا ايلدانه نامند اما از رفار اهي معلوم نبود كه هيل وايل دانه كي

بي متغير را

بي مغز را كويند هبل بفتحتين بي فرزند شا ربقال هبلته امه اي ثكلته اهبال
اي اشتمال هبول بالفتح مهبل بفتحتين الرحم هبالة نام شتري هبيل مثال مجنون ردم
ونتولد كولز مثل سالخورده نمبيل ايضا كران كر الشتر كوشت كپي را رجل مهبل نعت
منه اهتبال غنيمت شمردن وحيله كردن هبال صياد وفرزنده هبل نام بتي كه در
كعبه بود هبلة رفتار كفتار هتل تمالي مثال تمتان نيك با ريدن را بر هتل هتال التر
كردك سحاب هتل نعت منه هتملة سخن بوشيدن كفتن هجل زمين بست ميان
كوه تجهيل فخش بتوابيلة رد دشنام دادن وعجوب ومنازيات اندلخش موجل شتر
نيز ووو مرد احمق ودست بي نشان وزمين ناهموار هدل هدليكو ترزو بايك كرده
وي ويقال لا هديل فرخ كان على عهد نوح النبي عليه السلام فصاده جارح من جوارح
الطير قالوا فليس من حمامة الا تبكي عليه هدل فرو هاكردن چيزي را ولفيه ارتكان
كردن تن فصيل هادل دراز لب وذلك مما يلح به هدل بفتحتين مصدر منه اهدل
هدل نعتان منه تهدل سست شدن لبها وفرو افتادن تا ترا درخت هدال بالفتح نام
فراورده هريل بكسر تين جامه كهنه هذال هدلت مثال بحجلة ريك بسيار درخت
هراميل هدلول بالضم رد ريك وتر ريك وكروه هذاليد جماعة هوزلت جيلت
بيوفتها يعني بول ثبت واضطراب كردن اوبلة وجنيدت الوسيذ بحيي از
خضر ونام مردي هذل منسوب هذيلة نوعي از رفتار مرجل مرجلة رفتار
شتر بيل هم رجل ستبريز روم مرجلت ناقت كربل نيكو مرطل مرطال بالكسر دراز
مرقل بكسرتين علي وزن خندق ملك روم ويقال هرقل بوزن دمشق هركل
هركولة على وزن برذونة رخمن سرين الحاكم لاز الا ان سرين صر اكلت جاي موج
دريا هريل هرملت بوكنة بود شعر هر ايليه سوبها افتال هروك هرولة نوعي
از رفتار ودويدن مرزل بسود ضد جد هزال بالضم لاغري وابل مهازيل هزل
القوم اذا اصابته مواشيهم سنت ايه قحطهم لت ويقال انا فيه هزيلة اي شي
هشل هشيلت اي اغتنم كي دستوري خصم برند وباز كردانيد هضل
هيضلت زن زخم سيانه سال وناقه بسيار شير ولواز ها رد دم هيضل لشكر بسيار
هطل باران پي بياپي باران وانك در رفتن آن هيطلان تهطلان كذلك سحاب
هطل نعت منه هطل جماعت هطلا بالكسر ستم ما ننده كند ناقت هطلي هت
ركاهل هطال نام كوهي واوينك باز نله هيا طله كروهي از مردم ترك دخلع
واهل مرستان هيطل رواه وكروهي انك از مردم هنزل بالكسر شتر
هيجواه هطل هيطل ناقه واسب را از فنح وبنا بلند وخانه ترسايان

وخانه گويند **هلل** هلال بالكسر ماه نو تا سه شب ثم قمر وجمع اهله جماعة من علم
قبيله از هوازن ولب اندك از رنگ شك ونشان در تاخ وگوشه شك آسياي شكسته
بود تهلل درخشيدن برق وروي از شادي وروان شدن اشك انهلال ريختن
باران وابر تهليل لا اله الا الله گفتن وبازپس گشتن هلل بفتحتين زهر ترس
واول باران استهلت السماء وذلك في اول مطرها ويقال اهل الملبي اي رفع صوته بالتلبية كذا ماه
نو ديدن هلهل بفتحتين زهر وهو معرب نوعي هلهل جامه تنك بافت هلهلة
تنك بافتن جامه وشعر مهلهل اي رقيق مهلهل نام امرء القيس بن ربيعة هلا
هلا كب بسيار صافي هلا وراندن اسب هال مثله اي ازجي هل مخفف هيئت دمو
حرفي استفهام فاذا جعلته اسما شددته قال الخليل قلت لابي الدقيش هل
لك في ثريدة كان ودكها عيون الضياون فقال اشد الهل قال ابن السكيت اذا قيل
لك هل لك كذا اي هل لك فيه حاجة قل لي فيه او مالي فيه وان لي فيه ولا
تقل ان لي فيه هلا ويقال ما اصاب عنده هلة ولا بلة اي شيئا وقد ذكر في
بلت وهل ايضا بمعنى قد قوله تعالى هل اتى على الانسان اي قد اتى وبمعنى
ما يقال هل هي الا كذا وكذا اي ما هي قوله تعالى هل من اله غير الله ويقال هلا قلت
چرا نگفتي وهي استعجال ويقال حي هلا الثريد ومعناه هلم الى الثريد حيهل
بشتاب يستوي فيه الجمع والواحد والمونث وجعلهما اسما واحدا **همل**
روان شدن اشك هملت الركز ذكر يقال هملت عينه اي فاضت همل بفتحتين شتر
بي راعي بشبان مثل النفش الا ان النفش لا يكون الا بالليل والهمل يكون
ليلا ونهارا يقال ابل همل واحدها هامل هوامل كلها نعت وهمل ايضا آب كدا واباز
در ريختن باشد اهمال فرو گذاشتن چيزي را بخود مهمل سخن كه از استعمال بيفتد
هول ترسانيدن تهاويل كارها ترسانندها ورنگها گويا گويد مهول سوگند با آتش
خورند هوله آتش كه بوي سوگند خورند وآن در جاهليت بوده است
تهويل ايضا پيرايه ولباس آراستن تهول ترسانيدن ترسانيدن بدل خود
لا الرهوت كه نامي بوي هالة بالتحقيق خرخره هولول على فعلول
مردسبك **هبيل** فرو ريختن در انبان ريگ وخاك وجز آن وبهال جا
بالهيد والهيدان اي بالمال اللتيم وقيل بالرمل والريح هيد الرنام حاجي
يهول عليه السلام بالفتح والضم با سوم يعني جفت
في كل البيم هادي تهديه **غلام**
عليه السلام **هل ونوم** بالفتح والضم باسيوم فاسي نخم اسيغول كه

بازيش

بازيش بدر و لولو نيان گويند **هروم** نام شهري در نام بهلوي اين
اي هفت آسمان **هفتخوان عجم** اي هفت عقبيا كه از هفت آسمان منزل
از اين دار دو نيم است و اين از جن رستم واسفنديار ومحب وموافق
نوفت **هفت طارم** هفت آسمان **هم** يكجا ويكديگر وهما بمعني نيز هم اند
همدم يار مصاحب وموافق **همقلم** يعني همراه وهم سفر وهم طالب **هم بغل**
فكند وهم سهم يعني لنك لنك واسير بازمانند **همچرخ خصم** چرخ **هنكام**
زحل **هنگام** بالكاف فارسي وقت وگاه وكنتر الحرف است **هنوز نجدي ميخوانم**
اي هنوز اينجا نجريد كه تحت دوم است ميخوانم **هوم** بوزن بوم نام مردي
از ال فريدون كه ازو براي مي بود **هيم** بفتحتين هستم وهي بمعني هست
هم هست **هتم** شكستن دندانهاي ثنايا اهتم نعت منه ونام مردي
هتم از هم مته هماس بالضم شكسته وافتاده هر چيزي **هشيم** وهشيم از هر
زمان ... يقال هتم ميتم چون عتاب در ريك توده سرخ ونام مردي **هجم** هجوم در
آمدن بر كسي يا بر چيزي كه ناخوش آيد يقال هجم الصباح وهجم الشتاء وهجمت
عينه اي غارت هجم قدح بزرگ ومهمة بشير يستانوا وبيات **هدم** گريان كه بتحات
راي صحيح هجوم ماكه خانها ويران كند وانهجمت عينه اي دمعت هجمتكم شتران
هم ايا بشتر وبعينه مدوشتن هجمة الصيف والشتاء سخت وذكرها هجمتين
در مشك نو دريد ميجانت باليا وضم الجيم مرواريد بزرگ ونام زني **هلم**
وبراندن كردن انهدام تهدم يعني تهديم متعد فيه وتهدم عليه من الغضب
اي اشتد غضبه هدم بالكسر جامه خلق اهدام جماعة مردم شيرخشمناك
هادم بالتحريك ازاركرا وودرنده باشد هادم يك دفعه باران نازك هالحة
مفت كش خواه مهمت اسم اندام واندازه ومعرب **هذم** ريدن وبشتاب
خوردن سيف هذم بالكسر تيغ ولشكر هذام كذلك هيذام بالياء دلير هذامه بشتاب
خوانند **هرم** كياه از شور هاهرم يكي بعيرها دم قريكاين كياه خوردابي
هرم شاعري هرم بالتحريك ملات اهرام متعد منه هرم ايضا نام مردي هرمان
بالضم موضعي دعقل وعقلت بتهادم خودر الخرف وپيري نمايد هرمان بفتحتين
تاجيم مصر ويقال بني الهرمان **هرثم** هرشمه شير ونام مردي هرشم بالكسر
تنه الجيم شكسته وكوه بوم هرشمه كوسنده شير ناك **هشم** هزمه هزيمة
شكسته سبب هزم القرع مالكرهه يعني ريزها شبق وان كلمه است تهزم
شكسته هزم هزيمت شكستن لشكر را انهزام لازم هزمه هزيمت جماعه

اهتزام اواز رفتار اسپ ویکو برید کوسپند هنزیم الرعد اواز رعد غیث هزم
بار الترک شا ایستاد **هشم** شکستن نان خشک یقال هشم الثرید ومنه سمي هاشم
بن عبد مناف واسمه عمرو العلي هشم کیاه خشک ودرخت بوشیده رجل هشیم اي ضعیف
البدن وتهشم علیه اي تعطف اهتشام شیر دوشیدن **هصم** شکستن
هیصم شیر ومرد دلیر قوي **هضم** شکستن طعام ازجهت وچیزي از حق کسي باز
شکستن اهتضام مثله وماثله یعني از حق بریکی تهضم ستم کردن وعقاد خلیل وکم
آمدن از خصم هضیم هضم اي مظلوم هضیم ستم اهضام زیر آن شیر اقلیدن ودیکري
بر او دارند کوه وکویند هاضوم کوارش طعام سریع الانهضام زود کوار اهضم
ایضا غنچه نا شکفته ونرت نازک سرین هضم بالکسر زمین پست اهضام هضوم جماعت
یقال في التحزمن الليل واهضام الوادي اي احازرها هضم بالتحریک بهاوها بهم
ازامدن اهضم اسپ تهیکاه لاغر هضم بالتحریک نوعي از طیب اهضام جماعت **هقم**
ز دن نخت کرسنه هقم بفتحتین اسپ تهیکاه مصدر منه هقم مثال هجف مرد بسیار
خوار ودریا هیقم شتر سرح دراز هیم ذایله واواز موج دریا واواز تقم به کلو بردن
هکم وتهکمت البیر اي تهدمت وتهکم علیه اي اشتد غضبه وتهکم بسا اي تحزلب
تهکم اي البنا الي اقرب وها للتنبیه وحذفت الفها وجعلا اسما واحدا یستوي فیه
الواحد والجمع والتانیث في لغة اهل الحجاز واهل نجد یصرفونها بالهول دافوع
هلقم هلقام بالکسر سطبر دراز وشیر وتام مرد **همم** سم بارده وکردن
بیماري تن را الهام اي آرام کردن کار کسي را واندوهکین کردن تهمم کار سخت اهتمام
غمخوار کي کردن اهمام کار سخت شدن هاموم شتر کداخته کوهاز هما بالکسر قصد
از همم نرم رفتن هم بالکسر پیر فاني همه کند پیر هام بالضم مرد بزرک همه هموم بالفته
چاه بسیار اب اذ اقیل ابقي عندکم شيء قلت همهام اي لم یبق شيء هام جزئه
وکرزنه هیمه بار الله نرم همهه کردن انبلنه اواز اسپ خار هم الحلم بکسرتین تهمیم
في صوته وهمت المراه في راس الصبي خواب کرد کودک را باواز ویقال
ذهبت انهم اي اطلب **هنم** هینم اواز هنم بکسرتین شب الشبها زنان که
تهمت قنبوزه **هوم** تهویم سر فرود افکندن از خواب هاجه سرها ام جماعت
دیخند وهامت القوم رئیسهم **هیم** هیم هیمان سرکشتکي از عشق خلایم هیام
مستهام سرکشته هیام بالضم تشنکي سخت ونوعي از جنون وعشق ونوعي از
بیماري ستور همه بم شتر بیمار ناقه هیما ، مونث هیما ایضا دشت بي اب هیام
بالفتح ریک رود از هیم بضمتین جماعت هیام بالکسر شتر تشنه هیمات

ذکره وهي مونث وقوم هیم والهیم قوله تعالی فشاربون شرب الهیم وهي الابل
العطاش هیمن فتال نیکوهیما بهله ویقصر فوی **فصل الهاء من النون**
هارون نام برادر بزرک مهتر موسی که بلقب موسی علیه السلام پیغامبر بود یا فته ونام
یکي از خلفاء عباسي کرا او را هارون رشید کفتندي ونیز قامدوعتیب بمعني
نخست از عرظایم مستعمل است **هارون فس** یعني ساحر وجادو
هاروییون وماهیته وجیر از تلا **هازیون** کسر شیستن و کریستن
هامان نام وزیر فرعون وابنیه در عربي مستعمل است **هاماوران** نام ولایتي
که بادسودادوه کرازن کیکاوس بود با دختران بود **هامین وهاموین** زمین هموار
ودرشت وکویند زمین سخت که بالای آن قبول نکند **هان** کلمه تنبیه از شیخ فقوله
بمعني بلي اي آري **هان وهال هین دیران** یعني آن نقد کفرا بعد طعام
خو الینیان باهند **هراسیدن** ترسیدن **هراسندکان** ترسیدن وخابقان ومتقبان
هراسیدکان مثله **هراسیا** اي هرسیاله وبمعني ماخرشن آمده است **هران**
بفتح بکم وضم دوم قلعه است بحدود مصر **هربي** بالفتح یارا ستند اواز هل
نیز برین معني آمده است **هزاران** جمع هزار برخلاف قیاس ونیز بازي
جهادم نزد ایشان نامند ودر نتیجه هفت بازي است جهه ازلغت خانه کبر کذشت
هزارچشان کیاهي است مانند خوشه انکور سیس او بوستان کرانتر از درد
باغنا بکار برند بتازي فاشرا کویند **هزاردستان وهزاردستان** بار ابو فوف
یعني بلبل وکویند نلخته رجعه آنست که جانور دیکرست **هرمان** مختصر م
زمان **هشت بان** هشت بهشت **هشت رهان** بار تار موقوف کیاهي است
وارهه آنست که اي است کار اخیر وکویند **هشتن** بالکسر فرو کذاشتن
وبمعني او نهفتن نیز آمده است **هشت مرکل الضوان** هشت یعني هشت بهشت
هفتان بالکسر مثله **هفت اختران** کواکب سبعه **هفت ایوان** هفت
فلک **هفت امیر خواهین** کواکب سبعه **هفت بنیان** هفت آسمان
هفت تنان یعني اصحاب کهف ونیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت
ایشان وایشان مخصوص نامزد اند براي ابدالي وقوام عالم را واجماعت
ایشان است قطب وغوث واخیار وادتاد وابدال ونقبا ونجبا واصطلاح
اینها را هفت مردان کویند ودر خرانه الفایه مذکور است این سیصد وبنجاه
تني کي بر هفتي مرتبه اند سیصد از یک مرتبه هفت او یک پنج دریکه
دریکا ودیکر مرتبه بالا ، صم قصسته او قطب است **هفت جنراب کون**

هفت آسمان هفت خوان یانا موقوف رو عقبا یوده ایدیکی اتک دردلرنه کاوس
لریمازندرانده بند افتاده رستم برای مخلص اوقصد کرده اثناء راهده رو راه بمیشی
اماتلیکی راه امر بود که بجند ماه توان رفت دراه اردم هفت روزده بود اما
درین راه بلاها بعل انلجایی جادو لر وجایی دیولر و بمچنین هیمها دیکر
جنبه رغنا هنام مشرح لست احزاده رستم همین راه اختیار کرد وهم بلاهار اکشت
وجند لرجانوردان اشکار کرده مدتی دردولام کوشتما اینار رخیره باساخته
وعقبا ابرم یاده درد ویبن بود که ارتج ارجاسب بار کرده تورداندرمین درایولت
آلی دخواهرلرا اسپند یار را بند کرده برد سبب لرجوزا اسپند یاد از بنان بیل ومظام
یافته کرکسان بهلوان لشکر ارجاسب راکه زنده گرفته بود دله وساخته کرکساد بدها
براهی که امر بود نبرده برله عقب هفتخوان رهبری کرده جوزجون اسپند یار دادها
او معلوم شد اورا گفت لرهمه بلاها که دراینها هفت منزل بود شر ایشان بکفایت
بیابند کرد درویین رسید بلغار رفت اندرویین رفته و ارجاسب را با سرلر لشکر
اوکشت ودخواهرلر خویش را از بنجانب اورده ودر جوامع الحکایت ولوامع الروایات
مذکور است که کیفیت هردو هفت خوانلر محض ودریت اهل فارسیت وهفتخوان
یعنی هفت فلک شیله لست وهفتخوانلر راهی است که هفت منزل ایران زمین
بتوران زمین درلرراه جزدوکس نرفتند یکی استندیار ورم رستم واین راه هفتخوانلر
عجم کوبند وهفتخوانلر ازلر کوبند که اکثر راه هفت عقبه بود هر عقبا که لدشت مهمانی
کرده بود **هفت دوکان** هفت کشور **هفت رختان** **هفت سلطان** هفت ستاره سیاره
هفت رقعه **هفت اورنگ** **هفت اختر** **هفت بیکر** هفت زمین وهفت کشور **هفت شمع** **هفت**
دخان هفت ستاره **هفت مردان** همان هفت تنان **هفت مهر** **هفت اورنگ**
یی هفت ستاره سیاره **هلال المنظر** ای نوبان که مثل الشیا اندر سحر ها دیکر
نام برنامه **همایون** مبارک ومیمون ونام معشوقه همای **همچو کل طبرک** ای بیقرار
مثل میکویند همچو کلاه را بربان کنند از غله دیکر سفت طیب **همچنین** مختص بعینی
همداستان یعنی موقوف وسابع دم حکایت وبعضی خرسند بیز آمده [illegible]
مضمون لفظ بیست **همداستان** جمع عمارت یعنی همکار دیبی همان همداستان [illegible]
فنا صا بمعنی دست بدست بیزنیت **همراهان** **همرهان** بمعنی مصاحبان **همرهان**
همراه دیار بعضی جمیع [illegible] **هم کنان** بالفتح کاف فارسی ای هم کنان [illegible]
استعمال بجای هم جنسان ای اهل **همنشین** یعنی آنکه که یکجا نشسته باشند **همواره**
موجودات ومخلوقات **همه باشندگان** کفت ودوزخ واهلان وجنان لبه [illegible]

شد **همدون** بلاء فارسی هم اکنون ووقتی الان جنه کوبند درین میان ناگاه
هن بالکسر هست بلغت شیراز **هنا هیبا** هجوم مردمان واوراسیان وانی لیشود
وروار واستعمال کنند **هنبان** بوزن ومعنی انبان یعنی زنبیل ردویشان که بتازی
جراب خوانند **هنجیدن** کشیدن **هندویی بار یکبین** **هندوک** **هر هنبتیی کنند**
کردان مثل بجای کرد لر کردوغ نیز آمده لست فقط **هنگامه**
طنلاز یعنی دنیا **هوا بجار کوه** یعنی مواد ابرنال **هوختن** باواو فارسی
دخان موقوف بیرون کشیده وطله ومیلان شد **هوجیدن** مثلها **هوشار زیدن**
باد او فارسی بغایت تشنه شده **هوبان** نام بولای ایران ویبست پهلوان تواد فی
ارجنک کوه کتابدار زوریل بدست بیژن کیو کشته کشته **هون** بفتحتین دفیل
بسکون روم زمینی کشت بالملوخ **هبوفار قون** مرقة درشتی وان علی اقوال مرقة
علی بیست بلکه برکی است باریک وخشوی **هبون** بالبه شتر واسب دوتله دکویند
نسب جارنه بغیر نتال که بسیار ده دهش تودانه کوبند **هیلدن** فرو کذاشتن
ودرک دادن وفروانداختن **هبن** بالکسر سیلاب وانیک وبکدانند بشتاب
ودر قفینه لست که هبن بالکسر کلها تنبیه لست مراد تجربت والله اسلم **فی الحرکه**
هتن ثمان بارلر کیاعت وبارینر وجلیدز هبتی هتون کذلک صاحب هتون
هاتی نعت منه هتی هتی جماعت **هجن** هجان بالکسر شترلر سپید موی یستوی
فیه المذکر والمونث والجمع والاض هجان طیبة الترب مرتا واسراة هجان ای
کریمة هجائز انایکی ونیکوبی هجنه بالضم اکیی وفرومایکی ودیلد اذاروار عنایه
بوزن هجین نعت منه هاجن دختر نارسیده که او بخصم دهند وکذلک سحاب
هتون هاتی الصغیر من البهائم تجهین زشت وبا عیب کردن اهجان نارسیده
زادوطی کردن هجنه بالکسر جمله که اول بار لادن دتوبا وه نماید **هدن** هدون
الاهیدن واذام زادن تهادنت مصالحه هدنه بالضم اشتی وصلح تهادنت الامور
استقامت هدان بالکسر کول کرلرسنک هدن بضمتین جماعت تهادن الام زادن
زن کود [illegible] خواهستکی **هزن** هوازن قبیلة از قیس **هان** هلیون
مثال [illegible] **همن** همین کواهوانک ایمن کنند دیکران از خوف ومعز
منعه الله تعالی **هتن** هتنی ناییدن وکریستن هتنه بفتحتین نوعی از
خار لیست **هون** آرام واهستکی کراه [illegible] نرم آسان وسبک کردن
[illegible] هین بیه سهل وهین بالتحقیق [illegible] قوم هیتون
لیتون هوق بالضم خواری ونام ردیکی اهانت سبک داشتن هوان تهاون بالغه

خواري وسبك داشت وحقير داشت اهون روز دوشنبه هاروت معروف معرب جمع
هواوين فصل الواو هارز روغني وحيران هروي مرد دير ودر
قرم كنگ قواس هو ومثاله عقي كرج است هستو مقر هستبانو كواكب جمع
دستك كتور هلبي بالفتح سبد هم ترازو برابر در قدر ومرتبه هنداو
بالكسر معروف ونبز بمعني بند آيد هندويي نخ ليجرنج تو ونيله تو وسياهتو گم
تووار دارتو هو بالفتح ريم وزرداب في الصراح هنو مفرقه شكوخيدن
وباك زدن مرغ وبرباك وجنبيدن وي هرك شتي هات جامع هناة بالفتح بالاثر
هنو هن مثال فم كلمة كنايه معناها شي واصله هنو يقال يا هنو كنت حي شيئا كرما
هنو ان والجمع هنون والتصغير هنيه والجمع هنات وهنوات ويقال هو هذا هنوك
ورايت هناك ومررت بهنيك وقد ذكر في ارح دفي الندا ياهن اقبل وياهنان اقبلا
وياهنون اقبلوا ويلحقها الهاء اخرها فتقول ياهنه وتقول في الاضافة ياهني اقبل
وياهني اقبلا وياهني اقبلوا وللمؤنث ياهنت اقبلي بتسكين النون ويا هنتان
اقبلا ويا هنتات اقبلن فصل الهاء هاله خرمن ماه هاسر ترك
سر هاويه دوزخ هبنقه نام مردي كه ضرب المثل گول است درحماقت هجرع بالكسر
كلانتي دراز هذيه بالفتح لخ لهجي بزشكر هرهبت كرضتي وشكست خوردن
درحرب همه بالكسر قصد دل دانديشه وانديشه رسانيدن بمعني دعاست هرزه
معروف بمعني القير متحرك بالساكن ضغطه وانكه مردمان را بسيار طعنه زند هدهد
علمي است كه از آن معرفت استدلال وعقايد برانكه خاصه آيد ونيز ارقام عدد حساب
جمل كار بملند وبمعني شكل نيز آيد هنعه منزلي از منازل قمر دربرج جوزا هيهنا
رفتن ثم بمعني ناكواره هيبه ترس هيبة بالفتح با هم مسموم تماد در دم وجنگ
في الصراح هام الهام مايم موقوف بمعني حرام هاينه بوزن اينه اجار جستن
هجل مرد هله بالضم فايك وحق هراسه بالفتح والكسر لخ كسي ترسانيدن
چيزي كه در كشتها مثل صورة شير وامثال آن راست كنند تا جانوران كشت بخيزند
هراه همان هريو هرانيه ناجاروني شكر هروده با واو فارسي جمع بنا زيش
ورد خوانند هرزه بالفتح ديگ آهني كه در و حلوا كنند بنا زيش طعمه دهند
تركوينيد ونيز انك زهر كاري بر صل هرهنه بيمارستان هرسه بالراي موقوف
يعني لخ از گوشت وكندم بكه اكدم هنزه هرلوه شنبيه كه تعيين كنند برلي بحث
هزار جشم با را موقوف وجيم فارسي كه نمي كه در بيشتن بيرون آيد وسولا...
نعوذ بالله منها بازيش سرطان خوانند ودر دكان زحمت بوست اندام آكاه كند

هزارخانه

هزارخانه لخ ميان شكنبه باشد هزينه بالضم همان هرونه يعني بيوسته هزيشه
لخ بدل زر فرو نقاد ورود بكلا ازمند يعني نفقه ودر صراح نيز ترجمه نفقه هزينه
تعينة است هزار پايه هشم بالكسر فروكلاشته هشت بهشت يعني هشت عضو
باطن وهفت آسمان هفت خليفه اي خلفا الروح ولذا هفت هفت عضو
باطن است دل شش جگر زهره سپرز معده كرده وقيل الروح حيوانيه وعقل وحواس
خمسه وقيل هفت عضو ظاهر كه سجده كاه اند هفت دانه باسيم موقوف
طعامي معروف كه در عاشورا ميخورند هفت ده بفتح دال يعني آراسته زن
زيور زينت وبليراني هفت هفت علفخانه هفت كشور وهفت ستاره
هفت كوه يعني كشمش رش انگور طايفي انجير وزيره شفتالو وارد
الوجه اين هفت سبو ال يكجا كرده ميخورند وهفت ميوه مي نامند هفت
سپهر يعني هفت سيارات فلك هفت وتر يعني الليل وز نور هفت
پوشش بالكسر وتشديد حالش همان ممنوع هم بيشه باياره ويا ي فارسي
يعني هم كار همخانه هم جنس هم خوابه يعني آنكه باكسي يكجا بخسبد هالوده
صاحب كه برونه هم كاسه آنكه با او يكجا طعام خورند وشراب نوشند
هم كورت همجنس ومشابه هنداش بالكسر حرف هندي الشيخ محمد وغيره
جنزي منزلي سماعت كه تخم خرما هندي داخچون در زمين خراسان كه
بكار دهند وانرا بار آرد ولدرختش تمر هندي جز جنين ابلد جرا ابنا شد
كه شي واحد موجب مقاتماه مختلف بجنديت صور واشكال برآمد
هنجكده بكاف فارسي الجمر ومجمع بازيكران وافسانه گويان وقصه خوانان
هويه بالفتح وقيل با واو فارسي وبا ي مجهول دوش كه با پيش كنف كويند
وبمعني حمام نيز آيد ودرلغت آن را كلكويا بدين معني بابا خطي است ودر دالات
نيز با واو فارسي وبا خطي است هولا همان هل هوناك باواو
فارسي اسيار وشتر بغايت تشنه هويه با واو فارسي همان هو بيا
سبع خوب بخوانند بري دهر كه رسانيد بگويند هر كن هيا مه
بالفتح لخ منكر زن كشتن هياطله نام شهري كه ولايتي ازوالخوشي
نام بود هيمه كوشتا به وبا ي فارسي دنيل بالفتح هيزم في الصراح
هوه رجل هوهته مرد بد دل هيماء ادويت والثاء مفتوحه فصل
الياء يمني منسوب بيمن هندو شمشير هندي والهز بوالاد
يحيى بالفتح اداد خوانند اهل عرب مرشتر را بجهت علف خوانيدن

جخ جاجا بولي هايا هايه يعني شور وغوغاء الواقعه زدكان هايا هوي
يعني شور وغوغاء شادي وميز باني ودر فين بريت هو يا هوي آمل هيه هاي
زود زود وشور وغوغا وغم زدكان ورنين بمعني هاي هوي. هاي هوي
يعني بيهوده مكوي ورهجي يعني هر شبي هري نام شهري بيماه سكريد زكيمان
در ولايت هراديا ي كومي لست معروف كبار زيش سبب كويند هراديمني
همان هزار يسيح كردنند هشتاوي بالفتح مقصور هشت بمعنت هفت كيلي
آسمان هفتاد كيثي يعني هفتاد ملت منقول از لغات شاهنامه هكري بالضم
آن كشت ازمادان لب خورد هكوري بالفتح سركشته ومستور دالمادر فرهنك
قوابي لست هلوي بفتريا اول ومعني آن كدا بازي لست موا كدو لوي ستو لادف
اند هكيوي بالفتح بياء فارسي كردبز بازي هماي بالضم همان هما ونام يك
خواهر اسبنديار درحباله خويش در آورده بود وچون زدين باطل كبر آن دختر
خواستن روا بودي هماي از بدن حامله شد بود كه بهرامش مرده بعد بهمن
عكم وصيت بر قايف ملك هماي شد وسي سال در ملك ايران زمين فرما
دهي كرد آخر الامر هم درحيات خود بسر خويش داكه داراب نام داشت ولي
عهد خويش كرد ونام شاهزاده كه عاشق همايون بود وجنسي از علم كه بسر از
هماي لاست كرده بالاتند ونام دختر قيصر روم كه بهرام كور درحباله خويش
آورده هموي بالواو فارسي يعني سر خوي هم روش همانه عجيبه وعبايه
عبيثي يعني خورشيد هم كراوهم هيه يعني سر خالي وهم درحلق همكي
بفتحتين بالكاف فارسي بمعني تمام هزي هنرمند هاهوي يعني طالع وعاشق
هواداري دوستداري هوادي باركاه هويا هوي همان هاي هوي
بالفتح هست ومعني تاكيد ونجر نيز آيد هلوي بالفتح بالواو فارسي وقبل
بالياء فارسي نيز كردنيز بازي ولتر نام بازيچه لست درخراسان واتراهو كرشتي
كويند في الصراح هبا بالمد كرد هوا كه از روزنه بيدا آيد در آفتاب هبوة
كرد هاني خاك كود هباة زمين معروف ومنه يوم الهباة هبي هبي رحيد
خردهبي بسكون الياء ونوعي از آواز كه اسب را بر انيد هيثي اسم او
زيك بيار هاتي يا امراة هماتاة مفاعاة منه هجا بالكسر والمد نكوهيدن
خلاف المدح هجو هجا آن [illegible] مقطعات خواندن وعجوب الحروف
وهجيما وتهجي بها بمعنى هجب [illegible] تذكر وتونث هذا به بالكسر
داست هولنز وبيد اكرد واكلها [illegible] الهجري [illegible] هداء

بالكس

بالكسر والمد عروس دانجاناه آوردن دوفرستادن عروس دا هدي فرباني كه حرم فرستند
هدي مثل دايما اسير دفري حتي يبلغ الهدي محله بالتحقيق والتشديد بكي هدية
بالكسر روش وكار وجهت هدية بالفتح والكسر لي سيرت والجمع هدي ويقال
هدي قلان اي سار سيرته هادي لله تماي وكاد ي كه آدم كرخير بند نداددا وهو ثور
الذي في وسط البيدر وتدور عليه الثيران في الرياسة وكرد نذ وبيكاز تير
وهوادي الخليل قوائمها واعناقها هديه معروف هدايا جماعة اهلا هدية
فرستادن و دادن اهدي الهدي الليه مهدي بالكسر طبق هديه دروي آرند
چون طبق وجوي كه با هديه باشد مهدا سا لها بسيار هديه آورند استهداء
هوتي دهديه خواتي خواستن تهادي يكديكر را هديه دادن خزي هزمان
بيوده كفتن [illegible] بالسين مثل هزرت هري هراوه بالكسر چوب دستي هرادي مثل
مطايا جماعة وهريت العمامة اي صفرتها يعني زرد كردانيدم هراء شهري ازخراسان
هجي همان [illegible] وبركندن ستون بجراكاه هوابي الابل ضوالها يعني
كم شدكان درچراكاه هميان بالكسر معروف ونام مردي وبضم ايضا هوي ميان آسمان
وزمين اهويه جماعة دخالي هوي بالقصر خواست دل اهوا جماعت وفي الاضافة
الي نفسك قلت هذا اهوي الي اي احب الي ودوست داشتن هوي فرود
افتادن بمغاكي ودر كذشتن وهوي وانهوي بمعني خميانيدم واهويت له بالسيف
يعني فرو آوردم شمشير بروي هوة بالضم مغاكي مهوي بالفتح مهواة مغاكي ميان
دو كوه وتهاوي القوم في المهواة اذا سقط بعضهم في اثر بعض والمهاواة الملاحة
وغلاة التيه مضي هوي من الليل اي هزيع منه يعني باره از شب واستهواه
الشيطان اي استهامه يعني سركشته كردش هوهاءة بالمد الاحمق يقال ما ادري
اي هي بن بي هو اي الخلق ويقال لمن لا يعرف ابوه هيان بن بيان هاوية
دوزخ ومغاكي ويقال هوت امه اي ثكلت في هاوية لي تا كلمة تعجب بالمد
للعود يقال هي ما لي اي عجبا مالي وهاهي اي عجبا تم هذا الباب فصل الياء

الياء

الياء كوني كمان وبارتازي بواي خطاب آيد
ري ويار فارسي براي تنكير آيد جنانچه مردي وبخطاب ايجد ده بابند

فصل الف

يرا بالفتح شانخ كه را ناترام وجز آن افتد يعني ترنجك
وكنجك بغلية همان ابي دالحت [illegible] داكرته تحقيق نيست يرنا بالضم
حنا في الصراح يا لالاء اي يارد [illegible] وحمل وحرف يارا بينيم آرايا
آديرزكي بيضا دست مهر موسي عليه السلام سوخته واو المعجزه بناه ولنزسبيد

بود ودر شرفنامه است در کوی مبارک یوزی بود هم کی می نمودی طریق جمال کنی چون
دست کردمی آوردی بعده بینده بحال آمدی ودر کتابی دیگر است جبر دست از بغل
کشیدی بودی بیدا می شدی تا آسمان ازبراقت کر نور کاف در چشم می دیدندی
یغما غارت ونام شهری از ترکستان زمین منسوب بمحبوب رویان **یکتا** یک عدد
ویک توی بجیزی ونام جامه که بوسیلی ترکستان لست ولت بغلیند میشود ووقت
دیوار داری پوشند **یلدا** بالفتح شبی لست تاریک ودراز ترین شبها است در
تمام سال یک شب می باشد ودر زفانکو ماست که شب یازدهم بود جون در جدی آفتاب
باشد ولزشب در غایت نحوست است وکویند که آخرست در جه قوس لست **یملیخا**
نام یکی از اصحاب کهف **یولو** نوعی از جانوران شکاری بیابانی جماعة **یرنا**
بفتحتین دتشدید النون بدال زنکی مانند حنی **فصل الباء**
یارب یعنی یا پروردکارست وفارسیان یعنی آه دنالا استعمال کرده وبرای تعجب ونحسر
نیز آید **یاب** خراب **یعسوب** مهتر زنبوران شهد **یعقوب** کبک نر ونام پدر
یوسف پیغامبر علیه السلام یعنی عجمی لست و نیز نام مردی صاحب زهد وتقوا باز
محمد صاحب قول علم الیشان **ینبوب** دزن یعقوب نام مرد نخیق که بار اورا
فنی بالفتح کویند در تاج ترجمه فنی نبشته لست بار درخت کوکنار وکوکنار درخت
خشخاش را کویند اما در تاج برای معنی نیبوب با تا قرشت نبشته است جنیه
می آید که شاید این از تصحیف کاتب لست **فصل التاء** **یاقوت** یعنی می
دعوت داشک خونی **بیب** بیدا کویند **یبث** بالفتح یشم ولز نوعی از سنگ لست
یوسف انیف نقاب آفتاب کمر اینه زهنک علی نیکبی **فی المراجع** **بیب** ارضی یلیا
ای خراب ولیس هو باتباع الخراب **یلب** بالتحریک جوشن ومعنی یلب یلبی وهو
کل ما کان **یاقوت** سنگی است سرخ و زرد وکبود از همه سرخ نیکوتر بود همه
جواهر بشکند وبکداز کمر باقوت رمانی ولعل وطبرخی کوم وخسرولست بارد
جه چهارم یسار بیجاره مشتبه میشود ویلل لیکن باتش زرق میشود هرکه با خود
دارد از طاعون ایمن بود ودیز خطی لست باو سنعلانه لب معشوق بزاید
انول در حدیث است یاقوته بیضا ازین معلوم میشود که یاقوت سپید
شود لیکن نایاب لست **یبوت** بالفتح درخت کوکنار **تخ از بهشت**
تام حلوایی است **یکلخت** یعنی موافقه یکبار **یوت** باو اوتای حطی
مرکعام از ان نستولت حیه وکی مردمان دارد کویند بیاز لشی حانف کویند ودر
تاج معنی حانه سالی که بار الحل الک کنند کویست **یکت** بفتح یکم وکردم

بجوالر **فصل الجیم** **یاجوج ماجوج** دو کروه اند از اولاد یافث
بن نوح علیه السلام فارسی **یبروح** بالفتح مردم گیاه دانایاب ادای دارد صورت
آورده است واکویند در فرهنک نامها دیگر هایا است در فرهنک است یبروج مایه
بر کن **یخ بخ** کلمات است که هنگام نشاط تشر لش کویند وسبحی بنهار کفتن جنانک
کسی معلوم نکند که چه میکوید کویند که مردمان عام بخ بخ میکنند **یغیغ**
باشنی دوفا بوزن ازرنج ماری که بیشتر در باغها بود وبکزند وزهر مزارد
فصل الحاء **یلیح** ... جانور است از جنس نر کان
همانند زهر ونامند **یرح**
یابیح بضم دکسر سوم بتر **یزحیح** بالفتح کوانی که درخو لب جانب نماید که فوق
میکیرد بنا زنی کابوس نامند وهند اچهاه خوانند **یبیح** بوزن زنج
لعاب دهن **یاجوج وماجوج** کلا بفتحتین والخیر بسکوت نیز یعنی
بعامبر **فصل الخاء** **یوم الصلاح** روز غارت
یافوخ تارک سر **فی الصلاح** **یافتة** **میدان فراخ** ای مجال
آمدن یعنی مواقع یافت **یخ** بالفتح معروف است جمد منجمد وبستر می
نخ میکویند ودر زفانکو با مرطو دست یخ افتک زمستان **فصل**
الدال **یاد** **یاز** دست ونعمت وقوت وملک وطاعت
تام پسر کشتاسب شاه ایران زمین که بسر شن بجر خلیل بود وانرا اسفندیار
خل یاد وا سفند یار نیز کویند وسفندیار نیز و یا رسفند محض استعمال
موزیست **یارد** تواند **باشد ام تار وبود** روز کار بیوستکی
ی خلل یافت **یاکیل** بفتح کاف وضم آن یا فوت **یرده** بالفتح نام شهری
در زمین فارسی در وی بلدسه وقت ساعت است ساخته حکما لست کیفیت
در طول ... شیخ واحدی در حبل المتین شرح نبشته اند
یزدجرد **بزدکرد** با کاف فارسی نام بادشاه ایران زمین که بغایت
ظالم بود پسر اوراد بهرام کور کفتندی آخر الامر اسب بر دهان او لکد زد چنانک
... ادبر آمد داد لا یزدجرد الاثیم گفتندی دیز پسر نوشیروان
... شیرویه مخفی شد بود آخر کار هو قابض ملک کشته وا ورا
... خواندندی چهل سال ملک راند پس در عهد حضرت امیر المؤمنین
عمر خطاب در تاریخ سعد وقاص رضی الله عنه ابن ابی فتح خراسان با لشکرهم
نامزد فرموده بود یزدجرد بن شهریار منهزم کشته به نیشابور رفت
کسان او نویس عالمه اد بود او لا خفته را یافتند وکشته

جولز

دایم بکار اخر بجم برد یک جشم زد ای یلک زدنی یک توره یعنی یکطرف یکی در سیاه و یکی در سپید یعنی یکی در شب و یکی در روز و یکی در نکوکاری و یکی در بدکاری و یکی در جوانی و یکی در پیری بیروه معنی بیوره بر وزن مخمور نام جای و مرد نازک و شراع تازک یوسیع کره یعنی بلا کناهی کرد یوتر در دهر نایح شب
فصل فی الراء بیس بالضم اسانی عبارت از رفتن روز ولیله پیشال توایکی و درست جیب یسیر ترکرد امانی بیشکر بفتح یکم و ضم ثالث نام مهر نوح علیه السلام و کیفیت او در لغت شکر کذشت یعفور بر وزن یربوع اهو بره و کورن و نام خری که مصطفی علیه السلام از غنیمت فتح خیبر نصیب خود بر داشت این خر بحضرت رسالت درسخن امد پیغامبر کفت ترا چه نام کفت عجم اردیشنه از خیر یا مله امید و اند بودم که روزی برمن سوار شوی و میتی از ذریت یهودی مبتلا بودم مراد رکاه نیدی بعد فرمود که نام تو یعفور کردم کفت کیبک تر اشهوت ماده هست کفت نیست پیغامبر علیه السلام بروی سوار شدی دمنی از یمن بر دست یهودی مبتلا بودم مراد مخانیدی بعد فرمود نام تو یعفور کردم یعفور کفت کیبک تر اشهوت ماده هست کفت نیست پیغامبر علیه السلام بروی اسوار شدی جون حضرت رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافت یعفور خود را در جاه انداخت هلاک شد در تو عیبا لطالبین اندر میان مومنان و منافقان درو کردی جون منافقی للابی بر پشت خود سوار کرده کردی جون منافقی بر حضرت رسول عم حاجت بطالب از متابعت حریادی فرمودی بر نفتی بر در آن بزار در حق ون بودن شیر بردی یاد رده از ماه یلکار بادال موقوف کاف فارسی یعنی مرسل تحفه بر بسته احتیرا یار معروف و انند و اعانت کننده یاری یا ریکو یاور یاری دهنده یزیر انتظار یعنی تنها و تنها ان و ایکاسو تا مردم یکیور یعنی مجرد تنها یستعور نام جایست در جنت یعیر بعیر بزغاله که ملواح شرسازند انوا بعار کرد و بزیاده نعوز میش که وقت دوشیدن مر کنند و یعار ل هو یالیا ح و البول نیار که کش دیکری بر ماده عرضه کردن تا اگر کشن را قبول کند بهای
فصل فی الزاء یاز فصد و فصد یغاز نام دختر خاقان چین که بهرام در حباله خود آورده بود یحر یع متین معروف یعنی رنک اسب یکند تیرست جنانکه سکزن و بری کین در عرف یک دانکیسا نو انامسد بالیموه

ام مرد

نام دی

...مردی و نیز نام مشارع لیت بوز با واو فارسی در بیان مشهور که ...امش نیز ...یکسل و بوز یعنی جستن و سک کوچک که ترک آن را هندک جینه کویند و جستن ... تا یکدم بوز رجاه بوز و جنک بوز و در بیجی و رایت باره کو بایی سکر جزدان ... کویند که جون کبک در سوراخ شود اندر فرشتاده شی تا کبک را از سوراخ برآرد آرد و آن سک را بوزک کویند و در فرهنک نامه لفظ بوز برای کریختن هم آمده است یوسف اود انتاب فی الصلاح یانیز غم یرفرز یک کیاه یلغز تنها لیت ...
فصل فی السین یاس یاسب نعو و انیز کویند یونس بد ... یایس خشک یاس نومید شدن بویس یایس لغت مسله نومیدی یابیس ... بیار است نومید کردن امیاس نومید شدن یبس بالفتح خشک شدن بوسنده خشکی یبس بالفتح خشک و جمع یابس حطب یبس یبس بالتحریک جای ترکه خشک شود ر امراة یوابس کوسفندی ای از نابها اصحاب الکهف ... زمینی که هیچ چیز نیابد از وی و شاة یبیب فی سنه یبیس کیاه خشک ... اتباس علی افتعال خشک شدن یبیس الماجوی
فصل فی الشین بش بالفتح طرف کریم حیث پلن نخش نام قیم هرزن بن نوشیرزاد یکش بیکر بکم دسوم بجه که پلاک ترک بوده و مادر از هند ... بوش هم شهری یلش نیاعکس بازک بلش هم رایه
فصل فی الصاد یصص الجرو ای فتح بعض جشم باز کرد بکر دعی لغة فی جصص بصص ایضا للاب بعض العرب یجعل الجیم یا فیقول للشجرة شیرة وللجحیاث شحیات
فصل فی الطاء یعاط اشل ننظام زجر و بانک کردن کرک را العیاط دائون کرکند ابیا ل البعث للذیب ... قلت له یعیاط
فصل فی الظاء یقظ رجل یقظ بالضم ...
فصل فی العین ... المتان و کلاهما بیداه و هو شیاد ی زبید الوی و نام مردی ... دار و یعنی لت از جنس کیاه و بعضی یتوعات هیست لیت مار زیود ... غوم عنی ... لا عیه عطشیسا جلدانه ماهو دانه یراع عود یدل ... بشی جون جواع نمایل و براع ... یسوع جشمه ... ابرو ... بلع ابدع زعفران شالیع بن عفران ... ابداع و اجب ... البر خود بتطییب عولی بحمت احرام ... ابدع ... علی نفسه ای ازجیب میدع نام ... یتوع ... سر ... نیز که شبانکاه برد ...
فصل فی الغین براع بالفتح اتفاق مصلحت یوع بالنم ... جنت ... برلغ ...

ویز لغتی دورین لغت لسیزنخ زاغ ترکجی یغیغ تیر فصل الفاء یوسف
ام پیغامبری معروف ونیز نام مردی اردو که ام المومنین مریم رضی الله عنها
را بعقد [illegible] کرده بود بعضی بعضیان فصل القاف یلموق یلمد یعنی قبا
این لغة موریست یاخلق اوشتابی یاساق شریعت مغالر یتاق
بالفتح [illegible] داشتن [illegible] یتاق بالفتح درم یرموق رودکانی ودهان
کنشکو بفتحتین یعنی دوال مطلق لست بغلاق کناه یزلق بفتح یکم دیگر
سیوم [illegible] بلاشاه یرسف سالوس یعناق یرقان زردیکه از کشتاعتد
وبیماری زرده یارق معرب یره یعنی دستیار یغرشق ابیض یلیق بحد
سیمیل وبکر التاق الیالیق سیاه از هرچیز بلیقه ماده یزرت سیبال یلموت
یلمامو [illegible] شجاعة فصل الکاف یارک بوزن تارک توسی که روی
شتر جیبله زایل بتازیش مولا بالفتح حوانتل ویعنی صغیر یاریرک بفتحتین قوم
سولان [illegible] انرکه ترمه [illegible] شنل واز اشکر خصم بلیجرپویل یشکل بالفتح
بکیان [illegible] از ادمی وجه ازان حانور لیزدیکر یکایک
یک یک یعنی همه یکان یکان بمرتبه بمعنی یی شبه لست ملرک ابرشکرم
یلک بفتحتین کلاه لست ملوک وسلاطین داور کلاه لست جبل وکوهکش
یمک بفتحتین نام شهری ونیز نام ولایتی کر منسوب لست بخوبروان ونیز نام
بادشاه بعوبد اکو بیندهرکه بانشد یوزک باواو فارسی صغر یوز وسک بجه که رایر
کبک [illegible] از روره والنرا بکشد [illegible] اخیر نظریست ایراکل یوز جانوریست
خوردامیل سنکر که کبک را از سوراخ بیرون آرد وچنیح بلکوشت شکوچی
بوک لنج بودیان ان [illegible] وار تنور [illegible] فصل اللام پایل روی
کردن اسب وبعنی کردن اوهیز لست بل ودیم وبمعنی سست نیز یل یل
یل بالفتح پهلوان وسبارز نیال نام ترکی لست یلل بفتحتین کوتاهی دندان
بالا وکوتهی ان رجل ایل بتسمله الالام نعت منسیل نام موضع فصل
المیم یاسیم یاسمین یتیم بچه بی مادر وان عایم بی پدر سه لا زرنجی خوانند یعنی
تنها ودرجه [illegible] شوی بزرگ و غلطان [illegible] شن یتیم
ولایه بنات اهل شام یم دریا یوم روز یادستم کتاب از لبه چشوته لست
یرقلیت شد [illegible] ایلزاد [illegible] زرخوار کرفته عالم بالفتح سنکی لست
سبزولم کر بولیه دفع اقسابرق وصاعقه او انکشتری سازند یعلم غول
بیابانی یکچشم فاهومین نکم بین رمنانعت وقیل یک چشم موصل یدیم نیم
بحکم بالفتح خانه تابستانی ونام ترکستان وکونهه جعفری لاکونید ۱۱۴۴۰

فصل النون

فصل النون یاسمون وان کلمه است سفید یرقان
بیماری یا دنی وبیماری کنند کذا فی التاج اما ان رخت زردی است برای دفع
آن ماهیچه زرد رست کرده در آب انداز ندو او رامی نمایند و در حراح است
منبردی که در کشت افتد بیماری از ده برو دیقین ضد کمان یقتین
درخت کدو کذا فی الشرفنامه و در تاج است کدو بن و مانندوی دکل شی
بوی بسکانی الارض مثل البطیخ والقثاء یقظان بیدار انو التیقظان
خروس یمن بالضم نقیض شوم کذا فی التاج بمعنی برکت و بفتحتین نام
ولایتی است بر اسپای عرب که ستاره سهیل ازان طرف برآید کذا فی
الشرفنامه یمین دست راست و سوگند و قوت و منزلت نیکو یاختن
باخاء موقوف قصد کردن و زدن و انداختن و بیرون کشیدن دستکار را
کردن در بسیدن یارستن باراء مفتوح توانستن کذا فی زفانگویا یازدن
باراء موقوف دراز شدن و کردن یازیدن مثله و توانستن یاقوت زمان
یعنی می سرخ و رنگ خونی و یاقوت اب یریان شهر سمرقند را گویند
کذا فی زفانگویا یرمغان بالفتح همان ارمغان یزدان ستو احلالراکه گوید
و طالفه شنویه خالق خیر و نور را گوید و خالق شر و ظلمت را اهرمن نامند و فقها
[illegible] گوید یکران بالفتح با کاف فارسی اسب که همه اشغر
اما فش و دنب او سپید و اگر چنین نباشد بور بود یک چشم زدن
یک نگه کردن یلان و یلانشان نام پهلوان توران که بدست بیژن
کیو مبارز ایرانی کشته گشت یوسف درین دین سوا آفتاب یوسف
نکو رومستم یعنی ساقی و جز و یا ساتار و ایموفی من که گسترده تخت
کذا فی المؤید اقول تخت که محبوب عزیز مثابت یون بالفتح بعد
و نون نیز گویند یونان بالضم نام و لایتی که اکبر حکما آنجایی بودند سکندر

آن و اسب را بدر یا عرق کرده یغنش حجد یراقین آوندکار بعیر
هر که یمان بد فصل الواو یغلو و یغلاغو دیگی است حقوم
کودنبه میان ادمی یزبند و این لغت ترکی است یرتغو سرهنگ و شحنه
فصل الهاء یبوسه بالفتح وقیل بالضم خشکی یساره توانگری
یوقظه بیداری یمامه بالفتح نام کنیزکی کبود چشم که او سه روزه راه کوا
را میدید کذا فی الغنیه و فی التاج الیمامه کبوتر خانگی یاخته باخاء معجمه و
خبره کذا فی الغنیه و نیز نامی یاختن یاره دست ورنجن که تتار لشکر
سوار خوانند وقیل طوق یازه لرزه یازنده قصد کننده یافته
با فاء حجت و خط و اصل یافه و یاده هرزه و پریشان و هذیان
و فحش و گم گشته یاقوت رسته دهن معشوق و لبها خاموش یخچه بالفتح
با سیوم فارسی ژاله یزنه شوهر خواهر یشمه بالفتح جرم خام
بی ج بوجون سیرم و امثال آن یلقه بالفتح با قاف جند در میان
بکر در حضور نفت گرفتن یکسواره یعنی تنها سوار و آفتاب یگانه
با کاف فارسی بی مثل و مانند یکتنه نیز تنها یکدله یعنی موافق یکی ریا
یکرشته یعنی یک حال یکرو یعنی بی ریا و نفاق کذا فی الاصطلاح
و در قنیه یعنی یکبار و یک طریق است یکسواره همان یگانه
یعنی یکبار سه یلمه بالفتح قبا یلمه بالفتح رها در کرده و هرزه
یمروه بالفتح گیاهی است که از سایه برگ سبز گویند
بسر صبح خوانند یوم بالضم آرزو و امید و جبه و بوی و چشم و گوش
مترادف اینها اند یوزه بالضم با زاء فارسی جستجو [illegible]
بیاده یرغه بالضم اسب تیز رو و در ... یغزه ... شتر ... یلیه
با دیبز ... یمنه اسب فصل الیاء یحیی نام پیغامبر و نام ...

الرشید

...الدر یکی بود یمانی منسوب بسوی یمن و شمشیر
... توانائی کذا فی رفان گویا یاغ زمین
... یاوه گوی یاوری یاریگری یتاقی بالفتح پاسبان
... نام جوانمردی معروف یخنی آنچه بدارند از مال و اسباب
... وقت حاجت کار آید و ذخیره نیز گویند و نیز جنسی از گوشت
... و ریزه ریزه کرده و دیگر نوع آنکه برکاله برکاله گوشت بجوشانند
... نوع آنکه ذره ذره پخته کنند و از زیره گویند و نوع اول را یزدانی
... یزدانی قیمه و تخم مرغ یکرنگی یعنی اخلاص که در و نفاق نبود
... دوئی یعنی بی ریائی یک پیرهن کشتی یعنی دین اسلام و عقائد
... ملت را اعتقاد کشتی گویند کذا فی الغنیه یادیه دارنده یخشی
نیکو و خوب یرتغی رحمت کننده یوسقی شب برک
... گناهکار یرکلی دلاور یقشلچی جوانمرد یغزی بالا
... سجده کرده یلچی راهبر یلغچی کله بان یلقی کله یغشی صعوه
یوری ازین سو فصل فی الاعداد در بیان عدد حساب ارقام
عربی واحد و احد یکی اصطلاح موحدان در واحد و احد فرق است
... مرتبه است از واحد اثنا دو مثنی بالفتح مثله دوگان دوگان
و بالضم با نون مشدده دو کوهه شتر ثلاث بالضم سه گان سه گان ثلثه
ثلث بالفتح مثله و بالضم بالتشدید لام سه گوشه و در وقف اعداد
... در سر را مثلث گویند اربع چهار رباع چهارگان چهارگان مربع
بالضم با باء مشدده مفتوح چهار گوشه و در وفق اعداد چهار در چهار خانه را
گویند این مربع است خمس پنج خماس پنجگان پنجگان سته
شش با تاء نیز در نی لغت است سداس ششگان ششگان

